برهان قاطع

بُرهانِ قاطِع

تألیف

محمّد حسین بن خلف تبریزی متخلّص ببرهان

مؤلّف بسال ۱۰۶۲ هجری قمری

بامقابلهٔ نسخ متعدد خطّی وچاپی وتصحیح ، وتوضیح
وجه اشتقاق ، وذکر شواهد ، وافزودن لغات بسیار وتصاویر ونقشه‌ها

باهتمام

دکتر محمّد معین

استاد دانشگاه تهران

جلد دوم : ج - ع

چاپ دوم فروردین ۱۳۴۲

با تجدید نظر کامل

بسرمایه کتابفروشی ابن سینا - تهران



چاپ افست رشدیه

دیباچهٔ مجلّد دوم

آنکو سخنیم بیاموزد مرا
بنده گرداند. علی.

در پایان مقدمهٔ مجلّد اول برهان قاطع (صفحهٔ صد وسی ودو) نگارنده از خوانندگان فاضل درخواست کرد که اطلاعات خودرا درموضوعهای مختلف کتاب مخصوصاً دربارهٔ لغات مربوط بلهجه‌های محلی وشاهدهای شاذ ونادر مرقوم‌دارند. چندتن دعوت‌ویرا اجابت کردند وشفاهاً وکتباً اطلاعاتی دردسترس مصحح گذاشتند، وماآنچه‌را که‌توانستیم درحواشی کتاب حاضر با ذکرنام آنان جای دادیم، ودرینجا با سپاسگزاری اسامی‌ایشان‌را با ذکر لهجه‌هایی که از آنها لغاتی را توضیح داده‌اند، یادمیکنیم :

امام (محمدعلی) (دزفولی)، لیسانسیهٔ دانشکدهٔ ادبیات و دبیرادبیات فارسی در بغداد (لغات دزفولی واندکی از لغات شوشتری).

دبیرسیاقی(محمد) ، فارغ‌التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی(لغات قزوینی).

سالك (حسن صدر عرفانی)، عضو وزارت فرهنگ (لغات اصفهانی).

شهیدی (سیدجعفر)، دبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران (لغات بروجردی).

علوی (محمدحسن)، دبیرتاریخ وجغرافیای دبیرستانهای تهران (لغات کازرونی وشیرازی) .

قاسمی (رضا) ، دانشجوی دورهٔ دکتری ادبیات فارسی ودبیر دبیرستانهای‌تهران (لغات گلپایگانی) .

گنابادی (پروین) ، دبیر ادبیات فارسی در دبیرستانهای تهران (لغات گنابادی ومشهدی) .

مکی‌نژاد(فخرالدین)، رئیس بانك ملی رشت (لغات معمول در اراك (سلطان‌آباد)، کرمانشاه وبروجرد).

وحدت (صادق) ، رئیس سابق دفتر اداری تیپ مستقل کرمانشاه (لغات مستعمل در کرمانشاه) .

آقای علینقی بهروزی دبیر دبیرستانهای شیرازنیزسلسلهٔ مقالاتی بعنوان «تقریظ و حاشیه بر کتاب فرهنگ برهان قاطع » در روز نامهٔ پارس منتشر کرده‌اند ، و آقای رضا تابش در مورد « ستوسر » و« ستوسه » توضیحی نگاشته‌اند و آقای ایرج افشار در مجلهٔ « جهان نو » نکته‌ای را در باب لهجهٔ یزدی یاد آور شده اند .

در خاتمه بار دیگر مراتب امتنان خودرا بمحضر استادان بزرگوار آقای علی اکبر دهخدا و آقای ابراهیم پورداود که همواره در حل مشکلات نگارنده را راهنمایی کرده‌اند، تقدیم میکند وازخوانندگان درخواست دارد که اطلاعات خود را دربارهٔ مطالب کتاب حاضرمستقیماً بعنوان نگارنده مرقوم دارند تا در چاپهای بعد بنام‌آنان درج شود .

م . معین

مآخذ اضافی

در مجلّد دوّم (وطبعاً مجلّد سوّم نیز) از کتابها و رساله‌هایی استفاده شده است که نام آنها در فهرست مآخذ مندرج در پایان مقدّمهٔ مجلّد اول نیامده . اینك اسم آنها را با نام مؤلّف ومشخّصات ونشانهٔ اختصاری ثبت میکنیم .

۱- مآخذ فارسی وعربی وترکی وپشتو واردو

۱ - الآثار العامیة فی لغة الموصل العامیة . دکتر داود حلبی موصلی. موصل. ۱۳۵٤ قمری .

۲ - الابنیة عن حقایق الادویة . ابو منصور موفق هروی . نسخهٔ عکسی متعلق بکتابخانهٔ ملی از روی نسخهٔ خط اسدی شاعر معروف ۱(= الابنیه).

۳-الانجیل المعظم (مجموع ازچهارسرانجیل) باهتمام مسینا Giuseppe Messina . رم ۱۹۵۱ میلادی . از انتشارات Biblicaet Orientalia, N. 14 (= انجیل فارسی) .

۴ - برگزیدهٔ شعر فارسی. محمّد معین . بخش اول (دورهٔ طاهریان صفاریان، سامانیان وآل‌بویه) . چاپ کتابفروشی زوار. تهران ۱۳۳۱شمسی .

۵ - تجارب السلف . هندوشاه‌بن‌سنجربن‌عبدالله‌صاحبی نخجوانی. مصحح‌عباس اقبال. تهران. مطبعهٔ فردین ۱۳۱۳شمسی.

٦ - تحقیق ما للهند من مقولة مقبولة فی العقل او مرذولة . ابوریحان بیرونی. مصحح زاخائو. لیپسیك ۱۹۲۵ میلادی (= ماللهند) .

۷ - تورك لغتی . سید کاظم قدری . ٤ مجلد . استانبول ۱۹۱۹ - ۱۹٤۵ میلادی .

۸ - جامع الحکمتین . ناصرخسرو قبادیانی بلخی مروزی ، مصحح هنری کربین ومحمد معین، چاپ انستیتو ایران وفرانسه. تهران ۱۳۳۱ شمسی .

۹ - چهار مقاله . نظامی عروضی سمرقندی . باهتمام محمد معین. چاپ کتابفروشی زوار. تهران ۱۳۳۱شمسی۲.

۱- شرح این نسخه دررسالهٔ پارس سال ۱۳۲٤ ص ۱۵٦-۱۵۷ در ترجمهٔ احوال «علّامه محمّد قزوینی» بقلم نگارنده آمده است. ۲ - و نیز رك : شمارهٔ ٤۹ فهرست مآخذ فارسی و عربی در مقدمهٔ مجلّد اول برهان (صفحهٔ صد و سی و هفت). هرگاه «چهار مقاله » مطلق ذکر شده ، منظور چاپ لیدن است .

۱۰ ـ دانشنامهٔ علائی. ابن سینا . بخش اول (منطق) مصحح سید محمّد مشکوة چاپ انجمن آثار ملی ، تهران چاپخانهٔ مجلس ۱۳۳۱ شمسی ـ بخش دوم (علم برین) مصحح محمّد معین ایضاً ۱۳۳۱ شمسی ـ بخش سوم (علم زیرین) مصحح سیدمحمد مشکوة ایضاً ۱۳۳۱ شمسی[۱] .

۱۱ ـ دلیل الراغبین فی لغة الآرامیین . القس یعقوب اوجین منا الکلدانی. موصل ۱۹۰۰ میلادی .

۱۲ ـ دیوان رودکی .(مجلّد سوم از احوال واشعار ابوعبدالله جعفربن محمّد رودکی سمرقندی). مصحح سعید نفیسی بسرمایهٔ شرکت کتابفروشی ادب. تهران. چاپخانهٔ شرکت طبع کتاب ۱۳۱۹ شمسی (= رودکی) .

۱۳ ـ دیوان لغات الترك . محمود بن حسین بن محمّد کاشغری. دارالخلافة العلیّة. مطبعهٔ عامره ۱۳۳۳ـ۳۵ قمری.

۱۴ ـ راهنمای ایران . نشریّهٔ دایرهٔ جغرافیایی ستاد ارتش(ایران). تهران ۱۳۳۰ شمسی (دارای سه بخش است . در موقع ارجاع عدد اول مربوط ببخش وعدد دوم مربوط بصفحهٔ همان بخش است) .

۱۵ ـ سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان وخوانسار. سال تحصیلی ۱۳۲۸ ـ ۲۹ (شامل مقالهای حاوی لغاتی از لهجه‌های گلپایگانی وخوانساری، گرد آوردهٔ محمدعلی امام) (= سالنامهٔ گلپایگان).

۱۶ ـ سند باد نامه . محمّدبن علیّ بن محمّد ظهیری سمرقندی . مصحح احمدآتش. استانبول. چاپخانهٔ وزارت فرهنك ۱۹۴۸ میلادی (= سندباد نامه).

۱۷ ـ علم الفلك ، تاریخه عند العرب فی القرون الوسطی . نالّینو . روم ۱۹۱۱ میلادی (= علم الفلك) .

۱۸ ـ فرهنگ نظام . سیّد محمّد علی داعی الاسلام . ٥ مجلّد . حیدرآباد دکن . ۱۳٤٦ـ ۱۳٥۸ قمری .

۱۹ ـ فیروز اللغات اردو (جدید) . مولوی فیروزالدّین . لاهور ، ۱۹۳۳ میلادی .

۲۰ ـ فوائد سبزیها، میوه‌ها، ویتامینها . دکترسیّد نور الله ستوده. تهران . مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر ۱۳۳۰ شمسی (= ستوده) .

---

۱ ـ و نیز رك : شمارهٔ ۵۷ فهرست مآخذ فارسی و عربی در مقدّمهٔ مجلّد اول برهان (صفحهٔ صدوسی وهفت). هرگاه «دانشنامه» بدون قیدی یادشده مراد دانشنامه مصحح آقای خراسانی است .

۲۱ ـ فیه ما فیه ، مولوی بلخی رومی . مصحح بدیعُ الزّمان‌فروزانفر. از انتشارات دانشگاه تهران . شمارهٔ ۱۰۵ .

۲۲ ـ قاعده‌های جمع در زبان فارسی . محمّد معین (طرح دستور زبان فارسی. شمارهٔ ۱) بسرمایهٔ کتابخانهٔ زوار . تهران ۱۳۳۱ شمسی (= قاعدهٔ‌جمع).

۲۳ ـ قاموس الاعلام (ترکی) . ش ، سامی . ۶مجلد. مطبعهٔ مهران. استانبول ۱۳۰۶ قمری .

۲۴ـ قاموس فرانسوی(رسملی)ـ (لغت فرانسوی ـ ترکی). ش. سامی. چاپ چهارم.مطبعهٔ مهران. استانبول ۱۳۲۲ قمری .

۲۵ ـ کتاب‌الطبیخ . محمّد بن حسن بن محمّد بن کریم کاتب بغدادی ، بتصحیح و تعلیق و تحشیهٔ دکتر داود حلبی . مطبعهٔ امّ‌الرّبیعین . موصل ۱۳۵۳ قمری . (= الطبیخ) .

۲۶ ـ مثنوی . جلال‌الدّین مولوی . طبع میرزا محمود . تهران . مطبعهٔ میرزا حبیب الله . ۱۳۰۷ قمری ـ مثنوی‌طبع علاءالدّوله باهتمام‌میرزا محمّد طاهرمستوفی کاشانی . تهران ۱۲۹۹ قمری۱ .

۲۷ ـ معجمیات عربیة ـ سامیة . اب . ا . س . مرمرجی الدّومنکی ، مطبعة المرسلین اللّبنانیّین . جونیه (لبنان) ۱۹۵۰ میلادی .

۲۸ ـ مقدمة‌الادب . ابوالقاسم‌جارالله محمودبن‌عمربن‌محمّدبن‌عمرزمخشری خوارزمی . (فرهنگ عربی بفارسی) با اضافات باهتمام J . G . Wetzstein ،لیپسیک ۱۸۴۳ میلادی .

۲۹ـ منتهی‌الارب فی‌لغة العرب . عبدالرّحمن بن عبدالسّلام صفوری شافعی (فرهنگ عربی بفارسی) . چاپ کلکته ٤جزو ـ چاپ تهران ۲مجلّد ۱۲۹۷و۱۲۹۸ قمری . مطبعهٔ کربلائی محمّد حسین طهرانی .

۳۰ ـ نزهة القلوب. حمدالله مستوفی‌قزوینی . مقالهٔ اول باهتمام‌استیفنسن. لندن ۱۹۲۸ میلادی ـ مقالهٔ سوم باهتمام گای‌لیسترانج . بریل (لیدن) ۱۳۳۱ قمری .

۳۱ ـ نشوءاللغة العربیة و نموها و اکتهالها . اب انستاس ماری الکرملی . قاهره ۱۹۳۸ میلادی (= نشوء اللغةالعربیة).

۳۲ ـ یوسف وزلیخا . (تفسیر فارسی سورهٔ یوسف) . مصحح دکتر پرویز ناتل خانلری . تهران ۱۳۲۹ شمسی.

---

۱ — رك : شمارهٔ ۱۲۱ فهرست مآخذ فارسی وعربی در مقدّمهٔ مجلّد اول برهان .

۲ـ مآخذ بزبانهای اروپایی

33- **Asa (H. Jamaspji), Haug (M.),** An Old Pahlavi–Pazand Glossary. Bombay–London 1870

34- **Abdul -Haq,** The Standard English—Urdu Dictionary. Daccan 1937 .

35- **Bezold (Carl),** Babylonisch—Assyrisches Glossary. Heidelberg 1926 .

36- **Brockelmann (C.),** Lexicon Syriacum. Editio secunda aucta et emendata Halis Saxonum Sumptibus Max Niemeyer, 1928 .

37- **Henning (W.B.),** Zoroaster, Politician or Witch-doctor ? (Ratanbai Katrak Lectures). Oxford University Press. London 1951

38- Two Central Asian Words. Hertford 1946 . (Published in the Transactions of the Philological Society. 1945).

39- Bráhman. Hertford 1945 . (Published in the Transactions of the Philological Society. 1944) .

40- A list of Middle–Persian and Parthian Words (Reprinted from the BSOS, vol. IX, part 1 , 1937) .

41- Sogdian Loan–Words in New Persian, in BSOS, X, I, p. 93-106 .

42- **Leclerc (Lucien),** Histoire de la médecine arabe. Tome premier. Paris 1876 ; Tome second. Paris 1876 .
(لکلرك . تاریخ طب ـ)

43- **Lewy (Hildegarde),** Le Calendrier perse. (Orientalia, vol. X. fasc. 1/2. 1941 . Roma).

44- **Littmann (E.),** Morgenländische Wörter im deutsche. Zwite auflage. Tübingen 1924 .

45- **Marquart (J.)** Erânshahr. Berlin 1901 .
(مارکوارت . ایرانشهر ـ)

46- **Minorsky (V.)**, Géographes et voyageurs musulmans. (Extrait du Bulletin de la Société Royale de Géographie d'Egypte, t. XXIV). Octobre 1951 .

47- **Salemann (Carl)**, Die Manichäische Studien. 1. Die Mittelpersischen Texte . . . St. Pétersbourg 1908 (= زالمان) .

48- **Siddiqi (A.)**, Ibn Duraid and his treatment of loan-words. Allahabad 1903 (= ابن‌درید) .

49- **Spiegel (Fr.)**, Keilinschriften im Grundtexte. Leipzig 1881 (= اشپیگل).

50- Die altepersischen Keilinschriften. Leipzig 1881 .

51- **Sukumar Sen**, Old Persian Inscriptions of the Achaemenian Emperors. University of Calcutta 1941 (= سوکومار سن)

52- **Tolman (H.C.)**, Ancient Persian Lexicon 1908 .

53- **Vahid Moran (A.)**, Turkish-English Dictionary, Istanbul 1945 (= موران).

54- **Yonge (C.D.)**, English – Greek Lexicon. London 1874 .

55-**Zimmern (Heinrich)**, Akkadische fremdwörter als bewis für Babilonischen Kultureinfluss. Leipzig 1917 .
(نیمرن . لغات دخیلهٔ اکدی =)

نشانه‌های اختصاری[۱]

۱ـ نشانه‌های کتابها

نشانهٔ اختصاری	شمارهٔ مآخذ[۲]	نشانهٔ اختصاری	شمارهٔ مآخذ
ابن درید	48	علم الفلك	۱۷
الابنیه	۲	قاعدهٔ جمع	۲۲
اشپیگل	49	قدری	۷[۳]
انجیل فارسی	۳	لکلرك . تاریخ طب	42
تسیمرن . لغات دخیلهٔ اکدی	55	مارکوارت. ایرانشهر	45
		ما للهند	٦
رودکی	۱۲	موران	53
زالمان	47	نشوء اللغة العربية	۳۱
سالنامهٔ گلپایگان	۱۵	ویلیامز	رك : ص صد وپنجاه وپنج ازمقدمهٔ مجلد اول برهان
ستوده	۲۰		
سوکومارسن	51		
الطبیخ	۲۵		

۲ ـ نشانه‌های متفرقه

آلم = آلمانی

عر = عربی

فر = فرانسوی

انگ = انگلیسی

۱ـ علاوه برآنچه درپایان مقدمهٔ مجلد اول ص صد و پنجاه و سه ـ صد و پنجاه و پنج ثبت شده .

۲ـ رجوع بدیباچهٔ همین مجلد شود .

۳ـ عدد اول نمرهٔ جلد وعدد دوم نمرهٔ صفحه است .

گفتار پنجم

از کتاب برهان قاطع در حرف جیم ابجد با حروف تهجی مبتنی بر بیست بیان ومحتوی بر چهارصد وشصت وشش لغت و کنایت

بیان اول

در جیم ابجد با الف مشتمل بر یکصد و هفت لغت و کنایت

✡ **جا** - معروف است که مکان ومقام باشد [۱] - و بهندی امر در رفتن است یعنی برو [۲] .

جابلسا - بضم بای ابجد و سکون لام و سین بی نقطه بالف کشیده ، نام شهرستی در جانب مغرب. گویندهزاردروازهدارد ودرهردروازه هزارپاسبان نشسته‌اند. وبعضی بجای‌لام رای‌قرشت آورده‌اند - گویند شهری‌است بطرف مغرب‌لیکن در عالم مثال ، چنانکه گفته‌اند « جابلقا وجابرسا وهما مدینتان فی عالم‌المثل» - وباعتقاد محققین منزل‌آخر سالك است درسعی وصول قیدبالطلاق ومرکز بمحیط .

جابلقا - با قاف بر وزن جابلسا ، شهرستی بسرحد مشرق . گویند هزار دروازه دارد و درهر دروازه هزارکس پاسبانی میکنند و بعضی‌گویند شهرستی در عالم مثال بجانب مشرق - ومنزل اول سالك باشد باعتقاد محققین درسعی وصول بحقیقت .

✡ ج - حرف ششم از الفبای فارسی و حرف پنجم از الفبای عربی (ابتث) وحرف سوم از ابجد ، و آنرا « جیم » نامند ودر حساب جمل، سه‌گیرند . این حرف در فارسی به « ت »، « ز » ، «ک» (رك : ص یح دیباچهٔ مؤلف) ، « چ » ، « ژ » ، « ش » و « ی » بدل شود .

۱ - جای، ازمصدر yâ ✡ (رفتن) مانند : گاه‌که از gâ ✡ (رفتن) مشتق است . پازند : jâî « اشتق۴۱۷ »، پهلوی giyâk « مناس۲۷٤ : ۲ »(ēv - giyâk ، یکجا)«مناس ۲۷۳ »یا gyâk« اونوالا ۱۰۷ » پهلوی‌شمالی viâgh«ك. اورامان۱۲۳»، اشکاشمی dza« گریرسن ۷۸ »، زباکی jâ « گریرسن۸۱»، اورامان jâga « ك . اورامان۱۲۳ » ، کردی jî ، افغانی jâe ، بلوچی jâ ، گیلکی jaga : بجای ...، بمعنی درحق ... درباره ... :

آنرا که بجای تست هردم کرمی عذرش‌بنه ارکند بعمری ستمی. «گلستان۴۷».

۲ - هندی ja سانسکریت ya برو« دکتر راجا »

جابلوس - بسکون ثالث بر وزن خاکبوس، فریبنده وسالوس راگویند، و باجیم فارسی هم‌آمده است[۱].

جاپوز - با بای فارسی بروزن‌آغوز، نام شهریست درترکستان[۲].

جاتاغ - با تای قرشت بروزن‌ناچاغ، کلیچهٔ خیمه را گویند، و آن تخته‌ای باشد سوراخ دارکه برسر ستون خیمه گذارند[۳].

جاتن[۴] - بفتح ثالث بر وزن لادن، یکی از نامهای باریتعالی است جل وجلاله بلغت زند و پازند (۱).

جاتونتن[۵] - با نون وتای قرشت بر وزن بازو شکن، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی آمدن باشد.

جاثلیق[۶] - با ثای مثلثه بر وزن باسلیق، عالم و عابد ترسایانرا گویند، و در قاموس نیز بهمین معنی‌آمده است.*

جاجرمینه - با جیم ورای‌قرشت و میم و یای‌حطی و نون بروزن نا فهمیده، چشمه ایست که چون‌آفتاب برمی‌آید آب‌آن فرو میرود و چون آفتاب فرو میرود آب آن بر می‌آید[۷].

جاجم - بر وزن خادم، پلاس را گویند - وفرشی باشدکه آنرا از نمد الوان دوزند[۸].

جاج نگر - با نون و کاف فارسی بر وزن پـاك سیر، نام شهری است در هندوستان[۹].

جاخسوك - بسکون خای نقطه دار وکاف بروزن چارسوق، داسی راگویندکه بدان غله دروکنند، و باغین نقطه دار هم‌هست، وبا شین نقطه دارهم بنظرآمده است[۱۰].

---

(۱) چك : زند و پازند.

---

۱ - رك : چاپلوس. ۲ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده.
۳ - ترکی‌چاتاق « جغتایی ۲۷۳ ». ۴ - هز، tan,jâtən. ـ، پهلوی‌yazat، ایزد «یونکر ۸۵ ». ۵ - هز ، jatonatan , jâtûntan ،پهلوی âmatan ،آمدن. « یونکر۸۵ ». ۶ - ازعربی، ازیونانی Katholicos بمعنی عام و جامع، و به‌پیشوای اسقفان اطلاق شود. « نفس». امروز « کاتولیك » بفرقه‌ای از مسیحیان‌که پاپ را پیشوای دین خودداند، گفته میشود. ۷ - در معجم‌البلدان و نزهةالقلوب نیامده. ۸ - امروز jâjim گویند. ۹ - غیاث بنقل از سراج نویسد : بدین نام شهری در هند نیست، بالفعل ظاهراً همین « جاج مئو » است که قصبه ایست از قنوج. ۱۰- رك - چاغسوك ورك : لغت. فرس ۲۹٤ ».

* جاثلیقیه - از : جاثلیق (ﻫ . م .)+ یه (علامت اسم مصدرعربی)؛ مذهب‌کاتولیك، مذهب جاثلیق Catholicisme . رك : شهرستانی. ملل ونحل ص ۱۰۸.

* جاجرم - بفتح سوم، بلوك‌عمدهٔ بجنورد، واقع درکنارجادهٔ بسطام به بجنورد« کیهان. جغرافیای سیاسی ۱۸۸ ». یاقوت گوید : شهریست دارای‌کوره ، وواقع است بین‌نیشابور و جوین و جرجان « معجم البلدان» و رك : حدودالعالم ۵۶.

جادنگو[1] - بفتح دال بروزن بالنگو، پارسیان شخصی را گویند که آنچه نذر آتش‌خانه وموبدان و دستوران وهیربدان شده باشد گرفته بمصرفش رساند .

جادو - باثالث بواو کشیده ، معروفست که سحر وساحری باشد [2].

جادو سخن - کنایه ازشاعرباشد- وسخن فصیح وبلیغ را نیز گویند.*

جادی - بر وزن هادی ، زعفرانرا گویند .

جارالنهر - رستنیی باشد مانندبیلوفر کەپیوسته درنهرها وآبهای ایستاده رویدواندکی ازآب نمایان شود. طبیعت آن سرد وتراست وبعربی ستلق الماء خوانند .

جارگون - با رای قرشت بر وزن واژگون ، چیزی است که آنرا بفارسی بزباز و بعربی بسباسه خوانند [3] ـ گویند پوست جوز است وبعضی گویند گل و شکوفهٔ جوزباشد.

جاست - بر وزن ماست ، جایی را گویند که انگور را درآن لگد زنند تا شیرهٔ آن برآید .

جاسوس - بر وزن ناقوس، معروفست، وآن شخصی باشد که از ملکی بملك دیگر خبر برد [4]- و خشخاش زبدی را نیز گویند یعنی خشخاش سفید ، چه زبد با بای ابجد بمعنی سفید باشد .

جاسونتن [5] - با نون وتای قرشت بر وزن بازوشکن ، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی داشتن ودارندگی باشد .

جاش - بر وزن ماش ، انبار غلهٔ پاك کرده در خرمن راگویند ، و بعربی صبره خوانند .

جاغر - بروزن لاغر، چینه‌دان مرغانرا گویند .

جاغسوك - بروزن و معنی جاخسوك است که داس غله درو کردن باشد [6].

(۱) چك : زند و پازند .

۱ ـ jâdangô (پازند) ، dâtôgub ، سانسکریت yâchanâkara اصلا بمعنی میانجی ، واسطه «مینوخرد . چاپ وست . سال ۱۸۷۱ص۱۱۲ — ۱۱۳ ». بیبرگ ذیل nishtavânak پهلوی گوید : پازند jâdangô شکلی است از yâtak ـ gôb(میانجی، واسطه) « بیبرك ۱۶۶۲» : « در بیست و سیم (از قواعد دین زردشت) با درویش ومسکین وغنی نیکوئی کند و جادنگوئی کند و جادنگوی آنست که به دینان آنچه نذر آذر کده و ارباب استحقاق کرده باشند ، آنشخص بمصرف رساند . » « دبستان المذاهب ۹۴ ». ۲ ـ اوستا yâtu ـ (ساحر)، هندی باستان yâtú (خیال ، سحر) ، پهلوی jâtûk (jâtûkîh) جادویی) (yâtuk هم خوانده شده)، ارمنی دخیل jatuk « اشق ۴۱۰ » در بسیاری از مواضع اوستا « یاتو = جادو » بگروه‌شیاطین ساحر وگمراه کنندگان وفریبندگان اطلاق‌شده« یشتها: ۲۹ » :
(لهراسب) بهر حمله‌ای جادویی زآن‌سران   زمین را سپردی بگرز گران. فردوسی‌طوسی.
فردوسی « جادو » را غالباً بجای « دروند » پهلوی‌وپازند ودروغپرست وپیرو دیویسنا آرد « مزدیسنا۳۹۲ ». امروز جادو بمعنی سحر و جادوگر بمعنی ساحر استعمال‌میشود .

۳ ـ رك : بسباس وبسباسه. ۴ ـ عربی «جاسوس‌صاحب‌رازبد» « شرح قاموس ».

۵ ـ هز، jâsônitan ، پهلوی dâshtan ، داشتن « یونکر ۸۲ ». ۶ ـ رك : جاخسوك .

* جاده ـ بفتح سوم ، معرب آن جادّه (بتشدید سوم مفتوح)؛ راه بزرگ « نفس » شارع علم ، شاه راه ».

جاف – بر وزن قاف ، زنی را گویند که بر یك شوهر آرام نگیرد ، وهر روز شوهری خواهد ۱ .

جاف جاف – بالجیم بر وزن شال باف، زن فاحشه و قحبه را گویند ۲ .

جاکشو – با کاف و شین نقطه دار بر وزن نازبو ، دانه ای باشد از عدس بزرگتر و پوست آن سیاه وروشن وشفاف ولغزنده ونرم بود ، وآنرا درداروهای چشم بکار برند، وباسین بی نقطه هم درست است ۳ .

جاکونتن ۴ – با نون وتای قرشت بر وزن بازو شکن ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است .

جاکی – بر وزن پاکی ، درختیست که چوب آنرا مسواک کنند۵ .

جال – بر وزن مال ، مطلق دام وتلهرا گویند ۶ و بعربی فخ و شباك خوانند ــ ودرخت اراك رانیز گفته‌اند که از چوب آن مسواك سازند۷ .

جالش – بر وزن مالش ، مباشرت وجماع باشد و کسی رانیز گویند که درمباشرت حریص باشد وجماع بسیار کند۸ .

جالشگر – با کاف فارسی بر وزن دانشور ، کسی را گویند که درجماع و مباشرت حریص باشد — وبمعنی خرامنده هم هست یعنی کسی که ازروی ناز وغمزه براه رود، وباینمعنی با سین بی نقطه نیز گفته‌اند ، و با جیم فارسی هم هست ۹ .

جالندر – با دال ابجد بر وزن آدم گر ، نام ولایتی است درسومنات۱۰ .

جالوت ۱۱ – بر وزن یاقوت ، کافری بود که درعهد طالوت بدست پیغمبری کشته‌شد.

جاله – بروزن لاله ، چیزی باشد که از چوب و علف بر هم بندند و چند مشك پر باد برآن نصب کنند و بر آن نشسته ازآبهای عمیق بگذرند۱۲.

جالی – بر وزن شالی ، نام درخت اراك است که از چوب آن مسواك سازند۱۳.

---

(۱) چك: ژند و پا زند.

---

۱ ـ رك : جاف جاف. ۲ ـ رك: جاف :

ز دانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جاف است آسان فکن

« بوشکور بلخی بنقل لغت فرس ۲۴۳».

۳ ـ « جاکسو ، تشمیزج است.» « تحفهٔ حکیم مؤمن » رك : چاکسو .

۴ ـ هز . jâyt(a)gônitan ، natan ـ ، پهلوی âwurtan ، آوردن «بوتکر ۸۳ » بنابراین اصل «جایتکونتن » است. ۵ ـ رك : جال وجالی. ۶ ـ سانسکرت jâla (دام) [برای پرندگان ماهی و غیره]. ۷ ـ رك : جالی و جاك .

۸ ـ رك: چالش وچالیش. ۹ ـ رك : جالش، چالش، چالشگر. ۱۰ـ « جالهندر ، شهرست (از هند) برسر کوهی اندر سردسیر و ازو مخمل وجامه ها بسیارخیزد ساده ومنقش و اندر میان رامیان و جالهندر پنج روزه راه است . » حدود العالم ٤٤ » Jâlhandar — Jâlhandhara اکنون Jullundur واقع درپنجاب «مینورسکی.حدود ۲۴۵». ۱۱ ـ Goliath. در قرآن سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۵۰-۲۵۲ آمده که جالوت بطالوت (شاؤل) حمله کرد و بدست داود مقتول شد « رك : دائرةالمعارف اسلام : جالوت » کلمهٔ جالوت تعریفی است از عبری. « جفری ۹۷-۹۸» . ۱۲ ـ در دزفولی kalak گویند. ۱۳ ـ رك : جال و جاکی .

جالیز - بر وزن و معنی پالیز است که کشت زار خربزه و هندوانه و خیار باشد - و تره زار را نیز گویند که زراعت سبزی خوردنی است و بعضی گویند جالیز معرب پالیز است ۱.

جالینوس - نام‌حکیمی‌است مشهور از یونان ۲.

جام - بر وزن سام ، نام حاکم‌شهر تته است - و نام ولایتی هم هست‌ازخراسان ۳. و پیالهٔ آبخوریرا نیز گویند ۴- وآیینه‌ای باشد از شیشه که روی‌دوآن نماید و گاهی دردیوارهای خانها نصب کنند - و شیشهای الوان را نیز گویند که در پنجره های خانه و حمام بکار برند .

جامات ۵ - بروزن‌ساعات، نام‌حکیمی است که اورا جاماسپ گویند .

جاماس ۶- بروزن‌آماس، نام‌حکیمی است که اورا جاماسپ هم میگویند با بای فارسی درآخر .*

جام پر از شیر ومی - کنایه‌از پیالهٔ پرازآب‌کوثر باشد- ودهان (۱) معشوقرا نیز گویند - وکلامی که شنیدن آن مردمرا بشور دراندازد وحال‌آورد - واشعار خوب را نیز گفته‌اند .

جام پر از می - معروف است - و بمعنی جام پرازشیرومی است که کنایه ازپیالهٔ پرازآب‌کوثر - ولب ودهان معشوق - و کلام واشعار خوب باشد .

جام برسنگ زدن -کنایه‌ازتوبه کردن وگذشتن ازشراب باشد .

جامتونتن ۷ - با تای قرشت وبون وتای دیگر بروزن تارموشکن،بلغت‌زند وپازند(۲)

(۱) چك : ولب ودهان .   (۲) چك : زند وپازند .

۱ - رك : پالیز .   ۲ - Galenus طبیب یونانی (۱۳۱ - حدود ۲۱۰ م .) وی در تشریح کشفیات گرانبهایی دارد .   ۳ - جام ناحیه ایست کوهستانی در خراسان بین‌کوه کته شمشیر و تکبیر کوه و حاصلخیز است و دارای ۵۳ قریه است و مرکزآن تربت شیخ جام است . « جغرافیای سیاسی .کیهان ، . ۱۹۶ » ،   ۴ - اوستا - yâma بارتولمه ۱۲۶٤ » ، پهلوی jâm « اسشق۴۱۱» «نیبرك ۲۴۸ » معرب : جام « نفس» «دزی».

۵ - مصحف : جاماسپ (ه . م .) .   ۶ - مخفف : جاماسپ (ه . م).

۷ - « جامنونتن » هزوارش و بمعنی رسیدن است . ر ك : جامنونتن .

☆ جاماسب و جاماسپ - اوستا Jâmâspa « بار تولمه ۶۰۷ »

* در سنت زرتشتیان جاماسب از خاندان هوگوه Hvogva وبرادرفرشوشتر (اوستا Frashaushtra) بود و هردو وزیر کی‌گشتاسب بودند - جاماسب با دختر زرتشت بنام پوروچیست Pourucista ازدواج کرد . « مزدیسنا ۲۷۷-۲۷۸». جاماسب درادبیات‌ایران و عرب‌بلقب « فرزانه » و« حکیم» خوانده شده، پیشگوییهایی بدو نسبت داده‌اند که ذکرآنها در رسالهٔ پهلوی « یادگار زریران » (رك : مزدیسنا ص ۳۶۲ - ۳۶۳) و « گشتاسب نامهٔ دقیقی » و « جاماسب نامه » (رك : مزدیسنا ۳۵۳ ببعد) آمده . نیز رك : یاد نامهٔ پور داود ج ۲ ص ۵۶.

بمعنی رسیدن باشد. *

جامخانه - با خای نقطه دار بروزن آسمانه ، آینه خانه را گویند ، وآن خانه ایست که در ودیوارآنرا شیشه بندی کرده باشند .

جام سحر - کنایه ازآفتاب عالمتاب است .

جامسه - بسین بی نقطه بروزن خالصه، باقلای قبطی را گویند ، و آن در مصر بسیار میشود و در آبهای ایستاده روید ، وگل آن مانند گل سرخ باشد . گویند عربی است[۱] .

جام شهریاری - قدح بزرگ شرابخوری را گویند .

جام شیر - کنایه از پستان شیردار باشد .

جامغول - باغین نقطه دار بروزن زاغنول، حرامزاده را گویند .*

جام گوهری - کنایه از پیالهٔ بلوری - ولب ودهان معشوق باشد .

جامگی[۲] - بفتح میم بروزن خانگی، راتب و وظیفه وآنچه بملازم ونوکر وغلام دهند بجهت جامه بها[۳] - وخوراك - و فتیلهٔ تفنگ ودردی پیاله را نیز گفته اند ، وبسکون میم هم آمده است .*

جامگی خوار - مردم علوفه دار را (۱)گویند ، وکنایه از مردم شرابخوارهم هست وپرستار وخدمتکار راهم میگویند[۴] .

جامنونتن[۵] - با دونون وتای قرشت بر وزن تار موشکن، بلغت زند و پازند(۲) بمعنی گفتن باشد وجامنونمن یعنی میگویم وجامنونید یعنی بگویید .

جامه - بر وزن نامه ، پارچهٔ بافتهٔ نادوخته را گویند[۶] - وبمعنی قبای پوشیدنی هم

(۱) چش :+نیز . (۲)چك: زند وپازند .

۱ - صخرهٔ جامسه بروزن کاملة ، یعنی سنگی است ثابت سرجای خود . « شرح قاموس ».

۲ - از : جامه (جامك) + ی (نسبت) . ۳ - « پدر من (معزی) امیر الشعراء برهانی رحمة الله ... مرا بسلطان ملکشاه سپرد ... پس جامگی و اجراء پدر بمن تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم . » « چهارمقاله ۴۱ ». ۴ - ر ك : جامگی .

۵ - هز ، jâmanônatan ، netan- ، پهلوی rasîtan ، رسیدن «یونکر ۸۵ ». مؤلف این کلمه را بخطا « جامنونتن » (هـ . م .) نقل کرده ـ، اما jam(la)lônitan و jmlôntan ونظایر آن ، هزوارش و پهلوی آن guftan ـ. گفتن است « یونکر ۸۸ » ومؤلف بیای « جاملونتن » ، « جامنونتن » نشانده است . ۶ - هندی باستان -yam با -chardish وغیره (پلم ، حمایت) ، پهلوی jâmak و yâmak « اسنق ۴۱۲ ». مولر بهتر توضیح داده و «جامه» را از کلمهٔ پهلوی yâmak = پارسی باستان -yâhma *، و یونانی Zôma دانسته « هوبشمان ۴۱۲ » و رك : نیبرک ۲۴۸. استی jauma « ك ا س ۱۲۲ » طبری jema (پیراهن) « نصاب طبری ۱۰۳ ».

○ جام جم - جام جمشید - رك : جام کیخسرو . ○ جام جهان نما - رك : جام کیخسرو . ○ جام کیخسرو - فردوسی در «داستان بیژن با منیژه » پس از شرح زندانی شدن بیژن بامر افراسیاب در چاه و جستجوی گیو پدر وی و مأیوس شدن او در عنوان « دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای » گوید :

بقیه در صفحهٔ ۵۵۷

هست[1] — و جام و صراحی و کوزه و کدوی شرابرا نیز گفته‌اند[2] .

جامه بدندان گرفتن — کنایه از گریختن باشد.

جامه خانه — خانه‌ای باشد که رخوت پوشیدنی وغیر پوشیدنی ودوخته ونادوخته درآن نهند[3] .

جامهٔ خورشید — کنایه از زمین است — و برگ درختانرا نیز گویند — وغبار — و ابر و آنچه روی آفتاب را بپوشاند — وباصطلاح سالکان عبارت از بدن آدمی باشد چه جسم لباس جان است ، و خورشید در عرف ایشان روح حیوانی — ومردمك دیده را هم گفته‌اند .*

جامه دان — بروزن لامکان، صندوق و خانه‌ای که رخوت پوشیدنی وغیر پوشیدنی در آن بگذارند .

جامه در نیل زدن — کنایه ازتعزیت و ماتم داشتن باشد .

---

۱ — « ای‌مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید . » « گلستان ۲۰ » .

۲ — «جامه» مانند کوزه باشد که شراب در وی کنند . منجیك (ترمذی) گوید :

که چون زجامه بجام اندرون فرو ریزی ‌ ‌ بوهم روزه بدو بشکند دل ابدال .

« لغت فرس ۴۸۷ ».

۳ — « پس مأمون آن روز (عروسی) جامه خانه‌ها عرض کردن خواست و از آن‌هزار قباء اطلس معدنی و ملکی و طمیم و نسیج و ممزج و مقراضی واکسون هیچ نپسندید . » « چهار مقاله ۲۰ » .

* جامه‌دار — مأمور نگاهداری جامه « معرب و مخفف‌آن» جمدار» « دزی۱: ۲۱۲ » ؛ وآن بگروهی‌ازممالیك محافظ سلطان(مصر) اطلاق میشده — در هندوستان و بلوچستان و مسقط منصب نظامی مهمی است . « دائرة المعارف اسلام : جمدار» .

بقیه از صفحهٔ ۵۵۶

پس‌آن جام بر کف نهاد وبدید ‌ ‌ درو هفت کشور همی بنگرید

ز کار و نشان سپهر بلند ‌ ‌ همه کرده‌پیدا ، چه وچون وچند

ز ماهی بجام اندرون تا بره ‌ ‌ نگاریده پیکر بدو یکسره

چه کیوان، چه‌هرمز، چه‌بهرام وشیر ‌ ‌ چه مهر و چه ماه و چه‌ناهید وتیر

همه بودنیها بدو اندرا ‌ ‌ بدیدی جهاندار افسونگرا .

« شاهنامهٔ بخ ج ٤ ص ۱۰۹۹ ».

این جام تا قرن ششم بنام « جام کیخسرو » بکیخسرو انتساب داشت :

همیشه رای‌تو روشن، همیشه عزم تو محکم ‌ ‌ یکی‌چون‌جام کیخسرو یکی‌چون‌سداسکندر.

«معزی نیشابوری۳۸۹ ».

ظاهراً در قرن مزبور بمناسبت شهرت جمشید ویکی دانستن او با سلیمان « جام مزبور را بجمشید انتساب دادند و « جام جم » و « جام جمشید » گفتند :

آب حیوان چون بتاریکی در است ‌ ‌ جام جم در دست جان خواهم نهاد.

« عطار نیشابوری ».

جام مزبور را «جام گیتی نما » و « آیینهٔ گیتی نما » نیز نامیده اند « جام جهان نما. بقلم نگارنده . مجلهٔ دانش سال اول شمارهٔ ٦ ص ۳۰۰ببعد » .

* جام‌گیتی نما — رك : جام، کیخسرو

جامهٔ سحر - کنایه ازآفتاب‌است۱ - وکنایه ازباد صبا هم هست.

جامهٔ عید - کنایه ازجامه و قبای سرخ باشد - وگلها و شکوفه‌های بهار را نیز گویند۲.

جامهٔ غوک - چیزی باشد سبز شبیه بابریشم که درروی‌آب بهم میرسد - و جوی‌آب وشمر وغدیررا نیز گویند.

جامه فوطه کردن - کنایه از چاک کردن جامه باشد.

جامهٔ قطران - جامهٔ‌سیاهی‌راگویند که در عاشورا وتعزیتها پوشند.

جامهٔ نخچوانی - سقرلات ولندره ومانندآنراگویند.*

جان - بر وزن نان ، روح حیوانی باشد۳ - وسلاح جنگ را نیز گفته‌اند۴.*

---

۱ - رک : جام سحر. ۲ - نیز لباسی نوکه در روز عید پوشند :

پیراهن برگ‌بردرختان چون جامهٔ عید نیکبختان. «گلستان سعدی. باهتمام آیتی ومینوی‌ص ۹».

۳ - بقول هوبشمان ازسانسکریت dhyâna * (فکرکردن) است . بقول Fr. Müller و Justi جان با کلمهٔ اوستایی gaya (زندگی کردن) ازیکریشه‌است، ولی هوبشمان آنراصحیح نمیداند.« هوبشمان ۴۱۳ » ، پهلوی gyân (شکل قدیمتر) و jân (شکل‌تازه، تلفظ جنوب غربی) « نیبرک ۸۷ - ۸۸ » کردی و بلوچی و افغانی (دخیل) jân « اسشق ۴۱۳ » (وجه اشتقاق هرن را مردود دانسته اند) « هوبشمان ۴۱۳ » اورامانی gjân « ک. اورامان۱۲۲» گیلکی jan ابن‌سینا جانرا بمعنی‌نفس یاد کرده :« دیگر (ازانواع حکمت) آن بود که از حال هستی چیز ها ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش بیابد و نیکبخت آن جهانی بود . » « دانشنامه ۶۸ و مط » در ادبیات فارسی مترادف روان (روح انسانی) هم آمده :

اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دارد

من‌آن‌مور سخن‌گویم، من‌آن مویم که جان‌دارد.

« عمعق‌بخاری ».

۴ - باین معنی ازریشهٔ اوستایی jan (زدن ، کشتن) رک : اسشق۶۵۳.

* جامی - نورالدین عبدالرحمن جامی بن نظام الدین دشتی متولد بسال ۸۱۷ در خرجرد از ولایت جام خراسان . وی بمناسبت مولد خویش (جام) و نیز بسبب ارادت بشیخ الاسلام احمد جامی (متوفی در ۵۳۶) جامی تخلص کرد . او همراه پدر بهرات و سمرقند رفت ودرآن دیار بکسب علم و ادب پرداخت و در علوم دینی و ادب و تاریخ کمال یافت وسپس‌بسیر و سلوک افتاد و پیروی سعدالدین محمدکاشغری و خواجه علی سمرقندی وقاضی زادهٔ رومی کرد و بمرتبهٔ ارشاد رسید و در سلک بزرگان طریقهٔ نقشبندی در آمد، وپس از وفات سعدالدین کاشغری که خلیفهٔ نقشبندی بود خلافت این طریقت‌بدو تعلق یافت و شهرت وی شایع شدومورد احترام بزرگان عصر گردید . جامی سفری بحج رفت و از راه دمشق و تبریز بهرات باز گشت (۸۷۸) . پادشاه معاصر وی ابوالغازی سلطان‌حسین بایقرا و وزیر عصر امیر علیشیر بود . جامی بزرگترین شاعر و ادیب قرن نهم هجری است . از آثار منظوم او : دیوان اشعار (مشتمل بر

بقیه درصفحهٔ ۵۵۹

جانانه[1] - بر وزن کاشانه، کنایه از معشوق ومطلوب باشد.

جان آهنی - کنایه از بی رحم وسخت جان — ودلاور باشد.

جان بدستارچه دادن - کنایه ازجان بشکرانه دادن و پیشکش نمودن باشد.

جان پریان - کنایه از شراب انگوری باشد.

جان جان - بتکرار جان ، کنایه از روح اعظم است — واشاره بحق تعالی هم هست زیرا که جان زنده بدوست ـ و کنایه از نان است ـ وطعامی راتیز گویند که بته دیگ چسبیده(۱) باشد.

جان حیوان - وجان خورحیوان، کنایه از شیر و ماست وروغن و گوشت و شهد وعسل باشد .

جاندار - بر وزن نامدار ، معروف است که انسان وحیوانات زنده باشد ـ ومحافظت کننده و نگاهبانرا گویند[2] — وبمعنی سلاحدار

(۱) چك : چسبیده .

۱ ـ از : جانان (ه . م .)+ه(پسوند نسبت و زاید). ۲ ـ از : جان (سلاح) + دار (دارنده)، معرب نیز : جاندار « دزی ج ۱ ص ۱٦۸ » و جندار « نفس »(رك : دائرة المعارف اسلام : جاندار) :

شاهی است چهرمات که دو جاندار خاص او   چشم کمان کشیده و زلف زره و رست .

« رفیع لنبانی » .

رك : جانداری .

بقیه از صفحهٔ ۵۵۸

قصاید وغزلیات ومراثی وترجیع بند و ترکیب بند ومثنویات و رباعیات)، هفت اورنك (شامل هفت مثنوی بتقلید خمسهٔ نظامی بنام : سلسلة الذهب، سلامان و ابسال، تحفة الاحرار، سبحة الابرار، یوسف و زلیخا ، لیلی و مجنون ، خرد نامهٔ اسکندری)، و از تألیفات او بنثر فارسی : نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص ، نفحات الانس ، لوایح ، لوامع ، شواهدالنبوة ، اشعة اللمعات وبهارستان است . وفات جامی بسال ۸۹۸ در هرات اتفاق افتاد « تاریخ ادبیات ایران. دکترشفق. تهران. چاپخانهٔ دانش ۱۳۲۱ ص ۳۴۳ ـ ۳۵۲ » « جامی . علی اصغر حکمت . تهران ۱۳۲۰ چاپخانهٔ بانك ملی ایران »

جانان ـ از : جان + ان (نسبت) : معشوق ، محبوب : « شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان بر گرفتن »

« گلستان ۱۳٤ » .



تصویر جامی

هم‌آمده است ۱ ـ ورزق وروزی وقوت لایموت‌را نیز گفته‌اند .

جاندارو ـ کنایه از تریاك است که افیون باشد .*

جاندانه ـ بر وزن کارخانه ، از پیش سرجایی راگویند که در کودکی نرم و جهنده میباشد ، و بعربی یافوخ گویند.

جان درمیان ـ کنایه از آنست که مرا با تو بجان مضایقه نیست .

جان زمین ـ کنایه ازسبزه وگل ومیوه باشد .

جان شکر ـ بکسر شین نقطه داروفتح کاف وسکون رای قرشت ، شکارکنندهٔ جان‌باشد یعنی عزرائیل ، چه شکر بمعنی شکار است ـ وکنایه ازمعشوق ومطلوب هم‌هست .

جان فزا ـ نام روز بیست وسیم است از ماههای ملکی، وآنرا جانفزای هم‌گفته‌اند ـ وآب حیات را هم میگویند .

جاقی ـ بسکون ثالث و قاف بتحتانی کشیده ، مشورت و کنکاش‌کردن و مصلحت و صلاح دیدن جمعی باشد با هم ، و بحذف تحتانی هم بنظر آمده است . گویند ترکی است ۲.

جان‌گزا ـ بفتح کاف فارسی و زای نقطه دار بالف‌کشیده ، کاهنده وآسیب رسانندهٔ جانرا گویند ــ وروح حیوانی را هم میگویند ـ وحیوانات موذی و غیر موذی باشد از سباع وبهایم ـ وزهرقاتل را نیزگویند . *

جانوسار ـ با سین بی نقطه بر وزن کاموزار ، نام شخصی بوده همدانی ملازم دارای ابن داراب ، واو دارای صاحب خود را در جنگ سکندر بفریب ومکر وحیله بقتل آورد و سکندر نیز او را بسبب قتل دارا بجهنم فرستاد ۳.

جانوسپار۴ ـ با بای فارسی بروزن

---

۱ ـ رك: ح۲صفحهٔ قبل. ۲ ـ ترکی بمعنی شغل ، مشورت ، اندرز « جغتایی۲۸۱ ».
۳ ـ رك : جانوسپار . ۴ ـ این کلمه در نسخ شاهنامه بصورت « جانوسیار » هم آمده :

و دستور بودش.(دارای سوم را) گرامی دو مرد
که با او بدندی بدشت نبرد
یکی‌موبدی نام او«ماهیار» دگر مردرا نام «جانوسیار»
یکی‌دشنه بگرفت‌جانوسیار بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سرنامبردار شاه و زو بازگشتندیکسرسپاه.
« شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱۸۰۰ ».

* جانداری ـ از : جاندار + ی (مصدری) ؛ سلاح داری ـ محافظت ، نگهبانی :
آن ترك چو یافت منصب جانداری یك لحظه نمی شکیبد از دلداری
گفتم دل من نگه نمی داری؟گفت: جان داران را چکار با دلداری ؟
امام فخرالدین خطاط هروی « لباب الالباب ج ۱ ص ۲۴۸ و۳۵۱ ».

* جانور ـ بفتح چهارم از: جان+ ور (پسوندانصاف) پهلوی jânavar (حیوان زنده) « مناس ۲۷۷ » ؛ حیوان (جانور گویا ، حیوان ناطق «دانشنامه ص ۵ س ۵ ») :
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که برفلك نشد ازبیمرادی افغانش.« گلستان ۱۰۳».

فانوس دار ، همان جانوسار است که نوکر دارا بود وصاحب خودرا کشت .

جانونتن [۱] - با نون و تای قرشت بروزن آهوفکن ، بزبان زند و پازند(۱) بمعنی بودن باشد .

جانه - بروزن دانه ، روح حیوانی‌را گویند [۲] - وسلاح جنگ را نیز گفته‌اند [۳] .

جانه دار - با دال ابجد بر وزن لاله زار ، محافظت کننده ونگاهبانرا گویند [۳] - و نگاهدارندهٔ اسلحهٔ جنگ را نیز گفته‌اند [۳] . - و بمعنی رزق و روزی و قوت لایموت هم هست [۳] .

جاود - بکسر واو بر وزن عابد ، مخفف جاوید است که بمعنی همیشه و دایم باشد [۴] .

جاودان - بر وزن عابدان ، مخفف جاویدانست که همیشه ودایم (۲)- و آن‌جهان باشد [۵] .

جاودان خرد - بکسر نون وخای نقطه دار و فتح را وسکون دال هردو بی‌نقطه ، نام‌کتابی است که هوشنگ در علم حکمت‌عملی تصنیف کرده بود [۶] .

جاودانه [۷] - بر وزن عاشقانه ، مخفف جاویدانه است که دایم (۲) و همیشه و ابد باشد [۸] .

جاور [۹] - بروزن باور ، بمعنی حال باشد چنانکه اگر گویند « چه‌جاورداری؟» مراد آن باشد که چه حال داری ؟

جاورد - بسکون‌راودال هردوبی‌نقطه ، خاری باشد سفید رنگ ، و باینمعنی با زای نقطه دار هم گفته‌اند ، و بعربی ثغام بضم ثای مثلثه خوانند .

جاور کردن - بر وزن باور کردن ، بمعنی تغییر و تبدیل دادن باشد [۱۰] .

جاوزد - بسکون زای نقطه دار ، بر وزن ومعنی جاورد است که خار سفید باشد .

جاوشیر - با شین نقطه دار بر وزن بادگیر ، صمغی باشددوایی ومعرب گاو شیراست که همان صمغ باشد [۱۱] .

جاوه - بر وزن ساوه ، نام ولایتی وجزیره ایست درمیان دریا [۱۲] - و اندرون دهانرا

---

(۱) چك : زندو پازند . (۲) چك : دائم .

---

۱ - هز ، jânôn(i)tan و نظایر آن ، پهلوی bûtan ، بودن . «یونکر ۸۱» .

۲ - رك : جان . ۳ - رك : جاندار . ۴ - رك : جاوید .

۵ - رك : جاویدان ۶-این‌کتاب بعربی تلخیص و ترجمه شد و ترجمهٔ اخیر است « مظلوم مسافر مانکجی‌لیمجی هوشنگ هاتریا یزدانی ملقب بدرویش فانی » در سال ۱۲۹۵ -۹۶ قمری درتهران بطبع رسیده است . جاویدان خرد نیز نام‌کتابی است که محمد حسین بن شمس الدین از عربی بفارسی ترجمه کرده در تهران بسال ۱۲۹۳ قمری طبع شده . « فهرست کتابخانهٔ مجلس ج ۱ ص ۷۳» . ۷ - پهلوی jâvîtânak «مناس ۲۷۷ : ۲ » .

۸ - اگرغم را چوآتش دود بودی جهان تاریك بودی جاودانه . « شهید بلخی » .

۹ -پهلوی jâr,jâwar (مدت ، دفعه) ، کردی jâr « اسفا : ۱ ص ۲۹۰ » « یونکر ۹٤ » « یوستی. بندهش ۱۱۵ » اما این کلمه در دساتیربمعنی حال و خداوند مکان استعمال‌شده «فرهنگ دساتیر ۲٤۱ » . ۱۰ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲٤۱» .

۱۱ - Opopanax «جاور لك ۱ص ۳۳۹» . ۱۲ - Java جزیره ای متعلق بهلند از مجمع الجزایر Sonde دارای ٤۰۰۰۰۰۰ سکنه ، پایتخت آن Batavia است.

نیز گویند ـ و نام جانوری باشد گزنده و بسیار کوچک .

جاوید [۱] ـ بر وزن ناهید ، پاینده وهمیشه ودایم (۱) را گویند ـ وعالم آخرت را هم گفته‌اند .

جاویدان [۲] ـ بر وزن غـازیخان بمعنی جاویداست که همیشه‌وپاینده ودایم (۱) باشد .*

جاویدانه ـ بر وزن تازیخانه ، بمعنی جاویدان است که همیشه و دایم (۱) باشد . *

جای ـ بر وزن لای ، بمعنی‌جا ومقام باشد [۳] ـ ونام گلی هم هست وآن در هندوستان بسیار است [۴] .

جای باش ـ بـا بای ابجد بالف کشیده وبشین قرشت زده ، خانه وسرا ومنزل‌را گویند .

جای گرم کردن ـ کنایه از آنست که کسی درجایی قرار وآرام گیرد ـ و بمراقبه رفتن را نیز گویند .

جای مند ـ با میم بروزن پای‌بند ، کاهل و تنبل وهیچ‌کاره راگویند .

جایی (۲) ـ بر وزن طائی ، نام گلی است درهند [۵] .*

(۱) چك : دائم . (۲) چش : جالی .

۱ ـ اوستا ـ yavaetât (ابدیت) : yave (الی الابد) ، پهلوی yavêtân ، ارمنی yavêt ، yavitean ، yavitenakan « اشتق ۴۱۴ » . ۲ـ پهلوی jâvitân « مناس. ۲۷۷ : ۲ » «کاوادیا ۱۶۹ : ۲ » رك : جاوید . ۳ ـ رك : جا . ۴ ـ رك : جایی.
۵ ـ رك : جای . ٭ جاویدان خرد ـ رك : جاودان خرد .

٭جاویدن ـ بفتح پنجم ، قس : پهلوی jûtan (جویدن) ، کردی jûin ، jûn (جویدن) ، افغانی zhôvul ، zhôgal ، بلوچی jîyag «اشتق ۴۱۵» ، درپهلوی jôyitan بمعنی جویدن ، گفتن آمده « مناس ۲۷۷ : ۲ »، مضغ کردن ـ تف‌انداختن . رك : جاییدن.

٭ جاه ـ پارسی باستان ـ yâtha ٭ ، قس : هندی باستان yâtá (روش) « اشتق ۴۱۶» :مقام ، مکان ، منزلت ، درجه و رتبه : « (درویش) گفت (لشکری ستمکار را) ازجاهت اندیشه همی کردم . اکنون که درچاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم . » «گلستان ۴۳ » .

٭ جاییدن ـ بفتح پنجم ، شکل دیگر است از جاویدن (ه . م) و جویدن بمعنی خرد و نرم کردن چیزی دردهان ، و این لغت هم اکنون در بعض نقاط خراسان بمعنی مذکور متداول است : ... در دهان کنند وبجایند و بیندازند ... » « فیه مافیه . مولوی مصحح فروزانفر ص ۸۱ و تعلیقات ص۲۹۷ »

بیان دویم (۱)

در جیم ابجد با بای ابجد مشتمل بر پانزده لغت وکنایت

جبا - بکسر اول و ثانی بالف کشیده ، باج وخراج راگویند[1] - و بفتح اول در عربی بمعنی پنهان شدن - وبد دلی کردن - و واپس ایستادن باشد [2] - و بضم الف خاك گرداگرد چاه راگویند[2] - وبضم اول وتشدید ثانی هم در عربی بمعنی بد دل باشد [2] - و بکسر اول در عربی آب جمع شده و گرد آمده برای شتران .

جبایت - بکسر اول بروزن حجابت، باج وخراج گرفتن راگویند[3] .

جب باج - با بای ابجد بر وزن کجواج ، جامه ای که پادشاهان بروز نوروز پوشند .

جبر آهنگ - با رای قرشت والف وها ونون وکاف فارسی بر وزن خشم آکند ، تخم خاریست که آنرا زردخار میگویند ، و بیخ آن تربد زرد باشد[4] .

جبروز - با رای قرشت بر وزن سردوز ، خارپشت بزرگ که تیر انداز راگویند، و با رای بی نقطه هم بنظر آمده است که بروزن فغفور باشد .

جبسین [5] - با سین بی نقطه بر وزن قزوین ، گچ راگویند که بدان خانه سفید کنند، ومعرب آن جبصین است .

جبغوت - با غین نقطه دار (۲) و تای قرشت (۳) بروزن مربوط ، پشم و پنبه که در نهالی ولحاف وماننداًن کنند[6] - و کهنه لحاف پاره پاره را نیز گویند - و بضم اول هم آمده است ، وبا جیم فارسی نیز گفته اند ، وباینمعنی بتقدیم غین بر حرف ثانی هم هست که جغبوت باشد[7] .

جبلاج - بکسر اول ولام والف بروزن اخراج ، مردم بزرگ دون همت خسیس را گویند .

جبلك - بروزن لك لك ، سخت شدن وقایم (٤) و محکم گردیدن چیزی باشد بسبب چیزی دیگر .

جبلهنگ - با ها بروزن اسفرنگ، و جبلاهنك هردو بمعنی جبرآهنگ است ، که تخم خاری بود زرد وآن خاررا زردخار گویند وبیخ آن تربدزرد باشد[8] ، وبتقدیم لام برحرف

---

(۱) خم ۱ ، چك : دوم .　(۲) چك : ـ نقطه دار.　(۳) چك : ـ قرشت.
(٤) چك : قائم .

---

۱ ـ جبایت بدین معنی است . رك : جبایت .　۲ ـ عربی است .
۳ ـ جبایت و جبادت عربی‌است بمعنی فراهم آوردن‌باج «دزی ج ۱ص ۱۷۲ ».
۴ ـ رك : جبلهنگ ، جبلاهنگ ، جلبهنگ.　۵ ـ لاتینی Gypsum «گلزر» (یونانی gupsos ، فرانسه gypse) ؛ گچ . رك : لك ۱ص ۳٤٦ و دزی ج ۱ ص ۱۷۱ .
٦ ـ رك ، جغبوت .　۷ ـ در فرهنك اسدی (ص ۵۰) آمده : « جبغوت » تویرمای بود که از لیف کنند ، طبان گوید :
غم عیال نبود و غم تبار نبود　　دلم برامش‌آکنده بودچون جبغوت.»
(بتصحیح آقای دهخدا).　۸ ـ رك : جبرآهنگ، جلبهنگ .

ثانی هم‌آمده است و معرب آن جبلهنج است ، و بعربی سمسم بری گویند .

جبه - بفتح اول و ثانی رب فارنج و مانند آن را گویند - ونام دارویی هم هست .

جبهٔ خورشید و ماه - کنایه از روز وشب است که لیل ونهار باشد .

جبهٔ درویش - کنایه از ابر باشد که بعربی سحاب گویند - وکنایه از شب هم هست که عرب لیل خوانند .

جبهٔ هزار میخی - کنایه از فلك ثوابت است که فلك هشتم باشد - وکنایه ازشب هم هست .

جبیره - بر وزن کبیره ، مستعد شدن وجمع گردیدن مردم باشد بجهت شغلی و کاری ومهمی[۱] - و درعربی چوبهایی باشد که براستخوان دست و پای شکسته بندند .

بیان سیم(۱)

درجیم ابجد با تای قرشت مشتمل برسه لغت

جت[۲] - بفتح اول و سکون ثانی ، قومی باشند فرومایه وصحرا نشین درهندوستان.

جتبو نتن[۳] - با بای ابجد و نون و تای قرشت بر وزن پهلو شکن ، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی نشستن باشد که در مقابل ایستادن است ، وجتبونمن یعنی می‌نشینم وجتبونید یعنی بنشینید .

جتره - بضم اول بر وزن سفره ، بمعنی آلوده باشد . *

(۱) چك : سوم . (۲) چك : زند و پازند .

۱ - = چپیره (بهمین معنی) :

بفرمودشان تا چپیره شدند هزبر زبان را پذیره شدند . فردوسی طوسی .

۲ - jauts « اشتینگاس » : « احمد باخاصگان خویش و تنی چند که گناهکارتر بودند سواری سیصد بگرفتند و تلك از دم او بازنشد و نامها نبشته بود بهندوان عاصی جتان تا راه مخذول فروگیرند . » « بیهقی ۴۳۴ » مرحوم ادیب پیشاوری در حاشیهٔ تاریخ بیهقی نوشته : « جت بتای غلیظ و مناسب آن بودکه بطای مؤلف نبشته آمدی ، نام طایفه‌ایست از هنود واکنون اغلب شرف اسلام یافته‌اند . » « بیهقی ایضاً » . ۳ - هز ، jatîbônitan و نظایر آن ، در پهلوی nishastan ، نشستن « یونکر ۸۸» .

* جچا - رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه . * جچی - رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

بیان چهارم

درجیم ابجد با خای نقطه دار مشتمل برپنج لغت

جخ - بفتح اول وسکون ثانی، جنگجوی وستیزه‌کاررا گویند - وامر باینمعنی هم هست یعنی جنگ کن وستیزه نمای .

جخاجخ [۱] - بفتح اول وثانی بالف کشیده وجیم مفتوح بخای نقطه دار زده ، صدای پی درپی زدن تیغ وشمشیر باشد برچیزی ، وبا جیم فارسی هم آمده است .

جخج - بفتح اول وسکون ثانی وجیم، جانوریست از جنس شپره ببزرگی غلیواج و بر سردوش ناخنها دارد وخودرا سرنگون از درخت آویزد و فضله وسرگین خودرا خورد - وعلتی را نیز گویند که مانند بادنجان از گلو وگردن مردم برمی‌آید ودرد نمیکند[۲] .

جخجن - بفتح اول وکسر ثانی وسکون جیم ونون ، جاکشوراگویند وآن دانه‌ای باشد سیاه و روشن و لغزنده و نرم که در دارو های چشم بکار برند ، و بر وزن مخزن و گوزن هم آمده است .

جخش - بفتح اول بروزن رخش ، بمعنی آخر جخج است ، وآن علتی باشد مانند بادنجان که‌از گلو وگردن مردم برآید ودرد نکند[۳] - وبریدن آن بیم هلاکت باشد وبیشتر مردم فرغانه وگیلان و مردم قلعهٔ انکه دارند ؛ و بمعنی اول جخج هم بنظر آمده است که شپرهٔ بزرگ باشد .

بیان پنجم

در جیم ابجد با دال ابجد مشتمل برنه لغت

* **جدارك** - بضم اول بروزن مبارك، نام بازیی است که آنرا کوزه گردان هم میگویند[۴] (۱) .

جدال - بفتح اول بروزن مجال، بلغت اهل مغرب غورهٔ خرما راگویند یعنی خرمای سبز ونارس - و بکسر اول درعربی مرادف قتال است که ازکشش وکوشش باکسی کاویدن بدشمنی ودشمنی کردن باشد .

---

(۱) چك : + (ومترادف با چلانك نیز هست) .

---

۱ - اسم صوت . رك : چکاچاك ، چکاچك ، چقاچاق ، چقاچق . ۲ - «جخج ، نخمه باشد که درگلو آید وخرك نیز گویند» « لغت فرس، ۶۹ » ورك : جخش .

۳ - رك : جخج :

از گردن او جخش در آویخته گویی

خیکی است پرازباد درآویخته از بار. لبیبی «جهانگیری»

بقیه در صفحهٔ ۵۶۶

جداك - بکسر اول وفتح نون وسکون کاف، بمعنی جدارك است که بازی کوزه گردانك باشد ، وبفتح اول هم گفته‌اند[1] .

جداوی - بفتح اول بروزن تداوی، علوفه ومرسوم ملازم ونوکر باشد .

جدب - بفتح اول وسکون ثانی وبای ابجد[2] مغز درخت خرماست وآنرا پیه درخت خرما نیز گویند وبعربی شحم‌النخله وقلب‌النخله خوانند. کزندگی‌زنبور را نافع‌است ودر عربی بمعنی عیب کردن باشد [3] .

جدتین [4] - با تای قرشت بر وزن رنگین ، ابانیچه‌ای باشد که‌آنرا منقش و مزین کرده باشند .

جدر - بفتح اول وسکون ثانی و رای قرشت ، شتر مادهٔ چهار ساله راگویند ، و با ذال نقطه دار هم باین‌معنی وهم بمعنی هرعددی باشد که آنرا در نفس خودش ضرب کنند همچو سه که چون در نفس خودش ضرب کنند نه‌شود وسه جذر نه است ونه مال سه[4] .

جدگاره - با کاف فارسی[5] بروزن گهواره ، رایها و تدبیرها و روشهای مختلف را گویند .

جدوار - معرب زدوارست که ماه پروین باشد . گویند خوردن‌آن دفع زهر مار وعقرب کند[6] .

---

۱ - رك : جدارك . ۲ - ونیز بمعنی تنگ‌سال‌است : مکان جدب، جای خشك بی گیاه .
۳ - ظ ، مصحف «جبین» و «چپین» (که‌بصورت«جبتن»هم درآمده) رك :کلمات مزبور.
۴ - باین معنی‌جذر ، وعربی است . ۵ - در لغت فرس (ص۵۱۳) باکاف تازی آمده گوید : « رایهای مختلف بود . شاعر گوید :

ز رای تو نیکو نگردد تمام   ز جد کاره گردد سراسرتباه .»

ظ ، مرکب از : جد (جدا) + کار + ه (پسوند اضاف) لغة دارای کارهای جدا و مختلف .
۶ - جنوار Curcuma aromatica «گل‌گلاب ۲۹۰ » و رك : دزی ج ۱ص ۱۷۵ و ۴۳۸ (ذیل : دورنج) .

بقیه از صفحهٔ ۵۶۵

۴ - رك : جداك .

۵ جدا - بضم اول، اوستا - yuta (جدا) ، پهلوی jutâk ، jut یا yutâk ، yut « اشتق ۴۱۸ » « نیبرك ۲۵۰ » اورامانی jîa « رك . اورامان ۱۲۳ » همریشهٔ جز و جذ و جد (جد درین یعنی‌جدا ازدین ، کافر وجدکاره (ه . م .))

بیان ششم

درجیم ابجد با رای قرشت مشتمل برسی وهفت لغت و کنایت

جر - بفتح اول و سکون ثانی ، هر شکافی‌را کویندعموماًوزمین‌شکافته‌را خصوصاً [1] - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی کشیدن و اخذ کردن باشد یعنی بچاپلوسی و شیرین زبانی از کسی چیزی کرفتن- و بضم اول زین اسب را کویند .

جرار - با تشدید ثانی بروزن مکار ، لشکری باشدآراسته از بسیاری [2] - ودرعربی‌اخذ کننده وکیرنده راکویند ، و بمعنی اول هم کویند عربی است .

جراره - بر وزن مکاره ، نوعی از عقرب بزرگه کشندهٔ مهلك باشد ، و آن در اهواز ،که شهریست از ولایت خوزستان بسیار است - وکنایه از زلف معشوق و مطلوب هم هست - و در عربی واکشنده واخذکننده را کویند .

جراسك - بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن تبارك ، جانوری باشد سبزرنکه و شبیه بملخ و در تابستان در میان سبزه زارها میباشد و بانکه وصدای طولانی میکند و عرب آنرا صرار بفتح صاد بر وزن جرار کویند [3] .

جرامقه - بامیم و قاف بر وزن‌فلاسفه، بلغت اهل مغرب نوعی از خار است‌که چون آنرا بشکافند ازمیان‌آن کرمهای کوچك برآید. اکر برکه‌آنرا بکوبند ودر خرقه کنند و در میان‌آن اندك شیری بمالند وآن‌شیر را برشیر بسیاری بریزند مانند پنیربسته شود وآنرابتازی خس الکلب خوانند .

جرب - بضم اول و فتح ثانی وسکون بای ابجد ، پرنده ایست صحرایی شبیه بخروس که‌آنرا بعربی دراج کویند .

جرجان - با جیم بروزن سلطان ، معرب کرکان است وآن شهری‌باشد ازدارالملك استراباد [4] .

جرد - بفتح اول وثانی بروزن سد ، بمعنی زخمدار باشد [5] - و بسکون ثانی تخت واورنکه پادشاه راکویند [6] - و پرندهایست کبود رنکه که پیوسته درکنارآب نشیند واورامرغ‌چال نیز کویند [7] - و در عربی بمعنی پوست کندن

---

۱ - طبری jar (خندق. نهر برای کشیدن زهاب) « نصاب طبری ۲۵۹ »:

ای برادرچشم من زینها وزین عالم همه لشکری انبوه بیند در رهی پرجوی وجر.

« ناصرخسرو بلخی ۱۶۲».

۲ - (عربی) جیش جرار ، لشکربسیار« المنجد» وکتیبةجرارة (بهمین‌معنی) «شرح قاموس».

۳ - رك . جرواسك . ۴ - معرب کرکان (ه . م .) =استراباد . (هم.)

۵ - وحشی وست وبدلکام و چموش جرد وکند و لنکه و نا بینا .

ظفر همدانی در وصف اسب.

۶ - ز زر پخته یکی جرد ساختند ورا چو کوه آتش کوهر برو بجای شرر .

فرخی سیستانی « جهانکیری ».

۷ - بسکه اسب دشمنت از چشم ریزد برکنار برکنار آب دارد جای‌دائم همچو جرد.

قا آنی شیرازی « فرهنك شاهنامه ۱۰۰ ».

وجراحت نمودن وبرگ که از درخت باز کردن باشد.

جرده - بضم اول بروزن مرده، اسبی را گویند که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد[۱] - واسب خصی را هم میگویند[۲] - و بفتح اول اسب زرد رنگ را گویند.

جررا[۲] - با رای قرشت بروزن ترسا، بمعنی نسك است ونسك بضم نون[۳] بمعنی قسم و بخش و حصه باشد بلغت زند و پازند (۱) - و بمعنی سنگ هم آمده است که بعربی حجر گویند.

جرز - بفتح اول بروزن لرز، پرنده ایست که عرب آنرا حباری خوانند وبه هوبره مشهور است وترکان توغدری گویند، وباجیم فارسی هم آمده است.

جرس - بفتح اول و ثانی بر وزن عسس؛ بمعنی زندان باشد - ومطلق زنگ را نیز گویند[۴] - وبسکون ثانی صدایی را نیز گفته اند که از برهم خوردن دو چیز حاصل شود[۵].


جرس

جرست[۶] - بفتح اول و ثانی مشدد وسکون ثالث و تای قرشت، آواز برهم مالیدن دندان و دریدن کرباس و امثال آن باشد.

جرس درگلو بستن - کنایه از دعا کردن بآواز خوش باشد.

جرسهای زر - و جرسهای زرین، کنایه از ستارگان باشد.

جرشفت (۲) - با شین قرشت بروزن زربفت، بمعنی هجو باشد یعنی شعری که در مذمت گفته شود.

جرعه دان - ظرفی باشد که درآن جرعهٔ شراب ریزند.

جرعه ریز - جامی باشد ناوچه دار وان بر قسم است: کوچك و بزرگ، باکوچك آن دارو وشربت وغیره درگلوی اطفال ریزند، و با بزرگ آن زنان در حمام آب بر سر ریزند.

جرغاتو - با غین نقطه دار وتای قرشت بر وزن تنباکو، بمعنی جرعه ریز است و آن جامی باشد ناوچه دار که باآن دارو و امثال آن برگلوی اطفال ریزند.

جرغتو - بفتح اول بر وزن لیلبو، بمعنی جرغلتوست وبعربی بلبله گویند بضم اول، وبجای حرف ثالث عین بی نقطه هم بنظر آمده است.

جرغند - بر وزن فرزند، بمعنی جگر آکند است که رودهٔ گوسفند با گوشت و مصالح آکنده باشد و بعربی عصیب گویندش - و بمعنی چراغ وچراغدان هم آمده است.

جرغول - بفتح اول بروزن مرغول، دارویی است که آنرا زبان بره وبعربی لسان الحمل خوانند، و باجیم فارسی هم آمده است.

(۱) چك: زند و پازند. (۲) چك: جر شفت.

---

۱ - رك: نو روز نامه ص ۱۱۶ و فرسنامهٔ هاشمی ص ۱۳.

۲ - هز، jararâ (که «جاررا» و بغلط «داررا» نیز خوانده و نوشته اند) مأخوذ از کلدانی g(a)r(a)râ (سنگ قیمتی) پارسی «سنگ» یوستی. بندهش ۱۳۴ (داررا) و۱۱۵ (جاررا)» مؤلف «سنگ» را «نسك» خوانده ومعنی کرده است. امامعنی دوم آن درست است.

۳ - بفتح اول صحیح است. رك: نسك. ۴ - عربی است. «شرح قاموس».

۵ - اسم صوت و درعربی هم آمده. ۶ - اسم صوت.

جرغون - بر وزن مجنون ، بمعنی جرغول است که لسان‌الحمل باشد وآن‌داروییست معروف .

جرك - بضم اول وسکون ثانی وکاف، دشت وصحرا وبیابان باشد .

جرگه - بفتح‌اول وکاف فارسی وسکون ثانی ، بمعنی حلقه زدن و صف‌کشیدن مردم وحیوانات دیگر باشد .

جرم - بکسراول وفتح ثانی وسکون میم ، جایی ومقامی است درایران زمین[۱] .

جرمزه - بفتح اول و ضم میم بروزن خربزه ، بمعنی سفر ومسافرت باشد[۲] .

جرمه - بفتح اول ومیم وسکون ثانی، اسب خنگ را گویند یعنی اسبی که موی او سفیدباشد ؛ و باینمعنی با جیم فارسی هم‌آمده است[۳] .

جرنده - بکسر اول بر وزن‌فکنده ، استخوان نرمی است که در سر شانهٔ‌گوسفند می باشد وآنرا میتوان جاوید ، وبعربی غضروف خوانند .

جرنگ[۴] - بفتح اول و ثانی بر وزن خدنگ ، صدای زنگ و طاس و امثال آن ـ وآواز زدن شمشیر وتیغ وزنجیررا نیز گویند ؛ وبکسر اول و ثانی‌هم‌آمده است .

جرنگیدن[۵] -آوازکردن شمشیروگرز وامثال‌آن باشد بهنگام کار فرمودن .

جرواسك - باواووسین‌بی‌نقطه‌بروزن کرناتك (۱) ، نام جانوریست شبیه بملخ اما کوچکتر از ملخ باشد و پیوسته بانگ و آواز درازکند ، و بعربی صرارگویندش[۶] .

جرون - بفتح اول بروزن زبون ، نام اصلی بندر هرموز(۲) است[۷] .

جروند - بروزن فرزند ، بمعنی چراغ باشد .

جره - بفتح اول وثانی مشدد ، خمچه وسبو راگویند و معرب آن جرق است ـ و بضم اول بر وزن غره ، نرینهٔ هر جانور باشد از چرنده و پرنده‌عموماً ونرینهٔ‌باز راگویند خصوصاً چه از جره باز مراد نربود[۸] ؛ وبعضی‌باز سفیدرا گفته اند خواه نر باشد خواه ماده ـ و بعضی گویند بمعنی چاردانگ هر چیز است یعنی نه بزرگ نه‌کوچك ـ وبمعنی‌کوچك هر چیزراجره گویند ـ وبمعنی شجاع ودلاور هم آمده است ـ ونام سازی است مانند شترقوه(۳)لیکن‌کوچکتر ازآنست ـ و نام قریه ایست از قرای شیراز ـ وبمعنی جلد و چابك نیزهست .*

(۱) چك: کرناتك. (۲)چش : هرمز. (۳) چش : شرغو ، چك : شترغو.

۱ ـ «فشافویه، دراوسی پاره دیه است: کوشك و علیاباد وکیلین و جرم ...» « جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۳۵۹ بنقل از نزهة القلوب » . ۲ ـ بر ساختهٔ دساتیر « فاب۱: ۲۴۷» « فرهنك دساتیر ۲۴۱ » . ۳ ـ رك : چرمه . ۴ ـ اسم صوت . ۵ ـ از : جرنگ (ه. م.)+یدن (پسوندمصدری). ۶ ـ رك: جراسك. ۷ ـ جزیرهٔ هرمز(هرموز) تاحدود قرن هشتم هجری «جرون» نام داشت و بندری بنام هرمز درنزدیکی شهر میناب کنونی درساحل دریا بود که بندر تجاری کرمان و سیستان محسوب میشد . رك : تاریخ روابط ایران و اروپا در دورهٔ صفویه . نصرالله فلسفی ص ۶ .

۸ ـ درآمد شه ازمهر آن نوشناز بدان جرهٔ‌کبك چون جره باز . نظامی‌گنجوی .

* جریب ـ بفتح اول معرب «گری» « غیاث‌اللغات بنقل از رسالهٔ معربات «طبری geri در مازندران‌گری و جریب هردو بکار میرود وگری دربسیار جا ها یك سوم جریباست ، جریب معادل ده هزار ذرع است » واژه نامه ۶۴۴ » ورك : دائرة المعارف اسلام .

جریده - بروزن ندیده ، تنها وفردرا گویند ۱ - و دفتررا هم گفته‌اند ۲ - و نیزهٔ کوچك قلندران را نیز گویند .

جریره - بر وزن ببیره ، نام دختر پیران ویسه است که زن سیاوش بوده و فرود پسر اوست۳ .

بیان هفتم

درجیم ابجد با زای هوز مشتمل بر هشت لغت

جز - بفتح اول و سکون ثانی ، جزیرهٔ کنار دریا و میان دریا را گویند ۴ - بکسر اول دنبهٔ برشته شده باشد که برروی آش آرد ریزند ۵ . *

جزد - بفتح اول وسکون ثانی و دال ابجد، جانوری باشد سبز رنگ شبیه بملخ و بعضی گویند شبیه بجعل است که در صحراها و علف زار ها بانگ طولانی کند ، و عربان صرار خوانند۶ .

جزدر - بفتح اول بر وزن صفدر ، بمعنی جزاست که دنبهٔ برشته کرده باشد . وبکسر اول نیز بهمین معنی آمده است ؛ و جزدره هم میگویند که بر وزن مسخره باشد .

جزغ - بکسر اول و ثانی و سکون غین نقطه‌دار ، بمعنی جزدر است که دنبهٔ برشته کرده باشد که بر روی آشهای آرد ریزند ۷ .

۱ - جریده بهر سو عنان تاز کن
بهشیار مغزی نظر باز کن .
نظامی گنجوی. «گنجینه ۴۰».

۲ - عرض با جریده بنزدیك شاه
بیامد ، بیاورد بی‌مر سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار
پیاده بسی درمیان سوار .
«شاهنامهٔ بخ ج ۸ ص۲۵۸۴».

۳ - پس‌پردهٔ من(پیران) چهارند خرد
چو باید ترا (سیاوش‌را)بنده‌بایدشمرد
از ایشان جریره است مهتر بسال
کـه از خوبرویان نـدارد همال.
«شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۶۰۶» .

۴ - باین معنی مخفف «جزیره» گرفته‌اند ومعقول بنظر نمیرسد . جز بفتح اول وتشدید دوم بقول معجم البلدان قریه ایست از اصفهان ؛ ولف در فهرست خود جز (که گاه بتشدید دوم استعمال‌شده)را سرزمین بین‌النهرین دانسته :

چو ما مهرگانی بپوشیم خز
بنخچیر باید شدن سوی جز
بدان دشت نخچیرکاری کنیم
که اندر جهان یادگاری کنیم...
بیابان که من‌دیده ام زیرجز
شده چون نی نیزه بالای گز .
« شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص۲۱۸۶-۸۷» .

۵ - رك: جزدر، جزغ.

۶ - رك : جراسك و جرواسك. ۷ - رك : جزد ، جزدر و جزغال.

* جز - بضم اول، پهلوی yut (جدا)، یهودی ایرانی jwd ، پازند jad ، همریشهٔ جد و جدا (ه . م) «نیبرك ۲۴۹» ؛ کلمهٔ استثنا ، مگر، باستثنای . غیراز .

جزغال[1] – بکسر اول بر وزن امثال، بمعنی جزغ است که دنبهٔ برشته کردهٔ روی آش باشد [2] .

جزغاله – بر وزن اماله ، بمعنی جزغال است که پارچهای دنبهٔ برشته شده باشد [3] .

جزك – بفتح اول و ثانی و سکون کاف، نام علتی ومرضی است که مرغان و پرندگانرا پیدا شود، و آن آنست که از بیخ پر ایشان تا باستخوان سوراخ گردد .

جزیدن – بروزن گزیدن ، بمعنی تغییر و تبدیل باشد [4] .

بیان هشتم

در جیم ابجد با سین سعفص مشتمل برشش لغت

جساد بر وزن فساد ، زعفران را گویند و آنرا بعربی شعورالصقالبه با صاد وبای ابجد خوانند .

جست[5] – بفتح اول بروززمست ،ماضی جستن و گریختن باشد، و ضم اول ماضی جستن و جستجو کردن و یافتن [6] . *

جستن – بفتح اول بروزن بستن ، بمعنی رها شدن و خیز کردن و گریختن باشد [7] – و بضم اول بمعنی طلب نمودن و یافتن [8] .

جسرو دارو – در اختیارات [9] بمعنی خسرودارو نوشته شده است که خولنجان باشد و بعضی گویند معرب خسرو دارو است [10].

جسك[11] – بفتح اول و سکون ثانی و کاف ، محنت و رنج و بلا را گویند .

جسمی – بفتح اول و سکون ثانی ومیم بتحتانی کشیده ، خار خسك را گویند . و آن خاری باشد سه پهلو .

---

۱ – از : جزغ (ه . م .) + آل (پسوند) . ۲ – رك : جزد ، جزدر و جزغ ۳ – رك : جزغال. ۴ – فرهنك دساتیر ۲۴۱ .

۵ – رك . جستن . ۶ – جست بمعنی تفحص و تجسس و همچنین شعبه‌ایست از فن‌جدل ، معرب‌آن نیزجست است : کان اما مافی فن‌الخلاف خصوصاً الجست وهواول من‌افرده بالتصنیف . ابن خلکان « دزی ج ۱ ص ۱۹۴ ».

۷ – بقول هرن از ریشهٔ هندی باستان yas ، ✡ yásyati (جوشیدن ، فوران)، اوستا – yah ✡ (جوشیدن) ، قس yaeshyantîm âpem « اشتق۴۲۰». نیبرك این اشتقاق را نپذیرفته آنرا از uy_ah ✡ (انداختن) مشتق داند «نیبرك ۱۱۶». پهلوی jastan یا yastan، بلوچی jihag (فرار کردن) « اشتق ۴۲۰».

۸ – اوستا – yaodh ✡ ، yûidhyeiti (جنگ کردن)، هندی باستان yôdh✡ jôdhá ـ áyudhyat ، پهلوی jô(i)shn ، « اشتق ۴۱۹ » .

۹ – مراد اختیارات بدیعی است . رك : ص هشتاد وشش مقدمه .

۱۰ – مصحف‌خسرودارواست . رك : خسرودارو . ۱۱ – اوستا – yaska(ناخوشی) پهلوی yask « اشتق ۴۲۱ » .

✡ جستار ـ بضم اول ، از : جست + آر (پسوند ساختن اسم از فعل): بحث ـ مبحث : « جستار اول در دور کردن چیزی از آفریدگار » «کشف‌المحجوب سجستانی ص ۴».

بیان نهم

در جیم ابجد با شین قرشت مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

جَش - بفتح اول و سکون ثانی ، مهره‌ای باشد کبود و آنرا از آبگینه سازند و رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه باشد و نگین انگشتری کنند و بجهت دفع چشم زخم از گردن اطفال بیاویزند و بر کلاه و طاقیهٔ ایشان دوزند.

جَشان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده ، گز استادان خیاط و بنا را گویند و آن چوبی باشد که بدان زمین و امثال آن پیمایند.

جَشن - بفتح اول و ثانی و سکون نون ، حرارت تب را گویند [۱] - و بسکون ثانی شادی و عیش و کامرانی و مجلس نشاط و مهمانی - وبمعنی عید هم هست [۲] چنانکه اگر گویند جشن نوروز، مراد عید نوروز باشد.

جشن بزرگ - نوروز خاصه است، و آن روز ششم فروردین‌ماه قدیم باشد، و آنروز خرداد نام دارد [۳].

جشن پوردگان - بفتح دال ابجد، آنست که فارسیان خمسهٔ مسترقه را بر پنج روز آخر آبان ماه افزایند و درآن ده روز جشنهای عظیم کنند [۴].

جشن تیرگان - روز سیزدهم است از تیرماه قدیم و بودن آفتاب دربرج سرطان. گویند چون میان افراسیاب و منوچهر درین روز صلح واقع شد بنابرآن فارسیان درین روز جشن سازند و بسبب آنکه نام روز با نام ماه موافق است بنا برقاعدهٔ کلیهٔ ایشان [۵].

جشن خردادگان[۶] - روز ششم از خرداد ماه است [۷] ، وآن روز هم خرداد نام دارد بنابر قاعدهٔ کلیه‌ای که نزد فارسیان معمول است

---

۱ - چو دید اندر او شهریار زمن بر افتاد از بیم بـر وی جشن .
سهیلی « لغت فرس ۴۰۰ ».

۲ - اوستا ـ yasna ، پهلوی jashn یا yashn (جشن) « اسشق ۴۲۲ ». کلمهٔ اوستایی yasna وسانسکریت yajná و پهلوی yazashn بمعنی ستایش و پرستش است از مصدر yaz اوستا و yaj سانسکریت و yad پارسی‌باستان بمعنی پرستیدن ، ستودن . ازهمین ریشه است : یشت ، یسنا ، ایزد «یسنا . ۲۳-۲۵» «یشت ۱ : ۱۵» «مزدیسنا ۳» :

جشنی‌است بس‌مبارك ، عیدی‌است بس‌همایون بر شهریار گیتی فرخنده باد ومیمون .
«معزی نیشابوری ۵۳۸ ».

۳ - درالتفهیم بیرونی (ص ۲۵۲) پس از ذکر روز اول فروردین آمده : « وآنچ از پس‌اوست ازین پنج روزهمه جشن هاست وششم فروردین‌ماه نوروز بزرگ دارند زیراك خسروان بدان پنج روز حق های حشم و گروهان بگزاردندی و حاجت ها روا کردندی ، آنگاه بدین روز ششم خلوت کردندی خاصگان را ». ۴ - رك: پوردگان . ۵ - رك: تیرگان.

۶ - از : خرداد + گان (پسوند نسبت).

۷ - رك : یشت ۱ ص ۹۶، خرده اوستا ص ۲۰۹، روز شماری ص۲۳.

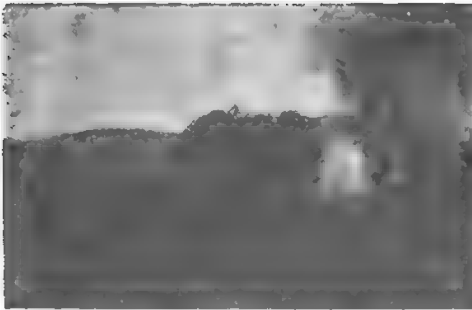
درین روز جشن سازند و عید کنند .

جشن ساز - باسین بی نقطه بروزن سخت باز ، نام روز اول است از سالهای ملکی .

جشن سده [۱] - بفتح سین و دال بی نقطه ، جشنی است که فارسیان در روز دهم بهمن ماه کنند ، و در آن روز آتش بسیار افروزند و این جشن را هوشنگ بن سیامك بهم رسانید . وبعضی گویند هوشنگ پسر چهارم آدم علیه السلام یعنی بچهار پشت بآدم علیه السلام میرسد ، بواسطهٔ آنکه روزی با صد کس بطرف کوهی رفت ناگاه ماری بزرگ قوی جثه بنظرش در آمد و چون هرگز مار ندیده بود متعجب شد و گفت جمیع جانوران متابعت ما میکنند همانا که این جانور دشمن ماست که سر از اطاعت پیچیده ، سنگی برداشت و بر جانب مار انداخت ، آن سنگ خطا شده برسنگ دیگر خورد و آتش از آن سنگ بجست و برخس و خاشاك افتاده مار را بسوخت . چون در آن زمان هنوز آتش ظاهر نشده بود هوشنگ با همراهان ازپیدا شدن آتش خرم و شادان گردید و گفت : « این نور خداست که دشمن ما راکشت » و بسجده رفت و شکر ایزد بجای آورد و قبلهٔ خود ساخت و در آن

---

۱ - از : سد (صد) + هاء (پیوند نسبت)، لغة بمعنی منسوب بشمارهٔ سد (صد). در بارهٔ علت انتساب این جشن بشمارهٔ مزبور، گفته های بسیار آورده اند. بیرونی در التفهیم (ص ۲۵۷) آرد : « اما سبب نامش سده، چنان است که از او تا نوروز پنجاه روز است و پنجاه شب. » ولی وجه اشتقاقی که اصح مینماید این است که جشن سده که در دهم بهمن ماه گرفته میشد ، درست صد روز پس از آغاز زمستان پنج ماهه بود (چه ایرانیان باستان سال را بدو بخش میکردند : تابستان هفت ماهه و زمستان پنج ماهه) ونام «سده» اشاره بگذشتن صد روز پس از آغاز زمستان است . ظاهراً این وجه تسمیه وهنگام اصلی جشن مزبور درعهد ساسانیان و شاید تا مدتی پس از آن نیز شناخته بوده، ولی ازطرفی بواسطهٔ انتقال اندرگاه (پنجهٔ دزدیده) از پایان اسفندارمذ و سیرآن درماهها بمرور زمان و رسیدنش بآخر آبانماه ، فاصلهٔ اول آبانماه (آغاز زمستان پنجماهه) و دهم بهمن دیگر صد روز نبوده بلکه صدو پنجروز میشده است . لهذا ظاهراً بعضی بحساب قهقرائی از دهم بهمن ماه رو بجلو شمرده و برای درست کردن صد روز ، پنجم آبان را آغاززمستان (قدیم)فرض کرده اند یعنی تصور کرده اند که اصل چنین بوده است ، چنانکه بیرونی درآثار الباقیه (ص۲۲۷)آورده . رك : جشن سده . نشریهٔ شمارهٔ ۲ انجمن ایرانشناسی ص ۲-۱۳ :



جشن سده در کرمان

وبنك بيامده است بـه پنجاه روز پيش . جشن سده ، طلايـهٔ نو روز و نو بهار .

«منوچهری دامغانی۲۹».

روز جشنی عظیم کرد ۱ .

جشن مردگیران ۲ روزپنجم اسفندار ماهاست وبعضی گویند روزاول ازپنجروز آخر اسفندار ماه (۱) و روز نوشتن رقعهٔ کژدم باشد ، ودرین روز زنان بر شوهران خود تسلط میدارند ومطایبها میکنند و هرمطلبی که دارندمیسازند.

جشن مریم - کنایه از طعام و شراب مریم علیهاالسلام است که از جنبانیدن درخت حاصل میشد ۳ .

جشن نیلوفر - جشنی است که فارسیان در روز هفتم خرداد ماه کنند .

جشه - بفتح اول و ثانی مشدد ، پیمانهٔ روغن باشد - و بضم اول و فتح ثانی مشدد آستین پیراهن و قبا و امثال آنرا گویند ۴ .

جشیر - بر وزن بشیر، جولاهه را گویند و بعربی حائك خوانند .

جشیره - بروزن کبیره . بمعنی جشیر است که جولاهه وبافنده باشد - و بمعنی آش آرد ماستی هم آمده است .

بیان دهم

در جیم ابجد با عین بی‌نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

جعد انگشت - کنایه از بخل و خست باشد .

جعد شتر - کنایه از بسیاری پشم است در بدن مردم .

جعد قلم - کنایه از سیاهی و مرکبی است که در شکاف و چاك و پشت قلم باشد - وکنایه از سخنان خوب و لطیف هم هست - وخط منحنی و مقوس را نیز گویند .

جعد گره گیر - مویی را گویند که هر تارش بر هم نشسته و بر خود پیچیده باشد .

جعده - بروزن وعده ، دوایی است که آنرا از جانب شام آورند و بیونانی فولیون خوانند . کرمهای دراز و حب‌القرع را نافع است .

(۱) چش : + است .

۱ - این روایت از شاهنامهٔ فردوسی است . رك : شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۱۸ — ۱۹؛ این داستان اشاره بکشف آتش و استخدام آن در تمدن بشر است . رك : جشن سده (مذکور).

۲ - = مردگیر + آن (نسبت)یا «مژدگیران»(= مژده گیر + آن نسبت): وکان فیمامضی هذا الشهر (اسفندارمذ) وهذا الیوم (روز پنجم) خاصة عیدالنساء وکان الرجال یجودون علیهن وقدبقی هذا الرسم باصفهان والری وسائربلدان فهله و یسمی بالفارسیة مژدگیران . » « آثارالباقیه ۲۲۹» در التفهیم بیرونی «مردگیران» آمده : «مردگیران بشتن رقعها کژدم ، این ازرسمهای پارسیان نیست ولیکن عامیان نو در آوردند . این روز برکاغذ ها نوسند و بر در خانه آویزند تا اندرو کژدم اندر نیاید و به پنجم روز است از اسفند ماه . پارسیان بشتن رقعها کژدم را مردگیران خوانند زیرا که زنان برشوهران اقتراح ها کردندی و آرزوها خواستندی» «التفهیم ۲۶۰» رك : یشت ۱ :

بقیه در صفحهٔ ۵۷۵

بیان یازدهم

در جیم ابجد با غین نقطه دار مشتمل بر چهارده لغت

جغ ۱ - بضم اول و سکون ثانی ، چوبی باشد که بر گردن گاو قلبه کش و زراعت کننده نهند - و بفتح اول چوبی باشدسیاه‌برنگ آبنوس که از آن چیزها سازند و تراشند و چوبی که دوغ را بدان زنند تا مسکه برآید .

جغازه ۲ - بفتح اول بر وزن ملازه، بیخ جغش باشد ۳ ، و آن تره ایست که در بهار پیش از همهٔ سبزیها بروید- و نان ارزن را نیز گویند - و سرخی و غازه باشد که زنان برروی مالند - و ناف حیوانات را نیز گفته اند ، خصوصاً ناف اسب و شتر و گاو و گوسفند - وتلم قریه‌ایست از قرای هرات .

جغاله - بفتح اول بر وزن حواله ، فوجی از مرغان را گویند ، و باین معنی بجای غین فا هم آمده است ۴ . - و هر میوهٔ نارس‌را نیز گفته اند ، و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است ۵ .

جغبت - بروزن رغبت، پنبه و پشمی‌را گویند که در نهالی و نوشك و لحاف و امثال آن نهند ۶ .

جغبوت - بابای ابجد بر وزن فرتوت، بمعنی جغبت است که پنبهٔ لحاف و نوشك

---

۱ - هندی باستان yugá (یوغ)، ارمنی luc (یوغ) ، کردی jûk ، بلوچی jôgh ، سریکلی yügh «اشتق ۴۲۳» «اسفا ۱ : ۲ ص ۶۸» در یونانی Zygh لاتینی Jugum . «مرچنت» . در فارسی : جوغ ، یوغ ، جوه ، جو، چغ. ۲ - چك درحاشیه باستناد منتسکی و بهارعجم ، جغاره را براء مهمله اقرب بصحت میداند . ۳ - رك : جغش،جغشت .

۴ - در لغت فرس اسدی (ص ۴۳۰) آمده : « جغاله ، جوقی بود از مرغـان . عنصری (بلخی) گفت :

ز مرغ وآهو رانم بجویبار و بدشت ازاین جغاله جغاله وزآن‌قطار قطار . »

۵ - درتهرانی ceghâla (در : چغاله بادام) رك : چغاله .

۶ - رك: جغبوت .

بقیه از صفحهٔ ۵۷۴

۹۴ ، خرده اوستا ۲۱۰ . ۳ - فناديها من تحتها الاتحزنی قـد جعل ربك تحتك سريا. وهزى اليك بجذع النخلة تساقط عليك‌رطبا جنيا. فكلى‌واشربى وقرى‌عيناً «سورهٔ ۱۹(مریم) آیهٔ ۲۴-۲۶» .

۴ - چون جشه فشانی ای پسر درکویم خـاك قسمت چوهشك دردیـده زنم.

رودکی « لغت فرس ۵۰۴ » .

وبهالی باشد ۱ ؛ و باین معنی بجای بای ابجد نون هم آمده است ۲ .

جغد - بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد ، مرغی است بنحوست مشهور ۳ و دشمن زاغ است بسبب آنکه گویند جانوران پرنده اورا بجهت پادشاهی اختیار کرده بودند و با زاغ مشورت کردند. گفت: او خسیس ولئیم است ، پادشاهی را نشاید - وکنگرهٔ قلعه وحصاررا هم گویند - وموبی را نیز گفته اند که بر پس سرگره زنند ۴ .



جغد

جغر - بروزن فقر ، وزغ را گویند وبجای رای قرشت زای هوز نیز بنظرآمده است که بروزن مغز باشد لیکن پوچ است ۵ .

جغرات - بانای قرشت بر وزن بقراط، بلغت سمرقند ماست را گویند و معرب آن سغرات است .*

جغرد - بضم اول و فتح ثانی و سکون را و دال بی نقطه ، سبزهٔ مرغزار را گویند .

جغرسته - بکسر ثالث و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی ، ریسمان خامی راگویند که در وقت رشتن بر دوک پیچیده شود ۶ - وماشورهٔ جولاهگان و بافندگانرا نیز گفته اند که ریسمان بود بر آن پیچیده شده باشد ؛ وباین معنی بجای غین فا هم آمده است ؛ وبا جیم فارسی نیز هست .

جغش - بفتح اول و ثانی بروزن حبش، سبزی و تره ایست که در بهار پیش از همهٔ سبزیها و ترها برآید و با سرکه خورند و نان خورش سازند ۷ .

جغشت - بفتح اول و ثانی بر وزن پلشت ، بمعنی جغش است که سبزی و ترهٔ صحرایی باشد ۸ .

جغنوت - بانون بروزن مبهوت ، پنبه و پشمی را گویند که در نهالی و لحاف گذارند ۹ .

جغنه - بفتح اول و سکون ثانی و نون مفتوح ، مرغی است فراخ چشم و زرد رنگ، وجغنق معرب آنست .

---

۱ - « جغبوت ، حشوآکنده باشد ، طیان گوید :

چون یکی جغبوت پستان بنداوی | شیر دوشی زو بروزی بلک سبوی.»

«لغت فرس چاپ اقبال ۴۱-۴۲» .

« جغبوت ، پنبهٔ باشد که در جبه و قبازده باشد و از آنجا بازگرفته ، رودکی گفت :

موی سر جغبوت و جامه ریمناک | از برو نو باد سرد و بیمناک . »

«لغت فرس چاپ پل هرن ص ۹۳».

۲ - رك: جیغوت. ۳ - رك: جغنوت. ۳ - نام علمی آن Otus Scops Pulchellus Pall

« جغرافیای اقتصادی . کیهان ۳۱ بنقل از هاینریش» برای اشتقاق، رك : چغد .

۴ - ظ ، مصحف « جعد » عربی . ۵ - بعکس چغز صحیح است؛ و مؤلف نیز در «چغز » آورده ، ولی در اینجا « جغز »را درست دانسته است ! رك : چغز.

۶ - رك : جفرسته . ۷ - رك: جغازه . ۸ - رك: جغش ' جغازه . ۹ - مصحف: جغبوت (ه.م.).

* جغرافی و جغرافیا - بضم اول، ازتازی ، ازیونانی gheoghraphia ، لاتینی geôgraphia «مرچنت»، مرکب از géo بمعنی زمین، و grapho بمعنی نگارش' تشریح «نفس» علم باحوال زمین و موجودات آن .

بیان دوازدهم

در جیم ابجد با فا مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

جفاپیشه – ظالم و ستمکار و گناهکار باشد – و کنایه از معشوق و مطلوب هم هست.

جفاله – بر وزن حواله ، فوج وجوق و گلهٔ مرغابی را گویند ؛ و با جیم فارسی هم بنظر آمده است [1] .

جفت[2] – بضم اول بر وزن هفت ، بمعنی زوج است که در مقابل فرد باشد – و گاو زراعت کننده را نیز گویند و بعربی فدان بتشدید دال خوانند – و بفتح اول بروزن هفت بمعنی خمیده و کج باشد – و امر بابن معنی هم هست یعنی کج شو و خم گرد – و سقف‌خانه و چوب بندی انگور را نیز گفته‌اند – وبعربی پوست هرچیزرا گویند .

جفتا – با فوقانی بالف کشیده بر وزن پستا ، بمعنی جفته است [3] که خمیده و کج شده و خم گردیده باشد .

جفت آفرید – بضم اول و فتح فا ورای بی‌نقطه بتحتانی رسیده وبدال زده، رستنیی باشد مانند سورنجان ، و بعضی گویند خصیة الثعلب است .

جفت بلوط – بفتح اول ، پوست بیرون بلوط را گویند چه جفت بعربی بمعنی پوست باشد . سرد و خشك است در دویم و در قابضات داخل سازند .

جفت ساز – باسین بی نقطه بر وزن مرغباز ، نوعی از فنون و هنرهای سازندگی – و صفتی از صفات ساز ذوی الاوتار است و آن سه نوع میباشد : جفت ساز ، و راست ساز ، و یك و نیم ساز [4] .

جفت فلك – کنایه از آفتاب و ماه است .

جفتك [5] – بضم اول بروزن اردك ، نام مرغی است که بر و مادهٔ آن هر کدام یك بال دارند و بجای بال دیگر نررا قلابی ومادهرا حلقه ایست از استخوان و چون پرواز کنند نر قلاب را بر حلقهٔ ماده اندازد و با هم پرواز کنند و چون بدانه خوردن مشغول گردند از یکدیگر جدا شوند و تردیك بهم چرا کنند واینها را بعربی لاینفك خوانند [6] – و بفتح اول کاروانك را گویند .

---

۱ – رك. "چفاله" و مصحف آن « جفاله ». ۲ – اوستا – yuxta (بهم پیوستن، چارپا بگردونه بستن)، پهلوی juxt (اتحاد، زوج)، ارمنی ع juxtak (زوج)، هندی باستان – yuktá، کردی cüxt ، jôt (عاریه ازجفت) ، افغانی juxt (تمام،درست) ، بلوچی ع juft «اشق ۴۲۴». از افغانی ع juft (تمام، زوج)، کلمهٔ juftak ((جفتك‌زدن) = فارسی:جفته) مستعمل است «هوبشمان ۴۲۴»، معرب آن هم جفت بضم اول «نفس». ترکی چفت بکسر اول «دائرة المعارف اسلام».

۳ – رك: جفته . ۴ – درآورد نغمه بآن جفت ساز . نظامی گنجوی «گنجینه ۴۰» .

۵ – از: جفت (ه.م.) + ك (پسوند نسبت).

۶ – امروز این کلمه بمعنی جفته (ه.م.) یعنی لگد زدن با دو پا استعمال شود .

جفت گاو - گاو زراعت را گویند [۱] وبعربی فدان خوانند.

جفت مقوس - کنایه از طاق ایوان وعمارت باشد .

جفته - بفتح اول بر وزن هفته ، خمیده و کج باشد ـ و چوب‌بندی‌تاك انگور [۲] وسقف خانه را گویند ـ و طاق ایوان را هم گفته اند- وبضم اول‌سرین وکفل مردم و اسب و شتروغیره باشد ـ و لگدیرا نیز گویند که اسب و شتر و امثال آن اندازند [۳] ـ و گره ریسمان را هم میگویند .

جفتی زدن - جفت شدن‌حیوانات‌باشد با هم ـ و کنایه از جماع و مباشرت هم‌هست .

جفتی کردن - کنایه از جماع و مباشرت باشد .

جفرسته - بفتح اول و رای قرشت بر وزن سربسته ، ریسمان خامی باشد که در وقت رشتن پنبه بردوك‌بپیچیده‌شود [۴] ؛ وبا جیم‌فارسی هم آمده است .

جفری - بر وزن خضری ، شخصی را گویند که علم جفر داند وآن علمی است‌مشهور- و معرب کفری‌هم‌هست که پوست بهار خرمای ماده باشد .

بیان سیزدهم

در جیم ابجد با کاف تازی مشتمل برچهار لغت

جك - بفتح‌اول وسکون ثانی،جنبانیدن ماست وجغرات باشد درمشکی یاسبویی تا مسکه وکرهٔ آن‌از دوغ جداشود -وبمعنی برات‌هم‌آمده است و باین معنی با جیم‌فارسی‌هم گفته اند [۵]ـ شب پانزدهم ماه شعبان را نیز گویند چه شب جك شب برات‌است.

جکاشه - بفتح اول بر وزن خلاشه ، خارپشت بزرگ را گویند که خارهای خود را مانند تیربجانب خصم اندازد و او را روباه ترکی نیز میگویند .

جکاك - باکاف و حرکت غیر معلوم ، انگور زبون و ضایع را گویند .

جکر - بر وزن شکر ، گرد و خاك را گویند- وبزبان‌علمی‌هند نیزهمین‌معنی دارد [۶]

---

۱ - دراصطلاح روستائیان، مقدار زمینی‌راکه یك زارع با دوگاو میتواند زراعت کند «جفت گاو» (بضم اول) گویند(مکی‌نژاد) . ۲ ـ رك : چفته . ۳ ـ امروزجفتك بضم اول وفتح سوم گویند (که باصل نزدیك تر است). رك : جفتك. ۴ ـ رك: جفرسته . ۵ = چك · رك · چك ، روز

۶ ـ «چون بموجب ادعای صاحب برهان بکتب لغات زبان علمی اهل هند—که مراداز آن سنسکرت است— و ماهران این زبان رجوع آورده شد ، هرگز قول مصنف ره بجائی نبرد و اصلش دریافت نگردید .» «چك . حاشیه».

بیان چهاردهم

درجیم ابجد با کاف فارسی مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

جگاره [1] - بفتح اول بر وزن هزاره، رأیها و تدبیرها و راه و روشهای مختلف را گویند.

جگتیبونستن [2] - با فوقانی و تحتانی و بای ابجد وواو و نون وسین‌مهمله وتای‌قرشت بروزن منزل پرسیدن ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی نوشتن باشد.

جگر - بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت ، معروفست و بعربی کبد گویند [3] - و بمعنی غم و غصه و رنج و محنت و زحمت ومشقت‌هم آمده است - و بمعنی‌انتظار هم هست - و وسط هر چیز را نیز گویند - و بمعنی‌شفقت و مرحمت هم بنظر آمده است [4].

جگر آگند - امعا وروده گوسفندباشد که آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند ، و بعربی عصیب‌خوانندش [5] . *

جگر بند - بابای‌ابجد بروزن‌خردمند، مجموع جگر و شش و دل را گویند خواه از انسان باشد و خواه ازحیوانات‌دیگر [6] ، وبعربی سوادالبطن خوانند- وکنایه‌ازفرزند همهست [7] - و هر چیز که آن لاغر و زبون باشد .

جگر تفته - کنایه از عاشق باشد - و شخصی را نیز گویند که کوفت و مرض‌دق داشته باشد .

جگر خواره - جمعی باشند از ساحران - و کنایه از کسی است که رنج‌کش و محنت پرست باشد ، و کسی که غم و اندوه بسیار خورد [8] .

---

(۱) چك : زند و پازند .

---

[1] - مخفف: جدگاره (ه م.).
[2] - هز j(a)gtîbôn(i)st(a)n و اشباه آن ، پهلوی nipishtan . نوشتن « یونکر ۸۷».
[3] - اوستا yâkar ، کردی jerk ، افغانی ع jigar ، استی iger ، igär ، بلوچی jagar «اشق ۴۲۵» ، پهلوی jikar «مناس ۲۷۷ : ۲». گیلکی jagar .
[4] - مجازاً ، شجاعت :

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن — اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا ؟

ناصر خسرو بلخی. (نوروزنامه . تعلیقات۱۰۱).

[5] - ظ . سختو، جهودانه، چرغند، روتج، کیپا، مبار، گدك، چرب روده ، عصیب (عربی بقول مؤلف برهان‌قاطع) ، saucisson « از یادداشت های علامه قزوینی» ،نكانه ، نقانق، زناج.

[6] - یا بتشویش وغصه راضی شو — یاجگر بند پیش زاغ بنه.

«گلستان۳۵».

[7] - اولادنا اکبادنا .
[8] - یار غم خوار:

بیابی به از من جگر خواره ای — جگر خوارهای ، نه شکر بارهای .

نظامی گنجوی. «گنجینه۴۱ ».

* **جگر آور** - بکسر اول و فتح واو، پردل . دلاور: « مادرحسنك زنی بوده سخت جگر آور» «تاریخ بیهقی۱۸۹».

جگر گربه خوردن - بسکون ثالث، کنایه از کم کردن و از دست رفتن چیزهای خوب و نفیس و پاکیزه باشد.

جگر گوشه - پاره‌ای ازجگر باشد - وکنایه از فرزندهم هست ۱.

جگرنه - بروزن درمنه، مرغی است از جنس کلنگ وتردیك بگردن او پرهای‌دراز سیاه میباشد که سلاطین و خوانین بر سر زنند واو را اخار بر وزن بخار گویند.

جگرونتن ۲ - باتای قرشت بر وزن پهلوشکن، بافت زند و پازند (۱) بمعنی زدن باشد که بعربی ضرب گویند.

جگی جگی - بکسر هر دو جیم وکاف فارسی بتحتانی کشیده، لفظی است که در وقت جزع و فزع در طلب و مبالغهٔ در اخذ گویند، و زنان بهنگام لذت مباشرت بر زبان رانند.

جگیجه - بروزن منیجه، ظرفی که در آن روغن ستور همچو روغن اسب و شتر و گاو و امثال آن کنند.

بیان پانزدهم

در جیم ابجد با لام مشتمل برسی وهفت لغت و کنایت

جل - بفتح اول و سکون ثانی، نام پرنده‌ایست بقدر گنجشك ۳ و مانند بلبل خوش آواز است ۴.

جلاب - بضم اول بر وزن گلاب، نام شاعری است و او در فن شاعری استاد بود ۵ و در بخارا توطن داشته ۶.

جلاجل - باجیم بر وزن زلازل، چیزی باشد مانند سینه بند اسب (۲) که در آن زنگها

(۱) چك: ژند وپاژند. (۲) چب ۱: اسپ.

۱ - رك: جگربند. ۲ - هز، jag(t)rôn(i)tan و نظایر آن، پهلوی ôzhatan، زدن. «یونکر۸۸». ۳ - رك: جلك. ۴ - جل بضم اول درفارسی‌مطلق پوشش از هر جنس و برای آدمی نیز بکار میرفته: «دیدم که بیاوردند اورا درپارهٔ جل بصوف سپیدتر ازحریر.» «تاریخ‌سیستان ص ۶۲ و ص یز» ولی درعربی خاصة بمعنی پوشش ستوراستعمال شده. «جل، بضم و بفتح اول، آنچه پوشیده میشود باوستور تا نگاه داشته شود باو ازآفتاب و سرما» «شرح قاموس» وامروز درفارسی نیز بهمین معنی بکار رود.

۵ - «جلاب نام شاعری استاد بود دربخارا. ابوطاهر خسروانی گوید وی ازگویندگان قرن چهارم بوده و در فرهنگ ها اشعاری از او ضبط کرده اند.» شرح احوال رودکی. نفیسی ج ۳ ص ۱۱۷۳-۱۱۷۴:

همی حسد کنم و سال وماه رشك برم — بمرك بو المثل و مرك شاکرجلاب.

«لغت فرس ۳۰».

۶ - نیزمعرب گلاب است، ایرانیان بمعنی‌مطلق شربت بکاربرند:

بدست چاشنی گیری چو مهتاب — فرستادش ز شربت های جلاب.

نظامی گنجوی «گنجینه ۴۱».

و جرسهانصب کنند و برسینهٔ اسب (۱) بندند.



جلاجل

وسنج‌دایرمرانیز گویند ـ و بمعنی دف ودایره هم‌آمده است ۱ـ ونام مرغی‌است خوش‌آواز.

جلب ـ بفتح‌اول‌و ثانی‌وسکون بای‌ابجد، زن فاحشه‌و نابکار باشد ۲ ـ و بمعنی شور وغوغا و فریاد هم‌آمده است ۳ ـ و بکسر ثانی درعربی صدا و آواز چیزها باشد ۴ .

جلبان ـ بضم‌اول بروزن قربان ،غله‌ای باشدشبیه بکرسنه و آنرا در توابع یزدو کرمان‌همچو باقلای تر پزند و با نمك خورند و گاهی آرد هم کنند و از آن نان پزند وتازهٔ آنرا نیز ناپخته خورند ۵ .



جلبان

جل بك ـ بضم اول و کسر ثانی وفتح بای ابجد و سکون کاف ، چیزی باشد سبز مانند ابریشم که در روی آبها بهم میرسد و بعربی طحلب خوانند .

جلبو ـ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده ، سبزه و تره‌ای باشد شبیه به نعناع .

جلبوب ـ بروزن‌مطلوب ، گیاهی‌باشد که بر درخت پیچد و بعربی عشقه خوانند ، و حبل‌المساکین هم گویند .

جلبهنگ ـ با ها بروزن اسفرنگه ، تخم زرد خار است و بیخ آنرا تربد زرد گویند، و آن بغایت کوچك میباشد . اگر زیاده بر یکدرم خورند مهلك باشد ۶ .

جلبیز(۲) ـ با تحتانی مجهول بروزن مهمیز ، بمعنی کمند باشدو عرب مقود خوانند ـو بمعنی‌مفسد و غماز هم آمده است ۷ .

جلتا ۸ ـ بفتح‌اول و سکون‌ثانی‌وفوقانی بالف کشیده ، بلغت‌زند و پازند (۳) پوست‌آدمی و حیوانات دیگر باشد . و بعربی جلد گویند بکسر جیم .

جلتاق ـ با تای قرشت بروزن‌چخماق.

(۱) چب۱ : اسپ . (۲) چب۱، چش: جابیز (غلط است). (۳) چك :زند وپازند .

۱ ـ جمع جلجل (عربی) بمعنی درای خرد«شرح قاموس» وبمعانی مذکور درمتن :
بگوش من رسید آواز خلخال چو آواز جلاجل از جلاجل .
«منوچهری‌دامغانی ۵۲» .
رك : جلجل. ۲ ـ جلب نامستور باشد (درنسخهٔ چاپی: نامستور ؟) عسجدی گفت :
جلب کشی وهمه‌خان ومانت پرجلب است بدی جلب کش وکرده بکودکی جلبی .
«لغت فرس ۳۲» . ۳ ـ «پرخاش،جنك وجلب باشد .» «لغت‌فرس ۲۱۶متن وحاشیه» رك: چلب.
۴ ـ درعربی‌جلب آمیختن صداست. «شرح قاموس» .
۵ ـ معرب‌آن جلبان بضم اول و تشدید دوم مفتوح «نفس» و جلبان بکسر اول ، Lathyrus sativus «دزی ج ۱ ص ۲۰۴» «لك ۱ ص ۳۵۸» ورك: لغت فرس ۲۵۳ ح۱۰.
۶ ـ Semen fruticis spinosi «فولرس»معرب‌آن جلبهنك. رك: دزی ج ۱ص ۲۰۵ ولك ۱ ص ۳۵۹ و رك: جبرآهنگه، جبلهنگه. ۷ ـ رك: جلویز، جلیز .
۸ ـ هز، j(a)l(a)tâ ، پهلوی pôst پوست، «یونکر ۸۷».

بلغت رومی حلیمو را گویند ، و آن بیخ نباتی است که بعربی حماض جبلی‌خوانند. درد مفاصل و نقرس را ضماد کردن نافع است .

جلجل - بفتح‌اول و جیم [۱] وسکون ثانی و لام ، دف و دایره وسنج دایره راگویند. و زنگ وجرس‌را نیز گفته اند . ونام مرغی است خوش‌آواز ؛ و بکسر اول هم‌آمده است [۲] .

جلجلان - بضم‌هردوجیم بروزن بلبلان، درفرهنگ‌جهانگیری نـام ترمایست که آنـرا گشنیز گویند، ودر کنزاللغه دانهٔ کنجد و دانهٔ گشنیز باشد .

جلجلان حبشی - خشخاش سیاه را گویند .

جلجلان مصری - بیش راگویند، و آن بدترین زهرهاست .گویند بـا ماه پروین یکجا روید .

جلغوزه - با غین نقطه دار بروزن هر روزه ، چیزی باشد مانند فستق و باریکتر ازآن و درخت‌آنرا سوسن گویند . قوت باه دهد ومنی بیفزاید وسنگ‌مثانه را بریزاند وآنرا بعربی‌حب الصنوبر الکبار خوانند .

جلف - بکسر اول وسکون ثانی و فا ، سفیه وخودسر وبی‌باك باشد [۳] .

جلق - بضم اول وسکون ثانی وقـاف، یك حصه‌ازیکهزار و هشتاد حصهٔ ساعت‌شبانروزی باشد پیش جهودان ؛ چه ایشان هرساعتی را یك هزار وهشتاد قسم کنند وهرقسمی را از آن جلق خوانند ، پس باین اعتبار شبانروزی بیست و پنج هزار ونهصد وبیست جلق باشد .

جلك - بروزن‌فلك ، تصغیر جل است، وآن مرغکی باشد کوچك وخوشخوان [۴] .

جلکاره [۵] - بر وزن هر کاره : رأی وتدبیر وراه وروشهای مختلف راگویند .

جلم - بکسراول وسکون ثانی و میم ، نام ولایتی است از ملك پنجاب [۶] .

جلماثا - باثای مثلثه بروزن بزم آرا، بلغت سریانی خیار راگویند که بادرنگ باشد ، وبهترین‌آن سبز ونازك است ، وطبیعت آن سرد وتراست و ثقیل و غلیظ هم هست .

جلنجوجه - با نون و دوجیم بر وزن کمرغوطه،بلغت سریانی‌پودنهٔ‌صحرایی راگویند. جاویدن آن بوی سیر از دهان ببرد .

جلنگ - بکسر اول و ثانی و سکون نون وکاف فارسی ، نوعی از قماش ابریشمی‌باشد که آنرا با زر تار و بی زر تار نیز میبافند ، واز آن قبا وچکمه وکلاه و شلوار و امثال آن می‌سازند ـ و صدای زنگ و زنگله و زنجیر ومانندآن هم‌هست‌ـ وبیاره وبنهٔ خربزه وهندوانه وکدو و عشقه و امثال آن باشد یعنی درخت آنها [۷] ـ و ملخ آبی را نیز گفته‌اند .

---

۱ - عربی «جلجل بروزن قنفذ (بضم اول وسوم) درای‌خرداست». «شرح قاموس».

۲ - رك : جلاجل . ۳ - درعربی، جلف‌بکسر اول بمعنی‌بی‌باك ستم کننده است. «شرح قاموس» . ۴ - رك: جل . ۵ - مبدل : جدکاره (ه.م.) .

۶ - = جیلم «روز سه‌شنبه پنج روز مانده از محرم امیر (مسعود)بجیلم‌رسید .» «تاریخ بیهقی ص ۵۴۳» مرحوم ادیب پیشاوری درحاشیهٔ تاریخ بیهقی نوشته‌اند : « جیلم نهر بزرگی‌است مابین پشاور ولاهور ممرش از وسط شهر کشمیر و ازآنجا بجبال کشمیر آید و بصحرای پنجاب آید وآن یکی از پنج نهر عظیم پنجاب است» « تاریخ بیهقی ص ۵۴۳ ح» ورك: تحقیق‌ماللهند چاپ زاخائو ص ۱۰۱، ۱۲۹، ۱۳۰ و۱۶۳ . ۷ - رك: جلوتك .

جلو - بفتح اول وضم ثانی بروزن زلو، مردم شوخ و شنگ را گویند - و مطلق سیخ کبابرا هم گفته اند چه اگر از چوب باشد جلو چوب و اگر ازآهن باشد جلو آهن خوانند - وبفتح اول وثانی عنان اسب راگویند وکنایه از اسب کوتل و جنیبت هم هست ۱ . *

جلواد - بر وزن بغداد ، سرشت وخوی بد راگویند .

جلو چوب - بفتح اول ، سیخ کباب چوبین باشد ؛ و بکسر اول و ضم اول هم گفته اند ۲ .

جلوز۳ - با زای هوز بر وزن تموز ، فندق باشد ۴ وآن چیزیست مغزدار و معروف که خورند ؛ و بعضی گویند چلغوزه است - و بادام کوهی را نیز گفته اند .

جل وزغ - بضم اول و کسر ثانی ، جامهٔ غوك است، وآن چیزی باشد سبزرنگ که در رویهای آب ایستاده بهم میرسد ؛ وآنرابعربی طحلب و خرء الضفادع (۱) نیز گویند .

جلوزه - بر وزن عجوزه ؛ مخفف جلغوزه است ، و آن مغزی باشد باریك و دراز.

جلوند - بر وزن فرزند ؛ بمعنی چراغ باشد .

جلونك - با نون بر وزن عروسك ، بیاره و بنهٔ خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن باشد ۵ .

جلویز ۶ - بر وزن مهمیز ، بمعنی کمند باشد که بعربی مقود خوانند - و بمعنی مفسد و غماز هم آمده است ۷ - و بر گزیده و انتخاب کرده را نیز گویند .

جله - بضم اول وفتح ثانی مشدد ، گروههٔ ریسمانرا گویند و معرب آن جلاهق باشد - وگیاهی بود سربهن که ازجاهای نمناك ودیوارهای حمام و زیرهای خم آب و شراب و امثال آن روید ۸ - و ظروف مائعات را نیز گویند همچوخم و خمچه و کدوی شراب و امثال آن - و ظرفی نیز باشد مانند سبد که آنرا از برگ خرما بافند و خرمادر آن کرده از جایی بجایی برند ؛ و بعضی گویند باین معنی عربیست ۹ - و بمعنی درخت خرما هم بنظر آمده است .*

جلیز - بر وزن مویز ، بمعنی کمند باشد و بعربی مقود خوانند - و بمعنی مفسد و غماز هم آمده است ۱۰.

جلیل - بضم اول بر وزن سهیل ۱۱، پرده و چادر و کجاوه پوش باشد ۱۲- و جل اسب را نیز گویند - و نام شخصی بوده که گربهٔ بسیاری نگاهداشته .

---

(۱) خم۱، چب۱، چش: خرؤ الضفادع.

---

۱ - اکنون بمعنی پیش ومقابل استعمال شود، مأخوذ ازترکی «جیلاو» بمعنی لگام اسب، پیش، برابر «جغتایی ۳۰۸» . ۲ - رك: جلو، چلوچوب . ۳ - معرب آن جلوز بکسر اول و تشدید دوم مفتوح «نفس». ۴ - Corylus avellana «ثابتی ۱۷۶» .
۵ درگیلکی 10. رك: جلنگ، چلونگ . ۶ - رك: جلبیز، جلیز.
۷ - «جلویز ، مفسد است، طاهر فضل گوید :
روانبود زندان و بند وبست تنم (روا نبود بزندان و بند، بسته تنم . (دهخدا))
اگر نه زلفك مشکین اوبدی جلویز . « « لغت فرس ۱۷۳» این بیت برای معنی اول (کمند) اسب است . ۸ - « جله چون سماروغ بود.» رك : لغت فرس ۴۴۵(باشاهد). ۹ جله بضم اول (عربی) کدوی بزرگ از تمروخرماست. «شرح قاموس».
بقیه درصفحهٔ ۵۸۴ .

بیان شانزدهم

در جیم ابجد با میم مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایت

جم [1] – بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی پادشاه بزرگ باشد ــ و نام سلیمان علیه‌السلام وجمشید هم‌هست [2] ، لیکن درجایی که با نگین و وحش و طیر و دیو و پری گفته میشود مراد سلیمان است، ودرجایی که با جام و پیاله‌مذکور میشود جمشید، و آنجاکه با آیینه وسد نام‌برده میشود اسکندر ــ و بمعنی مردمك چشم هم‌بنظر آمده است بزبان اهل مرو شاه جان [3] و نام

---

۱ ــ رك: جمشید . ۲ ــ پس ازحملهٔ عرب و استقرار اسلام درایران، داستانهای ملی ما با قصه‌های سامیان آمیخته شد، پادشاهان‌ونامووران ایران با پیامبران وشاهان بنی‌اسرائیل رابطه یافتند ازآنجمله زرتشت با ابراهیم و ارمیا وعزیر خلط شد (رك : مزدیسنا ص ۸۳ ببعد و۱۸۱ح ٤) و جمشیدرا با سلیمان مشتبه ساختند ، زیرا این دو پادشاه دربعض احوال و اعمال مانند استخدام دیوان وجنیان و طاعت جن وانس ازایشان و سفرکردن درهوا (طبق‌داستانها) بهم شبیه بودند و ایرانیان مرکز جمشید داستانی‌را کشور فارس‌میدانسته‌اند و آثارباقی ماندهٔ داریوش وخشیارشا ودیگر پادشاهان هخامنشی را بجم(جمشید) انتساب داده اند و نام «تخت جمشید» خود حاکی ازآنست ، وبراثر اعجاب از ابنیهٔمزبور ساختمان آنها را بدیوان‌نسبت داده اند و دراساطیر سامی‌نیز سلیمان دیوان را درخدمت داشت و در بنای بیت المقدس آنانرا بکارگماشت . از اینرو درقرون اسلامی‌این دو تن یکی بشمارآمدند، فارس‌را «تختگاه سلیمان» وپادشاهان فارس را « قایم مقام سلیمان » و « وارث ملك سلیمان » خواندند وحتی آرامگاه کوروش بزرك مؤسس سلسلهٔ هخامنشی را « مشهد مادرسلیمان » نامیدند .

«جام جم» رانیز در ادبیات پارسی گاه بسلیمان نسبت داده‌اند و انگشتری مشهور سلیمان را بجم:

دلی که غیب نمایست وجام جم دارد   ز خاتمی که دمی گم‌شودچه غم‌دارد؛ حافظ شیرازی.

رك : جام جهان‌نما بقلم نگارنده درمجلهٔ دانش ۱ : ٦ ص ۳۰۱ـ۳۰۳.

۳ ــ مؤلف ذیل «چم» گوید : « مردم دارالمرز ومردم‌مروشاهجان چشم را چم‌میگویند که بعربی عین خوانند» و چون هم اکنون گیلانیان (مردم دارالمرز) چشم را چم cum گویند بنابرین در مروزی نیز بنظر میرسد چم با جیم فارسی مستعمل باشد :

ازکه آمختی‌نهادن شعرها ای شوخ چم   گربرستی(برستهٔ. دهخدا)شاعران‌هرگزبودی‌آشنا .

عسجدی مروزی «لغت فرس ۳۵۲».

بقیه از صفحهٔ ۵۸۳ ۱۰ـ رك : جلبیز ، جلوبز . ۱۱ـ عربی بمعنی جل (م.م.)

۱۲ـ بر کردوخش(سیب)بر،نقطی‌چند زبد   و اندر دم اوسبز جلیلی ز زمرد .

«منوچهری دامغانی۱۲۰».

* جلوگیری ــ بکسر اول وفتح دوم (در لهجهٔمرکزی) ؛ منع ، ممانعت . رك:جلو.

* جلیقه ــ جلیقه بکسراول و فتح پنجم ، از ترکی از فرانسه gilet « محمد علی فروغی . نفوذ زبانهای بیگانه در زبان فارسی . آموزش وپرورش ۲۵ :۵ص ۳۸» ؛ جامهٔ کوتاه وبی آستین که روی پیراهن و زیر نیم تنه پوشند .

عقل‌دویم(۱) باشد از عقول عشره ۱ ـ و منزه و پاکیزه‌را نیز گویند ۲ ـ وبمعنی‌ذات هم‌هست چنانکه‌اگر گویند «فلانی‌خوش‌جم‌است»، مرادآن باشد که خوش ذات است .

جمار ـ بفتح اول و ثانی مشدد بالف کشیده و تنوین رای قرشت ، مغز درخت خرما باشد و آنرا پیه خرما و دل خرما هم گویند ، و عربان شحم‌النخله و قلب‌النخله خوانند .

جمارالنهر ـ بمعنی جارالنهر است ، و آن رستنیی باشد مانند نیلوفر وپیوسته در آب میباشد .

جم اسپرم ـ بکسر همزه ، نام یکی از انواع‌ریاحین‌است که شکوفهٔ آن بسیار کوچك میباشد ، و نبات آن بدرختانی که در جوار او باشند تعلق گیرد یعنی مانند عشقه و لبلاب در آنها پیچد ، و عرب آنرا ریحان‌السلیمان گویند چه جم سلیمان است۳ و اسپرم ریحان .

جماش ـ بفتح اول و ثانی مخفف بر وزن لواش، بمعنی‌شوخ وشوخی ـ وفریبندگی ـ و مست و مستی باشد ـ و بمعنی‌درشتی وعربده هم آمده است ـ و آرایش کننده و فریبنده‌را نیز گویند ؛ و بعضی گویند باین معنی عربی است ۴ ـ وبانانی مشدد بروزن نقاش، دوستانرا پنهانی دیدن باشد ـ و در عربی نوعی از باد بود .

جمان ـ بضم اول بروزن کمان ، گیل دارو است ، و آن چوبکی باشد سیاه رنگ ، و چون بشکنند‌درون‌آن فستقی بود، کرم‌معده را بکشد .

جمانی ـ بروزن یمانی ، ساقی را گویند و باجیم فارسی هم آمده است ۴ .

جمتود ـ با تای قرشت بروزن محمود، بمعنی نیل‌است، وآن شاد شدن نفس باشدبامور حسنه که ازو صادر شود ۵ .

جمجم ـ بضم هر دو جیم و سکون‌هر دو میم ، کیوه را گویند و آن پا افزاری‌است که زیر آن از لته و بالای آن از ریسمان باشد ۶ . *

---

(۱) چك : دوم.

۱ ـ از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان . کس چه داند که روسپی زن کیست؟

۲ — جم، «چم» تمیزبود ، خطیری گوید : در دل کیست شرم و حمیت و چم؟ «لغت فرس ۳۵۲».

۳ ـ رك: جم. ۴ ـ از عربی، جماش : « رجل‌جماش بروزن شداد ، یعنی مردی است پیش آینده بزنان ،گویاکه طلب میکند زهار سترده از ایشان.» « شرح قاموس» درفارسی بمعانی مذکور در متن آمده :

فغان که نرگس جماش شیخ شهرامروز نظر بدردکشان از سر حقارت کرد .
«حافظ شیرازی ۹۰» .

۴ ـ رك : جمانی. ۵ ـ ظ ، از برساخته های فرقهٔ آذرکیوان .



جمجمه

۶ ـ در دبستان المذاهب (ص۴۱) بنقل از « بزمگاه » جمجمرا بدین معنی آورده : « چون کناررودخانها ازگل ولاکثیف‌بود وجمجمه دار، نمیتوانستم بآب رسید. دربن مانده بودم که پدرم هوش در رسید . »

* جمجمه ـ بضم هردو جیم ، رك : جمجم (ح۶)ـ درعربی بمعنی استخوان سرمشتمل بردماغ، کاسهٔ سر.

جمد چینی - بمعنی ثلج صینی است، وآن سنگی باشد سفید که دردارو های چشم بکار برند.

جمدر - با دال ابجد بروزن خنجر، سلاحی است که آنرا در هندوستان کتار ۱ گویند بروزن قطار، واصل آن « جنب در » است یعنی پهلو شکاف - و بهندی یعنی دندان عزرائیل ۲.

جمره - بفتح اول و سکون ثانی ورای قرشت مفتوح، حرارتی و بخاری است که در آخر زمستان در شباط ماه رومی بسه دفعه از زیر زمین بر میخیزد: یکی در هفتم ماه مذکور و زمین بسبب آن گرم میشود و آنرا سقوط جمرهٔ اول میگویند، و دیگری در چهاردهم وآن را سقوط جمرهٔ دویم میگویند وسبب آن آب گرم میگردد، و یکی دیگر در بیست ویکم که سقوط جمرهٔ سیم باشد اشجار و نباتات گرم شوند؛ و نزد عرب مراد از سقوط جمره سقوط منازل قمر است، چه در هفتم ماه مذکور سقوط جبهه باشد و در چهاردهم سقوط زبره ودر بیست ویکم سقوط صرفه وتأثیرات اینها نیز همچنان است که در اول زمین گرم شود و در ثانی آب و در ثالث نباتات. وعرب اخگر آتش را جمره خوانند.

جمری - بضم اول بروزن قمری، بلغت ماوراءالنهر مردم بازاری و کم اصل و جلف وگدا و تلنگی را گویند؛ وبفتح اول وکسر اول هم آمده است. *

جمزیور - با زای هوز و واو بروزن همدیگر، اسبی را گویند که روی و شکم وهردوپای او سفید باشد ۳.

جمس - بروزن لمس، بمعنی یخ باشد که آب منجمد است.

جمست ۴ - بروزن الست، جوهری باشد فرومایه و کم قیمت و رنگش بکبودی مایل است وبعضی گویند کبودی است بسرخی مایل ۵، و معدن آن بمدینهٔ طیبه نزدیك است. و گویند از ظرفی که از آن سنگ سازند هر چند شراب خورده شود مستی نیاورد، و اگر پاره ای از آن سنگ درقدح شراب اندازند همین خاصیت دهد، و اگر شب در زیربالین اندازند خوابهای نیکو بینند و از احتلام ایمن شوند و آنرا بعربی معشوق خوانند ۶؛ و بعضی گویند جوهریست

---

۱ - سانسکریت kathârâ «دکتر راجا»، در اردو kathârâ (kathâri).

۲ - در حاشیهٔ چك آمده : « معنی این لفظ که بهندی دندان عزرائیل مینویسد غلط است، زیرا که بهندی جمدهر مختصر جمدهار است وجم بمعنی عزرائیل است و دهار بدال مخلوط التلفظ بها بمعنی دم شمشیر و غیرآنست، وبعضی در وجه تسمیهٔ این لفظ چنین گفته‌اند که جم بمعنی جفت‌است ودهار بمعنی‌مذکور، پس دربنصورت بمعنی دو دمه باشد واین اقرب است.» درسانسکریت jamdhar مرکب از : jama (جم = خدای مرگ) + dhârâ (در اردو : دهار) (دم شمشیر) است. «دکتر راجا».

۳ - رك : تعلیقات نوروزنامه ۱۱۷. ۴ - جمز = جمشت، وهرسه درعربی از فارسی مأخوذ است.«نخب ۶۷ متن و ح ۱» ورك : کمست.

۵ - دین من خسروی است همچو میم گوهر سرخ چون دهم بجمست؟
خسروی «لغت فرس ۳۶».

۶ - محشی «نخب» گوید : «صاحب برهان گوید : عرب آنرا معشوق نامند، اما ما این لفظ را در دواوین لغت که دردسترس ماست نیافتیم ولی درمحیط المحیط درمادهٔ جمس آمده واین فرهنك سقط بسیار دارد» «نخب ۱۶۸ح ۹».

* جمز - بفتح اول ودوم، رك : جمست.

مانند لعل [۱] - و کنایه ازمردم بداصل و جاهل هم هست .

جمشاسپ[۲] - با شین نقطه‌دار بروزن طهماسپ ، سلیمان علیه‌السلام است اگر با خاتم و حور و پری مذکور شود ، و جمشیداست اگر با جام و صراحی بگویند [۳] - و نام پسر جمشید هم هست .

جمشاک - بر وزن غمناک ، کفش وپای افزار راگویند [۴] .*

جمشک - بروزن اندك ، بمعنی جمشاك است که کفش و پای افزار باشد ، و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است [۵] .

جمشید [۶] - بفتح اول ، نام پادشاهی است معروف که او را عربان منوشلخ گویند . و او در اول جم نام داشت یعنی سلطان وپادشاه بزرگ ، و سبب جمشید گفتن آن شد که او سیر عالم میکرد چون بآذربایجان رسید روزی بود که آفتاب بنقطهٔ اول حمل آمده بود ، فرمود که تخت مرصعی را در جای بلندی گذاشتند وتاج مرصعی بر سرنهاده بر آن تخت نشست . چون آفتاب طلوع کرد شعاع و پرتو آفتاب بر آن تاج و تخت افتاد ، شعاعی در غایت روشنی پدید آمد و چون بزبان پهلوی شعاع را شید میگویند این لفظ را بر «جم» افزودند و جمشید گفتند یعنی پادشاه روشن ، و در آنروز جشنی عظیم کردند و آن روز را نوروز نام نهادند [۷] .

---

۱ - رك: لك۱ص ۳۶٦ . ۲ - برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان، ازجمشـ(یدـ)+اسپ،بقیاس گرشاسپ ا

۳ - رك: جم. «چهارمین نظر ازکتاب دبستان (المذاهب) درتعریف جمشاسپیان» است که « ایشانرا جمشالی خوانند و ایشان تابع جمشاسپ بن جمشیدبن تهمورس‌اند» «دبستان ٦٤ ».

۴ - رك : چمشاك ، چمشك. ۵ - رك: جمشاك ، چمشاك ، جمشك .

٦ - از : جم (اوستا Yima ، سانسکریت (ودا) Yama، پهلوی Yam « بارتولمه ۱۳۰۰» «نیبرك ۲٤۸» + شید (اوستا xshaeta ، پهلوی shêt بمعنی درخشان و روشن) جمعاً یعنی جم درخشان ؛ جم درگاتها بدون صفت شته آمده « یسنای ۳۲ : ۸ » و بعدها این صفت بدان ضمیمه شده «آبان یشت : ۲۵ ، فروردین یشت : ۱۳۰» (رك : روزشماری ص ۳۰) . در ودا یمه(جم) پسرخورشید ونخستین بشری است که مرگ‌براو چیره شده ، بردوزخ حکومت میکند . در داستانهای ملی ما نیز آمده‌که مدت سیصدسال‌درزمان جم بیماری ومرگ‌نبود تا او گمراه شد وجهان برآشفت و بیماری ومرگ‌بازگشت. «شاهنامهٔ فردوسی» بقول اوستا (وندیداد. فصل ۲) او نخستین‌کسی است‌که اهور مزدا دین خود را بدو سپرد . در روایات داستانی ایران جم یکی از بزرگترین پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی است و در ادبیات پارسی « جام جهان نما» بدو منسوب است‌که «جام جم» نیز گویند (رك: جام جهان نما بقلم نگارنده در مجلهٔ دانش ۱ : ٦ص ۳۰۱-۳۰۲) .

۷ - بفر کیانی یکی‌تخت ساخت(جمشید)
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی
ز هامون بگردون بر افراشتی
چو خورشید تابان میان هوا
نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بر تخت اوی
فرو مانده از فرهٔ بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند
مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین
بر آسوده از رنج‌تن ، دل زکین...»
«شاهنامهٔ بخ ج ۱ص۳۵».

* جمشت - بفتح‌اول ،بدوم، جمست (هم.): «جمشت،جواهر بیقیمت بود» «لغت‌فرس٤٤۹».

جمشید ماهیـ وجمشید ماهی‌گیرـ کنایه از بودن آفتاب‌است دربرج‌حوتـ وکنایه از سلیمان علیه‌السلام هم هست ـ و یونس را نیز گویند .

جمشیدون ۱ـ بروزن افریدون ، سلیمان علیه‌السلام را گویند در جایی که با خاتم و دیو وپری گفته شود، وجمشید باشدجایی که با جام و صراحی مذکور گردد ۲ .

جمند ۳ـ بر وزن لوند ، مردم کاهل وباطل و بیکار و مهمل راگویند ، این لفظ را بر اسب گمراه وکاهل بیشتراطلاق کنند ودراصل جایمند بوده بکثرت استعمال الف و یا افتاده، جمند شده .

جمهلو ـ بفتح اول و های هوز بروزن کنجلو ، علم جنسی است از غله که‌آنرا مشنگ‌خوانند و بهندی کلاو گویند ، و بفتح اولْ و ثانی هم آمده است که بروزن غرضکو باشد ؛ و بعضی مشنگ را مشنگ خوانده اند وگفته‌اند جمهلو نوعی ازبازی باشد .

جمهوری ـ با ها بروزن انگوری ، شراب کهنهٔ انگوربراگویند ؛ وبعضی شرابی‌را گفته اند که سه سال بر آن گذشته باشد ؛ وبعضی‌گفته اند شراب مثلث است یعنی سه من شراب انگوری را بجوشانند تا یك من شود ؛ وبعضی دیگر گویند شراب جمهوری آنست که بعد از جوشانیدن یکمن به نیم من آید ۴ .

جمیتو نتن ۵ ـ با تای قرشت (۱) و نون و فوقانی بروزن پریروی من ، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی مردن باشد که در مقابل زندگی است .

جمیزـ بروزن تمیز ، نوعی از انجیر است و برگ آن ببرگ درخت توت میماند ، وآنرا بعربی تین الاحمق‌خوانند .

---

(۱) چك: با تا. (۲)چك : ژند و پاژند .

---

۱ ـ مجعول ،بقیاس‌افریدون . ۲ ـ رك: جمشاسپ .

۳ = چمند (ه‌.م.) = چمن (ه‌.م.) . رك: تعلیقات نو روزنامه ۱۱۷ .

۴ ـ امروز درعربی جمهور (بضم‌اول‌وسوم) بمعنی حکومتی که زمام‌آن بدست‌نمایندگان ملت، ورئیس آن رئیس جمهور خوانده شود (république) و جمهوری بمعنی طرفدارحکومت مزبور (républicain) استعمال‌شود«دزی‌ج ۱ص۲۲۰» ولی درفارسی،جمهوری‌بمعنی طرزحکومت مذکور مستعمل است . ۵ ـ هز j(a)mîtôn(i)tan ، پهلوی murtan ، مردن «یونکر۸۸»، همریشهٔ موت عربی.

بیان هفدهم

در جیم ابجد با نون مشتمل بر سی لغت و کنایت

جن – بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی طرف و جانب و سو و کنار باشد ۱ – و بضم اول در عربی دفن کردنرا گویند ۲ – و بکسر اول در عربی معروف است که پری و دیو باشد – دلرا نیز گویند وقلب هم خوانند واول وتخت را هم گفته اند ۳ – و نوی را هم گویند که در مقابل کهنگی است .

جناب – بفتح اول بر وزن جواب ، شرطی و گروی باشد که دوکس با هم بندند ۴ – وجناغ زین اسب را نیز گویند که دامنهٔ زین و تسمهٔ رکاب باشد ؛ و بدو معنی آخر بضم اول هم آمده است – و بفتح اول درگاه و آستانهٔ خانه را گویند ، و بعضی گویند باینمعنی عربی است ۵ – و در عربی گرداگرد وکنار و گوشهٔ سرا و خانه باشد ۶ – و بکسر اول هم درعربی ریسمانیرا گویند که بر گردن چاروابندند وهرجا که خواهند ببرند ۷ .

جنابه – بضم اول وثانی بالف کشیده وفتح بای ابجد ، دو کودك را گویند که بیکبار از مادر متولد شده باشند ، و عرب توامان گویند ۸ .

جناح – بضم اول وسکون حای بی نقطه ، بلغت اندلس کلی است که آنرا بفارسی فیلگوش خوانند – و بفتح اول در عربی بال مرغانرا گویند .

جنازه – بکسر اول وثانی بالف کشیده و فتح زای هوز ، تابوتی باشد که شخص مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند ۹ .

جناغ – بفتح اول بروزن کلاغ ، شرطی

---

۱ – هندی باستان – yána (راه ، طریق) « اشتق ۴۲۶ » . ازسانسکریت – yâna (رفتن ، ارابه ، گردونه) ، افغانی yûn (حرکت، روش، ارابه، رسم وعادت) « هوبشمان ۴۲۶ » :

پرستوش ازین جن سواری گذشت که لرزید از او سربسر بوم ودشت.

فردوسی طوسی «جهانگیری».

۲ – درعربی جن بفتح اول وتشدید دوم، پوشیدن ودفن کردنست. «شرح قاموس» «منتهی الارب». ۳ – عربی است : کان ذلك فی جن شبابه (درآغاز جوانی خوش بود).

۴ = جناغ (عامیانه) :

راست گفتی عتاب او برمن هست ازبهر بردن جنابه.

فرخی سیستانی. «لغت فرس ۳۰».

۵ – عربی است. گویند: اخصب جناب القوم . (فراخ حال گردید آستانهٔ قوم) ۶ – جناب بروزن سحاب، گرداگرد سرایرا میگویند «شرح قاموس» . ۷ – فرس طوع الجناب (بکسرجیم) ، یعنی اسبی است فرمانبردار «شرح قاموس» درمعنی متن تصرف شده .

۸ – قصه چکنم که در ره عشق با محنت و غم جنابه زادیم .

«سنایی غزنوی ۶۹۵».

رك : کاتبا ص ۱۷ (متن) ح ۲ . ۹ – عربی است .

وکروی باشد که دو کس باهم بندند[۱] ـ واستخوان سینهٔ مرغ را نیز گویند ـ و طاق پیش زین اسبرا هم گفته اند [۲] ـ وبضم اول بر وزن الاغ دامنهٔ زین اسب باشد که بعربی یون خوانند ـ و تسمهٔ رکاب را نیز گویند ـ ونوعی ازاسباب زایدهٔ زین باشد که برای زینت نقاشی کنند؛ وبجای حرف آخر قافهم آمده است [۳] .

جنب - بفتح اول وثانی بر وزن حلب ، نام شهریست [۴] که مردم آنجا اکثر خوش طبع ومهمان دوست می باشند وشمشیر را درآن شهر بسیار خوب میسازند [۵] ـ وبضم اول وثانی درعربی فاعل ومفعول جماع کردهٔ غسل نکرده راگویند ـ وبفتح اول وسکون ثانی هم درعربی بمعنی طرف وجانب وسو باشد .

جنبد - بضم اول وکسر ثالث بر وزن کنجد ، بسریانی گل را گویند که بعربی ورد خوانند . *

جنبش آبا - کنایه ازحرکت و سیر هفت کوکب است که ز حل ومشتری و مریخ وآفتاب وزهره و عطارد وماه باشد .

جنبش اول - کنایه ازجنبش وحرکت قلم قضا وقدر است درلوح ـ و حرکت اولی که فلك اول کرد ـ وحرکت اولی که سیارات ازبرج حمل کردند چه گفته اند که در مبدأ آفرینش مراکز کواکب سبعه هر یك در اوج تدویر بود واوجات تداویر درنقطهٔ اول حمل .

جنبید - بضم اول ماضی جنبیدن است [۷] ـ و بسریانی نام دوایی است که آنرا بفارسی اوشه وبعربی سعتر خوانند . گرم وخشك است درسیم.

جنبیه - بروزن تنقیه ، نام سلاحی است که آنراجمدر هم [۸] گویند ودرهندوستان کتار [۸] خوانند .

جنتر - بروزن کمتر ، نام سازی است مخصوص اهل هند [۹] .

جنتوریه - بروزن منصوریه ، نام دوایی است که آنرا بیونانی قنطوریون خوانند[۱۰].

جنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم، آواز و صدا وفریاد گاو راگویند .

---

۱ ـ رك : جناب .

۲ ـ همه تفاخر آنها بجود وداش بود همه تفاخر اینها بغاشیه است وجناغ .
منجیك ترمذی «لغت فرس ۲۳۶».

۳ ـ نیز «جناغ، سه پایه بود که علما دستار بر او نهند .» «لغت فرس ۲۴۱».

۴ ـ جنب بفتح اول وسکون دوم، روستایی بیمن ـ وآبی است ازآن بنی العدویة «معجم البلدان» . ۵ ـ نیز بضم اول بمعنی حرکت است : جنب و جوش .

۶ ـ عربی است ۷ ـ رك: جنبیدن . ۸ ـ رك: جمدر .

۹ ـ سانسکریت yantrâ (آلت، وسیله) «ویلیامز ص ۸۴۵: ۳ ». ۱۰ـ رك: قنطوریون.

* جنبش ـ بضم اول وکسر سوم (درلهجهٔ مرکزی) [از:جنب + ش (پسوند اسم مصدر)] پهلوی jumbishn (حرکت) «مناس ۲۷۷: ۲»؛ حرکت : «باز هوا برتر ازاین دوگوهرایستاده است که جوهری است نرم وشکل پذیر بهمه شکلی که اندر او آید... تاهرچه بجنبید اندرین جوهر نرم ازنباتی وحیوان از جنبش باز نماند .» «زادالمسافرین ۱۲۰» .

* جنبیدن ـ بضم اول وفتح پنجم [از ، جنب + یدن (پسوند مصدری)] ، پهلوی jvnbītan (حرکت کردن) «مناس ۲۷۷ : ۲» و jvmdênîtan «تاوادیا ۱۶۲»: حرکت کردن لرزیدن ـ مضطرب شدن .

جنجر - بضم اول وفتح جیم وسکون ثانی ورای قرشت ، دوایی است که آنرا سرخ مرد گویند ، و آن گیاهی است سرخ بسیاهی مایل و بعربی عصی‌الراعی خوانند .

جند - بروزن قند، نام شهریست ازولایت ماوراء النهر ۱ .

جندال - بروزن ابدال، عوام الناس را گویند - و مردم تولنگی(۱) وهرزه‌کار وشراب خوار را نیز گفته‌اند .

جند بیدستر - معرب کند بیدستر ۲ است که خایهٔ سگ آبی باشد و آنرا بعربی خصیة الکلب البحرخوانند وآنرا جند بیدست‌هم میگویند بحذف حرف (۲) آخر ۳ .

جندر ۴ - بر وزن بندر ، اسباب ورخوت پوشیدنی وغیره باشدچه‌جندرخانه،خانه‌ایست که در آن اسباب پوشیدنی و غیر پوشیدنی گذارند .

جندره - بروزن‌پنجره، هرچوب کندهٔ ناتراشیده باشد عموماً و دو چوب بقدرنیم گز که بجهت کوفتن و همـوار ساختن رخوت پوشیدنی سازند وتراشند خصوصاًوآنرارخت‌مال‌میگویند ۵ وآنچه بدان صوف وشال وجامهای دیگرشکنجه کنند - و کنایه ازمردم ناتراشیدهٔ لك و پك وناهموار باشد ۶.

جندل - بروزن صندل، نام یکی از نزدیکان فریدون بوده است و فریدون او را بخواستگاری دختر پادشاه یمن فرستاده بود - و بعضی از عربان سنگ را گویند که حجر باشد ۷ .

جنطی - بکسراول‌وطای حطی وسکون ثانی و تحتانی ، نام پادشاهی بوده ازیونان ۸ و**جنطیانا ۹** که دوایی است مشهور منسوب باوست، وآن بیخی باشد سرخ رنگ بکندکی انگشت و از انگشت بزرگتر است و آنرا جنطین الملك و دواء الحیه و کف الذئب خوانند . گرم و خشك است در دوم وسیم .



جنطیانا

جنقی - باقاف بروزن تنگی ، مشهور

(۱) چك :توالنگی. (۲) خم ۱ : — حرف .

۱- شهری در ترکستان شمالی که درقرن هفتم بدست مغول ویران شد ، و دریاچهٔ اورال بنام آن «دریای جند» نامیده‌شده. «لسترنج ۴۸۶». ۲ - معرب «کندبیدستر»(ه.م.)«نفس» و در تعریب نیز«جند بادستر»گویند «دزی ۱ : ۲۲۴» «لك ۱ : ۳۷۱» .

۳ - رك : بیدستر . ۴ - رك : جندره.

۵ - در سانسکریت - yantra (کارخانه،آلت، قفل) ، افغانی jandra (قفل ،آلتی برای پیچاندن‌سیم) ، بلوچی jandar ، jantir (کارخانه ، سنگ آسیا) = سندی jandru (دست آس) فارسی جدید جندره (بمعنی‌مذکور درمتن) ازهندی‌مأخوذ است ؟ «هوبشمان۴۲۷» « اسشق ۴۲۷ » « اسفا ۱ : ۲ ص ۷» . رك : جندر . ۶ - در گیلکی jandara بمعنی پاره است (ازجامه) . ۷ - دزی ذیل «جندل» آورده : « مجندل (بضم اول ودوم و چهارم) ، سنگزار، سنگلاخ» « دزی۱ص۲۲۴ ». ۸ - پادشاهی در ایلیری Illyria «اشتینگاس» . ۹ - لاتینی gentiana (فرانسه gentiane) « گلزر » «لك ۱ ص۳۷۰»گیاهی ازخانوادهٔ gentiacées که درنواحی معتدل وکوهستانی نیمکرهٔ شمالی روید و درحدود ۲۰۰ نوع راشامل است «لاروس بزرگ» .

است ـ و کنکاش کردن جمعی باشد باهم ، گویند ترکی است ۱ .

جنگ ـ بفتح اول وسکون ثانی وکاف ، معروف است که جدال و قتال باشد ۲ ـ و بضم اول شتریرا گویند که هنوز او را (۱) بزیر بار نکشیده باشند ـ و بمعنی کشتی و جهاز بزرگ هم هست ، و باین معنی با جیم فارسی نیز آمده است ـ و بیاض بزرگ را هم گفته‌اند ـ و نوعی از قمار نیز هست .

جنگار ـ بروزن زنگار ، خرچنگ را گویند وبعربی‌سرطان خوانند ـ وبمعنی فاعل ۳ که جنگ آورنده باشد ـوامرهم هست. ۴ . *

جنگ زرگری ـ کنایه از جنگ ساختگی باشد . *

(۱) چش : آن را .

۱ ـ مأخوذ از ترکی : مشاورت جمعی با هم . ومجلس‌وانجمن «ناظم‌الاطباء» .
۲ ـ بارعیت‌صلح کن‌وزجنگ‌خصم ایمن‌نشین زآنکه شاهنشاه عادل‌را رعیت‌لشکراست. «گلستان۲۷».
۳ ـ مراد اسم فاعل است . ۴ ـ یعنی : جنگ بیار وجنگ کن .

*جنطیانا ـ رک: جنطی. * **جنگجو** ـ بفتح اول، رزم‌آور ، مبارز ، جنگی:
جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند وخوبان دوست.
« گلستان۱۳٤ »

* **جنگل** ـ بفتح اول و سوم ، سانسکریت jangala « اشتینگاس » این کلمه درزبانهای مختلف هندشمالی بمعنی‌اجم عربی‌یافضای بزرگی پوشیده ازگون استعمال‌شود . همین کلمه در انگلیسی بصورت jungle داخل شده است . « دائرةالمعارف اسلام » جنگل در زبان عادی بسر زمین وسیعی اطلاق میشود که آنرا درختان خود رو فرا گرفته باشد ، ولی در اصطلاح علمی جنگل مجموعهٔ بزرگی‌است ازدرختان وگیاهان که یا بطور طبیعی روییده یا بدست آدمی بوجود آمده باشد . رک: جنگل‌شناسی تألیف مهندس‌کریم ساعی‌ج۱ (ازانتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۳۲) سال ۱۳۲۷ ؛ ج ۲ (از انتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۸۱) سال ۱۳۲۹ ؛ درختان جنگلی تألیف مهندس حبیب‌الله ثابتی (از انتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۲۰) سال ۱۳۲۶ .



جنگل ارك درکلیدانی
« جنگل شناسی . کریم ساعی ج ۲ ص۱۱۳ »

جنگلاهی - بالام بروزن بزمگاهی، غلیواج را گویند ، و باینمعنی بجای های هوز نون وبای حطی هم‌بنظرآمده است که جنگلانی وجنگلابی باشد ، وبا جیم فارسی نیز گفته‌اند .

جنکلوك (۱)- باکاف بروزن عنکبوت رنجوریرا گویند که ایام نقاهت او باشد و بوقت برخاستن دست بر زانو یا بر دیوار گیرد ۱ - و کسی را نیز گویند که دست و پای او کجواج باشد ، و با جیم فارسی هم آمده است .

جنگوان (۲) - بر وزن ارغوان ۲ ، نام شهریست در هندوستان .

جنکوك (۳) - بروزن‌مفلوك ، کسی‌را گویند که از بیماری بر خاسته باشد و قوت رفتار نداشته باشد ۳ .

جنیبت کش - شخصی را گویند که اسب کوتل‌رامیکشد، جنیبت، اسب کوتل‌است ۴- و میرآخور را هم گفته‌اند که ریش سفید طویله باشد .

جنیور ۵ - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده وواومفتوح برای بی‌نقطهٔ زده، پل‌صراط را گویند ، و بتقدیم تحتانی بر حرف ثانی هم آمده است . الله اعلم .

---

(۱) چك : جنگلوك . (۲) خم ۱ ، چش : جنکوان . (۳) چك : جنگوك .

۱ - رك : جنکوك . ۲ - jangvân . jangavân « اشتینگاس » :

تا فتح جنگوان را در داستان فزود کم شد حدیث رستم دستان ز داستان.

مسعود سعد «لغت فرس۳۹۶».

۳ - رك: جنکلوك. ۴ - جنیبت درعربی «صوف پشم شتر شش ساله وناقه‌ایست که بدراهم بکسی دهند تا برآن غله آرد» «منتهی‌الارب» . و بمعنی مذکور در متن در عربی «جنیب» است «جنیب،کامیر اسب کتل» «منتهی‌الارب». ۵ - مصحف «چینود» رك : ص چهل وشش مقدمه ورك : چینود .

بیان هجدهم(۱)

در جیم ابجد با واو مشتمل بر هفتاد و نه لغت و کنایت

جو ـ بضم اول چوبی باشد که بوقت زمین شدیار(۲) کردن بر گردن گاو گذارند ۱ ـ و مرتبهٔ نود و ششم باشد از خلوص زر که آنرا بعربی عیار خوانند ـ وجوی آبرا نیز گویند ۲ ـ وبفتح اول غله ایست ۳ معروف که باسب و استر و امثال آن دهند ـ و با تشدید ثانی در عربی بمعنی هوا باشد و ماتحت فلك قمر ـ و اسفل را نیز گویند که در برابر اعلی است .


جو

جواز ـ بضم اول بروزن گداز ، هاون سنگین و چوبین را گویند که سیر در آن کوبند وبعربی مهراس خوانند ۴ ـ و ظرفی را نیز گفته‌اند که در آن روغن از حبوبات و شیره از انگور و نیشکر بگیرند و بعربی معصره خوانند ۵ ـ و بفتح اول در عربی بمعنی رخصت و اجازت ـ و خلاص ـ وخط ودستك راه ـ وروائی وروایی ـ و روان شدن ـ و آب دادن ستور و کشت زار باشد ۶ .

جوازان ـ بضم اول بروزن خراسان ، بمعنی جواز است که هاون چوبین ـ و ظرفی باشد که در آن شیرهٔ انگور و روغن کشند و در عربی بمعنی نجات یافتن ـ ودستك راه ـ و روان شدن ـ و آب دادن ستور و کشت زار بود ۷ .

جوازه ـ بضم اول بر وزن خلاصه ، بمعنی اول جوازان است که هاون کوچك سنگین یا چوبین باشد ۸ .

---

(۱) چك، چب ۱: هژدهم ؛ چش : هیجدهم .   (۲) چش : شیار .

---

۱ ـ مخفف جوغ (ه.م.)   ۲ رك: جوی .   ۳ ـ اوستا ـyava (گندم). پهلوی jav یا yav ، هندی باستان ـyáva ، کردی je ، jau ، yô ، استی yau، yäu، yeu (ارزن) ، بلوچی jô ، jav ، شغنی yavaj ، سریکلی yaugj ، yôgj (آرد) (از ـ yvaka *) . «اشتق ۴۲۸» ، گیلکی jow . فریزندی ja ، یرنی و نطنزی jâ «ك. ۱ ص ۲۸۶» ، سمنانی ولاسگردی jâ ، سنگسری jow ، سرخه‌یی ja ، شهمیرزادی ju «ك. ۲ ص ۱۸۲» رك : نوروزنامه ص ۳۰ ـ ۳۳ . جو Hordeum از دستهٔ غلات است وسنبلهٔ آن ساده وشاخه‌های انتهای زبانك آن درازاست و دانه‌های آن بزبانیچه چسبیده است. «گل گلاب ۲۹۴».

۴ ـ لغتی در گواز. رك: گواز وجوازه :

ای بکوپال گران کوفته پیلان راپشت   چون کریچی که فرو کوفته باشد بجواز .

فرخی «لغت فرس ۱۷۶-۷۷».

۵ ـ رك: جوازان .   ۶ ـ «جواز بروزن سحاب خط ونوشته‌ایست مسافر را ازبرای گذشتن که راهداران مانع اونشوند، وجواز آبی است که داده شده است بمال ازچهارپایان» «شرح قاموس» ومصدر است بمعنی رفتن و گذشتن « شرح قاموس».   ۷ ـ باید دانست که جوازان با الف ونون بمعانی مذکور در عربی نیامده . رك: جواز.   ۸ ـ رك: جواز ، گواز .

جوال - بضم اول بروزن زغال، معروف است و آن ظرفی باشد از پشم بافته که چیز ها در آن کنند ۱ - ویك لنگه بار را نیز گویند - و بمعنی مکر و حیله هم آمده است - و کنایه ازبدن انسان هم هست - و کنایه ازچیزی گشاده باشد .

جوالق - بر وزن موافق ، جنسی بود از پوشش قلندران ، و این جمع جولق است و جولق معرب جولخ ، و جولخ بافتهٔ پشمیباشد که ازآن خرجین سازند و مردم فقیر وقلندران نیز پوشند ۲ .

جوام ۳- بضم اول بروزن مدام، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی روز است که بعربی یوم گویند . *

جوان اسپرم - نام یکی از ریاحین است که بعربی ریحان الشیاطین خوانند .

جوانمرد -کنایه از کریم و سخی و بخشنده و صاحب همت باشد - ونام پیرقصابان هم هست .

جوانی - بکسر اول بر وزن نهانی ، تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند و آنرا نانخواه و زنیان (۲) هم گویند - و بفتح اول معروف است که نقیض پیری باشد ۴ .

جوبال - با بای ابجد بر وزن رومال، بلغت زند وپازند (۱) جوال راگویند وآنظرفی باشدکه از موی و پشم بافند ۵ .

جوبجو - بفتح اول و جیم ابجد ، بمعنی پاره پاره وذره ذره باشد ۶ .

جوبه - بضم اول و ثانی مجهول وفتح بای ابجد ، جایی و مقامی راگویند در شهر که اسباب و امتعه و غله وآنچه از اطراف وجوانب از جهت فروختن آورند آنجا فروخته شود .

جوتره - بفتح اول وتا و رای قرشت، بمعنی مناره باشد .

جوج - بضم اول بر وزن عوج ، پارچهٔ گوشت سرخی باشد که بر سر خروس است -

---

(۱) چك: ژند وپازند . (۲) چش . زینان (رك: زنیان) .

---

۱ - طبری gavâl، مازندرانی کنونی ghâl . gâl .guâl . gevâl «واژه‌نامه ۶۶»، نیز درفارسی جوهال (ه . م .) وجهال وگاله(ه م.) گفته‌اند . رك: جوبال .

۲ - رك: جولق، جولخ . ۳ - هز، jvām و نظایرآن ، پهلوی rôc ، روز. «یونکر۷۹» .

۴ - از : جوان + ی (مصدری) ، پهلوی jûvânîh «مناس ۲۷۷ : ۲» ، yuvânîh «اونوالا ۸۴» : «یکی از وزرا . . . گفت : این پسر (دزد) هنوز از باغ زندگانی برنخورده است واز ریعان‌جوانی تمتع نیافته.» «گلستان۲۲» . ۵ - jôbâl ، پهلوی gavâl ، جوال. «یونکر ۷۸» . ۶ - رك : جوجو .

* جوان - بفتح اول ، اوستا y(a)van_ (شاب ، جوان) «بارتولمه ۱۳۰۵»، پهلوی yuvân «نیبرگ۲۵۰»، ارمنی ع yavanak . yovanak (بچهٔ چهارپا) ، هندی باستان - yúvan_ ، کردی ع juvân ، افغانی وبلوچی ع javân ، مازندرانی javân «اشتق۴۲۹»، گیلکی jävan «فریزندی‌ویرنی jävun ، نطنزی jävân «ك.۱ص۲۹۳»: سمنانی jävön ، سنگسری jävún ، سرخه‌یی jovan ، لاسگردی jaevón ؛ شهمیرزادی javún «ك. ۲ص۱۹۴»؛ هرچیز که از عمراو چندان نگذشته باشد خواه حیوان باشد خواه نبات . شاب . ضد : پیر :
«پسرچون پیل مست اندرآمد (بکشتی). . . استاد دانست که جوان بقوت ازو برتر است ».
«گلستان ۵۰» .

و علامتی را نیز گویند که بر سر طاقها وایوانها نصب کنند تا خوشنما شود ، و بفتح اول هم گفته‌اند .

جوجادو — حبه‌ایست‌شبیه بجولیکن باریکتر و دراز ترمیباشد و طعم آن تلخ است ، و طبیعت آن گرم و خشك است در اول وسیم.

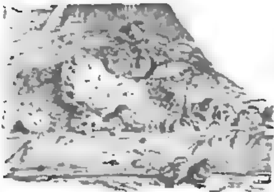
جوجر (۱) — بضم اول و ثانی مجهول و کسرجیم و سکون رای قرشت ، درم را گویند، که چهل و هشت حبه (۲) است و بعربی درهم خوانند ، و باین معنی بجای حرف آخرنون هم آمده است [۱] .

جوجم — بضم اول و ثانی مجهول وفتح جیم وسکون میم ، شاخی را گویند ازدرخت که گل و میوه بارآورد .

جوجن [۲] — بضم اول و کسر ثالث و سکون نون ، بلغت زند و پازند (۳) بمعنی درم باشد که چهل و هشت حبه (۲) است — و با ثانی مجهول و فتح ثالث بلغت هندی [۳] یك‌فرسخ وثلث فرسخی‌باشد که چهار گروه‌است.

جوجو — بفتح هر دو جیم و سکون هر دو واو ، نام شهریست از ملك خطا که در آنجا مشك خوب وکافوراعلی وجامهای ابریشمی نفیس میشود — وکنایه از پاره پاره و ریزه ریزه وذره ذره هم هست [۴] .

جوجه [۵] — بر وزن و معنی جوزه است که بچهٔ ماکیان باشد . *



جوخ [۶] — بفتح اول و سکون ثانی وخای نقطه دار ، گروه وفوج مردم وحیوانات راگویند و معرب‌آن جوق‌است، وبعربی فوج خوانند .

ماکیان وجوجه های وی

جودان — بفتح اول و دال ابجد بالف

(۱) چك : جوجره . (۲) چك : ۸٤ حبه . (۳) چك : زند وپازند .

۱ ـ صحیح «جوجن»است واین اختلاف‌ازقرائت کلمهٔ پهلوی برخاسته است. رك: جوجن.

۲ ـ هز ، jôj(an) ، jojin ، پهلوی draxm درهم ،درم. « یونکر ۷۸ » .

۳ ـ سانسکریت yojana « فهرست‌تحقیق ماللهند طبع‌زاخائو۳٤۰» ، هندی joian : «فلیعلم ان لهم (للهنود) فی‌المسافات مقداراً یسمی جوزن و یشتمل علی ثمانیة امیال فهو اذن اثنان و ثلثون‌الف ذراع » . رك : التفهیم ص۱٦۰متن وحاشیه ورك: تحقیق ماللهند ص۷۳ و ۸۰ .

۴ ـ رك جوبجو : کشم هرلحظه جوری‌لونو ازتو / بیك جو برتو ای من‌جوجو ازتو.
نظامی« گنجینه ۴۲» .

ـنیزبمعنی اندك اندك : « لایق قدر بزرگوار پادشه نباشد دست همت بمال چو من گدا آلوده‌کردن‌که جوجو بگدایی فراهم آورده‌ام . » « گلستان ۱۰۷ـ۱۰۸» .

۵ ـ کرمانشاهی jûjek و jûjeg ، در کرمانجی مکری jûcek و jûjila ، دربوکان (بین سقز و ساوجبلاغ) jujala ، درکرمانجی‌سنندج jûlek وjûjala ، درکرمانجی کردستان ترکیه و عراق cizhek و ciùcialòk و jûjek و cocek ، درلری jije ، در لهجهٔ لکی jijek « پرندگان درکردی ۵۷—۵۸ » ورك : جوزه ، جوگك .

٦ ـ ترکی «جوخ» و «جوق» بمعنی بسیار « جغتایی ۲۹۲ » وفوج وگروه مردم « غیاث اللغات» وامروز درنظام جوقه و جوخه بمعنی دسته‌ای مرکب ازهشت تن سرباز راگویند .

* جوجه لیقی ـ پهلوی zhûzak « تاوادیا ۱٦۷: ۲ »؛ خارپشت . ارمجی .

کشیده و بنون زده ، نوعی از کافور بود بغایت خوشبوی بر خلاف کافور میت ، وآنرا خورند ـ وچینه دان مرغانرا نیز گویند ـ ونوعی ازچوب بید باشد که دستهٔ بیل کنند ۱ ـ وسیاهیی را گویند شبیه بدانهٔ جو در میان دندان اسب و خر و امثال آن که جوانی و پیری آنها را از آن شناسند و چون آن بر طرف شود حکم بر سال اسب و خر نتوان کرد ـ و جنسی از انارهم هست که دانهٔ آن خشك و بی‌آب می‌باشد ۲ .

جودانه ـ بر وزن پروانه ، بمعنی جودان است که نوعی ازکافور ـ وجنسی از انار ـ و چینه دان مرغ ـ و سیاهی میان دندان ستور باشد ۳ .

جودر ـ بر وزن کوثر ، گیاهی است خود روکه بیشتر در میان زراعت گندم و جو میروید ودانهٔ آن کوچك و بلریك میباشد وآنرا بعربی طمع میگویند ۴ ـ وگاو را نیز گویند که عربان بقر خوانند ۵ .

جودره ـ بارای بی‌نقطه بروزن‌حوصله، بمعنی اول جودر است که غلهٔ خود روی میان زراعت باشد ۶ ـ ونام مبارزی هم بوده از لشکر روس .

جوذر ـ باذال نقطه دار بروزن‌جوهر بمعنی پاره پاره و ریزه ریزه و ذره ذره باشد ۷ .

جور ـ بضم اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت ، بمعنی بالا باشد۸ که نقیض پایین و پست است ـ و بفتح اول و سکون ثانی وثالث در عربی بمعنی ستم باشد ـ ونام یکی از خطوط جام جم نیز هست که خط لب جام و پیاله باشد وپیالهٔ جور بمعنی پیالهٔ مالامال است چه هرگاه حریف را دانسته پیالهٔ مالامال بدهند تا مست شود و بیفتد و بی‌شعور گردد باو جور وستم کرده خواهند بود . *

جوربور (۱) ـ بضم اول و بای ابجد بر وزن روزکور ، پرنده ایست صحرایی شبیه بخروس که اورا تذرو نیز گویند ۹ .

جوره ـ بر وزن نوره ، همرنگ وهم وزن ـ ومقابل کوبره ـ وجفت چیزیرا گویند .

(۱) چك: جوربور (ا)

۱ ـ در درهٔ کرج جودانك گویند Salix zygostemon «نابتی ۱۷۶». ۲ ـ رك: جودانه . ۳ ـ رك : جودان . ۴ = جونر « دزی ۱:۱۷۸» « لـك ۱:۳۸۷». ۵ ـ رك : جونر . ۶ ـ رك: جودر، جونر . ۷ = جونر «گیاه طمع (رك : جودر) ـ گاو :

نه نافه بیارد همه آهویی نه عنبرفشاند همه جونری.

«منوچهری دامغانی ۱۱۷».

۸ ـ طبری jur (بالا) « نصاب طبری ۲۶۷» ، گیلکی jor (بالا) .

۹ ـ رك: چور ، چوربور ، ورك: تذرو .

* جوراب ـ = کوراب (ه‍.م.) = گورب (ه‍.م.)، خوانساری gūrva « سالنامهٔ فرهنك گلپایگان ۴۶» ، گیلکی jurūf ، معرب آن جورب (بفتح اول وسوم) جمع جوارب «نفس» «دزی ۱ : ۱۸۱» : پای تابه‌ای که از نخ های پنبه‌یی یا پشمی و یا ابریشمی بافند وپاهارا بدان پوشانند :

دل خسته از عشق بی تاب شد ز دردش مشبك چو جوراب شد

میرزا طاهر وحید «آنندراج».

جوز - بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار ، معرب کوز است که گردکان باشد ۱.

جوزاغند ۲ - بفتح اول وغین نقطه‌دار، شفتالوی خشك کرده راگویند که مغز گردکان در میان آن آکنده باشند .

جوزاك ۳ - بر وزن غمناك ، غصه خوردن و اندوهگین شدن باشد .

جوزبرکند ۴ - کنایه از کار های عبث و بی حاصل باشد .



جوزغهٔ پنبه

جوزغه - بفتح اول و ثالث وغین نقطه دار ، معرب کوزغه است که کوزه ۵ وغلاف پنبه باشد ۶.

جوزگندم - بیخ گیاهی است که در نظرمردم چنان وانماید که گویا چند گندم است که بر هم چسبیده اند . خوردن آن منع هوس خاك خوردن کند، و آنرا بعربی خرو الحمام گویند .

جوز ماثل - بامیم بالف کشیده وثای مثلثهٔ مفتوح بلام زده ، چیزیست که آنرا عوام تاتوله گویند وآنرا جوز مقاتل نیز گویند بکسر تای قرشت (۱) .

جوزن - بروزن کودن، نوعی‌ازساحران باشند درهندوستان که دانهٔ گندم وجورا بزعفران زرد کنند و افسونی بر آن خوانند و کسی را که خواهند مسخر خود سازند از آن دانها بر وی زنند ۷ - و آفتی را نیز گویند که در گندم و جو افتد و آن زرد بسرخی مایل است ۸ - ونیزطایفه‌ای باشند ازبرهمنان که‌آتش‌می‌افروزند و روغن ستور درآن آتش میریزند و چیز های دیگر هم می‌افکنند وآتش را با دستهای جو که در خوشه است میزنند و چیز ها میخوانند و اینرا عبادتی میدانند ، آن عبادت را هوم ۹ میگویند ۱۰ . *

جوژه - با زای فارسی، بروزن ومعنی جوجه است که بچهٔ مرغ باشد ۱۱ .

جوژه‌دوك - رخنه و شکاف کمردوك راگویند که در وقت رشتن پنبه ریسمان چرخ‌را برآن اندازند .

جوزهر - بفتح‌اول وزای هوز، معرب گوزهر است که فلك اول قمر است واو بمنزلهٔ ممثل اوست - و هر یك ازعقدهٔ رأس و ذنب را نیز گویند و آن محل تقاطع فلك حامل و مایل قمر است ۱۲.

---

(۱) چك : بکسر تا .

---

۱ ـ رك: کوز . ۲ ـ از: جوز (گوز) + آغند (آگند) = انباشته بمغز گردو .
۳ ـ از: جوز (رك : جوزیدن) + آك (پسوند) ، نظیرخوراك ، پوشاك ، سوزاك .
۴ ـ ظ ، مصحف «جوز بر گنبد» است ، چه « جوزبر گنبد انداختن» کنایه ازکاربیهوده کردن است :

چو عاجز شدند اندر آن تاختن ... وزآن جوز بر گنبد انداختن ...

نظامی گنجوی «گنجینه ۲۴۲» .

۵ ـ امروز «غوزه» گویند . ۶ ـ رك :کوزغه .

۷ ـ ز هندوستان‌آمده جو زنی ... بهر جو که زد سوخته خرمنی .

نظامی گنجوی «گنجینه ۲۴۳».

۸ ـ از : جو + زن؛ بمعنی زننده و آسیب رسانندهٔ جو . ۹ ـ در سانسکریت

بقیه در صفحهٔ ۵۹۹

جوزهندی - گردکان هندی است که نارگیل باشد ، معرب آن نارجیل است [۱] .



جوز هندی

جوزیدن - بفتح اول بروزن لرزیدن، غصه خوردن و غمناك و اندوهگین گردیدن باشد [۲] .

جوزینه [۳] - بر وزن لوزینه ، معرب گوزینه است و آن حلوایی باشد که از مغز گردکان پزند ، و بعضی گویند از مغزبادام .

جوسبوتن [۴] - با سین بی‌نقطه وبای ابجد و نون و تای قرشت بر وزن خوبروی من، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی استدن .و گرفتن باشد .

جوسق - بفتح اول بر وزن زورق ، معرب جوسه است که بمعنی کوشك باشد [۵] - وکنایه از دوازده برج فلکی هم هست .

جوسك - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی وکاف ، تکمه وگوی گریبان راگویند .

جوسنگ - بر وزن اورنگ ، بمعنی جو مقدار و همچند جو درکوچکی ووزن [۶] .

جوسه - بـر وزن روضه ، کوشك و بالا خانه را گویند ، و معرب آن جوسق است [۷] .

جوش - بر وزن موش ، معروف است که از جوشیدن [۸] - و ازشورش وبهم برآمدن

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - در رسالهٔ پهلوی «خسرو کواتان وریتك وی» (بند۵۰) آمده : «انارگیل که باشکر خورند بهندوی انارگیل خوانند و بپارسیك گوچ ی هیندوك (گوزهندی) خوانند .» «اونوالا ص ۲۵ » :

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشهٔ   چو حنظل هریکی زهری بشیشه.

نظامی گنجوی «گنجینه ۴۳».

۲ - رك : جوزاك .   ۳ - رك : گوزینه .   ۴ - هز ، josebuntan قرائتی ازکلمهٔ yinsebūntan ، پهلوی statan ، ستدن ،گرفتن « نیبرگ ج ۲ ص ۲۹۷ » «راهنمای زبان پهلوی . آبراهامیان ص ۶۶» یوستی درفرهنگ بندهش (ص۱۱۷) آرد : جوسبوتن، قرائت پارسیان بجای « دسیوتن ؛ ودرشرح « دسیوتن » گوید (ص ۱۴۵) : بمعنی آوردن ، بردن ، ستدن .   ۵ - رك : جوسه .

۶ - بقسطاس بسنجم راز موبد   که‌جوسنگش بود قسطای لوقا.

« خاقانی شروانی ۲۴»

۷ - رك : « نفس» و رك : جوسق   ۸ ـ رك : جوشیدن .

بقیه ازصفحهٔ ۵۹۸

Homa (لغة خود رابآتش افکندن) « دکتر راجا»   ۱۰ - ونیز رك: جوجن .

۱۱- رك: جوجه .   ۱۲- « جوز هر چیست ؟ چون سطح فلك مایل بگرایست ازسطح منطقة البروج بضرورت هردو دایره بدوجای برابرتقاطع کردند، همچنانکه منطقة البروج بامعدل النهار بدو جـای برابر تقاطع کرده است . پس‌نام جوزهر براین هـر دونقطه همی افتد. آنکه چون‌یکی‌را از دیگری‌جداخواهی کردن ، بدانك آن تقاطع که چون ستاره از وی بگذرد بشمال‌اوفتد از منطقة البروج رأس‌خوانند وآن دیگرتقاطع که چون ازوی‌بگذرد بجنوب اوفتد از منطقة البروج ذنب خوانند...» « التفهیم ۱۲۲» .   * جوژن - بفتح اول وسوم، رك: جوجن.

باشد ــ و حلقهای را نیز گویند مانند حلقهٔ زره وجوشن ــ و نام روز چهاردهم است از هر ماه شمسی ۱ .

جوشاك ۲ــ بر وزن پوشاك ، بمعنی جوشیدن باشد .

جوش‌بره (۱) ــ بفتح‌بای ابجد ورای قرشت ، نام آشی است مشهورکه آنرا از خمیر باسلم مثلث و مربع طولانی ساخته ، از گوشت وسبزی ومصالح‌پرکنند ودرآب جوشانند وماست وکشك بربالای آن ریخته‌بخورند، وبا جیم وبای فارسی آمده است .

جوشك ــ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی وکاف ، کوزه‌ای باشد لوله‌دارکه آنرابعربی بلبله‌گویند، و بضم اول بر وزن کوچك هم‌آمده است .

جوشن ۳ ــ بر وزن کودن ، سلاحی باشد غیر زره چه زره تمام ازحلقه است وجوشن حلقه و تنکهٔ‌آهن با هم باشد، وکنایه ازصورت مردم بدخوی وترش روی هم هست ــ و درعربی زره را ــ و دل‌شب یعنی نصف شب ــ و سینه را گویند ؛ و بمعنی اول بضم اول وجیم فارسی هم آمده است .*

جوشیده مغز ــ کنایه‌ازمردم‌خشمناك و غضب آلود باشد ــ و مردم هشیار را نیز گفته‌اند .

جوشیر ــ بر وزن جوگیر ، نوعی از آش باشدکه خورند ــ و جولاه و بافنده را نیز گویند و بعربی حائك خوانند ۴ .

جوشیره ــ بر وزن همشیره ، بمعنی جوشیر است که نوعی از آش ــ و استاد جولاه باشد ۵ .

جوغ ــ بر وزن دوغ ، چوبی را گویندکه در وقت زراعت کردن برگردن گاو نهند ۶ .

جوکك ــ با کاف بر وزن کوچك ، مرغکی است بغایت کوچك ۷ ، و بعضی گویند

---

(۱) چك : جوشن بره .

---

۱ ــ لغتی درگوش (هـ م.)؛ نام فرشته و نام روز ۱٤ از هرماه شمسی . رك : روز شماری ۳۷ — ۳۹ :

می خورکت باد نوش، برسمن و پیلگوش — روز رش ورام وجوش، روزخور وماه و باد.

« منوچهری دامغانی ۱۸با تصحیح قیاسی » .

۲ ــ از : جوش + آك پسوند (مانند : پوشاك و خوراك)

۳ ــ معرب آن هم جوشن است. «نفس».

۴ ــ رك: جوشیره . ۵ ــ رك: جوشیر . ۶ ــ افغانی‌ع jugh (یوغ گاو آهن) «هوبشمان۴۲۳» ورك: جغ ، یوغ ، جوه . ۷ ــ «جوکك، فروخ ماکیان بود. منوچهری گوید :

آهو با شیرکی تواندکوشید؟ — جوکك با بازکی تواند پرید؟

«لغت فرس٤۳۰٤» رك : جوجه .

* جوشیدن ــ بفتح پنجم ، هندی باستان yûsh ــ yûshán (آبگوشت) ، کردی jûshverdin ، jûshânin ، بلوچی jôshenag (پختن ، جوشیدن ، خشمگین شدن) « اسشق۴۳۰٥»؛ حاصل شدن جوش بواسطهٔ حرارت و یا تخمیر و انقلاب ــ غلیان کردن، فوران کردن، سربرآوردن‌کشت ــ حرارت بخرج دادن : «دولت نه بکوشیدن است. چاره کم جوشیدن است ». «گلستان ۱۱۳ ».

کنجشک است [۱]

جول - بر وزن غول ، غلیواج را گویند [۲] .

جولاه - بر وزن روباه ، بافنده را گویند - و عنکبوت را نیز گفته اند که عربان دلدل خوانند [۳] .

جولاهك [۴] - بر وزن روباهك ، عنکبوت را گویند - وتصغیر جولاه نیزهست که بافنده باشد .

جولاهه [۵] - معروف است که بافنده باشد - و عنکبوت را نیز گویند .

جولخ - با ثانی مجهول بروزن دوزخ، نوعی از بافتهٔ پشمینه باشد که از آن خرجین سازند و مردم فقیر و درویش و قلندران هم پوشند [۶] .

جولخی [۷] - بر وزن دوزخی ، قلندر شال پوش را گویند .

جولق - با قاف ، بروزن ومعنی جولخ است که بافتهٔ پشمینه باشد ، و بفتح اول وکسر ثالث هم گویند [۸] .

جولقی [۹] - بر وزن و معنی جولخی است که قلندرشال پوش باشد ، وبفتح اول وکسر ثالث هم آمده است .

جوله - بضم اول و فتح ثالث و ظهور ها ، مخفف جولاه است که بافنده - و عنکبوت باشد - وبخفای ها ، تیردان وترکش را گویند و بمعنی کیش و قربان هم آمده است ، و آن جایی باشد که کمان را در آن نهند - و بمعنی زده شده هم آمده است اعم از پشم و پنبه وغیر آن - و خارپشت بزرگ را نیز گفته اند - وبهندی [۱۰] علتی است که آنرا بعربی فالج خوانند وبا واو مجهول نوعی از سبزه باشد که آنرا مرغ و فریز گویند .

جوله گاه - با ثانی مجهول بر وزن بوسه گاه ، بمعنی جوله زار باشد که آنرا مرغزار گویند، ومرغ علفی است که حیوانات آنرا برغبت تمام خورند .

جولهه - بفتح ثالث و ها ، مخفف جولاهه است که بافنده - و عنکبوت باشد.

جولیدن - بر وزن و معنی ژولیدن است که از هم رفتن وپریشان شدن باشد [۱۱] .

---

۱ - رك : چغك ، چغوك ، چکك، چکوك، چگك .

۲ - درطبری jūl ، چالقان (مرغ شکاری) است « نصاب طبری ۲۷۰» تحفهٔ حکیم مؤمن چلقان را اسم ترکی حداة دانسته که غلیواج است. «واژه نامه ۲۷۰».

۳ - «پوشیده نماند که لفظ جولاه وجوله باظهار ها بمعنی بافنده و عنکبوت آمده است وجوله باخفای هـا بمعنی خارپشت و غیرآن، چنانچه صاحب برهان وفرهنگ جهانگیری وغیرها تصریح نموده اند و دلدل بضمتین درعربی بمعنی خارپشت بزرك آمده نه بمعنی عنکبوت ، لیکن چون لفظ جوله مخفف جولاه هم آمده و آن بصورت خطی بلفظ جوله باخفای ها که بمعنی خارپشت آمده مشابهت دارد صاحب برهان را اشتباه واقع شده وگفته عنکبوت را نیز گویند که بعربی دلدل خوانند» «چك حاشیهٔ ص ۲۴۵» . ۴ - صورت قدیم : جولاهه .

۵ - رك : جولاهك . ۶ - رك: جولق ، جوالق .

۷ - از : جولخ (ه.م) + ی (نسبت) . رك : جولقی . ۸ - رك : جولخ ، جوالق . ۹ - از : جولق (ه.م.) + ی (نسبت). رك: جولخی .

۱۰ - هندی jhola (سستی). « درهندی جهوله با جیم مخلوط التلفظ بها گویند. » « چك . حاشیهٔ ص۲۴۶». ۱۱ - رك : ژولیدن .

جومست [١] - بفتح اول وسکون ثانی ومیم مکسور بسین بی‌نقطه وتای قرشت‌زده (۱) نام پیغمبر مجوسانست وکتاب گومست نام باو نازل شده ، و معنی گویند معرب گومست است که کتاب مجوس باشد .

جون - بفتح اول و ثانی وسکون نون ، چوبی باشد که در زیر آن غلطکها نصب کنندو بر گردن گاو بندند و بر بالای غله ای که از کاه جدانشده‌باشدبگردانندتا غله‌ازکاه جدا شود [٢] - و بسکون ثانی نام رودخانه ایست عظیم در هندوستان .

جووان [٣] - بکسر اول و واو بالف کشیده بر وزن احسان ، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی جوان است که نقیض پیر باشد .

جوه - بروزن کوه ، بمعنی‌جوغ است ، وآن چوبی‌باشد که بر گردن گاو زراعت نهند [٤].

جوهر - بفتح اول بر وزن کوثر ، معرب گوهر باشد که مروارید است - و بمعنی وجودمطلق وموجود لافی موضوع وموضع بود - و اصل - و نژاد - ومادهٔ هرچیز را نیز گویند - و هریك از سنگهای نفیسه همچو الماس ویاقوت ولعل وامثال‌آن‌باشد - وموج چوب واستخوان‌را هم گفته اند - وکنایه از مردم رشید وصاحب رشد نیز هست - و بضم اول آن است که چون جمعی برسر هنودآیند و ایشان تاب مقاومت‌آن جمع نداشته باشند زن وفرزندان خود را بکشند یابسوزانندوخودبگریزند ،آن کشتن وسوزاندن‌را جوهر گویند - و جایی را نیز گفته اند که در آن جوی آب روان بسیار باشد .

جوهری - بروزن گوثری ، هرچیزی که‌آن جوهردار وصاحب جوهر باشد - وجواهر فروش را نیز گویند .

جوهی - بروزن کوهی ، نام گلی است در هندوستان وآنرا جوئی[٥] نیز گویند که بجای ها یای حطی باشد . *

جویبار [٦] - با یای حطی وبای ابجد بر وزن کوهسار ، کنار جوی آب راگویند - و جایی که درآن جوی آب بسیارباشد - وجوی بزرگی را نیز گویند که از جویهای کوچك بهم رسیده باشد . *

---

(۱) چك: وتازده. (۲) چك: زند وپاژند.

---

١ - ظ . مصحف «جوگبست» . سانسکریت Yoga_Vâsishtha (یوگاثرونألیف‌واسیشته) نام کتابی که نیز Vâsishtha-râmâyana نامیده‌میشودوآن بشکل‌مکالمه‌ایست بین «واسیشته» وشاگرداو «رامه» Râma راجع‌بطریقهٔ بدست‌آوردن سعادت « ویلیامز ٢:٨٥٧» «دکتررا جا » بنابرین کتاب مجوس (زرتشیان) نیست‌بلکه متعلق‌ببرهمنان‌است .ولی‌مجوس‌بهمهٔ کفارمن‌جمله برهمنان‌بغلط اطلاق‌شده. رك مزدیسنا ٤٨٦-٤٩٠ . ٢ - اکنون در اصفهان آنرا cum گویند «فرهنك‌نظام» ، دراراك (سلطان آباد) con وعمل خرمن کوبی را «چن کردن» گویند . (مکی نژاد).

٣ - juvân ، قرائتی ازکلمهٔ پهلوی yuvân (جوان) رك : جوان و رك: یونکر٧٨.

٤ - رك : جوغ ، جغ ، یوغ . ٥ - مشکل قدیم juhi ، دراردو juiy ، وآن گلی است کوچك خوشبو برنك سفید مایل‌بزرد. ٦ - از : جوی + بار (پسوندمکان) اشکاشمی dzubâr «گریرسن٧٨» .

* جوی - پارسی باستان yauviyâ ، پهلوی jôî یا yôî ، هندی باستان yauvyâ ، کردی ع jû ، افغانی jova ، بلوچی jō (آبرو ، آبراهه) «اشق ٤٣١» ورك: هوبشمان٤٣١؛ رود کوچك ، مجرایی که آب را از آن جهت مشروب کردن زمین عبور دهند :

بوی جوی مولیان آیدهمی یاد یار مهربان آیدهمی. رودکی سمرقندی.

* جویدن - بفتح اول و چهارم ، رك : جاویدن .

بیان نوزدهم

در جیم ابجد با های هوز مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

جه [۱] - بکسر اول و سکون ثانی ، بلغت زند و پازند (۱) ، زن فاحشه و بدکاره را گویند .

جهاد اصغر [۲] - کنایه از مقابله و جنگ کردن با کفار باشد.

جهاد اکبر [۲] - کنایه از ریاضت فرمودن نفس ومجاهدهٔ با او(۲) باشد .

جهان [۳] - بفتح اول بر وزن مکان ، عالم ظاهر و آنچه ماتحت فلك قمر است - وجهنده را نیز گویند ، و بکسر اول هم آمده است - ومال و اسباب دنیوی را هم میگویند.

جهان آرای - بالف ممدوده، نام ماه ششم است از ماههای ملکی .

جهان بین - چشم را گویند و عرب عین خوانند [۴] - وکنایه از فرزند هم هست - و سیاحت کننده و مردم جهان گرد را نیز گویند . *

جهانتاب - بتای قرشت بالف کشیده و بیای ابجد زده ، نام ماه پنجم است ازماههای ملکی . *

جهاندیده - کنایه از مسافر وسیاحت کننده باشد .

---

(۱) چك : ژند وپاژند . (۲) چك : باو .

---

۱ - پهلوی jêh (زن بدکار) «مناس۲۷۷: ۲» «بیبر گ۱۱۶۰»، دراوستا jahî «بارتولمه ۶۰۶» « فاب ۱ : ۲۱۷» « یشت۱ :۱۴۵» «یشت ۲: ۱۰۸». ۲ - عربی است .

۳ - پهلوی gêhân (عالم) ، اوستا gaêthâ «بیبر گ۸۰» « اسنق۹۶». رك: گیهان:

برو اندر جهان تفرج کن   پیش از آن روز کز جهان بروی.

«گلستان ۱۱۳».

۴ - بهر دومعنی ، حافظ دربارهٔ امیر مبارزالدین محمد ومیل کشیدن چشمان وی بامر پسرش شاه شجاع گوید :

آنکه روشن بد جهان بینش بدو   میل در چشم جهان بینش کشید .

«حافظ ۳۶۲» «حافظ شیرین سخن۲۳۳».

*جهان پهلوان - بفتح اول ودوم و پنجم و هفتم ، بزرگترین پهلوان دنیا ، قهرمان گیتی : « جهان پهلوان بزرگترین مرتبتی بوده است ازبعد شاه ، واز فرود آن پهلوان وسپهبد.» «مجمل التواریخ والقصص ۴۲۰».

گرفتش سبك دست شاه جهان (فریدون)   بدادش بـدست جهان پهلوان (سلم).

«شاهنامهٔ بخ ج ۱ص ۱۲۶».

* جهاندار - بفتح اول [از: جهان + دار (دارنده)] ، نگهبان جهان ، پادشاه، سلطان.

* جهانداری - بفتح اول [از : جهاندار + ی(مصدری)] ، نگهبانی جهان، پادشاهی :

بیمکار آیدت جهانداری   مردت به که مردم آزاری .

«گلستان ۳۰» .

جهان کهین - بکسر نون و کاف ، اشاره بآدم صفی علیه‌السلام است و بعربی عالم صغیر خوانند ۱ .

جهان مهین - بکسر نون ومیم عالم را گویند که ماسوی الله است و عرب عالم کبیر خوانند ۱ .

جهره ۲ - بر وزن بهره ، چرخی باشد که جولاهگان بآن ریسمان در ماشوره پیچند .

جهش ۳ - بفتح اول و کسر ثانی بر وزن طپش ، بمعنی سرشت و خلقت و طبیعت باشد .

جهمرز ۴ - بکسر اول وسکون ثانی و میم مفتوح برای بی‌نقطه و زای نقطه دارزده، مباشرت و جماع با فاحشه کردن باشد ، چه جه بمعنی فاحشه و مرز بمعنی جماع است .

جهن - بکسر اول و فتح ثانی وسکون نون، مخفف جهان است۵ ـ وبفتح اول وسکون ثانی بمعنی نفس کل باشد ـ و نام پسر افراسیاب هم هست ، و باین معنی بکسر اول وسکون ثانی هم گفته‌اند .

جهودانه - با دال بر وزن ملوکانه ، درختی باشد که آنرا بعربی شالکه خوانند وصمغ آنرا عنزروت گویند ـ وچرب روده رانیز گفته‌اند که درون آنرا باگوشت ومصالح پر کرده باشند وآنرا بعربی فتابق(۱) ۶ خوانند ۷

(۱) چك: فتابق؛ چش: فنابق [رك : ح۶].

۱ — در «دامدات‌نسك» ونیز «بندهش بزرگ» دراصطلاح پهلوی ذیل آمده : gêhâ(n) i guzurg (= جهان بزرك) و gêhâ(n) i kôdak (جهان كوچك) رك : Shikand - Gûmânîk Vijâr, by H. J. Jâmâsp _ Asânâ and E.W. West, p. 169; Zoroastrian Problems in the Ninth Century Books. p.87.ـ دركتاب «سبع مقالات» De Hebdomadibus منسوب بابقراط همین دو مفهوم بزبان یونانی چنین آمده : Mikrós Kosmos , Makrós Kosmos . در متن «جهان مهین» بجای «كیهان كزرك» پهلوی و«ماكرس كسمس» یونانی، و«جهان كهین» بجای «كیهان كودك» و «میكرس كسمس» یونانی آمده است . دراصطلاح حكما وعرفا بشر (مطلقا) عالم صغیر است .

پس بصورت عالم اصغر تویی پس بمعنی عالم اکبر تویی .

«مثنوی چاپ میرزامحمود ۱۳۰۷ ج ٤ ص۳۳۷».

۲ — چرخه = چرخ ، پهلوی cark ، اوستا ـ caxra ، هندی باستانی ـ cakrá «اسفا۱ : ۲ ص۵۳» «اشتق ۴۳۷» « هوبشمان ۴۳۷» رك: چهره ، چرخ.

۳ ـ از : جه(جستن بفتح اول) + ش (پسوند اسم مصدر) بمعنی جستن(ه.م.).

۴ ـ از: جه (ه.م.)+ مرز(مباشرت . رك: مرز) . ۵ ـ رك: جهان .

۶ ـ ظ ، مصحف «نقانق» « دزی ج ۲ ص۷۱۸» معرب نكانك (كه بغلط لكامه و لكانه «برهان قاطع» ومعرب آنرا لقانق « دزی ایضاً » گفته‌اند) . ۷ ـ رك : جگرآکند .

بیان بیستم

در جیم ابجد با یای حطی مشتمل بر هجده (۱) لغت

جی ـ بکسر اول وسکون ثانی ، ولایت صفاهان راگویند عموماً ـ وبلوکی از بلوکات آنرا خصوصاً ۱ ـ وبفتح اول دهی است ازولایت ری ـ وبزبان زند وپازند(۲) بمعنی پاك وپاکیزه باشد ۲ .

جی‌افرام ۳ ـ با فا وزای قرشت ، نام پیغمبریست ازپیغمبران عجم .

جیبا ـ بر وزن زیبا ، هیمه و هیزم را گویند و بعربی حطب خوانند ، و باین معنی با بای فارسی هم آمده است که بر وزن کیپا باشد . *

جیبر ـ بکسر اول و فتح بای ابجد بر وزن دیگر، بمعنی فرادیس بود که جمع فردوس است که بوستان و بهشت باشد .

جیر ـ بر وزن و معنی زیر است که نشیب و پایین باشد ۴ ـ ونوعی از پوست دباغت کرده هم هست که ازآن بندکارد و بند شمشیر وبغله وامثال‌آن سازند .

جیره ـ بر وزن زیره ، روزیانه باشد، وآن چیزی بود ازگندم وآرد و نان وامثال آن که بجهت غلام و نوکر مقرر کنند .

جیز جنگ ۵ ـ باجیم وزای‌هوزبروزن حیزرنگ(۳) ، چرمینه راگویند ، وآن چیزی باشد مانند آلت تناسل که از چرم ساخته باشند وزنان دروقت حاجت‌کاربفرمایند ، وبا رای قرشت هم آمده است .

جیستن ـ با تای‌مجهول بروزن زیستن، برجستن و فروجستن باشد ۶ ـ و بمعنی ابانچهٔ پرزینت هم‌آمده است .

جیسنك ـ بفتح اول وکسرسین بی‌نقطه و سکون ثالی ونون و کاف ، نام رای گجرات است و کسی پیش ازو در هندوستان پادشاهی نکرده است ، ونام اوبهندویی(٤) جیسنگه بوده وفارسیان جیسنك خوانند ۷ .

جیغت ـ بفتح اول و ضم غین نقطه دار وسکون ثالی و فوقانی ، لیف خرما راگویند۸ .

---

(۱) چش : هیجده. (۲) چك: زند وپازند . (۳) چش: خیز رنگه.
(٤) چش : در هندی.

---

۱ ـ پهلوی Gay «شهرستانهای ایران . مارکوارت. چاپ مسینا ص ۲۱ و۱۰٤»ورك: ترجمهٔ محاسن اصفهان باهتمام عباس‌اقبال ص۱۵ ببعد؛ ورك : فهرست همان کتاب ومعجم‌البلدان .
۲ ـ دربندهش‌یوستی و فرهنك پهلویك یونکر ومآخذ دیگر نیافتم .
۳ ـ از مجعولات دساتیر که دومین‌ازنامه های دساتیر باسم او « نامهٔ شت جی‌افرام » خوانده شده . رك : دساتیر ص ۳۸ ـ ۵۳ . ۴ ـ طبری jer (پایین) ، مازندرانی کنونی jîr « واژه نامه ۲٦۰»، گیلکی بیزjîr رك : زیر ». ۵ ـ رك : میچاچنك (۲)
۶ ـ رك : جستن . ۷ ـ در اصل Jayá Sin(g)ha (بمعنی شیر پیروزی) نام پادشاه کشمیر. « ویلیامز ٤۱۳: ۲ ». ۸ ـ رك : جیغوت.
* جیپال ـ رك : چیپال .

جیفوت — بر وزن فرتوت ، توبره و سبدیرا گویند که از لیف خرما بافند ۱ .

جیك‌جیك (۱) ۲ — بکسر هردوجیم وسکون هردوتحتانی وکاف ،آواز اقسام جانوران و مرغان باشد .

جیل‌دارو — معرب گیل داروست ، و آن چوبی باشد سیاه رنگ و چون بشکنند مغزآن فستقی بود. منفعت آن بسیار است .*

جین — بر وزن کین ، صفات زشت را گویند ، وصوفیه تعبیر ازآن بنفس کنند .

جیناك ۳ — بانون بروزن بیباك، جای و مکان و مقام راگویند .

جینه‌ور ۴ — بروزن کینه‌ور، پل‌صراط را گویند .

جیواد — بروزن‌فرهاد، بمعنی ورع‌است که پرهیز کاری و کسر شهوت باشد.

جیوه — بروزن میوه ، سیماب راگویند وبعربی زیبق خوانند ۵ . طبیعت آن گرم باشد و بعضی گویند سرد و تر است در دوم ، شپش وکنه را بکشد ، جرب وحکه را نافع باشد ، تصعیدآن باین طریق کنندکه بستانند(۲)سیماب را و با نیم وزن آن قلعی داخل کنند و بوزن هردو زاج سوخته وبوزن زاج خشت پخته‌وبوزن مجموع تلك بریان کرده که آلوچۀ کوهی باشد، وهمه رادرسلایه انداخته‌باآب‌ترنج‌وآن‌میوه‌ایست معروف، بسایندتا نیك سایده شود ، بعد از آن دردیگی نوکه بگل‌اندوده‌ باشندکرده سرآنرا محکم ببندند وآهسته آهسته‌آتش‌کنند تابریان شود ، وهمچنین تا هفت نوبت باآب ترنج بسایند و در دیك کنند و بریان سازند ، بعد ازآن در شیشه‌ای که بگل‌حکمت‌اندوده باشندکنندوآتش نرم نرم میکرده باشند تا تصعید کند ، وهمچنین سه مرتبه تصعید کنند،تاآنکه‌مانند دانۀ مروارید سفیدگردد ، وآن سم‌قاتل است وبکارهای دیگر نیزآید .

---

(۱) چك : جیکه‌جیکه (ا) (۲) چك: ستند (ا)

---

۱ ـ رك : جیفت. ۲ ـ طبری jik – jik (صوت گنجشك) «نصاب طبری ۲۷۳» .

۳ ـ jînâk قرائتی ازگیاك پهلوی giyâkبمعنی جا «یونکر ۸۰» رك: جا (حاشیه).

۴ ـ مصحف‌چینود (ه.م.) . ۵ — زیوه (ه م.) ،اورامانی zîv «ك .اورامان ۱۲۸». در اوستا jîvya آمده که در پهلوی zîvandak شده بمعنی زنده ونیز بمعنی گردنده وجهنده‌آمده، سیماب درفارسی ژیوه یا جیوه نامیده شده(و زیبق‌معرب‌آنست)وآن‌از همین صفت اوستایی است و بواسطۀ متحرك بودن آن بدین نام خوانده‌شده‌است. « یسنا ۱ ص ۱۳۲ ح ٤ » بعضی بمعنی اول (مادۀ زنده) گرفته‌اند. این کلمه‌به زئبق (بکسراول) و زاووق نیز تعریب شده «نفس». در سانسکریت ـ jîvaka آمده « اسفا ۱ : ۲ ص ۲۷ ».

* جیلم ـ رك : جلم .

گفتار ششم

از کتاب برهان قاطع درحرف جیم فارسی با حروف تهجی مبنی بر بیست و دو بیان و محتوی بر ششصد و سیزده لغت و کنایت

بیان اول

در جیم فارسی با الف مشتمل بر نود و هفت لغت و کنایت

* **چا** - معروف است ومشهور بچای[1] ، وآن برگی است که از چین وخطا آورند و در آب جوشانیده مانند قهوه خورند، وخاصیت آن بسیار است و مضرت شراب را دفع کند . گویند مردم تبت بسبب آنکه شراب بسیار میخورند آنرا بقیمت مشك میخرند و معرب آن صا[2] باشد .

چاپاتی - با بای فارسی و تای قرشت (۱) بروزن آبادی ، نان فطیر نازك باشد که خمیر آنرا با دست پهن سازند وبرروی تابه پزند

چابك[3] - بضم بای ابجد و سکون کاف ، مخفف چابوك است که جلد و چست و چالاك وظریف باشد ـ وبمعنی تازیانه هم آمده است .

چابکی[4] - بمعنی جلدی و چالاکی

(۱)چك : و تا.

* چ ـ (چ بکسر ، جیم فارسی) حرف هفتم از الفبای فارسی است . در زبان عرب وجودندارد ودرحساب جمل مانند جیم آنرا سه محسوب دارند . وآن گاه به «ش» وگاه به « ز » بدل شود (رك : ص یح دیباچهٔ مؤلف) وگاه به «ژ» ، ودرتعریب به «ص» و «ش» تبدیل گردد مانند چغانی ، صغانی و شغانی .

۱ ـ رك: چای . ۲ ـ معرب چای «صای» و «شای» است . رك : چای .

۳ ـ پهلوی câpûk، ایرانی‌باستان-câpu-ka ◦ ارمنی ، ع capuk(قابل‌انحنا، نرم ، زرنگ) ، نیز ارمنی‌ع cep (شتاب) «نیبرك ۴۲» « مینا ۱۳۲» « اسفا ۱: ۱ ص۲۷۹ ؛ ۲ ص ۱۸۶» ورك: چابوك : « منافع سفر ... پنج طایفه راست : نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان وکنیزکان دارد دلاویز وشاگردان چابك .» «گلستان ۱۱۳-۱۱۴» .

۴ ـ از: چابك (ه‌م.) + ی (مصدری) .

باشد ـ و اسب رهواری را نیز گویند که اگر تازیانه براو زنندراه را غلط نکند ۱ . *

چاپلوس ۲ ـ بسکون بای فارسی ولام بواومجهول کشیده و(۱) بسین بی‌نقطهٔ زده، شخصی‌راگویند که بچرب زبانی وسخنهای‌شیرین و فروتنی کردن مردم را فریب دهد ؛ و با بای ابجد هم آمده است .

چابوك ـ بضم ثالث وسکون واو وکاف، چست وچالاك وجلد راگویند ۳ .

چاتو ـ با تای قرشت بواو کشیده ، ریسمانی باشد که بدان دزدانرا از حلق آویزند.

چاچ ۴ ـ بسکون جیم فارسی ، نام شهریست از ماوراءالنهر که بتاشکند اشتهاردارد، و بعضی کاشغر راگفته‌اند وکمان خوب از آنجا آورند ـ ومنسوب بآنجارا چاچی گویند عموماً ـ وکمانرا خصوصاً ـ و تودهٔ غلهٔ پاك کرده وازکاه جداگردیده را نیز گویند ۵ و آنرا بعربی صبره خوانند بضم صاد بی‌نقطه .

چاچله ـ بفتح جیم فارسی ولام ، کفش و پای افزار چرمی راگویند ۶ . *

چادر ترسا ـ وطا وجامه ای باشدزرد وکبود درهم بافته ـ وکنایه از شفق و روشنایی آفتاب هم هست .

چادر کافوری ـ کنایه از سفیدی صبح صادق باشد .

چادر کحلی ـ کنایه ازآسمان ـ و شب تاریك است . *

چادرلاجورد ـ کنایه از آسمان است ـ و سبزه زار ومرغزار را نیز گویند .

چار ـ بر وزن خار ، داشی را گویند که در آن خشت و آهك وکاسه وکوزه وامثال آن پزند ـ و مخفف چهار هم هست که بعربی

(۱) چك : ـ و .

۱ ـ نه چابك شد این چابکی تاختن کمندی بکوهی در انداختن. نظامی گنجوی.

۲ ـ câplôs « اسفا ۱ : ۲ ص ۷۵» = چابلوس = چاپلوس :

مکن خویشتن سهمگن چاپلوس که بسته بود چاپلوس از فسوس.

ابوشکور بلخی. «لغت فرس ۱۹۴».

۳ رك : چابك. ۴ ـ « چاچ ، ناحیتی‌است بزرگ وآبادان ومردمانی غازی‌پیشه وجنگ‌کر وتوانگر وبسیار نعمت ، واز وی کمان وتیر خدنگ‌و چوب‌خلنج بسیار افتد .» «حدود العالم ۷۰» و معرب آن الشاش است، و منسوب بدان چاچی است:

کمندی چو ابروی طمغاچیان بخم چون کمان گوشهٔ چاچیان.

نظامی گنجوی. «گنجینه ٤٤».

۵ ـ رك: چاش .

۶ ـ گرفتم که جایی رسیدی زمال که زرین کنی سندل و چاچله .

عنصری بلخی«لغت فرس ۳۳۱».

* چابلوس ـ رك : چاپلوس . * چاپ ـ ازکلمهٔ هندی châp مأخوذ است ؛ طبع ، تکثیرنوشته یا رسم و تصویری توسط ماشین مخصوص ـ انطباع ـ دروغ(در ترکی نیز بدین معنی است) . « جغتایی ۲۷۰ ». * چاپار ـ ترکی ؛ پیك ، قاصد، نامه بر ، برید . رك : یام . * چاچی ـ منسوب به « چاچ » (ه . م .)

* چادر ـ بفتح وکسردال (وامروزبضم‌دال‌تلفظ کنند)= چادر(بفتح‌ذال)، روسی shat'ór

بقیه در صفحهٔ ۶۰۹

اربعه گویند ۱ ـ و مخفف چاره و علاج هم هست ۲ ـ و بزبان علمی اهل‌هند بمعنی جاسوس باشد ۳ .

چار آخر ـ بضم خای نقطه دار، کنایه از چهار عنصر است که خاك و باد وآب و آتش باشد ـ وچهار ستاره‌از بنات‌النعش باشد که‌آنهارا نعش خوانند ۴ .

چار اژدها ـ بمعنی اول چارآخراست که عناصر اربعه باشد .

چار استاد ـ کنایه از چهار عنصر است .

چار پا ۵ ـ با بای فارسی بالف کشیده، بروزن و معنی چاروا است که مرکب سواری باشد همچو اسب و استر و خر و شتر و امثال آن .



چار پایان

چار بالش ـ کنایه از دنیا باشد ـ ومسندیرا نیز گویند که پادشاهان وصدور واکابر بر آن نشینند ـ و کنایه از عناصر اربعه هم هست ٦ .

چار بالشت ـ بسکون فوقانی، بمعنی چاربالش است که دنیا ـ وعناصر اربعه ـ ومسند سلاطین باشد ۷ .

چار بند ـ بروزن آبکند، کنایه ازدنیا وعالم باشد . *

چار پهلو شدن ـ کنایه از چیزی بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن باشد .

چار بیخ ـ بروزن چارمیخ ، بیخ‌کاسنی و بیخ رازیانه و بیخ کبر و بیخ کرفس راگویند وبعربی اصول‌الاربعه خوانند ـ و کنایه ازچهار عنصر هم هست .

چار تا ـ با فوقانی‌بالف کشیده ، طنبور و رباب چهارتار راگویند ـ وکنایه ازچهارعنصر ـوعالم ودنیا هم هست باعتبار چهار رکن ؛ و با زیادتی رای‌قرشت بروزن خاکسار نیزهمین معنی دارد ۸ . *

چار تاره ـ بر وزن ماه پاره ، بمعنی چارتار است که طنبور و رباب و هر سازی که برآن چهار تار بندند ـ وکنایه از عناصر ـ و دنیا

---

۱ ـ رك : چهار . ۲ ـ پهلوی câr (واسطه، راه ، کومك) «نیبرگ ۴۲» «مناس ۲۷۰ : ۲» «مینو خرد . وست ۴۹» از اوستا câra « بارتولمه ۵۸۴» . رك : چاره :

بلبل دستان زن چاره همی‌جوید زمن چاره زآن جوید که اوراجست باید نیزچار.

« لغت فرس ۱۵۹ » . بقیه در صفحهٔ ٦١٠

بقیه از صفحهٔ ٦٠٨

«اسفا ۱: ۱ص ۲۷۵» ، فریزندی cajūr، یرنی câdār، نطنزی câvur «ك.۱ص۲۹۱»، اسمنانی câuār ، سرخه‌یی cadúr ، لاسگردی câdór ، شهمیرزادی câdor «ك. ۲ص ۱۹۲ » نیز شهمیر زادی cur ك . ۲ ص ۱۷٦» ، گیلکی câdār،سانسکریت chatar ٥(چترشاهی،درفش شاهی) ، chattra(چتر)ازchad (پوشاندن) « ویلیامز۴۰۴:۱ » « دکترراجا » ورك: شادروان. معرب‌آن‌شوذر (بفتح‌اول‌وسوم) «نفس»؛ خیمه ، سایبان ، بالاپوش زنان، ردا.

هم هست ۱ .

چار تکبیرزدن ـ کنایه از ترك کلی کردن‌وتبرای مطلق ازماسوی نمودن‌باشد ۲. وکنایه از نماز جنازه هم هست که بعد از آن میت را وداع کنند ۳ .

چارجوهرـ کنایه از عناصر اربع ـ و چهار ستارهٔ نعش است از بنات النعش.

چار دوالـ بفتح‌اول وواوبالف‌کشیده و بلام زده ، چوبی باشد بمقدار یك قبضه‌که چاروا داران برسرآن سیخی کوچك بقدرمهمیزی نصب نمایند وزنجیری با چند حلقه وچهار تسمه برآن تعبیه‌کنند والاغ وچاروا را بدان رانند.

چاردیوار ـ معروف‌است۴ ـ وکنایه از چهار حد دنیا هم هست ۵ .

چار دیوار قفسـ کنایه از دنیا ـ وقالب وجسد آدمی باشد .

چارسو ـ با سین بی نقطه (۱) بواو رسیده ، هر چیز را گویندکه چهار پهلو داشته باشد ـ و جایبرا نیز گفته اندکه چهار بازار از آنجامنشعب شوند ۶ ـ وکنایه از انتظارکشیدن هم هست .

چارطاق ـ با طای حطی بالف‌کشیده وبقاف زده ، معروف است ۷ ـ ونوعی از خیمهٔ چهار گوشه هم هست‌که آنرا در عراق شروانی

---

(۱) چك : ـ بی نقطه .

---

۱ ـ رك : چارتا .

۲ ـ من همان دم‌که وضو ساختم ازچشمهٔ عشق

چار تکبیر زدم یکسره برهرچه‌که هست. «حافظ شیرازی ۱۸».

۳ ـ معنی اولی و اصلی همین است زیرا در مذهب اهل سنت در نماز میت چهار بار تکبیر گویند . رك: حافظ شیرین‌سخن بقلم نگارنده ج ۱ ص۳۰۱و۳۰۹ درشرح همین‌بیت.

۴ ـ محوطه‌ای که‌گرداگردآن دیوار باشد. ۵ ـ رك : چهار دیوار جهان .

۶ ـ امروز câr sûq گویند .کنایه از دنیا هم هست :

درین چار سو چند سازیم جای شکم چار سو کرده چون چارپای.

نظامی گنجوی. «گنجینه ٤٤».

۷ ـ اطاقی که در بالای سرای ها بر چهار ستون بنا کنند .

بقیه از صفحهٔ ۶۰۹

۳ ـ سانسکریت câra «اشتینگاس» . ۴ ـ رك : چهار آخرسنگین .

۵ = چارپای « اسفا ۱ : ۱ ص ۱۱۱ و ۱۵۰» مخفف‌چهارپای. رك: چهار پا.

۶ ـ رك : چاربالشت بهرسه معنی ؛ چهاربالش ، چهاربالشت :

سر آنگاه بر چار بالش نهیم کز این‌گنبد چار بالش رهیم.

نظامی گنجوی . «گنجینه٤٤».

۷ ـ رك : چاربالش، چهاربالشت.

۸ ـ رك : چار تاره .

* **چار پایه** ـ از : چار (چهار) + پای +ه (نسبت واتصاف‌وآلت) ؛ کرسیی که دارای چهار پایه باشد.



چارپایه

* **چارتار** ـ رك : چارتا و چار تاره .

و درهند راولی گویند ۱ ـ و خیمهٔ مطبخ راینز گفته‌اند ۲ ـ وکنایه از عناصر اربعه باشد .

چارغ ۳ ـ بضم رای بی نقطه وسکون غین نقطه دار، نوعی ازپای افزار است که بیشتر دهقانان برپای بندند ، وبجای غین قاف هم آمده است . *

چارك ۴ ـ بفتح ثالث وسکون کاف ، چاووش و نقیب قافله راگویند ۵ .

چارگامه ـ باکاف‌فارسی‌بروزن‌کارنامه، اسب رهوار خوش رفتارباشد ۶ ـ وکنایه ازگرم کردن هنگامهٔ عشرت هم‌هست .

چارگوشه ـ هر چیز را گویند که مربع باشد ـ وکنایه از تخت پادشاهان است که بعربی سریرخوانند ـ وکنایه از تابوت هم‌هست که جنازه باشد ۷ .

چارگوشی ـ صراحی و سبوئی را گویند که چهار دسته داشته باشد .

چارمادر ـ کنایه از چهارعنصر ۸ـ و چهار ستارهٔ نعش باشد از بنات‌النعش .

چارمغز ـ جوز راگویند که گردکان است ۹ .

چارمیخ ـ معروف است، و آن‌چنان باشد که شخصی را خواهند شکنجه کنند بریشت یا برروی خوابانند وچهاردست و پای اورا چهار میخ بندند ـ وکنایه از عناصر اربعه هم هست ـ وعمل لواطه را نیزگویند .

چارو ۱۰ ـ باثالث بواوکشیده، بمعنی سارو باشد وآن آهك رسیده با چیز ها آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثال آن مالند .

چاروا ۱۱ ـ با واو ، بر وزن و معنی چارپا است که مرکب سواری و هر چیزی که چهارپاداشته باشد .

چار وچدر ـ بفتح جیم فارسی و دال ابجد بروزن شام و سحر ، این لغت از اتباع است بمعنی علاج و چاره وتدبیر باشد .

چاروغ ۱۲ ـ با غین نقطه دار بروزن فاروق (۱) ، بمعنی چارغ است که پای افزار دهقانان باشد؛ و با قاف نیز آمده است.*

چاره ۱۳ ـ بروزن خاره ، بمعنی علاج

---

(۱) چش : فاروغ .

---

۱ ـ رك : چهار طاق.

۲ ـ فلك برزمین چار طاق افکنش زمین بر فلك پنج نوبت زنش .
نظامی. «گنجینه۲۴۴».

۳ ـ رك: چاروغ ،چاروق،چارق. ۴ ـ câra = cârak (واسطه) .وستی. بندهش ۱۱۷»، سانسکریت câra از ریشهٔ car (رفتن ، حرکت، دویدن) روانه ـ جاسوس «ویلیامز۳۹۳:۲».

۵ ـ نیز مخفف چارك(چهارك) بمعنی ربع یك من وربع یك ذرع . رك: چارك .

۶ ـ رك : چهارگامه . ۷ ـ رکه : چهارگوشه .

۸ ـ ترجمهٔ امهات اربع ؛ و رکه : فرهنگ دساتیر ۲۴۲ . ۹ = Juglans regia « ثابتی ۱۷۶». ۱۰ = سارو (ه‌.م.) ، معرب آن صاروج . ۱۱ ـ رکه : چارپا .

۱۲ = چاروق (ترکی) بمعنی کفش ازچرم خام «جغتایی۲۷۶»؛جرق؛ (بفتح اول وضم دوم) نیز درترکی بمعنی کفش‌است. «کاشغری ج ۱ص۳۱۸». ۱۳ ـ پهلوی cârak (واسطه ، راه) « نیبرگ ۴۲ » «مناس ۲۷۰ : ۲» رکه : ، اشتق وهوبشمان۴۳۲ و رکه: چار.

بقیه در صفحهٔ ۶۱۲

و تدبیر باشد ــ و مکر و حیله را هم گفته‌اند ــ و جدایی و مفارقت را نیز گویند — و بمعنی یکبار هم آمده است ، وباین معنی بسیار غریب است .

چاریك [۱] ـ بفتح یای‌حطی، یکحصه از چهار حصهٔ هرچیز باشد ــ ونام قصبه‌ایست از توابع‌کابل مشهور بچاریك کار.

چاش [۲] ـ بر وزن ماش، غلهٔ ازکاه جدا کرده و پاك شده راگویند .

چاشت ـ بر وزن داشت ، یك حصه از چهار حصهٔ روز باشد که در هندوستان پهر گویند [۳] ــ و طعامی که درآن وقت خورند [۴].

چاشت دادن ـ طعام دادن بوقت چاشت راگویندکه یکپاس از روز است .*

چاشدان ـ بادال ابجد بروزن‌پاسبان، مخفف چاشت دان است ، و آن ظرفی باشدکه نان و خوردنی در آن میان‌گذارند ، چه چاشت بمعنی خوردنی وطعام هم آمده است ٥ .

چاشکدان [۶] ـ بسکون کاف ، نانداترا گویند ، وآن ظرفی باشدکه نان و طعام درآن گذارند ــ و صندوقچهٔ زنانرا نیز گفته‌اند .

چاشنی [۷] ـ اندکی از طعام و سرابرا گویندکه ازبرای تمیزکردن بچشند ــ وابتدای زدن چوب را نیزگویند برکوس و نقاره — و بمعنی نمودار — و صفت ــ و مزه هم آمده است .

چاشنی‌دل ـ بکسردال ابجد وسکون لام ، کنایه از سخنان خوب و لطیف و دلگشا باشد .

چاشنی گیر ـ حاکم مطبخ راگویند ، وترکان توشمال و درهندوستان بکاول خوانند [۸].

---

۱ — رک: چارکه. ۲ ــ رک:چاچ.

۳ — از پس هر شامگاهی چاشتی‌است   آخر بر داشت فرو داشتی است .

• نظامی‌گنجوی. «گنجینه۲٤٤».

۴ ـ پهلوی câsht «تاوادیا۱۰۹» ازمصدرپهلوی câshtan (یاد دادن، آموختن، آشکارکردن) = پارسی‌چشیدن = چاشت، از ریشهٔ اوستایی . cash ـ kash «بارتولمه ٤٦١») « نیبرگ٤٣» ورك : اسشق و هوبشمان ٤٣٣ واسفا ۱ص۳۰۰ ؛ ۲ص ۱۱۷ و ۲٦۲ ، اورامانی câsht «ك . اورامان ۱۲۱»، گیلکی cashta ، رك : چشند .

٥ — چاشت دان ، رك: چاشکدان .   ٦ — لغتی درچاشتدان، رك:چاشدان.

۷ — پهلوی câshnîk «تاوادیا۱۰۹» «اونوالا٥۸۸» و c'shnyg درواوراق مانوی‌پارتی (Henning , A list of Middle Persian.., BSOAS, IX 1,p.82.) c'shny

رك : چاشت ورك: مینوخرد وست «چاشش».

۸ ـ بدست چاشنی‌گیری‌چو مهتاب   فرستادش ز شربت های جلاب.

نظامی‌گنجوی . «گنجینه٤٤٤».

* چاشت دان ـ رك : چاشدان .

بقیه از صفحهٔ ۶۱۱

«چاره جزآن ندانستندکه با او(با جوان زورمند) بمصالحت گرایند .» «گلستان۱۱۸» .

* چارق — بضم‌سوم ، رك : چارغ ، چاروغ :

تو کجایی تا شوم من چاکرت   چارقت دوزم زنم شانه سرت.

« مثنوی مولوی چاپ ۱۳۰۷ص ۱٤۲».

٥ چاروق — رك : چاروغ ، چارغ ، چارق .

وطعام قسمت کننده‌را نیز گفته‌اند که‌سفره‌چی‌باشد

چاق - بروزن‌طاق، بمعنی‌صحت باشد - و بمعنی زمان هم هست چنانکه گویند « درچاق آدم » یعنی در زمان‌آدم، و بمعنی گویند باین معنی ترکی است ۱ .*

چاك - بروزن‌خاك، بمعنی‌شکاف و تراك باشد ۲ - و قبالهٔ خانه و باغ و امثال آنرا نیز گویند - وبمعنی‌سفیدهٔ صبح هم‌هست - وصدای زدن شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن باشد - و دریچه را نیز گفته اند ، و آن دری باشد کوچك که در یك لنگ در قلعه و کاروان سرا سازند - و بمعنی آماده و مهیا هم آمده است .

چاكاچاك - با جیم فارسی بر وزن پاکاپاك ، بمعنی طراق طراق باشد ۳ - و تراك وشکاف بسیار را نیز گویند ۴ .

چاكانیدن[۵] - باونبروزن‌آشامیدن ، بمعنی چکایدن باشد .

چاك‌چاك - بمعنی چاکاچاك است که صدای طراق طراق زدن شمشیر وخنجر وتبرزین و مانند آن باشد - و شکافته و دریده را نیز گویند ٦.

چاكسو - وچاکشو ۷ باسین بی‌نقطه و نقطه دار بر وزن نازبو ، دانه ای باشد سیاه و لغزنده بمقدار عدس و آنرا در داروهای چشم بکار برند ، و بجای حرف اول خای نقطه دار هم آمده است .

چاكوچ ۸ - با واو مجهول و جیم فارسی بر وزن پاپوش ، پتك و چکش مسگران وآهنگران باشد، وبعربی مطراق گویند .

چال - بر وزن شال (۱) ، هر چیز دوموبرا گویند عموماً - و اسبی که موی آن سرخ و سفید درهم آمیخته باشد خصوصاً ۹ -

(۱) چش : سال .

۱ - چاغ (ترکی) بمعنی سالم،کامل- وزمان- واندازه «جغتایی ۲۷۹» .
۲ - درترکی‌هم «چاکه لیك» بمعنی‌شکافته، شکسته، مجروح آمده «جغتایی ۲۷۹» :
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاك زبان(دهان) گشته ازتشنگی‌چاك چاك.
فردوسی طوسی «لغت فرس ۲۵۱».
۳ - اسم‌صوت. رك: چکاچاك وچکاچك . ۴ - از : چاك + ا (واسطه + چاك (ه.م.) ۵ - تلفظی از « چکایدن » . ٦ .. رك:چاك. ۷ - رشیدی «چاکشو» را ترجیح داده و وجه اشتقاق عامیانه ای برای آن ذکر کرده. چاکسو با جیم هم آمده (رك : جاکسو) ولی با خاء صحیح بنظر نمیرسد . ۸ = چکوچ = چکش = چاکوش،اوستا-cakush (چکش پرتاب ، تبر پرتاب) « بارتولمه۵۷۵» ،-cakusha «چکش» « اسفا ۱ : ۲ ص ٦۲ . بنقل‌ازگلدنر»«یشت۱ص۴۹۵»،هرن Hornنوز Miklosich,die Türk Elemente1,38 را مبنی براینکه کلمهٔ روسی cekmanu (تبر جنگی) ازکلمهٔ ترکی cekic (فارسی چکش)بعاریت گرفته مورد ایراد قرار داده است «هوبشمان ۴۴۳». پهلوی cakôc (تبرجنگی) «اونوالا۲۱٦»، گیلکی căkush ، فریزندی ونطنزی cakosh «ك . ۱ ص ۲۹۱»،ترکی ع «چکیچ» « رسملی قاموس عثمانی» معرب شاکوش «نفس» .
۹ - ترکی «چال» بمعنی ریشی(لحیه)که دارای موهای سپید و سیاه باشد - نیز اسبی که رنگ‌موی او سرخ وسپید بود - نیز بچه شتر - شیر کره « جغتایی ۲۷۹» .
* چاقو - قس cĕqû « اسفا ۱: ۲ص۳۳ » = چاکو « ناظم الاطباء» : قلم تراش ، آلتی مرکب از تیغهٔ فولادین ودستهٔ‌ای چوبین ، وآن برای بریدن و تراشیدن بکار رود .

وکوی ومغاکیرا نیز گویند که درآن توان ایستاد یعنی زیاده بر دو گز نباشد ۱ ـ وگوی که جولاهگان پاهای خودرا درآن آویزند ـ وگروی که دو سه کس درقمار با هم بندند وببرند گویند فلانی « چال کرد» یعنی گرو را برد ـ و بمعنی آشیان مرغ هم آمده است ـ ونوعی از مرغابی باشد ۲ و آن دو قسم است بزرگ و کوچك ، بزرگ آنرا که درجثه بمقدار غاز است خرچال وکوچك آنرا که ببزرگی زاغ است چال گویند ۳ و بترکی قشقلداق خوانند ؛ وبعضی گویند چال، هوبره است که بعربی حباری و بترکی توغدری خوانند ـ وکبك دریرا نیز گفته‌اند ـ ونام دهی است از ولایت قزوین که سربلوك رامند است ـ و بزبان عامی اهل هند هرچهار گروه ۴ راه یك چال است وهر دو گروه یك فرسنگ، پس چالی دوفرسنگ باشد ـ و بزبان متعارف اهل هند ۵ بمعنی رفتار است و امر برفتن یعنی براه رو ۶ و نام نوعی از ماهی هم هست .

چالاك ۷ ـ بروزن باباك، دزد وخولی ۸ ـ و جلد و چابك راگویند ۹ ـ و بمعنی جای بلند هم آمده است ۱۰

چالپوس ۱۱ ـ باباى فارسی وواو مجهول بروزن آبنوس ، بمعنی چاپلوس و فریب دهنده باشد .

چالش ۱۲ ـ بروزن مالش، رفتاری که ازروی ناز و تکبر وعجب کنند ـ وبمعنی جنگ وجدال هم آمده است ۱۳ ـ ومباشرت و جماع را

۱ ـ درگیلی câla ،تهرانی câl رك :چالو ، چاله . ۲ ـ câla درسانسکریت نیزنوعی مرغ است « دکتر راجا » .

۳ ـ وگر ببلخ زمانی شکار چال کند بیاکند همه وادیش رابیط وبچال .

عمارهٔ مروزی. «لغت فرس ۳۱۸».

۴ ـ درسانسکریت krosa . رك: کروه . ۵ ـ درسانسکریت cal (متحرك بودن ، حرکت دادن، لرزیدن، لرزانیدن) «ویلیامز ۳۹۱: ۱ »درزبان اردو چال بمعنی، رفتار، روش، طرز و عادت است «فیروز اللغات اردو» . ۶ ـ درسانسکریت cala (برو) «دکتر راجا».

۷ ـ چالاق (چابك) «لغت فرس ۲۴۹» از : چال (قس : چالش) + آک (پسوند) « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۵۷» .

۸ ـ گفت کین مردمان بی باکند همه همواره دزد و چالاکند .

عنصری بلخی. «لغت فرس ۲۹۶».

۹ ـ ای میرنوازنده وبخشنده وچالاك ای نام تو بنهاده قدم بر سرافلاك .

عنصری بلخی «لغت فرس ۲۵۰» .

۱۰ ـ بدو بریکی قلعه چالاك بود گذشته سرش بر زافلاك بود .

اسدی طوسی « لغت فرس ۳۰۰ ». در صفحهٔ مزبور « چالاك » به « پایه وقدر » تعریف شده، ظاهراً کلمهٔ « بلند » ازاول آن ساقط شده است. (از افادات آقای دهخدا) .

۱۱ ـ مقلوب چاپلوس (ه.م.) ۱۲ ـ اسم مصدر از چال (ه.م.) وچلیدن (رفتن) « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۵»، سانسکریت cala از ریشهٔ cal (حرکت کردن): متحرك، غیر ثابت «ویلیامز ۳۹۱: ۱ ». ۱۳ ـ چالش بکسر لام ، درترکی نیز بمعنی زد وخورد است «لداب ۳: ۵-۶ ص ۶۳ » :

بفرمود شه تا دلیران روم نمایند چالش درآن مرزوبوم .

نظامی گنجوی. «گنجینه ۴۴».

نیز گویند ۱

چالشگر ۲- با کاف فارسی بروزن دانشور ، شخصی را گویند که خرامان و از روی ناز وعجب وتکبر براه رود- ومبارزودلاور وجنگ جویرا نیز گفته‌اند ۳- وبمعنی حریص جماع هم آمده است .

چالو ۴- بروزن خالو، گوی را گویند که زیاده از دو سه گز عمق نداشته باشد .

چاله ۵- بر وزن خاله ، بمعنی چالو باشد که گودال است .

چالیش ۶- بالام بتحتانی کشیده‌بشین قرشت زده ، رفتاری باشد از روی تکبر وناز .

چالیك - بر وزن باریك ، دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز بقدر سه وجب ودیگری کوتاه بمقدار یك قبضه، و هر دو سرچوب کوچك تیز میباشند و چوب دراز را بدست گیرند و چوب کوتاه را بر زمین نهند بنوعی که یك سر آن از زمین بلند باشد وچوب دراز را برآن زنند بعنوانیکه برهواجهد و باز درهوا ضربتی بدان زنند چنانکه دورافتد، و عرب چوب بزرگ را مِقلاة وچوب کوچك را قله گویند .

چام ۷- بروزن‌کام ، بمعنی چم و خم باشد .

چام‌چام ۸- با جیم فارسی بر وزن شادکام ، دره های کوه و راههای پر پیچ وتاب را گویند .

چاموش - بر وزن پاپوش، نوعی‌از کفش‌وپای افزار باشد ۹.



چاموش

چامه - بر وزن نامه ، بمعنی شعر باشد عموماً - و غزل را گویند خصوصاً ، و آن مطلعی (۱) است با ابیات متوازنهٔ (۲) متشارکه در قافیه و ردیف کمتر ازهفده بیت ۱۰- وبمعنی سخن هم‌آمده است چه چامه دان ، سخندان را گویند .

چامه‌گوی- با کاف فارسی بر وزن چاره جوی ، شاعر و سخنگوی باشد ۱۱- وکسی را نیز گویند که غزلی را بآواز خوش بخواند .

چامیدن- بروزن ومعنی شاشیدن است که بول کردن باشد ۱۲.

(۱) خم۳ : مصرعیست (!)　　(۲) خم۱، خم ۳ : متوازیهٔ .

۱ = چالش (ه.م.)　　۲ - از: چالش (ه.م.) + گر (پسوند اتصاف) .

۳ - ز گرزگران سنگ چالشگران　　شده ماهی وگاو را سر گران .
نظامی گنجوی . «گنجینه۴٤».

۴ - رك: چال، چاله .　　۵ - طبری câl (گودال)(صابطبری ۲۷۶) ، گیلکی câla ، رك : چال، چالو .　　۶ - رك: چالش .　　۷ = چم (ه.م.)

۸ = چم چم :

گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست　　گفتم که زود خیز وهمی گرد چام چام .
منجیك ترمذی (لغت فرس ۳٤۶) .

۹ - درگیلکی comush (پای افزار چرمین که نوك آن‌درپنجهٔ پابطرف بالابرگشته است وآن بوسیلهٔ بندهای چرمین ببالای کعب بسته شود).

۱۰- « چامه، شعربود.» « لغت فرس ٤٤۵» رك: چامه گوی .

۱۱- یکی‌چامه‌گوی ودگر چنگ‌زن　　یکی پای کوبد شکن بر شکن .

فردوسی طوسی. «لغت فرس۵۰۲ ورك: ٤٤۵».

۱۲- رك: چامین .

چامین - بروزن آمین ، شاش و بول باشد - وغایط را نیز گویند ۱ .

چانه - بر وزن شانه ، فك اسفل باشد که موضع رستن برآوردن و غبغب است و آنرا بعربی ذقن گویند ۲ - وگلولهٔ خمیری که یك نان ازآن پخته شود ۲ - وکنایه ازحرف‌وسخن هم هست ۳ .

چاو ۴ - بسکون‌واو، لفتی‌است‌ختایی، و آن کاغذ پاره‌ای بود مربع و طولانی که یکی از پادشاهان چنگیزی نام خود را بر آن نقش کرده بودورایج گردانیده ، چون‌مردم آذربایجان و اهل تبریز قبول نکردند و عزالدین مظفر که که باعث و بانی چاو بود بقتل آمد ؛ رسم چاو برطرف شد ؛ و با جیم ابجد هم بنظرآمده‌است

---

۱ - رك: چامیدن . ۲ - بهر دومعنی درتهران cune .

۳ - اسدی گوید : «چانه ،سخن منش (ظ، سخن منثور) بود ،شاعر گوید :

یك شبانروز اندر آن خانه گاه چامه سرود وگه چانه .

«لغت فرس۵۰۸ ».

وچانه زدن بمعنی گفتگو با فروشنده دربارهٔ بهای چیزی‌است.

۴ - «چاو» لفتی‌است چینی(درچینی c'ao[رك: Laufer,Sino_Iranica.p. 560] و ازآنجا درزمان سلطنت گیخاتوخان پادشاه مغولی ایران (۶۹۰-۶۹۴ هـ.) بایران وارد شد چه در زمان این‌پادشاه خزانهٔ‌مملکت‌خالی گردید، شخصی‌بنام عزالدین‌محمد بن‌مظفربن‌عمید که از اوضاع چین و ممالك قاآنی اطلاعاتی داشت خود را بصدر جهان زنجانی (وزیر) نزدیك کرد ومشاور او گردید. وی بصدرجهان پیشنهاد کرد که بجای زروسیم رایج بوضع چین‌پول‌کاغذی چاو را در ممالك ایلخانی نیز رایج و بحرانی را که پیش‌آمده باین‌شکل مرتفع سازد . طرح او مقبول صدرجهان وگیخاتوافتاد و صدرجهان با مشاوره با پولادچینگ سانگ سفیر قاآن بتهیهٔ چاوورایج کردن آن بجای پول طلا ونقره تصمیم گرفت ویرلیغی بتاریخ جمادی‌الاخری سال ۶۹۳ از طرف ایلخان صادرشد که ازآن تاریخ هیچکس با زر وسیم معامله نکند وبرای تهیه و روان کردن چاو بهریك از بلاد امیری از امرای بزرگ فرستاده شد وبرای این‌کاردرهرشهر اداره ودستگاهی باسم **چاوخانه** ایجاد گردید ، از آن جمله در تبریز امیر طغاجار وآق بوقا و صدر جهان بترتیب چاو مشغول شدند و پولی‌کاغذی با صرف مخارج گزاف تهیه کردند و مردم را بجبر و عنف بقبول آن واداشتند . چاو عهد گیخاتو که در ابتداآنرا « چاو مبارك » خواندند قطعه‌کاغذی بود بشکل مربع مستطیل که دورا دورآن بخط ختایی‌کلماتی در بالای آن‌ازدوطرف شهادتین نوشته شده بود. قدری پایین تر ازآن‌کلمهٔ « ایرنجین تورجی» لقب مغولی گیخاتوودرمیانه‌دایره‌ای کشیده و ازنیم درهم تا ده دینار مبلغ آن قید شده و این عبارت برروی آن مسطور بود :

« پادشاه جهان در تاریخ سنهٔ ۶۹۳ این چاو مبارك را در ممالك روانه گردانید . تغییر وتبدیل کننده را با زن وفرزند بیاسا رسانیده مال‌او راجهت دیوان‌بردارند .» [رجوع بتاریخ وصاف ص ۲۷۳ شود]و اول مرتبه چاو در تبریز منتشر گردید و مردم از قبول آن امتناع کردند و سر بشورش‌برداشتند . گیخاتو یرلیغی دائربنسخ چاو صادر کرد ومردم چاو را « چاونامبارك » و صدر جهان را بلقب (چاوبان) نامیدند . » (عباس‌اقبال. تاریخ مغول ۲۴۹ -۲۵۰).

چاو در ترکی جغتایی بهمین معنی بکار رفته و « چاوچی» بمعنی منادی وجارچی عمومی استعمال شود « جغتایی ۲۸۱ » .

واول اصح است ۱ .

چاوچاو ۲ - با جیم فارسی بر وزن کاوکاو ، شور وغوغا وصدا ـ و بانگ گنجشك را گویند وقتیکه جانوری‌قصد گرفتن اوکرده باشد یا کسی دست بآشیان او کند که بچهٔ او را برآورد ۳ .*

چاوك ۴ - بروزن ناوك،مخفف چکاوك است وآن مرغی باشد برابر بگنجشك و بعربی قبره خوانند .

چاوله - بفتح ثالث ولام ، نام گلی‌باشد صد برگ وبغایت رنگین ۵ - وبمعنی کجواج وناهموارنیز آمده است ۶ .

چاولی - بسکون ثالث بروزن‌کاولی ، چیزی باشد پهن که ازنی بوریا و امثال‌آن بافند وغله را بدان بیفشانند تاپاك شود .

چاووش ۷ - بروزن پاپوش، نقیب لشکر وقافله راگویند .

چاویدن ۸ - بروزن‌کاویدن، فریاد کردن گنجشك باشد وقتیکه دست برآشیانهٔ او درازکنند ـ و بطریق استعاره بانك کردن سایر حیوانات و انسانرا گویند .

چاه ۹ - بر وزن ماه ، معروف است

---

۱ ـ نیز بمعنی‌بانك مرغ «لغت‌فرس۴۱۰»ـ نیز لابه‌وزاری «لغت‌فرس‌ایضاً» رك؛ چاوچاو، چاویدن. ۲ ـ اسم صوت .

۳ ـ مرغ دیدی که‌بچه زو ببرند   چاو چاوان درست چونانست .
رودکی سمرقندی «لغت‌فرس۴۱۰ باتصحیح استاد دهخدا».

۴ = چکاوك (هـ. م.) .

۵ ـ همی بوستان سازی از دشت‌او   چمن هاش پر لاله و چاوله .
عنصری بلخی.«لغت فرس ۴۲۶».

۶ ـ دراراك (سلطان آباد) cowla (کج ومعوج) (مکی نژاد) .

۷ ـ رك : چاوش، درحاشیه . ۸ ـ از: چاو (هـ.م.) + یدن (پسوند مصدری).

۹ ـ فس: اوستا ـ câț «اسفا۱ : ۲ص۷۰،۱۷۰»، افغانی câh «هوبشمان ۴۳۴»، گیلکی câ ، فریزندی، یرنی‌ونطنزی ca «کك . ۱ص ۲۹۰» ، اورامانی câti «کك . اورامان ۱۲۱» : «سلطان را برآن لشکری خشم آمد و درچاهی کرد .» «گلستان ۴۳».

* چاوش ـ بضم سوم ، = چاووش (هـ.م.) ترکی،حاجب ؛ نقیب قافله. «جغتایی ۲۸۱» کاشغری گوید : «جقش ، الذی یسوی الصفوف فی‌الشوب ویزع‌الجند عن‌الظلم .» «دیوان لغات‌الترك ج ۱ ص ۳۰۷»: بانگ‌چاوشان چو در ره بشنوند . مثنوی مولوی «نداب ۳ : ۵ـ۶ ص ۶۹۳» ؛ در ترکی cawsh بمعنی‌فراش،فراش‌حضور است . درسابق این‌کلمه بمعنی دسته‌ای بود مرکب از۶۳۰ فراش تشریفاتی‌که درخدمت دیوان های دولتی بودند و در رأس موکب (شاه) در مراسم عمومی حرکت میکردند . (dîwân ـ cawshi، alâi - cawshi) ، رئیس آنان چاوش باشی cawsh-bâshi نایب‌رئیس‌دیوان صدراعظم، وزیرنظمیهٔ عمومی،معرف‌سفیران ورئیس‌تشریفات بود. کلمهٔ cawsh از نظروجه اشتقاق‌بقول Vámbéry در Cagataische Spachstudien,p.276 و نیز در Etymologische Wörterbuch, p. 130 به چو caw (اعلان ، خطاب) مرتبط است . « دائرة المعارف اسلام : چوش». رك: چاووش .

وبعربی بئرخوانند ۱ - وکوی زنخدان خوبانرا نیز بطریق استعاره گفته‌اند.

چاه‌آبی‌کنود ۲ - باکاف و نون، چاهی است در طرابلس که هرکس آب از آن چاه بخورداحمق گردد، واین مثل است؛ وآبی کبود هم بنظر آمده است که بجای نون بـای ابجد باشد.

چاه‌پست - بکسر ثالث وفتح‌بای‌فارسی، کنایه از دنیا باشد.

چاه‌پوز ۴ - با بای فارسی بروزن خام سوز، قلابی باشدکه بدان چیزی که بچاه (۱) افتد برآرند؛ و بجای بای فارسی بای حطی نیز آمده است واین اصح است چه یوزبمعنی تفحص وتجسس باشد.

چاه بوقیر(۲) - چـاهی است که افراسیاب بیژن را در آن چـاه محبوس کرده بود ۳.

چاه جو - با جیم ابجد بروزن ماه رو، بمعنی چاه پوز (۳) است که قلابی باشد که بدان‌چیزی کدبچاه افتد برآرند- وچاه‌کن رانیز گویند.

چاه دلو - کنایه از دنیا باشد - وکنایه از برج دلوهم هست که یکی از دوازده بروج فلکی است.

چاه ظلمانی - کنایه ازدنیا- وقالب آدمی است.

چاه مقنع - چاهی‌است که ابن‌مقنع بعلم سحرازآنجا ماهی برمی‌آوردکه چهارفرسخ پرتومی‌افکند ۵.

چاهه۶ - بفتح ثالث، گوی عمیق چاه مانند راگویند.

چاه یوسف - مشهور است و آن در اراضی اردن‌که ازنواحی‌شام است نزدیك بطبریه باشد.

چای ۷ - بر وزن نای، معروف است وآن برگی‌باشد که ازختای (۸)آورند وجوشانیده مانند قهوه بخورند. منفعت بسیار دارد ومضرت شراب را دفع کند. *



چای

(۱) خم ۳: در چاه. (۲) چش، چك: پوقیر.
(۳) خم۱: چاه یوز. (٤)چك، چش: ختا.

۱ - گودی استوانه شکل عمیقی که در زمین جهت بیرون آوردن آب وجز آن کنند- مغاك - چال. ۲ - درمعجم‌البلدان (ذیل: بئر...) و نخبة الدهرو نزهة القلوب نیامده، ظاهراً چاه (بئر) ابی‌کنود است چه ابوکنود نام چند تن از مشاهیر است. رك: لغت نامهٔ دهخدا (ذیل: ابوکنود) ۳ - درفهرست ولف و فرهنگ شاهنامهٔ شفق نیامده.

۴ - هرن‌گوید câh _ yôz (جزو دوم بمعنی جستجوکننده در: رزم یوز) نزدیك بمعنی câh _ jô است «اسفا۱:۲ ص ۴۳»رك: چاه جو. ۵ - «مقنع بیرون‌آمدبماوراءالنهر(بزمان خلافت مهدی عباسی)، و دعوی کردکه انـدر مـسلمانی کس نکـرده بود، ونام اوهاشم بن‌الحکیم (درمتن: الحکم) بود، وجادوی عظیم داشت، مقنعی بر روی بسته داشتی‌و دعوی‌خدایی کردی.... و ازاین سبب اورا مقنع خـواندندی و آنست کـه چاه ساخت بحکمت و سیماب در آن ریخت با

بقیه در صفحهٔ ۶۱۹

بیان دوم

در جیم فارسی با بای ابجد مشتمل برشش لغت

چبتن - بر وزن رفتن ، انبانچه را گویند ؛ وبجای تای قرشت یای حطی هم آمده است [1] .

چبغت - بفتح اول وسکون ثانی و ضم غین نقطه دار وفوقانی ساکن ، نهالی و لحاف — وسوزنی ـ وجامه ـ و هرچیز پنبه دار که کهنه ومندرس شده واز هم پاشیده باشد [2] .

چبغوت - بر وزن مبهوت ، بمعنی چبغت است که جامه ـ وکهنه لحاف پاره پاره باشد [3] .

چبلوس - با لام بر وزن افسوس ، مخفف چاپلوس است که چرب زبان و فریبنده باشد [4] .

چبیره [*] - بر وزن کبیره ، بمعنی جمع وجمعیت‌سپاه ومردم‌باشد- وجمع گردیده وساخته شده را نیز گویند .

چبین [5] - بفتح اول و تشدید ثانی بر وزن شب بین ، طبقی را گویند که از چوب بید بافته باشند؛ وباین معنی بضم اول هم‌آمده است؛ و با بای فارسی نیز گفته‌اند .

---

۱ ـ ظ، مصحف چبین (ه.م.) رك: چبین و جدنین . ۲ ـ رك : چبغت ، جبغوت. ۳ ـ رك : چبغوت ، جبغوت. ۴ ـ رك: چاپلوس. ۵ ـ طبری capî (سبد)(بزرگ)» «نصاب طبری ۲۸۰» رك: چبتن ، چپین .

بقیه از صفحهٔ ۶۱۸

اخلاطهایی که داشت ، تاعکس آن برهوا چنان مینمود که ماهی برآسمان همی تابد ، وشرح کار وشعبده‌های اودرازست .» «مجمل التواریخ والقصص ۳۳۴—۳۵» و «ابن مقنع» بجای«مقتع»غلطی است که بتداعی «ابن‌مقفع» کنیهٔ مترجم عربی کلیله و دمنه در اذهان افتاده !

۶ ـ از: چاه+ه (نسبت). ۷ ـ چای = چا (ه.م.) مأخوذ از چینی «اسفا۱: ۲ص ۷»،شکل چینی قدیم کلمه da ه (چینی‌متوسط : odzha و درلهجهٔ وو Wu : dze)، درلهجهٔ فوکین Fu ـ Kien : ta) مأخذ کلمهٔ tea انگلیسی و thé فرانسه و ta کرهی و tra آنامی) «Sino ـ Iranica, p. 619» معرب آن «صای» و «شای».در زبان‌علمی Thea sinensis درخت‌آن بحالت خود رو ممکن‌است بارتفاع ده متر برسد ولی چون برگهای آنرا همه ساله می چینند پرورش یافته از دو متر بلند ترنمیشود . درنقاط معتدل و نسبهٔ مرطوب میرویدو پس از بعمل آوردن برگهای آن چای‌معمولی بدست‌آید که دارای مادهٔ théine شبیه‌بکافئین است. «گل گلاب ۲۰۴» ورك : فرهنك روستایی۴۳۲ ببعد.

* چایی ـ رك : چای .

بیان سوم

در جیم فارسی با بای فارسی مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

چپ [۱] ـ بفتح اول وسکون ثانی، معروف است که نقیض راست باشد ـ وبی‌اصول شدن ـ از و گویندگی را نیز گویند. *

چپات ـ بفتح اول بروزن نبات، طپانچه‌را گویند ؛ و با تشدید ثانی هم گفته‌اند.

چپاتی ـ بروزن‌نباتی ، مخفف چاپاتی است که نـان تنک فطیر باشد که برروی تابه پزند.

چپار ـ بر وزن قطار ، هرچیز دورنگ باشد عموماً ـ وکبوتری سبز که خالهای سیاه ـ و اسبی که نقطه ها وگلهای سیاه با غیر رنگ خودش بر بدن داشته باشد خصوصاً ، و بعربی ابرش خوانند.

چپاغ [۲] ـ بکسر اول بروزن چراغ ، نوعی از مـاهی باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است.

چپان [۳] ـ بر وزن کتان ، لباس کهنهٔ مندرس را گویند ؛ و با تشدید ثانی هم هست.

چپانی [۴] ـ بروزن ادانی (۱) ، مردم بی‌سروپا و کهنه پوش را گویند ؛ وباتشدید ثانی هم‌آمده است. *

چپچاپ [۵] ـ با جیم فارسی بروزن کشکاب، صدا وآواز بوسه راگویند، و بوسه را بعربی قبله خوانند.

چپچله ـ بروزن مرحله ، زمین پر(۲) آب و گل‌را گویند که پای‌مردم وحیوانات دیگر در آن بلغزد ـ وکوه پارهٔ نرمی را گویند که طفلان بر آن لغزند و آنرا لخشك نیز گویند وبعربی زحلوفه (۳)گویند ـ و ریسمانی را نیز گفته‌اند که درایام عید و نوروز وجشنها ازجایی بیاویزند و زنان و دختران برآن نشسته در هوا آیند و روند ؛ وباین معنی بجای بای فارسی‌نون هم بنظر آمده است.

چپ دادن ـ کنایه از فریب و دغا دادن باشد ـ وترك نمودن و واگذاشتن و طرح کردن را نیز گفته‌اند.

---

(۱) خم ۳ : اوانی. (۲) خم ۳ : پراز .

(۳) خم ۳ : زحلوته . چش: زحلوقه .

---

۱ = چپ « اسفا ۱: ۱ ص ۲۵۷ ؛ ۲ ص ۷۶» افغانی cap ، درفارسی چپه (کج) همریشهٔ چفت « هوبشمان ۴۳۵»، اورامانی caep «ك. اورامان ۱۲۱» . رك : چپه ، چفت .

۲ ـ capâgh . رك : اسفا ۱ : ۲ص ۷۵ ، درترکی چاپاق (ماهی کوچك) «جغتایی ۲۷۰» و چاپاخ .

۳ ـ cappân ، capân « اسفا ۱ : ۲ص ۷۵،۷۶».

۴ ـ منسوب به «چپان» (م.م.) .

۵ = چپچپ capcap «اسفا۱ : ۲ص۷۶» .

٭ چپا ـ بفتح اول ، طرف‌چپ، ضد « راستا » بمعنی طرف راست . رك : طبقات ناصری ص ۱۰ و ۱۱ ، تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۳۴ ح ۲ .

٭ چپاول ـ بفتح اول وضم چهارم ، ازترکی «چپاول» (= چاپاوقی) بمعنی کسیکه بسوی دشمن میراند ، هجوم ، غارت، چاپار. «جغتایی ۲۷۱».

چپداز ـ با زای هوز بروزن مقراض ، سر موزه را گویند ، وآن کفشی باشد که مردم ماوراء النهر از بالای موزه پوشنده ؛ و با رای قرشت بروزن مقدار هم بنظر آمده است وبعربی حرموق خوانند .

چپدان ـ بکسر اول بروزن احسان ، بمعنی چپداز است که سرموزه باشد .

چپر ـ بروزن خطر ، خانه و دیواری باشد که ازچوب وعلف سازند۱ ـ وحلقه ودایره‌ای که از مردم وحیوانات دیگر کشیده شده باشد ـ و پوست پارهایی را گویند که بند بافان و نواربافان تار ابریشم و ریسمان را بر آن کشند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنها را بگردانند ، و این قسم بند ونوار را چپرباف گویند .


چپر

چپسیدن ۲ ـ باسین بی‌نقطه ، بروزن و معنی چسبیدن است اعم از آنکه چیزی را بچیزی بچسبانند ـ یا کسی خود را بکسی وابندد .

چپش ۳ ـ بفتح اول بر وزن کشش ، بزغالهٔ یکساله را گویند.

چپ شدن ـ کنایه‌ازمنحرف گردیدن ونقیض گرفتن باشد .*

چپل ۴ ـ بروزن کچل ، کسی را گویند که خود رابچیزهای ناشایسته آلوده کند وپیوسته چرکن و نکبتی باشد چنانکه دیدن او غثیان آورد .

چپلک۵ ـ بکسر اول بروزن خشتک ، پلید ومردار و بناشایست آلوده را گویند .

چپلوس ـ بر وزن محسوس ، مخفف چاپلوس است که زبان‌آور وفریبنده باشد ۶ .*

چپه ـ بفتح اول و ثانی مشدد ، کسی‌را گویند که پیوسته‌کارها را بدست چپ کند ۷ ـ و بتخفیف ثانی تخته‌ای باشد دسته‌دار بهیأت بیل که کشتی بانان بدان کشتی رانند .

---

۱ ـ طبری capar (پرچین) «نصاب‌طبری ۲۷۸» ، گیلکی‌نیز capar ، «چپر» در ترکی بمعنی پرچینی که از گون وچوب ساخته شده باشد ، آمده «جغتایی ۲۸۳» .

۲ = چسپیدن (ه.م.) «اسفا۱ : ۲ ص ۷۴ و ۱۲۹» = چفسیدن.

۳ ـ capesh ، اسفا ۱ :۲ ص ۷۶» ، طبری capesh (بزغالهٔ یکساله) «نصاب طبری ۲۷۹» ، در اراك (سلطان‌آباد) căposh بهمین معنی (مکی نژاد). ۴ = چپلك (ه.م.) «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۵». ۵ = رك : چپل(ه.م.) :

هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست بیداد گرست و چپلك‌بیخرد ومست.

«منوچهری بنقل جهانگیری ورشیدی».

۶ ـ رك : چاپلوس ، چاپلوس . ۷ ـ cappa ، هوشمان ۴۳۵» ؛ چپه شدن، بیکسو افتادن اتومبیل درحین حرکت (اصطلاح رانندگان) ؛ رك: چپیدن.

* چپق ـ بضم اول و دوم ، ازترکی«چوبوق» ، درجغتایی بمعنی لولهٔ چپق ، قطعه چوب قابل انعطاف ، شاخهٔ کوچك سبز.«جغتایی۲۹۱». chibouk فرانسه از همین کلمهٔ ترکی مأخوذ است. آلت تدخین مرکب از حقه‌ای گلین که در آن توتون ریزند با دسته ای چوبین ومجوف که‌انتهای آن بحقه متصل است و سر آنرا در دهان گذارند .


چپق

* چپوق ـ رك : چپق .

چیدن [۱] - بروزن کشیدن، میل کردن بجانب چپ - وکنایه از طرفی بطرفی دیگر گردیدن باشد [۲].

چیین [۳] - بضم‌اول وثانی مشدد بتحتانی کشیده وبنون زده ، طبقی‌راگویند که ازچوب بید وامثال آن بافند.

بیان چهارم

در جیم فارسی با تای قرشت‌مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

چتر [۴] - بفتح اول وسکون ثانی ورای قرشت، چتری باشد که برای محافظت آفتاب بر بالای سر نگاهدارند [۵] - و موی کوتاهی که مردان برفرق سر گذارند.



چتر

چترآبگون - کنایه ازآسمان است.

چترروز - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

چتر زرین - بمعنی چترروز است که کنایه ازآفتاب باشد.

چتر سحر - بمعنی چتر زرین است که کنایه از خورشید باشد.

چتر سیمابی - کنایه از ماه شب چهارده (۱) است (۲).

چترسیمین - بمعنی چتر سیمابی‌است که ماه بدر باشد.

چترعنبرین - کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند.

چتر کحلی - کنایه ازآسمان است- وابرسیاه را نیز گویند.

چتر نور - کنایه ازآفتاب انور است.

چتو - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو ، پرده‌ای باشد که بر روی چیزها پوشند.

چتوك [۶] - بضم اول ، بروزن ومعنی چغوك(۳) است که گنجشك باشد، وبعربی‌عصفور خوانند.

(۱) خم ۳ : چهاردهم . (۲) چش : باشد . (۳) چش: چغوك .

۱ - از : چپ (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) . ۲ - امروز چپیدن ، بمعنی بزور جاگرفتن و بافشار بدیگران جایی را اشغال کردن است . ۳ = چیین(ه.م) ، طبری capi (سبد) «نصاب طبری ۲۸۰»:

بچیین در افکند تاگه سرش همان‌نان کشکین بهپیش‌اندرش.

فردوسی طوسی.«لغت فرس ۳۷۹».

۴ - سانسکریت cahattra ازریشهٔ cad (پوشاندن) +tra (پسوند بمعنی وسیله،کننده) ؛ وسیلهٔ پوشاندن، حفاظت؛ چترآفتابی، آفتاب گیر؛ و chattar (درفش‌شاهی) «ویلیامز ۴۰۴: ۱».

بقیه در صفحهٔ ۶۲۳

بیان پنجم

درجیم فارسی باجیم فارسی‌مشتمل برچهار لغت

* **چچ** - بفتح اول و سکون ثانی ، چوبی باشد پنج شاخ مانند پنجهٔ دست ودسته‌ای هم دارد که غلهٔ کوفته را بآن بباد دهند ۱ - وغربالی‌را نیز گفته‌اند که بدان‌غله پاك کنند ۲.

چچك - بفتح‌اول وثانی وسکون‌کاف، بمعنی گل باشد که عرب ورد گویند - و بمعنی رخساره و خال هم هست ؛ وباین معنی بضم اول و ثانی و بجای حرف ثانی خای نقطه‌دار هم‌آمده است - و بکسر اول بترکی آبلهٔ بچه ها را گویند.

چچله - بضم اول و ثانی و فتح لام ، گوشتی که‌مانند زبان‌درمیان‌فرج زنان‌میباشد ۳- و بفتح اول و ثانی بمعنی چیچله است که زمین پر گل‌ولای و لغزنده باشد ۴ - ولخشك را نیز گویند، و آن کوه پارهٔ نرمی باشد که طفلان بر آن لغزند ۴ .

چچو - بضم اول وثانی وسکون واو، پستانرا گویند اعم از پستان انسان وحیوانات(۱) دیگر .

---

(۱) خم ۳ : وحیوان .

---

۱ - بفارسی نیزهید (هـ . م .) و بعربی مذراة بکسراول گویند « السامی فی‌الاسامی ص ۴۰» و در خراسان «چار شاخ » نامند. ۲ - « چچ » در ترکی سبدی است مرکب از شاخه های باریك بید که برای‌ماهی گیری بکار رود . «جغتایی ۲۸۳» .

۳ - اکنون نیز cucula گویند . ۴ - رك: چیچله.

۵ چچ - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

بقیه از صفحهٔ ۶۲۲

۵ - سبوکشان همه در بندگیش (پیرمغان) بسته کمر
ولی ز ترك کله چتر بر سحاب زده «حافظ شیرازی ۳۹۱». بعد ها چتربرای محافظت از باران بکار رفته است .

۶ - سانسکریت cataka* (گنجشك) «ویلیامز۳۸۲ : ۳» . رك: چغك، چغو،چغوك .

بیان ششم

درجیم فارسی با خای نقطه‌دار مشتمل بردوازده لغت

چخ - بفتح اول وسکون ثانی ، غلاف کارد وشمشیر و مانند آنرا گویند ۱ - و بمعنی خصومت و جنگ وتعدی و برروی کسی جستن‌را نیز گفته اند - و بمعنی کوشش و کوشیدن بجلدی‌هم هست ۲ - وبمعنی چرك وریم هم‌آمده است ۳ .

چخاچخ۴ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و جیم فارسی مفتوح بخای نقطه دار زده ، صدا وآواز زدن شمشیرباشد ازپی هم .

چخان - بروزن مکان، نام موضعی‌است غیر معلوم ۵ - وبمعنی ستیزه کنان وسعی کنان هم آمده است ۶ .

چخد۷ - بر وزن حسد، یعنی‌بکوشد وسعی کند - ودم زند .

چخش - بر وزن رخش ، گرهی‌باشد که ازگردن وگلوی مردم برمی‌آید وبزرگ میشود و درد نمیکند ، و بریدن آن مهلك است .

چخك - بر وزن محك ، بمعنی خال باشد، وآن نقطه‌ایست سیاه که درروی(۱) واندام آدمی بهم میرسد ۸ - وبمعنی رخساره هم بنظر آمده است .

چخماخ ۹ - با میم بروزن یك شاخ، آتش‌زنه راگویند- وکیسهٔ دوطبقه رانیز گفته‌اند که از تیماج دوزند و سپاهیان شانه و سوزن وچیزهای دیگردرآن گذارند۱۰- وبمعنی‌ابرزین

---

(۱) چش: رو.

---

۱ - ز چرم کرگدن سازند وبشك پیل ازین پس چخ
که خام گاو و چوب بید خام آید نگهبانش .

مختاری غزنوی.

۲ - «چخ ، چخیدن باشد چون کوشیدن » «لغت فرس ۸۳» رك: چخیدن.

۳ - رك : چخیدن .

۴ = چکاچك (ه.م.) و رك : چکاچاك و چقاچاق و چقاچق .

۵ - در حدود العالم و معجم‌البلدان (ذیل جخان ، چخان) نیامده وظاهراً مصحف «چغان» است . رك : چغان .

۶ - نعت فاعلی از چخیدن (ه.م.)

۷ - رك : چخیدن .

۸ - ظ ، مصحف «خجك» (ه م.)

۹ = چاخماق، ترکی آذری (برخورد کردن، بهم زدن) ، چاخماق داشی (= چاقماق طاشی) سنك آتش زنه « تورك لغتی . قدری، مادهٔ چاخماق وچاقماق».

۱۰ - « چخماخ ، کیسه‌ای گرد باشد که با خویشتن دارند از بهردرم وشانه ، بوشکور (بلخی) گفت :

برد چخماخ من از جامهٔ من جامه ببرد جامه از مشرعه بردند هم از اول تیر
چهل و پنج ددو سوزن و انگشتری قلم و کارد ببرده است یکی شوم حقیر .

« لغت‌فرس۸۲».

هم آمده است .*

چخی [۱] - بکسر اول و سکون ثانی وتحتانی ، یعنی ستیزه کنی ودم زنی .

چخید [۲] - بروزن رسید، یعنی کوشید و دم زد .

چخیدن - بروزن رسیدن ، بمعنی دم زدن - و کوشیدن - وستیزه کردن - و بر روی کسی جستن باشد ؛ وباین معنی بجای حرف ثانی غین نقطه دار هم آمده است [۳] .

چخیده [۴] - بر وزن رسیده ، بمعنی کوشیده - ودم زده - وستیزه کرده باشد .

چخین [۵] - بکسر اول بر وزن نگین ، ریم آلوده(۱) وچرکین راگویند یعنی زخمی که چرك و ریم داشته باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است .

بیان هفتم

در جیم فارسی با دال ابجد مشتمل بر پنج لغت

چدار - بکسر اول بر وزن نگار ، چیزی باشد که از پشم و ریسمان بافند و دست و پای اسب و استر بدفعل را بدان بندند [۶] .

چدر - بفتح اول وسکون ثانی و رای قرشت ، اشتر مادهٔ چهارساله راگویند - و بفتح اول و ثانی بمعنی چاره وعلاج باشد .

چدروا - بضم اول و ثانی و سکون رای قرشت وواو بالف کشیده ، نام رستنیی باشد بسیار تلخ وآنچه در سقوطر شود بهترین جاهای دیگر است وبعربی صبر خوانند.

چدن - بکسر اول و فتح ثانی وسکون نون ، مخفف چیدن باشد .*

چده - بکسر اول و فتح ثانی ، مخفف چیده است .

---

(۱) چش : ریم آلود .

---

۱ - از چخیدن (ه.م.) . درحاشیهٔ چك آمده : «اغلب که چخی بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی باشد چنانکه سروری تصریح نموده وقیاس نیز اقتضای آن میکند چه اگر حرف دوم ساکن باشد ویا نیز ساکن است درین صورت تلفظ محال بود، لیکن چون درجمیع نسخ موجوده چنانکه در متن عبارت مسطوراست ، مذکوربوده بنابر آن بحال خودش گذاشته بطبع درآورده شد.»

۲ - ماضی چخیدن (ه.م.) . ۳ - چغیدن (ه.م.) :

ما را بدان لب تو نیازاست درجهان طعنه مزن که با دولب من چرا چغی؟

کسائی مروزی. «لغت فرس ۸۳» .

۴ - اسم مفعول از چخیدن (ه.م.) ۵ - از: چخ (ه.م.) + ین(نسبت).

۶ - درگیلکی cakala گویند .

* چخماق - رك : چخماخ . * چدن - بضم اول وفتح دوم ، آهن تصفیه نشده که از کورهٔ ذوب خارج کنند و بدان بخاری و مجسمه وغیره سازند. بانگلیسی Cast iron.

بیان هشتم

در جیم فارسی با رای قرشت مشتمل بر نود لغت و کنایت

چر - بضم اول وسکون ثانی، آلت تناسل‌را گویند[۱] - وبفتح اول نغمه وغناباشد چه چرکر سازنده ومغنی‌را خوانند - ودرسیستان چرخاب‌را گویند .

چرا - بفتح اول بر وزن سرا ، بمعنی چریدن‌باشد[۲] - وبکسر اول‌بمعنی ازبرای‌چه[۳] .

چرابه - بر وزن قرابه ، قیماقی‌که برروی شیر بندد .

چراخ[۴] - با خای نقطه‌دار ، بر وزن ومعنی چراغ است .

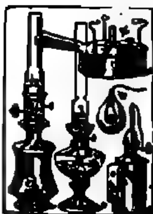
چراخوار[۵] - با واومعدوله بروزن هوادار ، بمعنی چراگاه باشد[۶] .

چراخ واره[۷] - بکسراول‌وفتح رای آخر، قندیلی باشد که‌درآن چراغ روشن کنند، وبعربی مشکوة خوانند .

چراخور - با واو معدوله بر وزن فراخور، بمعنی‌چراخوارباشد[۸] که چراگاه‌است.

چراسك - باسین‌بی‌نقطه بروزن‌اتابك، حیوانی است کوچکتر از ملخ و شبها بانگه طولانی کند .

چراغ - بروزن‌فراغ، فتیله ای باشد که آنرا با چربی و روغن و امثال آن روشن کرده باشند[۹] - و بمعنی چرا و چراکردن هم



انواع چراغ
۱- روغنی ۲و۳-نفتی -٤الکلی٥-برقی(الکتریك).

---

۱ = چل (ه . م) ، چول (ه . م .)، در اراك (سلطان آباد) cor پیشاب و ادرار را گویند و cordân مثانه و corîdan شاشیدن را (مکی‌نژاد)؛ چره (بتشدید دوم) در ترکی آلت تناسل نرینه از جانوران است . « جغتایی ۲۸٤». رك : چره .

۲ - از : چر(چریدن) + ا (مصدری) ، پهلوی carak (چراگاه) ، افغانی car (چریدن) « هوبشمان ٤۳۹» ، سمنانی cărā، سنگسری ce و cére، سرخه‌یی ولاسگردی céra، شهمیرزادی céra «ك. ۲ ص ۱۹۷ » . ۳ - از : چه+را (= برای). ٤ - رك : چراغ .

٥ - طبری carâ - xvâr (مرتع) « نصاب طبری۲۸۲». رك : چراخور . نعت فاعلی است و لغة بمعنی خورندهٔ چرا(علف خوار)است. دراینجا اطلاق حال بمحل شده . ٦ - «باد غیس خرم ترین چرا خوارهای خراسان وعراق‌است.» (چهار مقاله ۳۱). ۷- از:چراخ (چراغ) + واره (پسوند اتصاف ومکان)، رك:چراغ بره ، چراغ واره. ۸ - رك: چراخوار : خرسند شدی بخورد گیتی- زیراتوخری‌جهان چراخور. ناصرخسروبلخی.«یسنا۱ص۱۲۲ح». ورك:دیوان‌ناصرخسروص۱٥٤.)

۹ - کلمهٔ فارسی‌است که در آرامی و سریانی ولیزعربی (سراج) وارد شده (قرآن،سورهٔ ۲٥ . آیهٔ ٦۲ و غیره) ، استی ciragh (Arm. Gramm . , i , 190) جفری گوید : ادی‌شیر (۸۹) میخواهد کلمهٔ فارسی چراغ را از سریانی مأخوذبداند ولی این امراکل‌ازقفاست . «جفری ۱٦٦ -۱٦۷». شکل پهلوی آن cirâgh است . « یسنا۱۳۲ : ۲ » کریستنسن کلمه

بقیه در صفحهٔ ٦۲۷

آمده است ـ و برداشتن اسب هر دو دست خود را ۱ـ وپیرومرشد رهنما رانیز گویند ـ وکنایه از روشنایی هم هست .

چراغ آخر ـ بضم‌خای نقطه دار(۱)، کنایه از فراخی عیش وبسیاری نعمت باشد .

چراغپا ـ چیزیرا گویند که چراغ بر بالای‌آن گذارند ـ وهر دودست برداشتن وراست شدن اسب را نیزگویند ۲ .

چراغپایه ـ بمعنی چراغپاست ، یعنی چیزی که چراغ بربالای‌آن گذارند ـ وبرداشتن اسب هر دودست خود را ۳ .

چراغ بره ۴ ـ بفتح‌بای ابجد ورای قرشت ، چراغدانرا گویند، و بعربی مشکوة خوانند .

چراغ پرهیز ـ بفتح بای فارسی وسکون رای قرشت وها بتحتانی رسیده و بزای نقطه دار زده، فانوس وچیزی که محافظت چراغ از باد کند .

چراغ‌چشم ـ بکسر رابع ،کنایه از فرزند است ۵ .*

چراغ سپهر ـ کنایه ازآفتاب وماه وستارگان باشد .

چراغ‌سحر ـ کنایه از آفتاب است ـ وستارهٔ صبح را نیزگویند ۶ .

(۲)**چراغك** ـ مصغرچراغ باشد ـ وکرم شب تاب را نیز گویند و عرب آنرا ولدالزنا خوانند .گویند چون ستارهٔ سهیل طالع شود او بمیرد ۷ .

چراغله ـ بکسراول وثانی بالف‌کشیده

---

(۱) چك : بضم خا . (۲) درخم ا وچش«چراغك» پس از«چراغله» ثبت‌شده.

---

۱ ـ رك : چراغپا و چراغپایه . ۲ ـ رك : چراغ، چراغپایه .

۳ ـ رك : چراغ ،چراغپا . ۴ ـ از : چراغ + بر (بردن) + ه (پسوندآلت) = چراغ واره (ه م) = چراغ واره (ه م.) ۵ ـ نظیر«قرة العین» درعربی.

۶ ـ رك : چراغ سحرگهان، درحاشیه. ۷ = چراغله (ه م.)

* **چراغدان** ـ محل چراغ ،جای‌چراغ ،چراغپا ،چراغپایه ، چراغواره ، چراغ بره :

برخی جانت شوم که‌شمع افق را پیش بمیرد چراغدان ثریا .

«سعدی شیرازی . غزلیات طبع فروغی۲».

* **چراغ سحرگهان** ـ کنایه از آفتاب است :

نکال شب که کند در قدح سیاهی مشك در او شرار چراغ سحرگهان گیرد .

« حافظ شیرازی ص‌قکز».

بقیه از صفحهٔ ۶۲۶

استی را **jiragh** ضبط کرده « ك .۱ ص ۱۲۲» ،اورامانی**crajã** « ك. اورامان ۱۲۱ » ،گیلکی **caerâq** ،فریزندی **caera** ،یرنی ونطنزی **caerâ** «ك. ۱ص۲۹۰» ،سمنانی **câllâ** ،سنگسری **celáe** «ك. ۲ ص ۱۸۹» ،اشکاشمی **cirâgh** (شمع، چراغ) «گریرسن ۷۶» ورك : اسفا ۱ ۲: ص ۲۹۶ ، ۳۵۵ . این‌کلمه درترکی نیز بعاریت گرفته شده. اینکه شرف‌الدین در « مجموعهٔ ترکیبات»کلمه را ترکی میداند ، صواب نیست :

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ دیده گردد نقش بازونقش زاغ .

مثنوی مولوی «نداب۳ : ۵ — ۶ص ۶۳».

وسکون غین نقطه دار وفتح لام ، کرم شب‌تاب‌را گویند ۱.

چراغ‌مغان - کنایه ازشراب‌انگوری باشد ۲.

چراغ واره ۳ - با رای قرشت بروزن چراغ پایه ، قندیلی وظرفی باشد که در آن چراغ روشن کنند تا باد نکشد ، و مشکوة همان است .

چراگر ۴ - باکاف‌فارسی‌بروزن‌سراسر، حیوانات چرنده راگویند .

چرام - بروزن‌عوام، چراگاه حیوانات و علف زار باشد .

چرامین - بر وزن فرامین ، بمعنی چرام است که چراگاه حیوانات و علف زار باشد .

چرب ۵ - بروزن‌حرب،غالب‌شدن‌وزیادتی نمودن ۶ - وچرب شدن چیزی ازروغن وامثال آن باشد .

چرب‌آخور - بضم خا وسکون واو معدوله ورای‌قرشت، کنایه ازفراخی‌عیش و کثرت وبسیاری علف دواب باشد ۷ . *

چرب پهلو - کنایه از کسی است که مردم از پهلوی او فایده و نفع یابند - وفربه را نیز گویند که نقیض لاغر باشد .

چرب دست - بمعنی جلد وچابك - وشیرین‌کار - وهنرمند ۸ - وغالب‌آمده شده - وصاحب همت - و خردمند باشد . *

چرب زبان - کسی‌راگویند که‌بسخنان خوش دل مردم رابجانب خودراغب گرداند ومردم را از خود کنند - وکنایه از چاپلوس - و فریب دهنده هم هست .

چربش ۹ - بروزن ورزش، بمعنی‌چربی باشد که پیه سوختن است .

چرب قامت - کنایه از بلند قامت وخوش قد باشد .

چربك ۱۰ - بفتح اول بر وزن نغزك ، مصغر چربه است که چربهٔ نقاشان باشد ، و آن

---

۱ = چراغك (ه.م.) = چراغینه درلهجهٔ قدیم آذربایجان «لغت‌فرس۲۴» .
۲ - بدانسبب که ظریفان نزدمغان ،می‌مغانه میزدند . رك : مزدیسنا ص۲۶٦ ببعد.
۳ = چراغ واره (ه.م.) =چراغ بره (ه.م.). ۴ - از: چراغ + گر(= کار، پسوند اتصاف). ۵ - پهلوی carp (نرم،ملایم ، ممنون)، ارمنیع carp «نیبرگ۲۸۲» رك : اشتق وهوبشمان۴۳۶واسفا ۱ : ۱ص۲۵۷ ؛ ۲ص۷۵ ؛ استی carv (کره)«ك.است۱۱۵».
۶ - رك : چربیدن . ۷ - رك : آخرچرب وچرب آخوری .
۸ - وماهر: سخن رانگارندهٔ چربدست بنام سکندر چنین نقش بست .
نظامی گنجوی. «گنجینه۴۵».
۹ = چربیش «بوستی . بندهش ۱۱۸» = چربش (بضم باء) «اسفا۱ : ۲ ص ۲۸»، پهلوی carbishn «تاوادیا ۱۵۹» . ۱۰- رك : چربه .
* **چرب آخوری** . از : چرب‌آخور +ی (حاصل مصدر) آقای نفیسی باستناد کتاب «دستور الکاتب فی‌تعیین‌المراتب » (نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ سپهسالار)،چرب‌آخوری را عبارت ازاستفاده از علوفهٔ جایی بدون پرداخت وجه ازطرف امراء دانند :
رخش بهرا بتاخت بر سر صبح آفتاب رفت بچرب‌آخوری گنج روان در رکاب.
« خاقانی شروانی ۴۴۳». ورك: آخرچرب .
* **چرب روده** - بفتح اول وکسر دال، رك: جگر آکند .

کاغذی است بسیارتنك وچرب که نقاشان برروی صفحهٔ تصویر یا نقشی با خط خوب گذارند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند - و نان تنکی را نیز گویند که درمیان روغن بریان کرده باشند و بیشتر آنرا بروح اموات تصدق نمایند - و سرشیر را هم گفته‌اند که قیماق باشد - و بضم اول دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند ۱ - و سخنی را نیز گفته‌اند که اززبان دشمن بعنوان ظرافت و مسخرگی وخوش طبعی وطنز و سعایت نقل کنند تا فساد زیاده گردد - و بمعنی افترا وتهمت - و طنازی - ومسخرگی و خجلت و انفعال هم هست - ولغز وچیستان را نیز گویند.

چرب گو - بمعنی چرب زبان است که کنایه ازشیرین سخن - وچاپلوس باشد -وفریب دهنده را نیز گویند.

چربو - بروزن هرسو. بمعنی چربه باشد که پیه چراغ است ۲

چرب وخشك - کنایه ازبد ونیك وزیاده وکم - وسخا و بخل - وسخی و بخیل باشد.

چربه ۳ - بروزن حربه، کاغذی باشد چرب وتنك که نقاشان ومصوران بر روی صفحهٔ تصویر وطرح ونقش گذارند وبا قلم موی صورت و نقش آنرا بردارند - و پرده‌ای که برروی شیر بندد وآنرا قیماق گویند.

چربی ۴ - با ثالث بتحتانی رسیده، کنایه از ملایمت ونرمی باشد - و پیه گوسفند و بز وامثال آنرا نیز گویند ۵.

چربیدن ۶ - بروزن لرزیدن، بمعنی غالب شدن و افزون آمدن باشد. *

چرته ۷ - با تای قرشت بروزن شرطه، بمعنی رنگ ولون باشد؛ وبجای فوقانی دال ابجد هم آمده است چه درفارسی دال ابجد وتای قرشت بهم تبدیل می‌یابند.

چرخ ۸ - بفتح اول وسکون ثانی وخای نقطه‌دار، نام شهری بوده قدیم درخراسان ۹ - و نام دهی است از ولایت غزنین ۹ - و آسمان وفلك را نیز گویند ۱۰ - وگریبان جامه وپیراهن

---

۱ - «پس از آن چربك امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده ببخارا آمد.» «تاریخ بیهقی مصحح ادیب ص ۲۰۴».

۲ - و چربی و روغن:

نان سیاه و خوردی بی چربو و آنگاه مه بمه بود این هردو.
کسایی مروزی. «المعجم ۲۲۸».

۳ - رك: چربك.

۴ - از چرب + ی (نسبت)، پهلوی **carpih**.

۵ - ونیز سخنان چرب و دلفریب:

بشیرین چند چربیها فرستاد بروغن نرم کرد آهن ز پولاد.
نظامی گنجوی. «گنجینه ۴۵».

۶ - از: چرب (ه.م.) + یدن (پسوندمصدری). گویند: «زورفلان برفلان میچربد.»

۷ = چرده (ه.م.) = چرزه (ه.م.). رك: ص لو ازدیباچهٔ مؤلف همین کتاب.

۸ - پهلوی **cark**، اوستا **caxra**، هندی باستان **cakrá** «اسفا ۱: ۲ص ۵۳، ۹۵، ۳۵۵»، ارمنی ع **caxr** (دوران)، **caxarak** (دستگاه خراطی) «هوبشمان ۴۳۷» و رك: ح ۳صفحهٔ بعد. ۹ - درحدود العالم ومعجم البلدان نیامده. ۱۰ - «چرخ، فلك سیارات بود، چنانکه بوشکور (بلخی) گوید:

جهاندیده‌ای دیدم ازشهر بلخ زهرگونه گشته بسربرش چرخ. «لغت فرس ۸۲».

* چرتکه - بضم اول و فتح کاف، از روسی **Scetka**؛ آلتی چوبین که بدان اعداد را محاسبه کنند.

باشد (۱) ـ وپیراهن را نیز گفته‌اند ۱ـ وکمان سخت ـ ونوعی ازکمان که آنرا نخش گویند ـ وطاق ایوان وطاق درگاه سلاطین وغیره ـ وجایی که انگور درآن ریزند و لگدکنند تا شیرهٔآن برآید ، وبعربی معصر خوانند ۲ـ وچرخی که بدان پنبه ریسند ۳ـ وحرکت دوری وگردکسی گردیدن ـ وچرخ‌زدن درویشان درهنگام سماع ـ و چرخ دُولاب ـ و چرخ عصاری — وگردیدن چرخ ابریشم‌تابی وهرچیز که چرخ زند ـ وکمان حکمت را نیز گویند ، و آن نوعی از منجنیق است که بدان تیر اندازند ـ و نام پرنده‌ایست شکاری ۴ ؛ وباین معنی با غین نقطه دار هم‌آمده است — و بمعنی دور هم هست که برادر تسلسل باشد ۵ . ۶

چرخ انداز ـ بروزن دست انداز ، کمان دار راگویند .

چرخ ترسا جامه ـ کنایه از فلك اول باشد که فلك قمراست .

چرخ دولابی ـ کنایه از آسمان است .

چرخ ریسك ـ جانوریست‌شبیه بملخ وکوچکتر ازو و بالهای او در زیرکاسهٔ پشت او می باشد و پیوسته فریاد میکند خصوصاً شبها بیشتر ـ وپرنده‌ای نیزهست بیزرگی گنجشك ۷، و در خراسان اورا چرخ ریسو ۸ گویند .

چرخ زرین کاسه ـ کنایه از فلك چهارم است که فلك آفتاب باشد .

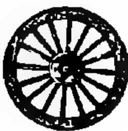
چرخ زن ـ کنایه از رقاص ـ ومردم سیاحت کننده باشد.

چرخست۹ ـ بضم ثالث وسکون سین بی‌نقطه وتای قرشت، چرخی‌باشدکه بدان شیرهٔ انگور و نیشکرگیرند — و حوضی‌که در آن انگور بریزند ولگدکنند تا شیرهٔ آن برآید ؛ و بفتح ثالث بروزن بدمست هم‌آمده است .

چرخشت ۱۰ـ با شین نقطه دار ، بر

(۱) چش : ـ وپیراهن باشد.

۱ ـ بر (پر بضم اول . دهخدا) آب ترا غیبه‌های جوشن ـ برخاك تراچرخهای گریبان. منجیك ترمذی. «لغت فرس ۸۲» . ۲ ـ رك : چرخشت و — Henning,Sogdian loan - words , BSOS.X.I. 97. ۳ = فارسی چرخه، افغانیع carxa (چرخ ریسندگی) « هوبشمان۴۳۷».
۴ = چرغ (ه.م)پهلوی caxrvâk « تاوادیا ۱۵۹» ، معرب آن سقر،accipiter « قاب ۱س ۲۹۹». شاهد در«چرز» آمده؛ ورك : چرغ . ۵ ـ از دساتیر «فرهنك‌دساتیر ۲۴۲» رك : چرخه . ۶ ـ نیز پایه های مدور و متحرك وسایل نقلیه از درشکه،کالسکه، اتوموبیل وغیره ـ در اصطلاح دوچرخه را نیز گویند . ۷ ـ چرخ ریسك آبی Parus coeruleus raddei Sar.، چرخ ریسك‌ابلق Parus major Karelini Sar.،چرخ ریسك‌سیاه Parus ater gaddi Sar. «جغرافیای اقتصادی .کیهان س ۳۰ بنقل از هاینریش». ۸ـ رك:س‌صدوهفت مقدمه ح ۲. ۹ ـ شکل غلط‌کلمهٔ چرخشت (ه.م.) . ۱۰ = سغدی crxwsht و شاید چرخشت با کلمهٔ پهلوی که بقول بیرکه‌میتوان آنرا Karxôsh (karhôsh) خواند بمعنی‌چرخشت (مذکوردرمتن) مرتبط‌باشد



چرخ

بقیه در صفحهٔ ۶۳۱

وزن ومعنی‌چرخست باشد، وآن چرخی وحوضی باشد که انگور درآن ریزند و بمالند تاشیرهٔآن بر آید .

چرخ صوفی جامه - کنایه از فلك قمر است که فلك اول باشد ۱ .

چرخ گندناگون(۱) ۲ - کنایه از فلك اول باشد که فلك قمر است .

چرخله - بر وزن مرحله ، نباتی باشد ست و ساق باریك ، و عرب آنرا شکاعی خوانند۳

چرخ مقوس - کنایه از فلك است عموماً - و فلك‌البروج راگویند خصوصاً .

چرخوك - بروزن مفلوك، چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمان برآن بندند ونوعی برزمین اندازند که تا مدتی در چرخ باشد ۴ .

چرخه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، بمعنی چرخله است ، وآن رستنی ونباتی باشد که بعربی‌شکاعی‌گویند۵ بسبب‌آنکه بسیار ست وساق‌باریك است، چه هرگاه کسی را بسیار ضعیف ولاغربینند گویند « کانه عود شکاعی » - بمعنی دورهم‌آمده‌است که دربرابرتسلسل‌است ۶ -

وآنچه زنان بدان ریسمان ریسند ۷

چرخهٔ آبنوس - کنایه از آسمان باشد عموماً - وفلك اول‌خصوصاً .

چرخی ۸ - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده ، هرچیز که چرخ زننده باشد مانند‌کبوتر چرخی وامثال‌آن - وجنسی از جامهٔ نازك ابریشمی - و نوعی ازاطلس نفیس هم هست- وهرچیز که‌آنرااستادان ریخته‌گرومسگر چرخ‌کرده باشند - و ادبخانه و مستراح را نیز گویند .

چرد - بفتح اول و ثانی مشدد و سکون دال ابجد ، عربده و جنگ راگویند - و باثانی مخفف ، رنگی باشد مایل بسرخی ۹ مخصوص باسب و استر و خر الاغ - وبسکون ثانی‌آستان درخانه راگویند - و جایی راینز که آستان دورا برآنجا نهند .

چرده ۱۰ - بروزن زرده ، بمعنی رنگ ولون باشد عموماً- ورنگ بسیاهی مایل‌راگویند خصوصاً - و پوست بدن - و روی آدمی را نیز گفته‌اند چنانکه سیه‌چرده گویند مرادسیه‌پوست

(۱)حم۱، چش : گندناگون .

۱ - بدانسبب که صوفیان خرقهٔ ازرق پوشند وآسمان نیز ازرق فام است :
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول   بخت جوانت ازفلك پیر ژنده پوش. «حافظ‌شیرازی۲۹۳».
۲ - گندناگون (برنگ گندنا) یعنی سبز رنگ . رك :گندناگون .   ۳- رك : چرخه.
۴ - آنرا «گردنا»(ه.م.) نیز گویند . ۵- رك: چرخله . ۶ - ازدساتیر «فرهنك دساتیر۲۴۲».
۷ - درگیلکی carxa قرقره (نخ) ، ودر تبریز cahra (چرخ دوك ریسی) راگویند . رك : چرخ.   ۸ - از : چرخ+ی (نسبت) .   ۹ - رك: چرده : چرته ، چرزه .   ۱۰- رك : چرته ، چرد ، چرزه؛ ورك: ص‌لو از دیباچهٔ مولف .

بقیه از صفحهٔ ۶۳۰
وچرخست شکل‌غلط‌کلمه‌است(Henning, Sogdian loan - words,BSOS.X.1.96_7)
رك : چرخ ، چرخست :

این کارد نه از بهرستم کاران کردند   انگور نه از بهر نبیدست بچرخشت.
رودکی‌سمرقندی، «لغت فرس ۴۴۳».

باشد ومراد بسیاه رنگ(۱)هم هست - واسبی را نیز گویند که بور باشد یعنی سرخ (۲) رنگ باشد .

چرز - بر وزن لرز ، پرنده ایست که اورا بچرغ وباز وامثال آن شکار کنند ۱ ، وچون چرغ یا باز خواهند که او را بگیرند پیخالی بر سر وروی آنها اندازد وخودرا خلاص کند وبعربی حباری گویندش وترکان توغدری ؛ وبعضی گویند چرز خاک خسپه است که ترکان چاخرق گویند ؛ وبعضی دیگرچکاوک میدانند که عرب ابوالملیح خوانند ؛ ودرمؤیدالفضلا میگوید (۳) پرندهایست (٤)آبی سرخ‌وام،والله اعلم. گویند درسنگ دان اوسنگی هست که اورا بر کسی که رعافداشته باشد در دم بیندند هماساعت بایستد و تا با او باشد عود نکند . و اگر دل او را بر کسی که بسیار خواب کند بندندازوی زایل‌شود . وخواص چرز بسیار است .

چرزه[۲] - بروزن هرزه ، بمعنی چرده است که پوست رو وبدن آدمی باشد .

چرس - بروزن قفس ، بند و زندانرا گویند - و بمعنی شکنجه وآزار هم هست - و حوضی باشد که انگور در آن ریخته بر پای بمالند تا شیرهٔ آن گرفته شود- وبمعنی چراگاه دواب نیز آمده است- وچیز هایی که درویشان وگدایان‌ازگدایی و کدیه‌جمع کرده باشند ۳.*

چرسدان - بروزن نمکدان ، رومال و روپاکی باشد که قلندران چهارگوشهٔ آنرا بهم بندند و بردوش یا ساق اندازند ۴ و آنچه از گدایی بهم رسد درآن نهند ۵ .

چرغ[۶] - بفتح اول و سکون ثانی وغین نقطه‌دار، جانورست‌شکاری مشهورومعروف، ازجنس‌سیاه‌چشم وعربی آن صقر است .



چرغان - بفتح اول بر وزن فرمان ،

(۱) چك : سیاه رنگ . (۲) خم ۱ : سیاه . (۳) چب ۱ ، چش:میگویند .
(٤) خم ۱-۲: پرندهٔ .

۱ - پهلوی carz « اونوالا ۲۰۸» :
تا چرخ هوات را دلم چرز افتاد — زو چون تب لرزه برتنم لرز افتاد.
«ابوالفرج رونی۱٤۰» بامقابلهٔ «سروری».
۲ - ظ ، چرنه ، رك : چرده ، چرنه . ۳ - رك : چرسدان .
۴ - برون رفتم چودرویشان نمدپوش — چرسدان را حمایل کرده بردوش .
جنید خلخالی. «فرهنگ ضیاء».
۵ - رك : چرس . ۶ = فارسی چرخ ،کردی نیز carx ، درکردستان هم سقر(صقر)نامند « پرندگان درکردی ۲۱»: رك چرخ .
* چرس - بفتح اول، مادهٔ انگمی که از شاهدانه های مادهٔ گرد بر ندبده گیرند. این کلمه بدین معنی درنظم ونثر قدیم نیست . درانجمن آرا این بیت از بسحق اطعمه برای این معنی شاهد آمده :
هر چرسیی چه داند بررشته بند بازی؟ — این رمز دنبه داند در وقت جانگدازی.
وفولرس نیز درفرهنگ خود همین بیت‌را شاهد آورده ولی در دیوان بسحق چاپ‌استانبول ۱۳۰۳ ص ۸۶ بجای «چرسیی» «چربیی» است وهمین صحیح است . حکیم مؤمن در تحفه چرس را ذیل «قنب» شرح داده است.(از افادات استاد پور داود) .

مهری و طغرایی باشد که بر فرمان ها کنند و نویسند.

چرغند - بروزن فرزند، چراغ و چراغدان وچراغ پایه باشد - ورودهٔ گوسفند رانیز گویند که باگوشت ومصالح پر کرده باشند ۱ .

چرغنده - بر وزن شرمنده ، بمعنی چرغند است که چراغ - وچراغدان وچراغ پایه باشد - و رودهٔ گوسفند بگوشت ومصالح آکنده را نیز گویند ۲ .

چرغول ۳ - بروزن معقول ، دارویی است که آنرا زبان‌بره گویند، وبعربی لسان‌الحمل خوانند .

چرغون ۴ - بر وزن افسون ، بمعنی چرغول است که لسان‌الحمل باشد .

چرك - بفتح اول وثانی بروزن نمك ، مطلق زخم راگویند اعم از زخم کارد و شمشیر وغیره - وبسکون‌ثانی، نام مرغی‌است که خودرا سرنگون از درخت آویزد وآنرامرغ حق‌گوی خوانند - و بکسر اول ریمی‌که از زخم آید وچرکینی‌که‌بر بدن وجامه نشیند و بعربی وسخ گویند - وآب دهن را هم‌گفته‌اند ۵ .

چرگر - بفتح اول‌بروزن زرگر، مغنی و خنیاگر باشد ۶ - و بضم اول رسول و پیغمبر راگویند - ومفتی و پیش نمازراهم‌گفته‌اند ۷ .

چرکمك - بامیم‌بروزن کمترك، مرغی است بسیار کوچك ۸ .

چرکن ۹ - بکسراول وثالث ، چیزی کثیف وزخمی‌که پیوسته ازآن چرك وریم‌رود- وکنایه ازمال دنیا هم هست . *

چرمدان - بروزن قلمدان ، دولمیان چرمی راگویند ، یعنی کیسه ای‌که از پوست دوزند ۱۰.

---

۱ = چرغند (ه .م.) = جگرآکند . ۲ - رك: چرغند . ۳ - رك : چرغون .

۴ - رك : چرغول . ۵ - چرك بضم اول وفتح دوم ، ترکی آذری بمعنی نان . رك : چروك .

۶ - از: چر (ه .م.) + گر (پسوند اتصاف و پیشه) . «چرگر ، سرودگوی بود ، شاعر گوید :

همیشه دشمن تو سوخته توساخته بزم بیزم ساخته رودآخته دو صد چرگر.»

«لغت فرس ۱۶۲» .

۷ - مصحف «وچرگر» (ه.م.) و این اشتباه از اسدی ناشی شده‌که گوید: « چرگر ، مفتی بود. زینبی‌گوید:

بوسه و نظرت حلال باشد باری حجت‌دارم براین سخن ز دوچرگر».

«لغت فرس ۱۶۲» وصحیح : «ز وچرگر» است(علامه دهخدا) .

۸ - رك : چرنگك . ۹ - مخفف«چرکین». ۱۰- چرمدان بفتح اول ودوم وسکون ثالث، کیسهٔ چرمین‌که بر پهلو بندند و پول و سایر اشیاء در آن ریزند :

چونکه حق وباطلی‌آمیختند نقد وقلب اندرچرمدان ریختند.

« مثنوی مولوی ص ۱۷۱ س ۱ ».

جهانگیری این دوبیت را از غزلیات مولانای رومی شاهدآورده :

ایمنیم از مکر دزد و راهزن زآنکه چون زر درچرمدان توایم .

کاسهٔ ارزاق لبالب پرست کیسهٔ اقبال چرمدان ماست.

وبمعنی کیسه‌ای که درآن‌کاغذ واسنادنهند (معادل کیف درمحاورات) نیز آمده است ،

بقیه در صفحهٔ ۶۳۴

چرم شیر - بکسر میم کنایه ازتازیانه باشد.

چرمك [1] - بضم‌اول بروزن اردك ، لغز و چیستان راگویند.

چرم‌گور - ضم کاف فارسی ، کنایه ازچله و زه کمان باشد[1].

چرمه - بفتح اول وثالث وسکون ثانی، مطلق اسب راگویند عموماً ـ واسب‌سفید موی‌را خصوصاً [2] ـ وآنچه پسران‌امرد ازصاحب مذاقان گیرند از نقد وجنس ـ و چرمینه را نیز گویند که‌کیرکاشی باشد [3].

چرنداب - بادال ابجد بروزن رسن تاب ، نام محله‌ایست از محلات تبریز.

چرندو - بروزن سمن بو ، استخوان نرمی راگویندکه‌آنرا توان‌خورد همچواستخوان سرشانۀگوسپند وگوش وپرهای دماغ ومانندآن که بعربی غضروف خوانند — وبمعنی چرنده‌هم آمده است.

چرنده - بروزن‌پرنده، معروف‌است [4] و چرندو را نیز گویندکه غضروف باشد.

چرنگ [5] - بکسراول وثانی وسکون کاف‌فارسی ،آوازی‌که‌بسبب پی‌درپی زدن شمشیر

---

[1] ـ مصحف چربك (هـ م) [2] ـ « اسپ چرمه، خنگ‌ضعیف بود ، اگرخایه ومیان و رانهاء وی وسم و دست و پای و گوش وناصیه‌و دم سیاه بود نیك باشد. » قابوسنامه بنقل مینوی ، تعلیقات نوروزنامه ۱۱۷ ». [3] ـ رك : مچاچنگ.
[4] ـ اسم فاعل از چریدن ، علف خوار. [5] ـ اسم صوت . امروز jirîng .

بقیه از صفحهٔ ۶۳۳

اینك شاهد از فتوحات مکیه باحاء حطی: « فنادی بمملوك وقال‌جئنی بالحرمدان فقلت له ، اشأن الحرمدان ؟ ...» « فتوحات مکیه تألیف ابن‌العربی طبع بولاق جزو ۳ ص۹۱ »درفیه مافیه آمده: «آوردماندکه پادشاهی بود و او را بنده‌ای بود خاص ... چون آن بنده قصد سرای پادشاه‌کردی اهل حاجت قصها ونامها بدو دادندی‌که بر پادشاه عرض دار ، او آنرا در چرمدان‌کردی چون در خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال اوبرنتافتی ، پیش پادشاه مدهوش افتادی ، پادشاه دست درکیسه وجیب و چرمدان اوکردی ... آن نامها را بیافتی و حاجات جمله را برظهرآن ثبت‌کردی وباز در چرمدان اونهادی.» « فیه مافیه مصحح فروزانفرص۱۳ » ضبط این‌کلمه درفرهنگ جهانگیری وبرهان قاطع و غیاث‌اللغات وانجمن‌آرای ناصری مطابق نسخ فیه مافیه ومثنوی چاپ علاء الدوله با « چ » فارسی‌است، ولی‌درنسخهٔ مثنوی چاپ نیکلسن که از روی اصح واقدم نسخ بطبع رسانیده ونسخهٔ سلیم آغا ودرفتوحات مکیه با « ح» حطی آمده است، و درین صورت بضم اول وفتح ثانی و بضمتین نیز خوانده میشود « تعلیقات فیه‌مافیه مصحح فروزانفر ص ۲۴۸ » ، خرمدان با خاء نقطه‌دار و بضم اول وفتح دوم نیز بهمین معنی‌آمده ومعرب‌است « دزی : خرمدان وحرمدان » (خرم، اکنون بنوعی‌چرم اطلاق میشود).

* **چرکین** ـ بکسر اول ، از چرك+ین (پسوند نسبت) ؛ رك : چرکن.

• **چرم** ـ بفتح اول، اوستا‌ـ carəman ، هندی باستان‌ـcárman ، استی carm . افغانی‌carman (بمعنی پوست) «اسفا ۱ : ۲ص ۱۰۳» «ك. است ۱۱۵» ترکی‌ع، چرم(بمعنی چرم فارسی و پوست) « جغتایی ۲۸۴» پوست‌گاوباشتر دباغی شده ـ پوست‌کلفت ، اسدی گوید : « چرم ، پوست بود ، عنصری(بلخی)گوید :

بجوشیدش از دیدگان خون گرم ... بدندان همی‌کند ازتنش چرم.

«لغت فرس۳۵۳».

وکرز و امثال آن برآید – وصدا وآواز درای و زنگه را هم گویند – و صدا وآوازی را نیز گفته اند که در میان کوه وگنبد بسبب خوردن چیزی بر چیزی پیچد .

چرنکک ـ بفتح اول و ثانی و رابع و سکون ثالث و کاف ، پرنده ایست بغایت کوچك ۱ .

چرنگیدن [۲] ـ بکسر اول و ثانی ، آواز و صدا کردن گرز و مانند آن باشد بسبب زدن آن برجایی .

چروك ـ بفتح اول وضم ثانی وسکون واو وکاف، مطلق نانرا گویند خواه نان گندم باشد وخواه نان جووارزن وبرنج وبلوط ومانند آن [۳]ـ ونانی را نیز گفته اند که درته انبان گذارند بجهت توشهٔ راه ؛ وبعضی گویند نانی است که آنرا بجهت اشکنه ترمت کنند وریزه ریزه سازند؛ وباینمعنی بسکون ثانی هم آمده است که بروزن عترك باشد وبضم اول وثانی ، چین و شکنج ودرهم نشسته را گویند [۴] ـ وبترکی بمعنی پوسیده و ازهم رفته باشد .

چروفنده ـ بروزن شرمنده، فانوس ومانند آن باشد که محافظت چراغ ازباد کند ـ وچراغپایه را نیز گفته اند [۵] ـ و بمعنی چاره جوینده [۶] ـ ودونده و رونده هم آمده است [۶] .

چرویذ ـ بروزن لرزید، ماضی دویدن و چاره جستن باشد یعنی دوید و چاره جویی کرد [۷] .

چرویدن ـ بر وزن ورزیدن ، بمعنی چاره جستن ـ و دویدن باشد .

چرویده [۸] ـ بر وزن گردیده ، یعنی دویده وچاره جویی کرده .

چره ـ بضم اول و فتح ثانی ، پسر ساده و پسرامرد راگویند [۹]. *

چریك [۱۰] ـ بفتح اول بروزن شریك ، لشکر را گویند که ازولایتهای دیگر بمدد لشکری بفرستند .

---

۱ ـ رك : چرکمك . ۲ـ از : چرنگه (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری).

۳ ـ ترکی آذری čorak (درترکی عثمانی: اتمك) بمعنی نان است. از چور کلماك čörgémék جغتایی بمعنی درمقابل آتش قرار دادن .درترکی غربی «چورك» هرچیز که برآتش نهند. « تورك لغتی.حسین کاظم‌قدری : درمادهٔ : چورك ، چور کلماك »

۴ ـ امروز نیز čorūk (čin_o) گویند .

۵ ـ رکه : چرغنده . ۶ ـ اسم فاعل از «چرویدن» (ه.م.)

۷ ـ رکه : چرویدن . ۸ ـ اسم مفعول از «چرویدن» (ه.م.) رکه : لغت فرس ٤٥٦ . ۹ ـ از : چر (ه.م.) + ه (نسبت) ظ ، و «چره» (بتشدیددوم) در ترکی آلت تناسل نرینه از جانوران است. « جغتایی ۲۸٤». ۱۰ـ از ترکی «چریك» و «چری» بمعنی دسته ها وگروه هاست.« جغتایی۲۸٤» لشکریان غیرمنظم.

* چریدن ـ بفتح اول وچهارم ، از چر + یدن(پسوند مصدری)، ازمصدراوستایی car لاتینی col_ere «فرهنك اوستا ـ انگلیسی. کانگا ۱۷۸» ، خوانساری cerman «سالنامهٔ فرهنك گلپایگان ٤۷» ، گیلکی ba _ cara (بچرد) ، رك: اسفا ۱ : ۲ ص۳۹۵»؛ علف خوردن چارپا، گیاه خوردن :

بچرکت عنبرین بادا چرا گاه بچم کت آهنین بادا مفاصل .

«منوچهری‌دامغانی ۵۲».

بیان نهم

در جیم فارسی با زای هوز مشتمل برشش لغت

چز – بفتح اول وسکون ثانی ، میمون را گویند که حمدونه است .

چزد – بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد، جانوریست شبیه بملخ که پیوسته درغله زارها می‌باشد و در هوای گرم فریاد طولانی کند و در بعضی جاها آنرا بگیرند و بریان کنند وبخورند.

چزدره – بروزن مجمره ، پارهای دنبه وپیه بریان کردهٔ روغن گرفته را گویند[1] .

چزده – بفتح اول وثالث وسکون ثانی ، بمعنی چزدره است که جزغاله باشد یعنی دنبه وپیه ریزه کردهٔ بریان شده[2] .

چزغ – بکسر اول وسکون ثانی و غین نقطه دار، خارپشت را گویند [3] .

چزک – بکسر اول و سکون ثانی و کاف ، بمعنی چزغ است که خار پشت باشد[4] . *

بیان دهم

درجیم فارسی با سین بی‌نقطه مشتمل بر چهار لغت

چسبیدن[5] – با بای فارسی بر وزن رقصیدن ، اتصال یافتن جسمی باشد بجسمی دیگر که انفصال آن مشکل بود ـ و چیزیرا محکم بدست گرفتن ـ و بمعنی میل کردن هم آمده است [6] .

چست[7] – بضم اول وسکون ثانی وفوقانی، جلد و چالاک و چابک باشد ـ و هرچیز که نیك و باندام درجایی نشیند ـ و محکم ـ و نازك ـ و زیبا را هم گفته‌اند ـ و بمعنی تنگ و چسبان هم هست [8] که نقیض فراخ و گشاد باشد —

---

۱ ـ رك: چزده. ۲ ـ رك: چزدره. ۳ ـ رك : چزك . ۴ ـ رك: چزغ .

۵ – چسبیدن (ه.م.) – چفسیدن (ه.م.)، از ریشهٔ ایرانی cifsati * ، افغانی ع casp (چسبندگی)، câspân (چسبنده) «اسنق، هوبشمان ٤٤١» « اسفا ۱ :۲ص۷٤ ، ۱۲۹».

٦ ـ بمعنی میل کردن، رك: JRAS. 1894, 454 «هوبشمان ٤٤١» : «لطا (عربی) چسفیدن» «صراح» . «الضیف (عربی) ، چسبیدن تیرازنشانه » « مجمل‌اللغه » « المیل ، بچسبیدن «مصادر زوزنی» «المیل والمیلان ... چسپیدن» «تاج‌المصادر بیهقی» ، متعدی آن ، چسبایدن : «الاستمالة(عربی) ، سوی خویش چسبایدن» «مجمل‌اللغه» « از افادات علامه‌دهخدا».

۷ ـ هندی باستان cud ، côdati «اسفا ۱: ۲ص ۳۲۲»، سانسکریت codati (راندن، تحریك، عجله کردن) « اسنق ٤٤۲»، پهلوی vicôdishn (دویدن) «نیبرگ ۲٤۳».

۸ ـ اگرخانه فراخ وگرنه چست است بچار ارکانش بنیاد درست است .

امیر خسرو دهلوی .

* چزك ـ رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

ونوعی از پای افزار باشد که روی‌آنرا ازریسمان چینند .

چسته - بفتح اول بروزن دسته، بمعنی تسمه و آهنگ باشد - و ساغری را نیز گویند وآنرا ازپوست کفل گورخر و اسب واستر و خر الاغ سازند، وازآن کفش وچیزهای دیگردوزند.

وبضم اول شیردان گوسفند و بز و امثال آن را گویند .

چسنگ - بر وزن پلنگه ، مردم کل وکچل راگویند[1] - وداغ پیشانیرا نیز گفته‌اند که ازکثرت سجده‌کردن یا بسبب دیگر شده باشد .

بیان یازدهم

درجیم فارسی با شین نقطه دار مشتمل بر شصت وهشت لغت وکنایت

چش - بفتح اول وسکون ثانی ، مخفف چشم است که بعربی عین خوانند[2] - وبضم اول لفظی است که خرالاغ از شنیدن آن از رفتار بازماند وبایستد .

چشام - بر وزن سلام ، دانه ای باشد سیاه و لغزنده که آنرا در دارو های چشم بکار برند[3] .

چشان - بفتح اول بروزن مکان، معنی این لغت را در یك فرهنگ لفظ کفر با ذال نقطه‌دار و در دو فرهنگ دیگرلفظ کزر با زای نقطه دار نوشته بودند و شاهد نیاورده بودند، واللّٰه‌اعلم[4] .

چشپر - بروزن شش پر ، بمعنی نشان پا باشد عموماً - و نشان پای سباع را گویند خصوصاً[5].

چشت - بکسراول وسکون‌ثانی وفوقانی، نام موضعی است[6] .

چشته - بفتح اول بر وزن کشته[7] ، مخفف چاشته است که طعمه و طعام اندك باشد .

چشخام - بفتح اول وخای نقطه‌دار بر وزن سرسلم ، دانهٔ سیاهی باشد لغزنده‌که آنرا در داروهای چشم بکار برند[8] .

چش زخ - بفتح اول و زای هوز بر

---

۱ - سرمست ... فراخ چودرآب‌غرقه شد خاشاك وار بر سرآب‌آمدآن چسنك .
سوزنی سمرقندی. «جهانگیری».
۲ - درتهرانی cesh ، رك: چشم . ۳ - رك : چشم ، چشخام. ۴ - درحاشیهٔ‌چك آمده : «صاحب فرهنگ‌شعوری لفظ چشان بمعنی کرز نوشته و صاحب برهان را درتحقیق معنی‌لفظ مذکور و لفظ « پشان» که گذشت تسامح واقع‌شده» و تفصیل این اجمال‌را بلفظ «پشان» ارجاع داده، و درذیل‌کلمهٔ مذکور آنرابمعنی کرز (بضم اول‌ازآلات‌حرب)دانسته گوید: «چون‌لفظ کُرزو کُزَردر کتابت متجانس یکدیگرند دربن‌مقام صاحب‌برهان را اشتباه کلی‌واقع شده.» علامه‌دهخدا اصل‌را «کز» دانسته‌اند. رك: پشان(ح). ۵ - چشفر(ه.م.). ۶ - «موضعی‌است‌درجبال‌هرات‌وبدانجاست قبرسلطان‌مودودبن مسعودبن محمود» «ادیب‌پیشاوری در حاشیهٔ تاریخ بیهقی‌چاپ ۱۳۰۷ ص۱۱۰» = زوشت(؟)» بلاذری چاپ قاهره ۴۰۱» = زوشت (؟) « تاریخ سیستان ۲۸ متن وحاشیه» . ۷ - امروز ceshta ، وچشته خور، کسی‌راگویند که معتاد باستفاده ازدیگری باشد. ورك: چاشت. ۸ - رك: چشم، چشام.

وزن سرشغ ، مخفف چشم زخم است ۱ ، و آن آفتی و آزاری باشد خصوصاً اطفال را که بسبب دیدن وتعریف کردن بعضی ازمردم بهم‌میرسد .

چغفر - بافا بروزن ششدر، بمعنی‌چشپر است که نشان پا باشد عموماً ـ ونشان پای سباع باشد خصوصاً ۲ .

چشك - بکسراول وسکون‌ثانی وکاف، بمعنی افزون وغالب و زیادتی و افزونی وغالب شدن وغلبه باشد .

چشم - بر وزن پشم ، معروف است که عرب عین گویند ۳ ـ ودالسیاهی‌باشد لغزنده که آنرا در داروهای چشم بکار برند وچون بپزند و خشك سازند بعد از آن صلایه کرده بر هر جراحت



که باشند نیك شود خصوصاً بر جراحت آلت تناسل وجراحتی که مادرزاد باشد ؛ وباین معنی چشم ثانی‌هم بنظرآمده است۴ ۵ .

چشم آب دادن - کنایه از تماشا کردن .

چشم آرو - با رای قرشت (۱) وواو مجهول بروزن شفتالو، چیزی که بجهت دفع‌چشم زخم وچشم بد بسازند اعم ازآنکه برای‌آدمی یا حیوانات دیگر یاکشت زار وباغ وخانه و سرای و امثال‌آن باشد .

چشم آغل۶ - با غین نقطه‌دار بر وزن دریا دل ، ازگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد اعم از قهر و غضب یا غمزه ۷ـ ونازونگاه کنندهرا نیز گویند ۸ .

چشم آغلیدن ۹ - ازروی قهروغضب بگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد .

---

(۱) چك : با را .

---

۱ ـ رك : چشم زخم . ۲ ـ رك : چشپر .
۳ ـ cishm (در شاهنامه با خشم قافیه آمده) = cashm، اوستا cashman «اسفا ۱ : ۲ ص ۲۴» رك : اشتق و هوبشمان ٤٤٠ ، پهلوی cashm « تاوادیا ۲۷۰ » ۲ : ۲ » اونوالا ۵۷۶»، گیلکی cum ، فریزندی، یرنی‌ونطنزی câm «ك . ۱ ص ۲۸۸» ، سمنانی، لاسگردی‌وشهمیرزادی cash ، سنگسری câsh، سرخه‌یی cash «ك . ۲ ص ۱۸۵» اورامانی cùm «ك. اورامان ۱۲۱» در بیتی از رودکی چمش «تاریخ‌سیستان‌ص۳۱۹ ص۷» ورك : چمش . در مروشاهجان نیز cum « لغت فرس اسدی ص۳۵۲ »، سریکلی cem ، شغنی cêm،بلوچی cam، یودغا cum ، وخی cözhm « اسفا ۱ : ۲ ص ۲۹۹) ورك : چم .
۴ ـ حکیم مؤمن درتحفه ذیل « تشمیزج » آرد : « معرب از چشمیزك فارسی است واورا چشمك وچشم نامند. دانه‌ایست بقدر بهدانه مثلث و سیاه و براق ...» ، و ذیل « چشمیزج » و «چشمك» و «چشوم» گوید:« تشمیزج است»، رك : چشام و تشمیز ومعرب آن «تشم» بکسر اول است «تفس». ۵ ـ نیز سفیدی میان سرفاوقاف وواو راگویند : « وچشمهای واو وقاف و فا در خور یکدیگر و بر یك اندازه بود نه تنگ ونه فراخ» «نوروزنامه ۴۷، ۱۱۷» .
۶ ـ مخفف« چشم‌آغیل» (ه.م.) ورك: چشم‌آغلیدن. ۷ ـ «چشم‌آلوس‌نگریستن بیك گوشهٔ چشم بود و چشماغل نیزگویند .» « لغت فرس۱۹۹ ح ٤ ». ۸ ـ باین معنی‌اسم فاعل است باحذف «نده» ازآخر . ۹ ـ از . چشم آغل + یدن (مصدری).

چشم آغیل [۱] - بر وزن عزرائیل، بقهر وغضب بگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد [۲] - ونگاه کننده را نیز گویند [۳].

چشم آلوس - بلام بروزن دغیانوس، بمعنی چشم آغیل است که بغضب و قهر بگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد [۴] - وبغضب نگاه کننده را نیز گویند [۴].

چشم آویز - با واو بروزن رستاخیز، چیزی باشد سیاه و شبکه دار که ازموی دم اسب بافند وزنان آن را مانند نقاب ازپیش چشم آویزند و چیزی هم هست ازپوست که آنرا نریشه نریشه کنند و بجهت دفع مگس از پیش چشم اسب آویزند.

چشم براه داشتن - کنایه از انتظار کشیدن باشد.

چشم برزمین افکندن - کنایه از سجده کردن - و فرونگریستن بزمین باشد خواه از شرم و خجالت و اندوه و خواه از تواضع.

چشم پنام [۵] - بانون بروزن عرش پیام، دعا و تعویذی باشد که بجهت دفع چشم زخم نویسند، چه پنام اعمالی باشد که بجهت دفع چشم زخم کنند [۶].

چشم بندک - بازیی باشد، وآن چنان است که چشم یکی ازطفلان را ببندند ودیگران پنهان شوند و بعد از آن چشم اورا بگشایند تا دیگرانرا پیدا کند، هرکدام را که پیدا کند برو سوارشود تامحل معین وبعد ازآن چشم طفل پیدا شده راببندند وباقی اطفال پنهان شوند، وبعضی این بازیرا سرمامك نیزخوانند که آنهم بازیی است.

چشم بی آب - کنایه ازبی حیا وبی شرم باشد.

چشم پیش - کنایه ازشرمنده وخجل باشد.

چشم چیدن - بکسر جیم فارسی، آنچه بجهت چشم زخم از مردم گیرند.

چشم خروس - دانهای باشد سرخ رنگ شبیه بچشم خروس و خال سیاهی در میان دارد. گویند ثمردرخت بقم است. یکدرم ازآن بخورند قوت باه دهد، وبعربی عین الدیك خوانند - وکنایه ازشراب انگوری هم هست.

چشم خروسان - کنایه از شراب انگوری باشد.

چشم دریده - کنایه از بی شرم وبی حیا باشد [۷].

---

۱ - رك: چشم آغل وچشم آغلیدن.

۲ - نرمك اورا یکی سلام زدم　　کرد زی من نگه بچشماغیل.

حکاك «لغت فرس ۳۱۵».

۳ - اسم فاعل با حذف «نده» ازآخر.

۴ - کیوس وارنگرد (بگیرد) همی بچشم آلوس　　بسال فرخ شبها امیر روز غدیر.

دقیقی «لغت فرس ۱۹۹».

۵ - درلغت فرس (ص ۳۴۰) «چشم بنلم» ضبط شده، متن برهان صحیح است. رك: پنلم.

۶ - بیا نگارا ازچشم بد بترس ومکن　　چرا نداری با خود همیشه چشم پنلم؟

شهید بلخی. «لغت فرس ۳۴۰» رك: ح ۵.

۷ - شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت　　چشم دریده ادب نگاه ندارد.

«حافظ شیرازی ۸۷».

چشم را آب دادن - کنایه از تماشا کردن باشد.*

چشم رسیدن - کنایه از چشم زخم رسیدن[1] - وطمع بحرکت آمدن باشد.

چشم زخم[2] - آزار و نقصانی است که بسبب دیدن بعضی از مردم و تعریف کردن ایشان کسی‌را وچیزی‌را بهم رسد، وعرب‌العین‌اللامه خوانند.

چشم زد - بفتح زای هوز و سکون دال ابجد، مهره‌ای باشد از شیشهٔ سیاه و سفید وکبود که بجهت دفع چشم زخم پر کردن اطفال بندند[3].

چشم زدن - کنایه از بیدار بودن و ترسیدن وواهمه نمودن - وایما واشاره کردن - و زمان اندك باشد که بعربی طرفةالعین خوانند - وشرم وحیا داشتن را نیز گویند

چشم سوزن - کنایه ازغایت تنکی - وتنگه چشمی باشد[4].

چشم سیاه کردن - کنایه از طمع کردن بچیزی باشد.

چشم شب - کنایه از ماه و ستاره باشد.

چشم شدن - کنایه از ظاهر شدن وروشن گشتن ومنکشف گردیدن باشد.

چشم فسا و چشم فسای - بکسر فا وسین بی‌نقطه (۱) بالف کشیده در لغت اول وبا زیادتی یای حطی در دوم، هر دو بمعنی افسونگر چشم زخم باشد.

چشمك[5] - بروزن پشك، عینك را گویند، و آن چیزیست معروف[6] - و تصغیر چشم وچشم کوچك هم‌هست - ودانه‌ای‌باشد سیاه و لغزنده که در دارو های چشم بکار برند[7] - وگیاهی که آنرا بتازی اضراس الکلب خوانند - وپای افزاروکفش رابدز گویند- وبمعنی چشم[8] هم‌بنظر آمده است که بعربی‌عین‌خوانند- وکنایه از ایما واشارهٔ بچشم هم هست[9].

چشم گاو - نام گل گاوچشم است که عرب عین‌البقر خوانند[10]

چشم گاومیش - نام گل گاو چشم است. گویند هفت رنگ میباشد[11].

(۱) چك : - بی نقطه.

۱ - رك : چشم رسیدگی (ح). ۲ - زخم بمعنی ضربت است و چشم زخم بمعنی چشم زدن. و مخفف آن «چش زخ» است (هـ.م.) ۳ - رك : لغت فرس۲۷۵ح ۲.
۴ - رك : چشمهٔ سوزن. ۵ از: چشم + ك (پسوند نسبت و آلت).
۶ - آلتی برای تقویت قوهٔ باصره مرکب از دو شیشهٔ مدور که بوسیلهٔ میلهٔ فلزی بیك دیگر متصل است که برابر چشمها قرارگیرند و دارای دو دستهٔفلزی است که انتهای آنهامنحنی است وبر بالای گوش نهند. گاه چشمك فاقد دسته است. ۷ - رك : چشم، چشام.
۸ - ظ، چشمه، چه چشمك درپهلوی بمعنی منبع وچشمه است. رك: چشمه.
۹ - باین‌معنی‌چشمك کردن‌وچشمك زدن مستعمل‌است: بچشمك کردنش از در مشو دور. نظامی گنجوی. (گنجینه ٤٥).
۱۰ - رك : چشم گاومیش. ۱۱ - رك: چشم گاو.
* چشم رسیدگی - چشم زخم دیدن. رك: چشم رسیدن :
در چشم رسیدگی که هستم شدچون‌تورسیده‌ای زدستم. نظامی گنجوی(گنجینه٤٥).

چشم کردن - کنایه از چشم زخم رسانیدن باشد.

چشم گرم کردن - کنایه از خواب کردن اندك باشد.

چشم گشته - بفتح کاف فارسی، احول را گویند [۱]

چشم وهام - باواو وهاء بروزن ومعنی چشم بنام است که دعا وتعویذی باشد که بجهت چشم زخم نویسند[۲].

چشم وهم - با واو وهای هوز بروزن چشم زخم، دعا و تعویذی باشد که بجهت چشم زخم نویسند [۳].

چشمه[۴] - بروزن رشمه، جایی که از آنجا آب جوشد وروان شود [۵] - وسفت و سوراخ سوزن وجوال دوز را نیز گویند.

چشمهٔ آتش فشان - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

چشمهٔ باسی چمن - چشمه ایست نزدیك باخلاط روم، گویند هرذی‌حیات که نزدیك بآن چشمه برسد بیفتد وبمیرد.

چشمه بماهی شدن - کنایه از رفتن آفتاب است ببرج حوت.

چشمهٔ تدبیر - کنایه ازمغزسرآدمی - ومنبع عقل وقوت متفکره باشد - وکنایه از مردم حکیم وصاحب تدبیرهم هست.

چشمهٔ خاوری - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

چشمهٔ خضر - کنایه ازآب حیات - ودهان معشوق باشد.

چشمهٔ روشن - کنایه از خورشید عالم‌آراست.

چشمه سار - با سین بی نقطه بروزن دیمه زار، زمینی راگویند که همه جای آن چشمه داشته باشد. - وباضافت‌یعنی بکسرهاء چشمه‌ایست در قهستان که آب آنرا بجهت دفع ملخ باطراف و جوانب برند.

چشمهٔ سبز - نام‌چشمه‌ایست درخراسان از ولایت طوس.

چشمهٔ سوزن - کنایه‌ازنهایت‌تنگی و تنگ چشمی باشد [۶].

چشمهٔ سیماب - کنایه ازماه وآفتاب است - وکنایه از روز هم هست که عرب یوم گویند [۷].

چشمهٔ سیماب ریز [۸] - کنایه از

---

۱ - هجاکرده است پنهان شاعران را قریع، آن کور ملعون چشم گشته.
عسجدی مروزی. «لغت فرس ۴۹۲».

۲ - ظ: مصحف (چشم‌بنام) (ه.م.) و: رك: چشم وهم. ۳ - رکه: چشم و هام وچشم زخم.

۴ - از: چشم + ه (نسبت ومانندگی)، پهلوی cashmak (یوستی. بندهش ۱۱۸) بهمین معنی بترکی نقل شده (دائرة المعارف اسلام) ومعرب‌آن (شمه) بکسراول است(نفس). رکه: چشمك.

۵ - کس نه بیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند.
(گلستان۳۲).

۶ - رکه: چشم سوزن. ۷ - رکه: چشمهٔ سیماب ریز.

۸ - نور را بسیماب تشبیه کرده اند (گنجینه ۴۵).

آفتاب است ۱ ـ وماه را نیز گویند .

چشمهٔ قیرگون ـ کنایه از شب است که عربی لیل خوانند.

چشمهٔ گرم ـ کنایه از آفتاب عالمتاب است .

چشمهٔ گلسب ـ بضم‌کاف فارسی وفتح لام وسکون‌سین بی‌نقطه و بای‌ابجد، چشمه‌ایست درخراسان از توابع طوس .

چشمهٔ کنکله ـ با کاف و نون وکاف ولام وها ، چشمه‌ایست درآذربایجان .

چشمهٔ منجر ـ یکی از منازل قمر است .

چشمهٔ نوربخش ـ کنایه از خورشید انور ـ وآب حیوان ـ و دهان معشوق باشد .

چشمیزك۲ ـ بروزن‌تر تیزك، دانه‌ایست سیاه و لغزنده که با نبات درچشم کشند، ومعرب آن تشمیزج است .*

چشیشه ۳ ـ بر وزن همیشه ، رنگی باشد مخصوص اسب و استر که آنرا خنگ خوانند.

چشینه ـ بروزن خزینه، بمعنی چشیشه است که رنگ اسب و استر باشد وآنراخنگ ۴ گویند یعنی سفید موی ۵ .

بیان دوازدهم

در جیم فارسی با غین نقطه دار مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

چغ ـ بفتح اول و سکون ثانی ، چوبی باشدکه بعلن ملت را بشورانند تا مسکه وکره ازآن جدا گردد ـ وچرخی‌که زنان رشته بدان ریسند ـ و بضم اول چوب آبنوس وبعضی گویند چوبی‌است مانندآبنوس ۶ ـ وچوبیرا نیز گویند که بر گردن گاوگردون‌کش نهند۷ وگاهی بر گاوگردون‌کش هم اطلاق کنند ـ و بکسر اول پرده مانندیست که از چوبهای باریك سازند ؛ وباین‌معنی‌با قاف هم‌آمده است. گویند باین‌معنی ترکی است۸ .

۱ ـ باکفش این چشمهٔ سیماب ریز خوانده چوسیماب گریزا گریز .
نظامی گنجوی. (گنجینه ۴۵).

۲ ـ از: چشم (ه.م.) + ایزك (= ایزك = ایچه علامت‌تصغیر) رك: تشمیزج، چشم ۳ ـ ظ ، مصحف «چشینه». ۴ ـ رك : خنگ

۵ ـ در نوروزنامه ص ۵۳ درعنوان « نامهای اسپان بزبان پارسی» «چشینه» آمده .

۶ ـ « چوبی است که همچون آبنوس بود برنك ، اسدی گوید :
یکی تخت عاج و یکی تخت چغ یکی جای شاه ویکی جای فغ » .
«لغت فرس۲۴۱».

درشعر فوق بفتح اول آمده . ۷ ـ رك : جغ ، جوغ ، یوغ. درترکی‌نیز «چوغ » باین معنی است «جغتایی۲۹۴». ۸ ـ درترکی«چیغ» (ه.م.) آمده. «جغتایی۳۰۶».

* چشوم ـ رك : چشم ، چشام ، تشمیزج.

بقیه در صفحهٔ ۶۴۳

چغاز - بفتح اول بسر وزن نماز ، زنی را گویند که دشنام ده و سلیطه و بی حیا باشد .

چغاله[1] - بروزن حواله، میوهٔ نارس را گویند .

چغامه[2] - بر وزن شمامه ، قصیده را گویند ، وآن بیتی چند باشد متوازیهٔ متشارکه درردیف وقافیه مبتنی بر مطلعی و گریز وشرطیه [3] زیاده برهفده بیت .

چغان - بروزن مکان، نام موضعی است وبعضی گویند نام شهریست [4] - و چوبی را نیز گویند که میان آنرا شکافته چند جلاجل بر آن نصب کنند و سر آوازه خوانان بدان اصول نگاهدارند - ونام نغمه وپرده ایست ازموسیقی - وشخصی را نیز گویند که درکارها سعی و کوشش تمام داشته باشد - ومطلق سعی کننده و کوشنده را گویند اعم ازانسان و حیوانات دیگر[5] .

چغانه - بر وزن ترانه ، نام سازیست که مطربان نوازند ، و بعضی گویند ساز قانون است - و چوبی شبیه بسنتهٔ حلاجی که یکسر آنرا بشکافند و چند جلاجل درآن تعبیه کنند وبدان اصول نگاهدارند[6] - ونام پرده ونغمه ایست از موسیقی [7] - و قصیدهٔ شعررا نیز گویند [8] - و مردم کوشنده وسعی کننده را هم گفته اند [9] .

چغانیان - بروزن شرابیان ، نام محله است درسمرقند [10] .

چغبت - بفتح اول وسکون ثانی و ضم بای ابجد وفوقانی ساکن ، پنبه و پشم و امثال آنرا گویند که درمیان نهالی ولحاف وبالش وابره وآستر قبا وامثال آن گذارند وبعربی حشو گویند؛ و باین معنی بجای بای ابجد نون هم آمده است [11] .

چغبلغ - بفتح اول وسکون ثانی و ضم ثالث و لام وغین نقطه دارساکن ، نعره وفریادی باشد که از روی اضطراب و بی آرامی کنند .

چغبوت - بفتح اول بروزن فرتوت ، بمعنی چغبت است که پشم و پنبهٔ میان لحاف ونهالی وقبا وامثال آن باشد - وپشم آکنده وپنبهٔ

---

۱ - رك: لغت نامه : آله . ۲ = چگامه(ه.م) = چغانه (ه.م) ورك: لغت فرس ۱۰۷ ح ۱۱.
۳ - مشهور «شریطه» است. رك: تاریخ ادبیات ایران. جلال همائی. تبریز ۱۳۰۸ ج ۱ ص ٦٦.
۴ - رك : چغانیان . ۵ - رك : چغانه. ٦ - رك : چکاو .
۷ - بلبل چغانه بشکند ، ساقی چمانه پر کند
مرغ آشیانه بفکند، و اندر شود در زاویه . «منوچهری دامغانی ۹۷».
۸ - رك : چغامه وچکامه . ۹ - رك : چغان ، چغنه . ۱۰ - معرب آن صغانیان، ناحیه ایست واقع درمسیر علیای آمودریا (جیحون) . مرکزاین ناحیه نیزبهمین نام خوانده میشده ونسبت بدان چغانیانی یاچغانی است نام رودخانهٔ موسوم به «چغانرود» (که امروز سرخن بضم اول وفتح سوم گویند) که چغانیان را مشروب سازد، ازهمین ریشه است؛ ونیز «چغان خداة» عنوان پادشاهانی که بربن ناحیه حکومت میکردند ازین کلمه مأخوذ است . رك : دائرة المعارف اسلام، مقالهٔ W. Barthold: چغانیان ورك: فهرست حدود العالم مینورسکی. ۱۱- رك: چغبوت.

بقیه از صفحهٔ ٦٤۲

* چشیدن - بکسر اول و فتح چهارم (درلهجهٔ مرکزی) ، پهلوی **câshtan** از ریشه اوستایی câsh (ـ kâsh) « بارتولمه ٤٦۱ » یاددادن، آشکار کردن) = شاشت «نیبرگ ٤٤۳» «مینا ۱۳۲» = چاشنی، مزه کردن، احساس مزه و طعم کردن-آزمایش کردن : « (حکیم) گفت: از اول (غلام) محنت غرق شدن ناچشیده بود، قدر سلامت کشتی نمیدانست». «گلستان ۲۷».

آکنده را گویند ؛ و بضم اول نیز آمده است ؛ وباین معنی بجای حرف ثالث نون هم گفته‌اند ۱ .

چغد - بضم اول ، بر وزن ومعنی جغد است ۲ ، وآن پرنده‌ایست بنحوست مشهور ۳ - وکنگره وحصار قلعه را هم گویند ۲ - و موی سر را نیز گفته‌اند که آنرا برپس سر گره کرده باشند ۲ - وبفتح اول وثانی ؛ یعنی بکوشد ودم زند، چه چغیدن بمعنی کوشیدن ودم زدن باشد- وآنچه بار را در گریزخانه برآن نشانند .

چغداول - بفتح اول وثالث بالف کشیده و واو مضموم بلام زده ، گروهی و جماعتی را گویند که ازپس لشکر براه روند و رانندهٔ لشکر باشند ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است ۴ .

چغدل - بفتح اول و ضم ثالث وسکون ثانی و لام ، بمعنی چغداول است، و آن جمعی باشند که از عقب لشکر براه روند و لشکر را برانند ۵ .

چغدول - بر وزن معقول، رانندهٔ لشکر یعنی جمعی که از پس سر لشکر براه روند ۵ .

چغر - بفتح اول بر وزن صبر ، التفات نمودن و پرسیدن احوال کسی - و بمعنی ترس و بیم و ترسیدن - و پس سر نگریستن هم گفته اند - وبضم اول وزق وغوك راگویند ۶ .

چغرشته - بر وزن سررشته ، گروههٔ ریسمانی‌باشد که دروقت رشتن‌پنبه بردوك پیچیده شود بشکل مخروطی یا اهلیلجی ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی‌فای سعفص وبجای شین نقطه‌دار سین بی‌نقطه هم آمده است که چفرسته باشد ؛ و بعضی گویند چفرسته بسین بی‌نقطه، افزارست جولاهگان را .

چغریدن ۷ - بروزن فهمیدن ، بمعنی التفات کردن باشد - و بمعنی ترسیدن وواهمه نمودن هم آمده است ؛ و با زای هوز نیز باین معنی گفته‌اند .

چغریده ۸ - بروزن فهمیده ، بمعنی ترسیده و واهمه کرده وبیم برده‌باشد - وبمعنی التفات کرده هم‌آمده است .

چغز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار ، بوتهٔ گیاهی است شبیه بدرمنه لیکن مانند جاروب سفید میباشد - و بسکون ثانی جراحتی راگویند که دهانش بسته شود لیکن در درون آن چرك جمع شده باشد - و نام جانوری هم هست که آنرا وزق و غوك خوانند و بعربی ضفدع گویند ۹ ؛ وبعضی گویند چغز صدا وآواز

---

۱ - رك : چغبت . ۲ - cughd (امروز جغد) = سغدی- cghwt
(Henning, Sogdian loan-words... BSOS. X.1, 96.)

چنین گفت داننده دهقان سغد — که برناید از خایهٔ باز چغد.

فردوسی طوسی. «لغت فرس۸۶».

۳ - رك : جغد . ۴ - چنداول (ه. م.) صحیح است .

۵ - رك : چغداول و چنداول . ۶ - باین معنی‌مصحف «چغز» (ه. م.)

۷ - ظ ، مصحف «چغزیدن» (ه.م.) ۸ - اسم مفعول از چغریدن (ه م.)

۹ - سغدی cghz (رك : Benveniste, BSOS., IX,p. 515, n.1) بنویست دراینجا کلمهٔ سغدی caghz رابهمین معنی نقل کند - درفارسی ژغز (بفتح اول و سکون دوم)، ژغز (بفتح اول و دوم) ، چغز (بضم اول) وغیره تلفظ های غلط است .
(Henning, Sogdian loan - words..., BSOS, X. I, p. 96.)

هر چند که درویش پسر قغ زاید — درچشم‌توانگران همه چغز آید.

ابوالفتح بستی «لغت‌فرس ۱۷۱» رك : چغزبلره.

وزق است ـ وبمعنی ناله وزاری هم‌آمده است ـ وترس وبیم را نیز گفته‌اند [۱] .

چغزپاره[۲] ـ بسکون ثانی‌بروزن لعل پاره ، جل وزق را گویند و آن چیزی باشد مانند ابریشم سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد وبعربی طحلب خوانند[۳] ؛ وبفتح ثانی بوزن لمد پاره هم‌آمده است .

چغزواره ـ با واو ، بروزن و معنی چغزپاره است که جل وزق وجامهٔ غوك و طحلب بزغـمه (۱) باشد .

چغزیدن[۴] ـ بر وزن‌لغزیدن ، بمعنی ناله وزاری کردن باشد ـ وبمعنی‌ترسیدن وواهمه نمودن هم آمده است .

چغزیده[۵] ـ بروزن لرزیده ، بمعنی ترسیده وواهمه کرده وبیم‌برده باشد .

چغك[۶] ـ بضم اول و ثانی و سکون کاف ، کنجشك را گویند و بعربی عصفور خوانند .

چغل ـ بفتح اول وثانی وسکون لام ، چین وشکنج راگویند ـ و ظرفی باشد لوله دار که‌آنرا از چرم دباغت کردهٔ بلغار دوزند وبعربی مطهره خوانند ـ و بضم اول و فتح ثانی سلاحی است که آنرا جوشن‌گویند ودر روزهای جنگ میپوشند ـ و بضم اول و ثانی شخصی باشد که آنچه از مردم بیند یا شنود بحاکم و داروغـه وعسـس یا جای دیگر نقل‌کند بسبب آنکه‌آزار ونقصان بمردم و رنجش میان مردمان بهمرسد [۷] و این قسم شخصی را سخن چین‌گویند و بعربی نمام خوانند .

چغمونستن [۸] ـ با میم ونون وسین بی نقطه (۲) بر وزن پهلو هشتن ، بلغت زند و پازند (۳) بمعنی استادن باشدکه بعربی قیام خوانند .

چغنت[۹] ـ بفتح اول وسکون ثانی ونون مفتوح بفوقانی زده ، بمعنی چغبت است‌که پشم و پنبه باشدکه درمیان نهالی ولحاف وقبا ومانند آن‌کنند وبعربی حشو‌گویند ؛ وباین معنی بعد از نون سین بی‌نقطه (۲) هم آمده است که بر وزن سرمست باشد .

چغند ـ بفتح اول و ثانی بروزن‌کمند، موی راگویندکه در پس سر گره‌کرده باشند ؛ وبضم اول بروزن خجند هم‌گفته‌اند [۱۰].

---

(۱) چش : برغسمه(!) در نسخ دیگر ، بزغشمه . (۲) چك:ـ بی‌نقطه. (۳)چك: زند وپازند .

---

۱ ـ رك: چغر. ۲ ـ رك : چغز . ۳ ـ رك :چغز واره . ۴ ـ رك : چغریدن.
۵ ـ اسم مفعول از «چغزیدن» (ه م.) ۶ ـ درلهجهٔ کرمانجی کردستان ترکیه وسوریه cûk و cevik (گنجشک)«پرندگان درکردی۳۳» در فارسی نیز چغو ،چکوك، چکك، چغوك، چغنه، جوكك‌آمده، گاه معنی«جغد»وگاه«گنجشك» وگاه«پرنده‌ای» بدان‌داده‌اند. هنینگ پس ازذکراین اختلافات‌گوید : معنی درست چکوك ، چکوك، چکاو ، چکاوك ، چکاوه بمعنی «lark»انگلیسی است.(ابوالملیح) (Henning, Sogdian loan words. BSOS. X.1, 96. note 1.) ولی درکردی ومشهد(coghok) ودرجنوب‌خراسان(cughûk) بمعنی‌کنجشك‌استعمال‌میشود . رك: چغوك. ۷ ـ اکنون این عملرا coghlî گویند . ۸ ـ هز، j(a)knîmônistan، پهلوی êstâtan ایستادن «یونکر ۸۷» این‌کلمه را محققان yeqêmûntan خوانند « نیبرگ ۲۹۷» همریشهٔ قیام عربی . ۹ ـ مصحف «چغبت» (ه‌.م) ورك : چغبوت .
۱۰ ـ رك : چغند .

چغندر [1] - بضم اول وثانی ورابع وسکون ثالث ورای قرشت ، معروف است وآن حوبجی باشد که درآشها داخل کنند ؛ وبجای حرف ثانی قاف هم بنظر آمده است

چغنه - بفتح اول و نون بروزن نغمه ، نام سازیست که نوازند. وبفتح اول و ثانی وثالث مخفف چغانه است،وآن چوبی باشد میان شکافته که چند جلاجل برآن تعبیه کرده‌اند [2]. وبضم اول بروزن خفته، گنجشک راگویند وبعربی عصفور خوانند [3] .

چغو - بضم اول و ثانی بواو کشیده ، نوعی از چغد باشد [4] و آن مرغی است نحس ونامبارک - و مخفف چغوك هم هست که گنجشك باشد [5] .

چغوك [6] - بضم اول بر وزن سلوك ، بمعنی گنجشك باشد ودر مؤیدالفضلا مذکوراست که پرنده‌ای باشدآبی مشهور بسرخاب .

چغید [7] - بروزن سعید ، بمعنی کوشید وسعی بسیار کرد .

چغیدن [8] - بر وزن رسیدن ، بمعنی سعی کـردن و کوشش نمودن - و دم زدن باشد .

چغیده [9] - بروزن رسیده ، سعی کرده وکوشش نموده را گویند .

---

۱ - چکندر (ه.م.) = چندر(ه.م.) ، طبری cángol، مازندرانی کنونی cangel « واژه‌نامه ۲۹۸ » ، گیلکی coghandar؛ دربرخی از لهجه‌های ایران codar؛این گیاه ازنباتات مرزوبومهای بحرالروم شناخته شده است . درمیان لغات پهلوی نام گیاه یافته نشد . درمقدمةالادب زمخشری وکتاب‌الابنیة ابومنصورهروی «سلق» چغندر وچکندر یادشده است .« شکر. بقلم پورداود یغما ۳ : ۱ » در اصطلاح علمی Beta از تیرهٔ اسفناجیان Chénopiacées دارای جنس های متعدد است و در ریشه های ضخیم آن مواد غذایی بسیار مخصوصاً قند اندوخته میشود . رک : گل گلاب ۲۷٤، فرهنگ روستایی ص٤٤٠ ببعد . ۲ - رک: چغانه : ۳ - رک : چغك.

۴ - باین‌معنی‌ظ ، مصحف «چغد» . اسدی نیزدرلغت‌فرس (ص٨٦) « چغد» آورده است: رک : چغد . ۵ = استی c̆ĭlu (گنجشك ، پرندهٔ کوچك) «ك. است۱۱٦» چغك، =چغوك =چکوك، رك : اسفا ١ : ۲ ص٦٣ . ٦ =چغو = چغك . درمشهد coghok ودرجنوب خراسان cughûk (گنجشك) ، مثلی است‌درخراسان: «چغوك‌امسالی‌به چغوك پارسالی چیزیادمته» (گنجشك امسالی بگنجشك پارسالی چیز یاد میدهد) . ۷ - ماضی چغیدن (ه.م.) .

۸ - از : چغ + یدن (مصدری)، جزواول‌ازمصدر cagh اوستایی (جستجو کردن ، خواستن، مشتاقانه خواستن) «فرهنگ اوستا - انگلیسی.کنگا ص ۱۷٦»= چغیدن (ه.م.)

۹ - اسم‌مفعول ازچغیدن(ه.م.)

بیان سیزدهم

در جیم فارسی با فا مشتمل بر هشت لغت

چفاله ـ بروزن حواله ، فوج و خیل مرغانرا گویند .

چفت ـ بفتح اول بروزن هفت ، چوب بندی باشد که تاك انگور و بیارهٔ کدو وامثال آنرا بر بالای آن اندازند [1] ـ وتالار را نیز گویند ، وآن عمارتی باشد که ازچوب وتخته سازند [2] ـ و بضم اول بمعنی تنگ و چسبان باشد که نقیض فراخ وگشاد است ـ و چوبیرا نیز گفته اند که درزیرعمارت شکسته‌نصب کنند تانیفتد ـ وبکسر اول زنجیر درخانه راگویند [3] .

چفتك ـ بضم اول بر وزن اردك ، نام مرغی است درازگردن که پیوسته در کنار آب نشیند و اورا کاروانك نیز گویند وبا چرغ وباز شکارش کنند ؛ وبفتح اول نیز گفته‌اند ؛ و باین معنی بجای حرف ثالث نون هم آمده است .

چفته ـ بروزن‌هفته ، سرگوسفند را [4] گویند ـ وبمعنی خم وخمیده باشد [5] ـ وبمعنی بهتان وتهمت هم آمده است ـ و برابر وقرین‌را نیز گویند ـ وچوب بندی تاك انگوروامثال آنرا هم گفته‌اند [6] ـ وچوبی‌نیزهست بمقدار سه وجب که طفلان بر دست گرفته بر سر چوب کوچکی سرتیز بقدر یك وجب آن چنان زنند که چوب کوچك برهوا جهد و در وقت برگشتن برکمر آن زنند تا دور رود ، و آنرا بعربی مقلاة خوانند [7] ـ و طاق ایوان و عمارت را هم گویند [6] .

چفده [8] ـ بفتح‌اول ودال‌ابجد وسکون ثانی ، بمعنی خمیده وخم شده باشد .

چفرسته ـ بفتح اول و ضم رای قرشت وسکون سین بی نقطه بروزن نشکفته ، ماشورهٔ جولاهگان باشد ـ وریسمان خامی را نیز گویند که در وقت رشتن پنبه بردوك پیچیده شود .

چفسیدن [9] ـ بفتح اول بروزن ومعنی چسبیدن است خواه چیزی را بچیزی بچسباند و خواه بدست محکم بگیرند .

چفنك [10] ـ بضم اول و نون بر وزن اردك ، مرغی است دراز گردن که‌آنرا کاروانك خوانند ؛ و بفتح اول هم آمده است [11].

---

۱ ـ رك : چفته . ۲ ـ طبری caft (خوابگاه گوسفندان) « نصاب طبری ۲۸۷ » . ۳ ـ نیز ceft ترکی مأخوذ از فارسی جفت بضم اول (اوستایی yuxta) بمعنی‌زوج ، عموماً دوعدد وخصوصاً یك جفت گاوی که‌بگردون بندند ـ سپس‌بمزرعهٔ شخم زده ـ شخم زدن و مساحتی از زمین که یکجفت گاو در یك روز میتواند شخم بزند اطلاق شده « دائرة المعارف اسلام » رك : جغ ، جوغ ، چغ ، یوغ ـ دریاوه‌یی caeft بمعنی خمیده‌است. اورامان ۱۲۱» رك : چفته . ۴ ـ ظ ، سرای گوسفند ، چه در طبری caft خوابگاه گوسفندان‌است. رك: ح ۲ . ۵ ـ از : caftidhan ، jaftan(caftan?) «اسفا۱:۲ ص۱۲۹» «چفته خمیده و دوتا وکژبود.» «لغت‌فرس۴۸۶و۵۱۲» = چفده (ه.م.) = جفده (ه.م.). ۶ ـ رك: چفت. ۷ ـ چفته دریزد چوگانی راست ومنقش راگویند که بطول نیم ذرع یا سه چارك است و در «گوبازی» بکارمیرود . ۸ = چفته (ه.م.) = جفته ۹ = چسپیدن (ه.م.) = چسبیدن (ه.م.) ورك : اسفا ۱ : ۲ ص ۷۴ ، ۱۲۹ . ۱۰ـ رك : چفتك . ۱۱ـ رك : چکرنه ، چفتك.

بیان چهاردهم

در جیم فارسی با قاف مشتمل بر شش لغت

چق - بفتح اول و سکون ثانی ، چوبی باشد که ماست را بدان زنند تا مسکه وکره از آن جدا شود - و بضم اول مخفف چوق است ، و آن چوبی باشد که بر گردن گاو گردونکش نهند[1] ؛ وگاهی برگاوگردن‌هم‌اطلاق کنند [1].

چقاچاق[2] - بفتح اول و جیم فارسی بروزن رقلراق ، صدا وآوازیبایی خوردن تیرباشد برجایی .

چقاچق[3] - بفتح اول و جیم فارسی ، بمعنی چقاچاق است که صدا وآوازیبایی خوردن تیر باشد برجایی .

چقماق - بروزن ومعنی چخماق است که آتش زنه باشد . گویند ترکی است [4] .

چقمق - بروزن خندق ، مخفف چقماق است که آتش زنه باشد .

چقندر[5] - بضم‌اول وثانی وسکون نون ودال ابجد مضموم برای قرشت زده ، نام حوبجی است معروف که درآشها کنند .

بیان پانزدهم

درجیم فارسی با کاف تازی مشتمل برسی وسه لغت و کنایت

چك - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی برات وظیفه و مواجب - وپیمانه - و حجت - ومنشور - و قبالهٔ خانه و باغ و امثال آن باشد ، و معرب آن صك است [6] بفتح صاد - و آواز

---

۱ - رک : چغ ، جغ ، جوغ ، یوغ . ۲ - اسم صوت ، در ترکی « چقاچق » بفتح اول و چهارم بهمین معنی « جغتایی ۲۸٤». رک : چکاچاک و چکاچك.

۳ - رک : چقاچاق . ۴ - رک : چخماخ وچقمق. ۵ - رک : چغندر .

٦ - معرب آن«صك» و «شك» و«شاک»، و درترکی نیز «چك» بمعنی گره(عقده)،بند، دفتر ، ورقهٔ گواهی ، قباله ، امضاء وبخت‌آمده «جغتایی ۲۸٤». در انگلیسی check و درفرانسه chèque؛ درفرهنگ‌های اروپایی وبتبع ایشان مؤلف نفس‌کلمه را از to check انگلیسی‌بمعنی رسیدگی کردن ، ضبط کردن ومقابله گرفته‌اند وآن ازانگلیسی‌وارد فرانسوی شده ، ولی استعمال این‌کلمه‌درفارسی قدیم است چنانکه فردوسی‌بمعنی معاهده وتصدیق‌نامه‌آورده (رک: فهرست ولف) :

هر آن شارسانی کز آن مرز بود | اگـر چند بیکار و بـی ارز بـود
بقیصر سپارم همه یك بیك | ازین پس نوشته فرستیم و چك.

فردوسی‌طوسی. «شاهنامهٔ‌بخ ج ۹ص۲۷٥۳» ورک: همانکتاب ج ۸ص۲۲۷۰و۲۲۷۱.
«وچکی بدو پاره دیه نزدیك بغداد ... پیش‌من‌نهادند .» «تاریخ برامکه‌مؤلف دراوایل‌قرن

بقیه در صفحهٔ ٦٤۹

زخم تیغ وصدایی که ازچیزی برآید همچوشکستن چوب ولی وخوردن چیزی برچیزی وامثال اینها ـ وسخن را نیز گویند چه چکدان بمعنی سخندان باشد — و بمعنی قطره ۱ ـ و چکیدن هم هست ـ و باین معنی بکسر اول هم آمده است ـ ومشتهٔ حلاجان ـ وچوبی بودپنج شاخه ودسته دار باندام پنجهٔ دست که دهقانان بدان غلهٔ کوفته شده را(۱) برباد دهند تا ازکاه جدا گردد و بعربی مذری ۲ خوانند ـ و بریدن شاخ درخت انگور و غیره باشد ـ و معدوم ونابود را هم گفته اند ـ وبمعنی فك اسفل هم هست که چانه و زنخدان مردم وحیوانات دیگرباشد ـ و بترکی ۳ امربکشیدن است یعنی بکش ـ و بضم اول مخفف چوك است که آلت تناسل باشد ۴ ـ و بزبان ترکی امر بزانو زدن بود یعنی بزانو درآی ۵ ـ و بکسر اول یك جانب ازچهارجانب بجول باشد که آنرا دزد هم گویند — وگردکانی که مغزآن بآسانی برنیاید ـ و بمعنی نصف ربع هم هست که ثمن باشد یعنی هشت یك .

چکاچاك[۶] ـ بفتح اول و ثالث و جیم فارسی هر دو بالف کشیده و کاف ساکن ، آواز وصدای ضربت تیغ وشمشیر وگرز باشد که از پی هم زنند .

چکاچك ـ بفتح اول بر وزن پلارك ، مخفف چکاچاك است ۷ که صدای زدن شمشیر وگرز باشد از پی هم ۸ ـ وصدای برهم خوردن دندان را نیز گویند — وبضم هر دوجیم فارسی ، سخنی و خبری را (۲) گویند که درافواه افتد .

چکاد[۹] ـ بفتح اول بروزن سواد ، بالای سروبالای پیشانیرا گویند عموماً ، چه بلغت پهلوی

(۱) چش : کوفته شده. (۲) چش : چیزیرا .

۱ = چکه : چکی خون نبود ازبر تیره خاك بکن (بکی . دهخدا) سیمتن را سرازتیغ چاك «لغت فرس ۳۰۴»

۲ ـ صحیح مذری و مذراة (هردو بکسر اول) است . «اقرب الموارد» .

۳ ـ ترکی آذری cak (بکش) [بکسر کاف] . ۴ ـ رك : چوك .

۵ ـ درترکی آذری cök _ mak (بزانونشستن) . رك : چوك .

۶ ـ اسم صوت ، رك : چکاچك ، چقاچاق ، چقاچق ، جغاجغ . ۷ ـ رك : چکاچاك ، چقاچاق ، چقاچق ۸ — وصدای تیر :

ز بیم چکاچك که آمد ز تیر   کفن گشت در زیرجوشن حریر .

نظامی گنجوی «گنجینه ۴۵»

۹ ـ پهلوی cakât (رأس ، قله) « بارتولمه ۲۴۷» ، cikât (سر) « یوستی . بندهش ۱۱۹» ، ارمنی cakat (پیشانی ، جبهه) « اسفا ۱: ۲ ص ۱۶۳ » .

بقیه از صفحهٔ ۶۴۸

پنجم ، چاپ آقای قریب . تهران بنقل فرهنك شاهنامه . شفق . ۱۰۸» اسدی درلغت فرس (ص۲۷۶) گوید : « چك ، قباله باشد ، بتازی صك گویند .» و بیتی از کسائی مروزی شاهدآورده است. آقای R. N . Frye در معرفی تاریخ عرب تألیف حتی در Speculum طبع ماساچوست ج xxiv شمارهٔ ٤ ص ۵۸۷ ، کلمهٔ انگلیسی check را از پارسی «چك» دانسته واحتمال داده است که اصل آن چینی باشد وارجاع بکتاب B. Laufer,Sino_Iranica (رك : مآخذ کتاب حاضر) ص۵۶۰ کرده است. درصفحهٔ مزبور ازکتاب اخیربحث از«چاو» چینی است که درسال ۶۹۳م . بایران رسیده درصورتیکه فردوسی (متوفی بین ۴۱۱ـ۴۱۶) چك را استعمال کرده است. رك : چاو .

دوغ چکاد ۱ بمعنی اصلع ۲ باشد ـ وسر کوه را (۱) گویند خصوصاً ۳ـ وبمعنی‌سپر هم‌هست که‌بعربی جنه خوانند ۴ .

چکاده ۵ ـ بروزن کباده، بمعنی چکاد است که تارک سر ـ وبالای پیشانی ـ وسر کوه ـ وسپر باشد که ترکان قلقان (۲) گویند .

چکاسه ـ بفتح اول و سین بی نقطه بروزن‌نواسه . خاریشت را گویند؛ وباشین‌نقطه‌دار هم آمده است.

چکاک ـ بفتح اول بر وزن هلاکه . بمعنی پیشانی باشد که عرب ناصیه گویند ۶ ـ و قباله نویس ومنشورنویس را هم گویند ۷ ـ وآنرا نیز گویند که در او گوهر سوراخ کنند ۸ .

چکامه ۹ ـ بفتح‌اول‌ومیم بروزن تمامه، قصیده را گویند و آن مطلعی است با ابیات متوازیهٔ متشارکه درقافیه و ردیف زیاده برهفده بیت مبتنی بر هفت شرط چنانکه نزد اهل این صنعت مبین است .

چکاو ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده بواوزده، پرنده‌ایست الکی‌ازگنجشك بزرگ‌تر و خوش آواز هم میشود (۳) ، و او را بعربی ابوالملیح خوانند ۱۰ ـ و چغانه را نیز گویند ، و آن چوبی باشدکه میان آنرا بشکافند و چند جلاجل بر آن نصب کنند وسرآوازه خوانان بدان اصول نگاهدارند ۱۱ ـ ونام‌نغمه‌ایست ازموسیقی که آنرا نوای چکاوك هم خوانند ۱۱ـ ونوعی از مرغابی هم هست که آنرا سرخاب میگویند.

چکاوك ـ بر وزن تبارکه ، نام نوایی است از موسیقی ۱۲ ـ و مرغی باشد ببزرگی گنجشك و عربان قبره و ابوالملیح خوانند ؛ و بعضی گویند پرنده ایست که آنرا سرخاب می‌گویند ۱۳.

چکاوگاه ـ بسکون رابع بر وزن قرارگاه ، جایی است درگوشهٔ کمان که گره سه سر باچلهٔ (٤) کمان درآنجا واقع میشود .

چکاوه ـ بر وزن کجاوه ، چکاوك

(۱) خم ۳ : + نیز . (۲) چش : قلقان . (۳) چك : میباشد .
(٤) خم ۳: باچله

۱ ـ رك : دوغ چکاد . ۳ ـ یعنی مرد بیموی پیش سر « منتهی‌الارب» .
۲ ـ بیامد دوان دیده بان از چکاد ... که آمد سپاهی زایران چوباد.
فردوسی طوسی. «لغت‌فرس ۱۰۶ـ۹۷».
۴ ـ رك: چکاده، چکاك وچکاه. ۵ ـ رك : چکاد. ۶ ـ رك :چکاد، چکاده.
۷ـ رك : چك. ۸ ـ مصحف حکاك(عربی) با تصرف درمعنی؟
۹ ـ پهلوی cikâmak «خسروکواتان‌بند ۱۳ » رك : چنامه ، چگامه . هرن گوید: چکامه (با کاف تازی) درست‌نیست «اسفا ۱ : ۲ ص ٦۹» . ۱۰ ــ پهلوی cakâk «خسرو کواتان بند۲۵»، cakâ «اونوالا ٦۱۷» = چکاوك = چکاوه = چکوك «لغت فرس ۲۵۸» :
چو خورشید برزد سر از برج گاو ... ز هامون بر آمد خروش چکاو.
فردوسی‌طوسی«لغت فرس ٤۰۹ »رك: چغك.
۱۱ ـ رك : چغانه .
۱۲ ـ زده ببزم تو رامشگران بدولت تو ... گهی‌چکاوك‌وگه راهوی و گهی قالوس.
«منوچهری دامغانی ۱۸۳».
۱۳ـ رکه : چکاو ، چکاوه ، چغك:
هر چکاوك را رسته زیر سرکله‌ای ... زاغ در باغ گرفته بیکی کنج پناه.
«منوچهری دامغانی ۱۵۳».

است که بعربی قبره خوانند ۱ .

چکاوه گاه ۳ـ بر وزن حواله گاه ، بمعنی چکاوگاه است ، وآن جایی باشد در گوشهٔ کمان که گره سه سر با (۱) چله در آنجا (۲) واقع میشود .

چکاه ۲ ـ بر وزن تباه ، سر کوه را گویند ـ و میان سر و فرق سر آدمی را نیز گفته‌اند .

چکچاك ۳ ـ بر وزن غمناک ، صدا و آواز پی در پی زدن گرز و شمشیر و امثال آن باشد .

چکچك ـ بفتح هر دو جیم فارسی وسکون هردوکاف ، صدای چکیدن آب وامثال آن باشد ۴ـ وصدای برهم‌خوردن دندانها را نیز گویند بسبب سرمای سخت‌وغیرآن ۵ ـ وصدای پیاپی خوردن شمشیر وگرز باشد برجایی ـ و بضم هردو جیم فارسی ، سخنی و خبریرا (۳) گویند که درافواه‌افتد ۶ـ وبکسرهردوجیم صدا و آواز سوختن فتیلهٔ چراغ است وقتی که تر باشد .

چکرنه ـ بکسراول وفتح‌ثانی وسکون رای قرشت و فتح نون ، مرغی است گردن دراز که او راکاروانك نیز گویند، وبعربی‌مذکر او را کروان بروزن الـان خوانند ۷.

چکره ۸ ـ بفتح اول بر وزن قطره ، مطلق آنچه ازچیزی بچکد ـ وقطره وریزه‌های آب را نیز گویند که بوقت ریختن آب از جای آنهابراطراف وجوانب‌بجهند، وآنرا بعربی رشحه خوانند .

چکری ـ بضم اول بر وزن مقری ، نوعی از ریواس باشد ۹ ـ وبهندوستانی دختر را گویند ۱۰ .

چکس ـ بروزن قفس ، نشیمه ونشیمن چرغ وبازوشاهین وامثال‌آنرا گویند۱۱ـ وبمعنی خجالت وشرمندگی هم هست ۱۲ .

چکسه ـ بروزن عطسه ، پارچهٔ‌کاغذی‌را گویند که عطاران درآن مشك و عنبر و سفوف وسنون‌وزرور(٤)وامثال‌آن‌پیچیده باشند وآن‌درهم شکسته‌شده‌باشد. ونشیمن‌بازوباشه‌رانیز گفته‌اند۱۳ ـ وهرچیز که آن خرد و کوچك‌باشد.

چکسیدن ۱۴ ـ بفتح اول و ثانی بر وزن طلبیدن ، بمعنی خجل شدن و شرمندگی کشیدن باشد .

چکش۱۵ـ بفتح اول وضم ثانی بروزن خمش ، افزاری باشد زرگران و مسگران وآهنگران را، وبعربی مطرقه خوانند .



چکش

(۱) خم ۳ : یا .　(۲) چش : آن .　(۳) چش : چیزی را .
(٤) خم ۳ : وزرا

۱ – رکه : چکاو ، چکاوکه :
بر فرق سر نرگس بر ، زرد کلاه　بر فرق سرچکاوه، یك‌مشت گیاه .
«منوچهری دامغانی ۱۵۰».
۲ – رکه : چکاد .　۳ ـ رکه :چکاچاکه ، چکاچك ، چقاچاق ، چقاچق .
۴ – امروزcik _ cik گویند. ۵ -- jiq - jiq ۶ـ رك: چکاچك. ۷ ـ رکه: چفتك.
۸ – لغتی در «چکه » (ه.م.)　۹ ـ «چکری ریواس بود» «لغت فرس ۵۲۲».
۱۰ – اردو«چهوکری» (دختر) «فرهنك انگلیسی باردو عبدالحق: Girl».
۱۱ – رکه : چکسه .　۱۲ – رکه:چکسیدن.　۱۳ـ رکه : چکس .
۱۴ – از: چکس (ه.م.)+یدن (پسوند مصدری)　۱۵ – رکه: چکوچ،چاکوچ .

چکك – بضم اول وثانی، بروزن ومعنی چنك است که گنجشك باشد ۱ و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است – وبند و طناب (۱) ابریشمی را نیز گویند ؛ و باین معنی بفتح ثانی هم گفته‌اند .

چکله – بفتح اول ولام وسکون ثانی ، مطلق آنچه از جایی بچکد – وقطره وچکیدن‌را نیز گویند ۲ . *

چکمیزك ۳ – بفتح اول وسکون ثانی و میم بتحتانی رسیده و زای نقطه دار مفتوح بکاف زده ، مرضی است که بول آدمی وحیوانات دیگر قطره قطره میچکد، وآن‌رابعربی‌تقطیرالبول خوانند .

چکن ۴ – بفتح اول وکسر ثانی وسکون نون، نوعی‌ازکشیده وزرکش دوزی وبخیه‌دوزی باشد – و جامه وقبایی راکه چنین دوخته باشد **چکن دوزی** گویند ؛ وبکسر اول وثانی هم‌آمده است .

چکوچ ۵ – بفتح‌اول وثانی‌بواو کشیده وبجیم فارسی زده ، افزاری باشد سرتیز و دسته دار مر آسیابانراکه بدان آسیا را تیز کنند – وبمعنی تیز کردن‌آسیا هم هست ؛ وبجای حرف ثانی لام هم‌گفته‌اند – و چکش استادان مسگر وزرگر(۲) را نیز گویند .*

چکوك – بفتح اول و واو مجهول بر وزن‌مکوك، نام‌گیاهی است که‌آنرا خرفه گویند و بعربی بقلة‌الحمقا خوانند – و چکاوك را نیز گفته‌اند که ابوالملیح باشد ۶ – و بعضی گویند که پرنده‌ایست که آنرا سرخاب میگویند ۷ – ونام‌نغمه ایست از موسیقی۸ – و بضم اول بمعنی گنجشك باشد ۹ .

چکه – بفتح اول و ثانی مشدد ، بمعنی قطره باشد ۱۰ – وبا ثانی‌غیر مشدد کوچك و خرد را (۳) گویند۱۱ .

(۱) چش : بند طناب . (۲) چش: زرگران را . (۳)خم ۳، چش : خورد را .

۱ – رك : چنك، چنو ، چنوك ، چکوك :

اگر بازی اندر چکك کم نگر وگر باشه‌ای سوی بطان مپر .

بوشکور بلخی.«لغت فرس ۲۷۲».

۲ – رك : چك ، چکره .

۳ – از : چك (چکیدن) + میز (ه.م.) + ك (پسوند) . ۴ – رك : چکین .

۵ – رك : چاکوچ ، چکش ، درترکی ع « چکوچ» «چکوش» بمعنی‌ابزاری فلزی که کارگران بکار برند – چکش آهنگر « جغتایی ۲۸۵» . ۶ – رك : چکاوك .

۷ – رك: چنوك . وچنك . ۸ – رك: چکاو وچکاوك. ۹ – رك: چنك ، چنوك، چکك ، چکوك . و اسفا ۱ : ۲ص ۶۳:

ای غوك چنگلوك چوپژمرده برگ کوك خواهی که چون چکوك بپری سوی هوا .

لبیبی«لغت فرس۲۵۸»

۱۰ – رك: چك . ۱۱ – درترکی باتشدید دوم‌بمعنی بسیار کوچك – شقیقه و دوجانب جمجمه است. «جغتایی۲۸۶ »

*چکمه – بفتح اول وسوم ، درترکی نیز(بهمین‌معنی) « جغتایی۲۸۵» «غیاث اللغات» موزۀ ساق‌بلند. * **چکوش** – رك: چکوچ ، چکش، چاکوچ.

چکمه

چکیده* - بفتح اول بر وزن رسیده، معروف است [۱] - و گرز را نیز گویند که بعربی عمود خوانند - وبضم اول بمعنی مکیده باشد که از مکیدن است، ومصدر آن چکیدن باشد.

چکیده خون - کنایه از شراب لعلی انگوری باشد .

چکین[۲] - بکسر اول بر وزن نگین ، بمعنی چکن است که نوعی از کشیده و زرکش دوزی و بخیه دوزی باشد - و نام ولایتی هم هست [۳]

بیان شانزدهم

درجیم فارسی با کاف فارسی مشتمل بر هفت لغت

چگال - بفتح اول بر وزن شغال ، هر چیز (۱) گران و سنگین و کثیف و درهم نشسته باشد .

چگامه [۴] - بروزن شمامه، قصیده شعر را گویند .

چگانی - بانشدید ثانی بروزن حقانی، نوعی از خربزهٔ شیرین باشد .

چگک[۵] - بضم اول و ثانی ، بر وزن ومعنی چغك باشد که گنجشك است .

چگل [۶] - بکسر اول و ثانی وسکون لام ، شهریست از ترکستان که مردم آنجا بغایت خوش روی میباشند و در تیر اندازی عدیل و نظیر ندارند [۷] - و گل ولای و لجن را نیز گویند .

چگندر - بضم اول وثانی، بروزن ومعنی

(۱) خم ۳ : + که .

۱ - اسم مفعول از : چکیدن . ۲ - درترکی «چکین» بمعنی سبزه ، علف، نوعی از زر دوزی روی پشم وبمعنی کوتی است» جغتایی ۲۸۶». ۳ - ظ، مصحف چکیل. رك: چگل.
۴ - رك : چغامه وچکامه «اسفا ۱ : ۲ ص ۶۹» :

چو گردد آگه خواجه زحال نامهٔ(زکارنامهٔ)من بشهریار رساند سبك چگامهٔ من .

ابوالمثل بخاری. «لغت فرس ۴۹۵».

در اوراق مانوی بپهلوی و پارتی cyg'myc (اندك ، کوچك) ، در پهلوی cikâmak، فارسی cagâma (قطعه کوچکی ازشعر) (Henning, A list of Middle - Persian ... BSOAS ,1 X, 1, p. 82.)

۵ - رك : چغك ، چغوك، چکوك ، چکاك. ۶ - بتلفظ جغتایی چکیل «جغتایی ۲۸۶».
۷ - «سخن اندر ناحیت چگل ، ناحیتی است واصل او از خلخ است ولکن ناحیتی است بسیار مردم ومشرق او وجنوب اوحدود خلخ است ومغرب وی حدود تخس است و شمال وی ناحیت خرخیز است ... و مردمانی نیك طبع اند و آمیزنده .» «حدود العالم ۵۲» .

*چکیدن - بکسر اول وفتح چهارم ، از: چك + یدن (مصدری) ؛ ریختن مایع بشکل قطره - تقطیر شدن .

چغندرباشد ۱ .
چکوك - بضم اول ، بر وزن و معنی چغوك است که گنجشك باشد ۲ - وبفتح اول چکاوك را گویند که بعربی قبره خوانند ۳ .*

بیان هفدهم

در جیم فارسی با لام مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

چل - بفتح اول وسکون ثانی ۴ بندی باشد که از چوب و علف وسنگ وگل و خاك درپیش رودخانه وجوی بیندند (۱) - وامربرفتن هم هست یعنی برو و بهندی نیز همین معنی دارد ۴ - و بضم اول آلت تناسل راگویند ۵ - و بکسر اول اسبی است که دست راست و پای چپ او سفید باشد - و مردم کم عقل و نادان واحمق وگول‌را (۲) نیز گفته‌اند - ومخفف چهل هم هست که بعربی اربعین خوانند ۶ .

چلاس - بفتح اول بروزن پلاس، کسی را گویند که پیش از انداختن سفره ازهر دیگ یاهرطبق لقمه‌ای چند طعام بخورد ، واورابعربی لواس خوانند بتشدید واو .*

چلاك - بفتح اول بر وزن هلاك، جانوریست که آنرا سرگین گردانك گویند، وبعربی جعل‌خوانند ۷ .

چلالی - بکسراول بروزن‌نهالی، سبدی باشد که زنان پنبهٔ گلوله کرده و ریسمان ریسیده را درآن نهند ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند .

چلانك - بضم اول بر وزن فلانك ، بازیی است که آنرا کوزه‌گردانك خوانند - وجانوری باشد که عرب جعل گویند ۸ ، و بفتح اول هم آمده است .

چلان کوه - بفتح اول، نام کوهی‌است درملك‌یمن ۹ .

چلب (۳) ۱۰ - بر وزن حلب، سنج را

(۱) خم ۳ : بندند . (۲) خم ۳ : گول زنرا . (۳) چش: چلپ

۱ - رک : چغندر. ۲ - رک : چغك ، چغوك، چکوک ، چگك .
۳ - رک : چکاوک ، چکوک ، چغك . ۴ - درسانسکریت cal (برو) از ریشهٔ cal (حرکت کردن) «دکتر راجا» رک : چال. ۵ - رک: چر، چول وچوکه.
۶ - رک: چهل . ۷ - رک : چلانك . ۸ - رک : چلاکه.
۹ - در معجم البلدان و حدود العالم در مظان‌کلمه یافته نشد .
۱۰ - درنسخ با بای فارسی‌آمده ولی‌در اشعار بهردو معنی‌با باءِ موحده است؛ بمعنی سنج :

چشمهٔ روشن ببیندبدیده از گردسیاه مانك‌تندرنشنود گوش‌ازغوکوس‌وچلب
« فرخی سیستانی ۷»

و بمعنی شور و غوغا :

بر دین خلق مهتر گشتندی این گروه بو مسلم ار نبودی، و آن شور وآن چلب.
« ناصر خسرو بلخی۴٤٤».

رک : چلب .

بقیه در صفحهٔ ٦٥٥

گويند ، و آن دوپارچه برنج تنك پهن باشد(۱) كه در بازيگاهها و نقاره خانها بر هم زنند و بنوازند - وبمعنى شور و غوغا وفتنه هم آمده است .

چلپاسه - با باى فارسى بروزن تلواسه، نوعى از ضب است كه سوسمار باشد وآنرا وزغه نيز گويند، وآن كوچكترين اجناس سوسمار است؛ وبعضى گويند حربا عبارت ازوست . و اوعقرب را درست فروميبرد و گوشت او سم قاتل است. اگردر شراب افتد و بميرد آن شراب هلاك كننده باشد .



چلپاسه

چلپك ۱ - بفتح باى فارسى بر وزن نفزك ، نانى كه خمير آنرا تنك ساخته در ميان روغن بريان كرده باشند .

چلبله - بضم اول و باى ابجد بر وزن سنبله ، شتاب و اضطراب راگويند - وچيزيرا نيز گفته اند كه بطريق انعام بإصلهٔ شعر و چلدو بكسى دهند .

چلچله - بكسر اول و جيم فارسى بر وزن سلسله ، لاك پشت وسنگ پشت راگويند وبمعنى غليواج هم آمده است ۲ .

چلغوزه - بكسر اول و ضم غين نقطه دار بر وزن امروزه ، بار درخت صنوبر باشد ۳ ، باعتبار كنگره هاى آن كه هريك بمنزلهٔ غوزه است .

چلك - بفتح اول و ضم ثانى و سكون كاف ، دو پارچه چوب است كه اطفال بدان بازى ميكنند يكى بقدر سه وجب و ديگرى بمقدار يك قبضه و هردو سرچوب كوچك تيز ميباشد - وبكسر اول وسكون ثانى، كفچهٔ ديگ را گويند ۴ ، و باينمعنى بضم اول و سكون ثانى هم آمده است - وبضم اول و فتح ثانى ، طناب ابريشمى باشد، وكلافه را نيز گويند خواه كلافهٔ ريسمان وخواه كلافهٔ ابريشم باشد (۲) .

(۱) خم ۳ : برنج باشد تنك وپهن. (۲) خم ۳ : - باشد .

۱ - ازتركى «چلبك» بهمين معنى«جغتايى ۲۸۷»



چلچله

۲ - امروز بمعنى پرستو (ه.م.) گيرند .

۳ - «چلغوزه» چيزى است مانندفستق. رودكى(سمرقندى) گويد:

يك سو كشمش چادر يك سونهمش موزه اين مرده اگرخيزد ورنه من وچلغوزه .

«لغت فرس ٤٨٧».

۴ - در تركى « چلك » بفتح اول و دوم بمعنى كاسهٔ چوبين ، دلو براى آب كشيدن « جغتايى ۲۸۷ » .

بقيه از صفحهٔ ٦٥٤

* چگونگى - از : چگونه (چگونك) + ى (مصدرى) ، پهلوى cêgônih « مناس ۲۷۰ : ۲»؛ كيفيت «وكيفيت بود چون چگونگى چيزها» «كشف المحجوب سجستانى ۱۷».

* چگونه - بكسر اول و چهارم (درلهجهٔ مركزى)، از: چه+گونه ، پهلوى cêgôn «مينا۲۱۳۲» ؛ چه نوع ، چسان ، چطور (استفهام) . رك : اسفا ۱ : ۲ ص ۳۲ و ٤٥ و ۱۹۲ .

* چلاق - بضم اول ، درتركى «چولاق» بمعنى دست شكسته است «جغتايى ۲۹۷» .

چلمله - بفتح اول ومیم، بروزن مزبله بمعنی مفت (۱) ورایگان باشد .

چل مناره - عبارت از تخت سلیمان علیه‌السلام است. وعمارت جمشید رانیز گویند ۱ وآن یکصد وچهل ستون بوده وبربالای آن قصری ساخته بوده‌اند یکصد وشصت گز ۲ .

چلنجو - باجیم فارسی بروزن سمن‌بو ، کسی را گویند که لباس و رخوت خود را زود چرکن وملوث گرداند

چلوج ۳ - بضم اول و سکون جیم فارسی بروزن خروج ، افزاری باشد که آسیابانان آسیا را بدان تیز کنند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

چلوچوب - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و ضم جیم فارسی و سکون واو و بای ابجد ، سیخ کباب راگویند ۴ ، و بضم اول هم گفته‌اند .

چلوك ۵ - بفتح اول وثانی وواووکاف، ریسمانی است که بر گردن اسبان بندند .

چلونك - بفتح اول ونون بروزن عروسك، نام شخصی بوده - و درخت وبوتهٔ خربزه را گویند ۶ .

چله - بکسر اول و فتح ثانی مشدد ، ریسمانی باشد که ازپهنای کار جولاهگان زیادآید وآنرا نبافند و بانگشت بپیچیده در جایی گذارند - و زه کمانرا نیز گویند ۷ - و چهل روزی که درویشان در گوشه‌ای نشینند وروزه‌دارند وعبادت کنند ۸ .

چلیپا ۹ - بابای فارسی بروزن مسیحا ، صلیب نصاری باشد و آن داری است که باعتقاد ایشان عیسی علیه‌السلام را بر آن کشیده صلیب کرده‌اند وآن‌باین شکل‌است ✝ و آنرا ترسایان از طلا و نقره سازند و بجهت تیمن و تبرك بر گردن آویزند ؛ و بعضی گویند سه گوشه ای باشد که



چلیپا

(۱) چش : سفت ا

۱ - « در میان خرابیهای (ظ . خرابه های) عمارت جمشیدی توتیای هندی یابند... اکنون‌مردم ستونهایی که درآن‌عمارت مانده چهل منار می‌خوانند. » «نزهة القلوب مقالهٔ ۳ طبع لیسترانج ۱۳۳۱ ص۱۲۱ در ذکر اصطخر». ۲ - رك : تخت جمشید :

سهرویی چو لعبت سیمین کام خویش از دهان او برگیر
ور بلندی درشت میخواهی میلی ازچل‌مناره دربرگیر.

سعدی شیرازی«کلیات چاپ۱۲۵۹ قمری: مقطعات(شمارهٔ صفحه ندارد)».

۳ - مصحف چکوچ (ه.م.) . ۴ - رك : جلو وجلو چوب .
۵ = جلو (ه.م.). ۶ - رك: جلونك وجلنگك . ۷ - باین معنی درترکی «چلی» بکسر اول و «چلیه» آمده «جغتایی ۲۸۷» . ۸ = سوم الاربعین «دائرة‌المعارف اسلام» باین معنی از : چل (چهل) + ه (نسبت) « چله چهل روزباشد که زن‌بنشیند ازبهرزادن تا بدانگه که پاك شود وبدان چهل‌روز بگرمابه نشود و نماز نکند گویند بچله‌دراست ، عسجدی (مروزی) گوید :

برافشاندم خدوآلودچله درشکاف او چوپستان مادراندرکام بچهٔ خردبدرچله.«لغت فرس۴۹۵».

۹ - مأخوذ از آرامی «اسفا ۱ : ۲ ص ۹۶» صلیبا (عربی صلیب) :

آن زاغ‌رانگه کن چون می‌پرد مانند یکی قیرگون چلیپا .

عمارهٔ مروزی. «لغت‌فرس۱۰».

براعمه و هنود ازطلا و نقره و امثال آن سازند و برشتهٔ زنار کشند ـ و هر خط منحنی را نیز گفته‌اند ـ و کنایه از زلف معشوق هم هست . وصلیب معرب چلیپاست .*

بیان هیجدهم

درجیم فارسی با میم مشتمل برسی‌و دو لغت و کنایت (۱)

چم ـ بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی خرام و رفتاری (۲) بناز باشد ۱ ـ و امر بر خرامیدن هم‌هست یعنی بخرام ۱ ـ و رفتاری را نیز گویند که خم وپیچی‌وتمایلی‌داشته باشد ۱ ـ و امر برچمیدن هم هست یعنی گرد برآ و دوره بزن ۱ـ وساخته وآراسته راهم گویند ـ وبمعنی اندوخته و فراهم آورده نیزهست ـ ومعنی راهم گویند۲ که روح‌لفظ است ، چه لفظ رابمنزلهٔ جسم ومعنی را روح‌آن گرفته‌اند چنانکه هرگاه گویند « این سخن چم ندارد » مراد آن باشد که معنی‌ندارد ـ وبمعنی‌جرم وگناه نیزگفته‌اند وخوردن وآشامیدن راهم گویند ـ ومردم‌دارالمرز و مردم مروشاهجهان چشم را چم۳ میگویند که بعربی عین‌خوانند ـ وبمعنی سینه باشد که عرب صدرگویند(۳)ـ وخم وخمیده و راههای پرپیچ وخم باشد ـ وطبق‌پهنی‌را نیز گویند که‌آنرا ازنی بوریا بافند وغله را بدان افشانند ویاک سازند ـ و نام محله ایست در شهر یزد ـ و آب‌گردان بزرگ چوبین را (٤) نیز گفته‌اند و کوچک‌آنرا چمچه خوانند ـ وجامهٔ تابستانی راهم میگویند

(۱)خم ۱، چش:ـ وکنایت. (۲) خم ۳ : رفتار . (۳)خم ۳: بعربی‌صدر گویند، چش: بعربی صدر گویند . (٤) چش : چوبی را .

۱ ـ رک : چمیدن . ۲ ـ پهلوی cim (سبب، علت، شرح ، توضیح)، اوستا cim (چرا ؟) « بارتولمه ۵۹۷» «نیبرگ۴۴‌ـ۴۴۵»، معنی‌ٔ دلیل «یوستی. بندهش ۵۱» «چم معنی ورونق باشد، شهید (بلخی) گفت :

دعوی‌کنی‌که شاعر دهرم ولیک نیست ... درشعر تو نه حکمت ونه‌ لذت ونه چم...

شاکر (بخاری) گوید :

چه جویی‌آن ادبی کان ادب ندارد نام ... چه‌گویی آن‌سخنی کان‌سخن‌ندارد چم؟

«لغت فرس ۳۵۰».

۳ ـ cum، رک: چشم :

ازکه آمختی نهادن شعرها ای شوخ چم ... گربرستی(برستهٔ. دهخدا) شاعران‌هرگزبُبودی‌آشنا ؟

منجیک مروزی«لغت‌فرس ۳۵۲» رک : جم .

* **چلیک** ـ بکسر اول ، (دوزی) بمعنی فولاد « جغتایی ۲۸۷) : ظرفی‌چوبین‌ که دو قاعدهٔ آن بشکل دو دائرهٔ مسطح است‌ که بوسیله تخته‌هایی‌یکدیگر طبق‌شکل‌مقابل متصل شده و در آن شراب ، سرکه و غیره ریزند ـ محتوی آنرا نیز چلیک گویند .



چلیک

و بضم اول بمعنی لاف زدن و تفاخر کردن باشد. وحیوان را نیز گویند که مطلق جاندار است [۱] ـ وثفل انگوری باشد که شیرهٔ آنرا گرفته باشند. وسرمای سخت را نیز گفته‌اند ـ و دانه‌ای باشد سیاه وشفاف که در دارو های چشم بکار برند — وبکسر اول جل وزغ راگویند ، و آن چیزی باشد سبزمانند ابریشم که درروی آبهای ایستاده بهم رسد[۲] .

چماچم ـ بفتح اول و جیم فارسی ، بر وزن دمادم پیشابرا گویند و بعربی ناصیه خوانند ؛ و بضم اول و رابع هم آمده است .

چماق [۳] ـ بضم اول بروزن براق، گرز آهنین شش‌پره راگویند. ودراین زمان‌چوبدست سرگره دار راگویند [۴] .

چمان ـ بفتح اول بر وزن روان ، راه رفتن بناز و خرامیدن بزیبایی راگویند [۵] یعنی در وقت راه رفتن بهرطرف میل کند ـ و پیالهٔ شراب را نیز گویند .

چمانچی[۶] ـ بفتح‌اول‌وثانی‌بالف‌کشیده وسکون نون و جیم بتحتانی رسیده ، کوزهٔ سر تنگ شکم فراخ پرشراب راگویند .

چماند [۷] ـ بر وزن رساند ، یعنی در سیر وخرام‌آورد . *

چمانه ـ بفتح اول‌بروزن زمانه ، پیالهٔ شراب راگویند ـ و نصف کدوی نقاشی کرده را نیز گفته‌اند که بدان‌شراب خورند [۸] ـ وبضم اول بر وزن فلانه ، بمعنی مطلق حیوان باشد که جاندار است [۹] .

چمانی [۱۰] ـ بر وزن روانی ، خرامان و ساقی رانیز گویند . *

---

۱ ـ رک : چمانه . ۲ ـ ونیز بمعنی تمیز ، رک : چم .

۳ ـ از ترکی «چوماق» بمعنی گرز . «جغتایی ۲۹۹» «دزی ج ۱ ص۲۱۷ ، جمقدار».

۴ ـ «قتلغ را بگرفتند و بسیار بزدند ، ناگاه چماقی برسر اوآمد وکشته شد.» تجارب السلف هندوشاه. مصحح اقبال . تهران ۱۳۱۳ ص ۲۲۴». ۵ — نعت فاعلی از چمیدن‌است یعنی بناز رونده و خرامنده :

سرو چمان من‌چرا میل چمن نمیکند؟ همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند ؟
« حافظ شیرازی۱۲۹».

۶ — رک : چمان .

۷ — مضارع‌چماندن (ه.م.) ۸ — «چمانه کدوی سیکی بود که در اوشراب کنند از بهر خوردن . » «لغت فرس ۴۴۷» :

بلبل چغانه بشکند ، ساقی چمانه پر کند مرغ آشیانه بفکند، واندر شود درزاویه.
«منوچهری دامغانی۷۹».

۹ ـ رک : چم . ۱۰ـ از : چمان (ه م.) + ی (نسبت)

* **چماندن** ـ بفتح اول و دوم وپنجم ، درسیر وخرام آوردن. رک: چماند(متن).

* **چمبا** ـ رک : چنبا .

چمتاك - با تای قرشت بر وزن افلاك ، کفش و پای افزار را گویند ؛ و باین معنی بجای تای قرشت شین نقطه دار هم آمده است ۱ .

چمتك - بروزن اندك ، بمعنی چمتاك است کـه کفش و پای افزار باشد؛ و باینمعنی بجای حرف ثالث شین قرشت و نون هم آمده است ۲ .

چمچاخ- با جیم‌فارسی‌بروزن چخماخ، منحنی و خمیده راگویند ۳ .

چمچرغه - با رای بی نقطه و غین نقطه‌داربروزن خرمهره ، نوعی از تازیانه وقمچی باشد ـ و رشته‌ای را نیزگویندکه تازیانه رااز آن بافند .

چمچم - بضم‌هردوجیم فارسی وسکون هردومیم ، بمعنی رفتار و خرام آمده است ۴ ـ و سم اسب و استر وخر وگاو و امثال آنرا نیز گویند ـ و نوعی از پای افزار هم هست‌که ته آنرا بجای چرم از کهنه و لته سازند و گیوه همان است ، و بمعنی اول بفتح هر دو جیم هم آمده است .

چمچمه - بضم هر دو جیم فارسی بـر وزن همهمه ۵ ، صدا و آواز پایراگویند بوقت راه رفتن . *

چمراس- بارای قرشت بروزن الماس، بمعنی‌آیه است‌که جمع‌آن آیات باشد ۶

چمش - بفتح اول وسکون ثانی وشین قرشت، بمعنی‌چشم است‌که بعربی‌عین‌گویند ۷ـ و خرام و رفتاری باشد از روی ناز ۸ — و دانهٔ سیاهی است‌که در داروهای چشم بکار برند ۹ .

چمشاك ـ بر وزن افلاك ، پا افزار وکفش‌راگویند، و باین معنی بجای شین‌قرشت نون هم آمده است ۱۰.

چمشك -بروزن‌چشمك، مخفف‌چمشاك است که‌کفش وپا افزار باشد .

چمشه[۱۱]- بروزن‌چمچه ، بمعنی چشمه باشد، وآن جاییست‌که‌آب ازآنجابجوشد وروان شود .

چمك - بروزن نمك ، قوت و قدرت

---

۱ ـ رك، چمشاك ورك : جهانگیری .

۲ ـ رك : چمتاك ، چمشك ، چمشاك

۳ ـ انگورهابرشاخها، مانندهٔ چمچاخها　　و آونگشان‌چون‌کاخها ، بستانشان‌چون‌بادیه.
«منوچهری دامغانی ۷۹» .

۴ — باین معنی بایدبفتح جیم‌فارسی باشدچنانکه مؤلف درآخرعبارت آورده .رك:چم.

۵ ـ همهمه بفتح اول وسوم است (!)　　۶ ـ از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۳» .

۷ ـ چونش بگردد بیذ چند بشادی　　شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاه‌چمشی پری روی　　قامت چون سرو وزلفکانش چوگان .
رودکی سمرقندی« تاریخ سیستان۳۱۹» .

۸ ـ باین معنی ظاهراً بفتح اول وکسر دوم، اسم مصدر از چمیدن

۹ ـ رك : چشم ، چشمیزك .　　۱۰ ـ این‌کلمه بصورچمتاك و چمناك هم‌آمدوظاهراً ...

* چمچه ـ(رك ، چم) بفتح اول‌وکسر سوم درترکی «چمچه»قاشق‌بزرگ « جغتایی۲۸۷ » ؛ ملعقه ،کفگیر، قاشق بزرگ :
دو پیمانه آبست و یك چمچه دوغ.　　غریبی‌گرت ماست پیش آورد
«گلستان ۵۴ »

ویشی‌وافزونی وبیش‌دستی‌وفرهی وشأن وشوکت راگویند .

چمن ۱ - بر وزن سمن ، بمعنی باغ و بستان وگلزار باشد - و زمین سبز وخرم را نیزگویند - و صحن باغ و خیابان و بلندیهای اطراف زمینی که در میان آن چیزی کاشته باشند - و اسب خوش راه و نرم رفتار را هم گفته‌اند .

چمنا - بکسر اول وسکون ثانی ونون بالف کشیده ، استر را گویند و بعربی بغل خوانند .

چمناك - بفتح اول بروزن نمناك ، پای افزار وکفش راگویند ۲ .

چمن پیرا - باغبان‌باشد، چه پیرایش بریدن شاخهای زیادتی درخت را(۱) گویند وآن کار باغبان است .

چمند ۳ - بروزن‌سمند، اسب کند رفتار وکاهل راگویند - و مردم کاهل و تنبل و هیچ کاره را نیز گفته‌اند .

چمنك - بروزن اندك ، بمعنی چمناك است که کفش وپای افزار باشد ۴ .

چموش - بروزن خموش ، اسب واستر لگد زن وبد فعل راگویند ومعرب آن شموس است - و مخفف چاموش هم هست که نوعی از کفش وپای افزار باشد ۵ .

چمی ۶ - بفتح اول بس وزن کمی ، بمعنی معنوی باشد که در مقابل صوری است ، چه چم بمعنی معنی است و چمیان بمعنی معنویان ۷ .

چمید - بروزن رسید ، ماضی چمیدن باشد یعنی جنبید وخرامید .

(۱) خم ۳ : زیادتی شاخهای درخت را .

۱ - گیلکی cāmān «ك . ۱ص۲۸۶»، سمنانی نیز cāmān ، سنگسری، لاسگردی وشهمیرزادی cāmán، سرخه‌یی cumand «ك. ۲ص ۱۸۲» :«درچمن دل او (شاهزاده)خضرتی و نضرتی ظاهر شودکه بسمت علم موسوم ومذکور گردد .» « سندباد نامه. ظهیری. مصحح احمد آتش ص ۵۳» . ۲ - رك : چمناك .

۳ - ظ ، مصحف «چمندر» ترکی بمعنی شتر کاهل و بدرو «جغتایی ۲۸۷».

۴ - رك: چمناك، چمناکه . ۵ - باین معنی درگیلکی comûsh رك: چاموش . ۶ - از: چم (ه.م.) +ی (نسبت)؛ معنی‌دار، مفهوم «بوستی. بندهش ۵۱» پهلوی chimik(cêmik) بمعنی معقول و مستدل « باروچا ۲۵۰». رك: چم.

۷ - باین‌معنی از دساتیر «فرهنگ دساتیر۲۴۳».

از صفحهٔ ۶۵۹

چمشك صحیح است چه جمشك (جمع : جمشکات) (بقول Payne Smith) و نیز شمشك (اسکاف ، پای افزار) معرب آنست « دزی ج ۱ص ۷۸۷» ورك : چاموش و چموش .

۱۱ - از چمش(=چشم) + ه (پسوند نسبت) ، رك: چشمه.

* **چمدان** - بفتح اول ودوم : دزی‌چمدان‌معرب را از فارسی جامدان (جامه دان) مأخوذ میداند «دزی ج۱ص ۲۱۲». کریستنسن کلمهٔ اصلی cemodan را از روسی عاریت میداند « ك . است ۱۱۶» ؛ صندوق چرمین که جامه و اشیاء دیگر در آن نهند . رك: چرمدان و خرمدان .



چمدان

چمیدن [۱] - بر وزن رسیدن ، بمعنی خرامان براه رفتن باشد - و بمعنی میل کردن - و بر گشتن - و پیچ و خم خوردن هم آمده است

چمیده [۲] - بروزن رسیده، از روی ناز و غمزه و خرام و تکبر براه رفته باشد - و خم شده را نیز گویند .

چمین - بروزن کمین، مخفف چامین [۳] است که شاش و بول، و غایط را نیز گویند .

بیان نوزدهم

در جیم فارسی با نون مشتمل بر پنجاه لغت و کنایت

چناب - بروزن طناب ، کلیچهٔ خیمه(۱) را گویند، وآن تختهای باشد سوراخ‌دار که ستون خیمه رابرآن (۲) گذارند - ونام رودخانه‌ایست مشهور درولایت پنجاب [۴] .

چناچن [۵] - بفتح اول وجیم فارسی بر وزن فلاخن ، آواز وصدای تیر باشد که پی‌درپی بیندازند .

چنار - بفتح اول بروزن هزار ، درختی باشد مشهور [۶] - و بمعنی حلقه هم آمده است - و آنچه زنان بر دست و پای از حنا می‌نگارند .

چناغ - بفتح اول بر وزن اباغ ، نوعی ازماهی باشد .

چنال - بروزن کمال ، بمعنی چناراست وآن درختی باشد عظیم وجوهردار [۷].

چنان - بفتح اول بر وزن مکان ، نام موضعی است [۸] - و بمعنی کوشیدن هم هست - وبضم اول مخفف چون‌آن وچونان .

---

(۱) خم ۳ : کلیم خیمه . (۲) چش : بدان.

---

۱ - از : چم (ه. م.) + یدن (پسوندمصدری) جزو اول در اوراق‌مانوی پارتی c'm (آمدن) ، در زبان پارتی (پهلوی اشکانی) ـcm (دویدن) ، ارمنی cem (گردش کردن) « هوبشمان. دستور ارمنی ص ۱۸۹ »
(Henning, A list of Middle Persian..., BSOAS, 1X,1, p.81 - 82.)

۲ - اسم مفعول از چمیدن (ه.م.) . ۳ - رک : چامین .

۴ - Cinâb یکی از پنج رود پنجاب، رک : دائرة المعارف اسلام: پنجاب.

۵ - سانسکریت jhanjhana (جلنگ‌جلنگ کردن ، چکاچاک کردن) « ویلیامز ۴۲۸: ۳».

۶ = چنال (ه.م.) پهلوی cînâr «بارونچا ۲۵۲»، اشکاشمی cena'r، گریرسن ۲۵»؛ Platanus orientalis « ثابتی ۱۷۷»، Platanus vulgaris؛ درختی از دولپه های بی‌گلبرگ که درختان زیبای آن زینت خیابانها وباغهاست، نزدیك بتیرهٔ گزنه ها Urticées ورکه : ثابتی ۱۷۷».
« گل‌گلاب ۲۷۰».

۷ - « چنال ، چنار بود صانع غضولی گوید :

بشلم ونعمت ایشان بزرگ نام‌شدی چنال گشتی ازآنکه (آن‌پس.دهخدا). که‌بوده بودی نال.

« لغت فرس ۳۳۲».

۸ - چنانه، نام یکی ازطوایف اطراف دزفول است « جغرافیای سیاسی کیهان ۹۲».

چناهن - بفتح اول وثانی بالف کشیده و بنون زده و های مفتوح ونون دیگر ساکن ، این (۱) کلمهٔ تحسین است بمعنی آفرین وبارك‌الله، که همهٔ نیکیها درضمن آن هست یعنی وصف توان کرد ازغایت نیکویی ؛ وباین معنی بحذف نون ثانی هم آمده است که چناهن باشد .

چنپا - با بای فارسی بروزن تنها ، نام گلی است زرد شبیه بزنبق سفید ودرهندوستان بسیار است و بعضی گویند هندی است ۱ و آنرا « رای چنپا » هم خوانند ۲

چنبر ۳ - بروزن قنبر ، محیط دایره را گویند مطلقاً اعم ازچنبردف وچنبر گردن وافلاك۴ وغیره - و دور کردن وچرخ زدن رانیز گویند - وبمعنی حلقه هم آمده است ۵ - و قید - و گرفتار بودن را نیز گویند .

چنبر مینا - کنایه ازآسمان است ۶ .

چنبك - بضم اول بر وزن اردك ، خیز کردن و جستن را گویند ۷ - و بمعنی سنگ آهن ربا هم آمده است و بیونانی مغناطیس خوانند .

چنبل - بروزن بلبل، گدا وگدایی کننده راگویند ۸ .

چنبلی ۹ - بروزن بلبلی ، حاجتمندی وگدایی را گویند .

چنبور - بضم اول بر وزن پر زور ، پالهنگ را گویند ، وآن طنابی باشد که بر گوشهٔ لجام اسب وافسارشتر بندند وبعربی مقود خوانند ؛ وبفتح اول هم آمده است .

چنبه (۲) ۱۰ - بضم اول بروزن دبه، هر چوب کنده راگویند مثل چوبی که در پس در

(۱) خم ۳ : - این. (۲) چش : چنبه.

۱ - سانسکریت campaka (Michelia campaka) ، دارای گل زردخوشبو « ویلیامز ۳۸۸ : ۳ » در زبان اردو «چمپاکلی» «فیروز اللغات اردو» .

۲ - امروز در گیلان بنوعی برنج پست اطلاق شود ومنشأ این لغت هم «چمپا»ی هندی است که مذکورشد . ۳ - پهلوی cambar (پوشش‌سر، زینت‌سر) «نوادیا ۱۵۹»، ونوعی آلت موسیقی (درترکیب cambar vācik (چنبر بازی) « خسرو کواتان بند۶۲ ») اونوالا آنرا tambourine (دایره) ترجمه کرده «اونوالا ۶۱۸» و رك : اشتق و هوبشمان ٤٤٦

۴ - زآسیب چنبر فلك اندر فراز آن بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان .
ازرقی هروی دروصف‌ارتفاع عمارت.

۵ - زلف تو از مشك ناب چنبر چنبر روی تو از لاله برگ خرمن خرمن .
« فرخی سیستانی۲۷۱».

۶ - رك: چنبر ۷ - رك: چنبیدن. ۸ - اشتینگاس‌این‌کلمه را ازلهجهٔ گیلانی نوشته . ۹ - از : چنبل (ه.م.) +ی (مصدری). ۱۰ -«چنبه چوبی بود که مسافران چون‌سلاح در دست گیرند ، شعر :

جوت زین سان سخن به بی ادبی است زخم چنبه سزدت بر پهلو .

چنبهٔ دیگر ،چوبی باشد که‌زنان بدان‌جامه شوبند و ازپس دربز نهنداستواری‌را. لبیبی گفت :

دوچیزش بر کن ودوبشکن منديش ز غلغل و غربه
دندانش‌بگازودیده بانگشت پهلو بدبوس و سر بچنبه .

«لغت فرس ٤٦٩».

(برهان‌قاطع۸۸)

اندازند - و چوبی که گازران بر جامه زنند - و چوبدستی که شتربانان و امثال ایشان بدست گیرند - وچوب‌خوشهٔ‌انگور که‌برتاك چسبیده(۱) است - وکنایه ازمردم ناهموار و درشت باشد؛ و بفتح اول آمده است .

چنبیدن [۱] - بضم اول بروزن جنبیدن، بمعنی جستن وخیز کردن - وگریختن باشد .

چنچولی [۲] - با جیم فارسی بر وزن مقبولی، بمعنی بادپیچ است [۳] ، وآن ریسمانی باشد که در ایام عید و نوروز از شاخ درخت و جاهای بلند آویزند و زنان وکودکان بر آن نشسته در هوا آیند و روند . گویند هندی است .

چنخ - بکسر اول وسکون ثانی و خای نقطه دار ، کسی را گویند که پیوسته آب از چشمش رود و مژگانش بسبب آن ریخته باشد؛ وباین معنی بجای حرف ثانی تحتانی هم آمده است [۴] .

چند [۵] - بروزن قند ، مقدار غیرمعین باشد همچو اند که آنهم مقداریست کمتر از ده وغیر معین - و بمعنی هرچند وهرچه نیز آمده است - وگاهی‌بجای لفظ تا یکی و تاکی هم استعمال‌میکنند[۶] . [۷] .

چندال - بروزن پرگال، شخصی است که نجاستها و پلیدیها را پاك کند واو را بعربی کناس ودرهند حلال خور گویند [۸] .

چندان - بروزن دندان ، چوب صندل راگویند [۹] - ونام شهریست بزرگ از شهرهای چین[۱۰] - ومقداری باشد مجهول و غیر معین - وگاهی بجای لفظ آنقدر - و تا آنزمان [۱۱] - و چنان هم استعمال میکنند .

چنداول - بضم واو، گروهی وجماعتی راگویند که از پس‌لشکر براه روند وفرودآیند. گویند ترکی است [۱۲].

---

(۱) چك: چسبیده.

---

۱ - از : چنب (رك : چنبك) + یدن(مصدری) . ۲ = چنچله «اشتینگاس». در لهجهٔ اصفهان هنوز معمول است = چنگلولی» فرهنك نظام». ۳ - رك : باد پیچ .

۴ - مصحف «پیخ» (ه.م.) که چیخ و سپس چنخ شده (!)

۵ - پهلوی cand (علامت سؤال ، چقدر؟) از اوستا cvant ، - cavant «بارتولمه ۶۰۰» «نیبرگ ۴۱ - ۴۲» و نیز بمعنی آنقدر ، مقداری «مناس ۲۷۰» «مینا ۱۳۲».

۶ - چند چند ازحکمت یونانیان؟ حکمت ایمانیان را هم بدان .

«نان وحلوا . شیخ بهائی. بمبئی۱۳۲۰ قمری‌ص۴».

۷ - نیز بمعنی معادل ، مساوی ، باندازه: «وعمرو معتضد را اشتری دو کوهان فرستاده چند ماده پیلی بزرگ» « تاریخ سیستان ۲۶۱وص‌بز» درینصورت دال چند را مکسور باید خواند باضافت. ۸ - بیرونی در«تحقیق ماللهندچاپ زاخائو۱۹۲۵ ص ۴۹» درعنوان«فی‌ذکر طبقات التی یسمونها الوانا و مادونها » آرد : « واما هادی و دوم وچندال وبدهتو فلیسوا معدودین فی شیئی ، وانمایشتغلون برذالات‌الاعمال من‌تنظیف‌القری وخدمتها وکلهم جنس واحد.»سانسکرت کلمه candâla « زاخائو . همانکتاب ص ۳۳۹». ۹ - رك : چندن .

۱۰ - رسیدند زی‌شهر چندان فراز سپه خیمه زد در نشیب و فراز .

رودکی‌سمرقندی«لغت‌فرس۳۹۶».

۱۱ - «چندانکه مقربان آن‌حضرت برحال من وقوف یافتند و باکرام درآوردند ... ». «گلستان ۳۹» . ۱۲ - درترکی « چنداول» بفتح و کسر اول بمعنی حمال‌آب - کسانیکه در عقبهٔ سپاه باشند . «جغتایی ۲۸۸» .

چندر[1] - بضم اول بروزن کندر، مخفف چغندر باشد که حوبجی است معروف .

چندفند - بفتح فا بر وزن چشم بند ، ترس وبیم - وبهیب را گویند .

چندل - بر وزن و معنی صندل است که چوب خوشبوی معروف باشد، وصندل معرب آن است [2] .

چندن - بر وزن کندن ، بمعنی چندل باشد که چوب صندل است [3]، وبعضی گویند چوبی است خوشبوی بغیرازصندل [4] - وآن چوبدرولایتی میشود که آن ولایت را زره [5] میگویند بکسر زای نقطه دار و رای بی‌نقطه .



چندن (صندل)

چنده - بروزن‌خنده، بمعنی چند است که مقدار غیرمعین باشد [6] .

چندی[7] - بفتح اول بر وزن لندی ، بمعنی چند است که مقدار مجهول غیر معین باشد .

چنغوت[8] - با غین نقطه داروفوقانی بروزن مربوط، پشم‌وپنبه باشد که درنهالی‌ولحاف وبالش وامثال‌آن کنند .

چنك - بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف تازی ، منقار مرغان راگویند .

چنگ - بفتح اول و سکون ثانی وکاف فارسی ، منحنی و خمیده راگویند - و مطلق قلاب باشدعموماً [9] - وقلابی که بدان‌فیل رانند خصوصاً و آنرا کجك نیز گویند - و پنجه و انگشتان مردم [10] - وچنگال‌مرغان وجانوران دیگرباشد - ونام‌سازیست مشهور [11] - ولنگارخانهٔ مانـی و ارتنگـه را



چنگ

۱ - ورک: چغندر، چگندر . ۲ - رك: چندن . ۳ = چندل، ازقدیم از هندی وارد فارسی‌شده و معرب آن‌صندل است « اسفا ۱ : ۲ص۷» «قاب ۱: ۲۳ ح» سانسکریت candana « ویلیامز ۳۸٦ :۳». چندل (صندل) بیشتر محتمل است که در آسیای غربی از هند واردشده باشد(فارسی چندان ، چندل ، ارمنی candan ،عربی صندل از سانسکریت candana) (Sino - iranica , p. 552. » ۴ - «چندن ، صندل بود ، عسجدی(مروزی) گوید :

بفروز و بسوز پیش خویش امشب چندان که توان زعود وازچندن»

«لغت فرس۳٦۰ ورک : همان‌کتاب ۳۳۳ » ورک: لك ۲ ص ۳۸۳: صندل، ورک : خرده اوستا ۱۳۹ و۱۴۲». ۵ - زره سیستان است . رک: زره. ٦ - از : چند + ه (پسوند) . رک : فرهنك دساتیر ۲۴۳ . ۷ - پهلوی candîh «مناس ۲۷۰»؛ (با یای مصدری) کمیت : «کیفیت بود چون چگونگی چیزها وکمیت بود چون چندی.» «کشف‌المحجوب سجستانی۱۷»- چندی (بابای نکره) یعنی چند روزی ، مدتی : «چندی برین آمد لطف طبعش را (لطف طبع دوست سعدی را) بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند .» «گلستان ۳۷» .
۸ - رک : چغنت ، چغبوت ، ۹ - رک: چنگك (بهمین معنی).
۱۰- استی cang (بازو) «ک . است ۱۱۵»، گیلکی cang (پنجه) رک: چنگال.
۱۱ - پهلوی cang «اونوالا ۵٦۱» :

گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف وچنگ ونی.

«گلستان ۱۲۴».

نیز گفته‌اند [۱]، و آن کتابی است مشتمل بر صنایع وبدایع نقاشی ومصوری او. ومردم شل را نیز گویند، وآن شخصی بود که دست وپای او ازکاربازمانده باشد. وبضم اول بمعنی سخن و گفتار است - وبرچیدن مرغ دانه را اززمین - و کشتی وجهاز بزرگ را نیز گویند - وبکسر اول بمعنی منقارمرغان. ونوک سنان وپیکان و امثال آن باشد.

چنگار [۲] - بروزن زنگار، خرچنگ را گویند، وبعربی سرطان خوانند.

چنگال - بروزن پرگال، پنجهٔ مردم وجانوران دیگر باشد[۴]- و نان گرمی را گویند که با روغن وشیرینی دریکدیگر مالیده باشند



چنگال پرندهٔ شکاری

و آنرا چنگالی نیز گویند [۵] - و بمعنی هدف ونشانهٔ تیرهم آمده‌است؛ وباین معنی بجای حرف اول خای نقطه دارهم گفته اند - و شخص باریك میانرا نیز گویند [۶]

چنگالخوست [۷] - با خای نقطه دار مفتوح و واو معدوله وسین بی‌نقطه وتای قرشت ساکن، بمعنی دویم چنگال است که نان گرم وروغن وشیرینی درهم مالیده شده باشد [۸] - وهر چیزیرا نیز گویند که درهم مالیده باشند [۹].

چنگال خوش [۱۰] - باشین قرشت، بمعنی چنگالخوست باشد که چنگال - وهر چیز که درهم مالند. *

چنگدو - بادال ابجد بروزن جنگجو، نام شهریست در ملك چین. *

چنگش - بکسر اول و کاف فارسی و سکون ثانی و شین قرشت، نام مبارزی بوده تورانی که بیاری افراسیاب آمده بود ورستم او را بقتل رسانید.

چنگك [۱۱] - بر وزن اسك، قلاب را گویند عموماً و قلابی که فیل را بدان رانند خصوصاً.

---

۱ - مصحف «تنك» (ه. م.) و «تنکه» (ه.م) مخفف «ارتنك» (ه.م.)

۲- از: چنك (چنگال، پنجه) + آر (پسوند) فس: خرچنك «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۷».

۴ - از: چنك + آل (پسوند) دراوستا cingha (درکلمهٔ مرکب posho-cingha (چنگالهای باز)) ازایرانی canga* «بارتولمه ۸۹۷»، سریکلی cangâl «اسفا ۱ : ۲ص ۲۹۹»، اشکاشمی cangâl، وخی cungâl «گریرسن ۷۵»، طبری cengâl (کف) «صابطبری ۲۹۷»، گیلکی cangâl (پنجهٔ جانوران و انسان)، ترکی ع «چنگال» و «چنگل» «جغتایی ۲۸۸»، معرب آن شنکل «نفس». ۵ - رک: چنگال خوست، انگشتو. ۶ - امروزه چنگال بآلتی فلزی ازلوازم میز غذا خوری اطلاق شود که دارای دسته و سه یا چهار دندانه است.

۷ - از: چنگال + خوست (کوفته، مالیده) [رک: آبخوست، پای خوست]. ۸ - رک: چنگال، چنگالی، انگشتو. ۹ - رک: چنگال. ۱۰ - مبدل: چنگال خوست (ه.م.).



چنگال

۱۱- از: چنگ + ك (نسبت وشباهت). در اراك (سلطان‌آباد) قلابرا căngăk گویند (مکی نژاد) و درگیلکی قلاب آهنی که بدان دلو یاآفتابه‌ایراکه بچاه افتاده، بیرون کشند.

* چنگالی - بفتح اول، رک: چنگال، چنگال خوست، انگشتو.

* چنگ‌زدن - بفتح اول وچهارم وپنجم، دست‌زدن، پنجه زدن- دل‌بستن- متشبث‌شدن: «درهر که این دوگوهر (اصل وهنر) یابی چنگ دروی زن» «قابوسنامه چاپ نفیسی ص ۱۸».

چنگل [1] - بفتح اول وضم ثالث وسکون ثانی ولام ، پنجهٔ مردم وحیوانات دیگر باشد از پرنده وغیره .

چنگلاهی - بر وزن تختگاهی ، پرنده ایست که آنرا غلیواج گویند : و بجای های هوز یای حطی و نون هر دو بنظر آمده است .

چنگلوك [2] - با واو مجهول وکاف بر وزن عنکبوت ،آدمی وحیوان(۱) دیگر که دست وپای اوکج و ناراست باشد ـ و شخصی که در هنگام نشستن وبرخاستن دست برپشت کسی نهد وبامداد دیگری برخیزد .

چنگله - بفتح اول بر وزن زنگله ، نام سازیست که بچنگ اشتهار دارد ۴ ـ و پنجهٔ مردم وجانوران پرنده باشد ۴ همچو باز وشاهین وبحری ـ ومطلق قلاب رانیز گفته‌اند ۴ ـ وبکسر اول و ثالث بر وزن بسمله ، موی مرغوله (۲) ومجعد را گویند ، وآن مویی باشد که هر تارش برهم نشسته وبخود پیچیده بود (۳) همچو موی زنگیان ، وجعد نقیض سبط است، وسبط مویی‌را گویند که تار های آن مطلقاً پیچ و خم نداشته باشد .

چنگ مریم - گیاهی باشد مانند پنج انگشت، وچون زنی دشوار زایدآنرا درآب گذارند ، همین کـه آن گیاه از هم واشد آن زنرا نیز وضع حمل میشود [5]

چنگوان - با واو بر وزن سنگدان ، نام شهریست ازولایت هندوستان ؛ وبروزن پهلوان هم گفته‌اند .

چنکوك - بر وزن مفلوك، شخصی را گویند که ازبیماری برخاسته باشد وازضعف دست بر دیوار گرفته براه رود ـ و مردم دست وپاکج را نیز گفته‌اند ٦ .

چنگه - بفتح اول وثالث و سکون ثانی، نام پادشاهی بوده است .گویند دختران مردم را بزور کشیدی و ازالهٔ بکارت کردی ، بعد از آن رخصت دادی تا بشوهر دهند . چند برادربودند، روزی خواهر ایشانرا طلبید ، یکی از ایشان خود را بلباس زنان بیاراست و بخلوت ملك درآمد . ملك خواست که دست باو رساند برجست وآتش شهوت ملك را بآب خنجر فرونشانید . مردمان آنروز را عید کردند وبعید چنگه مشهورشد .*

چنو - بضم اول و ثانی و سکون واو ، مخفف چون او باشد .

چنودپل [7] - بضم اول و بای فارسی وسکون دال ، پل صراط راگویند .

چنه - بفتح اول و ثانی ، مخفف چانه است که فك اسفل آدمی و حیوانات دیگر باشد ۸ ـ وبکسراول مخفف چینه ودانهٔ مرغان است ۹ .

چنیده [10] - بکسر اول ونون بر وزن سفیده ، بمعنی چیده باشد اعم ازآنکه چیزی از زمین بچینند یاانتخاب کنندیابربالای هم گذارند یا بساط بگسترانند .

---

(۱)خم ۳: حیوانات . (۲) خم ۳: مرغله. (۳) خم۳: بخود نشسته و بر هم پیچیده بود .

---

۱ -مخفف چنگال (ه.م.): «چنگل، ناخن‌بازوشاهین‌را گویند. رودکی(سمرقندی) گفت:
پر بکنده چنگ وچنگل ریخته — خاك گشته باد خاکش بیخته.
«لغت فرس۳۲۶ـ۷ بامطابقهٔ رودکی. نفیسی‌ج ۳ ص ۱۰۹۳».

۲ - درلغت فرس : «چنگلوك ،کسی‌باشدکه دست و پایش‌سست شده باشد وکژ، لبیبی گوید : ای‌غوك چنگلوك چو پژمرده‌برگ کوك — خواهی که چون چکوك بپری سوی هوا.
«لغت فرس ۲۷۵ـ۶» ورك .چنکوك .

بقیه در صفحهٔ ٦٦٧

بیان بیستم

در جیم فارسی با واو مشتمل برچهل و دو لغت و کنایت

چو - بضم اول و سکون ثانی مجهول ، مرادف‌چون است[۱] که بمعنی‌مانند . وهنگام - وشرط - وطلب حجت باشد - و با ثانی معروف مخفف چوب است[۲] .

چواك - بضم اول و ثانی بالف کشیده وبکاف زده ، نانی‌باشد که‌آنرا بروغن بریان کنند وآنرا چواکك (۱) نیز گویند .*

چوبخوار و چوبخوارك - با واو معدوله درپنجم بروزن هوشیار ، کرمی باشد که چوب و هرچیزکه بر زمین افتاده باشد از جنس پشمینه وپلاس بخورد وضایع‌سازد ، وآنرا بعربی ارضه خوانند[۳] .

چوب دانه - با دال ابجد بر وزن رودخانه ، میوه ایست که آنرا سنجد[۴] گویند وبعربی غبیرا خوانند .

(۱) خم ۳ : چوالك .

۱ - مخفف « چون» (ه.م.) رك : اسفا ۱: ۱ص۳۲۱ ؛ ۲ص ۱۶۵ .
۲ - طبری cu (چوب) «نصاب طبری ۳۰۰»، دزفولی cû (چوب) رك :چوب .
۳ - رك : پت : ورك : دائرة المعارف اسلام : ارضه .
۴ - Elaeagnus angustifolia «ثابتی ۱۷۷» .
* چوب - پهلوی côp ، کردی cîvăk،cuiva ، shîv « اسفا ۱ : ۲ص ۲۶۷ورك اسفا ۱ : ۱ص ۲۵۹». (رك : اسثق، هوبشمان ٤٤۸)؛ سنگسری cû ، سرخه‌یی و شهمیرزادی cü ، لاسگردی cu «ك. ۲ص۱۹۱»، دزفولی cû، طبریcu «نصاب‌طبری۳۰۰»، گیلکی cub، ماده ای سخت که ریشه و ساقه و تنه و شاخهٔ درخت را تشکیل میدهد ، خشب (عربی) ـ کنده ـ هیزم ـ عصا ، چماق. ورك: چو.

بقیه از صفحهٔ ٦٦٦
۳ - رك چنگه. ۴ - رك : چنگه، چنگال.
۵ - برست از چنگه‌مریم شاه عالم چنان کآبستنان از چنگه‌مریم.
نظامی گنجوی «گنجینه ٤٦» ومریم درمصراع اول نام زن خسروپرویز است .
٦ - رك : چنگلوك . ۷ - رك : چینود . ۸ - رك : چانه .
۹ - رك : چینه . ۱۰ - درتهرانی cinda . رك : چیدن .
* چنگیز خان - (= چنگز ، قوی ، محکم ، بزرگ « جغتایی ۲۸۹») نام اصلی او تموچین بود. وپسر یسوکای بهادر رئیس قبیلهٔ قیات از قبایل مغول، تولدوی‌در حدودسال۵٤۹هجری در مغولستان اتفاق افتاد. وی پس ازمرگ پدر برقبیلهٔ کرائیت‌غلبه‌یافت وملقب بچنگیزخان گردید و سپس قوم‌اویغور رامنقرض کردودرسال ٦۱٦بممالك خوارزمشاهی‌حمله برد و درظرف دوسال شهر های ایران را تسخیر کرد و در٦۱۹ بمغولستان بازگشت ودر٦۲٤ درگذشت «تاریخ مغول . عباس اقبال . تهران ۱۳۱۲ ص ۱۵ ببعدو رك : دائرة المعارف اسلام .

چوبك - بر وزن خوبك ، نام تخته وچوبی است که مهتر پاسبانان شبها بدست گیرد وآن چوب را برآن تخته زندتا پاسبانان ازصدای آن بیدار باشند ۱ .

چوبك اشنان - بضم اول و همزه ، گلیم‌شوی راگویند وبعربی‌شجرتاییمالك‌خوانند وبدان رخت شویند ودر دمشق صابون‌القاف (۱) نامند ۲ .

چوبك زن- بفتح زای هوز ، مهتر وریش سفید پاسباناراگویند ۳ .

چوبكش - بفتح رابع‌بروزن‌حوروش، افزاری باشد ازچوب که پنبه دانه رابدان ازپنبه جداکنند ۴ .

چوبكی - بر وزن کودکی ، نوکر عسس وداروغه وامثال‌آنراگویند - ومهترورش سفید پاسباناراگفته اند ۵ .

چوبكین - بر وزن خوشه چین ، افزاری باشدکه بدان پنبه دانه ازپنبه جداکنند خواه آنرا از آهن ساخته باشند و خواه از چوب ۶ .

چوپلین- با بای فارسی ولام ، بر وزن ومعنی چوبکین است که افزار پنبه دانه از پنبه جداکردن باشد ۷ .

چوبنه ۸ - بکسرثالث‌وفتح‌نون، مخفف چوبینه است ، و آن مرغی باشد صحرایی شبیه بمرغ خانگی وآن راکاروانك خوانند و خروس آنرا بعربی کروان‌گویند .

چوبه - بفتح ثالث ، چوبی باشدکه بدان خمیر نانرا تنك سازند ، و معرب آن صویج(۲)است ۹ - و بمعنی خدنگ - و تازیانه - وزخمه- و چوبدستی نیز آمده‌است — و لقب بهرام چوبینه هم هست ۱۰.

چوبین - با ثانی مجهول بر وزن زوبین، روباکی باشد سرخ رنگ‌که برسربندند و پرنده ایست صحرایی شبیه بمرغ خانگی که او راکاروانك خوانند۱۱- و لقب بهرام چوبینه هم هست ۱۲.

چوبینك - بفتح نون وسکون‌کاف ، بمعنی‌چوبین است که روپاك‌سرخ۱۳- ولقب‌بهرام چوبینه ۱۴- وکاروانك باشدکه پرنده‌ایست شبیه بمرغ خانگی .

چوبینه -بروزن بوزینه، بمعنی‌چوبینك است که روپاکه سرخ - و لقب بهرام چوبین .

---

(۱) خم ۱ ، خم ۳ : صابون اشاق . رکه : ح ۲. (۲) چش : سویج .

---

۱ - رکه : چوبك زن-نیز چوبك Acanthophyllum spinosa نباتی است از تیرهٔ قرنفلیان Cardophyllées که ریشه‌های ضخیم‌آن دارای مادهٔ لعابی‌است وبمصرف رختشویی میرسد«گل گلاب ۲۱۴» . ۲ - صحیح «صابون القاق» Saponaire « لك۲ ص۳۶۰ ».

۳ - که با ما تازمانه چوبزن بود فلك چوبك زن چوبینه تن بود .

نظامی گنجوی. «گنجینه ٤٦».

رکه: چوبك. ۴ - رکه: چوبکین. ۵ - رکه: چوبك وچوبك زن. ۶ - رکه :چوبکش.

۷ - لابد تصحیف‌اولی(چوبکین) است «محمد قزوینی». ۸ - رك: چوبین و چوبینك وچوبینه .

۹ - معرب‌آن صویج و شوبك و شوبق «نفس» . ۱۰- رك : چوبین وچوبینك وچوبینه.

۱۱- رك : چوبینك‌وچوبینه . ۱۲- و هرام (بهرام) ششم ملقب بچوبین Cobên سردار هرمز چهارم پادشاه ساسانی بودکه درجنك باخاقان‌ترکستان پیروز شد و هرمز اورا بجنك رومیان

بقیه در صفحهٔ ٦٦٩

وکاروانك باشد .*

چوتره = بفتح اول وسکون ثانی وتا و رای قرشت هر دو مفتوح ، مربعی راگویند مرتفع از زمین بقدر نیم گز یا بیشترکه درباغها ودرهای خانها سازند[۱] .

چوچه = بر وزن کوچه ، چوبی باشد که بدان خمیر نانرا تنك سازند .

چوخا[۲] = بضم اول وخای نقطه داربالف کشیده ، جامه واریرا گویند که از پشم بافته باشند ـ و جامه ای را نیز گفته اند که نصاری پوشند[۳] .

چوخیدن = با ثانی مجهول و خای نقطه داربروزن کوشیدن ، بمعنی لغزیدن و بسر درآمدن وافتادن باشد خواه انسان وخواه حیوان

۱ ـ در ترکی « چوتور » بمعنی نوك کوچك است. « جغتایی ۲۹۱ » .

۲ ـ استی cûqqa (نیم تنهٔ قفقازی) «ك. است ۱۱۶»، گیلکی cûxâ (نیم تنهٔ پشمین بی دوخت و بدون آستین که بیشتر گله بانان و ساربانان پوشند) « درترکی «چوغا»(جامهٔ پوستین) «جغتایی ۲۹۴» ، معرب آن «جوخ» « نفس» :

۳ ـ مرا بینند اندر کنج غاری شده مولوزن وپوشیده چوخا .

خاقانی شروانی در قصیدهٔ مسیحائیه«دیوان ۲۲».

* چوپان (باواومعروف) ـ همریشهٔ شبان (پهلوی shupân) (ه.م.) (از افادات استاد پور داود)، côpân (باواومجهول) درجغتایی ، و چوبان (با واو مجهول وباء) « دائرة المعارف اسلام» « جغتایی ۲۹۰» درترکی عثمانی و زبان تاتاران قریمه، کلمه‌ایست ترکی — فارسی بمعنی راعی (عربی) ، اصلا در مورد نگهبان گوسفندان و گاوان بکار میرود — کلمهٔ چوپان بمنزلهٔ علم باشخاص نیز اطلاق شده مانند امیر چوپان سرداربزرگ ایران درعهد ابوسعید ومؤسس سلسلهٔ چوپانیان «بارتولد . دائرةالمعارف اسلام »، درزبانکی côpân « گریرسن ۷۵» ، گیلکی cûpân، در فارسی نیز چوبان :

بشدکرد چوپان و دو کره تاز ابا زین وپیچان کمندی دراز...

فروماند چوپان و لشکر همه برآشفت از آن شهریار رمه.

« شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۲۰۹۵-۹۶ ».

گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست.

« گلستان ۱۵۰».

بقیه از صفحهٔ ۶۶۸

درلازیکا فرستاد و اوشکست یافت و مورد توهین شاهنشاه واقع شد وچون خسرو دوم معروف بپرویز بسلطنت برسید اورا بدربار احضار کرد و وعدهٔ مقامات ارجمند داد ، اما او نپذیرفت ، خسرو بجنك او رفت و شکست یافته فرار کرد و بشهر رومی سیرسیزیوم Circesium رفت ، در غیبت او وهرام چوبین وارد تیسفون شد و بتخت نشست ولی وقتی خبر مراجعت خسرو بایران با سپاهیان رومی منتشر شد مقلم اوسست گردید . خسرو درسنهٔ ۵۹۱ از دجله گذشت و باسپاهیان وهرام جنگید و اوراشکست داد. وهرام فرار کرد و در حوالی گنزك آذربایجان شکستی خورد و بترکان پناه برد ودربلخ بیاسود و چندی بعد بقتل رسید .« کریستنسن. ساسان. ۴۴۳ ببعد، ۴۷۶، ۵۰۵، ۵۱۲ ببعد » « ایران باستانی . پیرنیا . ۱۳۰۶ ص ۳۴۳ ـ ۱۳۰۳۴۵ـ رك ، چوبین و چوبینه .

دیگر ـ و بمعنی کوشیدن ـ و ستیزه کردن هم آمده است ۱ .

چور ۲ ـ با ثانی مجهول بروزن مور، پرنده‌ایست که آنرا تذرو میگویند ؛ وباین‌معنی با زای نقطه دارهم آمده است .

چورپور ۳ ـ با ثانی مجهول و بای فارسی بر وزن دور دور ، بمعنی چور باشد که تذرو است واورا خروس صحرایی گویند .

چوز ـ بضم اول وسکون ثانی وزای‌هوز پرندهٔ شکاری راگویند که یکسال‌تمام‌برونگذشته وتولك نکرده باشد ، یعنی هنوزپرهای اوتریخته باشد — و تذرو راگویند که خروس صحرایی است۴ ـ وفرج زنانراهم گفته‌اند ـ وبوتهٔ گیاهی است بغایت سفید وشبیه است بدرمنه .

چوزا ـ بضم اول و سکون ثانی وزای نقطه دار بالف کشیده، پرنده‌ایست که‌اورا غلیواج گویند ۵ .*

چوژه ـ بفتح زای‌فارسی بروزن کوزه، جوجهٔ ماکیان باشد ۶ ؛ وباین معنی با زای هوز هم‌آمده است ـ ورخنهای کمردوك را نیز گویند که در وقت پنبه رشتن ریسمان چرخ را در آن اندازند .

چوزه ربا ـ با رای‌قرشت وبای‌ابجد بروزن روزه‌گشا، غلیواج راگویند ۷ ؛ وبا زای هوزنیزآمده است .

چوزه لوا ـ با لام و واو ، بر وزن ومعنی چوزه ربا است که غلیواج باشد ؛ وبکسر لام هم آمده است ؛ و بازای نقطه دار نیزدرست است .

چوسیدن ـ بفتح اول و کسر سین بی نقطه ، بروزن ومعنی چسبیدن (۱) است اعم از آنکه چیزی با چیزی بچسبد (۲) یا بدست محکم بگیرند .

چوشدن ـ بکسرشین‌نقطه‌دار، مخفف چوشیدن است که بمعنی مکیدن باشد .

چوشك ـ بر وزن موشك ، کوزهٔ لوله دار راگویند .

چوشیدن ـ بروزن نوشیدن ، بمعنی مکیدن باشد ۸ .

چوك ۹ ـ باثانی مجهول بروزن کوك، مرغی است که خود راسرنگون ازدرخت بیاویزد وفریادکند تا زمانی که یك قطرهٔ خون از حلق اوبچکد۱۰ـ وآلت تناسل رانیز گویند عموماً۱۱ـ و زانوزدن‌شترراخصوصاً وامربزانو زدن هم‌هست

---

(۱) چك : چسپیدن . (۲) چك : بچسپد .

---

۱ ـ بمعانی اخیر، رك : چخیدن ، چغیدن . ۲ ـ پهلوی côr (نوعی‌قرقاول) « اونوالا ۹۱ » رك : جورپور ، چورپور، و تذرو . ۳ – رك: چور ' جورپور ، تذرو .

۴ – باین معنی مصحف « چور » (ه.م.) . ۵ – رك : چوزه ربا ، چوزه‌لوا.

۶ ـ رك : جوزه ، جوجه ، چوزه . ۷ ـ رك: چوزا ، چوزه لوا .

۸ ـ رك: چوشدن (مخفف). ۹ ـ «چوك» درتر کی‌نام مرغی‌است ـ وبمعنی‌آلت تناسل‌ـ وخم کردن زانو ـ ومژگان ـ ولوله . وقنات است«جغتایی ۲۹۶» درمتن‌سه معنی‌اول‌آمده.

۱۰ـ آیی‌مگر چومن زغم عشق زرد گشت وز شاخ همچو چوك‌بیاویخت‌خویشتن.

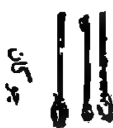
بهرامی. «لغت فرس۲۹۷»

۱۱– پهلوی cuc «یونکر ۵۳» طبری cîk (کیر) «نصاب طبری ۳۰۴» درعربی «شبق ، سر ذکر وآلت مرد است » «شرح قاموس» .

* چوزه – رك: چوزه، جوزه ، جوجه .

بمعنی بزانودرای . گویند باین معنی ترکی است[۱] .

چوگان [۲] - با کاف فارسی بر وزن چولان ، معروف است و بعربی صولجان خوانند ـ و هر چوب سرکجرانیز گویندعموماً؛ وچوب سرکجی که دهل ونقاره رابدان نوازند خصوصاً ـ و چوبی باشدبلند سرکج که فولادی از آن



آویخته باشد وآنرا کوکبه خوانند وآن نیزمانند چتر از لوازم پادشاهی است ـ و بضم اول بمعنی چگونه باشد [۳] ـ وبمعنی وقت و زمان هم آمده است ـ و از برای شرط نیز می آید که مرادف اگر وترجمهٔ اذاباشد ـ وبمعنی شبه ومانند نیز استعمال میشود .

چوگان سنبل - کنایه اززلف معشوق باشد .

چوگانی [۴] - بروزن جولانی، اسبی را گویند که مناسب چوگان بازی باشد .

چوکك [۵] - بروزن کوچك ، چغدرا گویند ، وآن پرندهایست نامبارك و پیوسته در خرابها آشیان کند ، وبوم را هم گفته‌اند واو نیز پرنده ایست از جنس چغد لیکن بسیار بزرگ میباشد .

چول - بضم اول بر وزن عول ، بیابان وجای خالی از آدم راگویند [۶] ـ و بمعنی خم وخمیده هم‌آمده است ؛ و باینمعنی بفتح اول‌نیز گفته‌اند [۷] ـ وبضم‌اول وثانی‌مجهول، آلت‌تناسل باشد [۸] .*

چونان [۹] - بروزن‌یونان، بمعنی چنان و همچنان وهمچوآن باشد .

چوناه - بروزن کوتاه، بمعنی همچنین وهمچو این باشد [۱۰].

چون حلقه بردر بودن - کنایه ازثابت قدم ومقیم بودن باشد .

چونین [۱۱] - بروزن‌زوبین، بمعنی‌چنین باشد .

چویگان - با تحتانی وکاف فارسی بر وزن بوستان ، چوگانرا گویند [۱۲].

---

۱ ـ رك: چك. ۲ -- پهلوی côpêqân «نیبرگ ۴۵»، côpgân «هوبشمان ۴۴۹»، côpakân «اونوالا ۵۶۹»، آنرا مرکب از : چوب+گان (پسوند نسبت) دانسته اند «هوبشمان۴۴۹»معرب آن صولجان ، وکلمهٔ فرانسوی chicane ازفارسی‌مأخوذ است « اسفا ۱ :۲ ص۹». دریونانیTzuxánion، آلمانیSchaggum « دائرة المعارف اسلام » . ۳ ـ لغتی در «چکون» و«چکونه». ۴ — از : چوگان+ی(نسبت) :

سکندر که ازخسروان گوی برد عنان را بچوگانی خود سپرد .

نظامی گنجوی«گنجینه۴۶» .

۵ ـ رك: چغو، چغد، جغد، ورك: چغك. ۶ — باین‌معنی«ترکی» است«جغتایی۲۹۷».

۷ ـ «چول، خمیده بود ، مصراع : زلفك چول وآن‌رخان‌چوماه» «لغت‌فرس ۳۳۲».

۸ ـ رك : چر (بضم اول) وچل بضم اول، نیز درترکی «چوك»(ه.م.)

۹ = چون+آن . رك : اسفا ۱ : ۲ ص۳۰،۱۲۰،۱۶۵.

۱۰ -- ظ، با «چونین» (ه.م.) خلط و تصحیف شده . ۱۱ = چون + این .رك: اسفا ۱: ۲ ص۳۰،۱۳۰،۱۶۵ . ۱۲ـ لغتی در «چوگان» (ه.م.) یامصحف «چوپکان»پهلوی.

* **چولاق** ـ رك : چلاق . * **چوماق** ـ رك : چماق .

* **چون** ـ پهلوی cigôn از ci(چه) + gauna (گونه،رنك)، مخفف آن، چو «نیبرگ۴۴» «تاوادیا۱۵۹»: «پوستی . بندهش ۱۲۱»؛ چگونه ـ چسان ـ مثل ومانند(رك:ص به از دیباچهٔ مؤلف) ـ زیرا ، ازبرای ـ وقتیکه، هنگامیکه.

بیان بیست و یکم

درجیم فارسی با ها مشتمل برسی و چهار لغت و کنایت

چه ـ بفتح اول و ظهور ثانی ، مخفف چاه است[1] همچو شه که مخفف شاه بود ـ و به اخفای ثانی افادهٔ تصغیر کند چون در آخر کلمه درآرند همچو باغیچه وطاقچه [2] ـ و بکسر اول وخفای ثانی ، لفظی است که درمحل تعجب ودر مقام استفسار استعمال کنند[3] ـ وصفت کثرت هم هست [4] ـ وبمعنی هرچه باشد [5] ـ وجهت تعلیل نیزآمده است[6] چنانکه گویند « چیزی نمیتواند خواند، چه آوازش گرفته است » [7] ـ وعددپانزده نیز ازآن اراده میشود باعتبار جیم و ها یعنی سه پنج [8] .

چهاد [9] ـ بر وزن سواد ، سر کوه را گویند ـ وبمعنی پیشانی هم آمده است .*

چهار آخر سنگین ـ کنایه ازچهارحد جهان ـ وچهارعنصرباشد که خاك وآب وبادوآتش است [10] .

چهار ارکان ـ نوعی ازخیمه باشد که آنرا در عراق شروانی گویند و در هندوستان روانی ـ وچهار حد عالم را نیز گفته اند که مشرق ومغرب وشمال وجنوب باشد .

چهار اقران ـ بمعنی چهار ارکان است که خیمهٔ شروانی ـ وچهارحد جهان باشد ـ وچهار یار رسول را نیز گویند .

چهار آیین ـ بمعنی خیمهٔ چهارگوشه است که شروانی و راوتی باشد ـ و کنایه از خلفای اربعه هم هست ـ و چهار مذهب را نیز گویند .

چهار بالش ـ کنایه از چهار چیز است : اول تخت و مسندی که ملوك و سلاطین برآن نشینند. ودوم (۱) عناصر اربعه که خاك وآب وهواوآتش باشد . سیم(۲)دنیاوعالم. چهارم جهات اربع که مشرق و مغرب وجنوب و شمال باشد [11] .

---

(۱) چك : دوم . (۲) چك : سوم .

---

۱ ـ رك: چاه . ۲ = ایچه = ایچك (پهلوی) = ایزه = ایزك = ایچك = ایزك (نشانهٔ تصغیر) ورك: س‌له دیباچهٔ مؤلف. ۳ ـ سغدی cw .(چه،چرا)«بنونیست ۲:۲۰۵».

۴ ـ چه سالهای فراوان وعمرهای دراز که خلق برسرمابرزمین بخواهد رفت !
«گلستان ۴۹».

۵ ـ رك : س له دیباچهٔ مؤلف . ۶ ـ پهلوی cê (زیراکه)«مناس ۲:۲۷۰»، رك س له دیباچهٔ مؤلف. ۷ ـ نیزعلامت استفهام، پهلوی cê « مینا ۱۳۲؛ «اونوالا ۵۲۸ »، پازند cih ، پارسی باستان ciya karam cishciy « اسفا ۱:۲ص۱۲۰» ، اوستا cî (چطور؟) « بارتولمه ۵۸٤ »، استی ci «ك. است ۱۱٦» ،گیلکی ci، تهرانی cî . ۸ ـ بحساب جمل .
۹ ـ مصحف «چکاد» (ه.م.) . ۱۰ ـ رك : چار آخر . ۱۱ ـ رك : چاربالش و چهار بالشت .

* چهار ـ بکسراول (لهجهٔ مرکزی)، پهلوی cahâr «مناس ۲۷۰» « مینا ۱۳۱: ۲»، اوستا cathwârô ، سریکلی cawur ، شغنی cawâr ، افغانی calôr ، یودغا cîr « اسفا ۱ : ۲ ص ۲۹۵، ۲۹۹»، استی cippar «ك. است ۱۱٦» ، گیلکی caâr : عدد اصلی میان سه‌وپنج، دو برابر دو .

چهار بالش ارکان - کنایه از خلفای اربعه - وخیمهٔ چهار گوشه باشد .

چهار بالشت - بمعنی چهاربالش است که کنایه ازتخت ومسند ملوک - وچهار عنصر - وجهات اربعه - ودنیا باشد [۱].

چهار بامک [۲] - بفتح میم و سکون کاف ، نام مرضی است که آنرا بعربی قمقام گویند .

چهار بسیط - کنایه از عناصر اربعه است . *

چهار حمال - بمعنی چهاربسیط است که کنایه ازعناصر اربعه باشد .

چهار دریچه - کنایه از گوش وچشم وبینی ودهان باشد .*

چهاردیوار جهان - کنایه از چهار طرف عالم - و کنایه از عناصر اربعه باشد [۳] .

چهار رئیس - کنایه ازعناصر اربعه باشد .

چهار زبان - کنایه از شخصی است که بریك سخن نماند و هر لحظه سخنی گوید *

چهار طاق - نوعی از خیمه است که آنرا در عراق شروانی و در هندوستان روانی گویند [۴] .

چهار عیال - کنایه ازآخشیجان است که عناصر اربعه باشد .

چهار گامه - باکاف فارسی بالف کشیده

(۱) چش: هرچیزی .

۱ - رك : چاربالشت وچهاربالش . ۲ - درحاشیهٔ چك بنقل ازمننسکی منقول از فرهنك شعوری «چهارپایاك» را «ظاهراً صحیح» دانسته و گفته : این قول بابعضی نسخ فرهنك جهانگیری هم موافقت دارد . ۳ - رك : چار دیوار . ۴ - رك : چار طاق .

* **چهارپا و چهارپای** - پهلوی **cahârpâdh** «مینا ۱۳۲» یا **cahârpây** «منلس ۲۷۰»، سغدی c'ardhp·dh «بنونیست ۲:۲۱۵»، زباکی **cârpâ** «کریرسن ۷۶»؛ دارای چهارپا. مرکب سواری مانند اسب و استروخروشتر و امثال آن . رك : چارپا .

* **چهارپایه** - رك : چارپایه .

* **چهارده** - بفتح اول و دوم وپنجم ، پهلوی **cahârdah** «مینا ۲:۱۳۱» ، اوستا **cathrudasa**، هندی باستانی **caturdasa** «اسفا ۱:۲ص ۱۱۴»، استی **cippaerdaes** «ك . است ۱۱۶» گیلکی **caârdā**؛ عدد اصلی میان سیزده و پانزده، ده بعلاوهٔ چهار .

* **چهار دهم** - بفتح اول ودوم و پنجم وضم ششم ، پهلوی **cahârdahum** ، از: چهارده + ام (پسوند عدد) ؛ عدد ترتیبی چهارده ، درمرتبهٔ چهارده .

* **چهارسو** - بفتح اول و دوم = چهارسوك = چارسوق ، پهلوی **cahâr sûg** (در ترکی **carshy** (دارای چهارجانب)، قس : لاتینی **quadrivivum**) ؛ چهارطرف ، چهار جانب - چهار راه : «اهل البصرة اذاالتقت اربع طرق یسمونهامربعة، ویسمیها اهل الکوفه: الجهارسو، و الجهارسو بالفارسیة» « البیان والتبیین جاحظ طبع حسن السندوبی ج ۱ص ۳۳ » همین عبارت در طبع حسن افندی الفاکهانی ص ۱۰ « جهارسوك» آمده واین اصح است - اکنون میدانی را که ازتقاطع دو خیابان دربازار ایجاد شود و چهارراهی پدیدآورد، گویند. رك: دائرةالمعارف اسلام.

و فتح میم ، اسب رهوار وتیزرو راگویند ۱ .*

چهارکرکس ـ کنایه ازچهارعنصر است ـ وتخت شداد را نیز گویند ـ وبمعنی تخت کاوس راگفته‌اند ۲ .

چهارگلخن ـ کنایه‌ازچهارحدجهان ـ وچهارعنصراست .

چهارگوشه ـ هر چیزی که مربع باشد عموماً ـ و تابوت را گویند خصوصاً ۳ ـ وچهارجانب ـ و سربند ـ وسفرهٔ کوچك را نیز گویند ۴ .*

چهارم منظر ـ کنایه ازفلك چهارم است که فلك آفتاب باشد .

چهارمنقوطه ـ کنایه ازفلك کرسی باشد که فلك‌البروج است باعتبارچهارنقطهٔ مشرق ومغرب وشمال وجنوب .

چهارنظم ـ کنایه از چهار عنصر باشد .

چهارهفته ـ کنایه از ناچیز ومعدوم باشد ۵ .

چهر ۶ ـ بکسر اول‌بروزن مهر، رو‌یرا گویند که بعربی وجه خوانند ـ و بمعنی اصل ذات‌نیزآمده است .

چهرآزاد ۷ ـ با زای هوز بر وزن مهرآباد ، نام همای دختر بهمن باشد و بهمن بحکم شریعتی که تابع آن بود او را بنکاح خود درآورد وداراب ازو متولد شد .

چهرزاد ـ بمعنی چهرآزاد است که دختر بهمن مادرداراب باشد ـ ونام دخترافراسیاب هم هست .

---

۱ ـ رك : چارگامه .   ۲ ـ بمناسبت آنکه در افسانه ها آمده که تخت شداد را بر بال چهارکرکس بستند وشداد برآن نشست و بهوا رفت، و در بارهٔ کیکاوس نیز همین افسانه گفته اند .

۳ ـ درگوشه نشست وساخت توشه   تا کی رسدش چهار گوشه .

نظامی گنجوی. «گنجینه ۲۴۶».

۴ ـ رك : چارگوشه .   ۵ ـ ظ بمعنی‌زودگذر، سپنجی .

۶ ـ پهلوی cihr (تخم) «نیبرگ ۴۴» «مسینا ۱۳۲:۲» یا cîhr (طبیعت،نژاد،منظر) «مناس ۲۷۰:۲» ازاوستا cithra (تخمه،نژاد)«بارتولمه ۵۸۷»پارسی باستان ـcithra (نوع،اصل) « اسفا ۱:۲ ص۱۷۰» ورك : اسشق و هوبشمان ۴۵۳.   ۷ ـ «خمانی ... ملقب بشهرآزاد» «طبری ج۲ص۴»، درپهلوی Cihr- âcât «یوستی.بندهش ۱۲۲»شاهنامه«چهرزاد» «فهرست ولف»: «پادشاهی همای چهرآزاد سی سال بود» «مجمل التواریخ والقصص ۵۴»ورك : ۳۰ و۹۲».

* **چهارگاه** ـ بفتح اول و دوم [رك :گاه] ، نوایی از موسیقی ایرانی ، معرب آن «جهارکاه» «دزی ج ۱ص۲۲۶» .

* **چهارشنبه** ـ بفتح اول و دوم و پنجم و کسر هفتم (لهجهٔ مرکزی)، پهلوی cahâr shumbat «مناس ۲۷۰» ، گیلکیcaâr shamba؛ روز پنجم از ایام‌هفتهٔ مسلمانان، بین سه‌شنبه و پنجشنبه .

* **چهارم** ـ بفتح اول وضم راء ، از : چهار+ام (پسوند عدد)، پهلوی cahârum «مسینا ۱۳۱ : ۲» یا cahârôm «مناس ۲۷۰» ؛ عدد ترتیبی برای چهار ، درمرتبهٔ چهار .

* **چهل** ـ بکسر اول،و دوم، پهلوی cehil «مسینا ۱۳۲» ، پارسی‌باستان، از*cathrth پارسی باستانـcathvrthat ، اوستا ـcathwarəsat،هندی‌باستانیـcatvârisát « اسفا ۱ : ۲ص ۹۳،۵۷»، مخفف‌آن‌چل ؛ عدد اصلی چهار برابر ده ، سی‌بعلاوه ده .

چهره - بکسر اول ، صورت و روی آدمی باشد ۱ - و بضم اول پسر سادهٔ امرد - ونوکر وملازم رانیز گفته‌اند ؛ گویند باین معنی هندی است ۲.

چهره پرداز - مصور و صورتگر را گویند.

چهره شدن - کنایه از برخاستن بمنازعت باشد.*

چهید ۳ - بروزن‌شهید، ماضی‌چکیدن باشد یعنی چکید .

چهیدن - بر وزن و معنی چکیدن باشد .

بیان بیست ودویم (۱)

درجیم فارسی با یای حطی مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

چی - بکسراول و سکون ثانی، مخفف چیز است که‌آن‌رابعربی شیئی خوانند۴ - وچون درآخرکلمهٔ ترکی افزایند بمعنی‌صانع وفاعل‌آن چیز شودهمچو باشماقچی (۲) ۵ یعنی کفش‌گر و یالالیچی (۳) ۶ یعنی دروغ‌گوی ۷ . ۸

چیپال - بابای فارسی بر وزن قیفال ، نام پادشاه لاهور بوده است ۹ .

چیچست ۱۰ - بکسراول وجیم وسکون ثانی وسین بی‌نقطه و فوقانی ، بلغت زند و پازند (٤) کوه راگویند وبعربی جبل خوانند .

چیخ ۱۱ - بروزن میخ، شخصی‌راگویند که ازچشمهای او پیوسته‌آب وچرك‌آید ، وباین سبب مژگانهایش ریخته شود .

(۱) خم ۱ ، چك: دوم . (۲) چك : بشماقچی . (۳) چش: یالالیچی.
(٤)چك : زند وپاژند .

۱ - رك : چهر . ۲ - در اردو cora مخفف cokra (پسر) و درترکی «جهره» (ضم‌اول) بمعنی ریدك، جوان. «جغتایی ۳۰۰» . ۳ - ماضی چهیدن . ۴ - رك : چیز . ۵ - باشماق ، درترکی بمعنی کفش (sandale) است.«جغتایی ۱۵۱». ۶ - رك : یالالیچی .
۷ - این پسوند ترکی است و دلالت برورزندهٔ کاری کندوآن‌درعهد غزنوی معمول گردیدچنانکه عنوان «امیرك سپاهدار» عهدمسعودغزنوی را « خمارچی» میگفتند . رك: تاریخ بیهقی‌مصحح دکتر فیاض ۲۲۷؛ درآخر کلمات غیرترکی نیز آرند همچون درشکه‌چی ، ارابه چی ، تماشاچی .
۸ - در تهرانی و گیلکی بمعنی چه استفهامی استعمال شود . رك : چه .
۹- سانسکریت Gayapâla «زاخائو . مالللهند ۳٤۰» : « ملك بعده (بعدلگتورمان) البراهمة سامند ثم کملوثم بهیم‌ثم‌جیپال ثم انندپال» «تحقیق ماللهند بیرونی طبع زاخائو ص۲۰۸ ، ورك ص۶۵» ورك: دائرةالمعارف اسلام (فرانسه) ج ۱ ص ۱٦٤ ستون ۱ .

بقیه در صفحهٔ ٦٧٦

*** چیر** [۱] - بر وزن میر، بمعنی غالب شدن و ظفر یافتن و مستولی گردیدن بردشمنی باشد [۲]- وشجاع ودلاور را نیز گویند - وبمعنی حصه وبهره و نصیب هم هست [۳] - ونام قریه‌ای باشد ازقرای بوانات . *

چیره - بروزن خیره ، بمعنی مستولی شدن و تسلط یافتن باشد - وشجاع و دلاور را نیز گویند [۴] - و بهندی دستاری که بر سر پیچند [۵] . *

چیز لیز - بازای هوز بروزن پیش‌خیز،

۱ - پهلوی cēr (قوی.کاری، زرنگ، شجاع،فاتح)، پازند cēr ، ایرانی‌باستان carya o، اوستا -cirya (cairya) (زرنگ ، شجاع) «بارتولمه ۵۹۸» «نیبرگ ۴۴» «مناس ۲۷۰ :۲»؛ «اسفا ۱: ۲ص ۳۴» ورك: اسنق، هوبشمان ۴۵۶، ورك : چیره .

۲ - با فعل معین، معنی مصدری دارد، و بتنهایی بمعنی غالب ومظفر است :

گر شود چیرو تاج بردارد وز ولایت خراج بردارد .

نظامی گنجوی.«گنجینه ۴۶» .

۳ - باین معنی مصحف«تیر» یا لغتی است از آن . رك تیر .

۴ - رك : چیر . ۵ - در اردو جیره jīra (نواری که دور دستار بندند) .

*** چیدن** - بفتح سوم ، پهلوی cītan (چیدن ، برگزیدن) «مناس ۲۷۰: ۲ »، اوستا vī - cinaēta ، هندی باستانی cinó-ti، بلوچی cinag «اسفا ۱ : ۲ص ۱۲۸، ۳۶۲»، گیلکی ceen (چیدن) ، تهرانی cīndan؛ گرفتن میوه از درخت - گزیدن ، انتخاب کردن - دانه از زمین برداشتن مرغ و فروبردن - زدن شاخه های گیاه - بر بالای هم گذاشتن چیزی - گستردن بساط و متاع - گرفتن ناخن وستردن موی : «نکوبی که‌دویدن و برهنه بودن و ناخن ناچیدن و موی ناپیراستن چراست (درمراسم‌حج) ؟ » «قابوسنامه چاپ نفیسی ۱۵ ».

*** چیرگی** - بفتح سوم ، از : چیره (چیرگ) + ی (مصدری)، حاصل مصدرچیره، پهلوی cērīh «نیبرگ ۴۴» «مناس ۲۷۰: ۲»، cērakīh « مینا ۱۳۲ » ؛ غالب شدن ،ظفر یافتن ، رك: چیره .

*** چیز** - پهلوی cish «مناس ۲۷۰:۲» = پارسی باستان cishciy (شیئی) از*citciy ، افغانی ع cīz « هوبشمان ۴۵۷» ورك: نیبرگ ۴۵ و اسفا ۱: ۲ص ۱۲۲ ، گیلکی cīz ؛ شیئی، هرچه موجود باشد،هربودنی، امور ظاهری وباطنی:« وچیزهاء پنهانی والهی همیشه غالب‌تر وقوی‌تر بود از چیزهاءِ طبیعی‌و ظاهری.» «کشف المحجوب سجستانی ۷۲».

بقیه از صفحهٔ ۶۷۵

۱۰ - در اوستا - Caēcasta (نام دریاچهٔ اورمیه) « بارتولمه ۵۷۵»، پهلوی Cēcist «نیبرگ ۴۴» «یوستی. بندهش ۱۲۰» حمدالله مستوفی درنزهة القلوب‌مقالهٔ۳ (چاپ لیسترانج۱۳۳۱ ص۸۰-۸۵-۸۷-۲۴۱)چیچست آورده ولی‌درشاهنامهٔ فردوسی‌نامسخان‌بغلط «خنجست»رك:فهرست‌ولف» ضبط کرده‌اند . این دریاچه درنظر زرتشتیان مقدس بود وآتشکدهٔ معروف «آذرگشسپ» در کنار آن قرار داشت . اینکه درمتن بمعنی کوه گرفته ، خطاست . ۱۱- ظ ، مصحف«پیخ» (ه.م.)

*** چهلم** - بکسراول‌وضم سوم، از: چهل + ام(پسوندعددی)؛ عددترتیبی‌چهل،مرتبهٔ‌چهل.

*** چهل‌منار** - رك : چهل مناره .

این کلمه ازتوابع است وبمعنی چیزی کم واند که باشد ۴ و بعربی بضاعت مزجات خوانند .

چیزو - بر وزن بیکو ، خار پشت کلانرا گویند که خار های خود را مانند تیر اندازد .

چیزه بوذ - با بای ابجد (۱) و ذال نخذ بروزن کیسه دوز، بمعنی سبب وباعث باشد، چه چیزه بوذ گرمسیب راگویند که سبب آفرین باشد ۱ .

چیستان ۲ - بروزن سیستان ، بمعنی پرسیدن باشد و آنرا لغز هم گویند ، و بعربی اغلوطه خوانند و بمعنی ماهیت نیز آمده است ۳ *.

چیغ ۴ - بر وزن میغ ، پرده مانندی باشد که آنرا از چوبهای باریك سازند و ازپیش درخانه آویزند . گویند ترکی است .

چیلان - با تائی مجهول بروزن گیلان، عناب راگویند، وآن‌میوه‌ای‌باشدشبیه بسنجد ● وآلات وادواتی که ازآهن سازند همچو زرفین در وزنجیر و حلقهای کوچك و یراق زین ولجام اسب (۲) و رکاب وامثال‌آن .

چیلانه - باتائی مجهول بروزن دیوانه، بمعنی چیلان باشد که عناب است وآنرا سنجد گرگان هم گویند .

چین - بروزن سین ، شهریست معروف ومشهور ۶ - و بمعنی‌شکنج هم‌آمده است ۷ .

چین برابروافکندن - کنایه‌ازبیر شدن - و روی درهم کشیدن و در غضب شدن باشد . *

چینود ۸ - بروزن میرود، پل صراطرا

(۱) چك: با با . (۱) چش : - اسب .

۱ - ظ، ازبرساخته های فرقهٔ‌آذرکیوان . ۲ - از : چیست + آن، غالب لغزها با «چیست‌آن ...؟» آغازگردد (ترکیب‌کلمه باضمیر، رك: زینهار):

اگر این چیستان تو بگشایی گوی دانش ز موبدان ببری. «لبیبی».

۳ - باین معنی از دساتیر است. « فرهنك دساتیر ۲۴۳» وصحیح بدین معنی «چیستی» (ه.م.) است . ۴ - ازترکی «چیغ» نوعی حصیر که‌ازنی‌بافته ودرجدارهای خیمه‌نصب کنند؛ نوعی پردهٔ حصیری که در مدخل خیمه آویزند. «جغتایی ۳۰۶».

● = Rhamus، درختی ازتیرهٔ عنابها Rhamnacées ، دارای میوه هایی‌است که بعنوان ملین‌بکار میرود. «گل گلاب ۲۳۰» ، رك : چیلانه .

۶ = چینستان، درپهلوی (Cên(astân ، ناوادیا ۱۵۹ : ۴۲، Cênêstân « مسینا ۱۳۲». چین‌بعقیدهٔ محققان از نام سلسلهٔ پادشاهان Ts‘in اخذشده «Sino_iranica ،p. 569» چین (دراصطلاح علم) شامل‌چین خاص ، ترکستان باسین‌کیانك و تبت است . چین خاص‌بمساحت ۴۴۷۸۰۰۰ کیلو متر مربع و دارای ٤٥٥ میلیون سکنه‌است‌و محدود است‌بمنچوری، مغولستان، تبت، امپراتوری‌هند وهندوچین فرانسه. پایتخت آن‌نانکن Nankin و شهرهای عمدهٔ‌آن‌پی‌پینك Peï _ ping (پکن) ، هانگ‌چئو Hang -ceu ، فوچئو Fu - ceu ، اوچانگ U_chang، کانتن Canton ، چنگ‌تو Ceng _ tu ، شانگهای Shanghaï ، تین تسین Tien - tsin وهان‌کئو Han - keu است . رك : دائرة المعارف اسلام : Chine .

۷ - نیز بمعنی چیدن (ه.م.) است . ۸ - اوستا_ Cinvat . pərətav (جزو

بقیه ۶۷۸

گویند بلغت زند و پازند (۱) ، وباین معنی با خای نقطه دار ورای بی نقطه هم آمده است که خینور باشد .

چینه [۱] = بروزن زینه ، دانهٔ مرغان را گویند [۲] – وهرمرتبه ازگل باشد که بر دیوار گذارند [۳] .

چینه دان = بادال ابجد بروزن پی ربان ، حوصلهٔ مرغانرا گویند [۴] .*

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ – پهلوی cînak (دام) « مناس ۲:۲۷۰ » .
۲ – از : چین (چیدن) + ه (نسبت) : « هرمرغی را که چینهٔ تربیت او (سندباد) دهد باسیمرغ هم عنانی کند . » «سندباد نامهٔ ظهیری . مصحح احمد آتش ۴۶» . ۳ – «چینه چهار دیوار بود» «لغت فرس ۵۰۵» . ۴ – درطبری cînak (حوصله) « نصاب طبری ۳۰۶» .

* **چینی** – از : چین + ی (نسبت): منسوب بچین ، مردم چین – ظروفی که اصلا ازچین میآوردند ، معرب آن « صینیه» بمعنی طبق است «نفس» .

بقیه از صفحهٔ ۶۷۷

اول فی اوستایی cînvant – جدا شده ، مفروق و جزو دوم بمعنی پل است) « بارتولمه ۵۹۶ – ۵۹۷» ، پهلوی Cinvat (وهم در پهلوی Cinêvar مصحف آنست) «نیبرگ ۴۵» « کریستنسن . ساسان ۱۴۷» «یوستی . بندهش ۱۲۱» .

* **چیستی** – از : چیست + ی (مصدری) : ماهیت: «پس هرکه که نفس خواهد که فرق کند میان کون موالید و فسادش، چاره نیست اورا ازجدا کردن ، وجدا تواند کردن مگر بدانستن چیستی آن چیز، وچیستی آن چیز از دوحرکت حاصل آید چون حرکت کون وحرکت فساد .» «کشف المحجوب سجستانی ۳۰ ورك ۳۱» .

* **چینستان** – رك : چین .

گفتار هفتم

از کتاب برهان قاطع در حرف حای بی‌نقطه با حروف تهجی مبتنی بر سیزده بیان و محتوی بر یکصد و هفده لغت و کنایت

بیان اول

در حای بی نقطه با الف (۱) مشتمل بر هفت لغت و کنایت

* **حاج** - با اول بالف کشیده بجیم زده ، نام خاری است که شتر آنرا برغبت تمام خورد ، وترنجبین ازآن‌حاصل میشود ، وشکوفهٔ آن علاج بواسیر کند ۱ .

حاجب بار - کنایه از جبرئیل علیه السلام است .

حاجتومند ۲ - بفتح ثالث ، بمعنی محتاج وحاجتمند است .

(۱) چش: بالف .

* ح (حاء) ـ حرف هشتم از الفبای فارسی وششمین حرف از الفبای عربی ، ودرحساب جمل شمارهٔ آن هشت است . این حرف از حروف حلقیه است و دارای صوتی است که از ژرفای حلق برخیزد و از ممیزات زبان سامی است « دائـرة المعارف اسلام » و در فارسی مانند « ه » تلفظ شود .

۱ ـ « حاج بفارسی اشترخار و بترکی‌دوه تیکانی نامند . گیاهیست که ترنجبین بـر او منعقد میگردد ... » « تحفهٔ حکیم مؤمن » = Hedysarum elhagi « لك ۱ ص ۳۹۲ » = Alhage = Alhagi (فر) «لغت‌نامه» رك: اشترخار .   ۲ ـ از : حاجت (عر) + اومند (پسوند اتصاف درپهلوی مانند: رایومند (رای‌مند)، درتومند (دردمند)، دانشومند (دانشمند) ودر فارسی : تنومند ، برومند ، دانشومند) :

من نگویم که قاسم الارزاق   نعمت داده از تو بستاند
لیك گویم که هیچ بخردرا   حاجتومند تـو نگرداند .

سنایی غزنوی، «لغت‌نامه».

حاشا - با شین نقطه دار بالف کشیده ، نام دوایی‌است وآن نوعی‌از پودنهٔ کوهی‌است ۱- ودرعربی لفظی است که‌آنرا درمقام انکار استعمال کنند ۲ . ☼

حالوما ۳ - با لام بواو رسیده و میم بالف کشیده ، رستنیی باشد سرخ بسیاهی مایل وآنرا سرخ مرد میگویند .

حالی - بر وزن قالی ، بمعنی همین زمان واین دم باشد ۴ ..

حامل وحی - کنایه از جبرئیل علیه‌السلام است .

۱ - Thym (فر) = تومس «لك ۱ص ۳۹۱» . ۲ - حاشا (عر) کلمه ایست که افادهٔ تنزیه وبراءت کند و آنرا درمقام انکار نیز استعمال کنند . دورباد، پاك‌باد .بر گست :
بهمت چون‌فلك عالی بصورت همچو مه رخشا فلك چون‌اوبودیر گست ، مه‌چون‌اوبودحاشا !
قطران تبریزی. «لغت نامه»

۳ - حالوم Anchusa (ابوخلسا) = شنجار «لك ۱ ص ۳۹۳» « تحفهٔ حکیم مؤمن : حالوما ، شنجار ». ۴ - حال (عر) + ی (نسبت) = الحال: « حالی که من این حکایت‌بکردم (سخن بگفتم .ن ل.) دامن‌گل بریخت ودردامنم آویخت». «گلستان ۱۱».

☼ **حافظ** - بکسر سوم ، (عر) نگهبان - ازبرکننده ، از بر دارنده - نامی از نامهای خدا - از بر دارندهٔ قرآن - تخلص خواجه شمس‌الدین محمد شیرازی ، متولد در اوایل قرن هشتم هجری ومتوفی در۷۹۲ ؛ وی نزد دانشمندان عصرازآنجمله‌قوام‌الدین‌عبدالله بتحصیل علوم پرداخت و در تفسیر و حکمت وادبیات عرب دست یافت و قرآن را باچهارده روایت ازبر داشت و بهمین مناسبت حافظ تخلص کرد . دورهٔ زندگانی خواجه بـا امرای اینجو : جلال الدین مسعود شاه ، شاه شیخ ابواسحق ؛ وسلاطین‌آل مظفر: مبارز-الدین‌محمد، شاه شجاع، شاه محمود، شاه‌یحیی، سلطان زین العابدین « شاه منصور (که درفارس‌حکومت‌داشتند)؛ وسلطان‌اویس وسلطان احمد از ملوك ایلخانی (ایلکانی) که درتبریز وبغداد حکومت میکردند ودر اواخر عمر با امیرتیمور معاصربود . استادی خواجه در غزل عارفانه است و تاکنون کس بپایهٔ او نرسیده است . مدفن خواجه



آرامگاه حافظ

بقیه در صفحهٔ ۶۸۱

بیان دویم (۱)

درحای بی‌نقطه باباى أبجد مشتمل بریازده لغت

حباقا – با قاف بر وزن سرایا ، بلغت سریانی دارویی است که آنرا حندقوقی گویند[۱] ، و بفارسی اندقوقو گویند – منافع بسیار دارد.

حبایل – بروزن قبایل ، شیطان زنانرا گویند چنانکه (۲) ابلیس شیطان مردانرا [۲] .

حب سجستانی – بکسر سین بی‌نقطه وجیم ، حب‌قاقلهرا گویند که دانهٔ هیل باشد .

حبق – بروزن‌شفق، پودنه راگویند [۳]، وآن گرم وخشک‌است درسیم . مرض داءالفیل را نافع است .

حبق ترنجانی – بضم تا و رای قرشت وسکون‌نون وجیم‌بالف کشیده ونون دیگر بتحتانی رسیده ، دوایی است که آنرا بادرنجبویه گویند [۴] وآن بالنگو است وبعربی بقلةالترجیه خوانند .

حبق خراسانی – ترهٔ خراسانی است ، و آن رستنیی باشد ترش مزه و آنرا ساق ترشک خوانند ، و بعربی بقلهٔ حامضه گویند . *

حبق قرنفلی – بفتح‌قاف ورای‌قرشت وضم فا ولام بتحتانی رسیده ، فرنجمشک است که بالنگوی خودروباشد ، وعوام‌آنرا بالنگوی کننه خوانند[۵] .

حبق کرمانی وحبق صعتری [۶]– شاه اسفرم‌است که ریحان باشد، وآنراشیمران(۳) هم گویند .

حبق نبطی – بفتح نون وسکون بای ابجد وطای حطی‌بتحتانی‌کشیده ، بلغت اهل شام

---

(۱) چك ، چش ، خم ۳ : دوم . (۲) خم ۳ : چنانچه .
(۳) چش : ضمیران .

---

۱ ـ «حباقا، حندقوقای بری است.» « تحفهٔ حکیم مؤمن » رك : حندقوقی.

۲ ـ (عر).جمع حبالة، دامها : « النساءحبائل الشیطان» « حدیث نبوی » زنان دامهای شیطانند. مؤلف برهان راه غلط رفته و بخطا تعبیر کرده است . ۳ = Menthe d'Arabie یا Menthe sauvage (فر) «دزی ج ۱ ص ۲۴۵» ورك : لك ۱ص ۴۰۲.

۴ = Mélisse citronelle (فر) «لك۱ص ۴۰۴» رك : بادرنگبویه .

۵ = Acinos «لك ۱ص۴۰۳». ۶ = Basilic (فر) «لك ۱ ص ۴۰۴» .

* حبق‌صعتری ـ رك : حبق کرمانی .

بقیه از صفحهٔ ۶۸۰

در حافظیهٔ شیراز است . بهترین طبع دیوان حافظ مصحح مرحوم محمد قزوینی و دکترغنی است که چاپ دومآن درتهران بسرمایهٔ کتابفروشی زوارسال۱۳۳۰ بطبع رسیده. رك: حافظ شیرین سخن ج ۱ بقلم نگارنده . بنگاه پروین.تهران۱۳۱۹؛ تاریخ عصرحافظ . دکترقاسم غنی. تهران . مطبعهٔ بانك ملی۱۳۲۱.

نوعی از پودنهٔ باغی باشد که آنرا حماحم نیز گویند ۱ .

حبن ۲ – بفتح‌اول وسکون ثانی ونون، رستنیی باشدکه آنرا خرزهره گویند ، و بعربی سم‌الحمارخوانند . برگ‌آن‌ببرگ‌ که بید ماند(۱). اگرحیوانات برگ‌آنرا بخورند بمیرند؛ وبکسر اول هم گفته‌اند .

حبین – بروزن همین، بمعنی‌حبن است که خرزهره باشد .

بیان سیم (۲)

در حای بی نقطه با جیم مشتمل بر نه لغت و کنایت

* **حجاز** – بکسراول بروزن نیاز،نام ولایتی است مشهور در عربستان ۳ – ونام مقامی است ازموسیقی ۴ .

حجت استوار – کنایه از کتاب آسمانی است عموماً– وقرآن راگویند خصوصاً .

حجر – بروزن قمر ، باصطلاح ارباب کیمیا جوهریست که مادهٔ وجودکیمیا وهیولای صور اکاسیراست (۳) و هرکس ازوبچیزی اشاره کرده ولهذا ازنظر غیر در تتق خفا مانده است . وبعربی سنگ راگویند ۵ .

حجر ارمنی ۶ – دونوع‌است: یکی لاجوردی که گاهی نقاشان بجای لاجوردبکاربرند، ونوعی دیگر سرخ می‌باشد و چون دست بروی مالی کوبی که چرب است . طبیعت آن گرم وخشك است در دویم .گویند مسهل سوداست.

حجراسیوس ۷ –یعنی‌سنگ‌شوره ، چه اسیوس بیونانی شوره راگویند ، وآنرا نمك چینی خوانند .

(۱) چش: مانند است . (۲) چك : سوم .

(۳) چش:– که مادهٔ . . . است .

۱ – basilic (فر) «لك ۱ ص۴۰۳» . ۲ – لغتی‌است‌ازلهجهٔ عمان = oléandre (فر) «دزی ج ۱ ص ۲۴۶» laurier - rose (فر) «لك ۱ ص ۳۹۹» .

۳ – مملکتی درعربستان‌واقع درساحل بحراحمر . مساحت آن ۵۰۰۰۰۰ کیلو متر مربع و ۲۰۰۵۰۰۰ سکنه دارد . پایتخت آن الریاض و شهرهای عمدهٔ آن مکه، مدینه، جده است. در ۱۹۱۹ از متصرفات دولت عثمانی خارج و مستقل گردید و اکنون ابن‌السعود برآنجا حکومت میکند . ۴ – این مطرب ازکجاست که ساز عراق ساخت

و آهنك بازگشت براه حجاز کرد؟ «حافظ شیرازی ۹۱».

۵ – برای اطلاع ازاقسام حجر، رك: تحفهٔ‌حکیم مؤمن(حجر...)، دزی ج ۱ص۲۵۰ببعد.

۶ – Lapis Armeniacus «دزی ج ۱ ص۲۵۰» pierre d'Arménie = (فر) «لك ۱ ص ۴۱۸» . ۷ – pierre d'Assos (فر) «لك ۱ ص ۴۲۰» .

۸ حرما – رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

حجرالکزك ۱ - بفتح کاف و زای نقطه دار ، سنگی است بسیار سفید و آنرا در ساحل بحرهندیابند. گویند اگرنگین انگشتری از آن باشد هرکه در دست کند سحر بر وی کارگر نشود ، و مهره ای که ازآن بر موی سر کشند موی درازگردد، وهرکه دارندهٔ آنرا ببیند دوست دارد .

حجراناغاطس ۲ - بفتح‌همزه ونون وغین نقطه دار بالف‌کشیده و طای حطی مکسور بسین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت یونانی سنگی است‌که چون آنرا بآب بسایند مانند خون ازآن بیرون آید وچون با شیرزنان درچشم چکانند ورم چشم وبسیاری آب آمدنرا نافع باشد .*

حجرلحاغیطوس ۳ - بضم لام وحای بی‌نقطه بالف کشیده وغین نقطه داربتحتانی رسیده وطای‌حطی‌بواو کشیده وبسین بی‌نقطهٔ زده، یونانی سنگی است سیاه و بوی قیر دهد (۱) وآنرا ازجانب شام آورند ازجایی‌که آنرا دربن زمان وادی جهنم خوانند . بخور آن مصروع را فایده دهد وگزندگان بگریزند .

حجل - بفتح اول و ثانی وسکون‌لام، کبك را گویند ۴ ، و آن پرنده‌ایست معروف‌که گوشت آنرا خورند .



حجل

بیان چهارم

در حای بی نقطه با رای قرشت‌مشتمل برچهارده لغت و کنایت

حراشا ۵ - بروزن‌تماشا ، بلغت رومی گیاهی است که آنرا بفارسی خردل میگویند لیکن خردل صحرایی است نه بستانی، ونبات‌آن بر روی زمین گسترده میشود و بعربی سطاح خوانند .

حرب - بکسراول و فتح ثانی وسکون بای ابجد ، شکوفهٔ خرما راگویند ۶ ، و آنرا بعربی‌طلع‌خوانند ، سرد وخشك است دردوم(۲) ـ وبفتح اول وسکون ثانی درعربی بمعنی جنگ وجدال باشد .

(۱) خم ۳ : کند .　　(۲) خم ۳، چك: دوم .

۱ ـ آنرا «حجرالکرك» و «حجرالکَرد » هم نوشته‌اند. رك : دزی ج ۱ ص ۲۵۲، لك ۱ص ۴۱۴—۴۱۵، تحفهٔ حکیم مؤمن.　۲ — حجر اناغاطس. Galland آنرا با agate (فر) (لاتینی Achates) تطبیق میکند . «لك ۱ ص ۴۱۳».

۳ — «حجرلحا قیطوس، حجرغاغاطیس است » «تحفهٔ حکیم مؤمن » و صحیح کلمهٔ اخیر «حجر غاغاطیس» Aithos ghaghâtês «لك ۱ص ۴۱۰ » Lapis gagates » دزی ج ۱ ص ۲۵۲» است وظاهراً همین‌کلمه بصورت «لحاغیطوس» تصحیف شده .

۴ ـ « حجل محرکة ، کبك‌نر» «منتهی الارب» . — perdrix (فر) رك: لك۱ص۴۲۱.

۵ ـ «حرشا وحرثابشین وثاء مثلثه، خردل‌بری است» «تحفهٔ حکیم مؤمن».

۶ — (عر) «حرب بالتحریك، شکوفهٔ خرماکه ازغنچه پدیدآید.» «منتهی الارب».

* حجرغاغاطیس — رك : حجرلحاغیطوس .

حربا ـ بکسر اول و سکون ثانی وبای ابجد بالف کشیده ، بلغت سریانی نوعی ازسوسمار باشد ، وآنرا بفارسی آفتاب پرست[۱] گویند[۲] ، گوشت وی زهر قاتل است . اگر کسی بخورد فی الحال میرد. خون او را بر موضع موی زیادتی که از چشم کنده باشند ضماد کنند دیگر بر نیاید[۳] .


حربا

حرجوان ـ با جیم و واو بر وزن فرقدان ، بلغت یونانی نوعی از ملخ است که بال و پر ندارد[۴] و آنرا گرفته بپزند و با نمک بخورند .

حردون[۵] ـ بکسر اول وسکون ثانی ودال بی‌نقطهٔ مضموم بواو ونون زده ، بلغت سریانی نوعی از سوسمار است که آنرا بیونانی سالامندرا گویند[۶] ـ واز سموم قتاله‌است. گویند اگر دل اورا برخرقهٔ سیاه بپیچند وصاحب تب ربع بندند شفا یابد .


حردون

حرشف ـ باشین‌نقطه دار بروزن اشرف، کنگر را گویند، وآن رستنیی باشد که با ماست خورند . گویند عربی است[۷] .

حرف ـ بضم اول وثانی و سکون فا ، بلغت رومی سپندان باشد که تخم‌تره تیزک است، وبعربی حب‌الرشاد گویند . اگرقدری ازآن دود کنند گزندگان بگریزند ؛ وبعضی گفته‌اند (۱) عربی است[۸] .

حرف آخر ابجد ـ اشاره بغین نقطه‌داراست،ومراداز آن‌هزار باشد که‌بلبل‌است[۹] .

(۱) خم ۳ : گویند .

۱ ــ رك : آفتاب پرست . ۲ ـ caméléon (فر) « لك ۱ص ۴۳۳ » . رك: خامالاون. ۳ ـ باچنین کم دشمنان کی خواجه آغاز دیجنك؟ اژدها را حرب ننك آید که با حربا کند .
«منوچهری دامغانی ۲۴» .
۴ « حرجوان، ملخ بی‌بال است». «تحفهٔ حکیم مؤمن».
۵ ـ « حردون، حیوانی است شبیه بوزغه وورل‌بری و ازآن کوچکتر مثل مارکوچکی دست و پادارد. سرش‌باریك وطولانی و در عرض روزی متلون بالوان مختلفه میگردد و درطبرستان ماچه‌کول و در اصفهان مال مالی نامند وازجملهٔ سموم است و درختانها و کوهها یافت‌شود .» «تحفهٔ حکیم مؤمن» = stellion (فر) «لك ۱ ص۴۳۲» . ۶ ـ حردون (عر) رك : سالامندرا .
۷ ـ «حرشف کجعفر ...گیاهی است خاردار که بفارسی کنگر گویند.» «منتهی‌الارب». ورك: تحفهٔ حکیم مؤمن = artichaut (فر) «لك ۱ص ۴۳۱» .
۸ ــ «حرف بالضم ... سپندان » «منتهی الارب» «حرف اسم نبطی حب الرشاد و نبات اوست و از جنس تره ترتیزك وبری وبستانی میباشد ورشاد قسم بستانی وماکول است ...» « تحفهٔ حکیم مؤمن» = cresson alénois «لك ۱ص ۴۲۷» . ۹ ــ زیرا حرف آخر ابجد ، هوز ... (حروف جمل) «غ» است که شمار او هزار است ومعنی‌هزار درپارسی بلبل است :
چون حرف آخر است ز ابجد که سخن وز راستی چو حرف نخستین‌ابجد است.
انوری ابیوردی.
یعنی ممدوح چون بلبل سخن گوید و قامت او در راستی مانند الف است .

حرف پهلودار - سخنی باشد که یکی دروقت زبان بازیها بطریق کنایه بگویند.

حرققان - با قاف بر وزن پهلوان ، چیزیست که آنرا بعربی سم‌الفار وبفارسی مرگ موش میگویند . گویند رومی است ۱ .

حرف گیر - بکسر کاف فارسی ، مردم معترض و اعتراض کننده را گویند — وکنایه ازعیب جوی وخطاگیرنده هم هست ۲ .

حرف مسروق - کنایه از حرفی است که مکتوب شود و ملفوظ نشود همچو او وتو وچو و دو وخواجه وخواهش وغیرآن.*

حرمل - با میم بر وزن جدول ، نام دوایی است ۳ ، وآن سرخ وسفید هردومیباشد . سفیدآنرا حرمل عربی و صندل دانه خوانند ، وسرخ آنرا حرمل عامی وهزار اسفند گویند ؛ و حرمل عامی نوعی از سداب کوهی است . گویند عربی است .


حرمل

حریف گلوگیر - کنایه از دنیا و روزگار است — و غرور و تکبر را نیز گویند .

بیان پنجم

در حای بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل برچهار لغت

حزا - بضم اول و ثانی بالف کشیده ، رستنیی‌باشد دوایی، وآن دونوع است : صحرایی و باغی ۴ . صحرایی را سداب بری و تخم آنرا بشیرازی میرک‌کازرونی ۵ خوانند. بلغمی‌مزاج‌را

---

۱ - «حرققان، اسم شك است»«تحفهٔ حکیم مؤمن » وشك، مرك موش‌است «حماشکتابه».

۲ - آنان که بکنج عافیت‌بنشستند — دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند — و زدست زبان حرف‌گیران رستند.
«گلستان ۳۳» .

۳ - «حرمل، بالفتح سپند.» «منتهی‌الارب» «حرمل بلغت سریانی نوعی از سداب کوهی است وبفارسی اسپند نامند ...» « تحفهٔ حکیم مؤمن» اسفند یا حرمل Peganum گیاهی‌است از اسفند ها از تیرهٔ سدابیان Rutracées . دانه های آنرا چون در آتش نهند بوی مخصوص دهد . «گل‌گلاب ۲۱٤» Peganum Harmala = «لك ۱ص ٤٢٤».

٤ - «حزا،بستانی‌وبری میباشد و از مطلق اومراد بستانی است و در مازندران اناربجه گویند . ساقش بقدر انگشتی و ازآن باریکتر و شاخهای او باریك و منشعب‌از بالای ساق میشود وقبهٔ او شبیه بقبهٔ زردك ...» «تحفهٔ حکیم مؤمن» = Anethum Segetum «لك۱ص٤٣٥».

٥ - در حاشیهٔ چك آمده : « مخفی نماند که لفظ میرك کازرونی که در جمیع نسخ موجودهٔ برهان بهمین شکل و عنوان واقع است ، از هیچ کتابی از کتب لغت فارسی طبی اشعاری بتعیین حروف و حرکات آن مفهوم نشده ، لیکن چون مرادف لفظ حزا گفته اغلب که موافق مختارمصنف ازبرک کازرونی تصحیف خوانی شده باشد چنانکه خودش درفصل را ازباب با تصریح

بقیه در صفحهٔ ٦٨٦

نافع است ؛ و بلغی را بشیرازی آهو دوستك ۱ خوانند. برگش‌بر گه کرفس وبرگه زردك ماند، وطبع آن‌تلخ میباشد. زکام را نافع‌است وبواسیررا هیچ دارویی به ازآن نباشد.

حزاز ـ بضم اول بروزن گداز ، گوفتی وعلتی باشدکه‌آنرا بعربی قوبا گویند ۲ ، وآن علتی است که در بدن آدمی پیدا شود و هرچند برآید پهن گردد وخارش کند.

حزنبل ـ بضم‌بای ابجد بروزن قرنفل، بیونانی‌بیخی‌است که‌آنرا ازطرف شام وبیت‌المقدس آورند ۳ ، وآن سفید تیره رنگ میباشد . یکدرم از آن بجهت گزندگی عقرب ومار باماءالعسل‌بخورند نافع است ؛ وبفتح بای‌ابجد هم گفته اند .



حزنبل

حزیران ـ بفتح‌اول بروزن وزیران ، نام ماه نهم است ازسال رومیان۴ ـ ونام روزاول تابستان هم هست .

۱ ـ رك : ص صد وهفت مقدمه . ۲ ـ (عر)« حزازة ، بالفتح سوزش دل ازخشم وجزآن... وقوبا » « منتهی‌الارب » . ۳ ـ درالمنجدبفتح اول ودوم آمده . «حزنبل ، نوع من‌البهمن الابیض » « بحرالجواهر » « حزنبل، لغت عربی‌است وکف‌الدابة وکف‌النسر و بیونانی مریافان (مریافلن) نامند ومراد ازو بیخی است سطبر وسفید مایل بتیرگی و .زردی و طعم او شیرین مایل بتلخی » « تحفهٔ حکیم مؤمن » = mille-feuille?(فر)» لك ۱ ص۴۴۳۶. ۴ ـ « حزیران، سرطان » « بحرالجواهر » :

بروزگار زمستان کندت سیمگری بروزگار حزیران کندت خشت پزی.

« منوچهری دامغانی ۱۱۱ » .

بقیه ازصفحهٔ ۶۸۵

نموده وگفته برگه‌کازرونی دوایی است که آنرا بشیرازی آهودوستك وبعربی حزا گویند . پس درین صورت دو خطا ازو بظهور درآمد : اول آنکه درین مقام اطلاق برگه‌کازرونی برتخم آن نموده واین با عدم صحت، بقول خودش نیزمنافات دارد . دوم‌آنکه درلغت برگه‌کازرونی گفته که بعربی حزا گویند بکسر حای بی‌نقطه وزای نقطه دار بالف کشیده و درین مقام بضم حا گفته ، پس قول اول هم منافی این قول و هم مخالف دیگر کتب لغت است و این خطای فاحش است ازو ، چه از قاموس بفتح حا معلوم میشود . » اعتراض اول وارد نیست ، چه میرك کازرونی در شیرازی هنوز مستعمل است (رك : ص صد ونه مقدمه ح ۶).

* حرمدان ـ رك: چرمدان .

بیان ششم

در حای بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

حسك - بفتح اول وثانی وسکون کاف، معرب خسك است ۱ و آن خاری باشد سه پهلو .

حسن عاریتی - خوبی و حسنی را گویند که از خال وسرمه وآرایش بهم رسد .

حسو - بر وزن عدو ، آش اماج را گویند ۲ .

حسیك - با بای ابجدبروزن کنیزك ، رودهٔ برهٔ فربه باشد که آن را قطعه قطعه کنند، هرقطعه بمقداریك وجبوپنج پنج را دریکدیگر پیچیده در آش ماست که ماستبا باشد اندازند ، و خوانین بتحفگی و تبرکی بخانهای یکدیگر فرستند .

حسینی - جمعی باشند ازسادات منسوب بامام حسین علیه‌السلام- وظرفی را نیز گویند که آنرا از بلغار وگاهی از چرم هم دوزند - و نام مقامی است ازموسیقی .

بیان هفتم

در حای بی‌نقطه با صاد بی‌نقطه مشتمل بر نه لغت و کنایت

* **حصار** - بکسر اول و ثانی بالف کشیده وبرای‌قرشت زده، نام شعبه‌ایست ازجملهٔ بیست و چهار شعبهٔ موسیقی ، و آن بلندی حجاز است و پستی آن سه‌گاه باشد - و نام شهری است حسن خیز - و بمعنی قلعه و بارو عربی است ۳ .

حصار پولادی - کنایه‌ازانگشتوانهٔ خیاطان است که از فولاد یا برنج سازند - وآنشداران هم گویند - وکنایه از آسمان اول هم هست ، چه بعضی گویند ازفولاد است - وهر حصاری که بسیار سخت ومحکم باشد.

---

۱ - « حسك بفارسی خارخسك نامند . بری وبستانی میباشد وبستانی بهتراست شبیه‌بنبات هندوانه وشاخهای‌او منبسط برروی‌زمین‌وبرگش‌شبیه ببرگ‌زیتون وشاخهای او خار دارد و ثمرش صلب و سه پهلو و از نخود کوچکتر وسفید ... » « تحفهٔ حکیم مؤمن » « بحرالجواهر » = Tribolos ، Tribulus terrestris ، chausse_trape(فر)«لك۱ ص۲۳۷» .

۲ - «الحسو،آشامیدن . حسوء علی‌فعول‌بالفتح هوالغذاء المائع السیال‌الذی ینحسی‌الانسان وکذلك الحساء بالفتح والمد» « بحرالجواهرص ۱۲۵» . ۳ - حصار (از حصربمعنی فشردن، احاطه‌کردن‌کسی برای گرفتن او ، محاصره ،احاطه‌کردن موضعی برای‌تصرف آن) قلعهٔ مستحکم ، دژ استوار «دائرة المعارف اسلام» «منتهی الارب» .

* حصیفل - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

حصار پیروزه - کنایه ازآسمان است .

حصار معلق -بمعنی‌حصارپیروزه(۱) باشد که‌آسمان است .

حصار هزار میخی - کنایه از آسمان‌است عموماً - وفلك‌البروج وفلك ثوابت را گویند خصوصاً که فلك هشتم باشد .

حصاری - بر وزن‌شکاری ، مردمی‌را گویندکه منسوب بشهرحصاراند همچو شیرازی و صفاهانی و کاشی — و اسبی را نیز گویند که از آن شهرآورند - ونوایی است ازموسیقی که شعبهٔ حجازباشد ۱ — وبمعنی متحصن‌شده، عربی است .

حصن‌فیروزه - بکسراول ، بمعنی حصارپیروزه است که کنایه ازآسمان باشد - ونام شهری وقلعه‌ای هم هست .

حصن‌معلق - بمعنی حصار معلق است که کنایه ازآسمان باشد .

حصن هزار میخی - بمعنی‌حصار هزارمیخی است که کنایه ازآسمان باشد عموماً - وفلك هشتم راگویند خصوصاً .

بیان هشتم

در حای بی نقطه با قاف مشتمل برشش لغت و کنایت

حقگوی - مرغ شب آویز راگویند ، وآن مرغکی است که شبها خود را بر درخت از یکپای سرنگون آویزد و فریاد کند چندانکه قطرهٔ خونی از حلق او بچکد ۲ - و کنایه از مردم راست‌گوی و نفس‌الامری هم هست ۳ .

حقه باز ۴ - معروف است که کنایه از مردم طرار ومکار وعیار باشد .

حقهٔ بی‌مغز -کنایه ازمرده دل بودن و اهل دل نبودن - وناأهل - وخلل بهم‌رسانده باشد .

حقهٔ سبز -کنایه ازآسمان است .

حقهٔ کاوس - نام نوایی است از موسیقی- ونام لحن ششم است ازسی لحن باربد، وآنرا حقهٔ کالوس هم‌گفته اندکه بجای واو لام باشد .

حقهٔ مینا -کنایه ازآسمان است .

---

(۱) چش : فیروزه .

---

۱ - درآن پرده که خوانندش حصاری چنین بکری بر آورد از عماری .
نظامی گنجوی. «گنجینه۲۴۷».

۲ - از : حق (عر) + گوی (گوینده) ، (مرغی) که آوای او چون لفظ « حق » بگوش‌رسد. ۳ - از: حق (عر) + گوی (گوینده) ؛ راست‌گو . ۴ - از: حقه (عربی : ظرفی از چوب) + باز (بازنده)؛ معرکه‌گیر و چشم بندکه حقه هایی چند اسباب کار اورا تشکیل‌دهند .

بیان نهم

در حای بی‌نقطه با لام مشتمل برهیجده لغت و کنایت

حلاحل - با حای بی‌نقطه بروزن جلاجل، نوعی ازپیاز صحرایی است .

حلال - بر وزن کمال ، معروف است که درمقابل حرام باشد[۱] - وبمعنی مصطکی هم آمده است ، و آن سنگی باشد که علك رومی خوانند .

حلام - بروزن کلام ، بره‌وبچهٔ گوسفندرا گویند . وگویند عربی است [۲] .

حلبلاب - بفتح اول و کسر ثانی [۳] و سکون بای ابجد ولام بالف کشیده وبیای دیگر زده ، بمعنی لبلاب و عشقه است ، و آن گیاهی باشد که بردرختها پیچد [۴] .



حلبلاب

حلیب - بر وزن ترتیب ، سورنجان هندی است [۵] . سرد و خشك است در دوم و سیم .

حلحل - با حای حطی بر وزن فلفل ، بمعنی حلاحل است که نوعی از پیاز صحرایی است [۶] .

حلزون - با زای هوز بروزن مجنون ، نوعی از صدف باشد که آنرا بسوزند [۷] و در دواهای چشم بکاربرند. گویند عربی است .



حلزون

حلقچی - بر وزن قهوه چی ، حلوایی است که آنرا زلیبیا گویند ، و بعربی زلابیه خوانند .

حلقهٔ آبگون - کنایه ازآسمان‌است.

حلقه بر درزدن - کنایه از طلب فتح باب کردن باشد[۸] .

حلقه بر سندان زدن - بمعنی حلقه بر در زدن است که کنایه از طلب فتح باب کردن باشد .

حلقه بگوش - کنایه ازبنده وغلام ومطیع وفرمان بردار باشد [۹] .

---

۱ ـ عربی است. ۲ ـ (عر) «حلام کزغار ، بزغاله وبره».«منتهی الارب» .

۳ ـ درالمنجدبکسر اول و دوم . ۴ = lierre (فر) «لك۱ ص۴۴۹».

۵ ـ «حلبیب، دوایی‌است هندی وحبشی شبیه بسورنجان» «تحفهٔ حکیم مؤمن» رك : لك ۱ص۴۴۶. ۶ = bulbe (فر)«لك ۱ص ۴۵۰) . ۷ ـ حلزون بفتح اول وثانی، اسم کل‌حیوان‌صدفی‌است وبری‌وبحری ونهری‌میباشدو اعم ازصدف» «تحفهٔ حکیم مؤمن» = escargot (فر) «لك ۱ص ۴۴۹».

۸ ـ حلقه بر درزد چو دررا بر گشود رفت بیخود درسرای آن یهود.

«مثنوی‌مولوی. چاپ‌علاءالدوله ۱۲۹۹ص۵۷۶» .

۹ ـ بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی‌برود لطف کن‌لطف که بیگانه‌شود حلقه‌بگوش.

«گلستان ۲۶۶».

حلقهٔ دام - دامی باشد که ازموی دم اسب سازند و بر سر راه کبك گذارند تا پای او برآن بند شود - وروپاکی را نیز گویند که آنرا مانند دام بافته باشند.

حلقه درگوش - بمعنی حلقه بگوش است که کنایه ازغلام ومطیع وبنده وفرمان بردار باشد.

حلقه زدن - کنایه ازطلب کردن فتح باب باشد - وطوق گردنرا (۱) نیز گویند.*

حلقهٔ سیمین - کنایه ازماه شب چهاردهم است - وبعضی رابیز گویند که درهواهای سرد در حوضهای مدور بندد.

حلیفه - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی وفای مفتوح ، بعربی تخم دوایی است که آنرا بفارسی آهودوستك خوانند.

حلیمو - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده ومیم بواو کشیده ، بشیرازی بیخ رستنیی باشد که آنرا حماض البقر و حماض البری گویند و بفارسی ترشینك خوانند.

بیان دهم

در حای بی‌نقطه با میم مشتمل برهفت لغت

حماحم - بفتح اول وثانی بالف کشیده وکسرحای بی‌نقطه وسکون میم، نوعی از پودنهٔ بستانی است که درشام حبق نبطی گویند[۱] ، وبعضی بستان افروز راگفته‌اند.

حماط - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بطای حطی زده ، بلغت اهل مغرب نوعی از انجیر است[۲] ، و بعربی تین گویند.

حمحم - بضم هردو حا وسکون هردو میم[۳] ، بلغت اهل شام گاوزبانرا گویند[۴] ، وآن دوایی است که بعربی لسان الحمل خوانند - وبعضی خاکشی را گفته اند و آن علفی است که شتر آنرا برغبت تمام خورد.

حمدان - با دال ابجد بروزن انسان ، آلت تناسل راگویند ، امامعلوم نیست که بلغت کجاست؟ [۵]

حمدون - بروزن موزون، بمعنی حمدان است که آلت تناسل باشد [۶].


حمحم

(۱) چش: طرف گردن را (ا)

۱ - basilic (فر) «لك ۱ ص ۴۰۶». ۲ - sycomore (فر) «لك ۱ ص ۴۰۷».

۳ - در المنجد بضم هردوحاوليز بكسرهردو. ۴ - لسان الثور «المنجد» = bourrache (فر) «لك ۱ ص ۴۰۷».

۵ - در حاشیهٔ چاپ آمده : « منتسکی بسند فرهنگ شعوری نوشته که حمدان لفظ خوارزمی است » از بیت ذیل عسجدی مروزی برمیآید که درلهجهٔ مرویز معمول بوده :

بجنبانم علم چندان درون (در) گنبد سیمین که سیماب ازسرحمدان فروریزدش درتله.

« لغت فرس ۴۰۰».

بقیه در صفحهٔ ۶۹۱

حمدونه - بفتح اول ونون ، میمون را گویند وآن جانوری است شبیه بانسان و بعربی قرد خوانند .

حمز [۱] - بضم اول وسکون ثانی وزای نقطه دار ، تمرهندی را گویند ، و آنرا بفارسی خرمای هندی خوانند .

بیان یازدهم

در حای بی نقطه با نون مشتمل بر پنج لغت

حنا [۲] - معروف است ، و آن برگ درختی باشد که بر دست و پای بندند . گویند طفلی که شروع در آبله آوردن کرده باشد قدری از آن بر کف پای او بندند ایمن گردد از آنکه از چشم او برآید .



حنا

حنای قریش [۳] - با قاف و رای بی‌نقطه وتحتانی وشین‌نقطه دار وحرکت مجهول، زهرالحجر است که شکوفهٔ سنگ باشد ، و آن چیزی است که برروی سنگهای کوهها بهم‌میرسد و در ایام بهار سبز میباشد . علت حزاز را که قوبا باشد نافع است، وآن علتی است که دربدن انسان بهم میرسد وروز بروز پهن میشود وخارش میکند وآنرا داد میگویند .

---

۱ ـ ابن البیطار « حمر » = tamarin (فر) « لك ۱ص ٤٥٦ » « حمز » بتشدید میم وبضم حاءِ بلغت حجاز تمرهندیست و فقرالیهود نیز نامند .» «تحفهٔ حکیم‌مؤمن» درتذکرهٔ ضریرانطاکی ج ۱ص ۱۳۶ «حمر» بلرای بی نقطه و بضم وتشدید وتخفیف دوم هردو آمده .

۲ ـ (عر) «حناءِ بکسر حاءِ و تشدید نون ، نباتی است ساقش بقدر نیم ذرع و سرخ وبرگش‌شبیه ببرگ‌مورد وعریض‌تر ازآن و نرم وگلش سرخ مایل‌بسفیدی و فاغیه نامند وخوشبو و درسالی دوبارگل میکند ...» «تحفهٔ حکیم مؤمن» درفرانسه مأخوذ از عربیhenné؛ دراصطلاح علمی بوتهٔ حنا Lawsonia inermis گویندوآن درحدود ۲ متر ارتفاع‌دارد ، برگهایش شبیه ببرگ انار وگلهایش‌سفید ومعطرست. نباتی است دایمی و درحدود بیست سال محصول میدهد . حنای معروف که در رنگ‌کردن مو ودرصابون سازی و غیره بکار میرود از برگ این نبات بدست میآید . مرکز عمدهٔ حنای ایران کرمان است و در بنادر جنوب هم زراعت میشود . (فرهنگ بقیه در صفحهٔ ۶۹۲

بقیه از صفحهٔ ۶۹۰

ودر مطایبات منسوب بسعدی شیرازی‌آمده «ادخل حمدانتا فی‌نمدانهم .» «کلیات سعدی چاپ میرزا باقر ، سال ۱۳٤۶ قمری ص ٤۳۲ ح». ۶ — رك : حمدان .

* حلقه زن - بفتح اول وسوم و پنجم ، گدا وسائل که حلقه بردر خانه زند :

حلقه زن خانه بدوش توایم چون در توحلقه بگوش توایم .

نظامی گنجوی. «گنجینه٤۷».

حنای مجنون ـ وسمه را گویند ۱، وآن برگی است که زنان جوشانند و بابرو نهند و مردان بدان ریش رنگ کنند ، و بعربی ورق‌النیل‌خوانند .

حنجر ـ بر وزن سنجر، دوایی‌است که آنراسرخ‌مرد گویند و بعربی عصی‌الراعی خوانند ـ ونای‌گلو را نیز گفته‌اند ۲ .

حند قوقی۳ ـ بفتح‌اول وسکون ثانی ودال ابجد مفتوح وقاف بواو رسیده وقاف دیگر بتحتانی کشیده ، اندقوقو است و آن دوایی باشد بوستانی وصحرایی.بوستانی‌آنرا بیونانی طریفلن ۴ وصحرایی‌آنرا لوطوس اغریوس ۵ گویند ، و آن نوعی از سپست باشد وبفارسی‌دیواسپست خوانند .



حندقوقی

---

۱ ـ «حنای مجنون، بلغت‌مصروسمه است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» .

۲ ـ حنجرة (عر) بمعنی حلقوم «شرح قاموس : ح ج ر ».

۳ ـ حندقوق (بکسر اول وفتح سوم و نیز فتح اول وسوم) و حندقوقی(بفتح اول وسوم وششم ونیز بکسر اول وفتح سوم وششم) «المنجد»حندقوق‌درآرامی hindéqôqâ (مقابل‌آن درعبری gadgadniôt) و درآن دوحرف اول زایداست واصلdaqaq از دقdaq است بمعنی‌کوبیدن، کوفتن،شکستن. وکلمه ازفارسی مأخوذ نیست و مقابل آن در فارسی « ازورد » است و درفرانسه‌کلمات ذیل : trefle,lotus,melilot .

«معجمیات عربیة ـ سامیة . ا . س . مرمرجی‌الدومنکی . لبنان ۱۹۵۰ص۲۲۵ـ۲۲۶».

۴ ـ یونانی Triphullon (اشتینگاس) = mélilot (فر)«لك۱ ص ۴۶۶».

۵ ـ یونانی Lôtòs aghrios = lotus sauvage (فر)«لك ۱ص ۴۶۶».

بقیه ازصفحهٔ ۶۹۱

روستایی ۴۶۳) (ثابتی ۱۷۸) ـ گل حنا Balsamina از گیاهان نزدیك بتیرهٔ شمعدانیان Géraniées گلهای نامنظم و تخمدانی پنج خانه داردکه درهریك دانه های بسیار است و چون برسد بواسطهٔ شکافهایی ناگهان باز شود و دانه های خودرا بیرا کند.«گل‌گلاب۲۱۷».

۴ ـ «حنای قریش ، حزازالصخر است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» « حزاز الصخر که بر روی سنگهای نمناك متکون ، سبز مایل بسفیدی و چون بدست بمالند (به) حنامشابه گردد و درمصر حنای قریش و بفارسی گل سنك وبدیلمی سنگ‌حنا گویند...» «تحفهٔ حکیم مؤمن».

بیان دوازدهم

در حای بی نقطه با واو مشتمل بر هفده لغت و کنایت

حواری - بفتح اول بروزن بهاری، آرد میدهٔ دوباره بیخته را گویند ۱

حوجم - بفتح اول و جیم و سکون ثانی ومیم ، گل سرخ را گویند ۲ . بربالای آن نشستن و خوابیدن قطع شهوت کند و قوت باه برطرف شود .

حوراسفند - بفتح اول وسکون ثانی و رای قرشت وکسر همزه وسکون سین بی‌نقطه وفای مفتوح بنون و دال زده ، رستنیی باشد که آنرا بستان افروز گویند ۳ .

حوران - بر وزن دوران . بلغت رومی طرخون را گویند ، و آن سبزیی باشد که خوردن آن ذائقه را ببرد و قطع شهوت باه کند ۴ .

حور رومی ۵ - بفتح اول، درختی است که صمغ آن کاه ربا باشد . برگ آنرا با سرکه بمصروع دهند شفا یابد .

حور زبانی ساز - بضم اول، کنایه از تیغ وشمشیر است .

حورهندی - بفتح اول ، دانه‌ایست مانند دو قو ۶ . گرم وخشك است درسیم، حیض را براند .

حوصله - بفتح اول و صاد ، بعربی چینه دان مرغانرا گویند. وکنایه ازتاب وتحمل وبرداشت هم هست .

حوض آب - معروف است ۷ - وکنایه از بـرج حوت هم هست که برج دوازدهم فلك باشد - وآسمانرا نیز گویند .

حوض ترسا - حوضی را گویند که در آن انگور بریزند و لگد کنند تا شیرهٔ آن برآید .

حوضك - مصغر حوض باشد و حوض کوچك را نیز گویند ۸ - وطاس بزرگ را هم گفته اند .

حوض ماهی - کنایه ازبرج حوت است .

---

۱ - « حواری ، آرد گندم بسیار نرم سفید است. » « تحفهٔ حکیم مؤمن ».
۲ - « حوجم ، اسم عربی گل سرخ است. » « تحفهٔ حکیم مؤمن » .
۳ - « حوراسفندار ، حماحم است . » « تحفهٔ حکیم مؤمن » رك : حماحم .
۴ - « حوران و حوفران ، طرخون است. » « تحفهٔ حکیم مؤمن ».
۵ - « حوربراء مهمله و بضم حاء وبزاء معجمه نیز آمده ، از جملهٔ اشجار است شبیه بدرخت خرما ، برگش مثل برگ بید وازآن باریکتر ودرازتر ودانهٔ اومانند گندم وبلغت اندلس آنراسردوله نامند وگلش خوشبو ونبطی ورومی میباشد وصمغ رومی او گویند کهرباست وبفارسی درخت توز گویند و از پوست اوست که کمان گران و غیره استعمال مینمایند و درخت رومی او بزرگتر و برگش درازتر ازنبطی است... » « تحفهٔ حکیم مؤمن » . ۶ - « حورهندی ، مریحماست. » « تحفهٔ حکیم مؤمن » . ۷ - (عر) « حوض بفتح اول معروف است ، و آنجایی است که گود کرده و بسته میشود از برای آنکه آب جمع شود و جمع آن حیاض » « شرح قاموس » ، تالاب ، آبگیر . ۸ - مصغر حوض خودبهمین معنی است (ا) .

حوض نعمان — حوض وتالابی بوده پرآب شور وتلخ . گویند که در زمان‌ظهورسرور کاینات صلوات الله علیه آن‌آب‌شیرین‌شد . ولیز گویند نام‌آن «برکهٔ نیسان» بود ، چون حضرت رسالت برسر آن برکه‌رسیدند حوض نعمان نام کردند .

حوفران — با فا ورای قرشت بروزن همزبان، بلغت رومی طرخون‌را گویند وآن‌سبزیی است معروف ۱ .

حوك — بفتح اول وسکون ثانی وکاف، نوعی از ریحان کوهی است که آنرا بادروج گویند ۲ .

حومانه — با نون بر وزن جودانه رستنیی باشد قدآن یك‌گز وشاخهای آن باریك و سیاه می باشد و گل آنرا فرفیری خوانند . گزندگی جانورانرا نافع است . گویند عربی است ۳ .

حومر — بضم اول وفتح میم و سکون ثانی و رای قرشت ، تمرهندی راگویند و آنرا خرمای هندی نیز خوانند ۴ .

بیان سیزدهم

در حای بی نقطه با یای حطی مشتمل بر پنج لغت و کنایت

حیری — بکسراول بروزن پیری، ایوان وطاق ورواق راگویند ؛ وبایستمی باحای نقطه‌دار هم بنظرآمده است .

حیز ۵ — بکسر اول و سکون ثانی و زای نقطه دار، نامرد و پشت پای و مخنث را گویند .

حیزی ۶ — نامردی ومخنثی راگویند.

حیصل — بفتح اول وصادبروزن‌فیصل، بلغت‌اهل‌مغرب بادنجانرا گویند ۷ ، وآن معروف است .

حیض عروس رز — کنایه ازشراب انگوری باشد .

---

۱ ـ رك : حوران . ۲ ـ « حوك ، بادروج است » « تحفهٔ حکیم مؤمن » .
۳ ـ «حومان بروزن سکران، گیاهی‌است در بادیه» «شرح قاموس» « حومانه، اسم عربی طریفلن است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» . رك : حندقوقی (ح) . ۴ ـ « حومر، تمرهندیست. » «تحفهٔ حکیم مؤمن» — Tamarindus indica «ثابتی ۱۷۸» . ۵ = هیز . در نسخه‌ای از فرهنك اسدی آمده : « هیز مخنث را و بغاء را گویند وحیز نیزگویند امـا بزبان پهلوی حرف حاءکم آید ، و بزبان پهلوی دول را هیزگویند .» و درنسخهٔ دیگر : « هیز و حیزهردو مخنث باشد و بغاء نیزگویند» و درنسخهٔ دیگر : «هیز بغاء بود و مخنث را نیزگویند وگروهی هیز را حیز خوانند و ح در پارسی نادر است و بعبارات پهلوی دول گرمابه بان را هیز خوانند مگر هیز ازین مشتق باشد . » رك: لغت فرس ص ۱۷۲ متن وحاشیه ورك: ص.سود و دو مقدمه ص ۶—۱۲ و ح ۲ ، ورك: رشیدی«هیز» وبهار عجم «حیز» وبراهین العجم. سبهر باب ۱۱ .
۶ ـ از: حیز + ی (مصدری) . ۷ ـ «حیصل (بالفتح) بادنجان است» «منتهی‌الارب» «تحفهٔ حکیم مؤمن».

گفتار هشتم

از کتاب برهان قاطع در حرف خای نقطه دار با حروف تهجی مبتنی بر بیست بیان و محتوی بر نهصد و بیست و دو لغت و کنایت

بیان اول

در خای نقطه دار با الف مشتمل برصد و پنجاه و سه لغت و کنایت

* **خا** - کوی را گویند که آبهای کثیف همچو آب مطبخ و زیر آب حمام بدانجا رود .

خاب - بروزن آب ، بازپس افکندهرا گویند - ودرعربی بمعنی بی‌بهره شده باشد[۱] .

خات - بروزن مات ، زغن‌را گویند که غلبواج است وبعربی حدأة خوانند[۲] .

خاتمر[۳] - بفتح میم بروزن تاجور ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی خواهر است ؛ و بکسر میم هم درست است ؛ و بجای رای قرشت نون هم بنظر آمده است که خاتمن باشد .

خاتم‌سهیل نشان - کنایه از دهان محبوب ومعشوق وشاهد وساقی باشد .

(۱) چك : ژند و پاژند .

* خ (خاء) - حرف نهم از الفبای فارسی و حرف هفتم از الفبای عربی، و عدد آن در حساب جمل ۶۰۰ است (رك: دائرةالمعارف اسلام). « خ » گاه به « ز » بدل شود .(رك : ص یه وص یواز دیباچهٔ مؤلف)وگاه به«س» بدل شود « (رك : ص: یه دیباچهٔ مزبور) وگاه به « ش » (رك : ص: یو همان دیباچه) وگاه به « ه » وبا «غ» (رك: ص : یح دیباچهٔ مزبور) .

۱ - در عربی«خاب خیبة ، نا امید گردید و نیز خیبة زیان‌کارشدن-کافرو ناسپاس گردیدن - ونرسیدن بمطلوب» «منتهی‌الارب» و خاب مفردمغایب مذکراز فعل ماضی است .

۲ = خاد (ه.م.) رك: غلیواج .　　۳ - هز: xât(ə)man ،پهلوی xvah ،خواهر. « یونکر ۹۵» در متن«خاتمن» به «خاتمر» گردانیده شده .

خاتم گویا ـ بمعنی خاتم‌سهیل نشان است که کنایه از دهان محبوب ومعشوق و شاهد وساقی باشد .

خاتوله ـ بروزن تاتوله ، مکر وحیله ودغا کردن ـ ودو بینی ـ و دو دل بودن است .

خاتون [۱] ـ بر وزن صابون ، بزرگ وبی‌بی وکدبانوی خانه را گویند .

خاتون جهان ـ کنایه از خورشید است .

خاتون خم ـ کنایه از شراب ناب است (۱) ـ وخم شراب را نیز گفته‌اند .

خاتون شبستان فلک ـ کنایه از آفتاب است ـ وزهره ـ وماه رانیز گویند(۲) .

خاتون عرب ـ کنایه از کعبهٔ معظمه است ـ و فاطمه علیهاالسلام را نیز گفته اند .

خاتون فلک ـ کنایه‌از آفتاب‌است ـ وزهره ـ وماه را نیز گفته‌اند (۳) .

خاتون کاینات ـ کنایه از مکهٔ معظمه است ـ و فاطمه علیهاالسلام (۴) را نیز گفته اند .

خاتون یغما ـ کنایه از آفتاب عالم آراست .

خاج [۲] ـ بر وزن تاج ، بمعنی چلیپا باشد که صلیب نصاری است [۳] وآن‌باین‌شکل‌بود ✝ ـ ونرمهٔ گوش‌رانیز گویندیعنی جایی که گوشواره درآن کنند .

خاد [۴] ـ بر وزن باد ، بمعنی خات است که غلیواج باشد ـ و بمعنی باز هم آمده است .

خادم پیر ـ کنایه از ستارهٔ زحل است .

خاده ـ بروزن ساده، چوبی باشد بلند و راست که کشتی بانان کشتی بدان رانند [۵] ـ وچوبیرا نیز گویند که جاروبی بر سر آن بندند ودیوار وسقف خانه را بدان جاروب کنند ـ وهر

(۱) چش: کنایه بود ازشراب ناب . (۲) خم۳: گفته‌اند .
(۳) خم ۳ : گویند . (۴) خم ۳ : علیها الصلوة والسلام.

۱ ـ ترکی درجغتایی «خاتون» بمعنی بانوی عالی نسب «جغتایی۳۱۲»، امروز بترکی kadin گویند «الادراک‌للسان الاتراک . ابن مهنا ص ۱۴۹ و دیوان لغات الترک کاشغری . ج ۱ ص۳۴۳» معرب آن نیز «خاتون» «نفس» :

گفت آن خاتون‌گزین تنگ مهین خود زبانم می نجنبد اینچنین .

«مثنوی مولوی چاپ ۱۳۰۷ ص ۵۵۷ س۲۸» ورك : نداب۳: ۵-۶ص۶۴ .

۲ ـ ازکلمهٔ‌قدیم خاج xâc ، از ارمنی xac (صلیب) ، هوبشمان ص ۲۲۷» «اسفا ۱ : ۲ ص ۸» :

صلیب و خاج بسوزد کلیسا بکند بنای مدرسه برگنبد گران آرد .

«کمال‌اسمعیل اصفهانی. دیوان‌چاپ ملك‌الکتاب‌ص۲۹».

۳ ـ رك : صلیب . ۴ = خات (ه.م.) : «خاد ، زغن باشد یعنی مرغ گوشت ربای، واورا پند وغلیواج نیز گویند . خجسته گفت :

در آمد یکی خاد چنگال تیز ربود ازکفش گوشت وبرد وگریز .»

«لغت فرس۱۰۴» .

۵ ـ بدین معنی درترکی نیز «خاده» . جغتایی ۳۱۲» .

چوبی که راست رسته باشد ـ وچوبی که دار سازند بجهت (۱) قصاص دزدان .

خار ـ بروزن مار ، معروف است ۱ ـ و نام قصبه‌ای باشد ازمضافات‌ری ۲ ـ وماه بدر را هم گویند که ماه‌شب چهارده‌باشد ـ وناز و کرشمهٔ معشوق را نیز گفته اند ـ و سنگ خارا را هم میگویند ۳ .

خارا ـ بروزن دارا ، سنگ سخت را گویند۴ ـ و نوعی ازبافتهٔ ابریشمی هم هست که مانند صوف موج دار بود ، و آن ساده ومخطط میباشد ، و مخطط آنرا عتابی خوانند ، و عتاب نام شخصی بوده که این خارا منسوب باوست (۲) .

خاراشتر ـ بمعنی شترخار است، وآن جنسی‌ازخارباشد که شتر برغبت تمام بخورد ۵ .

خارانداز ـ بروزن بارانداز ، نوعی از خارپشت باشد که خار های خود را مانند تیر اندازد وبعربی قنفذ گویند .*

خاربست ـ آنچه بردور (۳) زراعت وسرهای دیوار باغ از خار و خلاشه بندند .

خارپشت ـ جانوریست معروف ۶ ـ گویندمارافعی‌را میگیرد وسربخود فرو میکشد و مار چندان برخارهای پشت او میزند که هلاک‌میشود ـ و نام میوه ایست که بهندی کتهل و پهنس میگویند .



خارپشت

خارچینه ـ با جیم فارسی بـر وزن آبگینه ، موچینه و منقاش سر تراشان باشد ـ وسرهای دوانگشت ودوناخن سبابه وابهام را نیز گویند که‌بدان گوشت وپوست بدن‌آدمی راچنان گیرند که بدردآید .

خارخار ـ با خای نقطه دار بر وزن چاربار ـ بمعنی خارش باشد ـ وکنایه ازخلجان و تعلق خاطر هم هست که ابتدای میل وخواهش بچیزی (٤) باشد۷ ـ و بقیهٔ میل‌وخواهش‌را هم

(۱) خم۳: جهت. (۲) چش : منسوب است باو. (۳) چش : آنچه در . (٤) چش: ـ بچیزی .

۱ ـ پهلوی xâr «یوستی. بندهش ۱۲۲» « نیبرگ ۱۳۳» (رك: خارا «اسفا۱: ۲ ص ۶۶» وخارپشت « هوبشمان۴۶۱ »)، افغانی ع xâr = ارمنی xar « هوبشمان ایضاً » : هر چیز نوك تیز خراشنده – گیاهی که دارای شاخه هـای باریك و نوك تیز و خراشنده است . شوك « ناظم الاطباءِ ». ۲ ـ مراد « خوار » است. رك : خوار .

۳ ـ رك : خارا. ۴ = خاره ، پهلوی xâr ، سانسکریت kbara ـ(سخت،خشن، تیز) «اسفا۱ : ۲ ص۶۶»: « خارا،سنك سخت بود وقماشی که‌خارا گویند». «لغت فرس ۱۳».

۵ ـ رك : اشترخار ، خارشتر. ۶ ـ از : خار (ه.م.) + پشت «هوبشمان۴۶۱» پهلوی : خار پوشت« یوستی . بندهش۱۲۲». لغة بمعنی(جانوری) که‌پشت او خار دارد« دلدل(ع):

بخار پشت نگه کن که از درشتی موی بپوست او نکند طبع پوستین پیرای.

کسایی مروزی «لغت فرس۴۵».

۷ – خارخار ، خلجان وتعلق خاطر و اندیشه که ضمیر آدمی برطلب وکنجکاوی دارد « تعلیقات فیه مافیه مصحح فروزانفر ص ۲۸۳» : در آدمی عشقی و دردی و خارخاری و تقاضایی هست که اگرصدهزارعالم ملك اوشود که نیاساید وآرام نیابد ...» «فیه‌مافیه مولوی۶۴».

* خارالدن ـ بفتح ششم ، متعدی خاریدن (ه.م.). خارش دادن .

گفته اند .

خارخسك ۱ - معروف است ، وآن خاری باشد سه پهلو . بهترین آن بستانی بود وآنرا مغربیان (۱) حمص‌الامیر خوانند . گویند معتدل است وعصارهٔ آنرا درجایی که کیك بسیار باشد بیفشانند همه (۲) بمیرند ۲ .

خار درراه شکستن - کنایه از محافظت کردن باشد ۳ - و خار چیدن را نیز گویند .

خارشتر - معروفست ، و آن جنسی باشد ازخار که شتر ازخوردن آن فربه شود۴ .

خارك - بروزن‌نارك، تصغیرخاراست- و نوعی از خرما هم هست .

خار کش - بضم کاف و سکون شین قرشت ، سر موزه راگویند ، و آن کفشی باشد که بر بالای موزه پوشند وآن در ماوراء النهر بیشتر متعارفست ، و بعربی جرموق خوانند - وبفتح‌کاف شخصی‌راگویند که پیوسته خاربکشد- ونام سرودی ونوایی‌است ازموسیقی ۵- وشخصی که سرود خارکش منسوب بدوست .

خار کن - بروزن بادزن، معروف است وآن‌شخصی باشدکه پیوسته خاراززمین‌بکند ۶- و نام نوایی وصوتی است از موسیقی ۷ - و نام شخصی است که سرود خارکن منسوب بدوست- وبوتهٔ پرخار را نیز گفته‌اند ۸ .—

خارمهك - بفتح میم و سکون ها وکاف ، حشیشی است کوهی ودر زمین سنگستان روید ، و بهترین آن سبز باشد . گرم و خشك است در سیم . گویند اگر قدری از آن در زیر بالین‌طفلی‌که ازدهن اوآب میرفته‌باشد بگذارند برطرف شود ، وآنرابعربی شوکةالعربیه وشکاعی خوانند .

خار نهادن - معروف‌است ۹، وکنایه از نافرمانی نمودن - وجفاکردن هم هست .

خاره - بروزن پاره ، بمعنی خاراست. وآن پارچه‌ای باشد موج دار و قیمتی - وسنگ خارا رانیز گویند که سنگ سخت باشد - وزنرا هم گفته‌اند که نقیض مرد است - وبمعنی خاده

---

(۱) خم ۳: اهل مغرب . (۲) خم ۳ :- همه .

---

۱ - رك : حسك . ۲ - Sandix ، گیاهی از تیرهٔ چتریان Ombellifères که دارای ساقه های دراز و چترهایی کم گل ودانه هایی است که برجستگیهای روی آنها بصورت خارهای کوچك ومنحنی درمی‌آید و بلباس می‌چسبد، «گل گلاب ۲۳۶».

۳ - مرا تاخار در رہ‌می‌شکستی کمان درکار ده ده می‌شکستی.
نظامی گنجوی. «گنجینه ۴۴۸».

۴ - Hedysarum از دستهٔ اسپرس ها Hedysarées و دارای خار بسیار است و درنقاط خشك میروید و ازآن ترنجبین بدست می‌آید.«گل گلاب ۲۲۱». رك: خاراشترواشترخار.

۵ - بلبل شوریده میگردیدخوش پیش گل میگفت راه خارکش.
عطار نیشابوری . «فرهنگ‌نظام».

۶ - «خارکنی را دیدم (حاتم طایی) پشتهٔ خارفراهم آورده ...» «گلستان ۱۰۴».

۷ - نوای خارکن از عندلیب نیست عجب که مدتی سرو کارش نبوده جز با خار.
ظهیر فاریابی. «فرهنگ نظام».

۸ - برون کن ازبخور می زمغزسربخار وی که اقلیم گلستان را نبات خارکن دارد.
نزاری قهستانی. «فرهنگ نظام». ۹- گذاشتن خار درجایی.

نیز آمده است که چوب راست رسته باشد ۱ ـ و جاروبی را نیز گویند که بر سر چوب درازی بندند — و سقف خانه را بدان روبند و پاک کنند. *

خاز ـ بسکون زای نقطه دار، نوعی از جامهٔ کتان باشد و (۱) آنرا مانند مثقالی سفته و پشت دار ببافند ـ و سنگ پاشورا (۲) نیز گویند — و چرک و ریم و کثافت را نیز گفته اند.

خازغان۲ ـ بازای فارسی وغین نقطه دار بروزن آشیان، دیگ وپاتیل وامثال آنرا گویند، وبعربی مرجل خوانند.

خازنه ۳ ـ بفتح زای هوز و نون، خواهرزنرا گویند.

خازنی (۳)ـ بانون بروزن آدمی، نام حکیمی بوده دانشمند ۴.

خازه ـ بروزن تازه، سرشته و خمیر کرده را گویند عموماً — وکلابه وگلی که بر دیوار مالند خصوصاً.

خاسپ ـ بکسر سین بی نقطه و سکون بای فارسی سیب را گویند، وآن میوه‌ایست که بعربی تفاح خوانند. *

خاش ـ بر وزن فاش، کسی را گویند که محبت بافراط داشته باشد ـ و بمعنی خش هم آمده است که مادر زن ومادرشوهر باشد ۵ ـ و ریزهٔ چوب وعلف وخاره و خاشاک وخماش (٤) ریزهٔ دم مقراض و امثال آنرا نیز گفته‌اند ۶ — ونام موضعی است از مضافات فراه ۷ ـ و بمعنی مطلق خاییدن وجاویدن باشدخواه انسان بخاید(٥) وخواه حیوانات دیگر.

(۱) خم۳ :که. (۲)خم ۳: ماشوی را. (۳) چش: خازنی.
(٤) چش : قماش، رك: خماش. (٥) چش : بجاید.

۱ ـ باین معنی مصحف «خاده» است. ۲ ـ از ترکی قازغان (آلتی مدور ازچوب یا نی، که دیگ را آنگاه که از روی اجاق بر گیرند، روی آن نهند ـ توپ) « جغتایی ٤٠٤ ـ ٥». و امروز درغالب شهرهای ایران مانند اراك (مکی نژاد) وگیلان قازغان بمعنی دیگ‌وپاتیل های مسین بزرگ که درآنها پلوپخته شود ـ مستعمل است. ۳ ـ از خا (خار = خواهر) + زنه (زن). ۴ ـ خازن یا خازنی مکنی بابوجعفر از دانشمندان قرن ششم است که درحساب و هندسه و تسییر و ارصاد عالم بود. از تألیفات وی میزان الحکمة در فلسفه است که بخشی از آن در مجلهٔ شرقی امریکایی بطبع رسیده. «معجم المطبوعات ج۱: ۸۱۰». ۵ ـ رك: خش، خوشه، خشو، خوشتامن، خوشامن، خوشدامن. ۶ — رك : خاشه. ۷ ـ شهرست جزو شهرستان زاهدان مرکز بخش، دارای ۳۰۰۰تن سکنه. « راهنمای ایران ۳ : ۸۲».

* خاریدن ـ بفتح پنجم، از : خار + یدن(پسوند مصدری) ؛ پوست بدن رابا ناخن‌یا چیز دیگر چند بار مس کردن برای تسکین حس مخصوص که ازگزیدن شپش یا کیك‌یاچرکین بودن بدن یا بعض بثورات حاصل میشود. این‌کلمه هم لازم استعمال شود وهم متعدی. بمعنی‌لازم:

خاری چه بود بپای مشتاق؟ کیفیش بر آنکه سر نخارد.

سعدی‌شیرازی. «غزلیات سعدی چاپ فروغی ۱۳۱۸ ص۳۶۲».

«از افادات علامه قزوینی». وبمعنی متعدی:

کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من (از امثال)

بقیه در صفحهٔ ۷۰۰

خاشاك [۱] - بروزن چالاك، ساق علف. و چوب ریزه های باریك - و خار وخس با خاك آمیخته راگویند .

خاشك - بفتح ثالث ، مخفف خاشاك است که خس وخار وامثال آن باشد - و بمعنی خرد و مرد وریز وبیز هم‌آمده است .

خاشکدان - بادال‌بالف‌کشیده وبنون زده بروزن‌تاچسبان ، صندوقچهٔ زناترا گویند که در آن ریز وبیز وخرد ومرد و چیز ها نهند - ودخل دان استادان بقال‌ونانبا وآشپز و امثال‌آنرا نیز گفته اند ، وآن ظرفی باشد که قیمت‌آنچه فروخته شود در آن‌گذارند - وصندوقی را نیز گویند که نان درآن نهند .

خاش و خش - با شین قرشت، بر وزن ومعنی خار وخس باشد ، واین لغت ازتوابع است - و خماش (۱) ریزها را نیزگویند[۲] که از دم مقرض استادان خیاط وپوستین دوز و ازدم تیشهٔ درودگران بریزد .

خاش و خماش - بفتح‌خای‌نقطه‌دار ومیم بالف‌کشیده وبشین قرشت زده، بمعنی‌خاش و خش است[۳] که خس و خار و ریز های دم مقراض وتیشه وچیزهای افکندنی وبکار نیامدنی باشد ، واین لغت نیز از توابع است .

خاشه - بروزن ماشه ، خس وخاشاك و ریزهای چوب وسرگین وامثال آنرا گویند که همه بهم (۲) آمیخته باشد[۴] - و بمعنی رشك وحسد هم آمده است .

خاصگی [۴] - بفتح‌صاد بی‌نقطه وکسر کاف فارسی و سکون تحتانی ، کنیز که صورتی را (۳) گویند - وکنایه از هر چیز نفیس هم هست - و مقرب پادشاه - و خزینه دار را نیز گفته‌اند . *

(۱) چش: وقماش. (۲) خم۳ : باهم . (۳) خم۳ : خوش صورت‌را.

۱ - رك: خاش. «خاشاك، ریزه ها بود ازآن کاه وغیره ، رودکی (سمرقندی)گوید :
بقیه در صفحهٔ ۷۰۱

* خاقان - ازترکی « خاقان » بمعنی شاهنشاه ؛ عنوانی است که بسلاطین چین داده‌اند « جغتایی ۳۱۲ » « الادراك للسان‌الاتراك . ابن‌مهنا ص ۱٤٥ » معرب‌آن نیز خاقان . (رك : دزی ج ۱ ص ۳٤٦ » «نفس » : دخت خاقان بنام یغما نلز فتنهٔ لعبتان چین و طراز . نظامی‌گنجوی. «گنجینه ٤۸ ». ورك : اسفا ۱ : ۲ ص ۷.

* خاقانی - منسوب بخاقان - تخلص افضل الدین بدیل‌بن علی خاقانی شروانی (تولد حدود ۵۲۰ هـ — وفات حدود ۵۹۵)؛ شاعر قصیده سرای معروف قرن ششم ، تولد وی درشروان ووفات او در تبریز اتفاق افتاد و در مقبرةالشعرا درشمال شهرمزبور درکوی سرخاب مدفون شد . وی بدربار خاقان اکبر منوچهربن فریدون شروانشاه اختصاص داشت و تخلص او از عنوان همین شاه مأخوذاست ؛ وی دارای بیانی استواروبا طمطراق است وترکیبات مخصوص بخود دارد وصنایع بدیعی بکار میبرد . رك : تاریخ ادبیات ایران . دکتر شفق ص ۲۰۵ ببعد ؛ سخن و سخنوران . فروزانفر ج ۲ ص ۳۰۰ ببعد .

بقیه از صفحهٔ ۶۹۹

* خاستن - بفتح‌چهارم، پهلوی xâstan «روایات‌پهلوی۲۷۰»، پهلوی تورفان â_xâshtan، â - xâstan ، xêstan _ â نیز ، پهلوی ساسانی xêzistan ، سغدی xêzh _ â «نیبرگ ۱۳۳» ، افغانی xatal (بلند شدن، برخاستن) «هوبشمان۴٦۲» و رك : اسفا۱:۲ ص۱۳٤، ۲۰۹، ۲۱۹ ، ۲۲۷ ؛ بلندشدن ، قیام.

خاک[۱] - بسکون کاف تازی ، معروف است ، وآن یکی از عناصر اربعه است و بعربی تراب خوانند- وکنایه ازنفس مطمئنه- وشخص سلیم‌النفس باشد-وفروتنی و افتادگی- و مطیع و فرمان بردار[۲] - و قبر و مزار (۱) را نیز گویند[۳] - و چیزهای بی‌قدر و قیمت و ضایع وبکار نیامدنی راانیزهم(۲) گفته‌اند- وبسکون‌کاف فارسی (۳) بمعنی تخم مرغ باشد چه خاگینه مشتق از خاگ‌است، وبایمعنی با واومعدوله هم آمده است که خواگ باشد .*

خاک انداز- معروف است، وآن بیل مانندی باشد ازنقره و طلا ومس و امثال‌آن که بدان خاک روبه وخاکستر وغیره‌بدورراندازند[۴]- وسنگک انداز برج قلعه و حصار را هم‌گفته‌اند- و پارچه ای را نیز گویند که بر دور شامیانه و سایبان دوزند- وبمعنی ساحروسحر کننده هم هست[۵] .

خاک بودن -کنایه از افتادگی کردن و متواضع بودن است[۶] .

خاکبیز[۷] - با بای ابجد بروزن خاک ریز ، شخصی راگویند که خاک کوچها وبازارهارا بجهت نفع خود جاروب کند و ببیزد - وکنایه

(۱)خم۳ : - و مطیع ... مزار. (۲) چنین است دراصل ، واین استعمال جایز بوده . (۳) چش : - فارسی .

۱ - پهلوی xâk « دهارله ۱۷۵ » ، گیلکی xâk ، فریزندی ویرنی ونطنزی xâk « ک. ۱ص ۲۸۵» ، سمنانی ولاسگردی xâk ، سنگسری xak «ک. ۲ص۱۸۰» .

۲ - نه تنها خاک تو خاقان چین است چنینت چند خاکی بر زمین است .

نظامی‌گنجوی . «گنجینه ۴۸» .

۳ -« تاگهی پای وجودش (جوان) بگل‌اجل فرو رفت ... روزها برسر خاکش مجاورت کردم .» « گلستان ۱۴۸» .

۴ - از : خاک + انداز (اندازنده [آلت]).

۵ - خاک‌انداختن ، تدبیری بود درهندبرای پیدا کردن دزدکه افسونی بخاک میخواندند:

خاک بر هرطرف از تودهٔ افلاک انداز نشود یافته آن‌گم شده بی‌خاک انداز.

طغرا . «فرهنگ نظام » .

۶ - رک : خاک . ۷- از : خاک + بیز (بیزنده ، اسم فاعل از بیختن) .

* خاک‌انداختن - بفتح چهارم ونهم . رک : خاک انداز (حاشیهٔ ۵ همین صفحه) .

بقیه از صفحهٔ ۷۰۰

کفت با خرگوش خانه خان من خیز و خاشاک ازو بیرون فکن.

« لغت فرس ۲۵۰» .

۲ - رک : خاش ، خش . ۳ -«خاشه ،ریزه های خاک وسرگین بود ومانداین .

فردوسی (طوسی) گوید :

نه گویا زبان و نه جویا خرد ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد.

« لغت فرس ۴۵۳ ورک: همان کتاب ۲۱۹ س۱۲» .

۴ - از : خاصه +ی (نسبت) (بقاعدهٔ تبدیل هاء غیرملفوظ بگاف)،معرب آن خاصکی، جمع خاصکیة ، واین‌نام درزمان حکومت ممالیک بکسانی اطلاق میشد که دراوقات فراغت‌وخلوت دائماً نزد سلطان بودند وازطرف او امتیازاتی داشتند . «دزی ج ۱ص ۳۴۶» .

از کسی است که از برای حصول بمقصود بکارهای سخت و حرفتهای پست قیام نماید ـ و کنایه از مردم دقیق‌النظر وباریك بین هم هست .

خاك بیمار ـ کنایه از زرسرخ‌است .

خاك تاریك ـ بانای قرشت، کنایه ازجسد وقالب آدمی(۱) بود .

خاك خبه ـ بضم‌خای‌نقطه‌داروسکون سین بی نقطه و فتح بای ابجد ، پرنده ایست صحرایی که آنرا بفارسی چرز ۱ وبترکی‌چغرق گویند .

خاکدان ۲ ـ بـا دال ابجد بر وزن آسمان ، مزبله راگویند ـ وکنایه ازدنیا وعالم نیز هست .

خاکدان دیو ـ بمعنی خاکدان‌است که‌کنایه از دنیا وعالم باشد .

خاکدان غرور ـ بمعنی خاکدان دیو است که‌کنایه از دنیا باشد .

خاکدان کهن ـ بمعنی خـاکـدان غروراست که‌کنایه از دنیا باشد .

خاك ذلیلان ـ بـا ذال نقطه دار ، کنایه ازجسد وقالب کافران و جاهلان باشد .

خاك رند ـ بـا رای قرشت بر وزن آبکند ، بمعنی گرد وغبار باشد .

خاك رنگین ـ عبارت از طلاست ـ ونقره را نیز گفته‌اند ـ وکنایه ازگلزار ولالعزار هم هست ـ وآدمی زاد را نیزگویند .

خاك زدن ـ کنایه از جاروب‌کردن باشد .

خاکژی ۳ ـ با زای فارسی بتحتانی کشیده ، تخمی باشدکه آنرا با کافور در چشم کشند ، و در عربی بزرالخمخم و بزرالجنه (۲) خوانند .

خاکسار ۴ ـ باسین بی نقطه بر وزن آبدار ، بمعنی خاك مانند است چه سار بمعنی مانند هم آمده است‌ـوکنایه از چیزی گردآلود هم هست ـ ومردم افتاده و درویش‌وفامرادوخوار و ذلیل را نیزگویند ۵ ـوکسی را نیزگفته‌اند کـه در صف نعال یعنی در کفش کن خـانه بنشیند ۶ . *

(۱) خم۳ : آدمی زاد . (۲) خم۳ : بذر الخمخم وبذرالجنه .

۱ ـ رك : چرز . ۲ ـ از : خاك + دان (پسوند مکان).
۳ ـ خاکشی (ه.م.) . ۴ ـ خاك + سار (= سر ، پسوند اتصاف وشباهت) .
۵ ـ ای‌آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش.
« حافظ شیرازی ۱۸۶» .
۶ ـ نیز منتسب بفرقهٔ خاکساری ،گروهی از متصوفه که امروز نیز پیروانی دارد .
* خاکساری ـ رك : ح ۶ .
* خاکستر ـ بکسر سوم وفتح چهارم ، از : خاك + استر (فس ، پهلوی âtur_astar (بهمین معنی) « نیاوادیا ۱۶۹ ») از ریشهٔ‌ـstar (گستردن ، پاشیدن ؟) « اسفا ۱ : ۲ ص۱۹۱» و âtur بمعنی آتش‌است [رك: خاکستری‌درذیل]؛ گردی که پس ازسوختن چیزی‌بجای ماندبرماد.
* خاکستری ـ بکسر سوم و فتح چهارم ، منسوب بخاکستر ـ برنگ خاکستر ـ فریزندی ویرنی xakestäri ، نطنزی xâkestäri « ك. ۱ص ۲۹۴» ، سمنانی xâkästäri، سنگسری و سرخه‌یی و لاسگردی و شهمیرزادی xâkestäri « ك . ۲ ص ۱۹۵ » ، گیلکی xâkastäri .

خاکش - بر وزن آتش ، مخفف خاک کش است ، وآن تخته ایست که دهقانان زمین شیار کرده را بدان هموار کنند .

خاکشو [1] - بروزن نازبو، تخمی است سیاه رنگ وریزه که آنرا با کافور درچشم کنند، و بعربی بزرالخمخم (۱) خوانند .

خاکشی - با رابع بتحتانی کشیده ، بمعنی خاکشو است که بزرالخمخم(۱) باشد وعلف آنرا بشتر دهند [2] .

خاک مطبق - کنایه از کرهٔ زمین است .

خاک معلق - بمعنی خاک مطبق است، که کرهٔ زمین باشد .

خاک نمک - بفتح نون ومیم وسکون کاف ، نوعی از بازی باشد ، و آنچنان است که چیزی را در تودهٔ خاک نم کرده پنهان سازند و بعد از آن خاک را بدو بخش کنند و هر بخش از آن کسی باشد وآن چیزیکه پنهان است از بخش هر کس بر آید غالب بود و او برده باشد ، و بعربی این بازیرا فیال گویند بر وزن قیفال [3] .

خاک و آب - کنایه از جسد و قالب آدمیزاد باشد .

خاکی - بر وزن پاکی ، منسوب بخاک را گویند - و اشاره بمثلثهٔ خاکی است که برج ثور و سنبله و جدی باشد - و کنایه از مردم بیحرمت و خوار و ذلیل بود - و لقب جماعتی وقبیله‌ای هم هست .

خاکیان [4] - بر وزن ماکیان، مردمان بی عزت و بیحرمت وخوار و ذلیل راگویند .

خاکی کردن - کنایه از افتادگی کردن وبندگی نمودن باشد - وکنایه ازبیقراری کردن هم هست .

خاکی نهاد - شخصی را گویندکه خلیق و افتاده و متواضع باشد .*

خال - بر وزن مال ، معروف است و آن نقطهٔ سیاهی باشدکه بر روی و اندام مردم افتد • - وشتر سیاه بزرگ رانیز گفته‌اند - وجنسی

---

(۱) خم ۱ ، خم ۳ : بذرالخمخم .

---

۱ - « خاکشو ، دانه‌ای بود سیاه و گرد در میان کافور دارند تا کافوربگدازد، و چشمی نیز گویندش . منجیك (ترمذی) گوید :

چشم بی‌شرم تو گر روزی بیاشوبد ز درد — نوك خارش خاکشو باد ای‌دریده چشم و کون!

« لغت فرس ۴۱۱ » .

۲ - خاکشی = Sisymbrium ازتیرهٔ چلیپاییان Crucifères ، دانه‌های آن قرمز است ولعاب بسیاردارد «گل گلاب ۲۰۹» «خاکشی بلغت اصفهان، اسم خبه است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» خاکشی یا خاکشیر ، گیاه آن Descuraimia sophia بطور خود رو میروید،میوهٔ ریزآن بعنوان ملین و دافع جراحات بکار میرود « ستوده ۱۴۳ ». رك : خاکشو و خاکژی .

۳ - (عر) « فئال ککتاب ، نوعی از بازی کودکان که چیزی در خاک پنهان کنند و خاک را تقسیم نموده بهم پرسند کهدر کدام حصه است آنچیز . » « منتهی الارب » . ۴ - جمع «خاکی» .

• - روز ازل از کلك تو یك قطره سیاهی — برروی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاج که من بودمی آن‌هندوی مقبل .

« حافظ شیرازی ۲۰۷ » .

* خاکینه - رك : خاك ، خابه کینه .

از بردیمانی باشد که بیشتر عربان جامه کنند - وطم را نیز گویند بفتح مین - و بمعنی ابرام و لجاجت هم آمده است- وبعربی خالورا گویند که برادر مادر است ۱ .

خالاون - با لام بالف کشیده وضم واو و سکون نون ، دانه‌ایست شبیه بگندم و آنرا بعربی حنطهٔ رومیه خوانند ۲ . گرم و تراست ، با سرکه بر جرب طلا کنند نافع باشد .

خال عصی - کنایه از گناه باشد که در مقابل ثواب است .

خالم - بضم لام وسکون میم ، بمعنی مار باشد که بعربی حیه خوانند.

خالو - بروزن آلو ، برادرمادر باشد ۳ - و سورنای (۱) را نیز گویند و اورا شاهنای و شه نای هم خوانند .

خالولنجان - بکسر لام دوم ، خولنجان باشد ، و آن رستنیی است دوایی که چوب آنرا خسرو دارو گویند ودرخت آنرا بکسری که انوشیروانست نسبت داده اند.

خالوما - بامیم بالف کشیده ، بسریانی دوایی است که آنرا بفارسی شنکار گویند، وبعربی حافرالحمار خوانند . ورق آن سرخ بسیاهی مایل باشد . چون بیخ آنرا زنان آبستن برگیرند بچه بیندازند .*

خاله بی بی - نام آشی است از آشهای آردکه در آن برنج نیز کنند.

خالیدو نیون، خالیدومیون - با نون و میم هر دو گفته‌اند . لغتی است یونانی و معنی آن بعربی دواءالخطاف(۲) باشد۵ ، یعنی دوای پرستوک ، و آن مامیران است . گویند چون بچهٔ پرستوک در آشیان نابینا شود مادرش برود و شاخی از مامیران بیاورد و درآشیانه(۳) نهد بچهٔ او شفا یابد .

خام ۶ - بر وزن دام ، معروف است که نقیض پخته باشد ۷ - و خامه را نیز گویند که قلم چیزی نوشتن است ۸ - و نامی از نامهای شراب

(۱) خم۳: سورنای . (۲) چش : الخطافی . (۳) خم۳ : آشیان .

۱ - (عر) « خال ، برادر مادر ، و نشان خیر ، وطم لشکر ، ونوعی از بردهاست ، وفحل سیاه از شتران . » « منتهی‌الارب » « شرح قاموس » . ۲ - « خالاون ، یونانی خندروس‌است » « تحفهٔ حکیم مؤمن» . ۳ - رک : خال . ۴ - chèlidoine(فر) «لك ۲ ص۶» لاتینی chelidonia « گلزر ۳۹۵ » . ۵ - « خالیدونیون ، یونانی بمعنی خطافی است و اومامیراست و گویند عروق‌الصفر است» « تحفهٔ حکیم مؤمن » . ۶ - معرب آن هم خام (ناپرداخته ، کارناشده) «دزی ج ۱ص ۴۱۹» «تفس» . ۷ - فریزندی xom ، نطنزی xâm « ك ۱۰ ص۲۹۴» ، کردی xâv ، بلوچی hâmag ، ارمنی hum ، هندی باستان - âmá « اسفا ۱ : ۲ص۶۷» ، افغانی ôm ، ûm « اسفا ۱ : ۲ ص ۳۰۴ » .

۸ - ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو
سر برآوردند چون خورشید وتیر اندرجهان
باد جامت ریخت برخاك مذلت آب بحر
سیر خامت داد بر باد سخاوت خاك کان.
امامی‌هروی. «جهانگیری» رك: خامه.

* خاله - بکسر سوم(درلهجهٔ مرکزی) = (عر)مؤنث خال «یعنی خواهر مادر» «شرح قاموس» :

بخواهر سپرده است مادر ورا — بود خاله اورا کنون مادرا...
همی داردش روزوشب در کنار — ندارد بهر کس ورا استوار .
« یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی . خطی» .

هم هست ۱ .. و چرم دباغت نکرده ـ و ابریشم ناتافته (۱) ـ و جامهٔ چرمین را نیز گویند ـ و کمند ریسمان بلند را هم گفته اند ـ وکنایه از مردم بی‌تجربه و قرطبان است ۲ ـ وکاری را نیز گویند که سر براه نشده باشد .

خاما اقطی - با همزهٔ مفتوح و قاف ساکن و طای حطی بتحتانی رسیده ، لغتی است یونانی و معنی آن بعربی خمان‌الارض باشد ۳ ، وآن کوچك و بزرگ هردو میشود وکوچك آن درخت بل است ، وآن میوه‌ای باشد معروف در هندوستان وبزرگ آنرا شبوقه خوانند . هر دو مجفف و محلل باشند باعتدال .

خامادریوس ۴ - بفتح‌دال‌وسکون را هر دو بی نقطه و تحتانی بواو رسیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، لغتی است یونانی ومعنی‌آن بعربی بلوط‌الارض باشد ، وآن‌گیاهی است سبز رنگ بغایت تلخ . ابتدای استسقارا نافع باشد و آنرا کمادریوس هم گویند .

خاماذاقی ۵ - باذال نقطه دار بالف کشیده وقاف بتحتانی رسیده ، لغتی‌باشد یونانی ومعنی‌آن غارالارض است ، وآن دارویی بود که بـرگش درازتر از برگ بید باشد و شاخهایش بدرازی یك‌گز و میوهٔ آن سرخ وگرد میشود وعصارهٔ آن بول وحیض را بگشاید .

خامالا ۶ - با لام‌بالف‌کشیده، بیونانی دارویی است که‌آنرا مانریون گویند . برگ‌آن ازبرگ زیتون کوچکتر وازبرگ مورد بزرگتر میباشد ، و رنگش بزردی گراید . گرم وخشك است در چهارم . بر برص و بهق طلاکنند نافع باشد وبا عسل بر ریشهای خشك مالند سود دهد وآنرا خامالیون هم گویند و بعربی زیتون‌الارض خوانند ، وبعضی گفته‌اند که خامالا بیونانی حربا باشد وآن نوعی ازچلپاسه‌است وبعربی اسدالارض گویند ۷ .

خامالاون ۸ - بضم واو وسکون نون

(۱) خم ۳ : نا بافته .

۱ ـ وآن مقابل می پخته (می فختج ، معرب) است :

گریخته ضیب پختگانست	ما سوخته ایم خام در ده .

فلکی‌شروانی. « فرهنگ شاهنامه».

۲ ـ بچهار معنی اخیر :

برهنه تنی یکدرم وام کرد	تن‌خویش‌راکسوتی خام کرد
بنالیدکی طالع بد لگام	بگرما بپختم درین زیرخام
چونابخته‌آمد زسختی‌بجوش	یکی گفتش‌ازچامزندان‌خموش
بجاآورای خام شکر خدای	که چون مانغخام بردست‌وپای.

«بوستان سعدی. ۲۱۲».

۳ — یونانی xamaiaktê «اشتینگاس» (رك : اقطی) — hièble (فر) « لك ۲ص ۷ ».

۴ — یونانی xamai aktê «اشتینگاس » — chamaedrys «لك ۲ ص ۷».

۵ ـ مصحف خاما ذافنی، یونانی xamaidáphnê « اشتینگاس » — ruscus « لك ۲ ص ۶ » .

۶ ـ یونانی xamélaia «اشتینگاس» — chamaelea «لك ۲ص ۵» — Daphne mezereum «ثابتی ۱۷۹» . ۷ ـ رك : خامالاون. ۸ ـ یونانی xamailéôn «اشتینگاس»ـ khâmèleon «اك ۱ص ۸۰» (حرباء) — caméléon(فر)«لك۲ص۴ـ۵ » و آنرا با خامالیون (خامالا) [رك : خامالا و خامالیون] (مازریون) نباید اشتباه کرد «ابن البیطارچاپ مصر ج ۱ ص ۳۴» «لك ۱ص ۸۰—۸۱ » و مؤلف برهان مرتکب این اشتباه شده است.

یونانی دوایی است که آنرا ماندریون گویند، و آن دوقسم است: سیاه وسفید، سیاه آنرا خامالاون مالس ۱ گویند و بعربی قاتل‌النمر وخانق‌النمر خوانند، چه هرگاه پلنگ و یوز آنرا بخورند البته بمیرد وسفید آنرا خامالاون‌لوقس ۲ گویند؛ وبعضی گویند سپندمصری است ۳ - وبعضی دیگر گفته‌اند خامالاون نوعی از سوسمار است که آنرا بسریانی حربا گویند وگوشت اوسم قاتل است. اگرقدری از آن بخورد کسی دهند در حال بمیرد وبعربی اسدالارض خوانند ۴.



خامالاون

خامالیون ۴ - بکسرلام وتحتانی بواو کشیده وبنون زده، بلغت یونانی مازریون سیاه است و آن دوایی است (۱) که بر برص و بهق طلاکنند نافع آید (۲).

خامامیلن۵ - با میم بتحتانی کشیده ولام مکسور بنون زده، بیونانی گیاهی است که آنرا بابونه گویند. گرم و خشک است در اول و بعربی تفاح‌الارض خوانند. بوییدن آن خواب آورد.

خامانیطس ۶ - بانون بتحتانی رسیده و طای حطی مکسور و سین بی نقطهٔ ساکن، بیونانی حشیشی باشد (۳)؛ آنرا گلی است بنفش رنگ که شیرازیان آنرا ماش‌دارو خوانند. یرقان را سود دارد وآنرا کمافیطوس هم گفته‌اند.*

خامشه - بکسر ثالث وفتح شین قرشت دوایی است که آنرا شیتره گویند ۷ و عربان شیطرج خوانند، وآن گرم وخشک است درآخر درجهٔ دویم.

خام کردن - کنایه از محو کردن وبرطرف نمودن باشد.*

خامه - بروزن نامه، قلم را گویند که بدان چیزی نویسند ۸ - و هر توده را

(۱) خم۳ : باشد. (۲) خم۳: است. (۳) خم ۳ : است.

۱ = chaméléon noir (فر) «لك ۲ ص۵». ۲ = chaméléon blanc (فر) «لك ۲ص ۵». ۳ - رك : خامالا. ۴- رك: ح۸ صفحهٔ پیش. ۵ - یونانی xamaimêlon «اشتینگاس» = camomille «لك ۲ص۶». ۶ - یونانی xamaititus «اشتینگاس» ۷ = Lepidium «لك ۲ ص ۷».

۸- برادران منازین سپس سیه مکنید بمدح خواجهٔ ختلان بجشنها خامه.

منجیك ترمذی. «لغت‌فرس ۴۶۳».

* خامش - بضم سوم، مخفف خاموش (ه.م.).

* خاموش - سانسکریت â+marsh (تحمل صبر کردن) (؟) «اسفا ۱ : ۲ص ۶۷» ساکت، بی‌زبان - گنگ - منطق - منقطع - اسم فعل بمعنی خاموش باش، ساکت شو: «(روباه) گفت خاموش! که اگر حسودان بغرض گویند (روباه) شتر است وگرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد (دارد(ن ل.))؟ «گلستان ۳۶».

* خاموشی - از : خاموش+ی (مصدری)؛ سکوت. دم فروبستن :

دوچیز طیرهٔ عقل است دم فروبستن بوقت گفتن وگفتن بوقت خاموشی.

«گلستان ۹».

گویند عموماً - و توده و تل ریگ را ۱ خصوصاً ۲ .

خامه زن - با زای هوز بروزن جامه کن ، چیزی باشد که قلم تراشیده را بدان (۱) قط زنند وبعربی آنرا مقط خوانند .

خامیاز۳ - با یای حطی بروزن کارساز، خمیازه ودهان دره را گویند.

خامیازه۴ - بمعنی خامیاز است که خمیازه ودهان دره باشد ۵ .

خان - بر وزن کان ، پادشاهان ختا و ترکستانرا گویند هر که باشد چنانکه (۲) پادشاهان روم را قیصر وچین را فغفورخوانند۶ - و بمعنی خانه وسرا هم هست ۷ - وکاروانسرا را نیز گویند - و شان عسل را هم گفته اند ، یعنی جایی که زنبور در آن خانه کند و عسل بسته شود .

خاناده۸ - بروزن آماده ، بزبان اهل گیلان شخصی را گویند که فرمان سپهسالار بلشکر (۳) برساند .

خان بره - بکسر ثالث وفتح بای ابجد ورای قرشت ، کنایه از برج حمل است .

خانج - بسکون ثالث و جیم ، گوی باشد که طفلان بجهت جوزبازی کنند ومشتی از جوز بدست گرفته درآن میان اندازند .

خانچه - کاروان سرا - وخانه وسرای کوچك راگویند - و نیز طبقی باشد از چوب که آنرا نقاشی کرده باشند؛ و باین معنی بواو معدوله هم آمده است که خوانچه باشد ۹ .

خان خرك - بکسر ثالث و فتح خای نقطه‌دار ورای بی‌نقطه وسکون کاف ، بمعنی خان است که کاروانسرا باشد - وکاروانسرای کوچك را نیز گفته‌اند .

خان دل - بکسر ثالث و دال ابجد ولام ، اشاره بکعبهٔ معظمه است .

خان غرد (٤)۱۰ - بسکون ثالث وغین نقطه‌دارمفتوح برا (٥) ودال بی‌نقطهٔ زده ، خانهٔ تابستانی راگویند .*

خانقاه بالا - کنایه از عالم بالاست که آسمان باشد - وملاء اعلا را نیز گویند .

(۱) چش : برآن . (۲) خم ۳ : چنانچه . (۳) خم ۳ : بعساکر .
(٤) خم ۳ : غود (!) (٥) خم ۳ : بواو (!)

۱ - کرده ازحلق دشمنان چوسحاب خامهٔ ریگ را بخون سیراب.
سنایی. «جهانگیری».

۲ - نیز خامه (از : خام + ه (نسبت)) رویه ای که برشیرخام بندد و لذیذ است ، مقابل سرشیر (رویه ای که برشیر جوشانده بندد) . ۳ = خامیازه = خمازه (ه . م) :

آنچنان کز عطسه واز خامیاز این دهن گردد بناخواه توباز .
« مثنوی چاپ ۱۳۰۷ قمری ص۱۲٤س ۱۱».

۴ - رك : خامیاز وخمیازه .

۵ - پس ازآن جمله شادمانه بگشت بتب سرد وخامیازهٔ من .
سوزنی سمرقندی .

۶ - ترکی، عنوانی است که بشاه یاامیری مقتدردهند. «جغتایی۳۱۲» ورك: دائرةالمعارف اسلام . ۷ - رك : خانه ، معرب آن هم : خان «نفس» . ۸ = خناده (ه . م .)

۹ - رك : خوانچه . ۱۰ - رك : بادغرد ، بادغر .

* خانقاه - بفتح سوم ، معرب خانگاه (ه.م.) ومخفف آن خانقه « دزی ج ۱ ص ۳٤٦ و٤٠۹».

خانگاه [۱] - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی خانقاه است ، و آن خانه ای باشد که درویشان ومشایخ درآن عبادت کنند وبسربرند ، وخانقاه معرب آنست ؛ وبحذف الف هم آمده که خانگه باشد .

خانه - بروزن‌دانه، معروف‌است وبعربی بیت خوانند [۲]- وکنایه اززن هم‌هست که نقیض مرد است .

خانهٔ آفت ریز - کنایه ازدنیاوعالم است .

خانهٔ باد - بادگیر و خانهٔ تابستانیرا گویند - و عبارت از مثلثهٔ هوایی هم هست که برج جوزا ومیزان ودلو باشد .

خانه باز - بروزن چاره ساز، شخصی راگویندکه‌درقمار کردن‌اسباب‌خانه ومایملك(۱) خود را ببازد .

خانه برانداز - کنایه از معشوق ومطلوب است .

خانه روشن کردن - کنایه از آخر شدن وبانتها رسیدن باشد .

خانهٔ زر - کنایه‌ازآفتاب‌است - وفلك چهارم - وبرج اسد را نیز گویند .

خانهٔ زرین - کنایه‌ازآفتاب‌وستارگان باشد - وفلك هشتم را نیز گویند .

خانهٔ سیل ریز - کنایه از شراب انگوری باشد .

خانهٔ ششدر - کنایهٔ از دنیاست باعتبار شش جهت

خانهٔ شیر - با تحتانی معروف ، کنایه ازپستان‌است اعم ازپستان انسان یا حیوان دیگر- با تحتانی مجهول ، برج را [۳] گویند .

خانهٔ عنقا - نام نوایی است از موسیقی .

خانهٔ غول - کنایه از دنیا و عالم باشد .

خانهٔ فردا - کنایه از عقبی است که عالم آخرت باشد .

خانه فروش - کنایه از مردمی است که ترك دنیا کرده باشند .

خانه فروشی - کنایه ازعرض‌تجمل وبیان سامان وساز وبرگ باشد .

خانه کن - بفتح کاف ، کنایه از مردم ناخلف وخانه براندازباشد- وکنایه ازمردم مدبر وتدبیرکننده هم هست .

خانه گیر - بکسرکاف فارسی، گیرندهٔ خانه راگویند- وبازی چهارم است ازجملهٔ هفت بازی نردکه آن : فارد ، زیاد (۲)، ستاره(۳)،

(۱) چش: مایعرف . (۲) زیاده (نفایس‌الفنون ج ۲ ص۲۲۰). (۳) سه تا (نفایس الفنون. ایضاً).

[۱] - از : خانه (خان) + گاه (پسوند مکان) .

[۲] - پهلوی xânak ، ایرانی‌قدیم ـ âhana ☆ (جا ، محل) از : ☆ ân و ☆ hân «نیبرگ ۱۳۳». هرن آنرا ازمصدراوستایی kan (کندن) مشتق‌دانسته «اسفا ۱ : ۲ ص۶۶»، پازند نیز xânak «میتا ۱۳۹»، اشکاشمی xan، وخی xûn، زباکی xan یا xa ، سنگلیچی xân «گریرسن ۸۵»، گیلکی xânae «ك . ۱ ص۲۹۰»، شهمیرزادی xânä ، xunä «ك . ۲ ص۱۸۸»، معرب آن خانة «دزی ج ۱ ص۴۱۴»؛ خانه درقدیم بمعنی‌بیت عربی واطاق امروزی استعمال‌میشدوسرای بمعنی‌دارعربی‌وخانهٔ امروزی: «پس‌خانه جزوی بود ازسرای ... وسرای جزوی ازشهر بود» (شرح قصیدهٔ ابوالهیثم نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مراد ملا. استانبول (حمیدیه ۱۴۵۲) ص 51a). [۳] - برج اسد.

خانه‌گیر، طویل (۱)، هزاران (۲)، منصوبه باشد ۱.*

خانی - بروزن فانی، نام همای دختر دارا باشد ۲ - و زر خالص را نیز گویند - ونام زریست که در ماوراء النهر رایج است - ومنسوب بخانرا هم گویند ۳ - وحوض وچشمهٔ آب را نیز گفته اند ۴ - و بمعنی سلطنت متعالی هم هست ۴.۵

خانیچه ۶ - بر وزن بازیچه، حوض کوچك - وچشمهٔ کوچك را گویند.

خاور - بر وزن داور، بمعنی باختر است که مشرق باشد - وبمعنی مغرب هم آمده

(۱) درنفایس الفنون (همان صفحه) خانه‌گیروطویل پس از «ده هزار» آمده.
(۲) ده هزار (نفایس الفنون. ایضاً) ورك : ح ۱ همین صفحه.

۱ - درغزل ذیل منسوب بحافظ (در دیوان مصحح قزوینی نیامده) نام چهاربازی وبعض اصطلاحات نرد آمده:

ای برده فردحسن زخوبان روزگار — قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو — موهوم نقطه‌ایست نه پنهان نه‌آشکار
باده هزار دشمن اگر یار با من است — دانم مصاف را و نترسم ز کار زار
عشقت چودرسراچهٔ دل خانه‌گیرشد — زین در اگر بدر شوم، آیم باضطرار
گرسرو پیش قد توسرمیکشد مرنج — عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
منصوبهٔ هوای توحافظ کنون چو باخت — در ششدر غمت دلش افتاده مهره وار.

«حافظ طبع قدسی ص ۲۲۷».

۲ - مصحف «خمانی» معرب و مبدل «همای» است. رك: طبری چاپ مصر ج ۲ ص ۳-۴. ۳ - از خان + ی (نسبت)، رك: خان.

۴ - پهلوی xânîk (بندهش طبع انکلساریا ۱۶۰) ونیز xân (فرهنگ وندیداد. هوشنك جاماسب، II، ۱۳۶): از مصدر اوستایی kan (کندن) (اسفا ۱: ۲ ص ۶۶)، کردی kâni kahni (سرچشمه) (اسفا ۱: ۲ ص ۲۶۱)، طبری xûnî (چشمه) (نصاب طبری ۳۳۲). باتلاق جنوب شرقی شهر اصفهان که بنام «گاوخانی» و «گاوخونی» نامیده میشود از همین نام مشتق است. درکلیله ودمنه «باب البوم والغربان» ذکر چشمه‌ای بمیان آمده که درمأخذ کلیله یعنی «پنج تنتره» بنام «چندراسرا» یاد شده بمعنی (چشمهٔ ماه). درنسخهٔ سریانی کلیله که از پهلوی ترجمه شده نام همین چشمه «ماه خانی» آمده است. «اقبال. ابن المقفع. ص ۴۸-۴۹»:

ز شرم آب آن رخشنده خانی — بظلمت رفته آب زندگانی.

نظامی گنجوی. «گنجینه ۴۹».

۵ - کلمهٔ معرب «خانی» بمعنی مالك خان (سرای) است. «دزی ج ۱ ص ۴۱۴».

۶ - از: خانی (چشمه) + چه (پسوند تصغیر).

* خانه‌وار - از: خانه + وار (پسوند اتصاف ومقدار)، زباکی xânavâr (سرای) «گریرسن ۸۵»: فراخوربك خانه (اطاق). «سبك شناسی. بهار ج ۲ ص ۳۰۴»: «چون مأمون به بیت العروس بیامد خانه‌ای دید مجصص ... و خانه واری حصیر از شوشهٔ زرکشیده افکنده.» «چهارمقالهٔ عروضی چاپ لیدن ص ۲۰».

است ۱

خاوران - بروزن داوران، نام ولایتی است ازخراسان که چهچه ومهنه داخل آنولایت است ، وتولد حکیم انوری آنجا شده چه او در اول خاوری تخلص میکرده است- ومشرق ومغرب، را نیز گویند ۲ .

خاوش - بضم ثالث و سکون شین قرشت ، خیاری باشد که آنرا بجهت تخم نگاهدارند .

خاول - بضم ثالث بروزن کابل، مورچه راگویند وآن ازموذیات (۱) است. ۳

خاولنجان - بکسرلام وسکون نون و جیم بالف کشیده و بنون دیگر زده ، بمعنی خسرو داروست وآنرا خولنجان هم میگویند۴ ، وآن بیخی باشد دوایی. گویند که بازآشیان خود را از آن سازد ، چه در وقت بچه از آشیان باز برداشتن درآشیان آن(۲) باز(۳) بیابند و بسیار آورند .

خاوند - بفتح ثالث بر وزن پابند ، مخفف خداوند است۵ که صاحب و بزرگ خانه باشد- وبمعنی محدد هم آمده است(٤) که از حد ومحدود باشد ٦ .

خاوندگار - مخفف خداوندگاراست که صاحب وبزرگ باشد .*

خای۷ - بسکون تحتانی ، بمعنی خاییدن ونرم کردن در زیردندان باشد - وامر از خاییدن (۵) هم هست یعنی بخای و در زیر

(۱) خم۳ : موذیان. (۲) چش : -آن. (۳) خم ۳: - باز.
(٤) چلك : - است . (۵) چلك ، چش : بخائیدن .

۱ - خاور بازماندهٔ کلمهٔ پهلوی « خوربران » یا « خورووران » بمعنی مغرب است ، ومشرق را «خوراسان » میگفتند وبعض گویندگان خاور را بمعنی درست خود یعنی مغرب آورده اند :

چومهرآورد سوی خاور گریغ هم از باختر برزند باز تیغ.

فردوسی طوسی یا عنصری بلخی؟

خورشید را چون پست شد درجانب خاورعلم پیدا شد اندر باختر بر آستین شب علم .

لامعی گرگانی.

این دوگوینده خاور را بمعنی اصلی بکار برده اند، اما باخترا بمعنی نادرست و معمول استعمال کرده‌اند. « مقالات کسروی . ج ۱ ص۱٦۸-۱٦۹». هرن گوید : خاوران (خاور - ان) (مغرب) ازخاور(مغرب). مشتق است. رك: خاوران. ۲ - رك: خاور . قس: پهلوی xvarvarân « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷٦» ورك : اشتق وهوبشمان ٤٦۸ .

۳ - ازآرزوی قد چو سروت براستی برمن زمانه تنگ ترازچشم خاول است.

ابن یمین . «فرهنگ نظام».

ودرآنجمن آرا همین بیت برای «خاور» بمعنی مورچه شاهد آمده است . ۴ - رك : خولنجان وخالولنجان . ۵ - رك : خداوند، خاونده . ٦ - بمعنی دوم مأخوذ ازدساتیراست. درفرهنگ دساتیر (ص۲٤۳) آمده : « خاوند محدود الجهات که فلك نهم باشد » .

۷ - رك: خاییدن.

بقیه درصفحهٔ ۷۱۱

دندان نرم ساز . *

خایسته [۱] - بر وزن شایسته ، بمعنی خاییده شده و در زیر دندان نرم گردیده باشد .

خایسک - بکسر ثالث و سکون سین بی‌نقطه وکاف ، پتك وچکش زرگری ومسگری وغیره باشد ، وبعربی مطرقه گویند [۲] .

خاینده [۳] - با نون بر وزن داننده ، بدندان نرم کننده راگویند .

خایه [۴] - بر وزن مایه ، خصیهٔ انسان وحیوانات دیگرباشد . گویند اگرخایهٔ بز کوهی را کـه خصیةالایل خوانند خشك کنند و بخورد مارگزیده دهند نجات یابد - وبیضهٔ مرغ رانیز گویند[۵] .

خایهٔ ابلیس - سنگی است که از جانب چین آورند — و کنایه از مـردم مکار وحیله باز و عیار هم هست .

خایه دیس [۶] - بادال ابجد بروزن کاسه لیس ، سماروغ را گویند ، و آن رستنیی باشد سفید و شبیه بتخم مرغ ، و آن بیشتر در جاهای نمناك روید - ومردم درویش وفقیر پزند و خورند ، و معنی ترکیبی آن هم تخم مرغ مانند است چهٔ دیس بمعنی شبه (۱) و مانند باشد [۷] .

خایه ریز - بکسررای‌قرشت وسکون یای حطی وزای هوز، خاگینه راگویند وبعربی عجه خوانند .

خایه‌گیر - بـکسر کاف و سکون تحتانی ورای بی‌نقطه، جانوریست شبیه بعنکبوت که لعاب او مردم را هلاك سازد و بعربی رتیلا خوانند .

خایه‌گیرك - تصغیر خایه‌گیراست که رتیلا باشد .

خایه‌گینه - بمعنی خایه ریز است که خاگینه باشد و خاگینه مخفف خایه گینه است .

خایه نهادن - کنایه از کار بـدی وکار شنیعی بـاشد که باعث آزار و بیم هلاکت گردد .

(۱) چك ، چش : شبیه .

۱ - اسم مفعول‌از « خایستن » لغتی در «خاییدن » (ه.م.) و رك: اسفا ۱ : ۲ص ۱۴۶ .

۲ - بپولاد وخایسك‌آهنگران   فرو برده مسمارهای‌گران. فردوسی‌طوسی .

« شاهنامهٔ بخ ج ٤ص۱۰۹۰». ۳ - اسم فاعل از: خاییدن . ۴ - پهلوی hâyik، کردی ha'ik ، بلوچی haik «بیرک ۱۰۶ » « اشق ٤٦٨ »، سمنانی xā ، گیلکی xaya .

۵ - « بچهٔ مرغ خانگی‌آن ساعت‌که ازخایه بیرون آید دانه خورد وبدود . » « جامع الحکمتین‌ناصرخسرو. مصحح‌نگارنده. تهران‌ص۲۰٤». ۶ - از: خایه(ه.م.) + دیس(پسوندشباهت).

۷ - نیز نوعی لؤلؤ : « و ربماشبه (نوع من‌اللآلی) بالزیتونه فقیل زیتونی و ربماقیل خایه دیس‌ای مثل‌البیضه » « الجماهربیرونی ص ۱۲۵ » = خایدیسه «الجماهرص ۱۵۲ » .

* خایدیسه - رك : خایه دیس .

بقیه از صفحهٔ ۷۱۰

* خاونده- از ریشهٔ خاوند وبمعنی آن :

آن خر بود که آید در بوستان دنیا   خاونده را نجوید افتد بژاژخایی.

مولوی بلخی رومی .(نسخهٔ خطی نخجوانی).

خاونده بوستان‌را آخربجوی‌ای‌خر!   تا ازخری‌رهی‌توزان‌لطف وکبریایی.

مولوی بلخی رومی .(نسخهٔ خطی نخجوانی).

خاییدن ۱ - بر وزن ساییدن ، بمعنی بدندان نرم کردن وجاویدن باشد ۲ .

خاییده ۳ - بر وزن و معنی جاویده وبدندان نرم شده باشد .

بیان دویم(۱)

درخای نقطه دار بابای ابجد مشتمل برهجده (۲) لغت

خباره ۴ - بروزن‌هزاره، چست‌وچالاك وجلد وهشیار درکارها را گویند .

خبازی - بضم اول وثانی بالف کشیده وزای نقطه‌دار بتحتانی رسیده، نوعی ازخطمی باشدو آنراشیرازیان(۳) خطمی کوچك‌خوانند ۵ مسهل است برگزندگی زنبور ضماد کنند نافع باشد .



خبازی

خباك - بر وزن مغاك ، چهار دیوار سرگشاده را گویند که شبها گوسفند وگاو وخر وامثال آنرا درآن کنند ۶ - وحظیرهٔ مسجد را نیز گفته‌اند ؛ وبا بای فارسی هم‌آمده است ۷

خباید - بفتح اول و سکون دال ابجد بروزن روایت ، بمعنی بخاید ودر زیر دندان نرم کند ۸ .

خبجه - بفتح اول وسکون ثانی و جیم مفتوح ، تمر هندی ۹ و خرمای هندی را گویند .

(۱) چك : دوم (۲) چش: هیجده. (۳) چك ، چش : بشیرازی .

۱ - از: خای + یدن (پسوندمصدری) ، جزو اول همریشهٔ هندی باستان _khâd، khâd_ati ، اوستا _xad « اسفا ۱ : ۲ ص۱۳۸».

۲ - بلمن‌همی چخی‌تو وآگه نیی که خیره دنبال ببر خایی ، چنگال‌شیر خاری.

« منوچهری دامغانی ۸۰».

۳ - اسم مفعول از خاییدن (ه . م.)

۴ - رك تعلیقات جلد پنجم . ۵ - خبازی (بضم اول وتشدید دوم مفتوح وسوم مفتوح) و خباز (بضم اول و تشدید دوم مفتوح) وخبیزه (بضم اول ودوم مشددمکسور وچهارم مفتوح) وخبازه (بضم اول‌و تشدید دوم مفتوح وچهارم مفتوح) « المنجد » = یونانی Malaxê ، فرانسه mauve «لك ۲ص ۷» - خبازی‌الملوك Malva arborea « دزی‌ج۱ص ۳٤۸». ٦ - خباك (ه.م.) :

خدنگش بیشه برشیران قفص کرد کمندش دشت برگوران خباکا

دقیقی‌طوسی. «لغت فرس ۲۵۲».

۷ - نیز « خباك » خناق بود ، رودکی (سمرقندی)گوید :

بدوسه بوسه رهاکن‌این دل ازگرم خباك تا بمنت احسان باشد احسن الله جزاك .

«لغت فرس ۲۹٤».

۸ - تلفظی در «خاید». رك: خاییدن. ۹ - Tamarindus indica « تاجی ۱۷۹».

خبره - بفتح اول وسکون ثانی و رای بی‌نقطهٔ مفتوح ، بمعنی محکم واستوار وپیچیده باشد [۱] ـو بمعنی سنجیدن ـو حساب هم آمده است ؛ وباینمعنی بکسر اول نیز گفته‌اند .

خبزدو [۲] - با زای نقطه دار و دال بی‌نقطه بر وزن غرشکو (۱) ، جانوریست شبیه بجعل وبعضی گویند جعل است که سرگین گردانك باشد و بعضی دیگر (۲) گویند رتیلا است که خایه گیر باشد وآن جانوریست شبیه بعنکبوت [۳].

خبزدوك [۴] - بروزن پرستوك، بمعنی خبزدوست که جعل و سرگین گردانك باشد و بعربی خنفسا گویند ؛ و باین معنی بجای کاف رای قرشت هم بنظر آمده است که بروزن ـقنقور باشد ـ وهزارپا را نیز گویند .

خبك [۵] - بفتح اول وثانی وسکون کاف، بمعنی خفه وخفه کردن باشد یعنی فشردن گلو ـ و بمعنی گلو گرفتن هم هست .

خبکال - بفتح اول و کاف بالف کشیده بر وزن ابدال ، نشانهٔ تیر وتفنگ و امثال آنرا گویند که مانند سوراخی باشد [۶] — و بمعنی سوراخ هم هست؛ و بکسر اول نیزدرست است[۶] ؛ و باینمعنی بجای حرف ثانی نون هم بنظرآمده است .

خبوك [۷] - بفتح اول بر وزن ملوك ، بمعنی محکم واستوار باشد .

خبوه - بفتح اول وضم ثانی و سکون واو و ها ، بمعنی خبوك است که محکم واستوار باشد [۸] ؛ وبسکون ثانی بر وزن قهوه نیز همین معنی آمده است ؛ وبضم اول وثانی هم گفته‌اند .

خبه [۹] - بفتح اول و ثانی بمعنی خفه است که گلو فشردن باشد[۱۰] ـ وتاسه و تلواسه را نیز گویند .

خبیده - بفتح اول بروزن ومعنی خمیده است ـ وخفه شده وگلوفشرده راهم گفته‌اند(۳)ـ وبضم اول خاکشی را گویندو (٤) بعربی بزرالخمخم(٥) خوانند .گرم و تر است . اگر با نبات بخورند بدن را فربه کند .

خبیر - بفتح اول بر وزن کبیر ، بمعنی سنجیده باشد بمعنی سامان کاروکارسازی کرده وساخته و مهیا گردانیده — و بمعنی پیچیده هم بنظر آمده است ؛ و بکسر اول بر وزن کشور هم گفته اند [۱۱].

خبیره - با ثالث مجهول بر وزن کبیره

---

(۱) خم ۱: غرشکو . (۲) چش : ـ دیگر . (۳) چك ، چش : گویند .
(٤) چك ، چش : که . (٥) خم۱، خم ۳: بذرالخمخم .

---

۱ ـ باین معنی ظ مصحف «خبوه» (ه.م.) ۲ ـ اصلا ازآرامی «اسفا ۱: ۲ ص۲٦» وسریانی مأخوذ است ؛ تقی زاده . یادگار٤ : ٦ ص ۲۲ ؛ «قاب ۱ص ۲۰۰» = پزدك ، دراوستا pazdu ، درپهلوی pazdûk ؛ قاب ا. ایسا؛ رك : پزدك .

۳ ـ آن روی و ریش بر که ویرپلنم وخدو همچون خبزدویی که‌شودزبرپای پخچ.
لبیبی. «لغت فرس ۴۰۸».

۴ ـ رك : خبزدو ۵ = خپك (ه.م.) تلفظ قدیم خبه وخفه (ه.م.)

٦ ـ ظ، مصحف خنگال (ه. م.) ۷ ـ رك : خبوه .

۸ ـ رك : خبوك . ۹ ـ رك : خبك وخپك وخفه .

۱۰ ـ ای دیده‌ها چو دیدهٔ غوك آمده برون گویی که کرده اند گلوی ترا خبه.
فرخی‌سیستانی. «لغت‌فرس ٤٦٩».

۱۱ـ رك : خبیره ، خبره .

بمعنی جمع حساب باشد - وساخته وپرداخته شده وپیچیده را نیز گویند - وبمعنی تل ریگ وتودهٔ ریگ هم آمده است ؛ وبجای رای قرشت واو هم گفته‌اند ۱

خبین - بضم اول وکسر ثانی و سکون تحتانی و نون ، طبق چوبین باشد ؛ و باین معنی با جیم وبای فارسی هم گفته‌اند .

خبیوه - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده وواومفتوح ، سامان کار - وجمع حساب - وتودهٔ ریگ راگویند ؛ و یا بای فارسی هم گفته‌اند ؛ وباضافهٔ رای بی‌نقطه هم بنظر آمده است که خبیوره بروزن مستوره باشد(۱) ۲ .

بیان سیم (۲)

در خای نقطه‌دار بابای فارسی مشتمل برشش لغت

خپ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی خاموشی (۳) باشد - و امر بخاموشی هم هست یعنی خاموش باش ودم نزن .

خپاك۳ - بروزن مغاك ، چار دیواری باشد که شبها گوسفند و خر وگاو را در آن کنند.

خپچه - بفتح اول بروزن کفچه ، شاخ درخت باریك وراست رسته راگویند؛ وبکسر اول هم درست است .

خپك - بروزن نمك ، نان بزرگ را گویند - وبمعنی گلوفشردن وخفه کردن وخفه۴ . وکلفت هم هست .

خپه - بروزن ومعنی خفه‌است که فشردن گلو باشد ۵ .

خپیده - بروزن ومعنی خمیده و خم شده باشد ٦ .

(۱) چش: خبیوره باشد بروزن مستوره. (۲) چك ، چش : سوم .
(۳) چك ، چش : خاموش .

۱ - رك : خبیر وخبره .
۲ - ظ، مصحف خبیره. رك:خبیره، خبیر، خبارموخبره . ۳ - خباک (ه.م.) .
۴ - رك : خبك ، خبه ، خفه = خپگ، ورك : اسفا۱ : ۲ص۷۵.
۵ - رك : خبك ، خپك ، خبه . ٦ - رك: خبیده .

بیان چهارم

در خای نقطه‌دار با تای قرشت مشتمل بر ده لغت

ختا - بر وزن عطا ، نام شهریست از ممالك چین [۱] .

ختار - بفتح‌اول بروزن قطار، پاك کردن باغ و کشت زارباشد از گیاه خودرو وخاروخلاشه؛ وضم اول هم آمده است .

خترق[۲] - بضم اول و فتح رای قرشت وسکون ثانی وقاف ، بلغت رومی دوایی است که آنرا افسنتین خوانند ، وآن نوعی ازبوی مادران باشد (۱) .

خترج - بفتح‌اول وثانی ورای قرشت وسکون فا وجیم ، خرفه راگویند وآنرا بعربی بقلة الحمقا خوانند .

ختل - بفتح اول و سکون ثانی ولام ، بمعنی فریفتن وگول زدن باشد ـ و نام ولایتی است از بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند و اسب ختلی منسوب بآن ولایت است [۳] — واسیغول (۲) و بزر قطونا را هم گفته‌اند .

ختلان - بفتح‌اول‌وسکون‌ثانی‌وثالث‌بالف کشیده‌و(۳)بنون زده[۴] ،نام ولایتی‌است‌ازمضافات بدخشان که بکولاب اشتهار دارد . گویند مردم آنجا خوش صورت میباشند واسب خوب نیز از آنجاآورند وختلی وختلانی منسوب‌بدانجاست[۵] .

ختلی - بروزن اصلی، منسوب بختل[۶] باشد که نام ولایتی است ازبدخشان ـ و اسبی که

---

(۱) چك ، چش : بود. (۲) چك، چش: اسبغول. (۳) چك ، چش :ـ و.

---

۱ ـ ختا = خطا (خطای) ، تعیین معنی نام کلمه که درتواریخ وکتب ادبی اسلامی بسیار آمده ، مشکل است ، در هر حال بقسمت شمالی چین یعنی نواحی منچوری ، مغولستان وترکستان شرقی‌اطلاق میشده وظاهراً قسمتی ازسیبری هم‌تحت این عنوان میآمده .کلمهٔ « خطا » یا «خطان» نام طایفه‌ای از طوایف مغول است و این طایفه در اوایل قرن چهارم هجری تحت فرمان « بولیجی‌آیواکی » تمام مغولستان وقسمتی از چین را تصرف کردند وهمین اوقات نام خطا را بهمهٔ این ممالك وسیع اطلاق کردند ، و قریب دویست سال فرمانروایی‌نمودند . سپس طایفهٔ « یوشی » ازطوایف «مانچو» بدین سرزمین حمله برد وغالب نواحی آنرا تصرف کرد، . در نتیجه یکی ازمنسوبان خاندان خطا بخطهٔ « چونغاریه » ـ که ناحیتی است‌درشمال غربی مغولستان ـ رفت ودولت کوچکی درآنجا تأسیس کرد . ناحیهٔ مزبور ازجنگلهای بسیارپوشیده بود ازینرو این کشور کوچك را « قره خطا» نامیدند وضمناً همین‌نام را بتمام ممالك وسیع سابق‌الذکراطلاق میکردند وگاه کشور کوچك اخیر را تنها بنام « قره » یاد میکردند . « قاموس‌الاعلام ترکی» .

۲ ـ خترق (بافاء) = absinthe (فر)«لك۲ص ۱۵» = خترف «دزی‌ج ۱ص۳۵۲» .

۳ ـ رك : ختلان . ۴ ـ ختلان ، بفتح اول وسکون دوم و آخر نون ، شهرهای مجتمعی است درماوراءالنهر نزدیك سمرقند» وبعضی بضم اول وثانی مشدد گفته‌اند وصواب روایت اول است « معجم‌البلدان» .

بقیه در صفحهٔ ۷۱۶

از آنجا آورند ـ و بمعنی فریبنده هم بنظر آمده است .*

ختنبر ـ با بای ابجد بر وزن قلندر ، مفلسی را گویند که لاف توانگری زند وخود را مالدار وانماید ، و برعکس هم بنظر آمده است یعنی توانگری که شکوهٔ مفلسی کند . *

ختو ـ بضم اول و ثانی بواو رسیده ، شاخ گاوی است که درملك چین‌میباشد ۹ وبعضی گویند شاخ کرگدن‌است ، وجمع دیگر گفته‌اند که در مابین ملك چین و زنگبار ملکی است خراب ودرآنجا مرغی میشود بغایت بزرگ واین شاخ آن مرغ‌است وازآن زهگیر تراشند ودستهٔ کارد نیزسازند .گویند خاصیتش آنست که اگر در جایی چیزی مسموم یا طعامی بزهر آغشته بیاورند ازآن شاخ علامتی ظاهرمیشود ، و بعضی گفته اند شاخ ماراست و هرگاه ازعمر مارهزار سال بگذردشاخ برمی‌آورد ، وبعضی گویند شاخ افعی است وبعضی دیگر گویند شاخ‌ماهی‌وال (۱) است ، وبعضی دیگر گفته‌اند دندان جانوری‌است: الله (۲) اعلم۹ .

ختوانه ـ بروزن پروانه، جامه ولباس پشمینهٔ درویشان وفقیران باشد .

(۱) چك ، چش : زال . (۲) چك، چش : والله .

۹ ـ بیرونی در « ذکرالختو » آرد : « کنت سالت‌الرسل‌الواردین من قتای‌خان عنه فلم اجد عندهم سبباً للرغبة فیه غیرالعرق من‌السم و انه عظم جبهة ثور ، و هکذا ذکرفی‌الکتب بزیادة ان هذا الثور یکون بارض خرخیز ، و نحن‌نری له من‌الغلظ‌الزائد علی‌عرض‌الاصبعین مایکاد یستحیل معه‌ان‌یکون عظم جبهة مع‌صغرجثة ثیران الترك وصیرالقرن اولی به‌ولوصدق ماقیل‌لکان جلبه‌الی الاوعال من خرخیز اولی‌به‌لانهم الیه‌اقرب ولم یجلب من‌العراق وخراسان وقدقیل‌فیه ایضاً انه جبهة کرکدن مائی ویسمی فیلا مائیاً ...» «الجماهر ۲۰۸ ـ ۲۰۹» ونظیراین مطالب درصیدنهٔ بیرونی آمده . رك : الجماهر ۲۰۸ ح ۲ . دانشمندان قول اخیر را صحیح دانسته اند ، چه یکنوع‌ماهی است که بفرانسوی narval و بانگلیسی narwhal و بآلمانی Narwal گویند که از اسکاندیناوی مأخوذست و در اصطلاح علمی آنرا Monodon monoceros گویند واز نوع قطاس cetacés (وابسته بنوع وال [رجوع به وال شود] یابال) است. نرینهٔ آن‌درفك اعلی دارای دودندان است که بطور افقی درازشده‌وطول دندان‌چپ تا ۲ متر و ۵۰ سانتیمتر میرسد ودیگری کوتاه‌میماند . دندان دراز مزبورشبیه بشاخ است . این‌ماهی‌وال قطب شمالی است ونادرهٔ

بقیه در صفحهٔ ۷۱۷

* ختن ـ بضم اول و فتح دوم ، رك : ص پانزده از مقدمهٔ کتاب حاضر .

* ختنی ـ منسوب به «ختن» ـ زبان ختن . رك: ص پانزده ـ هفده کتاب حاضر. برای نوشتن زبان ختنی «خط گوپتای Gupta آسیای مرکزی» بکار میرفت . رك :

David Diringer ,The Alphabet. London, 1947 ,p. 350.

بقیه از صفحهٔ ۷۱۵

۵ ـ «ختلان ناحیتی‌است (ازحدود ماوراوالنهر) اندرمیان کوههای بزرگ وآبادان‌وبسیار کشت‌وبسیارمردم ونعمت‌های‌فراخ و پادشای وی ازملوك‌اطراف‌است ومردمان این ناحیت مردمان جنگی‌اند واندر حدود وی از سوی تبت مردمانی اندوحشی‌اندر بیابانها ، واندرکوههای وی معدن سیم‌است وزر، وازین‌اسبان نیك‌خیزد بسیار.» «حدودالعالم۷۱». ۶ ـ رك: ختل وختلان .

بیان پنجم

در خای نقطه دار با جیم مشتمل بر ده لغت

خجاره - بضم‌اول بروزن‌شماره، بمعنی اندك وکم و قلیل باشد ۱ - و بمعنی تمسخر و مسخرگی هم آمده است ؛ و بفتح اول نیز گفته‌اند .

خجاو - بضم اول و ثانی بالف کشیده وبواو زده ، آواز وصدای هرچیز راگویند .

خجچ[۲] - بفتح اول و سکون ثانی وجیم فارسی ، ورم وآماسی راگویند که درگلو بهم رسد ؛ وبضم اول هم‌آمده است ؛ وبابن‌معنی بجای جیم فارسی شین‌قرشت هم هست (۱) .

خجسته[۳] - بضم‌اول وفتح‌ثانی‌وسکون سین بی‌نقطه وفوقانی‌مفتوح، بمعنی‌مبارك ومیمون باشد - ونام‌گلی هم هست (۲) زردرنگ ومیان آن سیاه میشود وآنرا همیشه بهار میگویند[۴] ، وبعضی‌گویند نام‌گلی است که آنرا بعربی یمنه خوانند .

خجش[۵] - بفتح اول بر وزن‌کفش ، آماسی وگرهی‌باشدکه درگردن وگلوی مردم بهم رسد و درد نکند وهرچند بماند بزرگ تر شود .

خجك - بفتح‌اول‌بروزن‌کجك، بمعنی نقطه باشد - ونشانیرا نیزگویندکه با سرچوب یا باانگشت‌دست درزمین‌گذارند - و نقطه وخال سفیدیرا نیزگویندکه درچشم افتد .

---

(۱) چك، چش: آمده است. (۲) چش :گلی است .

---

۱ - «وباز فروختن او نیمی درق را بپانزده هزار دینار [که] بستدند درمدتی خجاره» «تاریخ سیستان۳۸۹». ۲ - خجش(ه.م.) . ۳ - از: خ (پیشوند - هو - خوب) + جسته؛ اوستا - hu - jasta « اسفا۱ : ۲ص ۶۶۷». از ریشهٔ اوستایی(jad)gad (خواهش، کردن ، درخواستن). ایرلندی guidiu (خواهش میکنم)، درترجمه وتفسیر پهلوی zhastan ، zhâdhitan « بارتولمه ۴۸۷». خجسته لغة بمعنی نیك‌خواسته ، متبرك ، مبارك؛ ضد «گجسته» (ملعون). ۴ - رك: همیشه بهار:

بر برك سپید یاسمین تر — بر ریخت قرابهٔ می حمری
جنبید سر خجسته نتواند — برگردن‌کوتهش‌زپرعطری.
« منوچهری دامغانی ۹۱».

۵ - خجچ (ه.م.) .

بقیه از صفحهٔ ۷۱۶

درجنوب ۶۵ درجهٔ عرض شمالی دیده میشود . عاج وی نیکست اما چون وسط آن مجوف است فقط برای ساختن اشیاء کوچك بکارمیرود و دندان کامل ماهی مزبوررا گاه درتزیینات بکاربرند . دندان مزبور درقرون وسطی بعنوان سنگ‌محك برای‌تشخیص وجود زهر در غذا بکار میرفت « دائرة المعارف بریتانیا » «لاروس بزرگ».



نروال و ختوی آن

خجند ـ بضم اول وفتح ثانی وسکون نون ودال ابجد، نام قصبه‌ایست درماوراءالنهر که مولد کمال است[۱].

خجو[۲] ـ بضم اول و ثانی، پرنده ایست که آنرا چکاوک خوانند و بعربی قبره گویند.

خجوله بکسر اول و فتح ثانی و لام وسکون واو، آبله راگویند که بسبب کارکردن یا سوختن و راه رفتن در دست و پا و اعضا بهم رسد.

خجیر[۳] ـ بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و (۱) برای قرشت زده، خوب و زیبا وجمیل وخوش صورت وصاحب حسن راگویند؛ وبضم اول هم آمده است.*

بیان ششم

درخای نقطه دار با دال بی‌نقطه مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

خدا ـ وخدای[۴] بضم اول، نام ذات باریتعالی است همچو اله والله ـ و مخفف خودآ هم هست یعنی شخصی که خود آمده است[۵] ـ وصاحب ومالك را نیز گویند؛ وبا ذال نقطه‌دار هم خوانده‌اند.

خدا فروشان ـ کنایه از صوفیان

(۱) خم۱ :ـ و.　(۲) چك، چش: جوئی.

۱ ـ شهری مشهور بماوراء النهر بر ساحل سیحون، بین آن و سمرقند ده روزه راه است «معجم‌البلدان: خجندة» و اکنون در ترکستان (روس) است در ۴۱ درجه و ۲۳ دقیقهٔ عرض شمالی و ۶۸ درجه و۴۲ دقیقهٔ طول‌شرقی« ضمیمهٔ معجم البلدان». ۲ ـ ظ، مصحف«چغو» (ه.م). ۳ = مجیر = هژیر، پهلوی hu - cihr (از: هو (خوب) + چهر(اصل،نژاد)، اوستا ـhu_cithra«بارتولمه ۱۸۲۱» «نیبرگ ۱۰۹»طبری xojîr (خوش، خوب. زیبا) «واژه‌نامه ۳۱۳». دامغانی نیز xojîr ، شهمیرزادی xozhîr؛ لغة نیك نژاد، خوب اصل و مجازاً بمعانی مذکور در متن آمده. رك: هژیر. ۴ ـ پهلوی متأخر xvatây ، پهلوی اشکانی xvatâdho، پازند xvadâi «هوبشمان‌ص ۵٤ح» « مینا ۱۳۹ : ۲» ،بعضی این کلمه را از اوستایی ـxvadhâya ، (* budhâya) مشتق دانسته اند ونولدکه بحق دراین وجه اشتقاق شك کرده، چون خدای فارسی و خوتای پهلوی بکلمهٔ ـxwatâya ° یا xwatâdha ° اقرب است و آنهم با سانسکریت ـâyu + svatas (از خود زنده) یا سانسکریت âdi + svatas (ازخود آغازکرده) رابطه دارد. برای اطلاع از عقاید مختلف رك: بارتولمه ۱۸۶۲، اشتق ٤۷۱، هوبشمان ٤۷۱،تتبعات ایرانی، دارمستتر ۱ ص۷، یشتها ۱ : ٤۲، خرده اوستا۲۵۵، کردی xvadê «اسفا ۱:۲ ص ۲۸۵»، اشکاشمی xudâ ، زباکی xudâi «گریرسن ۸٤»، گیلکی xuda. در پهلوی و پازند خوتای بمعنی شاه آمده و «خوتای نامك» یعنی «شاهنامه». خدا در زبان فارسی بمعنی الله گرفته‌شده ورك: خداوند. ۵ ـ وجه اشتقاق عامیانه ایست برای‌معنی‌اول.

۶ خچکول ـ رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب.

زراق که بظاهر خود را بیارایند و آنهایی‌را نیز گویند که دعوای‌خدایی کردندیعنی‌شدادونمرود؛ وآنها راخدای فروشان هم میگویند با دوتحتانی درآخر.

خداوند [۱] - بفتح واو وسکون نون ودال ، صاحب وبزرگ خانه راگویند .*

خدایگان [۲] - پادشاه بزرگ وخداوندگار اعظم باشد.

خدرنق - بفتح‌اول وثانی‌بروزن‌خورنق، بلغت رومی و بعضی گویند یونانی عنکبوت را گویند [۳] ؛ وبااین‌معنی بجای نون بای حطی هم بنظرآمده است .

خدره - بضم اول‌بروزن مهره ، خرده و ریزهٔ هرچیز راگویند [۴]- وشرارهٔ آتش‌را نیز گفته‌اند ؛ وبفتح اول هم آمده است.

خدك - بفتح اول‌وثانی بر وزن‌کجك، مطلق پل راگویند خواه با سنگ وخشت وگچ بر رودخانه بندند و خواه با چوب و خاك بر جوی (۱) . *

خدمتی [۵] - بر وزن عشرتی ، بمعنی پیشکش باشد .

خدنگ [۶] - بروزن‌پلنگ، نام درختی است بسیارسخت‌که از چوب آن‌نیزه وتیروزین اسب سازند وتیرخدنگ وزین‌خدنگ بااین‌اعتبار میگویند [۷] .

(۱)چك، چش: جوئی.

۱ - از : خدا + وند (پسوند اتصاف) بمعنی صاحب (مطلقاً) :

نه بینی که پیش خداوند جاه نیایش کنان دست بر برنهند . «گلستان ۳۸» .

-پادشاه : «سواری از در درآمد وبشارت داد (ملك را)که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم» . «گلستان ۲۸ » - الله : « هرکه خدای را عزوجل بیازارد تادل مخلوقی بدست آرد ، خداوند تعالی همان خلق را براو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد» . «گلستان ۴۷».

۲ - از : خدای + گان (پسوند نسبت و اتصاف) :

خدایگان خراسان وآفتاب کمال که وقف کرد بدو ذوالجلال‌عزوجلال.

عنصری بلخی «لغت فرس۳۷۵».

۳ = araignée «لك ۲ص ۱۵» . ۴ مقلوب «خرده» . ۵ = از : خدمت (عر)+ ی (نسبت)؛ در تاجیکی خدمتانه (انعام وپیشکش) «مجلهٔ سخن سال ۲ شمارهٔ ۸ ص ۶۱۹» .

۶ - معرب آن خدنك = peuplier blanc (فر) «دزی ج۱ ص۳۵۵».

۷ - قمری بمژه درون کشد شمری‌را هدهد بسر اندرون زند تیرخدنگ.

«منوچهری دامغانی۱۵۰».

* **خداوندگار** - از: خداوند+ گار(پسوند نسبت واتصاف)؛بزرگ، مخدوم - شاه؛مخفف آن خاوندگار (هـ. م .) وخوندگار (که بسلاطین عثمانی اطلاق میشد) ومعرب آن خنکار«دزی ج ۱ ص ۴۱۰» :

شکرانه راکه چشم توسوی بتان (بدان) ندید ما را بعفو ولطف خداوندگار بخش.

«حافظ شیرازی ۱۸۶».

* **خدمتکار** = خدمتگار،بکسراول وفتح‌سوم ، از : خدمت (عر) + کار(پسوندفاعلی)؛ کسیکه خدمت دیگری کند، خادم ، نوکر، چاکر ، پرستار. معرب‌آن نیز خدمتکار «دزی ج ۱ ص ۳۵۵»:«بازرگانی راشنیدم که صدوپنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتکار» «گلستان ۱۰۸».

خدو [۱] ـ بضم اول و ثانی و سکون واو ، آب دهن را گویند که از اثر مزهٔ چیزی بهم رسد .

خدوك [۲] ـ بضم اول بروزن سلوک، پراکنده و پریشان شدن طبیعت باشد از امور ناملایم [۳] ـ وبمعنی رشك وحسد ـ وقهروخشم ـ وخجلت وشرمساری نیز آمده است ـ و بمعنی آزردگی وغصهٔ بیجاخوردن هم هست ؛ وبفتح اول نیز گفته‌اند .

خدیر ـ بفتح اول بروزن وزیر، بمعنی حسن است که خوب ـ وخوبی ـ و خوشدلی ـ وخوش خلقی باشد

خدیش ـ بضم اول وکسر ثانی وسکون تحتانی مجهول و شین قرشت ، بمعنی پادشاه وکدخدای بزرگ و خداوند خانه باشد [۴] ـ وکدبانوی خانه را نیز گفته‌اند (۱)؛ وبفتح اول هم آمده است .

خدیو [۵] ـ بکسر اول و ثانی وسکون تحتانی مجهول و واو پادشاه — و وزیر — وخداوندگار ـ و بزرگ ـ ویگانهٔ عصرباشد .

خدیور ـ بکسر اول وثانی وفتح رابع و سکون رای قرشت ، بمعنی خدیو است که پادشاه ـ ووزیر ـ و خداوندگار ـ وبزرگ — ویگانهٔ عصر باشد [۶] .

خدیه ـ بکسراول وسکون ثانی و فتح تحتانی ، بمعنی مضاف است که در مقابل مطلق باشد [۷] .

---

(۱) چش : گویند.

---

۱ — خیو (ه.م.) ، اسفا۱: ۲ ص ٤٥» — خذوك (بفتح اول ونیز بضم آن) (رك : لغت فرس اسدی ص ۲۵۹) ، درسغدی ghdhwk، مانوی xdhwk
(Henning, sogdian loan words , BSOS. X. 1 . 94.)

۲ ـ درقرای اطراف قزوین xadûk (اضطراب وغم وحزن) (ازافادات علامه دهخدا).

۳ ـ نفس ضعیف معده رامن نکنم حریف خود
ز آنکه خدوك میشود خون مرا ازین مگس .
مولوی بلخی رومی.

۴ ـ ظ ، از ٭ خدا (ه.م.) :
نکوگفت مزدور با آن خدیش — مکن بد بکس گر نخواهی بخویش.
رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۲۰۶».

۵ ـ خدیو از xutêv ٭، از ـ٭xuatârya (قس xvatâi) «نیبرک ۲۵۷ درمادهٔ 2، zrêh» رك : خدا . «خدیو، خداوند بود . گویند کشور خدیو و گیهان خدیو . فردوسی (طوسی) گوید :
سیامك بدست خود و رای دیو — تبه گشت وماند انجمن بی خدیو.
«لغت فرس ۴۱۲».
معرب آن « خدیوی » بضم اول و فتح دوم بمعنی مالك و امیر وآقا و در ترکی بمعنی وزیر آمده «نفس» ورك : دائرةالمعارف اسلام .

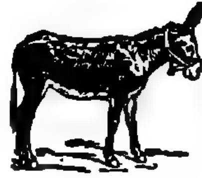
۶ ـ رك : خدیو .

۷ ـ از دساتیر «فرهنك دساتیر ۲۴۳» .

بیان هفتم

در خای نقطه دار با رای بی نقطه مشتمل بر یکصد و شصت و پنج لغت و کنایت (۱)

خر ـ بفتح اول وسکون ثانی ، معروف است وبعربی حمار اهلی گویند ۱ ـ اگر کسی را عقرب گزیده باشد باید که بآواز بلند بگوش خر



بگوید که مرا عقرب گزیده است وواژگونه برو سوار شود درد زایل گردد وهمان جای خر بدرد آید که عقرب آنکس را گزیده است . واگر پوست پیشانی خر را بر کودکی بندند که میترسد دیگر نترسد . و اگر مصروع با خود نگاهدارد شفا یابد ـ وکنایه از شخص بی عقل واحمق هم هست ـ ولای شراب (۲) وگل تیره وچسبنده را نیز گویند که در ته حوضها وجویها میباشد؛ وباین معنیباتشدیدثانی هم گفته‌اند ۲ ـ وخرک طنبور وعود وقیچک و امثال آنرا نیز گویند ، وآن چوبکی باشد که در زیر تار های سازهای مذکور گذارند ـ وهرچیز را نیز گویند که در بدی و زشتی و ناهمواری و بزرگی و ناتراشیدگی بنهایت رسیده باشد همچو خراس و خرامرود و خربط و خریشته و خرپیواز (۳) وخرتوت وخرچال‌وخرچنگ وخرسنگ وخرگاه و خرکمان و خرکوف و خرمگس و خرموش وخرمهره وخرنای وامثال‌آن — وبضم اول‌آفتاب عالمتاب است‌ـ وبکسراول بزبان پهلوی ، بمعنی خوشی‌وخوشحالی باشد .

خراب ۳ ـ بر وزن شراب ، معروف است که نقیض‌آباد باشد یعنی ویران ـ وهرچیز ضایع گردیده ونابود شدمرا نیز گویند ـ وکنایه ازمست لایعقل هم هست.

(۱) چك : کنایه .
(۲) چش : شراب را .
(۳) چك ، چش : خر پیواز .

۱ ـ پهلوی xar ، اوستا ـxara ، سانسکریت ـkhara «اسفا ۱ : ۲ ص ۶۶ »، کردی ker « اسفا ۱ : ۲ ص ۲۶۱»، سنگلیچی xar، یودغا xoroh « اسفا ۱ : ۲ ص۳۰۲»، زباکی xûr ، وخی xûr وxur ، منجی kara « گریرسن ۸۵»، اورامانی här «ك .اورامان ۱۲۲» ، گیلکی ، فریزندی ، یرنی و نطنزی xar «ك. ۱ص ۲۸۷» ، سنگسری ، سرخه‌یی و لاسگردی xar، سمنانی xar و xarä « ك. ۲ص ۱۸۳»: « خربار‌بر به‌که شیرمردم در». «گلستان ۴۲».
۲ ـ «خر : گل سخت تربود. عنصری (بلخی) گفت :

دلش نگیرد زین‌کومودشت وبیشه ورود   سرش نپیچد زین‌آب‌کند و لوره وخر».

«لغت فرس ۱۳۷».

۳ ـ عربی است . «خراب ، ویران شدن ، ویرانی وویران» «منتهی‌الارب» .

خرابات - بروزن کرامات، شرابخانه ۱ و بوزه خانه - و قمارخانه و امثال آن را گویند.

خراتکین (۱) ۲ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده بفوقانی‌زده و کسر کاف‌فارسی وسکون تحتانی ونون، نام نوعی ازسلاح جنگ باشد که پوشند ودربر کنند.

خراتین - بر وزن و معنی خراطین است، وآن کرمی باشد که درمیان گل نرم‌متکون میشود (۲) و خراطین معرب آنست ۳ واصل آن خرهٔ آتین بوده یعنی درگل بهم رسیده چه آتین بمعنی پیدا شده و آمده باشد و بعربی خمر الارض(۳) گویند ۴.

خراخر ۵ - بفتح هردوخای نقطه‌دار بر وزن سراسر، صدا، و آوازیرا گویند که از گلوی مردم خفته وکسی راکه گلوفشرده باشند برآید.

خراد ۶ - بفتح‌اول وتشدیدثانی بروزن نراد، نام پادشاهی بودبفضل ودانش مشهور- ونام یکی ازپهلوانان ایرانی‌هم بوده‌است؛ وبی‌تشدید ثانی نیزبهمین معنی باشد - وبمعنی غلیواج هم آمده است.

خراد مهر ۷ - بکسر میم بر وزن حداد چهر، نام‌آتشکده‌ایست وآن درزمان مابك بوده.

خراره - بفتح اول بر وزن شراره، آوازی باشدکه بسبب گریه‌کردن بسیار ازگلو بر می آید - و صدای آبی که از جای بلندی فرو میریزد.

خرازه - بفتح اول وزای نقطه دار، آلت تناسل راگویند؛ و بحذف ثالث هم آمده است ۸.

خراس ۹ - بر وزن پلاس، آسیای بزرگی را گویند که آنرا باچار واگردانند نه بآب.

(۱) چاك : خراتکین. (۲) چش : شود . (۳) خم ۱ : لحم‌الارض.

۱ - این کلمه درآثار قدیم نیامده و نخست بار درسخنان سنائی ودیگر عرفا دیده شده. «سبك شناسی. بهار ج ۲ص ۱۳۳» :

تا بت من قصد خرابات کرد نفی مرا شاهد اثبات کرد.

«سنایی غزنوی ص۱۱۸».

مغانرا خرابات کهف صفا دان درآن‌کهف بهرصفا میگریزم.

«خاقانی شروانی» «مزدیسنا۲۷۹».

۲ - این لفظ را صاحب فرهنگ شعوری «خراتکیم» نوشته. «حاشیهٔ چاك».

۳ - رك : تفس. ۴ - رك : خراطین. ۵ - اسم صوت، قس خرخر، خراك (ه. م.). ۶ - ظ. همان خرا (خوره = فره) که دالی بآخرآن افزوده‌اند (چنانکه فردا را فرداد گفته‌اند) وآذر خراد بمعنی آذر فرنبغ یاخوربغ (یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ عهد ساسانی) است. «مزدیسنا ۲۲۶-۲۲۸». ۷ - ظ. نام دوآتشکدهٔ بزرگ عهدساسانی- یعنی‌آذرمهر برزین وآذر خوربغ (فربغ) [که این‌دوم را آذرخراد گفته‌اند] - درهم‌آمیخته اند رك مزدیسنا ص ۲۱۵-۲۳۱. ۸ - رك : خرزه. ۹ - از: خر (بزرگ)+ آس (ه. م.) لغة آسی که باخر گردانند.

خراسان [1] - بضم اول ، بمعنی مشرق است که در مقابل مغرب باشد - و نام ولایتی هم هست مشهور و چون آن ولایت در مشرق فارس و عراق واقع است بنا برآن بدین نام خوانده‌اند - ونام نغمه‌ای هم هست ازموسیقی.

خراستر [2] - بروزن بداختر، موذیات راگویند مطلقاًهمچو ماروعقرب وزنبور ومورچه وامثال آن .

خرابس خراب - کنایه از آسمان است .

خراس خیسان - بمعنی خراس خراب است که کنایه ازآسمان باشد .

خراش [3] - بفتح اول بر وزن لواش ، بمعنی رخنه باشد - وبمعنی رخنه کردن - و خراشیدن - و از کار افتاده وسقط شده وناپکار هم آمده است [4] - و میوهٔ خف زده و پوسیده را نیز گویند .

خراشیدن [5] - بر وزن تراشیدن ، بمعنی ریش کردن ومجروح ساختن باشد .

خراطین - بر وزن سلاطین ، معرب خراتین است و آن کرمی باشدکه درگل نرم تکون پیداکند و بعربی حمرالارض‌گویند بضم

---

۱ - درپهلوی xvarâsân(مشرق) «سبنا۱۳۹ :۲» :

خوشا جایا بر و بوم خراسان	درو باش و جهان را میخور آسان
زبان پهلوی هر کو شناسد	خراسان آن بود کزوی خورآسد
خورآسان رابودمعنی: خورآیان	کجا ازوی خورآید سوی ایران .

«ویس ورامین ص ۱۷۱».

و رك : اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۶. «خراسان ' تفسیرهالمشرق » « مفاتیح‌العلوم خوارزمی‌ص ۷۲ » ؛ خراسان قدیم شامل چهاربخش‌بوده : ایرانشهر (نیشابور ، قهستان ، طبسان ، هرات ، پوشنگ ، بادغیس ، طوس) - مروشاهجان ، سرخس ، نسا ، ابیورد ، مروالروذ ، طالقان ،آمل- فاریاب ،گوزگانان ، طخارستان علیا ، خست ، اندرآبه ، بامیان ، بغلان ، والج ، روستای بیل ' بدخشان ، ترمذ ' چغانیان، طخارستان سفلی ، خلم ، سمنگان - ماوراءالنهر(بخارا ، چاچ ، طراز بند، صغد ، هوکس . نسف ، روبستان ، اشروسنه ، سیام ، فرغانه و سمرقند) « معجم‌البلدان » خراسان‌کنونی ازشمال محدود است بماوراءالنهر ، از مشرق بهریرود ودشت ناامید ، از جنوب بکرمان واز مغرب بعراق عجم و استراباد . طول آن ازشمال بجنوب بکرمان و از مغرب بعراق عجم و استراباد ، طول آن ازشمال بجنوب ۸۰۰ واز مشرق بمغرب ۴۸۰کیلومتر و مساحت آن نزدیك به ۳۲۰٬۰۰۰کیلومتر مربع است . رودهای مهمی مانند اترك وگرگان وکشف رود ورود 'بریشم (قراسو) درآن جاری است وبمصرف زراعت میرسد .جمعیت‌خراسان قریب ۱،۱۳۰،۰۰۰ است .کرسی‌آن مشهد وشهرهای‌آن : سرخس ، دره‌گز ، قوچان ، بجنورد ، نیشابور ، جوین ' سبزوار ، اسفراین ' جام ، باخرز وخواف ، تربت حیدری ، ترشیز ، فردوس (تون) وگلشن (طبس) ، قاینات ، شاهرود ، سمنان ودامغان است .«کیهان . جغرافیای سیاسی۱۷۹-۲۱۰ ».

۲ - پهلوی xrafst(a)r ، اوستا -xrafstra « اسفا ۱: ۲ ص ۸۰ » .

۳ = غراش (ه . م) «اسفا ۱: ۲ ص ۷۰ » .

۴ - بت اگر چه لطیف دارد نقش بر دو رخانت هست خراش .
رودکی‌سمرقندی. « لغت فرس۲۰۵».

۵ - از خراش (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = غراشیدن (ه.م.)

حای بی‌نقطه ۱

خرافات - بفتح اول و با فا (۱) بر وزن کرامات ، سخنان پریشان و نامربوط را گویند ؛ وبضم اول هم‌آمده است . گویند عربی است ۲ .

خراك ۳ - بفتح اول بر وزن هلاك ، صدا و خراخری کـه بسبب گلو فشردن از گلو یا درهنگام خواب از بینی‌آدمی برمی‌آید ؛ وبا تشدید ثانی هم گفته‌اند .

خرام - بروزن‌نظام ، رفتاری‌را گویند که از روی ناز و سرکشی و زیبایی باشد ۴ - وخوش رو وجمیل و زنان خوش‌صورت وشکیل‌را نیز گفته‌اند - ونوید ومژدگانی و خبرهای (۲) خوش راهم گفته‌اند۵ - وبمعنی شادی وشادمانی هم‌آمده است . وبمعنی‌مهمانی وضیافت۶ -ومژدهٔ بمهمانی طلبیدن هم‌هست ۶ .

خرامرود - نوعی از امرود بزرگ ناهموار(۳) و زشت (٤) بی مزه باشد .

خرامقان - بفتح اول و میم وقاف بر وزن قرابتان ، رستنیی باشد مانند سنبل‌الطیب ، اما رنگ آن بسبزی مایل است و بیخ آن هم بسنبل میماند وبوی سنبل‌نیز دارد وطبیعت‌آن‌هم نزدیك است بسنبل و در طعم وی اندك حلاوتی باشد .

خرامیدن ۷ - راه رفتن بنـاز وتکلف وزیبایی باشد ۸ .

(۱) چش : وفا . (۲) چك، چش : چیزهای. (۳) چش: ناهنوار .
(٤) چك چش : + و .

۱ - Lombrics ، لك ۲ص ۹۲٦. رك: خراتین . ۲ - (عر) جمع‌خرافة . «خرافة، کثمامة، آنچه‌چیده شودمیوه ، ونام‌مردی پری زاده ازقبیلهٔ عذرة و اوآنچه ازپریان میدید نقل میکرد ، ومردم آنرا بدروغ می‌داشتند وهرسخن اورا باور نداشتندی و گفتندی : هذاحدیث خرافة ، ای هی‌حدیث مستملح کذب ، و خرافات حکایتهای شب» . « منتهی‌الارب » . ۳ - فن: خرخز ،خراخر (ه.م.) .

۴ - رك: خرامیدن. ۵ - در فرهنگها خرام را بمعنی وعد ونوید (و مانند آن) ضبط کرده‌اند ولی اشعار ذیل ناصرخسرو وبعض شعراء دیگر نشان میدهد که خرام بمعنی وفای بوعد و در مقابل نوید استعمال میشده، نه بمعنی وعد :

چون داد نوید رنج و دشواری آراسته باش مر خرامش را .

«ناصرخسرو»

نویدت دهد هر زمانی بفـردا نویدی که آنرا نباشد خرامی .

ناصرخسرو . «تعلیقات دیوان ناصرخسرو ص۶۵۵»

۶ - اسدی گوید : « خرام ، کس دیگر بمهمانی بردن بود بعد از نوید . فرخی (سیستانی) گفت:

دولت او را بملك داده نوید و آمده تازه روی وخوش بخرام

«لغت فرس۳۳۷» .

۷ - از: خرام (ه.م.)+یدن (پسوند مصدری)؛ جزو اول‌هندی باستان krâmati ، اسفا ۱ : ۲ ص ۳۹ و۶۶» .

۸ - چند خرامی وتکبر کنی دولت پارینه تصور کنی .

« گلستان ۱۴۰» .

خرامین - بکسر اول بروزن ریاحین ، نوعی از علف باشد ۱ .

خران - بکسر اول وثانی مشدد بالف کشیده وبنون زده، بمعنی‌مطیع ورام‌وفرمانبردار باشد؛ وبا ثانی مخفف هم‌آمده است . . .

خرانبار - با نون و بای ابجد بر وزن سرافسار (۱)،جمعیت و هجوم عوام الناس باشد بجهت‌کاری- وجماع کردن چند شخص راگویند با یك کس .. و فتنه و آشوب را نیز گفته‌اند - وبمعنی خرجسته (۲) و شلتاق هم آمده است - وکسی راینز گویند که بجهت رسوایی برخرسوار کنند ودور شهر(۳) ومحلات بگردانند .

خراهن - بفتح اول وکسرها بر وزن مداین ، نوعی از رستنی باشد که بهندی بوهال گویند ؛ وبفتح ها نیزآمده است .

خراهین - باهابروزن ومعنی خراطین است، وآن کرمی‌باشدسُرخ که درگل‌نرم‌متکون شود .

خربازان - بر وزن سربازان ، نوعی از بازی‌باشد ، وآن چنان است که دوکس در برابر هم خم شوند و سرها بهم نهند ودستها بر زانوها (٤)گذارند وسرریسمانی رابردست‌گیرند وسرِدیگرآن ریسمانرا شخصی دیگربدست گیرد وبر دور وپیش ایشان میگردد ونمیگذاردکه از مردم اجزای بازی‌کسی برایشان (۵) سوار شود واگر احیاناً سوارشود همچنان سوار خواهد بود تا دیگری گرفتارشود، وشخصی‌که سرریسمان را در دست دارد خربنده گویند برهرکس (٦)که پای خود را بزند او را بیاورد و با این دوکس دیگردر قطارکشد (۷) تا وقتیکه دیگری (۸) بهم‌رسدآن دوشخص اول‌نجات یابند وبعربی (۹) این بازیرا تدبیح بروزن تفتیح گویند .

خربز۲ - مخفف خربزه است ، و آن میوه‌ای باشد معروف ۳ - وبمعنی هندوانه هم آمده است وعرب دابوقه خوانند - وگیاهی نیز هست مانند اشنان .*

خربزهٔ روباه - حنظل را گویند وآنرابکرمانی خرزهره میگویند ، وبعربی علقم خوانند

خربزهٔ هندی - هندوانه راگویند وآنرا خربزهٔ سندی نیزگفته‌اند ، وبعربی بطیخ زقی خوانند .

(۱) چك، چش: سرافشار. (۲) خم۱: خرخشه. رك: خرجسته .
(۳) چك، چش: درشهر. (٤) چك، چش: زانو. (۵) خم۱: پریشان.
(٦) چش: هرکسی. (۷) چش :کشند . (۸) خم ۱ : دیگر
(۹) چك، چش : درعربی.

۱ - «خرامین، نوعی از علف باشد » بهرامی گفت :

بماندم اینجا بیچاره راه‌گم کرده نه آب بامن یك شربه تا خرامینا.

«لغت فرس۳۹٤».

۲ - در پهلوی xarbûc و در بندهش xarbêc «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۳ »- ونیزدرپهلوی xarbuz « Eselziege » «اسفا۱ : ۲ ص ۱۹٤ »، در ارمنی xarbuz نوعی بز است . رك : هوبشمان ۲۱۳ . در اوراق مانوی (پهلوی) هم xrbwz بمعنی نوعی بز آمده .
(Henning, A list of M. P.. BSOAS, IX. 1, p. 89 .)

۳ - «وسمون (الفرس) البطیخ : الخربز» «البیان والتبیین. جاحظ چاپ سندوبی ج۱ص

بقیه در صفحهٔ ۷۲٦

خرپشته [۱] - بضم بای فارسی پشتهٔ بزرگ که درازناهموار که میان آن بلند ودوطرفش نشیب‌باشد- وخیمه[۲] - وطاق- وایوان ، وهرچیز کهمانند اینها باشد وآنراماهی‌پشت‌هم میگویند و نوعی از جوشن هم هست که در روز جنگ پوشند[۳] .

خربط - با طای حطی بر وزن شربت، قاز راگویند ، واورا خربطه هم خوانند بزیادتی های درآخر؛ وبا تای قرشت هم بنظرآمده‌است. وگفته اند بط با طای حطی معرب بت با تای قرشت‌است وبا های‌درآخربمعنی‌مسخره هم‌آمده است .

خربق - بروزن ابلق[۴] رستنیی باشد وآن سیاه وسفید هر دو میباشد(۱)، سفید آنرا بگیلانی پلخم و پلاخم گویند . گیاه آن بلسان الحمل شبیه است و بیخ آن بیخ کبر می ماند و پوست آن مستعمل است و بهترین وی آن بود که چون آنرا بخایند لعاب داشته باشد، وسیاه وی رستنیی بود که برگ آن ببرگ خیار و تخم آن بخمك دانه ماند و پوست بیخ آن مستعمل است ، و آنرا شیره‌ای بود مانند شیرهٔ توت ، چون بلبل از آن خورد (۲) آوازش بگیرد (۳) . گویند اگر نزدیك درخت انگور بروید و آن (٤) انگور را شراب سازند مسهل


خربق

(۱) چك، چش: هست. (۲)چك، چش : بخورد. (۳) چك، چش: نگیرد.
(٤) چش : ـ آن.

۱ ـ از : خر (بزرك) + پشته . ۲ ـ معرب‌آن نیز خربشه وجمع خربشات : «لایبابن استدارة هیآتها خرکاهات (خرگاه ها) وخربشات» « محاسن اصفهان ، مافروخی‌طبع سید جلال تهرانی . مطبعهٔ مجلس ص ۵۵».
۳ ـ بأسش چون نسج عنکبوت کند روی حوشن خرپشته را ودرع مزرد .
«منوچهری دامغانی ۹۷».
۴ ـ عربی نیز خربق «نفس»و آنرا در اروپای قرون وسطی Alibourous و بفرانسه Ellébore و جنس سیاه (خربق‌اسود) آن را درقرون وسطی Alibourous negra وبفرانسه El. noir گویند « تاریخ طب. لکلرك ص۴٤٧». خربق‌ابیض Hellébore blanc(فر)« لك ۲ ص ۲۰»، خربق اسود Hellébore noir (فر)« لك۲ص ۲۱ ».

بقیه از صفحهٔ ۷۲۵
۳۲»، معرب‌آن خربز (بکسراول وسوم + melon(فر)«لك۲ ص ۲۵» . رك: خربزه .
* خربزه = خربوزه ـ بفتح‌اول‌وضم‌سوم‌پهلوی xarbûcak«یونکر۹۶»،ارمنی xarbzak «هوبشمان۴٧٤»، گیلکی xarbûzae،فریزندی xarbäzä ، یرنی harbäzä، نطنزی xarbûzä « ك ۱۰ ص ۲۸٦ » ، سمنانی xarbäzä ، سنگسری xarbozé، شهمیرزادی xarbûzä « ك: ۲ ص ۱۸۲»، دزفولی xarbeza، گشچه ebiza « مجلهٔ پشوتن ۱ : ۹ ص ۲۳ » [رك : خربز]


خربزه

خربزه (melon) میوهٔ گیاهی (Cucumis melo) است یکساله که دربستانها کاشته شود. این میوه بزرك، شیرین و آبدار است واقسام مختلف دارد . « ستوده ۱۰۲»
(برهان قاطع۹٦)

باشد واگر آنرابکوبند وبرگوشت پاشند وبگرگ دهند تا بخورد بعد از ساعتی بمیرد وبدان سبب خانق الذئب وقاتل الذئب خوانندش .

خربله - بفتح اول وثالث بروزن سرکله، دولاب وچرخاب راگویند .

خربنده - بر وزن ارزنده ، کسی را گویند که خر الاغ بکرایه دهد ۱ - ونوعی از بازی هم هست و آن بتفصیل در لغت خربازان مذکور شد .

خربور - بفتح اول(۱) بروزن شبکور، شب‌پره را(۲) گویند۲ ؛وبضم اول هم آمده است ؛ وبابای فارسی نیز گفته‌اند ؛ ودرجای دیگر خربوز آورده که بجای حرف ثانی واو وبجای بای ابجد بای حطی و بجای رای قرشت زای هوز باشد وگفته (۳) هرمرغی که درشب پرواز کند .

خربواز۳ - بکسر ثالث بروزن سروناز، شیرهٔ بزرگ راگویند ، آن بیزرگی غلیواج میشود وبرسردوش ناخنها دارد.

خربه - بفتح اول وثانی وثالث ، مخفف خرابه است که ویرانه باشد ۴ .

خربیواز۵ - با تحتانی مجهول بروزن معنی ساز ، شیرهٔ کلان باشد و آن بیزرگی غلیواج میشود و پیوسته خود را سرنگون از درخت آویزد (٤) ؛ و با بای فارسی هم گفته اند ٦

خرتك۷ - باتای قرشت بروزن مردك مهرهٔ الوانی راگویند که بجهت دفع چشم زخم بر بازو وگردن اطفال بندند وآویزند ؛ و باین معنی بجای تای قرشت میم هم آمده است .

خرتنگ - بر وزن خرچنگ ، نام قریه‌است در دوفرسخی سمرقند .

خرتوت ۸ - بر وزن فرتوت ، توت بزرگ زبون بی‌مزه راگویند .

خرچال ۹ - باجیم فارسی بروزن ابدال ، مرغی‌است بزرگ ازجنس هوبره‌وآنرابا شاهین‌وباز شکار کنند وترکان توقدری گویند ، وبعضی گویند مرغی است آبی وکبود رنگ وبزرگ که ترکان وقداق (٥) خوانند و بعضی آنرا سرخاب ومیش مرغ هم گفته‌اند ، والله اعلم ۱۰.

خرجسته - بر وزن برجسته ، بمعنی جنگ‌وخصومت‌وخرخشه(٦) وشلتاق آورده‌اند ۱۱ و بعضی دیگر گویند جماعتی باشند متسید یعنی

---

(۱) چك ، چش : - بفتح اول.
(۲) چك ، چش : شیرهٔ بزرگ را.
(۳) چش : گفته‌اند .
(٤) چش : بیاویزد.
(٥) خم۱ : دقداق .
(٦) چش : خرخشته .

---

۱ - معرب آن خربندج (مکاری) «دزی ج۱ص ۳۵۷» وخربندیه‌وخرمندیه (مکاریان)«دزی ج۱ص ۳٦۷»
۲ - مصحف «خربواز»(هـ م) ورك: خربیواز .
۳ - مخفف«خربیواز»(هـ.م.)
۴ -مخفف‌خرابه(هـ.م.).
۵ = خر(بزرگ)+بیواز(هـ.م.)،رك: خربواز .
٦ - رك: شب پره، شب بازه ،ورك : خربواز :

نکنی هیچ کار روز دراز   کار توشب‌بود چو خربیواز.   خبازقاینی. «لغت فرس ۱۷۳».

۷ -مصحف«خرمك»(هـ.م.)   ۸ - از: خر(بزرگ)+توت .   ۹ = خر(بزرگ)+ چال(هـ.م.)   ۱۰- «خرچال، مرغی‌است برشکل بط‌بزرگ. زینبی گوید :

همیشه درفزع ازوی سپاه‌های ملوك   چنان‌کجا بنواحی عقاب پرخرچال.

«لغت فرس ۳۲۱».   ۱۱ - ظ. مصحف : خرخشته(هـ.م.) ورك : خرخشه .

سید نیستند و سیادت را بر خود بسته‌اند و این جماعت را سادات خرچسته وخر در گله خوانند.

خرچکوک - بفتح اول و سکون ثانی وجیم فارسی‌مفتوح وکاف مضموم بواو وکاف دیگر زده ، دستنبوی و شمامه راگویند، وآن رستنیی باشد مانند خربزهٔ کوچکی بغایت خوش خطوخال‌والوان وخوشبوی، وبعضی گویند گیاهی است که‌آنرا زنان بجهت زیاده شدن شیرخورند وآنرا خروك خوانند ۱ .

خرجل ۲ـ بفتح اول و جیم و سکون ثانی و لام ، نوعی از مرغ باشد که شیرازیان کورکورگؤیندش، وبعضی گویند ملخ بی‌بال‌است که آنرا گرفته با نمك پزند وخورند .*

خرچلوک - بفتح اول وسکون ثانی وفتح جیم فارسی وضم لام و سکون واو وکاف ، بمعنی خروك است، و آن گیاهی باشد که زنان بجهت زیاده شدن شیرخورند ۳ .

خرچنگ ۵ - بر وزن فرهنگ ، جانوری است معروف که دست و پای بزرگ و فلعموار دارد و بعربی سرطان خوانند وبکی از بروج دوازده گانهٔ فلك هم هست که بسرج


خرچنگ

چهارم وخانهٔ ماه باشد ۶ . *

خرخجیون- بضم اول و سکون ثانی وخای مضموم وجیم بتحتانی مجهول رسیده وواو مفتوح‌بنون زده ، بلغت سریانی‌کابوس وعبدالجنه راگویند ، و آن گرانی وسنگینیی باشد که در خواب برمردم افتد .

خرخر - بفتح دوخای نقطه‌داروسکون دورای بی‌نقطه، بمعنی خم شدن ودولای گردیدن باشد ـ و طاق و پشته و ایوان را نیز گویند — و آواز و صدایی که بسبب گلو فشردن ازگلو وخواب کردن ازبینی‌آدمی برمی‌آید ۷ .

خرخسه- بر وزن مدرسه ، جانوری را گویند که صیادان‌برکنار دام بندند تا جانوران دیگر او را دیده فریب خورند و در دام افتند ، وبعربی ملواح خوانند ۸ .

خرخشت ۹ - بضم‌ثالث بروزن‌انگشت، جایی باشد که انگور را درآن ریزند ولگدکنند تا شیرهٔ آن برآید .

خرخشه- بر وزن اقمشه ، بی‌جا وبی موقع مجادله نمودن و خصومت کردن و قلق وخلجان خاطرباشد۱۰ـ وبمعنی خروهه نیزآمده است و آن جانوری باشد که صیادان برکنار دام بندند تا جانوران دیگردردام افتند۱۱ .

خرخیز - بروزن شبدیز، نام شهریست

---

۱ ـ رك: خرچلوك . ۲ـ خر(بزرگ)+جل (ه.م). ۳ ـ رك‌خرچکوک. ۵ ـ پهلوی karcang ، طبق‌وجه اشتقاق عامیانه از : خر (الاغ)+ چنك (فولرس: خر۲) «هوبشمان ۴۷۵» «اسفا۱: ۲ص ۶۶ ، ۷۰» در لهجهٔ کشچه källejang «مجلهٔ پشوتن ۱ : ۹ ص ۲۳» ، دزفولی qerezleng. ۶ ـ یلشرخ‌توماموآنکه کرزخ زهره زهره‌بعقرب‌نشسته(لهقته دهخدا)ماه‌بخرچنك. ابوطاهر. «لغت فرس ۲۹۱».

۷ ـ باین معنی اسم صوت . ۸ـ رك : خرخسه. ۹ ـ مصحف «چرخشت» (ه.م.) .

۱۰ـ در ترکی خرخشه بفتح دو خاء = قارغاش بمعنی نزاع ، مجادله وآشوب«جغتایی ۳۱۲ و ۴۰۰» . رك : خرشه . ۱۱ ـ رك : خرخسه.

* خرجیدن ـ بضم اول وفتح پنجم کریستن «فهرست شاهنامهٔ ولف» :

بقیه در صفحهٔ ۷۲۹

از ختا و ختن که مشك خوب در آنجا میشود - و نوعی از جامهٔ ابریشمی هم از آنجا آورند ؛ و بجای زای هوز رای قرشت هم گفته اند که بر وزن شبگیر باشد [۱] .

خرد - بفتح اول وتشدید ثانی وسکون دال ابجد ، بمعنی گل تیرهٔ چسبنده باشد [۲] ؛ و بی‌تشدید ثانی هم درست است - و بکسر اول وفتح ثانی بمعنی عقل باشد [۳] - وبضم اول وسکون ثانی و ثالث ، بمعنی کوچك باشد که در مقابل بزرگ است [۴] .

خرداد [۵] - بضم اول بروزن مرداد ، نام ماه سیم است ازسال شمسی، وآن مدت بودن

---

۱ - «سخن اندر ناحیت خرخیز ، مشرق وی ناحیت چین است و دریای اقیانوس مشرقی وجنوب وی حدود تغزغزست و بعضی از خلخ و مغرب وی از حدود کیماك است و (در) این ناحیت مشك بسیار افتد وموبهای بسیار وچوب خدنگ‌وچوب خنج و دستهٔ‌کارد ختو خیزد و ملك ایشانرا خرخیز خاقان خوانند ...» « حدودالعالم ۵۰ » - khirkhiz « مینورسکی. حدود ۲۸۲ ببعد » . ۲ - « خرد ، گل بود . خسروانی گفت :

آن کجا سرت بس کشید بچرخ   باز تا که فرو بردت بخرد .

« لغت‌فرس ۹۶» .

۳ - پهلوی xrat ، اوستا xratu - « بارتولمه ۵۳۵ » « نیبرگ ۱۳۵» «اسفا ۱ : ۲ ص ۸۳»، سانسکریت kratu (عزم ، تصمیم ، قوهٔ مدرکه) « ویلیامز ۳۱۹ : ۱ » «پازند xrat « مینا ۱۳۹». ۴ - پهلوی xvart «ناوادیا ۱۹۷» [رك : خرده]، اورامانی wurd « ك . اورامان ۱۲۷ » ، شهمیرزادی xürd «ك . ۲ ص۱۷۷»،طبری xurd «نصابطبری ۲۲۵»، گیلکی هم xurd ؛ معرب آن خردة «نفس» هرن خرد فارسی را از اوستایی xvarəta دانسته«اسفا ۱ :۲ ص ۲۹۸» :

چند استخوان که هاون دوران روزگار   خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد.

سعدی‌شیرازی.

۵ - پهلوی Xordât ، اوستا Haurvatât مرکب از دو جزو : هئوروه صفت است بمعنی رسا ، همه ، درست، کامل؛ درپارسی باستان haruva درفارسی هر ، جزو دوم tât پسوند دال براسم مجرد مؤنث ؛بنابرین هئوروتات بمعنی کمال‌ورسایی است .ابوریحان درآثار الباقیه (ص ۲۲۰) گوید : «معنی هذا الاسم (خرداد) ثبات الخلق» وی نام ایزدی از ایزدان دین‌زرتشتی‌است. نگهبانی سومین ماه سال وششمین روز ماه (شمسی) با اوست . در اوستاوکتب دینی پهلوی خرداد وامرداد غالباً با هم یاد شده‌اند .خرداد مظهرکمال اهورمزدا درین جهان و درجهان مینوی‌بخشایش ایزدی جزای اعمال نیکوکاران است . در عالم مادی‌نگهبانی‌آب با خردادست. بیرونی(آثارالباقیه ۲۲۰) گوید : «هروذا (خرداد) هوالملك الموکل بتربیة الخلق والاشجاروالنبات و ازالةالنجاسات

بقیه در صفحهٔ ۷۳۰

بقیه از صفحهٔ ۷۲۸

چو گودرز آن سوگ شهزاده (سیاوش در مرگ مادر) دید

دژم شد چوآن سرو آزاده دید

بخرجید وگفتش که ای شاهزاد!   شنو پند وازبومکن سوك یاد.

«شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص۵۳۱».

آفتاب است دربرج جوزا - ونام روز ششم باشد ازهرماه (۱) شمسی، وفارسیان درین روزعید(۲) کنند بنا برقاعدهٔ کلی که (۳) میان ایشان مقرر است که چون نام ماه و نام (٤) روز موافق باشد جشن وعید نمایند واین جشن راجشن خردادگان خوانند . نیك است دراین روز طلب حاجات از ملائکه و فرشتها کردن وزن خواستن - و نام فرشته ایست که موکل است بر آبهای روان و درختان . و امور و مصالحی که در ماه خرداد واقع شود بدو تعلق دارد - و نام آتشکده‌ای بود بسیار بزرگ وعالی ۱ .

خردر - بروزن ورگر، علیواچرا گویند که زغن است .

خردرگله - جماعتی باشندازمتسید(٥) یعنی جمعی که سیادت را برخود بسته‌اند ۲ .

خرد سوز - با سین بی‌نقطه بر وزن جگر دوز ، نام آتشکده‌ای بوده درآذربایجان. *

خردل - بکسر ثالث بر وزن منزل ، بمعنی ترسنده و بیدل باشد - وبفتح ثالث تخمی است دوایی ۳ و آن بوستانی و صحرایی ۴ وفارسی ٥ میباشد - بوستانی سرخ رنگ و فربه بود وچون بکوبند زرد شود گرم وخشك است در چهارم گویند اگر بر عصارهٔ انگور بریزند بحالت خود نگاه دارد ونگذارد که بجوش آید ، و اگر در آتش ریزند از بخور آن گزندگان بگریزند ؛ وصحرایی که آنرا بری نیز گویند از قسم بوستانی است لیکن طبیعت بوستانی ندارد وگیاه آنرا بترکی قچی گویند و با ماست خورند و فارسی تخم سپندانست که تره تیزك باشد . و خردل سفید نیز گویند و بعربی حب الرشاد خوانند .


خردل

خردما - بضم اول وسکون ثانی وفتح دال ومیم بالف کشیده . جانوری است خوش آواز وخوش رنگ .

خردمند - بمعنی عاقل وصاحب عقل باشد ، چه خرد بمعنی عقل ومند بمعنی صاحب وخداوند است ٦

خرد ومرد - بضم اول و میم ، این

---

(۱) چك ، چش : ازماه. (۲) چك ، چش: جشن . (۳) چك ، چش: + در .
(٤) چك، چش : - نام (٥) چنین است درنسخ، ظ: متسیده؛ وبا: جماعتی باشندمتسید. رك: خرجسته.

---

۱ - رك: خراد ورك: مزدیسنا ۲۲۷ - ۲۳۰ .
۲ - رك : خرجسته . ۳ - Sinapis از تیرهٔ چلیپائیان Crucifères که نوع سفید و سیاه داردوسیاه آن بیشتربکارمیرود.«گل گلاب ۲۰۹ ». Moutarde = (فر) «لك ۲ ص۹۷». ٤ = خردل بری - Moutarde sauvage (فر)«لك۲ص ۱۹ » .
٥ - Thlaspi «لك ۲ص ۱۹ » ٦ - رك : خردومند
* خردگاه - رك: خرده گاه .

بقیه از صفحهٔ ۷۲۹

عن‌المیله ». یشت چهارم در اوستا بخرداد تعلق دارد . در روز خرداد ازماه خردادجشن‌خردادگان برپا میشده . بیرونی در فهرست روزهای ایرانی (درآثار الباقیه) روز ششم را «خرداد» و در سغدی «ردد» و در خوارزمی « هرو داذ» یادکرده «روز شماری ۲۲- ۲٤» « اسفا ۱ : ۲ ص ۳۷ ، ٦۷ ، ۱٦۹ » «خرده اوستا ۲٤٥» « فهرست مزدیسنا » در طبری ماه خرداد را هرماه Hara mâh و در مازندرانی کنونی Hare_mâ و Xare-mâ گویند . «واژه‌نامه ۸۳٥» :
مه اردیبهشت و روز خرداد جهان ازخرمی چون کرخ بغداد. «ویس‌ورامین ص۲۹۲، ٤۱».

لغت از اتباع است بمعنی ته بساط و چیز های سهل وریزوریز باشد ودرمؤیدالفضلا خرد(۱) ومورد با واو معدوله درثانی بمعنی‌ریزه ریزه ـ و ترجمهٔ منکسر(۲) نوشته‌اند .

خردومند [۱] ـ بکسراول وضم ثالث ، بمعنی خردمند است که زیرك و عاقل و صاحب عقل باشد .

خرده ـ بضم اول و فتح ثالث ، ریزهٔ هرچیز راگویند [۲] ـ وخس وخاشاك وامثال‌آنرا نیز گفته‌اند ـ وشرارهٔ آتش راهم گویند ـ وبمعنی قوس قزح هم بنظرآمده است ـ ونکته گرفتنی (۳) را نیز گویند که برگفتگوی مردم گیرند وکنند ـ وکنایه از دقیق وباریك هم هست چه خرده بین باریك بین راگویند ـ و بمعنی دندان هم‌آمده است ـ ونام‌نسکی‌است ازجملهٔ بیست‌ویك نسك کتاب زند (٤) یعنی قسمتی است از جملهٔ بیست و یك قسم کتاب مذکور چه نسك بمعنی قسم است ، و بعضی‌گویند خرده ترجمهٔ کتاب زند (٤) است که آنرا پازند(٥) خوانند [۳] ـ وبمعنی‌عیب وگناه‌نیز آمده‌است ـ وجاییرا گویند از دست و پای ستوران که چدار و بخاو برآن گذارند [۴] * [۵]

خرده دان ـ بضم اول ، مردم صاحب عقل و دانا و آنکه بهمه چیز برسد از کلیات و جزئیات ــ و باریك بین ــ وعیب جویرا نیز گویند .

خردهٔ کافور ـ کنایه از کواکب وستارگان باشد .

خرده‌گاه [۶] ـ با کاف فارسی بالف کشیده وبها زده ، بندگاه سر دست وپای اسب واستر وخر وامثال‌آن باشد که چدار وبخاوبرآن نهند وریسمان برآن بندند ـ وجاییرا نیز گویند ازسینهٔ شتر که دروقت خوابیدن برزمین‌نهد وآن مانند کف پای او شده باشد ، و باینمعنی بحذف های اول هم‌گفته‌اند که خردگاه باشد ـ وخردگاه خیمهٔ کوچکی رانیز گویند که دردرون خیمهٔ بزرگ برپای کنند .

خردهٔ کندر ـ بعربی دقایق الکندر خوانند، وآن‌صمغی‌است مانند لبان وبعضی‌گویند لبان است که بفارسی کندر دریایی و بعربی لبان میگویند ، و آن از درختی خارناك بهم میرسد واز عمان آورند .

خرده‌گیر ـ کنایه از عیب جوی ونکته‌گیرنده باشد .

خرده مرده ـ کنایه از ریزه ریزه وزیر وزیرشده باشد [۷].

---

(۱) خم۱ : خورد.　　(۲) خم ۱: تکسر .　　(۳) خم۱ : گرفتی .
(٤) چلك: ژند .　　(٥)چلك : پاژند .

---

۱ ـ پهلوی xratomand از : خرت (خرد) + اومند (پسوند اتصاف) [چون : نیازومند ـ حاجتومند] .　　۲ ـ پهلوی xōrtak (کوتاه: پست ، کم ، کوچك)همریشهٔ خرد ، خرده فارسی ، ارمنیxortak (خردشدن ، شکستن) «نیبرگ ۱۳٤» رك :خرد .
۳ ـ «خرده، تفسیراجزای پازند است .. دقیقی (طوسی) گفت :

ببینم آخر روزی بکام دل خود را　　گهی ابارده خوانم شها گهی خرده»

« لغت‌فرس۸٦ »٤.
مراد ازخرده «خرده اوستا » است . رك : خرده اوستا .　　٤ ـ رك: خرده گاه.
٥ ـ خرده در میان نهادن، دقایق گفتن : « پس (عاشق)خردهٔ عشق را در میان نهاد و از مضمون دل‌ومکنون سر خبرداد و بدست معتمدی‌بمعشوقه فرستاد .» «سند باد نامهٔ ظهیری مصحح احمد آتش ۱۸٥».　　٦ ـ رك : خرده .　　۷ ـ رك: خردومرد . بقیه‌درصفحهٔ۷۳۲

خردهٔ مینا ـ معروف است که مینای شکسته وریزه ریزه شده ۱ ـ وکنایه از شراب لعلی هم هست .

خرز ـ بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار ، اسباب خرده فروشی راگویند ۲ از مهره و آیینه و شانه و امثال آن چه خرزی خرده فروش‌باشد — ونام شهری و مدینه‌ای هم هست ۳ .

خرزدان ـ بفتح اول و ثانی بر وزن نمکدان ، نام مبارزی بوده تورانی؛ وبکسرثانی‌هم گفته‌اند .

خرزه ـ بر وزن هرزه ، آلت تناسل که آن سطبر ودراز وکنده وناتراشیده باشد.*

خرزهره ـ بفتح‌اول وثالث ، معروف است که‌زهرهٔخرـوزهرهٔ بزرگ‌باشد ۴ـ ودرختی است که برگ آن بیرگ‌بید شبیه‌است لیکن‌از برگ بید سطبر تـر وکنده تر بود وگل سرخ وسفید کند ۵ ، وبت‌پرستان برگ‌آنرا بکاربرند وحیوانات اگر برگ آنرا بخورند هلاك شوند و آنرا بعربی سـم‌الحمار خوانند ، و معرب آن خرزهرج باشد ـ وحنظل را نیز گفته‌اند ـ ونام کرمی هم هست سیاه وسرخ و زهردار . و در مؤیدالفضلا بمعنی سگ انگور هم آمده است.

خرزی ـ بفتح اول وثانی وکسر ثالث وسکون تحتانی ، خرده فروش راگویند ۶ .

خرزین ـ بروزن پروین ، چوبی باشد

۱ ـ « موضعی خوش خرم و درختان درهم، توگفتی خردهٔ مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش درآویخته . » « گلستان۱۰ ».

۲ ـ درعربی خرزبمعنی‌مهره وخرازت مشکدوزی‌وخراز مشکدوز است . «محیط‌المحیط» «السامی‌فی‌الاسامی» ودرعربی مستحدث خرز بمعنی سوراخ کردن ، زردوزی ، نقره دوزی (چرم) ، وصله‌کردن کفش های‌کهنه وخراز بمعنی‌کفاش و پینه دوزاست.« دزی ج ۱ص ۳۶۱ » (امروز خرازی بخرده فروشی اطلاق شود) :

بزرگواران همچون قلادهٔ خرزنـد تو همچویاقوت اندر میانـهٔ خرزی.

« منوچهری دامغانی ۱۱۲».

۳ ـ درحدود العالم و معجم البلدان‌نیامده. ظ. مصحف «خزر» است. ۴ـ باینمعنی‌از: خر(بزرگ) +زهره. ۵ـ خرزهره Nerium oleander ازتیرهٔ زیتونیان Oléacées دارای ساقه های بسیار و برگهای سه‌تایی وگلهـای رنگین کـه درنقاط گرم وخشك میروید و همهٔ آن بـواسطهٔ ترکیبات «سیانوزن» سمی است. «گل‌گلاب ۲۵۱» = Nerium Ddorum «نابتی ۱۷۹ ».

۶ ـ رك : خرز ، درعربی بفتح اول‌ودوم منسوب‌به خرز بمعنی‌مهره وخرزی‌بمعنی‌مهره فروش.

* خرزهرج ـ معرب خرزهره (ه.م.) .

بقیه از صفحهٔ ۷۳۱

* خرده‌اوستا ـ بضم‌اول وفتح سوم‌وپنجم‌وکسرششم ، درپهلوی Xortak Apastâk بمعنی اوستای‌کوچك (یا مختصر) . این‌کتاب دینی را آذربد مهراسپند موبدان موبد عهد شاپور دوم (۳۱۰ ـ ۳۷۹) تدوین کرد و آن برای‌نماز وادعیهٔ اوقات‌روز وایام متبرك ماه و اعیادمذهبی سال ودیگر مراسم تخصیص داده شده . مطالب ودعاهای آن ازاوستای بزرگ استخراج شده‌است. همهٔ مندرجات خرده اوستا ، بزبان اوستایی نیست بلکه بخش بزرگی ازآن بزبان پازند و متعلق بازمنهٔ متأخراست . رك : ترجمهٔ خرده اوستا بقلم پور داود . از انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی وانجمن ایران لیگ؛ مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۱۳۲ . در شعر دقیقی بنام «خرده» یادشده رك : خرده .

درازکه درطویلها نصب کنندوزینهاویراق اسپهارا بر بالای آن نهند ـ وسه پایه را نیز گفته‌اند که زین‌اسب رابربالای‌آن گذارند ـ وتکیه گاهی را نیز گویند که برگوشهای صفهاسازند ـ ونوعی ازپالان هم هست .*

خرست ـ بفتح اول وثانی وسکون‌سین بی‌نقطه وفوقانی، بمعنی‌سیاه مست‌است که بعربی طافح گویند ۱ .

خرسته ـ بکسراول وثانی‌وسکون ثالث وفتح فوقانی ، بمعنی زلو باشد ، و آن کرمی است سیاه رنگ‌که چون بعضوی ازاعضای آدمی بچسبانند (۱) خون ازآن عضو بمکد .

خرسك ـ بکسراول وفتح‌ثالث ، تصغیر خرس‌است، وآن‌جانوری‌باشد معروف‌وفرشی‌است پشم‌دار ـ ونوعی‌ازبازی‌هم هست، وآنچنان باشد که خطی‌بکشندوشخصی درمیان خط بایستدودیگران آیند واورا زنند و او پای خود را بجانب ایشان افشاند بهرکدام که پای او بخورد او را بدرون خط بجای خود آورد واین بازیرا عربان حجوره گویند(۲) ۲ .

خرس‌گیاه ـ یعنی‌گیاه خرس و بیخ آن گیاه شقاقل است و خرس آنرا بسیار دوست داردوبرغبت تمام خورد (۳)؛وبعضی گویند زردك وگزر بری است و بعضی دیگر گویند کرفس صحرایی است .

خرسلاك ـ بفتح ثالث‌ولام‌بالف کشیده بکاف زده ، بمعنی خربنده باشد ، و آن شخصی است که خرالاغ بکرایه میدهد.

خرسله ـ بروزن مرحله ، نام دارویی است .

خرسند ۳ ـ بضم اول بروزن گل قند، بمعنی شادمان وهمیشه خوش وخوشنود باشد — وکسی‌رانیز گویند که رضابقضاداده باشد وبهرچه او را پیش آید شاکر وراضی بود .

---

(۱) چك : بچسپانند .　　(۲)چك،چش: خوانند.　　(۳) چك ، چش : بخورد .

---

۱ ـ مست‌خرست میروم‌ازمی‌عشق بوالعلا　　بیم ندارم از بلا تن تللا تلا تلا.

مولوی بلخی‌رومی.

۲ ـ استاد معلم چو بود بی‌آزار　　خرسك بازند کودکان در بازار.

«گلستان ۱۶۶».

۳ ـ پهلوی xorsand (قانع، راضی)؛ xôr : sand+xôr در ارمنی‌ع xor (گود) بمعنی‌گودی و ورطه، ـ avara* ، ôr * ، از اوستا avarə (بپایین) «بارتولمه۱۷۶»، aorâ (بسوی پایین)«بارتولمه ۴۳» ، سانسکریت ـ avara (پایین ، پست) ؛ sanda *، از sand (پسندیده یافتن) «بارتولمه ۱۵۵۹» رك : نیبرك ۱۳۳ـ۴ و اشق وهوبشمان ۴۷۸ .

* خرس ـ بکسراول، پهلوی xirs [ars «یونکر ۱۲۰»]، اوستا arəsha «اسفا ۱ :۲ ص۶۷»، پارسی باستان arsha (در arshâma) [رك: آرشام]، اشکاشمی xurs، شغنی yursh ، یودغا yersh «گریرسن ۸۵»، استی ars «ك . است ۱۰۷» ، گیلکی xars (در ك. ۱ ص ۲۸۷: xers) فریزندی xaers ، یرنی ونطنزی xers «ك . ۱ ص۲۸۷»، سمنانی xärs ، سنگسری و سرخه‌یی و لاسگردی و شهمیرزادی xers «ك. ۲ ص ۱۸٤» سغدی ـshsh ’ «بنونیست ۲۱۰»؛ نوعی از پستانداران گوشت خوار ، شامل‌جانوران‌سنگین بدن با پوست ضخیم که روی کف پاحرکت کنند .



خرس

خرسنگ[1] - بروزن خرچنگ، سنگ بزرگ ناهموار ناتراشیده را گویند که در میان راه افتاده و مانع عبور و آمد شد (۱) مردم گردیده باشد ۲ - وکنایه از کسی است که میان دو مصاحب و طالب و مطلوب مانع شود ونشینند .

خرش - بفتح اول وکسر ثانی وسکون عین قرشت ، کسی را گویند که از روی هزل ومسخرگی بروی خنده کنند - وبضم اول وثانی مخفف خروش باشد که شور و غوغای باگریه است[3] - وخار وخلاشه وسقط وافکندنی و بکار نیامدنی را نیز گویند .

خرشا[4] - بضم اول و سکون ثانی وثالث بالف کشیده، یکی از نامهای خورشید است ۸ .

خرشاد[5] - بضم اول بروزن بنیاد، بمعنی خرشا است که یکی از نامهای آفتاب عالم تاب است (۲) .

خرشته - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث وفتح فوقانی، بمعنی خرام وخرامیدن باشد یعنی براه رفتن از روی ناز وسرکشی .

خرشه - بفتح اول وثانی وثالث ، مخفف خرخشه است که شلتاق وبیجا و بیموقع جنگ و خصومت و مجادله کردن باشد ۶ - و بمعنی خراشیده وخراشیده شده هم هست .*

خرشین - بروزن پروین، بمعنی خرامیدن باشد[7] - ونام طایفه ایست از افغان که دعوی(۳) سیادت میکنند .

خرطال - بکسر اول با طای حطی بر وزن اقبال ، پوست گاو یا پوست گردن شتر را گویند که آنرا پر از شوشهٔ طلا یا زرنقد کرده باشند و بعربی قنطار خوانند ۸ - و بفتح اول تخمی است دوایی ۹ وآن در میان گندم روید . وطبیعت آن معتدل است .

خرغول[10] - با واو مجهول بر وزن مرغول ، گیاهی است که آنرا بارتنگ خوانند و در دواها خصوصاً در پاکیزه کردن جراحتها

(۱) چك : آمدوشد . (۲) چك.چش:خورشید است . (۳) چك :دعوای

۱ - از : خر (بزرگ) + سنك ، تاجیکی xarsang(سنك بزرك ناهموار) « مجلهٔ سخن ۲ : ۸ ص ۶۱۸ » ، دزفولی xarseng .

۳ - زبار سنگدل خرسنگ میخورد ولیکن عربده با سنگ میکرد .

نظامی گنجوی. «گنجینه ۵۱».

۳ - « خرش ، خروش بود» «لغت فرس ۲۲۰» . ۴ - مخفف «خرشاد» (ه.م.)

۵ - خرشید = خورشید (ه.م.) یاقوت درمعجم البلدان درشرح اقالیم سبعه، در اقلیم چهارم «خرشاد» را بمعنی خورشید آورده است .

۶ - رك : خرخشه .

۷ - بمیدان چو آغاز خرشین نهاد در فتنه برروی اعدا گشاد حکیم فرقدی.«فرهنك نظام».

۸ - دوبدره زر بکرفتم بفتح مارابین بفتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال.

غضایری رازی. «لغت فرس۳۲۳».ورك:قنطار.

۹ - خرطال (بضم اول) = خرطل (بضم اول وفتح سوم وچهارم مشدد) = کسرطان (بضم اول) avoine(فر)«دزی ج ۱ ص ۳۶۳» «لك ۲ ص ۲۳» . ۱۰ = خرغوله « تحفهٔ حکیم مؤمن » .

* خرشید - بضم اول . رك : خورشید .

بی‌نظیر است و تخم آنرا ناکوفته باگلاب گرم کرده بخورند . جراحت امعا را نافع باشد وریم آهنج بیخ آن است و آنرا بعربی لسان‌الحمل خوانند . و بعضی گویند گیاهی است که آنرا خرگوشك میخوانند . قابض است و رفع اسهال کند ، و بعضی دیگر گویند تخمی است که بزر (۱) قطوناگویندش؛ و خرغول بسبب آن میگویند که شبیه است بگوش خر ، چه غول در فارسی بمعنی گوش است واسب غول هم‌بهمین جهت (۲) گویند .

خرغوله - بر وزن مرغوله ، بمعنی خرغول است که لسان‌الحمل باشد و آن گیاهی است دوایی[۱] .

خرغون - بروزن گردون، نام‌شهریست وشهر را بعربی مدینه گویند .

خرف - بکسر اول وثانی وسکون فا ، مردم مبهوت وازکاررفته راگویند وگویند عربی است[۲] . *

خرفع - بکسر اول وسکون‌ثانی وفتح فا و عین بی نقطهٔ ساکن[۳] ، بار درخت عشر است[۴] بلغت اهل‌یمن .گویند بمعنی ازین درخت هست که اگر کسی در سایهٔ آن بخوابد تاقیامت بیدار نشود .

خرفق - بفتح اول بر وزن ابلق ، بلغت اهل دمشق خردل فارسی را گویند که تخم تره تیزك است[۵] .

خرفه - بضم اول بر وزن سرفه ، معروفست و آنرا پر پهن گویند و در عربی بقلة الحمقاء و بقلة المبارکه و بقلة الزهراء وبقلة اللینه (۳)خوانند[۶] .

خرقطان - با قاف وطای حطی بروزن پهلوان ، رستنیی باشدکه مانندکشوت (٤) بر درخت زیتون وبادام وامرود پیچد[۷] .

خرقه انداختن - بمعنی بخشیدن جامه باشد — وکنایه از اقرار و اعتراف نمودن بگناه — وعاجز شدن وتسلیم‌کردن ـ وازهستی مبرا گشتن‌ومجرد گردیدن وازخودی بیرون‌آمدن هم هست[۸] .

خرقه ساختن - کنایه از پاره کردن ودریدن وچاك ساختن باشد .

خرقی - با یای حطی و حرکت غیر معلوم، غله‌ایست شبیه بکرسنه.آنرادریزدوتوابع

(۱)چش : بذر . (۲) چش : سبب. (۳) خم ۱ : بقلة اللینه ، چك : بقلهٔ لینه . (٤) چك : کشوث .

۱ ـ رك : خرغول . ۲ ـ (ع) خرف بفتح اول و کسر دوم نعت از خرف (ازباب نصر وفرح وکرم) بمعنی فرتوت وتباه خرد «شرح قاموس» .

۳ ـ در دزی ج۱ ص ۳٦٤ : بضم اول وسوم. ٤ ـ «حرفع ثمر عشر است». «تحفهٔ حکیم مؤمن».

۵ - thlaspi (فر)«لك۲ص ۱۹ » ورك : دزی ج ۱ص ۳٦٤ .

٦ - pourpier (فر) «لك۲ص ۲۵ ». «خرفه، بقله بود یعنی پرپهن که بتازی فرفخ گویند . طیان گوید :

کسی راکو(کش. دهخدا)توبینی‌دردسرفه بفرمایش توآب دوغ وخرفه .

« لغت فرس ۱۵۹».

گیاه خرفه (Portulaca oleracea) نامیده میشود «ستوده ۱٤٤ ».

۷ - Loraanthus «لك ۲ ص ۲٦» — lierre (فر) « دزی‌ج ۱ ص ۳٦٦».

۸ ـ اصطلاح صوفیانه .

* خر فستر ـ بفتح اول و دوم وپنجم ، رك : خراستر .

کرمان بپزند وبخورند وآرد نیزسازند ونان هم پزند .

خرك - بر وزن فلك ، مخفف خارك است، وآن نوعی ازخرمای خشك باشد ، وبعضی گویند غورهٔ خرماست که خرمای نارسیده باشد وآنرا بعضی از عربان بسرخوانند — ومصغر خر همهست - وچوبکی باشد که برروی طنبوروعود وکمانچه(۱) وامثال آن گذارند وتارها رابربالای آن کشند - و نام دهی است از ولایت فارس در هشت فرسخی شیراز — و تختهای نباشد که مجرمان و گناه کاران را برآن خوابانند و درهٔ تأدیب زنند - و چوبیرا نیزگویند که استادان کنده شکن در وقت شکستن هیمه در زیر آن گذارندوبشکنند - وسه چوبه‌ای باشد که برپای هرکدام غلطکی نصب کنند وبدست اطفال دهند تا راه رفتن بیاموزند - وسه پایه‌ای باشد که هر دوسرکارگاه را بربالای آن گذارند ونقش دوزی وگلابتون دوزی کنند - وسه‌پایه‌ای که زرگران پیش خودگذارند وچیزها را بربالای‌آن سوهان کاری کنند و همچنین بنایان در زیر پای خود گذاشته گچ‌کاری وگچ بری سقف ودیوار خانه کنند — و چیزیکه بدان دیوار رخنه کنند — و تختهٔ کوچکی را نیز گویند که پنبهٔ از پنبه دانه جدا نکرده را بربالای آن نهند ومیل‌آهنی را چنانکه رسم است بر بالای پنبه دانه گذاشته بعنوانی حرکت دهند که پنبه دانه از پنبه جدا گردد[۱] - و نوعی ازکرم هم هست که دستهای او دراز وپاهای اوکوتاه می‌باشد .

خرگاه - بروزن درگاه ، جا و محل وسیع را گویند عموماً - وخیمهٔ بزرگ مدور را خصوصاً [۲] .

خرگاه خضر - بضم خای دوم ، کنایه ازآسمان است .

خرگاه سبز -وخرگاه‌سبزگاوپشت بمعنی خرگاه خضراست که آسمان باشد .

خرگاه قمر - کنایه از هاله باشد، وآن دایره‌ایست که‌بعضی اوقات ازبخاربهم میرسد چنانچه ماه مرکزآن دایره میگردد .

خرگاه ماه - بمعنی خرگاه قمر است که خرمن ماه باشد — و آسمان اول را نیزگویند — وکنایه از خط عذار مهوشان هم هست .

خرگاه مینا - کنایه از آسمان است .

خرگر - بروزن زرگر،بمعنی خرمن- و هالهٔ ماه باشد .

خرکس- بفتح اول وضم‌کاف وسکون ثانی وسین بی‌نقطه ،کنایه از مردم بیعقل وابله واحمق باشد .

خرکش - بضم کاف و سکون شین نقطه‌دار ، سرموزه راگویند، وآن کفشی‌است که بربالای موزه پوشند و در ماوراءالنهر متعارفست ودر عربی جرموق خوانند - وجانوری هم هست خاکستری رنگ و شبیه (۲) بجعل و بیشتر در قبرستانها می باشد - وکشندهٔ خر رانیز گویند.

خرکمان[۳] - بر وزن پهلوان ،کمان بزرگ راگویند ، وافزاری باشد که کمان گران

(۱) چك،چش :+ ورباب . (۲) چش : + است .

۱ - امروزآلتی چوبین راگویند که بر روی‌آن چرم کشیده باشند ودارای دوپایه است وبرای پرش بکاررود • رك : پرش (تصویر) . ۲ - معرب آن خر گاه و جمع خرگاهات : « لایبابن استدارة هیآتهاخرکاهات وخربشتات » امحاسن اصفهان‌مافروخی. چاپ سید جلال‌طهرانی ص ۵۵» ونیز در تعریب خرقاهة » دزی ج ۱ ص ۳۶۶ ». ۳ - از خر (بزرگ) + کمان .

کمان حلقه را بدان چله کنند ، وآن دوپارچه چوب است که اندك خمی دارد_وتله‌ای باشدمانند کمان که بجهت گرفتن شغال و جانوران دیگر برسر راه ایشان درخاك پنهان کنند همین که پای بر آن نهند تیری از آن بجهد و برایشان خورد وهلاك سازد ۱ _ وکنایه ازکار دشوار بی‌نفع هم هست _ وگرفتارشدن مردم را نیز گویند درتعبی وآزاری وتهلکه‌ای .

خرگواز[۲] - بفتح کاف فارسی بر وزن سرفراز، چوبی بشد که خر و گاو را بدان رانند ۳ ،وبضم کاف هم‌آمده است .

خرگوش[۴] - بر وزن سرپوش ، جانوری است معروف ۵ .گویند مادهٔ او را (۱) مانند زنان حیض آید _ وگیاه بارتنگ را نیز گفته اند (۲) که لسان الحمل است ، وبارتنگ تخمی است دوایی ۶ ،وبایندمعنی باسین بی نقطه هم آمده است .


خرگوش

خرگوشك - مصغرخرگوش است - و نام گیاهی هم هست دوایی و (۳) قابض ودفع اسهال کند وآنرا بعربی آذان‌الارنب خوانند۷ ، و آن نوعی ازلسان‌الحمل است ، و بعضی گویند گیاهی است که اسبغول تخم‌آنست .

خرکوف[۸] - بر وزن موقوف ، نوعی از جغد باشد بغایت بزرگ چه کوف جغد را گویند .

خرگه - بروزن درگه، مخففخرگاه است که جا و محل وسیع و خیمهٔ بزرگ مدور باشد ۹ .

خرگه ازرق - کنایه از آسمان است .

خرگه مه - مخفف خرگاه ماه است که هاله و خرمن ماه باشد .

خرم- بضم اول و فتح ثانی با تشدید ، بمعنی شادمان وخوشوقت باشد ۱۰_ ونام مامدی

(۱) چش : آنرا .   (۲) چك، چش : گویند.   (۳) چك، چش : _ و.

۱ _ تنی‌چون خرکمان ازگوژپشتی   برو پشتی چو کیمخت از درشتی.
نظامی گنجوی. «گنجینه ۱۵۱». •

۲ _ از: خر (الاغ) + گواز (ه.م.) [= گواژ = جوازمعرب] .

۳ _ هست باخط‌توخط‌چینیان چون خط برآب   هست‌باشمشیر تواقلام شیران‌خرگواز.
«منوچهری دامغانی ۲۴۳».

۴ _ پهلوی xargôsh ، اونوالا ۲۸۵». ۵ _ جانوری از پستانداران خاینده . درازگوش و وحشی . ۶ _ معرب آن خرکوس = plantain (فر)«لك ۲ س ۲٤» «دزی‌ج ۱ص ۳٦٦». ۷ = گل ماهورVerbascum «گل‌گلاب ۲٤٤».

۸ _ از : خر (بزرك) + کوف (ه.م.) :
عاشق‌که سمندر نه بودخرکوف‌است   صوفی که قلندر نه بودموقوف‌است.
شاه قاسم انوار.

۹ _ رك : خرگاه . ۱۰ _ پهلوی xurram (شاد) «نیبرگ ۱٤۲» شاید از hu _ rama ✻ (نیك برامش) قس :سانسکریت _ suramya (دوست داشتن) «هوبشمان۴۷۹» ورك : اسشق ۴۷۹ و اسفا ۱ : ۲ ص ۱۹۳، گیلکی xuram (خوب):
خرم نژاد تو که تویی‌مفخرنژاد   فرخ تبار تو که تویی سید تبار.
«معزی نیشابوری۳۰۷».

است که ماه دهم باشد از سال شمسی و بودن آفتاب در برج جدی [۱] ـ و نام روز هشتم است از هر ماه شمسی ، و بنا بر قاعدهٔ کلیه که نزد فارسیان مقرر است که (۱) نام ماه و روز (۲) موافق آید عید باید کرد در این روز عید کنند و جشن سازند [۲] ـ وبضم اول وسکون ثانی بی‌تشدید ، نام مرغزاری است، در آنجا کوهی هم هست که هر مطلبی که عرض کنند جواب آید . گویند چون سکندر ذوالقرنین فوت شد رومیان وفارسیان بر سر مدفن او گفتگو میکردند . فارسیان میگفتند هرجا که فوت شده است دفن باید کرد ورومیان میگفتند جایی که مولد اوست دفن میکنیم . چون گفتگو بلند شد یکی از فارسیان گفت بفلان کوه باید رفت و سؤال (۳) کرد بهرچه جواب آید عمل (٤) نمود وچنان کردند ـ وبمعنی بخارهم بنظر آمده است که از روی آب (٥) گرم و زمینهای نمناك برمیخیزد .*

خرمای ابوجهل ـ نوعی از خرما باشد وازپوست آن رسن تابند.*

خرم روز [۲] ـ نام روزهشتم است از هرماه شمسی. گویند ملوك عجم دربن روزلیکن درماه دی که آن ماه دهم است از سالهای شمسی جشن کردندی وجامهای سفید پوشیدندی وبرفرش نشستندی ودربانرا منع کردندی وبار عام دادندی وبامور رعیت مشغول شدندی ومزارعان ودهقانان با ملوك بر سر يك خوان نشستندی و چیزی خوردندی وبعدازآن هر عرضی (٦) ومدعایی که داشتندی بیواسطهٔ دیگری بعرض رسانیدندی وملوك برعایا گفتی [۳] : « منهم یکی از شمایم ومدار عالم بزراعت وعمارتست وآن بیوجود شما نمیشود وما را از شما گزیر (۷) نیست چنانکه شما را از ما ؛ واوشما چون دو برادر موافق باشیم . »

خرم فضا ـ کنایه از آسمان است.

خرمك ـ با تشدید ثانی ، مصغر خرم ـ است ـ و بی‌تشدید وسکون ثانی، نام مهره‌ای باشد از شیشهٔ سیاه وسفید و کبود که آنرا بجهت دفع چشم زخم بر گردن اطفال بندند؛ وباین معنی بفتح اول هم آمده است [۴] .

---

(۱) چك، چش : + چون .　(۲) خم۱ : + که .
(۳) چك ، چش : + باید .　(٤) چك ، چش : + باید .
(٥) چك، چش: آبهای .　(٦) چك ، چش: غرضی .　(۷) چش : گریز .

---

[۱] ـ نام ماه دهم هر سال شمسی وروزهشتم هرماه شمسی «دی است» نه «خرم»، اما روزهشتم دی ازماه دی را «خرم روز» میگفتند که جشنی بوده است ونیز «دی دادارجشن» مینامیدند «خرده اوستا ۲۰۹» رك:خرم روز.　[۲] ـ رك: خرم.

[۳] ـ چنین است بجای « گفتندی» !

[۴] ـ ترسم چشمت رسد که سخت خطیری　چونکه نبستندخرمکت بگلو بر .
منجیك ترمذی. «لغت فرس ۲۷۵».


درخت خرما

*خرما ـ بضم اول، پهلوی armâv « ناوادیا ۱۵۸:۲ » « اونوالا ۵۳۷»، xarmâ(v) «ناوادیا ۱٦۷»،پازند xurmâ . ارمنی armav «اسفا ۱۱ : ۲ ص ٦۷» = Phoenix dactylifera «گل گلاب ۲۹۱» «تابتی ۱۸۰» «ستوده ٦٥»؛ میوهٔ درخت خرمابن ، درختی از طایفهٔ نخیلات از محصولات گرمسیری که دارای میوه ایست شیرین ولذیذ موسوم بخرما ودرجنوب ایران فراوان بعمل آید. رك: گل گلاب ۲۹۱ وفرهنگ درخت خرما روستایی ص ٥۲٦ ببعد .

* خرمدان ـ بضم اول و فتح دوم، رك : چرمدان .

خرمگاه[۱] - با تشدید ثانی ، بمعنی خرگاه است که خیمهٔ بزرگ و مدور باشد ؛ وبی‌تشدید ثانی هم درست است .

خرمگه - مخفف خرمگاه است که بمعنی خرگاه باشد ، وبی‌تشدید ثانی هم درست است

خرمل - بفتح‌اول وضم‌ثالث(۱). بمعنی حرامروداست. وآن امرودی‌باشد بزرگ وبغایت بیمزه .

خرمن - بکسراول ، تودهٔ غله باشد که هنوزآنرانکوفته وازکاه جدانموده باشند وبعربی کدس خوانند و جمع آن اکداس است[۲] - وبطریق استعاره تودهٔ هرچیزراگویند- وهالهٔ ماه را نیز گفته‌اند[۳] .

خرمنج - بفتح اول وضم‌ثالث وسکون ثانی ونون وجیم ، خرمگس را گویند چه منج بمعنی مگس باشد[۴] - و مردم مفلوج را نیز گفته‌اند یعنی شخصی که فلج (۲) داشته باشد- و رنگی هم هست از رنگهای اسب .

خرمن سوخته - کنایه از مایه بباد داده (۳) ومفلس وبی‌مایه باشد .

خرمن گدا - بکسر نون ، کنایه از تودهٔ غله‌ایست که خوشه چینان جمع کرده باشند - وبسکون نون جمعی راگویند که برسر خرمنها بگدایی روند

خرمن ماه[۵] - کنایه از هاله است (٤)

که بردورماه بهم میرسد و آنراخرمن‌مه نیز گویند بحذف الف[۵] - وخط عذار خوبانرا هم گفته‌اند .

خرموش - بروزن خرگوش، نوعی از موش‌باشد بغایت بزرگ که‌باگربه(٥) جنگ کند وغالب‌آید .

خرمهره - بضم ثالث ، سفید مهره باشد که نوعی ازبوق است ، و آنرا دربازیگاهها وحمامها وآسیاها نوازند - ومهرهای بزرگ کم قیمت را نیز گویند که برگردن خر بندند - وخال سفیدی که در چشم مردم افتد وبسبب آن نابینا شود .

خرنای - نای‌بزرگ راگویند که‌کره‌نای باشد[۶] - ونام لحنی و سرودی هم هست از موسیقی .

خرنباش - بفتح‌اول‌وثانی وسکون‌نون وبای ابجد بالف‌کشیده وبشین‌قرشت زده ، نوعی ازرستنی باشد که بفارسی‌مروخوش گویند وبعربی ریحان‌الشیوخ خوانند[۷] . محلل و مسکن ریاح باشد وسدهٔ بلغمی بگشاید .

خرنجاش (٦)[۸] - بکسر اول و جیم بالف‌کشیده بر وزن قزلباش ، نام مبارزی است ایرانی و بجای حرف آخرکاف هم بنظر آمده است که خرنجاك بروزن طربناك باشد.

خرند - بروزن کمند، گیاهی‌باشد مانند اشنان‌که بدان هم رخت شویند وهم‌ازآن اشخار

(۱) چك، چش : میم . (۲) خم۱:افلیج. (۳) چش : + باشد .
(٤) چش: هاله ایست. (٥) چك ، چش: بگربه . (٦) چك ، چش: خرنجاس .

۱ - از خرم (ه.م.) + گاه (پسوند مکان) . ۲ - «تادانه پریشان نکنی خرمن برنگیری». «گلستان ۱۲۲». ۳ - رك:خرمن‌ماه. ۴ - از : خر (بزرك) + منج (ه.م.)
۵ - آسمان گومفروش این عظمت‌کاندرعشق خرمن مه ‌بجوی خوشهٔ پروین بدو جو . «حافظ شیرازی ۲۸۱».
۶ - کرنای(ه.م.) ۷ - marum (فر)«لك۲ص۲۵»، origanum marum «دزی ج ۱ ص ۳٦۷». ۸ - خرنجاس هم آمده .

و قلیا سازند ۱ ؛ و بای معنی بجای حرف دوم زای نقطه دار هم آمده ـ وخشتکاری اطراف باغچه وکنارصفه وایوانرا نیز گویند ۲ .

خرنوب ۳ - بر وزن مرغوب ، چند قسم میباشد : نبطی و شامی و هندی . نبطی را بفارسی کبر خوانند وآن رستنیی باشد خاردار که پرورده کنند و خورند و آنرا کور نیز گویند وبعربی ینبوت وقنم(۱) قریش خوانند ، وشامیرا بفارسی کورزه (۲) و بشیرازی کورك کازرونی گویند ، ومصری همان نبطی باشد که گفته شد، وهندی خیارچنبراست و آن دوایی باشد معروف .



خرنوب

خرو - بضم اول وثانی ، مخفف خروس است ۴ ـ گویند اگر مغز سرخروس راباشکر بخورند قوت باصره دهد وحافظه را زیاده کند ـ وبکسر اول مخفف خیرو است و آن گلی باشد که آنرا خبازی گویند ۵ ؛ و بابنمعنی بضم اول هم گفته اند تخم آن گزندگی جانورانرا نافع است و بعربی بذرالخرو خوانند ـ و بکسر اول وسکون ثانی، بزبان بعضی از عربان ، بمعنی مطلق سرگین باشد همچو خروالدیك که سرگین خروس است وآنرا برگزندگی سگ دیوانه نهند نافع باشد، وخروالفار که سرگین موش است ، چون بر داءالثعلب طلا کنند سودمند بود ، همچنین خروالذئب که سرگین گرگ باشد . گویند اگر قدری (۳) از آن بر ریسمانی که از پشم گوسفندی که گرگ او را (٤) کشته باشد بندند وآن ریسمانرا برران صاحب قولنج بندند درحال بگشاید .*

خروج - باثالث مجهول وجیم فارسی، بروزن ومعنی خروس است ، چه در فارسی سین بجیم بدل میشود ۶ .

(۱) خم۱: قنیم . (۲) چش : کوره. (۳) چش: ـ قدری.
(٤) چش : آنرا .

۱ ـ «گیاهی است برشبه اشنان و بزبان دیگر شخار خوانندش . بوشکور(بلخی) گفت :
تذرو تا همی اندر خرند خایه نهد گوزن تاهمی ازشیر پر کند پستان...
«لغت فرس ۸۹ ـ ۹۰».

۲ ـ درارال (سلطان آباد) خرند بقسمتی ازحیاط اطلاق شود که اطراف آنرا گلکاری وباغچه بندی کرده و قسمتی راهم شن ریزی کرده برای نشستن اختصاص داده باشند .

۳ = خروب (بفتح وبضم اول و تشدید دوم) = caroube(فر) «دزی ج ۱ ص ۳۵۷ «لك۲ص ٤١٦ = creatonia siliqua « ثابتی ۱۸۰» . ۴ ـ رك: خروج، خروس ،خروه .

۵ ـ رك: خیرو. ۶ ـ رك : خروس ، خرو ، خرو:
سگالندهٔ جنگ مانند غوچ تبر برده برسر چو تاج خروج. رودکی سمرقندی .

* **خروار** ـ بفتح اول ، از : خر+ وار (= بار) ، بار یك خر ، باری که خر تواند برداشت ـ مجازاً بار اسب وشتر :
مرخر بد را بطمع کاه وجو آرد زیرك خربنده ، زیر بار بخروار.
«ناصر خسرو بلخی۱٦٤».

ـ وزنی است معادل یکصدمن تبریز ـ معنی دیگر از: خر+ وار (پسوند شباهت واتصاف): مانند خر:

بقیه درصفحهٔ ۷۴۱

خروزان - با زای هوز بر وزن خروشان ، پهلوانی بوده ازتورانیان .*

خروسان طاوس دم - کنایه از صراحیهای شراب باشد .

خروسك - با ثالث مجهول ، تصغیر خروس است - و نام جانوری است سرخ رنگ وبیشتر درحمامها بهم میرسد - گوشت پاره‌ای را نیز گویند که بر دهن فرج زنان میباشد و آنرا بعربی بظر خوانند ، و زنی که خروسك بزرگ داشته باشد بظراء نـامند - و پوست ختنه‌گاه مردانرا نیز گفته‌اند ۱ .

خروس کنگرهٔ عقل - کنایه از روح نفسانی است -- وسخن موزون و موافق را نیز گویند .

خروسه - بضم اول وفتح رابع، بمعنی دویم خروسك است که پارهٔ گوشت میان فرج زنان - وپوست پارهٔ سرذکرمردان باشد وبریدن آنها (۱) سنت‌است ۲ .

خروش ۳ - بضم اول و ثانی وسکون ثالث مجهول وشین قرشت (۲) ، بانگ و فریاد باگریه باشد- وبانگ بی‌گریه رانیزگویند۴ *

خروك - بفتح‌اول وثانی بواو رسیده وبکاف زده ، گیاهی باشد که زنان بجهت زیاده شدن شیرخورند - وبضم‌اول وفتح‌ثالث ، سرگین گردانك راگویند که خنفساست، وآنرابشیرازی خروك تس‌کس گویند .

(۱) چش : آن. (۲) چك، چش : + بروزن سروش.

۱ - رك : خروسه ، خروهه . ۲ - رك : خروسك ، خروهه .

۳ - از مصدر اوستایی xraos (خروشیدن) ، هندی باستان klósh_a- (هلهله) ، سانسکریت krósh-a «اسفا ۱ : ۲ص۸۷ و ۱٤٤» ورك : اشتق و هوبشمان ٤۸۱ .

۴ -«خروش» بانك باشد باگرستن وبی‌گرستن . شهید (بلخی) گفت :

چند بردارد این هریوه خروش نشود باده بر سرودش نوش. «لغت فرس ۲۲۱».

۞ خروس - پهلوی xros «یونکر۱۱۹» ازریشهٔ اوستایی xraos «اسفا ۱: ۲ص۳۸۷» بمعنی خروشیدن: لغة بمعنی خروشنده (بمناسبت بانگگوی) = فارسی : خرده = خروج = خروز، بلوچی krôs «اسفا۱ :۲ ص۲۳۶»، خوانساری‌نیزkrôs؛ گیلکی xorus ، فریزندی xarûs ، یرنی harûs ،نطنزی xorûs «ك . ۱ص ۲۸۷»، سمنانی härisä ، xorus «ك. ۲ ص ۱۸٤»، ترکی عثمانی‌ع خروز ، اسلاوی صربستان oroz در لهجه‌های دیگر اسلاوی مانندروسی kuritza (ماکیان) [این نام ازایران بزبانهای اسلاو رسیده] ،نرینهٔ ماکیان . رك : فاب۱ ص ۳۱۵ ببعد ، دائرة‌المعارف اسلام (دیك) .



خروس

* خروشیدن - بضم اول وفتح ششم ، از : خروش (ه.م.) + یدن (پسوندمصدری) ؛ بانك زدن ، فریاد کردن باناله وزاری .

بقیه ازصفحهٔ ۷٤۰

نیست مردم ناصبی‌نزدیك من ، لابل خراست طبع اوخروار هست و صورتش خروار نیست.

«ناصرخسرو بلخی۷۸».

۞ خروب - بفتح اول و دوم مشدد ، رك : خرنوب .

خروه[۱] - بضم اول و ثالث مجهول بر وزن گروه ، بمعنی خروس است که بعربی دیك خوانند ـ وتاج خروس را نیز گفته‌اند .

خروهك - با ها بروزن خروسك ، بمعنی بسداست که بعربی مرجان گویند [۲] .

خروهه- بضم اول بر وزن گروهه ، گوشت پارهٔ میان‌فرج زنان‌باشد[۳] ـ وجانوری را گویندکه صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر فریب خورده در دام افتند و بعربی آنرا ملواح خوانند .

خرویله- با تحتانی مجهول بر وزن غربیله ، صدا وآواز گریهٔ بسیاربلند راگویند ـ وآواز بسیار بلند ورسا را نیز گفته‌اند .

خره- بفتح اول و ثانی و خفای ها ، پهلوی‌هم‌چیده شده راگویند ـ و هجوم وازدحام خلق را نیز گفته اندکه از جایی (۱) بدشواری گذرند ـ ولای‌آب وشراب و روغن و امثال آن باشد ـ وگل ولای چسبندهٔ ته حوض و جوی را نیز گفته‌اند [۴] ـ وثفل هر تخمی باشدکه روغن آنراکشیده باشنداعم ازکنجد وغیرکنجدومردم فقیرآنرا با خرما بکوبند وبخورند ؛ و باینمعنی باتشدید(۲)ثانی هم‌آمدمو(۳)آنچه‌ازکنجد باشد خرهٔ کنجد گویند و بعربی کسب‌السمسم خوانند وآنچه از بید انجیر بود خرهٔ بیدانجیر و بعربی کسب‌الخروع گویند ـ و بفتح اول و ضم ثانی و اظهار ها ، بمعنی نور باشد مطلقاً اعم از پرتو چراغ وآتش وآفتاب ؛ وبعضی باینمعنی بضم اول و فتح ثانی و اخفای هاگفته اند چنانچه‌گویند خره نوریست از الله تعالی‌که فایز میشود برخلق و بدان نور خلایق ریاست بعضی بر بعضی‌کنند وبعضی بوسیلهٔ‌آن نورقادرشوند برصنعتها وحرفتها و ازین نور آنچه خاص باشد بپادشاهان بزرگ و عادل (٤) فایزگردد و آنرا کیاخره‌گویند ؛ و باینمعنی بضم اول وکسر ثانی هم بنظر آمده است ؛ و با واو معدوله نیزگفته اند که خوره باشد [۵] ـ و بمعنی حصه و بخش هم هست چه حکمای فرس ملك فارس را به پنج حصه قسمت کرده‌اند وهرحصه را نامی نهاده اند : اول خرهٔ اردشیر ، دویم خرهٔ استخر ، سیم خرهٔ داراب ، چهارم خرهٔ شاپور، پنجم خرهٔ قباد ؛ وباین‌معنی هم (۵) با واومعدوله (٦) آمده است [٦] ـ و نام

---

(۱) خم ۱، چك ، چش: جای. (۲) چك: تشدید. (۳) خم۱: چه.
(٤) چك : بزرگ عادل ، چش : عادل و بزرگ (۵) چك ، چش: ـ هم
(٦) چش:+هم .

---

۱ ـ رك : خروس و خود خروه و رك : « بعض فـوايد لغوی‌کتاب‌الجماهر بیرونی بقلم نگارنده در « یادنامهٔ‌البیرونی » طبع‌کلکته ص ۲٤۲ :

شب از حملهٔ روزگردد ستوه شود پر زاغش چو پر خروه .

عنصری‌بلخی. » لغت فرس ٤٦٤».

۲ ـ بیرونی درالجماهر ص ۱۹۱—۲ گوید : « وجنس (من‌البسد) یسمی خروهك وعرب بالشراهك‌وهوتشبیه لاصل‌البسد بقلنسوة الدیك ...» پس خروهك مرکبست از: خروه (خروس)+ ك (پسوندشباهت) . ۳ ـ رك : خروسه ، خروسك . ٤ ـ در اراك (سلطان‌آباد) xarra لجن سیاه ته حوض یا آب انبار و یا جوی آب راگویند (مکی‌نژاد) .

۵ ـ رك : خوره (فر) :

زشاهان فر وخره ، جم فزون داشت بهر کاری خرد را رهنمون داشت.

« زرتشت بهرام‌پژدو ـ ارداویرافنامه.رك:خوره«حکمت‌اشراق‌بقلم نگارنده تهران ۱۳۲۹ص۲۸».

٦ ـ مأخوذ از معنی اول خره (فر).

جانورکی است که هرچه برزمین افتد بخورد و بعربی او را ارضه خوانند [۱] - وعلتی را نیز گویند که موی را بریزاند [۱] - و مرضی است که گوشت اب وبینی را بتحلیل برد[۱] - وبضم اول وفتح ثانی باتشدید، صدا وآوازی باشد که بسبب گلوفشردن از گلو وخوابیدن از بینی مردم برآید - و بضم اول و ثانی و اظهار ها ، مخفف خروه است که خروس باشد [۲] - و جانوران وحشی را نیز گویند .

خرهٔ اردشیر - یکحصه از پنج حصهٔ فارس است [۳] ونام‌شوری نیزبوده ازبناهای اردشیر که بهمن بن اسفندیار باشد ؛ وبابن‌معنی با تشدید ثانی هم گفته‌اند .

خرهك - بضم اول وثانی و فتح ثالث و سکون کاف ، مخفف خروهك است که بمعنی مرجان باشد [۴] .*

خری - بکسر اول وثانی بتحتانی کشیده مخفف خیری است، و آن گلی باشد زردرنگ پربرگ که میان سیاه وآنراهمیشه بهارنیز گویند[۵] . و بمعنی شوم ونحس و نامبارك هم آمده است وایوان وصفه را نیز گفته‌اند .

خریدارگیر - کنایه ازچیزی است که آنرا رواجی باشد وزود فروخته شود و آنرا بعربی نافقه خوانند ونقیض آنرا کاسده گویند[۶] *.

خریده [۷] - بفتح اول بر وزن جریده معروف است که بیع شده باشد - وکنیزك بچه ودختر نارسیده رانیز گویند .

خریش - بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی و شین قرشت، مخفف خنده ریش است ، وآن کسی باشد که از روی تمسخر واستهزاء برو خنده کنند[۸] - وخنده‌ای رانیز گویند که ازروی تمسخر واستهزاء وفسوس بود[۸] - وبانانك مجهول بمعنی خراش باشد که از خراشیدن است یعنی پوست از بدن برداشتن [۹] - و امر باینمعنی هم هست یعنی بخراش وپوست ازاندامش بکن [۹] - وبکسر اول، کدبانو وخاتون خانه راگویند [۱۰]- وبضم اول بمعنی پادشاه و بزرگ وکدخدا باشد وکدبانو را نیز گفته‌اند [۱۰]. *

---

(۱) چش : + می . (۲) چك ، چش :آردشیر .

---

۱ - رك: خوره . ۲ - رك:خروه، خروس . ۳ - « این کورهٔ اردشیر خوره منسوبست باردشیربن بابك ومبدأ بعمارت فیروزآباد کردست.» «فارسنامهٔ ابن البلخی ۱۳۲ ببعد». ۴ - رك : خروهك . ۵ - رك : خیری . ۶ - « همچنانك زن صاحب جمال دربعضی ملابس خوبتر نماید و کنیزك بیش بها در بعضی معارض خریدار گیرتر آید ... » « المعجم شمس قیس ص ۳۳۱». ۷ - اسم مفعول از «خریدن». ۸ - رك :خنده ریش-. ۹ - اسدی گوید « لغت فرس ۲۲۲» : «خریش ،یعنی پوستش از اندام بناخن بازگیر . خسروی گفت :

جهان برشبه داود است ومن چون اوریا گشتم جهانا یافتی کامت کنون زین بیش مخریشم ».

ازین بیت و بیت دیگری که اسدی از فردوسی آورده (و درآن خریشیده آمده)پیداست که مصدر خریشیدن است ، لغتی در خراشیدن . ۱۰- مصحف «خدیش» (ه.م.) .

* خرهٔ کیانی - رك : خوره .

* خریدن - بفتح اول و چهارم ، پهلوی xarītan « بندهش. طبع انکلساریا ۲۲۷ » «یونکر ۱۰۸»، از : خری + دن (پسوند مصدری) . جزو اول درسانسکریت krī (خریدن) «هوبشمان ۴۸۲ » « اسفا۱ : ۲ص ۲۶۱» ، کردی kerin « اسفا ایضاً » ، طبری xarimma (میخرم) «واژه نامه ۳۱۸»؛ ستدن چیزی با پرداختن بهای آن، مقابل:فروختن .

* خریشیدن - رك : خریش .

بیان هشتم

در خای نقطه‌دار با زای نقطه‌دار مشتمل بر شانزده لغت

خز ـ بفتح اول و سکون ثانی ، بلندی بیرون رانرا گویند ـ وبمعنی نشسته براه رفتن هم هست چنانکه طفلان روند [۱] ـ و با تشدید ثانی ، در عربی جانوریست معروف که از پوست آن پوستین سازند[۲] ـ وجامهٔ ابریشمی را نیز گفته اند [۳] .



خزاما

خزاما[۴] ـ بر وزن قواما ، خیری صحرایی است ، وآن رستنیی‌باشد که‌بشیرازی لردانه گویند .اگرزن قدری‌ازآن برداردآبستن شود .

خزان ـ بر وزن وزان ، نام ماه هشتم است ازسال ملکی ونام روزهشتم باشد ازشهریور ماه قدیم واین روز جشن مغان است بنا برقاعدهٔ کلیه‌که میان ایشان معمول است که چون نام ماه وروز موافق آید جشن کنند ، وبعضی گویند نام‌روزهیجدهم است ازشهریورماه وبعضی نام روز سیم گفته‌اندوالله(۱) اعلم[۵] ـ وفصلی‌است از فصول اربعه[۶] وبعربی‌خریف گویند ـ وبمعنی خزیدن یعنی‌باآهستگی‌بجایی‌دررفتن‌هم‌هست[۷] ـ وزردشدن برگ درخت را نیز گویند .

خزدوك [۸] ـ با دال ابجد بر وزن مفلوك، جانوری باشد شبیه بجعل .

خزر ـ بفتح اول بر وزن نظر ، نام ولایتی‌است درحوالی دریای گیلان ودریای گیلان موسوم بآن ولایت است . عسل خوب از آنجا

---

(۱) چش : + والله .

---

۱ ـ رك: خزیدن . ۲ ـ خصیتین خزهمان جند بیدستر است . رك: الجماهر بیرونی ص ۱۰۲ ورك : خزمیان. ۳ ـ معرب آن خز وقز (بتشدید هردو زاء) « تفس » خز (جامهٔ ابریشمی) را باکلمهٔ چینی k'o ـ ssu مرتبط دانسته‌اند ، رك :

S . Cammann, Notes on the origin of chinese k'o-ssui Tapestry, Artibus Asiae (1948), XI, 90 - 109 .

ولی برخی دیگر این قول را درست ندانسته‌اند . رك : مقالهٔ R. N. Frye در باب تاریخ عرب تألیف P. K. Hitti چاپ‌لندن ۱۹۴۰ ، در Speculum ، ج XXIV (چاپ ماساچوست) شمارهٔ ٤ ص۵۸۵ـ٦. ۴ ـ خزامی (بضم اول وفتح دوم وچهارم) و خزام(بفتح اول ودوم) «المنجد» = Lavande Spica «لك ۲ ص ۲۷» .

۵ ـ روز سوم‌هرماه‌شمسی«اردیبهشت» وروزهیجدهم«رشن» نام‌دارد. رك :ح۶ ۶ «خزان چیست؟ گفتند که خزان‌سغدی‌نیست هرچندسغدیان بکاردارند ، وتخاریان‌این‌رانشان‌کشتن هوادارند بسرما .:وخزان خاصه روز هژدهم بود ازماه‌شهریور . وخزان عامه روز دوم ازمهرماه وهردوعیدند و پنداری که از بهر آغاز چرخشت است و فشردن انگور.» «التفهیم . بیرونی ۲۶۷ـ ۲۶۸».

۷ ـ اسم فاعل از خزیدن (ه . م). ۸ ـ رك : خبزدوك .

آورند ۱ . گویند طوطی در آنولایت زندگانی نمیتواند کرد ، وبعضی گویند نام ولایتی است از ترکستان که مردم آنجا بسیار سفید میباشند وقندز ازآنولایت آورند، وآن جانوریست آبی شبیه بسگ .

خزران - بر وزن مرجان ، بمعنی خزراست که ولایتی باشد از گیلان وترکستان ۲ .

خزرك - بروزن چشمك ، بمعنی جبن باشد وآن جزع وفزع کردن است بنزدیك (۱) مخلوق وازاندك الم گریزان شدن .

خزروان - با واو بروزن امکدان ، نام دریای گیلان است - ونام ولایتی هم هست که دریای گیلان منسوب بدوست ۳ - ونام مبارزی هم بوده از توران - ونام دیوی هم بوده است .

خزمیان - بفتح اول و سکون ثانی وکسر میم وتحتانی بالف کشیده و بنون زده ، جند بیدستر باشد . گویند خایهٔ سگ آبی است ۴ .

خزند - بروزن سمند ، نام گیاهی بوده شبیه باشنان .

خزنده ۵ - بر وزن دونده ، حشرات الارض را گویند همچو (۲) مور و مار وامثال آن .

خزوك ۶ - بفتح اول بروزن مکوکه، سرگین گردانك راگویند وبعربی جعل خوانند.

خزهره - مخفف خرزهره است ۷ ، وآن رستنیی باشد که برگ آنرا حیوانات بخورند (۳) بمیرند خصوصاً خر الاغ که درساعت میمیرد وآنرا بعربی سم‌الحمار خوانند .

خزیدن ۸ - بر وزن رسیدن ، بمعنی آهسته بجایی درشدن باشد - و نشسته براه رفتن را نیز گویند چنانکه اطفال روند .

خزیده ۹ - بروزن ندیده ، شخصی را گویند که درکنجی و رخنه‌ای پنهان شده باشد و او را بعربی هامه خوانند .

خزیر - بر وزن وزیر ، خاکستر سوزنده راگویند که درآن آتش هم باشد ، وبعضی خاکستر سرگین را میگویند - وآتش را نیز گفته‌اند .

---

(۱) چك، چش : نزدیك .   (۲) چك، چش : همچون .
(۳) چك ، چش : +و .

---

۱ - پهلوی Xazar (ه . و. بیلی در مجلهٔ مدرسهٔ تحقیقات شرقی وافریقایی لندن ج XI ، شمارهٔ ۱ ص ۱ -۲) ، نام قومی که از قدیم در حدود ترکستان و نیز قفقاز اقامت داشتند ونام ناحیت خزر وخزران و بحرخزر ازاسم همین قوم مأخوذ است . « فرهنگ شاهنامه ۲۱۱۷».رک : خزران . ۲ - « سخن اندرناحیت خزران - ناحیتی است، مشرق وی دیواری است میان کوه ودریا ، و دیگر دریاست و بعضی از رود آتل (= ولگا)، و جنوب وی سریرست ومغربش کوه است وشمالش براداس است ... (از شهرهای این ناحیت است :) آتل ، ... سمندر، خمج ، بلنجر ، بیضاساوغر ، ختلغ ، لکن ، سور ، مسمدا ، ... طولاس ، لوغر ..» «حدودالعالم ۱۰۹-۱۱۰» ، رک : حدود العالم ترجمه وشرح مینورسکی ص ۴۵۰ ببعد.

۳ - مصحف « خزران». ۴ - رک : خز. ۵ - اسم فاعل از«خزیدن».

۶ - رک : خبزدوکه . ۷ - رک خرزهره. ۸ - xēzistan (خاستن بلند شدن) از - xēz ، سغدی xēzh همریشهٔ خاستن فارسی « نیبرگ ۱۳۳ ».

۹ - اسم مفعول از «خزیدن».

بیان نهم

در خای نقطه‌دار با سین بی‌نقطه مشتمل بر چهل ودو لغت و کنایت

خس - بفتح اول وسکون ثانی ، معروف است که خاشه وخلاشه وخاشاك باشد[1] - ومردم فرومایه وبخیل و رذل ودون وناکس وزبون‌رانیز گویند[2] - و مردمی که درکوه وکوهستان می‌باشند خصوصاً کفار صحرانشین ؛ وبعضی گویند باینمعنی هندی است چه خس بزبان هندی قومی باشند از کفار که درکوههای مابین هندوستان وختا ساکن‌اند - ونام جانورکی است که بدن او شبیه است بدانهٔ جوی کوچك و پایهای باریك دراز دارد وبرروی آب میدود، وبعضی گویند خس مرغی‌است سفید وبزرگتر از کلنك - وبعربی کاهو را خس میگویند .

خاره - بکسر اول بر وزن اجاره ، بمعنی پیراستن است که بریدن شاخهای زیادتی باشد از درخت ؛ وبفتح اول هم آمده است .

خاید - بروزن رساید ، ماضی خایدن باشد بمعنی بدندان ریش کرد ؛ وباین معنی با شین قرشت هم آمده است[3]

خانیدن[4] - بروزن رسانیدن ، بمعنی بدندان ریش کردن باشد .

خساید - بر وزن سراید ، مستقبل خسایدن است بمعنی بدندان ریش کند[5] *

خس بدهن گرفتن - کنایه از عجز کردن وزینهار وامان خواستن باشد *

خس پوش - با بای فارسی بر وزن خرگوش ، معروف است[6] - وکنایه از پنهان کردن چیزی وکاری مشهور باشد بطریق احتیاط ومکر وحیله ونفاق واستخفای عیوب وامر قبیحی که بمحسنات اصلاح دهند .

خسپی[7] - بضم اول و سکون ثانی وبای فارسی بتحتانی کشیده ، ستارهٔ مشتری را گویند .

---

1 - بچشم تو اندر خس افکنده باد   بچشمت براز باد رنج اوفتاد
ابوشکور بلخی . «لغت فرس ۱۹۲ ۳» .

2 - بدان رسید که برما بزنده بودن ما   خدای‌وار همی منتی نهد هر خس .
عسجدی‌مروزی. «لغت‌فرس۱۹۳»

3 - رك : خشایدن   4 - این مصدر «خساییدن» است ومؤلف خود فعل مستقل آنرا «خساید» آورده .رك : خسایدن   5 - رك : خسایدن (خساییدن)

6 - پوشیده ازخس وخاشاك - خاردار . «ناظم‌الاطباء » .   7 - ظ، مصحف «برجیس»

* خسایدن - بفتح اول وششم ، رك : خسانیدن .

* خسیدن‌و خسپیدن - بضم اول و فتح پنجم = خفسیدن ، پهلوی xvaf-s-îtan اوستا xvaf - s - ata ، در لهجهٔ یهودیان ایران xusp_a_dh (خسپد) « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۲۹» ، استی xussin«ك . است ۱۴۰» در اراك (سلطان آباد) xosbîdan و در بروجرد غالباً xospidan بهمین معنی(مکی نژاد)؛ خفتن، خوابیدن :

ور بضراعی‌فتد ازمملکت   گرسنه خسبد ملك نیمروز.   «گلستان۱۱۵»

خست - بفتح اول بروزن مست، ماضی خستن و آزرده ساختن باشد یعنی مجروح کرد وآزرده ساخت ۱ - ورنگ ولون را نیز گویند- وبمعنی نفع وفایده هم‌هست - وبضم اول بمعنی قرار و آرام باشد - و آستین جامه را نیز گفته‌اند

خستر۲ - بروزن کفتر، حشرات‌الارض‌را گویند همچو مورو مار وموش وامثال آن

خستن۳ - بروزن بستن بمعنی‌مجروح کردن - ومجروح شدن باشد.

خستو - بفتح اول بروزن بدخو ، دانهٔ میوه‌هارا گویند همچودانهٔ زردآلو وشفتالو وخرما و مانند آن ۴ - و بضم اول نام یکی از اکابر وبزرگان چین است - واقرار واعتراف کننده را نیز گفته‌اند(۱)- وبمعنی‌جانورخزندهم‌بنظرآمده است ۵ .

خستوان۶ - بضم‌اول‌بروزن‌استخوان ، اقرار و اعتراف کنندگان و معترف شدگان‌را گویند .

خستوانه - بضم اول‌بروزن خسروانه، لباسی باشد که درویشان وفقیران پوشند وازآن پشمها وموبها آویزان باشد۷ - وخرقه ایرا نیز گویند که از پارچهای الوان دوخته شده باشد؛ وبفتح اول هم آمده است

خستونه- بضم اول بر وزن کلکونه ، بمعنی‌خستوانه است که خرقهٔ پاره پارهٔ درویشان باشد

خسته - بفتح اول بر وزن دسته ، استخوان‌خرما وشفتالووزردآلووامثال‌آن باشد۸ - ومجروح وزخم خورده وبیماررا نیز گویند ۹ - و زمینی که آنرا شیار کرده باشند - و مخفف خاسته وبرخاسته هم هست - وبضم اول بمعنی‌پی وبنورهٔ دیوار باشد .

خسته بند - بابای ابجد بروزن هرزه خند ، پارچهای راگویند که چون دستی یا پایی شکسته باشد بدان بندند - وکسی را نیز گویند که زخم را و(۲) دست وپای شکسته‌را می‌بندد- وهرچیزکه اورابرزخم‌بندند خواه پارچه باشد خواه مرهم.

خس‌در دهان گرفتن- بمعنی‌خس

(۱) چك ،چش: گویند . (۲)چك، چش :- را و:

۱ - رك : خستن . ۳ - مخفف «خراستر» (ه.م.) . — خرفستر.

۲ - پهلوی xvastan (کوفتن ، کتك زدن) «تاوادیا ۱۶۷» ورك : اسفا۱ :۲ص۱۴۲ .

۴ = خسته (ه.م.) = هسته(ه.م.). ورك : استخوان . ۵ - پهلوی xast-ôk «اسفا ۱ : ۲ص۱۸۵» رك : خستوان :

بر فضل اوگوا گذراند دل گرچه گوا نخواهندازخستو.

فرخی سیستانی«لغت‌فرس۴۰۶».

۶ - پهلوی âstôbân (مقر ، معترف) «دهارله ص ۱۸۶» ، ارمنی ع xostovan «اسفا۱ : ۲ ص ۱۸۵» .

۷ - نگر زسنك چه مایه بهست گوهرسرخ زخستوانه چه مایه بهست شوشتری؟

معروفی‌بلخی. «لغت‌فرس ۴۴۸».

۸ = هسته(ه.م.) —ast ،asta استخوان(ه.م.) «اسفا۱ :۲ ص۶۷ ، ۱۴۲»ورك:خستو.

۹ - اسم مفعول از «خستن » . رك : اسفا۱ : ۲ص ۱۴۲ : «روی زیبا مرهم دلهای‌خسته است‌وکلید درهای بسته». «گلستان ۱۱۴ ».

بمعنی گرفتن است که کنایه ازعاجزشدن وزینهار خواستن باشد .

خسر - بفتح اول و ثانی بر وزن شرر ، بمعنی یخ باشد و آن آبی است که در زمستان مانندشیشه‌بندد ۱ - وبضم اول و ثانی ، پدر زن وپدر شوهر باشد ۲ .

خسرو ۳ - بضم‌اول وسکون‌ثانی وفتح ثالث وواو ساکن، بمعنی‌ملك وامام‌عادل باشد۴ . ونام پادشاه کیان هم هست ۵ - وهرپادشاه‌صاحب شوکت را نیز گویند - وبضم اول و ثانی وثالث بمعنی خسراست که پدرزن وپدرشوهر باشد ۶ - ومادرزن ومادرشوهر را نیز گویند۶ .۵

خسرو اقلیم چهارم - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

خسرو انجم - بمعنی خسرو اقلیم چهارم است که خورشید عالم‌آراست (۱).

خسروانی ۷ - بروزن مژدگانی ، نام لحنی است ازمصنفات باربد ، وآن نثری‌بوده است مسجع مشتمل بردعا وثنای خسرو و مطلقاً نظم درآن بکار نرفته ، واین لحن داخل سی‌لحن مشهورنیست، که اگرداخل باشد سی‌ویك میشود وشیخ‌نظامی سی ویك‌آورده است (۲) وسی‌ویکم همین رانام برده -و نوعی از زر رایج هم بوده است۸ - وهرچیزیراکه‌بس‌لطیف ونیکووبزرگ باشد منسوب بخسرو ساخته خسروانی میگویند

(۱) چلك ، چش: باشد. (۲) چلك ، چش : - است .

۱ ظ، مصحف «فسرده» (ه.م.) ۲ - اوستا xvasura، هندی باستان svásura (پدر زن ، پدرشوهر) «اسفا۱ :۲ ص ۶۸ و ۸۵ » ورك : خسور ، خسوره ، و رك : لغت فرس ۱۳۵ - ۶ .

۳ - پهلوی husrûv (نیك شهرت) «مناس۲۷۷»، xu_srav، اوستا hu _ sravah «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۹۳ » (بمعنی نیك نامی و مشهور) ، سانسکریت súshravas « بارتولمه ۱۷۳۸ »، پازند xosrau « مینا ۱۳۹ » ' معرب آن کسری ؛ « مفاتیح خوارزمی‌ص ۷۶ »؛ نام چندتن از شاهان ایران - درپارسی‌بمعنی شاه گرفته شده :

شهنشها ملکا خسروا خداوندا
چوآفتاب‌توبی‌برهمه جهان تابان.

«معزی نیشابوری ۵۳۸»



خسروپرویز درشکارگاه

۴ - بمعنی اخیر مأخوذ از دساتیر « فرهنك دساتیر۲۴۳ » . ۵ - مراد کیخسرو‌ست. ۶ - رك: خسر .

۷ - از: خسرو + ان (جمع) + ی(نسبت) .

۸ - همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد
ستاره تابد هرشب زگنبد دوار.

فرخی سیستانی . «رشیدی»

* **خسرو اول** -رك : انوشروان .

* **خسرودوم، خسروپرویز** - پسر هرمزوچهارم ونوادهٔ انوشروان، شاهنشاه ساسانی (۵۹۰ - ۶۲۷م.) .

همچو خم خسروانی وامثال آن .

خسرو چهارم سریر - کنایه از آفتاب است باعتبار فلك چهارم .

خسرو خاور - کنایه است از خورشید - وپادشاه مغرب را نیز گویند [۱] .

خسرو دارو - رستنی وداروئی باشد که آنرا خولنجان گویند، وبعضی گفته‌اند درختی است منسوب بانوشیروان، کهچوب آن درخت را خالولنجان خوانند، وجمعی گویند نانی‌است که آنرا سفید ناك نامند و بعربی کرمةالبیضاخوانند و میوهٔ‌آن سرخ میباشد و بخوشهٔ انگور شباهت داردوبدان پوست رادباغت دهند، ودراختیارات [۲] بجای حرف اول جیم‌آورده است .

خسرو زرین عطا - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

خسرو سیارگان - بمعنی خسرو زرین عطا است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد [۳] .

خسرو هشتم بهشت - اشاره به حضرت‌رسول صلوات‌الله علیه وآله است .

خسروی [۴] - نوعی از شراب عرقی باشد .

خسف - بروزن علف، گردکان‌باشد که آنرا جوز هم میگویند .

خسق - بر وزن شفق ، گلی است که آنرااصفاهانی گل‌کاوشه (۱) گویند وبعربی‌عصفر خوانند .

خسك - بفتح اول وثانی وسکون‌کاف، خس وخاشاك‌وخاری‌باشد سه‌گوشه -وخارهای‌سه گوشه‌رانیز گویند که ازآهن‌سازندودرسرراهودشمن گذارند ودراطراف وجوانب حصار وقلعه ریزند - وبضم اول مطلق وقت راگویند اعم ازصبح وشام وغیره - وتأخیرودرنگ رانیز گفته‌اند - وبکسر اول وسکون ثانی ، گل معصفر باشدکه آنراگل کاجیره‌خوانند وتخم‌آنراخسك‌دانه‌گویند وبعربی قرطم وحب‌العصفر نامند [۵] .

خسکانان [۶] - باکاف بر وزن افغانان ، بمعنی تفحص و تجسس بجد وتفتیش وجستجوی بلیغ باشد وبعربی استقصا خوانند .

خسکدانه [۷] - بفتح اول و ثانی ، تخم کاژیره است و آنـرا بعربی حب العصفر خوانند .

خسم - بکسر اول وسکون ثانی ومیم، بمعنی جراحت باشد .

خسنده [۸] - بفتح‌اول بروزن پرنده ، بمعنی‌هوام است‌که مگس‌وپشه وامثال آن باشد.

خسودن - بروزن‌گشودن، دروکردن غله وعلف راگویند .

خسور - بروزن قصور، پدرشوهر وپدر زنراگویند [۹] - و بمعنی دروهم هست‌که بریدن غله وعلف باشد .

خسوردن - بضم‌اول وفتح دال ابجد، بمعنی خسودن است‌که بریدن ودروکردن علف وغله باشد [۱۰]

(۱) چك ، چش :کافیشه .

۱ - رك: خاور . ۲ - مراد (اختیارات‌بدیعی) است . رك: ص‌هشتاد وشش‌مقدمه.

۳ -آمد بانگ‌خروس‌موذن میخوارگان صبح نخستین‌نمود روی بنظارگان
که بکتف برفکندچادر (برگرفت‌جامهٔ) بازارگان روی بمشرق نهادخسروسیارگان...
« منوچهری دامغانی ۱۴۵ » .

۴ - از : خسرو + ی (نسبت) . ۵ - رك : خسك دانه .

۶ - مصحف «خشکامار» (ه.م.). ۷ - رك :خسك . ۸ - لغتی‌درخزنده (ه.م.)

۹ - رك : خسر ، خسوره . ۱۰ - رك : خسودن .

خسوره - بضم اول وفتح رای قرشت، بمعنی خسور است که پدر شوهر و پدر زن باشد ۱

خسیدن - بر وزن رسیدن ، بمعنی خاییدن است که در زیر دندان نرم کردن باشد .

بیان دهم

در خای نقطه‌دار با شین نقطه دار مشتمل بر هفتاد و هفت لغت و کنایت

خش - بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی مادرزن ومادر شوهر باشد ۲ ؛ وبفتح اول هم باینمعنی وهم بمعنی تند وتیز دویدن آمده است - و بیخ بغل را نیز گویند و بعربی ابط خوانند .

خشامن - بفتح اول و میم بر وزن فلاخن ، بمعنی خش باشد که مادر زن ومادر شوهراست ، وباینمعنی بضم اول هم آمده است ۳ .

خشانیدن۴ - بروزن رسانیدن، بدندان ریش کردن باشد .

خشاوه - بکسر اول بر وزن کلاوه ، پاک کردن باغ و زمین و کشت‌زار وزراعت باشد از خس وخاشاک وعلفهای خودرو - وبمعنی پیراستن هم هست که بریدن شاخهای زیادتی درخت باشد؛ وباینمعنی بجای واو رای بی‌نقطه هم آمده است .

خشای ۵ - بضم اول بروزن همای بمعنی(۱) خوش کننده و خوش آینده باشد .

خشت - بکسر اول بروزن زشت ، آجر خام وپخته را گویند ۶ - ونوعی از سلاح جنگ

(۱) چلپ، چش : - بمعنی.

۱- در اراک (سلطان‌آباد) نیز xosura بهمین معانی (مکی نژاد) رک : خسر، خسوره
۲ - مقابل «خسر» (ه‌.م) رک خشامن ، خشتامن . ۳ - رک: خشتامن، خش .
۴ - اسدی گوید (لغت فرس ۱۱٤) : «خشاید ، یعنی بدندان ریش کرد . رودکی (سمرقندی) گوید :

بی شك (پشك . دهخدا) نهنگ‌دارد دل را همی خشاید

ترسم که ناگوارد کایدون نه خرد خاید . »

پیداست که خشاید» فعل ماضی است از « خشایدن» ؛ درین صورت مضارع آن «خشاند» باشد (مانند رساند از رسایدن) نه خشاید که باید ازمصدر خشودن (همچون گشاید از گشودن) یا خشاییدن(همچوپایدازپاییدن) باشد،وخشودن بمعنی دیگری آمده (ه‌.م.) . ظاهراً مصدرفعل مزبور خشاییدن است . رک : خشایدن . ۵ - خوش آی (خوش آینده) .
۶ - پهلوی xisht ، اوستا - ishtya ، سانسکرت - ishtakâ «اسفا ۱: ۲ ص ۶۷ و ۸۷» ، افغانی xashta «هوبشمان ٤۸۸»

باشد ۱ وآن‌نیزهٔ کوچکی‌است‌که در میان‌آن حلقه‌ای از ریسمان یا ابریشم بافته بسته باشند وانگشت سبابهٔ را درآن حلقه‌کرده بجانب خصم اندازند ۲ — و نام نسك دوازدهم است از جملهٔ بیست و یك نسك‌کتاب، زند و پازند (۱) بمعنی یك قسم ازجملهٔ‌بیست ویك‌قسم،چه نسك بمعنی قسم باشد ۳ — و نوعی از حلوا هم هست که در مشکها و جاها ریزند تا یك پارچه وقرص شود .

خشت تابه - با فوقانی بالف کشیده و فتح بای ابجد ، کوره و داش خشت پزی را گویند .

خشتامن - بفتح اول بروزن تردامن ، مادر زن را گویند و ضم اول نیز درست است ۴ .

خشتچه - بکسر اول وفتح جیم‌فارسی، خشتك راگویند ؛وآن پارچه‌ای‌چهارگوشه باشد که در زیر بغل جامه و میان تنبان دوزند ۵ - وبمعنی‌آینه زانو هم‌آمده است۶ .

خشت خشت ۷- بکسر دوخای‌نقطه‌دار وسکون دوشین و تای قرشت ، صدای ورق‌کاغذ وصدای جامه و زیر جامه‌که نو پوشیده باشند.

خشتره - بکسر اول وفتح رای قرشت وسکون ثانی و فوقانی ، بمعنی خشتك است‌که پارچهٔ چهارگوشهٔ زیر بغل جامه و زیر جامه وشلوار باشد ۸ .

خشت زر و خشت زرین -کنایه ازآفتاب عالمتاب است .

خشتك - مصغر خشت است - و پارچهٔ مربع زیر بغل جامه ومیان تنبان وشلوار را نیز گویند وآیینه (۲) زانو را هم‌گفته‌اند۹

خشتك زر ۱۰- کنایه از آفتاب عالمتاب است .

(۱) چك : زند وپازند . (۲)چك، چش: آینه .

۱ - هندی باستانی rshti (نیزه) ، قس: اوستا - arshti ، پارسی‌باستان نیز arshti، پهلویarsht ، ارمنی ع ashteay«اسفا۱:۲ ص ۶۷ ».
۲ - وقت سحر که کلك تعبیه ای ساخته است
و ز لب دریای هند تا خزران تاخته است
میغ سیه‌برقفاش تیغ برون‌آخته است
طبل‌فرو کوفته‌است،خشت‌بینداخته‌است...
«منوچهری دامغانی ۱۴۷»
۳ - نام نسك دوازدهم اوستا چیتره دات Citradât یا Citradâd است « مزدیسنا برابر ص ۱۲۵ » وشاید خشت‌مصحف«رشن» (rashnu)نام یشت دوازدهم ازبیست ویك یشت باشد رك:یشت۱ص۱۶ ۴ - رك : خشامن ، خش . ۵ - رك: خشتره ، خشتك،«خشتچه، زیرکش جامه و پوشیدنی باشد وخشتك نیز گویند ومردم‌عوام‌سوزه گویند . عماره(مروزی)گوید:
بجای خشتچه‌گرشست نافه بردوزی هم‌ایچ‌کم نشود بوی‌گندماز بغلت.»
«لغت‌فرس ۴۲۲».
۶ -رك:خشتك . ۷ - اسم‌صوت = خش خش (بکسر دوخاء) = خش خشت (ه.م.)
۸ - رك:خشتچه(متن‌وحاشیه)، خشتك . ۹ - رك:خشتچه . ۱۰- اصلا ، خشتکی (رك: خشتك)که زر دوزی شده باشد :
پر زر و درگیته ز تو دامنش خشتك زرسوزهٔ(سوزهٔ) پیراهنش.
نظامی گنجوی. «گنجینه۵۲».

خشتشار [۱] - بفتح اول وشین نقطه‌دار بالف کشیده بر وزن بهمنیار ، مرغابی بزرگی است تیره رنگ و میان‌سر اوسفیدمیباشدوبترکی قنقلداق خوانند .

خشتوك -(۱) بر وزن مفلوك ، حرامزاده راگویند ؛ وبضم اول هم آمده است.

خشته - بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی ، مردم مفلس وبی برگ ونوا راگویند .

خشجان [۲] - با جیم بر وزن افشان ، عناصر اربعه راگویند که آب و خاك وهوا وآتش باشد .

خشخاش - معروف است [۳] ، و آن چند قسم باشد : ابیض واسود وزبدی ومقرن[۳] . خشخاش ابیض بوستانی است وآن سرد وترباشد و بعضی گویند خشك است . خوردن آن باعسل منی‌را زیادکند ، وخشخاش اسود صحرایی است و آنرا خشخاش مصری هم میگویند و آن سرد و خشك است در سیم . اگر بکوبند وبا شراب بخورند اسهال‌را نافع باشد ، و خشخاش زبدی نوعی از خشخاش است وآنرا برگ و تخم وثمر سفید میباشد ، وآن مسهل بلغم‌است ، وخشخاش مقرن خشخاش بحری است وآن پیوسته درکنار های دریا روید وغلاف آن مانند شاخ گاوباشد . با شیر برنقرس طلاکنند نافع است ومطلق آنرا بعربی رمان السعال گویند .

خشخاش کردن - کنایه از ریزه ریزه کردن باشد .

خش‌خشت [۵] - بکسر دو خای نخذ وسکون دوشین ویك تای قرشت ، بمعنی خشت خشت‌است که صدای‌ورق‌کاغذ وجامه وازاروشلوار نو پوشیده باشد .

خشك - بفتح اول وثانی وسکون‌کاف، نام کوهی است وبعربی جبل خوانند - وبضم اول و سکون ثانی وکاف معروف است که در مقابل ترباشد [۶] - وبمعنی محض و بحت (۲) وصرف نیز آمده است — و بخیل و ممسك را هم میگویند [۷] .

خشکاب - بفتح اول بر وزن کشکاب ، مانع ومنع کننده راگویند .

خشکاخور - بضم اول و فتح خای نقطه دار و سکون واو معدوله و رای قرشت ، کنایه از سال قحط و سالی‌که‌گیاه و علف‌کم رسته‌باشد - وکنایه ازکمی عیش مردم‌هم‌هست- ومردم رذل وممسك را نیزگویند .

خشکار [۸] - بروزن هشیار ،آردی باشد که نخالهٔ‌آنرا جدانکرده باشد[۹] - وخاگینه را نیزگویند [۱۰].

(۱) چك، چش : + بفتح اول . (۲) خم ۱ : بحط .

۱ - مصحف «خشنشار» (= خشنشار) (ه م) ۲ - مخفف آخشیجان (ه.م.)

۳ - خشخاش(بفتح وکسراول) = Dormidera yerva ، دزی ج۱ص۳۷۲-۳» = Pavot(فر) «اك۲ ص۲۹» . ۴ - بضم اول وفتح دوم‌وفتح سوم مشدد «دزی ج۱ص۳۷۳» .

۵ - رك : خشت خشت . ۶ - پهلوی hushk ، تاوادیا ۱۶۲ ، مناس۲۷۷ ، xushk ، پارسی باستان -(h)ush-ka ، اوستا hushka- «اسفا۱:۲ ص۶۶ و ۱۶۹» ، گیلکی و نطنزی xoshk ، فریزندی hoshk ، برنی hoshkä «ك . ۱ص ۲۹۳» ، سمنانی xushk، سنگسری ، سرخه‌یی ، لاسگردی و شهمیرزادی xoshk «ك . ۲ ص ۱۹۳» .

۷ - نیز بمعنی خشکی ، بر (بتشدیددوم): « صیاد بی روزی‌در دجله نگیرد و ماهی بی اجل‌درخشك‌نمیرد . » «گلستان ۱۱۱ » .

بقیه در صفحهٔ ۷۵۳

خشك افزار - با زای نقطه دار بر وزن‌دزد(۱) افشار ، نخود و ماش و عدس و باقلا وامثال آنرا گویند .

خشك امار[۱] - بفتح همزه و میم بالف کشیده وبرای قرشت زده ، مرضی است که آنرا بعربی استسقا گویند ؛ وباینمعنی بجای میم، نون هم بنظر آمده است .

خشکآمار - بضم اول وثالث و میم‌هر دو بالف کشیده وبرای قرشت زده ، بمعنی‌خشك امار است که مرض استسقا باشد[۲] - وبمعنی‌تتبع واستقصا وتفحص وتجسس واستفسار وحساب‌واستیفا هم‌آمده است [۳] .

خشك انگبین - شهد و عسلی را گویند که درخانهٔ زنبور خشك شده باشد وآنرا عسل خشك خوانند . طبیعت آن‌گرمتر از عسل متعارفست .

خشك‌آوردن - کنایه از سخن نگفتن وسکوتی‌باشد از غایت اعراض‌وبیدماغی.

خشك باختن - یعنی بی‌شرط وگرو قماربازی کردن - وکنایه از سامان و مایعرف خود را باختن هم هست .

خشك بازه - بابای ابجد بروزن پشت مازه ، شاخهای خشکی را گویند که از درخت بریده باشند - وپوست درخت را گفته‌اند .

خشت پشت - جانوریست که اوراسنگ پشت ولاك پشت نیز گویند .

خشك پی - بفتح بای فارسی وسکون تحتانی ، کنایه از مردم شوم قدم و نامبارك باشد .

خشك جان - با جیم بروزن مرغدان کنایه از مردم بی‌فضل وبی‌هنر وناقابل باشد - و شخصی را نیز گویند که لذت عشق نچشیده و عاشقی نکرده واز یاد دوست محروم باشد .

خشك جنبان - کسی را گویند که جنبش و حرکتهای بی نفع و فایده ازو بعمل آید .

خشك جهان - کنایه از روزگار و زمانه است که در آن اهل کرم ومردم صاحب همت نباشند .

خشك دامن - کنایه از پاك دامن و نیکوکار باشد که نقیض تردامن و بدکار است .

خشك دهان - کنایه ازصایم وروزه دار باشد .

---

(۱) چك ، چش : درد .

---

۱ - ظ : صحیح «خشك آماز » است بمعنی «استسقاء الیابس» که همان « استسقاء طبلی» باشد ، و آن مرضی است که شکم بیمار چون طبلی پرباد آماس کند ، وآمازلغتی است درآماس . رك : لغت نامه : استسقاء ، ورك : کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ ص ۸۰۱ (استسقاء) ورك : آماز در همین کتاب . ۲ - رك . ح۱ . ۳ - از: خشك + آمار . رك : آمار (ص ۵۹ ح ۵) .

بقیه از صفحهٔ ۷۵۲

۸ - پهلوی hushkkâr (خشك‌کار = اشیاء خشك) « ناوادیا ۱۶۲ راجع بشایست نشایست۲، ۳۲ ، ۳۵ » . هرن اصل خشکار را xushkârd (در لهجه ها âr بجای ârd آمده) دانسته، گوید درپهلوی xushk(â)r آمده(فرهنگ ونديداد۶ ، ۹؛ شایست نشایست۳۵،۲)، معرب آن خشکار «اسفا۱:۲ص۸۴» «دزی ج۱ص۳۷۳» . گیلکی xoshkârرك:ح۱۰. ۹ - Farine grossière(فر)«لك۲ص۳۳» ،«راهبی آنجا،بدان‌صومعه‌شدند وفرود آمدند،راهب‌لختی‌نان‌خشکارآورد» «ترجمهٔ تاریخ طبری بنقل سبك شناسی ج ۲ ص ۹-۱۰». ۱۰- در گیلکی بنوعی‌شیرینی که از رشته های آرد برنج سازند و در داخل آن مغز گردو کنند ، اطلاق شود .

خشك ریش - بکسر رای بی نقطه و سکون تحتانی و شین نقطه دار ، بمعنی مکر وحیله‌ونفاق وفریفتن وبازی‌دادن وبهانه کردن(۱) وعذرآوردن(۲)باشد-وخشکیی‌راهم گویند که بر روی زخم بسته شود ۱ .

خشك ریشه - بفتح شین قرشت ، بمعنی بهانه کردن و عذر آوردن باشد چنانکه اگر گویند خشك ریشه میکند مرادآن باشد که بهانه میکند - وخشکی روی زخم را نیز گویند ۲

خشکسار۳ - با سین بی نقطه بر وزن بردبار ، زمینی را گویند که از آب دور باشد - و زمینی که باران برآن نباریده باشد .

خشك سر - بفتح سین بی‌نقطه بروزن فقل گر، تندخوی وبیهوده گوی وسبك وبی‌ته(۳) وسودایی ودیوانه مزاج راگویند ۴ .

خشك‌شانه - با شین نقطه دار بالف کشیده وفتح نون ،کنایه از مردم متکبرباشد .

خشك عنان - بکسر عین بی نقطه ، کنایه از اسبی است که فرمان بردار نباشد .

خشکفا۵ - با فای بالف کشیده ، نان فطیررا گویند ، وآن نانیست که پیش ازبرآمدن خمیر پزند .

خشك مغز - بمعنی‌خشك سراست که بی‌ته ودیوانه‌وش وتند خوی باشد ۶

خشکنانه ۷ - با نون‌بر وزن موریانه، نانیرا گویند که آنرا بی‌نان خورش خورند .

خشکنای - با نون بالف کشیده بتحتانی زده ، نای گلوراگویند ، و بعربی حلقوم خوانند .

خشکوا۸ - با واو ، بر وزن و معنی خشکفاست که نان خمیر برنیامده وفطیرباشد.

خشکه۹ - بضم اول‌وفتح کاف، معروف است که پلاو بی روغن باشد - وآرد گندم نایخته را نیز گویند .*

خشل - بفتح اول وثانی وسکون لام ، نوعی از صمغ است و آنرا مقل گویند و بمقل ازرق مشهور است . بواسیر را نافع باشد ، و بعربی خشلاف خوانند و بعضی گویند خشلاف درخت مقل مکی است . الله اعلم (۴) .*

خشمن۱۰ - بکسر اول و میم بر وزن چرکن ، خشمگین و خشمناك راگویند .*

---

(۱) چك ، چش : آوردن . (۲) چك ، چش : کردن .

(۳) چك ، چش : بیهوده گوی و هرزه‌کار . (۴) چك :- الله‌اعلم

---

۱ . رك :خشك ریشه . ۲ -رك:خشك ریش . ۳ - از : خشك+سار (پسوند مکان). ۴ - رك: خشك‌مغز . ۵ - از : خشك+فا(= وا= با،بمعنی پخته) «اسفا ۱: ۲ ص ۷۹) ورك : خشکوا . ۶ - رك : خشك سر ۷ - معرب آن خشکنانج وخشکنانك (بکسر نون دوم درهردو) «دزی ج ۱ص ۳۷۳» . ۸ = خشکفا (ه.م.).
۹ - از : خشك+ه (نسبت) . ۱۰- در پهلوی hishmîn (خشمگین) .

ᴼ خشکی - بضم اول[از : خشك+ی (مصدری)]. پهلوی hushkih «مناس ۲۷۷» یبوست ، ضدتری - عدم لطافت- تنگی‌وسختیی که از نیامدن باران باشد .

ᴼ خشم - بکسر اول ، پهلوی hêshm ، hishm (ونیز êshm «مناس ۲۷۳»)، اوستا - aêshma «بارتولمه ۳۵» «نیبرگ ۱۰۷» : غضب و قهر : «بادشاهی بکشتن بیگناهی

بقیه در صفحهٔ ۷۵۵

خشن - بفتح اول بروزن چمن ، گیاهی باشد که از آن جامه بافند و فقیران ودرویشان پوشند - وبکسر اول مخفف خشین است، و آن مازیی باشد نهسفید وله سیاه[1] - ودرعربی هرچیز درشت را گویند[2]

خشنان - بضم اول بر وزن برهان ، فرخنده وخجسته ومبارك راگویند .

خشن پوشیدن - کنایه ازمنافقبودن ونفاق کردن باشد .

خشن خانه - بروزن‌طربخانه، خانه‌ای راگویند که ازنی بوریا سازند - وخانه‌ای رانیز گفته‌اند که بر در وپنجرهٔآن خار شتری بندند و آب بر آن پاشند تا هوا و نسیم سرد بدرون آید[3]

خشنسار[4] - بفتح اول باسین بی‌نقطه بروزن طلبکار ، بمعنی خشتسار است که مرغابی بزرگ تیره رنگ میان سرسفید باشد و ترکان قشقلداق میگویند ، وبضم اول نیز درست است و با شین نقطه دار هم آمده است چه در فارسی سین وشین هردو بهم تبدیل می‌یابند ؛ و بجای نون یای حطی هم گفته اند که بر وزن پدیدار باشد .

خشنگ - بر وزن پلنگ ، داغ سر وسرکچل وکچلی راگویند - و مردم کچل را نیز گفته‌اند.

خشنو[5] - بضم‌اول وثالث بروزن‌پرکو، مخفف خشنود است که راضی وخوشحال باشد ، وبفتح اول هم درست است .*

خشنی - بضم اول وکسر ثالث بر وزن معطی ، زن فاحشه راگویند .

خشو - بضم اول وثانی وسکون واو ، مادر زن ومادر شوهر باشد[6] - وبفتح اول در

---

[1] - «خشن‌سپیدبود» «لغت‌فرس۱۲٤» ورك: خشین،خشنسار. [2]-«خشن‌بروزن کتف‌بمعنی درشت‌ازهرچیزاست»«شرح‌قاموس». [3] - «همی‌بینیم که مردمان مرگرمای‌سخت را بشتافتن بخانهاء (زیر)زمین کنده وخشن خانها وخوردن‌طعامها وشراب ها که حرارت طبیعی راالزتراکیب مردم رفع کند...دفع همی کنند . » «جامع الحکمتین ص۷۱». رك : خیش‌خانه . [4] - از : خشن (ه.م.) مخفف خشین (ه.م.) . + سار (= سر) . لغة بمعنی «دارندهٔ (سر) آبی سیاه »«خشنسار مرغی است آبی‌سر سپید ، وخشن سپید بود » دقیقی (طوسی) گفت :

از آن کردار کو مردم رباید عقاب تیز برباید (ربابد. دهخدا) خشنسار.»

«لغت فرس۱۲٤»

[5] - مخفف « خشنود» (ه.م.) . [6] - خسو ، خسرو « اسفا۱ : ۲ ص ۸۵ ، ۸۸ ، ۱۸٤» و رك : خسرو وخوش : «خشو ، زن مادر بود . فرخی (سیستانی)گوید :

بد سگال تو و مخالف تو خشوی جنگجوی‌را داماد .»

«لغت فرس ٤۰۸»

* خشنود - بضم اول . اوستایی‌ *hu_shnûta ، پازند xvashnûd ، پهلوی xushnût (راضی) «اسفا۱ :۲ ص۳۱ ، ٦۷ ، ۸۳ ، ۸۸»«بارتولمه ۱۸۵۵»؛ راضی ، خوشحال ورك هوبشمان ۵۰۹ و اسشق ۵۰۹ .

بقیه از صفحهٔ ۷۵٤

فرمان داد . گفت : ای ملك بموجب خشمی که‌برمن داری زیان خود مپسند . » « گلستان ۵۲»

○ خشمگین - [از : خشم (ه.م.) + گین (پسوند اتصاف)] غضبناك ، خشمناك .

○ خشمناك - [از: خشم (ه.م.) + ناك (پسوند اتصاف)] ، پهلوی xishm - nâk « اسفا۱ ۲ ص ۱۸٤ » ؛ غضبناك ، دژخشم ، خشمگین .

عربی‌خرمای زبون وضایع- وزبون شدن خرمارا گویند .

خشوانه- بضم اول وسکون ثانی وواو بالف کشیده وفتح نون ، پشمینه‌ای‌را گویند که مویها ازو آویخته باشد مانند خرسك و کبه وامثال‌آن .

خش وخاش- بفتح اول وخـای نقطه دار‌بالف‌کشیده بروزن لش ولاش ، این لغت از توابع است بمعنی خرد ومرد وریز وبیز (۱) باشد- وبمعنی‌خس وخاشاك وقماش ریزه وهرچیز که افکندنی ودور انداختنی بود .

خشود- بضم اول بروزن‌کشود، ماضی خشودنست‌که از پیراستن باشد یعنی شاخ زیادتی درخت را برید (۲) ۱ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

خشودن- بضم اول بر وزن‌کشودن ، بمعنی پیراستن وشاخهای زیادتی درخت رابریدن باشد ؛ وبفتح اول‌هم درست است۲ .

خشوك- بضم اول بر وزن سلوك ، حرامزاده راگویند ۳ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

خشی- بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده، چیزیراگویندکه سفیدی‌آن بنهایت رسیده باشد یعنی سفید سفید ؛ و بعضی‌گویند بمعنی خشینه است‌که سیاه تیره رنگ وبکبودی مایل باشد- و در عربی خشك را گویند که در مقابل تر است ۴ .

خشیج- بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی و جیم ، بمعنی نقیض و ضد باشد ۵ — و مخفف آخشیج هم هست کـه بمعنی عنصر باشد ۵ .

خشیجان۶- با جیم بر وزن رفیقان ، جمع خشیج است که بمعنی ضدان و نقیضان باشد — و مخفف آخشیجان هـم هست که عناصر بـاشد و آن خاك و آب و هوا و آتش است .

خشیش- بروزن کشیش ، بمعنی غلبه و زیادتی باشد .

خشیشار ۷- با شین نقطه دار بروزن پریزاد(۳)، نوعی‌ازمرغابی‌بزرگ‌سیاه رنگ باشد که در میان سرش خال سفیدی هست .

خشیشی- بارابع‌بتحتانی کشیده ، نوعی از پارچه باشد پوشیدنی .

خشین- بروزن دفین ، هرچیز که‌آن بکبودی مـایل و(٤) سیاه رنگ و تیره باشند عموماً ۸ ـ و بازی راگویندکـه پشت اوکبود وتیره وچشمهایش‌سیاه‌رنگ باشدخصوصاً وگویند بعد از تولك اول یعنی پـر ریختن اول چشم او سرخ میشود واورابترکی قزلقوش خوانند وبعضی گویند بازی باشد نه سیاه ونه سفید ۹ ـ و نام

(۱) چك : ریز وبیز . (۲) چش: بریدن. (۳) چك: پریزار.
(٤) چك،چش:ـ‌و.

۱ ـ «خشود : شاخی باشد مانیده که بپیرایند» «لغت.فرس ۱۱۷»؛ رك:خشودن
۲ ـ رك:خشود . ۳ ـ« خشوك، حرامزاده باشد . منجیك (ترمذی)گوید :

ایابلایه اگرکارکرد پنهان بود   کنون توانی‌باری خشوك پنهان کرد. »

«لغت فرس۲۹۱».

۴ ـ « خشی، کفنی: گیاه خشك» «منتهی‌الارب» . ۵ ـ رك: آخشیج، آخشیك .
۶ ـ جمع خشیج، مخفف‌آخشیج (ه.م.) ۷ ـ مصحف خشنسار (ه.م.) و(خشینسار (ه.م.) ۸ ـ از axshên * ، اوستایی ـ axshaêna کردی heshin (آبی تیره) «اسفا۱ : ۲ص۲۰، ۲۶، ۴۰، ۶۶، ۸۹، ۲۵۶» ورك : خشینه. ۹ ـ رك : خشن .

ولایتی‌هم هست از ماوراءالنهر[۱] .

خشین پند - بفتح بای فارسی وسکون نون و دال ابجد [۴] بمعنی زغن است که غلیواج باشد ؛ وبعضی گویند نوعی از علیواج باشد وآن کبودرنگ می باشد چه خشین بمعنی کبودرنگ وپند بمعنی غلیواج باشد .

خشین سار[۲] - با سین بی نقطه بر وزن زمیندار ، نوعی از مرغابی باشد که پشت‌او سیاه رنگ است وبرمیان سرخال سفیدی داردواو را خشین سار بجهت‌آن گویند که بباز سیاهرنگ میماندچه خشین بازسیاه رنگ؛ وساربمعنی مانند باشد .

خشینه - بر وزن دفینه ، بمعنی خشین است که هر چیز سیاه رنگ مایل (۱) بکبودی باشد [۳] - و بازبرا نیز گویند که پشت او کبود و تیره رنگ بود ؛ و بعضی گویند مرغابی سیاه رنگ است بکبودی مایل [۴] - و بمعنی سفید و خودرنگ‌هم بنظرآمده‌است که‌آنرا مله گویند بفتح میم ولام مشدد .

بیان یازدهم

در خای نقطه‌دار با صاد بی‌نقطه مشتمل برسه لغت وکنایت

خصل - بفتح اول بر وزن وصل ، بمعنی ندب است که داو بر هفت باشد در بازی نرد- وشرط وپیمان درتیراندازی و گروبندی(۲) قمار نیزهست[۵] - وبمعنی کعبتین هم بنظرآمده است [۶] .

خصمان سفلی - کنایه از عناصر اربعه است بسبب ضدیتی‌که باهم دارند .

خصم یك چشم - کنایه از شیطان است - و دجال را نیز گویند - و بمعنی دلهم هست که بعربی قلب خوانند - وکنایه ازآسمان باشد .

---

(۱) چك : مائل.　　(۲) چش : + در .

---

[۱] - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده . ظ ، مصحف « افشین »

[۲] - از . خشین (ه.م.) + سار (= سر) = خشنسار (ه.م.)

[۳] - «خشینه، چرمه رنك بود . کسائی (مروزی) گوید :

کوهسار خشینه را ببهار　　که فرستد لباس حور العین.»

«لغت فرس ۴۲۶» ورك : خشین .

[۴] - رك : خشین ، خشن .　　[۵] - (عر). رك : قاموس وشرح آن :

خصلت اصاف زخصلش مجوی . نظامی‌گنجوی «گنجینه ۵۲» .　　[۶] - و نیز در عربی‌یکی ازنامهای لؤلؤ .«الجماهر بیرونی۱۰۷» .

بیان دوازدهم

درخای نقطه دار با طای بی نقطه مشتمل بر بیست و یك لغت و كنایت

خط ازرق - نام خط چهارم باشد از جملهٔ هفت خط جام جم ، وآنرا خط سیاه نیز گویند

خط اشك - نام خط پنجم است از جام جمشید ،وآنراخط خطر گویند .

خط اول - کنایه از الف است که حرف اول حروف تهجی باشد وکنایه از عرش اعظم - ومکهٔ معظمه هم هست .

خط برخود دادن - کنایه از موچلکا وسجل نوشتن باشد .

خط بصره - نام خط سیم(۱) است‌از جملهٔ هفت خط جام جمشید .

خط بغداد نام خط دویم (۲) است ازجام جم ؛ وبمعنی خط اول گفته‌اند .

خط جور - نام خط اول جام جم‌است که خط لب جام باشد .

خطر - بر وزن نظر (۳) ، بمعنی قدر ومنزلت وشأن وشوکت وعظمت باشد - وبمعنی آفت - ودشواری - وگروبستن دراسب دوانی - وشرط درتیراندازی عربی است - ووسمه را نیز گویند ؛ وآن برگی باشد که بدان خضاب کنند وبعربی ورق‌النیل خوانند

خطرایه - بروزن‌همسایه، جامهٔ‌پشمین درویشان است که ریسمانها وپشمها ازآن‌آویخته باشد ۱ .*

خط سبز - خطی که تازه از رخسارهٔ خوبان برآمده باشد - و نوشته و خطی را نیز گویند که‌ازعالم(٤)غیب‌مرقوم‌شده باشدیعنی‌کسی نداند که ارکجا آمده است وکه نوشته است - وخط شب رانیز گویند که خط سیاه است وآنرا خط ازرق هم میگویند .

خط سیاه - کنایه از خط سبز باشد که خط ازرق است .

خط شب - بمعنی‌خط سیاه‌است - ونام یکی از خطوط جام جم هم هست که خط ازرق باشد (٥) .

خط شمشیر بند - کنایه از نوشته و خطی است که در آن خوف و خطر بسیار باشد .

خط فرودینه - نام خط هفتم است از جام جم .

خط کاسه‌گر(٦) - نام خط ششم‌است

---

(۱) چك: سوم. (۲) چك : دوم. (۳) چك،چش: سطر. (٤)چك، چش - عالم . (٥) چك ، چش : است . (٦) خم۱ : کاسگر .

---

۱ - همین معنی‌را در «ختوانه» (هـ.م.) آورده .

* خط ریحان،خط ریحانی - یکی از اقسام خطوط مشهور متأخران «محمد قزوینی دیوان حافظ، قکو،ح ٤بنقل از تلخیص کشف الظنون در عنوان(علم‌الخط) » .

همیشه تا بهاران هوا صفحهٔ باغ هزار نقش نگارد ز خط ریحانی .

« حافظ شیرازی ص قکو»

(برهان قاطع ۱۰۰)

از جملهٔ هفت خط جام جمشید (۱).

خط گزار - بضم کاف فارسی و رای نقطه‌دار بالف کشیده و برای بی‌نقطهٔ زده ، کنایه از قلمزن ونیزه ور باشد .

خط کشیدن - کنایه از محو کردن وبرطرف ساختن باشد.*

خطهٔ اول - کنایه ازعرش‌مجید است که فلك اعظم باشد ، وآن فلك نهم است .

خطهٔ کل(۲) - بمعنی خطهٔ (۳) اول است که کنایه از عرش اعظم باشدکه فلك نهم است .

خطیب الهی - کنایه از هاتف غیبی باشد وکسی‌که ذکر وذاکری‌کند - و شخصی که قاری قرآن باشد - و موحد را نیز گویند .

خطیب فلك - کنایه از کوکب مشتریست .

بیان سیزدهم

در خای نقطه دار بافا مشتمل بربیست و دولغت و کنایت

خف - بفتح اول و سکون ثانی ، نوعی ازآتشگیره است ، وآن گیاهی باشد نرم‌که زود آتش ازچخماق درآن افتد وبعربی مرخ گویند ؛ وبضم اول هم آمده است - ورکو و پنبهٔ سوخته راگویند که بجهت‌آتشگیره مهیاکرده باشند۱ .

خفاچه ۲ - بانخفیف ثانی وجیم‌فارسی بروزن سراچه ، طایفه‌ای باشند از اعراب راهزن و قطاع‌طریق (٤) ؛ وبا تشدید ثانی وجیم ابجد هم گفته‌اند.

خفتان - نوعی از جیبه و جامهٔ روز جنگ باشد که‌آنراقزآ‌کند گویند ۳ ، وبتر کی

(۱) چك : جم ؛ چش:ـخط کاسه‌گر ... جمشید . (۲) چش : گل .
(۳) چش : خط . (٤) چك : قطاع الطریق.

۱ - « خف ،رکوی سوخته بود . عنصری (بلخی) گفت:

کرو بتکده‌گشت هامون چوکف بآتش همه سوخته همچو خف .»

«لغت فرس ٢٤٤-٢٤٥».

۲ - صحیح آن « خفاجة ،کسحابة . معرفة حیی (طایفه‌ای) است از بنی عامرکه اکثر آنها راه زن اند . » «منتهی الارب» .

۳ - که حلهٔ رومی بسته و گهی چینی
که کژین خفتان وگه زرین جوشن .

خسروانی . «لغت فرس ۳۸۹» .

* خطمی - بفتح وکسر اول ، درعربی بکسراول وسوم و چهارم مشدد «المنجد» ،گیاهی‌است طبی،« سفید وسرخ والوان مختلفه میباشد وآنچه بی‌گل باشد خطمی بری و خطمی نرنامند . » «تحفهٔ حکیم مؤمن » = Guimauve «لك ۲ص ۳۳٦»،گیاهی‌است (Altaea officinalis) با گل های نسبهٔ قشنك وبزرگ‌که برای زینت ومصرف دارویی‌کشت میشود. «شوده ۱٤۳» .



خطمی

قلماقی خوانند ۱

خفتانیدن - بضم اول بر وزن خشکانیدن، بمعنی خوابانیدن باشد - و غلطانیدن را نیز گفته‌اند .

خفتك - بضم اول بر وزن جفتك ، بمعنی کابوس است ، وآن سنگینی و گرانیی (۱) باشد (۲) در خواب که (۳) بر مردم افتد ۲ ، ومعرب آن خفتق است — و پرنده ای هم هست که آنرا کاروانك میگویند ※

خفتو - بضم اول بروزن پرکو ، بمعنی خفتك است که کابوس و عبدالجنه باشد ، و آن سنگینیی است که درخواب برمردم می‌افتد ۳ .

خفت و خیز - کنایه از آهستگی وتأنی وتدریج - واضطراب وبیقراری باشد - وکنایه از جماع کردن هم هست .

خفته ۴ - بضم اول بر وزن گفته ، بمعنی خوابیده باشد ۵ - و خم شده و خمیده را نیز گویند - وبمعنی چالیك هم هست ، وآن بازیی باشد که کودکان کنند ، وآن دوچوب است یکی بمقدار سه وجب ودیگری بقدر (٤) یك قبضه وهر دو سرچوب کوچك تیز میباشد .

خفتید - بر وزن خشکید ، ماضی خفتیدن وغلطیدن است بمعنی خوابید وغلط زد - و ماضی شیر ماست شدن هم هست ، یعنی شیر جغرات شد وماست گردید .

خفتیدن ۶ - بروزن خشکیدن، بمعنی غلطیدن - وخوابیدن ۷ - وبزانو درآمدن شتر - وماست گردیدن شیر وجغرات شدن باشد .

خفج ۸ - بفتح اول وثانی وسکون جیم، سنگینی و گرانیی (۲) باشد که مردم را درخواب بهم رسد وآنرا بعربی کابوس وعبدالجنه گویند ؛ وبفتح اول وسکون ثانی هم آمده باشد - وبفتح اول وثانی خردل صحراییی است که آنرا قیجی گویند ۹ آنرا بکوبند و درماست کنند وبا طعام خورند (٦) - و در عربی مطلق لرزیدن باشد عموماً و لرزیدن وکج شدن پای شتررا گویند خصوصاً .

خفجا - بفتح اول وثانی بروزن همه‌جا، بمعنی خفج است که سنگینی و گرانی در خواب باشد - ودر عربی لرزیدن پای شتر را گویند در وقت برخاستن .

خفچاق ۱۰ - با جیم فارسی بر وزن چخماق ، مردم اصیل وترکان صحرا نشین باشد -

(۱) چك ، چش: گرانی (۲) چك ،چش: + که. (۳) چك، چش :— که.
(٤) چك ، چش: بمقدار . (٥) چك،چش: است (٦) چك، چش: بخورند .

۱ - = خفدان (ه.م.) در ترکی ع ، خفتان « جغتایی ۳۱۳» و نیز «قفطان» وازآنجا وارد زبان فرانسه شده caftan و cafetan (جامهٔ ترکی مزین ، با آستر پوستین) رك : نقاب ۳ : ۵-٦ص ۹۲ . ۲ - اکنون « بختك» (بفتح اول وسوم) گویند . رك : خفتو .
۳ - رك : خفتك . ۴ - اسم مفعول ازخفتن (ه.م.) .
۵ - ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به.
« گلستان ۳۰» .

٦ - از : خفت + یدن(پسوند مصدری) .
۷ - گنبدی کز فنا نگردد پست تا قیامت برو بخفتد مست .
نظامی گنجوی.« گنجینه ۵۳».
۸ - قس ، افغانی xapasa (بختك ، خفتك) «هوبشمان ٤٨٣» ورك :خفرنج.

بقیه در صفحهٔ ۷٦۱

ونام‌بیابانی هم‌هست از ترکستان که بدشت قبچاق مشهوراست .

خفجه = بفتح اول وجیم ابجد که ثالث باشد وبسکون (١) ثانی ، نام درختی است پرخار وآن میوهٔ گردسرخ رنگ دارد ، وآن درخت را بعربی عوسج خوانند ١ — وبفتح جیم فارسی که خفچه باشد شوشهٔ طلا ونقره است ٢ ، وآن‌طلا و نقرهٔ گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنین ریخته باشند — و مویی (٢) چند را نیز گویند از زلف و کاکل که یکجا جمع شده باشد (٣) و برروی جوانان خوصورت افتد . وشاخ درختی که بسیار هموار وراست رسته باشد . *

خفدان ٣ = بادال ابجد، بروزن ومعنی خفتان است که سلاح جامه باشد که درروزجنگ پوشند .

خفده = با دال‌ابجد بروزن هفته (٤) ، بمعنی خمیده و خم شده باشد ٤ .

خفرج = بفتح‌اول وسکون ثانی بروزن مخرج ، سبزه وگیاه خرفه را گویند و بعربی بقلةالحمقا خوانند؛ وبفتح‌اول وثانی هم‌آمده‌است که بروزن تگرگ باشد .

خفرنج ٥ = بر وزن شطرنج ، گرانی وسنگینیی‌باشد که درخواب برمردم‌افتد ودرعربی کابوس وعبدالجنه گویند . *

خفنج = بفتح اول و ثانی وسکون نون وجیم ابجد، بمعنی‌نفع‌وفایده. وعیش‌وطرب‌وناز وغمزه باشد .

خفه٦ = بفتح اول و ثانی ، فشردن گلو باشد — و عطسه را نیز گویند — و بضم اول و فتح ثانی بمعنی سرفه باشد که بعربی سعال خوانند .

(١) چش: سکون. (٢) چك، چش : موی . (٣) چك ، چش : باشند .
(٤) چك ، چش : خفته .

١ = ولیك Crataegus « تابتی ١٨٠» .
٢ ـ سرخی خفچه نگر از سرخ بید معصفر گون پوستش او خود سپید .
رودکی «لغت فرس ٤٧٤» .
٣ = خفتان (ه‍.م.) . ٤ ـ رك: خفته . ٥ ـ رك: خفج .
٦ = خبه (ه‍.م.) = خپه (ه‍.م.) ،پهلوی xapak « تاوادیا ١٦٧ ». رك : خپك :
خفه گردد ارخوش افزون‌بود . نظامی گنجوی.« گنجینه ٥٣» .
○ خفچه ـ رك ، خفجه .
○ خفگی ـبفتح اول‌و دوم ،[از : خفه (خفك) + ی (مصدری)] ،در پهلوی xafakîh «تاوادیا١٦٧» ؛ حالت فشردگی گلو وحبس نفس ـ اضطراب ـآزردگی خاطر ـکمی‌وفشردگی‌هوا.

بقیه از صفحهٔ ٧٦٠

٩ = Lampsana «لك ٢ ص٣٩». ١٠ = خفچاخ ، خفجاق ، قبچاق.
«خفچاخ را حد جنوبش به بجناك دارد و دیگر همه باویرانی شمال دارد که اندر وی هیچ حیوان نیست ، و ایشان قومی انداز کیماك جدا گشته و بدین‌جای مقام کرده ولکن‌بدخوتراند از کیماکیان وملك‌ایشان‌ازدست‌ملك کیماکست. »حدود العالم ٥٤،ورك :٣ ، ٣١ ، ٣٨ و ٥٣».
○ خفتن ـ بضم اول و فتح سوم ، پهلوی xuftan «نیبرك ١٤١ » ، xvaftan «اونوالا ٢٩٢» ، اوستا ـ xvap « بارتولمه ١٨٦٢»، هندی باستان svap * ، svápiti « اسفا ١ :٢ص ١٣٨» ورك: اشتق ٤٨٣ ؛ گیلکی xuftan ، در فارسی = خفتیدن ، خوابیدن (ه‍م.) .

خفیدن [۱] - بفتح اول بروزن طپیدن، بمعنی خفه شدن وعطسه کردن باشد - و بضم اول سرفه کردنرا گویند.

خفیده [۲] - بفتح اول بر وزن رسیده، خفه شده و عطسه کرده باشد - وبضم اول سرفه کرده - و درمؤیدالفضلا نقل ازآداب الفضلا بمعنی مشهور و معروف و شهرت یافته شده آورده است.

بیان چهاردهم

در خای نقطه دار باکاف مشتمل بر دو لغت

خکاو - بفتح اول و ثانی بالف کشیده وبواو زده، نام جا ومقامی وولایتی است (۱) وبا کاف‌فارسی هم گفته‌اند [۳].

خکشك - بفتح اول وضم ثانی وسکون شین قرشت وکاف، کوزهٔ سفالین که آنرا برنگهای الوان منقش کرده باشند و درشهر حلخ که یکی از شهرهای حسن خیز است داخل جهاز دختران کنند. و دراصل این‌اخت خالکخشك بوده، تخفیف داده اند خکشك شده، و باینمعنی بجای حرف ثانی لام هم آمده است [۴]. الله‌اعلم.

بیان پانزدهم

در خای نقطه دار با لام مشتمل بر چهل و چهار لغت و کنایت

خل - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی آمدن باشد - وامر بآمدن هم هست یعنی بیا- و بتشدید ثانی در عربی سرکه را گویند خواه سرکهٔ انگوری باشد و خواه غیر انگوری [۵] - و بضم اول بمعنی خاکستر [۶] - و بزبان گیلان بمعنی مقعد باشد [۷] - و کج و خمیده را هم گفته‌اند [۸] - ودیوانه و مجنونرا نیز گویند [۹] - وبکسر اول خلطی باشد که ازبینی انسان و گوسفند

---

(۱) خم۱، چك: هم‌هست.

---

۱ - از:خف (خفه) + یدن (مصدری). ۲ - اسم مفعول ازخفیدن (هم.).

۳ - درفرهنگ رشیدی آمده: «خکاو ولایتی است. سنائی گوید:

داشت زالی بروستای خکاو مهستی نام دختری و سه گاو.

بمعنی خرگاو نیز نام آن ولایت آورده‌اند.» وصحیح بجای «خکاو» «تکاو» است. رك «حدیقهٔ سنائی مصحح مدرس رضوی ص۴۵۴» وتکاو = تکاب (هم.) = تکاف. ۴ - رك:خلشك.

۵ - = vinaigre (فر) «فلك ۲ص ۳۹». ۶ - طبری fel «نصاب طبری ۵۱۸».

۷ - اکنون درگیلکی xūla (سوراخ مطلقاً و مقعد خصوصاً).

۸ - در اراك (سلطان‌آباد) xol (کج وخمیده) (مکی نژاد)، گلپایگانی xol (کج) «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۵». ۹ - تهرانی xol، گیلکی xul (ابله، سفیه).

وامثال آن برمی‌آید ۱ ؛ وباینمعنی بضم اول هم درست است ۲ .

خلاب ۳ - بروزن سراب ، گل و لای وآب که بهم‌آمیخته شده باشد- وزمین گل‌ناکی را نیز گویند که پای آدمی و چاروا در آن بماند .

خلابر - بر وزن سراسر ، بزبان گیلان مردمی راگویند از عرب که در خانهٔ پادشاه (۱) وسلاطین مرسوم خوارباشند ۴ .

خلابش - بفتح بای ابجد بر وزن جفاکش ، بزبان گیلانی نوکر و ملازم مرسوم خوارباشد ۴ .

خلاش - بفتح اول بر وزن لواش ، غلغله وشور و مشغله راگویند ۵ ؛ و بکسر اول هم‌باینمعنی وهم بمعنی زمین پر گل وآب ولای بهم‌آمیخته باشد ۶ .

خلاشمه- بکسر اول وفتح میم بروزن نکاشته، علتی است که درمابین بینی وگلوبسبب نخمه بهم میرسد ۷ .

خلاف - بفتح اول‌بروزن‌معاف ، درخت بید راگویند ۸ وآن نوعی از صفصاف است - وبکسراول درعربی‌بمعنی مخالفت باشد . وکنایه از دروغ وگزاف هم هست .

خلال - بفتح اول بر وزن کمال ، غورهٔ خرما راگویند ، وآن قابض است - وبکسر اول چوب وخلاشه و امثال آن که بدان دندان پاك کنند ۹ .

خلال کردن - کنایه ازدست کشیدن از طعام باشد ۱۰ .

خلال مأمونی - گیاهی است خوشبوی که آنرا بعربی اذخر گویند .

خلالوش - با لام بر وزن خطاپوش، فتنه و آشوب و شور و غوغا ومشغله وغلغله را گویند ۱۱ ؛ وباینمعنی‌بجای‌لام دویم‌کاف هم‌آمده است .

خلاوه - بفتح اول و واو ثانی بالف کشیده ، سرگشته وحیران وسراسیمه ودنگ‌مرا گویند- وبانگ ومشغله راهم‌گفته‌اند ؛ وبکسر اول نیزآمده است .

خلبای ۱۲- بفتح‌اول وسکون‌ثانی وبای

---

(۱) چاك، چش : پادشاهان .

---

۱ - رك: خله ، خلم، خلن . ۲ - نیز بمعنی گل ولای . رك : خلاب ، خلاش ، خلیش . ۳ - از : خل (گل ولای) + آب ؛ رك: خلاش، خلیش .

۴ - امروز درگیلکی مستعمل نیست . ۵ - رك: خلیش .

۶ - رك : خلیش ، خلاب . ۷ - «خلاشمه»، علتی بودکه ازنخمه آینمیان گلو ومیان بینی چون زکام ، شهید (بلخی) گفت :

آن کسی راکه دل‌بود نالان او علاج خلاشمه بکند ؟

«لغت فرس ۴۹۶».

۸ - Salix «ثابتی ۱۸۰» ، Saule (فر) «لك ۲ ص۴۳» .

۹ - نیزپوست نارنج‌وبادام وغیره که آنهارا ریز ریز کنند . ۱۰ - نیز پاك کردن لای دندانها بوسیله خلال - ریز ریز کردن پوست نارنج وغیره .

۱۱ - گرد گل‌سرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بفکندی بخلالوش .

رودکی سمرقندی . «دیوان مصحح نفیسی ۱۰۶۱» .

۱۲ - صحیح خلبانی - Galbanum «لك ۲ ص۴۵» .

ابجد(۱) بالف کشیده وبتحتانی زده، بلغت یونانی بلرزد راگویند ، وآن صمغی است دوایی مانند مصطکی وآنرابیرزد هم میگویند . گرم وخشك است، وبچهٔ مرده‌ازشکم بیندازدوبعربی‌قنه‌خوانند باقاف ونون مشدد .

خلج [۱] - بفتح اول و ثانی و سکون جیم فارسی ، طایفه ای باشند از صحرا نشینان وترکان .

خلجان - بفتح اول و ثانی بـا جیم ابجد (۲) بر وزن همدان ، نام قریه‌ایست متصل بشیراز- وبمعنی خارخار و میل خاطر و خواهش بچیزی هم هست - و درعربی بخاطر درآمدن - وجستن پهلو راگویند .

خلخ - بفتح اول وضم ثانی‌مشددبروزن فرخ، نام‌شهریست‌ازترکستان منسوب بخوبان [۲]، مشك خوب ازآنجا آورند - وبمعنی خوشبو هم آمده است .

خلخال - بروزن پرگال ، حلقه‌ای را گویند ازطلاونقره وامثال‌آن‌که درپای‌کنند [۳] . ونام شهری هم‌هست ازآذربایجان [۴] ؛ ودرقاموس نیزباین دومعنی‌آمده است .

خلخال زر - بفتح زای هوزوسکون رای‌قرشت، نام‌شهریست مابین‌قزوین وگیلان [۵]- وپای‌برنجن‌رانیز گویند- وکنایه‌ازآفتاب عالمتاب هم هست .

خلخال فلك - کنایه‌ازخورشید وماه است .

خلخان - بر وزن مرجان ، نام گیاهی است مانند اشنان که از آن هم اشخار سازند.

خلد - بضم‌اول وسکون ثانی ودال‌ابجد، جانوریست که‌آنرا بشیرازی‌انگشت برك‌وبفارسی‌موش کورگویند [٦] ، واوپیوسته‌درزیر زمین میباشد وبیخ اشجار میخورد. چون خواهند او را بگیرند پیاز وگندنا بر در سوراخ او نهند برمیآید. گوشت وی(۳) زهرقاتل است-ودرعربی کنایه ازبهشت باشد .



خلد

خلد برین - کنایه از بهشت است ،

(۱) چك: وبا . (۲) چك :- ابجد . (۳) چك، چش : او .

۱ - خلج Xalaj ،نام قبیله‌ای ترك و اسم ترکی آن بدون شك Qalac است.این قبیله ازقرن‌چهارم ه درجنوب افغانستان کنونی بین سیستان وهند ساکن بوده اند . رك : دائرة المعارف اسلام : Khaladj .

۲ - گوی خوبی‌بردی ازخوبان خلخ شادباش جام کیخسرو طلب‌کافراسیاب انداختی .
«حافظ شیرازی ۳۰۱».

۳ - پای برنجن ، پای آورنجن :
بگوش من رسید آواز خلخال چو آواز جلاجل از جلاجل .
«منوچهری دامغانی ۵۲».

۴ - در مغرب گیلان ،کوهستانی وسرد سیر ، دارای دره های حاصلخیز ، مرکز آن هرو آباد . «کیهان. جغرافیای سیاسی ۱٦۸» . ۵ - ظاهراً همان «خلخال» کنونی‌است :
ز پرگارآن حلقه برکرد سر که خوانندش امروز خلخال زر
نظامی گنجوی.«گنجینه۵۳».

٦ - Taupe(فر) « لك۲ ص ٤٤» .

وآنرا بهشت برین نیز گویند .

خلر - بضم و فتح ثانی و سکون رای قرشت غله‌ایست شبیه بکرسنه ۱ و آنرا در یزد ونواحی کرمان و لرستان (۱) تا سبز است خام خورندوبخورد گاونیز دهند، گاو رافربه کند وچون رسید همچنان برند و بخورند وگاهی درآشها هم کنند وآسیا نیز کرده آرد آنرا نان پزند وخورند؛ ونوعی دیگر هست صحرایی ، چون زنان بخورند شیرایشان بیفزاید ۲ .


خلر

خلش ۳ - بفتح‌اول‌وکسرثانی وسکون شین قرشت ، بمعنی جراحت کردن و فرو بردن چیزیرا بجایی که جراحت شود .

خلشك - بفتح اول،وضم ثانی وسکون شین نقطه دار و کاف ، کوزه ای باشد از گل ساخته آنرا منقش سازند و داخل جهاز دختران کنند ، و بعضی گویند کوزهٔ گلینی (۲) است که دختران در آن آبهای رنگین کنند و بیکدیگر باشند۴ -وپاچهٔ‌ازاروشلواررنگین‌رانیز(۳) گفته‌اند وبضم اول وثانی‌هم‌آمده‌است(٤)،آب‌دهن‌را گویند که خیو باشد۵ .

خلق آتشین - بفتح اول، کنایه از شیاطین وجنیان است - وبضم اول کنایه از غضب و تندی مزاج مردم .

خلم - بضم اول وثانی وسکون میم ،علم قصبه ایست ازتوابع بلخ و درسرحد بدخشان واقع شده است وبده فرعون اشتهار دارد - وبکسراول و سکون ثانی، خلط‌غلیظی را گویند که از بینی آدمی وحیوانات دیگر برمیآید ٦ وآنرا بعربی مخاط خوانند ؛ وباینمعنی بضم اول وسکون ثانی هم گفته‌اند - وخشم وغضب رانیز گویند وبعضی گل تیرهٔ چسبنده‌هم هست که اگرپای درآن‌بند شود بآسانی برنیاید.

خلمده ۷ - بکسراول‌وثانی وسکون میم وفتح دال ابجد ، بینیی‌را گویند که پیوسته آب وخلم ازآن روان باشد .

(۱) چك، چش: گرجستان . (۲) چك، چش: گلی .
(۳) چك ، چش : - نیز . (٤) چك ، چش : - هم آمده است.

۱ - Pois = Pisum (فر) «لك ۲ ص٤٥» ؛ از دستهٔ پیچی ها «گل گلاب ۲۱۹ - ۲۲۰» . ۲ - نیزموضعی قرب شیرازکه شراب‌آن مشهور است .
۳ - از : خل (خلیدن) + ش (پسوند مصدری) .
۴ - «خلشك ، کوزه‌ای ازگل کرده و دوشیزگان کنندبخلنج، ورنگهای نیکو برکردن کرده باشند . ابوالخطیر گوزگانی گوید :
چون مرغ هفت رنك همی‌ماندآن‌خلشك واندرمیانش بادهٔ رنگین ببوی مشك .» .
«لغت فرس ۲۹۳» . ورك: خکشك .
۵ - قس ، خله ، خل ، خلم ، خلن . ٦ - از xulma * ، نزدیك‌خله (ه.م.) ورك : خل ، خلن . «خلم ، آب بینی بود سطبر . عسجدی (مروزی) گوید :
همان کز سکی (یکی) زاهدی دیدمی همی بینم از خیل خلم و خدو .»
«لغت‌فرس۳٤٤ بامقابلهٔ طبع هرن» .
رك : خلن ، خل ، خله . ۷ - رك : خلم .

خلمه - بضم اول بر وزن سرمه ، کره سرعصا راگویند .

خلن[۱] - بضم اول وکسرثانی و سکون نون ، کسی راگویند که پیوسته آب غلیظ ازبینی او روان شود .

خلنج[۲] - بفتح اول و ثانی و سکون نون وجیم ، هرچیز دورنگ باشد و بعربی ابلق خوانند ؛ وباینمعنی بکسراول بروزن شکنج هم آمده است - وکبوتری را نیز گویند که تمام آن سیاه بود مگر یك پر یا دوپر ازبال او که سفید میباشد - وبکسراول وثانی بروزن برنج ، گرفتن اعضا وکندن بناخن باشد .

خلنده[۳] - بفتح اول بر وزن دونده، بامرون رونده ومجروح کننده راگویند .

خلنگ[۴] - بفتح اول بر وزن پلنگ، بمعنی خلنج است که دورنگ وابلق باشد[۵] - وگرفتن اعضا را نیز گویند بناخن ؛ وبکسر اول هم هست .

خلو - بضم اول بروزن غلو، بمعنی آلو باشد[۶] ،وآن میوه‌ایست معروف، ونوعی ازآلوی بزرگ هم هست که (۱) آنرا خلوگرده نیز گویند - ونام کوهی است بسیار بزرگ وبلند وشامخ بمعنی رفیع (۲) .

خلوگرده - بضم اول وکاف فارسی، نوعی ازآلوی بزرگ‌باشد، وبعضی گویندمیوه‌ایست شبیه بشفتالو .

خلولیا - بضم اول وثانی‌مجهول وکسر لام بر وزن فلونیا ، بی‌شرم و بی‌باك و بیحیا را گویند - ومردم دیوانه مزاج راهم گفته‌اند[۷] - و چیزیرا نیز گویند که هرکس خواهد او را متصرف‌شودمانعی نداشته باشد - وعلت مالیخولیا را هم گفته‌اند[۷] .

خله - بفتح اول و ثانی ، چوب درازی که بدان کشتی میرانند ؛ وباینمعنی بضم اول‌هم آمده است[۸] - وچیزی که خلنده و فرو رونده درجایی باشد مانند سوزن و جوال دوز و درفش وامثال آن[۹] - وبمعنی خالی هم آمده است که در برابر پراست[۱۰]- وبادیرا نیز گویند خلنده‌در شکم[۹] - ودردی که بیك ناگاه درپهلو ومفاصل بهم‌رسد[۱۱]- وهرزه گویی وهذیان راهم گفته‌اند

---

(۱) چش : و. (۲) چك ،چش : - وبلند وشامخ ورفیع .

---

۱ - رك: خلم ، خل ، خله . ۲ = خلنگ (ه.م.) . ۳ - اسم فاعل از خلیدن (ه.). ۴ = خلنج (ه.م.)

۵ - تا برآید لخت لخت ازکوه میغ ماغ‌گون
آسمان آس گون از رنگ اوگردد خلنگ .
« منوچهری دامغانی ۴۹ » .

۶ - گیلکی xâlû (کوجه) ، طبری hali (آلوچه) «نصاب ۳۹۰» .

۷ - مخفف مالنخولیا و مالیخولیا (ه.م.) . ۸ - رك : خله چوب :

آب تیره است این‌جهان کشتیت را بادبان‌کن طاعت ودانش خله .
« ناصرخسرو بلخی ۳۸۴».

۹ - از مصدر «خلیدن» ، وجه اشتقاق هرن « اسشق ۴۹۲ » را هوبشمان رد میکند «هوبشمان ۴۹۲» . ۱۰- مصحف «خالی» (عر) .

۱۱ - رویها تابان زخشم ،اندامها پیچان ز بغض گوئیا دارند باد لقوه و درد خله .
(در نسخهٔ مرحوم یاسمی : چله) « مسعودسعد ۴۸۲ با مقابلهٔ نسخ دیگر ».

وچیز برا نیز گویند که بتدریج و آهستگی و کم کم برطرف شود. وبفتح اول وثانی مشدد، در عربی شتر یکساله باشد - و شراب ترش - و مردم درویش بی‌چیز را هم‌میگویند . وبضم اول وفتح ثانی مشدد، آبی غلیظ که‌ازبینی برآید[۱] -وبعربی دوست ودوستی باشد. وگیاهی (۱) هم هست که طعمی (۲) شیرین دارد[۲] - و بکسر اول و فتح ثانی مشدد، هم‌درعربی چیزبرا گویند که درمیان دندان ماند باشد - وآستر لحاف - و پوستی که بر گوشهٔ کمان پیچیده باشند (۳) .

خله چوب[۳] - بفتح اول بر وزن اله جوب ، چوبی باشد که ملاحان بدان کشتی رانند .

خلیج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی وجیم ، بمعنی رودخانه و نهر عظیم باشد . گویند عربی است[۴] .



خلیج

خلید - بروزن رسید، ماضی خلیدن باشد[۶] یعنی چیزی‌درجایی فرورفت چنانکه زخم کرد .

خلیدن[*] -بروزن‌رسیدن بمعنی‌فرورفتن[۶] - وزخم کردن ومجروح ساختن‌باشد.

خلیده[۷] - بر وزن رسیده ، دراندرون رفته و زخم شده ومجروح ساخته باشد .

(۱) چم۱: گیا . (۲) چش: طعم . (۳) چش : پیچند .

۱ - خله xulla (فین) نزدیك به خلم xulm (ه.م) است «اسفا۱:۲ ص ۶۰» ، طبری xoli (آب دهان) ، مازندرانی کنونی xâlîk «واژه نامه ۳۱۹» رك : خل ، خلم ، خلن : «خله ، خلم بینی‌بود . عسجدی (مروزی) گوید :

چوآید زو برون حمدان‌بدان ماند سرسرخش
که از بینی سقلابی فـرود آید همی خله . «لغت فرس ٤٤٤».

- معنی دیگر : « یافه وخله وژاژ ولك همه بیهوده بود ونیز گویند : خله کردم و یافه کردم وکم کردم و هرزه کردم .» « لغت فرس ٤۹۳ » .

۲ - «سماروغ نباتی بودکه اندر جاهای نمگین روید چون پهلوی چاهها و گرمابه ها و آنرا خله نیز گویند ، خایه دیس باشد» «لغت‌فرس ۲۳۰» . ۳ - رك : خله .

٤ - « خلیج بروزن امیر ، نهر و شاخی است از دریا .» «شرح قاموس » .بخشی‌ازدریا که در خشکی پیش رفته باشد.

* - از : خل + یدن (پسوند مصدری) ، وجه اشتقاقی را که هرن در « اسشق۴۹۲» آورده ، هوبشمان نپذیرفته است « هوبشمان ۴۹۲ ». بعضی جزو اول « خل » را مأخوذ از عربی دانسته‌اند «گنجینه ۳۰» «فرهنگ شاهنامه ۱۱۹» . درعربی گویند: خل‌الشیئ‌یعنی سوراخ کرد وگذرانید اورا « شرح قاموس » .

۶ - خونی که گرفت گردنت را خاری که خلید دامنت را .
نظامی گنجوی . « گنجینه۳۰».

۷ - اسم مفعول از «خلیدن» .

خلیس - بروزن نفیس ، دوچیز درهم آمیخته راگویند عموماًهمچولعل ومروارید(۱) ومیوهٔ تر وخشك وماش وبرنج وامثال‌آن . وریش دوموی راگویند خصوصاً .

خلیش [۱] - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و شین نقطه دار زده ، گل و لای درهم آمیختهٔ چسبنده راگویندکه پای ازآنجابدشواری جدا شود [۲] . وبمعنی شور وآشوب ومشغله هم آمده است .

بیان شانزدهم

در خای نقطه‌دار با میم مشتمل برسی و پنج لغت و کنایت

خم - بفتح اول و سکون ثانی ، نقیض راست است که کج باشد[۳] . وکجی و چفتگی چیزها رانیز گویند [۳] همچو خرپشته‌وطاق ایوان ومانند آن . وبمعنی جستن وگریختن هم‌آمده است . وخانهٔ زمستانی را نیز گفته‌اند [۴] . وبضم اول، ظرفی باشد بزرگ که درآن آب و شراب وسرکه ودوشاب وامثال‌آن کنند[۵] . وکنبد وعمارت رانیز گفته‌اند . وبمعنی‌خاموش وخاموش بودن هم هست . ونقاره‌ای که درروزهای جنگ نوازند . ونای روبین کوچك را نیز گفته‌اندکه نفیر باشد . وبکسر اول بمعنی جراحت و چرك وریم باشد . وخوی وطبیعت را هم میگویند[۶] .

خماخسرو - با خای نقطه دار و سین و رای بی‌نقطه و واو وحرکت غیر معلوم ، نام نوایی است از موسیقی [۷] .

خمار - بضم اول بروزن دوچار ، نام شهریست از ملك ختا وختن‌منسوب بخوبرویان. ودر عربی ملالت وکدورت وکلفتی باشدکه بعد ازرفتن‌کیف شراب وغیره حاصل شود . وبکسر اول مقنعه و روپاك زنانرا گویند [۸] . و بفتح اول و تشدید ثانی، در عربی شراب فروش را خوانند .

خماش - بفتح اول بر وزن لواش ، هر چیز بکار نیامدنی و افکندنی باشد همچو ریزهای دم مقراض و تیشه و اره . و خار خلاشه .

---

(۱) چاك، چش : مروارید ولعل .

---

۱ ـ رك :خلاش. ۲ ـ «خلیش، گل گندیده» «لغت فرس ۲۲۶» . ۳ ـ ظ ، از : خنب xanb* ،پارسی باستان ـ ka(n)pa* «اسفا۱: ۲ص۶۰» وخمیدن ازهمین‌کلمه‌ساخته شده .
۴ = خن (ه.م.) . ۵ ـ از : خنب ، خمب ، پهلوی (xunbak)xumbak اوستا ـ xumba «اسفا۱:۲ص ۵۹و۷۵» در اوراق مانوی (پارتی) xwmb (کوزه، سبو) .
(Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX,1,p. 89.)
۶ ـ رك: خیم .
۷ ـ بگیربادهٔ نوشین ونوش‌کن بصواب بلفظ پارسی و چینی و خماخسرو
بسانگ شیشم، با بانگ افسرسگزی بلحن سرویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی.
« منوچهری دامغانی ۱۹۲ ».
۸ ـ کرسرو را زگوهر بر سرشعار باشد ورکوه را ز عنبر درسرخمار باشد.
« منوچهری دامغانی ۲۱ ».

خماشه - بر وزن ومعنی خلاشه است. وهر چیز افکندنی وبکار نیامدنی را نیز گویند.

خمالیون [1] - بکسر لام وتحتانی بواو کشیده و بنون زده ، بیونانی نوعی از مازریون سیاه است، وبعضی گویند خربق سیاه است که آنرا معربی خانق النمر وقاتل النمر (۱) خوانند .

خمان - بفتح اول بروزن ومعنی کمان تیراندازی باشد و گویند کمان دراصل خمان بوده باعتبارآنکه هرخانه ازآن خمی دارد وتغییر (۲) الـسنه خا بکاف بدل شده است - وبمعنی خم شدن هم هست [2] - ودوچیز خم شده را نیز گویند [3] - ودر عربی دوایی است [4] و آن دو نوع میباشد : کوچك وبزرگ . کوچك را بیونانی خاماءاقطی خوانندوآن درخت بل است ، وبل میوه ایست در هندوستان و بزرگ آنرا شبوقه گویند . مجفف ومحلل باشد .

خماند - بر وزن رساند ، مستقبل خم کردن باشدیعنی کج کند وخم گرداند - وبمعنی تقلید کند هم هست، چه کسی که تقلید کسی کند و سخن او را بهمان ترتیب باز نماید ، گویند : « فلان بازخماند »، وبرآورد نیز گویند .*

خمانید - بـر وزن رسانید، ماضی خمانیدن باشدیعنی کج ساخت وخم نمود وتقلید کرد.

خمانیدن [5] - بروزن رسانیدن، تقلید کردن گفتگو وحرکات وسکنات مردم را گویند که بطریق تمسخر باشد و آنرا شیرازیان والو چانیدن خوانند، وبرآوردن هم گویند - وبمعنی کج کردن وخم نمودن هم هست .

خمانیده [6] - بروزن رهانیده، کج کرده وخمیده شده وتقلید نموده باشد، وآنرا برآورده نیز گویند .

خماهان [7] - بضم اول وهای بالف کشیده بروزن خراسان، سنگی باشد بغایت سخت وتیره رنگ بسرخی مایل وآن دونوع است : نروماده. چون نرآنرا بآب بسایند مانند شنجرف سرخ شود ، ومادهٔ آن همچو زرنیخ زرد گردد. و گویند آن نوعی ازآهن است وطبیعت هردو سرد بود . چون برورمهای صفراوی ودموی طلا کنند نافع باشد خاصه مادهٔ آنرا که درو برودت بیشتراست. و اگر در ظرف آن شراب خورند مستی نیاورد و آنرا بعربی حجر حدیـدی وصندل حدیدی خوانند . وبعضی گویند سنگی است سیاه وسفید که از آن نگین سازند - و باباغوریرا (۳) هم گفته اند .

خماهن [8] - بر وزن گشادن ، بمعنی خماهان است که سنگ سخت تیره رنگ بـسرخی

---

(۱) چك ، چش : قاتل النمروخانق النمر . (۲) چك : بتغیر .
(۳) چك ، چش : بابا قوریرا.

---

۱ - رك : خامالاون ، خـامالیون . ۲ - اسم فاعل از مصدر «خمیدن» .
۳ - اسم مفعول مرخم از«خمانیدن» . ۴ = خماما ، در قاموس ، = sureau «لك۲ ص۵۵» = hièble (فر) «دزی ج۱ ص ۴۰۷» . ۵ - از: خم + ان (تعدیه) + یدن (پسوندمصدری) = خنبانیدن (ه.م.) . ۶ - اسم مفعول از « خمـانیدن» .
۷ = خماهن = santalum «دزی ج۱ص۴۰۳» = hematite «نخب ۸۹-۹۰» = minerai de fer(فر) «لك ۲ ص ۵۶» . رك : اسفا۱ : ۲ص ۹ ورك : خماهن .
۸ = خماهان (ه.م) :

خمی از خماهن برانگیخته بخمها سکاهن براو ریخته.
نظامی گنجوی. «گنجینه۵۴».

* خمانی - بضم اول = همای (ه.م.)

مایل باشد ، وبعضی گویند مهره‌ایست سیاه بسرخی مایل [۱]

خم آهن گون ـ کنایه از آسمان است .

خمب [۲] ـ بضم اول وسکون ثانی وبای ابجد ، بمعنی خم بزرگ است ، و آنرا بعربی دن گویند .

خمبره [۳] ـ با رای قرشت بروزن سنبله، بمعنی خمچه باشد که خم کوچك است .

خمچه [۴] ـ بروزن غنچه، بمعنی خمبره است که خم کوچك باشد .

خمخانه ـ باخای نقطه دار بروزن ترکانه، میکده وشرابخانه را گویند .

خمخم [۵] ـ بضم هر دو خا و سکون هردومیم ، رستنیی باشد که آنرا شنترك خوانند وخاکشی را (۱) نیز گویند و آنرا شتر برغبت تمام خورد .

خمخمه [۶] ـ بفتح اول بر وزن زمزمه ، متکبرانه سخن گفتن واز بینی حرف زدن وطعام خوردن باشد چنانکه صدای آن از بینی و دهن اینکس برآید .

خم دادن ـ کنایه ازرد کردن ورفع و دفع نمودن باشد چنانکه هرگاه گویند : « خم ندهد » مراد آن باشد که دفع نکند ورد ننماید .

خمدان ـ بضم اول بر وزن عثمان ، شرابخانه(۲) ومیکده راگویند ـ وداش و کورهٔ خشت پزی وسفال پزیرا نیز گفته اند [۷] .

خمده ـ مخفف خمیده است که از خمیدن و خم گردیدن باشد ـ و بمعنی خفته وخوابیده هم آمده است .


خمره

خمره [۸] ـ با رای قرشت ، بروزن و معنی خمچه است که خم کوچك باشد .

خم زدن ـ بفتح اول کنایه از گریختن باشد .

خمستان [۹] ـ بضم اول بروزن گلستان، میکده وشرابخانه راگویند . وداش و کورهٔ سفال پزی وخشت پزیرا نیز گفته‌اند [۱۰] .

خمش ـ بفتح اول و ضم ثانی وسکون شین نقطه دار ، مخفف خموش است که ازحرف نزدن وصامت بودن باشد . ودواب رام شده رانیز گویند[۱۱].

خمك [۱۲] ـ بضم اول و فتح ثانی مشدد وسکون کاف ، بمعنی دست بردست زدن وصدای آن باشد با اصول ـ و بی‌تشدید ثانی نیز همین معنی دارد ـ ودف ودایرهٔ کوچکی را نیز گویند که چنبرآن از برنج یا روی باشد ـ ومصغرخم هم هست .

خمکده [۱۳] ـ خمخانه وشرابخانه‌را گویند، چه کده بمعنی خانه هم‌آمده است .

---

(۱) خم ۱ : ـ را . (۲) چش : + را .

---

۱ ـ رك : الجماهر ص ۲۱۵ . ۲ = خنب (ه.م.) = خم (ه.م) .
۳ = خنبره(ه.م.) = خمره (ه.م.) . ۴ ـ از : خم + چه (پسوند تصغیر) .
۵ ـ خمخم (بکسر هردوخاء) = حمحم (بفتح هردوحاء) . رك : لك ۲ ص ۵۷ـ۵۸.
۶ ـ اسم صوت عربی « خمخمه بروزن ومعنی خنخنه است ، و آن سخن کردن از بینی است ازتکبر» شرح قاموس » . ۷ ـ رك: خمستان. ۸ = خنبره (ه.م) = خمبره (ه.م.)در دزفولی xira. ۹ ـ از: خم + ستان (پسوند مکان) . ۱۰ ـ رك: خمدان.
۱۱ ـ ظ ، مصحف « چمش ». رك: چموش . ۱۲ = خنبك (ه.م.) .
۱۳ـ از خم + کده (پسوند مکان).

خمل - بفتح اول و سکون ثانی ولام ، دوابی است که آنرا سورنجان گویند ۱ .

خم لاجورد - کنایه از آسمان است .

خموش - مخفف خاموش است ۲ که حرف نزدن و سکوت ورزیدن باشد و دواب رام شده و انس بهم رسانیده را نیز گویند ۳ .*

خمیدن[۴] - بر وزن رسیدن ، بمعنی کج شدن و خم گردیدن باشد .

خمیده[۵] - بروزن رمیده ، بمعنی کج شده وخم گردیده باشد .

خمینه - بر وزن کمینه ، باران تند بی وقت غیر موسم راگویند .

بیان هفدهم

در خای نقطه دار با نون مشتمل بر پنجاه وهشت لغت و کنایت

خن[۶] - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی خانه باشد مطلقا اعم از خانهٔ زیر زمینی وخانهٔ روی‌زمینی، چه‌آتش‌خانهٔحمام راگلخن وبادگیر را بادخن گویند وخانهٔ زیر کشتی را نیزخن (۱) بهمین اعتبار گفته‌اند .

خناده[۷] - بفتح‌اول بروزن‌قلاده، بزبان گیلان شخصی راگویند که فرمان سپه‌سالار را بلشکربرساند .

خناك - باكاف ، بروزن و معنی خناق است که گرفته شدن گلو و فسردگی (۲) دل باشد بسبب زیادتی وفساد خون ، وخناق معرب آنست .

خنام - بروزن غلام، نام علتی ومرضی است که خر واسب واستر را بهم میرسد و آنرا بدنام نیز گویند ، وباتشدید ثانی بروزن حکام هم آمده است .

---

(۱) خم۱: - خن . (۲) چك، چش: افسردگی .

---

۱ - « خمل، سورنجانست » « تحفهٔ حکیم مؤمن » . ۲ - رك : خاموش .

۳ - ظ ، مصحف چموش (ه.م.) ۴ - از : خم + یدن (پسوند مصدری) .

۵ - اسم مفعول از « خمیدن ». ۶ = خان = خانه (ه.م.)

۷ = خاناده (ه.م.)



خمیازه ، اثریحیی دولتشاهی

* خمیاز و خمیازه - بفتح اول و بکسر زاء (درلهجهٔ مرکزی) = خامیاز (ه.م)،خامیازه (ه.م.) از : خم + یاز (یازیدن) (ه.م.)، طبری vala vyâz ،مازندرانی کنونی vala - viyâs , vale - viyâz ، جزو اول val , vala بمعنی کج «واژه نامه ۸۰٤ » و نزدیك بمعنی خم است : دهن دره ، توام باکشش دستها و انبساط سینه .

خنب [۱] - بضم اول وسکون ثانی و بای ابجد ، خم را گویند وآن ظرفی باشد که شراب وامثال آن درآن کنند - وبفتح اول بمعنی طاق وصفه باشد ، وباینمعنی بفتح اول وثانی هم‌آمده است .

خنبانیدن [۲] - بفتح‌اول بروزن‌خندانیدن، بمعنی تقلید کردن گفتگو و حرکات و سکنات مردم باشد بعنوان تمسخر و شیرازیان آنرا والوچانیدن گویند .

خنبره [۳] - بارای قرشت بروزن منبله، خمچه را گویند که خم کوچك باشد - و کوزهٔ کوچك سرتنگ‌را نیز گفته‌اند .

خنبرهٔ دودناك - کنایه از آسمان است [۴]

خنبك [۵] - بضم اول‌بروزن اردك، برهم زدن کفهای دست باشد با اصول بنوعیکه از آن صدایی برآید - وجامهٔ درشت خشن که درویشان و فقیران پوشند - وبضم ثالث نام قریه‌ایست از بدخشان [۶].

خنبور [۷] - بفتح اول و ضم بای فارسی بروزن طنبور ، پل صراط را گویند وبضم اول‌هم درست است - و بمعنی قیامت هم گفته اند [۷] - و زراعت کننده را نیز گویند [۸] وبجای بای‌فارسی بای حطی نیز بنظر آمده است .

خنبه - بفتح‌اول بروزن پنبه، آن‌باشد که درباغهای‌انگوردرمیان‌رستهٔ(۱)تاك جری(۲)بزنند و گودال کنند وخاکهای‌آنرا بردو کنارآن‌ریخته کنارهارابلندسازند وازسربلندی‌تاسر بلندی‌دیگر جویهاانداز ندتادرخت‌تاك بر بالای آن‌پهن شود [۹] - وبمعنی طاق وصفه نیزآمده است - وبضم اول‌خم بزرگ درازرا گویند [۱۰] که غله درآن کنند - وبمعنی گنبذی هم‌هست .

خنبیدن - بروزن‌جنبیدن، بمعنی خنبك است که دست برهم زدن باصول باشد - وبمعنی برجستن هم‌آمده است .

خنثی [۱۱] - بسریانی سریش را گویند ، وآن‌چیزیست که صحافان‌و کفش دوزان بکاربرند- ودرعربی‌شخصی‌را گویند که‌آلت‌مردان وزنان‌هردو داشته باشد .

خنج - بفتح اول بر وزن رنج ، بمعنی باطل وضایع‌باشد- وناز وعشوه‌و کرشمه را [۱۲] نیز

(۱) چك ، چش. رشتهٔ . (۲) چك، چش:چیزی.

۱ - خنب (ه.م.) = خم (ه.م.) :

بی رنك فرو رفتم در عشق تو ای دلبر — بر کش تو ازین خنبم تارنگ‌دگر گیرم .

«مولوی.کلیات چاپ هند ص ۳۶۸».

۲ - خمانیدن (ه.م.) ۳ - خمبره (ه.م.) = خمره (ه.م.) ؛ رك: خنبرهٔ دود ناك .

۴ - دامن ازین خنبرهٔ دودناك — پاك بشویید بهفت آب و خاك .

نظامی گنجوی . «گنجینه ٥٤» .

۵ - خمك (ه.م.) . ۶ - درحدود العالم(٦۹)«خمبرك» شهر کی‌درماوراءالنهر یادشده .

۷ - مصحف «چینود» (ه.م.). ۸ - مصحف «خنیور» (ه.م.) ورك: خنور.

۹ - « خنبه انبارخانهٔ بقالان بود جداجدا که چیزی نهند . شعر :

ستورواز بدین سان گذاشتم همه عمر — دو چشم سوی جو ودل بخنبه و ریچال.

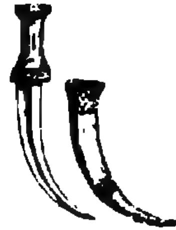
(زی چال . دهخدا) «لغت فرس ۴۷۰» .

۱۰ - از خنب (ه.م.) + ه (پسوند نسبت) . ۱۱ - Asphodèle (فر.)

«الك ۲ ص ۵۹» . ۱۲ - باینمعنی درعربی «غنج» (رك: شرح قاموس)آمده .

گویند- وبمعنی شادی وطرب‌وعیش‌هم هست[۱] ـ وحاصل ونفع وسود را نیز گفته‌اند[۱] ـ و آوازی که بوقت جماع کردن از بینی و دماغ آدمی برمیآید [۲] و بضم اول نام ولایتی است از فارس [۳] .

خنجر[۴] ـ بر وزن سنجر، حربه ایست معروف-وبمعنی شمشیرهم آمده است .



خنجر وغلاف آن

خنجر زر ـ کنایه‌ازسرزدن‌آفتاب باشد. وعمود صبح را نیز گفته‌اند .

خنجرزرفشان ـ بمعنی خنجر زر است که عمود صبح – وسرزدن آفتاب باشد .

خنجر سیم ـ کنایه ازعمود صبح‌است.

خنجر فلك ـ کنایه از دمیدن صبح وطلوع آفتاب باشد .

خنجك ـ بفتح اول بسر وزن اندك ، خارخسك‌را گویند، وآن‌خاری باشد سه پهلو [۵] ـ وبمعنی سیاه دانه هم‌آمده است ـ ونام غله‌ای‌نیز هست ـ وبضم اول درمنه راگویند ـ وبکسراول ون‌کوهی است ، وآن دانه ای باشدکه خورند وآنرا بعربی حبةالخضراگویند[۶] ـ ودرخت ونرا هم گفته‌اند .

خنجه [۷] ـ بفتح اول بر وزن پنجه ، آوازی‌باشد که‌درهنگام‌مجامعت ومباشرت خصوصاً نزدیك بانزال از بینی‌آدمی برمیآید ، وبضم اول هم آمده است .

خنجیر ـ بکسراول بر وزن دلگیر ، هرچیز تند وتیز راگویند عموماً ـ وبوی تیزی که ازسوختن استخوان‌وچرم‌وپشم وپنبهٔ‌چرب‌شده وچراغ‌خاموش‌گشته وامثال‌آن برآیدخصوصاً[۸] ـ

---

۱ ـ مرا هرچه ملك و سیاهست وگنج   همه زآن تست وترا زوست خنج .
« لغت فرس ۵۶» .

۲ ـ رك : خنجه .   ۳ ـ رك : جغرافیای سیاسی ٠کیهان ص ۲۳۱.

۴ ـ این کلمه از عربی وارد فرانسوی شده بصورت kandjar و candjiar و صورت دیگر آن alfange است :

تا آخته است خنجر پرداخته است گیتی   از دشمنان مفسد و ز حاسدان ملعون .
« معزی نیشابوری ۵۳۸» .

۵ ـ اسدی یکجا (ص ۲۵۶) گوید : «خنجك ، خسك بود . خسروی گفت :
...اگر گل کارد او صد برك ابا زیتون زبخت او
بر آن زیتون وآن‌گلبن بحاصل خنجك و خار است .» .
و در جای دیگر (ص ۲۸۶) آرد : « خنجك، خاری باشدکه بتازی‌آنرا شبح خوانند» و از ابوالمؤید بلخی بیتی نقل‌کند .   ۶ ـ « خنجك، درختی‌است‌کژ برکوه روید وبتازی حبةالخضراش خوانند . معروفی گوید :

یاد نداری پدرت را که مدام   که پلنگمش چدی وگه خنجك».
«لغت فرس۲۸۵» .

۷ ـ رك : خنج.«خنجه ، بانگ بود ازخوشی بوقت جماع .» «لغت فرس ۴۷۳» .

۸ ـ « خنجیر، بوی دود باشد و چربو ... خسروی گوید :

بگندرد سالیان که برنابد   روزی از مطبخش همی خنجیر ».
« لغت فرس ۱۴۰ » .

ونیزه وسنان را هم گفته‌اند[۱] ،وبفتح‌اول نیز(۱) آمده است .

خنداخند [۲] - بادال بی‌نقطه بروزن بشماکند ،بمعنی خندان خندان است، و مخفف آن هم‌هست .

خندان [۳] - بر وزن دندان ، معروف است که‌شکفتگی باشد، وهرچیزکه آن شکفته شودمانند غنچهٔ‌گل وانار وپسته وامثال‌آن - ونام شهری است در نواحی چین [۴] .

خندروس [۵] - بر وزن سندروس ، یونانی تخمی است شبیه بگندم که آنرا گندم رومی خوانند وشعیر رومی هم میگویند .

خندریلی [۶] -بروزن‌اردبیلی، یونانی کاسنی صحرایی باشد ، و آنرا بعربی یعضید گویند ، و آن صمغی دارد مانند مصطکی . اگر بر موضع گزندگی و عقرب و رتیلا نهند نافع باشد .

خندستان[۷] - بفتح اول وثالث بروزن سرمستان ، بمعنی فسوس و سخره ولاغ باشد - ومجلس ومعرکهٔ مسخرگی‌رانیز گویند، وکنایه ازلب ودهان معشوق هم هست ، وآنراخندستانی هم گفته‌اند .

خند و تند - بفتح اول و تای قرشت ، این لغت از اتباع است بمعنی ترت و مرت وزبر و زبر - و تاخت و تاراج - و پراکنده وپریشان - ویزیان‌آمده ونقصان رسیده‌باشد .*

خندهٔ جام - کنایه از پرتو شراب است .

خنده خریش [۸] - بفتح‌خای‌نقطه‌دار وکسر رای‌بی‌نقطه وسکون تحتانی وشین قرشت، خنده‌ای که بر کسی ازروی هزل واستهزاوظرافت کنند ، وبمعنی شخصی راگویندکه مردم ازروی تمسخر واستهزا وظرافت و ریشخند بروخندند ، وبعضی دیگرشخصی راگفته‌اندکه ازروی استهزا وتمسخر بردیگری خنده زند؛ اول بمعنی‌مفعول است ودویم فاعل وبهردو معنی شاهدآورده اند . وبمعنی‌فاعل درفرهنگ‌جهانگیری وبمعنی مفعول

(۱) چك ، چش: هم .

۱ - رك:خنجر. ۲ - از : خند+ ا (واسطه) + خند . ۳ - اسم فاعل از «خندیدن».
۴ - درحدود العالم (ص ۱۰۹) از شهرهای ناحیت سریر، «خندان»آمدمو مینورسکی در ترجمهٔ آن‌حدس زده‌که شایداصل Khaydân باشد «مینورسکی . حدود ۱۶۱ » .
۵ - xandarôs = یونانی xòndros « اسقا ۱ : ۲ ص۱۰۱» = triticum-romanum «دزی ج۱ ص ۴۰۷». ۶ - xandarîlî = یونانی xondrîlê «اسقا ۱: ۲ص ۱۰۱» = chondrille(فر) «لك ۲ ص ۵۸» . ۷ - از خند + ستان (پسوند مکان) . ۸ - « خنده خریش ، خندیدن و چون مسخره بود . فرخی (سیستانی) گوید :

ای کرده مرا خنده خریش همه‌کس ما را زتوبس جانا ما را زتو بس.»

«لغت فرس ۲۱۱» ورك: خنده ریش.

* خنده - بفتح اول وکسر سوم (درلهجهٔ‌مرکزی) ، از: خند+ ه‌(پسوند پدیدآورندهٔ اسم از فعل)؛ پهلوی xand-ak « اسقا۱: ص ۱۷۳» ، ختنی xan « بیلی.روزگارنو ج ٤ شمارهٔ ۳ ص ۵۲» «ص شانزدهٔ مقدمه» ، شهمیرزادی xannä « ك . ۲ ص ۱۷۷»، گیلکی xandă: حالتی‌که در انسان از نشاط و سرور پیدا شود ، در آن حالت لبها (وگاه دهان) گشاده گردد و غالباً این‌حالت با آوازی مخصوص همراه است . ضحك؛ ضد :گریه . رك : خندیدن .

درمجمع‌الفرس سروری .

خنده ریش[1] - بمعنی خنده خریش است ، واو شخصی باشد که مردم بعنوان تمسخر وظرافت بروخندند .

خندهٔ زمین - کنایه از سبزه و گل ورياحين باشد .

خندهٔ می - کنایه از پرتو شراب است .*

خنسار[2] - بفتح اول و سين بی نقطه بروزن زنگار ، جانوری است آبی که گوشت آنرا خورند .

خنستان - بروزن گلستان، بمعنی مبارك وميمون وفرخنده و خجسته باشد .

خنشا - بضم اول و سکون ثانی و شين نقطه دار بالف کشیده ، بمعنی خنستان است که فرخنده و مبارك وميمون باشد .

خنشان - بضم اول بروزن برهان، بمعنی خنشاست که فرخنده و میمون و مبارك باشد ، وبکسر اول هم گفته‌اند .

خنفج - بکسر اول وفا و سکون ثانی وجيم ، دانه‌ای باشد سیاه رنگ وآنرا درداروی چشم بکاربرند ، وبعربی بذرالحبه گویند .

خنك - بضم اول و ثانی و سکون کاف تازی ، معروف است که سرد وچاهیده باشد که نقیض گرم است . وبمعنی خوش وخوشاهم گفته‌اند وبعربی طوبی خوانند[3] - وبمعنی آسانی هم بنظر آمده است که نقیض دشواری باشد - و بضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی، گوشه وبیغوله باشد- وعاشق زاربیخود-وعاشق سخت راگویند - وبفتح اول بدذاتی وبدنفسی را میگویند - و بااول(۱) مکسور هر چیزکه آن سفید باشد عموماً[4] - واسب موی سفید راگویند خصوصاً[5] .[6]

خنکا[7] - باکاف بالف کشیده، بمعنی خوشا، چه خنك بمعنی خوش آمده است .

(۱) چاك ، چش : بااول .

۱ - مخفف « خنده خريش » (ه.م.). ۲ - مصحف خنشار (ه.م.) ورك : خشین سار ، خشیشار ، خشنسار .

۳ - «خنك آنکس کوچاکر چاکرت بود چاکرچاکرت‌ازمیرخراسان بهتر.» «لغت‌فرس۲۵۸».

۴ - چنانکه اسب سفید راخنگ گفته‌اند ونیز در «بامیان» بتی بوده است سفید که آنرا «خنگ بت » (ه م.) می گفته‌اند درمقابل «سرخ بت» « سعید نفیسی . در بارهٔ چند لغت فارسی . یادنامهٔ پورداود ج ۱ ص ۲۳۰ » .

۵ - آب جیحون از نشاط روی دوست خنگ ما را تامیان آید همی .
«رودکی سمرقندی باهتمام‌نفیسی ج ۳ص۱۰۲۹».

۶ - از اسب های معروف تاریخ ، یکی خنگ خسرو را نام برده اند . « نوروزنامه . تعلیقات‌ص۱۱۹ نقل‌ازفرسنامهٔ هاشمی۱۰-۱۱». ۷ - از : خنك + ا (اداة تحسین) .

* خندیدن - بفتح اول وپنجم : از : خند (خنده) +یدن (پسوند مصدری) ، سریکلی shândam وشغنی shandam (من میخندم) لهجه های‌کاشانی :ونیشون -xendô-: xend، فهرودی-xand : — (d) xandô ، کشه یی -xand : - «xandô اسفا ۱ : ۲ص ۳۹۵ » ، گیلکی ba_xandam (بخندم): خنده کردن ، ضحك . ضد گریستن : « پسر سرسوی آسمان کرد و تبسم کنان چیزی بزیر لب‌در همی گفت . ملك پرسیدش که دراین حالت چه جای‌خندیدن است؟ » « گلستان ۲۲ » .

خنگال ۱ - بکسر اول و کاف فارسی بروزن امسال(۱)، بمعنی شانه باشد مانند سوراخی.

خنگ بت ۲ - بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی وضم بای ابجد وفوقانی ساکن، معشوق سرخ بت است، واینها دوبت بزرگ عظیم اند میجوف بمقدار پنجاه و دوگـز بلندی از سنگ تراشیده درموضع بامیان که ازمضافات کابل است. گویند بهریك انگشتان دست وپای ایشان مردم میروند ویرمیآیند واینها را بعربی یغوث ویعوق خوانند ۳ .

خنگ بید۴ - بکسر اول و رابع وسکون ثانی وثالث وتحتانی و دال ابجد (۲) ، مطلق خار باشد عموماً - و خار سفید را گویند خصوصاً ۵ .

خنگ جان - باکاف وجیم بروزن بزرگان مردم بی عشق باشد وکسی را نیز گویند که انتقام از کسی کشد .

خنگ زیور - بکسراول و سکون ثانی وکاف فارسی وزای نقطه دار بتحتانی رسیده و واو مفتوح برای بی نقطهٔ زده ، اسب ابلق را گویند۶ .

خنگسار ۷ - بکسراول وسین بی نقطه بالف کشیده بروزن مشکبار ،کسی را گویند که تمام موی سراوسفید شده باشد، ومعنی ترکیبی این لغت سفید سراست چه خنگ بمعنی سفید وسار بمعنی سر باشد . وبمعنی شوره که ازآن باروت سازند هم آمده است .

خنگ شب آهنگ - کنایه از قمر است که ماه تابان (۳) باشد - وصبح صادق رانیز گویند - واسب ابلق سیاه وسفیدراهم گفته اند - و کنایه ازبراق هم هست که حضرت رسالت درشب معراج برآن سوار شدند .

خنگل - بروزن انگل، جوشن را گویند، وآن سلاحی باشد که روزجنگ پوشند .

خنگو - بکسراول وسکون ثانی وثالث بواو کشیده ، رستنیی باشد که آنرا کشوث (٤) گویند، وآن مانند عشقه بسر خاریکه ترنجبین برآن می نشیند پیچیده شود ، وبعربی قفرخوانند بضم قاف .

خنگ ولوك - بکسر اول ولام بواو کشیده بکاف زده ،کسی راگویند که در جمیع چیزها عاجز باشد وهیچ کار از دست او برنیاید . این لغت از توابع است یعنی خنگ را بی لوك ولوك را بی خنگ باینمعنی نمیگویند .

خنور - بفتح اول بروزن تنور ، آلات وضروریات خانه و ظروف واوانی و کاسه وکوزه وخم وامثال آن باشد۸ ،وبضم اول هم آمده است، وبا تشدید ثانی نیزدرست است - وزراع وزراعت کننده را هم گفته اند ۹ .

---

(۱) چش : امثال.　　(۲) چك ، چش : - ابجد.　　(۳) چش : - تابان .
(٤) چش : کشوت .

---

۱ - از : خنگ (سپید وروشن) + آل (پسوند شباهت ونسبت) رك: لغت نامه :آل .
۲ - رك : خنگ .　　۳ - عنصری بلخی منظومه‌ای بنام « خنگ بت وسرخ بت » سروده که از میان رفته است .　　۴ - از : خنگ (ه.م.) + بید .
۵ - اینکه دربرخی ازفرهنگها « خنگ بید » را(خارپشت) معنی کرده‌اند درست نیست (نفیسی : دربارهٔ چند لغت فارسی. یادنامهٔ پورداود ج ۱ ص ۳۰-۳۱) و ممکن است (خارپشت) تصحیف (خاربست) باشد .

بقیه در صفحهٔ ۷۷۷

خنیا [۱] ـ بضم اول بر وزن دنیا ، سرود و ساز ونغمه باشد ، چه **خنیاگر** خواننده وسازنده وسرودگوی‌را خوانند ، وباینمعنی بتقدیم یای حطی برنون هم آمده است .*

خنیاگر فلك ـ کنایه ازستارهٔ زهره است .

خنید [۲] ـ بفتح اول بر وزن دوید ، ماضی خنیدن‌است بمعنی صداوآوازدرکوه وصحرا وگنبد پیچید ـ وصدایی‌را نیزگویندکه از طاس برآید ـ وبمعنی‌شهرت واشتهار وآوازه هم آمده است ـ وبضم اول بمعنی پسندید وپسند باشد ـ وبکسراول بمعنی مکید ومکیده .

خنیدن ـ بفتح اول بر وزن رسیدن ، پیچیدن‌آواز راگویند درکوه وحمام وگنبد(۱) وامثال‌آن ـ وآوازه بلند شدن وشهرت یافتن را نیز گویند [۳] .

خنیده [۴] ـ بفتح اول بر وزن رسیده ، مشهور ومعروف وشهرت یافته [۵] ـ وپسندیده را گویند ـ و دانای (۲) درکار سرود یعنی مصنف وموسیقی دان وسرودگوی خوب وستوده باشد ـ و صدا و آوازیرا نیزگویندکه درمیان دوکوه وگنبد (۱) وخم و امثال آن پیچد [۶] ـ و بضم اول بمعنی پسندیده باشد ـ وبکسر اول‌بمعنی مکیده .

---

(۱) چك : گنبذ . (۲) چك، چش: دانا .

---

۱ ـ پهلوی hunivâk «اونوالا ۲۰۵» [از : هو (نیك) + نواك (نوا) «زالمان ۱ : ۹۸» = خوش نوا] (خوش آهنگ ، موسیقی). اسدی گوید : «نوا ، یکی : نوای خنیاگرانست ..» «لغت فرس ۸» . رك : خنیاگر . ۲ ـ رك: خنیدن. ۳ ـ رك: خنیده . ۴ ـ اسم مفعول از «خنیدن» xan-idha ، xun-idha (ستوده) رك: اسفا۱: ۲ ص ۱۸۶» ۵ ـ یکی شادمانی بد اندر جهان خنیده میان کهان و مهان .

فردوسی طوسی . «لغت فرس ۱۲۱» .

۶ ـ بمعنی سروده و خوانده شده :

در پردهٔ عاشقان خنیده زخم دف مطربان چشیده .

نظامی گنجوی . «گنجینه ٥٤» .

* **خنیاگر** ـ بضم اول و فتح پنجم از : خنیا (ه.م.) + گر (پسوندفاعلی و مبالغه)، پهلوی hunivâkkar «اونوالا ۲۰۷» [رك : بندهش ۱٤۷] ؛ سازنده ، سرودگوی ، مطرب، مغنی ، خواننده [رك : خنیا] :

خنیاگران فاخته و عندلیب را بشکست نای درکف وطنبور درکنار .

«منوچهری دامغانی ۲۹» .

بقیه از صفحهٔ ۷۷٦

٦ ـ اگر بر اژدها و شیر جنگی بجنباند عنان خنگ زرور .

عنصری بلخی.«لغت فرس ۱٥۳» .

۷ ـ ازخنگ (ه.م.) + سار (= سر) .

۸ ـ اندر اقبال آبگینه خنور بستاند عدو ز تو بیلور. عنصری‌بلخی.«لغت فرس ۱۳۷» .

۹ ـ رك : خنبور.

خنیك ـ بضم اول و کسر ثانی وسکون تحتانی وکاف ، نوعی ازلباس درشت وخشن باشد که درویشان وفقیران پوشند .

خنیور [۱] ـ با تحتانی مجهول بر وزن حلی‌گر ، قیامت و پل صراط را نیز گویند — ومزارع و زراعت‌کننده‌را نیز گفته‌اند[۲] ؛ وبمعنی اول بتقدیم یای حطی بر نون هم آمده است .

بیان هیجدهم (۱)

در خای نقطه دار با واو مشتمل بر یکصد (۲) و شصت و نه (۳) لغت و کنایت

خو ـ بفتح اول و سکون ثانی ، چوبـبندی (٤) باشد که بنایان و کتابه نویسان و نقاشان در درون و بیرون عمارت ترتیب دهند وبر بالای آن رفته‌کار کنند [۳] ـ وگیاه خودروی که درمیان غله زارها وباغها روید تاآنرا نکنند غله وزراعت قوت بهم نرساند وچنانچه باید نشو ونما نکند [۴] ـ وبمعنی کندن ودرو کردن علف وبریدن شاخ درخت هم آمده است . و هر گیاه که خود را بدرخت پیچد عموماً [۴] — و عشقه ولبلاب راگویند خصوصاً [۴] ـ وکف دست رانیز گفته‌اند — ویك مشت ازهرچیز که باشد همچو یك مشت آب ویك‌مشت کاه وامثال آن ـ وبمعنی کفل وساغری اسبان هم هست ـ وقالبی را نیز گویند که استادان بنا طاق بربالای آن زنند [۴] ـ وبضم اول سرشت و عادت وطبیعت باشد [۵] .

خوا ـ بفتح اول بر وزن دوا ، بمعنی گوشت باشد که بعربی لحم گویند ـ و بزبان عربی بالف ممدوده خالی بودن شکم از طعام وهوای میان دوچیز ومیان(٥) پاباشد [٦] ـ ورعاف را نیز گفته‌اند؛وبا الف مقصوره هم درست است ـ وبکسر اول،بمعنی مزه ولذت باشد ـ وبضم اول

(۱) چك : هژدهم . (۲) چش: صد . (۳) درچك باشتباه : ٦۹۱ (!)
(٤) چك، چش:بندی . (٥) چش : + دو .

۱ ـ مصحف «چینود» (پل صراط) (ه.م.) :
بدانی که انگیزشت و شمار همیدون بپول خنیور گذار .
منسوب باسدی طوسی . رك: ص چهل وشش‌مقدمه .
۲ ـ رك: خنور . ۳ ـ رك: خوازه :
ز بهر چار طاق رفعت اوست که گردون بسته از هفت آسمان خو.
نزاری قهستانی . «فرهنگ شاهنامه ۹۲۱».
۴ ـ xau (علف هرزه) ، قس : زردخو (قسمی گل) « اسفا ۱ : ۲ ص ۳۸» :
گر ایدون که رستم بود پیش رو نماند بر این بوم و برخار وخو .
فردوسی طوسی.«لغت‌فرس‌۱۱ ٤٤».
۵ ـ رك : خوی . ٦ ـ (عر) «خو بفتح اول ،بمعنی گرسنگی است ... وخو بضم اول زمین خالی رامیگویند» « شرح قاموس » .

آنچه بدان روز (۱) بگذرانند، یعنی قوت لایموت ۱ . *

خواب جاوید - با ثانی معدوله ، کنایه از مرگ است که بیدار شدن در قیامت باشد .

خواب خرگوش - کنایه از غافل بودن وغفلت و تغافل باشد ۲ .

خوابستان ۳ - باثانی معدوله بروزن تابستان ،کنایه از جای خواب و مکان خوابیدن باشد .

خوابگاه غول - کنایه ازدنیا وعالم است .

خواب نادیده - کنایه‌ازطفل‌نابالغ باشد ۴ .

خوابنیده - با ثانی معدوله بر وزن والمیده ، مخفف خوابانیده ۵ باشد .

خواجه۶ - باثانی‌معدوله‌بروزن راجه، کدخدا ورئیس خانه راگویند-وبمعنی معظم‌باشد وشیخ وپیر - ومالدار- و حاکم وصاحب جمعیت را نیز گفته‌اند - وبمعنی دل وروح هم هست - و خدمتکاری که آلت تناسل او را بریده باشند ۷

(۱) چك ، چش : روز بدان .

* - رك : خواجه یار .

۲ - بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش   دهد شیرافکنان راخواب خرگوش.
نظامی گنجوی . «گنجینه ٥٤» .

۳ - از : خواب + ستان (پیوند مکان) .

۴ - ربدکان خواب نا دیده مصاف اندرمصاف   مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار.
«فرخی سیستانی۱۷۹».

۵ - رك : اسفا ۱ :۲ص ۲۰.   ۶ - درلهجهٔ تاجیکی xojain «سخن سال ۲ شمارهٔ ۸ ص ٦۱۹» ، درهندوترکیه - xoja (درهندوستان - اصطلاحاً خوجه بپیروان اسمعیلیه اطلاق شود) ، معرب آن خواجا «نفس» «دزی ج۱ ص٤۱۰» آقای پورداود این‌کلمه رامرکب از : xva = hva اوستایی بمعنی خود + cit که درآخرکلمات اوستایی درآید بمعنی نیز و همچنین،جمعاً یعنی کسیکه دارای‌خودی‌وشخصیت‌مستقل‌است،دانسته‌اند.« حافظ شیرین سخن ۷۳ » ، بعضی‌اصل‌آنرا«خواتای‌چك»ازخواتای‌پهلوی(خدای) + چك(پسوند تصغیر = چه)دانسته‌اند تپه‌ای‌در نزدیکی دریاچهٔ زره (هامون) سیستانست ،آنرا هم «کوه خدا»گویند وهم «کوه خواجه » (این دریاچه وکوه نزد زرتشتیان جنبهٔ تقدس دارد) واین امرشاید مؤید فرضیهٔ اخیرباشد .

۷ - بین این دومعنی خواجه درحقیقت هیچگونه اختلاف ملفظ ومعنی نیست و خواجه درهردو مورد بمعنی بزرگ وسرور وصاحب است بااین تفاوت که درمورددوم درقدیم «خواجه‌سرا» میگفتند یعنی بزرگ و سرور اندرون، و چون مردم نامحرم نمیتوانسته است درحرم راه یابد در دستگاههای استبدادی قدیم مردانی راکه باید برای خدمت تربیت شوند خصی میکردند ،کم‌کم مردم در استعمال ، لغت « سرا » را از دنبال خواجه انداخته و بهمان لفظ خواجه اقتصار کرده‌اند، ودراصطلاح عامه خواجه بمعنی‌خصی شده و«آغا » هم که بخواجه سرایان خصی اطلاق کرده‌اند درحقیقت ترجمهٔ ترکی همین خواجه است و«آغاباشی» معنی بزرگ خواجه سرایان را دارد « یادگار سال ۳ شمارهٔ ٦-۷ ص ۱۳۰-۱۳۱ » ورك : دائرةالمعارف اسلام .

بقیه در صفحهٔ ۷۸۰

خواجهٔ اختران - کنایه از ستارهٔ مشتری باشد. وآفتاب را نیز گویند.

خواجه بار - با بای ابجد بر وزن لاله زار، طعام بقدر حاجت باشد که آنرا بعربی قوت لایموت خوانند ۱.

خواجه تاش ۲ - باتاوشین‌قرشت، غلامان یك صاحب ونوکران یك‌آقارا گویند۳. وبمعنی خداوند وصاحب خانه هم آمده است.

خواجهٔ چرخ ازرق- کنایه از آفتاب عالمتاب است.

خواجه سه یاران- نام سیرگاهی است در دامن‌کوه‌کابل ، و وجه تسمیه‌اش‌آنست که خواجه مودودچشتی و خواجه خان سعید خلیفهٔ خواجه مودود وخواجه محمد ریگ‌روان خلیفهٔ خواجه خان‌سعید درآن موضع باهم‌صحبت داشته اند.

خواجهٔ فلك - کنایه از آفتاب وستارهٔ مشتری باشد.

خواجهٔ مساح - اشاره‌بحضرت‌رسالت صلوات‌الله‌علیه است، چه‌مساح بمعنی کثیرالخیر باشد ۴.

خوار - با ثانی معدوله بر وزن چار، باین معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمیشودهمچو شرابخوارو کباب خوار ۴ وامثال آن-وذلیل وبی اعتبارا نیز گویند ۵ - وبمعنی راست است که نقیض کج باشد. و سهل وآسان را نیز گفته‌اند ۶ - و بمعنی اندك و قلیل هم

---

۱ - رك : خوا. ۲ - = خوجداش = خوشداش « دزی ج ۱ ص ۴۱۰ »، = خشداش«دزی‌ج ۱ص ۳۷۳» مرکب از : خواجه + تاش (پسوند اشتراك ، ترکی) (ه.م.)

۳ - من وتو هردو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم

« گلستان ۹۰».

۴ - وبعضی گویند بمناسبت پیمودن آسمانها :

خواجهٔ مساح ومسیحش غلام آت بشیر،اینت مبشرغلام.

نظامی گنجوی. « گنجینه ۵۵».

۴ - خوار (خوارنده) از مصدر خواردن. ۵ - پهلوی xvâr (بیهوده، ناچیز) « اونوالا ۲۲۵ » :

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده درنظر خویش خوار میدارد؟

«گلستان ۴۰».

۶ - اوستا xvâthra (رفاه، آسایش) «خرده اوستا ۱۶۲ ح ۱ » ، پهلوی xvâr ، کردی xâr ، افغانی xvâr ، بلوچی vâr «اشتق ۴۹۶»،طبری xâr (خوب) «نصاب‌طبری۳۱۱».

بقیه ازصفحهٔ ۷۷۹

* خواب -بروزن تاب ، پهلوی xvâb «نیبرگ ۱۳۵» ،سانسکریت svâpa ، اوستا xvafna «اسفا۱:۲ص ۵۹ ، ۶۸، ۷۵ و ۲۶۸»، کردی xevin ، xevn ، افغانی ع xôb ، بلوچی vâb «اشتق۴۹۵»، گیلکی xâb، فریزندی xaw، یرنی xâw، نطنزی xow «کـ۱،ص ۲۸۹» ، سمنانی xuni ، سنگسری xow ،سرخه‌یی xow ، لاسگردی wöv ، شهمیرزادی xû «کـ ۲ص ۱۸۷»، طبری xû «نصاب طبری ۳۲۲» ، دراراك ولرستان نیز xow (مکی‌نژاد)؛ حالتی‌که براثر ازکار باز ماندن حواس ظاهر درانسان وحیوان پدید آید و اعضای تن را راحت و آسایش‌بخشد؛ نوم ، ضد: بیداری - غفلت - پر زجامه مانند مخمل.

هست - ونام ولایتی‌است درحوالی ری[۱] . وبضم اول و ثانی بالف کشیده بر وزن شمار ، بمعنی خوردنی باشد - وبعربی‌آوازگاو را خوانند .

خواربار - باثانی معدوله وبای ابجد بروزن کارزار، بمعنی خوراك اندك است که قوت لایموت باشد [۲] - و مزه ولذت را نیز گویند - وتومنی است ازتومنات مخارا - وخطه‌ای نزدیك ری [۳] .

خوارزم - نام‌شهریست‌معروف‌ومشهور ازترکستان [۴] .*

خوارکار - با ثانی معدوله بر وزن کارزار ، ستمکار وخواری‌کننده راگویند [۵] .

خوارکاره - با ثانی معدوله بر وزن چارپاره ، دشنام دهنده راگویند [۶] .

خوارکاری - باثانی معدوله بروزن وارداری ، بمعنی دشنام دهی باشد [۷] - و دشنام دهنده را نیز گویند [۸] .

خواره - باثانی معدوله بروزن چاره، بمعنی خوردنی ورزق وروزی باشد - و بضم اول بروزن شماره ، بمعنی دستورباشد که رسم وقاعده وقانون است - و طعامی را نیزگویند که مقوی بدن شود - و قالبی باشد که بنایان طاق وگنبد بربالای آن سازند[۹] - و بمعنی چوب بندی هم گفته‌اند[۹] .*

خواری خوار - باثانی معدوله بر وزن ماهی خوار ، دشنام شنونده راگویند .

خواری کردن - کنایه از دشنام دادن - وزبان‌کاری کردن باشد .

خواز - بفتح اول بر وزن پماز ، چوبدستی که خر وگاو وسایر ستوران را بدان رانند [۱۰].

خوازه - باثانی معدوله بروزن غازه ، بمعنی‌آفرین - وخواهش باشد[۱۱]- ومطلق چوب بندیرا نیزگویند اعم ازآنکه بجهت آیین بندی یابنایی ونقاشی کردن عمارت یابجهت تاك انگور وامثال‌آن بندند- کوشکی وقبه‌ای را نیزگفته‌اند که بجهت عروسی وآیین بندی ازگل ورباحین

---

۱ - رك : جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۳۵۵ و حدود العالم ص ۸۳ . معرب آن «خوار» بضم اول وفتح دوم : رك: معجم البلدان . ۲ - « چون یوسف انبارها پر کرد ... خبر انبار های مصر بجهان بیفتاد . خلق روی بمصر نهادند بطلب خواربار .» «یوسف و زلیخا . غ ص۳۹» - امروزنیزاین‌کلمه بمعنی ارزاق بکار رود. ۳ - همان خوار (ه.م.) است .

۴ - رك : فهرست حدودالعالم ومعجم البلدان و رك:ص، بیست‌و دو مقدمه.

۵ - توخوارکارتر کی ،من بردبار عاشق		زشت است خوارکاری،خوبست بردباری .

«منوچهری دامغانی ۸٤».

۶ - رك : خوارکار .		۷ - از: خوارکار+ی (مصدری) رك: خوارکار .

۸ - باین معنی « خوارکار » صحیح است .		۹ - ظ، مصحف «خوازه» (ه.م.)

۱۰- ظ ، مصحف «جواز» (ه.م.) ،ورك :گواز . ورك : خو . ۱۱- xvâza (= خواستن،آرزوکردن)، کردی xvâzim (من‌میخواهم) ، مازندرانی kînaxvâz (کین‌خواه) «اسفا۱: ۲ص۹۱» «واژه نامه‌ص۲۳۹» .

* خوارزمی - منسوب بخوارزم -زبان خوارزم . رك : ص بیست ودومقدمه .

* خواری - بروزن کاری ، در پهلوی xârîh بمعنی آسانی است (رك: خوار) اما در فارسی بمعنی پستی وزبونی وتوهین گرفته‌اند «یشت ها۲ص ۳۲۳» .

سازند ۱ ؛ وباینمعنی بفتح اول بروزن ملازه هم آمده است .

خواس - باثانی معدوله بروزن طاس، بمعنی خواستکار و طلبکار باشد - و بفتح اول بروزن‌پلاس، بمعنی ترس و بیم وهراس باشد .

خواست - باثانی‌معدوله بروزن راست ، راه‌کوفته شده ۲ - وجزیرهٔ میان دریا باشد۳ - و طلب چیزی ازکسی کردن را نیزگویند ۴ - وبمعنی زر ومال وسامان هم‌هست-وگاهی بمعنی اراده‌گفته میشود چنانکه‌گویند « خواست خدا برین بود » یعنی ارادهٔ خدا ۵ .

خواستار۶ - باثانی‌معدوله پاس‌دار ، طلبکار وخواستکار و خواهنده و طلب‌کننده را گویند .*

خواسته۷ -باثانی‌معدوله بروزن راسته، زر ومال واسباب وجمعیت وسامان وملك واملاك وآنچه دلخواه باشد ۸ - وترجمهٔ معنی هم‌هست چنانکه‌درعربی گویندبالمعنی‌فلان درفارسی گویند بخواستهٔ فلان .

خواستی۹ - با ثانی معدوله بر وزن راستی ، بمعنی ارادی باشد چنانکه هرگاه گویند «حرکت خواستی » ازآن حرکت ارادی خواهند .

خواسه - بفتح اول بر وزن نواسه ، صورتی باشد که در فالیزها و زراعتها نصب‌کنند تا وحوش وطیور ازآن رمیده آسیبی بکشت زار نرسانند .

خواگ - باثانی معدوله وسکون کاف فارسی ، مرغ خانگی راگویند - وتخم مرغ را نیز گفته اند وخواگینه (۱) تخم مرغ بروغن بریان‌کرده باشد .

خوال - با ثانی معدوله بروزن مال ، دوده‌ای‌که بجهت ساختن سیاهی ومرکب از دود چراغ‌گیرند ؛ و بضم اول بروزن جوال هم‌آمده است - وخوردنی را نیزگویند ۱۰.

خوالستان (۲)۱۱ - باثانی معدوله بر وزن تابستان ، دوات سیاهی راگویند .

خوالسته(۳) - با ثانی معدوله بر وزن دانسته، بمعنی‌خوالستان(۲) است‌که دوات سیاهی ومرکب باشد .

---

(۱) چش : خاکینه . (۲) خم۱ : خوابستان ! (۳) خم۱ : خوابسته ا

---

۱ - « ایشان چون شنیدندکه امیر (مسعود) نزدیك نشابور رسید ، خواستندکه خوازه‌ها زنند وبسیار شادی‌کنند . » «بیهقی ٤٤ متن و ح۲» . ۲ - لغتی در «خوست» بمعنی‌مالیده وکوفته ، رك : آبخوست و پای خوست . درلغت فرس آمده (ص ٤۰) : « پایخوست آن‌باشد که بپای درگرفته (کوفته- دهخدا)وآبخوست [آن باشدکه به . دهخدا] آب درهم‌گرفته(کوفته دهخدا) باشد . » ۳ -مخففِ‌آبخوست (ه.م.) . ۴ - مصدر مرخم «خواستن» .
۵ - « همی دانیم‌که حرکت هرسه قسم ازآن (جسم) نه بذات اوست بلکه بخواست قاهر است» « زادالمسافرین ۳۷ س۱٤» . ۶ - از : خواست + ار (پسوندفاعلی ، مبالغه).
۷ - پهلوی xvâstak (مال)« مینا ۱۳۹ : ۲ » «اشتق ٤۹۷» ، ارمنی ع xostak در xostakdar (وارث) ، پهلوی xvâstakdâr (وارث) «هوبشمان ٤۹۷» .
۸ -هر کرا دانش است خواسته نیست وآنکه را خواسته است‌دانش‌کم.
شهیدبلخی. «تاریخ‌ادبیات . شفق۱ ٤۱».
۹ - از : خواست + ی (نسبت) . ۱۰ - خوار (ه.م.) ، چنانکه درخوالگر
بقیه در صفحهٔ ۷۸۳

خوالگر (۱) ۱ - با ثانی معدوله بر وزن شالگر (۲)، مطبخی و طباخ و طعام پز را گویند ۲ - و بمعنی سفره چی هم بنظر آمده است

خوالی - با ثانی معدوله بروزن عالی، زیبا ومهنا باشد - وطعام رانیز گویند ۳ - وروود خانهٔ آب را هم گفته‌اند - و بمعنی مطبخی نیز بنظر آمده است ۴ ؛ وبکسر اول بروزن نهالی هم درست است .

خوالیگر ۴ - با ثانی معدوله بروزن بازیگر، طباخ ومطبخی وخوانسالار وسفره چی باشد؛ و بکسر اول نیز گفته اند که بر وزن نهالیگر باشد .

خوان - با ثانی معدوله بر وزن نان، کنایه ازخوردنی ومائده باشد ۵ - وطبق بزرگی را نیزگویندکه از چوب ساخته باشند چه طبق کوچك راخوانچه گویند - وخاروخلاشه -و گیاه خودرو را نیزگفته اند که از میان زراعت قوت بهم رساند ۶ - وبمعنی چیزی خواندن وطلبیدن هم هست ۷ - و امر باین دومعنی نیزآمده است یعنی بخوان وبطلب ۷ .

خوان پایه - با ثانی معدوله و بای فارسی بالف کشیده وفتح تحتانی، دستار خوانرا گویند .

---

(۱) خم۱ : خوالك . (۲) خم۱ : شالك.

---

۱ - از : خوال (= خوار) + گر (پسوند فاعلی وشغلی) رک: اسفا۱ : ۲ ص ۱۹۰.
۲ - این آفروشه‌ایست، دوزاغ است خوالگرش
هر دو قرین یکدیگر وتیك در خورند.
« ناصرخسرو بلخی ۱۱۸».
۳ - خوال . رك: اسفا۱: ۲ص ۱۹۰ . ۴ - از : خوالی + گر(پسوند فاعلی وشغل) = خوالگر . رك:اسفا ۱ :۲ ص ۱۹۰ ؛ یسنا ۱ ص ۱۳۱:
یکی خانه او را بیاراستند بدیبا و خوالیگران خواستند .
فردوسی طوسی.«لغت‌فرس۱۳٤».
۵ - پهلوی xvân (طبق ، سینی) « ناوادیا ۱۶۷ »، کردی ع xân ،افغانی xvân، بلوچی v'ân (سینی، بشقاب) «اشتق ۴۹۸» وجه اشتقاقی که هرن‌در موضع فوق برای‌کلمه آورده، هوبشمان مردود میداند « هوبشمان ۴۹۸» . معرب آن خوان (بضم اول) «نفس» .
۶ - این معانی مأخوذ از قول اسدی است که بدین بیت بوشکور بلخی استناد کرده :
از بیخ بکند او ومرا خوار بینداخت مانندهٔ خار خسك و خار خوانا .
«لغت فرس ۳۸۶».
الف خوانا درین بیت ، الف اطلاق است وخوان جمع خو (علف هرزه) (ه.م.) است که اسدی خود درص ٤۱۷ متذکر شده (از افادات استاد دهخدا) . ۷ - رك : خواندن .

بقیه از صفحهٔ ۷۸۲
- خوالیگر (ه.م.) ۱۱- از :خوال (ه.م.) + ستان (پسوند مکان) .
* خواستن - بروزن‌کاستن ، هندی باستان svad_ ، * svádati (چشیدن،مزیدن ، پسندکردن)، پهلوی xvâstan ، کردی xvâstin ، xûstin «اشتق۴۹۷» «اسفا۱:۲ص ۱۳۸ ، ۲۶۰، ۳۳۶، ۳۷۶» «یسنا ۱۳۹ : ۲»؛ خواهش کردن - اراده کردن - طلبیدن، درخواست کردن، آرزو داشتن ، مشتاق بودن - حکم کردن ، فرمودن - طلب عروسی وازدواج کردن

خوانچهٔ زر و خوانچهٔ زرین - کنایه از آفتاب عالم تاب است .

خوانچهٔ سپهر و خوانچهٔ فلک - بمعنی خوانچهٔ زر است که کنایه از خورشید انور باشد . *

خوانسار - با ثانی معدوله و سین بی‌نقطه بروزن جاندار، مخفف خوان‌سالار است که بکاول و سفره چی باشد ۱ .

خوان سالار - بمعنی سفره‌چی و بکاول و طباخ باشد ؛ و گویند بکاول ترکی است و در هندوستان چاشنی‌گیر خوانند .

خوان یغما - کنایه از خوانی باشد که کریمان بگسترانند و صلای عام دردهند ومعنی آن خوان تاراج است چه یغما بمعنی تاراج باشد ۲ .

خواو۳ - با ثانی معدوله بروزن گاو ، بمعنی خواب است که بعربی نوم خوانند .*

خواهش ۴ - با ها بروزن نابش ، مال واسباب وخواسته وخواستنی باشد .

خوب۵ - بمعنی خوش ونیکو باشد - وبمعنی محکم واستوار نیز آمده است .

خوباز کردن - بمعنی ترک عادت دادن باشد .

خوبانی - بروزن چوگانی ، زردآلوی خشک شده باشد که مغز بادام در درون آن کنند .

خوپخین - بابای فارسی وخای نقطه دار بروزن دوربین ، بمعنی مومیایی است وآن کانی وانسانی (۱) هردومیباشد .

---

(۱) چاک ، چش : انسانی وکانی.

---

۱ - نیز نام بخشی از گلپایگان واقع در دره‌ای کوهستانی وخوش‌آب و هوا ، مرکز آن خوانسار باهفت قریهٔ اطراف ۱۷۰۰۰سکنه دارد «کیهان .جغرافیای سیاسی ٤۰۸». ۲ -... چنان بردندصبر ازدل که ترکان خوان یغمارا. «حافظ شیرازی۳» ۳ = خواب (ه.ا.) . ۴ - اسم مصدر از «خواستن» . ۵ - پازند xûb ،افغانی ع xûb (قشنگ)،سانسکریت_suvapus(ازsu (خوب) + vapus_ (شکل،صورت ،زیبایی) «هوبشمان ۵۰۳» ، پهلوی hup «مناس ۲۷۷»، xvap «مینا ۱۳۹» xûp «اورامانی ۲٤۱» ، گیلکی وفریزندی xob ،یرنی xüb، نطنزیxaeb «ک.۱ ص ۲۹۲» ، شهمیرزادی xûb «ک. ۲ ص۱۷۷» .

۵ خواندن - بفتح اول و پنجم ، بروزن ماندن ، از ریشهٔ اوستایی _xvan ،پهلوی xvântan (نیز xvândan «مینا ۱۳۹ : ۲» «اورامانی ٤۸۵») ؛ ریشهٔ هندی باستانی_svan، svánati (صدا دادن)، کردی xvândin ، xûndin (قرائت کردن) ، استی xônin.xônun (نامیدن ، صدا کردن، دعوت کردن) ، وخی xan_am (سخن گفتن، گفتن» «اشق ٤۹۹» [از خوان xvân «مینا ۱۳۹ :۲» + دن(پسوندمصدری)] ؛ قرائت کردن ، مطالعه کردن - دعوت کردن ، بمهمانی خواستن - دعا کردن - تغنی کردن. «ناظم الاطباء» .

* خواهر - بروزن مادر ، اوستا_xvanhar (خواهر) ، پهلوی xvâhar ، هندی‌باستان _svasar ، ارمنی koir ، کردی xôh ، xûha، xâle ، افغانی xôr،استی xore ، xo ، بلوچی gvahâr ، gvâhar، gôhâr ، gvâr ، وخی xüi ، سریکلی yax ، منجی yaxvá ، سنگلیچیixvá «اشق۵۰۱» رک: هوبشمان ۵۰۱؛ استیxo «ک.است۱٤۰»، گیلکی xâxur ،نطنزی xahăr «ک . ۱ ص ۲۸۹» ،سمنانی xuakă ، سنگسری xakú.xak ، سرخه یی xâk ؛ لاسگردی xak ، شهمیرزادی xaxár «ک .۲ ص ۱۸۸» ، طبری خواخر «نصاب طبری ۳۲۳» ؛ دختری که باشخص هم پدر و مادر باشد یا دریکی از آنان مشترک باشد ، اخت .

خوب کلا[۱] - بفتح کاف و لام الف ، نام تخمی است که آنرا بارتنگ خوانند .

خوب کلان - بر وزن موی کشان ، بمعنی خوب کلا است که تخم بارتنگ باشد . گویند این لغت هندی است .

خوپله[۲] - با ثانی معدوله و بای فارسی بروزن طبله ، بمعنی ابله ونادان باشد .

خوج - بروزن کوچ ، کلهٔ سر وفرق سر مرغانرا گویند . وگوشت پارهٔ سرخی باشد که برسرخروس است[۳] - ونام گلی است سرخ رنگ که آنرا بستان افروز گویند - وگوسفندجنگی رانیز گفته‌اند[۴] . وترک کلاهخود هم هست . وتیزی طاق وایوان را نیز گویند - و حریر سرخی که بر گلو گاه نیز بندند .

خوچه[۵] - باثانی مجهول بروزن کوچه ، بمعنی دوم خوچ است که گل بستان افروز- وتاج ومغفر خروس باشد .

خود - با ثانی معروف بر وزن زود ، بمعنی تاج ومغفرباشد[۶] - وباثانی معدوله بمعنی او باشد چنانکه گویند « خود داند » یعنی او داند[۷] - وبمعنی ذات ونقیض غیرهم آمده است[۷] چنانکه گویند « فلانی خود را چنین و چنان میداند » یعنی ذات خود رانه دیگری را ، ودرینجا مضاف مضمری آید - و ضد بیگانه هم هست چنانکه گویند « فلانی ازخوداست » یعنی بیگانه نیست[۸] .

خودپرست - با ثانی معدوله و کسر بای فارسی ؛ مردم متکبر و متجبر و خودستا باشد .

خودبسوز[۹] - باثانی معدوله وکسر بای ابجد (۱) و سین بی نقطه (۲) بواو رسیده وبزای نقطه دار (۳) زده ، آتشکدهٔ آذربایجان است[۱۰] و بجای بای ابجد یای حطی (٤) نیز هست .

خودخروج[۱۱] - با جیم فارسی ، بمعنی تاج خروس است وآن گوشت سرخی باشد که برسرخروس است .

خود خروه[۱۲] - باهای هوز ، بروزن ومعنی خود خروس است که تاج و مغفر خروس وگل بستان افروز[۱۳] باشد .

(۱) چك : وکسربا . (۲) چك : سی بی نقطه . (۳) چك :ـ نقطه دار .
(٤) چك: یـا .

۱ ـ رکه:خوب کلان . ۲ ـ مصحف «خوپله» . ۳ ـ رك : لغت فرس ۶۵ ، ورك:خروج و خوچه. ۴ = غوج . ۵ = غوچه (تاج خروس) «اسفا۱: ۲ص۷۰» ورك : خوچ : « خوچ ، تاج خروس بود و خوچه نیز گویند . » «لغت فرس ۶۵ ح۱» . ۶ ـ پارسی باستان xauda (در tigra-xauda خود سر تیز) « اشپیگل ص ۲۲۱ » ،استی xŭd(کلاه تاج) «ك . است ۱٤۱» = پارسی خوی «لغت فرس ۵۲۱» معرب آن خوذة «نفس» . ۷ ـ ضمیرنفس ؛ پهلوی xvat « نیبرگ ۱۳۹ » «مینـا ۱۳۹: ۲» «تاوادیا ۱۹۷» قس:پارسی باستان ـ (h)uvâ ،اوستا xvatô (خود، خویش)«اسفا ۱ ۲ ص ٦٨ ، ۱۱۹ ، ۲٤۱ ، ۳۱۹و۳۸۷» ، استیxaedaeg «کع. است۱۳۹ » ورکه: ص له از دیباچهٔ مؤلف . ۸ ـ باین معنی «خودی»است و مفهوم آن از جملهٔ مذکور در متن مستفاد میشود نه از «خود» . ۹ ـ رکه : خود سوز،خودی سوز (ظ، مصحف : خودیسوز در شعر نظامی . ، رك : خودیسوز) . ۱۰ـ مأخوذ از قول نظامی است . رکه : خودی سوز .مهمترین آتشکدهٔ آذربایجان آذرگشنسب است . رکه : آذرگشسب .

بقیه در صفحهٔ ۷۸۶

خود را رسن کردن - کنایه از خود را محبوس کردن و بقید انداختن باشد .

خودستان - با ثانی معدوله بر وزن شبستان ، شاخ تازه ای باشد که از درخت تاك انگور سرزند و آنرا بسبب خوشمزگی میخورند؛ و بروزن بزرگان هم بنظر آمده است[۱] .

خودسوز - با ثانی معدوله بر وزن سردوز ، بمعنی خود بسوز است که نام آتشکدهٔ آذربایجان باشد [۲] .*

خودکامه [۳] - با ثانی معدوله ومیم بر وزن هنگامه ، بمعنی خود رای و بکام بر آمده و خودسر باشد - وکنایه از علف خودروی هم هست .

خودنما - با ثانی معدوله بروزن بدنما، شخصی را گویند که خود را بمردم وانماید - وگیاه خودرو را نیز گفته‌اند - وبمعنی خودستا ومتکبرهم‌هست ، چه خودنمایی‌بمعنی خودستایی باشد .

خودی سوز [۴] - با واو معدوله وسین‌بی‌نقطه بروزن پریروز، بمعنی‌خودسوزاست که آتشکدهٔ آذربایجان باشد [۵] .

خور [۶] - با ثانی معدوله ورای قرشت

---

۱ - رك: خوردستان ، خوردوستان . ۲ - رك: خودبسوز ، خودی سوز . ۳ - از : خودکام + ه (پسوند) . رك : خودکام . ۴ - یعنی ازخود سوزد (بواسطهٔموادنفتی‌زیرزمین)بی‌مددخارجی، رك:خود بسوز ، خود سوز .

۵ - درآن خطه (آذربایجان) بود آتشی سنگ بست

که خواندی « خودی سوز » آتش پرست .

نظامی گنجوی .«گنجینه ۵۵».

۶ - اوستا xvar- = هور(پارسی) = اوستا hvar ،پهلوی xvar (shêt) (خورشید) «اسفا۱:۲ص ۶۸» «هوبشمان ۵۰۵»،هندی باستان svàr، کردی hür، xor ، استی xûr، xor ، شغنی xir، xér «اسشق۴۰۵» ك . است۱۴۱»،طبری xur ، مازندرانی کنونی xor ، xer «واژه نامه ۳۲۴». در اوستا هوره و هورشته هم بمعنی قرص خورشید و کرهٔ آفتاب است وهم از آن فرشته‌ای اراده شده است . غالباً صفات جاودان و باشکوه وتند اسب وغنی بخورشید داده شده .

بقیه در صفحهٔ ۷۸۷

* خودکام - بضم اول و واو معدوله ، بمعنی خودکامه (ه.م.) است : «بدان ای پسر ! که ... چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب من آمده بود پیش تو فرستادم ، تا تو خودکام نباشی و از ناشایست پرهیز کنی .» «قابوسنامه ص۲» .

بقیه از صفحهٔ ۷۸۵

۱۱ - رك : خود خروه . ۱۲ - بیرونی‌درالجماهر ص (۹۱ - ۹۲) گوید : «وجنس(من البسد) یسمی خروهك و عرب بالخراهك‌وهوتشبیه‌لاصل البسدبقلنسوةالدیك کماشبه به نوع‌من‌بستان افروز عریض متشنج ویسمی خود خروه» جزو اول خود خروه ، همان خود (تاج ، مغفر) است وخروه‌لغتی است درخروس (ه.م.) و خود خروه (= خودخروج) لغة درست بمعنی « تاج خروس » است .رك: بعض فواید لغوی کتاب الجماهر بیرونی بقلم نگارنده در یادنامهٔ بیرونی چاپ Iran Society ، کلکته ص ۲۴۲-۴۳ . ۱۳ - = تاج خروس = Amaranthus cruenti «دارونامه - دکتراحمد پارسا ص۸» = amaranthe (فر) «فرهنك فرانسه - فارسی.کازیمیرسکی» ورك : بعض فواید لغوی کتاب الجماهر (مذکور درشمارهٔ قبل) ص۲۴۳ ورك : لغت‌فرس ۴۲۷ .

بمعنی روشنی بسیار باشد ـ و نام فرشته ایست موکل آفتاب که تدبیر امور ومصالحی که درروز خور واقع میشود متعلق بدوست ـ ونام روزیازدهم ازهرماه شمسی باشد ۱ ـ ونامی است از نامهای آفتاب ۱ ـ وبمعنی مزه ولذت و خوردنی اندك باشد که آنرا قوت لایموت گویند ۲ ـ وخوردن ـ و امراز چیزی خوردن هم هست بمعنی چیزی بخور۳ ـ ونوعی ازچلپاسه را نیز گفته‌اند وآنرا بسریانی حرباخوانند۴ ـ ونام کوشکی‌است‌مشهور بخورنق ۵ .

خورا ـ با ثانی معدوله بروزن سرا ، بمعنی درخور وسزاوار و لایق باشد ـ و خوردنی اندك را نیز گویند که بعربی قوت لایموت خوانند ۶ .

خورابه ـ با واومعدوله بروزن قرابه، آب کمی راگویند که از بندی که در پیش‌آب بسیار باشد تراوش کند ـ و آبی را نیزگویند که ازبرای خوردن باشد ـ وبعضی گفته‌اند بمعنی جوی کوچکی‌است که‌ازرودخانهٔ بزرگی‌جدا کرده بزراعت برند ۷ ـ و برزیگری را نیز گویند که جمیع اسباب زراعت‌کردن و برزیگری را مهیا داشته باشد .

خوران ـ با ثانی مجهول بوزن توران، نام یکی از مبارزان کیخسروبن سیاوش بوده .

خوراهه ۸ ـ بروزن‌جولاهه، بمعنی تاج ومغفرخروس باشد : وبا ثانی معدوله بروزن قرابه نیزآمده است .

خورای ـ با ثانی معدوله بر وزن سرای ، طعام اندك را گویند که قوت لایموت باشد ۹ .

خورخجیون ـ باثانی‌معدوله وخای نقطه دار (۱) وجیم و واو بر وزن برگزیدن ، بلغت سریانی نام دیوی است از جملهٔ شیاطین ـ وکابوس را نیز گویند ، وآن سنگینیی باشد که درخواب برمردم افتد .

(۱) چك : خا .

۱ ـ روز خورست ای‌بدو رخ همچو خور تافت خور از چرخ فلك باده خور .
مسعود سعدلاهوری. « روز شماری» ۳۳ ورك: مزدیسنا ۴۷۴ ورك: ح۶ صفحهٔ قبل.
۲ ـ پهلوی XV42 (خوردن) «سینا ۱۳۹: ۴۲» اونوالا ۲۳ » . ۳ ـ رك:خوردن.
۴ ـ باین معنی ظ ، مخفف خورپرست است . رك : آفتاب پرست .
۵ ـ مخفف « خورنگه » و« خورنق» (ه.م.) ۶ ـ رك : خور ، خورای .
۷ ـ «خورآبه ، جویی که ازاوآب بازگیرند و ورغش‌بربندند ، آنکه اززیرآن بندگاه خوارخوارآب همی پالاید . آن خورآبه باشد ، عنصری (بلخی) گفت :
ز جوی خورابه توکمتر بگوی که (چو) بسیار گردد بیك باراوی.»
« لغت فرس ۴۳۱ ورك :۵۰۲ ».
۸ ـ رك : خروه ، خود خروه . ۹ ـ رك: خور، خورا .

بقیه از صفحهٔ ۷۸۶
بمناسبت نام فرشتهٔ مزبور روز یازدهم هرماه ،(خورشید) یا (خور) یا (خیر) روز نامیده میشود.
بیرونی‌درفهرست روزهای ایرانی اینروز را (خور) ودرسغدی(خویر) و درخوارزمی (اخیر)یادکرده.
زرتشتیان ایران این روز را (خیر) نامند. در بیت ذیل بمعنی آفتاب وفرشته هردو آمده :
تو پاسبان سلیل پریوشت میباش بسان‌خور که‌نگهبان قرص‌خور باشد.
خسروانی «روز شماری ص۲۹-۳۳».

خورد - باثانی معدوله ، ماضی خوردن است که اکل کردن باشد ۱ - و بمعنی شکست و ریزه ریزه کرد هم در مؤیدالفضلا نوشته‌اند - وبمعنی درخور ولایق وسزاوار نیز آمده است .

خوردستان - با ثانی معدوله و دال وسین بی‌نقطه بروزن انگشتان ، شاخ تازه ای را گویند که از تاك انگور سرزند و آنرا بسبب ترش مزگی خورند - و شاخهای تازهٔ درختان دیگر ونهال گل و ریاحین را نیز گفته‌اند ۲ .*

خوردوستان - باثانی معدوله بروزن منصورخان ، بمعنی خوردستان است که شاخ تازهٔ تاك انگور وغیره باشد۳

خورده پز - با ثانی معدوله بر وزن کنده پر ، مطبخی وطباخ راگویند .

خوردی۴ - با ثانی معدوله بر وزن مردی ، ماکولات واطعمه راگویند ۵ .*

خورشیدسواران - کنایه از سحر خیزان و شب‌بیداران وعیسی وتبگان باشد ۶ - ومقربان پادشاه - وفرشتگان - وآنانکه بوقت گرما سوار شوند .

خورمك - با ثانی معدوله و میم بر وزن مردك ، مهره ای باشد که بجهت دفع چشم زخم بر گردن اطفال آویزند ؛ وباین معنی بثالث مشدد هم هست ؛ وبا ثالث نقطه دار نیز گفته‌اند.

---

۱ - پهلوی xvart (خوردن) ، «سینا ۱۳۹:۲» ، اونوالا ۲۳ » - غذا :

خوردی که خورد گوزن یا شیر ایشان خایند و من شوم سیر .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۵۵» .

۲ - رك: خودستان،خوردوشان . ۳ - رك: خوردستان ،خودستان .

۴ - پهلوی xvartik ، «سینا۱۳۹:۲» xurtik «تاوادیا ۱۶۷» ، ارمنی ع xortik «اسشق ۵۰۷» ورکه : اسفا ۱ : ۱س ۱:۲۶۲ : ۲س ۱۹۰ هوبشمان ۵۰۲ .

۵ - نان سیاه وخوردی بی‌چربو و آنگاه مه بمه بود این هردو .

کسایی مروزی . «المعجم ۲۲۸» .

۶ - بدان مناسبت که گویند عیسی درآسمان چهارم قرین خورشید است :

رنج خود و راحت یاران طلب سایهٔ خورشید سواران طلب .

نظامی گنجوی . «گنجینه۵۵» .

* خوردن - بروزن بردن، اوستا -xvar، xvaraiti (اکل) ، پهلوی xvartan، ارمنی ع xortik (اکل‌طعام)، کردی xurin، xvârin(اکل)،افغانی xôral ،استی xvärun، xärin ،شغنی‌ومنجی xár_am ،سریکلی xór_am ،سنگلیچی xyár.am «اسشق۵۰۷»«اسفا۱: ۲س ۵۱ ، ۲۶۰ ، ۳۰۴ ورکه: فهرست» «سینا ۱۳۹» «نیبرگه ۱۳۷-۳۸» «یونکر۷۵» «کهٔ است ۱۴۰» ؛ازگلو فرودادن وبلعیدن غذا ،اکل: «روباه پیشتر رفت وماهی خوردن گرفت» «سند بادنامه. ظهیری۴۸» - آشامیدن - تلف کردن، برباد دادن.

* خورشید - بضم اول وواو معدوله از : خور (آفتاب)(ه‌م.) + شید (ه‌م.) اوستا hvarə xshaeta، پهلوی xvarshêt (لغة بمعنی آفتاب درخشان) رکه : خور و رکه : روز شماری س ۲۹-۳۳ :

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد.

«گلستان۲۲» .

خورمهر - بضم اول و سکون ثانی وثالث و میم مکسور بها ورای بی‌نقطهٔ زده ، نام شمشیر سلیمان علیه‌السلام است .

خورند - باثانی‌معدوله بروزن سمند، بمعنی درخور و زیبا و لایق باشد - و نام روز دوازدهم است ازهرماه شمسی ۱ .

خورنق - بر وزن فرزدق ، معرب خورنه است ۲ ،وآن عمارتی بوده بسیار عالی که نعمان‌بن منذربجهت بهرام گورساخته بودوعجمان یك قصر آنرا خورنگه ۳ نام کردند یعنی جای نشستن بطعام خوردن، وقصر دوم راکه سه گنبد متداخل بود وبجهت معبد و عبادتخانه تمام کرده بودند بسه دیر۴ موسوم ساختند چه‌بزبان پهلوی گنبد (۱) را دیر گویند .

خورنگاه - با ثانی معدوله بر وزن قدمگاه ، بمعنی خورنق است که عمارت بهرام گور باشد - وپیشگاه خانه را نیز گویند ۵ .

خورنگه - با ثانی معدوله بر وزن سحرگه ، مخفف خورنگاه است۶ که قصربهرام گور - وپیشگاه خانه باشد .

خورنه - بفتح‌اول وثانی ورابع‌وسکون ثالث، بروزن ومعنی‌خورنق‌است که کوشك بهرام گور باشد ۷ .

خوره ۸ - بفتح‌اول‌وثالث وثانی‌معدوله،

(۱) چپ ۱ : گنبذ .

۱ - بابن معنی ظ ، با «خور» که نام روزیازدهم هرماه شمسی است ، خلط شده و نام روز دوازدهم «ماه» است . ۲ - « الخورنق ،کازبسمی « الغرنگاه » (بضم خاه و فتح راء وسکون نون) وهوموضع‌الشرب ، فاعرب» «المعرب جوالیقی‌چاپ احمد محمد شاکر ص۱۲۶ ». رك : هفت پیکر نظامی چاپ ارمغان ص۵۸ ببعد. ۳ - رك : خورنگه .
۴ - رك : سدیر . ۵ - رك : خورنگه ، خورنق .
۶ - رك : خورنگاه ، خورنق :

خواهی که درخورنگه دولت کنی مقام — برخیز ازین خرابهٔ نا دلگشای خاکه.

« خاقانی‌شروانی۲۴۲».

۷ - رك: اسقا :۲:۱ ص ۱۷۱ و رك : خورنگه ، خورنق .

۸ - در اوستا xvarənah و xvarənô آمده،وآن معرف hvarnah ایرانی باستانی است که درپهلوی xvarreh «مسینا ۱۳۹: ۲ » گردیده. همین لغت بصورت farnah در پارسی باستان یادشده، و دراستی farn و درفارسی «فر» و«فره» گردیده است . نخستین معنی‌کلمهٔ«هورنه» بنظر میرسد «چیز بدست آمده، چیز خواسته»بوده است وسپس‌بمعنی «چیزخوب، چیز خواستنی، خواسته، امورمطلوب» گرفته شده، بعدها درعصرهای متأخر نویسندگان‌زرتشتی « خوره » را بمعنی خواسته (دارایی) گرفته‌اند و نیز بمعنی نیکبختی و سعادت بکار رفته . مفهوم اصطلاحی لغت مورد بحث‌را محققان اروپایی بکلمات لاتینی maiestas ، pôtentia ، magnificentia ، splendor و glôria ترجمه کرده‌اند ودرپارسی باید آنرا به(فر، شکوه‌وجلال) تعبیر کنم در اوستا دوگونه خوره یاد شده : خورهٔ (فر)ایرانی (اوستا Airyanem xvarənô) وخورهٔ(فر) کیانی(اوستا kavaênem xvarənô) نخستین‌ازچهارپایان وگله ورمه وثروت وشکوه‌برخوردار و بخشندهٔ خرد ودانش ودولت ودرهم شکنندهٔ غیر ایرانی است ، و دومین موجب پادشاهی‌وکامیابی

بقیه در صفحه ۷۹۰

نوری است از جانب خدای تعالی که بر خلایق فایز میشود که بوسیلهٔ آن قادر شوند بریاست وخرفتها وصنعتها ، و ازین نورآنچه خاص است بپادشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق میگیرد -- وبك حصه از پنج حصهٔ ممالك فارس باشد ۱ چه حکمای فرس‌فارس راپنج حصه کرده‌اند وهرحصه را خوره نام نهاده‌اند باین ترتیب خورهٔ‌آردشیر، خورهٔ استخر، خورهٔ داراب ، خورهٔ شاپور، خورهٔ قباد ۲ - و نام مرضی است مهلك وآنرا بعربی جدام خوانند۳ - وبفتح اول وسکون وفتح ثالث خر زهره راگویند ۴ . و آن درختی است که بت پرستان برگ آنرا مکار برند و بعربی آنرا دفلی خوانند - و بمعنی پایمال هم‌آمده است - وبضم اول نوعی ارجوان است ۵ که آنرا پر از

۱ - باین معنی نیز مأخوذ ازمعنی خوره (= فر) است (رك : خورهٔ آردشیر) مجازاً خوره (= خره) را بمعنی ناحیه و بخش گرفته اند و اختصاص بفارس ندارد ، معرب آن «کورة» است . ۲ - « ولایت پارس پنج کورتست . هر کورتی بپادشاهی که نهاد آن کورت بآغازاو کرده‌است‌بازخوانده‌اند برین جملت کورهٔ اصطخر ،کورهٔ دارابجرد ، کورهٔ اردشیر خوره ،کورهٔ شاپورخوره ،کورهٔ قبادخوره ، وهر کورتی ازین پنج کورت چند شهرونواحی است » « فارسنامهٔ ابن‌البلخی ۱۲۱ » و رك : خره . ۳ - باین معنی از : خور (خوردن) + « (پسوند نسبت واتصاف) هرچیزی که چیزدیگررا بخورد ونابودگرداندمانند زنگ‌ودیو که‌ودعانفرایا وجذام (ناظم‌الاطباء) ، راجع بجذام ، رك : بحرالجواهر . ۴ - «خوره . خرزهره بود . دقیقی(طوسی)گفت·

دفلی است دشمن من و من شهد جان نواز
چون شهد طعم حنظل وخوره بجا (کذا · دهخدا) بود »
« لغت فرس ۵۱۰ »

۵ - باین معنی معرب آن «خرج» بضم اول و فتح دوم « نص» .

بقیه از صفحهٔ ۷۸۹

سران و بزرگان کشور است . در زامیادیشت از خورهٔ (فر) هوشنگ وتهمورث و جمشید ودیگر پادشاهان پیشدادی وکیانی تاگشتاسب یاد شده است . پس از سپری شدن روز گار پادشاهی کی گشتاسب دیگر خوره (فر) بکسی تعلق نگرفت،اما اهورمزدا آنرا تا روز رستاخیز برای ایرانیان نگاه دارد و سوشیانت Soshyant (موعود زرتشتی) از فر ایزدی برخوردار شود و از کنار دریاچهٔ هامون برخیزد وگیتی را پراز راستی و دادکند .
شیخ اشراق سهروردی ازقول زردشت نقل‌کند «خره نوریست که ازذات خداوندی ساطع میگردد و بدان مردم بر یکدیگر ریاست یابند و بمعونت آن هریك بر عملی و صناعتی متمکن گردد » « حکمة‌الاشراق ۳۷۱ - ۳۷۲ » ونیزسهروردی دررسالهٔ « پرتونامه » آرد : وهر پادشاهی حکمت بداند وبرنیایش‌وتقدیس‌نورالانوارمداومت‌کند، چنانکه‌گفتیم اورا«خرهٔ کیانی» بدهد و«فرنورانی» بخشند و «بارق الهی» اوراکسوت هیبت وبهاء بپوشاند و رئیس طبیعی عالم شود ، واو را از عالم اعلی‌نصرت‌رسد وخواب والهام اوبکمال‌رسد » « هانری کربن. روابط‌حکمت اشراق وفلسفهٔ ایران باستان . از انتشارات انجمن ایرانشناسی شمارهٔ۳ص۴۸ » « حکمت اشراق . بقلم نگارنده . تهران ۱۳۲۹ . ص۲۵-۳۰»و رك :فر ،کیان خره ، ورج



حیام

غله کنند و چنان بر بالای بار بردار اندازند که طرف سرجوال بگردن باربردار باشد .

خورهٔ آردشیر - با ثانی معدوله ، شهری بوده درفارس بناکردهٔ آردشیر [۱] .

خوز - بر وزن روز ، نام ولایتیست از فارس که شکر خوب از آنجا آورند و خوشتر ، شهر آن ولایتست. [۲] - و بمعنی نیشکر هم گفته‌اند [۳] .

خوزان - بروزن سوزان، نام‌پهلوانی بوده ایرانی ازچاکران کیخسرو شاه‌بن سیاوش ؛ وخوزان‌صفاهان که‌قریه‌ایست ازقرای‌آنجامنسوب بدوست - ونام شهری هم هست [۴]

خوزدوك - با دال ابجد بر وزن پرستوك ، جانوری باشد سیاه شبیه بجعل [۵] .

خوزستان [۶] - بروزن‌شولستان ؛ نام ولایتی است شکرخیز ازفارس که شوشترشهرآن ولایت است - وهرولایتی که شکر خیزباشد چه خوز بمعنی نیشکرهم آمده است[۷] - ونیشکر زار - وکارخانهٔ شکرسازی را نیز گفته‌اند[۷] .

خوزم - با ثانی معدوله بروزن عزم ، بمعنی بخار باشد عموماً-وتزم راگویند خصوصاً، وآن بخاری باشد تاریك وملاصق زمین .

خوزهرج [۸] - بفتح اول و سکون ثانی وجیم آخر، معرب خرزهره [۹] است وآنرا بعربی سم‌الحمارخوانند ، و آن درختی است که برگ‌آنرا بت پرستان بکار برند واگر حیوانات برگ آنرا بخورند بمیرند.

خوزی - بروزن روزی ، کوفته وکس کباب راگویند - ومنسوب بخوزهم هست [۱۰].

---

[۱] - یاقوت حموی درشرح (اردشیرخره)گوید : «اسم مرکب ، معناه بهاء اردشیر» وبهاء عربی درینجا مرادف خره (خوره - فر) است. رك : خوره اردشیر خره . [۲] - رك : خوزستان . [۳] - بمناسبت فراوانی نیشکر بدانجادرقدیم . [۴] - خوز ، شهری در خراسان قدیم(حدودالعالم۵۷) وشایدمراد ازمتن‌خوزستان‌باشد . [۵] - رك:خبزدوك،خزدوك.

[۶] - از: خوز + ستان (پسوندمکان) ؛ درپهلوی Hûjistân «[درزمان اردشیر بابکان] دو شهر بود دریکی بازاریان بودند ،ودردیگرمهتران ،وبپهلوی [نخستین را] هوجستان واجار خواندندی ،آنست که معرب سوق الاهواز گفتند» «مجمل‌التواریخ والقصص ۶۲» صحیح کلمهٔ اخیر هوجستان‌واجار «حمزه . سنی ملوك ... ۳۳) و درپهلوی Hûjistân vâcâr (= بازارخوزستان) «مارکوارت . شهرستانهای ایران شهر ۹۶» . خوز = هوز (Hûzâyê سریانی) نام قوم ساکن آن محل‌است. رك: اهواز، ورك: مارکوارت . ایضاً: درپارسی‌باستان (زبان‌عهد هخامنشی) آین‌ناحیه بنام Uvaja یاد شده «اشپیگل۲۱۲» .خوزستان ازشمال محدوداست بلرستان وپشتکوه، ازمشرق به بختیاری و فارس ، از جنوب بخلیج فارس وازمغرب بعراق عرب ، شهرهای آن ازاینقراراست: اهواز (مرکزاستان) - شوشتر (کرسی آن تا اواخر عهد قاجاریه) -دزفول-خرمشهر(محمره)- آبادان - رامهرمز - سوسنگرد - دشت میشان . رك : جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۶۶ ببعد ؛ خوزستان امروز استان ششم بشمار میرود ودرآغاز تاریخ ایران این‌ناحیه جزوکشور عیلام محسوب میشد و پایتخت آن شوش بود . ورك : حدودالعالم ص ۸۰ ببعد .

[۷] - نیشکر خوزستان همواره مشهور بوده است . مؤلف حدود العالم (بسال ۳۷۲) گوید : « از وی (خوزستان) شکر ... خیزد» (ص۸۱) . [۸] - مصحف «خرزهرج» .

[۹] - رك . خرزهره . [۱۰]- اهل‌خوز - زبان معمول درخوز : «الخوزیةلغة منسوبة الی کور خوزستان و بهاکان یتکلم‌الملوك والاشراف فی‌الخلاء و مواضع الاستفراغ وعندالتعری فی الحمام وفی‌الابدیة والمغتسل» «مفاتیح۷۵» ورك: مقدمه ص بیست وله .

خوزی خوار - بروزن روزی‌خوار، دیوث و کوفته خور باشد چه خوزی کوفته و کس کباب را گویند.

خوسانیدن [۱] - باثانی مجهول و سین بی‌نقطه بر وزن بوسانیدن، بمعنی خیسانیدن باشد.

خوست - باثانی مجهول بروزن پوست جزیرهٔ میان دریا [۲] - وراه کوفته شده را گویند؛ وبایتمعنی با ثانی معدوله هم گفته‌اند [۳].

خوسته - باثانی معدوله بروزن خسته، بمعنی کنده وبر کنده باشد [۴] - وبمعنی گندیده وبدبو هم آمده است.

خوسه - باثانی مجهول بروزن بوسه، صورتی وعلامتی باشد که درفالیزها وزراعت سازند که بهایم وجانوران دیگر ازدیدن آن بگریزند.

خوش - بضم اول و ثانی مجهول، بمعنی خشك وخشکیده [۵] - وبفتح اول و ثانی معدوله، بمعنی خودوخویش وخویشتن باشد[۶] - وخوب ونغز را نیز گویند [۷] - وبمعنی مادرزن ومادر شوهر هم گفته‌اند [۸] - وبمعنی بوسه هم آمده است که بعربی قبله خوانند [۹] بضم قاف - و بضم اول وثانی معروف در عربی سرین وکفل انسان وحیوانات دیگرباشد [۱۰].

خوشا [۱۱] - باثانی معدوله بروزن رسا، بمعنی ای‌خوش باشد که بعربی طوبی گویند [۱۲].

خوشاب [۱۳] - با ثانی مجهول بر وزن دوشاب، هرچیزسیراب وتازه وآبدارباشد عموماً وجواهر ومروارید را گویند خصوصاً [۱۴] - و نام قصبه‌ایست ازمضافات لاهور؛ وبا ثانی معدوله بر وزن شراب هم گفته‌اند.

خوش اسپرم - بمعنی شاه اسپرم باشد وآن نوعی ازریحان است، منبت آن دربلاد عرب میباشد وشاه اسپرم همانست.

خوشامن - با ثانی معدوله و میم بر وزن نوازن، مادرشوهر ومادرزن را گویند[۱۵].

خوش انگشت - کنایه از سازنده باشد.*

---

۱ - لغتی در«خیسانیدن». ۲ - مخفف «آب خوست» (ه‌.م.).
۳ - رك: آبخوست، پای خوست، چنگال خوست. ۴ - رك: خوست.
۵ - لغتی درخشك (ه‌م.) رك: خوشیدن و خوشانیدن. ۶ = خودش، در بعض لهجه ها مانند شیرازی. ۷ - پهلوی xvash «نیبرگ ۱۳۹» «سینا۱۳۹: ۲»، یازند xvash، کردی xôsh، vesh، افغانی yôzh، شغنی xáish، سریکلی xéx «اسنق ۵۰۸» «اسفا۱: ۲ص۲٦۰» ورك: هوبشمان ۵۰۸، اورامانی wosh «ك. اورامان ۱۲۷»، گیلکی xûsh. ۸ - «خوش وخشو، زن‌مادر بود» «لغت‌فرس ۲۰٦». رك: خوشه، خشو، خسرو، خوشامن، خوشتامن وخوشدامن. ۹ - گیلکی xûsh، درتداول‌عامه xosh—o besh.
۱۰ - (عر) «خوش، بفتح‌اول تهیگاه است» «شرح قاموس». ۱۱ - از: خوش + ا (استحسان).
۱۲ - خوشا وقت صبوح خوشا می‌خوردنا روی نشسته هنوز، دست بمی بردنا.
«منوچهری دامغانی ۱۴٦».
۱۳ - از: خوش + آب (ماء، بهاء و رونق وجلاء). ۱۴ - رك: الجماهر بیرونی ۱۲۵. ۱۵ - رك: خوش، خوشتامن، خوشدامن، خسرو، خشو، خوشه.
* خوشانیدن - بضم‌اول وفتح دال، از: خوش (= خشك) (ه‌.م.) + انیدن (پسوند مصدر متعدی)، خشکانیدن: «در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی...» «گلستان ۱٤٤».

خوش پوزی [۱] - با ثانی معدوله وبای فارسی بروزن زردوزی ، بمعنی بوسه باشد که بعربی قبله گویند .

خوشتامن - باثانی معدوله وتای‌قرشت بروزن‌نردامن ، مادرزن ومادرشوهر راگویند[۲] .

خوش خواهش - بمعنی شوق و اشتیاق تمام باشد [۳] .

خوشدامن - با دال ابجد ، بر وزن و معنی خوشتامن است که مادر زن ومادرشوهر باشد [۴] .

خوش گام - با ثانی معدوله و کاف فارسی بروزن بدنام ، کنایه از اسب خوش رفتار باشد .

خوش کنار - با ثانی معدوله و نون بروزن صد هزار ، محبوب ومعشوق راگویند .

خوش نظر - با نون وظای نقطه دار بر وزن خوش خبر ، رستنیی باشد که هریك از برگ‌آن بچند رنگ میشود ، وآنرالالهٔ خطایی وریحان تاتاری نیز گویند وبعربی مجنج وبتر کی قلفه (۱) خوانند . عصارهٔ آنرا بر گوش چکانند کرم گوش را بکشد - و بمعنی الفت گیرنده هم است .

خوش نمك - با ثانی معدوله ونون ومیم بروزن احمدك ، طعامی راگویند که نمك آن ازقاعده بیرون نباشد (۲) - وکنایه ازمردم تمکین باشد-ومحبوب ومعشوق هم هست [۵] .

خوش نواز - با ثانی معدوله ونون و واو بروزن چمچه باز ، خنیاگر و سازنده را گویند - ونام والی‌هیتال هم‌هست [۶] وآن شهری است عظیم که آنرا هیتالیه خوانند [۷] .*

خوشه - با ثانی مجهول بروزن توشه معروف است که خوشهٔ گندم وجو وخرما وانگور وامثال آن باشد [۸] - ونام مرغی‌هم هست [۹] - وکنایه‌ازبرج‌سنبله باشد که‌یکی‌ازجملهٔ دوازده برج(۳)فلکی‌است[۱۰]- وباثانی‌معدوله ،مادرزن ومادر شوهرراگویند[۱۱] .


خوشهٔ انگور

خوشهٔ چرخ - کنایه ازبرج سنبله باشد .

خوشه درگلوآوردن - کنایه از غله است که نزدیك به برآمدن (٤) خوشه باشد .

خوشهٔ سپهر - بمعنی خوشهٔ چرخ است که برج سنبله باشد .

---

(۱) خم۱ : قلعی. (۲) خم۱ : باشد . (۳) چاك ، چش : بروج.
(٤) چاك ، چش : + ورسیدن

---

۱ - از: خوش + پوز + ی (مصدری) . ۲ - رك : خوش، خوشامن ،خسرو، خشو.
۳ - رك :فرهنگ دساتیر ۲٤٤. ٤ - رك خوشتامن ، خوشامن ، خوش ، خشو ، خوشه و خسرو .
۵ - آتش مرغ سحر از بابزن بر جگر خوش نمکان آبزن .
نظامی گنجوی .«گنجینه ۵٦». ٦ - رك: کریستنسن. ساسان. ۲۹٤ح۱.
۷ - رك : هیتال ۸ - رك : هوبشمان ٤۸۹ . ۹ - رك :خوشی.
۱۰- برج ششم ازبروج دوازده‌گانه. «گاه شماری ۲۰۳».
۱۱- رك : خوش ، خوشامن ، خوشتامن ،خوشدامن ، خشو ، خسرو .
* خوشنود - بضم اول و واو معدوله .رك: خشنود .

خوشی - با ثانی مجهول بوزن کوشی؛ نام مرغی باشد[۱] - و باثانی معدوله، بمعنی خوبی و نیکی آمده است[۲].

خوشید - با ثانی مجهول بر وزن کوشید، ماضیٔ خوشیدن است بمعنی خشك شد وخشکید.

خوشیدن[۳] - با ثانی مجهول بروزن پوشیدن، بمعنی خشکیدن وخشك شدن باشد.

خوشیده[۴] - باثانی مجهول بروزن(۱) پوشیده، بمعنی خشك شده وخشکیده باشد.

خوك - بر وزن دوك، جانوری است معروف[۵] - وگرههائیرا نیز گویند که از زیر گلوی مردم برمیآید وبعربی خنزیر میگویند وجمع آن خنازیر است.


خوك

خوگر[۶] - بضم اول و سکون ثانی وفتح کاف فارسی ورای بی نقطهٔ ساکن، بمعنی الفت گیرنده وآمیزنده باشد.

خول - با ثانی مجهول بروزن طول؛ پرنده ایست کوچکتر از گنجشك، وآن بغایت بلند پرواز وتیز پرمیباشد؛ وبعضی چکاوك را گفته اند که بعربی ابوالمليح خوانند؛ و غلیواج را نیز گویند؛ و بعضی دراج سفید را میگویند[۷] - وبفتح اول وثانی هم باینمعنی وهم بمعنی لاغر که نقیض فربه باشد آمده است - و درعربی بمعنی خدمتکار باشد[۸] و بسکون ثانی هم در عربی بمعنی نگاهداشتن ونیك رعایت کردن باشد[۹].

خولان - بفتح اول وثانی بروزن سولان، دوایی است که آنرا بعربی حضض خوانند[۱۰] وبهترین اوآنست که ازمکه آورند، وآن عصارهٔ گیاهی است.

خوللو - با اول بثانی رسیده و فتح

(۱) چك: بوزن.

۱ - رك: خوشه ۲ - از: خوش + ی (مصدری):

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت دوران بقا چو باد صحرا بگذشت.

«گلستان ۵۲».

۳ - از: خوش (= خشك) (ه. م.) + یدن (پسوند مصدری)، پهلوی xûshîtan (خشکیدن) «بندهش ۱۱۷»، طبری ba_xusht (خشك). درمازندرانی کنونی همین کلمه بمعنی خشکیده استعمال شود «واژه نامه ۱۰۱». ۴ - اسم مفعول از «خوشیدن».

۵ - اوستا hû kehrpa (بشکل خوك که نر)، پهلوی xûk، سانسکریت sûkará. (خوك، خوك نر)، کردی xü، افغانی xûg، استی xui، xu، بلوچی hîk و bîx، وخی xüg، سریکلی xáug «اشتق ۵۱۰» ورك: اسفا ۱: ۲ص ۳۱، ۳۶، ۶۳، ۶۶، ۲۶۰، ۲۹۶ و ۳۵۱ ورك: ك. است ۱۴۰؛ گیلکی وفریزندی xîk «ك. ۱ ص ۲۸۷»، سمنانی xî، سنگسری xû و xûk، سرخه یی xok، لاسگردی xü، شهمیرزادی xûk «ك. ۲ص ۱۸۳»، طبری xî، مازندرانی کنونی xû «واژه نامه ۳۳۳» = porcus (لاتینی): جانوری ذوفقار پستاندار ضخیم الجلد، سمدار، دارای چهار ناخن در هریك از دستها و پاها، بدن وی پوشیده از موبهای درازاست ودارای ۵۶ دندان است: ۲۸ دربالا و ۲۸ در پایین، چشمهای وی کوچك، حدقه گرد و دارای دمی کوچك است «ناظم الاطباء» «خنزیر» رك: دائرة المعارف اسلام: خنزیر. ۶ - از: خو (خوی) + گر (پسوند اتصاف وکار).

بقیه در صفحهٔ ۷۹۵

ثالث و لام بواو کشیده ، رازیانهٔ صحرایی را گویند .

خولنجان - بروزن سورنجان ، بیخی است دوایی ۱ ، وآنرا ورآشیان بازیابند و بغیر ازآشیان بازجایی دیگربهم نمیرسد ، چه گویند که آن از زمین یونان خیزد و خسرو داروهمان است وآنرا ریزه ریزه کرده‌آورند وآنرا بترکی قره‌قاف خوانند .گرم وخشک‌است دردویم وسیم. گویند در هر دیگ وکاسه که قدری ازآن باشد مگس گردآن نگردد .

خوله - بضم اول وثانی مجهول بروزن لوله ، بمعنی خالی باشد که نقیض پر است ۲ - وبفتح اول‌قندیل و تیردان راگویند که سپاهیان ازگردن‌آویزند ۳ .

خولیا - بر وزن توتیا ، چیزیرا گویند که مانع‌تصرف نداشته‌باشد یعنی هر کس خواهد آنرا تصرف کند ۴ .

خون - بروزن‌نون،معروف‌است‌وبعربی دم‌گویند۵ . و بمعنی کشتن هم‌هست ۶ چنانکه گویند « فلانی خون کرده است » یعنی کسی را کشته است - ومردم خونی (۱) قتال وسفاک‌را نیز گویند - وبمعنی خودی . وخود بینی وتکبر هم بنظر آمده است - و با ثانی مجهول، بمعنی خانه وسرا باشد ۷ .

---

(۱) چک، چش :+ و .

---

۱ - Galanga ، لک ۲ ص ۶۱ ، و رک : تحفهٔ حکیم مؤمن .

۲ - در گیلکی xûla بمعنی سوراخ است . رک : خل . ۳ - «خوله، تیردانی بود که‌غازیان‌دارند» «لغت‌فرس ٤٤٥» . ۴ - خولیادرکلمهٔ مرکب «مالیخولیا»(ه.م.)و«مالنخولیا» ازیونانی xolê است بمعنی صفرا . ۵ - پهلوی xôn «مینا ۱۳۹»، xûn، xûnômand (خوندار) ، کردی xên، افغانی vînê ،بلوچی‌ع hûn، hôn ،وخی vuxan ، شغنی vixîn، سریکلی vaxîn ،سنگلیچی vain «اشتق ۵۱۱» و رک : اسفا۱:۲ ص ۶۷، ۹۹ ، ۲۶۰، ۲۶۸، ۲۹۵ ،۳۸٤؛ ۳۸۷، سیوندی fîn «هوبشمان ۵۱۱» ،اشکاشمی wên «گریرسن۱۰۰»؛ گیلکی xûn ؛ ماده‌ای قرمز رنگ وسیال که در رگهای بدن(وریدها وشریانها)جریان دارد و مرکب است از دوقسمت : ۱- سلول های کوچکی بنام «گلبول قرمز» و «گلبول سفید» . ۲ - مادهٔ سیالی موسوم به « پلاسما » که قسمت اعظم خون را تشکیل میدهد و وظیفهٔ‌مهمی در بدن دارد .

۶ - بگرد درهمه اسباب ملک هستی او   که هیچ چیز نه‌بینی حلال جزخونش .
«گلستان ۱۶۲».

۷ - تهرانی xûna ؛ رک : خن ، خانه .

بقیه از صفحهٔ ۷۹٤

۷ - ازین مثل پیداست که بباید پرنده ای‌بسیار کوچک باشد : « خولی بکفم به ز کلنگی بهوا » :

خول‌طنبوره توکوبی زند ولاسکوی   از درختی بدرختی‌شود وگوید :آه‌!
«منوچهری دامغانی ۱۵۲» .

۸ - (عر) «خول، آن چیزیستکه داده است خداترا از چارپایان و بندگان وکنیزان وخدمتکاران»«شرح قاموس» . ۹ - (عر) « خال، یعنی پرستاری کرد و مصدرآن خول بفتح اول وخیال بروزن کتابست .» «شرح قاموس» . ۱۰ - Lycium «لک۲ ص ۶۲» ورک : تحفهٔ حکیم مؤمن .

خون بط - کنایه از شراب لعلی است .

خون جام - کنایه از شراب انگوری باشد .

خون‌جبال - کنایه از لعل - و یاقوت وعقیق و مانند آن باشد .

خونجك - با ثانی معدوله بر وزن اندك ، سیاه دانه را گویند - و نام غله ای هم هست .

خون جگر - کنایه از غم و غصه و اندوه باشد .

خون جهان - کنایه از سرخی - و شفق باشد .

خون حیوان - کنایه از شیر - و ماست - و روغن - و عسل باشد .

خون خام - با خای نقطه‌دار ، بمعنی خون جام است که کنایه از شراب انگوری باشد .

خون خروس - کنایه از شراب لعلی باشد .

خون خم - کنایه از شراب است .

خوند - بفتح اول و ثانی معدوله بر وزن چند ، بمعنی خداوند است ۱ - و بمعنی تند و تیز هم آمده است .

خون دل - بمعنی خون جگر است که کنایه از غم و غصه و اندوه باشد -وسختی و محنتی را نیز گویند که عاقبت دلرا سروری بخشد .

خون‌دل بناخن آوردن - کنایه از گریه کردن و سینه خراشیدن باشد .

خون‌دل بناخن رسیدن - بمعنی خون دل بناخن آوردنست که کنایه از گریه کردن و سینه خراشیدن باشد .

خون دل خاك - کنایه از گل و ریاحین - و لعل - و یاقوت باشد .

خون رز - بفتح رای بی نقطه وسکون‌زای نقطه‌دار ، کنایه از شراب انگوری باشد .

خون سیاوش - نام‌دارویی‌است سرخ رنگ ۲. گویند چون افراسیاب سیاوش را کشت درجایی که خون او برزمین ریخته شد این گیاه در آن زمین رویید - و بعضی چوب بقم را گفته‌اند که بدان چیزها رنگ کنند-و کنایه از شراب لعلی هم هست .

خون سیاوشان۳ - بمعنی خون سیاوش است ، و آن دارویی باشد سرخ رنگ وبعربی آنرا دم‌الاخوین خوانند - وچوب بقم را هم گفته اند - وگویند میوهٔ درختی است که از حضرموت آورند و اندك مشابهتی بسماق دارد وعطاران مکه آنرا قاطرالزجاجی گویند ؛ وبعضی گفته‌اند صمغ‌درختی‌است‌مخصوص‌بحبشه وزنگبار وبهترین وی‌آن بود که صاف باشد . طبیعت آن گرم وخشك است در اول ودویم .دراسهال دموی و خون رفتن هر موضعی بکار برند ۴ - وشراب انگوری‌رانیز گویند- وکنایه‌ازروشنایی‌صبح وفلق وسرخی(۱) شفق باشد .

---

(۱) خم۱ : + و .

---

۱ - رك : خاوند ، خداوند.

علاج الرأس او انجیدن گوش

۲ - رك : خون سیاوشان :

دم الاخوین او خون سیاوش .

نظامی گنجوی. «گنجینه۵۶» .

۳ - sang-dragon (فر) «الك۲ ص ۶۳» .

۴ - رك : الجماهرص ۳۶ .

خوه - بفتح اول وثانی ، بروزن ومعنی خبه است که خفه کردن و فشردن گلو باشد[۱] - و بسکون ثانی بمعنی خوی است که عرق آدمی وحیوانات دیگر باشد[۲] - وبضم اول وسکون ثانی مجهول ، گیاهی است که درمیان گندم روید و گندم را زیان رساند - وخواهر را نیز گویند و بعربی اخت خوانند[۳] .

خوهل - با ثانی معدوله بروزن سهل ، بمعنی کج وناراست باشد[۴] - و با ثانی مجهول بروزن فوفل ، هم باینمعنی وهم بمعنی حیوانیکه دست وپای او کج (۱) باشد بنظر آمده است .

خوهله[۵] - با ثانی معدوله بر وزن بهله بمعنی خوهل است که کجی وناراست باشد.

خوهلگی[۶] - با ثانی معدوله بروزن سلکی ، بمعنی کجی وناراستی باشد .

خوی - بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی ، بمعنی آب دهن باشد[۷] - و با تحتانی مجهول کلاه خودی که درروزهای جنگ بر سر گذارند[۸] - وبا تحتانی مشدد، بعربی زمین دشت وهامون و زمین نرم باشد[۹] - وبا ثانی معدوله بروزن می، عرق انسان وحیوانات دیگر باشد(۲)[۱۰] وبضم اول وثانی مجهول ، خصلت وطبیعت وعادت را گویند[۱۱] - وبمعنی کلاه خود هم بنظر آمده است[۸] .

خوی از بغل روان شدن - کنایه ازشرمنده شدن وخجالت کشیدن باشد - وکنایه از محنت ومشقت هم هست .

خوید - بفتح اول بروزن دوید ، گندم وجوی را گویند که سبزشده باشد لیکن خوشهٔ آن هنوز نرسیده باشد[۱۲] - وبمعنی غله زار هم بنظر آمده است - وبکسر اول نیزبمعنی غله وجو نارس بود ، وباثانی معدوله هم گفته‌اند که بروزن صید باشد .

(۱) چلك : چش : + و نا راست . (۲)خم ۱ : - باشد .

۱ - رك : خبه وخپه . ۲ - رك: خوی . ۳ - پهلوی xvah خواهر «یونکر ۹۵» رك : خانم ؛ اما هزوارشی‌در رسم‌الخط پهلوی هست که‌آنرا xuh (و نیز xâ) خوانده وبپهلوی brât تلفظ کنند بمعنی برادر «یونکر ۹۴» . ۴ - « خوهل ؛ کژ بود ضد راست . بوشکور (بلخی) گوید :

بس ار ژاژ وخوهل آوری پیش من هست خوهل پاسخ دهد پیرزن .»

«لغت‌فرس ۳۱۳» ورك: خوهله، خهل،خهله .

۵ = خوهل = خوهلی«لغت فرس ۲۶ ح» . ۶ - از : خوهله(خوهلگ) + ی (مصدری). ۷ - طبری xoli (آب دهان) «واژه‌نامه۳۱۹»رك : خیو،خدو.ورك : ح۱۰.

۸ = خود (ه.م.) ورك: اسشق ۵۱۲ و هوبشمان ایضاً :

سیاوش است پنداری‌میان شهرو کوی‌اندر فریدون است پنداری‌بزیردرع وخوی اندره

دقیقی طوسی . «لغت‌فرس ۵۲۱».

۹ - (ع) «خوی ، زمین پست میان دو کوه است ، وخوی نرم از زمین است .» «شرح قاموس» . ۱۰ - پهلوی xvâi (xvai) ، اوستا xvaêdha ، هندی باستان svêda (عرق) «اسفا۱: ۲ص۳۸»، بلوچی hêd «ایضاً ۲۳۶» ، وخی xil «ایضاً ۲۹۶» ، کردی xû ، xôh، xoi (عرق) ؛ استی xed ، سریکلی xaidh «اسشق ۵۱۳» رك: خوه ورك : لغت فرس ۵۲۲ .

۱۱ - خوی تو بلخوی‌من بنیز نسازد سنگدلی خوی تست ومهرمرا خوی .

خسروی .«لغت‌فرس ۵۲۹».

بقیه در صفحهٔ ۷۹۸

خوی درد - بکسر اول وثانی وسکون تحتانی مجهول ودال ابجد مفتوح برا ودال بی‌نقطهٔ زده ، نام مرضی است . و آن چنان باشد که اطراف انگشت پخته شود و چرك کند وگاهی باشد که ناخن بیفتد ، وآنرا درعربی داحس(۱) گویند ۱ .

خویه - باثالث مجهول بروزن هریسه ، مباحثه ومناقشه راگویند

خویش - بکسر اول و ثانی معدوله بروزن پیش ، معروف است که اقوام وخویشاوند باشد ۲ - و بمعنی خود وخویشتن هم هست - وقلبه را نیز گویند وآن چوبی است(۲) که گاو آهن رابدان محکم سازند وزمین را شیار کنند ، و بعضی گاوآهن راگفته‌اند ۳ - و بمعنی خوب ونیك‌هم آمده است ۴ - و وجودرا نیز گویند که نقیض عدم است - ونوعی ازبافتهٔ کتان باشد *

خویشتن‌دار(۳) - شخصی راگویند که پیوسته خود را آسوده دارد و فراغت دوست وتن‌پرور باشد چه خویشتن بمعنی خوداست ۵ - وشخص‌را نیز گویند که خود رادرگفتن سخن حق

(۱) چك ، خم ۱ : داخس . (۲) چش : باشد .
(۳) چش : خویشتن دان (!)

۱ - رك: شرح قاموس (د ح س) . ۲ - پهلوی xvêsh «تاوادیا ۱۶۷» «مینا ۱۳۹:۲» «نیبرگ ۱۴۰» . ریشهٔ ایرانی‌باستان واوستایی‌کلمه مشکوك است «هوبشمان ۵۱۴» ، وخی xish ، سریکلی xéix (خویشاوندی ، قرابت) «اسشق ۵۱۴» ، گیلکی xîsh . ۳ - رك: خیش. ۴ - رك : خوش . ۵ - رك : خویشتن (ح) .

* خویشاوند - با واو معدوله وفتح ششم ، پهلوی xvêshâvand «مینا ۱۳۹:۲» از: خویش + آوند (پسوند) «اسفا۱ : ۲ص۱۸۷» ؛ قوم ، خویش ، منسوب :

رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند . «گلستان ۱۱۰» .

* خویشتن - با واو معدوله وفتح پنجم ، پهلوی xvêsh_tan «مینا ۱۳۹:۲» [رك: اسفا۱:۲ ص ۱۱۹ و ۳۶۱] ؛ خود ، خویش - ذات ، شخص رك : خویشتن‌دار .

بقیه از صفحهٔ ۷۹۷

۱۳ - «خوید، کشت زار [جو] بود ، عماره (مروزی) گوید :

رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید چون لاله بر گه تازه شکفته میان خوید.»

«لغت فرس ۹۳» .

تلفظ درست این‌کلمه «خید» است یعنی مثل آنکه واو نداشته باشد ودلیل آن بیت‌معروف کسایی مروزی شاعر مشهور قرن چهارم است :

بگشای چشم وژرف‌نگه کن بشنبلید تابان بسان گوهر اندر میان خوید.

(ورك: بیت مذکور از عماره) وبیت معروف سعدی درگلستان درنسخ معتبر چنین‌است :

هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید .

نه (بخورد خوید) یا (خورد بخوید) - معنی خوید هم برخلاف آنچه که دربای صحایف گلستان نوشته‌اند «نارس وقصیل» نیست واصلا این‌کلمه حالت صفتی نداردواسم است و بمعنی‌کشت زاریست که هنوزسبز نشده یعنی موقع درودن‌آن نرسیده (سعید نفیسی . دربارهٔ چند لغت فارسی. یاد نامهٔ پور داود ج ۱ ص۲۱۷) ورك: تعلیقات نوروزنامه ص ۹۲-۹۳ .

وحرف خیرمعاف دارد ۱ . *

خویشکار ۲ (۱)– با ثانی معدوله بروزن پیشکار ، برزیگر ومزارع راگویند .

خویله ۳ – بفتح اول ولام وسکون ثانی معدوله و ثالث ، مردم بیعقل و نادان واحمق را گویند، وبیشتراین لفظ را درمحل قدح ودشنام استعمال کنند .

خوی ناد – بر وزن استاد ، کرم سرخی است که در میان گل نرم متکون میشود وعربان خراطین میگویند (۲) .

خویوز ۴ – بااول بثانی رسیده وثالث بواوکشیده وبزای نقطه دار زده ، شپره را (۳) گویندکه مرغ‌عیسی‌باشد–وهرمرغیرانیز گفته‌اند که شب پرواز کند .

خویه ۵ – بر وزن مویه ، پاروب را گویند ،و آن بیل مانندی باشد از چوب که بدان‌کشتی برانند و برف و امثال آن نیز پاك کنند .

بیان نوزدهم

درخای نقطه دار با ها مشتمل بر پنج لغت

خه – بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی خوش وخوشاوزه وزهی وبه باشدکه‌کلمهٔ تحسین است۶ ، وخه‌خه بمعنی‌خوشا خوشا وبه‌به وزمزه وبعربی بخ بخ وبارك‌الله گویند .

خهر – بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت ، بمعنی وطن و منزل و جا و مقام باشد .

خهل ۷ – بفتح اول بر وزن بهل ، بزبان‌گیلان بمعنی‌کج وناراست وخم‌باشد، وبضم اول هم‌گفته‌اند .

(۱)چش: خوشکاو(!) (۲) چك ، چش: گویند . (۳) چك : شپره را .

۱ ـ خویشتن‌دار درتاریخ بیهقی بمعنی‌خوددار وکسیکه‌مسلط‌بر نفس است استعمال شده : « (خلیفه افشین را گفت :) باز گردوپس ازین هشیارتر و خویشتن دارترباش» «تاریخ بیهقی ۱۷۷» ـدر دوره های بعدکلمهٔ مزبور بمعنی متکبر وخود پسندآمده . رك: خویشتن داری (ح) .

۲ ـ درپهلوی xvêshkâr (ساعی ،درستکار،متدین) «اسفا۱:۲ص ۱۸۹» و xvêskârîh: اسم‌مصدرآنست «مینا ۱۳۹ :۲» ظاهراً بمعنی مذکور درمتن از : خیش (ه‌.م.) + کار مرکب است . ۳ – خل xol ،گیلکی xûl (ابله، احمق) .

۴ ـ رك : خربور . ۵ – خیه (تاریخ طبرستان مصحح اقبال ج ۲ ص۱۳٤) ، طبری fya (پارو) «واژه‌نامه ۵۲۲» . ۶ ـ =خهی :

خه ای وارث بزم کیخسروی بیازوی تو پشت دولت قوی .

نظامی‌گنجوی. «گنجینه ۵۶».

۷ ـ رك: خهله، خوهله ، خوهل .

* **خویشتن‌داری** ـ با واومعدوله وفتح پنجم ، خود داری، ضبط نفس (رك: خویشتن‌دار) ـ تکبر ، خودپسندی :

« جبلتش برصفت ذمیمهٔ کبر وانانیت وخویشتن داری مجبول‌بود» « حبیب‌السیر ج ۳ جزو۳ ص ۱۱۷ بنقل دکتر فیاض : تاریخ بیهقی ۱۷۷ح» .

خهله [۱] - بفتح اول بر وزن بهله ، بمعنی خهل است که خم و تاراست و کج باشد .

خهی [۲] - بفتح اول‌بروزن زهی ،کلمهٔ تحسین است وآن مرکب است ازخه وای ،یعنی مرحبا وبارك‌الله وآفرین .

بیان بیستم

در خای نقطه‌دار بایای حطی مشتمل بر پنجاه لغت و کنایت

خی - بکسر اول وسکون ثانی ، مخفف خیك [۳] است اعم از خیك سقایان و خیك ماست . *



خیار چنبر

خیارچنبر [۴] - دوایی است معروف و بعربی قثاء الهندی گویند . اسهال‌آورد .

خیارزه - بفتح زای هوز، شوشهٔ خیاررا گویند، وآن‌خیاری‌باشد درازوآنرا بعربی شاربر خوانند .

خیارزه سپند - رستنیی باشد مانند کبر اما خار ندارد ، و آنرا بعربی قثاء الحمار وقثاءالبری خوانند .

خیارنه [۵] - بفتح اول و زای نقطه‌دار ونون وثانی بالف‌کشیده ، خواهرزن راگویند .

خیال پرستان - کنایه ازارباب نظم ونثراست‌که شعرا ومنشیان‌باشند. وعاشقان ودل از دست دادگان را هم‌گویند . *

---

۱ - رك : خهل ، خوهل ، خوهله . ۲ - رك : خه . ۳ - رك: خیك :

می خورم تا چو نار بشکافم می خورم تا چو خی برآماسم .

بوشکور بلخی. «لغت فرس ۵۲۰» .

۴ — معرب‌آن«خیارشنبر»بفتح شین‌و فتح‌باء «المنجد»وخیارشنبار — Cassia fistula «لك ۲ص ۶۴» . وآن جز «خیار چنبر» امروزه است‌که نوعی خیار دراز است .

۵ - لهجه‌ای در «خواهرزن» از : خیا (= خوا = خواهر) + زانه(= زن) .

* خیار - بکسراول،پهلوی xyâr «یونکر ۱۰۲» [رك : بوجیا] ، گیلکی xijâr (xiyâr تلفظ‌کنند) ، فریزندی xaejjâr ،یرنی ونطنزی xijâr «ك. ۱ص ۲۸۶» ، سنگسری و سرخه‌یی ولاسگردی وشهمیرزادی xijâr «ك. ۲ص ۱۸۲» ؛ « یسمون (اهل‌الکوفة) القثاء خیاراً والخیار فارسیة» « جاحظ . البیان و التبیین . چاپ سندوبی ج۱ ص۳۳» ؛ دریزدxyâr خربزه راگویند .خیار = concombre (فر) «لك ۲ص ۶۳» . بوتهٔ خیار Cucumis sativus از تیرهٔ خیاریان ، اقسام‌گوناگون دارد. میوهٔ‌آن درشت وسبزیاسفید رنك و شیار داراست .«گل‌گلاب ۲۵۴ » « ستوده ۱۰۰» .



خیار

بقیه در صفحهٔ ۸۰۱

خیتال - بروزن نیتال، بمعنی دروغ- ومزاح وخوش‌طبعی ومطایبه باشد وبمعنی مزاج و طبیعت هم گفته‌اند.

خیج [۱] - با ثانی مجهول بر وزن هیچ، خیش و آهن جفت باشد، یعنی آهنی که بدان زمین را شیار کنند.

خید - بروزن بید، مخفف خوید است که غلهٔ دانه نرسیده باشد عموماً - وجو سبزرا گویند خصوصاً [۲].

خیدن [۳] - بروزن دیدن، یعنی کج شدن و خم گردیدن.

خیده [۴] - بروزن دیده، کج شده و خم گردیده وچفته وخمیده راگویند - وپشم و پنبهٔ ازهم بازکرده را نیز گفته‌اند.

خیر - بکسراول بروزن میر، سرگشته وحیران باشد - وهرزه وعبث وبی‌تقریب وبی‌سبب را نیز گویند [۵] - و تیرگی و غباری را نیز گفته‌اند که درچشم بهم رسد [۵] - ونام گلی است که آنرا خیری وهمیشه بهار گویند [۶] - ومردم بیحیا وبیشرم [۷] - ورند ودلیررا هم گفته‌اند [۷] - و بفتح اول گاهی بجای نه استعمال کنند [۸] که لااست وبعربی نقیض شر باشد.

خیربوا [۹] - بکسر اول وضم بای ابجد وواوبالف کشیده، بمعنی هیل (۱) است که بعربی قاقلهٔ صغار گویند.

خیرخیر [۱۰] - با خای نقطه دار(۲) بر وزن شیرگیر، این کلمه از توابع است بمعنی هرزه‌وبیهوده وبی‌سبب وبی‌تقریب باشد [۱۱] - وبمعنی تیره وتاریک هم گفته‌اند [۱۲] - وبمعنی شوخ‌شوخ

(۱) چش: هل. (۲) چك: با خا.

۱ - خیش (ه.م.) = هیش (ه.م.). ۲ - رك: خوید. ۳ - مصحف «خمیدن». ۴ - اسم مفعول از «خیدن» رك: لغت فرس ۵۱۲. ۵ - رك: خیرخیر، خیره. ۶ - رك: خیری. ۷ - رك: خیره. ۸ - کلمه عربی است و بعنوان تفأل بنیکی، استعمال‌شود. ۹ = cardamome (فر) «لك ۲ ص۶۸». ۱۰ - رك: خیر. ۱۱ - «ومثال دادم تا گوسپندان من بفروشند تااگر چه بارزان بها تر بفروشند باری چیزی بمن رسد وخیرخیر غارت نشود.» «تاریخ بیهقی ۳۹۹». ۱۲ - رك: تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۷۷ ح ۱.

بقیه از صفحهٔ ۸۰۰

* **خیام** - ابوالفتح عمربن‌ابراهیم‌خیام (خیامی)، مولد اونیشابوراست. دراغلب علوم عصر مخصوصاً نجوم وطب وحکمت مهارت داشت و در زیج ملکشاهی شرکت کرد و سنجر پسرملکشاه راکه مرض آبله داشت معالجه‌نمود و درحکمت‌وعلوم با غزالی وزمخشری مباحثه‌کرده است. در حکمت‌اورا تالی‌ابوعلی سینامیخواندند‌و در ریاضیات‌و نجوم نیزقول اورامسلم میدانستند. وفات وی بین ۵۰۸ و ۵۳۰ اتفاق افتاده. ازتصنیفات‌اوست: رسالهٔ درجبر ومقابله، رسالة فی شرح‌ماأشکل من مصادرات‌کتاب اقلیدس، مختصری در طبیعیات، رساله در وجود (پارسی)، رساله درکون وتکلیف، رسالة‌فی‌الاحتیال‌لمعرفة مقداری الذهب‌والفضة فی‌جسم مرکب‌منهما، رساله لوازم الامکنة، نوروزنامه (پارسی)(که منسوب بدوست)، وبیشتر شهرت اوبرباعیات وی‌است که بغالب زبانهای دنیا نظماً ونثراً ترجمه وبا تصاویر زیبا بچاپ رسیده است. رك: تعلیقات چهار مقاله بقلم قزوینی ص ۲۰۹ ببعد؛ تاریخ ادبیات ایران. دکتر شفق ص ۱۶۲ ببعد؛ ومقدمهٔ رباعیات خیام چاپ محمدعلی فروغی ودکتر غنی.

هم بنظر آمده است .

خیرو - بااول بثانی رسیده وثالث بواو کشیده ، بمعنی خطمی باشد [۱] ، و بعضی گویند نوعی از گل‌خطمی است وآن‌سرخ رنگ وسفید رنگ هم میباشد وخبازی [۲] همان است ومعرب آن‌خیروع‌است ، وبعضی گفته‌اند خیری [۳] است که گل‌همیشه بهارباشد،وبمعنی‌اول بازای‌نقطه‌دار نیز بنظر آمده است .

خیره - بروزن تیره ، غباری را گویند که درپیش چشم پدید آید [۴] ـ و بمعنی شوخ دیده وبیشرم وبی‌آزرم وهرزه وناهمواروبیحیا [۴] ـ ولجوج وسرکش وسخن‌ناشنوباشد ـ ورند وشجاع ودلیر رانیز گفته‌اند [۴] ـ وبمعنی بی‌سبب وبیهوده وبی‌تقریب [۵] ـ وتعجب وشگفت بسیار وحیران وسرگشته و فرومانده هم هست [۶] ـ و بمعنی آشکار وظاهر ـ و تیره وتاریك [۴] ـ و عضویکه بخواب رفته باشد نیز گفته اند ـ وگل همیشه بهار رانیز گویند [۷] ـ وبمعنی بسیار ـ وغلبه هم بنظر آمده است [۸] .

خیره دست - کنایه از مردم سرکش باشد .

خیره کش - بضم کاف وسکون شین قرشت ، بی‌باك و ظالم و بی‌سبب‌کش باشد ـ وکنایه ازمعشوق‌نیزهست ـ وسرکش‌ضعیف کش را هم گفته‌اند .

خیری [۹] - بر وزن پیری ، گلی است وانواع آن بسیار است : یکی ازآنها سیاه رنگ میباشد وآنرا خیری خطابی میگویند ودیگری بنفش است وآنرا خیری میردینی و هفت رنگ خوانند ، ونوعی دیگر سفید و سرخ است و آن صحرایی میباشد و آنرا خیری خرامی گویند ، و یك نوع زرد است و آنرا خیری شیرازی خوانند ؛ وگل همیشه بهار همان است و بعربی عصفیر و عصفیره خوانند (۱) . طبیعت آن گرم و خشك است ـ و خیرو را نیز گفته اند که خبازی باشد [۱۰] ـ وبمعنی صفه وایوان و طاق ورواق‌هم هست [۱۱] ـ ورنگ سرخ‌را نیز گویند.

خیز - بکسر اول وسکون ثانی و زای هوز، بمعنی برخاستن وبرجستن باشد [۱۲] ـ وامر ازبرخاستن هم هست یعنی برخیز [۱۲] ـ وبمعنی موج آب وکوههٔ آب نیزآمده‌است [۱۳] ـ ومستی کبوتر ماده در وقت نشاط‌نر.

خیزاب [۱۴] - بروزن‌میزاب ، کوهه وموجهٔ آب را گویند .

خیز بگیر [۱۵] - نوعی‌ازبازی‌باشد،وآن چنان است که جمعی بطریق دایره بر سر پا می‌نشینند و شخصی بردور همین دایره از دنبال دیگری میدود. اگر همان لحظه اورا گرفت بر گردن او سوار میشود و بر دوردایره میگرداند واگر پاره ای دوید ونتوانست بگیرد یا نزدیك بگرفتن‌رسید،آنشخص (۲) که میگریزد یکی‌را

(۱) خم۱: ـ خوانند. (۲) چك، چش: آنشخص .

۱ ـ رك: خطمی . ۲ ـ رك: خبازی . ۳ ـ رك. خیری . ۴ ـ رك: خیر .

۵ ـ رك: خیر، خیرخیر ۶ ـ «خیره، فرومانده بود» (لغت‌فرس ۵۱٤) .

۷ ـ رك: خیری . ۸ ـ باین معنی ظ ، مصحف «چیره» است .

۹ ـ پهلوی **hērik** (رسالهٔ پهلوی خسرو کواتان ،بند ٧٤) = **giroflée** (فر) «لك۲ ص ۲۹۸» :

تاگل خیری بود چو روی معصفر   تا تن سنبل بود چو زلف مجعد...

(منوچهری دامغانی ۲۹۷).

۱۰ ـ رك: خیرو . ۱۱ ـ رك : حیری . ۱۲ ـ رك: خیزیدن .

۱۳ ـ رك : خیز آب . ۱۴ ـ از: خیز(ه.م.) + آب. ۱۵ ـ رك: خیزه گیره .

را ازمردم همان‌دایره میگوید که «برخیز وبگیر» و خود بجای او مینشیند ، وآن شخص از دنبال دوندهٔ اول میدود و او میگریزد و همچنین آن مقدار که خواهند وآنراخیزگیر بحذف بای‌ابجد هم میگویند .

خیزران - بارای قرشت بروزن میربان [۱]، نوعی از چوب و نی باشد که بخم شدن نشکند وازآن تازیانه سازند - وبیخ درخت سرو را نیز گویند .

خیزران بلدی [۲] - بفتح بای‌ابجد ولام ، مورد اسفرم راگویند وآن‌آس بری است. گرم وخشك است .

خیزنده - بروزن زیبنده ، بمعنی‌خیز کننده وجهنده وبرپای‌خاسته والغزنده باشد و نوعی از بازی هم هست و آن چنان باشد که کودکان برتودهٔ خاك نرمی‌نشینند ودست ازخود برداشته فرو لغزند، و این بازیرا عرب زحلوفه گویند .

خیزوان [۳] - بروزن ومعنی شیروان است ، وآن ولایتی باشد معروف ومشهور .

خیزه‌گیره - باکاف‌فارسی بروزن خیره خیره ، بمعنی خیزبگیر است،وآن نوعی ازبازی باشد وگفته شد [۴] .

خیزیدن [۵] - بروزن‌پیچیدن ، بمعنی آهسته بجایی دورشدن باشد - وبمعنی لغزیدن‌هم هست -ونشسته‌و(۱)بچهاردست وپابرامرفتن اطفال را نیز گویند [۶] .

خیش - بروزن پیش (۲) ،افزاری باشد بجهت زراعت کردن ، وبعضی گویند آهنی است که زمین را بدان شیار کنند [۷] - وبعضی گویند چوبی است که آهن را بدان محکم سازند ، ودیگری میگوید چوبی است که بر گردن گاو نهند -ونوعی ازپارچه وبافتهٔ کتان هم هست [۸] - وجامهٔ پنبه‌آ کنده راگویند یعنی چیزی که‌آنرا با پشم وپنبه با هم بافته باشند .

خیشاوه - بفتح واو بر وزن بیجاده ، زمین شیار کرده راگویند .

خیشخانه - بروزن پیش خانه ، خیمه‌ای باشد که بجهت دفع هوای گرم ازکتان سازند ودرون‌آن برگ بید بگسترانند و براطراف آن آب میپاشند و این بمنزلهٔ خسخانهٔ هندوستان است[۹] - وپیراهن کتان‌رانیز گفته‌اند[۱۰]- وبعضی گویند خانه‌ای باشد که آنرا ازنی وعلف سازند، وبعضی دیگر گویند خانه‌ای باشد که اطراف‌آنرا ازخارشتری برآورند وازبیرون پیوسته آب‌برآن پاشند واز درون بادکنند بجهت دفع گرما واین درسیستان متعارفست[۹] - ودرسرمهٔ‌سلیمانی بمعنی زر خالص هم آمده است ؛ و صاحب فرهنگ جهانگیری‌بمعنی اول که خیمهٔ کتان باشد باسین

(۱) چك، چش: - و (۲) چك، چش : بیش .

۱ - در عربی بفتح اول وضم سوم «تفس» = خیزور (بفتح‌اول) «المنجد» = Bambusa ازگندمیان صنعتی از دستهٔ غلات ، دارای ساقه های نازك وبلند ومحکم .«گل‌گلاب ۲۹۶» . ۲ - houx _ frelon (فر) «لك۲ص ۶۸» . ۳ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده ، غلطی‌است‌درفهم بعض‌اشعارخاقانی (ص۳۳۹) ازین‌قبیل: «خواندبدوران‌او، شروانرا خیروان». ۴ - رك : خیزبگیر . ۵ - پهلوی âxêzîtan = خاستن (ه.م.) «اسشق ۴۶۲» «یونکر ۱۱۱» . ۶ - رك: خزیدن .

۷ - خیچ (ه.م.) = هیش (ه.م.) ، اوستا aesha ،پهلوی xêsh (؟) «اسشق ۵۱۵» .

۸ - نیز پرده‌ایست از پارچهٔ مزبور که در اطاق می آویختند و برای سردی آنرانمناك میکردند : «تاخانه‌ای برآوردند خواب قیلوله را وآنرا مزملها ساختند وخیشها آویختند»تاریخ بیهقی ص ۱۲۱» . رك : خیشخانه . ۹ - رك: خشن خانه . ۱۰- رك: خیش .

بی‌نقطه آورده است (۱) الله اعلم .

خیشفوج [۱] - بفتح اول و سکون ثانی وفتح ثالث وفای بواورسیده وبجیم زده ، پنبه‌دانه را گویند وبعربی حب‌القطن‌خوانند. سینه وسرفه را نافع است .*

خیل - بکسر اول (۲) بر وزن فیل ، لعاب غلیظی را گویند که ازبینی‌مردم برمی‌آید [۲]. و بفتح اول در عربی بمعنی جماعت و طایفه باشد .

خیل تاش [۳] - با فوقانی بالف کشیده بشین نقطه‌دار زده ، سپاهی ولشکریرا گویند که همه ازیك خیل ویك طایفه باشند. وصاحب خیل وسپاه را نیز گفته‌اند .

خیل خانه - بروزن‌عیش‌خانه، بمعنی خاندان ودودمان باشد [۴] .

خیلو [۵] - با اول بثانی رسیده و ثالث بواو کشیده ، بمعنی خیروست ، وآن گلی باشد که آنرا خبازی نیز گویند .

خیم - بکسر اول بروزن میم ، بمعنی خوی وطبیعت باشد [۶] ؛ وبعضی خوی بد راخیم میگویند نه مطلق خوی را؛ وبعضی گویند بمعنی اول عربی‌است - وجوالی باشد که آنرا ازریسمان پنبه بافته باشند - و رندش زوده و شکنبه را نیز گویند . یعنی آنچه از شکنبه و روده تراشند -وفی وچرکیکه‌درگوشهای‌چشم‌هم‌رسد. ولعابی که ازدهان وبینی مردم برآید - و بمعنی جراحت هم آمده است - و دیوانه ومجنون را نیز گویند - و بفتح اول درعربی بمعنی خیمه باشد [۷] .

خیمهٔ ازرق - کنایه ازآسمان است .

خیمه بصحرا بردن - کنایه از غایب شدن باشد - وبمعنی آشکارا وبی‌پرده بودن هم هست .

خیمه درخرابی‌زدن - کنایه از بیقرارشدن وبیقراری کردن باشد-وبی‌باك وبی‌شرم بودنرا نیز گویند .

خیمهٔ دهر - کنایه ازآسمان است .

خیمهٔ روحانیان - بمعنی‌خیمهٔ‌دهر است که آسمان باشد [۸] .

خیمه زدن - کنایه از عجب و تکبر

---

(۱) چش: + و . (۲) چك ، چش : - بکسر اول .

---

۱ - grain de coton (فر) «لك ۲ص ۲۶۸» . ۲ - رك: خل، خله .

۳ - از: خیل (عر) (هـ م.) + تاش (پسوند) (هـ.م.) .

۴ - چون سخن گوسخن بآخر برد در زد آتش بخیل خانهٔ کرد .
نظامی گنجوی. «گنجینه۵۷».

۵ - رك: خیرو . ۶ - پهلوی xēm (طبیعت جبلی،سجیه) ، از اوستا- haya «مارتولمه ۱۷۸۱» «نیبرگ ۱۳۳» « اسشق ۵۱۶» « هوبشمان ۵۱۶» . ۷ - (عر)هرخانهٔ گرداست ازخانهای‌اعراب» « شرح قاموس » .

۸ - زد نفس سربمهر صبح‌ملمع نقاب .
خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب .
«خاقانی‌شروانی ۴۲».


خیك

* خیك و خیگ - بکسر اول ، مخفف آن خی (هـ. م.) « اسفا۱ : ۲ ص ۶۳، ۶۴» ؛آوند چرمین که در آن آب ، روغن ، شیره و جزآن کنند ، مشك.

کردن وباد دربوق انداختن باشد، که آنهم کنایه از برخاستن و بر پای شدن آلت تناسل است - وکنایه از فرودآمدن ومقیم شدن ونزول کردن. ولشکر کشیدن هم هست .

خیمهٔ زنگاری - کنایه از آسمان است .

خیمهٔ کبود - بمعنی خیمهٔ زنگاری است که آسمان باشد .

خینا - بروزن‌بینا،سرودونغمه‌را گویند ۱.

خیناگر - باکاف فارسی‌بروزن تیرآور، سازنده ومغنی را گویند ۲ .

خینور ۳ - بفتح واو بروزن بی‌خبر ، پل صراط را گویند .

خیو ۴ - بکسراول وسکون‌ثانی وواو، آب‌دهن را گویند؛ وبفتح اول وضم ثانی‌هم‌درست است .

خیوق ۵ - بکسراول‌بروزن زیبق ،نام ولایتی است ازاولکای (۱) خوارزم .*

(۱) چك، چتی:الکای .

۱ ـ رك: خنیا . ۲ = خنیاگر.(ه.م.) ۳ ـ مصحف «چینود» (ه. م.)
۴ ـ xîv,xeyû = خدو = خوی ، پهلوی xadûk «هوبشمان ۵۱۷» و xayûk و xayû، اوستا ـ xava [geredhi «اشق ۵۱۷» رك: خدو. ۵ ـ در کتب‌اسلامی خیوق xîwaq «دائرة المعارف اسلام. فرانسه ج ۲ ص ۹۶۳ ستون ۲».
* خیوه ـ رك: خیوق .

گفتار نهم

از کتاب برهان قاطع در حرف دال بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر بیست و یك بیان و محتوی بر یکهزار و صد و نه لغت و کنایت (1) و یك انجام که آنهم مشتمل است بر سیزده لغت که اول آنها ذال نقطه دار باشد

بیان اول

در دال بی نقطه بالف مشتمل بر یکصد و شصت ونه لغت و کنایت

* **داب** - بروزن باب ، بمعنی کر وفر وشأن وشوکت وخودنمایی باشد .

دابا [1] - بروزن بابا، بلغت‌زندوپازند(۲) زرسرخ وطلا راگویند ' و بعربی ذهب خوانند .

داباهاتن [2] - باها ونون وتای‌قرشت بروزن سرتاپاشکن، بلغت زند وپازند (۲) بمعنی خندیدن باشد ، و داباهانی بمعنی میخندم ، وداباهانید بمعنی‌بخندید .

داپرزه - بفتح بای فارسی و زای هوز بر وزن واکرده ، فراشتروك [3] باشد ، و آن پرنده‌ایست که درسقف خانها آشیان کند .

دابشلیم - بکسر ثالث و سکون شین

---

(۱) خم۱ : ـو کنایت.   (۲) چك: زند وپازند.

---

* د ـ حرف دهم ازالفبای فارسی وحرف هشتم از الفبای‌عربی (ابتث) وحرف چهارم از ابجد ، وآنرا «دال» نامند و درحساب جمل' چهار گیرند . این حرف گاه به «ت» بدل شود (رك: ص یح دیباچهٔ مؤلف). برای اطلاع از دال مسیر ، رك ؛ ص که ـ کو از دیباچهٔ مؤلف ، و برای فرق دال و ذال ' رك ص یج ـ ید .

۱ ـ هز ، dâbâ ، پهلوی zar ، زر (طلا)«یونکر ۸۳» .

۲ ـ هز ، dâb(a)hôn(i)stan ، پهلوی xanditan، خندیدن «یونکر۸۳»،بنابرین اصل « دابا هونستن» است .   ۳ ـ فراستوك (ه‌م.) = پرستوك (ه م) ورك:فراشتروك.

(برهان قاطع ۱۰۶)

قرشت(۱) ولام بتحتانی کشیده وبمیم زده ، طایفه وقومی اند که پادشاهی سومنات بدیشان مخصوص است ۱ .

دابونتن ۲ - با نون و تای قرشت بر وزن بازو شکن ، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی دادن باشد که نقیض گرفتن است .

داتوبر ۳ - با تای قرشت و بای ابجد بر وزن جادوگر ، بمعنی داور و دادرس باشد .

داج - بروزن تاج ، شب تاریك وتاریکی شب راگویند ۴ - و بانشدید جیم درعربی مکاری وتجار را خوانند ۵ .

داچك(۳)- بفتح جیم فارسی بر وزن ناوك (٤) ، گوشواره راگویند .

داختن - بروزن ساختن؛ بمعنی دانستن باشد .

داخل۶ - بضم ثالث بر وزن کاکل ، درگاه پادشاهانرا گویند .

داخم - بکسر ثالث بر وزن قلم ، بمعنی رزق وروزی باشد .

داخول - باواومجهول بروزن شاغول بمعنی داخل است ۷ که درگاه پادشاهان باشد ودکه و سکوبیرا نیز گویند که بر درگاه اکابر وسلاطین بجهت نشستن سازند - وعلامتی را نیز گفته اند که صیادان در صحرا نزدیك بدام نصب کنند تا صید از آن بترسد و بجانب دام راهی شود- ونیزعلامتی باشد که براطراف زراعت سازند بجهت منع وحوش وطیور .

داخیدن - بروزن پاشیدن ، بمعنی از هم جداکردن - ونظربرچیزی افکندن ودیدمور شدن باشد .

داد - بروزن باد، بمعنی عمروسن وسال آدمی باشد - ونام جوششی است با خارش بسیار که آنرا بعربی قوباگویند وبهندی نیزاین علت را داد خوانند - وبمعنی فریاد و فغان هم آمده است - وبمعنی راستی و عدل وعدالت و اعتدال باشد۸ - وتظلم ووارسیدن۹ - وبهرهرا نیز گفته اند

(۱) چك: -قرشت . (۲) چك: زند وپازند . (۳) خم ۱: داچذ.
(٤) چش: - بروزن ناوك .

۱ - دبشلیم ، نام پادشاهی است که درکلیله ودمنهٔ ابن المقفع (چاپ محمد حسن نائل المرصفی ۱۹۲۷ م (ص۲۹) آمده . ۲ - هز، dâbônitan ، پهلوی dâtan ،دادن «یونکر ۸۳» . ۳ - پهلوی است . رك: داور . ۴ - داج و داجی (عر) از مصدر دجو بمعنی تاریك شده است. «شرح قاموس». ۵ - (عر) «داج بشد جیم، خربندهها وپیادههای شحنه و بازرگانانند و ازاین است حدیث : هولاء الداج ولیسوا بالحاج ، یعنی نیستند حج گزارنده بلکه کرایه کش و پیاده های شحنه وبازرگانانند. » «شرح قاموس» . ۶ = داخول(ه‍.م.)
۷ - رك: داخل . ۸ - پهلوی dât (قانون) «مناس ۲:۲۷۱» ، پارسی باستان - dâta (قانون، دستور) (ازریشهٔ - dâ ، adadâ)؛ اوستا- dâta (ازریشهٔ - dâ، dadhâiti) . ارمنی ع dat ، قس: هندی باستان - dhâman (قانون،دستور)(ازریشهٔ - dhâ، dádhâti) . کردی و افغانی ع dâd « اشق ۵۱۸ » « بارتولمه ۷۲۶» «نیبرگ ۵۲» رك : ح ۹ .
۹ - بدین معنی اخیر :

زگوش پنبه برون آر وداد خلق بده   وگرتومی ندهی داد ، روز دادی هست.
«گلستان ۲۹» .

وماضی دادن هم هست .

دادا[۱] ـ بادو دال بالف کشیده، هر کنیز(۱) راگویند عموماً وپیر کنیز کی را(۲) که ازطفلی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً .

دادار[۲] ـ بر وزن بازار ، نام خدای عزوجل باشد ـ وپادشاه عادل رانیز گویند ومعنی آن دادآورنده وداد دهنده است[۳] .

داد آفرید ـ یکی از نامهای خدایتعالی است عزوجل ـ و نام نوایی هم هست از موسیقی .

دادآفرین ـ اسمی است از اسمای الهی ـ ونوایی است از موسیقی (۳) .

داد دم ـ بکسر دال میم وسکون ها ، نامی است ازنامهای خدای تعالی ـ ونام روزچهاردهم ازماههای ملکی هم هست .

دادر ـ بفتح ثالث بروزن مادر ، بلغت ماوراءالنهر بمعنی برادر باشد[۴] ـ و دوست را نیز گویند ؛ وبکسر ثالث هم گفته‌اند .

داد راست ـ با رای قرشت بر وزن بازخواست ، بمعنی عادل باشد .

دادرند ـ بفتح ثالث بر وزن ناپسند ، برادربزرگ راگویند[۵] .

دادستان ـ بسکون سین بی‌نقطه بروزن تابستان ، بمعنی شریك شدن ـ وراضی گردیدن باشد درکاری ـ وبکسر سین، بمعنی داورودادرس[۶] وبمعنی فتوی[۷] هم گفته‌اند ـ وکنایه ازپادشاه نیز هست[۸] .

دادفرمای ـ با فا ومیم بر وزن پای برجای، یکی ازنامهای حق تعالی است ـ وپادشاهان عادل رانیز گویند .

دادك ـ بضم ثالث بروزن چابك، پیرغلام قدیمی باشد[۹] ـ ومخفف دادبیگ است واوشخصی بوده مشهور .

دادگر[۱۰] ـ بفتح کاف فارسی و سکون

---

(۱) چك، چش : کنیزك .   (۲) چش: + گویند .

(۳) این ماده از چش ساقط است .

---

۱ ـ رك : دداك ، دده .   ۲ ـ پهلوی dâtâr (آفریننده) « مناس ۲۷۱: ۹۲ » ، اوستا ـ dâtar (آفریدگار) ، پازند dâdâr ، dâdhâr ؛ هندی باستان ـ dhâtár «اشتق ۵۱۹» مرکب از ریشهٔ dâ بمعنی دادن وآفریدن + پسوند tar علامت فاعلی، لغة بمعنی دهنده وبخشاینده وآفریننده ، ورك: فاب۱ : ۷۰ ومزدیسنا ۴۵و ۱۵۵ .   ۳ ـ معنی دوم مجعول مینماید و پنداشته‌اندکه دادار مرکب است از : داد (عدل) + ار (پسوند) و چنانکه گفتیم این وجه اشتقاق صحیح نیست . فصیحان دادار را بهمان معنی اول استعمال کرده‌اند :

علم اجل ها بهیچ خلق نداده است   ایزد دادار دادگستر ذوالمن .

« ناصرخسرو بلخی ۳۳۵» .

۴ ـ رك: دادرند، دادند .   ۵ ـ رك: دادر ، دادند .

۶ ـ باین معنی dâd_setân (یعنی گیرنده ومجری عدل) .

۷ ـ در پهلوی dâtastân (قضاء ، فتوی) « مناس ۲۷۱ :۲ » لغة بمعنی جای داوری ومجازاً بمعنی فتوی وقانون است. ورك: فاب ۱ص ۸۹.   ۸ ـ صفتی است برای پادشاه بمعنی گیرندهٔ داد .   ۹ = دداك = ددك ، بمعنی دخترك کنیز ، جاریه «جغتایی ۳۱۵» « قدری ۲: ۶۸۰» . رك: ددا ، دده .   ۱۰ـ از : داد (قانون ، مجازاً عدل) + گر(پسوند فاعلی و مبالغه) .

رای‌قرشت ، اسمی‌است ازاسمای الهی ـ وبمعنی عادل هم هست — ونام جشنی باشد از جشنهای ملکی .

دادگستر [۱] ـ بضم‌کاف‌فارسی وسکون سین‌بی‌نقطه وفوقانی مفتوح برای‌قرشت (۱)زده ، بمعنی اول و دویم دادگر است که نام خدای عزوجل[۲] ـ وعادل باشد ـ وکنایه ازدل هم‌هست که بعربی قلب گویند .*

دادند ـ بروزن یابند ، مخفف دادرند است که برادر بزرگ باشد [۳] .

دادو [۴] ـ بروزن بابو ، مطلق غلام را گویند عموماً (۲)ـ وبیر غلامیرا که از کوچکی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً .

دادور [۵] ـ بروزن ومعنی دادگراست که نام خدای عز وجل باشد .

دادوند [۶] ـ بفتح واو بروزن‌آبکند، بمعنی معتدل است که از اعتدال باشد .

دادی [۷] ـ بروزن هادی، نامدانه وحبی است بسیار تلخ باندام جولیکن از جو باریکتر ودرازترمیشود وآنرا جوجادونیز گویند . بواسیر را بغایت نافع است .

دادی رومی ـ دوایی است که آنرا برومی هوفاریقون [۸] گویند ، و آن حبی باشد سرخ‌رنگ‌ مانندسماق بغدادی. گرم وخشك است در سیم و چهارم . محلل و ملطف اورام باشد .

دار ـ بر وزن خار ، مطلق درخت را گویند[۹] ـ وچوبیکه دزدان [۱۰] را ازآن بحلق آویزند ـ وچوبیکه بدان خانه پوشند ـ وبمعنی دارنده باشد وقتی که باکلمه‌ای‌ترکیب شودهمچو زردار ومالدارـبمعنی نگهدارنده ومحافظت‌کننده هم هست همچو راه دار وکفش دارـ ونام شهری

---

(۱) چاك: — قرشت .   (۲) چش: — عموماً .

---

۱ ـ از: داد (ﻫ.م.) + گستر (گسترنده) .

۲ ـ بیندیش تا چیست مردم که او را   سوی خویش خواند ایزد دادگستر.
«ناصرخسرو بلخی۹۶۸» .

۳ — رك: دادر ، دادرند .   ۴ ـ ترکی dâdy « قدری ۲ : ۶۸۹» .

۵ ـ پهلوی dâtô_bar(لغةً بمعنی حامل قانون، عدل) «یونکر ۸۵» و dâdh-var (قاضی) «کریستنسن . ساسان ۹۹ و ۳۰۰» .   ۶ ـ از دساتیر . «فرهنگ دساتیر ۲۴۴» .

۷ — این نام مشکوك است . رك: لك۲ص۷۴ـ۷۵ .   ۸ — Hypericum (هیرفاریقون) « لك ۲ص ۷۵» .   ۹ ـ پهلوی dâr «ناوادیا ۱۶۰» ، اوستا ـdâuru (چوب) ، قس : ارمنیع darastan (باغ) ، هندی باستان ـ dáru (چوب) ، کردی و بلوچی dâr «اسشق۵۲۲» ورك : هوبشمان ۵۲۲ ؛ گیلکی dár (درخت) ، خوانساری dâr « سالنامهٔ فرهنگ‌کلپایگان ۴۷» .   ۱۰ ـ ومجرمان را .

* دادن ـ بفتح سوم، پهلوی dâtan «منابس ۲:۲۷۱» «نیبرگ ۵۲» ، پارسی باستان dâdâti.dâ ـ ، اوستا ـ dadâtuv . dâ (دادن)، هندی‌باستان dadhami . dâ ـ (دادن) ؛کردی dâin . dân (دادن) ، بلوچی dêag . deâgh ، شغنی dhî_am ، سریکلی dhâ_m « اسشق ۵۲۰» «بارتولمه ۷۱۱» ، استی daettin . daedtin «ک . است ۱۱۷»، گیلکی fa_dan، ودردیه‌های گیلان ha_dan ، شهمیرزادی نیزha_dan(دادن) : عطا کردن ، بخشیدن، احسان کردن. بمعنی‌دیگرازپارسی باستان ـdâ، (ساختن، نشاندن)،اوستا ـdâ (ساختن، نشاندن، ایجاد کردن)؛ پهلویdâtan، هندی‌باستانdhâ «اسشق۵۲۱»؛کردن، ساختن .

است در هندوستان ـ و نام دارویی که آنرا فلفل دراز میگویند ـ و بمعنی داشتن و امر بداشتن‌هم هست ـ وبمعنی داورهم آمده است که یکی از نامهای خدایتعالی باشد ـ و بعربی خانه ومحله را گویند .

دارا ـ بروزن خارا ، نام پادشاه مشهور است که دارای‌اکبرباشد واورا داراب نیز گویند، ولو درزمان سکندر کشته شد ودارای اصغر پسر اوست [۱] ـ وبمعنی دارنده هم‌هست [۲] ـ واشاره بذات باریتعالی ـ و کنایه از پادشاهان باشد ـ و لای و دردی را نیز گویند که در ته خم نشیند .

داراب ـ بر وزن فاراب ، بمعنی رب آب است که پرورنده و رب‌النوع خوانند [۳] ـ و دارای اکبر را نیز گویند [۴] ـ ونام دخترزادهٔ مهین‌بهمن‌هم‌هست ـ وبمعنی کروفروشأن‌وشوکت وخودنمایی هم بنظرآمده است [۵] .

دارات ـ بانای‌قرشت ، شأن وشوکت وکر وفر [۶] باشد .

دارادار کردن [۷] ـ با دال ابجد ، کنایه ازدیرپاییدن وثبات داشتن ـ ومدارا کردن وبسیار ماندن باشد .

دارآفرین [۸] ـ با همزهٔ ممدوده ومقصوره هردوآمده است وبسکون‌فا، هرچیز که مردم برآن‌تکیه کنند خواه‌آن‌شخصی‌باشد وخواه آن محجری وخواه ستونی وامثال‌آن ـ وپنجره ومحجری را نیز گویند که درپیش خانه مابین دو بازوی‌درسازند ـ ودکه‌وصفهٔ درخانه رانیز گویند، وباین معانی بجای رای‌بی‌نقطهٔ دویم زای نقطه‌دار هم آمده است ـ ونام دارویی هم‌هست .

دارای [۹] ـ بر وزن یارای ، بمعنی پروردگار است جل و جلاله ـ وکنایه ازپادشاه نیزهست ـ وپرورنده راهم گفته‌اندکه‌آنرارب‌النوع خوانند[۳] .

دارای‌گونه [۱۰] ـ باکاف فارسی بواو کشیده و فتح نون ، لفظی است که آنرا بعربی رب‌النوع خوانند .

---

۱ ـ دارا وداراب درفارسی وپهلوی بجای داریوش استعمال شده . رك. داریوش ، داراب .

۲ ـ پهلوی dârâk (دارنده) «مناس ۲۷۱» .

۳ ـ ظ ، از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان . رك: دارای‌گونه ، دارای .

۴ ـ پهلوی dârâb « نیبرگ ٤٨ » رك : دارا، داریوش .

۵ ـ باین معنی مصحف «دارات» (ه‍.م.) . ۶ ـ بزن وبکوب . معزی (نیشابوری) گوید: دارات‌نمودی چوعلی درصف‌صفین» (ادیب نیشابوری . حاشیهٔ تاریخ بیهقی) . رك:تاریخ‌بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۴۰۷ متن وحاشیه . ۷ ـ رك: داردار کردن .

۸ ـ بمعنی اول مصحف «دارافزین» (درابزین) (ه‍.م.) درفرهنگ رشیدی آمده: «دارافزین ودارورزین ، ودرابزین بمعنی تکیه‌گاه و محجرتخت وصفه و بام وتکیه‌گاه مطلق . ابوالفرج (رونی) گوید :

تکیه برپالش اقبالش دار ... که ز تأییدش دارافزین است.»

دردیوان ابوالفرج رونی چاپ ارمغان ص ۲۷ « دارافزین » در بیت فوق‌آمده و درتاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۱٥٥«دارآفرین‌ها» ثبت شده ولی در چاپ‌دکتر فیاض « دارافزین‌ها » و در سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین‌ص۷۹ « دارافزینی مشبک»آمده وبلاز‌وصحیح است رکه : درابزین، داربزین . ۹ ـ رکه: دارا ، داراب ، داریوش . ۱۰ـ ظ، از برساخته های فرقهٔ آذرکیوان است . رکه : داراب ، دارای .

دار با ۱ - با بای ابجد بالف کشیده ، مایحتاج وضروری ودربایست را گویند .

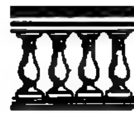
دار باز ۲ - بروزن کارساز ، شخصی را گویند که چوب بلندیرا در زمین محکم سازد وبر اطراف آن ریسمانها بندد وبربالای آن چوب رود وبازیهای عجیب وغریب کند .

دار بام ۳ - بروزن شادکام ، شاه تیررا گویند ، وآن چوب بزرگی باشد که بدان بام خانه پوشند .

دار بر - بضم بای ابجد و سکون رای قرشت(۱) ، نام مرغیست سبزرنگ که درختانرا بمنقار سوراخ کند ، و آن را بشیرازی دار تمك خوانند ۴ .

دار پرنیان - بفتح بای فارسی ، چوب بقم را گویند و بدان چیز ها رنگه کنند .

دار بزین ۵ - با بای ابجد وزای هوز بروزن ماه جبین ، پنجره و محجریرا گویند که درپیش درخانه سازند و مطلق تکیه گاهرا نیز گویند اعم ازمحجر وستون وديوار و مانند آن .


داربزین

دار بوی - بر وزن ماه روی ، چوب عود است که ازبهربخورش سوزند (۲) .

دارخال - با خای نقطه دار بر وزن پارسال ، درختی که آنرا پیوند نکرده باشند - وشاخ‌درختان(۳) نوشانده رانیز گویند ۶ - وهر بوته ودرختی بود که از جایی بر کنده باشند(٤) ودرجای دیگربنشانند .

داردار کردن ۷ - کنایه از دیر پاییدن وثبات داشتن - ومدارا کردن - و بسیار ماندن باشد (٥) .

داردان- بروزن‌ناردان، بمعنی‌نشمدان باشد، وآن زمینی‌است که شاخهای درخت برآن فرو برند تا سبز شود و ازآنجا بجای دیگر نقل کنند .

دارر ومی - داروبی باشد رومی - گویند نافع لقوه است .

دار زرد - با زای نقطه دار بروزن لاجورد ، زردچوبه راگویند و بعربی عروق‌الصفر خوانند .

دارسپنج (٦)-کنایه ازدنیاوعالم‌سفلی باشد .

دارسلامت-کنایه از بهشت باشد.

دارش ۸ - بروزن‌خارش، نگاهداشتن ومحافظت کردن باشد .

دار شش در - کنایه ازدنیا وعالم سفلی باشد باعتبار شش جهت .

---

(۱) چك : - قرشت . (۲) چك، چش : بسوزند . (۳) چك : درخت .
(٤) چش : - و شاخ درختان ... باشند . (٥) این ماده ازچش ساقط است .
(٦) چك ، چش : سنج .

---

۱ - ظ: دربا (= دربای) . ۲ - لغة بمعنی بازی‌کنندهٔ روی چوب ، در گیلان چنین شخصی را «ریسمان باز» گویند . ۳ - لغة بمعنی چوب بام (خانه) . ۴ - رك: دار کوب . ۵ = دارافزین = داروزین (رك: دارآفرین ۱) = balustrade (فر) = (عر) جلفق،جلهق: «جلفق کجعفر» داربزین» «منتهی‌الارب» ونیزمعرب‌آن «دربزین»، «درابزین»و«درابزون» (المنجد). ۶ - گیلکی dár_xâl (شاخه‌ٔدرخت). ۷ - رك : دارادار کردن . ۸ - اسم مصدر است از «داشتن» ورك: فرهنگ دساتیر ٢٤٤ : «دارش پسندی » و « دارش‌خسروی » .

دارشیشعان [۱] - باشین نقطه‌دار وعین بی‌نقطه بر وزن آبریزگان ، درختی باشد معطر و خاردار و پوست آن بقرفه ماند لیکن از آن کنده تر وسرخ‌ترمیشود . اگرقدری ازآن‌سحق کنند وبا سرکه بسرشند وبردندان نهند درد را فرونشاند، وقدری ازچوب‌آن‌زنان‌بخود برگیرند فرزندی‌که درشکم مرده باشد بیفتد - و سنبل هندی را نیز دارشیشعان خوانند و دارشیعان هم گویند بحذف شین دوم .

دار فرین [۲] - با فا ورای قرشت بر وزن با تمکین ، صفه وسکو ودکه راگویندکه بجهت نشستن در پیش درخانها سازند - و مطلق تکیه‌گاهرا نیز گفته‌اند .

دار فلفل [۳] - معروف است .گویند شکوفه وبهارفلفل است، وبعضی گویند درخت‌آن غیر درخت فلفل باشد(۱) وآن را فلفل درازنیز گویند .گرم وخشك است درسیم .

دار کدو - بسکون‌ثالث ، چوبی باشد بلندکه دروسط حقیقی میدان برپای‌کنند و در قدیم کدوی طلا و نقره از آن میآویخته‌اند و تیراندازان سواره و تاخته‌کرده تیری بسر آن میانداختند.تیرهرکس که برآن میخورده‌است آن‌کدورا بااسب وخلعت باومیداده‌اند،وآن‌هدف وابجرس برجاس وآن چوب رابتر کی قباق‌آقاجی خوانند .

دار کوب [۴] - بر وزن خاکروب ، بزبان گیلانی‌مرغی‌را گویندکه بامنقاردرخت را سوراخ کنند .



دار کوب

دار گوش - باکاف فارسی بواورسیده و بشین نقطه دار زده ، امر به نگاهداشتن باشد یعنی نگاهدار ومحافظت کن [۵] .

دار کیسه [۶] - بکسر کاف و سکون یای حطی وفتح‌سین بی‌نقطه ،کیسه مانندی‌است که دربعضی از درختها بهم میرسد ودرون‌آن پر از پشه میباشد .

دارمك - بامیم بروزن آبچك ، نوعی ازمروباشد وآن مروسفید است ، ومروجنسی از ریاحین بود وسدهٔ بلغمی بگشاید واکثر امراض بلغمی را نافع است.

دارنگ - بکسر ثالث و سکون نون وکاف فارسی، خوانی یا طبقی راگویندکه‌گوشت برآن نهند .

دار نهال - بکسر نون و های بالف کشیده بلام زده ، چوب بقم‌را گویندکه بدان چیزها رنگ کنند .

دار نی- بکسر ثالث و نون بتحتانی کشیده ، نام موضعی است در هندوستان مشتمل بربتخانهٔ بسیار .*

---

(۱) چش: است .

---

۱ - aspalathe (فر) « لك ۲ص ۷۳ » « دزی ج ۱ص ۴۲۰ » .

۲ - رك: درابزین و دارآفرین(۱) و داربزین . ۳ - در اروپای قرون وسطی‌آنرا Fifari loung نامیده‌اندو بفرانسوی poivre long گویند «لکلرك . تاریخ طب ج ۱ص ۴۴۷» « لك ۲ص ۷۵» «دزی ج۱ ص ۴۲۰» . ۴ - امروزه نیزدرگیلکی dār_kūb = Pious Viridis Karelini Brand «کیهان. جغرافیای اقتصادی‌ص۳۱بنقل ازهاینریش» .

۵ - مصدر آن « گوش داشتن » است بمعنی محافظت کردن ، وترکیب فوق را از نظایر این بیت حافظ گرفته‌اند :

بقیه در صفحهٔ ۸۱۳

دار و برد - بادال ابجد درآخر بروزن ساز وبرگ ، بمعنی طاق وترتب وگیرودارو کر وفر وتبختر باشد .

داره - بروزن چاره ، وظیفه وراتب را گویند - و مخفف دایره است - وهالهٔ ماه را نیز گفته‌اند ۱ .*

دازه - با زای نقطه دار بروزن تازه ، آن است که دو چوب بلند را بر زمین فروبرند باندك فاصله وچوب دیگر بعرض بربالای آن دو چوب بندند تا کبوتران ودیگر پرندگان بر آن بنشینند - وترجمهٔ لفظ هم‌هست ۲ .

داس - بر وزن طاس ، افزاری است که بدان‌غله درو کنند وبعربی‌منجل خوانند۳ - وخسهای‌سر تیزرا نیز گویند که برسردانه‌های گندم وجوی است که درخوشه میباشد ۴ - ونوعی از دام است که آنرا پادام‌گویند - ودام نخچیر(۱) هم‌هست - و گیاهی است دوایی‌که آنرا بعربی سداب خوانند- ودهره رانیز گفته‌اند وآن‌سلاحی

(۱) چش: نخجیر .

۱ - باین معنی‌عربی است . رك : ناظم الاطبا . ۲ - باین معنی مصحف « واژه» و «واژه» (ه‌.م.) است . ۳ - پهلوی dâs ، هندی باستان - dátra (داس) ، کردی و بلوچی dâs «اسشق ۵۲۵» ، گیلکی dás . ۴ - رك: داسه .

* داریوش -کلمه ایست از پارسی باستان ، که در حالت فاعلی (nominatif) Dârayavaush میشود، مرکب از:- dârayah (دارا) + vahav (نیکی) : جمعاً دارندهٔ نیکی «بارتولمه ۷۳۸» «اشپیگل ۲۲۵» . این نام درپهلوی دارای و داراب خوانده شده و درادبیات اسلامی دارا و داراب و داریوش‌آمده . رك : شاهان کیانی وهخامنشی درآثارالباقیه بقلم نگارنده . مجلهٔ آموزش سال ۱۵ شمارهٔ ۹ - ۱۰ ص ۳۶ - ۴۱ و۴۷. سه تن درسلسلهٔ هخامنشی بدین نام خوانده شده‌اند:داریوش اول یاداریوش بزرگ پسرویشتاسپ (۵۲۱- ۴۸۶ ق.م)؛ داریوش دوم پسر اردشیر اول (۴۲۴ - ۴۰۴ ق .م) و داریوش سوم پسر آرسان ونوهٔ داریوش دوم(۳۳۶-۳۳۰ق.م) و اوست که مغلوب اسکندر شد .



نقش برجستهٔ داریوش بزرگ در ایوان جنوبی حیاط خزانه . تخت جمشید.

بقیه از صفحهٔ ۸۱۲

ای ملك‌العرش مرادش بده   وز خطرچشم بدش دار گوش . «حافظ شیرازی۱۹۲» .

۶ - macis = «دزی ج ۱ ص ۴۲۰» = macer (فر) «لك ۲ص ۷۵» .

* دارو - پهلوی dârûk (دوا) « مناس ۲۷۱ » ، کردی و افغانی و بلوچی dârû «اسشق۵۲۳» اصل آن مشکوك است . «هوبشمان ۵۲۳» ؛ دوا - آنچه پزشك برای معالجهٔ بیمار بخورد او دهد .

است مانند داس ودستهٔ درازی هم دارد و حربهٔ مردم گیلان است ۱ ـ و استخوان ماهی را نیز گویند .

داسار ۲ ـ بروزن پاکار، دلال را گویند وبعربی سمسار خوانند .

داستار ـ بانای قرشت بر وزن پاسدار، بمعنی داسار است که دلال وسمسار باشد وبعربی بیاع گویند .

داستان ۳ ـ بروزن پاسبان ، شهرت ـ و مثل باشد ۴ ـ و حکایت و افسانه را نیز گویند ۵ .

داستخاله ۶ ـ باخای نقطه دار بالف کشیده و فتح لام ، داس کوچکی باشد که بدان سبزی وتره درو کنند و درخت تاك و امثال آنرا نیز بدان بپیرایند ـ عصای سرکج رانیز گفته‌اند. وبمعنی معشوقه هم بنظر آمده است .

داستغاله ۷ ـ با غین نقطه دار،بروزن و معنی داسخاله است که داس کوچك ـ و عصای سرکج ـ ومعشوقه باشد .

داستکاله ۷ ـ باکاف، بروزن ومعنی داستخاله است که مذکور شد .

داسخاله ۷ ـ با خای نقطه‌دار بروزن پارساله ، بمعنی داستکاله است که داس کوچك باغبانان باشد ـ وعصای سرکج را نیز گفته‌اند.

داس زرین ـ کنایه از ماه نو است وبعربی هلال گویند .

داسغاله ۷ ـ با غین نقطه‌دار، بروزن ومعنی داسخاله است که داس کوچك و عصای سرکج باشد.



داسغاله (داسکاله)

داسکاله ۷ ـ با کاف، بروزن ومعنی داسغاله است وگفته شد .

داس ودلوس ـ بضم‌ثالث و فتح‌دال ابجد ولام بواو رسیده و بسین بی‌نقطهٔ (۱) زده ، این‌کلمه ازاتباع‌است‌همچوتار ومار وترت ومرت؛ بمعنی ضایع وابتر ودورافکندنی باشد مانند خار وخس وخاش وخماش وامثال آن ـ وبمعنی سفیه ـ وسفله ودون هم هست .

داسه ـ بروزن‌کاسه ، خوشهای سرتیزی که برسر دندانهای‌گندم وجوی (۲) بود که در

(۱) چك : ـ بی نقطه . (۲) چش : جو .

۱ ـ رك : دهره . ۲ ـ رك : داستار.

۳ ـ بیبرگ dâstân پارسی را همریشهٔ dâêstân پازند و dâistân پازند dâtastân، (حق ، قانون) پهلوی میداند . « بیبرگ ۵۳ـ۵۴ » .

۴ ـ داستان زدن ، مثل آوردن :

چنین گفت با مادر اسفندیار که پیکوزد این داستان ، هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی چو گویی سخن باز یابی بکوی .

فردوسی طوسی. «شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص۱۶۳۲» .

۵ ـ یکی نامه بد ازکه باستان فراوان بدو اندرون داستان .

فردوسی‌طوسی . «شاهنامهٔ بخ ج ۹ ص۸» .

۶ ـ داسغاله ، داستغاله . ۷ ـ در اراك نیز dâsghâla (داس کوچکی که باآن علف و یونجه و شبدردرو کنند)(مکی نژاد) درگلپایگانی desghâla (داس) «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۵» ـ داستغاله ، داستکاله،داسخاله، داسکاله .

(برهان قاطع۱۰۷)

خوشه است [1] – و داس را نیز گویند که غله بدان دروکنند [2] .

داش – بر وزن فاش ، کوره ای که خشت وخم وکاسه وکوزه وامثال آن در آن پزند [3] – وبمعنی گلستان هم گفته‌اند .

داشاب – بروزن داراب ، بمعنی داد ودهش وچیزی بمردم دادن باشد .

داشاد – بروزن آزاد ، بمعنی نشاط – و عطا وبخشش وانعام باشد – وبمعنی اجر وتلافی هم آمده است – وخوشبویی فروش و عطار را نیز گویند .*

داشته [4] – بروزن چاشته ، کهنه وفرسوده وضایع شده را گویند .

داشخار [5] – با خای نقطه دار بروزن آشکار ، چرك آهن باشد که ریم آهن گویندش ، وبعربی خبث الحدید خوانند .

داش خال [6] – بر وزن آش مال ، بمعنی داشخار است که ریم آهن باشد .

داشن [7] – بروزن دامن ، عطا وبخشش وانعام باشد – واجر ومکافات نیکی را هم گویند ودر زند (۱) مرقوم است که داشن نقد وجنسی را گویند که پارسیان در عید وجشنها برسم نذر یا صدقه بفقرا ومساکین بدهند [8] .

داغ [9] – بروزن باغ ، معروف است [10] – وبمعنی نشان هم آمده است ومعنیی (۲) که شاعر چند جا ببندد – ونام شاعرکه درغزل و قصیده مذکور شود .

داغ بلندان – کنایه از نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیار در پیشانی مردم بهم میرسد .

داغ سر – باسین بی نقطه بروزن کاشغر ، کسی را گویند که آدم سر باشد یعنی پیش سر او تا فرق موی نداشته باشد واورا بعربی اصلع خوانند . وپرنده‌ایست ازجنس گنجشك ودر سر او چند پر زرد میباشد وهمچو بلبل وچل وسیره خوش آواز بود – وگنجشك نر را نیز گفته‌اند ومادهٔ آنرا ماوغیش خوانند .

---

(۱) چك : زند . (۲) چك ، چش: معنی .

---

۱ – رك: داس . ۲ – رك: اشق و هوبشمان ۵۲۶ .
۳ – کورهٔ نانوایی (سنگك‌پزی) را نیز dâsh گویند . ۴ – اسم مفعول از داشتن (ه‍.م) ، پهلوی dâshtak «مناس ۲:۲۷۱» . ۵ – رك: داشخال .
۶ – رك: داشخار . ۷ – پهلوی dah(i)shn ،قس: پاداشن (ه‍.م.) «اشق ۵۲۸» ورك: هوبشمان ۵۲۸ . ۸ – آنچه بعنوان عیدی درجشن‌ها دهند ، دراراك (سلطان‌آباد) dasht گویند (مکی نژاد) . ۹ – اوستا – dagha ، پهلوی dâgh ، هندی باستان dáha– (حریق) ، سانسکریت .dâghá] ni] (گرما ، تابستان) ، کردی وافغانی ع dâgh ، بلوچی dâg و dâgh «اشق ۵۲۹» ، ترکی ع داغ بمعنی نشانه‌ای که برحیوانات زنند « کاشغری ج ۲ ص ۲۷۶ وج ۳ ص ۱۱۳» . ۱۰ – سوزاندن موضعی از بدن حیوان یا انسان با آهن تافته وجز آن :

ریدکان خواب نادیده مصاف اندرمصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندرقطار .

«فرخی سیستانی ۱۷۹» .

* داشتن – بفتح چهارم ، پهلوی dâshtan « مناس ۲:۲۷۱ » از ایرانی باستان –dar «بارتولمه ۶۹۰» «نیبرگ ۵۱ – ۵۲ » ، پارسی باستان واوستا – dar ، کردی ع dâr – ، استی darin ، بلوچی dârag و dâragh ، وخی va-dhür-am ، سریکلی dhór-am «اشق ۵۲۷» : دارا بودن ، مالك بودن – تصرف کردن – نگاهداشتن – پنداشتن .

داغ شدن - بغایت آزرده شدن باشد وکنایه ازعیب دار گردیدن - وشهرت یافتن - وکهنه و مستعمل بودن هم هست [۱] .

داغ گازران - نشانی باشد که بر کنار پارچه کنند تا درشستن بدل نشود - و داغیکه بهیچ چیز نرود .

داغول [۲] - باواومجهول بروزن شاغول، عیار ومکار وحرامزاده را گویند .

داغولی [۳] - بمعنی حرامزادگی وعیاری باشد - ونام جاسوس سر سیارهم هست .

داغینه - بروزن بارینه، کهنه ومستعمل را گویند [۴] .

دال - بروزن بال ، پرنده ایست که پراو رابرتیر نصب کنند وبعربی عقاب گویند [۵] - وحرفی است از حروف تهجی [٦] .

دالان - بروزن پالان ، دهلیزخانه [۷] - وکوچهٔ سرپوشیده راگویند .

دالانه - بروزن جانانه ، بمعنی دالان است که دهلیز در خانه - وکوچهٔ سر پوشیده باشد [۸] .

دالبزه [۹] - بضم بای ابجد و فتح زای هوز، مرغی است کوچك وجهنده که عرب صعوه گویندش ؛ و بعضی گویند نوعی از وطواط است وبعربی وصع خوانند .

دال بوز [۱۰] - با بای ابجد ودال پوز با بای فارسی بروزن خام سوز ، نوعی از وطواط است - وفراشتروك را نیز گویند .

دال بوزه [۱۱] - ودال پوزه بازیادتی ها ، بمعنی دال بوز است که نوعی از وطواط - وفراشتروك باشد؛ و درهردولغت بجای بای ابجد بای حطی هم بنظر آمده است .

دال خال [۱۲] - باخای نقطه‌دار بروزن پارسال ، نهال ودرخت نونشانده وپیوند نکرده را گویند .

دال من [۱۳] - بفتح میم‌بروزن خار کن، مرغی است که آنرا بعربی عقاب گویند .

دال مینوفر - با نون بر وزن باغ نیلوفر ، نام نسکی‌است ازجملهٔ بیست ویك‌نسك کتاب زند (۱) یعنی قسمی ازجملهٔ بیست ویك قسم‌کتاب زند (۱)[۱۴] .

(۱) چك : ژند .

۱ـ رك: داغینه . ۲ـ گیلکی dâghûla (کسیکه دربازی تقلب کند ،جر زن بکسرجیم) و dâghûla bâzi (تقلب دربازی) . ۳ـ از : داغول (هـ.م.) + ی (مصدری) . ۴ـ رك: داغ شدن . ۵ـ dâl درگیلان بمرغی شکاری از جنس عقاب اطلاق شود :

نفاق عنقا در عین خود دهد جایش ازآن شرف که بود پرتیر او از دال .

سراج‌الدین‌شکری .«قاب ۱ ص۲۹۹» ورك: دال من . ٦ـ رك: د . (ص۸۰٦) .

۷ـ فس : دهلیز ، دالانه . ۸ـ فس : دالان، دهلیز .

۹ـ رك: دال بوز، دال بوزه . ۱۰ـ رك: دالبزه، دال بوزه .

۱۱ـ رك: دالبزه ، دال بوز . ۱۲ـ از: دال (= دار (درخت)؟) + خال (گیلکی xâl ،xâla [شاخه]). ۱۳ـ پهلوی dâlman (عقاب) «تاوادیا ۱٦۰» .

۱۴ـ درنامهای ۲۱ نسك اوستا كلمه‌ای که شبیه بکلمهٔ مزبور باشد نیست . رك : مزدیسنا برابر صفحهٔ ۱۲۵ .

دام - بروزن رام، نقیض ددباشد که آن وحشی غیر درنده است عموماً و آهو و غزال و نخجیر را(۱) گویند خصوصاً ۱ - وحشرات الارض ویرنده را هم میگویند - و هرچیز که جانوران در آن بفریب گرفتار شوند ۲ - و نزد محققین بمعنی زخارف دیوی و آنچه باعث بازماندگی از مبداء باشد. * نوعی دام (تور) ماهیگیری



دامغول - با غین نقطه دار وواومجهول بروزن زاغنول، دانهاو گرهها باشد مانند گردکان که ازاعضا و گلوی مردم برمی آید ودردنمیکند وآنراسلعه میگویند- وغول بیابانی رانیز گفته اند واونوعی ازجن است .

دامک - بفتح ثالث بر وزن کالک ، جانوران وحشی کوچک را گویند همچوخرگوش وروباه وامثال آن - و مقنعه وسرانداز زنانرا هم گفته اند ۳ .

دامگاه دیو - کنایه ازدنیاوعالم سفلی است .

دامگاه ستور - بمعنی دامگاه دیو است که عالم سفلی است .

دامگاه گرگ - بمعنی دامگاه ستور است که جهان فانی وعالم سفلی باشد .

دام گشتن - کنایه ازبازی دادن ودام گستردن - وخلاصی از دام باشد . *

دامن باغی گرفتن - کنایه ازخلوت گزیدن و گوشه نشینی باشد .

دامن بدندان کردن - کنایه از فروتنی کردن و عجز نمودن باشد - وکنایه از گریختن هم آمده است (۲) .

دامن بدندان گرفتن - بمعنی دامن بدندان کردن است که کنایه از عجز و فروتنی -و گریختن باشد .

---

(۱) چك : نخجیر را .   (۲) چك، چش : هم هست .

---

۱ - هندی باستان - dam (رام کردن ، رام شدن) ، یونانی damálês (گاو نر) ، لاتینی domâre (گاو نر، ورزاو) قس : استی domun (رام کردن) ، در پهلوی dâm (مخلوق) (اوستا -dâman) «اشتق ۵۳۰ و ص ۲۷۲» ورك : مناس ۲:۲۷۰ .

۲ - هندی باستان- dâman (بند، ریسمان ، زنجیر) ، افغانی lûm ، ارمنی ع (؟) damk (تور) «اشتق ۵۳۱»، پهلوی dâm «مناس ۲۷۱؛ نیز تورماهیگیری : «ماهی از دام جدا شد ،روباه پیشتررفت وماهی خوردن گرفت» «سندبادنامه. ظهیری. طبع احمدآتش ص ۴۸»، طبری zûmâ ، مازندرانی کنونی zemâ « واژه نامه ۴۱۲» .   ۳ - رك : دامنی .

* داماد - پهلوی dâmât ، اوستا- zâmâtar (داماد)، هندی باستان -jámâtar ، کردی zâwât ، افغانی zûm و zûmgai ،بلوچی jâmâth , jânwâth « اشتق ۵۳۲» ، گیلکی zámá، اورامانی zämâwun «ك. اورامان ۱۲۷» ، دزفولی dûmâ ، کمنچه zama: مردیکه تازه جشن عروسی وی برپا شود ، مرد تازه زن گرفته - شوهر دختر شخص - شوهرخواهر شخص: « از سلطان عالم ... محمدبن ملکشاه بدر همدان در واقعهٔ امیر شهاب الدین قتلمش الب غازی که داماد او بود بخواهر ،... شنیدم» «چهارمقاله طبع لیدن ص۴۵ » .

*دامان = دامن (مخفف)- بفتح سوم، کنارهٔ پایین جامه(مقابل گریبان) :

سگ ودربان چویافتند غریب   این گریبانش گیرد آن دامن.

«گلستان ۳۹» .

-دنبال- کناره- چادربادبان کشتی- کنارهٔ کوه- وپای کوه .

دامن برافشاندن - کنایه از سفر کردن وکوچ نمودن - وترك دادن - و اعراض کردن باشد .

دامن خشك - کنایه از دامن خالی باشد - وعدم صلاح‌وتقوی را نیز گویند .

دامن خورشید - کنایه از آسمان چهارم - وروشنی خورشید باشد .

دامن درپای افتادن - کنایه از اضطراب باشد - وازروی اضطراب گریختن رانیز گویند .

دامن درکشیدن -و دامن کشیدن، کنایه ازاعراض واجتناب نمودن باشد ازچیزی - وترك صحبت کردن .

دامن‌گیر - کنایه از مصاحب است - وکنایه ازمدعی- وباعث سکون- ومانع‌شدن هم هست .

دامنی - بروزن‌دادنی ، سرانداز‌ومقنعهٔ زنانرا گویند ۱ .

دامود - بر وزن نابود ، بمعنی عفو وبخشیدن‌گناهی است‌که بسهو ازکسی صادرشده باشد .

دام وز - بفتح واووسکون‌زای‌نقطه‌دار، سله وسبدی باشد بزرگ‌که دوچوب بر دوطرف آن بندند وبدان سرگین وامثال‌آن‌کشند .

داموغ - بروزن آروغ ، فریاد وفغان وناله وزاری باشد .

دامی ۲ - بر وزن جامی ، صیاد را گویند .

دامیار ۳ - بروزن‌کامکار،دامی‌است‌که صیاد باشد .

دامیدن - بروزن بالیدن (۱) ، بر بالا رفتن - وبرابر چیزی شدن - و از بیخ و بن بر کندن - وتخم افشاندن - وبردن بادخاکرا .

دامیده ۴ - بروزن نا دیده ،بربالای چیزی شده - واز بیخ وبن بر کنده - وافشانده شده باشد .

دان - بروزن‌نان ، مطلق‌دانه راگویند ومخفف دانه است ۵ - وامر برداشتن هم هست یعنی بدان ۶ - وچون درآخرکلمه آید معنی ظرفیت بخشد۷ همچوقلمدان وکیفدان‌وقهوه‌دان ومانند آن . *

دانای طوس - اشاره بفردوسی - وخواجه نصیراست .

دانج ابروج ۸ - بفتح‌ثالث وهمزه

(۱) چك ، چش : مالیدن .

۱ - رك : دامك . ۲ - از: دام+ی (نسبت) . ۳ - از: دام+ یار (پسوند) ؛ دارمستتر (تتبعات‌ایرانی.I، ۷۳) این پسوند را ازریشهٔ قدیمی dâta- (داده ،آفریده) دانسته، امامرن احتمال داده از dâra-* باشد بمعنی دارنده « اشق ۱۱۲۱» .
۴ - اسم مفعول از «دامیدن» . ۵ - دانه ، تهرانی dûn ،گیلکی dãnae .
۶ - رك: دانستن . ۷ - اوستا dâna- ، هندی باستان dhâna - (منبع) ، استی dône و don ، وخی وسریکلی dân - « اشق ۵۳۳ » ، پهلوی dân (در pus.dân بمعنی بچه دان ، زهدان) «بندهش ۹۰» ،گیلکی dãn .
۸ - دانج ابروج . نیز دالج dâlej قرائت شده‌ولی‌شکل فارسی آن دانك dânek (dânak م.م.) رایج‌تراست . «ذلك ۲ص۷۶».

بقیه در صفحهٔ ۸۱۹

و واو و ضم رای قرشت (۱) و سکون جیم اول وبای ابجد (۲) وجیم آخر، حبی است که آنرا بشیرازی انجکك خوانند وازکوه کیلویه که از ولایت فارس است آورند .

دانج وبر [۱] - بفتح ثالث وواو وبای ابجد ، دانهٔ وبراست که حب الراس باشد . وآن تخمی است زردرنگ وطعم آن تلخ میباشد و از کوهستان فارس و کردستان میآورند .

دانجه [۲] - بسکون ثالث و فتح جیم ، غله ایست که بعربی عدس گویند .

داند [۳] - بفتح ثالث وسکون دال ابجد، بمعنی تواند باشد .

دانژه [۴] - بازای فارسی، بروزن ومعنی دانجه است که عدس باشد *.

دانش [۵] - بروزن بالش ، بمعنی علم وفضل وداستن چیزی باشد .

دانش پژوه [۶] - بکسر بای فارسی وزای فارسی بواو کشیده و بها زده ، بمعنی علم وفضل جوینده وطالب علم باشد چه پژوه جوینده وتفحص کننده را گویند.

دانشگر [۷] - باکاف فارسی بروزن دانشور، دانشمند و دانا و بسیار دان و عالم و فاضل باشد *.

دانشور [۸] - با واو بر وزن دانشگر،

(۱) چك : وضم را . (۲) چك: وبا .

۱ ـ معرب دانهٔ وَبر . رك : وبر . ۲ - دانژه (ه.م.) ، دانجه در فارسی بمعنی lentille (فر) است « لك۲ص۷۶ » . ۳ ـ سوم شخص (مفردمغایب) مضارع ازمصدر دانستن(ه.م) . ۴ = دانجه (ه.م) از : دان(دانه)+ژه (پسوند تصغیر) رك: دانك .

۵ ـ اسم مصدر از دانستن ، پهلوی dânishn «مناس ۲۷۱» .

۶ ـ از: دانش+پژوه (پژوهنده . اسم فاعل از پژوهیدن).

۷ ـ ازدانش+گر(پسوند فاعلی، مبالغه) . ۸ـ از: دانش+ور (پسونداتصاف).

* دانستن ـ بکسر سوم و فتح پنجم (درلهجهٔ مرکزی) . پهلوی dânastan «مناس ۲۷۱» dân(i)stan، پارسی باستان adânâ (اومیداند) ، ازریشهٔ پارسی باستان dan. آریایی zhan، اوستا zan. کردی zânin(دانستن)، افغانی [pati]pêzhanan، استی zônum، zónun، zônin، zónin ، بلوچی zânag، zânagh، سریکلی pad-zân-am ، va-zân-an، وخی paz-dân-am «اشتق ۵۳۴» ورك: هوبشمان۵۳۴، طبری dûmma (میدانم) ، مازندرانی کتولی dûmme، demme «واژه‌نامه ۲۷۰» ، گیلکی dänastan ؛ آگاه شدن، مطلع شدن، معرفت یافتن ـ شناختن ـ توانستن: «جماعت صیادان ... وملامتش (صیاد ضمیفرا) کردند که چنین صیدی بدامت افتاد ونداستی نگاهداشتن» «گلستان ۱۱۱» .

* دانشمند ـ بکسر سوم وفتح چهارم ، عالم . رك: دانشومند ـ فقیه:

مشکلی دارم زدانشمند مجلس بازپرس توبه فرمایان چراخود توبه کمتر میکنند ؟!

«حافظ شیرازی ۱۳۵» .

بقیه از صفحهٔ ۸۱۸

* دانا ـ پهلوی dânâk «مناس ۲۷۱» ، گیلکی dânâ. فریزندی وطنزی dânâ ، یرنی duna «لك . ۱ص ۲۹۲» . سنگسری وسرخه یی ولاسگردی dânâ ، شهمیرزادی dânâ «لك۲ص۱۹۲» ؛ صفت مشبهه از دانستن (ه.م.) ؛ عالم، داننده .

صاحب وخداوند ودارندهٔ دانش باشد،چه وربمعنی صاحب و خداوند ودارنده است .

دانشومند [1] - بفتح‌میم وسکون نون و دال ابجد ، بمعنی دانشمند وحکیم وبسیاردان باشد .

دانشی [2] - بکسر‌ثالث ورابع وسکون تحتانی ، بمعنی دانشگر است که دانشمند و دانا باشد .

دانك [3] - بفتح ثالث و سکون کاف ، مطلق دانه را گویند اعم از گندم و جو و ماش وعدس و غیره - وبضم ثالث آن باشد که بوقت دندان برآوردن اطفال اقسام دانها از جنس گندم وجو وماش وعدس وامثال آنها را باکله و پاچهٔ گوسفندپزندوبخانهای دوستان‌وخویشان‌ومصاحبان فرستند - و در ملك دکن مهتر چاروا دار را گویند .*

دانگانه - باکاف فارسی بروزن‌بازخانه، آن باشد که جمعی چون خواهند بسیر وگشت روند هریك‌چیزی بدهندتا ازآن سرانجام خوردنی ومایحتاج‌آن سیر کنند [4] - و بفتح ثالث اسباب و متاع وکالا باشد [5]

دانگو - باکاف فارسی بروزن سانجو ، نوعی ازغله باشد- وآش هفت دانه رانیز گویند، وآن‌آشی است مرکب از نخود و باقلا و عدس وامثال‌آن .

دانم [6] -بفتح‌ثالث وسکون‌میم، بمعنی توانم باشد .

دانوش- بروزن‌آغوش،نام‌شخصی است که عذرا را بفروخت وعذرا کنیزکی بود معشوقهٔ وامق ، وقصهٔ ایشان مشهور است ؛ وآنرا دوانوش هم میگویند که حرف ثانی واو باشد بر وزن قبایوش ؛ ودنواش نیز گفته‌اندکه حرف ثانی نون باشد بروزن اوباش؛ و دیانوش نیزبنظرآمده است که حرف ثانی یای حطی باشد .*

دانه چیدن- بمعنی‌برچیدن‌دانه است اززمین- وکنایه‌ازسجده کردن- وکدیه وگدایی

---

۱ - پهلوی dânsihn_ômand « مناس ۲۷۱، » از : دانش + اومند (= مند پسوند اتصاف) . ۲ - پهلوی dânishnik «مناس۲۷۱» از: دانش+ ی(نسبت): «چنین گویدمحمدبن عمرالرادویانی که تصنیف ها بسیار دیدم‌مردانشیان هرروزگاری را اندر شرح‌بلاغت» «ترجمان البلاغه . رادویانی چاپ احمد آتش ص۱۰۵ (بخش عکسی.) » ولی در بخش چاپ سربی ص۲ بخطا «مرد انشایان » آمده . ۳ - پهلوی dânak « بندهش ۱۴۴ » « اسشق ۵۳۵ » ورك : دانه . ۴ - امروز دانگی (تهرانی dungi ، گنابادی dongi) « پروین گنابادی» گویند . ۵ - رك: دانه‌گانه . ۶ - اول‌شخص‌مفرد (متکلم وحده) مضارع از دانستن(ه.م.) .

*دانگ - بسکون‌سوم‌وفتح آن، پهلویdâng، پارسی باستان (بنقل یونانی)danáxê، ارمنیع dang ، عربیع‌دانق dânaq («ابن‌درید» «نفس») اصلاهم‌ریشهٔ‌دانه (ه.م.) است«اسشق ۵۳۶»؛ چهاریك درم ومثقال وجزآن - شریك ملك وخانه - حصه و بهره «ناظم الاطبا » و رك: دائرةالمعارف اسلام : دانق .

* دانه - بکسرسوم (درلهجهٔ مرکزی)، پهلوی dânak ، اوستا _dânô]karsha (دانه‌کش) ، هندی باستان _dhâná (دانهٔ گندم)، کردیع dâné ، dâneki ، بلوچی (ع۲) dân ،dânag ، dânagh (دانه) : افغانیع dâne ، سریکلی [pin]dâná (پنج دانه) «اسشق ۵۳۵»، گیلکی dânae ، فریزندی ویرنی duna ، نطنزی dânä « ک. ۱ص ۲۸۶» ،

بقیه در صفحهٔ ۸۲۱

نمودن هم هست .

دانه دان [۱] - بروزن خاندان ، ظرفی وجایی باشد که غله ودانه درآن کنند - وبمعنی پریشان وپراکنده ودانه‌دانه‌هم آمده‌است- وزمینی راانیز گویند که درآن‌تخم‌کاشته باشند - وزمینی که درآن شاخهای درخت فرو برند تا سبز شود وازآنجا بجای دیگر نقل نمایند .

دانه زن - با زای هوز بروزن‌آمدن، نوعی ازساحران وجادوگران باشند درهندوستان که دانهٔ ارزن وجورابزعفران زرد کنند وافسونی برآن‌خوانند وبرکسیکه خواهندبرنند تامقصودی که دارند برآید [۲]

دانه‌گانه - باکاف فارسی بروزن دانه دانه،اسباب وکالا ومتاع‌دنیوی‌باشد[۳] .

دانه کردن - کنایه از پراکنده و پریشان ساختن باشد .

داو - بر وزن‌گاو ، بمعنی نوبت بازی شطرنج ونرد وغیره باشد - و زیاده کردن خصل قمار نیز هست ، وآن ازهفده زیاده نمیباشد چه ازدیادآن بجز طاق نیست ومراتب اعداد منحصر است تا به نه ، پس داواول یکی است ودوم سه وسیم پنج وهمچنین هفت ونه وبازده تا هفده که که مرتبهٔ نهم اعداداست میرود تاتمام میشود[۴] - ودعوی‌کاربرانیز گفته‌اند[۴] - وبمعنی‌فحش ودشنام هم‌آمده است - وهرچینه و(۱)مرتبه ورده باشد که از دیوارگلی بربالای هم‌گذارند وآنرا دای هم‌گویند .

داور [۵] - بر وزن خاور ، نام خدای عزوجل است - و پادشاه عادل وپرستش‌کنندمرا نیز گویند(۲) ودراصل دادور بروزن دادگربوده ، بمرورایام تخفیف داده‌اند داورشده - وبمعنی دوا ودرمان هم بنظرآمده است [۶] .

داوردان - بادال‌ابجد بروزن‌نافرمان، نام دهی است‌که در طرف غربی و یك فرسخی واسط واقع است[۷] - ومعنی ترکیبی‌آن خداداان وحاکم شناس باشد .

---

(۱) چك،چش:+ هر . (۲) چك، چش: + یعنی شخصی‌که میان نیك وبد حکم باشد وفصل‌کند وبعربی حاکم گویندش .

---

۱ - از: دانه + دان (پسوندمکان وظرف) . ۲ - رك: جو زن .
۳ - رك: دانگانه .
۴ - اورنگ‌کو؟گلچهرکو؟نقش وفاومهرکو؟ حالی‌من اندر عاشقی داوتمامی میزنم .
«حافظ شیرازی ۲۳۶» .
۵ - پهلوی dâtəbar ، dâtbar، dâtwar ، dâwar ، اوستا dâtō_bara*، ارمنیع datavor «اشتق ۵۳۷» «نیبرك۵٤» ورك: داتوبر .
۶ - مصحف «دارو» (ه.م.) . ۷ - ظ، مصحف «داووردان» ، شهری از نواحی جره «معجم البلدان» .

بقیه از صفحهٔ ۸۲۰
سمنانی döwnä ، سنگسری و لاسگردی dunáe ، سرخیی danáe ، شهمیرزادی duná «لـ. ۲ص ۱۸۲» : حبه - تخم و هستهٔ میوه‌ها - یکعدد از غله یا میوه :

بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید .

«گلستان۱٤۱» .

-آبله- چینهٔ پرندگان، دان (ه.م.)ورك: دانجه ودانژه ورك: دائرةالمعارف اسلام : «دانق» ومزدیسنا ۴۲۰ وقاب۱: ۱۹۸ .

داوری[۱] - بر وزن لاغری ، جنگ و خصومت باشد - و بمعنی تظلم و غصه وشکایت پیش کسی بردن - ومحاکمه نمودن ویکسو کردن میان نیك وبد هم‌آمده است .

داو نیافتن[۲] - کنایه ازناشستن نقش بمراد باشد .

داه - بروزن‌ماه، کنیزك وپرستارباشد [۳] و بددل وناکس را هم گفته‌اند - وعدد ده رانیز گویند که بعربی عشره خوانند [۴] .

داها - بروزن پاها ، بمعنی دره و غار کوه باشد .

داهل[۵] - بضم ثالث بر وزن کاکل ، علامتی باشد که در زراعت وفالیز وامثال‌آن‌نصب کنند بجهت‌دفع‌جانوران زیانکار، تا ازآن برمند وداخل زراعت نشوند ؛ وبایـن معنی بکسر ثالث هم‌آمده است ونیز(۱) علامتی را (۲)گویند که صیادان درصحرانزدیك بدام نصب کنند تاجانوران ازآن رم کرده بجانب دام‌آیند .

داهم[۶] - بروزن‌کاظم، تاج پادشاهانرا گویند وآنرا دیهیم نیزخوانند - و تخت شاهی وچتر پادشاهی راهم گفته‌اند .

داهول - بروزن شاقول ، بمعنی‌داهل است [۷] ، وآن علامتی‌باشد که دهقانان بجهت‌دفع جانوران‌زیانکاردرمیان زراعت نصب کنند وصیادان بر کنار دام‌سازند - و بمعنی تاج مرصع هم‌بنظر آمده است [۸] .

داهیم[۹] - بکسر ثالث وسکون تحتانی ومیم ، بمعنی دیهیم است که تاج مرصع باشد .

دای - بروزن‌لای، هرچینه‌ورده‌ومرتبه‌را گویند از دیوار گلی [۱۰] . *

دایهٔ شوهر پسر - کنایه از کرهٔ زمین است وبعربی ارض خوانند .

---

(۱) چش:- ونیز . (۲) چش:+ نیز .

---

۱ - از: داور + ی (مصدری) ، پهلوی dâtevarîh ، dâtebarîh ، نیبرگ ۵۴ . رك: داور . ۲ - رك : داو .

۳ - تاك رز رادید (رزبان)آبستن چون داهان شکمش‌خاسته همچون دم روباهان .

«منوچهری‌دامغانی ۱٦۱» .

۴ - رك: ده. ۵ = داهول (ه.م.). ٦ - ازیونانی. رك: دیهیم وداهیم .

۷ - رك: داهل . ۸ - بایـن معنی ظ. مصحف «داهم» (ه.م.) = دیهیم .

۹ - رك : داهم و دیهیم . ۱۰- رك : داو .

* دایه - بفتح‌اول‌وکسرسوم (لهجهٔ‌مرکزی)،فس، اوستا daenu (ماده[ازجانوران])، پهلوی dâyak (دایه) ، هندی باستان ریشهٔ dhâ - (شیردادن)، ارمنی dayeak (دایه،مربی) کردی dâ ، dî ، diyâ (مادر) ، dâin (مادر، دایه) ، dâye (ازفارسی) ، افغانی‌ع dâyi، استی dâyun ، dāin (شیر دادن) ، بلوچی ع dâi «اسنق ۵۳۹» اورامانی âdâ (مادر) ، در لهجه های دیگر کردی dâê ، dâk ، da وغیره «ك. اورامان ۱۲۰» ، معرب‌آن دایة (ماما، قابله) «دزی ج ۱ ص ۴۲۰:۲» ؛ شیردهنده ، شیرده ، مرضعه ، قابله - ماما - زنی که از کودك پرستاری کند و اورا پرورش دهد :

نغم بطی گر چه مرغ خانه ات کرد زیر پر چو دایه تربیت .

«مثنوی ۳ص۵٦۹ بنقل لداب ۳: ۵-٦ ص٦۵» .

(برهان قاطع۱۰۸)

بیان دویم

در دال بی‌نقطه با بای ابجد مشتمل بر بیست ودو لغت و کنایت

دب – بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی نگاهداشتن باشد – و بهندی جهانیدن اسب را گویند – وبابای فارسی دایره را نامند و بعربی دف خوانند و دف‌معرب‌آنست [1] –وبضم اول [2] در عربی خرس را گویند. اگر قدری از خون خرس بکسی که نو دیوانه باشد بدهند عاقل شود [3] .

دبا – بفتح اول وثانی‌مشدد بالف‌کشیده، کدو راگویند [4] وبعربی‌قرع‌خوانند ؛ وبضم اول وبی‌تشدید ثانی هم بنظرآمده است .

دباب – بضم اول بروزن گلاب ، نوعی ازریحان است [5] وآنرا سوسنبر گویند . و آن گرم وخشك است درسیم . فواق را نافع است ؛ وبفتح اول هم گفته‌اند .

دبال [6] – بروزن وبال ، میوهایست که آنرا تریج گویند .

دباله [7] – بروزن چغاله ، بمعنی دبال است که ترنج باشد .

ذبذاب [8] – با دال ابجد بر وزن مهتاب ،آوازه وشأن وشوکت وشکوه وعظمت را گویند .

دبدبه [9] – بابای ابجد بروزن دغدغه، بمعنی بزرگی واظهارجاه وعظمت باشد – وآواز عظیم و صدای دهل و نقاره و امثال آنرا نیز گویند [10].

دبس – بکسر اول وسکون ثانی وسین بی‌نقطه ، دوشاب خرما راگویند که آتش ندیده باشد . وگویند عربی است [11].

دبستان [12]– بفتح اول بروزن شبستان، دبیرستان ومکتب‌خانه راگویند .

دبستانی [12]– بروزن شبستانی ، طفل مکتب خانه راگویند .

---

۱ –رك:دف،دبستان. ۲ – و دوم مشدد . ۳ – رك : خرس . ۴ – citrouille (فر) «لك۲ ص ۷۷» . ۵ – menthe (فر) «لك ۲ ص ۷۸» . ۶ – رك : دباله .
۷ – رك: دبال . ۸ – از(عر) «طبل وکوس‌راگویند»«شرح قاموس» .
۹ – مأخوذ از (عر) «هرصدایی است مثل صدای افتادن وواقع شدن‌سم بر زمین‌سخت» «شرح قاموس» وآن حکایت از صوت است«ابن درید» . ۱۰– (عر) دهل ونقاره«قاموس»: «خداوند سلطان رابرین حرص کرده‌اند که آنچه برادرش داده است چلت لشکررا واحرار وشعرا را تا بوقی ودبدبه زن را ومسخره را، باید ستد .» «تاریخ بیهقی ۲۵۸». ۱۱– (عر) «دبس‌بکسر اول وبدو کسره،شیرهٔ خرماوشیرهٔ انگبین‌است»«شرح‌قاموس» = rob de dattes «لك۲ص۷۷» .
۱۲ – از: دب + ستان (پسوندمکان) ؛جزواول ارزشهٔ دیپ است. کلمهٔ اخیر درکتیبهای هخامنشی بزبان پارسی باستان بصورت dipi بکار رفته و آن هم یادگاری است از قوم سومر Sumer . دوب dub در زبان سومری‌بمعنی لوحه وخط است ، این‌کلمه وارد زبان‌اکدی (زبان

بقیه درصفحهٔ ۸۲٤

دبق - بکسر اول و سکون ثانی وقاف ، حبی است برنگ و اندام زرشك و آنرا مویزج علی گویند بسبب آنکه چون بشکنند لعابی سفید ولزج مانند عسل ازدرون آن برآید . گرم وخشك است دردوم ، وجمیع ورمها رانافع است . گویند عربی است ۱

دبودار ۲ - بضم اول وثانی بواو رسیده ودال ابجد بالف کشیده وبرای قرشت زده ، نوعی از ابهل است و آنرا صنوبر هندی نیز گویند ؛ و بجای حرف ثانی یای حطی هم بنظر آمده است .

دبوس - بفتح اول بر وزن مجوس ، قلعایست درماوراءالنهر مابین سمرقند و بخارا ؛ وبعضی گویند شخصی بوده دبوس نام که آن قلعه رابنا کرد ۳ - وگرزآهنین رانیز گویند وبعربی نیزهمین معنی دارد ۴ — و دبوسهٔ کشتی راهم گفته‌اند ، وآن خانه‌ایست درپس کشتی .

دبوسك ۵ - بفتح اول بر وزن عروسك ، گل نان کلاغ راگویند وبعربی خبازی خوانند .

دبوسه - بفتح اول بر وزن سبوچه ، بمعنی آخر دبوس است که خانهٔ پس کشتی باشد .*

دبوکی - بفتح اول وثانی بواو رسیده وکاف بتحتانی کشیده ، بمعنی دبوسك است ۶ که گل نان کلاغ باشد که بعربی خبازی خوانند ؛ وبعضی گویند دبوکی پنیرك است ، و آن نباتی باشد آفتاب پرست چه بهر طرف که آفتاب رود آن نبات روی بجانب آفتاب دارد وبعربی ملوکیه خوانند .

دبه درزیر پای شترافکندن - کنایه ازمرتکب شدن بامرخطیر وبر(۱)سرپرخاش آوردن وفتنه انگیختن را نیز گویند

(۱) چش: — بر .

۱ — gui (فر) — ixos یونانی — viscum لاتینی «لك۲ص ۷۶» «دبق بکسر اول ودابوق بروزن کافور ودبوقاء بروزن جلولاء سریشی‌است که باو شکار کرده میشود پرنده» «شرح قاموس» .

۲ - مصحف «دیوداژ(ه‌م) » . ۳ - باین مفهوم درحدود العالم ازشهرهای ماوراءالنهر «دبوسی» آمده ومینورسکی گوید : Dabûsî همان Ziaudin (ضیاءالدین) کنونی است «مینورسکی . حدود ۳۵۲» . = دبوسیه «مینورسکی . ایضاً . فهرست» .

۴ - (عر) «دبوس . بر وزن تنور (بتشدید نون) عمودهای آهنین‌رامیگویند که‌گویا معرب تپوز است .» «شرح قاموس» : ودر فارسی‌بتخفیف نون آمده :

چون زند بر مهرهٔ شیران دبوس شصت‌من   چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار .

«منوچهری دامغانی ۲۸» .

۵ - رك: دبوکی . ۶ - رك: دبوسك .

* دبوسی و دبوسیه - بفتح اول ، رك: دبوس .

بقیه از صفحهٔ ۸۷۳

قوم Akkad) شده بصورت duppu و tuppu درآمده ، همین‌کلمه واردزبان آرامی شده، dup گردیده ونیزبمعنی لوحه وصفحه گرفته شده وبعدها داخل زبان عربی شده بصورت دف درآمده وبمعنی‌لوحه بکار رفته است . (رك: Zimmer, Akkadische Fremdwörter. Leipzig s. 19) ریشهٔ لغتهای دبیر ، دبیرستان، دیبا ، دیباچه و دیوان همین کلمه است . ۸ قاب۱ص۸۸، ۱۱۱ و ۱۱۲ ۹ ورك: دبیر. ۱۴ - از: دبستان + ی (نسبت)

دیب - بروزن طبیب ، هرچیزیکه آنرا نرم کوفته باشند .

دبیر[1] - بروزن وزیر ، منشی و نویسنده را گویند .

دبیرستان[2] - بمعنی دبستان است که مکتب خانه باشد[3] - و بمعنی گویند دفترخانه است .

دبیر فلک - کنایه از کوکب عطارد است . *

دیبقی - بروزن حقیقی ، نوعی ازقماش باشد درنهایت لطافت[4] .

بیان سوم

در دال بی‌نقطه با جیم مشتمل بر دو لغت

دج - بضم اول وسکون ثانی ، هرچیزکه درآن دوشاب وشیر وعسل وامثال آن مالیده شده باشد و بر دست وپا بچسبد - وبفتح اول درعربی مرغ صحرایی را گویند[5] .

دجر - بفتح اول وکسر ثانی و سکون رای قرشت ، غلط است که آنرا لوبیا گویند[6]. وآن سرد وخشک است وآبی که ویرا درآن پخته باشند حیض براند . گویند عربی است .

---

۱ - قس: پارسی باستان، کلمهٔ مستعار، dipi (خط)؛ پراکریت - dipi ، lipi - (کتیبه های آشوکا) ؛ پهلوی d(i)pîvar ، d(i)pîr ، d(i)pîrih و d(i)bîr (درکتیبه ها) ارمنی‌ع dpir «اشتق ٥٤٠» ورك: هوبشمان ٥٤٠ ؛ نیبرگ ٥٥ و٥٦،دائرة‌المعارف اسلام . راجع بریشهٔ دیپی،رك: دبستان . ۲ - از: دبیر (ه.م.)+ستان (پسوندمکان) .

۳ - دبیرستان کنم در هیکل روم کنم آیین مطران را مطرا . «خاقانی شروانی ۲۲» .

۴ - اصل این نوع پارچه از دبیق (یا دبقا بقول حمزةبن حسن و نقل یاقوت از او) آمده است وآن شهری بوده است درمصر؛«پس صندوقها برگشادند وخلعتها برآوردند : جامهای دوخته و نا دوخته ، ورسول برپای خاست ، وهفت دواج بیرون گرفتند یکی از آن سیاه و دیگر دیبقی های بغدادی بغایت نادر ملکانه .» «تاریخ بیهقی ص۴۷ متن وحاشیه» . ۵ - باین معنی درعربی یافته نشد ، مصحف «وج سنگ خواره است وآن پرنده‌ایست ، ووج شتر مرغ رامیگویند» «شرح قاموس» . ۶ - haricot (فر) «لك۲ ص۸۱» .

* دبیری - بفتح اول ، از: دبیر+ی (مصدری) ؛ پهلوی dipîrîh «نیبرگ ٥٥». شغل دبیر ، عمل دبیر . رك: فاب۱ ص ۱۰۲ ببعد .

بیان چهارم

دردال بی‌نقطه با خای نقطه‌دار مشتمل برهفده لغت و کنایت

* **دخ** - بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی خوب ونیکو باشد - وفوج صف را نیز گویند[1]. وسره وخلاصهٔ هرچیزهم هست - وبضم اول بمعنی دخت است که مخفف دختر باشد[2] - وگیاهی را نیز گویند که درمیان آب روید و از آن حصیر بافند وآنرا درخراسان لوخ گویند وبدان خربزه آونگ کنند[3] - وبمعنی لی وریاهم آمده است[3] - وتیرآسمانی را نیز گویند که تیرشهاب باشد.

دخت[4] - بضم اول وسکون ثانی وتای قرشت، مخفف دختر است.*

دختر آفتاب - کنایه از شراب لعلی باشد.

دختر خم - بمعنی دختر آفتاب است که شراب انگوری باشد.

دختر رز - بمعنی دختر خم است که کنایه از شراب لعلی باشد[5] - و بمعنی انگور ودانهٔ انگورهم آمده است که بعربی عنب خوانند.

دختر روزگار - کنایه از حوادث روزگار است.

دختره[6] - بر وزن بتکده، بکارت ودخترگی ودوشیزگی باشد- ومهر را نیز گویند که بر کیسه نهند[7].

دختری[8] - بر وزن گلیری، بمعنی دختره باشد که دوشیزگی وبکارت است.

دختن - بروزن خفتن، مخفف دوختن

---

۱ - همچو امواج بحر لشکر شاه   متعاقب همی رسد دخ دخ . نزاری قهستانی «جهانگیری».
۲ - رك: دخت، دختر.   ۳ - مصحف «رخ» = روخ.
۴ - پهلوی duxt «نیبرگ ۶۰» ورك: دختر.
۵ - برسان بندگی دختر رزگو بدرآی   که دم وهمت ماکرد ز بند آزادت.
«حافظ شیرازی ۱۵».
۶ - از: دختر + ه (پسوند نسبت)، رك: دختری.   ۷ - امروز دختره (از: دختر + ه پسوند تصغیر و تعریف) را بمعنی دختر که معین استعمال کنند.
۸ - از: دختر + ی (پسوند مصدری).

ه دچار - رك: پایان کتاب، لغات متفرقه، ورك: دوچار.
ه دختر - بضم اول وفتح سوم (مخفف آن دخت). اوستا dughdhar. (دختر)؛ پهلوی duxt، هندی باستان duhitár، ارمنی dustr، کردی duxt، ditt، وخی dhagd، سنگلیچی dagh، منجی loghda «اشتق، هوبشمان ۵۴۱». نیز در پهلوی duxtar «مناس ۲:۲۷۲»، گیلکی duxtaer (در حوالی لاهیجان datar)، فریزندی dotā، یرنی dȯte، نطنزی dot «کد ۱ص ۲۸۹»، سمنانی duta، سنگسری diöt، لاسگردی dot، شهمیرزادی daettáer «کد ۲ص ۱۸۷»، طبری detar «نصاب‌طبری ۳۴۰»، خوانساری det «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۷»، دزفولی doxtar، کردی کرمانشاهان döt ورك: دخت؛ فرزند مادینهٔ انسان، بنت، ابنه - زن مردندیده، دوشیزه، باکره.

باشد[۱] — و بمعنی اندوختن و جمع کردن هم هست ۲. و دوشیدن را نیز گویند ۱.

دختندر [۳] — بروزن سوزنگر، دختر شوهر باشد از زنی دیگر — و دختر زن از شوهر دیگر.

دخته [۴] — بروزن گفته، مخفف دوخته است که خیاطت کرده شده باشد — و بمعنی دوشیده هم آمده است.

دخدار — بفتح اول و دال بی‌نقطه بر وزن دستار، چادر سیاه وسفیدی را گویند که برروی تخت پوشند ؛ وبعضی گویند معرب تخت دار است که جامهٔ خواب باشد.

دخش [۵] — بفتح اول بروزن رخش، ابتدا و آغاز کار و معامله با کسی باشد — و تیره و تاریک را نیز گفته‌اند.

دخم [۶] — بروزن زخم، سردابه‌ای که مرده را در آن نهند.

دخمه — بروزن زخمه، بمعنی دخم است که سردابهٔ مردگان باشد، و صندوق موتی را گویند عموماً و گورخانهٔ گبران را خصوصاً ۷ — و آن چیز را نیز گویند که شتر بوقت مستی از دهان بیرون می‌آورد و آنرا بعربی شقشقه خوانند.

دخمهٔ زندانیان — کنایه از آسمان است.

دخمهٔ فیروزه — بمعنی دخمهٔ زندانیان است که آسمان باشد.

---

۱ — رک: دوختن. ۲ — رک: اندوختن، دوختن. ۳ — از: دخت + اندر (نظیر پسراندر، پدراندر و مادراندر):

جز بمادندر نماند این جهان گربه روی با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا.

رودکی سمرقندی (تصحیح علامه دهخدا).

۴ — اسم مفعول از «دختن» (ه.م.). ۵ — رک: اشتق وهوبشمان ۵۴۲، پهلوی daxshak (شغل، تکلیف) قس: اوستا daxshta — (آلت، ابزار) «بارتولمه ۶۷۷» وممکن است از اوستا daxshta — (نشان، علامت) «بارتولمه ۶۷۶» مشتق باشد « نیبرگ ۴۶».

۶ — رک: دخمه. ۷ — اوستا daxma — ؛ پهلوی daxm، daxmak «اشتق ۵۴۳». دخمهٔ اوستایی بمعنی داغگاه است یعنی محلی که مردگان رامیسوزانند، چه ریشهٔ این کلمه که dag باشد بمعنی سوزانیدن است وکلمهٔ داغ فارسی از همین ماده است. ازخوداوستا هم مفهوم میشود که در قدیم ایرانیان لاشهٔ مردگان را می‌سوزانیده‌اند ودر وندیداد از جرم سوختن لاشه در آتش سخن رانده شده. «یشت ۱ ص ۵۰۹» راجع بدخمهٔ پارسیان، رک:

J.M. Unvala, Report on the Dakhmas of Tena, Bombay 1951; ibid, Preliminary Report on an Old Dakhma of Yazd, Reprinted. Sanj Vartaman Pateti Annual 1951.

بیان پنجم

در دال بی‌نقطه با دال بی‌نقطه مشتمل بر دو لغت

دد — بفتح اول وسکون ثانی ، سبع را گویند که جانوران درنده باشد همچو شیر و پلنگ و گرگ و مانند آن ۱ — وبیابان پرازشکار را نیز گویند .

دده — بفتح اول وثانی، بمعنی دد است که جانوران درنده باشد ۲— وقلندر راَنیز گویند— ودر ترکی کنیزك را نیز گویند که فرزندان کلان میکند ۳ .

بیان ششم

در دال بی‌نقطه با رای بی‌نقطه مشتمل بر یکصد ونود وپنج لغت وکنایت

در — بفتح اول وسکون ثانی ، در خانه وسرای وامثال آن باشد وبعربی باب گویند ۴ — ودرهٔ کوه رانیز گفته‌اند۵ — وبمعنی کرت ومرتبه هم‌هست — وبابی که در کتابها مینویسند۶ چنانکه کتابی دراحکام دین زردشت هست مشتمل بر صد باب وآنرا «صد در» نام‌نهاده‌اند — ونوع و جنس را نیز گویند ۷ — و بمعنی دریدن و پاره پاره کردن هم باشد ، و امربر پاره کردن هم

---

۱ — اوستا — daitika (جانور وحشی).پهلوی datik ،datak .dat «اشتق ٥٤٤» «مناس ۲:۲۷۱»: «روباه برحمدونه سلام گفت .... وگفت : مرا نخجیران و ددان بحکم اعتمادی برسالت وسفارت نزدیك تو فرستاده‌اند.» «سندبادنامه ٤٧» .   ۲ — رك: دد، ورك:ح۳ .

۳ — درترکی بمعنی جد پدری یا مادری،خال (دائی) پیر، حیوان وحشی، کنیزك «جغتایی ۳۱۸» ورك : دادا .   ۴ — پارسی باستان— duvar (در ،باب). اوستا— dvar ، پهلوی darn، هندی باستان dvâr ، durás ، ارمنی durn (باب، در) ،کردی bar (dəri .der)، افغانی var ، استی dvar،وخی bâr،سریکلی divir ، شغنی divér. divê ، منجی labra « اشتق ٥٤٥» « بارتولمه ٧٦٦ dvar» «نیبرك ٤٨» « مناس ۲۷۱»، سمنانی ولاسگردی bar ، شهمیرزادی dār ، سرخه‌یی bar «ك.۲،ص۱۸۹» گیلکی dār. فریزندی‌ونطنزی bar،یرنی bär. «ك . ۱ص۲۹۰» :

درمیر و وزیر و سلطان را   بی وسیلت مگرد پیرامن .

«گلستان ۳۹» .

۵ — رك: دره .   ۶ — نیز dar درپهلوی بمعنی باب و فصل کتاب آمده «مناس ۲۷۱» .   ۷ — « بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم .» «گلستان ٤٠» .

هست یعنی بدرـ وفاعل‌دریدراهم میگویند وقتی که مرکب شود همچو پرده در [۱] ـ و نوعی از مرغ صحراییرا گویند و آنرا سحرور خوانند باسین وحا ورای بی‌نقطه بروزن فغفور ـ وپشهرا نیز گویند که بعربی بق خوانند ـ وبمعنی درون باشد که نقیض بیرون است چنانکه گویند « در خانه رفت » یعنی بدرون خانه رفت [۲] ـ و نام میوه وثمردرختی است که آنراتوت سه‌گل گویند وبعربی ثمرةالعلیق خوانند وبرگ و ثمرآنرا با هم‌بجوشانند وبدان ریش رنگ کنند ـ وبضم اول درعربی بمعنی گوهرباشد [۳] .

درا ـ بر وزن سرا ، بمعنی درای است که زنگ وجرس باشد [۴] ـ و امر بداخل شدن هم هست [۵] *

درآب فروشدن ـ کنایه از نابود شدن ومعدوم گردیدن باشد .

درادوزا ـ با ثانی مشدد ودال ابجد بواو رسیده و زای هوز بالف کشیده ، کسی را گویند که صاحب تجربه و دانا و عاقل باشد، که اگر احیاناً کاری ناصواب ازو سرزند اصلاح آن را بدانستگی تواند کرد ـ وکسی را نیز گویند که‌جنگ‌وصلح‌ونیکی‌وبدیرابا‌هم کند وآنرابعربی مزیل خوانند .

دراره ـ بر وزن هزاره ، دیوث وقلتبانرا گویند ـ ودرعربی دوکی باشد که بدان پشم ریسند [۶] .

دراز [۷] ـ بروزن نماز ، نقیض کوتاه باشد .

درازخوان ـ بر وزن سوادخان ، پیش‌انداز ودستار خوانرا گویند. *

دراز دستی کردن ـ کنایه‌ازغارت

---

۱ ـ رک: دریدن . ۲ ـ حرف‌اضافه، کردی bar (در بیرون) ، بلوچی‌ع(؟) dar ، darâ (دربیرون ، به‌بیرون)، لاتینی foras ، foris . پهلوی ، dar «اسنق۵۴٦» ،فس:«در، درون واندرون «هوبشمان ۵٤٦» . ۳ ـ «دره» (بضم اول وتشدید دوم) بمعنی مروارید بزرگست وجمع آن در بضم و«درر»بروزن‌صرد و درات‌بضم‌است .» «شرح قاموس» و در فارسی‌ دُر بتخفیف دوم هم‌آمده ومفرد گرفته شده است. ۴ ـ درای(ه.م.)مؤلف اخبارالصین والهندرر وصف مملکت صین (چین)آرد: « وفی کل مدینة شئ یدعی الدرا وهوجرس علی رأس ملك تلك‌المدینة، مربوط بخیط ماد علی ظهر الطریق للعامة کافة و بین الملك و بینه نحو من فرسخ فاذا حرك الخیط الممدود ادنی حرکة تحرك الجرس . فمن کانت له ظلامة حرك هذاالخیط فیتحرك الجرس منه علی‌رأس الملك فیؤذن له بالدخول حتی ینهی حاله بنفسه ویشرح‌ظلامته و جمیع‌البلاد فیها ذلك » «اخبارالصین والهند ص ۱۸ ـ ۱۹» (از افادات علامه دهخدا) .

۵ ـ امر از «درآمدن» . ٦ ـ (عر) «درارة بروزن جبانه، بمعنی‌دوک»است . «شرح قاموس» . ۷ ـ اوستا drâjah (طول) ،پهلوی drâj. کردی dirîzh. بلوچی drâj و drâzh «اسنق۵٤٧» نیز درپهلوی dirâz «مناس ۲:۲۷۱»،استی dargh «که.است ۱۱۷»، فریزندی‌ونطنزی daerâz. یرنی dorâz «که. ۱ص ۲۹۲»، سمنانی. därâz. سنگسری،سرخه‌یی وشهمیرزادی derâz. لاسگردی daerâz «که. ۲ ص۱۹۳» ، گیلکی dărâz :

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز بدستهای دگر همچنین بخواهدرفت .

«گلستان ٤٩» .

* درابزین ـ از یونانی Trapézion (نرده، شبکه)معرب آن درابزین ودربوز «دزی ج ۱ ص۴۳۰» «معجمیات عربیه‌سامیه‌ص۲۲۷» و درابزون «المنجد» رک : داربزین، دارآفرین(۱) ودارفرین (۱) .

بقیهٔ درصفحه۸۳۰

کردن ـ وستم وجور نمودن باشد .

دراز دم ـ بضم دال دویم وسکون میم، سگ را گویند وبتازی کلب خوانند ـ ومیمون ـ وعقرب را نیز گفته‌اند .

دراز دنبال ـ بضم دال دویم وسکون نون و بای ابجد بالف کشیده بلام زده ، گاو ـ وگاومیش را گویند .

دراز شمشیر ـ کنایه ازتیغ‌زن چست وچالاك باشد .

درازکار ـ کنایه از شخصی است که مرتکب کارهایی شود که زیاده برحالت ومرتبهٔ او باشد ومتکلم بسخنان لاف وگزاف گردد .

درازنا ۱ ـ بانون بروزن‌هزاریا،محل درازیرا گویند .

درازنفس ـ کنایه‌ازپرگوی وپرحرف باشد .

درآستین کردن ـ کنایه از تصرف کردن وملك خود دانستن باشد .

دراسج ـ بفتح اول و سین بی‌نقطه بر وزن ابارج، نوعی ازلبلاب است۲ ،وآن رستنیی باشد که بردرخت پیچد.

درافتادن ـ کنایه‌ازخصومت وجنگ و نزاع کردن باشد .

درافس ۳ ـ با سین بی‌نقطه بر وزن حوادث، بلغت‌اهل‌شام شفتالوباشد، وآن‌میوه‌ایست معروف که بعربی خوخ گویند .

درافق ۳ ـ با فا بر وزن خلایق ، بمعنی درافس است که شفتالو باشد بلغت اهل شام .

دراقیطس ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده وقاف بتحتانی رسیده و ضم طا و سکون سین بی‌نقطه ، بیونانی‌بیخ فیلگوش باشد ، وآن گلی است ازجنس سوسن وآنرابعربی‌اصل‌اللوف خوانند .

درانك ـ بروزن‌تبارك، نام دریایی‌است که آنرا بیونانی غالاغاطیتون خوانند ، وگویند مقام فرشتگان است .

---

۱ ـ از : دراز + نا (پسوند ساختن اسم معنی ازصفت) (نظیر: تنگنا و تیزنا) .

۲ ـ « دراسج ، نوعی از لبلاب است وگویند خندریلی است » «تحفهٔ حکیم مؤمن .»

۳ ـ « درافس و درافق که هردولغت درمتن کتاب مصنف بمعنی شفتالو که بعربی خوخ گویند ، آورده بصورت کذائی با تصریح وبیان حروف بطریق مذکور در جمیع نسخ موجوده که عددآن بدوازده میرسد یافت شد ، واین غلط فاحش است ازاو ، چه صحیح بدین معنی دراقن با قاف و نون است چنانکه صاحب قاموس گوید : الدراقن کعلابط ویشددالمشمش والخوخ شامیة ، و همچنین کولیس نیز ازابن بیطار دراقن بضم دال وتشدید را وکسرقاف و نون درآخرنقل نموده صاحب تحفه‌نیز گفته: دراقن بلغت شام اسم‌خوخ است ، وهمانا‌سبب افتادن مصنف دربن غلط فاحش عدم مبالات اوست درتحقیق لغات ، چه قاف را فا ونون‌آخررا قاف وگاهی‌سین خوانده بزعم خود دو لغت قرار داد والله اعلم بالصواب » « چك حاشیهٔ ص ۳۱۹ » . لکلرك درافس را divers ودراقن راpêcher(فر) «لك ۲ ص۸٦» ترجمه کرده است .

بقیه از صفحهٔ ۸۲۹

* دراز دست ـ بکسراول ودوم‌وپنجم، کسیکه دستش‌طویل باشد ـ مقتدر وتوانا ومسلط، چیره دست — حریص وطماع ـ لقب اردشیراول‌شاهنشاه هخامنشی . رك: درازدست: درازانگل، رموند دست. بقلم نگارنده . درمجلهٔ ایندوایرانیکا. کلکته سال ٤ شمارهٔ ۲—۳ .

(برهان قاطع ۱۰۹)

درانگشت آوردن - کنایه‌ازحساب کردن باشد .

درای ۱ - بروزن‌سرای، زنگه جرس راگویند - وبمعنی گفتگوباشد - و ماضی گفتن است یعنی گفت - وامر بر گفتن هم هست یعنی بگو - وامر بردرآمدن باشد یعنی بدرون‌آی - وسر کنندهٔ سخن وسخن سرکردرا نیز گویند - و بمعنی یتك آهنگران هم گفته اند که بعربی مطرقه خوانند .

درآید ۲ - بر وزن سرآید ، یعنی بگوید وآواز دهد .

درایش ۳ - بفتح اول بروزن نمایش، بمعنی تأثیر واثر کردن باشد .

دراینده۴ - بروزن و معنی سراینده است که گوینده وآواز کننده باشد .

درایدن۵ - بروزن‌سراییدن، بمعنی گفتن وآواز کردن باشد ۶ .

در آیینه نقش پری دیدن - کنایه ازدیدن‌شراب‌است‌درپیالهٔ‌بلوری - ومشاهدهٔ جمال ساقی باشد درجام شراب .

دربا ۷ - بفتح‌اول وسکون ثانی وبای ابجدبالف کشیده، درواست وضروری ومایحتاج‌را گویند .*

دربار کمان رفتن - کنایه ازدر آمدن باشد بخانهٔ کمان ، یعنی کمان کشیدن .

درباقی‌شدن - کنایه‌ازچیزی‌تمام‌شدن وتمام‌کردیدن وآخرشدن ووجودنداشتن‌باشد۸ .

درباقی کردن -کنایه از بی باقی ساختن - وتمام شدن ۹ - وموقوف داشتن وترك دادن باشد ۱۰.*

دربان فلك -کنایه ازآفتاب- وماه است .

۱ - مخفف آن « درا »(ه . م .) :

شاد باشید که جشن مهرگان آمد ‌ ‌ ‌ ‌ بانگ وآوای درای کاروان‌آمد .

« منوچهری دامغانی ۱۶۰ ».

۲ - سوم شخص مفرد (مفرد مغایب) مضارع از « درآمدن » .

۳ - از دساتیر« فرهنگ دساتیر ۲۴۵ » . ‌ ‌ ‌ ‌ ۴ - اسم فاعل از «دراییدن» .

۵ - از: درای (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) .

۶ - روزکابن ازشب بشنید، شد آشفته وگفت ‌ ‌ ‌ ‌ خامشی کن ' چه درایی سخن نامحکم؟

اسدی طوسی « مجمع‌الفصحاء . ج۱ص ۱۱۰ » .

۷ = دربای . ورك : دربایست . ‌ ‌ ‌ ‌ ۸ - رك: درباقی کردن .

۹ - بمعنی لازم ، درباقی شدن (ه.م.) است . ‌ ‌ ‌ ‌ ۱۰- مرحوم بهار در زمرهٔ لغات واصطلاحات تذکرةالاولیاء عطارآرد: « در باقی کردن ، کار را بوقت‌دیگر موکول کردن ، یا ترك کاری گفتن ، یا پس انداختن‌کار » « سبك شناسی‌ج ۲ ص ۲۱۴ » ونیز بمعنی چشم پوشیدن،بدور افکندن وپشت سرافکندن و نحوآن . رك: جهانگشای جوینی ج۲ص ح مقدمه .

* دربار- بفتح اول ،ازدر(باب،دربار) [رك :ص سی ودو.مقدمه] ؛ بیت ،خانه- مسکن، منزل - عمارت ،سرای - بارگاه ، پیشگاه پادشاهان وامیران .

*دربان - بفتح اول ، از : در(باب) + بان (پسوند حفاظت) ، پهلوی darpân « اونوالا ۱۸۹ ». معرب آن دربان « نفس »(بفتح و کسر اول) ؛ نگهبان‌در ، بواب ،حاجب :

سگه ودربان چویافتند غریب ‌ ‌ ‌ ‌ این گریبانش گیرد آن دامن .

«گلستان۳۹ ».

درپای (۱) [۱] – بروزن درواى، بمعنى ضرورى ومايحتاج و درواىست باشد .

درپای افکندن – کنایه از اهمال وتعطیل کردن باشد .

در پای پیل انداختن – کنایه از رنج ومشقت کشیدن باشد .

درباىست – بر وزن ومعنى درواىست باشد که احتیاج وضرور داشتن است – و ترجمهٔ نوع‌هم‌هست که جمع آن انواع باشد ومعنی آن [۲] دربایستگان .

درپریش – بابای فارسی بروزن خنده ریش ، درویش وگدایىرا گویند که بدر خانها بگدایی رود – وبمعنی کوزه – و کاسه – وخشت پخته هم گفته‌اند .

در پس زانو نشستن – کنایه از تفکر ومراقبه باشد .

در پشم کشیدن – کنایه‌ازپوشیدن وپنهان داشتن باشد .

دربند [۳] – بروزن‌فرزند، نام‌قلعه‌ایست ونام شهری هم هست [۴] – وگذرگاه دریا رانیز گویند وآنرا بندرخوانند [۵] –وجایی‌ومقامی است که درآنجا شراب خوب میشود – و فاصلهٔ میان دو ولایت را هم‌میگویند .

در پوست افتادن – کنایه از عیب گفتن وغیبت مردم کردن باشد .

درپه [۶] – بفتح‌اول وثالث که‌بای فارسی باشد وخفای ها ، پارچه و پینه راگویند که بر جامه دوزند – و بکسر ثالث وظهور ها ، بمعنی رحمت‌وبخشش وعفوباشد [۷] –وبمعنی‌ناپیدا وناپدید هم آمده است ؛ وبمعنی اول بفتح بای ابجدنیز گفته‌اند .

درپی [۸] – بروزن‌چربی ، بمعنی درپه است که پینه وپیوندی باشد که برجامه دوزند ؛ وباینمعنی با بای فارسی هم‌آمده است.

درپین – با بای فارسی و تحتانی مجهول‌بروزن پروین ؛ بمعنی درپی‌باشد که پاره و رقعه است .

درتاج – باتای قرشت بروزن‌کجواج، گیاهی است عاشق آفتاب زیراکه بهر طرف که آفتاب گردد اونیز گردد ، و آنرا در عراق توله گویند .

درج – بفتح اول و سکون ثانی وجیم، خطی را گویند که در کاغذ منقش نوشته شده باشد [۹] – ودرعربی طوماری بودکه درآن چیزها نوشته باشند [۹] وبضم اول هم درعربی پیرایه دارا گویند [۱۰]. وآن ظرفی‌است که زنان جواهر آلات خود را درآن گذارند .

---

(۱) چك : درپای (!)

---

۱ – رك : دربا ، دربایست .   ۲ – مراد ترجمهٔ انواع‌است .

۳ – از: در(=باب) + بند (از : بستن) = دروند ، لغة بمعنی پایه‌ای (چوبکی) که برای بستن درها بکار برند ، معرب آن هم دربند و دروند (. عامیانه) « دزی ج ۱ص ۴۳۰ : ۲» « نفس » .   ۴ – شهری است در قفقاز .   ۵ – رك : بندر .

۶ – رك : درپی ، درپین .   ۷ – ظ. مصحف«درسه» .   ۸ – رك : درپه ، درپین .

۹ – (عر) « درج ، بفتح اول آنچیزیست که نوشته میشود دراو ، بتحریك نیز می‌آید » «شرح قاموس » .

۱۰ – روت ازگل درج دارد ، درجت از عنبر طراز

مشکت ازمه نافه دارد ، ماهت از مشك آسمان.

«منوچهری دامغانی ۱۸۰».

درج[1] تنگ – کنایه ازدهان معشوق است .

درج[1] در – بضم دال دویم ، بمعنی درج تنگ است که کنایه ازدهان معشوق باشد .

درج دهقان – کنایه از کتاب تاریخ است، چه دهقان مورخ را میگویند[2] – و قول دهقان را نیز گویند– وبمعنی سخن معتبرو غیرمعتبر هم هست .

در جگر گل گرفتن – کنایه اززیر خاک کردن باشد .

درج گهر گشودن – کنایه از سخن خوب نقل کردن باشد .

درجوال شدن – کنایه ازفریب ودغا خوردن باشد .

در جوال کردن – کنایه از دغا وفریب دادن باشد . *

درخت سنبه – بضم سین بی نقطه وسکون نون وفتح بای ابجد ، پرنده‌ایست سبز رنگ که با منقاردرخت را سوراخ کند – ونوعی از زنبور سیاه هم هست که چوب را سوراخ میکند[3] .

درختك دانا – بکسر کاف ، نام درختی‌است که بهرجانب که آفتاب بگرددبرگهای آن روبجانب آفتاب کنند ، وبعضی گویند درخت وقواق همان است .

درختنه سنبه[5] – بفتح نون بمعنی درخت سنبه است که پرنده‌ای باشدکه درخت را با منقار سوراخ میکند ودرختینه سنبه هم‌آمده است که بعد ازفوقانی تحتانی باشد .

درخر کمان کشیدن – کنایه از گرفتاری ومحنت ومشقتی باشدکه نجات از آن دشواربود .

درخش[6] – بضم اول وثانی وسکون خا وشین نقطه دار، بمعنی برق باشد[7] –و فروغ و روشنی هرچیز را نیز گویند – وبمعنی تابنده ودرخشان هم‌هست – و نام آتشکده‌ایست[8] درشهر ارمنیه[9] و بانی آن آتشکده رأس مجوسی بوده وآنرا رأس‌البغل گویند[10] رد.:هم بغلی[11] منسوب باوست و گویند شهر ارمنیه[9] وشیراز[12] را نیز

---

1 – بضم اول وفتح چهارم ، بمناسبت آنکه دهان دارای دندانهای گوهر مانند است .
2 – رك: دهگان ودهقان . 3 – رك : درختنه سنبه . 5 – رك : درخت سنبه . 6 – رك : درفش، اسشق ص۱۲۲.
7 – مقرعه زن گشت رعد ، مقرعهٔ او درخش
غاشیه‌کش گشت باد ، غاشیهٔ او دیم .
«منوچهری دامغانی ٥٤ ».
رك : آذرخش (ح) . 8 – ظ ، مصحف « آذرجشنس » (= آذرگشنسب) رك :ارمنیه .
9 – مصحف « ارمیه » . رك : ارمنیه . 10– رك : ارمنیه .
11 – رك : درهم بغلی . 12 – مصحف « شیز» . رك :ارمنیه .
* درخت – بکسراول وفتح‌دوم ،پهلوی draxt (شجر) «مناس ۲۷۲»،ارمنیع draxt (باغ)، بلوچی drack ،drâc ، drashk ، darashk (شجر) «اسشق٥٤۸» ورك: هوبشمان ٥٤۸؛ گیلکی daerăxt، فریزندی daeraxt ،یرنی و نطنزی deraxt « که . ۱ص ۲۸٥»، شهمیرزادی daeráxt«ک.۲ص ۱۸۱» ،زباکی daraxt «گریرسن ۷۷ » :هرگیاهی که دارای تنه وساقه‌وشاخه‌هابود، شجر، نهال .

اوبنا کرده است ـ ونام دهی است ازولایت قاین وقهستان،ودرآنجا گلیم راخوب میبافند ـ وبمعنی اول که برق باشد بفتح اول و ثالی هم هست — وبفتح اول وضم‌ثالث، بمعنی‌درخوروﻻیق وسزاوار باشد؛وبمعنی ثانی که فروغ‌وروشنی باشد بضم‌اول وفتح‌ثانی هم‌هست؛ وبفتح اول وضم‌ثالث که‌بمعنی درخور وﻻیق وسزاوار باشد بمعنی شوق واشتیاق هم گفته‌اند [۱] .

درخشان [۲] ـ بضم اول بروزن سخن دان ، بمعنی تابان وروشنی دهنده باشد .

درخشیدن [۳] ـ بمعنی تابیدن و پرتو افکندن باشد .

در خط شدن ـ کنایه ازمتغیرشدن وآزرده گردیدن باشد ـ وبیهوش وبیقرار گشتن را نیز گویند .

در خفه ـ بضم‌اول وثالث وسکون ثانی و فا ، زنبور سیاه راگویند .

درخواه [۴] ـ با واو معدوله بر وزن درگاه ، بمعنی التماس ودرخواست باشد ـ وامر باینمعنی هم هست یعنی التماس کن — وگدا وگدایی کننده راایز گویند .

درخودگرفتن ـ کنایه از گرد آوری خود کردن باشد.

درخور ـ بفتح‌ثالث‌وسکون‌واومعدوله، بمعنی ﻻیق‌و سزاوار ودر وسع‌ـو در خورشید [۵] ـ ودرطعام باشد [۶] .

درخورد ـ با واو معدوله بروزن شب گرد ، بمعنی درخوراست که ﻻیق وسزاوارباشد.

درخوش [۷] ـ با واومعدوله بروزن سرکش، بمعنی شوق واشتیاق باشد .

درخون شدن ـ کنایه‌ازقصدبرکشتن واراده بخون‌کردن باشد .*

در داب ـ بروزن زردآب ، دستنبویه راگویند ، وآن میوه ای باشدکوچك و مدور وخوشبوی شبیه بخربزه .

دردار ـ بر وزن سردار ، نام درختی است‌که پشه بار می آورد و بعربی شجرة البق خوانند [۸] و بعضی‌گویند ـفیددار همان است ـ ومعنی ترکیبی‌آن درخانه [۹] ـ وامردود بیار [۱۰] ـ وفاعل دردآورنده [۱۰] ـ ودربان [۱۱] .

دردخوار ـ بضم اول با واومعدوله بروزن بردبار ، مردم فقیر ودون وفرومایه باشد وکنایه از زمین هم هست که بعربی‌ارض‌گویند.

دردشت ـ بکسر رای قرشت ، نام محله‌ایست درصفاهان .

---

۱ ـ رك : درخوش .   ۲ ـ اسم فاعل از « درخشیدن » .

۳ ـ از : درخش + یدن (پسوند مصدری) .   ۴ ـ از «درخواستن » .

۵ ـ از : در(اندر) + خور (خورشید = آفتاب) .   ۶ ـ از : در (اندر) + خور (خورد = خوراك) .   ۷ ـ رك: درخش.

۸ ـ orme (فر) = لسان‌الصافیر «لك۲ص ۸۳» «دزی ج۱ص۴۳۲» .

۹ ـ از: در (اندر) + دار(عربی = خانه)گرفته .   ۱۰ـ از «درد آوردن» .

۱۱ ـ از: در (باب) + دار (دارنده = نگهبان) .

* درد ـ بفتح اول ،پهلوی dart «منلس ۲۷۱ » «نیبرگ ۴۹ » « اسفق°۵۵»،اوراق تورفانdardh«نیبرگ‌ایضا»، کردی‌وبلوچی dard «اشق °۵۵ ».ورك: هوبشمان °۵۵؛سمنانی، سنگسری، ﻻسگردی وشهمیرزادیdärd ، سرخه‌یی dard «ك.۲ص۱۸۷» ، گیلکی dārd ، معرب‌آن‌هم درد (بفتح اول)«دزی‌ج۱ص۴۳۲» ؛رنج تن ورنج روان ورنج دل، وجع ، الم—ناملایم- محنت ، غم — آزار — ایذا ، اذیت .

دردمن - با میم بر وزن کفش کن ، مخفف دردمند است[۱] که مردم افتاده و دردناك وخاکسارباشد .*

دردمه - بر وزن سردمه ، کواکب سیاره‌را گویند که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وقمرباشد .

دردور - بضم‌اول وثالث‌بروزن پرزور، گرداب مهلك وغرق‌کننده راگویند . وگویند عربی است [۲] .

درده[۳] - بضم‌اول بروزن مرده ، دردی شراب وآب وروغن وامثال آن باشد .

درریختن - بضم اول ،کنایه ازگریه کردن - وسخن خوب ولطیف گفتن باشد .

درز[۴] - بروزن لرز ، شکاف جامه را گویند که دوخته باشند- ودختران کوچك سال‌را نیز گفته‌اند .

درزاده - بفتح اول و دال ابجد ، تخته‌ای باشد که‌آسیابانان درپیش آب گذارند تا آب بطرف دیگر نرود و آنرا درزادهٔ آسیا نیز گویند .

درزبان داشتن - کنایه از آن است که سخنان بد وبالابق درحق کسی گویند .

درز کردن - کنایه از فاش‌گردیدن وآشکارا شدن باشد .

درزمان[۵] - بفتح اول وثالی بر وزن نمکدان ، رشته و ریسمان تافته راگویند که در سوزن کشند .

درزن[۶] - بروزن‌ارزن، بمعنی سوزن باشد - و کسی را نیز گویند که حلقه بر در زند [۷] .

درزند - بر وزن فرزند ، جای بسیار خون ریزش راگویند اعم ازجنگگاه ومسلخ.

درزه - بروزن هرزه، توده وپشتهٔ علف وخار وخاشاك باشد - و بمعنی درز هم هست که چاك دوخته باشد [۸] - ودختر رانیز گویند [۸] - وبمعنی اول با زای فارسی هم‌آمده است که‌درژه باشد .*

درسار - باسین بی‌نقطه بروزن اغیار، دیواری باشد که در پیش درقلعه ومحوطه وخانه بکشند چنانکه در قلعه و خانه نمودار نباشد - وپرده‌ای رانیز گویند که درپیش درخانه بیاویزند - وبمعنی درگاه نیزآمده‌است [۹] .

---

۱ - رك : دردمند . ۲ - (عر) «موضعی‌است میانهٔدریا که‌جوش‌میزندآب‌آن» «شرح قاموس» . ۳ - از: درد (بضم‌اول) + ه (نسبت) . ۴ - اوستا - dereza (بند) از ریشهٔ darez- (محکم‌کردن) ، هندی باستان-darh (محکم‌کردن) ،ارمنی derjak (خیاط) ، derjan (نخ). handej(جامه،لباس)،استی dares (جامه)رك: درزه،درزمان،درزی«اشتق ۵٤۹».

۵ - از. درز + مان (پسوند) رك : اشتق ۵٤۹ ، طبری darazmûn ، (خیاطه) «نصاب طبری ۳٤۷» . ۶ - از: درز (ه‌.م.) ، طبری darazan (سوزن) «نصاب‌طبری ۳٤۸» ، کاشانی dârzîn (سوزن) «اشتق‌۵٤۹» . ۷ - از: در (باب) + زن (زننده) .

۸ - رك : درز . ۹ - رك : در سار‌ه .

* دردمند - بفتح‌اول‌وچهارم ، از: درد+ مند (پسوندانصاف)، پهلوی dart_omand آنکه دردی دارد ؛ مریض وزرك: دردمن .

* درزی - از: درز (ه‌.م.) + ی(نسبت)، ارمنی derjak (خیاط) «اشتق ۵٤۹» : خیاط ، دوزندهٔ جامه :

گلنار همچو درزی استاد برکشید قوارهٔ حریر ، زبیجاده‌گون حریر.« منوچهری دامغانی ۳۳» .

درساره بروزن گهواره ، بمعنی درسار است که دیوار پیش درقلعه وخانه و پرده باشد ، ومعنی ترکیبی آن نیز در پرده است ،چه ساره پرده را گویند .

درسپوز – بابای فارسی بروزن برفروز، امر ازسپوختن باشد[1] که بعنف دراندرون کردن است یعنی در اندرون کن .

درست[2] – بضم اول و ثانی و سکون ثالث وفوقانی، نقیض شکسته وغلط باشد[3] وبعربی صحیح خوانند[4] ــ وبمعنی درهم ودینار وزری باشد که باشرفی اشتهارداردوبعربی طازجه خوانند[5] ــ وزروسیم وطلاونقره را نیز گویند ــ وبمعنی صحت وتندرستی هم هست[4] .

درستان[6] – بروزن نمکدان، شاگردانه باشد وآن درمی چند است که بعد ازاجرت استاد بشاگرد دهند .

درستاران – بفتح اول وثانی بر وزن پرستاران، بمعنی درستان است که شاگردانه باشد.

درسته – بفتح اول وثانی بروزن بسته، بمعنی عفو ورحمت وگذشتن ازجرایم وبخشیدن گناه باشد[7] .

درستی[8] – بضم اول و فتح ثالث بر وزن الفتی ، نام دختر انوشیروان است که در حبالهٔ بهرام بود[9] ــ وبکسر ثالث بروزن مفلسی

---

۱ ــ امر از « در سپوختن » رك : سپوختن .

۲ ــ پهلوی durust (سالم ، مستقیم ، راست) «مناس۲۷۲:۲» drust. «تاوادیا ۳۶۰» و drudhist ، از ایرانی باستان، قریب dru-drshti* یا druva-drshti* (درست،سالم) از drvua* ، اوستا drva ، پارسی باستان duruva (سالم) «بارتولمه ۷۸۲» + drüva هندی باستان drshti (نظر، نگاه) . رك: «هرن ۵۹-۶۰»: کردی durust (راست، صحیح)، بلوچی drust (تمام ، کامل) ، وخی drust ، drüst (کامل ، تمام) «اشق ۵۵۱» ورك : هوبشمان ۵۵۱ ؛ اورامانی doros «ك . اورامان ۱۲۲» ، گیلکی durust . ۳ ــ ونقیض دردمند :

تا که دگرگونه شده است این جهان   جهل درست است وخرد دردمند.

«المعجم شمس قیس ص ۲۱۵ بنقل ازشاعری قدیم» . ۴ ــ درست آمدن ، صادق آمدن، صحیح جلوه کردن: «قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند ...» «گلستان ۳۶-۳۷».
۵ ــ «وزرخواست (سلطان) پانصددینار ودردهان او (ازرقی) میکرد تا یك درست مانده بود» «چهارمقاله ص ۴۴» ۶ ــ رك: درست (درهم ودینار) . ۷ ــ رك: درسه ، درشته . ۸ ــ پهلوی durustih (صحت) «مناس۲۷۲:۲»، drudhistih «نیبرگ ۶۰» ، از: درست (ه.م.) + ی (مصدری): «سئل ابن عباس: هل اکلم رسول الله بالفارسیة ؟ قال: نعم ، دخل علیه سلمان، فقال له: «درسته وسادته (ظ : درستیه وشادیه) «قال محمدبن امیل :«اظنه مرحباً واهلا» . «صبح الاعشی ج۱ ص ۱۶۶» ورك: شادی . ۹ ــ این نام مأخوذ از هفت پیکر نظامی است:

دخت کسری ز نسل کیکاوس   درستی نام وخوب (نغز) چون طاوس .

«هفت پیکر چاپ ارمغان ص ۷۸» .
اگر این نام برساختهٔ نظامی نباشد ، شاید مصحف واستی = واشتی Washti ملکه وزوجهٔ خشیارشا (کتاب استر ۱ . ۹ ببعد) باشد . در پارسی «وشتی» بمعنی زیبایی است « یوستی. نام نامه ۳۵۹» . درفرهنگهای پارسی «وشت» (ه.م.) بمعنی خوب وخوش و نیکو و رقص ورقاصی آمده ، ونیز ممکن است کلمه «آستین» باشد مخفف astinâ که نام زوجهٔ شاپور دوم بود ودراینجا زوجهٔ بهرام پنجم شده . رك Washti درنام نامه. یوستی ۳۵۹ .

هم آمده است ؛ وباین معنی با شین قرشت نیز گفته‌اند .

درس خوان - با واومعدوله بروزن سخت جان ، شاگرد را گویند ، وشخصی‌که پیش کسی چیزی بخواند .

درسه [۱] - بر وزن عرصه ، بمعنی درسته است که بخشیدن وعفو باشد .

درش - بفتح اول و ثانی وسکون شین قرشت ، نام نوعی ازخیارست ، وآن باریك ودراز میشود [۲] - وبسکون ثانی پایگاه وطویلهٔ اسبانرا گویند . *

درشت پسند - کنایه ازمردم کثیف طبع باشد .

درشته - بروزن ومعنی درسته است که عفو کردن وگذشتن از گناه باشد . *

درشی - بفتح اول و ثانی بر وزن حبشی ، بمعنی درش است که خیار باریك ودراز باشد .

در عرق شدن - کنایه‌ازخجل‌شدن وخجلت کشیدن و شرمنده شدن باشد .

درغ [۳] - بروزن برق ، بندبرا گویند که در پیش آب بندند .

درغال - بروزن پرگال ، بمعنی امن وآسوده باشد .

درغاله - بر وزن پرگاله ، راهی را گویند که ازمیان کوه‌بگذرد وآنرا بعربی شعب خوانند - وفرجهٔ میان دوکوه را نیز گفته‌اند .

درغان [۴] - بروزن مرجان ، نام شهریست درحوالی‌سمرقند .

درغست - بر وزن بدمست ، هرزه ونامعقول راگویند .

درغلبکن - بالام وبای ابجد وکاف بر وزن هر هفت تن ، دربرا گویند که پنجره دار باشد ؛ بمعنی دری راگویند که پیش آن پنجره داشته باشد ومردم از عقب پنجره نمایان باشند؛ و معنی اول بهتر است چه غلبکن بمعنی پنجره است ؛ وضم ثالث وفتح‌بای فارسی هم بنظرآمده است [۵] .

درغلبکین - بضم‌ثالث‌با زیادتی‌تحتانی مابین‌کاف ونون ، بمعنی درغلبکن است که در پنجره‌دارباشد؛ وبا بای فارسی‌ـاکن‌هم‌درست‌است.

درغم - بر وزن شلغم ، موضعی است

---

۱ - رك: درسته، درشته .   ۲ - معرب آن نیز «درش» «ابن درید» . رك :درشی.

۳ - مصحف « ورغ » (ه. م.) .   ۴ - در غام Darghâm رودی است که‌بجیحون‌ریزد «حدود العالم۲۷؛ مینورسکی .حدود ۳۳۸» .   ۵ - رك: درغلبکین .

* درشت - بضم اول و دوم، پهلوی drusht ،هرن‌آنرا‌از ریشهٔ پارسی باستان‌ـ darsh (جرأت ، جسارت، کوشش) و اوستا ـ daresh (جرأت، سعی کردن) ،هندی باستان ـ dharsh میداند «اشق ۵۵۲» وهوبشمان از ریشهٔ ایرانی‌ـ drushta ، حدس میزند « هوبشمان ۵۵۲» ، افغانی durusht «هوبشمان‌ایضاً» ،گیلکی durusht؛ ناهموار ، ناصاف‌ـ زمخت،سخت ، خشن‌ـ غلیظ، کثیف.رك: درشتی .

* درشتی - بضم اول و دوم، ، از:درشت + ی (مصدری) ؛ درشت بودن ، سختی و ستم یا جور - ترشرویی - تندی: «(شاهدان) تا خوب و لطیفند درشتی کنند وچون درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند .» «گلستان ۱۴۱» .

* درشکه - بضم اول و دوم و کسر چهارم ، از روسی drozhki مأخوذ از آلمانی droschke(درشکه)؛ گردونهٔ چهار چرخه‌که با اسب‌کشیده شود و اطاقکی برای حمل مسافر دارد که‌سقف آنرا میتوان بلندکرده برافراخت ویا تاکرده خوابانید .

که آنجا شراب خوب میشود ، و شراب درغمی منسوب بدانجاست ۱ ـ و نام نغمه ای باشد از موسیقی که شنیدن آن غم والم از دل بیرون کند ـ و معنی ترکیبی آن درانده باشد. *

در غورگی مویز شدن ـ کنایه از بمراد نرسیدن وضایع (۱) شدن باشد .

درغیش ـ بر وزن درویش ، بمعنی انبوه و بسیار باشد ـ و نام نوعی از زردآلو هم هست .

درفش ـ بکسر اول وفتح ثانی وسکون فا وشین قرشت ، افزار دست کفش دوزان و امثال ایشان را ۲ ـ علمی را نیز گویند که در روز جنگ برپای کنند ۳ ـ و بیرق را نیز گفته‌اند ۴ ـ و بمعنی فروغ و روشنی ۵ ـ و چیزی که درخشان باشد ۵ ـ وفوطه‌ای که درروز جنگ بربالای دستار و خود که بترکی دولغه ۶ گویند پیچند .

درفشان ۷ ـ بروزن درختان ، بمعنی لرزان باشد ـ وبمعنی تابان هم هست ۸ .

درفش کاوان ۹ ـ با واو بالف کشیده ، علم فریدون است ومنسوب بکاوهٔ آهنگر ، وشرح آن دراختر کاویان مذکور شد .

درفش کاویان ۹ ـ بیای حطی بالف کشیده ، همان درفش کاوان است که علم فریدون باشد .

---

(۱) چك: ضائع.

---

۱ ـ « قال (کسری) فاخبرنی عن اطیب الشراب والذه . قال (ریدك خوش آرزو): العنبی... وخیره البلخی والمروروذی والبوشنجی والبستی والجوری والقنازی و الدرغمی» ثعالبی . غرراخبار ملوك الفرس . رك : خسرو قبادان وریدك وی ، ترجمهٔ نگارنده (مجلهٔ آموزش و پرورش سال ۱۴) بند ۵۷ :

آمد بهار خرم و آورد خرمی — وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم بود همیشه بدین فصل آدمی — با بانگ زیر و بم بود وقحف درغمی.

« منوچهری دامغانی ۱۶۷ ».

۲ = دروش (ه‌م‌.) . ۳ ـ رایت ، بیرق ، اوستا drafsha (بیرق) ، پهلوی drafsh ، ارمنی ع drausha رك : اسشق و هوبشمان ۵۵۳ ، معرب آن نیز درفش «مفاتیح ۷۳ » و درفس ، ترکی ع: درفس (بکسر اول و فتح دوم) « تفس » . ۴ ـ رك: آذرخش.

۵ ـ رك : درخشیدن . ۶ ـ «بدانکه درین کتاب دولغه بدال است ، امادرمننسکی بجای دال، طای حطی وتای قرشت هردو آورده وگفته که بطا اولی است فقط .» «چلشس ۳۲۲ ح».

۷ اسم فاعل از « درفشیدن» (ه‌م‌.) :

یك آفتاب درفشان شده زروی سپهر — یك آفتاب فروزان شده ز روی زمین.

« معزی نیشابوری ۵۳۹ » .

۸ ـ درفشان بضم اول وسکون دوم وفتح سوم ، از : در + فشان (فشاننده) ، آنکه در (جواهر) را بیفشاند وبخش کند ـ آنکه درسخن او معانی بلند وعالی باشد .

۹ ـ دریسنا ۱۰ : ۱۴ آمده : «نباید از برای من آنانکه ازآن (هوم) نوشیدند بدلخواه خود مانند گاو درفش در جنبش باشند.» در متن اوستا بجای گاو درفش ، Gâush drafsha ودر تفسیر پهلوی «گاو درفش » یعنی علم گاو آمده . این لغت درست یادآور درفش کاویانی است که

بقیه در صفحهٔ ۸۳۹

درفشه - بضم اول وثانی وسکون فاوفتح شین قرشت ، بمعنی تیغ وشمشیر باشد .

درفشی - بکسر اول وفتح ثانی وسکون ثالث ورابع بتحتانی کشیده ، خودرا مشهور ساختن وعلم کردن باشد [۱] .

درفشیدن [۲] - بروزن ومعنی درخشیدن است که تابان ومنورباشد - و بمعنی لرزیدن هم آمده است .

درفلان گریختن - کنایه از پناه بردن بکسی باشد .

درفنجك - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ونون که رابع باشد وجیم مفتوح بکاف زده ، گرانیی که درخواب برمردم افتد وآنرا بعربی کابوس خوانند .

درقه - بفتح اول وسکون ثانی و قاف مفتوح ، بمعنی زره باشد که بعربی درع خوانند وبمعنی سپر هم بنظر آمده است که بعربی جنه گویند [۳] .

---

۱ - درفشی کردن بمعنی مشهور کردن ، رسوا کردن :

بگفتار گرسیوز بدگمان   درفشی مکن خویشتن در جهان.

« شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص۶۶۱ » .

۲ - از : درفش + یدن (پسوند مصدری) = درخشیدن .

۳ - درقة بمعنی سپر ، عربی است جمع : درق ، ادراق ، دراق . « ناظم الاطبا » .

بقیه از صفحهٔ ۸۳۸

ازچرم بوده است . آغاز داستانی این علم معروف است. کاوهٔ آهنگرازستم ضحاك بستوه آمد وآن پوست که آهنگران بران بندند برسرچوبی بلند کرده مردم رابرپادشاه بیداد گربشورانید . فریدون آن علم را بفال نیك گرفت بزر و گوهربیاراست :

فروهشت از زرد وسرخ وبنفش   همی خواندش کاویانی درفش .

« فردوسی »

بنا بقول ابوریحان (آثارالباقیه ص ۲۲۲) این رایت که « درفش کابیان » نام داشت ازپوست خرس بود، وبقول دیگرازپوست شیر، و بزروگوهرآراسته بود . خوارزمی درمفاتیح العلوم نویسد : « درفش کابیان یعنی علم کابیان ، کسیکه بر ضحاك شورید تا آفریدون ضحاك را بکشت . درفش کابی از پوست خرس بود و نیز گویند از پوست شیر بود . پادشاهان فرس آنرا فرخنده دانسته بزر وجواهر گرانبها بیاراستند» (مفاتیح ص ۷۳). ثعالبی نویسد : «درفش کاوه پس ازپیروزی فریدون بزر و گوهر آراسته شده علم مقدس ایران بود تا در جنگ قادسیه بدست عربی از قبیلهٔ نخع افتاد . سعدبن وقاص آنرا جزو ذخایر وجواهریزدگرد نزد عمربن خطاب فرستاد . عمرامر کرد که آنرا ازچوبه بر گرفتند وخود درفش را پاره پاره ومیان مسلمانان قسمت کردند.» (غرراخبار ملوك الفرس .ثعالبی. باهتمام زتنبرگ ص ۳۲ و۳۸-۳۹) بلعمی نویسد : « بعد ازوی (آفریدون) پادشاه بپادشاه میآمد و عزیزش (درفش را) میداشتند هریکی پیرایه و جواهر چندی بر آن می بستند تا وقت یزدگردشاه . چون مسلمانان خزینهٔ او غارت کردند، او رایش امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه آوردند وامیرالمؤمنین بفرمودتاآن گوهرها برداشتند وآن پوست رابسوختند.» قیمت جواهر درفش به ۳۰،۰۰۰ لیرهٔ انگلیسی تخمین شده است . (پور داود . یسنا ۱ص ۱۷۵ متن وحاشیه) ورك : اخترکاوان ، اخترکاویان ، ورك : کاوه .

* **درغمی** - بفتح اول وسوم ، منسوب بدرغم (ه.م.) .

درك - بفتح اول بروزن فدك،دستارچه راگویند که رومال وروپاك باشد ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی زای نقطه‌دار هم‌آمده‌است. ودر عربی بمعنی مال باشد .

درگاله [1] - بروزن هرساله ، یخ را گویند ، وبمعنی یخی راگویند که درزیرناودان بسته میشود .

درکجامی‌خورد؟-بمعنی‌این است که کجا می زیبد وکی درخور است ؟ یعنی نمی زیبد .

درکشیدن - کنایه از نوشیدن و بسرکشیدن - و محوکردن - و رد نمودن باشد. *

درگر [2] - باکاف فارسی بروزن دختر ، درودگر راگویند .

درگلاله - بفتح اول و سکون ثانی وضم کاف فارسی ولام الف ولام مفتوح ، بمعنی درگاله است که یخ زیرناودان‌باشد وآن درهوای سرد شکل مخروطی بسته میشود .

درلك [3] - بکسراول ولام وسکون‌ثانی وکاف ، جامهٔ کوتاه قد آستین‌کوتاه پیش واز را گویند .

در لوزینه سیر خوردن [4] - کنایه از فریب خوردن - وکردن‌کاری باشد که عیش‌کسی را منغص سازند - وبمعنی درشادی‌غم پیش‌آمدن هم هست .

درلوزینه سیردادن [5] - کنایه ازکاری‌باشدکه عیش‌کسی رابرهم زنند - وفریب خوردن ازکسی - ودرعین شادی غم‌پیش آمدن‌را نیزگویند .

درلیك [6] - بکسراول ولام و سکون ثانی و تحتانی‌وکاف،بمعنی‌درلك‌است که‌قبای پیش واز آستین‌کوتاه باشد .*

درما - بر وزن سرما ، خرگوش را گویند .

درمان - بروزن فرمان ، علاج و دوا وداروباشد [7] - وبمعنی درمانده - وامر باینمعنی هم هست [8] .

---

۱ - رك : درگلاله . ۲ - مخفف «درودگر» = درودگر. ۳ - رك:درلیك .
۴ - رك: مادهٔ بعد . ۵ - رك: مادهٔ قبل . ٦ - رك: درلك .
۷ - پهلوی durmân «مناس ۲۷۱» از ریشهٔ - dar «بارتولمه ۶۹۰» ، قس dârishn.ارمنی‌ع darman«نیبرگ ۴۹» ورك: اشتق هوبشمان ۵۵٤ . ۸ - از «درماندن».

* درگاه - بفتح اول ، از : در + گاه (پسوند مکان) ، پهلوی dargâs (دائرة‌المعارف اسلام : در) ، dargâh «تاوادیا۱۵۹» ، معرب آن درقاعة «دزی ج۱ص ۴۳۵» ودرگاه «ایضاً ص ۴۳۷ :۲»؛ بارگاه ، دربار، سرای پادشاهی ، دیوان سلطنتی : «یکی ازملوك عجم شنیدم که متعلقان را همی‌گفت که مرسوم‌فلان راچندانکه هست مضاعف‌کنید که ملازم درگاه است ومترصد فرمان .» «گلستان ٤٧» - در ، دروازه -آستانهٔ در، حضرت .

* درم - بکسراول وفتح دوم، پهلوی diram «مناس ۲:۲۷۱» و draxm «تاوادیا ۱۶۰» و drahm. ازیونانی draxmê «نیبرگ ۵۸»، معرب‌آن درهم (بکسراول وفتح سوم)؛ واحد سکهٔ نقره (وزن و بهای آن درعصرهای مختلف، متفاوت بوده است) . رك : دائرة المعارف اسلام : درهم ۱ ورك: دزی‌ج ۱ص ۴۳۸- واحدوزن : معادل شش‌دانگ(هر دانگ معادل دوقیراط) «ناظم الاطباء» ورك: دائرة‌المعارف اسلام: درهم ۲ .

درم‌سرا [۱] - بکسر اول و فتح سین بی‌نقطه(۱) ، دار الضرب وضرابخانه باشد .

درم‌گزین - بضم‌کاف فارسی ، صراف راگویند .

درمل - بر وزن بلبل ، غله راگویند که هنوز خوب نرسیده باشد وآنرا بریان کنند وخورند .

درمیان‌بودن - بمعنی در رهن ودر گروبودن باشد .

درن - بانون وحرکت‌غیرمعلوم، زلورا گویند[۲] ،وآن‌جانوری‌باشد که‌خون‌ازاعضای‌آدمی بکشد و گویند اگر او را خشك سازند و در شیشه گرخانه بخورکنند هرشیشهٔ کبودی که در آنجا باشد بشکند و باقی نماند .

درند[۳] - بر وزن سمند ، بمعنی شکل وشمایل وصورت ومانندوسان‌باشد چنانکه گویند فلك درند یعنی فلك سان و فلك مانند .

درنگ - بکسر اول بروزن فرنگ ، صدایی‌باشد که ازنواختن ناقوس وتارسازوشکستن چینی وآبگینه و امثال آن برآید [۴] - و رنج ومحنت[۵] - وهلاکت‌رانیز گویند- وبمعنی وقت وساعت وزمان باشد [۶] - وبمعنی‌ثبات وآرام [۶] - وتأخیرهم هست [۶] - وعالم‌آخرت رانیز گفته‌اند- و نزد محققین اشاره است بحرکات ذمایم (۲) بازماندگان و بقید تقیدات وهمی محبوس‌بودن.

درنگیدن[۷] - بکسراول، بمعنی‌درنگ کردن است که ثبات و آرام ورزیدن - وتأخیر کردن باشد .

در نورد نهادن - بفتح نون و واو ،کنایه ازدرهم پیچیدن - و پنهان کردن- و بی نام و نشان ساختن - و در سوراخ نهادن باشد .

درنه - بکسراول وسکون ثانی و فتح ثالث ، تیغ وشمشیرآبدار راگویند .*

دروا - بفتح اول وسکون ثانی و واو بالف کشیده ، سرگشته و سرگردان و حیران باشد [۸] - وسرنگون‌آویخته ونگون وباژگون‌را نیز گویند [۸] -وچیزی‌ضروری‌وحاجت ومایحتاج‌را هم گفته‌اند که‌درروایست‌باشد [۹] -ونام‌فرشته‌ایست[۱۰]- وکنایه ازهاروت وماروت هم‌هست [۱۱]- وبضم‌اول

---

(۱) چك: - بی‌نقطه . (۲) چك: ذمائم .

---

۱ - لغة بمعنی‌جاییکه درم باشد. ۲ - رك : زلو. ۳ - دیرند(ه.م.) = درنگ (ه.م). ۴ - اسم صوت . ۵ - باین معنی «رنگ» است. ۶ - بپهلوی dirang (دراز ،آهسته) «مناس ۲:۲۷۱» dêrang, «اونوالا ۱۷۹» dêrang zamân (زمان دراز) و dêrang_xvatâi (خداوند و صاحب زمان طویل) ، اوستا darəghô . xvadhâta - «بارتولمه ۶۹٦» «نیبرگ ٥٥» Zarwân.dêrang - xwadâi, (زروان(زمان) پایدار). رك:

W. B. Henning, Two Central Asian Words (Philological Society). Hertford 1946, p. 154 ورك : . دیرند .

۷ از: درنك + یدن (پسوند مصدری) . ۸ - رك: اندروای .

۹ - رك: اندربای، اندربایست،دربا ،دربای، دربایست. ۱۰- «وا» نام فرشته (باد) است . رك: باد . ۱۱- چون هاروت وماروت طبق داستانها درچاه بابل‌معلقند رك: ستارهٔ ناهید یا داستان‌خرداد و امرداد بقلم نگارنده ، تهران . ص ۱۰ .

* درو - بکسر اول وفتح دوم [رك : درودن] : چیدن غله ، بریدن‌علف و غلهٔ رسیده ویا نیم رس با داس وداسغاله، حصاد .

علم سلاطین وبزرگان هندوستان است - وبمعنی درست وتحقیق هم آمده است[۱] ؛ ودروای باضافهٔ تحتانی نیز گفته‌اند.

درواخ[۲] - بفتح اول وسکون آخر که خای نقطه دار باشد ، حالت برخاستن از بیماری باشد که بعربی نقاهت گویند - وبمعنی شجاع و دلیر - و شجاعت ودلیری - و محکم ومضبوط نیز گفته‌اند - وبمعنی یقین ودرست وتحقیق هم هست که نقیض گمان باشد - و بمعنی درشتی و غلظت نیز (۱) آمده است ؛ و بجای حرف ثانی زای فارسی هم گفته‌اند - وعیب وعار رانیز گویند .

دروار[۳] - بر وزن خروار ، بمعنی درواست است که ضروری ومایحتاج باشد.وسرگشته وسرنگون وحیرانرا هم گویند .*

درواژ (۲)- بفتح اول و سکون آخر که زای فارسی باشد ، بمعنی دروار است که ضروری و مایحتاج بود[۴] - وبمعنی سرنگون هم هست[۵] .

دروازهٔ گوش - کنایه ازسوراخ گوش باشد .

دروازهٔ نوش - کنایه از دهان باشد که عرب فم خوانند .

دروازهٔ هزارگام - میلهایی باشد که بر دو طرف راه از برای نشان فرسنگ سازند .

دروانه - بر وزن پروانه ، سوراخی باشد که بربام خانه کنند ونردبان برآن گذاشته بالا روند وبزیرآیند .

درواه[۶] - بر وزن درگاه ، بمعنی سرنگون - وحیران - وضروری باشد .*

دروایست[۷] - بروزن ومعنی‌دربایست باشد که ضروری ومایحتاج است .

دروبطارس[۸] - بفتح اول و ثانی بواو رسیده وکسربای ابجد (۳) وطای حطی(٤) بالف کشیده ورای مکسور و سین ساکن هر دو بی‌نقطه، بلغت یونانی‌رستنیی باشد مانند سرخس وآن بیشتر بر درخت بلوط کهنه پیچیده شود . اگرآنرا با شاخ وبرگ وبیخ بکوبند و بر بیخ موی ضماد کنند موی را ببرد ، و فالج و لقوه را مفید است .

درود - بروزن سرود ، بمعنی صلوات است[۹] که از خدایتعالی رحمت و از ملایکه

(۱) چك: + بنظر . (۲) چش: درواز . (۳) چك: وکسربا .
(٤) چك: وطا .

۱ - رك: دژواخ ، درواخ . ۲ - ظ : مصحف «دژواخ» (ه‍ م.) .
۳ - مصحف « دروای» (ه‍ م.) . ٤ - قس«دروای»، رك: دروا ، درواست .
۵ - قس: «دروای» ورك: دروا . ٦ - رك: دروا ، دروای.
۷ = دربایست (ه‍.م.) . ۸ - یونانی Druoptéris « اشتینگاس» Dryohtéris «لك۲ ص۸۷» . ۹ - پهلوی drût (صحت ، آرامش) «مناس ۲۷۲» ، سعادت «اونوالا ۱۳٤» وdrôt (آرزوی خیروبرکت) ازریشه druvatât°. (ارمنیع druat). druvatât° ازاوستا drvatât «بارتولمه ۷۸۲» «نیبرگ ۵۹» ورك: اشق وهوبشمان°°°.

° دروازه - بفتح اول وکسر پنجم (درلهجهٔ مرکزی) گیلکی dărvâzae. فریزندی ویرنی و نطنزی dărvazā « ك . ۱ ص ۲۸۹ »، سمنانی وشهمیرزادی dărvâzā ، سنگسری dărvazé ، سرخه‌یی dărvâzáe «ك. ۲ص۱۸۸» ؛ در بزرگ ، درب .

° دروای - بفتح اول ، رك: دروا ، اندروای . وقاب ۱ص ۲٤٦ .

استغفار واز انسان ستایش و دعا وحیوانات دیگر تسبیح باشد - و نام روز پنجم است از خمسهٔ مسترقهٔ سالهای ملکی - وماضی درویدن هم هست یعنی غله را دروکرد[1] - وبا واو مجهول، چوب ودرخت وتخته باشد وچوب تراش را ازین جهت درودگر گویند [2] .*

درودن [3] - بروزن گشودن، دروکردن و بریدن غله باشد ، و **درویدن** هم باین معنی است .

دروش - بضم اول و واو مجهول بر وزن سروش، نشترحجام راگویند که بدان رگه میگشاید وبعربی مبضع خوانند [4] ؛ وباین معنی بفتح اول هم گفته‌اند - و با واو معروف درعربی داغ ونشانرا خوانند * - و بکسر اول بر وزن ومعنی درفش است که افزار کفش دوزان و امثال آنهاباشد[4] - وعلم روزجنگ را هم گفته‌اند[6] - وفوطه را نیز گویند که درروزجنگ‌بربالای خود آهنین ودستار بندند - و بمعنی روشنی هم آمده است [7] .*

دروقینون - بفتح اول وثانی‌بواورسیده وقاف مفتوح و تحتانی ساکن ونون بواو کشیده و بنون دیگر زده ، لغتی است رومی [8] و بمعنی

---

۱ - رك: درودن ، درویدن . ۲ - درنسخهٔ خطی «لغت محلی شوشتر» متعلق بکتابخانهٔ علامه دهخدا نیز آمده: درود بمعنی چوب و تخته و درخت و ازینجهت چوب تراش را درودگر گویند. ۳ - از:درو drû «هوشمان۵۵٦»+دن«پسوندمصدری»پازند drûdan. کردی dirûn ، dirûtin (دروکردن) ، dirûn (درو) ، وخی draw - am «اشق ٥٥٦» ورك: هوشمان ایضاً . ۴ = درفش (ه م.) ، دراراك (سلطان‌آباد) بدین معنی dərowsh (آلت کفاشان و سراجان) « مکی‌نژاد » . * - این استنباط نادرست را ازین بیت سوزنی کرده‌اند :

بموسمی که ستوران دروش داغ کنند ستوروار بر اعدا نهاد داغ دروش .

آشکار است که «دروش» درین شعر سوزنی ضبط دیگری از کلمهٔ « درفش » (ه م.) فارسی است که هنوز در زبان فارسی رایج است و «داغ درفش »گویند و از قدیم در ایران معمول بوده است که برای امتیازچهارپایان وستوران دربهارهرسال کره هایی راکه درهمان سالزاده میشدند بادرفشی که درآتش‌می‌گذاشتند درراناشان‌داغی‌میزدندوآن داغ‌علامت مخصوصی برای‌شناختن آن چهارپا بود واین‌عمل‌داغ‌زدن‌را«درفش‌داغ»یا «داغ‌درفش»میگفتند،درین‌صورت نه دروش کلمهٔ تازیست ونه بمعنی نشانست.«سعید نفیسی. دربارهٔ چندلغت فارسی. یادنامهٔ پورداودج ۱ص۲۲۷» . ٦- رك: درفش . ۷ - رك: درفش . ۸ - Dorycnium «لك ۲ ص ۸٦» .

* درودگر - بضم اول وفتح پنجم ، از: درود+ گر(پسوند شغل) رك : درود، دروگر.

* دروغ - بضم اول ودوم ، (تلفظ قدیم durôgh)، پهلوی drôg « مناس ۲۷۲ »، drôv «ناوادیا ۱٦۰» و drôgh ، از پارسی باستان - drauga ، اوستا - draogha «بارتولمه ۷٦۸» «نیبرگ ۵۹». دراوراق مانوی پهلوی - drwz (دروغ گفتن، فریفتن)؛ در پارسی باستان durugiya (Henning , A list of Middle Persian...,BSOS,IX,1 ,p. 82)؛ کردیع durûgh ، افغانی ع darôgh ، بلوچیع darôg ، drôg ، drôgh «اشق۵۵۷»، فریزندی ویرنی daerû ، نطنزی dərû «ك.۱ ص۲۹۲»، سمنانی durî ، سنگسری dïrú، سرخه‌یی و لاسگردی dürü ، شهمیرزادی dorü «ك.۲ص۱۹۳»، اورامانی dro «ك. اورامان.

بقیه در صفحهٔ ۸۴۴

گویند یونانی است ، بمعنی نباتی که بدرخت زیتون ماند لیکن از یك گز کوتاه تر میباشد وبرگش درازتر از برگ زیتون است وگل آن سفید میشود و تخم آن بمقدار کرسنهٔ کوچك میباشد وطبع آن همچوطبع بفرالبنج (۱) است واگر زیاده خورند بیم هلاکت بود .

دروك - بضم اول بروزن سلوك ، هیزم باریك راگویند .

دروگر - بضم اول وثانی (۲) وفتح کاف فارسی ، مخفف درودگر است[۱] که استاد چوب تراش باشد وبعربی نجار گویند ـ وبکسر اول وفتح ثانی، شخصیکه غله میبرد ودرومیکند [۲] واو را بعربی حصاد خوانند [۳] .

درون - بفتح اول ، بمعنی اندرون [۴] باشد ـ ونام شهریست (۳) درخراسان مابین مرو ونسا که آنها نیز دوشهراند [۵] ـ وبضم اول پیمانهٔ غله راگویند ـ و دعایی باشد که مغان درستایش خدایتعالی وآتش خوانند وبرخوردنیها بدمند وبعداز آن بخورند[۶] وهرچیز که برآن درون خوانده ودمیده باشند گویند یشته شده و هرچیز نخوانده باشند نایشته یعنی ناخوانده ؛ چه یشتن با تحتانی وشین قرشت (٤) وفوقانی، بمعنی خواندن باشد بزبان زند وپازند (٥) [۷] .

درون پرور - کنایه از صاحب دل وصاحب مجاهده باشد ـ وکسی را نیز گویند که دل مردمان بدست آورد [۸] .

درونج - بفتح اول و رابع و سکون جیم ، معرب درونك است [۹] ، وآن دوایی باشد

(۱) چك: بزرالبنج .　(۲) چك: ـ وثانی .　(۳) چك : شهری هم هست ·
(٤) چك : ـقرشت .　(٥) چك : زند و پاژند .

۱ — رك: درودگر .　۲ ـ از: درو (ه.م.)+ گر (پسوند فاعلی و شغل .)
۳ . ـ حصاد درودن است رك: منتهی‌الارب.　۴ — اندرون (ه.م.)، اشکاشمی darûn ، سریکلی darün ، گریرسن ۷۷ ، گیلکی durûn :

حذر کن زدود درونهای ریش　　که ریش درون عاقبت سر کند .

«گلستان ۴۹» .

۵ ـ درمعجم البلدان و حدود العالم نیامده، اما در ذیل عالم‌آرای عباسی یاد شده . رك: مجلهٔ سخن سال ۳ شمارهٔ۳ ص ۲۲۹ .　۶ ـ drûn در تلفظ پارسیان drôn ، اوستا draonah ـ [نان فدیه]، قس: هندی باستان drávina ، drávinas (ملك، تصرف) «اسنق ص ۲۷٤» ورك: یشت۱ص ۴۱۹ ، ۵۲٤ و۵۹۸ .　۷ ـ «ویراف رابرآن تخت نشاندند وروی بند بروی فروگذاشتند و آن چهل هزارمرد بر یزشن کردن ایستادند و درونی یشتند وقدری پیه (پیه) برآن درون نهادند .» («مقدمهٔ ترجمهٔ قدیم ارداویرافنامه. رك :ارداویرافنامه بقلم نگارنده ص ۶۲) .　۸ ـ صفتی است خدای را بمعنی عربی باطن :

ای درون پرور برون آرای !　　وی خرد بخش بیخرد بخشای !

« حدیقهٔ سنایی . چاپ مدرس ص ۶۹» .

۹ — رك: درونك، درونه = doronic « دزیج ۱ص ۴۳۸: ۲» .

بقیه از صفحهٔ ۸۴۳

۱۲۲» ،طبری derû ، مازندرانی کنونی drogh «واژه‌نامه ۳۵۰» ، گیلکی dorogh : کذب، سخن خلاف حقیقت ، ضد راست :

اگر راست میخواهی از من شنو　　جهان دیده بسیار گوید دروغ .　«گلستان ۵٤» .

بشکل عقرب وبسبب آن درونج عقربی خوانندش. کرم وخشك است دردوم(۱). گزندگی جانورانرا نافع است. گویند اگر قدری از آن درمیان خانه بیاویزند از طاعون ایمن باشند، و اگر سوراخ کنند ودرمیان هردوران زن حامله آویزند فرزند آن زن از آفتها محفوظ باشد.

دروند – بفتح اول بروزن فرزند، نام پهلوانی است – ونام دارویی هم هست ۱ – وچنگك وقلاب رانیز گویند وبعربی معلاق خوانند – وبضم اول بدمذهب ونامقید وفاسق را گویند بزبان زند وپازند (۲) ۲.

درون دار – کنایه از بداندرون وکینه‌ور ومنافق باشد.

درونك ۳ – بروزن عروسك، معفر درون باشد، و بیخی است دوایی شبیه بعقرب که آنرا درونج عقربی گویند، و درونج معرب آنست.

درونه – بفتح اول وبا واو مجهول بر وزن نموله، بمعنی درونك است، وآن گیاهی باشد شبیه بعقرب ۴ – وبمعنی درون هم هست که کنایه ازشکم باشد ۵ – و قوس قزح (۳) ۶ – وکمان حلاجی رانیز گویند ۶؛ وبضم اول هم بدو معنی آخر است که قوس قزح (۳) وکمان حلاجی ۷ باشد.✻

درویزه و درویژه ۸ – با زای هوز و زای فارسی، هر دو آمده است بر وزن تحفیفه (٤)، بمعنی دریوزه وگدایی باشد.✻

درویش سلطان دل – اشاره بسرور کاینات است که پیغمبر ما صلوات‌الله علیه وآله وسلم باشد.

دره – بفتح اول و تشدید ثانی، شکنبهٔ گوسفند وغیره باشد – وگشادگی میان دو کوه را نیز گویند ۹؛ وبتخفیف ثانی نیز همین معنی دارد – ونام ولایتی هم هست ازملك بدخشان که مردم آنجا بخوش صورتی مشهورند و انارخوب درآنجا میشود – و بضم اول و تشدید ثانی پوستی چند باشد باریك که بر هم بدوزند یا بسرهم ببافند وگناهکارانرا بدان تنبیه سازند وگاه باشد که دهل ونقاره رابدان نوازند – وبمعنی دلیل وبرهان

---

(۱) چك: دوم. (۲) چك: زند وپازند. (۳) چش: قوس وقزح. (٤) چك: تخفیفه.

---

۱ – ظ. مصحف «درونه». ۲ – پهلوی druvand (کافر، بی دین، مرتد) «مساس ۲۷۲»؛ دروغ‌پرست؛ ازاوستا dragvant – drvant «بارتولمه ۷۷٤»، پازند وپارسی darvand «نیبرگ ٦٠» ورك: «اشتق ص ۲۷۲». ۳ – رك: درونه، درونج. ۴ – رك: درونك، درونج. ۵ – رك: درون. ٦ – سانسکریت druna (کمان، قوس)، بلوچی drînuk، drîn (قوس قزح)، یودغا ع drûn «اشتق ۵۵۸».

۷ – «وکمان وی (کیومرث) بدان روزگار چوبین بود بی‌استخوان، یکپاره چون درونهٔ حلاجان» «نوروزنامه ۳۹». ۸ – دریوزه (ه م.)، دریوز.

۹ – اوستا darenâ (دره، گردنه)؛ یونانی Dárna (بطلمیوس ۱۰٦)، وخی dhôr، سریکلی dher «اشتق ۵٦۰» و رك: هوبشمان ایضاً، در ترکی ع dere، و در فارسی بمعنی وادی عربی آید. رك: دائرة المعارف اسلام: دره (بکسر اول ودوم)؛ گیلکی daerrae، بری ونطنزی dârrä «ك. ۱ ص ۲۸۵»، سمنانی därr، سنگسری ولاسگردی därráe، سرخه‌یی darráe، شهمیرزادی dorrä «ك. ۲ ص ۱۸۱».

✻ درویدن – بکسر اول وفتح دوم وپنجم. رك: درودن، دریدن. بقیه درصفحهٔ ۸٤٦

هم‌آمده است ـ و بکسر اول درعربی آلت ضرب وزدنرا گویند .

درة آسمان ـ کنایه‌از کهکشان‌است، وآنرا بعربی مجره خوانند .

درهام ـ بروزن قرجام ، بمعنی درهم باشد وآن زرِیست‌رایج‌ـ ووزنی‌است معروف [۱].

درهشته ـ بروزن سررشته، بمعنی‌جود وعطا وکرم باشد .*

درهم بغلی[۲] ـ مشهور است ، وآن زری بودمنسوب براس یهودی که‌آنرا راس‌البغل

۱ ـ رك : درهم ، درم . ۲ ـ رك: بغلی .

بقیه از صفحه ۸٤٥

* درهم ـ بفتح اول وسوم ، از: در (حرف اضافه) + هم : مشوش ، مختلط، شوریده، آشفته: «ملك فرمودبزنندش (شیاد را) ونفی‌کنند تاچندین درهم چراگفت» «گلستان ۵۳» .

درم ـ بکسراول وفتح (وکسر) سوم ، معرب، واحد مسکوك نقره و واحد وزن (رك: درم) .

* درویش ـ بفتح اول ، پهلوی driyôsh (فقیر، تهی دست) « مناس ۲۷۲ : ۲ » drighôsh ، پازند daryôsh ، هردواز اوستا ـ drighu «بارتولمه ۷۷۷» . شکل‌کلمه‌آشکار نیست. رك: نیبرگ ۵۹ و رك: اسنق وهوبشمان ۵۵۹ ، «مؤلف «نفس» اصل‌آنرا «در پیش» بمعنی قدام الباب دانسته، وغالباًآنرا بمعنی (گدای درخانه ها) گرفته‌اند « فولرس ۱ . ص a ۸۳۹، b ۸٤۵» ولی این اشتقاق عامیانه است . رك: مقالة Frye درباب تاریخ عرب درSpeculum ج XXIV ، شمارهٔ ٤ص۵۸٦. در چهار مقالهٔ نظامی عروضی (ص۲۸) نام شاعری «پسردرغوش »آمده ومرحوم قزوینی در تعلیقات (ص۱۵۲) نوشته :

« در میزان الافکار فی شرح معیار الاشعار که رساله ایست در عروض تألیف خواجه نصیرالدین طوسی مسطوراست که دربعضی ازبلاد ایران‌کلمهٔ درویش را «درغویش» تلفظ نمایند باغین و واو معدوله » وقریب بیقین‌است که درغوش دراینجا همین کلمه است . » در شهمیرزادی därvish « ك. ۲ص۱۷٦» ، گیلکی darvîsh : معرب آن‌دَرَوِش «نفس» و «دروش» مصدر معرب است بمعنی درویش شدن ، جامهٔ درویشان پوشیدن « دزی ج۱ص ٤۳۸: ۲» : تهیدست ، بی چیز، گدا ، فقیر ، بی‌نوا :

شب هر توانگری بسرایی همی رود

درویش‌هر کجا که شب‌آیدسرای‌اوست.

«گلستان ۱۱٦» .

ـ صوفی، قلندر . رك : دائرة المعارف اسلام (هـ.م.) : « طایفهٔ درویشان از جورفاقه بیجان آمده بودند واز درویشی بفغان ، آهنك دعوت او کردند ...» «گلستان ۱۰۳» .



یکی از درویشان عهد اخیر
(برهان قاطع ۱۱۱)

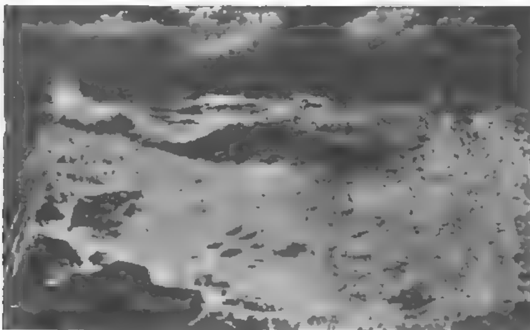
میگفتند و آن زر برابر یك کف دستی (۱) بوده یعنی آنمقدار که چون دست راپهن سازند وآب بر کف دست بریزند برابر ایستد .

دری[۱] = بفتح اول بروزن پری ، لغت پارسی باستانی است ، و وجه تسمیهٔ آنرا بمعنی بفصیح تعبیر کرده‌اند[۱] وهرلغتی که درآن نقصانی نباشد دری‌میگویند همچو اشکم وشکم وبگوی وگوی و بشنود وشنود و امثال اینها پس اشکم وبگوی وبشنود دری باشد ؛ وجمعی گویند لغت ساکنان چند شهربوده است که آن بلخ و بخارا وبدخشان ومرو است ؛ و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت‌است که (۲)رسول صلی‌اللّٰه‌علیه‌وآله(۳) فرموده اند که « لسان اهل الجنة عربی او (٤) فارسی دری » وملائکهٔ آسمان چهارم بلغت دری تکلم میکنند ؛وطایفه‌ای‌برآنند که مردمان درگاه کیان بدان متکلم‌میشده‌اند ؛ وگروهی گویند که در زمان بهمن اسفندیار چون مردم از اطراف عالم‌بدرگاه‌اومیآمدند‌وزبان‌یکدیگر‌رانمیفهمیدند بهمن فرمود تا دانشمندان زبان فارسی را وضع کردند و آنرا دری نام نهادند یعنی زبانیکه بدرگاه پادشاهان تکلم کنند[۲] وحکم کرد تا در تمام ممالك بابن زبان سخن گویند ؛ و جماعتی برآنند که وضع این زبان در زمان جمشید شد، وبعضی دیگر گویند درزمان بهرام ؛ ودری بدان سبب خوانند که هر کس ازخانهٔ خود بیرون‌آید بابن زبان متکلم شود (٥) وابن وجه خوبی‌نیست چه بر هر تقدیر که فرض کنند آنرا واضعی میباید ووضع آنرا سببی درکاراست ــ و منسوب بدرهٔ کوه را نیز گویند همچو کبك دری و این باعتبار خوش‌خوانی هم میتوان (٦) بود که باشد زیرا که بهترین لغات فارسی زبان دری است — وبا یای خطاب بمعنی ظرف وظرفیت باشد[۳] .

دریا = معروف‌است‌وبعربی‌بحرخوانند[٤] ونزد محققین‌اشاره بذات پاك واجب‌الوجود است .

(۱) چك: بکفدستی . (۲) چك: چه . (۳) چك: علیه‌السلام .
(٤) چش : و. (٥) خم۱: حرف زند . (٦) چك : میتواند .

۱ ــ رك: مقدمه ، ص : بیست وپنج ببعد .
۲ ــ رك: مقدمه، ص: سی ودو . ۳ ــ یعنی: درون هستی ، داخل هستی .
٤ — دریاب ، در پهلوی drayâp از drai * + âp جزو اول از پارسی باستان drayah ،دراوستا zrayah — zrêh ،بارتولمه ۱۷۰۱ ، نیبرگ ۹٥۰،بلوچی zirib (سرچشمه) ، zirâ(دریا) ، کردی ع deryâ ، افغانی daryâb،بلوچی ع daryâ، یودغا ع dáriyow (رود) . رك: اشق و هوبشمان ٥٦۱ ، گیلکی dărya فریزندی،یرنی و نطنزی dăryâ « ك۱. ص ۲۸٥ (باتبدیل z به y) » ورك: دائرة المعارف اسلام :



منظرهٔ دریا اثر مینلسیان

بدریا در منافع بیشمار است وگرخواهی سلامت برکنار است .
«گلستان ۳۶» .

درياب ـ بروزن غرقاب، دريارا گويند كه‌بعربي‌بحرخوانند[۱] ـ وامرازدريافتن وفهميدن هم هست[۲].

دريابار [۳] ـ باباي ابجد (۱) بروزن پهنادار ، درياي بزرگ راگويند ـ و نام شهري هم‌هست ـ و ولايتي را نيز گويند كه بركناردريا باشد[۴] .*

درياك [۵] ـ بروزن ومعني ترياك است كه افيون باشد ـ ودفع‌كنندهٔ زهررا نيزگويند ومعرب‌آن ترياق است .

درياكش ـ كنايه ازشراب‌خواري‌كه ديرمست شود[۶] .

دريانوش ـ بمعني‌درياكش است‌كه كنايه از شراب خواري است كه زود مست شود .

درياي اخضر ـ كنايه از آسمان است ـ ونام دريايي هم هست .

درياي بصره ـ كنايه ازپيالهٔ‌بزرگ پرشراب باشد .

درياي سائله ـ كنايه از دريايي است‌كه مرواريد داشته باشد ـ و شراب را نيز گويند .

درياي لعل ـ كنايه‌ازپياله وصراحي‌ وخم پرازشراب باشد .

درياي قير ـ كنايه از شب تاريك ـ ودوات پر سياهي باشد .

در يتيم ـ كنايه از مرواريد بزرگ است كه يكدانهٔ تنها در صدف باشد ـ وكنايه از حضرت رسالت پناه صلوات الله عليه وآله نيز هست .

در يخ افتادن ـ كنايه ازآنست كه‌كسي درمقام خرابي و استيصال كسي شود .

دريدن ـ بضم‌اول‌بروزن‌بريدن، بمعني درويدن باشدكه بريدن غله است[۷] ـ وبفتح‌اول بمعني پاره كردن باشد[۸] .

---

(۱) چك : با با .

---

۱ ـ رك: دريا . ۲ ـ رك: دريافتن . ۳ ـ از: دريا + بار (پسوند مكان . رك: بار: ۷) . ۴ ـ جانب جنوبي لارستان و كرمان را « دريابار» گويند .رك:
Quatremère. Not. et Extr. , XIV. 281, n .1.

۵ ـ رك: ترياك .

۶ ـ مرا ز اربعين مغان‌چون پرسي   كه چل صبح در مغ سرا ميگريزم
باصاف دريا كشانند كآنجا   ز جور نهنگ عنا ميگريزم .
«خاقاني شرواني ۲۷۸» .

۷ ـ رك: درودن . ۸ ـ از: در(هـ.م.) + يدن (پسوندمصدري) ، ازريشهٔ اوستايي dar ـ، dereta (شكافتن) ، پهلوي darîtan ،هندي باستاني ـ dar ، dárshi «اسشق۵۶۲» در اوراق مانوي ،پهلوي dyrynd (دريدن) .
Henning, A list of Middle Persian ... , BSOS , IX ,1, p.82.
كردي deriyân ، افغاني dâral ، بلوچي dirag , dirrag , diragh , dinagh ،سريكلي z_dardh_ânam «اسشق ايضاً» ورك: هوشسان ۵۶۲» در فارسي بمعني لازم‌هم آمده يعني پاره شدن: « (محمود)گفت اورا (ابوريحان بيروني‌را) بميان سراي فرو اندازند ... بوريحان‌برآن‌دام آمد ودام بدريد وآهسته بزمين فرودآمد چنانكه بروي افكار نشد .» «چهارمقاله ص ۵۷» .

بقيه در صفحهٔ ۸٤۹

دریغ - بکسر اول وثانی بتحتانی مجهول کشیده وبغین نقطه دار زده ،کلمه ایست که آنرا درمقام تأسف و حسرت گویند - وبمعنی افسوس واندوه ودشوار واندوه کردن بر تقصیرات گذشته باشد؛ وبضم اول هم بنظر آمده است .

دریگان ۱ - با ثالث مجهول و کاف فارسی بروزن حریفان ، نوعی از اعمال و اشکال نجومی باشد ، ومعرب آن دریجان است .

دریواس (۱) - با ثالث مجهول وواو بروزن بلیناس ، چارچوب در خانه را گویند - وگرداگرد خانه واطراف هرچیز راینز گفته‌اند و چوبیکه در پس در اندازند تا در گشوده نگردد ؛ وبکسر اول هم آمده است .

دریوز ۲ - بر وزن هر روز ، بمعنی دریوزه است که کدیه و گدایی باشد .

دریوزه ۳ - بروزن هرروزه ، بمعنی دریوزاست که کدیه و گدایی باشد .

دریوش ۴ - بروزن خرگوش ،گدا ودرویش ومسکین را گویند .

(۱) چش : دربواس (!)

۱ - دریکان drekkâna درهندوی مرکب از: dri = tri (سه) + kâna (بخش، بهر) • یعنی سه‌بهره بیرونی درتحقیق ماللهند(ص۳۰۷) گوید :« ثم الاثلاث وتسمی دریکان ولافائدة فی ذکرها لانها التی تسمی عندنا دریجانات بعینها». وهمو درالتفهیم(ص۴۰۴) آرد:«دریکان چیست؟ هم سیك برجها اندنزدیك هندوان ، ومردمان ما آنرا دریجان خوانند، وخداوندانشان بخلاف وجوه، که نخستین دریجان ازهربرجی خداوندش راباشد ، ودوم خداوند پنجم برج را ازاو ، وسوم خداوند نهم را» وسپس بیرونی جدول خداوندان وجوه ودریکان راثبت کرده است . رك : التفهیم ص ۴۰۴ (متن وحاشیه) و۴۰۵ ،ورك: تقی زاده. گاه شماری ص ۳۳۷ .   ۲ - رك :دریوزه .
۳ = دروزه = درویزه = دریوز = دریوش .   ۴ - رك: دریوزه .

بقیه از صفحهٔ ۸۴۸


درباچه

* **درباچه** - بفتح اول وکسر پنجم (درلهجهٔ مرکزی) از: دریا + چه (پسوند تصغیر) = دریاژه « حدودالعالم ۱۱ ، ۱۹ و ۶۸» .

* **دریافتن** - بفتح اول و ششم ، ادراك ، در رسیدن ، فروگرفتن :« اماچون شراب دریافت وبخفتند خماری منکر آرد که بیدارشوند و دوسه روز بدارد» «بیهقی ۵-۹۶» - چاره کردن، جبران وتلافی کردن ؛ استدراك ،تدارك: « واگر جانبی را خللی افتاده بودی بنامه و سوار دریافتندی» «بیهقی۵» - فهمیدن ، معلوم کردن ، ادراك .

* **دریجان** - رك : دریگان .

بیان هفتم

در دال بی‌نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر ده لغت

دز - بکسر اول و سکون ثانی ، قلعه وحصارباشد ۱ - وبفتح اول کوشك و بالاخانه را گویند؛ و با زای (۱) فارسی هم باین دو معنی آمده است (۲) .

دزافتا - بکسراول وسکون ثانی وفتح همزه وفای ساکن (۳) بالف کشیده ، نام‌حصاری وقلعه‌ایست که شاپوربنا کرده بوده‌است ؛ وبجای فوقانی نون هم بنظرآمده است .*

دزدار ۲ - با دال ابجد بروزن بسیار، کوتوال وضابط وحافظ قلعه را گویند .

دزد افشار ۳ - شخصی را گویند که معاون ویاری دهنده وشریك دزد باشد .

دزدافشره ۴ - بفتح‌شین‌نقطه دار،ورای بی‌نقطه ، بمعنی دزد افشار است که ممد ومعاون وشریك دزد باشد .

دزدمه - بفتح اول بر وزن زمزمه ، سیارات‌را گویند که زحل ومشتری‌ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد باشد .*

دزك - بروزن فلك ، دستار را گویند که مندیل و روپاك است ؛ و بعضی دستارچه را گفته‌اند که دستمال وروپاك باشد .

دزمار - بضم اول بروزن‌گلزار ، نام جایی است که‌کان سرب در آنجاست وکان نوعی ازلاجوردهم متصل‌بدانجاست وآنرالاجورددزماری گویند ۵ .

دزندیس - بکسر اول و دال ابجد بروزن فرنگیس ، بمعنی همانا و ظاهرآ وگویا باشد .

دزهرج ۶ - بکسراول وسکون ثانی وهای مفتوح برای قرشت (٤) وجیم زده ، قبلهٔ پیشینیان باشد و آنرا بسریانی ایلیا ۷ خوانند وبعربی بیت‌المقدس گویند؛وبضم‌ها نیزآمده‌است؛ وبسکون‌هابروزن سپرغم هم‌گفته‌اند - وبتخانه‌را نیز گویند ؛ وبا زای فارسی هم‌هست .

---

(۱) چك: برای . (۲) چك: - است . (۳) چك: + وفوقانی .
(٤) چك: برا .

---

۱ - دز (ه‌.م.)، دز و دیز ممکن است شکل لهجه‌یی باشد «فس سانسکریت - dêhî (سد، بارو وحصار) ، اوستا - uzdaeza (انباشتن ، روی یکدیگر نهادن) ، ارمنی dêz (توده) «هوبشمان ۵٦۳» ، پهلوی d(i)z «اسشق ۵٦۳» . ۲ - از : دز (ه‌.م.) + دار (دارنده)، معرب‌آن نیز «دزدار» «دزی‌ج۱ص ٤۳۹» . ۳ - رك: افشار و دزد افشره .
۴ - رك: افشره و دزد افشار . ۵ - دزمار (بکسراول وتشدید دوم) قلعه‌ایست استوار از نواحی آذربایجان نزدیك تبریز «معجم‌البلدان» . ٦ - مصحف ومخفف «دژ هوخت» . رك: دژهخت، دژهخت‌گنك ، دژهوست ، دژهرج (۱) ۷ - رك: ایلیا .
* وزد - بضم اول، پهلوی duz «مناس۲۷۲:۲» ، duzh «تاوادیا ۱٦۰:۲» ، duzhd، اوستا duzhdâo (بدجنس) ، کردی diz (سارق)، dizin (سرقت)، بلوچی duz ، duzî . رك.
بقیه در صفحهٔ ۸۵۱

بیان هشتم

در دال بی‌نقطه با زای فارسی مشتمل بر سی وهفت لغت

دژ ـ بکسر اول و سکون ثانی ، قلعه وحصارباشد ۱ ـ وبمعنی زشت وبدوبدخوی وخشم وقهر نیزهست ۲ ـ وچسبندگی را نیز گفته‌اند ـ وبمعنی پدرهم بنظرآمده است (۱)؛ وبفتح اول نیز درست است .

دژآباد ۳ ـ با بای ابجد و دال بر وزن اشارات ، بمعنی سهمگین و خشم آلود باشد .

دژاگام ۴ ـ با کاف فارسی بر وزن دلارام ،خواجه سرا را گویند ـ و بمعنی زاهد وپرهیزگار هم‌آمده است .

دژاگامه ۵ ـ بکسر اول وفتح آخر بمعنی دژگام است که زاهد وپرهیزگار (۲) ـ وخواجه‌سرا باشد ؛ وبفتح‌اول نیز درست است.

دژآگاه ۶ ـ باها بمعنی دژآباد است که سهمگین وخشم‌آلود باشد ـ وبداندیش وتند شده رانیز گویند ـ وکوتوال و محافظت کنندهٔ قلعه را هم گفته‌اند .

دژآگه ـ مخفف دژآگاه است ۷ که خشمگین وقهرناك ـ وبداندیش ـ وکوتوال قلعه باشد .

دژآلود ۸ ـ بروزن گل‌آلود، بمعنی

---

(۱) چك: ـ است . (۲) چش : پرهیزکار .

---

۱ ـ رك: دز، و دائرة المعارف اسلام . ۲ ـ باین معنی لغة بضم اول‌صحیح است، دژ = دش ، پارسی باستان ـ dush ، اوستا ـ dush ، پهلوی ـ dush ،هندی باستان ـ dush، ـdur ، ارمنی ع ـ dzh ، در کلمات مرکب ذیل : دژخیم ، دشنام ، دشمن (ودژآگاه) آمده «اسشق ۵۶۵» . ۳ ـ از : دژ (بضم اول . رك : ح ۲) + آباد ؛ لغة ، آنجاکه از بدی وخشم معمور است . ۴ ـ رك: دژاگامه ، دژکام ، دژکامه . ۵ ـ رك: دژاگام ؛ دژکام ، دژکامه . ۶ ـ پهلوی dushâkâs «مناس ۲:۲۷۲»، مرکب از : دژ(= دش) + آگاه (آکاس پهلوی)، لغة بمعنی بد آگاه و مجازاً خشمگین:

سوار جهان پوزار دلیر   چو پیل دژ آگاه ودرنده شیر.

دقیقی طوسی. «مزدیسنا ۳۵٤ـ۵۵» .

۷ ـ رك : دژآگاه . ۸ ـ از: دژ (رك: ح۲) + آلود (آلوده) .

بقیه از صفحهٔ ۸۵۰

اسشق ۵٦٤؛ دراوراق‌مانوی بپهلوی dwz (سارق) ، پهلوی نیز dwc (= duz) .

Henning. A list of Middle Persian .. , BSOS IX,I p. 82.

اشکاشمی duzhd ، وخی ghûdh « گریرسن ۷۸ » ،گیلکی dûz ؛ سارق ، کسیکه مال مردم را ببرد ، راهزن : «طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذکاروان بسته» «گلستان ۲۱» .

* دزدیدن ـ بضم اول و فتح پنجم ، از : دزد + یدن (پسوند مصدری) ؛ سرقت ، بردن مال مردم .

خشمگین وسهمناک وقهرآلود باشد .

دژ آلون - بروزن طلاگون ، بمعنی حیف ودریغ وافسوس باشد ودرمؤیدالفضلا بهمین معنی بعد از واو الف نوشته بودندکه دژالوان باشد .

دژ انگاه[۱] - باکاف فارسی‌بروزن نظام شاه؛ بمعنی‌دژآگاه‌است که سهمگین و خشم‌آلود وقهرناك باشد .

دژ آهنج[۲] - بفتح ها و سکون نون وجیم، بدخوی وخشمگین وسهمناك - وبدکردار باشد - وبمعنی‌تیرتخش - وزوبین (۱) که سنان کوچك باشد هم آمده است .

دژ آهنگ[۳] - باکاف فارسی بروزن و معنی دژآهنج است که بدخوی و بدکردار وخشمناك وسهمگین - و تیرتخش - وزوبین(۱) باشد .

دژ آهنگ افراسیاب[۴] - غاری بودکه افراسیاب بدانجاگریخته بود .

دژ براز[۵] - بفتح بای ابجد بر وزن دلنواز؛ بمعنی زشت خوی - وبدنما و نا زیبا - وخشم‌آلود وسهمگین - وخام طمع-وعیب جوی باشد ؛ وبفتح اول‌نیزدرست است ؛ وبابای فارسی هم آمده است .

دژ برازان - و **دژپرازان**بابای ابجد و بای فارسی ، جمع دژبـراز [۶] است که بمعنی عیب جویان- ونا زیبایان وغیره باشد .

دژ برو[۷] - بکسراول[۸] وسکون ثانی وضم ثالث ورای قرشت و واو ساکن ، خشمگین وقهرآلود وگره برابرو زننده راگویند ، وبفتح اول [۸] هم درست است .

دژ پسند- بفتح اول [۸] و سین بی‌نقطه بروزن سربلند ؛ بمعنی‌زاهد وپرهیزکارباشد [۹].

دژ پیه[۱۰]- بکسر اول [۸] و ثالث که بای فارسی‌باشد وسکون ثانی وهای هوز(۲) گرههایی را گویند که در میان گوشت و پـوست آدمی وحیوانات دیگر میباشد ، وبعربی غدد گویند ، وبفتح اول نیز گفته‌اند .

دژ پیه[۱۱]- بکسراول [۸] و ثالث وسکون

(۱) چك : ژوبین . (۲) چك : وها .

۱ - رك : دژآگاه . ۲ - از : دژ (رك: ح۲ص‌قبل) + آهنج (= آهنك (ه.م.)) = دژآهنگ(ه.م) . ۳ - دژ آهنج، از: دژ (= دش) + آهنك ، لغة بمعنی بدآهنك، بد قصد ، این‌کلمه که درلغت فرس اسدی چاپ تهران بکسر دال یادگردیده وبمعنی مخوف وتند وصعب وبدخوگرفته شده باید بضم دال باشد «قاب ۱ص ۸۵» . ورك: دژآهنج .

۴ - اصلا «هنگ افراسیاب» قصر آهنین زیر زمینی افراسیاب پادشاه تورانی بوده است ولی در شاهنامهٔ فردوسی بصورت غاری در بالای کوه معرفی شده :

ز هر شهر دور و بنزدیك آب که خوانی همی هنگ افراسیاب .

از اوستا وکتب‌پهلوی بخوبی‌برمیآیدکه هنگ‌قصری‌بوده . این‌کلمه‌دراوستاHankana آمده یعنی چیز کنده شده از ریشهٔ kan که در اوستا و پارسی باستان بمعنی کندن است . رك : یشتها ۱ : ۲۱۱ -۲۱۲ ؛ دژ (بضم‌اول. رك: ح۲ص‌قبل)بعنوان صفت بدین ترکیب‌افزوده شده‌است.

۵ - از: دژ (= دش) + براز (ه.م.) ، لغة بد برازنده .رك: دژ برو . ۶ - رك: دژ براز .

۷ - از : دژ (= دش) + برو (ابرو) ، لغة بد ابرو . ۸ - تلفظ صحیح بضم اول است . ۹ - لغة ، یعنی بد پسند . ۱۰- از: دژ (= دش) + په (پیه) ، لغة پیه بد. رك: دژپیه، دشبل . ۱۱- رك: دژ په، دشپیل.

ثانی و تحتانی و ظهور ها ؛ بمعنی دژبه است که بعربی‌غدد گویند وآنرا دژبهه بفتح‌های هوز(۱) هم گفته‌اند ودژبیه نیزبنظرآمده است که بروزن عجیبه باشد .

دژخم [۱] - بکسر اول و خای نقطه‌دار وسکون ثانی ومیم، بدخوی وبدطبیعت راگویند چه دژ بمعنی بد وخم بمعنی‌خوی‌وطبیعت باشد- وجلاد را نیز گفته‌اند .

دژخی [۱] - بکسر اول و سکون ثانی وفتح ثالث وتحتانی ساکن ؛ بندبوان‌وزندان‌بان‌را گویند- وبمعنی گرفته روی وسهمگین‌هم‌هست؛ وبفتح اول وکسر ثالث نیزآمده است .

دژخیم [۲] - بکسراول[۳] بروزن‌اقلیم، بمعنی دژخم‌است که بدخوی وبدطبیعت وبدروی باشد [۴] - و زندان بان وقلعه بان و نگاهبان - وجلاد - وخونیرا نیزگویند - و بمعنی بخیل وخسیس ولئیم‌هم‌آمده است؛ وبفتح‌اول نیزدرست است .

دژك - بضم اول وثانی وسکون کاف ، آبله که بسبب‌کارکردن وراه رفتن بر دست و پا بهم رسد - وگرهی را نیزگویند که در وقت تابیدن ریسمان ویا ابریشم وامثال‌آن برآن افتد؛ وبکسر اول وثانی هم هست ؛ وبفتح اول وکسر ثانی نیزگفته‌اند .

دژکاك - بکسر اول بروزن تریاك ، کرکس راگویند ، وآن مرغی‌باشد مردارخوار؛ وبفتح اول‌هم آمده‌است .

دژکام [۵] - بروزن اکرام[۳] ، سهمناك وخشمگین راگویند- وبمعنی زاهد وپرهیزگار هم هست - وخواجه‌سرا را نیزگفته‌اند .

دژکامه - بکسر اول[۳] و فتح آخر ، بمعنی‌دژکام‌است که سهمناك- وخشمگین- وزاهد و پرهیزگار وخواجه سرا باشد .

دژم - بکسراول [۳] وفتح ثانی وسکون میم ؛ بمعنی افسرده وغمگین واندوهناك ورنجور وبیمار- وآشفته وسرمست ومخمور- وفروافکنده- واندیشه‌مند باشد ، واین معنی را بر غیر آدمی هم اطلاق‌کنند - وبمعنی سیاه وتیره وتاریك هم آمده است .

دژمان [۶] - بکسراول بروزن‌کرمان، بمعنی افسوس ودریغ داشتن وحسرت باشد .

دژن [۷] - بضم اول وفتح ثانی و سکون نون ، چیزی راگویندکه طعم اوتند وتیز باشد؛ وبکسراول نیزگفته‌اند ؛ وبضم اول وسکون ثانی هم هست .

دژند [۸] - بکسراول وفتح‌ثانی وسکون نون ودال ابجد ؛ بمعنی دژن است که چیزی‌تند وتیز طعم باشد - ومردم قهرآلود وخشمناك وتند وتیز را نیزگویند .

دژواخ - بفتح‌اول وسکون ثانی وواو بالف‌کشیده وبخای نقطه‌دارزده ؛ درشتی وغلظت

(۱) چك : بفتح ها .

۱ - رك: دژخیم . ۲ - از : دژ (= دش) + خیم (ه م.) ، لغة بدنهاد ، بد سرشت ، بد خلق؛ فاب ۱ ص ۵۹ ؛ و رك : دژخم ، دژخی (مخفف آن) . ۳ - تلفظ‌صحیح بضم اول است. ۴ - جم از پیس دانسته بدکاراوی(دختر کورنك پادشاه زابل)

خوش آمدش دیدار و گفتار اوی
بدل گفت‌کاین ماه دژخیم نیست گراز رازم آگه‌شود بیم‌نیست.

«گرشاسب‌نامه.اسدی‌طوسی۲۶»

۵ - از: دژ (= دش) + کام (ه.م.) لغة بدآرزو ، بدخواهش .
۶ - رك: دژوان . ۷ - رك: دژند. ۸ - رك: دژن .

وجلافت راگویند – وبمعنی‌نقاهت هم‌آمده است که ازبیماری برخاستن باشد .

دژوان [1] – بفتح اول بروزن الوان ، بمعنی حسرت وتأسف ودریغ باشد ، وبکسر اول نیز آمده است .

دژه [2] – بفتح اول [3] و ثانی ، پرخشم و قهر آلود راگویند ؛ و بکسر اول هم آمده است .

دژهخت [4] – بکسر اول وضم‌هاوسکون ثانی و خای نخذ (۱) و تای قرشت (۲) ، قبلهٔ پیشینیان باشد و آنرا بسریانی ایلیا [5] و بعربی بیت‌المقدس گویند .

دژهخت‌گنگ [6] – با کاف فارسی مفتوح بنون و کاف دیگر زده ، بمعنی دژهخت است که بیت‌المقدس باشد .

دژهرج [7] – بفتح ثالث وسکون رای بی‌نقطه (۳)وجیم ، بمعنی دژهخت‌کنك است که بیت‌المقدس باشد ، و باین معنی بضم ثالث هم گفته‌اند، وبکسر اول وسکون‌ثالث نیزبنظرآمده است (٤) – وبتخانه را هم گویند .*

دژهوست [8] – بر وزن می‌دوخت ، بمعنی دژهرج ۷ است که بیت‌المقدس باشد .

دژهوست‌گنك – بمعنی دژهخت گنك است که قبلهٔ پیشینیان و بیت‌المقدس باشد .

بیان نهم

در دال بی نقطه با سین بی‌نقطه مشتمل بریکصد و بیست لغت و کنایت

دس – بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی شبیه و نظیر ومانند باشد [9] – وبمعنی آن هم هم هست که کلمهٔ اشاره است – و بضم اول گل سخت راگویند ، وگل پخته نیزبنظرآمده‌است والله‌اعلم – وبکسراول بیونانی بمعنی‌هندسه باشد مخفف دیس هم هست که شبیه ونظیراست [9] – و بهندی عدد ده را گویند [10] که‌بعربی عشره خوانند .*

دست [11] – بروزن مست ، معروف است و بعربی ید گویند – و بمعنی فایده و نفع هم

(۱) چك: وخا . (۲) چك : وتا . (۳) چك: وسکون را .
(٤) چك: – است .

۱ – رك: دژمان . ۲ – از: دژ (ه‍ م.) + ه (نسبت) .
۳ – لغة بضم اول ۴ = دژهوخت . رك: دژ هخت کنك .
۵ – رك : ایلیا . ۶ – رك: دژهخت . ۷ – مصحف «دژهوخ» مخفف «دژهوخت» . رك : دژهخت . ورك: دزهرج(!) . ۸ = دژهوخت . رك : دژهخت .
۹ – مخفف «دیس» (ه‍.م.) ،رك : مزله دیباچهٔ مؤلف . ۱۰ – سانسکریت dasa ، ویلیامز ۴۷۱ :۳ ، . ۱۱ – پهلوی dast ، پارسی باستان – hásta «بارتولمه ۱۶۸۵ ، ،نیبرگ ۴۹ –۵۰ ، ،اوستا – zasta ، هندی باستان–hásta ، کردی dest ، بلوچی dast ، وخی dhast ، شغنی dhöst ، سریکلی dhüst ، سنگلیچی dast، منجی last ،

بقیه در صفحهٔ ۸۵۵

هست - وفتح و نصرت وفیروزی - و فرصت - وظفریافتن را نیز گفته‌اند - وصدر ومسند ملوك


دست

وسلاطین و اکابر باشد - وقوت وقدرت و توانایی‌را نیز گویند- و یك چیز تمام راهم میگویند همچو یکدست رخت یعنی از مندیل تاشلوار ویکدست سلاح که ازخود تا موزه آهنی باشد ویك دست خانه که ازنشیمن وخوابگاه تا طویله باشد- وهرچیز که اجتماعش درآن امرلازم بود- وبمعنی یکدست هم هست که بمعنی برابر باشد همچو یکطرز ویکروش ویك قسم و یك جنس ویك بابت وامثال آن - و بمعنی قاعده و قانون وطرزوروش‌هم بنظرآمده است - وکرت ومرتبه ونوبت‌رانیز گفته‌اندهمچویکدست‌دیگرشطرنج(۱) ویك دست دیگرنردبازی کنید - وبمعنی دستور هم هست که وزیر باشد - و مرغان شکاری مثل باز وباشه و چرغ وشاهین را نیز باعتباری دست نوسند همچنان که اسب را سر وشتررا نفر وفیل را زنجیر - وبمعنی یك عدد - وبمعنی اندازه- و یکبار باختن قمار- وبازی سه تیر - و بمعنی حرفت وپیشه هم آمده است .

دستا [۱] - بروزن پستا. مخفف ومرخم دستار است که مندیل وروپاك باشد .

دست ابرنجن [۲] - بفتح‌همزه،بمعنی دست برنجن است که دستینهٔ زنان باشد و آن میلی بود از طلا ونقره وامثال آن‌که در دست کنند .

دستادست [۳] - بفتح دال ابجد (۲) وسکون سین سعفص و تای قرشت (۳) ، بمعنی سودای نقدانقدباشد[۴] یعنی چیزی‌بگیرند وهمان لحظه قیمت بدهند .

دستار - بروزن رفتار ، مندیل وروپاك راگویند[۵] - وامر[۶] - وفاعل [۷] نیزآید .

دستاران - بر وزن زرداران ، اجرت ومزدی باشد که پیش ازکارکردن بمزدور دهند-

(۱) چنن : شطرنج. (۲) چك : - ابجد . (۳) چك : وسکون سین وتا .

۱ - رك : دستار . ۲ - رك : دست اورنجن، دست برجن ، دست برنجن ، برای جزو دوم ، رك : ابرنجن ، ابرنجین ، اورنجن ، اورنجین . ۳ - از: دست +ا (واسطه)+ دست . ۴ - برابر پیشادست (سلم) و پسادست (نسیه) . ۵ - از : دست + ار (پسوند) :

بآدمی نتوان‌گفت ماند این‌حیوان بجز دراعه و دستار ونقش بیرونش .

«گلستان ۱۱۲ ».

۶ - بعنی دست بیاور . ۷ - بعنی اسم فاعل = دست آورنده .

بقیه از صفحهٔ ۸۵٤

یودغا lust «اشق ۵٦٧» ، ارمنیع dastak (مفصل ، بند). افغانی dasta (دسته) «هوبشمان ۵٦٧». اشکاشمی dust و dûst ، زباکی dâst «گریرسن ۷۸» ، اورامانی daes «ك. اورامان ۱۲۱» ، گیلکی däst ، فریزندی ، برلی‌وزطنزی das «ك ۱ص ۲۸۹ » ، سمنانی، سنگسری ولاسگردی dast ، شهمیرزادی das ، سرخه‌یی dast «ك .۲ص ۱۸٦ »، دزفولی das. معرب آن نیز «دست» برای معانی آن درعربی رك: دزی ج۱ص ٤٤٠-٤٤١ .

* **دژهوخت** - رك: دژهخت ودژهخت‌کنک .

* **دسالیر** - بفتح اول ، رك: مرینجاه و دو - پنجاه وله مقدمه .

وبمعنی شاگردانه ومزدگانی‌هم‌آمده است (۱).

دستار بندان ـ کنایه‌ازسادات وصدور وعقبا وعلماوقضات وفضلا (۲) ومفتیان ودرویشان و امثال ایشان باشد ، و بعربی ارباب العمائم خوانند .

دستارچه[۱] ـ بروزن بکپارچه، روپاك ودستمال راگویند ـ وپاوچه را نیزگفته اند که بر سر نیزه و علم بندند و آنرا طره و شقه هم خوانند .

دستارچه ساختن ـ کنایه از هدیه دادن ـ واستمالت کردن ـ وبر دست داشتن باشد .

دستارخوان ـ سفرهٔ دراز باشد ـ وبمعنی زله ونواله هم‌آمده است .

دست از سر گرفتن ـ کنایه از بی‌شفقتی نمودن وبی‌توجهی کردن باشد .

دست آس[۲] ـ آسیابی[۳] باشد که آنرا بدست گردانند .

دستاسنگ ـ بروزن‌رنگارنگ ، بمعنی فلاخن باشد .

دست افشان ـ کنایه از رقاص[۴] ـ ورقص کردن باشد .

دست افشاندن ـ کنایه از رقاصی کردن ـ وآشکارا ساختن باشد ـ وابا نمودن ـ وترك دادن چیزها را نیز گویند .

دست افکن ـ با کاف بر وزن دستك زن ، کنایه از خادم و خدمتکار باشد ـ و عاجز و ناتوانرا نیز گویند ـ وبمعنی پاکار هم آمده است .

دست آموز ـ مرغی را گویند که بپرد وبرود وباز برگشته بیاید .

دستان ـ بر وزن مستان ، جمع دست است که دستها باشد برخلاف قیاس ـ و نام زال پدررستم بود[۵] ـ ومکر وحیله وتزویر وگزاف وهرزمرانیز گفته‌اند ـوسرود ونغمه[۶] ـ وحکایت و افسانه راگویند ـ و نام جادویی هم هست ـ ونام موضعی است درسمرقند .*

دست انبویه ـ کلوله‌ای‌باشدمرکب از عطریات که‌آنرا بجهت بوییدن بردست گیرند وبعربی شمامه خوانند ـ وهرمیوه‌ای راکه توان بویید عموماً ـ ولباتی باشدکوچك وگرد والوان شبیه بخربزه‌که آنرا دستنبوی گویند خصوصاً .

دست انداختن ـ کنایه‌ازشناکردن وشناوری باشد[۷] .

---

(۱) چك : ـ است . (۲) چك : وفضلا وقضاة .

---

۱ ـ از : دستار + چه (پسوند تصغیر) . ۲ ـ آسی (رك : آس) که با دست گردد . رك : خرده اوستا . پورداود ص ۱۶۶ ح . ۳ ـ صحیح «آسیایی» .

۴ ـ اسم فاعل (با حذف نده) ازدست افشاندن ، وحال :

چو در دست روزی خوش، بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم .

«حافظ شیرازی ۲۵۸» .

۵ ـ جهاندار داندکه دستان سلم بزرگ است وبا دانش ونیك نام .

«شاهنامهٔ بخ ج ۱ص۱۶۶۷» .

۶ ـ بدین معنی معرب آن نیز «دستان» . «دزی ج ۱ص ۴۴۱ : ۲» .

۷ ـ امروز بمعنی مسخره کردن وبازی دادن استعمال شود .

* دست انبو و دست انبوی ـ رك : دست انبویه : پلر دست انبو بدستم داد و دستم بو گرفت .

دست انداز - تعدی وحوالهٔ بی‌حساب راگویند - وکنایه‌ازرقاص- وشناور- وکیسه‌بر- وغارت وتاراج باشد - وتیرانداز را نیز گویند- وکسیکه دکه وپهلوبکسی زند- وشخصیکه صدر ومسند بگسترانند چه دست بمعنی صدر و مسند هم‌آمده است ۱ .

دستان زند ۲ - با زای هوز بروزن اسپان (۱) چند ، نام زال پسر سام است که پدر رستم باشد. گویند زال را سیمرغ این نام نهاده است ، واو حکیمی بوده است .

دست اورنجن ۳ - با واو بمعنی دست برنجن باشدکه دستینه است و آنرا ازطلا ونقره وغیر آن هم سازند .

دست آویز - بروزن رستاخیز ، آنچه همراه آورند وآنرا وسیلهٔ مدعای خود سازند- وبمعنی درآویختن ودست درچیزی زدن و آنرا پشت و پناه خود ساختن وتکیه برآن کردن هم آمده است ۴ .

دست با پادشاه - کنایه‌ازبرابری کردن با پادشاه باشد .

دست باز - کسی راگویند که‌آنچه در دست داشته باشد همه را بیازد وتمام کند - وبمعنی دست‌اندازهم‌آمده است که تعدی وحوالهٔ بی حساب باشد - و شخصی را نیز گویند که در شطرنج‌ونردبهر آلتی ومهره‌ای که‌دست نهندهمان‌را بازی کند .

دست پاک - کنایه از دست خالی وفقر و مسکنت - وپرهیزکار و متدین باشد - ودستمال را نیز گویند ۵ .

دست بدندان کندن - و دست بدندان‌گزیدن، کنایه ازحسرت وندامت وتأسف خوردن و پشیمانی باشد .

دست برآوردن - کنایه از دعا کردن - وشفاعت‌نمودن باشد - وتربیت کردن- و غالب‌آمدن - ودعوی نمودن باشد .

دست برترکش زدن - کنایه از خودآرایی باشد یعنی‌آرایش وزینت کردن وخود آراستن .

دست برجن ۶ - باجیم بروزن دست بستن ، مخفف دست برنجن است ، و آن حلقهٔ طلا و نقره و امثال آن باشد که در (۲) دست کنند .

دست برد - بضم بای ابجد وسکون را ودال بی‌نقطه، بازی وگروبردن ازحریف باشد- وکنایه ازقدرت افزونی ودلیری درجنگ و غیر جنگ هم هست - وکارنمایان کردنرا نیز گویند

(۱)چك : اسبان . (۲) چش : دو.

۱ - امروز بمعنی‌نا همواری راه وجاده استعمال شود . ۲ - بدین‌صورت در فهرست شاهنامهٔ ولف نیامده ، ظ مصحف « دستان زر ». ۳ = دست‌آورنجن :

پدید آمد هلال از جانب کوه ... بسان زعفران آلوده مجمن
چنانچون دوسر ازهم بازکرده ... ز زر مغربی دستاورنجن .

« منوچهری دامغانی ۵۸ » .

رك : دست ابرجن ، دست برجن ، دست برنجن ، اورنجن ، اورنجین ، ابرنجن ، ابرنجین .

۴ -« کسیکه درغرقاب‌هالك‌وگرداب قاتل‌افتاده... بهروجه که ممکن گردد دست‌آویزی میجوید. » از مکتوب عبید الدین افزری. « شدالازار،مصحح قزوینی،ص ۵۲۳ » - و نیز بمعنی زد وخورد . رك : تعلیقات تاریخ بیهقی . دکتر فیاض ص ۶۹۸-۹۹ .

۵ - آنچه که بدان دست پاك کنند، چنانکه رو پاك .

۶ - رك : دست اورنجن .

وبمعنی فتح وفیروزی ـ و چابکدستی‌وقره وبازی دادن هم هست .

دست بردهان ـ و دست بر دهان کردن. کنایه ازچیزی خوردن باشد.

دست بردهان بردن ـ کنایه از پشیمانی وافسوس وتأسف خوردن باشد .

دست برسر ـ کنایه‌ازتأسف ـ وتحیر وحیرانی باشد .

دست برنجن [۱] ـ دستینه ای باشد از طلا و نقره و مانند آن که زنان بر دست کنند .

دست برون کردن ـ بمعنی دست بر آوردن باشد ـ و بمعنی دست بریدن هم گفته اند — وکنایه از دست زدن هم‌هست.

دست پس ـ بفتح‌بای‌فارسی وسکون سین بی‌نقطه ، بمعنی آخرکار باشد ـ وخصلی را نیز گفته‌اند که قماربازان درآخر بازی بیکدیگر دهند ـ ومسندی را نیز گویند که درمرتبه ورتبه از مسندهای دیگر کمتر باشد .

دست بسته ـ کنایه از بخیل وخسیس باشد ـ ونمازگزارنده را نیز گویند .

دست پسین ـ بمعنی دست پس‌است که داوآخر قمار وغیره باشد .

دست بشاخی زدن ـ کنایه از معشوق ویار تو بهم رسانیدن ـ و مراد و مطلب نوی اختیار کردن باشد .

دست‌بکیسه وعشق بدروازه ـ اشاره بکسی است که زر و مال را بهتر از عشق ومحبت داند .

دست بند ـ امل ومرواریدوامثال‌آنرا گویند که زنان بررشته کشند و بردست بندند ـ وحلقه زدن مردمان و جانوران باشد ایستاده یا نشسته ـ وبمعنی دست یکدیگر گرفتن ورقصیدن هم هست

دست پیش‌داشتن ـ کنایه از منع کردن ـ ودست بدعا برداشتن ـ و دست بستن پیش کسی‌باشد ـ وکنایه ازکدیه وگدایی کردن هم هست .

دست پیمان ـ اسبابیرا گویند که داماد بخانهٔ عروس میفرستد ـ و مهری را نیز گویند که بوقت عقدکردن قرار دهند و آنرا مهر موجل خوانند ، و معرب آن دستفیمان است .

دست تو بر سرمن ـ کنایه‌ازآن است که هر چه ترا نصیب و میسر شد مرا هم نصیب شود .*

دست خطر ـ آن دست نرد وشطرنج باشد که در آن شرط وگرو بسیار کرده باشند ـ ومسندی را نیز گویند که درآن رفعتی‌یا معتبری باشد .

دستخوان ـ بروزن‌هفت‌خوان، بمعنی سفره ودستار خوان وپیش اندازباشد .

دست خوش ـ بفتح خای نخذ (۱) وسکون واو معدوله و شین قرشت (۲) ، بمعنی مسخرگی باشد ـ ودست‌الزانیز گویند ـ وکنایه از عاجز وزبون وزبردست باشد ـ وچیزی رانیز گویند که حصول آن سهل وآسان بود .

دست خون ـ بکسر ثالث بـر وزن سرنگون ، بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته گرو برسر خود یا بیکی از اعضای خود بسته باشد و حریف ششدر کرده و او را برهفده کشیده

(۱) چك :ـ نخذ .   (۲) چك: ـ قرشت .

۱ ـ رکه : دست ابرنجن ، دست اورنجن .

* دستجرد ـ بفتح اول وسوم وکسرچهارم ، رکه : دستگرد ، دستگره ، دسکره .

باشد - ومسند حکومتی رانیز گویندکه بر سر آن قتل و کشتن واقع شود ؛ وبسکون ثالث بر وزن لعل گون هم هست .

دست دادن - کنایه ازحاصل‌شدن [۱] - وبفعل آمدن - وبیعت کردن - وآرام گردیدن - ومضبوط گشتن باشد .

دست در آستین داشتن - کنایه از فارغ بودن ازکارهاست .

دست در آستین کردن - کنایه از باز داشتن ومنع کردن بود ازکاری .

دست در کیسه زدن - کنایه از جوان مردی کردن است یعنی بخشش و حاتمی نمودن .

دست دست اوست - کنایه از تسلط وغلبه وزیادتی باشد .

دستر [۲] - بروزن کفتر ، اره کوچکی‌را گویندکه بیکدست کار فرمایند - و بمعنی داس کوچك دندانه دارهم آمده است .

دست راست - معروف است [۳] - وکنایه از وزیر اعظم هم هست .

دست رس - بفتح‌رابع وسکون سین بی‌نقطه ، کنایه ازقدرت وتوانگری - و جمعیت وسامان باشد [۴] .

دست رنج - بفتح رابع وسکون نون وجیم، پیشه وحرفت وکسب وکار وصنعت باشد - وکاربرانیز گفته‌اندکه بادست کنند - ومزددست‌را نیز گویند .

دستره [۵] - بر وزن مسخره ، بمعنی دستر باشد که داس کوچك دندانه دار است واصل آن دست اره بوده است .

دست زن - با زای هوز (۱) بر وزن کفش کن ، کنایه ازمردم نادم وپشیمان باشد - و صاحب طرب و سرودگوی و خوشحال را نیز گویند - وکسی رانیز گفته‌اند که دست برچیزی زند ومتوسل بکسی شود .

دست سنگ - باسین بی نقطه بر وزن هفت رنگ ، بمعنی دستاسنگ است که فلاخن باشد .

دست سوزه - بروزن هفت روزه ، دختری یا زنی باشدکه او را خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده باشند .

دست شستن - کنایه از ترك دادن - ونا امید شدن باشد .

دست شکسته - معروف است [۶] - وکسی را نیزگویندکه سبب تحصیل معاش (۲) ازمایه وهنروکمال وعلم وفضل وقدرت وشجاعت وامثال اینها نداشته باشد وکسب و کار و صنعت وپیشه هم نداند .

دست صلیب کردن - کنایه از دست بستن پیش مخلوق باشد .

دست فال [۷] - با فا بروزن رخت مال ، آغاز و ابتدای سودا یعنی سودای اولی باشدکه اصناف واهل حرفت کنند .

---

(۱) چك: با زا .　　(۲) چك : معاشی .

---

۱ - «یکی از وزرا معزول شد وبحلقهٔ درویشان درآمد ... جمعیت خاطرش دست داد.» «گلستان ۴۳» .　۲ - رك: دستره .　۳ - بدیمنی، مقابل دست چپ .

۴ - بیشتر بمعنی‌آنچه که‌حصول‌آن ووصول بدان‌آسان‌بود، استعمال شود :

وآنرا که بر مراد جهان نیست دسترس　در زادبوم خویش غریب‌است وناشناخت. «گلستا. ۱۹۴» .

۵ - دستر (ه.م.) از: das (داس) + tara یعنی داس کوچك «اسفا :۲ص ۸۶» .

معرب آن هم دسترة «دزی ج ۱ص ۴۴۱ : ۲» .　۶ - کسیکه دستش شکسته شده باشد.

۷ - رك : دستلاف .

دستکار - باکاف بروزن دستیار، همکار. و بدست کارنده را گویند [۱] - و بمعنی ساخته و پرداخته باشد مطلقاً [۲] ، و اضافه بهر کس که کنند و گویند « دستکار فلان » یعنی ساخته وپرداختهٔ فلان - ونشان وفرمان ونقش وکارنامه را نیز گویند که بردیوارها بچسبانند و برسنگها نقش کنند بجهت اعلام وتماشای مردم - وبمعنی چست وچالاك وجلد هم آمده است .

دستگاه [۳] - بر وزن تختگاه ، بمعنی قدرت - وجمعیت و سامان - ودست رس - و مال وعلم وفضل ودانشمندی باشد .

دستگاه وجود - کنایه از قوای عشرهٔ بشری است که سامعه وباصره ولامسه وذائقه وشامه و واهمه وخیال ومتصرفه وحافظه و حس مشترك باشد * .

دستگزار - بضم کاف فارسی و زای نقطه دار بالف کشیده وبرای بی نقطهٔ زده ، کنایه از مددکار ومدد ومعاون باشد [۴] .

دستك زن - بر وزن چشمك زن ، مطرب وسازنده وسرودگوی وخواننده باشد - ونادم وپشیمانرا نیز گویند .

دست گزیدن - بضم کاف فارسی ، بمعنی صدر مجلس و مسند طلبیدن است ؛ چه دست بمعنی صدرمجلس ومسند باشد[۵] - وبفتح کاف فارسی بمعنی دریغ وافسوس خوردن .

دست گزین - بضم کاف فارسی و زای نقطه دار بتحتانی رسیده وبنون زده ، اسب جنیبت را گویند که اسب کتل است - وهرچیز که آنرا انتخاب کرده باشند - وکنایه ازشخصی است که پیوسته خواهد درمسند وصدر مجلس بنشیند [۶].

---

۱ - از: دست + کار (کارنده، از «کاشتن») . ۲ - از: دست + کار، کار دستی .

۳ - از: دست(ه.م.) + گاه (پسوند مکان) .

۴ - زرای تست خرد را دلیل وبارىگر زدست تست سخارا منال ودستگزار(دستگذار). « مسعود سعد ۲۵۰ ».

۵ - رك : دست گزین . ۶ - رك : دست گزیدن .

* **دستگرد** - بفتح اول وکسرچهارم (= دسکره = دسکره) ، معرب آن « دستجرد » (بفتح اول وسوم وکسر چهارم) . سمعانی گوید : نام عده‌ای قری است بجایهای مختلف ، ازجمله در مرو دو قریه و در طوس دو قریه و در سرخس « دستجرد لقمان » و در بلخ « دستجرد جموکیان» ... ابوموسی گوید : دراصفهان عده‌ای قریه‌هاست که هریك را دستجرد گویند ویاقوت گوید : ما چند تای آنها را دیدیم . بشاری گوید : دستجرد شهری است بچغانیان ، و مسعر گوید ما از« قنطرةالنعمان» نزدیك نهاوند بقریه‌ای معروف به « دستجرد کسرویة » راه سپردیم ، بدانجا بناهای عجیب ازکوشکها وایوانهاست که همه را ازتخته سنگهای خوش برش برآورده‌اند وبینندهٔ می‌گمان گوید آنها ازیك پارچه تخته سنگ منقور ساخته شده اند . « معجم‌البلدان » ، و ظاهراً منظور از « دسکره » درشعر لبیبی (لیثی؟) منقول درتاریخ بیهقی (ص ۷۴) که گوید :

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد

همین دستگرد (دستجرد) باشد . کریستنسن (ساسان ص ٤٥٤ ببعد) شرحی در باب دستگرد یا دستگرد خسرو (= الدسکره یا دسکرة الملك نویسندگان عربی زبان) که در بین جادهٔ نظامی بزرگی که ازتیسفون به همدان کشیده میشد،آورده است - ولیز دستگرد مرکز خلجستان درجنوب غربی قم است « کیهان . جغرافیای سیاسی ۳۹٦ » .

* **دستگره** - بفتح اول وچهارم وپنجم ، رك : دستگرد ، دسکره .

دست کش [۱] - بفتح کاف و سکون شین قرشت ، قائد نابینا را گویند، وآن شخصی باشد که دست کوران را گرفته بهرجانب میبرد- وسایل و گدا رانیز گویند- وبمعنی اسیر و گرفتار- وزبون وزیردست هم گفته‌اند - و بمعنی محکم و مضبوط باشد - وآنچه در دست گرفته بکشند همچو کباده و کمان زیرچاق وامثال آن . وبمعنی مزد دست - ومزدوری هم هست - و شخصی که چرغ وشاهین نگاه میدارد وبشکار کردن میرساند- وبچه سگ شکاری که مادر وپدر او را در حضور این کس جفت کرده باشند- وکرهٔ اسب این‌چنینی را نیز گویند [۲] .

دست گشادن - معروف است [۳] - وکنایه ازجوانمردی وهمت وبخشش باشد .

دست کشی [۴] - بمعنی دست مالیدن و لامسه کردن باشد - وکدیه وگدایی را نیز گویند .

دست کشیدن - بمعنی دست مالیدن و لامسه کردن باشد - وکنایه از دست درازی نمودن هم‌هست- وکنایه ازدست بازداشتن ومنع کردن - وفارغ شدن ازکاری بود [۵] .

دست کفچه کردن- کنایه ازکدیه وگدایی کردن باشد .

دست کله - بفتح کاف و لام [۱] چیزی باشد ازچرم بافته یا از ریسمان تافته که دستهای اسبان را بدان بندند - وبمعنی شبه و نظیر هم آمده است .

دست کندن - کنایه‌ازافسوس‌وپشیمانی خوردن باشد [۶] .

دستگه - بفتح کاف فارسی ، مخفف دستگاه است که دست رس - و سامان - و علم باشد .

دستگیر [۷] - بروزن سردسیر ، بمعنی مددکار باشد - واسیر کرده شده را نیز گویند- و بمعنی فاعل [۸] - ومفعول [۹] - وامرهم آمده است [۱۰].

دستلاف - بفتح‌اول‌ولام بروزن‌شعرباف، سودای اولی که استادان حرفت و اصناف کنند وآنرا متیمن ومبارك دانند [۱۱].

دستمال [۱۲]- معروف‌است، یعنی هرچه بدست بمالند - و پارچهٔ مندیل ومندیل را نیز گویند - وکنایه ازگرفتار واسیر وزبون باشد.

دست مرد [۱۳]- بفتح میم وسکون را ودال بی‌نقطه (۱) ، بمعنی‌یار ومددکار باشد .

دست مردی [۱۴]- بـر وزن رنگه زردی ، یاری و مددکاری و شفاعت و امانت را گویند - و بکسر ثالث کنایه از قدرت و قوت باشد .

دست مزد [۱۵]- بضم‌میم وسکون‌زای نقطه دار (۲) ودال بی‌نقطه (۳) ، اجرت ومزد

---

(۱) چك: - بی نقطه . (۲) چك: وسکون زا . (۳) چك: - بی‌نقطة .

---

۱ - رك : دست کشیدن . ۲ - نیز پوشش چرمین یا پنبه‌ یی ویا پشمی که دست راپپوشاند، اطلاق شود .
۳ - یعنی باز کردن دست . ۴ - از :دست کش+ ی (مصدری) . ۵ - وبمعنی ترك کردن .
۶ - وبمعنی دست کشیدن و ترك کردن استعمال شود .


دستکش

۷ - از : دست + گیر(گیرنده) . ۸ - اسم فاعل . ۹ - اسم مفعول . ۱۰ - از « دست گرفتن » . ۱۱ - رك : دست فال ، وامروز دشت (بفتح‌اول)گویند . ۱۲- معرب «دستمالة» «دزی ج۱ص ۴۴۲:۲» . ۱۳- قس: پایمرد . ۱۴- از: دست مرد+ی (مصدری) . قس: پایمردی . ۱۵- قس: پایمزد .

کسی که کاری کرده باشد ـ ومکافات نیکی وبدیرا نیز گویند .

دست موزه ـ بر وزن هفت روزه ، بمعنی تحفه وارمغان ـ ودست آویز باشد .

دست موسی ـ کنایه از آفتاب عالمتاب است [۱] .

دستنبوی [۲] ـ کاوله‌ای باشد که آنرا از اقسام عطریات سازند و پیوسته دردست گیرند وبوی کنند وآنچه از لخلخه وخوشبوی که آنرا بدست توان گرفت وبعربی شمامه گویند ـ و هر میوه‌ای که بجهت بوییدن بردست گیرند عموماً ، وبنانی باشد گرد و کوچك والوان شبیه بخربزه خصوصاً .

دستنبویه [۳] ـ بفتح تحتانی ، بمعنی دستنبوی است که شمامهٔ عطریات ـ وهرمیوه که توان بویید ـ وبوییدنی مخصوص باشد [۴] .

دست نشان ـ کنایه از کسی باشد که شخصی او را بکاری نصب کرده باشد ـ و بمعنی مطیع وفرمانبردار هم هست .

دست نماز [۵] ـ وضو راگویند که شستن رو ودستها ومسح کردن سرو پاها باشد .

دست نمودن ـ کنایه از اظهار قوت و قدرت کردن باشد ـ و صدر ومسند و مجلس نمودن را نیز گویند .

دستوار [۶] ـ با واو بروزن دستیار ، عصای پیران را گویند ـ وبمعنی همدست ودستیار هم آمده است ـ ودست برنجن را نیز گفته اند که دستینهٔ زنان باشد ـ وچوب دستی کنده وسطبر که شبانان بدست گیرند ـ وهرچیز پاره که بمقدار دستی باشد .

دستواره [۷] ـ بروزن نعل (۱) پاره ، بمعنی دست مانند باشد چه واره بمعنی مانند است ـ وهرچیز که بمقدار دستی باشد .

دستوانه [۸] ـ بروزن سردخانه ، صدر مجلس ومسند باشد ـ ودستینهٔ زنان ـ وساعد بند آهنین مردان را نیز گفته اند که در روز جنگ دردست کنند وآنرا بعربی قفاز بافاف وزای نقطه‌دار بروزن حفاظ خوانند و بترکی قولچاق گویند .

دست وپازدن ـ کنایه از طلب کردن بجد و جهد تمام باشد ـ وکنایه از جان کندن هم هست .

دستور [۹] ـ بفتح اول بروزن مستور ، وزیر ومنشی باشد ـ و رخصت و اجازت را نیز گویند [۱۰] ـ وصاحب دست و مسند هم هست ـ وآنکه درتمشیت مهمات باو اعتماد کنند ـ ووفا عهد ووعده باشد ـ وچوب کندهٔ درازی رانیز گویند که بعرض بربالای کشتی اندازند ومیزان کشتی را

---

(۱) چك: لعل .

---

۱ ـ بمناسبت تشبیه آفتاب بید بیضا . ۲ ـ رك: دستنبویه ، دستابویه .

۳ = دستنبوی ، دست ابویه . ۴ ـ مرادمیوهٔ مخصوص است که خوشبوست ، معرب [illegible] نیز «دستنبویه» «دزی ج ۱ ص ۴۴۱» رك: الك۲ص ۸۷ . ۵ ـ در گیلکی das[illegible]az ، تهرانی dast_namâz . ۶ ـ از: دست + وار (پسوند اتصاف) ، رك دستواره . ۷ ـ از: دست + واره (پسوند اتصاف) ، رك: دستوار .

۸ ـ از: دست + وانه (پسوند اتصاف) . ۹ ـ پهلوی dastwar (قاضی) «منابع ۲۷۲ ، dastvar «کریستنسن . ساسان . فهرست» ، dastavar (قاضی ، حکم) «نیبرگ ۵۰» در اشتقاق آن اختلاف است . رك: اشتق وهوبشمان ۵۶۸ .

۱۰ ـ باین معنی درقدیم دستوری (ه.م.) استعمال میشده .

بدان نگاه دارند - وچوبی که دریس دراندازند تا درگشو ده نگردد - وطرز وروش وقاعده وقانون را نیز گفته‌اند - و پیشوای امتان زردشت را هم میگویند همچو هیربد وموبد که دانشمند وخادم بزرگ آتشکده است [۱] - وبضم اول در عربی ، بمعنی وزیر و کسی که برقول او اعتماد کنند - وکتابی که درومایحتاج چیزها نوشته شده باشد؛ وبعضی گویند دستور بضم اول معرب است [۲] ، واین لفظ عربی نیست [۳] .

دست ورجن [۴] - باجیم بروزن‌قصد کردن، بمعنی دست برنجن است که دستینهٔ طلا ونقره وامثال آن باشد .

دست ورنجن [۴] - بر وزن ومعنی دست برنجن است که دستینهٔ طلا و نقرهٔ زنان باشد .

دستوری [۵] - بروزن‌فغفوری ، رخصت واجازت باشد [۶] - وبمعنی سرچکاوی هم آمده است ، وآن چیزی باشد که بر سرچیزی ستانند چنانکه‌شخصی یکمن انگور خرید ، سیبی برسر آن میگیرد .

دستوم - بـر وزن مخدوم ، بمعنی تذکر است که آن ثبات معانی در نفس انسانی باشد [۷] .

دسته [۸] - بفتح اول بر وزن جسته ، یـار و مـدد کار - و جماعت مردم را گویند - و قبضهٔ کارد وشمشیروتیشه واره وامثال آن - وآنچه‌برکاسهٔ عود وطنبور وصل کنند - و دسته ای که ازگل و ریـاحین و سبزه و عـلف و جـاروب و گیاههـای دیگر می‌بندند - و دستهٔ کاغذ را نیز گویند - و بمعنی گستاخ وبی ادب - و مردم را گستاخ گردانیدن باشد - و بضم اول سنگ را گویند و بعربی حجر خوانند .



دسته چلك [۹] - بکسر جیم فارسی ولام و سکون‌کاف ، بمعنی چالیك است ، و آن دوپارچهٔ چوب باشد که اطفال بدان بازی کنند یکی درازبقدر سه وجب ، ودیگری کوتاه بمقدار یك قبضه ، وهردوسر چوب کوچك تیز میباشد ، وبعربی چوب بزرگ را مقلاة وچوب کوچك را قله خوانند .

دستی [۱۰] بروزن مستی،ظرفی که‌آنرا بدست توان برداشت ، معرب آن دستیج است .

---

۱ - باین معنی امروز نیزمیان زرتشتیان ایران وپارسیان هند معمول است . کریستنسن نویسد (سلطنت قباد وظهور مزدك . ترجمهٔ فارسی ص ۲۳ح ۶): «دستور(بفتح واو) یادستور(بضم‌تا) ظاهراً در دورهٔ ساسانیان برموبدی اطلاق میشده است که بیشتر در امور دینی و قضایی مطالعه میکرده وهرگاه درین گونه امور اشکالی روی میداده است باومراجعه می نموده‌اند . رك: فهرست کریستنسن . ساسان : dastvar . ۲ - رك: دزی ج۱ص۴۴۲ «دستور» (بضم‌اول) .

۳ - رك: دائرة المعارف اسلام : دستور . ۴ - رك: دست ابرنجن ؛ دست‌اورنجن، دست برجن ، دست برنجن . ۵ - از: دستور+ی (مصدری) ، پهلوی dastowârîh «تلواديا ۱۵۹» ، dastəwarih «اونوالا ۱۷۸» . ۶ - «وقاضی را دستوری است که چنین مصالح باز مینماید که همه‌را اجابت باشد» «بیهقی ۴۰-۴۴۱» . ۷ - ظ، ازبرساخته های فرقهٔ آذرکیوان . ۸ - پهلوی dastak (مشت ، قبضه ، دسته) «نیبرگ ص ۲۶۳ :xvarr). معرب دسته ودستج «دزی‌ج۱ص ۴۴۱ : ۴۲» .

۹ - از: دسته+ چلك (مخفف چالیك (هم.)) . ۱۰ - از : دست+ی(نسبت).

وبمعنی یاری ومددکاری باشد . وبمعنی طلب هم هست یعنی دستی بده .

دستیار [۱] — بروزن بختیار، بمعنی‌ممد ومعاون ومددکننده ویاری دهنده[۲] — وشاگرد وزیردست باشد .

دست یافتن — کنایه از ظفر یافتن و مستولی گردیدن — وبمراد رسیدن — وعادت شدن باشد .

دستینه [۳] — بروزن چرمینه ، حلقهٔ طلا ونقره و امثال آن باشد که زنان بردست کنند . ودستهٔ‌کارد وشمشیروطنبوروعود ورباب وماننده‌آن راگویند . و مکتوبی‌که بدست خود بنویسند . وتوقیع وفرمان پادشاه را نیز گویند . وآنچه در آخر کتاب الحاق کنند همچو نام خود و تاریخ اتمام وغیره .

دسك — بفتح اول وسکون ثانی وکاف، رشته و ریسمان تابیده را گویند که بر سوزن میکشند ؛ وباین معنی با شین نقطه‌دار (۱) هم آمده است [۴] .

دسکره [۵] — بر وزن مسخره ، مطلق شهر راگویند عموماً همچو مصر ومدینه . ونام شهری بوده درعراق عجم .*

دسمر (۲) — بامیم بروزن‌کفتر، غله‌ای باشد شبیه بماش وآنرا بعربی درجع [٦] خوانند، وباین معنی با شین قرشت هم‌آمده است [۴] .

دسمه — بر وزن‌کسمه ، نوعی از غله باشد .

دسورده [۸] — بفتح اول و واو بر وزن پرورده، چوبی باشدکه بدان‌گلولهٔ خمیر راپهن کنند .

دسوك — بضم اول بر وزن سلوک ، هیزم باریك راگویند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

دسه [۹] — بفتح اول وثانی ، تتمهٔ ریسمان وابریشمی باشدکه بعرض‌کار در نورد بماند چون جولاهه جامهٔ بافته را ازآن ببرد ؛ و نورد بفتح نون و واو و سکون را و دال بی‌نقطه چوبی را گویندکه جامهٔ بافته رابرآن پیچند . وگلولهٔ ریسمانی را نیز گفته‌اند . و بضم اول گلولهٔ سنگ را .

دسین — بر وزن دفین ، بمعنی خم باشدکه بعربی دن‌گویند .

دسینه — بر وزن دفینه ، بمعنی دسین است‌که خم باشد اعم از خم سرکه وغیره .

---

(۱) چك :ـ نقطه دار . (۲) چك: دسبر(!) .

---

۱ ـ از : دست + یار (پسوند معاونت) .

۲ ـ رایان ترا مسخر وشاهان‌ترامطیع گردون ترا مساعد و اقبال دستیار .

« مسعود سعدلاهوری ٢٢٦» .

۳ ـ از: دست + ینه (پسوند نسبت) ، معرب آن دستینج = دزدینق «دزی‌ج۱ ص ۴۳۹:۲) = دستینق «دزی‌ج ۱ص ٤٤٢» . ۴ـ رك: دسه، دشك . ۵ـ «دسکره» بروزن مرحله (عر)، بمعنی‌قریه وبمعنی‌معبدنصاری وبمعنی‌زمین هموار وبمعنی‌خانه‌های عجماست که در آن شراب وملاهی باشد ، یا بنایی است مانندکوشك که گردآن خانها باشد وجمع آن دساکر بروزن خناصر است، و دهی است بنهرالملك ... و دهی است میان بغداد وواسط ... و دهی است بخوزستان» «شرح قاموس» درعربی الدسکرة ، سریانی dasqarta ، ارجح آنست که کلمهٔ عربی از فارسی «دسکره» مأخوذ و ازاینجا واردعربی وسریانی شده باشد «معجمیات عربیه ـ سامیه‌ص۲۲۷»؛ الدسکرة فی اللغة ، الارض المستویة « معجم‌البلدان » . ٦ ـ بضم اول وسوم .

بقیه در صفحهٔ ۸٦۵

بیان دهم

در دال بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر بیست ودو لغت و کنایت

دش ـ بفتح اول وسکون ثانی، خودآرایی وخود راساختن وآراستن ـ وصورت خوش ـ وشبه ونظیر ومانند [1] باشد [2] .

دشپل [3] (۱) ـ بضم اول بروزن مقبل ، گرههاییرا گویند که در میان گوشت و پوست آدمی (۲) وحیوانات دیگرمیباشد ، وبعربی غدد خوانند .

دشپیل [4] ـ بضم اول وسکون ثانی وبای فارسی بتحتانی کشیده وبلام زده ، بمعنی دشپل (۱) است که غدد باشد ، و آن گرهیست در میان گوشت و پوست ، و معنی ترکیبی آن دشت پیل (۳) است یعنی گره بد ، چه دشت بمعنی بد و زشت وپیل (۳) بمعنی گره باشد ، وبجهت تخفیف تارا انداختهاند دشپیل(٤)شدهاست همچو دشمن که آن دشت من بوده یعنی بد دل وزشت دل، چه من بمعنی دل هم آمده است[5] ، ودشنام که بمعنی دشتنام (٥) بوده و دشوار که دشتوار و دشخوار که دشتخوار و مانند آن [6] .

دشت ـ بفتح اول بروزن طشت ، صحرا و بیابان باشد [7] ـ و نام ولایتی است درخراسان مشهوربدشت بیاض ـ وصحرایی است درترکستان وآن بدشت قبچاق اشتهاردارد ـ و نام شهری هم هست (٦) در آذربایجان ـ و قریه ایست در صفاهان ـ وموضعی است در فارس مشهور بدشت ارژن ؛ ومعرب آن دست باشد با سین بی نقطه ـ

---

(۱) چك، چش:دشبل . (۲) چك: انسان. (۳) چك، چش: پیل.رك: پیل.
(٤) چك ، چش : دشبیل . (٥) چك : دشنام . (٦) چك : بوده .

---

[1] ـ رك: دس (مخفف دیس) . [2] ـ و بضم اول = دژ (بد) چنانکه در: دشمن، دشنام، دشخوار . [3] ـ در اراك (سلطان آباد) doshwäl «مکی نژاد» ورك: دشپیل .
[4] ـ رك:دشپل، دژپیه . [5] ـ رك: دشمن. [6] ـ رك: هریك از کلمات فوق.
[7] ـ پهلوی dasht «مناس ۲:۲۷۱» ، سغدی daxsht . رك: لیبرک ٥٠ .

بقیه از صفحهٔ ۸٦٤

۷ـ رك: دسمه ، دشمر . [8] ـ ظ ، مخفف «دست + نورده» .رك:دسه. [9] = دسك .(هم.)

*دسکره = دسکره = دستکرد = دستجرد. نام مواضع مختلف . یاقوت گوید : دسکره (بفتح اول و سوم و چهارم) قریه ایست بزرگ صاحب منبر بنواحی نهرالملك بمغرب بغداد ـ ونیز قریه ایست دررامخراسان قریب شهر ایان ، وآن دسکرة الملك است ، وهرمزبن شاپوربن بابك بدانجا بسیار مقام میکرد و ازینرو بدین نام خوانده شد ـ ونیز دسکره قریه ایست مقابل جبل (بفتح اول وضم دوم مشدد) ـ ودسکره ایضاً قریه ای بخوزستان «معجم البلدان» ـ ونیز «دستکره» دهی بوده در محل سلطان آباد (اراك) که براثر ایجاد شهر سلطان آباد در زمان فتحعلیشاه از میان رفته (مکی نژاد بنقل از تاریخ اراك ص ۱۳۷ : دسکره) ، ورك: دستکرد ، دسکره.

وبضم اول بمعنی بد وزشت بود [۱] .

دشتان [۲] — بفتح اول و سکون ثانی وفوقانی بالف کشیده وبنون زده. حائض رامیگویند یعنی زنیکه خون حیضش آید .

دشتی — بضم اول بروزن پشتی ، زلورا گویند و آن کرمی باشد سیاه رنگ ، چون بر عضوی از اعضای آدمی بچسبانند خون از آن بمکد .

دشتیاد [۳] — بضم اول بروزن سرخ‌باد، بمعنی بدیاد نمودن وعیبت کردن [۴] باشد .

دشخوار [۵] (۱)— با خای نخذ وواو معدوله ، بروزن و معنی دشوار است که مشکل باشد .

دشته [۶] — بکسر اول و ثانی وسکون سین بی‌نقطه وفتح فوقانی، بمعنی محسوس باشد، ودشتها بمعنی محسوسات .

دشك [۷] — بفتح اول بـر وزن رشك ، رشتهٔ تـابیده را گویندکه بر سوزن کشند — و ریسمان خام را هم گفته‌اند ؛ وبضم اول وکسر اول هم درست است ؛ و باکاف فارسی نیز آمده است .

دشکی [۸] — بر وزن خشکی ، ریسمان خامی که زنان‌ببند ومردوك مانند بیضه پیچیده شود وآن بیضه مانندرا دشکی وفرموك خوانند.

دشمر [۹] — با میم بروزن کفتر، غله‌ای باشد شبیه بماش وبعربی درجع خوانند .*

دشمه — بروزن چشمه، نام‌یکی‌ازمبارزان ایران است .

دشمیر [۱۰]— بروزن تقصیر، بمعنی‌نقیض وضد باشد ـ وعناصر اربعه راهم گفته‌اند که خاك وآب وهوا وآتش باشد چه اینها نقیضان‌اند .

دشن [۱۱]— بفتح‌اول وسکون ثانی ونون ، بمعنی دستلاف است کـه سودای اول اصناف باشد .*

---

(۱) چش : دشتخوار .

---

۱ — دش — دژ (بد) .   ۲ — اوستا ـdaxshtavaiti ، پهلوی dashtân (ارمنی ع dashtan) « اشتق ۵۷۰ » .   ۳ ـ از: دشت (— دش — دژ ، بد)+یاد (ه م.) .   ۴ ـ رك: یشتها ۱ . پور داود ص ۷۱ .   ۵ ـ از : دش (— دژ ، بد) + خوار (ه.م) پهلوی dush ـ xvâr — دشوار (ه م.) . رك : اشتق وهوبشمان ۵۶۹ ، نیبرگ ۶۲ ومناس۲۷۲:۲؛ در اراك (سلطان‌آباد) doshxâr (مشکل) «مکی‌نژاد» : «ملك‌را ابن سخن (سخن شاگرد کشتی‌گیر) دشخوار آمد .» «گلستان ۴۹» .   ۶ ـ از دساتیر « فرهنك دساتیر ۲۴۵» .   ۷ ـ دراراك (سلطان آباد) نخ خیاطی (نخ قرقره) را deshkâb گویند « مکی‌نژاد» ، رك : دسك ، دسه .   ۸ ـ رك: دشك .

۹ ـ رك: دسمر .   ۱۰ ـ برساختهٔ دساتیر «فرهنك دساتیر ۲۴۵» « قاب۱: ۴۷ ».

۱۱ ـ امروز دشت (بفتح‌اول) گویند .

* دشمن ـ بضم اول وفتح سوم ، پهلوی dush_man « مناس ۲۷۲:۲» «نیبرگ۶۲»، از اوستا dush_manah « بارتولمه ۷۵۳» «نیبرگ ایضاً» ، اورامانی doshmân «ك.اورامان ۱۲۲» ، گیلکی ، فریزندی ، یرنی ونطنزی doshmän «ك. ۱ص۲۸۹»، معرب دشمان «دزی‌ج ۱ص۴۴۳» : خصم ، مخالف ، ضد دوست :

از خدا دان خلاف دشمن و دوست   که دل هردو در تصرف اوست .

«گلستان۴۷».

بقیه در صفحهٔ ۸۶۷

دشنگ - بر وزن پلنگ ، نام شهری باشد از ملك ختای ۱ - و غلاف خوشهٔ خرما- وشاخیکه خوشه بر آن است- وبندیکه (۱) پیش آب بندند .

دشنگی - بفتح اول وثانی بروزن پلنگی، دنیا وروزگار وعالم سفلی را گویند .

دشنه - بفتح اول بر وزن تشنه ، نوعی از خنجراست ۲ که بیشترمردم لار میدارند .

دشنهٔ صبح - کنایه از روشنی صبح است ، وآنرا عمود صبح هم میگویند .

دشوار ۳ - باواوبروزن هشیار، بمعنی دشخوار است که نقیض آسان باشد .*

دشوارگر ۴ - بفتح کاف فارسی وسکون رای قرشت بروزن هشیارتر، بمعنی کوه وکوهستان باشد .

دشیشك - بفتح شین دوم بر وزن لطیفك ، شب راگویند و بعربی لیل خوانند .

---

(۱) چك: + در .

---

۱ - درحدود العالم و معجم البلدان نیامده، شاید مصحف دشتك ، ترجمهٔ تاریخ بخارا . نرشخی چاپ مدرس ص ۳۳و۳۴، Dashtak ، بارتولد. ترکستان . ص«۱۱۰» باشد.

۲ - ابوالمظفر شاه چغانیان که برید ‌‌ ‌ بتیز دشنهٔ آزادگی گلوی سؤال .

منجیك ترمذی. «سروری» .

۳ - پهلوی dush - vâr ، ارمنی ع dzhvar از duzhvâr * (مشکل ،سخت) نزدیك به« دشخوار » ، ایرانی باستانی - duzh_vâra * ، ضد - xvâra از hu _vâra * «نیبرگ ۶۲» ورك : خوار، دشخوار . ۴ - مخفف پدشوارگر = پدشخوارگر= پتشخوارگر، از پتش (پیش) + خوار+ گر (کوه) ، یعنی کوه واقع در جلو خوار . (بین سمنان وورامین) بخشی از سلسلهٔ جبال البرز در جنوب طبرستان رك: مارکوارت ، ایرانشهر ص ۱۳۰ ؛ اونوالا. سکه‌شناسی طبرستان ص ۲۷ ببعد .

* دشواری-بضم اول، از: دشوار+ی(مصدری) ؛ پهلوی dush_vârih «نیبرگ۶۲»؛ سختی ، اشکال :

یکهفته زمان باید ، لا بلکه دوسه هفته ‌ ‌ تا دور توان کردن زو سختی ودشواری .

«منوچهری دامغانی ۸۸» .

بقیه از صفحهٔ ۸۶۶

* دشنام - بضم اول ، از : دش (= دژ ، بد) + نام (لغة : اسم بد) ، پهلوی dushnâm (با نام بد ، شهرت بد)«مناس ۲۷۲:۲» ؛ نام زشت = فحش : «وزیر دیگر... گفت این مرد ملك را دشنام داد و ناسزا گفت.» «گلستان ۱۷»- سرزنش، طعنه .

بیان یازدهم

در دال بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

دغ - بفتح اول و سکون ثانی ، زمین بی‌علف یعنی زمینی‌که هرگز گیاه درآن نرسته باشد [1] - وسربی‌موی را نیز گویند که از کچلی همچوکون طاس بود [2] - وچهارضرب زده را نیز گفته‌اند وآن‌شخصی باشدکه ریش وسبیل وابرو ومژه را پاك بتراشد - ومخفف داغ هم‌هست [3] .

دغا - بروزن‌هوا ، مردم نا راست ودغل وعیب‌دار [4] - وحرامزاده راگویند- وسیم ناسره وزرقلب- ولای ودردی هرچیز- وخس وخاشاك‌را نیزگفته‌اند .*

دغد [5] - بضم اول بروزن چغد، بمعنی عروس باشدکه زن داماد است .

دغدار -بفتح‌اول بروزن افسار، مخفف داغدار است - وبنده و عیب‌ناك رانیزگویند - و بضم اول بترکی پرنده‌ایست‌که آنرا با چرغ وشاهین وباز شکارکنند.

دغدغه [6] - بفتح اول و غین نقطه‌دار بروزن لخلخه ، بمعنی ترس وبیم وتشویش خاطر ومیل‌نمودن بچیزی باشد - و بکسر اول وثالث، جنبانیدن انگشتان است درزیربغل وپهلوی‌کسی تا بخنده افتد - وکف پا خاریدن‌را نیزگویند .

دغدو [7] - بضم اول بر وزن پرگو ، نام مادر زردشت است واو ازنسل فریدون بوده.

دغدویه [8] - بضم اول وفتح آخرکه یای حطی باشد ، بمعنی دغدوست که نام مادر زردشت است .

دغسر [9] - بروزن افسر، کسی راگویند که سرش‌کچل وبی موی باشد .

دغل [10] - بر وزن اجل ، مکر وحیله وناراست و عیب و فساد باشد - وکسی‌که دغلی وناراستی‌کند- وسیم‌ناسره وزرقلب رانیزگویند- وخس وخاشاکی‌که در حمامها سوزند - ودردی

---

[1] - بین‌کرمان ورفسنجان صحرای وسیعی است‌که به «دغ کبوترخان» موسوم است‌وخاك آن بسیار سخت و سطح آن صاف میباشد و «کبوترخان» دهکده ایست درکنار « دغ » مزبور سرجاده . «مکی نژاد» .   [2] - رك: دغسر ، دق .   [3] - رك: داغ .

[4] - رك: دغایی .   [5] - رك: دغدو ، دغدویه .   [6] - از (عر) بمعنی فسوس ، خارش درون‌گلو وبغل وغیره وپنهان‌کردن چیزی «ناظم الاطبا» .

[7] - اوستا -Dughdhô. vâ نام زن پورشسپ و مادرزرتشت. این‌کلمه مرکب است از dughdha * (هندی باستانی - dugdhá ، فارسی دوختن [دوشیدن])+- va* » بارتولمه ۷۴۸» ، همریشهٔ دخت و دختر . رك : مزدیسنا ۷۰ - ۷۱ و رك : دغدویه.   [8] - رك : دغدو .   [9] - از: دغ (ه‍ م.) + سر .   [10] - (عر) » دغل محرکه ، فمار،وتباهی، ودرخت انبوه درهم پیچیده وبسیاری گیاه ودرهم‌آمیختگی‌آن، وجای خوف هلاك‌«منتهی‌الارب»، کینهٔ پوشیده «دزی ج۱ص ۴۴۷» .

* **دغایی** - بفتح اول، از : دغا + ی (مصدری) : ناراستی ، دغلی :

آنکس‌که دغایی‌کند او با ملك ما   زو باز نگردد ملك ما بدغایی .

«منوچهری دامغانی ۸۳».

ولای هرچیز باشد اعم ازشراب وآب .

دغل خاکدان - کنایه ازقالب آدمی - ودنیا وعالم سفلی باشد .

دغل دری - بفتح دال ابجد و رای بی‌نقطه بتحتانی زده ، کنایه از عیب جوی وعیب گوی ومنافق باشد .

دغلی [۱] - بروزن عملی ، بمعنی حرام زادگی وعیاری ومکاری وناراستی کردن باشد .

دغول [۲] - بفتح اول بر وزن قبول ، مخفف داغول است که حرام زاده وعیار باشد .

دغوی - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی وتحتانی ، نام‌دشتی وصحرایی است که‌برادران پیران ویسه در آن دشت کشته شدند ، وگویند روزی رستم وطوس درشکارگاه‌آنجا دختری یافتند وپیش کاوس بردند و چون دختریکی از ملوک بودکاوس اورابعقد نکاح خویش درآورد و سیاوش ازو بهم‌رسید [۳] ، وبضم ثانی نیزبهمین معنی‌آمده است .

بیان دوازدهم

در دال بی نقطه با فا مشتمل بر نه لغت و کنایت

دف - بفتح اول وسکون‌ثانی [۱] درسرمهٔ سلیمانی [۴] بمعنی چیزی [۵] باشد که پوستی بسر آن چسبانند وقوالان نوازند [۶] - و در عربی بمعنی پهلو آمده است [۷] .*



دف

دفتر راگاو خورد - کنایه از آنست که حساب آخر شد .

دفته [۸] - بروزن‌هفته، دفتین‌جولاهگان باشد، وآن افزاری است مانند شانه .

دفتین - بروزن نفتین، بمعنی‌دفته است که شانهٔ جولاهگان باشد .

دف زدن [۹] - کنایه از خواستن وگدایی کردن باشد .

---

۱ - از: دغل + ی (مصدری) . ۲ - رک: داغول ، داغولی . ۳ - رک: شاهنامهٔ بخ ج۳ص۲٤ ببعد . ۴ - رک ص: هشتاد وشش مقدمه . ۵ - ظ: چنبری . ٦ - باین معنی در(عر)دف (ازآلات‌طرب) ازعبری «تف» مشتق از « تفف» بمعنی زد وگویند «تفس» :

گوش تواندکه همه عمر وی / نشنود آواز دف وچنگ و نی .

«گلستان ۱۲٤» . ورک: ح۷.

۷ - دوب dub در زبان سومری بمعنی لوحه وخط است. ازاین زبان وارد اکدی شده duppu و tuppu گردیده، واز این زبانها وارد آرامی شده dup گردیده، و نیز بمعنی لوحه وصفحه گرفته شده بعدها درزبان عربی «دف» شده وبمعنی لوحه نیزبکار رفته است «فاب۱ص۱۱۲» بنقل ازلغات بیگانهٔ اکدی تألیف Zimmern ، لیپزیگ ص۱۹» ورک : تفس .

۸ - رک: دفتین . ۹ - معنی اصلی بمعنی دف (آلت موسیقی) نواختن .

* دفتر - بفتح اول وسوم ، بعضی‌آنرا ازیونانی Diphthéra (پوست حیوانی)دانسته‌اند «دائرةالمعارف اسلام : دفتر» بنقل از Yule et Burnell,Hobson_Jobson :Dufter

بقیه درصفحهٔ ۸۷۰

دفزك — بر وزن فغزك ، بمعنی فربه و کنده وسطبر باشد مطلقاً ـ وبعربی غلیظ وضخیم گویند[۱] .

دفك — بروزن فلك ، بمعنی هدف است که نشانهٔ تیر باشد .

دفلی — بکسر اول و سکون ثانی ولام مفتوح بتحتانی کشیده ، خر زهره است و آنرا بعربی سم‌الحمار خوانند[۲] ،وآن نباتی است بغایت تلخ . گل وی مانند گل سرخ باشد . گرم و خشك است درسیم . اگر برگ آنرا بجوشانند و درخانه بپاشند کیك وارته بگریزند و هر حیوانی که برگ آنرا بخورد بمیرد . گویند سریانی است و بعضی گویند عربی است [۳] .



دفلی

دفنوك — با نون بر وزن مفلوك ، غاشیه وزین پوش راگویند ؛ وبفتح ثانی هم باین معنی است ـ وبمعنی چماق هم گفته اند .

بیان سیزدهم

در دال بی نقطه با قاف مشتمل بر چهار لغت

دق — بفتح اول و سکون ثانی ، معرب دك است بمعنی گدایی وخواستن [۴] ـ وسربی‌مو [۵] ـ وپشم‌ه‌ای را نیز گویند که مویها ازآن آویخته باشد ـ واعتراض برسخنان مردم کردن هم هست ـ ونوعی ازپارچهٔ قیمتی‌را گویند همچو دق مصری ودق رومی ـ وبکسر اول وتشدید ثانی در عربی بمعنی باریك باشد ـ وعلتی هم هست که آدمی‌را باریك ولاغر میکند [۶] .

---

۱ ـ در (عر) یافته نشد . قس: دغربمعنی خشن (مرد) « دزی ج۱ص ٤٤٤ ».

۲ — Nerium odorum = laurier_rose (فر) «لك۲ ص۸۸» «تابتی۱۸۱» .

۳ ـ شاهد در « خوره » آمده . ۴ ـ رك: دق زدن ، دق ولق ، دك. ۵ ـ رك: دغ ، دك .

۶ ـ حاسدم خواهد که اوچون من همی گردد بفضل

هر که بیماری دق دارد ، کجا گردد سمین ؟ «منوچهری دامغانی۶۹»

بقیه از صفحهٔ ۸۶۹

بمناسبت آنکه در قدیم روی پوست کتابت میشده ، کتاب را « دفتر » نامیده اند . هرودتس گوید : «کتاب را یونانها برسم قدیم diphthera (پوست) خوانند ، زیرا درقدیم کاغذ (پاپیروس) کمیاب بوده ، روی پوست بز ومیش می‌نوشتند و امروزه نیز بسیاری از بیگانگان روی چنین پوستهایی مینویسند . » « هرودتس .V ، ۵۸» «فاب۱ص۱۱۲ـ۱۱۳» برخی دیگر هم‌کلمهٔ فارسی وهم یونانی را ازکلمهٔ سامی‌عاریه میدانند . رابطهٔ بین دفتر پارسی با dipi پارسی باستان و tuppi اکدی و «دبیر» پارسی نامعلوم است . رك:

P. Lagarde, Gesammelte Abhandlungen, Leipzig 1886. 216-217; P.Jensen, «Elamitische Eigenammen' » Wiener Zeitschrift für die Kunde des Morgenlandes. 6 (1896).218 - 219.

(برهان قاطع۱۱۴)

دق زدن - بمعنی خواستن وگدایی کردن باشد[۱] .

دقطامانون - بفتح اول وسکون ثانی وطای حطی ومیم (۱) بالف کشیده و نون بواو رسیده بنون دیگر زده ، بیونانی[۲] پودنهٔ بری باشد و آنرا مشکطرامشیع نیز گویند . اگر گوسفند ازآن بخورد بجای شیر خون ازپستانش برآید ، وآنرا بعربی بقلة الغزال خوانند .

دق ولق - بفتح اول ولام ، این لغت از اتباع است بمعنی دك ولك یعنی خشك وخالی و صحرای بی علف - و سر بی موی را نیز گویند[۳] .

بیان چهاردهم

در دال بی نقطه با کاف مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

دك - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی عیب و تقدیر باشد - وگدا و گدایی را نیز گویند[۴] - وبمعنی محکم ومضبوط هم هست- وصدمه وآسیب بود که را نیز گفته‌اند- وبمعنی سرباشد مطلقاً وبعربی رأس خوانند - وسرآدمی که ازکچلی موی نداشته باشد[۵] - و کوه وصحرایی که ازسبزه وعلف وبوته وخار وخلاشه خالی باشد[۵] - ودرختی که برگهای آن تمام ریخته باشند - و زمینی سخت که آنرا نتوان کندن - و پی دیواری که چینه بر بالای آن گذارند .

دکان داری[۶] - کنایه‌ازچرب‌زبانی وتعریف کنندگی باشد .

دکچی - بضم اول وسکون ثانی وجیم فارسی بتحتانی ، فرموك راگویند، وآن ریسمان رشته شده است که مانند بیضه در دوك پیچیده شده باشد وبعربی فصله خوانند ؛ و بضم ثانی هم آمده است .

دك زدن[۷] - با زای نقطه داربروزن کرکدن ، بمعنی کدیه وگدایی کردن باشد .

دك زده[۸] - بروزن مسخره ، شخصی را گویند که چار ضرب زده باشد یعنی ریش وبروت ومژه وابرو را درهم تراشیده باشد .

دکل[۹] - بفتح اول بر وزن کچل ، امردی که ریش اوتمام‌برنیامده باشد ودست وپای بزرگ وکنده داشته باشد .

دکلان - بضم اول بروزن بهتان ،آلت پشم وابریشم تابیدن باشد (۲)، وآن چوبی است مدور وسیخ چوبی برآن گذرانیده‌اند .

دکن - بروزن‌وطن، قلهٔ کوهرا گویند و بعربی سیاه رنگ شدن باشد چه ادکن بغایت سیاه را خوانند- و بهندی بمعنی جنوب[۱۰] باشد که درمقابل‌شمال است- ونام ولایتی‌هم‌هست[۱۱] .

---

(۱) چلك : و طا و میم . باشد ، چش :تابیدن راگویند.

(۲) خم ۱: تابیده باشد؛ چلك : تابیدن .

---

۱ - رك: دق : دك ، دك زدن .

۲ - Diktamnon « اشتنگاس» .

۳ - رك: دق ، دك ، دکه زدن .

۴ - رکه: دغ ، دق .

۵ - رکه: دق ولق .

۶ - از: دکان (عر) + داری (اسم مصدر از «داشتن») لغة بمعنی داشتن دکان وکسب کردن .

بقیه درصفحهٔ ۸۷۲

دکنیا [۱] ــ بروزن اغنیا ، نخل خرمارا گویند بزبان زند وپازند (۱) .

دك ودیم [۲] ــ با دال ابجد بر وزن زر و سیم ، این لغت از اتباع است بمعنی سر وصورت و سروروباشد ، چه دك بمعنی سر، ودیم بمعنی صورت ورو بود .

دك ولك ــ بتشدید ثانی ، بر وزن ومعنی دق ولق است که خشك وخالی وصحرای بی‌علف [۳] ــ و سربی‌موی باشد . این لغت نیزاز اتباع است ودق ولق معرب آنست [۴] .

دکه ــ بروزن مکه، بزکوهی راگویند که عوام تکه خوانند [۵] ــ و سکو را نیز گفته‌اند ــ وبهندی پهلو بریهلو ودوش بر دوش زدن راگویند [۶] .

دکیا [۷] بر وزن اشیا ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی پاك شوم وطاهر گردم باشد .

بیان پانزدهم

در دال بی‌نقطه با کاف فارسی مشتمل بر سه لغت

دگر ــ بکسر اول بروزن‌جگر ، مخفف دیگر است [۸] که بمعنی باز باشد ، چون اضافه بچیزی کنند افادهٔ غیریت وتکرار تفنن و تعدد کند .

دگرگون ــ با کاف فارسی بر وزن جگرخون ، بمعنی سرنگون وروی بازپس کردن وبازگونه(۲) وتغییرحال باشد .

دگل ــ بر وزن ومعنی دغل است که مکروحیلهٔ وفساد و ناراست [۹] ــ وزرقلب وناسره وغیره باشد ــ وامردی که نامترش وناهموارشده دست وپای گنده وبزرگ داشته باشد[۱۰].

---

(۱) چك : زند وپازند . (۲) چك : بازگونه .

---

۱ ــ هز ، daknyâ ، dagnyâ ، پهلوی mugh ، فارسی « موغ » درخت خرما « یونکر ۷۹ » . ۲ ــ در اراکه (سلطان‌آباد) بهمین معنی مصطلح است . «مکی‌نژاد» .
۳ ــ رکه : دکه ، دغ . ۴ ــ رك: دق و دلق . ۵ ــ رکه : تکه .
۶ ــ « بدین معنی بادال مخلوط التلفظ بهاست ، بدین صورت dahka و dahkâ، « چك ص ۳۳۴ ح » . ۷ ــ هز . d(a)kyâ ، پهلوی pâk ، پاك «یونکر ۸۷» .
۸ ــ رکه: دیگر . ۹ ــ رکه: دغل . ۱۰ = دکل (ه.م.)ــ نیز دکل بتیر بزرگی که درمیانهٔ کشتی عموداً نصب کنندوشراع را بدان بندند اطلاق شود ، دیرکه کشتی

بقیه از صفحهٔ ۸۷۱

۷ ــ رکه: دق ،دکه . ۸ ــ رکه: دغ . ۹ = دگل (ه.م.) ،دراراکه (سلطان آباد) dakal (مردم زمخت وگنده وسطبر) « مکی نژاد » . ۱۰ــ «بدین معنی اصل این لفظ باکاف مخلوط التلفظ بهاست چون dakhan وبعضی دچهن نیز خوانند . » « چك ص ۳۳۴ ح۱ » . ۱۱ــ ناحیتی درهندوستان کهسابقاً گلکنده پایتخت آن بوده و سپس حیدرآباد مرکزآن گردید . رکه: ص هفتاد ونه مقدمه (نقشهٔ کشور دکن) .

بیان شانزدهم

در دال بی‌نقطه با لام مشتمل برسی و هفت لغت و کنایت

دل - بضم اول و سکون ثانی ، گرهی چندرا گویند که‌درامعا وشکم ازقبض‌بعدازبیماری بهم رسد ، وبعضی گویند مرضی است مانند گره که درشکم بهم میرسد ومهلک میباشد- وبکسر اول‌معروف است [۱] وبعربی‌قلب خوانند- ووسط هرچیز را نیز گویند[۲] - وبمعنی بازگوا‌ه‌هم هست- وآن لطیفهٔ ربانی را نیز گویند که بزبان در نیاید همچوآن .



دل

دل آسمان - کنایه‌ازوسط‌آسمان‌باشد وستاره وکوکب را نیز گویند - وکنایه اززمین هم هست [۳] .

دل آشوب - باشین‌قرشت مواو کشیده وبیای ابجد زده، نام درختی‌است خوش قد وقامت وبرگ آن پنج شاخ میباشد وآنرا پنج انگشت میگویند [۴] وبیشتر درکنار های جویها میروید و تخم آن بوی تیزی دارد و آنرا بعربی فقد خوانند ودر دواها بکاربرند خصوص‌درمرض‌استسقا.

دلال [۵] - بفتح اول بروزن غزال ، ناز وغمزه واشاره بچشم وابرورا گویند ، وبکسراول هم آمده است .

دلام - بکسر اول بروزن ظلام ، زوبین را گویند ، وآن نیزه‌ای باشد کوچك و کوتاه که آرابجانب خصم اندازند. *

دل انگیزان - نام لحنی است از موسیقی[۶] . *

دلاویز [۷] - با واوبتحتانی رسیده وبزای نقطه دار زده ، مطلوب و مرغوب و دلخواه را گویند [۸] .

---

[۱] - اوستا- zered (قلب) ، پهلوی dil (یا dīl «مناس ۲۷۱ : ۲»، هندی باستان- hrd- ، hrday- ، ارمنی sirt ، کردی zar ، افغانی zra ، استی zărdă، بلوچی zirdē ، سریکلی zârd ، شغنی zrâd ، zrây ، سنگلیچی uzrây ، منجی zîl «اشق ۵۷۱»، گیلکی ، فریزندی ، یرنی و نطنزی del «که. ۱ ص ۲۸۹» ، سمنانی وشهمیرزادی dāl ، سنگسری، سرخه‌ئی ولاسگردی dael «که. ۲ ص ۱۸۶». [۲] - طبری dela (میان [هر چیز]) «نصاب طبری ۳۵۶» . [۳] - بتصور پیشینیان که‌معتقد بودند زمین درمرکز افلاك قرار دارد . [۴] - Vitex agnus castus «تابتی ۱۸۲».

[۵] - (عر) ناز و غمزه «شرح قاموس» «ناظم الاطباء».

[۶] - در باغ بنوروز درم ریزاست ... بربلربوبان لحن دل انگیزاست ...

«منوچهری دامغانی ۱۵۰» .

[۷] - از: دل + آویز(آویزنده ،آویخته) . [۸] - «مناقع سفر ...مسلم پنج طایفه‌راست: نخستین بازرگانی که با وجود نعمت ومکنت غلامان وکنیزکان‌دارد دلاویز.» «گلستان۱۱۳-۱۱۴».

* دل انگیز - بکسراول وفتح سوم ، از : دل + انگیز (انگیزنده)؛ دلاویز، مطلوب، مرغوب .

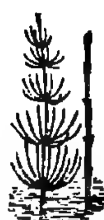
* دلاور - بکسر اول وفتح چهارم ، از : دل + ا (واسطه) + ور (پسوند اتصاف) قس : تناور، تکاور ؛ دلیر ، شجاع .

دلب ـ بضم‌اول وسکون‌ثانی وبای ابجد، درخت‌چنار را گویند وبعربی‌برگ آنرا ورق‌الدلب خوانند[1] . خشک شدهٔ آنرا بکوبند وبرریشهای تر وسوختگی‌آتش افشانند نافع‌باشد ، وگویند اگر برگ درخت‌چنار را درخانهٔ خنفسا که نوعی از جعل باشد دود کنند همه بگریزند .*

دلپذیر ـ با بای فارسی وذال نقطه‌دار بروزن بی‌نظیر ، بمعنی دلاویز است که مطلوب ومرغوب ودلخواه باشد .

دل بر کسی لرزیدن ـ کنایه از غم‌خواری ومهربانی باشد .

دلبوث[2] ـ با ثای مثلثه بر وزن محبوس، نوعی‌ازسوسن صحرایی است یونانی و بعربی سیف الغراب خوانند چه برگ آن بشمشیر میماند .


دلبوث

دل پیشه ـ بابای‌فارسی‌بروزن بی‌ریشه، کنایه از خاموشی است .

دل خاک ـ بکسرثانی ،کنایه از انبیا و اولیا باشد ـ ومرکز ودرون زمین ـ و قبر ـ وگاو وماهی را[3] نیز گویند .

دلخواسته ـ بمعنی دلخواه است ـ ومعشوق رانیز گویند .

دلخون ـ کنایه از مشتاق و مهجور باشد .

دل دادن ـ بروزن استادن ،کنایه از دلیر ساختن باشد .

دلدل ـ بضم‌اول‌ودال‌ابجد(۱)بروزن‌بلبل، معروف‌است[4] ـ وسیخول‌رانیز گویند، وآن‌نوعی ازخارپشت باشد که خار های خودرا چون تیر اندازد[5] ـ وبکسر اول ودال ، نالهٔ درد ناکی که بمنزلهٔ آه کشند[6] .


دلدل

دل دل کنان ـ کنایه‌ازاضطراب کنان وآه زنان ومتردد در امورباشد .

دل روز ـ بکسرثانی ،کنایه ازنصف روز باشد ـ وآفتاب را نیز گویند .

دل شاد ـ باشین‌نقطه دار بروزن‌بهزاد، همت وبخشش‌وعطاباشد ـ وبمعنی‌نشاط وخوشحالی هم هست .

دل شب ـ بکسر ثانی ،کنایه ازنصف شب است .

دلکر ـ بفتح‌کاف فارسی بروزن بهتر ، بکران طعام باشد ، وآن طعامی است که بر ته دیگ چسبیده‌است و بزور کفگیر جداکنند .

---

(۱) چك: ـ ابجد .

---

۱ ـ Platanus orientalis «ثابتی ۱۸۲» ، platane ـ (فر) «لك ۲ص۹۰» .
۲ ـ Gladiolus byzantinus «دزی ج ۱ ص ۴۵۶ : ۲» ، glaïeul ـ (فر) «لك۲ص ۹۱» .
۳ ـ باعتبار افسانه‌ای که زمین را روی شاخ گاو وگاورا برپشت ماهی‌تصور میکردند . ۴ ـ اسم استرخنگ رنگ پیغمبرص «شرح قاموس» . ۵ ـ بدومعنی اول عربی است . رك : شرح قاموس . ۶ ـ اسم صوت .

* دلبر ـ بکسر اول و فتح سوم ، از : دل + بر (برنده) ، آنکه دل رباید ، معشوق ، محبوب :

ور بود دلبر همخوابه پیش   دست توان کرد درآغوش خویش . «گلستان۱۲۴» .

دل گرم کردن - کنایه ازعاشق‌شدن باشد .

دل کعبه کردن - کنایه از توجه کردن بدل باشد .

دلم - بضم اول و ثانی وسکون میم ، جوششی باشد با خارش ، و آنرا بعربی شری گویند .

دلمك [۱] - بفتح اول و ثانی و ثالث وسکون‌کاف، دلمه راگویند که‌پنیرترباشد ،وآن شیریست که بعد از مایه زدن بسته شود - وبضم اول و سکون ثانی جانوریست شبیه بعنکبوت ، گویند زهراوآدمی را هلاک کند وبعربی رتیلا خوانند .

دلمل - بروزن بلبل، غله‌ای راگویند که هنوزخوب نرسیده باشد عموماً - ونخودخام که در غلاف باشد - و هر غلهٔ نارس که آنرا بریان کنند خصوصاً .

دلمه [۲] -بفتح‌اول وثانی وثالث ، شیری که بعدازمایه زدن بسته شود- وبضم‌اول وسکون ثانی‌جانوری‌است زهردارشبیه بعنکبوت که بعربی رتیلا خوانند [۳] .

دلنگ - بفتح اول بر وزن پلنگ ، بندی‌باشد که ازچوب‌وعلف‌وخاک و گل درپیش آب بندند- و ژوبین رانیز گویند ، وآن نیزه‌ای باشد کوتاه که سنین‌آن دوپره نیزمیباشد وبجانب خصم اندازند - وغلاف خوشهٔ خرما را و آنچه خوشهٔ خرمابرآن باشد هم گفته‌اند- ودست افزار چاه‌کنان را نیز گویند و آنرا میتین خوانند - و بمعنی‌آونگه هم هست که آویخته و آونگان باشد ؛ وباین معنی بکسر اول نیز آمده است .

دلنگان [۴] - بروزن زمستان ، بمعنی آونگان است که‌آویزان وآویخته باشد .

دل نمودن- کنایه‌ازمردمی‌و مهربانی نمودن‌باشد .

دله [۵] - بفتح اول و ثانی غیر مشدد ، جانوری باشد که آنرا قاقم گویند - وگربهٔ صحرایی را هم گفته اند ، و معرب آن دلق است - و زن دلاله ومحتاله -وجامهٔ‌پشمینه وخرقه ومرقع‌درویشان را نیز گویند‌که از آن پشمها آویخته باشد - وبا ثانی مشدد ، بمعنی‌مکر وحیله وعیار وطرار است ومنافق باشد[۶] - وگردباد رانیز گویند - و بکسر اول بمعنی دل است که بعربی قلب خوانند [۸] .



دله

(۲) چك: کردن .

۱ - دلمه (ه‍.م.) . ۲ - دلمك (ه‍.م.) ، در اراك (سلطان‌آباد) نیز dälämä (شیربسته) «مکی‌نژاد» . ۳ - نیز دلمه بضم اول ،طعامی است از برگ رز وبا کلم برگ و یا بادنجان و خیار و جز آن که داخل آنها را ازگوشت قیمه‌کرده آکنده باشند - نیز کیسه های پولی که درجشن عروسی وباجشن نوروز بمهمانان و مدعوان دهند . «ناظم الاطبا» . این رسم درگیلان هنوز معمول است .

۴ - در اراك (سلطان آباد) نیز delengân «مکی نژاد» . ۵ - طبری نیز dala (سوسار) «نصاب طبری ۳۵۵» . ۶ - نیز در تهران و اراك (سلطان آباد) «مکی نژاد» بمعنی پرخور و شکمو استعمال کنند . ۷ - طبری dela (میان [هرچیز]) «نصاب طبری ۳۵۶» :

خسرو تنهٔ ملك بود، او دلهٔ ملك ملکت چو قران، اوچومعانی قرانست .

«منوچهری دامغانی ۹۰» .

دلهرا [۱] — بکسر اول وهای هوز(۱) بر وزن افترا، نام پادشاهی بوده ازپادشاهان هندوستان؛ وبفتح ثالث نیز بنظرآمده است.

دلی — بکسر اول وثانی بتحتانی کشیده، مخفف دهلی باشد وآن شهری است مشهور در هندوستان [۲]؛ وبا تشدید ثانی هم گفته‌اند.*

دلیده — بفتح اول بروزن رسیده، خرد وبلغور شدن غله راگویند.*

دلیك — بفتح اول بروزن شریك، میوه وثمر گلی است [۳]، وآن مانند تخم سه کل سمرنگ میباشد؛ و بعضی گویند تخم گل است که بعربی بذرالورد خوانند.

دلینس — بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده ونون مکسور بسین بی‌نقطهٔ زده، یونانی [۴] نوعی از صدف کوچك باشد و آنرا تا خام است نمك سود کرده میخورند و چون پخته شد نمیتوان خوردن.

بیان هفدهم

در دال بی نقطه با میم مشتمل بر چهل وپنج لغت و کنایت

دم — بفتح اول وسکون ثانی، دم ونفس باشد [۵] — وفریب وخدعه رانیز گویند — وبمعنی نخوت وتکبرهم هست — وبوی را نیز گفته‌اند که بعربی شم خوانند — وبمعنی وزن شعرباشد — وانبانی که زرگران بدان آتش افروزند — و آه را هم گویند — وافسوس را نیز خوانند — ودهان آدمی وغیرآدمی باشد — ووقت و زمان را هم گفته‌اند — و درعربی بمعنی خون است [۶] — وبضم اول دنب ودنباله راگویند [۷].

(۱) چك : وها. (۳) چك : بسین زده.

۱ — رك: دلهرا (ص۳۰۳ ح) (۶). ۲ — Delhi پایتخت هندوستان. رك: دهلی. ۳ — fruit de la rose (فر) «لك ۲ ص ۹۹۲». دلیك (بکسر اول) — نسترن — Rosa «ثابتی ۱۸۲». ۴ — یونانی Tellinē «اشتینگاس» — telline (فر) «لك ۲ ص ۹۲». ۵ — هندی باستانی، ریشهٔ — dham. dhámiti (نفس کشیدن، دمیدن): پهلوی dam، قس: استی dumun, dimin (درد کردن، وزیدن، دمیدن)، کردی ع dem، بلوچی dam «اشق ۵۷۲». ۶ — (نر) مأخوذ از عبری dam، آرامی dma. آشوری بابلی damu «ولفسون ۲۸۶». ۷ — اوستا — duma (ذنب)، پهلوی dum, dumb، کردی dûw, dunk، افغانی lam، استی dumag, dimäg، بلوچی dunbag, dumb, dunb، سریکلی dhüm، dümbâ، وخی dümbá، شکل آریایی آن بایستی — dhumbhma باشد «اشق ۵۷۳» ورك: هوشمان ایضاً؛ گیلکی dom (و dûm)، یرنی و نطنزی dom، فریزندی dom, domb «ك. ۱ص ۲۸۷»، سمنانی dum، سنگری، سرخه‌ای، لاسگردی و شهمیرزادی dom «ك. ۲ ص ۱۸۴».

* دلیجان — بکسر اول، از فرانسوی و انگلیسی diligence، کالسکه برای حمل و نقل مسافر.

بقیه درصفحهٔ ۸۷۷

دما - بفتح اول بروزن هوا ، بمعنی دم ونفس باشد[1] - وبکسر اول بمعنی رودخانه است بلغت زند وپازند (۱)[2] - وبمعنی مزاج وطبیعت هم آمده است [3] .

دمادم - بفتح اول و دال ابجد به معنی دمبدم ونفس بنفس وهمین نفس وهرنفس باشد[4] - وبضم اول بمعنی متعاقب وپی درپی یکدیگر باشد[5] .

دمار - بر وزن شرار ، بمعنی هلاک باشد[6] - و آنچه مردم بدان محتاج باشند در زندگانی مطلقاً - و دم ونفس را نیز گویند[7] - وبمعنی دود ودخان هم بنظر آمده است .

دماغ[8] - بفتح اول وسکون غین نقطه‌دار بروزن رواق، کنایه از عجب وتکبر ونخوت وتبختر باشد - ودر عربی مغز سر را گویند عموماً ازهر حیوانی که باشد و بهترین آن از پرندگان مغز سر کبک وتیهوست وازچرندگان بره وگوساله، وجمیع مغزها سرد و تر است، و مغز سرخروس ومرغ بجهت گزندگی مار و عقرب نافع است ، ومغزسر شتر که دماغ‌البعیر خوانند چون خشک کنند وباسرکه بمصروع دهند شفا یابد ، ومغز سرمرغابی درد وآزار مقعد را نافع باشد ، ومغز سرخفاش‌راچون‌برکف پا مالند باه رابرانگیزاند؛ وازاعضای رئیسه است که دل وجگرومغزسرباشد بجهت بقای شخص وانثیین را نیز ازاعضای‌رئیسه میدانند بجهت بقای نوع .

دمامه - بروزن شمامه ، کوس ونقاره‌را گویند - و بمعنی نفیر هم‌آمده است که برادر کوچک کرنا است .

دمان - بروزن‌امان، بمعنی‌وقت‌وزمان‌باشد[9]

(۱) چاپ : زند وپازند .

۱ - رک :دم . ۲ - هز ، dəmâ ، d(a)mâ ، پهلوی rôt ، رود «یونکر ۸۸». ۳ - باین معنی‌از دساتیر است . «فرهنگ دساتیر ۲۴۵» . ۴ - از : دم +ا (واسطه) + دم (بفتح دال). ۵ - از : دم +ا (واسطه) + دم (بضم دال) .

۶ - (عر) «دمور بروزن سرور ، و دمار بروزن سحاب ، ودماره بزیادتی ها بمعنی‌هلاک گردانیدنست » «شرح قاموس »؛ دماربرآوردن ، هلاک کردن :

که نزدم نیرزند یک ذره خاک بدین گرز ازیشان برآرم دمار . فردوسی طوسی .

۷ - رک: دم . ۸ - درعربی «دماغ بروزن کتاب مغز سراست ، یا اینکه دماغ جایی‌است که نرم میباشد ازمیان سرومغزدراوست، یا ام الرأس وبالای پیشانی است» «شرح‌قاموس». هرن‌نویسد : dam - âgh (مغز) « از «dam» نفس» یا ازدمیدن damîdhan « (وزیدن، فوت کردن) ساخته شده « اسفا ۱ :۲ ص ۱۷۵» - در تداول فارسی دماغ (بفتح اول) بمعنی‌بینی استعمال‌میشود . ۹ - (برای‌این معنی‌فرهنگ نوسان) این‌شعرنظامی‌را شاهدآورده‌اند :

بصنعت هر دمان استاد نقاش برو نقش طرب بستی که خوش باش .

این بیت از خسرو وشیرین نظامی است و در بارهٔ شاپور نقاش ساخته شده ، پیداست که اصل آن چنین بوده : بصنعت هردم آن استاد نقاش ... ، کاتب « هردم آن » را بهم پیوسته و« هردمان » نوشته وفرهنگ‌نویسی بی‌خبر «هر» را جدا کرده و« دمان» را لغتی جامد و بسیط انگاشته « نفیسی . دربارهٔ چند لغت فارسی . یادنامهٔ پور داود .ج ۱ ص۲۲۷-۸» ، ولی این معنی مأخوذ از دساتیر است « فرهنگ دساتیر۲۴۵» و رک : دمانکش .

بقیه ازصفحهٔ۸۷۶

○ **دلیر** - بکسر اول وغالباً بفتح‌آن ، شهمیرزادی dalêr : دلاور، شجاع .

○ **دلیری** - بکسر اول ، از : دلیر + ی (مصدری): دلاوری ، شجاعت: «تهی‌دستان‌را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته» «گلستان ۱۲۱» .

و بمعنی فریاد کنان از شادی و غضب مفرط هم هست [۱] ـ وبمعنی تند وتیز رفتن ـ و سخت حمله کردن‌هم آمده است[۲] ـ ودمندموفریاد کننده را نیز گویند[۳] .

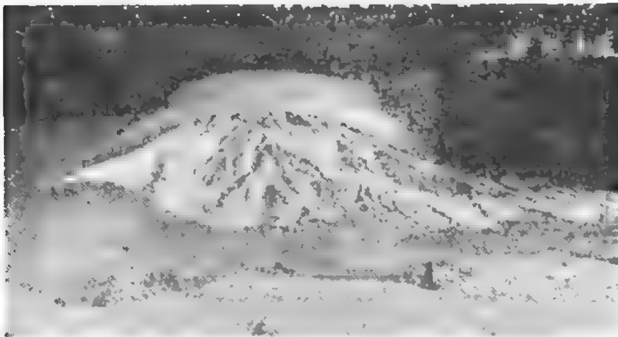
دمان‌کش [۴] ـ بر وزن کمان کش ، بمعنی وقت و زمان ومدت وگاه باشد .

دماوند[۵] ـ بر وزن زراوند ، نام شهریست مشهور از مازندران [۶] ـ و کوهی نیز هست‌منسوب بآن‌شهر. گویند ضحاکرا درآن کوه محبوس کرده‌اند .

۱ ـ اسم فاعل از « دمیدن » وحال . ۲ ـ بمعنی اسم فاعل نه مصدر .

۳ ـ نیز بمعنی مست وخشمناك : «منم که باپیل دمان بزلم وبا شیرژیان پنجه درافکنم.» «گلستان ۱۱۶» . ۴ ـ از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۵ »ورك : دمان .

۵ ـ دماوند که درمآخذ اسلامی «دنباوند »آمده بنابتحقیق مرحوم کسروی (مجلهٔ آینده سال اول شمارهٔ ۷ ، ونیزمقالات کسروی ۱ص ۷۹ـ۸۳) مرکب‌است از «دما » بضم‌دال‌بمعنی‌پشت ودنبال ، چنانکه « نهاوند» نیزمرکب است از «نها» بمعنی پیش ، واکنون درلهجه های دزفولی وشوشتری بهمین معنی هردو بکار روند. جزودوم درهردو نام «وند» پسوند مکانیست بمعنی «نهادن» (ازمصدر وندن = نهادن) « واقع شدن » و«ایستادن» ، پس دماوند یعنی شهریا آبادی یا قلعهٔ ایستاده دردنبال وپشت ، و نهاوند یعنی شهریا آبادی یا قلعهٔ ایستاده درپیش‌رو . میتوان گفت که درنامگذاری این دوآبادی ، دوری ونزدیکی آنها را نسبت بجایی یا شهری میزان گرفته‌اند آنچه‌را که نزدیك بوده « نهاوند » وآن دیگررا «دماوند» نامیده‌اند. کسروی ذکر کرده که شاهراهی از روزگاران باستان غرب عالم متمدن را بشرق آن میرسانیده و از لودیا بباختر (بلخ) میرفته وشاهراه دیگری ازشوش بهگمتان (همدان) می‌کشیده وبشاهراه باختری‌پیوسته وقلعه‌های نهاوند والوندوسر این‌شاهراهها‌نهاده‌است. کسروی درپایان‌نگاشته: «شایدنهاوندودماوند نیز نام کوه‌بوده واین نامها راکاروانیان عرب داده ، قلهٔ نزدیکتر را نهاوند وآن یکی را دماوند گفته اند » پیداست که اگرکاروانیان «عرب» میبودند ، نام عربی‌میگذاشتند واگرکاروانیان ایرانیانی بودند که بین ایران وعربستان رفت وآمد میکردند بچه دلیل عربستان را مأخذ گرفتند ویکی را« دماوند» ودیگری‌را «نهاوند» نامیدند؟ بیشترمتبادربذهن است که اقوام ساکن بین دو کوه «دماوند» و«نهاوند» که درماد (عراق عجم) سکنی داشتند (هگمتانه (همدان) پایتخت ماد بوده) کوه پیش روی خود راکه نزدیکتر بآنان بوده «نهاوند» وکوه پشت‌سر را «دماوند» نامیده‌اند، چنانکه‌پشتکوه‌وپیشکوه درلرستان. یاقوت در «دنباوند» گوید: لغةٌفی «دماوند» کوهی‌ازنواحی ری‌ونیز کوهی بکرمان، وسپس بشرح نخستین پردازد . رك: معجم البلدان‌وآثارالباقیه‌چاپ زاخائوص۲۲۷: دنباوند .



منظرهٔ دماوند

۶ ـ اکنون جزو استان مرکزی ومقرفرمانداری است ، در۷۰ کیلومتری شمال خاوری تهران ، دارای ۸۰۰۰ سکنه . رك : راهنمای ایران ص ۹۸.

دم تسلیم - بکسر ثانی، کنایه‌ازخاموشی ورضا طلبی وفرمان برداری باشد [۱] .

دمتك - بضم اول وسکون ثانی و فتح ثالث وکاف ساکن ، مرغی است برابربگنجشك، پیوسته درکنارهای آب نشیند ودم جنباند وآنرا بیونانی طرغلودیس [۲] و بعربی عصفورالشوك خوانند [۳] .

دمچه [۴] - بضم اول بروزن خمچه ، دم کوتاه را گویند - و دنبالهٔ هر چیز را نیز گفته اند .

دمخنیوس - با خای نقطه دار وسین بی‌نقطه (۱) بر وزن ارمنی وش ، نام سوداگری بودکه عذرا را ازمنقلوس دزدید .

دم خوردن - کنایه از فریفته شدن وفریب خوردن باشد- وکنایه‌ازنفس راست کردن وآسوده شدن هم هست.

دمدار - بضم اول ودال بی‌نقطه بروزن هشیار، معروف است[۵] - ودنباله کش لشکررانیز گویند ، یعنی جماعتی که از دنبال لشکر واردو براه روند وفرودآیند وآنرابعربی ساقه وبترکی چنداول خوانند[۶] - وبمعنی قول وشرط هم‌بنظر آمده است .

دمدمه - بفتح اول بر وزن زمزمه ، بمعنی مکر وفریب وافسون باشد - ودهل ونقاره وامثال آنرا نیز گویند - وبمعنی شهرت و آواز هم‌هست - وسرکوب قلعه رانیز گفته‌اند ، وآن برج‌مانندی‌باشدکه ازچوب وسنگ وگل‌سازند وازآنجا توپ وتفنگ بقلعه اندازند[۷] .

دم دمیا [۸] - باتحتانی بروزن اژدرها، بلغت زند وپازند (۲) بمعنی دریاباشدکه بعربی بحرخوانند .

دم زدن - کنایه از سکوت ورزیدن وتوقف‌کردن وترك دادن - وتن‌زدن - ودعوی کردن باشد .

دمساز - با سین بی‌نقطه (۱) بر وزن شهباز، محب وموافق بمدعا راگویند.

دم سرد- کنایه ازحرف نومیدی وآه نا امیدی باشد .

دمسنجه - بضم‌اول وکسر ثالث وسکون ثانی ونون‌که رابع باشد و فتح جیم ، ابابیل را گویند وآن مرغی باشدکه چون بر زمین افتد نتواند برخیزد [۹] .

دمسه - بکسراول و سکون ثانی وفتح

---

(۱) چك : - بی نقطه . (۲) چك: زند وپازند .

---

۱ - دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش.
«خاقانی شروانی ۲۱۴».

۲ - یونانی Trôghlêtes « اشتینگاس » . ۳ - رک : دمیجه ، امروز دم جنبانك گویند . ۴ - از : دم + چه (پسوند تصغیر) .

۵ - یعنی دارندهٔ دنب ، ذو ذنب .

۶ - چو دمدار برداشتی ، پیشرو بمنزل رسیدی همی نو بنو.
فردوسی طوسی .

امروز در اصطلاح نظام « عقب دار» گویند .

۷ - درعربی بمعانی دیگری آمده . ۸ - هز ، d(ə)md(ə)m(ə) yâ. damd(a)myâ ، پهلوی drayâp، دریا «یونکر ۸۸». ۹ -رك : دمیجه .

ثالث ، ابریشم سفید راگویند ومعرب آن دمق است .

دمسیجه - با جیم بر وزن دزدیده ، پرنده‌ایست کوچك که (۱) پیوسته دم خود رابر زمین زند و بعربی صعوه خوانند، و بعضی گویند ابابیل است هرگاه بر زمین افتاد نتواند پرواز کردن؛ وباجیم فارسی هم گفته‌اند۱ .

دم شناس - بفتح اول وکسر شین نقطه دار ونون بالف کشیده وبسین بی‌نقطهٔ زده ، کنایه ازحکیم وطبیب ودانا باشد .

دم غازه ۲ - بضم اول وسکون ثانی وغین نقطه‌دار بالف کشیده وفتح زای هوز ، بیخ دم ومیان دم واستخوان میان دم‌حیوانات باشدا‌عم از پرنده و غیر پرنده .

دم غزه - با زای نقطه دار (۲) مروزن خمکده، بمعنی‌دم غازه است که بیخ دم واستخوان میان دم حیوانات باشد و آنرا بعربی عسیب گویند .

دم گاو - بکسرثانی معروف است ۳ـ و تازیانهٔ بزرگ را نیزگویند ـ و نفیر برادر کوچك کرنا را هم گفته اند ، وگاو دم همان است .

دمگاه - بروزن همراه، کورهٔ زرگران وآهنگران ومسگران‌راگویند. وگلخن حمام‌را نیز گفته‌اند .

دم گرفتن - کنایه ازسکوت ورزیدن و توقف نمودن – و ترك دادن ـ و تن زدن باشد .

دم گرفته - پوستی راگویند که در وقت دباغت کردن بد بوی وگندده و متعفن شده باشد ـ وتف کرفته را نیز گویند .

دم گرگ - بکسر ثانی و ضم ثالث معروف است ۴ ـ ویکی از منازل قمرباشدکه آنرا شوله خوانند ۵ – و صبح کاذب را نیز گویند

دمگه - بر وزن همره ، مخفف دمگاه است که کورهٔ آهنگران وگلخن باشد .

دم لابه - بضم اول ، بمعنی غلطیدن ودم‌جنبانیدن سگ باشد درزیرپای صاحب ومربی خود ، چه لابه بمعنی عجز وفروتنی است .

دمن - بروزن چمن، مخفف دامن‌استـ و درعربی جمع دمنه است که مزبله باشد یعنی کوی وجایی که خاك روبه ونجاست وسرگین و خاکستر و امثال آن درآن ریزند، وسرگین تنها را نیزگویند۶ ـ ونام معشوقهٔ نل باشد۷ ، وقصهٔ نل ودمن مشهور است ـ ونام بندری است درهندوستان ـ وبکسراول وثانی بمعنی‌من ومن باشد چنانکه هرگاه‌گویند «دمن بده» مراد آن

(۱)چك: و .	(۲) چك : با زا .

۱ ـ رك : دمسنجه .	۲ ـ رك : دم غزه ، دنب غزه .	۳ ـ ذنب ثور.

۴ ـ ذنب ذئب .	۵ ـ دنبال گرگ ، ذنب‌السرحان :

دم گرگ چون پیش چرمهٔ ستوری	مجره همیدون چو سیمین سطبلی .

«منوچهری دامغانی ۱۱۵» .

۶ ـ (عر) « دمن بکسر اول، سرکین درهم نشسته است ودمن پشکل است»«شرح‌قاموس» و بکسر اول و فتح دوم جمع دمنه، آثار خانه :

و آنجا که تو بودستی ایام گذشته	آنجاست همه ربع وطلول و دمن من .

« منوچهری دامغانی ۶۳» .

۷ ـ « نام معشوقه نل درهندی(سانسکریت) Daminti است ودرفارسی بتخفیف«دمن» شده «چك ۳۳۷ ح» .

باشد که بمن بده ومن ده .

دمندان - بروزن قلمدان ، بمعنی دوزخ باشد- وآتش رانیز گویند- ونام شهریست از نواحی کرمان . گویند نزدیك بآن کوهی است که معدن طلا ونقره وآهن و توتیا است وغاری دارد که‌پیوسته صدای آب بگوش‌میرسدوبخاری‌ازآن غاربرمی‌آید وباطراف‌آن متکاثف میگرددونوشادر میشود ۱ .

دمنده[۲] - بروزن رونده ، فریاد کننده راگویند .

دمنه ۳ - بفتح اول و سکون‌ثانی ونون مفتوح (۱). نام شغالی است که در کتاب انوار سهیلی۴ احوال اومذکوراست- وسوراخی را نیز گویندکه برای دم‌کشی و بیاد آمدن به تنور بگذارند - وبعربی سرکین ستوران راگویند که جمع کرده باشند ۵ - و بکسر اول بمعنی روباه وشغال هردوآمده است ۳ - وکنایه ازمردم عیار ومحیل وفتان باشد ٦ .

دمنه دانی - با دال ابجد بر وزن پهلوانی ، لته و کهنهٔ پیچیده را گویند که در سوراخ تنورکنند تا بخار تنور بیرون نرود .

دم نیم سوز - بکسرثانی، کنایه از آه دردناك باشد .

دمور - بفتح اول بروزن سمور، آواز نرم وآهسته راگویند - ونام یکی از خویشان افراسیاب است که درکشتن سیاوخش سعی بسیار کرد - وبضم اول درعربی بی رخصت بخانهٔ کسی رفتن باشد ۷ .

دمه - بفتح اول وثانی ،آتش افروزاست، وآن ظرفی‌باشد بهیأت‌کلهٔ‌آدمی وآب درآن کنند ودرکنار اندك آتش نهند ، از سوراخهای بینی آن بخاری برآتش وزد و آتش افروخته گردد . گویند از مخترعات جالینوس است - وبمعنی دم آهنگران هم هست - و سرما وباد و برف درهم آمیخته رانیز گویند ۸ .

دمیا ۹ - بروزن‌دریا، بلغت‌زندوپازند(۲) خون راگویند وبعربی دم خوانند .

دمیاط۱۰ - بفتح اول بروزن وطواط، نام ولایتی است ما بین مصر وعدن .

دمیدن - بروزن خمیدن ، بمعنی لاف زدن وخودرا پربادکردن - و حمله‌آوودن باشد و بمعنی رویبدن و رستن نبات هم هست - و دم خوردن - و نفس‌کشیدن - وطلوع صبحرا نیز گویند .

دمیك - بکسر ثانی و سکون تحتانی بر وزن شریك ، بمعنی زمین و بوم باشد ۱۱- وبسکون‌ثانی وفتح تحتانی، نام قریه‌ایست ازقرای غزنین . گویند شهاب‌الدین غوری بزخم یکی از ملاحده درآنجا شهید شد .

(۱) چش : - مفتوح . (۲) چك: زند وپاژند .

۱ - دمندان بفتح اول و کسر دوم ، شهری بزرگ و وسیع بکرمان و در آن کان آهن و مس و سیم وزر ونوشادر و توتیا بسیار است و معدن آن بکوهی است بنام « دنباوند »، و ارتفاع آن سه فرسنك استوبهفت فرسنگی شهر «جواشیر» است ، و دراین‌کوه غاریست‌بزرگ و تاریك که از درون آن آوای آب بگوش رسد و بخاری دود مانند برآید و بحوالی بچسبد . وچون متکاثف‌گردد وزیاده شود مردم شهر وحوالی بدانجا شوند ودرهرماه یا دوماه آنهارابکنند.» « معجم البلدان بنقل از ابن الفقیه» . ۲ - اسم فاعل از «دمیدن» .

۳ - درسانسکریت Damanaka نام شغالی در پنچتنترا « ویلیامز ٤٦۹ :۳» وکرتك (کلیله) نیز نام شغالی دیگر بود ، واسم کلیله ودمنه ازنام این دوشغال مأخوذ است .

بقیه در صفحهٔ ۸۸۲

بیان هیجدهم (۱)

در دال بی‌نقطه با نون مشتمل بر شصت وسه لغت و کنایت

دن - بفتح وسکون ثانی، فریاد وغوغای بنشاط باشد ۱ - وبنشاط رونده را نیز گویند - وامربنشاط رفتن هم هست ۲- وبعربی خم‌سرکه وشراب وروغن وامثال آنرا گویند۳ .

دنان ۴ - بر وزن زنان ، بمعنی رفتن بنشاط و خرامان باشد، و بنشاط وخرامان براه رونده - و از خشم و قهر بجوش آینده را نیز گویند .

دنب ۵ - بضم اول وسکون ثانی و بای ابجد، بمعنی دم است که درمقابل‌سرباشد وبعربی ذنب خوانند .

دنبال - بفتح اول بر وزن چنگال ، مـخره راگویندـوبضم اول‌دم ودنباله را ۶ .*

دنباوند ۷ - بفتح اول و واو بروزن خنداخند ، کوهیست در مـازندران مشهور به دماوند .

دنبر - بر وزن قنبر ، نام شهریست از هندوستان- ونام کریوه‌ای هم‌هست در راه کشمیر که به بمیراشتهار دارد .

دنبره - با رای بی‌نقطه (۲) بر وزن زنگله ، طنبورباشد وآن سازیست مشهور، واصل این لغت دنبه بره بوده است چه مشابهت تمامی بدنبهٔ بره داردوبکثرت استعمال دنبره شده است ومعرب آن طنبوره است ۸ .

---

(۱) چك: هژدهم . (۲) چك: با را .

---

۱ - رك :دنیدن .

۲ - همه ساله بدلبر دل همی ده همه ماهه بگرد دن همی دن . «منوچهری دامغانی ص۶۰» .

۳ - نیز پسوند مصدری در افعال فارسی (پهلوی tan —) چنانکه :آوردن ، بردن، خور - دن . ۴ - اسم فاعل از «دنیدن» (ه.م.) . ۵ - رك: دم (بضم‌اول) .

۶ - از : دنب + آل (پسوند شباهت و اتصاف) ، طبری denbâl (عقب) ، مازندرانی کنونی demmâl و demâl « واژه نامه ص۳۶۰ » ، گیلکی dunbâl .

۷ - رك: دماوند . ۸ - وجه اشتقاق عامیانه ، رك : تنبور .

* دنباله - بضم اول وکسر پنجم (لهجهٔ مرکزی) ، از : دنبال + ه (پسوند نسبت وزاید) ،گیلکی dunbâla : عقب، ضمیمه .

بقیه از صفحهٔ ۸۸۱

۴ - اصلا درکتاب «کلیله ودمنه» و بتقلید او در انوارسهیلی وکتب دیگر .

۵ - رك: دمن . ۶ - بتشبیه بادمنهٔ (کلیله ودمنه) . ۷ -(عر) «بی دستوری درآمدن ، وبیدی ناگاه درآمدن ، ونیز هلاك کردن» « منتهی الارب» «شرح قاموس» .

۸ - دراراکه (سلطان‌آباد)« باد دمه» بادی که با سرما وبرف‌آمیخته باشد. «مکی‌نژاد» .

۹ - هز ، dam(a)yâ ، damîâ ، پهلوی xôn ، خون «یونکر ۸۸» .

۱۰- رك: حدود العالم ص ۱۰۱و معجم البلدان . ۱۱ - پهلوی zamîk (زمین) . رك : زمین .

دنب غزه[1] - بمعنی دم غازه است که استخوان دم حیوانات چرنده و پرنده باشد وبعربی عسب خوانند.

دنبك[2] - بضم اول مر وزن اردك، دهلی باشد دم دراز که آنرا ازچوب و سفال هم سازند وبازیگران در زیربغل گرفته نوازند.

دنبوقه - بضم‌اول وسکون ثانی وثالث بواو رسیده و فتح قاف، موی را گویندکه از پی‌سرآویخته باشند ـ وشمله وطره ودستار رانیز گفته‌اند.*

دنبه دادن - کنایه از غافل کردن وفریب دادن باشد[3].

دنبه‌گداز - ظرفی باشد که دنبهٔ گوسفند در میان آن برشته‌کنند ـ و نوعی از سحروجادویی‌هم‌هست،وآن‌چنان‌باشدکه ساحران بنام شخصی سوزن بسیار بر دنبهٔ گوسفند بخلانند و افسولی خوانند و آنرا در قبر کهنه بیاویزند وچراغی در زیرآن روشن کنند تا ازحرارت آن چراغ دنبه بگدازآید و چندانکه دنبه میگدازد آن شخص نیز میگدازد و لاغر میشود تا بمیرد.

دنبه نهادن - کنایه ازفریب وبازی دادن باشد[4].

دنح ٭ - با نون و حای بی نقطه (۱) وحرکت مجهول، بلغت سریانی بمعنی طلوعست ومراد طلوع عیسی علیه‌السلام است از نهراردن، وآن رودخانه‌ایست نزدیك به دمشق. گویندکه یحیی‌بن زکریا عیسی(ع)رادرآن رودخانه بشست وبعضی گفته اندکه مریم آن حضرت را در آب معمودیه بشست وازآنست که نصاری فرزندان‌خود را چون متولد شوندبدان آب غسل دهند وچون کسی بدین عیسی درآید وبآن آب غسل نکنند

(۱) چك: وحا.

۱ ـ رك: دم غازه، دم غزه. ۲ – تنبك tunbak. ۳ ـ رك: دنبه نهادن. ۴ ـ رك: دنبه دادن. ٭ـ «مخفی نماندکه درکولیس دنح بالکسراست، وآن عیدی است میان عیسویان که بروز دوازدهم ازروز تولد عیسی علیه السلام میکنند. گویند درآن روز از طلوع ستاره‌ای عجیب که‌قصهٔ آن بتفصیل‌درانجیل مذکور است ظهور آن حضرت‌علیه‌السلام معلوم همگنان گردید، و صاحب قاموس نیز دنح بالکسر آورده و گفته که عیدی است میان عیسویان» «چك ۳۳۸ ح» . بیرونی درعنوان (القول علی مایستعمله‌النصاری الملکائیة فی الشهور السریانیه)، درماه (کانون آلاخر) گوید: «در (روز) پنجم روزهٔ عیدالدنح است. ودر (روز) ششم دنحا ، وآن خود عید دنح ویوم المعمودیة است که یحیی بن زکریا، مسیح را در آب معمودیهٔ بنهراردن ـ آنگاه که سی‌سال ازعمراوگذشته بود ـ غسل‌تعمید داد و روح القدس بهیأت‌کبوتری ازآسمان فرودآمد وبدو پیوست، چنانکه درانجیل مذکوراست، وبهمین‌علت‌چون فرزندان‌ترسایان سه ساله یا چهار ساله شوند اسقف ها وکشیش ها طشتی را پر آب کنند و بر آن دعا بخوانند و سپس کودك را درآب فرو برند، و بدینوجه او را نصرانی کنند.» آثارالباقیه. چاپ زاخائو ص ۲۹۳ :

بخمسین وبدنح ولیلة الفطر بعید الهیکل و صوم‌العذارا.

«خاقانی شروانی ۲۵».

در دیوان چاپ عبدالرسولی: بذبح، و بی شك غلط است.

* دنبه ـ بضم اول وکسر سوم (لهجهٔ مرکزی) از: دنب + ه (نسبت)، گیلکی dunba، دم وآن جزو ازگوسپند که بجای دم درخلف وی واقع‌شده ومحتوی چربی‌پیه است – سرین.

ساری نشود ـ و نام روز ششم کانون الآخر هم هست .

دنك ـ بفتح اول بروزن چند، استخوان پهلو باشد [۱] ـ و درویش ومسکین وبی‌چیزرانیز گویند ـ وبمعنی ابله و نادان [۲] ـ وبی‌باك وخودکام هست ـ ودزد وبی‌دیانت را نیز گفته‌اند ـ وافزاری باشد جولاهکانرا ، و آن چوبی است دندانه‌دندانه بعرض پارچه که می‌بافند و از هر دندانهٔ آن تاری میگذرانند [۳] ـ و بمعنی دندان هم آمده است که بعربی سن خوانند [۳] ـ وهرچیزی عفص که دهانرا بیفشرد مانند مازو(۱) و پوست انار و امثال آن ـ و خروع چینی را نیز گویند و آنرا حب‌الخطای وحب‌السلاطین خوانند [۴] ، یکدانگ آن مسهل رطوبات بود ـ ونام گیاهی هم هست ـ وقسمی از گدایان باشند که شاخ گوسفندی بریکدست وشانهٔ گوسفندی بردست دیگر گرفته بردرخانه وپیش دکان مردمان آیند وشاخ رابدان شانه بعنوانی بکشند که ازآن صدای غریبی برآید و چیزی طلب کنند اگر احیاناً در دادن اهمالی واقع شود بکارد اعضای خود را مجروح سازند ، وشاخشانه این معنی دارد ـ و بضم اول نام نوعی از زنبور است .

دندان [۵] ـ بروزن خندان، معروف است که بعربی سن خوانند [۶] ـ وکنایه ازطمع وتوقع

---

(۱) چك : مانند ماز.

---

۱ ـ رك : دنده ، دندان .   ۲ ـ رك : دنگه ، دنگل.   ۳ ـ رك : دندان .

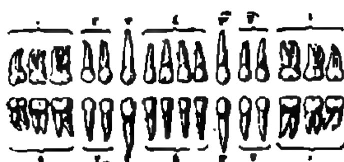
۴ ـ Croton Tiglium «لك۲ ص۹۵» ورکه : دزی ج ۱ ص ۴۶۳ : ۱ـ۲ .

۵ ـ در اوستا و پارسی باستان ـ dantan * ، حالت مفرد فاعلی اوستا danta ٥، پارسی باستان dantâ ٥ ، فارسی دند (دندان ، دنده). حالت مفرد مفعول‌به dantânem ٥ ، dantânam ـ فارسی دندان (سن) ، در اوستا حالت جمع فاعلی dantânô «هوشمان ۵۷۴»، پهلوی dandân «تاوادیا ۲:۱۰۹»، dandan «مناس۱ ۲۷۱». هندی باستان dánta ، کردی didân ، استی dändág . بلوچی d'ant'ân,dat'ân , dantân . منجی land ، شغنی dhendân ، سریکلی dhandân ، وخی dündük «اشق ۵۷۴» ، فریزندی ویرنی dändun ، نطنزی dandun «کیه . ۱ص ۲۸۸» سمنانی dāndun ، سنگسری danún، سرخه‌یی dennán ، لاسگردی dāndân شهمیرزادی dannún «کیه . ۲ ص ۱۸۶» .

۶ ـ هریك از استخوان های کوچکی که در داخل ازدوفك برآمده و درجاویدن و مضغ غذاها بکار رود ـ مجموعهٔ استخوانهای مزبور :

آنان که بکنج عافیت بنشستند   دندان سگ ودهان مردم بستند .   «گلستان ۳۳» .

دندانها برچهار قسم‌اند : ۱ ـ طواحن (جمع طاحنه) یا آسیا ، که شش دربالا وشش در پایین‌اند و چهار دندانی که درمؤخر فك قرار دارند نواجذ (جمع ناجذه) نامیده میشوند ،دوعدد دربالا ودو عدد درپایین ، واینها پس ازهمهٔ دندانهای دیگرروبند وعامه آنها را دندان عقل نامند. ۲ ـ ضواحك (جمع ضاحکه) چهار در فوق وچهاردرتحت . ۳ ـ انیاب (جمع ناب) ، دو دربالا و دو درپایین. ٤ـ قواطع چهار دربالا وچهار درپایین ، و دندانهایی که در وسط یعنی مقدم دهان قرار دارند بنام ثنایا (جمع ثنیه) نامیده میشود که دو دربالا و دو درپایین جا دارند ، ودندانی که بین ثنیه وناب قراردارد رباعیه (جمع: رباعیات) نامیده میشود . رك : تصویر مقابل:



هم هست .

دندان آپریز [1] - با همزه بالف کشیده وبای فارسی ، بمعنی خلال باشد و آن چوبی یا استخوانی است که میان دندانها را (۱) پاک کنند ؛ و بفتح همزه هم آمده است که دندان اپریز باشد .

دندان آپریش [2] - باشین نقطه دار ، بروزن ومعنی دندان آپریز است که خلال باشد ؛ وبفتح همزه هم درست است .

دندان آفریز [3] - بافاء بروزن ومعنی دندان آپریز است که خلال باشد .

دندان آفریش [3] - بروزن ومعنی دندان ابریش است که خلال باشد .

دندان بخون بردن - کنایه از گزیدن و گزندگی کردن باشد .

دندان پریز [4] - بفتح بای فارسی وکسر رای بی‌نقطه وسکون تحتانی وزای نقطه‌دار ، چیزیکه بدان دندان خلال کنند .

دندان پریش [4] - باشین نقطه‌دار ، بروزن و معنی دندان پریز است که خلال باشد .

دندان بزهر خاییدن - کنایه از سخنی است که از نهایت دشمنی و عداوت ناشی گردد و گفته شود .

دندان بکام فرو بردن - کنایه ازکامیاب شدن ومستولی گردیدن ودرغضب شدن باشد .

دندان تیز کردن - بمعنی چسبیدن باشد وکنایه ازبرابر کردن - وخصومت ورزیدن وکینه خواستن هم هست .

دندان حوت - کنایه از باران ریزه واشك چشم باشد .

دندان داشتن - کنایه از چشم‌داشت و توقع داشتن باشد - وکنایه از کینه ورزیدن - و در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن هم هست .

دندان زدن - بمعنی چسبیدن باشد - وکنایه ازبرابری کردن - وخصومت ورزیدن وکینه خواستن هم هست .

دندان سا - با سین بی نقطه بالف کشیده ، تخم‌خرفه را گویند وبعربی بقلةالمبارکه خوانند .

دندان سفید - کنایه از خندان وشکفته شدن باشد - و بمعنی فروتنی هم‌آمده است .

دندان سفید کردن - کنایه از ترسیدن - وعاجزشدن وفروتنی کردن باشد - ونیز عبارت ازخنده کردن است .

دندان فرو بردن - کنایه از خشم وقهرداشتن - وکینه ورزیدن - وکاربراسیاربجد گرفتن - وخام طمعی - واقامت نمودن درکاری باشد .

دندان فریز [5] - بافاء بروزن ومعنی دندان پریزاست که خلال باشد .

دندان فریش [6] - بروزن و معنی

(۱) چك : + بدان .

[1] - رک : دندان افریز ، دندان آفریش ، دندان پریز ، دندان پریش ، دندان فریز ، دندان فریش . [2] - رک : دندان آپریز . [3] - مخفف « دندان اپریز » (ه.م.) . [4] - مخفف « دندان آپریش» (ه.م.) [5] - رک : دندان آفریز ، دندان آپریز . [6] - رک : دندان آفریش ، دندان آپریز.

دندان پرش است که خلال و دندان پاک کن باشد .

دندان گاو [۱] (۱)- باکاف بالف کشیده بواو زده ، چیزیکه بدان دندان خلال کنند .

دندان گردن - کنایه‌ازاعراض کردن سومضایقه نمودن باشد .

دندان کنان [۲] - بفتح‌کاف ، کنایه‌از قطع طمع - وبی‌وقری- و بی‌قراری و زاری - ورسوایی باشد - وبضم‌کاف ، کنایه از رسوا کنان وخوار و زار کنان باشد .

دندان کندن - کنایه از قطع طمع کردن باشد .

دندان گوساله - نوعی ازتیر باشد که پیکان اورا(۲) ازاستخوان‌سازند شبیه بدندان گوساله .

دندان مز - بفتح میم و سکون زای نقطه دار، شیرینی ومیوه‌ای را نیز گویند که بعد از طعام خورند .

دندان مزد - بضم میم وسکون زای نقطه دار ودال بی‌نقطه ، نقد و جنسی راگویند که چون جمعی از فقرا و مساکین را مهمانی وضیافت کنند بعد ازخوردن طعام بدیشان دهند ، واین رسم درقدیم متعارف بوده است وآنرا مزد دندان هم میگویند .

دندان نمای [۳] - کنایه ازخشم‌آلود وغضبناک باشد - وکسی را نیزگویندکه اظهار قهر وغضب - وعجز وفروتنی کند .

دندان نماید [۴]- یعنی‌خوشحال‌شود و بخندد - وماضی غضبناک شدن و ترسانیدن وعجز کردن هم هست یعنی بترساند - و درغضب شود - وزاری کند وعاجز گردد .

دندان نمودن - کنایه ازترسیدن- وترسانیدن - و عاجز شدن - وزاری کردن - وتهدید نمودن باشد- وخوشحال گردیدن وخنده کردنرا نیز گویند [۵] .

دندانه [۶] - بر وزن مردانه ، کنگرهٔ هرچیز راگویند [۷] .

دندان نهادن - کنایه‌ازقبول کردن- ورغبت نمودن - وطمع بچیزی بستن راگویند- ودندان ننهادن برعکس‌یعنی‌قبول نکردن ورغبت ننمودن .

دندش [۸] - برووزن‌رانجش، سخن گفتن باشد باکسی چنانکه دیگری درنیابد ، و بعربی رمز وایما گویند .

دندنه [۹]- بفتح‌اول‌وثالث ونون وسکون

---

(۱) چش : دندان گاو (ا) (۲) چك : آنرا .

---

۱ - از : دندان + گاو (کاونده) . ۲ - اسم فاعل از « دندان کندن » وحال ازآن. ۳ - از : دندان + نمای (نماینده) ، اسم فاعل از «دندان نمودن ».
۴ - ماضی از « دندان نمودن » (هـ.م.) .
۵ - نقاب شکر فام بندد هوا را چو صبح ازشکر خند دندان نماید .
« خاقانی شروانی ۱۲۵ » .
۶ - از دندان + ه (پسوند شباهت ونسبت) .
۷ - دندانهٔ هرقصری پندی دهدت نو نو پند سر دندانه بشنو زبن دندان .
« خاقانی شروانی ۳۶۳ » .
۸ - اسم مصدر از « دندیدن» . ۹ - (عر) « دندنة ، ازباب دحرج ، صدای مگسها وزنبورها » وبا خود سخن نرم گفتن» « شرح قاموس» . رك : دندیدن .
(برهان قاطع ۱۱۶)

ثانی ، سخن آهستهٔ زیرلبی راگویند .*

دندیدن[1] - بروزن رنجیدن ، درزیر لب آهسته آهسته با خود حرف زدن باشد از روی قهر و غضب و جوشیدن از خشم ، وشیرازیان لندیدن بضم لام میگویند وخراسانیان نیز.

دنقر - با قاف بروزن لنگر، شوره است وازآن باروت سازند. بعضی گویند این لغت عربی است وبعضی رومی گفته‌اند .

دنقه - بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح ، حبی است دوایی [2] .گویند اگر با کوگرد برهم طلا کنند نافع است ، و آنچه از آن درمیان گندم روید مسکر ومعر باشد وآنرا شیلم وشلمك نیز گویند .

دنگ - بفتح اول بر وزن سنگ ، صدایی که از برهم خوردن دو سنگ یا دوچوب وامثال آن برآید - وبمعنی نشان ونقطهٔ پرگار هم هست - وبی‌خبر وبیهوش واحمق وابله را نیز گویند [3] - و بکسراول چوبی باشد بهیأت سر وگردن اسب که بدان شلتوك را بکوبند تا برنج ازپوست برآید [4] .

دنگاله [5] - بفتح اول بروزن بنگاله، آبی راگویند که از جای بلندی تا بر زمین یخ بسته باشد - ویخ زیر ناودانرا نیز گفته‌اند .

دنگداله [6] - بسکون ثالث بر وزن پنج ساله ، بمعنی دنگاله است که یخ زیر ناودان و امثال آن باشد ؛ وبفتح ثالث نیزآمده است .

دنگل - بکسرثالث بروزن منزل ، ابله ونادان واحمق [7] - ودیوث - وبی‌اندام راگویند. وبفتح ثالث روبروئشستن درمجلس باشد، وبعضی گویند باینمعنی ترکی است [8] .

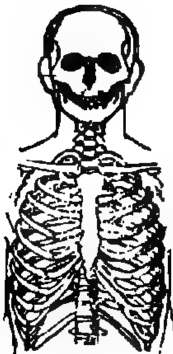
دنگی [9] (۱)- بکسراول وسکون ثانی وثالث بتحتانی کشیده ، دنگه کوب را گویند ، واو شخصی باشد که برنجرا از پوست جداکند .

دنواش - بکسر اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده و بشین نقطه دار(۲) زده، علم مردی است که عذرا معشوقهٔ وامق را بفروخت .

دنه [10]- بفتح اول وثانی ، علم زنی است. وبمعنی مست دیوی - و شادی - وصدا وندا وزمزمه ازغایت خوشحالی هم آمده است- وبعضی گویند دنه صدا و آواز خوانندگی زنان مطربه است [11].

(۱) چش : دنکی . (۲) چك : - نقطه دار .

۱ - رك: دندنه . ۲ - Ivraie (فر)؛ لك ۲ ص۹۸ .
۳ - رك : دند ، دنگل. ۴ - رك: پادنگه، دنگی.
۵ - رك : دنگداله . ۶ - رك: دنگاله .
۷ - رك: دنگه ، دند . ۸ - در ترکی «دنگل» بمعنی اجتماع است « جغتایی ۳۱۹ » . ۹ - از : دنگه (ه.م.) + ی (نسبت) . ۱۰- رك : دن .
۱۱- منوچهری بمعنی آهنگی مخصوص آورده :
بامدادان برچکك؛ چون چاشتگاهان برشخج
نیمروزان بر لبینا ، شامگاهان بر دنه .
« منوچهری دامغانی ۷۶ » .
*دنده - بفتح اول وکسرسوم (درلهجهٔ مرکزی)؛ از: دند (رك : دند ، دندان) + ه (پسوندنسبت)، گیلکی danda؛ هریك از استخوانهای منحنی پهلو ، ضلع .(رك: تصویرمقابل) .



دندهها

دله گرفته[1] - متکبر و ناسپاسی کنندهٔ نعمت الهی باشد - و بمعنی خوشحال و شادمان هم هست - و تند براه رونده و دونده را نیز گفته‌اند .

دلی[2] - بر وزن غنی ، یعنی بشادی وخوشحالی بخرامی - وبعربی[3] مردم دون وخسیس را گویند .

دلیدن[4] - بر وزن رسیدن ، بمعنی دویدن بنشاط و بخوشحالی براه رفتن باشد[5] - وبمعنی ازجای درآمدن - وازخشم وقهرجوشیدن هم گفته‌اند .

دلیده[6] - بروزن ندیده، بمعنی بنشاط خرامیده و بخوشحالی راه رفته باشد .

بیان نوزدهم

در دال بی نقطه با واو مشتمل بر یکصدو چهل وچهار لغت و کنایت

* **دو آتش** - کنایه از دو لب معشوق باشد .

دواج[7] - بفتح اول بر وزن رواج ، بمعنی لحاف باشد[8] .

دوادو[9] - بفتح اول و دال ابجد بر وزن روارو ، دویدن بهرطرف باشد از پی‌هم - و شخصی را نیز گویند که خدمات جزئی بـاو رجوع باشد وهرساعت اورا بکاری فرستند .

دواری - بفتح اول بر وزن بهاری ، زری‌بوده‌است رایج ازطلاکه هریك ازآن به‌پنج شیالی خرج میشده ، وشیالی زری بوده از طلای

---

۱ - رك : دله . ۲ - رك: دلیدن . ۳ - (عر) بتشدید آخرآمده .

۴ - از : دل + یدن(پسوند مصدری) ،هندی باستان ، ریشهٔ ـ dhan ، dadhánat (دویدن) « اشتق ۵۷۴ دوم » .

۵ - بر گل‌همی‌نشینی و بر گل همی خوری بر خم همی خرامی و بر دن همی‌دلی .

« منوچهری دامغانی ۱۰۶» .

۶ - اسم‌مفعول از«دلیدن» . ۷ - طبری dovâj ، davâj (لحاف)، مازندرانی کتولی devâj ، dâj ، duâj ، dhâj «واژه نامه ۳۶۴» .

۸ - بیم آنکه از اصل وفرع خراج همی غلطم اندر میان دواج .

فردوسی‌طوسی. «چهارمقاله۴۸».

۹ - از : دو (دویدن) + ا (واسطه)+ دو (ایضاً) .

* دو - بضم اول (do) ، پهلوی dô ، از ریشهٔ dvau ه «بیبرگه ۵۷-۵۸» «مناس ۲۷۲» ، پارسی باستان - duvitîya (دومین) ، اوستا ـ dva (دو) ، پازند dô ، کردی du ، افغانی dû ، dva ، استی duvā. وخی bûi ، سریکلی dháu ، شغنی dhô ، یغنوبی و سنگلیچی du ، منجی do « اشتق ۵۷۵ » ؛ عدد اصلی بین یك و سه ، ضعف واحد ، نصف چهار . اثنان .

ده هفت بوزن یك درهم ۱ *.

دوازده جوسق - با جیم و واو وسین بی‌نقطه وقاف ، معرب دوازده کوشك است که مراد ازآن دوازده برج فلکی باشد .

دوازده رخ - جنگی بوده است عظیم و رزمی مشهور میان گودرزی و پیرانی از تورانی وایرانی ، وآن جنگ دردامن کوه گنابد واقع شده ، و آن موضعی است از خراسان ، وهم درآن جنگ پیران ویسه با چند برادرخود کشته شد . *

دوازده میل - کنایه از دوازده برج فلکی است .

دواسپه (۱)- کنایه از سرعت وتعجیل باشد .

دوال ۲ - بروزن جوال ، تسمهٔ رکاب وغیرآنرا گویند - وچرم‌حیوانات رانیز گفته‌اند - و بمعنی مکر و حیله هم هست ۳ - و بمعنی تیغ و شمشیر ۳ - و زمرد آبدار هم آمده است ۳ .

دوال‌باز ۴ - کنایه ازحیله باز ومکار وطرار باشد - وشخصی را نیز گویند که دوالی و حلقه‌ای وقلابی دارد و بنوعی مردم را فریب میدهد وزر ازایشان میبرد .

دوالك - بر وزن مبارك ، تصغیر دوال است - ودوالی را نیز گویند که بدان قمار بازند - ونام دارویی هم‌هست خوشبوی ۵ .*

دوالك بازی ۶ - بمعنی‌دوال‌بازی است - وبمعنی مکروحیله ورزی وعیاری کردن هم هست .

دوال ۷ گشادن - کنایه از پرواز کردن باشد .

دواله - بضم اول‌بروزن‌کلاله ، بمعنی دوالك است که داروی خوشبوی(۲) باشد وآنرا بعربی‌شیبةالعجوز خوانند۸ - وبمعنی دوال هم هست و آن تسمه‌ای باشدکه بدان قمار بازند ؛ وباینمعنی بفتح اول نیز آمده است .

---

(۱) چك: دو اسبه . (۲) چك: خوشبو .

---

۱ - چون تو نیم که خدمت کهتر کنی ومهتر
از بهر دو شیانی وز بهر یك دواری . «منوچهری دامغانی ۶، ۴».

۲ - پهلوی davâl (تسمهٔ چرمین ، بند) «یونکر ص ۷۸» ۰ رك: دواله ، دوبال .

۳ - رك : دوبال . ۴ - از : دوال + باز (بازنده) . رك: دوالك باز (ح) .

۵ - رك: دواله، دوالی. ۶ - از: دوالك‌باز + ی(مصدری). ۷ = دوبال .

۸ - رك : دوالك ، دوالی .

* دوازده - بفتح‌اول‌ودوم وپنجم، پهلوی dôvazdah «منابس ۲۷۲» و duvâcdah، اوستا dvadasa، هندی باستان dvâdaça – dvâdaçâ، افغانی dval4s، استی duades، duādās، کردی dvânzdéh (نظیر ن در شانزده فارسی) ، بلوچی duâzdeh ، اشق «۵۷۶» : عدد اصلی بین یازده وسیزده ، ده بعلاوهٔ دو ، اثنی عشر .

* دوازدهم - بفتح اول و دوم و پنجم و ضم ششم ، از : دوازده + ام (پسوندعددی)؛ عدد ترتیبی برای دوازده ، ودر مرتبهٔ دوازده .

* دوالك باز - از : دوالك + باز (بازنده)؛ دوال باز (ه.م.) :
رگ آن خون براو دوال انداز راست چون زنگی دوالك باز .
« نظامی گنجوی. هفت پیکر دروصف گورخر» « گنجینه ۶۶ » .

دوالی - بر وزن جلالی ، نام والی ابخاز (۱) و بعضی گویند نام والی بخاراست که اسکندر نوشابه حاکمهٔ بردع را بنکاح اودرآورد وممالك بردع را بدو داد - ومکاره وشعبده‌باز را نیز گویند[۱] - وبمعنی دواله هم هست که دوای خوشبوی باشد . گویند مانند عشقه بر درخت پیچد[۲] - ودرعربی علتی ومرضی است[۳] .

دوان - بر وزن روان ، بمعنی دونده باشد[۴] - ونام دهی‌است ازکازرون ودوانی‌منسوب بدانجاست[۵] .

دوپا - با بای فارسی بروزن زوفا، کرم سرخی است که در درخت بلوط می‌باشد وبا آن ابریشم وامثال آن رنگ کنند ودر دواها نیزبکار برند .

دوپادشاه قهار - کنایه از شب وروز باشدکه لیل ونهار است .

دوباروح - با اول بثانی رسیده و بای ابجد (۲) بالف کشیده ورای بی‌نقطه (۳) بواو رسیده وبحای بی‌نقطهٔ زده ، دوایی است که آنرا عروس درپرده گویند وکاکنج همان است ؛ وباخای نقطه‌دار(٤) هم بنظرآمده است .

دوبال - با بای ابجد بروزن رومال ، بمعنی‌دوال‌است که تسمه وچرم‌حیوانات باشد[۶] - ومکروحیله‌را نیزگویند[۶] - وبمعنی‌زمرد[۶] - وشمشیر آبدار هم هست[۶] .

دوبرا[۷] - بضم بای ابجد ورای قرشت بالف کشیده بروزن‌موگشا ؛ بلغت زندوپازند(٥) تیغ وشمشیرراگویند .

دوبرادران - مرغی است شکاری کوچکتر از عقاب[۸] ، و دوبرادران بسبب آن گویند که یکی چون قصد صیدی کند اگرعاجز شود دیگری بمدد اوآید - وبعضی غلیواج راهم گفته‌اند - وآن دوستارهٔ روشنی را نیزگویند که بر سینهٔ دب اصغر است وآنرا هنتورنگه کهین خوانند ، وبعربی فرقدان گویند . *

دوبل[۹] - بروزن فوفل ، بی وفا وبی‌حقیقت راگویند .





دوپیکر[۱۰] - برج جوزاست دوپیکر و نشانهٔ نجومی آن ازجملهٔ دوازده برج فلکی وخانهٔ عطارد .

---

(۱) چش: انجاز (ا) . (۲) چك: با یا . (۳) چك : ورا .
(٤) وبا خا . (٥) چك : ژند وپازند .

---

۱ - از : دوال + ی (نسبت) . ۲ - رك : دوالك ، دواله .
۳ - علتی که‌درآن وریدهای ساق وقدم فراخ گردد . «ناظم الاطباء» .
۴ - اسم فاعل از «دویدن» . ۵ - دوان (بفتح اول وتشدید دوم) ناحیه‌ای‌اززمین فارس موصوف بخمر «معجم‌البلدان» وآن « ازجملهٔ نوابع کازرون است ودرسمت شمال آن‌بمسافت دوفرسنخ تقریباً ... ملاجلال‌الدین محمد علامهٔ دوالی ابن‌سعدالدین‌اسعد دوانی» ازآنجاست « آثار العجم. فهرست ص۳۰۹» - «دوان(بضم‌اول وتخفیف دوم) ناحیه‌ای بعمان برساحل‌دریا» «معجم‌البلدان» .
۶ - رك: دوال . ۷ - هز dôb(a)râ ، پهلوی shapshêr ، شمشیر «یونکر ۷۸» .
۸ = دوبرار do brâr (کردی) «عقاب دوبرار » توری آن بهتر از آشیانی‌آن میباشد و ازسایر اقسام خوشخوی‌تروچابك تراست . جثه‌اش چندان بزرگ ودرشت نیست وعلامات آن سیاه مایل‌بزردی وسینه‌اش قرمز وبی‌خال وپس‌از تولك کردن سینه‌اش تمام قرمز میشود، باآن دراج وخرگوش وحواصل شکار میکنند» «پرندگان کردی ص ۱۲۳ و ۷۱ » .
۹ - رك : دوربل . ۱۰ - بیرونی درآثارالباقیه (چاپ زاخائوس ۲۳۸) گوید :
بقیه در صفحهٔ ۸۹۱

دوچار - بضم اول وخفای ثانی وجیم فارسی بر وزن خمار ' معروف است که هشت باشد[۱] - ورسیدن دوکس باشد بهم دیگر بیك ناگاه وبی‌خبر؛ وبحذف ثانی‌هم درست است ودر لغات متفرقه آمده است [۲] .*

دوچشم چار شدن - کنایه از ملاقات و دیدار واقع شدن دوکس باشد یعنی دوکس یکدیگر را به‌بینند .

دو چشمه - کنایه از آفتاب وماه - وشب وروز باشد .

دوجنیبت[۳] - کنایه از شب و روز باشد .

دوچهار[۴] - بمعنی دوچار است که رسیدن دوکس باشد بیکدیگر بی‌خبر .

دوحرف - کنایه ازکاف ونون‌باشدکه مقصود ازآن لفظ «کن» است[۵] .

دوخ - بروزن شوخ ، صحرای بی‌گیاه وعلف- وشاخ بی‌برگ وبار[۶] - وسری‌که موی نداشته باشد[۶] - و روی ساده وبی‌موی را نیز گویند[۶] - و علفی هم هست پهن وبلندکه از آن حصیر بافند ' و درخراسان انگور و خربزه بدان آونگ کنند ، واین نام بسبب سادگی وبی برگی آن علف است - و بمعنی تیر هوایی که تیرآتش بازی باشد هم‌آمده است .

دوخاتون - کنایه ازآفتاب‌وماه‌باشد- ومردم چشم راگویند .

دوخاتون بینش - کنایه ازمردمان چشم باشد - وماه وآفتاب را نیزگویند .

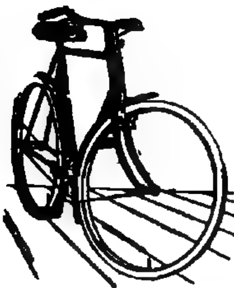
دوخادم حبشی ورومی- کنایه از روز وشب است .

دوخت - بروزن‌سوخت، ماضی دوختن و دوشیدن باشد ، یعنی پاره را بهم وصل‌کرد وشیر را دوشید[۷] - وماضی اداکردن وگزاردن هم آمده است یعنی قرض را اداکرد و نماز را گزارد[۷] .

---

۱ - یعنی دوبار چهار . ۲ - رك: پایان کتاب ، لغات متفرقه .
۳ - رك:جنیبت در «جنیبت کش» . ۴ - دوچار (ه م ۰)
۵ - اشاره بآیهٔ ۸۲ ازسورهٔ ۳۶ (یس) : انما امره اذا اراد شیئاًان یقول‌له کن‌فیکون(همانا هرگاه (خدا) چیزیرا بخواهد که او راگوید : باش ، پس بباشد .)
۶ - مصحف : روخ = لوخ = لخت (عور) رك : لغت‌نامهٔ دهخدا : لخت و لوخ و رك : دوخ چکاد و روخ و روخ چکاد. ۷ - رك: دوختن .

*دوچرخه - بضم اول وفتح‌سوم وکسر پنجم (درلهجهٔ مرکزی) ، از: دو+چرخ+ه (نسبت واتصاف) ، ترجمهٔ درست ازفرانسوی bicycle؛ وسیلهٔ نقلیه دارای‌دوچرخ لاستیکی ،که بوسیلهٔ دورکاب براثرفشار پاها بحرکت درآیند .



دو چرخه

بقیه از صفحهٔ ۸۹۰
«ایشان (خوارزمیان) جوزاء را درجملهٔ بروج بجـای « توأمان» محسوب دارند واین جوزاء صورت جبار است و اهل خوارزم این برج (جوزا) را « اذوبچگریك » (اذوبجر کرك . ن ل) گویند ومعنای آن « ذوالصنمین» ، و این معنی مقتضای با «توأمان» است .»

* دو برار - رك : دوبرادران .

دوختن - بر وزن سوختن ، معروف است که دوختن جامه باشد بـوزن ۱ و دوختن درع وزره باشد با تیر ونیزه بربدن دشمن ۱ - وبمعنی اندوختن ومال جمع کردن هم هست۲ . و شیر دوشیدن را نیز گویند ۳ - و بمعنی ادا کردن وگزاردن وام وقرض ونماز باشد۴ .

دوخته ۵ - بر وزن سوخته ، معروف است - ودوشیده ۶ - واداکرده وگزارده رانیز گویند .

دوخ چکاد ۷ - باجیم فارسی وکاف بر وزن کور سواد ، بمعنی اصلع ۸ باشد و آن شخصی است که سراو ساده و بی موی بود ، چه دوخ بمعنی ساده و چکاد بمعنی تارك سر و فرق سراست - وکچلی را نیز گویند که سراو مانند کون طاس باشد .

دو خواهر - دو ستارهٔ شعرای شامی و شعرای یمانی باشد وآنها را دو خواهران هم میگویند ، و بعربی اختاسهیل خوانند و عبور وغیمصاء نیز گویند.

دوخیط ملون ۹ - کنایه از صبح کاذب وصبح صادق باشد .

دود - بروزن زود ، معروف است ۱۰- وغم واندوه- ودم ونفس رانیز گویند - ودرعربی بمعنی کرم باشد چه کرم ابریشم را دود الحریر خوانند وکرم قرمزرا دودالصباغین ، وکرم قرمز جانوریست کوچك وآن دربوتهٔ خارمیباشد وبعضی گویند در درخت بلوط باشد .

---

۱ ـ پهلوی ـ پازند dôxtan (dôzêm) ، استی än ـ dozun , än ـ dûzün (محکم کردن). بلوچی dôshagh , dôcag (دوختن)، مازندرانی dûj , dûjene «اشتق ۵۷۷» ، گیلکی doxtan ؛ ریشهٔ کلمه بدلیل بلوچی dôshagh , dûcag کلمهٔ ایرانی duc,duk (نیز درفارسی dôzam = پهلوی dôcêm) است رك: «هوبشمان ۵۷۷». ۲ ـ رك : اندوختن وح ۱ .

۳ ـ هندی باستان ، ریشهٔ ـ dôh , dógdhi (دوشیدن) ، پهلوی dôxtan , dôshîtan . کردی dôtin , dúshin , di ـ dôshim (دوشیدن)، افغانی lavashal. استی doçun و dûçin ، بلوچی dôshagh ، وخی dhîc ـ am , dhögnam ، سریکلی dhauz ـ am «اشتق ۵۷۸» ، ورك: هوبشمان ۵۷۸ . در اراك (سلطان آباد) shir dɔxtan (شیر دوشیدن) «مکی نژاد» . ۴ ـ باین معنی = توختن (ه.م.) .

۵ ـ اسم مفعول از « دوختن» . ۶ ـ در اراك (سلطان آباد) doxtâ « مکی نژاد» . ۷ ـ مصحف « روخ چکاد» [رك: روخ ، دوخ‌چکاد] درلغت فرس (ص۱۰۶) آمده :
« روخ چکاد ، اصلع باشد ، حکاك (مرغزی) گفت :

ایستاده بخشم بر در او این بنفرین سیاه روخ‌چکاد »

درنسخهٔ چاپ هرن: «روخ چکاد ،کلمتی است فهلوی ، روخ روده باشد وچکادبالای پیشانی و بپهلوی‌روخ چکاد اصلع بود » در نسخهٔ نخجوانی: « دوخ چکاد، مرد اصلع باشد بپهلوی » رك : لغت فرس اسدی ۱۰۶ . برای جزو دوم رك: چکاد . ۸ ـ یعنی مرد بیموی پیش سر «منتهی الارب» . ۹ ـ لغة بمعنی دو نخ رنگین ، اشاره بآیهٔ ۱۸۳ از سورهٔ ۲ (البقرة) در مورد سحر ماه رمضان : کلوا واشربوا حتی یتبین لکم‌الخیط الابیض من الخیط الاسود من‌الفجر. (بخورید وبیاشامید تا رشتهٔ سفید از رشتهٔ سیاه فجر شمارا آشکار گردد) .

۱۰ ـ پهلوی dût «مناس ۲۷۲ :۲۴»، قس : هندی باستان ـ dhûmá (دخان) ، کردی dû ، افغانی lû ، بلوچی dût و dit ، وخی dhît ، شغنی dhud ، سریکلی dhüt «اشتق ۵۷۹» ورك: دوده .

دودافکن [1] - نوعی ازساحران باشند وایشان‌عود ولبان ودانهٔ سپند ومقل ازرق برآتش نهند وافسونی خوانند وجن‌راحاضر گردانند، بعد ازآن هرارادهای که خواهند کنند .

دوداله [2] - بروزن گوساله ، نام‌بازیی است اطفال را، وآن‌چنان‌باشد که دوچوب بیاورند یکی بزرگ که بمقدار سه وجب و دیگری کوچك بقدر یك قبضه وهر دو سر چوب کوچك را تیز کنند وبرزمین گذارند وچوب بزرگ را بر سر آن زنند تااززمین برخیزدفی‌الحال‌چوب بزرگ را برآن زنند تا براه دور رود ، و شخصی درآن دور ایستاده است ، اگرآنرا گرفت بازی ازوست والا برداشته بیندازد، و چوب درازی بعرض بر زمین (۱) گذاشته اند، اگر آن شخص در اثنای انداختن بر آن چوب بزند بازیرا برده باشد والافلا . و این بازیرا درخراسان‌کال چنبه (۲) ولاوبازی ودرجای دیگرپله چوب گویند، وچوب کوچك را درفارسی پل [3] و بزرگ را چنبه [4] وبعربی کوچك‌را قله وبزرگ رامقلاه خوانند [5] .

دودآهنج [6] - بفتح هاوسکون نون وجیم ، سفالی باشد که برسر چراغ تعبیه کنند بجهت گرفتن دوده ازبرای ساختن‌مداد ومرکب و دودکش را نیز گویند، وآن سوراخی باشد که درحمامها و مطبخهاوبخاریها گذارند تا دودازآن راه بیرون رود .

دودآهنگ [7] - با کاف فارسی بر وزن ومعنی دودآهنج است که سفال دودهٔ چراغ گرفتن - و دودکش حمام و بخاری و مطبخ باشد [8] .

دود برآوردن - کنایه از مستأصل ساختن باشد .

دودخانه [9] - بر وزن رودخانه ، دودمان وخانواده راگویند.

دودخوار - با واو معدوله بروزن هوشیار ، نام پرنده ایست - و مطبخی وگلخن تاب - وتنباکوکش را نیز گویند .

دود دل - بکسر ثالث ،کنایه از آه ته دلی باشد .

دود دم - کنایه از آه باشد .

دودل - بضم اول واختفای ثانی ،کسی راگویند که‌درامری‌متردد باشد، یا در دوجا اظهار محبت کند وگرفتار باشد - و مردم منافق رانیز گویند .

دودله [10] - باثانی معروف وفتح ثالث ولام ، بمعنی دوداله است، و آن بازیی باشدکه در خراسان‌کال چنبه ولاوبازی ، ودر جای دیگر پله چوب و دسته پل‌گویند ؛ وباینمعنی بکسر ثالث هم‌آمده است - وبا ثانی‌مخفی وکسرثالث، کسی‌راگویند که‌درکاری‌وارادهای‌شکی‌وظنی دارد ومتردداست - ونزدمحققین‌آنکه هرلحظه بکیشی واعتقادی وبا هرکسی برنهجی باشد .

---

(۱) چلك: در زمین . (۲) چلك ، چش، چپ ۱: چینه .

---

۱ - از : دود + افکن (افکننده) . ۲ = دوله .

۳ - pol . ۴ - conbe . ۵ - رك:بازی الك دولك. علی اصغرحکمت . مجلهٔ یادگار سال۴ ، شمارهٔ ۹-۱۰ ص ۷۱ - ۸۰ . ۶ = دود آهنگ ، ومخففآن «دودهنج» . ۷ - از:دود (ه‍.م.) + آهنگ(ه‍.م.).ومخفف‌آن «دودهنگ» = دودآهنج.

۸ - آتشی چون سیاه دود ، برنگ کآورد سر برون ز دود آهنگ .

نظامی‌گنجوی دروصف اژدها . «هفت پیکر چاپ ارمغان ۷۴» .

۹ - از دود + خانه = دودمان = دوده . ۱۰ - رك: دوداله .

دودمان[1] - با میم بر وزن دوستان ، خاندان وخانواده[۲] وقبیلهرا گویند ـ ونام موضعی است نزدیك بشیراز .

دوده[۳] - بضم اول بـر وزن روده ، دودمان و خانواده را گویند ـ و دودهٔ چراغ که بجهت ساختن مرکب و سیاهی گیرند ـ ودودکش حمام و مطبخ و بخاربرا نیز گفته اند ـ و پسر بزرگتر و مهتر باشد ـ وبفتح اول بمعنی دائره است .

دودهنج[۴] - بر وزن زود رنج ، سفالی که بآن‌دوده بجهت سیاهی ومرکب‌ساختن گیرند ـ ودودکش حمام و مطبخ وبخاربرا نیز گویند .

دودهنگ[۵] - باکاف فارسی ، بروزن و معنی دودهنج است که سفال و (۱) دودهٔ چراغ گرفتن ـ ودودکش حمام ومطبخ و بخاری باشد .

دور - بضم اول بر وزن مور ، معروف است که نقیض نزدیك باشد[٦] ـ وبفتح اول[۷] خواندن درسهای گذشته بود ـ و پیالهٔ شراب را نیز گویند[۸] ـ و جاسوسانی که اخبارامراواعیان راتحقیق نموده‌بسلاطین وپادشاهان‌نویسند ـ وبمعنی ایام وعهد وزمان هم هست[۹] .

دورآسران[۱۰] - با سین بی‌نقطه بر وزن زورآوران، نام پادشاه جادوگران‌باشد واورا دوران سرون هم میگویند .

دوراغ - باغین‌نقطه‌داربروزن سوراخ، دوغ وماستی راگویندکه شیردرآن(۲) دوشیده باشند ، واصل این لغت دوغ راغ است[۱۱] یعنی ماست دامن‌کوه ، اشاره باینکه شبان در دامن کوه شیرگوسفند بماست دوشیده است چه راغ بمعنی دامن‌کوه نیز آمده است .

دوران سرون[۱۲] - بمعنی‌دوراسران

---

(۱) چك : ـ و .   (۲) چك: برآن .

---

۱ ـ از: دود + مان (پسوند مکان بمعنی‌خانه) «قاب۱ ص۷۳ ح» لغة بمعنی جای‌دود (بمناسبت اجاق خانواده چنانکه foyer (فر) = دود خانه = دوده ، پهلوی dûtakmân «اشق ۵۷۹» .   ۲ ـ « ناگهی پای وجودش بگل رفت و دود فراق ازدودمانش برآمد .» «گلستان ۱٤۸» .

۳ ـ از: دود + ه (پسوند نسبت واتصاف) = دودمان = دودخانه ، پهلوی dûtak « اشق وهوبشمان ۵۷۹» .   ۴ ـ مخفف « دود آهنج» .   ۵ ـ مخفف «دود آهنگ» .

٦ ـ پهلوی dûr (بعید) «اشق ۵۸۰» «مناس ۲۷.۲ : ۲ » از ایرانی باستان ـ dûra « بارتولمه ۷۵۰» «بیرگ ٦۰» ، پارسی باستان و اوستا ـ dûra، هندی باستان ـ dûrá ، کردی dûr،افغانی liri، بلوچی dûr و dîr، وخی dhîr ، یودغا lûro «اشق ایضاً»، گیلکی dur ، فریزندی و یرنی dür ، نطنزی dûr « ك . ۱ ص ۲۹۳ » ، سمنانی dir و dir ، سنگسری وشهمیرزادی dîr ، سرخه‌یی dür ، لاسگردی dür « ك. ۲ص۱۹۳ » .

۷ ـ (ع) بمعنی گردیدن « منتهی الارب » گرد گشتن « غیاث اللغات» .

۸ ـ از دست بدست رسانیدن پیاله های شراب در مهمانی « ناظم الاطبا » مأخوذاز(ع).

۹ ـ مأخوذ از (ع) .   ۱۰ـ رك: دوران سرون .   ۱۱ـ «دو» بمعنی دوغ (ه م) آمده .   ۱۲ ـ ظ، این نام مصحف« دور اسروب» Dûrâsrôb است که درنسخ‌مروج الذهب « دورشرین» و«دوسر» ودرتاریخ طبری «خوراسرو»آمده واوپسر منوش چیهر (منوچهرپادشاه پیشدادی) وجد سیزدهمین زرتشت است طبق‌سنت (رك: مزدیسنا جدول برابر ص ٦۸) نه دشمن‌او.

باشد که نام پادشاه ساحران وجادوگران است ، واوپادشاهی بوده بغایت‌ظالم وجادوگر ، وگویند زردشت در زمان اوبهم رسید و اومیخواست که زردشت را بکشد بنا بر آنکه (۱) باوگفتند این مرد پیغمبرخداست وآیین ترا برهم میزند[۱] .

دورای - بر وزن جوبای ، نایی که مطربان نوازند وآنرا بعربی مزمارخوانند ؛ و با زای نقطه‌دار هم گفته‌اند (۲) .

دور باش - با بای ابجد، امر از دور شدن [۲] باشد - و نیزه‌ای رانیزگویند که سنانش دوشاخه بود، درقدیم‌چوب‌آنرا‌مرصع میکرده‌اند وپیشاپیش‌پادشاهان می‌برده‌اند تامردمان‌بدانند که پادشاه میآید خود را بکناری کشند - و چاوش ونقیب قافله رانیز گفته‌اند - وآن‌چوبی که چاوش قافله بردست میگیرد - وعصا و نیزهٔ کوچك را نیز گویند - و بمعنی تاچخ نیز آمده است که تبرزین باشد - وکنایه ازآهی باشد که ازته دل برآید .

دور بل[۳] -بفتح‌بای‌ابجدبروزن‌مورچل، مردم بیوفا وبی‌حقیقت راگویند .

دورخولی[۴] -بضم‌اول وخای نقطه‌دار بواورسیده ولام بتحتانی‌کشیده ، نوعی از سوسن صحرایی‌است ، وآنرابعربی سیف‌الغراب خوانند، چه برگ‌آن بشمشیرمیماند .

دور دست - کنایهٔ از چیزی است که رسیدن بآن چیزبسیار مشکل باشد[۵] .

دورس - با سین بی نقطه و حرکت مجهول، گیاهی‌است که تخم‌آنراشوکران گویند. خوردن بیخ‌آن جنون‌آورد، وبعضی گویند دورس بیخ گیاهی است که تخم آنرا شوکران خوانند وآنرا ازگفت یزدآورند وبدورس تفتی مشهوراست وبعربی طحماه گویند .

دور فرو - بضم اول وکسرفا و رای بواو رسیده ، چیزی بسیار عمیق و صاحب قعر باشد .

دورقمری-[۶] بکسر ثالث [۷]، دور آخرکواکب سیاره است ، وگویند دور هر کوکبی هفت هزارسال میباشد، هزارسال بخودی خود صاحب عمل است ، و ششهزار سال دیگر بمشارکت شش کوکب دیگر ، وآدم علیه‌السلام دراول دورقمری(۳) بظهورآمد، وآن دوره بپایان رسید (٤) . [۸]

دور گیران - بفتح اول ، بمعنی باده نوشان ومیخوارگان[۹] - وپادشاهان (٥) باشد.

دو رو- بضم اول وخفای ثانی و ثالث بواو رسیده ،گل رعنا راگویند چه یکروی آن زرد ویکروی سرخ میباشد - وکنایه از مردم منافق ومذبذبین هم هست[۱۰]. *

---

(۱) چش: بنا آنکه . (۲) چك: گفته است ؛ چش: آمده است .
(۳) خم ۳ : قمر . (٤) خم۳ : آن دوره را بپایان رسانید !
(٥) خم ۳ :- پادشاهان .

---

۱ -پادشاه متصف‌بدین صفات «ارجاسپ» است. ۲ - از« دور بودن » . ۳ - رك : دوبل . ۴ - دور حولی (باحای حطی) = Xiphion «لك ۲ ص ۱۳۸» .
۵ - وجایی بعید . ۶ - بفتح اول . ۷ - و فتح چهارم و پنجم .
۸ - ازچنگ منش اختر بد مهر بدر برد آری چکنم دولت (فتنهٔ) دور قمری بود.
« حافظ شیرازی ۱٤٦ » .
۹ - بمناسبت آنکه ساقیان جام باده را دور مجلس میگردانند .
۱۰ = دوروی ، دراین بیت بهردو معنی آمده (خطاب بمعشوق) :

بقیه در صفحهٔ ۸۹٦

دو روزی – با زای نقطه‌دار بتحتانی کشیده، صحت وتندرستی را گویند.

دوره ۱ – بضم اول بر وزن شوره، مرطبان کوچك را گویند – و بفتح اول دایره و پیمانهٔ(۱) شراب – وبمعنی زلف‌هم آمده است.



دوره

دوزای – بـا زای نقطه دار، بروزن ومعنی دورای است که نای مطربان‌باشد وبعربی مزمار خوانند ۲ – وبا ثانی‌مجهول دو زاینده را گویند ۳.

دوزخ۴ – معروف است و آن نقیض بهشت باشد ۵ – وکنایه ازصحبت ناجنس است نزد ارباب معرفت – وبزم رشك وحسد است نزد عشاق – وسختی ودرشتی وکلفت ورنج – و محل عذاب کفار باشد ۵.

دوزله ۶ – و دوژله، بضم اول و واو مجهول وفتح زای هوزوزای فارسی ونون، نیش زنبور ونیشه وامثال آنرا گویند.

دوزه – بضم اول و واو مجهول وفتح زای فارسی، گیاهی باشد که ثمرآن گرهی‌است خاردار ببزرگی فندق، ومغزی‌درمیان دارد وچون بجامه بچسبد جدا نشود، وبعضی گویند لاکاست وآن صمغ مانندی باشد که بدان‌کارد و شمشیر ومانندآن را بدسته چسبانند (۲)، وبحذف های هوزهم آمده است.

دوژینه ۷ – با زای فارسی وتحتانی‌بر وزن بوزینه، بمعنی‌دوزله است که نیش جانوران گزنده باشد.

دوسانید ۸ – با سین بی‌نقطه بروزن جوشانید، یعنی چسبانید(۳).

دوسانیدن ۹ – باسین بی‌نقطه بروزن جوشانیدن، بمعنی چسبانیدن باشد اعم ازآنکه

(۱) خم۳ : دایرهٔ پیمانه. (۲) چك : چسپانند؛ خم۳ : بچسبانند. (۳)چك: چسپانید.

۱ – معرب آن «دورق» «المنجد» ونیز«دورة» ودرترکی «دورك» بمعنی‌ظرفی که دهانهٔ آن مسطح است «نفس». ۲ – رك: «دورای». ۳ – از: دو+زای (زاینده).

۴ – پهلوی dōshaxv «مناس ۲۷۲»، اوستا – daozhahva «بارتولمه ۶۷۵»، از ایرانی باستان – duzhahu، – duzhaxva o (جهنم) در اوستای متاخر duzhan(g)hu «بارتولمه ۷۵۶»، در ارمنی‌ع duhox . k'، از duzhaxv o. در اوراق تورفان dwshwx، پازند dôzhax، جزو اول = dush = (زژ، بد) است. رك: نیبرگ ۵۸ «افغانی ع dôghax، dôzax، کردی dûzhê، بلوچی dôzak، dôzê، dôzax، dôzhê «اشتق ۵۸۱» ورك. هوبشمان ایضاً.

۵ – گر ترا در بهشت باشد جای عاقلان دوزخ اختیار کنند.

«گلستان ۱۴۲».

۶ – دوزینه (ه‍ م.). ۷ – دوژله – دوزله (ه‍ م). ۸ – ماضی «دوسانیدن» (ه‍ م). ۹ – دفسانیدن، و لازم آن «دوسیدن» (ه‍ م.).

بقیه از صفحهٔ ۸۹۵

به یثربی و دو رویت همی طعنه زنند نه گلست آنکه دوروی وتهدراست آنکه یتیم؟

* **دو رویی** – بفتح اول، از: دو روی + ی (مصدری)، عمل دورو، کیفیت دو رو (ه‍ م.).

چیزی را بچیزی چسبانند یا خود را بکسی وابندند.

دوست - بروزن پوست، بمعنی محب ویکدل ویك رنگ [۱] - و بمعنی « دوعدداست» باشد.

دوست بین - بابای ابجد بروزن پوست چین، نام روز بیست و دوم است از ماههای ملکی.

دوستکام [۲] - نقیض دشمن کام است، بمعنی اینکه کارهایش برحسب مطلوب وبمراددل دوستان باشد - وبمعنی شراب خوری با دوستان و بیاد ایشان هم هست.

دوست کامی [۳] - نقیض دشمن کامی است [۴] - وشراب خوردن با دوستان وبیاد ایشان باشد [۵].

دوستکان - با نون بروزن و معنی دوستکام است [۶] که میخوردن با دوستان وبیاد ایشان باشد - وبمعنی معشوقه وآنرا که ازجان ودل عزیز دارندش هم آمده است [۷] - وپیالهٔ بزرگ را نیز گویند [۸].

دوستکانی [۹] - بر وزن و معنی دوستکامی باشد که می خوردن با معشوق و بیاد دوستان است - وپیالهٔ پرشرابی را نیز گویند که کسی درلوبت خودبدیگری تکلف کند - وبمعنی ساغر و پیالهٔ بزرگ هم آمده است. *

دوسر [۱۰] - بضم اول وثانی غیرمعلوم وفتح ثالث وسکون رای قرشت، گیاهی که در میان زراعت گندم و جو روید، داءالثعلب را فربه دهد.



دوسر

---

۱ - پهلوی dost «مناس ۲۷۲»، «اسشق ۵۸۲»، از daushta. از پارسی باستان daushtar_ «بارتولمه ۶۷۴»، «نیبرگ ۵۸»، «اسشق ۵۸۲» ورك: هوبشمان ۵۸۰، اورامانی dos «ك اورامانی ۱۲۲»، گیلکی dust، فریزندی ویرنی ونطنزی dūs «ك. ۱ ص۲۸۹»، سنگسری dūst، سرخه‌یی düst «ك. ۲ ص ۱۸۸» :

از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست.

«گلستان ۴۷».

۲ - رك: دوستکان. ۳ - از: دوست کام + ی (مصدری). رك: دوستکانی.

۴ - ومطابق دلخواه دوستان: «وسلطان مسعود رضی‌الله‌عنه بسعادت ودوستکامی می‌آمد تا بشبورقان» «تاریخ بیهقی ۹۴». ۵ - ورك: دوستکانی. ۶ = دوستکان. رك: دوستکام.

۷ - عاشق ازغربت بازآمده با چشم پرآب دوستگانرا بسرشك مژه بر کرد زخواب

دوستگان دست برآورد وبدرید نقاب ازپس پرده برون آمد با روی چوماه.

«منوچهری دامغانی ۱۵۴».

۸ - امروز ظرف چینی بزرگی که در مجالس عزا و مساجد شربت کنند و بقول عوام dūst_kūmī گویند ومعرب آن دستکان «معجم الادباء چاپ مارگلیوث ج۲ ص ۲۵۵».

۹ - از: دوستکان + ی (مصدری). رك: دوستکامی و دوستکان.

۱۰ - Avena، از دستهٔ غلات، سنبله‌های آن بهم فشرده نیست و در نقاط مرطوب

بقیه در صفحهٔ ۸۹۸

دوسرالی [۱] - بفتح اول بر وزن لن ترالی ، بمعنی کنده وسطبر وبزرگ باشد.

دوسر دهلیز - کنایه از عناصراربعه است - وحواس خمسه را نیز گویند .

دوسر قندیل - کنایه‌ازهفت کوکب است - وهرستارهٔ روشن را نیز گفته اند - وکنایه از فلك هم هست .

دوسری - بفتح اول بروزن کوثری ، بمعنی‌دوسرالی است که‌بزرگ‌وسطبرو کنده‌باشد.

دوسند [۲] - با ثانی مجهول بر وزن موبند ، یعنی بچسبند(۱) وملاصق شوند .

دوسنده [۳] - بروزن دوزنده ، بمعنی چسبنده (۲) باشد - و زمین لغزنده - وگل چسبنده(۲) را نیز گویند ؛ وبکسرثالث هم بنظر آمده است .

دوسیدن - بر وزن بوسیدن ، بمعنی چسبیدن(۳) وملصق شدن - ورسیدن- ولغزیدن باشد [۴] .

دوسیده [۵] - با ثانی مجهول بر وزن ژولیده، بمعنی چسبیده(٤) وخودرا چسبانیده(٥) باشد .

دوش - بر وزن‌گوش ، بمعنی‌کتف باشد[٦] - وشب گذشته را نیز گویند [۷] - و امر از دوشیدن هم هست یعنی بدوش .

دوشا [۸] - باثالث بالف کشیده، هرچیز که‌آنرا میدوشند همچوگوسفند وگاو و امثال آن - وکنایه از شخصی است که هرچه داشته باشد ازو بتدریج بگیرند .

دوشاخه - چوبیرا گویند که دوشاخ داشته باشد وآنرا برگردن مجرمان‌و گناهکاران گذارند - ونوعی از پیکان دوشاخ هم هست .

دوش بر زدن- کنایه‌ازشادی کردن باشد .

دوشنه [۹] - بضم اول و ثانی مجهول وفتح ثالث و نون ، ظرفی باشدکه درآن شیر دوشند .

دوشه [۱۰]- باثانی مجهول بوزن خوشه،

(۱) چك : بچسبند . (۲) چك: چسبنده . (۳) چك : چسپیدن .
(٤) چك: چسپیده . (٥) چش : چسپانید .

۱ - رك : دوسری . ۲ - سوم شخص جمع مضارع از « دوسیدن » .
۳ - اسم فاعل از «دوسیدن» . ۴ - متعدی‌آن «دوسانیدن » (ه.م.) .
۵ - اسم مفعول از «دوسیدن» . ٦ - اوستا daôsha (شانه،کتف) ،پهلوی dôsh، هندی باستان dôshán_، dósh_ (بازو: ساعد) «اشتق ٥٨٤». ۷ -پهلوی dôsh (شب پیش) «ناوادیا۱٦۰» «اشتق ٥٨٣»، اوستا daoshatara (عصری، غربی)، کردی duc ، افغانی م dôsh ، اسثی disson (عصر دیروز) ، بلوچی dôshî «اشتق ایضاً» .
۸ - از : دوش + ا (لیاقت بمعنی دوشیدنی ، نظیر خوانا بمعنی خواندنی) .
۹ - رك: دوشه . ۱۰ - رك: دوشنه ، دراراك (سلطان آباد) gâw_dushâ (ظرف شیر دوشیدن) «مکی نژاد » .

بقیه از صفحهٔ ۸۹۷

و سردسیر میروید «گل گلاب ۲۹٥» .

* دوستی - بضم اول ، از : دوست + ی (مصدری) ، پهلوی dôstîh «مناس۲۷۲» : محبت ، رفاقت ، یاری ، مودت - خیرخواهی - عشق .

بمعنی دو شیشه است که ظرف شیر دوشیدن باشد. *

دوشیزگان جنت - کنایه ازحوران بهشتی باشد.

دوشیزه [1] - بازای‌هوز بروزن‌پوشیده، دختر بکر راگویند.

دوطفل پسندیده - کنایه ازمردمان چشم باشد.

دوطفل نور - بمعنی‌دوطفل‌پسندیده است که مردمان چشم باشد.

دوطوطی - کنایه از دولب محبوب ومعشوق باشد.

دوعلوی [2] - کنایه ازکوکب زحل ومشتری باشد. *

دوغبا [3] - باغین‌نقطه‌دار بروزن شوربا، آش ماست وماستابه راگویند.

دوغو - بروزن‌کوکو، باقیماندهٔ چیزی که روغن‌آنراگرفته باشند ودرته دیگ وپاتیل بماند.

دوقص [4] - بضم اول وقاف و سکون ثانی وصادبی‌نقطه، بلغت اهل‌مغرب پیازراگویند وبعربی بصل خوانند *

دوقو [5] - با قاف بروزن‌کوکو، تخم زردك صحرایی است‌وبیخ‌آن شقاقل است، وگیاه آنرا خرس گیاه خوانند، چه خرس آنرا بسیار دوست میدارد.

دوقوس - بسکون سین بی نقطه، لغتی است یونانی [6] بمعنی دوقو که تخم زردك صحرایی‌باشد، وبعضی‌گویندنوعی ازآنست وآنرا بشیرازی بدران خوانند، وبعضی دیگرگفته اند دوقوس تخم کرفس صحرایی است

دوك [7] - بروزن غوك، آلتی‌که بدان ریسمان‌ریسند.



دوکارد - با ثانی مخفی بروزن‌گذارد، مقراض راگویند مطلقاً وبعربی جلمان بر وزن سلمان خوانند وهریك را جلم‌گویند - وبمعنی حلقی هم‌آمده است، وآن ضربتی ومشتی باشد که برزیرگلو زنند وآنرا دوکاردی نیز گویند باضافهٔ تحتانی.

---

۱ - از : دوش (دوشیدن ؟) + ایزه (ایژك ، پسوند تصغیر) ؛ لغة دختر دوشندهٔ (گاو وگوسپند) (؟) ۲ - بفتح عین ولام (اقرب‌الموارد) . ۳ - از: دوغ + با (آش) (ه.م.) معرب‌آن (دوغباج) « دزی‌ج ۱ص ۴۷۶» . ۴ - « مخفی نماند که درلفظ دوقص ازصاحب برهان سهوی عظیم واقع شده ، وآن اینکه فاراکه حرف سوم است، قاف خوانده و حرف اول وسوم راکه مفتوح باید، مضموم نوشت چه‌کولیس وصاحب قاموس تصریح نموده‌اند که دوفص بدین معنی بفتح اول وسکون ثانی وفتح فاست.» «چك ص۳۴۴ ح» لکلرك نیز دوفص آورده — dignon (فر) «الك۲ ص ۱۳۸ » . ۵ - رك : دوقوس .
۶ - یونانی Daûkos «اشتینگاس» . ۷ - طبری dîk «صاب طبری ۳۸۳» .
* دوشیدن - بضم اول وفتح پنجم ، [رك: دوختن]؛ خارج کردن شیر ازپستان‌ـ گرفتن.
* دوقص - رك : دوفص (!)
* دوغ - بضم اول [رك: دوختن] ؛ گیلکی dôq ، فریزندی و نطنزی du ،یرنی dûq « ك . ۱ ص ۲۹۱»، سمنانی dûq ، سنگسری dû ، سرخه‌یی ، لاسگردی و شهمیرزادی dûq «ك . ۲ص ۱۹۰» طبری dû «صاب طبری ۳۶۳»، معرب آن (دوغ) «دزی ج ۱ص ۴۷۶» و (دو) «ایضاًص۴۶۸ : ۲»؛ شیرترش مسکه گرفته ،آب ماست، ماست مخلوط باآب‌ـ مسکه گرفته .

دوگانه [1] - باخفای ثانی وکاف فارسی بروزن فلانه ، عدد دو راگویند و صف آن یك است - وکنایه از دو رکعت نماز همهست [2] .

دوگاو پیر - بکسر واو دوم ، کنایه ازشب وروز باشد - وبرج ثور وگاوزمین را نیز گویند .

دوگاهواره - کنایهازآسمانوزمین است .

دوکدان [3] - بادال ابجد بروزن دوستان، صندوقچه و سبد کوچکی را گویند که در آن دوك وگروههٔ ریسمان و پنبه گذارند ، وبعربی حفش خوانند وجمع آن احفاش است .

دوك ریسه - دوکی را گویند که بدان ریسمان وطناب، خیمه وامثال آن تابند .

دوکعبتین - کنایه ازآفتاب وماه باشد.

دوکله دار - بضم کاف وظهور ها ، کنایه ازآفتاب وماه - وروز وشب - ودوپادشاه جبار باشد .

دوگوشمال - کنایه اززمانهٔ پرفتنه و ظلم وایام فقر و فاقه و افتادن بحادثهٔ عظیمی باشد .

دوگوشی [4] - کلاهی راگویندکه دوگوش داشته باشد از دوطرف چنانکه گوشهارا بپوشاند — و سبو و کوزه را نیز گویند که دو دسته داشته باشد .

دوگوهر - کنایه ازعقل وروح است.

دول - باثانی مجهول بروزن غول ، دلو آبکشی را گویند[5] - و برج دلو را نیز گفته اند که برج یازدهم باشد ازدوازده بروج فلکی [6] - وبمعنی مکار ومحیل وشطاح - وبی حیا - وسفله هم هست [7] - ودول آسیارا نیز گویند[8] ، و آن ظرفی باشد مربع و مخروطی شکل که آنرا از چوب سازند و در مرکز مخروطی آن سوراخی کنند ومحاذی سوراخ سنگ آسیا نصب نمایند و پراز غله سازند - و تیر کشتی را نیز گفته اند وآن چوب بلندی باشد که در وسط کشتی برپای کنند - وبمعنی کیسه وخریطه هم آمده است چه کیسه وخریطه که برمیان بندند دولمیان خوانند - و بضم اول و فتح ثانی ، پوست بیخ درخت زیتون هندی است - و در عربی جمع دولت باشد [9] .

دولا - بالام الف ، سبوی آب وشراب را گویند .

دولاب [10] - بر وزن دوشاب ، بمعنی چرخ وآنچه درسیر ودورباشد - ومخزن وگنجینهٔ کوچك رانیز گویند - وسودا ومعامله ودادوستد بافراط رانیز گفته اند ، ومنسوب بآن را دولابی گویند .

دولاب مینا - کنایه از آسمان است .

دولابه - بروزن رودابه، بمعنی دولاب است که چرخ آبکشی - وگنجینه ومخزن کوچك باشد .

---

[1] - از : دو+گانه (پسوند اضاف ونسبت) ، پهلوی dô - kânak «نیبرگ ۵۸» .
[2] - مخصوصاً نماز صبح راگویند . [3] - از : دوك+دان (پسوندمکان وظرفیت) .
[4] — از : دو گوش+ی(نسبت). [5] — دلو (عر) — سریانی daulâ « اسفا ۱: ۲ص۵۶» . [6] — دور (خوارزمی) — دلو (عر) «گاه شماری ۲۰۳ » . [7] - نیز بمعنی آلت تناسل مرد ، طبری دول «نصاب طبری۳۶۸» و در اراك (سلطان آباد) هم dul گویند «مکی نژاد» .
[8] - سانسکریت - dul (چرخیدن ، دور زدن ، جنبانیدن ، بالا آوردن) « ویلیامز ۴۸۸ : ۲ » . [9] - رك: دولت . [10]- از : دول + آب، معرب آن هم دولاب « دزی ج ۱ ص۴۷۷ :۲» .

دولانه - بفتح نون، میوه ایست شبیه بسیب کوچکی ، وآن درباغ و صحرا هردو بهم میرسد ورنگش سرخ میشود ولذتش مانندآلوی رسیدهٔ میخوش میباشد وبك عددخسته و(۱) دانه دارد .

دولت ۱ - بروزن‌شوکت، نقیض‌نکبت باشد . نزد محققین وارستگی از علایق و حصول مطالب دارین که دنیا وآخرت است بود - ونزد مجردین زن وقرض‌نداشتن وباشتهای خودخوردن وخوابیدن باشد .

دولت خدایی - بسکون فوقانی ، بمعنی دولتمندی باشد - و کسی را نیز گویند که فیض او عام بود؛ وبکسر فوقانی هم درست است .

دولمیان ۲ - کیسه وخریطه‌ای که از پوست وامثال آن دوزند .

دوله - بفتح اول وسکون ثانی و ثالث مفتوح ، بمعنی دایره باشد — و گردباد را نیز گویند - وزلف معشوق را هم گفته‌اند - وپیاله وپیمانهٔ شراب رانیزمیگویند - وبفتح اول وثانی، هم‌بمعنی پیاله گفته‌اند - ودرعربی بروزن صدقه، بخت وطالع و بمعنی غالب شدن باشد - و بضم اول وسکون ثانی، مکروحیله راگویند - ومویه و نالهٔ سگ را نیز گفته‌اند - و بمعنی دایره هم هست ۳ - وشکم آدمی وسایر حیوانات باشد - وبمعنی پشتهٔ بلند هم آمده است - و شخصی که خود را دانشمند وصاحب کمال وانماید وآنچنان نباشد - ودرعربی‌بمعنی‌مالداری وبی‌نیازی‌ومالیکه دست بدست ازهم بگیرند۴ - وبمعنی گردوخاك باشد ۰*

دونان‌گرم و سرد - کنایه از آفتاب وماه باشد .

دووم - بضم اول (۲) بروزن هجوم ، نام درختی است که مقل ازرق صمغ آن درخت است ؛ وبفتح اول هم‌آمده است.

دووير - با تحتانی مجهول بر وزن گزیر ، دبیرونویسنده ومنشی‌راگویند ، ودووير ازآن جهت میگویند که بدوهنرآراسته است : یکی هنرفضل ودیگری هنرخط ، چه ویربمعنی هنرباشد۵ .

دوهاروت‌کافر-کنایه از چشمهای ساحر - و معشوق - وکنایه از دوزلف جادوی محبوبان باشد .

دوهندوی طفل - کنایه از دو مردمك چشم باشد .

دوی - بفتح اول وکسرثانی و سکون تحتانی ، دغاباز ومحیل وحیله‌ور باشد .

دویت ۶ - بفتح اول و ثالث مجهول ، بمعنی دوات مرکب باشد .

دویت آشور ۷ (۳)- میلی‌وچوبی که

(۱) چش: - و . (۲) خم۳ : - بضم اول . (۳) خم ۳ : اشور .

۱ - (عر) « دولة ، بر گردیدن روزگار است بخوبی بسوی کسی و سر انجام در مال و خدم و حشم » « شرح قاموس » . ۲ - از : دول + میان . رك دول.
۳ - قبلا باین معنی آورده . ۴ - رك : دولت .
۵ - اشتقاق لغت عامیانه . رك: دبیر . ۶ - مسال « دوات» .
۷ - از : دویت + آشور (آشورنده) رك : آشوردن .
* دووم - بضم اول و دوم (مخفف و مشدد) = دوم ، از: دو + ام(پسوندعددی)، عدد ترتیبی برای دو ، در مرتبهٔ دو .

بدان دوات مرکب را برهم زنند .*

دویره - بروزن کبیره، دوال وتسمه‌ای باشد که بدان قمار بازاند.*

دویك - بضم اول وفتح ثالث وسکون کاف ، کنایه از دم آخر مردن باشد .

دویل - بضم اول وکسر ثانی وسکون تحتانی مجهول ولام ، بمعنی مکر وحیله باشد و ابریشم‌کنده را نیز گویند که از پیله‌ای (۱) حاصل شود که دو کرم در درون آن باشد .

بیان بیستم

در دال بی‌نقطه با هاء هوز مشتمل بر پنجاه لغت و کنایت

ده - بفتح اول و سکون ثانی ، عددی است معین که بعربی‌عشره گویند۱ - وامرمعروف ونهی منکر را نیز گفته‌اند - وبکسراول معروف است که درمقابل شهرباشد ۲ - وامر بدادن هم هست یعنی بده .

دهار - بروزن بهار ، غار ودره وشکاف کوه راگویند۳ - وبمعنی فضل ودانش- وبانگ وفریاد رانیز گفته‌اند؛ وبمعنی اول با زای نقطه‌دار هم بنظر آمده است ۴ .

دهاز - و **دهاژ** با زای هوز و زای فارسی هر دو آمده است بر وزن نماز ، بانگ وفریاد ونعره راگویند - وبکسراول دره وشکاف کوه را ۵؛ وبمعنی اول بکسراول ، وبمعنی‌ثانی بفتح اول هم آمده است .

(۱) چك : پیله ، خم۳ : یك پیله .

۱ - پهلوی dah «اونوالا ۷۶»، اوستا dasa ،هندی باستان dáça ،ارمنی tasn، کردی وبلوچی ع deh، dâh. افغانی las، استی dās ، وخی dhas، las. شریکلی dhés. شغنی dhîs ، lâs، یغنوبی وسنگلیچی das « منجی ع dah « اشتق ۵۸۷»، ختنی dasa «بیلی. روزگار نو ج ٤ شماره ۳ ص ۵۲» ، گیلکی da .   ۲ - دیه ، پهلوی dêh « تاوادیا ۱۶۰» ، پارسی باستان dahyu (سرزمین) ، اوستا daxyu ، هندی‌باستان- dásyu ، کردی dau ،افغانی ع dih، بلوچی ع dîh و dêh « اشتق ۵۸۸» ورك : هوبشمان ایضاً ، گیلکی deh . رك: ده‌یوید.

۳ - «دهار ، غار وشکاف کوه بود ، اسدی (طوسی) گوید :

بکایك پراکنده بر دشت وغار   زبان چون درخت ودهان چون دهار».

« لغت فرس ۱۵۸» .

۴ - رك : دهاز .   ۵ - مصحف « دهار » (ه.م.) .

* دویدن - بفتح اول و چهارم ، از : دو+یدن (پسوند مصدری) ، هندی باستان dhav ، dhávati (دویدن ، جاری شدن) ، پهلوی davâtan ، وخی vidháv - am (دویدن) ، سریکلی davân - am (چارنعل رفتن) « اشتق ۵۸۵ » نیز پهلوی davistan «نیبرگ ٥٤» ، گیلکی dovastan: شتابان رفتن ، رفتن با تعجیل بسیار ، تاختن .

* دویست - بکسر اول و دوم ، (لغة بضم اول وکسر دوم) ، اوستا dve sate،پازند dvêst ، هندی باستان dvé çaté (دوصد) « اشتق ۵۸٦ » ؛ دو بارصد ، چهار بار پنجاه .

(برهان قاطع ۱۱۸)

ده‌آك - باهمزهٔ ممدوده بروزن‌افلاك، نام‌ضحاك است وبعضی گویند ضحاك معرب ده‌آك است، وچون اوبده عیب که زشتی‌پیکر و کوتاهی قد وبسیاری غرور ونخوت وبی‌شرمی و بیحیایی وپرخوری وشکم‌خوارگی وبدزبانی وظلم وتعدی وشتاب زدگی ودروغ‌گویی وبددلی باشدآراسته بودبدین نامش‌خواندند، چه‌آك بمعنی عیب‌آمده است ۱. *

دهان پشت - بکسرنون، منفذسفلی راگویند که سوراخ مقعد باشد.

دهان دره ۲ - بفتح اول و رای بی نقطه، خمیازه راگویند وآن گشودن دهان است بسبب کثرت خواب و بسیاری خمار کیف وکاهلی.

دهان ضیغم ۳ - کنایه از نقطهٔ‌اول برج اسد است.

ده انگشت بر دهان گرفتن - کنایه ازعجزوتضرع وزاری کردن وفروتنی‌نمودن باشد ۴.

دهانه - بروزن بهانه، زنگار معدنی باشد وآن ازکان مس حاصل میشود، ورنگ‌آن بسبزی‌وطعم‌آن شیرین بتلخی مایل بود، ودهنهٔ فرنگ همین است، و آنرا در دواها بکار برند خصوصاً جهت دفع سموم وداروی چشم، وبهترین آنرا از ملك فرنگ آورند - ولجام اسب رانیز گویند۵ - و هر چیزکه شبیه بدهان باشد همچودهانه ودهنهٔ‌کوه ودهانه ودهنهٔ‌آب ودهانهٔ خیك ومشك وامثال آن.

ده پانزده‌داری - یعنی زیب وفر وزینت وآرایش داری.

ده پنجی ۶ - بروزن‌شطرنجی، زرقلب ونا سره راگویند.

---

۱ - حمزهٔ اصفهانی در وجه اشتقاق این‌کلمه نویسد: «بیوراسب ده‌آك، ده‌آك اشتقاقه: ده، اسم لعقد العشرة وآك. اسم للآفة والمعنی انه‌کان ذا عشرآفات احدثهافی‌الدنیا» این اشتقاق درست نیست چه دهاك مرکب از ده واك (aka) که دراوستا‌بمعنی بد وزشت است نمیباشد، و کلمهٔ ده در اوستا dasa آمده است(رك : ده). دهاك dahâka گاه جداگانه در اوستاآمده (یسنا ۹:۱۱:۲) و از آن مخلوقی اهریمنی دیو سیرت اراده شده وغالباً باآژی aji یکجاآمده «یشت ۱ص۱۸۹» و رك : آژی دهاك. ۲ - از : دهان + در (دریدن) + ه (پسوند اسم مصدر). رك : خمیازه. ۳ - ضیغم (بفتح اول وسوم) (عر) شیر بیشه (منتهی الارب).
۴ - رك : انگشت بدندان‌گزیدن وانگشت خاییدن.
۵ - از: دهان + ه (نسبت). رك : دهنه.
۶ - از : ده + پنج + ی (نسبت) و مرادآنست که فقط پنج دهم (نصف) زر دارد. رك : ده دهی، زر ده پنجی.



دهان: ۱- لب ۲- دندانها ۳- زبان کوچك ۴- لوزتین ۵- زبان

*دهان - بفتح‌اول،پهلوی dahân «اشتق۵۸۹»، dehân. «مناس۲:۲۷۹»، گیلکی dâhân ، فریزندی dähun ، نطنزی dohon «ك۱ص۲۸۸»، سرخه‌یی dahán، لاسگردی dohón، شهمیرزادی dahún «ك۲ص۱۸۶»، کردی ع dan, däw، بلوچی‌ع daf ، dap «اشتق ۵۸۹» ورك: هوبشمان‌ایضاً ؛جوفی که در پایین صورت انسان و حیوانات واقع شده واز وی آواز وصوت خلرج شود وغذا وطعام دریافت کند، فم - مدخل وجوف هرچیزی «ناظم‌الاطبا».

دهچه ـ بکسر اول وسکون ثانی و فتح جیم فارسی ، بزبان دیلم رعیت و دهقان را گویند .

ده خدا [۱] ـ بکسر اول، کدخداورئیس وبزرگ ده راگویند .

ده دار [۲] ـ بادال ابجد بروزن بسیار. دارندهٔ ده راگویند یعنی سرکردهٔ رعایا ومزارع ـ وبنه و بندار .

ده دله [۳] ـ بفتح اول و سکون ثانی وکسر دال ابجد ولام مفتوح ، بیوفا وهرجایی را گویند ـ وکسی که هردمدل بدیگری دهد واو رابوالهوس خوانند ـ ونزدمحققین آنکه هرلحظه باعتقادی وکیشی باشد [۴] ـ وکنایه ازمردم شجاع و دلیر هم هست .

ده ده [۵] ـ بر وزن ابله ، زر بی عیب وخالص راگویند .

ده دهی [۶] ـ بروزن ابلهی، بمعنی ده ده باشد که طلا و زر خالص بی عیب و تمام عیار است [۷] .

دهر کاسه گردان ـ کنایه از دنیا وروزگار عالم سفلی باشد .

ده رگه ـ باکاف فارسی بروزن معرکه، مرد بسیار دلیر وشجاع باشد ـ و مردم کارکرده وصاحب غیرت رانیز گفته‌اند ـ وبمعنی حرامزاده هم آمده است .

دهر نکوهی [۸] ـ شکایت دنیا کردن وبد اوگفتن باشد ، چه دهر بمعنی دنیا و عالم سفلی و نکوهی بمعنی عیب جویی و بدگویی باشد .

دهره [۹] ـ بر وزن بهره حربه ایست دسته دار ودسته‌اش ازآهن وسرش مانند داس باشد ودرغایت تیزی بوده و بیشتر مردم گیلان دارند وبدان درخت اندازند وداس رانیز گویند [۱۰] وآن افزاریست که بدان غله درو کنند وبمعنی گویند دهره شمشیریست کوچك ودو دمه وسرآن مانند سر سنان باریك وتیز میباشد .

دهرهٔ صبح ـ کنایه از روشنی صبح است .

ده سال ـ باسین بی‌نقطه بروزن ابدال، بمعنی کواکب سیاره است که زحل ومشتری(۱) ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد (۲) وقمرباشد ـ وبیونانی بزرگترین موجه راگویند ازموجهای دریا .

دهستان [۱۱] ـ بروزن دبستان، نام شهر ومدینه‌ایست .

---

(۱) چش: وعطارد ومشتری . . (۲) چش: — عطارد .

---

۱ ـ از : ده+خدا (صاحب، و رئیس)، همین کلمه‌است که درقزوینی daxow گردیده.

۲ ـ از : ده+دار (دارنده) . ۳ ـ از : ده (عدد)+دل + ه (نسبت‌واتصاف) .

۴ ـ ای نه دانهٔ ده دله هرده یله کن صراف وجود باش وخود را چله کن(؟)

۵ ـ رك : ده دهی . ۶ ـ از : ده ده (ه. م) +ی (نسبت) ومراد آنست که ده دهم (تمام)مسکوك، زر است ومخلوط بفلز دیگر نیست . رك: زر ده دهی.

۷ ـ در ترازوی آسمان سنجی بازجستند (منجمان)سیم ده پنجی
خود زر ده دهی بچنك آمد در ز دریا گهر ز سنك آمد .

نظامی گنجوی «هفت‌پیکر چاپ ارمغان ص۵۷». اشاره‌به پیدایش بهرام گور ازیزدگرد بزهکار.

۸ ـ اسم مصدر از «نکوهیدن» بجای «نکوهش» . ۹ ـ سانسکریت dhârâ

بقیه در صفحهٔ ۹۰۵

دهش [۱] - بکسر اول وثانی وسکون شین قرشت ، بمعنی دادن وهمت وبخشش و عطا وکرم باشد .

دهشت - بفتح اول وثانی وسکون شین وتای‌قرشت، بمعنی‌بکجهتی وبکرنگی ویگانگی باشد . *

دهقان پیر - کنایه از شراب کهنه است .

دهقان خلد - کنایه ازرضوان‌باشد که خازن بهشت است .

دهگان [۲] - باکاف فارسی ، بر وزن ومعنی‌دهقان است که زراعت کننده ومزارع باشد و دهقان معرب آنست - ومردم تاریخی و تاریخ دان را نیز گویند [۳] .

دهگانی - بفتح اول، بروزن ارزانی نوعی‌از زرباشد وآن‌درقدیم رایج‌بوده [۴]- وبکسر اول دهقانی وزراعت کردن [۵] .

دهل دریده - کنایه از رسوا شده باشد .

دهله - بفتح اول بروزن پهله ، نوعی از خار است که بوتهٔ آن بزرگ وپهن ومتصل زمین میباشد وآنراگون بروزن چمن‌میگویند- ومطلق پل را نیز گفته‌اند خواه از چوب و تخته و خواه ازسنگ وآهك سازند ، وبعربی قنطره خوانند .*

دهلیزی - بر وزن شبخیزی ، کنایه از سخنان اراجیف وبی ما حصل باشد .

دهم - بفتح اول وسکون ثانی و میم،

---

۱ - اسم مصدر از دادن (هـ.م.)، پهلوی dahishn که بمعنی آفریدن «مناس ۲:۲۷۰» وسرنوشت«ناوادیا ۱۰۹» نیز آمده. ۲ - از:ده+گان(پسوندانصاف‌ودارندگی)،پهلوی dêhîkân «ناوادیا ۱۱۰»، زباکی dehqân (زارع)«کریرسن ۷۷»، گیلکی dehqân، معرب آن‌دهقان ومصدر جعلی آن دهقنت است - وچون مالکان ایرانی دهگان نامیده میشده‌اند در اسلام من باب اطلاق جزء بکل همهٔ ایرانیان را دهقان نامیدند :

از ایران و از ترك و از تازیان	نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه‌ترك و نه تازی بود	سخنها بکردار بازی بود .

فردوسی طوسی .

۳ - چون‌ناقل اخبار وسنن وروایات ایرانی‌درآغاز اسلام دهقانان‌ایران بودند،بدین معنی آمده‌است.رك: مزدیسنا ص۳۹۰. ۴ - قس:بیستگانی. ۵ - پهلوی dêhûkânîh «ناوادیا ۱۱۰». * دهقان - بکسراول ، رك: دهگان و دائرة المعارف اسلام. * دهلی - بکسر اول وسوم ، پایتخت هندوستان ، واقع درساحل جمنا Jumna دارای ۴۴۷۴۵۰ سکنه ، در جوار آن دهلی نو New - Delhi مقر حکومت‌است .

بقیه از صفحهٔ ۹۰۴

(در اردو : دهار) دم شمشیر . رك: جمدهر (ح) وقس : سانسکریت dâtra (داس) رك: داس ۱۰- گیلکی dära . رك: داس . ۱۱- از: ده(بکسراول)+ستان (پسوندمکان) بمعنی ده ، دیه- دهستان بفتح‌اول وکسر دوم از: ده(بفتح‌اول)+ستان (پسوندمکان)لغة بمعنی (سرزمین قوم‌داهه Dahae) «مارکوارت . ایرانشهر ص۵۱» «ایضاً. شهرستانهای ایران ۵۳» ، ناحیه‌ای که متصل بجرجان و درساحل بحرخزر بوده ، یاقوت آنرا دهستان بکسراول یادکرده ولی لغة بفتح اول صحیح است» بارتولد .جغرافیای‌تاریخی ص ۱۷۴» ورك: تاریخ بیهقی ص۱۳۵ متن‌وحاشیه .

درخت و بوتهٔ غار است و آنرا بعربی شجرةالغار گویند ۱. وآن چوبی است که چون بسوزنش بوی خوش از آن آید ۲ .

ده مرده گوی - بمعنی پر حرف وبسیار گوی باشد .

ده مست ۳ - با میم بروزن بکست، نام درختی است که بعربی غار گویند. چون بسوزانند بوی خوش دهد ودر بهار وزمستان سبز میباشد. اگر شاخی ازآن دراراضی وباغ دفن کنند آفتی که از ارضی وسماوی بهم رسد برآن شاخ رسد وآن باغ و اراضی محفوظ باشد ، وبعضی گویند بلوردرختی است کهآنرا زغار ۴ میگویند. ومعنی ترکیبی آن ده نفر مست باشد و عربان سکران خوانند .

ده مسکن ادریس - بکسر اول وثانی ،کنایه از بهشت عنبرسرشت است .۵

دهناد ۵ - بانون‌بروزن بغداد، بمعنی نظام ونسق باشد .

دهن دره - بفتح اول و ثانی و دال و رای بی نقطه . مخفف دهان دره که خمیازه باشد ٦ .

دهن دریده - کنایه از هرزه چانه ویاوه‌گوی وهرزه درای باشد. وبیحیا وبیشرم را نیز گویند .

دهنه ۷ - بفتح اول وثانی‌ونون، بمعنی دهانه است کهزنگار فرنگی باشد ، وآن سنگی است سبز رنگ مشهور بدهنهٔ فرنگ و آنرا از کوههای مشرق‌آورند، وآن نحاسی وغیرنحاسی هم میباشد و بطعم شیرین بتلخی مایل است ، و معرب آن دهنج باشد .گویند اگرکسی را زهر داده باشند بخورد دفع زهرکند واگرزهر نخورده باشد بخورد هلاك شود - ودهنه و لجام اسب را نیز گفته‌اند .

ده نه - بفتح اول وضم ثالث و ظهور ثانی ورابع ، زیور وآرایش راگویند وآنرا هر هفت نیزخوانند - وبمعنی نقصان کردن هم‌هست. وهر دوچیز را نیزگویندکه درکیفیت وکمیت نزدیك بهم‌باشند- وعدد نود هم هست که بعربی تسعین خوانند .

ده ودار - بکسر اول و دال ابجد بالف کشیده بروزن سه و چار ، بمعنی داروگیر وکر وفرباشد .

دهون - بفتح‌اول بروزن زبون، بمعنی حفظ وباد ودر حفظ داشتن وچیزیرا ازبرخواندن باشد .

ده هزار - بازی‌چهارم است ازجملهٔ هفت بازی نردکه بداو هزار اشتهار دارد ۸ .

ده هزاران - بمعنی ده هزار است که بازی چهارم از نرد باشد وآنرا داوهزار هم میگویند لیکن غلط است ۹ .

ده هفت - بروزن زرهفت ، نام درمی وزری است که درقدیم رایج بوده۱۰ .

دهید - بکسر اول بر وزن‌کلید ، امر بدادن باشد یعنی بدهید - وامر بزدن هم هست یعنی بزنید ۱۱.

ده یوید۱۲ - بفتح اول و سکون ثانی

---

۱ - رك: ده مست. ۲ - دهم بفتح اول‌وضم دوم،عدد ترتیبی‌برای‌ده، درمرتبهٔده.
۳ - graines de laurier (فر) «دزی ج۱ ص ٤٦٧ :۲» « لك ۲ص ۱۳۱» .
۴ - دراکثرنسخ زغاز بزا نوشته لیکن بخاطرچنان‌میرسدکه غار بدون زای معجم‌باشد چنانکه درصدر لغت مذکور است» «چك ص ۳٤٦ ح». ۵ - برساختهٔ دساتیر. «فاف ۱:٤٧» «فرهنگ دساتیر ۲٤٦». ٦ - رك: دهان‌دره، خمیازه. ۷ - مخفف دهانه (ه. م.).

بقیه درصفحهٔ ۹۰۷

و تحتانی بواو مجهول رسیده و بای فارسی مفتوح بدال ابجد زده ، امرمعروف ونهی‌منکررا گویند .

ده یوده [۱] = بروزن افزوده ، بمعنی عشر باشد که ده یك است .

بیان بیست ویکم

در دال بی‌نقطه بایای حطی مشتمل بر یکصد وسی ویك لغت و کنایت

دی = بفتح اول وسکون ثانی، نام‌ملکی است که تدبیر امور و مصالح دیماه و روز دی بمهر ودیبادین و دیبآذر بدومتعلق است ـ و نام ماه دهم باشد از سال شمسی ، وآن مدت بودن آفتاب است دربرج جدی‌که اول زمستان باشد ونام روزنهم [۲] ازهرماه فارسی ، ودرین روز ازماه دی فارسیان جشن سازند وعید کنند [۳] ـ وبکسر

۱ ـ ظ. مصحف « دهویه ». این‌کلمه درعصر ساسانیان ونیز در قرنهای اول اسلام معمول بود . درالفهرست ابن‌الندیم(چاپ مصری ۳۳۸) در موضوع نقل‌دیوان عرب ازفارسی بعربی‌آمده: صالح‌بن عبدالرحمن مولی‌بنی تمیم که زیر دست مردانشاه بن زادانفرخ صاحب دیوان حجاج بود قبول کرد که آنرا از فارسی بعربی بگرداند . مردانشاه بدو گفت : کیف تصنع بدهویه وشتویه؟ قال : اکتب عشراً و نصف عشراً » در اینجا ظاهراً شتویه مصحف « پنجویه » است ، یا از باب مضیقه در اصطلاح عربی ، ناگزیر شده نصف عشر را بجای « شتویه » پیشنهاد کند . ــ تعلیقات.

۲ ـ هشتم صحیح‌است. ۳ ـ دراوستا dathush_ یا dadhva_ بمعنی‌آفریننده، دادار وآفریدگار است و غالباً صفت اهورمزداست و آن ازمصدر dâ بمعنی‌دادن وآفریدن است. در خود اوستا صفت دثوش (= دی) برای تعیین دهمین ماه استعمال شده . درمیان سی روز ماه روزهای هشتم و پانزدهم وبیست وسوم به دی(= دثوش) موسوم است بنا بر تسمیه بنام خدا. برای بقیه درصفحهٔ ۹۰۸

بقیه از صفحهٔ ۹۰۶

معرب آن دهنج. » دزی ج ۱ ص ۴۶۸: ۴۲ . ۸ ـ رك : خانه‌گیر ، ده هزاران .

۹ ـ رك: ده هزار، خانه‌گیر. ۱۰ـبمعنی عیارآن‌هفت دهم (طلایانقره) بوده.

۱۱ـ و بکشید : « و حسن (سلیمان) گفت : دهید و حشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که کنید ، تا پس از این دهداها کند شود از ری» «تاریخ بیهقی ص۴۳ متن وحاشیه» .

۱۲ـ دهیوپد = دهیوپت از : دهیو (= دیه بمعنی ناحیه وکشور) [رك :ده] + پت (= بد، پسوند دارندگی) مالك و فرمانروای ناحیه یاکشور ، ودهیوپدیه اسم مصدر آنست ومعرب وی « دهوفذیه ». بیرونی گوید (آثارالباقیه ۲۲۰ـ۲۱) : « الدهوفذیه معناها حفظ‌الدنیا و حراستها و التأمر فیها ... فاما الدهوفذیه‌فقد صدرت من اوشهنج (هوشنگ) ». ازعهد بسیار کهن ایرانیان ، جامعهٔ دودمانی تشکیل داده بودند که ازجهت تقسیمات ارضی‌مبتنی برچهاربخش بود ، اینچنین : خانه (nmâna ـ) ، قریه (vis_) ، قبیله (zantu_) وکشور (dahyu_) «کریستنسن . ساسان ۱۵» ودهیوید (دهیوپت) رئیس‌کشور وناحیهٔ بزرگ بوده است.

* دهن ـ بفتح اول و دوم، مخفف دهان (هـ م.).

اول روز گذشته را گویند [۱] .

دیاقودا [۲] - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و قاف بواو رسیده و دال بی نقطه بالف کشیده ، بلغت یونانی شربت خشخاش را گویند که ازپوست خشخاش پخته باشند نه ازتخم آن.

دیانوش - با نون بر وزن قبایوش ، نام مهتر دزدانی باشد که درایام وامق وعذرا در خشکی ودریا دزدی وراهزنی میکردند ، وبعضی گویند نام شخصی است که عذرا را بفروخت .

دیب - بکسراول بروزن سیب ، بندری باشد ازبنادر هند[۳] - ودر ترکی‌بیخ وبن هرچیز راگویند [۴] .

دیبا [٭] - بروزن زیبا ، قماشی باشد از حریرالوان - وکنایه از دیدارخوبان هم‌هست .

دیباجی [۶] - بروزن تیماجی، دیباباف راگویند یعنی هرچه ازدیبا بافته شده باشد .٭

دیبادین [۷] - بفتح اول ودال دیگر بر وزن شرم‌آگین ، نام فرشته ایست - و یکی از نامهای‌الهی هم هست - ونام روز بیست وسیم(۱) باشد ازهرماه شمسی . درین روز از دیماه مغان جشن سازند و عید کنند و نیك است درین روز دعاکردن بجهت دفع شر شیاطین واز حق تعالی فرزند درخواستن .

دیبادر [۷] - بفتح اول و دال نقطه دار

---

(۱) چك: بیست وسوم .

---

۱ - هندی باستان hyás (دیروز) ، پهلوی dîk ، کردی ع scéve]di (دیروز عصر) ، استی azhine ، ãzinã ، znon و zinon (دیروز) ، بلوچی zîk ، zê « اشق ۵۹۰» .   ۲ - diacode (فر) «لك۲ص ۱٤۱» . ورك: دزی‌ج۱ص ۲:٤۸۰.

۳ - سانسکریت dvîpa «فهرست مااللهند بیرونی ص ۳٤۲»: «الدیبات ، وهی‌الجزائر» « مااللهند ص ۸۰ س ٦ » .   ۴ - درترکی : شایستگی، خوشبختی، نه ؛ یا ، پایه «جغتایی ۳۲۳ » .   ٭ - پهلوی dêpâk « تاوادیا ۱٦۰» . از هندی باستان - dîp ، dîpyatê (زبانه کشیدن ، پرتو افکندن ، درخشیدن) ، ارمنی ع dipak. وجه اشتقاق آن قطعی نیست « اشق ۵۹۱» در فارسی = دیباه = دیبه» و دیباچه و دیوان نیز ازهمین ریشه است معرب‌آن دیباج است . جزو اول آن dêb ، dêp است « اسفا ۱ :۲ ص ۱۷۱ ؛ ۱۷۵ » وآنرا از ریشهٔ dub سومری (لوحه ، خط) و duppu , tuppu اکدی گرفته‌اند « فاب ۱ص ۱۱۲ » رك: دبستان، دبیر .   ٦ - از : دیباج (معرب دیبا = دیباکه) +ی (نسبت).

۷ - رك : دی .

٭ دیباچه - بکسر اول وبنجم (درلهجهٔ مرکزی) ، از : دیبا(هم.)+چه) پسوند تصغیر) « اشق ۵۹۱ »؛ معرب آن دیباجة « دزی ج ۱ ص ۲:٤۲۱ »، آنچه که درآغاز کتاب برای تفهیم موضوع کتاب نویسند .

بقیه از صفحهٔ ۹۰۷

اینکه سه روز موسوم به«دی» باهم اشتباه نشوندنام‌هریك رابنام روز بعد بپیوندند مثلاروز هشتم‌را «دی بآذر» و روز پانزدهم را «دی بمهر» و روز بیست وسوم را «دی بدین» یا « دیبا دین » گویند وگاهی نیز دئوش (+ دی) را درفارسی «دین» گفته‌اند و دین‌بآذر ودیبا دین ازینروست ولی‌ترجمهٔ صحیح دئوش«دی» است . ابوریحان بیرونی درفهرست روزهای ایرانی هشتمین روز را « دی‌بآذر » و درسغدی «دست» و درخوارزمی«دنو» آورده. « روزشماری ۲۵-۲٦»`یشتها۱ص٤۲» « خرده اوستا ص ۲۱۳» « فاب ۱ص ۷۲».

بروزن سوداگر ، نام روز هشتم است ازهر ماه شمسی و درین روز از ماه دی که دیماه باشد فارسیان عیدکنند وجشن سازند بنا برقاعدهٔ کلیه که میان ایشان معمول است‌ـ و نام ملکی است که امور ومصالح این روز بدو تعلق دارد، ونیك است درین‌روزصدقه‌دادن ازبهر تندرستی خود وفرزندان ودعا کردن .

دیبال - بروزن تیتال، نام شخصی است ودیبال پور که قصبه ایست در ملك‌پنجاب، اوبنا کرده .

دیباوند [۱] - بروزن خویشاوند ، لقب طهمورث دیوبند است ، و معنی آن تمام سلاح باشد .

دیباه [۲] - بروزن بیراه، نوعی ازقماش گران مایه است .

دیبای پخته درپخته - دیبایی را گویند که تار وپودش هیچیك خام نباشد .

دیبدار [۳] - بکسر اول و دال ابجد بالف کشیده بروزن پیشکار، درختی است که آنرا شجرةالله و شجرةالجن خوانند ، و آن صنوبر هندی است وآنرادیودار نیز گویند چه درفارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می‌یابند .

دیبدین [۴] - بفتح اول بروزن سرزمین ، نامی است ازاسمای الهی‌ـ ونام‌فرشته‌ای هم‌هست‌ـ ونام روزبیست وسیم (۱) باشد ازهرماه شمسی ، ودرین روز ازدیماه مغان‌عیدکنند وجشن سازند. نیك است درین روز دعا کردن و از خدا فرزند خواستن ، و بعضی گویند نام روز بیست و هفتم است ازهرماه شمسی . الله اعلم .

دیبرجاس [*] - با رای بی‌نقطه وجیم بالف کشیده و سین مهمله و حرکت مجهول ، بلغت یونانی نوعی از مرقشیشا باشد .

دی بمهر [۶] - بفتح اول وکسر میم وسکون ها ورای قرشت ، نامی است از نامهای الهی ـ ونام فرشته‌ایست‌ـ ونام روز پانزدهم بود از هرماه شمسی ، ومغان این روز را از ماه دی مبارك دانند وجشن کنند وعیدسازند وصورتی از گل یا از خمیر نان بسازند و در راه‌گذر نهند وتعظیم کنند چنانکه ملوك وسلاطین را میکنند وبعد ازآن بسوزانند ، وفطام فریدون درین روز بوده یعنی درین روز از شیر بازشده و درین روز برگاونشسته وزردشت درین روز از ایران بیرون رفت . گویند در شب این روز هرکه سوسن‌دود کند تمام سال بفراغت گذراند و از قحطی و درویشی ایمن باشد وهرکه بامداداین روزسیب بخورد و نرگس ببوید تمام سال بی آزار باشد وبراحت بگذراند ، ودرین روز نیك است صدقه دادن ونزد ملوك و بزرگان رفتن .

دیبه [۷] - باظهار های هوز، مخفف دیباه است که نوعی از قماش ابریشمی گران بها باشد، ومعرب‌آن دیبق است .

دیبهٔ خسروی - باخای نقطه‌دار (۲) وسین و رای بی‌نقطه (۳) بروزن جیفهٔ دیوی ، نام‌گنج دیبه است که‌گنج سیم (٤) ازگنجهای خسرو پرویز باشد .

دیجور - بفتح اول وضم جیم بر وزن طیفور ، شبی را گویند که بغایت سیاه و تاریك باشد .

---

(۱) چك: بیست وسوم . (۲) چك : باخا. (۳) چك: وسین ورا.
(٤) چك : سوم .

---

۱ - مصحف، زیناوند از : زین (سلاح) + آوند (پسوند اتصاف) .

۲ - رك: دیبا ، دیبه . ۳ - رك: دیو دار . ۴ - رك : دی ، دیبادین.

* : رك : دیفروجاس . ۶ - رك : دی . ۷ - رك : دیباه ، دیبا.

دیدا – بفتح اول بروزن شیدا ، بمعنی نابینا و کم شده باشد .

دیدار ۱ – بر وزن دیوار ، ترجمهٔ رؤیت است – وبمعنی رخ وروی وچهره باشد – وبمعنی رخ نمودن ودیدن هم هست ۲ – وچشم را نیز گویند که بعربی عین خوانند – و بینایی وقوت باصره رانیز گفته‌اند وبمعنی بینا وبدیدار هم هست .

دیدبان ۳ – بابای ابجد بروزن ریسمان، شخصی را گویند که بر جای بلند مانند سر کوه و بالای کشتی نشیند وهرچه ازدورببیند خبردهد و او را بعربی ربیئه خوانند .*

دیده – با اول بثانی رسیده وفتح ثالث چشم را گویند (۱)– و بمعنی مردمك چشم را گفته‌اند۴ – وبمعنی مرئی ومشاهده شده باشد ۵– ودرخت بلند وکوه بلند رانیز گویند که دیده‌بانان بربالای آن نشسته نگاه کنند ۶ – وماضی دیدن هم هست بمعنی پیش ازین دیده بود – و بمعنی دیدبان هم آمده است .

دیده بان ۷ – بروزن بی‌زبان، همان دیدبان است که بعربی ربیئه خوانند .

دیده‌بانان عالم – کنایه از هفت کوکب است که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه باشد .

دیده‌بان فلك – کنایه از کوکب زحل است که درفلك هفتم میباشد .

دیده بان کبود حصار – کنایه از زحل است – وهریك ازکواکب سبعهٔ سیاره را نیز گویند .

دیده برداشتن – کنایه از منتظر بودن وانتظار کشیدن باشد .

دیدهٔ پشت – بضم بای فارسی ، اشاره بمنفذ سفلی است که سوراخ مقعد باشد .

دیده دار – بروزن کیسه دار، بمعنی دیده بان است، و اوشخصی باشد که برجای بلندی نشیند وآنچه از دور بیند خبردهد .

دیدهٔ کافوری – کنایه از نابینا باشد .

---

(۱) چك: + وبعربی عین خوانند .

---

۱ – از : دی + دار (پسوند اسم مصدر) ، پهلوی dîtâr (بیننده) « مناس۲۷۱:۲ »، اورامانی diar (نظر ، نظر) « ك . اورامان ۱۲۱ » . ۲ – وبمعنی ملاقات : «اگررای عزیز فلان ... بجانب ماالتفاتی کند ... اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند .» «گلستان ۴۶۰». ۳ – از: دید+ بان (پسوند حفاظت) = دیده‌بان (ه.م.) . ۴ – از : دید+ ه (نشانهٔ اسم آلت) . ۵ – اسم‌مفعول از «دیدن» . ۶ – از : دید + ه (پسوندمکان):

بیامد (زال) چو از دیده اورا (بهمن را) بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید . «شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱۶۴۸» .

۷ – معرب‌آن : دیده‌بان «دزی ج ۱ص ۴۸۱» = دیدبان (ه.م.) .

* دیدن – بکسر اول وفتح سوم ، از: دی + دن (پسوند مصدری)، پهلوی dîtan، ایرانی باستان –dây و –vaêna « بارتولمه ۷۲۴ و ۱۳۲۳» در فارسی دیدن ، بین . « نیبرگ ۵۷» «مناس ۲۷۱ :۲»، پارسی باستان – dâi ، didiy (دیدن) ، اوستا – dâi، هندی باستان– dhâi ، dîdhyè ، کردی dîtin ، افغانی lîdal، بلوچی dîdh ، dîdôx (مردمك چشم)، didhâr (ع) ، وخی am – didig « اشتق ۵۹۲» ، گیلکی deen؛ رؤیت کردن، نگریستن، نظر انداختن ، نگاه کردن – زیارت کردن – عیادت کردن .

دیدهٔ گاو - گلی است که آنرا گاو چشم گویند - ونوعی از سلاح و جامه باشد که در روزجنگ پوشند - و نام نوعی از انگور هم هست - وستارهٔ دبران را نیز گویند ، واو یکی از منازل قمراست و بعربی عین‌الثور خوانند .

دیده گاه - باکاف فارسی‌بروزن نیمه راه ، جای نشستن دیده‌بان باشد .

دیده کنان - بضم کاف و نون بالف کشیده وبنون زده ،کنایه ازنگاه‌کردن و تأمل نمودن درکاری باشد .

دیده گه - بفتح کاف فارسی بر وزن نیمه ره ، مخفف دیده‌گاه است که جای نشستن دیده بان باشد .

دیده‌ور شدن - کنایه از رسیدن بچیزهاباشد چنانکه هست ونظرانداختن چنانکه باید .

دیر - بفتح اول بر وزن غیر ، معبد رهبان راگویند[1] - وبکسر اول بمعنی دوراست که نقیض نزدیك باشد[2] - ومدت متمادیرا نیز گفته‌اند که دربرابر زود باشد[3] .

دیر باز - بابای ابجد بروزن پیشواز، بمعنی درازاست که درمقابل کوتاه باشد . ودرازی زمان ومدت را نیز گویند .

دیرتنگ - بفتح اول و تای قرشت وسکون نون وکاف فارسی ،کنایه ازدنیا است که عالم سفلی باشد .

دیررند سوز - بفتح اول و کسر هر دو رای بی نقطه ، بمعنی دیرتنگ است که کنایه از دینا وعالم سفلی باشد .

دیرزی[4] - بکسر اول و زای هوز، بمعنی بسیاربمان وزندگانی کن - ونام روزبیست وهفتم است ازماههای ملکی .

دیر سپنجی - کنایه ازدنیااست زیرا که‌آن مانند سپنج که خانهٔ علفی‌است بقا وثباتی ندارد .

دیرشدن - بکسر اول ، کنایه از مردن و فوت شدن باشد - وکنایه از دورشدن هم هست[5] .

دیرمکافات - کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد .

دیرمینا -کنایه از فلك است .

دیرند[6] - بر وزن ریوند ، بمعنی دیرباز است که دراز[7] - ومدت دراز - ودرازی زمان باشد - وبمعنی دهر وزمان که دنیا ومقدار حرکت فلك اعظم‌باشدهم‌آمده است[8] - وتعویذ و بازوبند را نیز گویند .

---

۱ - (ع) ازسریانی «دائرةالمعارف اسلام» . ۲ - = دور ، طبری dîr (دور) «نصاب طبری ۳۸۱» رك : دور . ۳ - سمنانی ، سنگسری ، سرخه‌یی وشهمیرزادی dîr «ك . ۲ ص ۱۹۶» : «و(گوشت) چون سست شده بود دیرگوارد» «الابنیه : لحوم» .
۴ - امر از « دیرزیستن» . ۵ - رك: دیر . ۶ .- همریشهٔ پهلوی dêrang « (عهد) طویل» . رك:
Henning, Two central Asian words . Hertford . 1946, p. 155.
۷ - شبی دیرند و ظلمت را مهیا چو نا بینا درو دوچشم بینا ·
رودکی سمرقندی . «لغت فرس ۱۰۱» .
۸ - با فتی تو بمال غره مشو چون توبس دید و بیند این دیرند .
رودکی سمرقندی. « لغت فرس۱۰۱»

دیرنده [۱] = بر وزن گیرنده ، بمعنی دیرند است که مدت دراز و زمان عالم باشد .

دیز = بکسر اول وسکون ثانی مجهول و زای نقطه دار (۱) ، رنگ و لون را گویند عموماً چنانکه اسب سیاه خسرو پرویزرا شبدیز میگفتند یعنی شبرنگ [۲] — و رنگ سیاه را گویند خصوصاً [۲] ـ و رنگ خاکستری بسیاهی مایل را نیز گفته اند که مخصوص اسب و استر وخر و بعضی از حیوانات دیگر که از کاکل تا دمش خطی سیاه کشیده شده باشد [۲] ـ وبمعنی حصار وقلعه هم آمده است [۳] ـ ونوعی ازدیگ وپاتیل باشد [۴] ـ ونوعی ازشیاف است که درچشم رمد کشیده کشند ـ و چنبر دایره — و غربال و پرویزن را نیز گویند .

دیزندان [۵] = بروزن بیدندان، سه پایهٔ آهنی باشد که دیگ مسین رابربالای آن گذارند وطعام پزند .

دیزه = بروزن ریزه ، بمعنی دیز است که رنگ ولون سیاه [۶] ـ وقلعه وحصار باشد [۷] ـ واسب واستر وخررا نیز گویند که از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد [۶] ـ والاغ و چاروایی که رنگ آن بسیاهی و سبزی مایل بود [۶] .

دیس = با ثانی مجهول بروزن کیس، همتا ومانند وشبیه ونظیر باشد [۸] ـ وبهندی بمعنی روز است که بعربی یوم خوانند ـ وملك وولایت رانیز گویند [۹] .

دیسقوریدوس [۱۰] = بکسر اول وضم قاف وسکون ثانی و ثالث و خامس که واو باشد و رای بی نقطه بتحتانی رسیده و دال ابجد بواو کشیده وبسین دیگر زده ، نام حکیمی است از

---

(۱) چك : وزا .

---

۱ ـ رك : دیرند. ۲ ـ آقای پورداود نوشته اند: شاید دیز، ازکلمهٔ ـ daêsa باشد بمعنی نما ونشان ، ازمصدر ـ daês اوستایی بمعنی نمودن ونشان دادن که در کلمات : تندیس ، فرخاردیس وطاقدیس آمده « بنابرین «شبدیز» لغة بمعنی شب نما، وتبدیل سین بزاء درکلمهٔ اسپریس = اسپریز دیده میشود. دیزودیزه جداگانه در ادبیات مابمعنی سیاه آمد وبویژه ازبرای اسب سیاه بکار رفته مانند شبرنگ وشبگون :

یکی شبگون که نامش بود شبدیز گرو برده زصرصر در تك وتیز.

امیر خسرو دهلوی .

۳ ـ رك: دز ، دژ ؛ آب دیز (= آبدز . رودی نزدیك دزفول) .

۴ ـ باین معنی از بنیاد کلمهٔ « دیگ » (م.م.) « قاب ۱ص ۲۶۱ ح».قس: دیزی ورك : دیزندان . ۵ ـ طبری dîzandûn (سه پایه) [دیگدان ، دیگپایه]، مازندرانی کنونی dîzennûn از : دیز (دیگ) + اندان (= دان) « واژه نامه ۳۸۲» .

۶ ـ رك : دیز . ۷ ـ رك : دبز ، دز ، دژ . ۸ ـ هرن آنرا از ریشهٔ اوستایی ـ dares (نگاه ، نظر) ؛ هندی باستان drç (رؤیت ، دیده شده)، drça ـ (منظر دیده شده) میداند « اشتق ۵۹۳» ولی هوبشمان آنرا از ریشهٔ diç سانسکریت (نشان دادن) اوستا dis (نشاندادن، ارائه)، استی âwdîsin (ارائه) دانسته «هوبشمان ۵۹۳» نیبرگ هر دو وجه مذکور را نقل کرده وگوید : در اوراق مانوی تورفان dês (شکل، ساختمان)، هندی ـ dês (ساختن) آمده «نیبرگ ۱۰۶» ورك: بارتولمه ۶۷۳:ـ daêsa، ورك : دیز، دس ،دیسه وس: له از دیباچهٔ مؤلف . ۹ ـ سانسکریت desá (نقطه ، ناحیه ،جا ،سهم ، بهره ، ایالت ،سلطنت) « ویلیامز ۴۹۶ : ۲». ۱۰ ـ Dioscorides . طبیب یونانی قرن اول میلادی .

حکمای یونان . گویند نباتات و رستنی را بسیار خوب شناختی .

دیس ناو [۱] - باواو بالف کشیده بر وزن بیخ ساو ، نام کتابی است از تصانیف مزدك دراثبات مذهب خودش .

دیسه [۲] - بروزن کیسه ، بمعنی شخص باشد .

دیش [۳] - باتای مجهول بروزن ریش ، بمعنی داد ودهش باشد - و امر بدادن هم هست یعنی بدهش .

دیف رخش [۴] - با فا ورای بی‌نقطه بروزن فیل بخش ، نام نوایی است از موسیقی .

دیفروجاس [۵] - بکسر اول وسکون ثانی وضم ثالث ورای بی نقطه بواو رسیده وجیم بالف کشیده بسین بهملهٔ زده ، بلغت یونانی نوعی از مرقشیشاست ، وآن معدنی وغیرمعدنی میباشد ، و معدنی کلی باشد بسیار سخت و صلب مانند سنگ ، وآنرا از جزیرهٔ قبرس از درون چاهی برمی‌آورند ، و غیر معدنی‌را از مس ونقره و طلا میگیرند ، وآن چنان است که چون طلا ونقره ومس را بگدازند قدری آب برآن ریزند

---

۱ - قطعاً مأخذ برهان‌قاطع کتاب «دبستان المذاهب» است . مؤلف دبستان‌دربیان‌طریقت مزدك گوید (ص ١٦٤ از چاپ کلکته ۱۸۰۹) : « و درقسمتی ازدیسناد ، او(مزدك) میگوید... » واز «دیسناد»(بادال آخر) مطالبی‌نقل میکند. تقریباً همهٔ‌کلیات مؤلف کتاب مزبور یامآخذ بلاواسطهٔ اوتحت لفظ ازشهرستانی ترجمه وبعض تغییرات جزئی درآن داده شده منتهی دبستان همهرا ازقول کتابی باسم « دیسناد » که خود مزدك نگاشته است ذکرمیکند. لازم است از خود بپرسیم که‌آیا مأخذ شهرستانی همان کتاب مزدکی نیست ؟ ولی این امر بنظر مشکل میآید زیرا اگر چنین کتابی در حقیقت وجود داشت چگونه باکمال اهمیت وی هیچیك از مورخان قدیم ایرانی وتازی از آن نامی نبرده‌اند ؟ قریب بیقین است که دبستان از شهرستانی پیروی کرده است . شهرستانی نکات مهمی درباب مزدك آورده وهمه را با جمله‌های « وراق میگوید ... » یا « ازقول او (یعنی مزدك روایت میکنند » و نظایر آن آغاز کرده است . از سوی دیگر در کتاب دبستان المذاهب جمله‌های « و دربخشی از دیسناد ، او (مزدك) میگوید» یا « ودرهمین کتاب میگوید ... » ومانند آن تماماً مطابق وقائم مقام جمله های مذکور از شهرستانی است . چون کتاب « دیسناد» وجود خارجی نداشته طرز قرائت یا منشاو این اسم عجیب برای مااهمیت چندان ندارد. جاعل یاجاعلان نیزکار خود را باکمال مهارت انجام داده و الفاظ وکلمات قدیمی را بکار برده‌اند... پیداست که در برهان «دیسناد» براثر غلط در رسم الخط به «دیسناو» تبدیل شده. رك :

Christensen, Le Règne du roi Kawâdh 1..., Kobenhavn 1925 p. 86 sqq مخصوصاً p. 89, note 1.

آیا « دیس‌ناد » دبستان مصحف «دریست دینان» (پهلوی dərist _ dênân) (یعنی دارندگان دین صحیح) که به پیروان آیین بوندس زردشت سلف مزدك اطلاق میشده (رك : کتاب فوق تألیف کریستنسن ص ۹۷ - ۹۸) نیست ؟

۲ - پهلوی dêsak (شکل) «مناس ۲:۲۷۱». ورك : دیس.

۳ - رك: دهش .

۴ = دیورخش (هـ.م) :

که نوای هفت گنج و که نوای گنج گاو   که نوای دیف رخش و که نوای ارجنه.

« منوچهری دامغانی ۷٦» .

۵ = دیفروغس Diphryges مصحف آن دیفروجس « لك ۲ ص ۱۳۹ » ودیبرجاس (هـ. م.) .

واز بوته برآورند ثفلیکه در ته بوته مانده باشد مرقشیشاست ، وآنرا دیفروجس بحذف الف نیز گفته‌اند . چون آنرا سحق کنند وبرموی غلیظ افشانند رقیق ونرم گرداند .*

دیگ - بکسراول وسکون‌ثانی معروف و کاف فارسی ، بمعنی دی باشد که روزگذشته است ۱ - و بعربی خروس را گویند ۲ - و با تحتانی مجهول، ظرفیکه درآن چیزی پزند۳ - وتوپ بزرگ راهم گویند که بدان گلوله برقلعه اندازند .

دیگ افزار ۴ - افزار دیگ را گویند، یعنی آنچه دردیگ طعام ریزند ازنخود وکشمش وبادام وفلفل ودارچینی وقرنفل وزیره ومانندآن وبعربی تابل خوانند وجمع‌آن تَوابل است - ودیگ بزرگ را نیز گفته‌اند .

دیگ اوزار ۵ - با واو ، بر وزن ومعنی‌دیگ افزاراست که نخود وبادام وکشمش- وداروی گرم - ودیگ بزرگ باشد .

دیگ پایه - بمعنی‌دیگدان وسه پایهٔ آهنین باشد ۶ .

دیگ بر دیگ - بکسراول‌وسکون کاف آخر بر وزن بیخ بر بیخ ، مرکه موش ساخته راگویند۷ وآنرا از زوبیخ مصعد سازند، وازجملهٔ سمیات‌است؛ وبفتح اول نیز گفته‌اند .

دیگدان سرد - بفتح‌سین وسکون را و دال بی نقطه ،کنایه از مردم بخیل و خسیس باشد .*

دیل - بر وزن فیل ، بمعنی نقطه است که طرف خط باشد چه‌تعریف نقطه بطرف خط کرده اند - ودل را نیز گویند که بعربی قلب خوانند ۸ - ومحوطه‌ای را نیز گفته‌اند که شبها گوسفندان وگاوان و دیگر چارپایان در آنجا باشند .

دیلم - با اول بتحتانی مجهول رسیده وفتح لام وسکون میم، نام شهری است ازگیلان وموی مردم‌آنجا پیچیده ومجعد میباشد و بیشتر حربهٔ ایشان تبر هیزم شکنی و زوبین (۱) است

(۱) چك: ژوبین .

۱ - رك : دی . ۲ - (عر) با کاف تازی .

۳ - بقول هوبشمان دیگ فارسی (افغانی‌ع dêg (دیگه)) از پارسی باستان- daika* پدید آمده. شکل پهلوی dêg (دیگ) هیأت تازه ایست از آن « هوبشمان ۵۹٤ » ، کردی ع dîzik ، افغانی ع dêg , dêcka ، بلوچی dêg، dêz ، dêdh، thêgci، وخی‌وسریکلی dîg « اشق ۵۹٤» ، گیلکی dîg ، ورك: دیز . ۴ = دیگ اوزار . رك: افزار.

۵ = دیگ افزار . رك : اوزار . ۶ - ونیز نسر واقع راگویند (گاه شماری ۳۳۵ بنقل ازفهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی بنقل ازترجمهٔ فارسی صورالکواکب عبدالرحمن صوفی). ۷ = caustique (فر) «لك۲ ص ۱٤۱». ۸ - گیلکی نیز dîl.رك: دل.

* دیفاقوس - رك: دیفاقوس (!)

* دیگر - بکسر اول‌وفتح سوم، پهلوی ditîkar، از- dvitîya - kara* «اسفا۱، ۱: ۲۸۹» و-dv درکلمه = -d ، پازند dadîgar. فارسی دیگر ،قس : پهلوی dit «نیبرگ ۵۷» ورك: اشق وهوبشمان۵۹۵ . مخفف آن «دگر» (ه.م.) : کلمه‌ای که بیان میکند شخص یا چیزیرا علاوه برشخص و چیزی که پیش بیان کرده‌اند ، علاوه، زیاده ، باز ، جزازین ، جز از آن . مخفف آن «دگر» (ه . م.)

که تیز؛ کوچك باشد ۱ — و در عربی سختی و محنت روزگار و زمانه را گویند ـ و جایرا نیز گفته‌اند که مردمان ومورچگان درآنجاجمع شوند ۲ .

دیلمان ۳ ـ بر وزن بیزبان ؛ بمعنی دیلم است که شهری باشد از گیلان .

دیلمك ـ با اول بثانی مجهول کشیده وسکون ثالث و میم مفتوح بکاف زده ، جانوری است شبیه بعنکبوت ولعاب اومهلك میباشد و او را بعربی رتیلا خوانند ـ و بفتح ثالث تصغیردیلم است .

دیم ـ بسکون ثانی بر وزن جیم ، روی ورخساره باشد وبعربی خد گویند ۴ ـ ونوعی‌از چرم هم هست که بتازی ادیم خوانندش ـ وبفتح ثانی در عربی جمع دیمه است که باران سخت باشد ۵ .

دیماس ۶ ـ بر وزن ریواس ؛ ترجمهٔ توضیح باشد که از واضح شدن و ظاهر گردیدن است .

دیماطی ـ با طای‌حطی‌بروزن میقانی، بخار سوخته را گویند که ازبرق بهم میرسد وبر جاهامیخورد . سوختهٔ‌آن سیمابرا منعقد گرداند؛ و بعضی گویند دیماطی نوعی از سنگ است که در دریا میباشد .

دیماوند ۷ ـ بفتح واو وسکون نون و دال ، نام کوه دماوند است .

دیمر ۸ ـ بر وزن دیگر ، بمعنی دیم است که رخساره باشد وبعربی خد گویند .

دیموند ۷ ـ بروزن دل پسند، مخفف دیماوند است که نام کوه دماوند باشد .

دیمه ـ بکسر اول بر وزن نیمه ، روی و رخساره باشد ۸ — و بفتح اول بمعنی

---

۱ ـ قومی ساکن دیلمان ، پهلوی Dêlum « مارکوارت . شهرستانهای ایرانشهر ص ۳۱ ، ۵۲ ، ۷۷ ، ۷۸ ، ۷۹» . ۲ ـ وبمعنی بنده و غلام :

این است همان درکه کورا زشهان بودی — دیلم ملك بابل، هندو شه ترکستان.

« خاقانی شروانی ۳۶۳» .

۳ ـ از : دیلم + ان (پسوند) ؛ مکان دیلم ها : «ناحیت دیلم ناحیتی است آبادان و یا خواسته ومردمان وی همه لشکری اند یا برزیگر وزنانشان نیز برزیگری کنند و ایشان را هیچ شهری بامنبر نیست وشهرشان کلارست و چالوس » « حدودالعالم ۸۷».

۴ ـ اوستا ـ daeman ، پهلوی andêmân]kar (پذیرفته، برده ، مشتغل)، ارمنیء dêm « اشق ۵۹۶» ، کردی dêm (روی) ،افغانی lêma «هوبشمان ۵۹۶ف»اورامانی dām «ك. اورامان ۱۲۱» ، کهرودی و سمنانی dim ، کشه‌یی düm « ك. اورامان ۱۲۱ : ۲»، گیلکی dîm ، طبری dûm (رو) « نصاب طبری ۳۸۵ » ورك: دیمه . ۵ ـ رك: دیمه:

مقرعه زن گشت رعد، مقرعهٔ او درخش — غاشیه کش گشت باد ، غاشیهٔ او دیم .

«منوچهری دامغانی ۵٤» .

۶ ـ «مخفی نماند که دیماس در کتب لغت عربی مثل قاموس و غیرآن بمعنی پوشیدگی وبمعنی خانه‌ای که حیوانات مثل روباه و شغال زیر زمین کنده باشند و بمعنی حمام ونام محبسی که حجاج بن یوسف ساخته بود ، آمده است و اما بمعنی توضیح و واضح شدن و ظاهر گردیدن که مصنف آورده درهیچ کتاب از کتب متداولهٔ عربی وفارسی بنظر نرسیده . » « چك ۳۵۰ ح » . وظ ، از برساخته های فرقهٔ آذرکیوان است. ۷ ـ رك : دماوند.

۸ ـ رك: دیم .

روشنی وضیا بود ـ وغله ای را نیز گویند که با آب باران حاصل میشود ـ و بمعنی باران وشبنم هم آمده ؛ و بعضی گویند بمعنی باران عربی است ۱ .

دیماد ۲ ـ با یای حطی بروزن دیوزاد ، کبر و غرور نفس را گویند، و آن آنست که اموال فانیهٔ خسیسه را در نظر نیاورد وببذل آن قادر باشد .

دیمین ـ بکسر اول و ثانی مجهول بر وزن سیمین ، چلك بازیرا گویند وآن دوچوب است یکی بمقدار سه وجب و دیگری بقدر یك قبضه وهردوسر چوب کوچك تیز میباشد واکثر طفلانبدان بازی کنند ؛ وبفتح اول همبنظرآمده است وآنرا دیمین چوب هم میگویند .

دین ۳ ـ بکسر اول بروزن سین ، نام فرشتهایست که بمحافظت قلم مأموراست ـ و نام روز بیست وچهارم بود از ماههای شمسی . نیك است دربن روز فرزند بمکتب فرستادن و نکاح کردن ۴ ـ ودر عربی بمعنی راه وروش و کیش وعادت و فرمان برداری وشأن وشوکت و مرتبه ـ ومالك و پادشاه باشد ـ وبفتح اول هم درعربی قرض و وام راگویند .

دینا ـ بر وزن بینا ؛ نام خواهر یوسف علیهالسلام است ـ وبمعنی داور وداوری و فتوی نوشتن هم آمده است ۵ .

دینار ۶ ـ بر وزن بیمار ، زر سرخ را گویند ـ ونام بمعنی متمم همهست همچو تمام پنجاه تا به بود که چهل باشد ـ وپرندهٔ بزرگی

---

۱ ـ «دیمه بکسر اول، بارانی است که همیشه میآید درآرامش بی رعد وبرق یا درنگ میکند پنجروز یاشش روزیاهفتروز یا روزی وشبی ...جمع آن دیم بروزن عنب» «شرح‌قاموس». رك: دیم . ۲ ـ ظ ،برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۳ ـ اوستا ـ daena ، پهلوی dîn، پازندdîn، ارمنیء den«اسشق ۵۹۷». دئنا ازمصدر اوستایی ـdâ(شناختن و اندیشیدن) آمده که‌برابر استباریشهٔ ـdhi درسانسکریت. درگاتها ودیگر بخشهای اوستا مکرر کلمهٔ «دئنا» آمده. دین درگاتها بمعانی‌مختلف کیش، خصایص روحی، تشخص معنوی ووجدان بکار رفته. بمعنی اخیر، دین یکی ازقوای پنجگانهٔ باطن انسان است. ونیز نام ایزدی است از ایزدان آیین زرتشتی و نگهبانی روز بیست و چهارم ماه بایزد دین سپرده شده . ابوریحان در فهرست نامهای روزهای ایرانی نام این روز را « دین » و درسغدی هم « دین » و درخوارزمی نیز «دین» یادکرده :

دین روز ای روی تو ، آگفت دین   می خور و شادی کن و خرم نشین .

«مسعود سعد ۶۶۵» .

اما دین در عربی از ریشهٔ دیگر و مأخوذ از زبانهای سامی است . تازیان این کلمه را مع الواسطه از زبان اکدی گرفته‌اند . در زبان اخیر کلمات dênu و dînu بمعنی قانون وحق وداوری‌است، dânu بمعنی حکم کردن و dayyanu بمعنی قـاضی است . درعبری و آرامی dîn و dîna بمعنی قانون وحق وداوری است. dayyân و dayyânâ بمعنی‌حاکم و قاضی. دین و دیان از آرامی وارد زبان عربی شده . « یشتها ۲ص ۱۵۹ـ۱۶۶» « روز شماری ۵۵ـ۵۷ » ورك: دائرة المعارف‌اسلام. ۴ـ رك: دی. ۵ـ هز، dînâ، پهلوی dâtestân ، داوری، حکم «یونکر۷۹» ورك: دین(درزبانهای سامی). ۶ ـ پهلوی denâr « تاوادیا ۱۹۰ » از لاتینی Denarius بتقدیر nummus بمعنی «نقدی برابر ده‌آس» چه در اول وضع آن ازنقره ومساوی ده‌آس as بودو آس ازنقود مسین بود، وبعدها دناریوس بمعنی خودآس استعمال شد «نقود ص ۲۵ح «معرب آن هم‌دینار «هزی ج ۱ص۴۶۳؛ : ۲ » . برای ارزش دینار ، رك : دائرة المعارف اسلام، و(ارزش دینار و تومان در قرون مختلفه . مقالات کسروی ج۱ ص ۱۰۶ ـ ۱۰۹) .

است چه باز بسیار بزرگ را باونسبت دهند وباز دینار گویند ، و بعضی گویند دینار نوعی از باز است وآن بسیار اصیل و کمیاب میباشد وبرخلاف بازهای دیگر بردورمردمك چشم اوتحریر سیاهی هست درغایت تراکت - وتخم کشوث را بسریانی دینار گویند .

دیناراشمر [1] - و دینار شمر، سراف راگویند .

دیناروبه - با رای بی‌نقطه (۱) بواو کشیده و فتح بای حطی (۲) ، بسریانی گیاهی است دوایی [2] وبرگ آن بکرفس ماند و آنرا بشیرازی آهو دوستك خوانند.

دیناری - بر وزن بیماری ، جنسی از جامهٔ ابریشمی - ونوعی از شراب لعلی باشد.

دین پژوه [3] - بکسر بای فارسی وزای‌فارسی بواوکشیده وبها زده، نام روزپانزدهم است ازهرماه ملکی ؛ وبضم بای‌فارسی هم‌آمده است .

دین پژه - بضم با وزای‌فارسی وسکون ها مخفف دین پژوه است [4] که نام روز پانزدهم باشد ازهرماه ملکی .

دینسافوس [5] - بکسر اول و ثالث وسین بی‌نقطه (۳) بالف کشیده وفای بواو رسیده وبسین بی‌نقطهٔ (۳) زده ، بلغت یونانی نوعی از خار باشد وبرگ آن ببرگ کاهو میماند و آنرا بشیرازی طوسك خوانند ، وچون ازهم بشکافند کرمهای کوچك از میان ساق وبرگ آن برآید وآنرا بتازی خس‌الکلب گویند ومشط‌الراعی همان است . اگر گل وشکوفهٔ آنرا بکوبند و برشیر گوسفندبمالند درحال‌ببندد وبرموضعیکه خواهند ببرند ضماد کنند بیحس گرداند .

دیو [6] - با اول بثانی مجهول رسیده وبواو زده ، معروف است وآن نوعی از شیاطین باشد - وگمراه وکج اندیش وکج طبع را نیز گویند - وکنایه ازمردم پهلوان ودلیر وشجاع باشد - ونوعی ازجامهٔ پشمینه است بسیاردرشت که در روز های جنگ پوشند [7] - وکنایه از اسب هم‌هست که بعربی‌فرس خوانند [8] - وکنایه

(۱) چك: با را. (۲) چك: وفتح با . (۳) چك: - بی‌نقطه .

۱ - از : دینار + اشمر = شمر (اشمرنده = شمرنده) .
۲ - Pav. Asclepium Diosc . «لك ۲ص ۱٤۱» .
۳ - از : دین+ پژوه (پژوهنده) . ۴ - رك: دین پژوه . ۵ - مصحف دیفساقوس = Dipsacus «لك ۲ ص ۱٤٠» . ۶ - پهلوی dev «متاس ۲۷۱: ۲۲»، اوستا daeva (دیو)،هندی باستان dêvá (خدا) «اسشق ۴۹۸». این‌کلمه درقدیم بگروهی از پروردگاران آریایی اطلاق میشده ولی پس از ظهور زرتشت و معرفی «اهورمزدا» پروردگاران عهد قدیم یا دیوان ، گمراه‌کنندگان و شیاطین خوانده شدند ولی کلمهٔ «دیو» نزد همهٔ اقوام هند و اروپایی- باستثنای ایرانیان- معنی اصلی‌خودرا محفوظ داشته است : deva نزد هندوان هنوز هم بمعنی خداست . Zeus نام پروردگار بزرگ یونانی و Deus پروردگارلاتینی و Dieu درفرانسوی از همین‌ریشه است «یشتها ۱ ص ۲۹» ورك: دائرةالمعارف اسلام وفهرست مزدیسنا .
۷ - رك : دیو جامه . ۸ - مشبه‌به (اسب چابك قوی)، صفت بجای موصوف :

بدان قضا چو رضا دادم اندرآن ساعت — نشستم از بر دیو جهنده همچوشهاب ...

«معزی نیشابوری ۵۸» .

از قهر وغضب هم نوشته‌اند ۱ *.

دیوارخانه روزن‌شدن - کنایه از خراب شدن خانه باشد.

دیوارگر - دیوارساز وگلکار وبنارا گویند.

دیوارکوتاه دیدن - کنایه از عاجز وزبون دیدن باشد.

دیواسپست ۲ - بکسرهمزه وبای فارسی وسکون دوسین و فوقانی، دوایی است که آنرا انده قوقو گویند وبرکلف وبهق مالند نافع باشد، واگرطفلی دیر بحرکت آید چون برومالند زود حرکت کند.

دیوال ۳ - با لام' بروزن ومعنی دیوار است، چه درفارسی راولام بهم تبدیل میبابند.*

دیوانه رو - بفتح رای قرشت، شخصی‌راگویند که مانند دیوانها سلوک کند وبراه رود.

---

۱ - نظر بتصور مهیب و هولناک بودن دیوان. « هرچیز راکه از افراد خودقوی جثه‌تر و بزرگترباشد بدیو اضافت نمایند (یا بقول که آنهم دیو موهوم است) مثلاکمان بزرگ راکمان دیو خوانندیعنی دیورامیشاید، نوعی ازاسپست‌راکه ساق وبرگ‌آن ازامثال بزرگتراست دیواسپست گویند ، کلوخ کلانرا دیو کلوخ ، عنکبوت بزرگ را دیوپا ، زیراکه پایهای بزرگ و بلند دارد، و گردباد را که بلند شود دیو باد گویند» انجمن آرا. ولیز : دیوجان ، دیوچه، دیوخار، دیودار ، دیودل، دیوزای، دیوسار ، دیوک ، دیوگندم. ورک: قاب ۱ ص ۱۹۹.

۲ - از: دیو (ه‌.م.) + اسپست (ه‌.م.) . ۳ - دیوار (ه‌.م.) : « وجنگ کرد بسیار بدر ارک ، وکشتن کرد فراوانی بدر شارستان ، در کرکوی عاقبت بستد ، و ارک را و قلعهٔ زورین را، بعد ازآن دیوالآنرا ببرید ...» «تاریخ سیستان ۳۸۴» .

*دیوار- بکسراول = دیوال = دیفال(عامیانه)، پهلوی dêvâr «تاوادیا۱۶۰» وجه‌اشتقاق آن‌مشکوک است. رک: اشتق‌وهوبشمان۵۹۹ ؛کردیع dîvâr، وخیع dival، سریکلی deivûl «اشتق۵۹۹» ، افغانیع dîvâl «هوبشمان ۵۹۹» جداری که دراطراف خانه‌بنا کنند بجهت‌محصور کردن و حفاظت آن ، هرچیزی که فضایی را محصورکند خواه ازمصالح بنایی یا جزآن.

* دیوان بکسر اول ، ازکلمهٔ مفروض ایرانی dêwân همریشهٔ « دبیر » (نویسنده) وبقول اندرآس مرتبط بکلمهٔ آسوری dap «دائرةالمعارف اسلام» وکلمهٔ dipi پارسی باستان که از duppu اکدی و dub سومری (لوحه، خط) مأخوذ است « مجلهٔ ایرانشهر سال ۱ شمارهٔ ۸ ص ۱۹۵ - ۱۹۷ » «قاب۱ ص۹۱۲» ، معرب آن هم «دیوان» «دزی ج ۱ص ۴۷۸- ۴۷۹» ؛ دفاتر عمومی محاسبات - موضع حساب- مرکز تدوین کتاب ها ، کتابی که نام لشکریان واهل عطیه در آن مکتوب باشد - ادارهٔ دولتی - وزارت خانه - سفینهٔ شامل اشعار گویندگان . رک : دائرةالمعارف اسلام

* دیوانه - بکسر اول وپنجم(درلهجهٔ مرکزی) ، از : دیو+ان (جمع)+ه(نسبت) [رک : اشتق ۵۹۸ ویشتها ۱: ۲۹] ؛گیلکی dîvana، فریزندی devuna، یرنی dîvuna ، نطنزی dîvânâ « ک . ۱ص ۲۹۳ »، سمنانی divānä ، سنگسری divānäe ، سرخه‌یی dîvânäe «ک . ۲ ص ۱۹۴»؛ بی عقل، بی خرد ، مجنون « وشبانگاه آوردند پیش وی (عیسی) دیوانگان بسیار، و دیورا ازایشان بدرکرد بسخن خود وشفا داد ...» «انجیل فارسی ۸۸»- احمق، ابله، نادان، بی علم .

دیوپا [۱] - با ثانی مجهول وبای فارسی بالف کشیده ، عنکبوت‌را گویند- و نام گیاهی‌هم هست که آنرا انده قوقو و حندقوقی خوانند ؛ ودیو پای نیز گفته‌اند باضافهٔ تحتانی‌آخر.

دیوباد [۱] -با ثانی مجهول وبای ابجد بروزن دیوزاد ، بمعنی گردباد است - وبادتندی را نیز گویند که هوا را تاریك سازد - و جنون ودیوانگی را نیز گفته‌اند .

دیوبند - با ثانی مجهول و بای ابجد بروزن ریشخند ، نام روزشانزدهم باشد از هرماه ملکی- ولقب قارن برادر زادهٔ جمشید هم هست چه او را قارن دیوبند میگفته‌اند -و طهمورث- وجمشید را هم میگویند- ونام دارویی هم‌هست.

دیوجامه [۱] - با ثانی مجهول ، نوعی از جامهٔ پوستین باشد که آنرا وارونه میپوشند تا پشمهای آن بربالاآید وپرها برآن بندکنند وشبها شکارکبك روند ، وبعضی گویند جامه ای باشد ازپلاس کنده که درروزهای جنگ پوشند - و پوست شیر و پلنگ را نیز گویند که بهادران وپهلوانان در روزمعرکه بردوش اندازند .

دیوجان [۱] - با ثانی مجهول و جیم بروزن‌ریسمان، مرده‌پیروسالخورده‌باشد- وشیطان صفت و بدنفس را نیز گویند - وکنایه ازسخت جان وبیرحم- ودلاور هم هست .

دیوچه [۲] - با ثانی مجهول وفتح جیم فارسی ، جانوری است مانند مورچه و در زمین نمناك میباشد ، پشمینه و موینه را تباه سازد وضایع کند ومعربی ارضه گویند - و زلو را نیز گفته‌اند ، و آن کرمی باشد سیاه رنگ . چون براعضا بچسبانند خون فاسد را بمکد . اگرزلو را خشك کرده در شیشه گرخانه بخورکنند هر شیشه که درآنجاباشد بشکند- وگیاهی هم‌هست که‌آنرازردك‌خوانند بفتح‌زای‌نقطه‌دار- وچوبیکه بدان اندام خارند .

دیوخار [۱] - با خای نقطه دار(۱) بر وزن پیش‌کار ، درختی است پرخار[۳] وآنراسفید خار وخفچه گویند وبعربی عوسج خوانند.

دیودار [۱] - با ثانی مجهول بر وزن بیلدار ، نوعی از درخت سروباشد[۴] - و صنوبر هندی را نیز گویند و بعربی شجرةالجن خوانند و دراختیارات شجرةالله نوشته‌اند ؛ وبعضی گویند درختی است مانند درخت‌کاج وشیره ای دارد که علاج لقوه میکند - و مردم دیوانه و مصروع‌را نیز گفته‌اند [۵] .

دیودارو [۶] - باضافهٔ واو در آخر ، همان دیوداراست که درخت‌کاج‌مانند باشد وشیرهٔ آن علاج استرخای اعضاکند .

دیودل [۱] - با ثانی مجهول بر وزن شیردل، مردم شجاع ودلیر ودلاورباشد - ومردم سیاه دل و تیره دل وسخت دل و بیرحم را نیز گفته اند .

دیو دولت- با ثانی مجهول، بروزن ومعنی تیزدولت‌باشد، وتیزدولت شخصی راگویند که دولت‌اورابقایی‌نبود وزودزوال پذیرد وبرطرف گردد- وبکسرثالث، کنایه ازدشمن دولت ومدبر وزود زوال باشد .

---

(۱) چك : با خا .

---

۱ - رك: دیو .　　۲ - از: دیو+چه (پسوند تصغیر). رك: دیوه ،دیوك .

۳ - Lycium «ثابتی ۱۸۲».　　۴ - cèdre devadara (فر) «لك ۲ص۱۳۹»، دزی گوید: «دیوار دار» معرب «دیو دارو» (ه.م.) - Pinus indica است «دزی ج ۱ص ۴۸۲ : ۲».　　۵ - باین معنی از : دیو+دار (دارنده)،آنکه‌شیطان ودیو دراندرون دارد .　　۶ - رك: دیو دار.

دیو دید - کنایه از دیوانه ومجنون باشد .

دیو دیده - بمعنی دیو دید است که کنایه از دیوانه ومجنون باشد .

دیو دین - بکسر ثالث ، کنایه از شیطان لعین است .

دیور - بر وزن زیور ، صاحب خانه وسرای‌را گویند[۱] - وبهندی برادر کوچك شوهر باشد .

دیورخش [۲] - بروزن فیل بخش، بمعنی دیف رخش است که نغمه ای باشد از موسیقی .

دیوزای [۳] - با زای هوز بر وزن فیل پای، کنایه از مردم غصه ناك وغضب آلود باشد .

دیوسار [۴] - با سین بی‌نقطه بر وزن پیشکار ؛ بمعنی دیو مانند است چه سار بمعنی شبیه و نظیر و مانند باشد - و کنایه از مردم بد خو و زشت رو هم هست - و شخصی را نیز گویند که از او اعمال نا شایسته سر زند - و شخصی که دیو جامه پوشیده باشد ، وآن جامه‌ایست درشت وخشن که در روز های جنگ پوشند ونیز شبها بجهت شکار کردن کبك در بر کنند .

دیوسپست [۵] - بمعنی دیواسپست است که آنرا حندقوقی خوانند . کلف وبهق رامضماد آن نافع است .

دیوسبلت - بکسر رابع و سکون بای ابجد ولام مفتوح بفوقانی زده ، گیاهی است که آنرا بعربی خنداف گویند ؛ وبا بای فارسی هم بنظر آمده است .

دیوسپید - با ثانی مجهول و کسر ثالث ، معروف است و او پهلوانی بود مازندرانی که رستم زال او را کشت .

دیوسوار [۶] - کنایه از اسب سوار باشد .

دیوغول [۷] - باغین نقطه‌دار بواورسیده وبلام‌زده ، گرهی‌باشد که در گردن وگلو واعضای آدمی‌بهم میرسد ودرد میکند وآنرا بعربی‌سلعه گویند - وغول بیابانرا نیز گفته‌اند .

دیوغولی - با تحتانی‌درآخر، بمعنی دیوغول است که سلعه باشد .

دیوك [۸] - با ثانی مجهول و فتح ثالث بر وزن زیرك ، جانوری است که چوب عمارت وپشمینه وآنچه درزمین افتد بخورد وضایع کند و بعربی ارضهٔ خوانند - وزلو را هم گفته‌اند ، وآن کرمی باشد سیامرنگ که خون فاسد ازبدن آدمی بمکد- و مصغر دیو هم هست ؛وبضم ثالث نیز بنظر آمده است .

---

(۱) چش : گاومشك (رك: گاومشنگ) .

---

۱ - مخفف «کدیور» (ه‍.م.). ۲ - رك: دیف رخش. ۳ - از:دیو + زای (زاییده) . ۴ - از : دیو + سار (پسوند شباهت واتصاف). ۵ - رك: دیواسپست.

۶ - هرچند «دیو» (ه م.) بمعنی اسب هم‌آمده ، از موارد استعمال دیوسوار برمیآید که بمعنی سوارتند رو وچابك باشد : «وسلطان توقیع کرد وبخط خویش فصلی نبشت . ومثال و نامها نبشتند و بفرستادند و خیلتاش و مردی ازعرب ؛ تازندگان دیو سواران نامزد شدند و نمازخفتن را سوی تکیناباد رفتند .» «تاریخ بیهقی ص۱۰ متن وحاشیه» . ۷ - غول عربی است . رك : شرح قاموس ومنتهی الارب . ۸ - از : دیو +ك (تصغیر) = دیوچه (ه‍.م.) رك : دیوه .

دیو کلوچ [۱] - بضم کاف و لام بواو کشیده وبجیم فارسی زده، طفل مصروع و کودک جن گرفته را گویند .

دیو کلوخ [۲] - کلوخهای بزرگ را گویند که در وقت شیار کردن از زمین بر خیزد وبر اطراف ریزد.

دیو گندم [۲] - بر وزن دیو مردم ، نوعی از گندم است که هر دو دانه دریك غلاف میباشد ؛ وبعضی خوشهٔ بزرگ بیدانه را گویند .

دیو گیر - با ثانی مجهول بروزن شیر گیر، کسی را گویند که او را جن گرفته باشد - یا کسیکه دیورا بگیرد - و نام شهری است در ملك دکن ' و درین زمان بدولت آباد شهرت دارد .

دیو گیری - نوعی از قماش باشد که در دیو گیر میبافند که آن دولت‌آباد است .

دیولاخ [۳] - بالام بالف کشیده وبخای نقطه دار زده ، جا ومقام دیو راگویند چه لاخ بمعنی مکان است همچو سنگ لاخ و رود لاخ وکلمهٔ لاخ بغیراز بن سه موضع جای دیگر نیامده است[۴] - و صحرا وخارستانی‌را نیز گویند که از آبادانی دور باشد - وجایگاه خراب و خرابه - وچراگاه دور را نیز گفته‌اند - وسردسیر را هم میگویند .

دیو مردم - دراصطلاح بمعنی جن - ومردم مفسد ومفتن باشد - و نوعی ازحیوان هم هست که بعربی نسناس گویند .

دیو مشنگ - بفتح میم وشین نقطه‌دار وسکون نون وکاف فارسی، بمعنی گاومشنگ(۱) است ، وآن نوعی ازحبوب باشد که چون پوست آنرا بکنند بعدس مقشر ماند .

دیوند - بر وزن ریوند ، نام دارویی است دوایی .

دیوه [۵] - بر وزن میوه ، کرم پیلهٔ ابریشم راگویند .

دیو هفت در - کنایه ازاقالیم سبعه است .

دیو هفت سر - کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند باعتبار اینکه هفت ساعت هم میشود - وکرهٔ زمین را نیز گفته اند باعتبار هفت اقلیم وهفت طبقه .*

دیهول - با اول بثانی مجهول رسیده وهای بواو کشیده وبلام زده ، بمعنی آخروداهول است که تاج مرصع باشد .

دیهیم [۶] - بکسر ها بر وزن تسلیم ، تاجی که مخصوص پادشاهان است — و بمعنی تخت — وچارپالش وچترهم گفته‌اند؛ وبعضی گویند دیهیم افسری بوده که آنرا درقدیم بجهت تیمن وتبرك بربالای سرپادشاهان میآویخته‌اند. وکلاه مرصع را نیز گویند .


دیهیم

(۱) چش: گاو مشك (رك: گاو مشنگ).

[۱] - رك : کلوچ . [۲] - رك : دیو . [۳] - از : دیو + لاخ (پسوند مکان) . [۴] - نیز : آتش‌لاخ ،کلوخ لاخ ، هندولاخ ،نمك لاخ ، اهرمن لاخ.

[۵] - از : دیو + ه (نسبت وتصغیر) = دیوك = دیوچه، دراوراق مانوی بپارتی dywg (کرم)، درپهلوی dêvak که خرفستری محسوب شده (شاید : زالو)

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS , IX , 1,p.82, 90.

[۶] - یونانی Diadêma (که در فرانسوی diadème شده بمعنی‌تاج)، در یونانی اصلا نوار یا رشته ' مخصوصاً بنواری که گرد tiára (افسر) پادشاه ایران بسته میشد « فرهنگ یونانی - انگلیسی . لیدل واسکات » .

* دیه - بکسر اول ،.رك : ده (بکسر اول) .

انجام

در حرف ذال نقطه دار. با حروف تهجی مشتمل بر سیزده لغت

* **ذاقنوبداس** [1] - بکسر قاف ونون بواو رسیده وکسر بای ابجد ودال بی نقطه بالف کشیده و بسین مهملهٔ زده ، لغتی است یونانی بمعنی مانند غار ،وآن داروییاست وگویند نوعی از مازریون است وبرگ آن پهن میباشد.

ذاقی [2] - بروزن ساقی، بیونانی درخت غار را گویند ؛ وآن درختیاست که برگش از برگ‌بید درازتر واز برگ مورد بزرگتر ونرمتر وسفیدتر میباشد و میوهٔ آن از فندق کوچکتر واز نخودبزرگتر است.اسهال‌خونی را نافع بود ویکنوع ذافنی ازآنرا ذاقی [3] الاسکندری خوانند .



ذبل - بکسراول وسکون بای ابجد [3] ولام؛ پوست لاك پشت‌هندی باشد؛ وبعضی گویند پوست لاك پشت دریایی است[4] . خاکستر آن با سفیدهٔ تخم مرغ شقاق را نافع است . *

ذرخش [5] - بر وزن و معنی درخش است که برق وتابیدن وروشنی باشد .

ذرع - بروزن‌سرع ،کنارو گوشهٔ کشت وزراعت را گویند[6] - و درعربی بمعنی گزباشد، وآن چوبی است که چیزها بدان پیمایند [7] .

ذریس - با سین بی‌نقطه (۱) بر وزن حریص ، بلغت اندلس تیهو را گویند، و آن پرنده‌ایست مانندکبك لیکن ازکبك بزرگتر است [8] .

ذفکر - با کاف بر وزن کفتر ، تخم کرفس کوهی است وآنرابیونانی فطراسالیون [9] خوانند .

ذکر [10] - بفتح اول وکاف وسکون رای قرشت ، بلغت زند وپازند (۲) بمعنی نرباشدکه

(۱) چك : با سین . (۲) چك : زند وپازند .

* ذ - (ذال) ، حرف یازدهم از الفبای فارسی و حرف نهم از الفبای عربی (ابتث) و بیست وپنجم از حروف ابجد ، و در حساب جمل آنرا هفتصد گیرند ، نام آن ذال است وگاه برای استواری ضبط ذال معجمه گویند. این حرف به «د» و«که» بدل گردد. رك: لغت نامه. برای فرق د (دال) و ذ (ذال) رك ص بج از دیباچهٔ مؤلف .

۱ - مصحف ذافینویداس، ازیونانی Daphnoéidês « اشتینگاس » و درکتب اسلامی به ذافنیداس وذ'فنویداس هم تصحیف شده . رك: لغت‌نامه. ۲ - مصحف ذافنی Daphnê یونانی است بمعنی غار ورند « لغت‌نامه: ذافنی، ذاقی » . ۳ - در منتهی الارب بفتح اول و دوم . ۴ - از مجموع اقوال گوناگون استنباط میشودکه ذبل بمعنی لاك وکاسهٔ‌انواع سنگ پشتهای بری وبحری است وهمچنین جلد شاخی یا استخوانی یا آهکی پاره‌ای از جانوران

بقیه درصفحهٔ ۹۲۳

بقیه از صفحهٔ ۹۲۲
است (carapace . teste) ، و نیزبمعنی پوست کرننکله یعنی تمساح است_(carapace de crocodile) و باز بمعنی استخوان لسان البحر یعنی ارب بحری و دمیاست(carapace de caret) . «لغت نامه» . ۵ — درخش ، درفش (ﻫ.م.) ، «ذرخش، برق است و گویند که در زبان پارسی هیچ کلمه نیست که اول او ذال بود جزاین کلمه ، ابوشکور (بلخی) گوید :

ذرخش ار نخندد بگاه بهار همانا نگرید چنین ابر زار.

« لغت فرس ۲۰۸ » .

۶ — «ذرع ،گوشهٔ کشت بود وزرع بتازی کشت راگویند . رودکی (سمرقندی) گوید:

ذرع وزرع ازبهار شد چو بهشت زرع کشت است و ذرع گوشهٔ کشت .»

« لغت فرس ۲۲۸ » این کلمه و معنی با همین شاهد در لغت نامهٔ عجیبی که در حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی آقای نخجوانی است دیده میشود و لغویین دیگر نیز عین آنرا بهمین صورت و با همین شاهد می‌آورند ، لکن بگمان من اگر شعرواقعاً از رودکی باشد (وگمان نمیکنم که باشد) در شعر تصحیفی روی داده ، و ازآن تصحیف این لغت ومعنای آن پیدا شده است ، و عجیب بودن لغت‌نامهٔ مزبورازین است که برای همهٔ حروف هشتگانه‌ای که درعربی‌هست ودرفارسی نیست امثلهٔ بسیاری ازکلمات ناشنوده‌آورده ومدعی است که همهٔ آنها فارسی است. «لغت نامه».

۷ — (عر) بگزکردن . بارش پیمودن (تاج‌المصادر بیهقی) ـ گز ، ارش ، رش — ذرع ، چون مطلق گویند معادل شانزده گره است یعنی یك متر وچهارصد یك متر و درذرع شاه یك متر ودوازده صد یك متر است (وبیشتر درتبریزمتداول است) ؛ و ذرع مقصرمساوی یك متر وچهارصد یك متراست (وآن درتهران وفارس معمول است) ، ذرع نیشابوزی دوبرابر ونیم ذرع شاهی است « لغت‌نامه » . ۸ — پرنده ایست از بلدرچین بزرگتر و ازکبك خردتر و برنگ سنجاب وگوشت آن ازهمهٔ انواع طیر حتی تذرو لطیف تراست و اینکه صاحب برهان میگوید ازکبك بزرگتر است ، درست نیست. «لغت نامه». ۹ — رك: بطراسالیون .

۱۰ـ هز Z(a)k(a)r ، پهلوی nar ، نر « یونکر ۱۰۹» ، (عر) بمعنی نرو آلت مردان ، عبری «زکر» (بفتح اول ودوم) ،آرامی « زکرا» ، لغات جنوب‌الجزیره وحبشه «ذکر» آشوری بابلی « زکرو» (بفتح اول ودوم) « ولفنسون ص۲۸۷ ».



ذرت

* ذرت ـ بضم اول و فتح دوم — گیاهی است (Zea mais) از تیرهٔ غلات و دانه‌های آن دارای مقدار بسیار نشاسته میباشد، وآردآن بجای‌آرد گندم برای‌تغذیه‌بکار میرود «ستوده۹۰۳».آنرا میوه‌ایست بیزرگی‌یك و دوخیار بلفافهایی پیچیده وبدرون میوه چوبی است که خوردنی نیست وبرآن دانه های بسیار منظم وپیوسته‌هست، هریك‌باندازهٔ نخودی خرد، وتمام سطح‌ذرت ازین‌دانه‌ها پوشیده‌است وآنهارا برشته کنند ویا درآب بپزند و بخورند . بلال، گندم مکه .گندمکه . مکه .گندم مصری . گندم مکی « لغت نامه» .

در مقابل ماده است،وبعربی نیزهمین معنی دارد- ونوعی از عود الصلیب هم هست وآن نر و ماده میباشد وبعربی ورد الحمیر خوانند، وآن گیاهی است دوایی .

ذکران مرتوما[۱] - بکسر نون ، روز سیم (۱) تموز باشد ، و ذکران بمعنی یاد کردن و مرتوما نام دانشمندی بوده است بلغت سریانی؛ وآن چنان‌است که چند موبد بوده اند که هر یك چند روز از روز های دیگر افضل میدانسته اند و مردمان در عبادتخانهای خود روزهاییکه منسوب بهریك ازایشان بوده ایشانرا یاد میکرده اند تا نوبت بذکران دیگری برسد وهرمولودی که درآن‌ایام‌متولدمیشده‌بنام‌آن موبد میکرده‌اند وآن روزها جشن مینموده‌اند، ومرتبهٔ ذکران از مرتبهٔ عید فروتراست .

ذوراق - با واو و را و قاف وحرکت مجهول؛ طعامی‌است که آنرا ازآرد گندم‌پزند .

ذوش[۲] - بروزن‌هوش،تندخووبدخلق راگویند .*

ذیانیطس[۳] - بکسر اول و تحتانی بالف کشیده ونون بتحتانی‌رسیده وضم طای حطی وسکون سین بی نقطه ، بیونانی کوفتی است که آنرا بعربی سلس‌البول گویند .

ذی‌فنوس - با اول بتحتانی رسیده وضم فا ونون بواو کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، نام مردی بوده رامشگر در خدمت فلقراط شاه[۴] .

---

(۱) چك : سوم .

---

۱ ـ «حسین خلف دربرهان فقرات ذیل‌راکه تقریباً نامفهوم‌است آورده‌است ولغت‌نویسان هند وجزآنان نیز که بعد ازاو بوده‌اند بمتابعت اوهمان عبارات رانقل میکنند ... (درینجا عبارات متن‌برهان نقل‌شده) درلغت نامه‌های عرب این‌کلمه دیده نمیشود ودر معجم‌البلدان یاقوت در ردیف دیرآمده : « دیرمرتوما ، هذاالدیر بمیافارقین علی فرسخین منهاعلی‌جبل‌عال‌لهعیدیجتمع‌الناس الیه وهومقصود لذلك و تنذرله النذور و تحمل‌الیه من‌کل موضع و یقصده اهل‌البطالة والخلاعة و تحته برك یجتمع فیها ماء الامطار ، و مرتوما مشاهد فیه ، تزعم النصاری ان له الف سنة و زیادة وانه شاهدالمسیح علیه السلام، و هو فی خزانة خشب‌لة ابواب تفتح ایام اعیادهم فیظهر منه نصفه‌الاعلی وهوظاهر قائم وانفه وشفته مقطوعتان ... وذلك‌ان امراة احتالت به حتی قطعت‌انفه و شفته ومضت بهما ، فبنت علیهما داراً فی‌البریة فی‌طریق تکریت . قاله الشابشتی .» « لغت‌نامه ».

۲ ـ مصحف « زوش » (ه.م.). و رك : لغت نامه .

۳ ـ مصحف دیابیطس، یونانی Diabètès (فرانسوی diabète)، دیابیطس بیماریی باشد که درآن‌ترشح واستفراغ‌بول بافراط‌است ومحتوی‌مادهٔشکری وعلاج‌آن‌مراعات پرهیزواحتماء ممتد وجدی‌است« لغت‌نامه» ورك: سعیدنفیسی، دربارهٔچندلغت فارسی. یادنامهٔپورداود ج۱ص ۲۲۶ ورك: مقدمه ص نود وسه.

۴ ـ جهاندیده‌ای نام او ذی‌فنوس / که کردی بر آوای بلبل فسوس .

عنصری بلخی « لغت نامه ».

* **ذیابیطس** ـ رك: ذیابیطس.

گفتار دهم

از کتاب برهان قاطع در حرف رای بی‌نقطه با حروف تهجی مبتنی بر بیست وسه بیان ومحتوی بر پانصد و هشتاد وسه لغت و کنایت

بیان اول

در رای بی نقطه بالف مشتمل بر یکصد و نه لغت و کنایت

* **رابو** - با بای ابجد بواو کشیده ، نام کلی است ازگلهای بهاری .

راتیانج[1] - بکسر فوقانی و تحتانی بالف کشیده و نون مفتوح بجیم زده ، بمعنی راتینج است که صمغ درخت صنوبر باشد ، وآن سه نوع است: یکی روان که منعقد نشود، ونوع دیگر صلب وبسته باشد ، و نوع سیم (۱) صلب است لیکن آنرا بآتش پخته باشند و این نوع را قلفونیا گویند و بشیرازی زلگیاری خوانند .

راتینج[2] - با فوقانی بتحتانی کشیده و نون مفتوح بجیم زده ، بمعنی راتیانج است که صمغ درخت صنوبر باشد .گویند رومی‌است.

راح - بسکون حای بی نقطه ، نام نوایی است از موسیقی — و در عربی یکی از نامهای شراب است [3] .

(۱) چك : سوم .

٥ ر- حرف دوازدهم از الفبای فارسی وحرف دهم ازالفبای عربی (ابتث) وحرف بیستم از حروف ابجد ، وآنرا ر re وراو ra' نامند و درحساب جمل دویست گیرند. این حرف به «ل» [رك : ص یح از دیباچهٔ مولف] ، و «ن» تبدیل شود .

۱ - راتینا - راتینا - راتینج (معرب) از یونانی Rêtinô بمعنی صمغی که از درخت جاری شود «نفس» - résine (فر) « دزی ج ۱ ص۴۹۳ » « لك ۲ ص ۱٦٦ » . رك : راطینی . ۲ ـ رك : راتیانج .

۳ـ آبستنی دختر عمران بپسر بود آبستنی دختر انگور بجانست.

بقیه در صفحهٔ ۹۲٦

راخ - بر وزن شاخ ، غم و اندوه بسیار را گویند .

راد - بر وزن شاد ، کریم و جوانمرد وصاحب‌همت وسخاوت‌را گویند[۱] - وبمعنی‌شجاع و دلاور هم هست - و حکیم و دانشمند را نیز گفته اند[۲] - و بمعنی سخن‌گوی و سخن‌گزار و قصه خوان هم‌آمده است (۱) .

راد بوی - با بای ابجد بر وزن ماه روی ، چوب عود راگویند .

رادمنش [۳] - بفتح میم و کسر نون وسکون شین قرشت ، کریم‌طبع وسخا پیشه را گویند .*

راز - بر وزن قاز ، بمعنی پوشیده وپنهان‌ونهفته واسرار دل‌باشد[۴] - ورنگه ولون‌را

(۱) چك : - است .

۱ - پهلوی rât ، قس: پازندrâdî (آزادگی، رادی)، ارمنیarat (سخی) «هوبشمان ۹۰۱» ، قس : اوستا - arâiti، هندی باستان - râtí (خواهان دادن) «اشق ۶۰۱»:

بحریست دست رادش ، بحری که موج او در ابریست تیغ‌تیزش، ابری که قطر او خون.

« معزی نیشابوری ۵۳۹ » . ۲ - رد (ه م.) . ۳ - رك: راد، منش .

۴ - پهلوی râz « ناوادیا ۱۶٤ : ۲ » ، اوستا - razah (انزوا ، تنهایی ، دوری) « بارتولمه ۱٥١٤»، آرامیrâzâ (سریانی 'erâzâ) «نیبرگ ۱۹٥»، سانسکریت ráhas (انزوا ، سر ، راز) « اشق ۶۰۲ » ، در اوراق مانوی (پیارتی) rwshtg (مخفیانه) از rashta (قس : اوستا - razah، فارسی : راز) ؛

(Henning , A list of Middle Persian ... , BSOS, IX, 1,p. 87.):

راز نهان خویش جهان کرد آشکار در منصب وزارت دستور شهریار .

«معزی نیشابوری ۳۰۶» .

* رادیو - از فرانسوی radio (بی‌سیم ، پرتو مجهول) ؛ ابزاری برقی (الکتریکی) که صوت را ازفواصل دور ضبط و پخش کند .



رادیو

بقیه از صفحهٔ ۹۲۵

آن روح خداوند همه خلق جهان بود وین راح خداوند همه خلق جهانست.

« منوچهری دامغانی ۸ » .

* را = رای ، پهلوی râdh ، ایرانی باستان - râd (دلیل ، علت ، اصل) در avahya - râdiy (از ین‌رو، ازیرا) « بارتولمه ۱۷۹، ۱٥۲۱» «نیبرگ ۱۸۹» ورك :سوکو ماریسن ص ۱۹۱: avahyarâdiy ، طبری re درـ«تر» (بکسر اول و دوم) (ترا) «نصاب طبری ۲۰۱» ، گیلکی re درme_re(مرا)، te _re (ترا)؛ شهمیرزادی ra ؛ علامت مفعول صریح : « مرا گفت از آنجاکه همت درویشان است . . . خاطری همراه من کنندکه از دشمنی صعب اندیشناکم .» «گلستان ۲۹» - برای، در ، به .

نیز گویند[۱] – وامر برنگ کردن هم‌هست یعنی
رنگ کن – و خارپشت را نیز گفته اند ، و آن
جانوریست معروف – وبمعنی زنبورسرخ وبزرگ که
هم‌آمده‌است– وبنا وگل‌کار را نیز گویند وبعربی
طیان خوانند– وبعضی گفته‌اند راز درعربی کلانتر
وبزرگ بنایان باشد– وبعضی گویند رازی معرب
رازاست چنانکه بازی معرب باز– ونام قریه‌ایست
نزدیك بسبزوار– ونام پادشاهزاده‌ای هم بوده‌است
گویند او را برادری بود که ری نام داشت هر
دو باتفاق شهری بنا کردند چون باتمام رسید
میان هردو درتسمیهٔ آن مناقشه شد چه هرکدام
میخواستند که مسمی بنام خود کنند. بزرگان
آنزمان بجهت رفع مناقشه شهر را بنام ری
کردند و مردم شهر را بنام راز چنانچه حالانیز
شهر را ری میخوانند و اهل شهر را رازی
میگویند [۲] .

راژ – بسکون زای فارسی ، قبه وتوده
وخرمن غلهٔ پاك نکرده راگویند .

رازبان – بروزن بادبان، بمعنی صاحب
راز باشد – وکسی را نیز گویند که سخن ارباب
حاجت را بعرض سلاطین رساند .

راز دل آب – کنایه از رطوبت
وبرودتی بود که در جوهرآب است ، وآن باعث
برآمدن ونموی نباتات میشود– و عکسی را نیز
گویند که درآب افتد– ومطلق‌رستنی وسبزشدنی
و رویدنی را نیز گفته‌اند .

رازقی – بر وزن عاشقی ، نوعی از
انگور است که دانهای آن کوچك میباشد ؛
وبعضی گویندتخم کتان‌است وازآن روغن گیرند ؛
وبعضی دیگر گویند سوسن‌سفید است؛ ودیگری
می گوید رازقی زنبق سفید است [۳] .

راز نهان خاك – کنایه از نباتات
است که بتدریج از خاك برمی‌آید .

رازه[۴] – بر وزن تازه ، بمعنی راز
است که پوشیده و پنهان ونهفته واسرار (۱) دل
باشد .

رازیام – با میم، بروزن و معنی بادبان
است که رازیانه‌باشد ومعرب‌آن رازیانج است [۵]
از آدم علیه السلام نقل کرده اند که هر کس از
اول‌حمل یعنی روزیکه‌آفتاب ببرج‌حمل می‌آید
هرروز یك درم رازیانه بایکدرم دیگر قندسفوف
سازد و مداومت کند تا روزیکه آفتاب ببرج
سرطان آید دربن سه ماه قطعاًمریض نشود وآن
بوستانی و صحرایی و شامی میباشد ، و رازیانهٔ
شامی انیسون است ؛ و بعضی گویند انیسون
رازیانهٔ رومی‌است؛ وبعضی‌دیگر گویند هردویکی
است وانیسون است .*

راس[۶] – بر وزن طاس ، بلغت زند
وپازند (۲) راه وجاده راگویند که بعربی طریق
وسراط خوانند .*

راست[۷] – بر وزن ماست ، نقیض کج
وضد دروغ باشد – ونام مقامی است از موسیقی–

(۱) چك: پنهان واسرار ونهفته؛ چش: پنهان واسرار نهفته. (۲)چك: زند وپازند.

۱ – رك : رز، رزیدن. ۲– وجه‌اشتقاق عامیانه. رك:ری. ۳ – lys blanc.
(فر) «لك۲ص ۱۶۷». ۴ – رك : راز . ۵ – رك: رازیانه . ۶ – پهلوی râs بمعنی‌راه
«یونکر۱۰۵» «اسشق۶۰۷» «بیبرك۱۹۱». ۷– پهلوی râst (مستقیم، صحیح، عادل، درست)،
دوکلمهٔ ایرانی باستان دربن‌لغت جمع شده: ۱– râshta* ازریشهٔ‌ـraz (راست ودرست کردن ،
مرتب کردن). ۲–râsta (حاضر ومهیا شده، تدارك دیده ، مرتب) از ریشهٔ ـrâdh « بارتولمه
۱۵۱۴ و ۱۵۲۰» « بیبرك ۱۹۳». هندی باستان ـrâddhá ، استی rast ‹rast› کردیع
و افغانیع و بلوچیع râst ، وخی râst ، سریکلی rûst « اسشق ۶۰۳ » ، اورامانی ras «لك.
بقیه در صفحهٔ ۹۲۸

وبمعنی تملم ومساوات هم آمده است .

راستا - بر وزن پارسا ، بمعنی راست باشد که نقیض کج است ۱ - وراه را نیز گویند که بعربی صراط خوانند ۲ .

راستاد - بسکون سین بروزن بامداد ، وظیفه و راتب را گویند .

راست بود ۳ - بابای ابجد بواو رسیده وبدال بی‌نقطهٔ زده (۱) ، موجودحقیقی را گویند که ذات باریتعالی باشد جل جلاله .

راست خانه - کنایه از شخصی است که با همه کس از قرار راستی و درستی وامانت و دیانت معاش کند .

راست خدیو - اشاره بباری تعالی است عز شأنه .

راست روشن - بفتح راوشین قرشت وسکون واو و نون ، وزیر بهرام گوربود وظلم بسیار میکرد بهرام از قضیهٔ شبان وسگ خائن متنبه شده او را سیاست بلیغ فرمود ۴ .

راست ساز - با سین بی‌نقطه بروزن ماست باز ، نوعی از فنون سازندگی - و صفتی از صفات سازهای ذوالاوتار است .

راسته ۵ - بروزن خاسته ، آنکه همهٔ کارها را بدست راست کند - و راه راست هموار را نیز گویند .

راستین ۶ - بر وزن آستین ، بمعنی حقیقی وواقعی باشد .

---

(۱) چك: وبدال زده .

---

۱ - رك: راستب راستا وچپا بمعنی طرف‌راست وطرف چپ استعمال شده، براستای ....، بمعنی درحق ، دربارهٔ ....، رك : تاریخ بیهقی ۳۴ متن وحاشیه.

۲ - تصحیفی است در «راس» (ه‍.م.) .

۳ - از دساتیر « فرهنك دساتیر ۲۴۶» .

۴ - راست روشن درآمد از درکاخ
شه دراو دید خشمناك و درشت
رفت بر صدرگاه خود گستاخ
بانگ بر زد چنانکه‌اوراکشت.
« هفت پیکر نظامی گنجوی چاپ‌ارمغان‌ص۳۳۰».

۵ - از : راست (ه‍.م.)+ه (نسبت) .

۶ - از : راست (ه‍.م.) + ین (نسبت) .

بقیه از صفحهٔ ۹۲۷

اورامان ۱۲۵» ، گیلکی râst، فریزندی râss ، یرنی râs ، نطنزی râst «ك. ۱ص ۲۹۲»، سمنانی وسنگسری وسرخه‌یی ولاسگردی وشهمیرزادی râst «ك . ۲ ص ۱۹۳» .

* **رازیانج** - رك: رازیانه ، رازیام .

* **رازیانه** = **رازیام**، معرب‌آن رازیانج ورازنج «دزی ج ۱ص ۴۹۳» = Anethum graveolens گیاهی است از تیرهٔ چتریان و دانه های آن معطر است « گل گلاب ۲۳۵» = Fenouil (فر) «لك۲ ص ۱۶۴» دزی (ایضاً). آنرا انیسون anis دانسته، ولی هرچندکه هردو ازتیرهٔ چتریانند دانه های رازیانه دارای ۸ شیار و دانه‌های انیسون(بادیان رومی) دارای۱۰ شیارند. رك: گل گلاب ایضاً . انیسون را رازیانج رومی گویند. رك :لك۲ص۱۶۶.

* **راس‌البغل** - دمیری نوعی از مسکوکات را که «بغلیة» مینامیدند یادکرده گوید : رأس‌البغل آنرا برای عمربن خطاب بسبك خسروان (ساسانی)ضرب‌کرده وبرآن صورت پادشاه‌حك شده وزیر کرسی بفارسی نوشته‌شده : «نوش‌خور» (ای :کل هنیئاً) « جرجی زیدان . تاریخ‌التمدن الاسلامی ج ۱ ص ۹۸» ورك: بغل ، بغلی ، درهم بغلی .

راستینه [۱] - بر وزن ماستینه ، بمعنی راستین باشد که حقیقی است .

راسخت [۲] - بضم ثالث و سکون خای نقطه دار (۱) و تای قرشت ، مس سوخته باشد وآنرا روی‌سوخته‌نیز گویندومعرب‌آن‌روسختج(۲) است . بهترین آن مصری باشد وطبیعت‌آن گرم است درسیم (۳) .

راسن [۳] - بروزن دامن، نام درخت پیل گوش است و آن دارویی (٤) باشد نافع جمیع آبلها و دردها خصوصاً دردهایی که از رطوبت و سردی بود وگزندگی جانوران را سود دارد و آنرا قسط شامی و زنجبیل شامی نیز گویند وغرساهمان‌است . بیخ‌آنرا اصل‌الراسن وتخم‌آنرا حب‌الراسن خوانند؛ وبعضی گویند نباتی است که بوی‌آن ببوی سیر می‌ماند ؛ وبعضی دیگر گویند علفی است که آنرا ترکان قچی گویند وبا ماست خورند .

راسو - بر وزن مازو ، جانوری است که آنرا موش خرما گویند و بعربی ابن عرس خوانند . اگر درون ویرا پر از گشنیز کنند و خشك سازند خوردن قدری از آن گزندگی جانوران زهردار را نافع باشد . گویند اگر کعب آنرا بوقتی‌که زنده باشد بیرون آورند و برپای راست زن بندند وباو جماع کنند آبستن گردد . وگویندطعامی که زهرداشته باشد همین که‌ببیند موهای‌خود راست(٥) کند وبفریادآید. اگرخون او را بر مفاصل وخنازیر طلاکنند نافع باشد .

راش - بر وزن ماش ، توده وانبار غلهٔ پاك شده و ازکاه برآورده راگویند .

راطینی [٤] - بکسرطای‌حطی(٦) ونون وسکون هردوتحتانی، بلغت یونانی مطلق صمغ‌را گویند خواه مصطکی وخواه کندر و خواه کتیرا وماننداین .

راعیل - باعین‌بی‌نقطه(۷)بروزن‌قابیل، نام زلیخای مشهور است .

راغ [٥] - بروزن باغ ، مرغزار وصحرا باشد [٦] - و دامن کوهی را نیز گویند که بجانب صحرا باشد .

(۱) چك: وسکون خا . (۲) چش: روستجع ! (۳) چك: سوم .
(٤) چك : داروی . (٥) چش: خود راسخت. (٦) چك : بکسر طا.
(۷) چك: با عین .

۱ - از : راست + ینه (نسبت).
۲ - معرب‌آن روسختج (ه. م.) وهم راسخت = antimoine «دزی ج۱ ص٤٩٦».
۳ - اوستا urvâsnâ (گیاهی خوشبو)، پهلوی râsan ، ابوریحان بیرونی در ذکر جشنی ازبخور راسن درخانه های زرتشتیان یاد میکند « آثار الباقیه ۲۲٤» . راسن درطب قدیم دوای معروفی بوده از برای معده ' برگ درخت‌آن پهن‌تعریف شده وبهمین‌مناسبت پیلگوش هم نامیده شده است، دربحرالجواهر مندرج‌است: راسن سوسن کوهی است وحکیم مؤمن نیز درتحفه بقول بعضی آنرا سوسن‌کوهی دانسته ، دستور هوشنگ جاماسب «راسن» پهلوی رایك قسم‌کاج (Juneperus) دانسته « وندیداد . متن اوستایی باترجمهٔ پهلوی و تفسیر . ج۲ . فهرست‌ص ۱۹۷ » . رك: پور داود . خرده اوستا ص۱۳۸ - ۱٤۲. لکلرك راسن‌را aunée (فر) = Hélénium دانسته «لك۲ص۱٥۳».
٤ - ازیونانی rêtine «اشتینگاس» = résine (فر) «لك۲ ص۱٦۷» ، رك: راتیانج .
٥ - سغدی r'gh . رك لغت ختنی rraa- (صحرا ، بیابان). رك:

بقیه در صفحهٔ ۹۳۰

راف - بر وزن کاف، بزبلزست بعربی سباسه خوانند. گویند پوست جوزاست.

رافونه - بر وزن بابونه ، پودنه را گویند؛ وباین معنی بجای فا قاف وبجای نون تـای قرشت هم بنظر آمده است که راقونه باشد.

رافه - بروزن نافه، گیاهی‌است مانندسیر برادرپیاز، وآنرا بریان‌کرده بخورند بغایت لذیذ باشد؛ وباین معنی با زای نقطه دار هم‌آمده‌است؛ وبعضی‌گویند انجدان است که صمغ آن حلتیت باشد ؛ و بعضی دیگر گویند بیخ درخت انجدان است .

راك - بر وزن خاك ، فوج وگوسفند جنگی راگویند ۱ ـ و بمعنی‌کاسهٔ آبخوری هم آمده است ـ ورشتهٔ سوزن رانیز گفته‌اند ـ وبلغت زند وپازند(۱) راه باشد که بعربی صراط وطریق خوانند ۲ .

راکاره - با کاف بر وزن آواره ، زن فاحشه وبدکاره راگویند .

رام - بر وزن کام ، نقیض وحش است که الفت گرفته وآموخته وفرمان بردارباشد۳ ـ ونام روزبیست ویکم است ازماه های شمسی۴ ـ ونام فرشته ایست که موکل روزرام ومصالح امور مردم است در آن روز ۴ ـ و آرام و طاقت

(۱) چك : ژند وپاژند.

۱ ـ پهلوی râk (دژکوب ، فوج قلعه خراب‌کن) «اونوالا ۴۳۶» .

۲ ـ راک قرائتی است از «راس» پهلوی (بمعنی راه) وصحیح راس است. رك :راس.

۳ ـ قس : پارسی باستان râmna- [Airyâ]، اوستا râman- (سکون، آرامش، استراحت)، پهلوی râm [hu، râm(i)shn ، هندی باستان râma - (میل ، تمایل)، استی ūromin (بازداشتن ، مانع شدن ، ساکت‌کردن) «اسفق ۶۰۴» .

۴ ـ باین معنی نیز از همان râman (و râma) اوستایی و râmishn پهلوی بمعنی صلح و سازش و آسایش‌است و بدین معانی در اوستا بارها آمده (یسنا ۲۹بند ۱۰ ، یسنا ۳۵ بند ٤ وجزآن) ونیز بـا دراوستا بایزد رام اطلاق‌گردیده (یسنا ۱بند ۳ ، یسنا ٤ بند ۳ وجزآن) ، درغالب مواضع اوستا اورایس از ایزد مهر نام برده‌اند. پانزدهمین یشت اوستا بنام « رام یشت » نامیده میشود. نگهبانی روز بیست ویکم‌هرماه شمسی با ایزد رام است « یشتها ۲ ص ۱۳٤ ـ ۳۵ » ابوریحان درفهرست‌روزهای ایرانی نام این روز را «رام» ودرسغدی «رامن» و در خوارزمی «رام» یادکرده :

می خورکت باد نوش ، برسمن وبیلگوش — روز رش ورام وجوش ، روزخور وماه وباد .

« منوچهری دامغانی ۹۱ » .

و رك : روزشماری ۵۱ـ۵۲ .

بقیه از صفحهٔ ۹۲۹

Bailey, BSOS. , VIII, p. 135, Konow, NTS., X1, p. 73.

معنی (بیابان) با صفت سغدی r' ghyh (وحشی ، بیابان وصحرا) تأیید میشود، r'gh (متروك، عریان). پشتو râgha که Konow یادکرده محتملا ازفارسی گرفته شده. ماکلمهٔ ایرانی‌باستان râga-* رادارم که شاید مرتبط باکلمهٔ اوستایی ravah - (فضای باز) و (دشت) است(چنانکه در ravascarât) یا از ragvah * مأخوذ‌است . در بلوچی واستی ragh آمده .

(Henning, Sogdian loan_Words..., p. 95).

۶ ـ صلصل باغی بباغ اندر همی‌گرید بدرد — بلبل راغی براغ اندر همی‌نالد بزار.

« منوچهری دامغانی ۲۷ » .

وآرمیدن را نیز گویند[1] - وبمعنی روان وروانده باشد - ونام شخصی که واضع سازچنگ بوده [2]. و خوش وشاد و خرم را نیز گفته اند [3] - و نام درمایست درملك هندوستان - ونام عاشق ویس‌هم هست ، وچون او بسیار عیاش وشادکام و پیوسته خوشحال و خوش طبع بود او را بدین جهت رام میگفتند [4] و برامین شهرت دارد و قصهٔ ایشان منظوم و مشهور است - ونام پادشاه سند باشد - وبهندی نام خدای بزرگ است جل جلاله[4] .

رام آردشیر - نام شهریست که آردشیر بابکان بنا کرده بود [5] .

رام برزین - با میم وبای‌ابجد وزای هوز بروزن ماه پروین ، نام آتشکده‌ای [6] - ونام پهلوانی بوده است .

رامتین - باتای قرشت بروزن جانشین، نام شخصی بوده چنك نواز. گویند سازچنك رااو وضع کرده است .

رامر [7] - بفتح میم بر وزن مادر ، نام شهریست که‌ابریق رامری‌منسوب بدان شهرهست؛ وبکسرمیم هم‌آمده است .

رامش [8] - بکسرثالث بروزن دانش ، بمعنی‌آرامیدن‌وآرامش وآسودگی وفراغت‌باشد. گویند نقش نگین انوشیروان چنین بوده که « راه بسیار تاریك است مرا چه بینش ؟ و عمر دوباره نیست مراچه خواهش ؟ ومرگ درقفاست مرا چه رامش؟ » - و بمعنی ساز و نوا و عیش وطرب هم هست چه رامشگرخواننده وسازنده را گویند .

رامشت - بکسر ثالث بروزن بالشت ، بمعنی رامش وآرامیدن - ونام روزچهارم باشداز خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکی .

رامش جان - بکسررابع، نام نوایی است از موسیقی - و نام لحن هشتم است از سی لحن باربد .

رامشخوار - با خای نقطه دار و واو معدوله ورای‌بی‌نقطه بروزن فارغ بال ، نام نوایی است از موسیقی .

رامشك - بکسر ثالث وسکون رابع وکاف ، بمعنی رامشت است که‌آرامش وآرامیدن ورامشگر باشد .

---

[1] - رك: ح۳صفحهٔقبل ورك: آرام، آرامیدن، آرمیدن. [2] - رك: رامی،رامین،رامتین.

[3] - شهی خوش زندگانی بود و خوش نام   که خود در لفظ ایشان خوش بود «رام».
ویس ورامین . فخر گرگانی .

[4] - « اما بعضی (ازهندوان) نام « رام» برند که او هم مظهر «بشن» است وجمعی اسم «کشن»که او نیز ازمظاهربشن است. صفت عصمت و عفت بررام غالب بودوکشن را معروف بشبق و افراط شهوت داشته اند . . . » « دبستان المذاهب ص ١٥٦».

[5] - حمزه درذکرشهرهای بناکردهٔ اردشیرگوید: « واما رام اردشیرفلااعرف موقعها ، واما رام اردشیر (کذا) فالمسمی بلغة اهل‌الزمان (ری‌شهر) » «سنی ملوك‌الارض . برلین ص۳۳». درصورتیکه یاقوت بنقل از حمزهٔ اصفهانی گوید : رام اردشیر شهر (نوج) (بتشدید دوم) است که بین اصفهان و خوزستان در جبال واقع است « معجم البلدان » .

[6] - ظ،همان «آذر برزین مهر» است. رك : آذر برزین ، برزین ، ومزدیسنا ص۲۱۵-۲۱۹ و۲۳۷ . [7] - درمعجم‌البلدان « رامران » بفتح میم‌ قریه‌ایست بیك فرسنگی نسای خراسان ودر حدودالعالم‌ص۸۲«رامن»(رك:مینورسکی. حدود۱۳۲: Râmin) شهرکی‌کم مردم وبسیارکشت از ناحیت جبال یاد شده، و«رامر» درهیچیك نیامده. [8] - پهلوی râmishn « اسفق ٦٠٤ » «اونوالا ٤٣٤ » ، از رام+ ش (اسم مصدر) ، برای شاهد ، رك : رامشگر .

رامشگر ۱ - باکاف فارسی بروزن دانشور، مطرب و خنیاگر را گویند که خواننده وسازنده باشد .

رامشی ۲ - بکسر ثالث ورابع وسکون تحتانی، بمعنی رامشگر است که سازنده وخواننده باشد .

رامك - بفتح ثالث وسکون کاف، مصغر رام است که نقیض وحشی باشد - ومرکبی است از زاج سیاه ومازو وپوست انار وصمغ و دوشاب انگوری که خوردن آن دفع اسهال کند .

راموز - با زای نقطه دار(۱) بر وزن ناموس ، کشتی‌بان وناخدا را گویند .

رام هرمز ۳ - بسکون ثالث وضم ها ورای بی‌نقطهٔ ساکن ومیم مضموم بزای نقطه‌دار زده ، نام شهری است از اهواز و آنرا در قدیم سمنگان می‌گفته‌اند ۴ بروزن قلمدان .

رامی ۵ - بروزن جامی، نام‌شخصی است که واضع چنگ بوده وآن سازی است مشهور.

رامیار - با یای حطی (۲) بر وزن کامگار ، شبان وگوسفند چرانرا گویند .

رامیتن ۶ - با ثالث بتحتانی مجهول رسیده وفوقانی مفتوح بنون زده ، نام قصبه‌ایست از ولایت بخارا .و خواجه علی رامیتنی که از کمل اولیاست وبحضرت عزیزان اشتهار دارد از آنجاست .

رامین - باثالث بتحتانی رسیده وبنون زده ، نام عاشق ویس است و قصهٔ ویس ورامین مشهور است ۷ - و نام چنگ نوازی هم بوده است .

رامینه ۸ - با میم بر وزن خاکینه ، رامین است که عاشق ویس باشد.

ران - بر وزن جان ، معروف است و بعربی فخذ گویند ۹ - ودرخت انگوزه را نیز گویند- وبمعنی انگوزه هم آمده است که حلتیت باشد .

رانا ۱۰ - بروزن دانا، بلغت یونانی انار باشد که بعربی رمان خوانند .

ران افشردن- کنایه از تیز کردن و برانگیختن باشد عموماً، وبرانگیختن اسب را گویند خصوصاً .

---

(۱) چك : با زا . (۲) چك : با یا .

---

۱ - از : رامش + گر (پسوند شغل) :

ز رامشگران رامشی کن طلب که رامش بود نزد رامشگران.

« منوچهری دامغانی ۶۲».

۲ - از : رامش + ی (نسبت) . ۳ = رام اورمزد « حدود العالم ۳۰، ۸۱» مؤلف مجمل التواریخ و القصص (ص۶۲) درذکرشهرهای‌بناکردهٔ اردشیر بابکان گوید: « رامهرمز اردشیر[و] آن رامز است .» و اکنون مردم محل Rûmez گویند .

۴ - بتصریح شاهنامه «سمنگان» درسرحد توران بوده . رك : مقدمه‌ص نود وچهار.

۵ -رك: رام، رامی، رامشین . ۶ = رامیثن ، قریه‌ای به‌بخارا «معجم البلدان ».

۷ - رك : رام . ۸ -رك : رام ، رامی ، رامشین .

۹ - اوستا - râna (ران) ، پهلوی rân ، ارمنی ع eran ، کردی و بلوچی ع rân ، افغانی vrûn ، اشق ۹۰۵، طبری rûn «نصاب طبری ۳۹۷»، تهرانی rûn ، گیلکی rân . ۱۰- لاتینی Granatum (وکلمهٔ malum در آن مستتر است) یعنی سیب دانه دار «لاروس بزرگ : grenade ».

رانج[1] - بفتح نون وسکون جیم ، به معنی نارگیل است که آنرا جوزهندی گویند.*

رانش[2] - بروزن دانش، بمعنی راندن ودور کردن باشد. وترجمهٔ سلب در مقابل ایجاب هم هست .

ران گشادن - کنایه از سوار شدن وراه رفتن وفرودآمدن از مرکب - وعیب ظاهر کردن - وبرهنه شدن باشد .

رانین - با نون بتحتانی رسیده و بنون دیگر زده ، بمعنی شلوار باشد و بعربی رانان گویند - وزرهی رانیز گفته‌اند که درروزجنگ رانها را بپوشاند [3] .

راوچه - بر وزن ساوچه ، نوعی از انگور باشد .

راود - بفتح واو بروزن آمد ؛ زمین پست وبلند وپشته پشتهٔ پرآب وعلف راگویند - و ناصافی وتیرگی آب را هم گفته‌اند .

راورا[4] - بسکون‌ثالث ورای بی‌نقطه بالف کشیده بروزن چارپا ، خارپشت راگویند ، وآن جانوریست معروف ؛ و بفتح اول و ثانی هم بنظرآمده است که بروزن فلولا باشد .

راوش[5] - بفتح ثالث بروزن آتش ، کوکب مشتری راگویند .

راوک - بر وزن ناوک ، صاف ولطیف وپالودهٔ هرچیز باشد ، ومعرب‌آن راوق است .

راوماده - بکسر ثالث بر وزن گاو ماده، انگورمراگویند که بعربی حلتیت خوانند؛ وبضم ثالث هم بنظرآمده است .

راوند - بفتح‌ثالث وسکون نون ودال ابجد ، ریسمانی باشد که خوشهای انگور برآن آویزند وجامه وفوطه و ازار ولنگی وامثال آن بر بالای‌آن اندازند [6] - ونام جاییست ازتوابع قزوین [7] و راوندی منسوب بآنجاست - وریوند را نیز گویندوآن دواییست مشهورومعروف [8]. گویندریوندبیخ‌ریواس‌است وآن‌چینی وخراسانی میباشد.چینی رابجهت‌مردمان وخراسانی رابرای دواب و چهارپایان دیگر استعمال کنند . خراسانیرا راوند الدواب و چینی را ریوند لحمی گویند .

راویز - با واو بر وزن فالیز ، علف

---

۱ - coco (فر) ، نارجیل « لك۲ ص ۹۱۶۷. ۲ - از : ران (راندن) +ش (پسوند اسم مصدر) . ۳ - « چون رودکی بدین بیت رسید، امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد، بی موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد وروی ببخارا نهاد چنانکه رانین وموزه تا دو فرسنگ‌در پی امیر بردند به برونه » « چهارمقاله ۳۳». ۴ - رك: ژوژه ،ژوژ.

۵ - مصحف « زاوش » (ه.م.) ورك : چك ص ۳۵۵ ح .

۶ - ظ. تصحیف وتصرفی در « آوند » (ه . م .) . ۷ - شهرکی نزدیك کاشان واصفهان. حمزه (اصفهانی) گوید : اصل‌آن «راهاوند» بمعنی (خیر مضاعف) است «معجم‌البلدان».

۸ - rhubarbe (فر) «لك۲ص۱۵۵۰» «دزیج ۲ص ۴۹۶».

* راندن - بفتح چهارم ، مخفف «روانیدن» متعدی «رفتن» ، قس : کاشانی : زفره یی ، روشن râyin(i)shn ، râyînâ ، râyînîtan پهلوی ، bérâbt ، bérâwôn ، bérâw نیست. « اشتق۶۰۶» : خارج کردن،بیرون کردن - دفع کردن، اخراج بلدکردن، مردود کردن- اسهال آوردن - ورزیدن ، اشتغال داشتن : « بهیچ حال بنده بدرگاه نیاید وشغل وزارت براند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است » « تاریخ بیهقی ۱۵۹ » .

شتری باشد که آنرا شتر خار واشتر غار نیز گویند وبیخ آنرا ترشی وآچار سازند .

راه ۱ - بر وزن ماه ، معروف است ، و بعربی طریق و صراط گویند ـ و بمعنی کرت و مرتبه باشد چنانکه گویند یك راه و دو راه یعنی یکبار ودوبار ـ وکنایه ازرسم وروش وقاعده وقانون هم هست ـ و نغمه ومقام و پرده واصول وخوانندگی ونوازندگی راهم میگویند ـ وبمعنی هوش وشعور هم آمده است ـ و حرف وسخن را نیز گویند ـ وپادشاه هندوستان رانیز گفته‌اند ۲. وبمعنی باطن هم هست چنانکه گویند «فلانرا راه فلانی زد » یعنی باطن فلانی زد ۳ .

راه آورد - سوغات وهدیه و هرچیز که کسی ازجایی بیاید برای کسی بیارد اگرهمهٔ قصیدهٔ شعرباشد وبعربی عراضه گویند ؛ وبحذف دال هم درست است که راه آور باشد .

راه افتادن - کنایه از آنست که دزدان در راه برسر جمعی بریزند وغارت کنند ـ وبمعنی زبان رسیدن هم گفته‌اند .

راه انجام - کنایه ازاسباب سفراست عموماً ـ ومرکب سواری باشد خصوصاً ـ وبمعنی قاصد وشاطر وپیك هم آمده است .

راهب - بروزن صاحب، زاهد وگوشه نشین ترسایانرا گویند ۴ .

راه بده بردن - کنایه از صورت معقولیت داشتن حرف کسی باشد۵ . *

راه بسر بردن - کنایه ازتمام کردن وبانتها رسانیدن راه است .

راه بند - بروزن تاشکند ، بمعنی دزد وراهزن وراهدار باشد۳ .

راه جامه دران - بکسر ثالث ، نام صوتی است ازتصنیفات نکیسای چنگی . گویند این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس همه جامها برتن پاره‌پاره کردند ومدهوش گردیدند، بنا برآن بدین نام موسوم شد .

راه خارکش ۶ - بکسر ثالث وسکون آخرکه شین نقطه دار باشد، نام نوایی است از موسیقی .

راه خارکن ۷ - بکسرثالث وسکون آخرکه نون باشد ، بمعنی راه خارکش است که نام نوایی است از موسیقی .

راه خسروانی ۸ - بکسر ثالث ، نام نوایی است از موسیقی ، و بعضی گویند سرودی است مسجع از جملهٔ تصنیفات باربد .

۱ ـ پهلوی râh ، تاوادیا ۱٦٤ ، ، اونوالا ۴۳۲، و râs ، ایرانی باستان ـ orâthya از ـ ratha (گردونه ، ارابه) ، قس : اوستا ـ raithya (راه) ،بارتولمه ۱۵۰۸، «س» پهلوی بدل «ه» فارسی است چنانکه گاس پهلوی در فارسی گاه شده ، کردی rê ، سغدی r'dh ، نیبرگ ۱۹۱—۱۹۲ ، ، افغانی lâr ، کردی rî ، بلوچی ع râ و râh ، افغانی ع râh ، ارمنی rah ، اشق ۶۰۷، ورك: هوبشمان ۶۰۷؛ سمنانی raej ، سنگسری reɛ , raejn ، سرخه‌یی ra، لاسگردی râ ،ك . ۲ص ۱۹۱، .   ۲ — رای (ه م) — راجه .

۳ ـ واز راه بدر برد .   ۴ ـ رك : دائرة المعارف اسلام ، ورك: رهبان .

۵ ـ مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز   گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی .
کمال اسمعیل اصفهانی. رك:دیوان حافظ مصحح قزوینی ۲۳۴ح۲

۶ ـ رك : خارکش .   ۷ ـ رك : خارکن .   ۸ ـ رك : خسروانی .

* راهبر ـ رك: رهبر.

راه خفته - کنایه از راهی است که بسیار دور ودراز وهموار باشد .

راهدار[1] - بروزن‌خاکسار، نگاهبان و محافظ راه باشد - ودزد و راهزنرا نیز راهدار گفته‌اند .

راه روح[2] - نام‌پرده‌ایست‌ازموسیقی- ونام لحن هفتم است از سی لحن‌باربد .وآن‌براح روح مشهور است.

راهزن - بروزن‌بادزن،دزدوقطاع‌الطریق باشد - و مطرب و سرودگوی را نیز گویند - وامر باین معنی هم هست .

راه شاه[3] - با شین نقطه دار بر وزن چارگاه، بمعنی‌شاه راه است که راه پهن وبزرگ وعام باشد..

راه شبدیز[4] - نام‌لحن سیزدهم است از مصنفات باربد .

راه غول دار - بکسر‌ثالث، کنایه از دنیا وروزگار باشد .

راه قلندر[5] - کنایه ازترك وتجرد از دنیا باشد - ونام نوایی است از موسیقی .

راهگان[6] - بر وزن و معنی رایگان است و رایگان چیزی را گویند که در راه بیابند — وچیزی مفت که درعوض و بدلی نباید داد .

راه‌کاهکشان[7] - بکسر ثالث ، سفیدیی‌راگویند که شبهادرآسمان‌مینماید وآنرا آسمان دره خوانند و آن صورت راهی است که درفلك هشتم از اجرام‌کواکب سحابیه ظهوریافته است وبعربی مجره گویند .

راه‌گستر - بضم‌کاف فارسی و سکون سین بی‌نقطه وفوقانی‌مفتوح برای‌قرشت زده(۱)، کنایه از مرکوب است مطلقاً اعم ازاسب واستر وشتروگاو وامثال‌آنها - و مرتب راهوار وفراخ گام وخوش راه را نیز گویند .

راه‌گل - بضم‌کاف فارسی وسکون لام، نام نوایی است از موسیقی[8] .

راه نشین - کنایه ازگدا ومردم بی خان ومان[9] - وغریب- وقاصد - وکسیکه‌بسیار راه میرفته باشد .

راه نورد - بفتح‌نون و واو وسکون را ودال بی‌نقطه (۲) ،کنایه ازمرکب - وقاصد ومسافری‌که پیاده میرفته باشد - وگدا و مردم بی‌خان ومانرا نیز گویند .

راه واره - بروزن‌گاهواره ، بمعنی ارمغان وراه آورد باشد.

راهوی - بضم‌ها و واوبتحتانی رسیده، نام مقامی است از موسیقی که برهاوی مشهور است.[10]

(۱) چك : برا زده . (۲) چك : - بی‌نقطه .

۱ - از : راه + دار (دارنده) معرب آن هم «راهدار» «دزی ج ۱ ص ۴۹۶» .رك: « تتبعات شرقی بافتخار پاوری » ص ۱۲۵ . ۲ - رك : روح .

۳ - رك : شاه راه . ۴ - رك : شبدیز . ۵ - رك : قلندر .

۶ - از: راه+ گان (پسوند نسبت واتصاف) = رایگان (ه.م.) ۷ - رك :کاهکشان.

۸ - قمریان راه‌گل ونوش لبینا دانند سلسلان باغ سیاوشان با سرو ستاه.

«منوچهری دامغانی۲ ۱۵».

۹ - ساکنان حرم ستر وعفاف ملکوت با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند .

«حافظ شیرازی۱۲۵».

۱۰- زده ببزم تو رامشگران بدولت تو گهی چکاوك و گه راهوی گهی قالوس .

« منوچهری دامغانی ۸۳».

راهی - بر وزن ماهی ، ان لواشرا گویند - و راه رونده را نیز گفته‌اند[۱] .

رای - بروزن جای ، بمعنی راه باشد که عربان سراط خوانند[۲] - وسلاطین و حکام وبزرگان هندوستان‌رانیز گفته‌اند[۳] -ودرعربی[۴] بمعنی تدبیر ومقتضای عقل باشد[۵] .

رای زن - بفتح زای هوز و سکون نون، کسی راگویند که با او(۱) درکارها مشورت کنند .

رایکا[۶] - بکسر تحتانی بروزن سالکا، محبوب ومطلوب راگویند و مردم مازندران ریکا خوانند بحذف الف .

رایگان[۷] - باکاف‌فارسی‌برزون‌کاروان، چیزیست که در راه بیابند ، یا مفت بدست آید وآنرا عوض وبدلی نباید داد . ورایگان در اصل راهگان بوده حرف ها را بهمزهٔ ملینه بدل کرده بصورت یا نوسند .

رایه - بروزن مایه ، نام جوششی است که برسر وروی اطفال برمیآید وآنرابعربی‌سعفه خوانند .

---

(۱) چتن :که باو .

۱ - از : راه + ی (نسبت). ۲ = راه (قس: رایگان (ه م.) = راهگان).

۳ - درکلیله ودمنه بارها«رای» استعمال شده ، وآن ازلغت سانسکرت rây بمعنی راجه و پادشاه است ، از ریشهٔ rinj ، ranj ، raj بمعنی سلطنت کردن ، حکومت کردن « ویلیامز ۸۷۲ : ۲» :

رایان ترا مسخر وشاهان ترا مطیع گردون‌ترا مساعد واقبال دستیار.

« مسعود سعدلاهوری ۲۲۶» .

۴ - در (عر) « رأی بالفتح اعتقاد، بینایی دل ، آراو جمع» «منتهی الارب » .

۵ - در پهلوی râyomand بمعنی توانگر ، باشکوه ، با جلال آمده ، از اوستایی rayi یا - rây (ثروت ،جلال، شکوه) «بارتولمه ۱۵۱۱ و ۱۵۲۵ » قس : اوستایی-raêvant « بارتولمه ۱٤۸٤ » «نیبرگ ۱۹۵» ورگ : درازدست ... « بقلم نگارنده در Indo_Iranica چاپ کلکته‌ج ٤شمارهٔ۲_۳ ص۲۵ ح۵. درحکمت اشراق«رای»بهمان معنی‌پهلوی‌آمده وشهرزوری درشرح‌حکمت اشراق گفته: « الرأی‌هوضیاالآراه...» درصورتیکه بدون‌شك این‌رای همان «رای» در رایومند پهلوی است. در ادبیات فارسی هم «رای» بسیارآمده وطبق سنت ، ادیبان آنرا -برخلاف رأی عربی - با الف ممدوده خوانند یعنی رآی :

ترا دانش وهوش ورای است وفر بر آیین شاهان پیروز گر .

فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۷ص۲۲۱۲» .

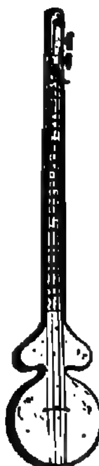
۶ = طبری rîkâ (پسر) «نصاب طبری ۳۹۸» گیلکی (لاهیجانی) rîkâ(پسر) ، گیلکی (رشتی) rey (پسر) . ۷ - از: رای (= راه) (ه‌م.) + گان (پسوند نسبت واتصاف) = راهگان (ه‌م.) .

بیان دوم

دررای بی‌نقطه بابای ابجد مشتمل بر دوازده لغت

ربا = بضم اول وثانی بالف کشیده، بمعنی ربودن باشد که مصدر است[۱] - و امر بربودن هم هست بمعنی بربا - وبا تشدید ثانی بلغت زند وپازند(۱) بمعنی بزرگ وعظیم باشد [۲] - و بمعنی رخشنده ورخشان هم آمده است- وبکسر اول در عربی سود ونفع زر را گویند.

رباب[۳] = بضم اول بروزن غراب، سازی باشد مشهور که مینوازند و آن طنبور مانندی بود(۲) بزرگ و دستهٔ کوتاهی دارد و بر روی آن بجای تخته پوست آهو کشند.


رباب

ربرق - بکسر اول ورای قرشت وسکون ثانی وقاف، بلغت سریانی سگ انگور باشد که بتازی عنب‌الثعلب خوانند [۴].

ربرونتن = با نون و فوقانی بر وزن پهلوشکن، بزبان زند وپازند (۱) بمعنی مردن باشد که دربرابر زیستن است [۵].

ربزبا[۶] = بفتح اول و زای نقطه دار بروزن مرحبا، بلغت زند وپازند (۱) خورشید را گویند.

ربل - بکسر اول وسکون ثانی و لام، نوعی از افسنتین است که بوی مادران باشد وبعربی اقحوان گویند [۷].

ربوخه [۸] - بفتح اول و آخر که خای نقطه دار باشد وثانی بواو رسیده، خوش وخوشی راگویند عموماً - وخوشی ولذتیکه در مباشرت

---

(۱) چك: زند وپازند.　　(۲) چش: است.

---

۱ ـ مخفف «رباینده» اسم فاعل از «ربودن».　۲ ـ هز، r(a)bâ، پهلوی vazurg، بزرگ «یونکر ۱۰٦».　۳ ـ در (عر) بفتح اول. رك: دائرة المعارف اسلام و روزگارنو ج ٥ شمارهٔ ٤.　۴ = morelle (فر) «لك ۲ ص۱٦۸».

۵ ـ هزوارش «مردن» (پهلوی murtan) ymytwn – tan است «نیبرگ ۱۵۳» ومؤلف باکلمهٔ دیگر خلط کرده است!　۶ ـ هز، Z(a)bz(a)bâ، پهلوی xvarshêt. خورشید «یونکر ۱۰۸» پس «ربزبا» محرف «زبزبا» است.　۷ = armoise (فر) «لك ۲ص ۱٦۸».　۸ ـ (مصحف آن: زبوخه، زبوجه) شاید قابل مقایسه با لغت سغدی rp'wy و rpwy' بمعنی نافذ باشد. رك:

Benveniste; JA.,1933, 1.p. 314,Henning, Sogdian loan words ... BSOS., X. 1, p. 102.

ومجامعت بهم رسد خصوصاً ؛ و باینمعنی با زای نقطه‌دار وجیم هم بنظر آمده است. *

ربوسه [۱] ـ بضم اول و فتح آخر که سین بی‌نقطه باشد وثانی بواو رسیده ، سرپوش‌را گویند عموماً ـ وچادر و مقنعه و روپاك و امثال آنرا خصوصاً .

ربوشه [۲] ـ با شین نقطه دار(۱)، بر وزن ومعنی‌ربوسه است که سرپوش وچادرومقنعه وروپاك زنان باشد وآن دراصل روپوشه بود که بکثرت استعمال ربوشه شده ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند .

ربوله ـ بفتح اول وآخرکه لام باشد وثانی بواو رسیده، بلغت اندلس رستنیی باشدکه آنراکنگرگویند وبا ماست خورند .

ربون [۳] ـ بفتح اول بر وزن زبون ، پیش مزد وبیعانه راگویند ، وآن زری باشدکه پیش‌ازکارکردن بمزدوردهند؛ وبعضی گویند زری باشدکه درقیمت متاعی‌داده‌باشند مشروط باینکه اگر خوش آید نگاهدارند والا پس دهند و زر خود را بگیرند و درخربزه وهندوانه بشرط کارد گویند و بعضی دیگر گفته اند (۲) که ربون زری است که زیاده ازآنچه بمزدور قرار داده‌اند بدهند .

ربیثا ـ با ثای مثلثه(۳) بروزن مسیحا، بلغت سریانی نوعی از ماهی‌کوچك باشد [۴] که ازجانب هرموز آورند وآنرادرگرمسیر (٤) ماهی اشنه‌گویند وماهیانه ازآن‌پزند وهمچنان خشك نیزخورند . قوت باه دهد .

بیان سوم

در رای بی نقطه بابای فارسی مشتمل بر دو لغت

رپد [۵] ـ بفتح اول وثانی و سکون دال ابجد ،گیاهی باشد که چون حیوانات چرنده ای قدری ازآن خورند مست گردند .

رپود [۶] ـ بروزن‌کبود بمعنی رپداست

---

(۱) چك:—نقطه دار . (۲) چك:—گفته‌اند . (۳) با ثا .
(٤) چش: درگرمسیرات .

---

۱ ـ رك: ربوشه . ۲ ـ رك : ربوسه . ۳ ـ اربون = اربان «لغت‌نامه» = رمون (هـ.م.):

ای خریدار من ترا بدو چیز بتن و جان و مهر داده ربون .

رودکی سمرقندی «لغت فرس ۳۸٤».

۴ ـ condiment de poisson (فر) «دلك ۲ ص ۱٦۷» ورك: دزی‌ج۱ص٤۹۹.

۵ـ هز-BRVNtn پهلوی vitartan، همان « ابرونتن »است رك.یونکر۲ص۲۰(دکتر فره وشی) * **ربودن** ـ بضم اول‌ودوم وفتح چهارم، از: ربو+دن (پسوند مصدری) ، هندی باستان ریشهٔ lôp (قدیمتر ـ rôp) (شکستن ، بستن ، پیچیدن ، غارت کردن، بغما بردن)، پهلوی rôp (غارت ، یغما)، بلوچی rôpag (جاروب کردن) «اسشق ۶۰۸» ورك: هوبشمان ایضاً ؛ در اوراق مانوی (پهلوی) rbwdn (ربودن ، غارت) .

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 87 .

که گیاهی باشد که چرنده را خوردن آن مست کند .

بیان چهارم

در رای بی نقطه با تای قرشت مشتمل برچهار لغت

رت ــ بفتح اول ۱ ، برهنه و عریانرا گویند ــ وبضم اول تهی دست وبینوا ــ وبرهنه وخالی راگویند ــ و بمعنی کاغذ هم بنظر آمده است ۲ ــ و همه را نیز گویند و بعربی کل خوانند .

رتك ــ بضم اول وفتح ثانی وسکون کاف، پودنهٔ بری باشدکه اگرگوسفند از آن بخورد شیر اومانند خون برآید، وآنرا مشکطرامشیع ومشکطرامشیز نیز گویند و بعربی بقلة الغزال خوانند .

رته ــ با اول وثانی مفتوح ، بار درختی است درهند شبیه‌بفندق اماکوچکتر ازآن‌وسیاه رنگ‌میباشد وآنرا درآب کنند ودست برآن زنند، چون‌صابون کف برآورد وجامه بدان شویند خصوصاً جامهٔ ابریشمی، وچون با سرکه بر خنازیر طلا کنند تحلیل دهد ، و اگر باآب مرزنگوش در چشم کشند شب کوری را ببرد ، و بعربی فندق هندی خوانند ۳ .

رتیبانج ــ بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده وبای ابجد بالف کشیده ونون‌مفتوح بجیم زده ، نوعی از سرطان بحری باشد ۴ ، و بعضی گویند سنگی است مانند سرطان و در داروهای چشم بکار برند .

بیان پنجم

در رای بی نقطه با جیم مشتمل بر شش لغت

رجاف ــ بفتح‌اول بروزن طواف ،آواز وصدای کوس ونقاره راگویند .

رجغك* ــ باغین‌نقطه‌دار بروزن نغزك، آروغ راگویند ، وآن بادی باشدکه از راه گلو برآید .

رجك ۶ ــ بروزن کجك، بمعنی رجغك است که آروغ باشد، وبضم جیم فارسی هم باین معنی گفته‌اند .

رجله ــ بفتح اول و آخر که لام است وسکون(۱) ثانی، سماروغ باشد۷ ، وآن گیاهی

---

(۱) چش: وسکون .

---

۱ ــ بمعنی نخستین نیز بضم اول = روت «لغت‌نامه : لغت» = روده . (هدم.) .
۲ ــ امروزه‌لت lat یك برگ کاغذ راگویند . ۳ ــ Guilandina = Bonducella بندق هندی «الك۲ص ۹۱۶۸». ۴ ــ رك: اربیان .
* = رجك . ۶ ــ رك : رجغك . ۷ ــ pourpier (فر.) » تال ص ۱۷۲ » .

است که در زمین نمناك و دیوارهای حمام روید و آنرا میخورند و شیرهٔ آن جلای بصر دهد ، وبعربی خرفه راگویند .

رجوعام[۱] ـ بفتح اول وثانی بواورسیده وعین بی‌نقطه(۱) بالف کشیده وبمیم زده ، بلغت سریانی نام پسر سلیمان علیه‌السلام است ، چون ولیعهد پدر شدبسبب هوا و هوس بسیار ده سبط از مطاوعتش سرپیچیدند و دوسبط با او ماندند، وسبط بکسر اول در عربی گروه وقبیله و فرزند زاده راگویند؛ ورجوعا بحذف میم هم‌بنظرآمده است .

رجه[۲] ـ بفتح اول وثانی ، طنابی‌باشد که جامه و لنگی و چیزهای دیگر بربالای آن اندازند .*

بیان ششم

در رای بی نقطه باخای نقطه دار مشتمل بر بیست ودو لغت و کنایت

رخ ـ بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی شکاف‌ورخنه وچاك[۳] ـ وغم‌وغصه واندوهباشد[۴] ـ و بضم‌اول، رخساره و روی راگویند وبعربی خد خوانند[۵] ـ ونام جانوریست که اولیز مانند عنقا در خارج وجود ندارد و آنچه گویند که فیل وکرگدن را طعمهٔ بچهای خود میکند غلط ودروغ است[۶] ـ و یك مهره از مهرهای شطرنج بنام او موسوم است ، و بعضی‌گویند باین معنی عربی است ـ وعنان اسب رانیز گویند ـ وبمعنی دیهیم هم هست که تاج پادشاهان باشد ـ وسوی وطرف وجانب رانیز گفته‌اند ـ ونام گیاهی است[۷] که‌آنرا لوخ خوانند، وازآن حصیربافند وانگور وخربزه بدان آویزند .

رخام ـ بضم اول بر وزن غلام ، نوعی از سنگ است[۸] ، وآن زردوسفید وسرخ میباشد و بهترین آن سفید است ، وگویند بغایت صلب وسخت میباشد ، و بعضی دیگرگویند بسیار نرم میشود وگویند عربی است .

(۱) چك : ـ بی‌نقطه .

۱ ـ مصحف « رحبعام » عبری (کسیکه قوم را وسعت میدهد) . وی پسر و جانشین سلیمان بودکه در چهل ویك سالگی بر تخت سلطنت‌آل یهودا جلوس کرد ومدت هفده سال‌ملك راند . « قاموس کتاب مقدس : رحبعام » . ۲ ـ وزه (ه‌.م.) = رژه (ه‌.م.) .

۳ ـ رك: رخنه . ۴ ـ رك: رخت. ۵ ـ اصلابهریك ازدوبخش برجستگی صورت‌که عرب خد (تثنیه خدین)گویند اطلاق شده :

یك رخ تو ماه و آن دگر رخ زهره
زهره بعقرب نشسته (نهفته . دهخدا) ماه بخرچنگ .

ابوطاهر « لغت فرس۲۹۱ » .

۶ ـ پرنده‌ایست اساطیری ودرالف‌لیله ولیله‌نام آن‌بکرات‌آمده.

۷ ـ روخ (ه‌.م.) = لوخ (ه‌.م.) . ۸ ـ (عر) مرمر = marbre (فر) « لك ۲ ص ۱۷٤» .

* رحبعام ـ رك : رجوعام (۱)

رخبین [۱] - بضم اول وبای ابجد بتحتانی رسیده بروزن خرجین ، دوغ ترش سخت شده را گویند، وبعضی گویند چیزیست که آنرا از کشك وآردوشیر سازند وترش مزه باشد مانند قراقروت سیاه رنگ بود - و دوغ ترش سخت شده همچو پنیر را نیز گفته‌اند ؛ وبکسر اول هم آمده است، وبعضی گویند هرچیز که آنرا ازدوغ ترش سازند رخبین ورخبینه خوانند .

رخبینه [۲] - بضم اول، بمعنی آخر رخبین است وآن هرچیز باشد که از دوغ ترش سازند- و صمغ صنوبر را نیز گفته‌اند .

رخت - بفتح اول بروزن سخت، بمعنی راست ودرست باشد- وبمعنی اسب هم آمده است که بعربی فرس خوانند [۳] - وپوشیدنی واسباب خانه [۴] - وبار وبنه وسامان‌را نیز گویند- وبمعنی غم وغصه واندوه هم هست [۵] - وطعام وخورش‌یك مرده را نیز گفته‌اند .

رخت افکندن - کنایه ازمقیم‌شدن - وعاجز آمدن باشد .

رخت بر بستن - کنایه ازسفر کردن ومردن باشد .

رخت بصحرا کشیدن - کنایه از مردن باشد که سفرآخرت است .

رخت بستن - کنایه از سفر کردن دنیا وآخرت است .

رخج [۶] - بضم اول وسکون ثانی وجیم، نام ناحیه‌ایست ازنواحی بست .

رخش [۷] - بفتح اول وسکون ثانی وشین نقطه دار (۱) رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته باشد، وبعضی گویند رنگی‌است میان سیاه وبور-

(۱) چك :- نقطه دار .

۱ - petit lait acide (فر) «لك ۲ ص۱۷۴» معرب آن رخبین ورخفین « دزی ج۱ ص ۵۱۸ و۵۱۹» : رخبین، کبج «السامی»، ترف سرخ «مهذب‌الاسماء»، قره قروت «بحرالجواهر» ، کشکی که از دوغ سازند « حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی » :

بشعر ترقند ار ترف بودم ورخبین ... بپند وحکمت اکنون چو شکر وقندم .

سوزنی سمرقندی . «لغت نامه حرف‌پ ص ۲۵۴ح».

۲ - رك : رخبین . ۳ - قس . رخش . ۴ - معرب آن هم « رخت » « نفس » « دزی ج ۱ص۵۱۸» ورختج نیزمعرب است وبنوعی پارچه که درنیشابور بافته میشد، اطلاق گردیده. و«رختوانیه» (از : رخت بان فارسی) بکسانی که مأمور مواظبت اثاثه‌اند اطلاق میشود « دزی ایضاً » :

پختن دیگ نیك خواهان‌را ... هرچه رخت سراست سوخته به.

«گلستان ۵۴» .

۵ - رك : رخ. ۶ - شاید همان آراخوزیا(Arachosie) باشد « دائرة‌المعارف اسلام . فرانسه ج۱ ص ۱۶۴ ستون ۲» وآراخوزیا ، همان است که در کتیبه‌های هخامنشی پارسی باستان Harauvati آمده « اشپیگل ۲۴۵ » و رك: ایران باستان ج۲ص۱۴۵۲ : هرخوتیش.

۷ - قس : اوستا raoxshna (تابان ، درخشان) ، هندی باستان rukshá (تابان)، استی roxsh و rûxsh (روشنایی ، درخشنده) ، rûxshag ، پهلوی ruxshinié « اشتق ۶۱۰ ».

واسب رستم‌را نیزباین اعتبار رخش میگفته‌اند ۱ـ ومطلق اسب را هم میگویند ۲ ـ و بمعنی ابتدا کردن هم‌هست ۳ ـ و قوس قزح را نیز گو ند ـ وبمعنی مبارکي وفرخندگی ومبارك وميمون هم آمده است ـ وبلز گونه وعکس را نیز گویند ـ و بضم اول روشنی و شعاع وپرتو و درخشندگی باشد ـ ویکی ازنامهای آفتاب عالمتاب است ۴ .

رخشا ۵ ـ بفتح اول و سکون ثانی وثالث‌بالف کشیده، بمعنی رخشان ورخشنده‌وتابان باشد ؛ وبضم اول نیزگفته‌اند .

رخشان ۶ ـ بضم اول بروزن جهتان ، بمعنی رخشا است‌که تابان وروشن باشد .

رخش بهار ـ کنایه از باد بهاری ـ وابر بهاری باشد.

رخش خورشید وماه ـ کنایه

۱ ـ « چنانکه مشهور است رخش رستم مرکب بود اززنگه قرمز وزردهٔ تخم مرغ وسفیدی وگلهای بسیارکوچك میان زرد وقرمزداشت وبیضه وزیر دم و از زیرچشم تا دهن سفید بودکه اورا بورابرش بیضه سفید میگفتند » « فرسنامهٔ اسدالله خوانساری بنقل تعلیقات نوروزنامه ۱۲۱». نولدکه نویسد (حماسهٔ ملی ایران . ترجمهٔ بزرگه علوی. تهران ۱۳۲۷ ص۱۸ح ٤): « رخش بطور اسم جنس مثلا در شاهنامه ص ۸۱۷ بیت ۸۱٤ استعمال شده است ، ویس ورامین ص ۱۲۷ س ٦ وبعد، ص ۳۱۰ مکرراً . قریب ٦٥ سال پیش اوالد بمن حدس خود را اظهارکرد که رخش باید همان‌کلمهٔ سامی Rahch باشد. البته باید اذعان‌کردکه این‌کلمه دربدو امر یك معنای عمومی وجامعی داشته است (درزبان عبرانی‌ظاهراً باسبهای اصیل اطلاق شده) اگربخواهیم این‌کلمه را با Rakshas (دیـو) هندی مربوط‌کنیم ، حدس واهی زده ایـم . رخش میبایستی « قهوه‌ای سیر» وبعقیدهٔ برخی « رنگه سرخ باز » باشد . این مطلب میتواند تا اندازه‌ای باشرح ص ۲۸۷ بیت ۹۳ و بعد مطابقت نماید . خالانیامنتس همین اصطلاح ارمنی را در نوشته‌هـای Grigor Magistros (وفات ۱۰۵۸ م.) « Fuchsrot » ترجمه‌کرده است. در هرصورت ربطی باکلمهٔ «رخش» فارسی‌بمعنای تابش ندارد .» توصیف فردوسی ازرخش‌که نولدکه‌درفوق اشاره کرده ، چنین است :

یکی‌مادیان تیزبگذشت خنگه	برش چون برشیر وکوتاه لنگه
دوگوشش چو دو خنجرآبدار	بر وبـال فربه ، میانش نـزار
یکی کره از پس بیالای او	سرین و برش هم بپهنای او
سیه چشم وبورابرش وگـاودم	سیه خـایه و تند و پولاد سم
تنش پرنگار ازکران تاکران	چو برگه‌گل سرخ برزعفران .

رك : تعلیقات نوروزنامه ۱۲۱ .

۲ ـ زپشت رخش رسته چون سهی سرو   مراو را روی درمن، پشت در مرو.

« ویس ورامین ۱۲۷ : ۹٦ ورك : تعلیقات نوروزنامه ص۱۲۲.

۳ ـ مصحف « دخش » (هـ.م.) .   ۴ ـ از جملهٔ آثـار شیخ اشراق سهروردی ، دوگفتار ـ ویا بتعبیر اصح دو « نیایش » است بنام « هورخش‌کبیر » و« هورخش صغیر» و این نیایش‌ها خطاب بخورشید است ، و هورخش لغة بمعنی نیك درخشنده است ظ .برای تفصیل‌رك: حکمت اشراق و فرهنگه ایران بقلم نگارنده ص ۲۲ـ۲٤.

۵ ـ از : رخش + ا (فاعلی وصفت مشبهه).   ٦ ـ از: رخش + ان (فاعلی) .

از شعاع وپرتوآفتاب وماه باشد .

رخ فروز - بضم اول وکسرفا ورای بی‌نقطه (۱) بواوکشیده و بزای نقطه دار زده ، نام روز هفتم ازماه های ملکی‌باشد - وبفتح اول دستینه راگویند که آنرا چهار تو همچوریسمان تابیده باشند[1] .

رخ گیره -بفتح اول وکسرکاف بروزن همشیره ، بمعنی‌آخر رخ فروز است که دستینه باشد که آنرا چهار تو مانند ریسمان تابیده باشند[2] .

رخمه -بفتح اول‌ومیم وسکون‌ثانی، مرغی است که آنرا مردارخوار گویند[3] اگر سرگین او را در زیر زن آبستن بخور کنند بچه بیندازد ، واگر پراو را دوخانه بخور کنند جمیع جانوران گزنده بگریزند .


رخمه

رخنه - بفتح اول ونون وسکون ثانی، راهی را گویند که در دیوار واقع شده باشد - وسوراخ هرچیز را نیز گفته‌اند - وبمعنی دریچه وشکاف وچاك وامثال آن هم آمده است - وبضم اول‌کاغذ راگویند وبعربی قرطاس خوانند .

رخنه زده زبان -کنایه ازمطعون خلایق باشد .

رخیدن - بر وزن رسیدن ، بمعنی نفس کشیدن‌باشد‌بسبب‌برداشتن وکشیدن‌بارگران ومشقت دیگر .

رخینه[4] -بروزن کمینه،بمعنی‌رشینه[4] است که صمغ درخت صنوبر باشد وبعربی راتینج خوانندوبعضی گویند راتینج‌لغتی‌است‌رومی وبعضی دیگر گویند معرب رخینه است .

بیان هفتم

در رای بی‌نقطه با دال ابجد مشتمل بر شش لغت وکنایت

رد[5] - بفتح اول وسکون ثانی ، حکیم وداشمند - و خواجه - وپهلوان ودلاور و بهادر وشجاع باشد - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی مردود واز نظر افتاده بود .

ردای نیل -کنایه از آسمان است - و شب را نیز گویند .

(۱) چك: ورا .

[1] -قس: رخ گیره. [2] -قس: رخ فروز. [3] - vautour pescnoptère (فر)
« لك ۲ ص ۱۷۳ » . [4] - ظ مصحف « رتینه» = راتینه = راتینج (ه م.) = راتیانج (ه‌م.)
[5] - اوستا - ratu (آقا ، سرور) ، پهلوی - rat « اشتق ۶۱۱ » در اوستا -ratu بمعنی رئیس روحانی وسرورآمده = پازند radh (سرور) . رك : هوبشمان ۶۱۱. رتوبمعنی سرور روحانی وبزرگه مینوی وغالباً باکلمهٔ ahû (بمعنی مطلق سرور و بزرگه) یکجا استعمال شده. درگاتها بمعنی داور بخود زرتشت اطلاق شده چنانکه درسنای ۲۹ قطعات ۲ و۶ .
بپوشید درع سیاوش رد زره را گره برکمربند زد. فردوسی طوسی.
«ردکسی‌را خوانندی‌که رای قوی داشته است.» «مجمل‌التواریخ والقصص ۴۲۰». رکه: مزد یسنا ۳۹۶، ۹۸ وفاب ۱ص ۹۵ .

ردکا [۱] ـ بفتح اول وسکون ثانی وکاف بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی راست و درست باشد که در مقابل کج و دروغ است .

ردنجو [۲] ـ با جیم بروزن سمن بو ، نام کرمیست که پشمینه راخراب میکند وبعربی ارضه گویند ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی واو هم آمده است .

رده [۳] ـ بفتح اول وثانی ، صف ورستهٔ آدمی وحیوانات دیگر ـ وهرچیز که وریك راسته باشد همچو دندان و دکان و خانه و برج وامثال آن [۴] ـ وچوبیرا نیز گویند که درزیر آن غلطکها راست کنند وبر گردن گاوبندند وبربالای غله که ازکاه جدا نشده باشد بگردانند .

ردیف سرطان ـ اشاره ببرج اسد است که یکی از دوازده برج فلکی است .*

بیان هشتم

در رای بی‌نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر سیزده لغت

رز ـ بفتح اول و سکون ثانی ، درخت انگور باشد [۵] و بعربی کرم خوانند بفتح کاف ـ وبمعنی انگورهم آمده است ـ وهرباغ راگویند عموماً [۶] ـ و باغ انگور را خصوصاً – ومطلق

(۱) چك : زند وپازند .

۱ ـ هز râdakâ ، پهلوی râst ، راست «یونکر ۱۰۵» پس اصل « رادکا » است .

۲ ـ مصحف « رونجو » (ه.م.) .

۳ ـ ظ ، ازپهلوی ratak * « هوبشمان ۶۰۹ » ورکه : اشتق ۶۰۹ ، در اوراق مانوی (پهلوی) rdg (سطر ، صف ، ردیف):
(Henning, A list of Middle Persian ..., BSOS ,IX,1,p.87.)

۴ ـ « وهم کنیم که پنج جزو بریك رده نهاده‌آید (:....:) ودو جزو یکی برمن کنار نهی ویکی برآن کنارنهی ...» «دانشنامه ۷۷».

۵ ـ گیلکی raz، ازتیرهٔ رزها است ودر تمام نقاط معتدل سطح زمین کاشته میشود . گلهای آن دارای ۵ کاسبرگ سبزاست که بسرپوشی متصل شده‌اند وهنگام باز شدن گل سر پوش از پایین جدا میشود و۵ پرچم وتخمدانی با دویا پنج برچه بهم چسبیده ازآن بیرون میآید ومیوه ای میسازد که آراسته‌باانگورمیگویند« گل گلاب ۲۳۱» = Vitis vinifera « نابتی ۱۸۳» و رکه : رزبان .

۶ ـ در خوانساری raz بمعنی باغ است «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۷ » ودرطبری « خرمه رز» بمعنی باغ خرم آمده. رکه : واژه شناسی ص ۲۳۸: « یکی را در رز درخت انجیر بود و می‌آمد از آن درخت میوه میخواست وهمی یافت برزبانان گفت: سه سالست می آیم وازین درخت انجیر میوه میخواهم وهمی‌نیابم ، او رابرکنید ...» «انجیل فارسی ص ۱۲۸».



رز یا مو

* ررا ـ رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

رنگرا نیز گفته‌اند ۱ـ وبمعنی رنگ کننده ۲ـ وامر برنگ کردن هم هست ۱ ـ و زهر هلاهل را نیز گویند ـ وبکسر اول مخفف ریز باشد که ازریختن مشتق است ۳ـ ودرعربی شالی راگویند که برنج پوست دار باشد ۴ چه رزاز برنج کوب راگویند .

رزبان ۵ ـ با بای ابجد بالف کشیده بروزن یزدان . باغبانرا گویند .

رزد ۶ ـ بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد (۱) ، پرخور وشکم خوار راگویند .

رزده ۷ ـ بفتح اول بر وزن زرده ، بمعنی مانده وکوفته شده وآزردهٔ راه باشد .

رزم ـ بفتح اول وسکون ثانی و میم ، بمعنی جنگ و جدال باشد ۸ ـ و هیمه وهیزم طعام پختن را نیز گویند ـ و بفتح اول و ثانی ، بمعنی‌رنگ میکنم۹ چه رزبمعنی رنگ هم‌آمده است .

رزمگاه ـ بروزن بزمگاه، مکان‌جنگ کردن وجنگ گاه باشد .

رزمگه ـ بر وزن بزمگه ، مخفف رزمگاه است که جنگ گاه باشد .

رزمگیر ـ بر وزن گرم سیر ، نام روز یازدهم باشد از ماههای ملکی .

رزمه ـ بفتح‌اول وثالث وسکون ثانی، بوقچهٔرخت راگویند۱۰ـ وبك لنگه بار واسباب وقماش را نیز گفته‌اند ، و بعضی گویند این لغت عربی است ، وبکسر اول است .

رزم یوز ـ با میم ویای حطی (۲) بروزن مشك دوز ، بمعنی جنگجوی باشد۱۱چه یوز بمعنی تفحص و تجسس و جستجو کردن هم آمده است .

رزه ـ بفتح اول وتخفیف ثانی ، بمعنی رجه است ۱۲، وآن طنابی باشد که هردوسرآنرا بجایی بندند و جامه ولنگی و امثال آن برآن

(۱) چك : — ابجد .   (۲) چك : با میم ویاء.

۱ ـ رك : رزیدن .   ۲ ـ در : رنگرز (رنگ رزنده) .   ۳ ـ رك : ریختن .   ۴ ـ رز (بضم اول و تشدید دوم) برنج (منتهی الارب) .   ۵ ـ از : رز (باغ وباغ انگور) (ه‌م.) + بان (پسوند حفاظت) :

رزبان گفت چه رایست وچه تدبیرهمی   مادر این بچگکانرا بعمد شیر همی ...

«منوچهری دامغانی ۱۲۸» ورك : رز .

۶ ـ رك: رژد ، رس .   ۷ ـ ظ ، مصحف « زرده» مخفف « آزرده » .

۸ ـ از پارسی باستان razma ٭ = اوستا rasma (رده وصف جنك)ـاز raz = هندوژرمانی (هند و اروپایی) reg، قس: سانسکرت raji (رده ،صف) [رك: رده] رك: هوبشمان ۶۱۲ ، ارمنی ع paterazm (جنگ) و razm «اشتق ۶۱۲» .

۹ ـ از « رزیدن » .   ۱۰ـ (عر) «رزمه بکسراول، آنچیزیستکه بسته‌شده است دریك جامه و آنرا بفارسی پشت واره میگویند و آن قدری از جامهٔ یکجا بسته است که‌برپشت توان برداشت .» «شرح قاموس » .

خزبده اکنون برزمه، می‌بده اکنون برطل   مشك ریز اکنون بخرمن،عودسوز اکنون‌بتنگ.

« منوچهری دامغانی ۴۸» .

۱۱ـ درفهرست ولف بنقل از فرهنك شاهنامهٔ عبدالقادر نمرهٔ ۲۷۶۵ بهمین معنی‌آمده.

۱۲ـ رك : رجه ، رژه ؛ درزاراك (سلطان آباد) bände räzä بیندی اطلاق شودکه در حیاط بدیوارها بندند و روی آن جامه های شسته را برای خشك شدن اندازند «مکی نژاد» .

انداز‌ند وبعربی شریط گویند وبزبان دیگر سازو خوانند ـ وسگه انگور را نیز گفته‌اند که بتازی عنب‌الثعلب گویند — و با تشدید ثانی در عربی حلقه‌ای که بر آستان درنصب کنند ۱ ـ وقفل را نیز گویند ـ وبمعنی زدن‌هم‌هست که بعربی ضرب خوانند .

رزیدن ۲ ـ بر وزن رسیدن ، بمعنی رنگ کردن باشد .

رزین ـ بر وزن امین ، بمعنی محکم واستوار ومضبوط باشد۳ ـ ودرعربی‌بمعنی آرمیده و آرام گرفته و گرانمایه و چیزیکه بوزن گران وسنگین باشد ۴

بیان نهم

در رای بی نقطه با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

رژد۵ (۱) ـ بفتح اول وسکون ثانی بر وزن وجد ، بسیار خوار وحریص درهمه چیز را گویند ۶ .

رژه۷ ـ بروزن‌وجه، ریسمانی که بنایان براستی‌آن دیوار سازند وآنرا رزه‌بهنا‌نیز گویند ـ وریسمانی که هر دو سر آنرا برجایی بندند وبر آن رخوت پوشیدنی و امثال آن اندازند و آنرا سازو گویند وعربان شریطه خوانند ۸ .

---

(۱) چك: رزد (۱)

---

۱ ـ امروز « چفته ورزه » مستعمل است . ۲ ـ از : رز (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) . ۳ ـ مأخوذ از (عر) «ناظم الاطباء» رك: حاشیهٔ ٤ :

چون قدر تو عالی وچو روی تو گشاده چون عهد تو نیکو وچوحلم تو رزین‌است.

« منوچهری دامغانی ۱۷٤ ».

۴ ـ (عر) « وزن ازباب کرم یعنی آهسته و بآرام شد ووصف آن درمذکر «رزین»... و « رزینه » چیز گرانمایه و ثقیل و با سنگ است. » « شرح قاموس ». ۵ ـ رك : رزد ، رس .

۶ ـ ز دیدار خیزد هزار آرزوی ز چشم است گویند رژدی گلوی.

ابوشکور بلخی «لغت‌فرس۹۸ـ۹۹» .

۷ ـ طبری raj (قطار) « نصاب طبری ۳۹۱ » ، گیلکی و تهرانی وگلپایگانی ودامغانی raj (ردیف ، صف). رك: رده ، رجه . ۸ ـ امروز عبور صف های سربازانرا از برابرفرمانده « رژه » گویند.

بیان دهم

در رای بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر بیست ویك لغت و کنایت

رس – بفتح اول وسکون‌ثانی ، بمعنی رسیدن و وارسیدن باشد [1] ـ و بمعنی فاعل که وارسنده باشد [2] ـ وامربرسیدن هم هست یعنی برس و وارس [1] ـ وطناب وکمند ورسن را نیز گویند[3] ـ وطلا و نقره ومس و سیماب وسرب وآهن وهرچیز از فلزات که آنرا کشته باشند ـ ودرهندی شیرهٔ هرچیز وهریك از فلزات کشته‌را رس‌میگویند وجمع آن‌رسان‌ـ ونام رودخانه‌ایست که به ارس اشتهار دارد[4] ـ وگلوبند زنانرانیز گفته‌اند ـ و بمعنی مفسد وفسادکننده هم‌آمده است ـ وشکم خواره وپرخور وحریص درهرچیز خوردنرا نیز گویند وبعربی‌اکول‌خوانند، وبمعنی آخر که اکول وشکم خواره و حریص باشد بضم اول‌هم‌آمده‌است [5] ـ وگلوبند را نیز گویند[6] ـ ومحکم وسخت‌را هم گفته‌اند[7] ـوبکسر اول امر برسیدن ورشتن (۱) است یعنی بریس[8] ـ ودر عربی بفتح اول وثانی مشدد ساکن ، یعنی صلاح وفسادکردن در میان مردم باشد و اینجا بطریق اضداد است ـ و چیزی باشد از خبر و حکایت وامثال آن ـ ومقدمهٔ ابتدای تب ـ وبهم رسیدن حرارت را نیز گویند ـ و نام کوهی هم هست .

رسام ـ با تشدید ثانی بر وزن قسام ، نام‌آهنگری است که بتدبیرسکندرآینه ساخت‌ـ ونام نقاشی که درخدمت بهرام‌گور میبود .

رسانه ـ بروزن‌بهانه، حسرت وافسوس وتأسف راگویند .

رسپینا [9] ـ بابای فارسی بروزن‌تخمینا، بلغت زند وپازند (۲) ، فصل پاییز راگویند .

رست ـ بفتح اول بروزن مست ، ماضی رستن است یعنی خلاص شد و نجات یافت [10]ـ ونزد محققین برکسی اطلاق کنند که از صراط خواهش‌نفسانی رسته باشد واز دوزخ قید به‌بهشت نجات پیوسته ـ وبمعنی زمین ـ و صفه وایوان هم هست (۳) ـ و راسته و صف کشیده را نیز گویند [11]ـ وبضم اول ماضی روییدن باشد یعنی

---

(۱) چك : رستن . (۲) چك : ژند و پازند . (۳) چك: هم‌آمده است .

---

۱ ـ رك: رسیدن. ۲ ـ قس: بازرس (باز رسنده). ۳ ـ قس: ریسمان.
۴ ـ رك : ارس . ۵ ـ رژد ، رزد (ه.م .) .

یلفنج و زالفغدهٔ خویش خور کلو را ز رس بسر برمبر.
ابوشکور بلخی. «لغت فرس ۱۹۶».

۶ ـ رك : ص۹ همین ستون. ۷ ـ رك: رست . ۸ ـ رك : ریسیدن، رشتن . ۹ ـ هز ، raspînâ، پهلوی pâtêc ، پاییز « یونکر ۱۰۶ . »

۱۰ـ رك : رستن . ۱۱ ـ رجه ، رژه : «رست ، رسته‌بود چون صف:
چون ملك الهنداست از ریدکانش (آن دیدگانش . دهخدا)
گردش بر خادم هندو دو رست . خسروی .
« لغت فرس۴۰ ».

رویید و برآمد [۱] - و بمعنی محکم و مضبوط هم آمده است [۲] - و نوعی از خاك سخت باشد - و مطلق خاك را نیز گفته اند - و بمعنی شجاع و دلیر - و چیره و غالب آمدن و مستولی شدن هم هست.

رستاخیز [۳] - با خای نقطه دار (۱) بر وزن دستاویز، قیامت را گویند که محشر باشد.

رستاد [۴] - بر وزن هفتاد، مخفف راستاد است که بمعنی وظیفه و راتب و روزینه باشد.

رستار [۵] - بر وزن دستار، مخفف رستگار است که بمعنی خلاص و نجات باشد - و نزد محققین صاحب دولتی است که زخارف دنیوی و تعلقات صوری و معنوی دامنگیر حال او نباشد.

رستاك - بروزن افلاك، شاخ تازه ای را گویند که ازبیخ درخت برآید؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است.

رستخیز [۶] - بفتح اول وثالث، بمعنی رستاخیز است که قیامت باشد؛ وبضم اول بمعنی نوخیز باشد.

رستگار [۷] - با کاف فارسی بر وزن قندهار، بمعنی خلاص ونجات وفیروزی یابنده باشد. *

(۱) چك: با خا.

۱ - رك: رستن. ۲ - رك: رس.

۳ - از اوستا - irista (مرده، درگذشته)، پهلوی rist + خیز (رك: خاستن)، پهلوی ristâxêz، پازند ristâxêzh «اشتق ۶۱۳»، بنابرین رستاخیز (مخفف آن، رستخیز) لغة بمعنی برخاستن مردگان است «یشتها ۲ص ۳۳۳ ح ۱». ۴ - رك: راستاد.

۵ - از: رس (رستن، رهیدن) + تار (پسوند فاعلی و اتصاف. رك: دادار).

۶ - مخفف رستاخیز (ه.م) ومخفف خود آن «ستخیز» (ه م).

۷ - از: رست (رستن، رهیدن) + کار (پسوند فاعلی ومبالغه).

* رستم = رستهم = روستهم = روستم بضم راء و فتح تاء مرکب ازدو جزو: رس = raodha (بالش، نمو) [رستن و روییدن از همین ریشه است] + تهم = taxma درپارسی باستان وگاتها و دیگر بخشهای اوستا بمعنی دلیر و پهلوان. تهمتن نیز ازهمین ریشه است بمعنی بزرگ پیکر وقوی اندام و درحقیقت تهمتن معنی کلمهٔ رستم است. بنابرآنچه گفته شد رستم بمعنی کشیده بالا و بزرگ تن وقوی پیکر «یشتها ۲ ص۱۳۹» نامجهان پهلوان ایرانی پسر زال پسرسام. مارکوارت تصور کرده است که رتستخم (اوستا Raota - staxma) عنوان وصفتی برای گرشاسپ جهان پهلوان بوده «کریستنسن. کیانیان ص۱٤٥. ولی نلدکه این قول رامردود دانسته. هرتسفلد رستم را باگندفر پادشاه سکستان (سیستان) یکی میداند. رك: تاریخ باستانشناسی تألیف هرتسفلد. لندن ۱۹۳۵ ص ۶۲ - ۶۳. استاد هنینگ در مجلهٔ مدرسهٔ السنهٔ شرقی لندن جXIII ص ۱۱٥٤ - ٥٥ در معرفی ونقد کتاب (مذکور) هرتسفلد گوید: «سرگذشت جذاب Gundafarr و قصر واقع در «کوه خواجه» (سیستان) باردیگر درسخنرانی (هرتسفلد) شرح دادهشده است. ما میدانیم نام Arostom در P'austos Biwzandaçi (قرن پنجم میلادی) چاپ Venice، ۱۹۱٤ص ۳۳۳ و تاریخ بی‌نام سریانی. که هوبشمان در دستور ارمنی ۷۱ نام برده (این تاریخ در مجلهٔ پیام نو. تهران. سال سوم از شمارهٔ ۱ ببعد از ترجمهٔ روسی

بقیه درصفحهٔ ۹٤۹

رسته [۱] - بروزن دسته ، بمعنی خلاص شده ونجات‌یافته باشد- ومطلق صفرا نیز گویند اعم از انسان وحیوان دیگر [۲] - وراستهٔ هرچیز هم هست همچو راستهٔ دندان و راستهٔ بازار وخانهایی که دریك صف واقع شوند - و بمعنی قاعده وقانون وطرز وروش باشد - ونزد محققین شخصی است که درظاهروباطن گرفتاری وآلودگی نداشته‌باشد- وبضم‌اول‌حلوایی‌بودشبیه‌بفروت‌وآنرا بعربی‌کعب‌الغزال خوانند - و بمعنی رویده هم آمده است [۳] .

رستهٔ خاك- کنایه از سایر موجودات است .

رستهم [۴] - بضم اول و سکون ثانی وفتح فوقانی وها ومیم هردوساکن ، رستم زال‌را گویند .

رستی - بضم‌اول بروزن سستی ، راحت وفراغت باشد [۵] - وخیرگی ودلیری و شجاعت وغالب شدن و مستولی‌گردیدن را نیزگویند - وبمعنی‌رزق وروزی- ونان وحلواوماحضروخوردنی اندك هم هست - وبمعنی محکمی واستحکام نیز آمده است - و بفتح اول بمعنی خلاص و نجات یافتی .

رسد [۶] - بروزن حسد ، بمعنی‌سزاوار باشد - وبمعنی‌رسیدن وغورکردن ومتوجه شدن هم هست - و حصه و رسدی را نیزگویند که میان‌اصناف ورعایاقسمت میشود وبهرکس چیزی

[۱] - اسم مفعول از «رستن» . [۲] - مخفف راسته (ه.م.) معرب آن «رزدق» (صف نخل) «ابن درید» . [۳] - اسم مفعول از «رستن» : « نهالی که در چمن ملك شاهی رسته باشد و در ریاض دولت پادشاهی تربیت یافته ... » «سند باد نامه . ظهیری . ص ۴۵» .
[۴] - رك : رستم ، روستم . [۵] - از : رست (ه.م.) + ی (مصدری) .
[۶] - رك : رسیدن .

بقیه از صفحهٔ ۹۴۸

بانو ن . و . پیگولوسکایا ترجمه و چاپ شده است . م. م.) یاد شده . اینها قدیم ترین مواضعی هستند که نام مزبور درآنها آمده ونشان میدهند که در قرن‌پنجم میلادی شکل و هیأت دوهجایی rôstam * معمول‌بوده. درهرحال احتیاجی نیست که دربارهٔ قدمت شکل روتستهم Rwtsthm که در کتب پهلوی زرتشتی آمده ، شك کنیم بلکه باید بگوییم که این کلمه لااقل بشکل ست و صفت ، پیشتر مستعمل بوده است . بنظر میرسد که مدارك کتبی فرضیه‌ای راکه مبتنی‌است بر اینکه نام رستم ، رابطهٔ مستقیم‌با Gundafarr دارد ، ردکند و اجازه میدهد که فرض‌کنیم داستان رستم قدیم تر و مستقل از افسانهٔ اخیر باشد . » رك: رستهم ، روستم

* رستن - بفتح اول و سوم ، پهلوی rastan (آزاد شدن ، استقبال کردن) =رهیدن از ایرانی باستان radh ، قس : پارسی باستان - ava - rad (رهاکردن ، منحرف شدن‌از) «بارتولمه ۱۵۰۵» «نیبرگ ۱۹۳» : نجات یافتن ، آزادشدن ، رها شدن:

بمیر تابرهی‌ای حسود اکاین‌رنجی است   که از مشقت‌آن جزبمرگ نتوان رست.

«گلستان ۲۵» . - گریختن .

* رستن - بضم اول وفتح سوم ، پهلوی rustan (نمو کردن) ، اوستا - raodh (نمو کردن) «بارتولمه ۱۴۹۲» «نیبرگ ۱۹۸» ، بلوچی rudag و rudhagh «اسفق۴ ۹۱» =رویدن (ه.م.) : نمو کردن ، بالیدن ، بیرون‌آمدن، سبزشدن.

میرسد، و رصد بصاد معرب آنست .

رسم = بفتح اول بروزن‌خصم ، خدمتکار نزدیک باشد همچوآبدار وجامه‌دار وامثال آن ـ وبمعنی‌داغ‌ونشان هم‌هست ـ وشیوه‌وعادت ومتعارف را نیز گفته‌اند ۱ .

رسو = بروزن بدخو ، زنبور عسل را گویند ، وبعربی یعسوب خوانند .

رسمی ۲ = بر وزن خصمی ، خدمتکار مقرب ونزدیک را گویند همچو سفرچی و آبدار وشرابدار وساقی وآنانکه سال‌بسال وماه بماه وروز بروز راتب گیرند .

رسنواد ۳ = بفتح اول و نون بر وزن کم سواد ، بزبان زند و پازند (۱) نیزهٔ خطی باشد ، وبعربی رمح خوانند .*

رسین ۴ = بروزن‌پسین، بمعنی رسنواد است که نیزه باشد بلغت زند وپازند (۱) .

بیان یازدهم

در رای بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر هیجده لغت وکنایت

رش * = بفتح اول و سکون ثانی نام روز یازدهم ۶ است ازهر ماه شمسی ، ودرین‌روز سفر کردن وصحبت داشتن ممنوع است ـ و نام فرشته‌ای هم‌هست که عدل‌بدست اوست و مصالح

(۱) چك : زند وپازند .

۱ ـ (عر) «رسم (بفتح اول) چاه پنهان کرده بخاك ونشان یا بقیهٔ آن یانشان ناپیدا ، وطریق وآیین وچیزیست که بدان دینارها را جلا دهند ونمغا ، وآن چوبی است کنده که انبارها را بدان مهر کنند..» (منتهی الارب). ۲ـ از:رسم (ه . م.) + ی (نسبت). ۳ـ هزrasni(k)، پهلوی nēzak، نیزه « یونکر ص۱۰۰». هزوارش فوق را rasnv(a)d هم‌میتوان خواند ۴ـ رك : رسنواد. * = رشن، اوستا ـRashnu، پهلویRashn که صفت‌است بمعنی‌عادل ‌وداد گر.رشن دراوستا نام‌فرشتهٔ عدالت‌است ودرپشتهامکرر ازویادشده.کلمهٔ رشن ازمصدرraz بمعنی مرتب ساختن وانتظام ، اشتقاق یافته وبهمین معنی در اوستا (از جمله مهریشت بند ۱۴) بسیار آمده. ایزد رشن با مهر و سروش رابطه دارد ، یشتهای متعلق باین ایزدان نیز در اوستا جنب هم جاداده شده چنانکه‌روزهای سه‌گانهٔ شانزدهم‌وهفدهم وهیجدهم‌هرماه منسوب‌بآنان‌است. درادبیات متأخر زرتشتی این سه بمحاکمهٔ روز جزا گماشته شده‌اند ورشن سومین داور روز واپسین است. صفت رزشته razishta یعنی راست تر و درست تر ، برای او در اوستا یادشده « در پارسی معمولاوی‌را رشن راست وگاه رشن گویند . اسدی درلغت فرس (ص ۲۲۳) آرد « رش ... نیزروزی است از ماه پارسیان که آنرا رش خوانند . خسروی گوید :

می سوری بخواه کآمد رش ـ مطربان پیش دار وباده بکش ...»

بیرونی درفهرست روزهای ایرانی‌اورا «رشن» ودرسغدی «رسن» ودرخوارزمی«رشن» یاد کرده است.

۶ ـ روز هیجدهم چنانکه درج * گفته شد .

* رسیدن ـ بکسر اول وفتح چهارم (درلهجهٔ مرکزی) ، پهلوی rasitan (وصول ووارد‌شدن)، پارسی باستان ـ rasa = سانسکریت rcchati از ـar « بارتولمه ۱۸۳» «نیبرگ ۱۹۲ ـ ۱۹۳»،افغانیrasēdal ، بلوچی rasag «اشتق۶۱۶» ورك: هوبشمان ایضاً: آمدن، در آمدن، وارد شدن ـ یافتن ـ کامل شدن، تمام شدن ـ پخته شدن طعام ومیوه ـ دریافت‌شدن‌پول.

روز رش باوتعلق دارد [١] - ونوعی‌ازجامهٔ ابریشمی گران بها باشد - وبازورا (١) نیز گویند که‌آن از سردوش است تا آرنج [٢] - ومسافت میان دو دست‌رانیز گفته‌اند چون‌ازهم‌باز کنند [٣] -ومخفف ارش هم‌هست وآن ازآرنج‌تاسرانگشتان دست [٣] - وگز ومقدار را نیز گویند [٣] - وزمین‌پشته پشته راهم گفته‌اند [٤] - و قسمی ازخرماست، وآن‌سیاه وبالیده میباشد- ونام نوعی از انجیر هم هست - وسیماب و زیبق را نیزمیگویند - وبثانی مشدد در عربی ، باران اندك و ریزه ریزه را گویند ورشان جمع آن است [٥] - وبضم اول ،گردانیدن چشم باشد از روی‌قهر وغضب وخشم- وبکسراول مخففریش‌است که‌بعربی‌لحیه گویند [٦] - ومخفف ریش جراحت هم هست [٦] .

رشاشه [٧] - بفتح‌اول وثانی‌بالف کشیده و شین نقطه دار مفتوح ، قطرهای کوچك باران ریزه باشد .گویند عربی است .

رشت - بفتح اول بر وزن طشت ، نام شهری است از ولایت گیلان که آنرا «بیه پس» گویند . زنان ودختران‌آنجا بند تنبان را خوب می‌بافند [٨] - وبمعنی خاك وگردوغبارتیره ولجن و خاکروبه هم آمده است [٩] — وگچ را نیز گفته‌اند که بدان خانه سفید کنند - وهرچیزیرا نیز گویند که ازهم‌فروریزد وفروپاشد - ودیواری را نیز گفته‌اند که مشرف براقتادن بود - و بضم اول فروغ و روشنایی باشد [١٠]- ونام مردی بود کیمیاگر - و بکسر اول بمعنی رشتن ورسیدن بود [١١]- وسرشت وطینت را نیز گویند [١٢].

رشتاك [١٣]- با فوقانی بوزن افلاك ، شاخی که تازه از بیخ درخت برآمده و راست رسته باشد .*

---

(٢) چلك : وباورا .

---

[١] - رك : ح ٥ صفحهٔ قبل. [٢] -«شمعون عیسی‌را بردو رش‌خود برگرفت وایزد راستایش کرد» «انجیل فارسی ص٢٠»ورك: ح ٣. [٣] - مخفف «ارش» (ه.م.):

جگر بیست مبارز ستدن روز مصاف   نیزهٔ بیست رش دست‌گرای(گزای)تو کند.

«منوچهری دامغانی ١٣».

[٤] - «کنده ورش ، فراز ونشیب زمین بود که پشته پشته باشد اگر چه دشت بود . منجیك (ترمذی)گوید :

هرچه بخواهد بده‌که کنده زبانست   دیو رمیده نه کنده داندونه رش »

«لغت فرس ٢٢١» .

[٥] - (ع) «رش بالفتح‌چکیدن‌آب وخون واشك وباران اندك وریزه باریدن و باران‌ریزه». «منتهی الارب» . [٦] - رك : ریش ، [٧] - « رشاش ،کسحاب ، چکیدهای خون واشك وآب وجزآن» «منتهی‌الارب» ورشاشه مأخوذ از تازی است «ناظم‌الاطباء» .

[٨] - کرسی گیلان ، در تقسیمات جدید مرکزاستان اول ، در ٣٢٩ کیلو متری شمال باختری تهران ، دارای ٥ بخش و ١٢٠٠٠٠ سکنه ودو رود :گوهر رود وسیقلان رودبار از آن گذرد . رك: راهنمای ایران ص ١٠٤-١٠٧. [٩] = لش (بضم اول)، لوش، لوشن، لجن، لژن ، طبری lash «واژه نامه ٦٨٢» . [١٠] - رك. رخش (ه.م.) ، روشن (ه.م.)

[١١] - رك: رشتن. [١٢]- مخفف «سرشت» (ه.م.). [١٣]- مبدل «رستاك» (ه.م.)

* رشتن - بکسر اول وفتح سوم ، هندی باستان ریشهٔ - rêç _ riçâtê (چیدن ، پاره کردن)،بلوچی rêsagh, rêsag، (تابیدن)، brêsa (رسیدن)، استی alwiessun, alvijssin «اسشق ٦١٧» ورك ، هوبشمان ایضاً . [قس : رسیدن] : رسیدن، تافتن ، تابیدن.

رشته - بکسر اول وفتح فوقانی، تار ابریشم وریسمان وآنچه آنرا رشته باشند[1] - ونام مرضی است وآن چیزی باشد که از اعضای مردم بسان تار ریسمان بر میآید و بیشتر در شهر لار بهم میرسد[2] - و نوعی از حلوا باشد[3] - و آشی ویلاوی هم هست - و بضم اول رنگ هشته ورنگ کرده را گویند .

رشتهٔ تب - ریسمانی بود خام که آنرا دختر نابالغ رشته باشد و بجهت دفع تب افسون برآن خوانند وگرهی چند برآن زنند وبرگردن تب دار بندند .

رشتهٔ دراز - کنایه از طول مدت وفرصت دور و دراز باشد درکارها .

رشتهٔ ضحاک - کنایه از باران است که بعربی مطر گویند - وطول مدت را نیز گفته‌اند .

رشتهٔ نگنده - بکسر نون وفتح کاف فارسی وسکون نون دیگر ودال بی‌نقطهٔ مفتوح ، ریسمانی باشد که جامهٔ خواب همچو لحاف وتوشک و امثال آنرا بدان دوزند .

رشتی - بفتح اول بروزن کشتی ، بمعنی خاکساری باشد - وشخصی را نیز گویند که لجن پاك میکند و خاکستر و خاکروبه میبرد[4] - ومنسوب برشت راهم گفته‌اند[4] - وبمعنی دویم که خاکروب وخاکروبه‌بر باشد بجای فوقانی نون هم آمده است .

رشك - بفتح اول و سکون ثانی وکاف، معروف است که غیرت وحسد باشد[5] - وبمعنی غیور[6] - وعجب وتکبر هم آمده‌است[7] - وکرمی باشد که عربان صوأب میگویند[7] - وبضم اول عقرب و کژدم - و بکسر اول چرك و ریم - ویژمردگی - وتخم شپش راگویند[8] - وبمعنی

---

۱ - اسم مفعول از « رشتن».　　۲ - آنرا در سواحل خلیج فارس piuk گویند ورك: پیو.　　۳ - نیزچیزی مانند تار ورشته های باریك که از خمیر آرد گندم سازند وازآن آش وجز آن ترتیب دهند وبتازی «رشیدیه» گویند «ناظم‌الاطباء».　　۴ - از : رشت (ه . م.) +ی (نسبت).　　۵ = ارشك (ه.م.) ، اوستا araska، پهلوی arshk ، rashk ، بلوچی hirs «اسشق شمارهٔ ۷۱ وص ۱۳۷» ورك: مناس ۲:۲۶۷(arishk)، دزفولی reshk «امام»:
رشکم آید که کسی سیر نگه درتو کند　　باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن.« گلستان ۱۳۸».
۶ - غیرت.　　۷ - « باید دانست که در بیان معنی رشك مصنف بچند وجه خطا نموده : اول آنکه رشك بالفتح بمعنی کرم گفته واین خلاف جمهور اهل لغت است، چه درفرهنگهای معتبر رشك بالکسر بمعنی تخم شپش که بهندی لیکهه گویند آمده، وآن غیر کرم است . دوم آنکه گفته که کرم مذکور را عربان صوأب گویند ، و این نیز خطاست ، زیراکه درعربی صوابه بوزن غرابه بمعنی همان تخم شپش آمده نه بمعنی کرم ، سوم آنکه رشك بمعنی عجب وتکبر هم گفته و این در هیچ کتاب از کتب متداولهٔ لغت نیست ، ازینجاست که بعضی از متأخرین انکار این معنی نموده‌اند وگفته که این معنی - یعنی معنی عجب وتکبر - سند میخواهد ، والله‌اعلم بالصواب . » « چك ص ۳۶۱ ح » اما بمعنی تخم شپش ، درگیلکی و بلوچی و دزفولی و خوانساری rashk (بفتح راء) است ، اما اعتراض «چك» ورد معنی « کرم»، صوابه وعجب وتکبر وارد است .
۸ - هندی باستان likshâ (تخم شپش)، کردی ع rishk ، افغانی rixa ، بلوچی ع rashk ، rishk ، استی lisk ، liskä «اسشق ۶۱۸ » هوبشمان گوید : رشك (تخم شپش) فارسی = افغانی rica (تخم‌شپش) = ایرانی - *rishkâ برابر سانسکریت - likshâ « هوبمان ۶۱۸»، دزفولی و خوانساری rashk «امام» ، گیلکی rashk و درتهرانی reshk (بکسر راء)

راست‌ایستاده - وشخصی ریش بزرگ‌ که ولحیانی هم آمده است [۱] .

رشکن [۲] - بفتح‌اول و کسرکاف وسکون ثانی ونون ، متکبروصاحب عجب وغیوروحسود باشد .

رشمیز - بر وزن شبدیز ، جانوریست چوب خواره که بعربی ارضه گویند .

رشن [۳] - بفتح اول وسکون‌ثانی ونون، نام فرشته‌ایست - و نام روز هیجدهم از ماههای شمسی - وبمعنی پشته وکوه کوچك - وگزیدن وگزندگی هم آمده است - در عربی ناخوانده بعروسی ومهمانی رفتن باشد - وفرو بردن سگ سر خود را بدرون دیگ وکاسه [۴] .

رشتواد - بفتح اول و سکون ثانی و نون مفتوح و واو بالف کشیده و بدال ابجد زده ، نام یکی از نوکران همای دختر بهمن بود .

رشنی[۵] - بر وزن پشمی ، خاکروب وخاکروبه‌کش راگویند .

رشیده - بر وزن قصیده ، ریشهٔ دستاربرا گویند که بعضی از آنرا شبکه کرده باشند .

رشینه[۶] - بروزن قرینه ، صمغ درخت صنوبر است ومعرب آن راتینج باشد ، و بعضی گویند راتینج باین معنی عربی است ، و بعضی گفته‌اند رومی است . الله اعلم .

بیان دوازدهم

در رای بی نقطه با صاد بی نقطه مشتمل بر سه لغت و کنایت

رصدگاه - بفتح اول وثانی و سکون دال وکاف فارسی بالف کشیده و بها زده ، بمعنی قدمگاه و نظرگاه و جاییکه شب و روز نشسته نگاه کنند وحساب‌حرکات ودرجات‌ثوابت‌وسیارات را ضبط نمایند و آنرا رصدخانه نیز گویند - وکنایه از درگاه و محل باردادن پادشاهان باشد مردم را - وباجگاه را نیز گویند ، و آن جایی باشدکه مردم سوداگر را باج کنند - وجاییکه اصناف ورعایابنچه‌بندندبمعنی‌حساب‌مال واخراجات دیوانیرا مفروغ سازند [۷] .

رصدگاه دهر - کنایه از دنیا باشد .

رصدگه خاکی - کنایه از دنیا است - وقالب وجسد آدمیرا نیز گویند .

---

۱ - رك : رش ، ریش .　　۲ - از : رشك + ان (= ین نسبت) مانند: رمخن، ریمن ، چرکن.　　۳ - رك : رش .　　۴ - (عر) « رشن ، رشانة ، ناخوانده مهمان گردید و بی دستوری در آمد ، و داخل کرد (سك) سرخود درآوند » « منتهی‌الارب » .

۵ - مصحف «رشتی» (ه.م.)　　۶ - مصحف «رتینه» .

۷ - من رئیس فلان رصد گاهم　　کز مطیعان حضرت شاهم .

نظامی گنجوی« گنجینه ۷۳» .

بیان سیزدهم

در رای بی‌نقطه با طای حطی مشتمل بر دو کنایت

* **رطب‌نوش دادن** ـ کنایه از پیاله دادن بذوق تمام وخوشحالی مدام باشد .

رطل گران ـ کنایه‌ازپیاله وپیمانهٔ بزرگ باشد [۱] .

بیان چهاردهم

در رای بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

* **رغ** [۲] ـ بضم اول و سکون ثانی ، آروغ راگویند ، وآن بادی است که با صدا از راه گلو برمیآید .

رغث ـ بفتح اول و سکون ثانی و ثای مثلثه گلنار است ، و آن گل درخت اناری است که بغیر ازگل ثمری دیگر ندارد ، وبهترین‌آن گلنار فارسی باشد .

رغزه ـ بر وزن سبزه ، پتو راگویند وآن نوعی ازلباس است که از پشم گوسفند بافند و بیشتر مردم بدخشان و بعضی از مردم کشمیر پوشند .

رغوان ـ باواوبالف کشیده بنون زده وحرکت اول مجهول ، نام کوهی است درمغرب نزدیك بافریقیه [۳] .

رغیدا ـ بروزن سعیدا ، بلغت سریانی دانه ایست در میان گندم [۴] که آنرا بشیرازی هرگویند بفتح ها وسکون را ، و بعضی گویند عربی است .

---

۱ ـ رطل گرانم ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد .
« حافظ شیرازی ۸۷» .

۲ ـ رك : آرغ ، آروغ . ۳ ـ رغوان بفتح اول ودوم ، اسم موضعی است درشعر اعشی باهلة « معجم‌البلدان » ۴ ـ Ivraie (فر) «للك۲ص۱۷۸» .

* **رضوان‌کده** ـ رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

* **رعنای‌صاحب بربط** ـ رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

بیان پانزدهم

در رای بی نقطه با فا مشتمل بر شش لغت

رف [۱] ـ بر وزن صف ، سکویی که بر درخانها بجهت نشستن سازند ـ وبرآمدگیی باشد از دیوار درون خانها بقدر چهار انگشت یا بیشتر که از برای زینت خانه چیز ها برآن گذارند ، و در عربی نیز آن برآمدگی را رف میگویند.

رفان ـ بفتح اول بر وزن زبان ، شفیع وشفاعت کننده باشد .*

رفو [۲] ـ بفتح اول و ثانی بواو مجهول رسیده ، پیوند شال وجامهٔ پاره وسوراخ دارباشد بنوعیکه معلوم نشود (۱)

رفوشه ـ باشین نقطه داربروزن سبوچه ، بازی ومسخرگی وظرافت باشد ـ وبمعنی پی بردن وبافتن ـ وبرچیدن هم هست ـ و عصیان وگناه را نیز گفته اند .*

رفه [۳] ـ بفتح اول و ثانی ، پروین را گویند که آن شش ستارهٔ کوچك باشد که در کوهان ثور است وعربی ثریا خوانند .

رفیده ـ بفتح اول بروزن رسیده ، لته وکهنهٔ چند باشد که برمثال گردبالشی درهم دوزند وخمیر نان را بربالای آن گسترانیده برتنوربندند.

---

(۱) خم ۱ : ـ بنوعیکه معلوم نشود .

---

۱ ـ تهرانی وگیلکی raf (طاقچهٔ اطاق نزدیك بسقف)، معرب آن هم رف (بفتح اول وتشدید دوم) رك: دزی ج ۱ ص ۵۳۹ :

کند مشحون همه طاق و رف آن بتفسیر و باخبار و باشعار .

« مسعود سعد لاهوری ۲۲٤ » .

۲ ـ معرب آن ، رفو (بفتح اول وسکون دوم) قس : یونانی rafideyo (خیاطی کرد ، دوخت) «نفس» . ۳ ـ رك : رمه .

* رفتار ـ بفتح اول، حاصل مصدر رفتن (ه. م.) روش، سیر ، حرکت ـ سلوك ـ طرز حرکت ـ طرز عمل ، شیوه .

* رفتن ـ بفتح اول و سوم ، پهلوی raftan از ریشهٔ rav « نیبرگ ۱۹۰ » اوستا ریشهٔ rap ـ (رفتن) (؟) قس: لاتینی rêpô ، لیتوانی repliόti ، لتونی rept (خزیدن) ، کردی ، rewin، بلوچی ع rôag ، rowag و rawagh، وخی vâ_refsam، سریکلی va_râfsam «اسفق ۶۱۹» ورك: هوبشمان ایضاً: حرکت کردن، تغییر جا ومکان دادن، رحلت کردن ، سیر کردن ، گذر کردن .

* رفتن ـ بضم اول وفتح دوم ، رك: روفتن ، روبیدن .

بقیه درصفحهٔ ۹۵٦

بیان شانزدهم

در رای بی نقطه با قاف مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

رق - بکسر اول وسکون ثانی ، پوست لاک پشت دریایی باشد (۱) و بعضی گویند پوست لاک پشت (۲) وبعضی دیگر گفته‌اند نام لاک پشت است در عربی(۳) ۱ ، وباین معنی بفتح اول هم آمده است .

رقاراق ۲ - بفتح اول و ثانی و رای بی‌نقطه بالف کشیده وبقاف زده، صدای‌دست وپای ستوران باشد .

رقاقس ۳ - بضم اول و کسر قاف وسکون‌سین‌بی‌نقطه ، بلغت یونانی جفت‌آفریدرا گویند که نوعی ازسورنجان است وبعضی گویند خصیةالثعلب است . الله اعلم .

رقص پهلو - کنایه از راحت واستراحت کردن وازپهلو بپهلو غلطیدن باشد.

رقعا - بااول مفتوح وسکون‌ثانی وعین بی نقطه بالف کشیده ، بمعنی سرخس و کیلدارو باشد۴ ، و آن چوبکی است دوایی که درکنار دریای خزر یابند . گویند عربی است .

رقعه - بفتح اول و ثالث ، هر گیاهی راگویند که جبر شکستن کند همچو خاماافطی وانجبار وبنتومه ومانند آن عموماً- وبمعنی رقعا است که سرخس و کیلدارو باشد خصوصاً ، وآن بیخی است سرخ رنگ . اگر آنرا بکوبند ویك مثقال ازآن با دو بیضهٔ نیمبرشت بخورند آزاری‌را که بسبب‌افتادن یابرداشتن چیزی سنگین بهمرسیده باشد نافع است۵ - وبضم اول درعربی پینه وپاره راگویند .

---

(۱) چش : است. (۲) چك : + صحرائی‌است ؛ چش : - وبعضی ... لاك پشت.
(۳) چش : نام لاك پشت صحرائی .

---

۱ - tortue (فر) «للك۲ص ۱۷۹» . ۲ - اسم صوت. ۳ - یونانی Orxis «فولرس» - جفت آفرید (ابن‌البیطار. I . ۴۹۹) دربعض‌نسخ رقاقس،رقاس،رقاص. «دزی ج ۱ ص ۵۴۵ : ۲»رك: للك۲ ص۱۷۹. ۴ - سرخس - fougère (فر) «للك ۲ ص۱۷۹» رك:رقعه. ۵ - رك: للك۲ ص۱۸۰. ورك : رقعا .

بقیه ازصفحهٔ ۹۵۵

* **رفوگر** - بضم اول و دوم وفتح چهارم ، از : رفو + گر (پسوند شغل و مبالغه) ، آنکه رفوکند ، کسیکه شغلش رفوکردن است .



رفوگر اثر جعفر پتگر

رقعهٔ پست نیلگون — کنایه از زمین است، و بجای سین بی‌نقطه شین نقطه‌دار هم بنظر آمده است که **رقعهٔ پشت نیلگون** باشد.

رقعهٔ بلند نیلگون — کنایه از آسمان است.

رقعهٔ غبرا — بمعنی رقعهٔ پست (۱) نیلگون باشد که زمین است.

رقعهٔ کژدم [۱] — گویند مغان که آتش پرستان باشند درروز اول از پنجروز آخر اسفندار ماه جشن میکرده‌اند ودرین یك شبانروز سه رقعه مینوشته‌اند بجهت دفع مضرت هوام وبرسردیوار خانه می چسبانیده‌اند و طرف صدر را خالی میگذاشته‌اند، وچون درین روز فریدون طلسمها فرمودی نوشتن، بعضی واضع این رقعه فریدونرا میدانند؛ و ازین است که فارسیان بر آن رقعه پیام ایزد وپیام نیوآفریدون مینوسند، و جمعی اورا نوح میدانند وعربان سلام علی نوح فی العالمین مینوسند، و بزعم اهل هند روز پنجم اسفندار ماه باشد که درجهٔ پنجم حوت است، ودرین روز رقعهٔ کژدم مینوسند بسبب آنکه میگویند درجهٔ پنجم حوت صورت حشرات دارد.

رقون — بروزن زبون، بمعنی حنا باشد وآن برگی است که بکوبند وبردست وپا ببندند (۲)؛ وبضم اول هم آمده است.

رقیبان راز — کنایه از عارفان و اصحاب مشاهده و تکیه دارندگان اسرار وراز باشد.

رقیبان هفت بام — کنایه از سبعهٔ سیاره است.

رقیمهٔ اول — کنایه ازعرش، وکنایه از حرف الف باشد.

بیان هفدهم

در رای بی‌نقطه با کاف تازی (۳) مشتمل بر یازده لغت

رك — بفتح اول، با خود ازقهر وخشم آهسته آهسته حرف زدن باشد [۲]؛ وباین معنی بازای نقطه دار (٤) نیز گفته‌اند — وبمعنی رسته وصف کشیده هم آمده است [۳] — و بلغت زند

(۱) چك، چش: پشت. (۲) چك، چش: بندند. (۳) خم۱: — تازی.
(٤) چك: با زا.

۱ — «نبشتن رقعه‌ها کژدم چیست؟ این از رسمهای پارسیان نیست، ولکن عامیان نو آوردند وبشب این روز برکاغذها نبیسند و بردرخانه‌ها بندند تا اندرو کژدم اندر نیاید. وپنجم روزاست از اسفندارمذ ماه، و پارسیان اورا مردگیران خوانند، زیراك زنان بربشوهران اقتراحها کردندی و آرزویها خواستندی ازمردان» «التفهیم ۲۵۹ — ۶۰». درآثار الباقیه «چاپ زاخائو ص۲۲۹» آمده: ازآغاز طلوع فجر تا طلوع آفتاب این رقعه را بر کاغذهای چهارگوش نوشته، برسه سمت دیوارهای خانه بچسبانند ودیوار مقابل صدرخانه را باز گذارند: «بسم الله الرحمن الرحیم. اسفندارمذ ماه، اسفندار مذروز، بستم دم ورفت زیرروزبر ازهمه جز ستوران بنام یزدان وبنام جم و افریدون. بسم الله بآدم وحوا. حسبی الله وحده وکفی». التفهیم ص ۲٦۰ ح۱، ورك: خرده اوستا. پور داود ص ۲۱۰. ۲ — مصحف «زك» (ه.م.) = زك (ه.م.).
۳ = رگ = رج = رجه = رژه (ه.م.).

و پازند (۱) بمعنی تو باشد ۱ ، و بعربی انت گویند .

رکاب - بکسر اول بروزن نقاب، پیاله‌ای باشد هشت پهلو و دراز ـ و بمعنی اسب سواری هم آمده است ـ و درعربی حلقه مانندیرا گویند از طلا و نقره و امثال آن که در دو طرف زین اسب آویزند و بوقت سواری پنجهای پا را در آن کنند ۲ .



رکاب

رکابدار - پیاده را گویند که همراه سوار براه رود و دربن روزگار او را جلو دار خوانند وشخصی که تعلبکی وپیاله نگاهمیدارد.

رکابی - بروزن حسابی، پیاله وتعلبکی و طبقچه باشد ـ و اسب جنیبت و کتل را نیز گویند وشمشیری که بر پهلوی اسب بندند وآنرا زیر رکابی هم خوانند .

رکاسه ۳ - بضم اول بروزن خلاصه ، خارپشتی که خارهای خود را چون تیر اندازد وآنرا (۲) بعربی ابو مدلج گویند.

رکاشه ۴ - با شین نقطه دار، بر وزن ومعنی رکاسه است که خارپشت تیرانداز باشد.

رکان ۵ - بفتح اول بروزن زبان، بمعنی سخن گویان با خود آهسته آهسته از روی خشم وقهر ، وباین معنی با زای نقطه دار(۳) هم آمده است .*

رکنی - بضم اول بر وزن قطنی ، زر خالص (٤) باشد منسوب بشخصی و آن شخص کیمیاگر بوده ٦ ـ و رکناباد شیراز را نیز گویند ۷ (٥) .

---

(۱) چك : ژند وپازند . (۲) چش : ـ وآنرا . (۳) چك: با زا .
(٤) چك، چش : خالص . (٥) خم۱ : ـ رکناباد ... گویند .

---

۱ ـ هز. rak، بمعنی تو «یونکر ۱۰٦» قرائت صحیح هزوارش مزبور lâk = lk است که بپهلوی tô بمعنی تو تلفظ میشده «ییرگ ۲۲٦» . ۲ ـ رك: دزی ج ۱ ص ٥٥٤: رکابخاناه = رکیبخاناه ، رکابدار = رکبدار. ۳ = رکاشه = ریکاسه = ریکاشه(ه. م.) ۴ = رکاسه (ه.م.). ۵ ـ مصحف «زکان» (ه.م.) ورك: رك (۱) .

٦ ـ بعضی زر خالص منسوب بر کن‌الدولة دیلمی نوشته‌اند :

رکنی تو رکن دلم را شکست خردم ازآن خرده که برمن نشست.

نظامی گنجوی «گنجینه ۷۳» .

رکنی بمعنی گوشه دارآمده . الدراهم المرکنة ، اختصاصاً درهم های مربع باشد ومهدی مؤسس حکومت موحدین دستور ضرب آنرا داد . «دزی ج ۱ ص ٥٥٦ : ۲» ورك: زر رکنی .

۷ ـ رك : رکناباد :

شیراز وآب رکنی وابن باد خوش نسیم عیبش مکن که خالوخ هفت کشورست.

«حافظ شیرازی ۲۹» .

* رکناباد ـ بضم اول = آب رکنی، چشمه‌ایست که رکن الدولهٔ دیلمی (متوفی بسال ۳۳٦) احداث کرده ،منبع آن بمسافت یك فرسنگی تقریباً میان دو کوه وممرش از «تنگ الله اکبر» است (آثار عجم . فرصت ، چاپ مطبع ناصری ۱۳۹٤ ص ۱۲۰ ح) :

ز رکناباد ما صد لوحش الله که عمر خضر می‌بخشد زلالش .

«حافظ شیرازی ۱۸۹» ورك : حافظ شیرین سخن. ج ۱ ص ۱۱۲ـ ۱۱۳.

(برهان قاطع ۱۲۵)

رکوتا [۱] – بفتح اول وثانی بواورسیده وفوقانی بالف کشیده، بزبان زندوپازند(۱) بمعنی هشیار وصاحب هوش باشد.

رکوم [۲] – بفتح اول بروزن سموم بلغت زند وپازند (۱) بمعنی شما باشد که خطاب باتعظیم وخطاب باجمع است، وبعربی انتم گویند.

رکیدن [۳] – بروزن مکیدن، یعنی خود بخود سخن گفتن از روی قهر و غضب.

بیان هیجدهم

در رای بی نقطه با کاف فارسی مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

رگ – بفتح اول و سکون ثانی، معروفست [۴] – وبا خودآهسته آهسته ازروی خشم وقهر سخن گفتن باشد [۵] – وبمعنی اصل ونسب هم آمده است (۲).

رگال [۶] – بضم اول، بروزن و معنی زغال است که انگشت باشد.

رگ بازگرفتن – کنایه از کاهلی وسستی کردن باشد درکاری.

رگ بسمل [۷] **خاریدن** – کنایه ازکردن کاریست که خود راببب آن کار بکشتن دهد.

رگ جان – بکسر ثانی، کنایه ازشریان وحبل الورید باشد [۸].

رگ خوابانیدن – بمعنی رگ بازگرفتن است که کنایه ازکاهلی و سستی کردن درکاری باشد.

رگ درتن برخاستن – کنایه از قهر وغضب وخشم واستیلا باشد.

رگو [۹] – بکسراول وضم ثانی وسکون واو مجهول، کرباس ولته وجامهٔ کهنهٔ سوده شده واز هم رفته باشد – و چادرشب یك لخت را نیز گویند؛ وبضم اول هم درست است.

---

(۱) چك: ژند وپاژند. (۲) خم۱ :– وبمعنی...آمده است.

---

۱ – هز، r(a)kôtâ، rakôkatâ، پهلوی ushəedhar، هوشیار «یونکر۱۰۶».

۲ – هز، r(a)kôm، rakum، پهلوی shumâk، شما «یونکر ۱۰۶». قرائت صحیح هزوارش مزبور lkwm – lekom است که بپهلوی shmâh یعنی شما تلفظ میشده «بیبرکه ۲۱۶» ورك: باروچا ۲۶۸. ۳ – مصحف «زکیدن» (ه.م.) ورك: رك، رگان (!). ۴ – مجرای لوله مانندی که مواد مایع را در بدن حیوان و یا در اجزای مختلف نبات متفرق میسازد، عرق:

آنگاه بیارد رگشان وستخوانشان (انگور) جایی فکند دور ونگردد نگرانشان.

«منوچهری دامغانی ۱۲۲».

۵ – مصحف «زکه» (ه.م) رك: رك (ا) ۶ – مصحف «زگال» (ه.م.).

۷ – رگ: بسمل.

۸ – گفتی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدرآوازش.

«گلستان ۲۷».

۹ – رگوك – رگوه – رگوی.

رگوك ـ بضم اول و با ثالث مجهول بروزن سلوك، بمعنی رگواست که کرباس وجامه ولتهٔ کهنهٔ از هم رفته باشد .

رگوه ـ بکسر اول و سکون ثانی و ظهور های هوز (۱) ، بمعنی رگوست که لتهٔ کهنه وکرباس ازهم رفته باشد ـ وچادر یك‌لخت را نیز گویند .

رگوی ـ بایای حطی، بروزن ومعنی رگوه است که کهنه ولتهٔمستعمل ۱ ـ وچادریك لخت باشد .

رگید ۲ ـ بروزن رمید، ماضی رگیدن باشد یعنی آهسته آهسته از روی قهر وغضب با خود سخن گفت وحرف زد .

رگیدن ۳ ـ بر وزن رمیدن ، بمعنی آهسته‌آهسته از روی قهر و غضب با خود سخن گفتن باشد .

بیان نوزدهم

در رای بی نقطه با میم مشتمل بر پانزده لغت

رم ـ بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی رمیدن و نفرت باشد ۴ ـ و بمعنی رمه و گلهٔ گوسفند واسب وغیره نیزآمده است ۵ ـ و بر اجتماع وجمعیت مردم (۲) اطلاق کرده‌اند ۵ ـ وگوشت اندرون و بیرون دهان را نیز گویند ـ ونام دشتی و صحرایی هم هست (۳) ـ ودرعربی بتشدیدثانی ۶ ، بمعنی گریختن وگریز- وچیزی خوردن ـ و بصلاح آوردن چیزی باشد ـ و بضم اول ، موی زهار آدمی باشد ـ وگوشت درون دهانرا نیز گفته‌اند ـ ونام دشتی وبیابانی‌هم هست ۷ ـ و در عربی با تشدید ثانی (٤) مرمت کردن خانه و صفه وجایی‌که شکسته و از هم ریخته باشد۶ ـ وبکسراول مخفف ریم است که چرك زخم وامثال‌آن باشد ۸ ـ ودرعربی بتشدید ثانی، مال بسیار ۶ ـ ومغز هرچیز ۶ ـ وخاك را گویند که تراب باشد ۶ .

---

(۱)چك: وظهور ها. (۲) چك، چش : + هم. (۳) خم۱ : ـ وگوشت... هم هست . (٤) چك ، چش : + بمعنی .

---

۱ ـ «نشاید که رگوهای نو از کرباس نوبستانند وجامهٔ کهن را پاره دوزند» «انجیل‌فارسی ص۲۵ـ۵٤». ۲ ـ مصحف(زکید) رك:زکیدن، رگیدن(!). ۳ ـ مصحف«زکیدن»(ه‌.م.)

۴ ـ رك : رمیدن . ۵ ـ پهلوی ramak (گله) ،ارمنی ع eramak.eram «هوبشمان . شمارهٔ ۹۶» ، افغانی ramma (گله) ، بلوچی ramag و ramagh ، از ریشهٔ ram (آرمیدن ، استراحت کردن) «اسشق ۶۲۰» . ۶ ـ رم (بفتح اول وتشدید دوم) چیز ، چاره، اصلاح نمودن ونیکو کردن چیز با خلل را ، گرفتن ستور چوبها را بدهن وخوردن، پوشیده شدن استخوان، ونیز رم نام پنج دهاست بشیراز؛ رم (بکسر اول وتشدید دوم) آب‌آوردیا آنچه بر زمین است ازکاه ریزها، مغز استخوان ، ثری ولمس : جاء بالطم والرم یعنی آورد بری و بحری را یاخشك وتر را یا خاك وآب رایا مال بسیار را ؛ رم (بضم اول و تشدید دوم) چاهی‌است قدیم درمکه کندهٔ مرةبن کعب‌بن‌مناة وبنایی است بحجاز . «منتهی‌الارب» .

۷ ـ «رمه (بضم اول وتشدید دوم) ، دشتی است پست وهموار بنجد که درآن‌چند رودبار میریزد . » «منتهی‌الارب». ۸ ـ رك: ریم.

رمارم - بفتح اول ورای قرشت بروزن دمادم ، بمعنی مقابل سو کوناکون ۱ سو پیوسته ومتعاقب وپی درپی باشد ۲ .

رماس - بفتح اول بر وزن تماس ، مصطکی را گویند ، و آن صمغی است دوایی وآنرا رماست هم میگویند بافوقانی درآخر(۱).

رمژك - بفتح‌اول وزای‌فارسی بروزن اندك، بمعنی لغزیدن است اعم ازآنکه صوری باشد یامعنوی. وبمعنی گناه کردن وازجایی(۲)- فروافکندن وافتادن‌هم هست ؛ وباین معنی بجای حرف ثالی نون هم بنظرآمده است .

رمس ۳ - بفتح اول بر وزن لمس ، خاك قبر وگور باشد .

رمش - بفتح اول وکسر ثالی بر وزن روش، بمعنی‌تبدیل‌است که ازبدل کردن‌باشد ۴ - وبمعنی رمیدن هم آمده است ۵ .

رمظان ۶ - با ظای نقطه دار بر وزن شیطان ، نام یکی از اصحاب دین مجوس بوده وباعتقاد او نور مختار است وظلمت موجب .

رمك ۷ - بر وزن نمك ، بمعنی رمه است که گلهٔ گوسفند و ایلخی اسب و غیره باشد .

رمگا۸ - بفتح اول و ثالی‌وکاف فارسی بالف کشیده ، بلغت زند وپازند(۳)اسب مادیانرا گویند .

رمکان(٤)- ۹ - بفتح‌اول بروزن‌ابان، موی زهار راگویند. وبضم اول هم درست است؛ وباین معنی با زای نقطه‌دار هم آمده است.

(۱) خم۱ : وآنرا ... در آخر . (۲) چك ، چش : جای .
(۳) چك : ژند و پاژند . (٤) چك : رمان (!) .

۱ - « رمارم ، ازهرگونه بود، عنصری (بلخی) گوید :

گویند که فرمابر جم گشت جهان پاك دیو وپری و خلق و دد ودام رمارم . »

« لغت فرس ۳۵۲» .

۲ - بمعنی اخیر، ظ مصحف « دمادم » (بضم دو دال) (ه.م.). ۳ - (عر) بمعنی گور وخاك گور «شرح قاموس» . ٤ - باین معنی از دساتیر «فرهنك دساتیر ۲٤۷» .

۵ - از : رم (ه.م)+ش (پسوند مصدری) . ٦ - ابن الندیم در عنوان رؤسای زنادقه در دولت عباسیان آرد : «مقالة خسروالارزمقان، هذا ایضاً من جوخی ،من قریةعلی‌النهروان ...وبزعم‌ان النورکان‌حیاً لم‌یزل وانه‌کان نائماًفنشیته‌الظلمة واخذت‌منه‌نوراً وعادت‌الی موضعهافارسل الیها‌مابه خلقه وسماه‌ابن‌الاحیاء ،وقال‌امض وائتنی‌بمااخذت الظلمة منی من‌النور فلما صارابن‌الاحیاء الی الظلمة اصابها قدنحاکت، فحدث منهابقوة النور الذی حصل فیهاکونان ذکر و انثی فمضی و عادالی النور والی معدن‌الحیاة و النفوس ، فاخذمنها و الیها ذلك المولودین ... » «الفهرست ص ٤۷۵-٤۷٦» و ظ، رمظان مصحف ارزمقان (شاید مصحف آزرمگان ؟) است.

۷ = رمه (ه.م.) . ۸ - هز ، rəm(a)kâ ، پهلوی mâtakân ، مادیان «یونکر ۱۰٦» ورك : بارتولمه ۲۵٦ . ۹ = رب (ه.م.) = ربه(ه.م) = روم(ه.م.) = رومه (ه.م) «رمکان ، ربه بود یعنی موی زهار. منجیك (ترمذی) گوید:

رویت برشت اندر تا پیدا چون ... مرد غرچه برمکان در».

«لغت فرس ۳۵۷» .

رمن [1] - بفتح اول وثانی بروزن چمن، بلغت زند و پازند (۱) ، بمعنی مجموع و همه باشد چنانکه هرگاه گویند «رمن‌را دیدم» یعنی همه را ومجموع را دیدم .

رموك - بضم اول بر وزن سلوک ، بمعنی ایستادن باشد .

رمون [2] - بفتح اول بر وزن زبون ، پیمانه راگویند ، وآن زری باشد که پیش ازکار کردن بمزدور دهند - وزربرا نیز گویند که در عوض متاعی بشرط خوش کردن داده باشند چنانکه در خربزه وهندوانه بشرط کارد .

رمه [3] - بفتح اول و ثانی ، بمعنی گلهٔ گوسفند وابلقی اسب باشد - و سپاه ولشکر - وجمعیت مردم را هم گفته‌اند - و پروین را نیز گویند که بعربی ثریاخوانند[4] - ودرعربی‌باتشدید ثانی ، استخوان پوسیده و پوسیده شدن چیزی باشد- وبضم اول، درعربی ریسمان کهنه وریسمان پوسیده راگویند [5] - وبمعنی همه ومجموع(۲) گفته‌اند [6] .

رمیار [7] - بابای حطی بروزن غمخوار، شبان وگله بانراگویند .*

بیان بیستم

در رای بی نقطه با نون مشتمل برسی و شش لغت وکنایت

رنب [8] - بضم اول وسکون ثانی و بای ابجد ، موی زهار راگویند .

رنبه [9] - بضم اول بروزن دبه، بمعنی رنب است که موی زهار باشد ؛ و بفتح اول هم گفته اند (۳) .

رنج - بفتح اول و سکون ثانی وجیم،

(۱) چك : زند وپازند . (۲) چك ، چش : + نیز . (۳)خم۱ : - وبفتح... گفته‌اند .

۱ - حز ، rōman ، پهلوی amâk، ما «یونکر ۱۰۵» و مأخذ مؤلف ، amâk را hamâk خوانده بمعنی همه (ه م) هزوارش همه ، kol_a است « باروچا ۳۵۸ » . رك: رمه. باید دانست که قرائت صحیح هزوارش مزبور lenâ = lnh است که بپهلوی amâh تلفظمیشده بمعنی ما «نیبرگ ۷» ورك: باروچا ۲۶۹. ۲ - رك: ربون ، اربون ، ارمون .

۳ - پهلوی ramak «اونوالا ۱۰۴۰» «اسشق ۶۲۰» رك: رم، رمك؛ معرب آن «رمق» «نفس».

۴ - رك : رفه . ۵ - (عر) رمه (بضم اول وتشدید دوم)، پارهٔ رسن پوسیده، بیشالی، جمله وسائر؛ رمه (بکسراول وتشدیددوم) استخوان‌پوسیده، مورچهٔ پردار، کرمك‌چوبخوار، خاك نمناك ، مغز استخوان » «منتهی‌الارب » . ۶ - رك: رمن .

۷ - رك : رامیار . ۸ - رك: روم ، رومه، رلبه، رمکان. ۹ - رك: رنب.

* رمیدن - بفتح‌اول وسوم،از: رم+یدن (پسوند مصدری)؛ ترسان شدن، احتراز کردن از نفرت وکراهت - پریدن از بیم - آشفته وپریشان شدن .

معروف‌است که بیماری ومحنت وآزار باشد ۱ . و بمعنی خشم و قهر وغضب هم هست‌ـ و رنگ ولون را نیز گویند ۲ .

رنجال ـ بروزن‌چنگال، طعام‌وخوردنی را گویند .

رنج باریک ـ بکسر‌جیم ، کنایه از مرض دق باشد ۳ .

رنجه ۴ ـ بروزن‌پنجه، بمعنی‌آزرده ۵ وزحمت وبیماری (۱) باشد‌ـ واز روی نازوتبختر خرامیدن را نیز گویند .

رند ـ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی حرف وسخن باشد ـ و تراشه را گویند که از چوب جدا شود ـ و دست افزاری که درودگران بدان چوب و تخته تراشند ۶ ـ و امر برندیدن هم هست یعنی برند ۷ ـ وچوب تراش و تراشنده را نیز گفته اند ۸ ـ و بمعنی خوشبو وخوشگوار هم آمده است‌ـ وبمعنی گرد وغبار باشد چه خاک رندگردیرا گویند که از روی خاک برخیزد ـ و مورد را نیز گفته‌اند که بعربی آس خوانند ۹ ، وبعضی گویند رند درخت غار است ۱۰ ، وآن درختی باشد بزرگ وبرگ آن بزرگتر از برگ بید میشود وآنرا بیونانی ذاقنی ۱۱ خوانند‌ـ وربودن ودزدیدن‌راهم‌میگویند‌ـ وهرچیز زمخت رانیز گویند همچو مازو وهلیله و پوست انار و امثال آن‌ـ و بکسر اول، مردم محیل وزیرک وبیباک ومنکر ولاابالی وبی‌قید باشد، وایشانرا ازاین جهت‌رند خوانند که منکر اهل قید و صلاح اند وشخصیکه ظاهر خود رادر ملامت دارد وباطنش سلامت باشد ۱۲ (۲) .

رندافریس ـ با همزه و فا ورای قرشت (۳) وبای حطی (٤) وسین سعفص (۵) بر وزن اسب انگیز ، بلغت فرنگ بمعنی پادشاه پادشاهان باشد که کنایه از پروردگار است —

(۱) خم۱ : وبیمار . (۲) خم ۱ : ـ و شخصیکه ... سلامت باشد.
(۳) چك: و را . (٤) چك : وبا . (۵) چك: ـ سعفص .

۱ — رنجه ، پهلوی ranj «باروچا ۲۵۶» ، ranjak (غم ، درد ، ناراحتی) ، دراوراق تورفان ranz (درد) ازسانسکریت rdjyate (در اضطراب شدن) رك : نیبرگ ۱۹۱ :

گر گزندت رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد زخلق، نه رنج.

«گلستان ۴۷» .

۲ ـ رك ؛ رنگ :

پهلو از پیه وگردن ازخون پر — این برنج ازعقیق وآن از در.

نظامی گنجوی دروصف گورخر «هفت پیکر . چاپ‌ارمغان ۷۳» .

۳ ـ ترجمه «دق» . ۴ — رنج (ه.م.) .

۵ ـ هر که با پولاد بازو پنجه کرد — ساعد سیمین خود را رنجه کرد .

«گلستان ۴۳» .

۶ ـ رك: رنده . ۷ ـ رك : رندیدن . ۸ ـ مخفف «رندنده» .

۹ ـ رند — مورد — Myrtus communis «تابتی ۱۸۳» .

۱۰ ـ رند — برگ بو (— غار) — Laurus nobilis «تابتی ۱۸۳ و ۱۹۹» . بدین معنی رند درالجزیره معمول است — laurier (فر) «لك ۲ ص۱۸۷» .

۱۱ ـ رك : ذاقنی (ذافنی) .

۱۲ ـ من رند و عاشق در موسم گل — آنگاه توبه ، استغفر الله.

«حافظ شیرازی ۲۸۹» .

وعلم پادشاهی هم هست . گویند در جزیره‌ای از جزایر اودرختی است که بارآن درخت‌مرغ است ودیگر عجایبات هم هست .

رندان خاك بيز ـ کنایه از باریك بینان ودقیق نظران وکسانیکه دقیقه‌ای ازدقایق تحقیقات را فرو نگذارند .

رند دهل دریده ـ کنایه ازکسی است که قدم ازجادهٔ شرع (۱) بیرون نهاده باشد .

رندش [۱] ـ بکسر ثالث بروزن‌رنجش، ریزهایی که ازتراشیدن‌چوب ومس وبرنج وامثال آن بریزد .

رندك ـ بکسر اول تصغیر رنداست که محیل وزیرك باشد ـ و بمعنی غلام بچه [۲] ـ وکودك [۲] هم آمده است .

رنده ـ بفتح‌اول بروزن خنده، افزاری باشدکه درودگران چوب و تخته را بآن هموار کنند [۳] ـ و بزرگ وعظیم را نیز گویند [۴] ـ وبااین‌معنی با زای نقطه‌دار هم‌آمده است ـ و نام گیاهی است بهاری که اکثر چرندگان خصوصاً گوسفند بچریدن‌آن فربه گردد ـ ونوعی ازچرم باشد سیاه رنگ .

رندیدن [۵] ـ بروزن خندیدن، بمعنی تراشیدن باشد ـ و بمعنی رستن هم هست (۲)ـ وبمعنی خرامیدن بناز وتبختر نیز گفته‌اند .

رنف ـ بفتح اول و سکون نون و فا ، بمعنی بهرامج است که بید مشك باشد [۶] بلغت بربری ، وبعضی گویند عربی است .

رنگ ـ بروزن سنگ، چند معنی‌دارد: ۱ — معروف است که بعربی لون گویند [۷] (۳)، ۲ — حصه وقسمت و نصیب بود ، ۳ — عیب وعار راگویند [۸] ، ٤—محنت وآزاورنج باشد، ٥— زور وقوت وتوانایی ، ٦ — روح وجانرا گویند ، ۷ — شتری قوی که از بهر نتاج نگاهدارند [۹] ، ۸ — مال و زر و اسباب را گویند ، ۹ — نفع وفایده باشد[۱۰] ، ۱۰ـ

(۱) چك ، چش : شریعت . (۲) خم ۱ : ـ وبمعنی ... هست .
(۳) چك ، چش : خوانند .

۱ ـ اسم مصدر از« رندیدن » وبمعنی اسم آمده. ۲ ـ مصحف « ریدك» (هـ.م.).
۳ ـ معرب‌آن « رندج » — rabot (فر) « دزی‌ج۱ص٥٦١ :۲ » ؛ از: رند (رندیدن) + ه (نشانهٔ اسم آلت) ، رك : رند . افغانی ع randa « هوبشمان ٦٢٢» .
۴ ـ مصحف « زنده » (هـ.م.) — زنده (هـ . م .) ۵ـ از : رند (هـ.م.) + یدن (پسوند مصدری) ، از ریشهٔ هندی باستان ـrad ، rádati (تراشیدن، خراشیدن) ، پهلوی randîtan ، کردی renin ، بلوچی randag (شانه کردن) « اشتق ٦٢٢» ورك : هوبشمان ایضاً ، ورك : رند ، رنده . ۶ ـ (عر) « رنف ، بیدمشکه بری » « منتهی‌الارب » .
۷ ـ پهلوی rang ، سانسکریت ranga «نیبرگ۱۹۱ » ، ارمنی ع erang(لون)، کردی ع renk ، reng ، افغانی وبلوچی ع rang « اشتق ٦٢٣ » ، اورامانی raeng « ك. اورامانی ١٢٥ » ربج (هـ.م.) . ۸ ـ رك : ربج . ۹ ـ « رنگه » اشتران باشد که از بهربچه کردن دارند ، فرخی (سیستانی) گفت :

کاروانی بیسراکم داد جمله بارکش کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگه ».
« لغت فرس ۲۹۰ـ۹۱ » .

۱۰ ـ « رنگه ، منفعت باشد ، معزی (نیشابوری) گفت :

مگر چو پردهٔ شرم ازمیانه بردارد مرا ازآن لب یاقوت رنگه‌باشد رنگه» «لغت فرس۲۹۱».

ژنده‌ای که درویشان پوشند ، ۱۱- طرز وروش و سیرت وقاعده و قانون باشد ، ۱۲ - مثل ومانند ونظیر وشبه راگویند ، ۱۳ - نخجیر وبزکوهی وگاو دشتی[۱] ، ۱۴ - مکروحیله ودغا[۲]، ۱۵ - رستن وروییدن باشد چه خود رنگ بمعنی‌خودرو ورنگیدن بمعنی‌روییدن بود، ۱۶ - خوبی و لطافت (۱) ، ۱۷ - خوشی و خوشحالی و تندرستی ، ۱۸ - خجالت وشرمندگی[۳] ، ۱۹ - خونرا گویند وبعربی دم خوانند ، ۲۰- رواج و رونق‌کار ، ۲۱- مایهٔ اندك وقلیل ، ۲۲ - زر و سیم دزدی ، ۲۳ - قمار و حاصل قمار ، ۲۴ - خداوند ووالی وصاحب ، ۲۵ - بدرا گویند که نقیض خوب است ، ۲۶ - شخص احول راگویند ، ۲۷ - کنایه از اخذ وجر باشد چنانکه کسی از کسی‌طمعی وتوقعی‌دارد گویند «رنگی برونداری» یعنی اخذ و جری نمیتوانی کرد ، ۲۸- خال ونقطهٔ سیاهی که برجایی گذارند ، ۲۹- شیرین کاری یعنی مصدر فعل خوب شدن ، ۳۰ - جلاجل دایره ، ۳۱ - خشم باخجالت آمیخته[۴] ، ۳۲- شرم وحیا[۵]، ۳۳- ناراستی و خیانت .

رنگ آزادان - کنایه ازطرز وروش وسیرت جوان مردان باشد[۶] .

رنگ آور - بر وزن جنگ آور ، کسی راگویند که هردم خود را بشیوه و رنگی بر آورد - و فریب دهنده و محیل را نیز گفته‌اند .

رنگ آوردن[۷] - کنایه از خجل شدن و روساختن باشد - وخشم وقهر با خجالت آمیخته را نیز گویند .

رنگ بر آوردن[۸] - بمعنی خجل شدن - و خشم و قهر با خجالت آمیخته باشد .

رنگ برکان - بکسرثالث، نام سنگی است بسیارنرم که شیشه‌گران آنرا بجهت شیشه سفید کردن بکار برند و آنرا سنگ برکان هم گویند .

رنگ بست - کنایه ازرنگ برقرار وبی‌تغیر باشد .

رنگ ربیع - بکسر ثالث، کنایه از رواج ورونق بهار باشد .*

---

(۱) چك ، چش : لطافت .

۱- در سانسکریت- ranku (یکنوع بز کوهی) « اسشق۶۲۴ ». «رنگ ، گوسپند وبزکوهی باشد . فرخی (سیستانی)گوید :

ز سر ببرد شاخ وزتن بدرد پوست بصیدگاه زبهر زه وکمان تو رنگ . »

« لغت فرس ۲۶۱ » .

۲- « رنگ ، حیلت و دستان باشد ، فرخی (سیستانی)گفت :

وگر بجنگ نیاز آیدش بدان کوشد که‌گاه جستن ازآنجا چگونه سازد رنگ .»

« لغت فرس ۲۹۱ » .

۳ - رك : شمارهٔ ۳۲ همین ماده .

۴ - رك : رنگ آوردن ورنگ بر آوردن .

۵ - رك : شمارهٔ ۱۸همین ماده .

۶ - و آزادان از تعلقات مادی :

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است .

«حافظ شیرازی ۲۷ ».

۷ - رك : رنگ ، رنگ بر آوردن .

۸ - رك : رنگ ، رنگ آوردن .

* رنگرز - بفتح اول وچهارم ، از : رنگ+ رز (رزیدن) (ه.م.)، کسیکه پارچه وجز آنرا رنگ کند، صباغ.

رنگ رزگلگون - کنایه از شراب فروش است و بعربی خمار گویند .

رنگروتا - بکسر اول وسکون ثانی و فتح ثالث و رای بی‌نقطه بواو رسیده و فوقانی بالف کشیده ، بزبان زند وپازند(۱) فیل بزرگ را گویند ، و آن جانوری است معروف در هندوستان، وباین معنی با زای نقطه دار هم‌بنظر آمده است ۱ .

رنگ روش - بفتح اول وضم‌رابع بر وزن زهرنوش ، مخفف رنگ فروش است که ابریشم‌فروش وابریشم گروررنگ رزباشد- ومحیل ومکار را نیز گویند .

رنگ فروش - کنایه‌ازمکارومحیل وفریب دهنده باشد - ورنگ رز- وابریشم‌فروش را نیز گفته‌اند .

رنگ لکا ۲ - بسکون ثالث وضم لام وکاف بالف کشیده، رنگ لاک باشد وبدان چیزها رنگ کنند .

رنگ وبوی - کنایه‌ارشأن‌وشوکت وکر وفر- واستعداد تمام باشد .

رنگ هوا - بکسر ثالث ، کنایه از تاریکی وتیرگی هوا باشد .

رنگیدن - بر وزن لنگیدن ، رویدن ورستن گیاه باشد .

رنگینا - بانون بالف کشیده، شفترنگ باشد ، وآن میوه‌ایست شبیه بشفتالو .

رنگینان - بر وزن کشتیبان ، بمعنی رنگینا است که شفترنگ باشد .

رنگین کمان - بفتح کاف، قوس‌قزح‌را گویند.



رنگین کمان

رنود - بفتح اول و واو بر وزن سرمد ، بمعنی غیبت است که درمقابل حضور باشد .

رنوس - بروزن فلوس، نام‌سنگی‌است. گویند هر که خاتمی ازآن‌سنگ درانگشت کند غم واندوه وحزن بدو نرسد.

بیان بیست ویکم

در رای بی‌نقطه با واو مشتمل بر یکصد و پنجاه وهفت لغت و کنایت

رو - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی رفتن وامربرفتن باشد یعنی برو۳ - وبمعنی‌آواز حزین هم آمده است - وبضم اول معروف است که بعربی وجه خوانند ۴ - و سبب و جهت وباعث را نیز گویند ۵ - وبمعنی ریا وساختگی باشد۶ - وتمنی وامید را هم گفته‌اند - و بمعنی پیدا کردن و تفحص و تجسس نمودن هم هست۷ .

(۱) چاپ : ژند وپاژند .

۱ - رک: بان برییتا. ۲- رک لکا، لاک. ۳- رک: رفتن. ۴- رک: روی.
۵- از اینرو،از اینجهت وبدین علت . ۶ - «روی وریاء مترادف هم آیند.
۷- وبمعنی وجه ،بنا : « ملک گفت (وزیر را): آن دروغ وی (وزیر دیگر) پسندیده‌تر آمدزین راست که گفتی که روی‌آن درمصلحتی بود وبناء این برخبثی .» «گلستان ۴۹۷.
(برهان قاطع ۱۳۶)

روا [۱] - بروزن هوا، بمعنی جایز و جاری ورواج وروان باشد - وبمعنی حصول کار هم هست همچون کام روا - وبضم اول درعربی دیدار وخوبی منظر باشد [۲] - وبکسر اول هم در عربی سیراب شدن را گویند [۳] - و ریسمانیکه بدان باربر شتربندند [۴].

رواد - بفتح اول بروزن سواد، زمین پست و بلند ریشته پشتهٔ پر آب و علف باشد - وکنارهای رودخانه راگویند که سبز وخرم بود - وآب تیره رنگ را نیز گفته‌اند، وبضم اول هم آمده است.

روار [۵] - بفتح اول بروزن مدار، خدمتکار محبوسان و زندانیان راگویند، وباین معنی با زای نقطه‌دار هم‌آمده است.

رواز [۵] - بر وزن نماز، بمعنی روار است که خدمتکار زندانیان باشد.

رواس - با سین بی نقطه (۱) بروزن پلاس، رستنیی باشد و آن بیشتر در آبهای ایستاده روید و بعربی جرجیرالماء وکرفس‌الماء خوانند [۶].

رواق - بکسر اول بر وزن عراق، پیشگاه خانه راگویند [۷] - وایوانیکه درمرتبهٔ دویم ساخته باشند.

رواق بی‌ستون - کنایه ازآسمان است.

روان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده وبنون زده، بمعنی راه رفتن باشد [۸] - و بمعنی فی‌الحال و زود هم هست - ومایع وجاری رانیز گویند [۸] - و بمعنی جان و نفس ناطقه و روح باشد [۹] - و بمعنی محل جان که دل (۲) باشد هم گفته اند، و بعضی گویند که مراد از روان نفس ناطقه است واز جان روح حیوانی [۱۰].

روانان - جمع‌روان‌است که نفوس‌باشد چه روان بمعنی نفس است.

---

(۱) چك: - بی نقطه. (۲) خم۱: بدن.

---

۱ - از: رو (رفتن) + ا (صفت‌مشبهه)، پهلوی rawâk «اشتق ۶۱۹»، پازند rawâ «هوبشمان ۶۱۹». ۲ - «رواء بالضم والمد، منظرودیدار» «منتهی الارب». ۳ - (عر) «روی کرضی سیراب گردیدن» «رواءکسماء، آب خوشگوار سیراب کننده» «منتهی‌الارب». ۴ - (عر) «رواءککساء، رسنی‌است که بدان بار بر شتر بندند، اروية جمع» «منتهی‌الارب». ۵ - مصحف «زوار» (ه‌.م.). ۶ - Sium لك ۲ ص ۱۸۹.

۷ - رواق منظرچشم من‌آشیانهٔ‌تست کرم نما وفرود آ که خانه خانهٔ تست.
«حافظ شیرازی ۲۵».

۸ - از: رو (رفتن) + ان (پسوند فاعلی) وبمعنی حال بکار رود، استی rawaïn (بجریان افتادن) «ك. است ۱۳۱»، اشکاشمی rawan (متحرك، رونده) «گریرسن ۹۳».

۹ - پهلوی ruvân (روح)، اوستا - urvan «بارتولمه ۱۵۳۷» «نیبرگ ۱۹۸».

«اشتق ۶۲۵». ۱۰ - روان در مورد حیوان و جان در مورد انسان نیز بکار رفته (رك: جان):

شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید...
«گلستان ۸۲».

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست روزی رخش ببینم وتسلیم وی کنم.
«حافظ شیرازی ۲۴۱».

روان آورد[1] - بفتح واو وسکون را و دال بی‌نقطه ، حکیم و بخرد و دانا و صاحب عقل را گویند .

روان بخش[1] - نام فرشته‌ایست که علم ودانش با اوست وبعربی اورا (١) روح‌القدس خوانند .

روان بد[2] - بضم بای ابجد (٢) و سکون دال بی نقطه (٣) ، بمعنی نفس کل باشد .

روان خواه - با خای نقطه دار و واومعدوله بروزن شبانگاه، اهل دریوزه و گدا و گدایی کننده باشد .

روان کرد[3] - بکسرکاف وسکون‌را ودال‌بی‌نقطه، بمعنی ملکوت‌باشد چنانکه کی‌آباد بمعنی جبروت است .

رواوه[4] - بر وزن کجاوه ، رباب را گویند ، و آن سازیست مشهور ومعنی ترکیبی آن آوازحزین برآورنده است چه رو آوازحزین وآوه برآورنده؛ صدا و ندا باشد.

روایی - بروزن هوایی، بمعنی مجازی باشدکه درمقابل‌حقیقی است [5] - ورواج ورونق داشتن را نیزگویند [6] .

روبا - بضم اول و بای ابجد بالف کشیده ، بمعنی روباه تربك است که بعربی عنب‌الثعلب خوانند در اختیارات .*

روباه تربك - بضم تای قرشت(٤) و فتح بای ابجد(٥) وسکون کاف، سگ انگور باشد (٦) چه تربك بمعنی انگور باشد و بعربی عنب‌الثعلب وحب‌الفنا خوانند بفتح فا .

روباه ترکی- باهای مکسور، خار پشت‌بزرگ که تیرانداز باشد .

روباه زرد - بکسر ها ، کنایه از آفتاب عالمتاب است .

روباهی کردن - کنایه از مکر وحیله ورزیدن باشد .

روبند - بر وزن موبند ، نقاب را گویند .

روپوش - بابای فارسی، برقع وپرده باشد - وملمع و مطلا را نیزگویند - وکنایه ازهرچیزی که ظاهر وباطن آن بیك نوع نباشد - و امر باین معنی- وفاعل [7] هم هست.

(١) خم١ : - اورا . (٢) چك : بضم با . (٣) چك :- بی‌نقطه .
(٤) چك: بضم تا. (٥) چك: وفتح با. (٦) چك، چش: سگ‌انگور راگویند.

[1] - ظ ، ازبرساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان. [2] - سازدساتیر «فرهنگ‌دساتیر٢٤٧». [3] - از دساتیر «روان‌کرد بکسرکاف فارسی شهرروان‌که افلاك باشند و عالم ملکوت» «فرهنگ دساتیر ٢٤٧». [4] - رك : رباب . [5] - باین معنی از دساتیر « فرهنگ دساتیر ٢٤٧». [6] - ازفروا (ه . م .) + ی (واسطه) +ی (حاصل مصدر). [7] - اسم‌فاعل.

* روباه - پهلوی ropâs «نوادبا ١٦٤»، اوستا-raopis(؟)، هندی‌باستان-lôpâçâ (سانسکریت -lopâka [نوعی شغال] (روباه)): ارمنی aluês (روباه) ، کردی rûwi، اسعی robas، rûbas، بلوچی ropask، سریکلی rapc «اشتق٦٢٦». دراوراق مانوی(پارتی) rwb's: (Henning, A list of Middle Persian...,, BSOS, IX ,1, p. 87.) اورامانی rowâsك. اورامان ١٢٥»؛ جانوری پستاندار گوشت خوار، ازجنس سگ که حیله‌گری را بدو نسبت دهند - Renard (فر) .



روباه

رو بیان [۱] - بکسر ثالث بروزن رومیان، بمعنی اربیان است که ملخ آبی باشد و بعربی جرادالبحر خوانند . چون آنرا با نخود سیاه بکوبند و برناف ضماد کنند حب‌القرع رابیرون آورد . *

روج - با جیم ، بروزن و معنی روز است که بعربی نهار خوانند [۲] - و بهندی پیله گاو راگویند که گاو کوهی باشد .

روح - بضم اول و سکون ثانی و حای حطی، نام پرده‌ای باشد از پرده‌های موسیقی [۳] - ودر عربی نفس ناطقه راگویند .

روح مکرم - بکسر حای‌حطی(۱)، کنایه از جبرئیل علیه‌السلام است .

روخ [۴] - بضم اول وسکون‌ثانی وخای نقطه دار ،گیاهی است بلند واز برگ وبارخالی ودرمیان آب میروید و از آن حصیر میبافند ، و در خراسان انگور و خربزه بدان آونگ کنند .

روخ چکاد [*] - باجیم فارسی وکاف بروزن کور سواد ،کسی راگویند که میان سراو موی نداشته باشد و او راآدم سر وبعربی اصلع خوانند با صاد و عین بی نقطه (۲).گویند این لغت پهلوی است ومرکب است از روخ و چکاد، بمعنی تارك سر ساده ، چه روخ گیاه بلند سادهٔ بی‌برگ وباراست وچکاد بالای پیشانی که نزدیك بتارك سر باشد .

رود - بضم اول و سکون ثانی مجهول و دال ابجد (۳) ، هر رودخانهٔ عظیم و سیال را گویند عموماً [۶] ، و رودخانهٔ‌آمو را خصوصاً - و فرزند را نیز گویند [۷] - و نام سازی است که نوازند - و بمعنی رودهٔ گوسفند و غیره باشد - و زه و کمان حلاجی و تاری که بر روی ساز ها کشند - ومرغ وگوسفندیکه پر و موی او را تمام کنده باشند و بروغن بریان کرده باشند [۸] .

رودابه - بر وزن نوشابه ، نام دختر مهراب کابلی است که زال او را خواست و رستم ازو تولد یافت - و نام قلعه ایست که رودابه در آن توطن داشته .

رودآورد - بفتح واو و سکون را ودال‌هردوبی‌نقطه، نام‌رودخانه‌ایست ودرمؤیدالفضلا بحذف دال آخر نوشته اند .

رودآهو - بضم هاوسکون واو ، نام رودخانه‌ایست .

رودبار [۹] - با بای ابجد بر وزن

(۱) چك: بکسر حا. (۲) چك : - بی‌نقطه . (۳) چك : - ابجد .

۱ - homard ، لك۲ص ۱۸۷ ؛ ورك: اربیان در کتاب حاضر ولغت‌نامه.

۲ - رك : روز. ۳ - رك: راه روح . ۴ - رك: رخ، لوخ. و رك: دوخ.

* - رك: دوخ چکاد (۱) ورك : اسفا ۱ : ۲ ص۱۶۸ : روخ چکاد . ۶ - پهلوی rôt (رود) ، پارسی باستان rautah ـ «بارتولمه ۱۴۹۲»، هندی باستان srôtas ـ (جریان آب، بستر رود، رود)، کردی rô، بلوچی rôt «اشتق ۶۲۷»، ارمنی ع rot (رود) «هوبشمان ۶۲۷» .

۷ - ازآن دمی که زچشمم برفت رود عزیز کنار دیدهٔ من‌همچو رود جیحون است.
«حافظ شیرازی ۳۹» .

۸ - امروز اروت = آرید = آورود [رك: لغت نامه : اروت] ورك: روده .

۹ - از: رود + بار (پسوند مکان [ساحل])، پهلوی rôtbâr « اشتق ۶۲۷» لغة بمعنی کنار رود ومنطقهٔ رودخانه.

* روبیدن - بفتح دال ، از : روب + یدن (پسوند مصدری) = رفتن = روفتن : جاروب کردن ، پاك ساختن ازگرد وغبار .

کوهسار ، نام بلوکی است و شهری است مابین گیلان وقزوین. وبمعنی جداول آب ورودخانهای بزرگ وجاییکه درآن رودخانه (١) بسیارجاری باشد .*

رودژم - بکسر (٢) ثالث و پنج زای فارسی وسکون میم ،نام رودخانه ایست مشهور.

رودساز - با سین بی‌نقطه (٣) بالف کشیده وبزای نقطه‌دار(٤) زده، مطرب وسازنده راگویند .

رودك - با ثانی مجهول بوزن (٥) خوبك ، وشق راگویند و آن جانوریست که از پوستش پوستین سازند . گویند هر چند او را بیشتر زنند فربه تر و پوستش نفیس تر (٦) گردد .*

رودگان - بفتح ثالث و کاف فارسی بالف کشیده وبنون زده ، جمع روده است .

رودگانی [١] - بروزن کوزمدانی(٧) بمعنی رودگاناست که جمع روده باشد وبمعنی مفرد روده هم گفته‌اند .

رودلاخ [٢] - بالام بالف کشیده وبخای نقطه دار زده ، جاییکه درآن رودخانه و چشمه و زهاب بسیار باشد .

رودن - بروزن سوزن، روییناس باشد، وآن گیاهی است که چیزها بدان رنگ کنند .

رودنگ - بادال ابجد بروزن خوشنگ، بمعنی رودن است که روییناس باشد .

روده - بروزن سوده ، معروف است که امعای گوسفند وغیره باشد [٣] - وبایین معنی مرغ یا بره ای را نیز گویند که پر وموی او را پاك کرده بروغن بریان کرده باشند [٤] ، و آنرا روده کرده هم میگویند وبعربی سمیط [٥] خوانند.

رورمنا [٦] - بضم اول و سکون ثانی مجهول ورای قرشت (٨) و فتح میم و نون بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (٩) بمعنی انار که بعربی رمان خوانند .

---

(١) چش: رودخانه‌ها . (٢) چك ،چش : بسکون. (٣)چك ـ بی‌نقطه .
(٤) چك: وبزا . (٥) چك ، چش : بروزن . (٦) چك، چش : نفیس ·
(٧) چك ، چش : کوزدانی . (٨) چك : ورا . (٩) چك : ژند و پاژند.

---

[١] ـ از : رودگان + ی (نسبت). [٢] ـ از : رود+لاخ (پسوندمکان) .

[٣] ـ پهلوی rôt «اونوالا ١٩، ٤١٩»، rôtîk (امعاو واحشاء)، کردی ruwî، بلوچی rôth و rôs، سریکلی raud «اشق ٦٢٨». [٤] = رودک، معرب آن روذق «بسمون(الفرس) السمیط: الروذق » «جاحظ. البیان‌والتبیین چاپ سندوبی ج١ ص٣٢» . [٥] ـ السمیط هو ان یلقی بالحیوان بعدذبحه‌فی‌الماء الحارثم ینتف‌عنه صوفه‌اوریشه اوشعره.رك: البیان والتبیین ایضاً ح، واین همان «اوریده» (اورمت) کردن است که مرغ را درآب گرم اندازند وپرهای آن بکنند .

[٦] ـ هز ، rôrəmnâ ، rôrm(a)nâ ، پهلوی anâr ، انار « یونکر ١٠٥ » ورك :رومنا.

* رودخانه ـ بضم‌اول و کسرثشم (درلهجهٔ مرکزی)؛ از : رود+ خانه (لغة بستررود) اورامانی ruxânā «ك. اورامان ١٢٥» ، گیلکی rûxänä؛ بستر رود، مجرای‌رود ـ مجازاً رود ·

* رودك ـ بضم اول وفتح سوم ، رك: روده ، رود .

روز[۱] - معروفست و بعربی نهار ویوم گویند - وبمعنی آفتاب هم هست چنانکه گویند «روز برآمد» مرادآن باشد که آفتاب برآمد - وکنایه از ظاهر وآشکارا وروشن باشد - وبمعنی روزگارهم هست که کنایه ازفرصت باشد چنانکه گویند « امروز روز فلانی است» یعنی روزگار فلانی است وفرصت ازو است .

روزافکن - با همزه و کاف بر وزن چوبك زن ، تب یکروز در میانرا گویند یعنی تبی که یکروز آید و یکروز نیاید وآن تب را بعربی غب خوانند بکسر غین نقطه دار .

روز امید وبیم - کنایه از روز قیامت است .

روز بازار - رواق کار وبار وگرمی بازار باشد [۲] - و هر روزیرا نیز گویند که در یکجا مردم خرید و فروخت کنند - وکنایه از روز قیامت هم هست .

روز بازخواست - بمعنی آخر(۱) روز بازار است که کنایه از روز قیامت باشد .

روزبان - بابای ابجد(۲) بالف کشیده وبنون زده ، کسی‌را گویند که بر درگاه سلاطین وپادشاهان(۳) و غیرایشان نشیند و او را در این زمان دربان خوانند و روزبانان جمع آنست که دربانان باشد- وسرهنگ- وچاوش - ونگاهبان- و شفیع را گویند - و بمعنی جلاد هم آمده است [۳] .

روز پیکر - بفتح بای فارسی، بمعنی روشن رای است که مرد راست و درست بی غل وغش وصاف وپاك باشد .

روز جك[۴] - بکسر ثالث و فتح جیم وسکون کاف ، روز پانزدهم شعبان است که روز برات باشد وشب این روز راشبجك وشب برات گویند .

روز خسب - بضم خای نقطه دار وسکون سین بی‌نقطه وبای ابجد ، کنایه ازکاهل وغافل وسست بودن درکارها باشد .

روز خسب شبخیز - کنایه از عابد وزاهد ریایی باشد- ودزد وراهزن - وشبرو را نیز گویند .

روز خوش- بکسر ثالث ،کنایه از ایام جوانی است .

---

(۱) چك ،چش: اخیر . (۲) چك: با با . (۳) چك، چش: پادشاه وسلاطین.

---

۱ - پهلوی roc، پارسی‌باستان raucah (روز)، اوستا raocah (روشنایی) «بارتولمه ۱۴۸۹»، «نیبرگ ۱۹۶»، هندی باستان - rôcish (رواق وجلا، روشنایی)، ارمنی ع lois (روشنایی)، کردی ruzh ، افغانی vraj ، بلوچی rôc و rôsh (روز ، آفتاب)، وخی ráuj (شعله)، گیلکی rûz ، فریزندی ، یرنی ونطنزی rû « ك . ۱ ص۲۸۴» ، سمنانی rû و rûzh، سنگسری rûzh، سرخه‌یی ruz، لاسگردی rûz و ru، شهمیرزادی ru و ruz «ك .۲ ص۱۷۹»، اورامانی rô «ك. اورامان ۱۲۵» .

۲ - روزعیش وطرب بستان است   روز بازار گل و ریحان است .

«انوری ابیوردی . چاپ تبریز ۱۲۶۶ ص ۳۲» .

۳ - بگرسیوز بد نهان شاه (افراسیاب) گفت

که او را (سیاوش‌را) برون آورید از نهفت

ز پرده بگیسو بریدش کشان   بر روز بانان و مردم کشان .

«شاهنامهٔ بخ ج۳ص۶۶۵» .

۴ - رك: جك ، چك .

روز خون - بسکون ثالث ، تاخت بردن در روز باشد بسر سر غنیم چنانکه ایشان بی‌خبر وغافل باشند - و تاخت بردن در شب را شبخون گویند .

روزدار - با دال ابجد (۱) بر وزن هوشیار ، خدمتکار وبندگانرا گویند .

روز درنگ - بکسر ثالث ، کنایه از روز قیامت باشد .

روزرخ - بسکون‌ثالث، روشنی‌وشفافی وسرخی رویرا گویند - وکنایه از سرخروی(۲) هم هست .

روز سیاه - و روزسیه بکسر ثالث، کنایه از روز بد - و روز ماتم - و روزنحس - وآزار وتشویش باشد .

روز فراخ - بکسر ثالث وفا و رای بی‌نقطه(۳) بالف کشیده وبخای نقطه‌دار(۴) زده، کنایه از بعد طلوع صبح است (۵) که نزدیك بطلوع آفتاب باشد .

روزگار [۱] - باکاف‌فارسی‌بالف کشیده، معروف‌است که‌زمانهٔ‌ناپایدار باشد[۲] - ومدت‌وفرصت‌را نیز گویند- واضافه بچیزی‌وکسی و زمانی کنند که‌آن چیز و آن‌کس در آن بوده باشد همچو روزگار جوانی و روزگار پیغمبر و امثال آن - وباکاف تازی روز جنگ راگویند [۳] .

روزگاربردن - کنایه از عمر واوقات ضایع کردن باشد .

روزگار رفتگان - کنایه از بی‌دولتان وبی ما حصلان باشد .

روزگرد - بسکون‌ثالث وکاف فارسی مفتوح برا و دال بی‌نقطهٔ زده ، یکی از نامهای آفتاب عالمتاب است .

روزکوشش - بکسرثالث ،کنایه از روز جنگ وجدال باشد .

روز مظالم - بمعنی روز درنگ باشد (۶) که کنایه از روز قیامت است (۷) .

روزمه [۴] - بامیم‌بروزن‌نوزده، بمعنی تاریخ است و آن حساب نگاهداشتن سال و ماه وروز باشد .*

(۱) - ابجد . (۲) چك : سرخروئی . (۳) چك: ورا .
(۴) چك: وبخا . (۵) خم۱ : ازبعد ازصبح طلوع است.
(۶) چك ، چش: است . (۷) چك ، چش: باشد .

۱ -پهلوی rôckâr «نااوادیا ۱٦٤ : ۲» .

۲ - بگشاد روزگار زبان را بتهنیت چون شد وزیرشاه جهان صدر روزگار.
«معزی نیشابوری ۳۰٦» .

۳ - رك: كار .

۴ - شدت فراش‌آن روزمه که درغزنین ز چوب کرده رکاب وزلیف کرده عنان .
مسعود سعد سلمان «جهانگیری» .

ولی در دیوان مسعود ص ۴۷۰ این‌دومصراع از دوبیت متوالی‌ومصراع اول‌بدین‌صورتست: شدش فراش آنحال کآمد ازجاجرم. راجع بکلمهٔ «مه روز» رك: سنی ملوك الارض...حمزه. چاپ برلین ص ۸(ماه روز).

* روزن - بفتح اول وسوم، اوستا-raocana (پنجره)، پهلوی rôcan،هندی‌باستان rôcana (فقط بمعنی روشنایی، روشن) «اشق ۶۳۰»، شهمیرزادی lûjan ، گیلکی lûjane (روزنهٔ بلم خانه)معرب‌آن هم‌روزن «نفس» رك: روزنه؛ هرسوراخ وشکاف ومنفذی که در وسطدیوار اطاق وجزآن باشد - دریچه .

بقیه در صفحهٔ ۹۷۳

روز تنگ و نام [۱] - بکسر ثالث، بمعنی روز کوشش است که کنایه از روز جنگ و جدال وقتال و کینه خواستن باشد - و روز غنا وساز وصحبت را نیز روز تنگ و نام میگویند.

روز تنگ و نبرد - بمعنی اول روز تنگ ونام است که روز جنگ و کوشش باشد.

روزنه [۲] - بفتح اول و ثالث و نون وسکون ثانی ، معروفست که مطلق سوراخ ومنفذ باشد *.

روز هرمزد - بکسر ثالث وضم ها ومیم وسکون را وزا ودال ابجد، نام روز پنجشنبه است [۳] .

روزهٔ مریم - کنایه از خاموشی وسکوت باشد[۴] - و کنایه از مرگ وموت هم هست .*

---

۱ - رك : تنگ ونام. ۲ - از : روزن + ه (تصغیر) «ارمغان سال ۱۲ شمارهٔ ۷: کاف بقلم کسروی» معرب آن هم روزنة «نفس»، اوستا raocana «پورداود. خرده اوستا ۲۱۲ ح۱».

۳ - در اصطلاح ایرانیان باستان ، روز اول هرماه شمسی رك :هرمز ، هرمزد .

۴ - اشاره بروزهٔ صمت مریم. درسورهٔ ۱۹ (مریم) آیهٔ ۲۷ خطاب بمریم آمده :«فقولی انی نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انسیاً ».

* روزه - بضم اول و کسر سوم (در لهجهٔ مرکزی) از: روز + ه (نسبت)؛ منسوب بروز: یکروزه ، دو روزه - نخوردن و نیاشامیدن ازسحر تا غروب (از اعمال دینی) ودرماه رمضان روزه داشتن مسلمانان را واجب است ، صوم .

* روزی - بضم اول ؛ از : روز + ی (نسبت) ، پهلوی rôcîk = ارمنی ع rocik (رزق یومیه) « هوبشمان ۲۲۹ »، دزفولی rûzîk « امام»؛ رزق ، نصیب وقسمت و بهره و حظ: « (صیادی که ماهی دامها ازدست او درربوده بود، درپاسخ معترض) گفت: ای برادر! چتوان کردن؟ مرا روزی نبود وماهی را همچنان روزی مانده بود » «گلستان ۱۱۱»- خوراك هرروزه،غذا وطعام.

بقیه از صفحهٔ ۹۷۲

* روزنامه - بضم اول و کسر ششم (درلهجهٔ مرکزی) از : روز + نامه (نامگ پهلوی)، معرب آن روزنامج و روزنامجه. بیرونی درالجماهر (ص۲۶۰) ازقول ناخدای کشتی آرد : « وکتبتهافی الروزنامج باسمه » (نام مصلهٔ سرب را باسم شیخی که بطلب حاجتی نزد ناخدا آمده بود وی در روزنامهٔ خود یادداشت کرد) .کلمهٔ روزنامجه در قرنهای اول اسلامی مستعمل بوده است. ثعالبی در یتیمة الدهر (چاپ دمشق ج ۲ ص ۱۰-۱۱) گوید: «ماالخرج من کتاب الروزنامجة للصاحب (ابن عباد) الی ابن العمید ممایتعلق بملح اخبارالمهلبی» ونیزدرجای دیگر شرحی از کتاب روزنامجهٔ صاحب بن عباد میآورد باین عنوان: «فصل من کتاب الروزنامجة ایضاً» ویاقوت حموی درمعجم الادباء (چاپ مارگلیوث ج۵ ص ۴۴۰) نیز شرحی از « کتاب الروزنامجة لابی القسم اسمعیل بن عباد » آورده است ، وازهمهٔ اینهاصریحاًمعلوم میشود که روزنامه درآن اوقات بمعنی کتاب شرح گزارش روزانه ویادداشت وقایع هرروزه که اکنون بزبان فرانسه Journal میگویند، بوده . این اصطلاح ظاهراً بعدها درایران بهمین معنی باقی مانده ودر قرنهای اخیربمعنی «راپورت» های وقایع نگاران دولتی که ازولایات اخبار جاریه را بدولت می نوشتند وبمعنی مطبوعات یومیه وهفتگی اطلاق شد « مجلهٔ کاوه، دورهٔ دوم؛ شمارهٔ ۶: روزنامه نگاری درایران بقلم آقای تقی زاده» و رك :بیستی فواید لغوی الجماهر بقلم نگارنده ، دریادنامهٔ بیرونی ،کلکته ۲۴۳ -۴۴ . و رك : دزی ج ۱ ص ۵۶۹.

روزی افزای - نام ماه چهارم باشد از ماههای ملکی یزدجردی .

روس - باثانی‌مجهول برورزن‌بور(۱)، نام ولایتی است در جانب شمال[۱] - بمعنی روباه هم‌آمده است[۲] - وخرامیدن - وسبقت گرفتن - وگذشتن را نیز گفته اند .

روساختن -کنایه از شرمنده شدن وخجالت کشیدن باشد .

روس انگرده[۳] - بضم‌کاف فارسی، روباه تربك است که سگ انگور باشد چه روس بمعنی‌روباه وانگرده دانهٔ انگوررا گویند وبعربی عنب‌الثعلب خوانند .

روسپی[۴] - بابای فارسی‌بروزن‌دوستی؛ زن فاحشه وبدکاره راگویند[۵] .

روستا[۶] - و روستای، با ثانی مجهول وفوقانی بالف کشیده ، ده راگویندکه در مقابل شهر است[۷] - و باشندهٔ ده یعنی دهقان را هم گفته‌اندکه روستایی باشد ؛ ومعرب آن رستاق باشد (۲)- وجمعیت‌ومجمع مردمارا نیز گویند خواه بجهت تماشا باشد وخواه بسبب (۳) کاری ومهمی دیگر .

روستم[۸] - معروف‌است‌که رستم زال باشد .

روسختج[۹] - بفتح‌ثالث وسکون خای نقطه دار (٤) وفوقانی مفتوح بجیم زده ؛ معرب روسوخته‌است‌که راسخت باشد وآن مس سوخته است و بعربی نحاس محرق گویند . بهترین آن مصری بود. گرم است در دوبم.

روسی - بروزن‌طوسی، منسوب بولایت روس باشد - ونام پهلوانی است تورانی - ونوعی ازپارچه هم‌هست منسوب بروس - وپیالهٔ شرابرا نیز گویند[۱۰]*.

---

(۱) چك،چش: لوس. (۲) چك ، چش: است. (۳) چك، چش : بجهت .
(٤)چك : وسکون خا .

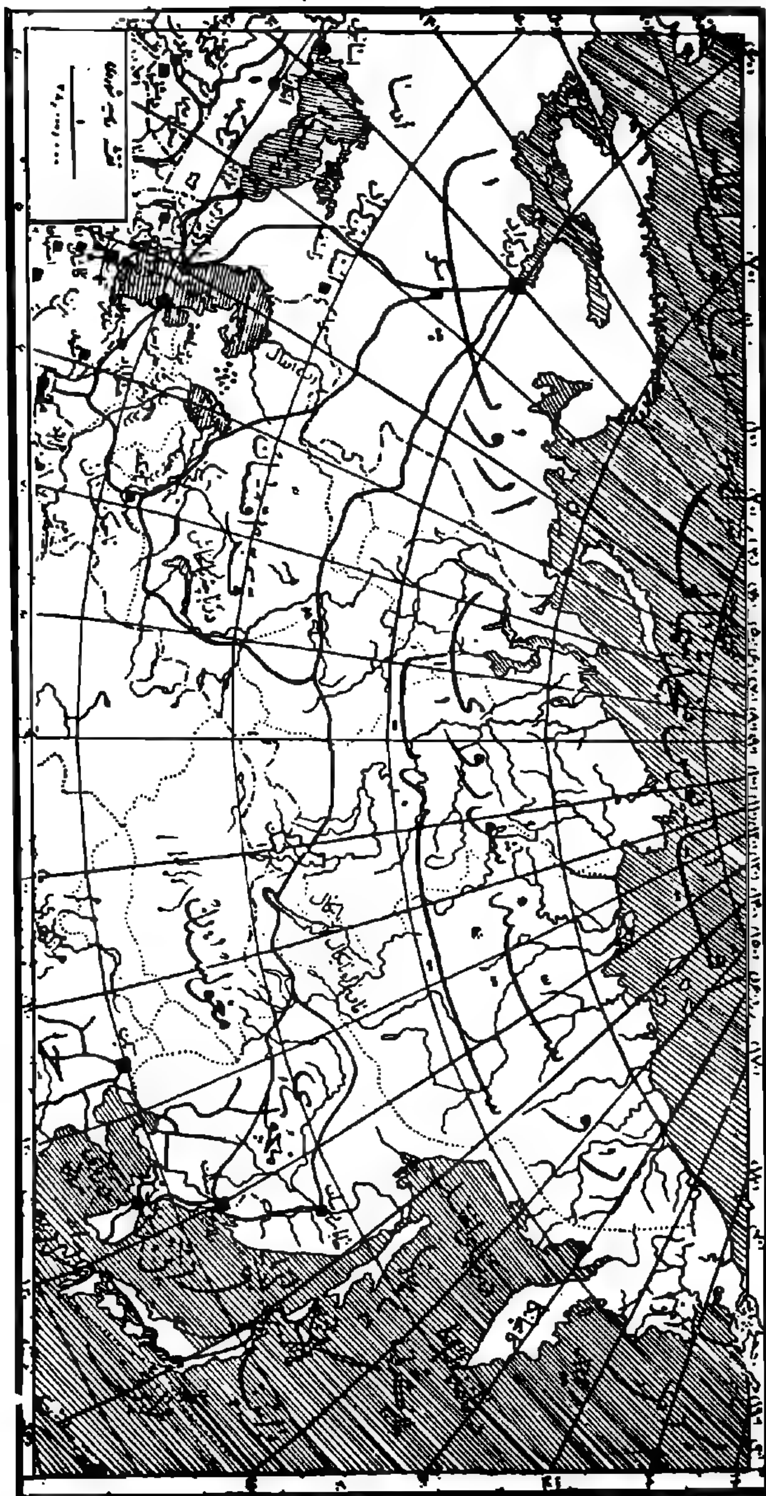
---

۱ - استی Urissag «ك .است ۱۳۷»، گیلکی Urûs: نام قوم‌ساکن روسیه بخش اعظم ملت روسیه ازلحاظ نژاد بدو دستهٔ بزرگ تقسیم میشوند : خانوادهٔ هند واروپایی و خانوادهٔ اورال وآلتائی Ouralo _ altaïque. رك: روسیه. ۲- مخفف «روباس» پهلوی . رك: روباه . ۳ - مخفف « روباس انگرده » رك :روس ، انگرده ، روباه تربك . ٤ - پهلوی rôspîk «اونوالا ٤١٥» . ٥ — روسپی «چارکس از چارکس بجان‌برنجند : حرامی از سلطان و دزد از پاسبان وفاسق از غماز وروسپی ازمحتسب». «گلستان ۳٥» . ٦ - پهلوی rôstâk «یونکر۱۰٥» و معرب آن رستاق «پورداود. یسنا۱: ۱۲۲ ح٤» ولیز رزداق «نفس» . ۷ - « نوشیروان عادل را درشکارگاه صیدی کباب کردند ونمك نبود، غلامی بروستارفت تانمك حاصل کند» «گلستان ٤١ » . ۸ -رك : رستم. ۹ - = راسخت (ه. م.) = cuivre brûlé «لك ۲ ص ۱۹۰» «دزی ج۱ص ٥٦۹ : ۲».
۱۰- زبان روسی یکی از زبانهای هند و اروپایی و ازشعب زبانهای اسلاوی است وزبان رسمی ملل اتحاد جماهیر شوروی میباشد - خط روسی ، ازخط کیریلی cyrillique (الفبای اسلاو منسوب‌به سیریل قدیس St.Cyrille سالونیکی)ناشی‌شده وآن درزمان پطرکبیر وتاحدی بدستور وی تثبیت شد وشامل۳٦ حرف است که‌آخرین آنها (igista) امروز تقریباًمتروك است.
* روسیه (اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی)- روسیه نامی است که سابقاً بامپراطوری

بقیه در صفحهٔ ۹۷٥

الفبای روسی

حروف کتابی بزرگ	حروف کتابی کوچک	حروف تحریری بزرگ	حروف تحریری کوچک	صدای حروف	حروف کتابی بزرگ	حروف کتابی کوچک	حروف تحریری بزرگ	حروف تحریری کوچک	صدای حروف
А	а	*А*	*а*	آ	С	с	*С*	*с*	اِس
Б	б	*Б*	*б*	ب	Т	т	*Т*	*т*	ت
В	в	*В*	*в*	و	У	у	*У*	*у*	او
Г	г	*Г*	*г*	گ	Ф	ф	*Ф*	*ф*	اِف
Д	д	*Д*	*д*	د	Х	х	*Х*	*х*	ها
Е	е	*Е*	*е*	ی	Ц	ц	*Ц*	*ц*	تسِت
Ж	ж	*Ж*	*ж*	ژ	Ч	ч	*Ч*	*ч*	چ
З	з	*З*	*з*	ز	Ш	ш	*Ш*	*ш*	شا
И	и	*И*	*и*	اي	Щ	щ	*Щ*	*щ*	شْچا
К	к	*К*	*к*	کا	Ъ	ъ	—	*ъ*	یر بزرگ
Л	л	*Л*	*л*	ال	Ы	ы	—	*ы*	یری
М	м	*М*	*м*	اِم	Ь	ь	—	*ь*	یر کوچک
Н	н	*Н*	*н*	اِن	Э	э	*Э*	*э*	اِ
О	о	*О*	*о*	اُ	Ю	ю	*Ю*	*ю*	یو
П	п	*П*	*п*	پ	Я	я	*Я*	*я*	یا
Р	р	*Р*	*р*	اِر					



بقیه از صفحهٔ ۹۷٤

وسیع تزارها اطلاق میشد، وآن در اروپا وآسیا از سواحل دریای بالتیك تاسواحل اقیانوس کبیر ممتد بودوامروزه بجمهوری سوسیالیستی شوروی روس که قسمت عمدهٔ اتحادیهٔ جماهیرسوسیالیستی شورویرا تشکیل میدهد(CCCP) اطلاق‌شود، وآن‌بمساحت ۱۹۷۰۷٤۰۰ کیلومترمربعست و۱۱۳ میلیون‌سکنه‌داردوپایتخت آن‌مسکوMoscou است‌وشهرهای‌عمده‌عبارتنداز:لنینگرادLeningrad، رستف Rostov، گرکی Gorki، اسوردلوسك Sverdlovsk، ساراتفSaratov. روسیهٔاروپا هموار و دربعض مواضع دارای دریاچه‌ها وباتلاقها ودربرخی امکنه پوشیده از جنگلهاست و در جنوب شرقی از استپها مستور است . جبال عمده عبارتند از: قفقاز و اورال Oural، تپه های والدائی Valdaï و ولگا Volga . در میان شطها باید پچورا Petchora، دوینا Dvina ، دونا Duna ، دون Don و ولگا را نام برد . روسیهٔ آسیا ناحیه ایست که درمغرب پست، در مشرق وجنوب کوهستانی وتوسط ابی Obi، ینی‌سه‌ئی Iénisséi، لنا Léna وآمور Amour مشروب میشود ودارای دریاچه‌های بزرگ : ارال Aral، بالکاش Balkach ، بایکال Baïkal است . روسیه اصلا کشوری است زراعتی ودارای منابع فراوان معدنی از قبیل: نفت ،زغال سنك، آهن ، طلا، طلای سفید وجزآن. ازاواخر قرن نوزدهم نهضت صنعتی قابل توجهی‌در روسیه ایجاد ودرقسمت معادن ونساجی پیشرفتی حاصل شد .

تاریخ روسیه درقرن نهم م. یعنی هنگام هجوم وارگان Varègues ـ ستونهایی از نژاد اسکاندیناو کـه خوی جنگجویی خود را باسلاویان منتقل ساختند ـ آغاز میشود. روسیان مذهب کاتولیسیم‌یونانی‌را بتوسط مبلغان بیزانسی درزمان‌سلطنت ولادیمیر Vladimir (۹۷۲ـ۱۰۱۵م.) پذیرفتند . یارسلاو Iaroslav بزرگ (۱۰۱۵ـ۱۰۵٤) بمنزلهٔ شارلمان روسیه بشمارست ، ولی پس ازین پادشاه دورهٔ هرج ومرج آغاز وجنگهای داخلی شروع گردید ، وبراثرآنها روسیه تحت تبعیت مغولان درآمد (قرن های ۱۲ و ۱۳ م.) معهذا امرای مسکو ـ ومخصوصاً ایوان (Ivan) مخوف ـ موفق شدندکه بتدریج بر متصرفات خودبیفزایند وسلطنتی مقتدر را در زمان رومانف ها Romanov ـ که در ۱٦۱۳ قدرت را دردست گرفتند ـ پی ریزی کنند. مشهورترین تزار ها پطر (Pierre)کبیر (۱٦۸۲ ـ ۱۷۲۵) است که برشارل دوازدهم Charles XII غلبه کرد و او مجدد تمدن مسکوی بتقلید اروپاییان و بنیادگذار پطرزبورگPétersbourg است. درقرن هیجدهم‌روسیه تقریباً لاینقطع درجنوب‌باترکان درمحاربه‌بوداما درزمان‌کاترین دومCatherine II نخستین تقسیم لهستان (پس ازآن دوبار دیگر مقاسمه بعمل آمد) وفتح‌آزفAzov انجام گرفت. پل اول Paul 1 (۱۷۹٦ـ۱۸۰۱) روسیه در اتحادیهٔ ضد فرانسه شرکت کرد، امـا بعد ناپلئون بروسیه حمله برد ،ولی سرما ناپلئون را از روسیه خارج کرد و الکساندراول Alexandre 1 مورد توجه واحترام دول دیگر گردیدو بریاست اتحادیهٔ مقدس برگزیده شد . ازآن پس تزاران کوشیدندکه‌ازجانب‌مملکت عثمانی‌بسوی‌استانبول پیشرفت کنند.سپاهیان‌فرانسوی‌وانگلیسی آنان‌را درقریم(کریمه) متوقف ومعاهدهٔ پاریس را بدانان تحمیل کردند (۱۸۵٦). در ۱۸۷۷ـ۷۸ روسیه بواسطهٔ معاهدهٔ برلن زیانی قابل توجه بشأن و شوکت و متصرفات عثمانی واردکرد . پیشرفتهای بعدی روسیه و ایجاد راه‌آهن سرتاسری سیبری موجب ایجادجنگ بین آن‌کشور وژاپن در۱۹۰٤ شد و ده سال بعد روسیه ضد آلمان وارد جنگ بین‌المللی اول گردید . انقلاب کبیر روسیه در ۱۹۱۷ صورت گرفت. تزار و خانوادهٔ او بقتل رسیدند و کمی بعد حکومت بلشویك برهبری ولادیمیراولیانف لنینLénine ایجاد گردید. درطی‌این وقایع امپراطوری روسیه فنلاند، استونی،

بقیه درصفحهٔ ۹۷٦

روش ۱ - بفتح اول و کسر ثانی وسکون شین نقطه‌دار ، بمعنی راه رفتن و سبقت گرفتن- ودرگذشتن وخرامیدن باشد- وطرز(۱) وقاعده وقانون - ومثل و مانند را نیز گویند - وخیابان وراه رو میان باغ را هم گفته‌اند- وبضم اول و ثانی مجهول ، مخفف روشن باشد که از روشنایی‌است‌چنانکه گویند «چشم شما روش»۲ - وامر بدین معنی هم هست یعنی روشن کن ۳ - و تندخوی و بدخلق را نیز گفته اند.

روشان ۲ - با ثانی مجهول بوزن جوشان ، بمعنی‌روشن است که ازروشنایی وفروغ باشد .

روشن ۳ - بضم اول بر وزن کوکن، بمعنی روشنایی وفروغ باشد - وکنایه از ظاهر

(۱) چلک ، چش : + وعادت .

۱ - از : رو (رفتن) + ش (پسوند اسم مصدر) . ۲ - رك : روشن .
۳ - پهلوی roshn ، اوستا - raoxshna (صفت بمعنی‌روشن) « بارتولمه ۱۴۸۸ » وهم در اوستا-raoxshnu،-raoxshnâ (اسم است‌بمعنی روشنایی) «بارتولمه ۱۴۸۸، ۱۴۸۹» «نیبرک ۱۹۷» ، افغانی ع rôxan ، rôxnâî ، بلوچی rôshanî ، rôshanâî، شغنی roshnagá (نور روز)، سنگلیچی roshnái (آتش) «اشتق ۶۳۱» ورك : هوبشمان ایضاً .

بقیه از صفحهٔ ۹۷۵

لتونی و لیتوانی و قسمتی از لهستان را ازدست داد . بخشهای دیگرامپراطوری مزبور بتبع روسیهٔ شوروی تشکیل جمهوریهایی متحد باآن دادند.

لنین در ۱۹۲۴ در گذشت و ژوزف استالین C.Dj. Staline جانشین او گردید .

در ۱۹۳۹ ، شورویان ، بخش شرقی لهستان و در ۱۹۴۰ قسمتی از فنلاند ، رومانی و جمهوری های بالتیك را بتصرف آوردند . جماهیر شوروی در ۱۹۴۱ - ۴۲ مورد حملهٔ آلمانیان قرار گرفت و در نتیجه در جنگ بین المللی دوم وارد گردید و عاقبت توانست کلیهٔ سرزمین های خود راکه بدست آلمانیان اشغال شده بود خارج کند و سپاهیان وی وارد برلین گردیدند و جنگ خاتمه پذیرفت (۱۹۴۳-۴۵). در۱۹۴۵ وی‌درغلبه وفتح‌متفقین برژاپن شرکت کرد . (رك : برابر ص ۳۳۵ بیرقها).



لنین(سمت چپ‌تصویر) واستالین(سمت راست‌تصویر)

اتحاد جماهیر شوروی شامل روسیهٔ شوروی ، اوکراین ، بیلوروسی Biélo_Russie ، ارمنستان،آذربایجان ،گرجستان (تا ۱۹۴۶)، ترکمنستان ، ازبکستان ، تاجیکستان، قزاقستان ، قرقیزستان است و از۱۹۴۰ بدین جمهوری‌ها ، جمهوری‌های ملداوی ، لیتوانی ، لتونی و استونی افزوده شده. مساحت مجموع ممالك اتحاد جماهیر شوروی ۲۱۲۷۴۲۰۰ کیلومتر مربع‌و جمعیت آن ۱۹۲ میلیون است .

ومعلوم وبین هم هست .

روشناس - کنایه از شخصی مشهور و معروف و آشنای همه کس ، و بعضی گویند ترجمهٔ وجه است .

روشناسان - کنایه از ستارگان ۱ - ومردمان مشهور ومعروف باشد .

روشنان فلک - کنایه از ستارها باشد .

روشنایی ۲ - معروف است که در مقابل تاریکی باشد - و نام جوهریست که آنرا مرقشیشا گویند و بعربی حجرالنور خوانند و در داروهای چشم بکار برند . گویند اگر بر گردن اطفال بندند از هیچ چیز نترسد .

روشن چراغ - بکسرجیم فارسی، نام نواییست از موسیقی ۳ .

روشندان - با نانی مجهول ، منفذ وسوراخی راگویند که در خانها بجهت روشنایی بگذارند - و تابدان را نیز گویند - و بمعنی روشنی دان هم هست که چراغدان باشد .

روشن قیاس - بکسرقاف، کنایه از مردم صاحب فراست باشد .

روشنک ۴ - بضم اول و سکون ثانی وفتح ثالث ونون وکاف ساکن ، نام دختردارااست که سکندربموجب وصیت دارا او را بعقد نکاح خود در آورد - و نام دارویی است مانند کمای خشك شده - و در دکن مشعلچی را روشنك میگویند .

روضهٔ باغ رفیع- کنایه از ریاض بهشت است .

روضهٔ ترکیب - کنایه از قالب مردم است که جسد آدمی باشد .

روضهٔ دوزخ بار - کنایه از شمشیرآبدار باشد .

روضهٔ فیروزه رنگ - کنایه ازآسمان است .

روغ - بضم اول و سکون ثانی و غین نقطه‌دار ، مخففآروغ است ۵ وآن بادی باشد که از راه گلو برمیآید - و بفتح اول در عربی حیلهٔ روباه‌وحیله کردن کسی وپنهان‌بسوی چیزی رفتن - ومیل کردن و گریختن راگویند- وبعنی کوه رانیزگفته‌اند .

روغن - بفتح اول بر وزن کودن ،

---

۱ - باین معنی ظ ، مصحف «روشنان» است و روشنان مطلق ستارگان وغالباً ثوابت را گویند «گاه شماری ص۴۳۴» رك: روشنان فلك . ۲ - از : روشنا (پهلوی rôshnâk) + ی(حاصل مصدر)، پهلوی rôshanîh (رك: روشن) معرب‌آن «روشنایا» «دزی ج ۱ ص۵۶۹».

۳ - نوبتی پالیزبان ونوبتی سروسهی نوبتی روشن چراغ ونوبتی کاوبزنه .
«منوچهری دامغانی ۷۶» .

۴ - درفهرست‌شاهنامهٔ ولف‌روشنك Rôshanak ، Rôshanag آمده و در یونانی رکسانه Rôxánê یوستی‌درنامنامهٔ ایرانی آنرا Rôshanak (Rushanek) آورده ،ازاوستا Raoxshna- (رك: روشن) باید دانست که دختردارا (داریوش سوم) که زن اسکندرشد استاتیرا Statira نام داشت و آریان (کتاب۷ فصل ۲ بند۲) نام‌اورا برسین Barsine نوشته واسکندر بار دوم که بشوش آمد (۳۲۵ ق .م.) با او ازدواج کرد «ایران باستان ج ۲ ص۱۴۴۹ و۱۸۸۳» اما رکسانه، زن دیگر اسکندر ، دختر اکسیارتس Oxyartès از نجبای سغد بود که اسکندر در سفر سغد ، پیش از مسافرت جنگی‌بهند بازدواج خود درآورد و همین نام است که درادبیات ها به «روشنك» تبدیل شده واورا دختر دارا (داریوش سوم) پنداشته‌اند . رك : ایران باستان ج ۲ص ۱۷۳۶ - ۳۹ و ۱۸۸۳ . ۵ - رك : آروغ ،رغ .

معروف است ۱ و آنرا از دوغ گوسفند و گاو و امثال آن میگیرند ، و نوعی دیگر هم هست که ازحبوبات میگیرند و وجه تسمیهٔ آن روان شده غن است ، و غن سنگ عصاری باشد .

روغناس - بر وزن و معنی روناس است ، وآن گیاهی باشد که چیزها بدان رنگ کنند ۲ .

روغن بریگ ریختن - کنایه ازکار و مهم فرمودن بمردم بی حاصل و مهمل وضایع باشد .

روغن خود - بکسر نون ، کنایه است از مذهب ودین خود .

روغن خوش - بکسر نون وضم خای نقطه‌دار، روغن کنجد را گویند که روغن شیریفت باشد . سموم را نافع است .

روغن رفته - کنایه از کسی است که از عمر و دولت سیرشده باشد .

روغن زبان - بسکون نون و فتح زای نقطه دار ، کنایه از نرم گفتار و چاپلوس ونیتالی وفریب دهنده باشد .

روغن مصری - روغن بلسان را گویند .

روغن مغز - کنایه از عقل و تدبیر باشد .

روغنی ۳ - بفتح اول وغین نقطه‌دار، نانی باشد که خمیرآنرابا روغن سرشته باشند۴ - وعصار وروغن‌گر را نیز گویند .

روغنینه ۵ - با غین نقطه‌دار ونون بر وزن هرشبینه ، نانی راگویند ۶ که خمیرآنرا پهن کرده در روغن بپزند(۱)؛ بعضی گویند نان گرمی است که بر آن روغن ریزند ودیگری را بر بالای آن گذارندوهمچنین تاچندانکه باشد.

روف - با فا ، بزبان سغدی سمرقند بزر (۲) قطونا را گویند و آن تخمی است معروف . *

روفس ۷ - بضم اول و کسر فا وسکون سین ، نام حکیمی است یونانی .

روگاه - باکاف‌فارسی، کنایه ازدیباچهٔ کتاب است ، و دست بالای جامه را نیز گویند و پیشوای قوم(۳) و پیشوای میت را گفته‌اند .

روکش - بفتح اول و کاف بر وزن مهوش، بمعنی دهر باشد که دنیا وعالم است۸ -

(۱) چلك ، چش : بپزند .   (۲) چش : بذر .   (۳) خم۱:- وپیشوای قوم .

۱ - پهلوی rôvn «نوادیا ۱۶۴:۲»، rôghn ، اوستا - raoghna «بارتولمه۱۴۸۸» ورك : بیبر که ۱۹۷؛ پازند raogan ، کردی rûn ، بلوچی rôgan , rôgun , rôghan , rôghin، وخیء rúgn, róghün، منجی roghún، سنگلیچی rôgh، سریکلی ráun «استق ۶۳۲»؛ مادهٔ چربی که از شیر یا بعض نباتات گیرند .   ۲- «روین، روغناس بود که [بدان] رنك کنند پوستها وچرمهارا» «لغت فرس ۳۶۰» ورك : روین ، روناس ، روبناس .

۳ - از: روغن + ی (نسبت) ، پهلوی rôvnîk, roghnîk «نوادیا ۱۶۴ :۲» .

۴ - رك: روغنینه .   ۵ - از: روغن + ینه (نسبت).   ۶ - رك: روغنی .

۷ - Rufus ازمردم افسس Ephesos عالم تشریح وپزشك یونانی که باقوی احتمال درحدود اواخر قرن اول و اوایل قرن دوم میلادی میزیسته و از زندگانی او اطلاعی در دست نیست ولی آثار متعدد ازاو موجود است . در تاریخ الحکمای قفطی چاپ لیپسک ۱۳۲۰ ص ۱۸۵ شرحی درباب اوآمده است .   ۸ - از دساتیر» فرهنك دساتیر ۲۴۸ » .

* روفتن - بضم اول وفتح چهارم = رفتن (ه.م.) = روبیدن (ه.م.)؛ جاروب کردن، پاك کردن - سودن ومالیدن .

و بضم اول هر چیز که ظاهرآن همچو باطنش نباشد .

روم - بضم اول وثانی مجهول بر وزن موم ، موی زهار باشد [۱] - و با ثانی معروف ملکی است مشهور بحدود شام[۲] - ومخفف رویم هم هست یعنی روی من - وبفتح اول نام درختی است که مقل مکی ثمرآنست ، و بعضی گویند صمغ آن درخت است .

روملوس [۳] -با لام وسین بی‌نقطه(۱) بر وزن عود سوز ، نام شهریست از فرنگ بنام بانی آن که پسر نمرود باشد ، و او نمرود رادر زمان حکومت خود خادم ساخته بودوآلت تناسل او را فرمود بریدند ونمرود ازو گریخت و اوبعد ازگریختن نمرود آن شهر را بنا کرد .

رومنا [۴] - بضم اول و ثانی مجهول وفتحمیم ونون بالف کشیده بلغت زند وپازند(۲) انار راگویند و بعربی رمان خوانند .

رومه [۵] - بضم اول و فتح میم ، موی اندام راگویند ، وموی زهار را نیز گفته‌اند .

رومی بچگان - کنایه از اشك چشم است .

رومی خوی -کسی را گویندکه دورنگه ومتلون مزاج باشد وبهرکه رسد برنگه وخوی اوشود .

رومی زن رعنا - کنایه ازآفتاب عالم تاب است .

رومینا - بروزن بوسینا، بمعنی زدوده است که از پاك کردن وزدودن باشد .

رومی وزنگی -کنایه از روزوشب است .

رومی و هندی - بمعنی رومی و زنگی است که کنایه از روز وشب ولیل ونهار باشد .

رومیه [۶] - بضم اول بروزن بومیه(۳)، نام شهریست که انوشیروان (٤) بر کنار دریای روم بنمونهٔ آنطاکیه بنا کرده بود .گویند ازآن شهر تا قسطنطنیه یك سال راه است.

رون - بفتح اول بروزن چمن، امتحان و آزمایش راگویند - و بضم اول وثانی معروف بروزن نون ، بمعنی سبب و باعث باشد چنانکه

---

(۱) چك :- بی‌نقطه . (۲) چك: ژند وپاژند . (۳) چك ، چش: بومیه.

(٤) چك، چش: نوشیروان.

---

۱ ـ هندی باستان róman ـ (موی بدن آدمی وجانور) «اسشق ۶۳۳»و رك : هوبشمان ایضاً، ورك: رمکان ، رنب ، رنبه . ۲ ـ روم (Rôma لاتینی) اساساً نام شهرعمدهٔ لاسیوم Latium که در ۷۵۳یا ۷۵٤ ق .م. تأسیس شده ، بعدها نام این‌شهر بامپراتوری وسیعی اطلاق شد که شهر مزبور پایتخت آن بود . امپراتوری روم پس از مرگ تئودسیوس Théodosius بسال۳۹۵م. بدوبخش امپراتوری روم‌شرقی یادولت بیزانس(پایتخت‌آن قسطنطنیه) وامپراتوری روم غربی یا رومیهٔ الکبری (پایتخت آن شهر رم) تقسیم گردید . ۳ ـ Rômulus پسر Ilia یا Mars, Rhea Silvia، وی‌برادر Remus است‌وطبق روایات مؤسس‌ونخستین پادشاه شهر رم است وپس‌ازمرگ که اورا بنام Quirinus پرستیدند «فرهنگ لاتینی‌کاسل» .

۴ ـ هز ، rôm(a)nâ، املایی است از rôrəmnâ بمعنی انار .رك : روزمنا.

۵ ـ رك : روم . ۶ ـ یاقوت گوید: رومیه (بتخفیف‌یا) دو رومیه است: یکی‌بروم و دیگری بمداین‌که بنام پادشاه بنا وتسمیه شد . اما آنکه در بلاد روم است مرکز حکومتی

بقیه در صفحهٔ ۹۸۰

گویند «رونآن» یعنی سبب آن وباعث آن ۱. و با ثانی مجهول، نام قصبه‌ایست درهندوستان که مولد ابوالفرج بود (۱) .

روناس[۲] - بضم اول وثانی مجهول و ثالث بالف کشیده و بسین بی نقطهٔ زده ، گیاهی‌است‌معروف که بدان جامه و ابریشم وامثال آن (۲) رنگ کنند و بعربی فوه و عروق‌الحمر خوانند .



روناس
گل و «دیاگرام»

رونج - بفتح اول وثانی وسکون نون و جیم ، روده و امعای گوسفند را گویند که با گوشت و برنج ومصالح پر کرده باشند و بعربی عصیب خوانند[۳] ؛ و بکسر اول هم گفته اند که بروزن شکنج باشد.

رونجو[۴] - بفتح اول وضم جیم بر وزن سمن بو ، کرمی باشد چوب خوار و بعربی ارضه گویندش .

روندگان عالم - کنایه از سبعهٔ سیاره باشد که زحل و مشتری ومریخ و آفتاب وزهره وعطارد وماه است .

رونما - و روی‌نما ، کنایه از (۳) هدیه وتحفه‌ایست که در وقت دیدن روی عروس دهند .

روه - بروزن کوه ، نام کوهی است در توابع کابل - وبمعنی سیرت نیك و پارسایی (٤) هم هست ، وروهبان مرکب از این است ۵ .

روهنده - بفتح ثالث بر وزن

---

(۱) چك، چش:بوده. (۲) چك، چش:—وامثال آن. (۳) چك، چش: —از .
(٤) چش: پارسای .

---

۱ ـ پهلوی rôn (طرف، جهت، سمت) ، از ـravan *، از اوستا ـravan (رود ، جریان رود). قس: بیرون bê ـ rôn «نیبرگ ۱۹۷»: «رون بهر باشد، عنصری(بلخی)گفت : بچشم اندرم دیده(دید. دهخدا) از رون تست بجسم‌اندرم جنبش ازبون‌«سون. دهخدا)تست.» «لغت فرس ۳۹۲».

۲ = روینا‌س = روغناس = روین ، وخی urudán ، سریکلی aradén، از اوستا— ـraoidhita (سرخ رنگ) [رك: روی] «اشق ٦٣٤»، سیوندی rînâsk (روناس) «هوبشمان ٦٣٤». روناسRubia از تیرهٔ روناسیان وبسیار شبیه بشیر پنیر، ولی برگهای‌آن درشت‌تر است واز ریشهٔآن مادهٔ قرمز رنگی بنام alizarine بدست می‌آید که در رنگرزی بکار میرود وقبل ازتهیهٔرنگهای‌آنیلین این‌گیاه رابمقدار بسیاربرای استفادهٔ رنگ‌آن میکاشتند. «گل‌گلاب ۲۵٦».

۳ ـ رك : جگرآکند . ۴ = ریونجو = ریونجه (ه.م.) ورك: زونج .

۵ ـ رك : راهب ، ره(۱)

بقیه از صفحهٔ ۹۷۹

وعلمی‌رومیان‌است... رك:معجم‌البلدان.مؤلف‌حدود العالم (اندرناحیت‌روم وناحیتهاوشهرهای‌وی)آرد: «رومیه،شهریست‌بر کران این‌دریا(دریای‌روم) نهاده‌ازافرنجه ومستقرملوك‌روم اندرقدیم اندرین‌رومیه بودی» «حدود العالم ۱۰٦» . اما شهر رومیه‌ای که درمتن بانوشروان نسبت داده شده ویاقوت نیز بدان اشاره کرده همان شهر رومگان Rûmaghân (شهر رومیان [یونانیان]) است که نام‌رسمی آن Vêh ـ Antiox ـ Xusrô (شهر خسرو بهتر از انطاکیه) بود واین‌شهر را خسرو اول انوشروان-بنا کرده‌بود ومحتملا یکی‌ازشهرهای مداین‌بشمار میرفته. «کریستنسن.ساسان۳۸٦ببعد».

جو بنده، کشت و زراعت پر زور و بالیده را گویند .

روهنی ۱ - بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث ونون بتحتانی رسیده ، آهن وپولاد جوهردار - وآنچه از آن سازند .

روهینا - باثانی‌مجهول بروزن بوسینا، بمعنی روهنی است که‌آهن وفولاد جوهردارباشد و آنچه از آن سازند روهینی (۱) گویند نه روهنایی(۲) - وشمشیر جوهردار قیمتی را نیز گفته‌اند، وروهینیا بدو یای حطی هم بنظر آمده است .

روهینی ۲ - بضم اول وسکون ثانی مجهول وثالث و خامس هر دو بتحتانی رسیده، بمعنی روهیناست (۳) که آهن وفولاد جوهردار باشد - وآنچه از آن سازند .

روی - بضم اول وسکون‌ثانی وتحتانی بمعنی رو ورخساراست که بعربی وجه گویند۳ - وبمعنی ریاوساختگی - وامید- وتفحص وتجسس نمودن وپیدا کردن ۴ - وسبب وباعث هم آمده است ۵ - و با ثانی مجهول ، یکی از فلزات باشد وآن مس یا قلعی گداخته است ۶ .

رویا ۷ - بروزن‌بویا(۴)، بمعنی‌روینده باشد یعنی هرچیز که اززمین بروید (۵) - ودر عربی خواب دیدرا گویند ۸ .

روی بند - بمعنی روبنداست که‌آنرا نقاب گویند .

روی پوش - بمعنی روپوش است که برقع و پرده- و ملمع- و مطلا باشد - وکنایه از کسی و چیزی که ظاهر وباطنش یکی نباشد .

روی خاندان - بکسرثالث ،کنایه از بهترین و اشرف ودودمان و خاندان باشد .

روی دل نمودن-کنایه ازمردمی وگرمی واحسان کردن باشد .

روی دیدن -کنایه از طرف‌گیری وجانب داری کردن باشد .

رویز - بفتح اول بروزن تمیز، بمعنی ظن است چنانکه اگر گویند « رویزغالب چنین است » مراد آن باشد که ظن غالب‌چنین است.

رویشند۹ - بفتح اول وشین نقطه دار

---

(۱)چك، چش : روهنی . (۲) چك، چش : روهنائی . (۳) چك ، چش : روهناست . (٤) چك، چش :گویا . (٥) چك ، چش : روید .

---

۱ - رك: روهینا ، روهینی . ۲ - رك : روهنی ، روهینا. ۳ - رو (مخفف) ، اوستا -raodha (بالش ونمو، منظر، صورت) « بارتولمه ۱٤۹٥ » ، پهلوی rôd «اسشق ٦۳٦» ورك: یشتها ۲. پور داود ص۱۳۹؛ گیلکی وفریزندی rû «ك. ۱ص ۲۸۸». رك: رو.

۴ - نیز بمعنی وجه ،طریق: «چنانك گوییم دروغ زشتست وستم نباید کردن یا بر روی دیگراز رویها که سپستر یاد کرده‌آید» « دانشنامه ٤ و٥».

۵ - رك: رون . ۶ - از اوستا - raodhita (سرخ رنگ) «بارتولمه ۱٤۹٥»، پهلوی rôdîk که rôtîk نوشته‌شده، rôd یا rôî، rôyîn، سانسکریت. lôhá،(سرخ‌رنگ، مس) ، بلوچی rôd « اسشق ٦۳٥»، ارمنی ع aroir (برنج) . رك: هوبشمان ٦۳٥.

۷ - از : روی (روییدن) + ا (صفت مشبهه) . ۸ - «رؤیا بروزن بشری آن چیزیست که دیده‌ای تواورا در خواب کردن» «شرح قاموس». ۹ -هز. r(a)vaêshman ، rôishman « پهلوی sar، سر «یونکر ۱۰٤» و «پسر» درمتن تصحیف «سر» است .

بروزن علی بند ، بلغت زند وپازند (۱) سپر را گویند که بعربی‌جنه خوانند(۲) ودرجای دیگر سررا گفته اند که بعربی رأس گویند . الله اعلم.

روین[۱] – با ثانی مجهول بر وزن سوزن ، روناس باشد که چیزی بدان رنگ کنند ۲ .

روینماس – باثانی‌مجهول ، بمعنی روین است که روناس باشد .

روی نسل آدم – کنایه ازاشراف خلایق و پیغمبران باشد – و قرار وآرام را نیز گفته‌اند .

روینگ – بروزن هوشنگ ، بمعنی روناس است که چیز ها بدان رنگ کنند .

روی نمودن – کنایه‌ازحاصل‌شدن‌ ودر خاطر گذشتن – وراه نمودن باشد . *

رویین (۳)[۳] – باثانی مجهول و یای حطی(٤) بروزن زوربن (٥) نام‌پهلوانی است(٦) ایرانی که داماد طوس وپسر پشنگ بوده – ونام پسر افراسیاب هم هست که در جنگ دوازدهرخ بر دست بیژن پسر گیو کشته شد – و نام پسر پیران‌ویسه که او (۷) بدست بیژن کشته گشت– ونام ولایتی هم‌هست ۴ – وهرچیز را نیز گویند که از روی ساخته باشد ۵ .

رویین (۳) تن – لقب اسفندیار است واورااسفندیار رویین(۳)تن میگفته‌اند۶ – وکنایه از معزول هم هست چه رویین تنی معزولی را گویند – و معده را نیز گفته‌اند .

رویین (۳) خم – بضم‌خای‌نقطه‌دار(۸)، کوس و دمامه و نقارهٔ بزرگ راگویند ۷ .

رویین دز (۹)[۸] – بکسر دال‌ابجد، قلعه‌ایست از ولایت توران. گویند ارجاسب والی آنجا دختران گشتاسب را گرفته در آن قلعه محبوس داشت، واسفندیار ازراه هفت خوان رفته آن قلعه راگرفت و ارجاسب راکشته خواهران خود راخلاص کرد۹ – وکوس رویین رانیزرویین دز خوانند .

رویینه(۱۰) **تن**[۱۰] – بفتح نون همان

---

(۱) چك : زند وپازند. (۲) چك، چش : گویند. (۳) چش: روئین.
(٤) چك: وبا. (٥) چك، چش: روزین. (٦) چاك، چش: بوده. (۷) چك، چش : + نیز. (۸) چك: بضم خا. (۹) چك، چش: روئین دژ. (۱۰)چش: روئینه.

---

۱ = روینـاس = روغناس = روناس .

۲ – یکی پله است ابن‌منبر مجمره زده گردش نفط از آب روین .
« منوچهری دامغانی ۵۷» .

۳ از : روی + ین (نسبت) . پهلوی rôdhên (از روی ساخته) « اونوالا ٤١٤ » و rôyîn «اشتق ۶۳۵» رك : روی. ۴ – مراد «روبین دژ» است رك: روبین دز.

۵ – «پسر (کشتی‌گیر) چون پیل مست اندر آمد، بصدمتی که اگر کوه روین بودی ازجای بر کندی» «گلستان ٥٠» . ۶ – رك : روبینه تن . ۷ – رك : روبینه خم ، رینه خم. ۸ – رك : روبینه دژ. ۹ – «... اسفندیار رفت و روبین دزبستد... و غنیمتها بسیار آورد چنانکه قصهٔ آن معروف است. » « فارسنامهٔ ابن‌البلخی ۵۱» .

۱۰ – رك : رویین تن .

* رویید ن – بضم اول وفتح پنجم، = رستن (ﻫ.م.) ؛ نمو کردن ، بالیدن:
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید .
«گلستان ۴۱» .

روبین تن است که لقب اسفندیار - وکنایه از معده باشد .

روینه (۱) خم [۱] - بفتح نون بمعنی روبین خم است که کوس و نقارهٔ بزرگ باشد .

روینه (۱) دژ [۲] - بمعنی روبین‌دز است که نام قلعه‌ای باشد از توران ·

بیان بیست ودوم

در رای بی نقطه با ها مشتمل بر بیست وپنج لغت و کنایت

ره - بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف راه است که بعربی طریق گویند [۳] - و بمعنی مرتبه و بار هم هست چنانکه گویند « یك ره » یعنی یك مرتبه ویك بار- ورسم وقاعده وقانونرا نیز گفته‌اند - ونغمه وآهنگ را هم خوانند - وبمعنی‌هوش وشعورباشد- وبضم‌اول، نیکی‌وسیرت زهاد وعباد وپارسایان باشد و رهبان مرکب ازین است وآنرا روهبان هم میگویند [۴] *.

ره افتادن - کنایه از ریختن دزدان بر سر مردم و غارت کردن مال ایشان باشد - و بمعنی زیان ونقصان رسیدن هم گفته‌اند .

رهام - بضم اول بروزن غلام ، نام‌پسر گودرز است که در جنگ دوازده رخ بارمانرا کشت[۵] - وبکسر اول درعربی باران قطرهٔ ریزه راگویندکه نرم باران باشد [۶] .

ره انجام - بروزن سرانجام ، بمعنی زاد و راحله واسباب سفر باشد ازمرکب وغیره، وبعضی گویند بمعنی‌مرکب است مطلقاًچه معنی انجام‌بنهایت رساننده وبآخرآورنده است ومرکب راه را بنهایت میرساند پس این معنی بهترباشد- وبمعنی پیك وقاصد هم آمده است .

ره انجام روحانی - کنایه از براق است که مرکب سواری‌شب معراج پیغمبر صلوات‌الله علیه باشد (۲) - ونفس مطمئنه رانیز گویند .

ره‌آورد [۷] - بفتح اول بمعنی راه آورد است که سوغات و هرچیز که کسی ازجایی بیاید وبرای‌کسی بیاورد (۳) اگر همه چندبیت از نظم و نثر باشد وآنرا بعربی عراضه گویند ، و راه‌آور بحذف دال ابجد هم گفته‌اند.

---

(۱) چش : روئینه . (۲) چك ، چش : صلعم . (۳) چش : بیارد .

۱ - رك : روبین خم ؛ رینه خم . ۲ - رك : روبین دز .

۳ - رك : راه . ۴ - رك : راهب، ورهبان . ۵ - درشاهنامه رهام بتشدید دوم آمده :

به پنجم چو رهام گودرز بود که با بارمان او نبرد آزمود .

رك : شاهنامهٔ بخ ج ۵ ص ۱۲۳۷-۳۸ . ۶ - «رهمه بکسر اول، باران سست همیشه‌است وجمع آن رهم مر وزن عنب و رهام بروزن جبال میآید » « شرح قاموس » .

۷ - رك : راه‌آورد .

* رها - بفتح اول، از : ره (رهیدن) + ا (صفت مشبهه) [رك : رهیدن ، رستن] ؛ آزاد شده ، خلاص شده - رها کردن ، اجازه دادن ، یله کردن ، گذاشتن : « آهنگه خدمتش (یکی از بزرگان) کردم ، دربابم رها نکرد وجفا کرد .» « گلستان ۳۹ ».

رهاوی - بروزن سماوی ، نام مقامی است از موسیقی[۱] .

رهبان - بضم اول و بای ابجد (۱) بالف کشیده بروزن بهتان ، زاهد وپرهیزکارباشد و وجه تسمیه‌اش محافظت کنندهٔ نیکی و سیرت نیك باشد چه ره بمعنی نیك (۲) و بان بمعنی محافظت کننده است چنانکه(۳) باغبان وگله‌بان و امثال آن [۲] - وبفتح اول خداوند راه [۳] .

رهبر [۴] - بروزن شهیر ، بمعنی دلیل وبرهان باشد .

ره جامه دران - بکسرثانی،صوتی است از تصنیفات نکیسای چنگی . گویند این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس جامها برتن پاره پاره کردند ومدهوش گردیدند .

رهروان ازل - کنایه ازطالبان حق وسالکان دین باشد .

رهروان سحر - بکسرنون، کنایه از سالکان شب زنده دار است .

رهروان گردون - کنایه از سبعهٔ سیاره است که هفت کوکب متحیره باشد .

ره شاه - با شین نقطه دار بر وزن درگاه، بمعنی شاهراه‌است که راه‌گشاده وبزرگ باشد .

رهشه [٥] - بفتح اول و ثالث بر وزن رعشه، ارده راگویند وآن کنجد آسیا کرده‌است که با عسل وشیره ودوشاب خورند .

رهشی [٦] - بر وزن وحشی ، بمعنی رهشه باشدکه اردهٔ کنجد است و آن گرم و تر وغلیظ بود .

ره‌گشای - باکاف فارسی بر وزن ره نمای، نام روزهفدهم ازماههای ملکی یزدجردی باشد .

ره‌گوی - باکاف‌فارسی‌بروزن مهروی، مطرب و خواننده و خنیاگر و نغمه سرای است (٤) .

ره نشین [۷] - کنایه ازگدای سر راه باشد-ومردم‌غریب‌بیخان‌ومان- ومسافر- وقاصدی که پیوسته در راه باشد - ودزد وقطاع الطریق- وباج ستانرا نیز گویند .

ره نورد [۸] - با نون و واو بر وزن هرزه‌گرد ، بمعنی اسب باشد خصوصاً - ورونده را نیز گویند عموماً که بتندی و جلدی و اشتلم براه رودوخواه انسان باشد وخواه حیوان دیگر- وهرچیزی که راه را درهم نوردد وبپچد وغلطد- وکنایه ازگدا وگدایی کننده هم هست .

رهو - بضم اول و ثانی بواو رسیده ،

(۱) چك : وبا . (۲) چك : نیکی . (۳) چك : چنانچه .
(٤) خم ۱: - است .

۱ - قس : راهوی . ۲ - (عر) رهب (ترسیدن) ورهبة (ترس ازخدا) ، راهب (پارسای‌ترسایان) رك : دزی ج ۱ ص ٥٦٢ ، جمع رهبان ، رهابین ورهابنه ورهبانون است ولیز رهبان خود جمع راهب آید . ۳ - باین معنی لز: ره (مخفف راه)+بان (پسوندحفاظت).
٤ - از : ره (مخفف راه) + بر (برنده) بمعنی رهنما ، هادی :

ای گمره خیره چون گرفتی　　گمراهتری دلیل ورهبر ؟

« ناصر خسرو بلخی۱٥٥».
بمعنی برهان ازدساتیر است و«رهبر خردی» بمعنی «برهان عقلی» نیزمجعول‌است . رك: فرهنگ دساتیر ۲٤۸ . ٥ - رهش = Sésame (فر) « لك ۲ ص ۱۸۷ » ، و رك : رهشی.
٦ - رك : رهشه . ۷ - مخفف « راه نشین » (ه.م.) .
۸ - از : ره (راه) + نورد (نوردنده).

نام کوهی است در سراندیب. گویند آدم صفی چون از بهشت بر آمد بآن کوه افتاد — و مارز وروش وقاعده و قانونرا نیز گویند. وپی ونشان. و سیاهی از دور را نیز گفته اند؛ و بمعنی اول بفتح اول هم آمده است.

رهوار = بروزن رفتار، مرکب روندهٔ فراخ گام وخوش راه راگویند.

رهور = بروزن شهپر، مخفف رهوار است که اسب خوش راه باشد.

رهی [۱] = بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی، رونده [۱] ـ وغلام وبنده وچاکر [۲] باشد ـ وبمعنی این کس هم هست [۳].

رهیدن [۴] = بر وزن رسیدن، بمعنی خلاص شدن ونجات یافتن باشد.

بیان بیست وسیم

در رای بی‌نقطه با یای حطی مشتمل بر هشتاد و یك لغت و کنایت

ری = بفتح اول وسکون ثانی، نام‌شهری است در عراق [۵] ـ و نام پادشاه زاده ای‌هم بوده. گویند اورا برادری بود «راز» نام داشت. هردو باتفاق شهری بنا کردند. در تسمیهٔ آن ایشانرا با هم‌نزاع شدچه هریك میخواستندبنام خود کنند. بزرگان آن زمان برای دفع نزاع شهر را بنام ری واهل شهررا بنام راز کردند وحالا نیز شهررا ری میگویند و اهل شهر را رازی — و بزبان فرنگی پادشاه را گویند [۶]. *

---

۱ ـ از: ره (راه) + ی (نسبت). ۲ ـ پهلوی rasîk «اشتق وهوبشمان ۶۳۷».

۳ ـ مراد (اینجانب) و (بنده) است در اصطلاح امروز. گوینده یا نویسنده در قدیم از خود بلفظ (رهی) تعبیر میکردند:

اگرچه‌رهی را تو کمتر نوازی	بپرهیزی از درد سر وزگرانی،
مزایدون‌چوبازم کجزی‌توشتابم	اگرچند از دست خودبربرانی.

«منوچهری دامغانی ۹۹».

۴ ـ از: ره + (یدن پسوند مصدری) = رستن (بفتح اول) (ه‍ م.)

۵ ـ پارسی باستان ـ Ragâ، اوستا Raghâ، یونانی Rágha، سریانی Rai، ارمنی Rê، پهلوی Rai ،Râgh،Râg ،Râk «اسفا ۱: ۲ص۳۸». دراوستا rajish (یسنا ۱۹، ۱۸) با جزء آخربمعنی درجانب ری‌آمده ومحتملا بخطه وناحیهٔ مزبور اطلاق میشده «در پارسی میانه Râj ـ îk، ارمنی Razhik، یونانی Razakênê، Razêx، سریانی Bîth Râzîqâyê (ایالت)، پارسی جدید «رازی». رك: مارکوارت. ایرانشهرص۱۲۲؛مارکوارت. شهرستانهای‌ایرانشهر. ص۱۱۲. ۶ ـ لاتینی Rex، فرانسه roi (پادشاه).

* ریال ـ بکسر اول، اصلا اسپانیایی Real بمعنی لغوی شاهی (فرانسوی royal)، وآن بمسکوکات نقره اطلاق میشد،معرب آن‌هم «ریال» «نفس». این‌کلمه از زمان تسلط اسپانیاییان و پرتقالیان در خلیج فارس ومراودهٔ ایشان با ایرانیان وارد فارسی شده. اکنون واحد پول نقرهٔ ایران معادل صددینار = یك قران = عشر یك تومان است.

ریباس [1] - باتای مجهول وبای ابجد بر وزن گیلاس ، رستنیی باشد خودروی و مردم آنرا خورند. طعم آن میخوش است وبغایت نازک میشود وآنرا ریواس هم میگویند .

ریبد - بفتح اول و بای ابجد وسکون ثانی ودال بی‌نقطه ، نام صحرایی است که جنگ دوازده رخ که بیازده رخ مشهور است میان ایرانی وتورانی در آنجا واقع شد .

ریتانج [2] - بااول بثانی رسیده وفوقانی بالف کشیده و نون مفتوح بجیم زده ، بمعنی راتینج است که نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد .

ریته - بفتح فوقانی بر وزن ریشه ، بار درختی است درهندوستان شبیه بفندق لیکن کوچکتر ازآن باشد .آنرا درآب کنند و دست برآن‌زنند تابکف‌آید . سروموی ولباس خصوصاً ابریشمینه بدان شویند .

ریتیانج [3] - با تحتانی و جیم بروزن می‌ستانند ، سرطان حجری‌است، وآن سنگی‌است مانند سرطان . طبیعت آن سرد است در دویم؛ وبعضی گویند نوعی از سرطان دریایی باشد .

ریچار [4] - با جیم فارسی بر وزن دیدار ، مطلق مربا راگویند عموماً ومربایی که از دوشاب پخته باشند خصوصاً - و هر چیز را نیز گویند که از شیر گوسفند پزند بهر نحو که باشد .

ریچال [5] - بروزن‌قیفال ، بمعنی ریچار است که مربای دوشابی - وآنچه از شیر وماست گوسفند وغیره پزند .

ریچاله [6] - با لام بر وزن بیچاره ، بمعنی ریچال است که مربای دوشابی باشد .

ریحان تاتاری - بکسر نون، بمعنی خوش نظر است وآنرا بترکی قلغه گویند .

ریحان داود - رستنیی باشد که آنرا مرزنگوش خوانند ، و بعربی آذان‌الفار گویند .

ریحان زرد - کنایه از شعاع آفتاب است .

ریخ [7] - بکسر اول بر وزن سیخ ، فضلهٔ انسان و حیوانات دیگر که روان و آبکی باشد .

ریخبین [8] - بروزن پیش بین ، چیزی باشد سیاه وبسیار ترش که‌آنرا ازآرد میده وشیر گوسفندسازند وبعربی کبج‌خوانند‌بضم‌کاف وسکون با وحای حطی .*

ریختنی [9] - بر وزن بیختنی ، کنایه ازنثار باشد اعم از گل وزر ومانند آن .

---

۱ - ریواس - (ه.م.) - ریواج (ه.م.) - ریویج (ه.م.) - ریوبز (ه . م .) Rheum Ribes « لك ۲ ص ۱۹۰ » = rhubarbe groseille (فر) « دزی ج ۱ ص ۵۷۴: ۲)، و آن نوعی از ریوند (ه .م) است که در نقاط مرطوب وشن زار روید ودم برگهای آن‌بسیار ضخیم گردد وباآن مربا وشربت سازند.« گل گلاب ۲۷۴». - ۲ - راتیانج - راتینج.

۳ - مصحف «ریبانج» . رك: ریبان ، اربیان . ۴ - ریچال (ه.م.) - ریچاله. معرب آن ریصار (وریصال) جمع رواصیر . دزی (ج ۱ ص ۵۷۵) آنرا conserve ترجمه کرده است ، دربحرالجواهر ذیل رواصیر آمده: آنچه‌ازبقول‌در آب‌طبخ کنند و روغن وترشی‌ها و ادویهٔ حاره برآن افزایند . ۵ - ریچار (ه.م.) - ریچاله (ه.م.) .

۶ - ریچال - ریچار(ه.م.) ۷ - ریغ، وریخوک درلهجهٔ گنابادی« گنابادی» - ریشو .رك : ریغ ، ریخن . ۸ - رخبین (ه.م.) . ۹ - از : ریختن + ی (لیاقت).

بقیه در صفحهٔ ۹۸۷

ریخر - با ثانی مجهول بروزن دیگر، نوعی از پازهر باشد ومعرب آن فادزهر است .

ریخن [۱] - بکسر اول وثالث و سکون ثانی ونون ، آدمی و حیوانات دیگر که اسهال وشکم رو داشته باشد وآلوده کاری کنند .

ریخیز - بکسراول وثالث بروزن بی‌چیز، چوبی که گاوآهن را بر آن نصب کنند و آنرا برخیش بندند بجهت زمین شیارکردن .

ریدک [۲] - بکسراول وفتح دال ابجد(۱) بروزن زیرک، پسران امرد بی‌ریش وغلامان ترک مقبول باشد [۳] ؛ وبفتح اول نیز گفته اند- و نام مردی هم بوده است [۴] - وبجای حرف اول زای نقطه‌دار (۲) هم بنظرآمده است .

ریدکان [۴] - بر وزن گردکان . غلام بچگان و پسرکانرا گویند .*

ریز - بکسر اول و سکون ثانی مجهول وزای نقطه‌دار ، جرعه وپیمانه - ونعمت - وکام و هوا و مراد [۵] - و رحمت باشد [۶] - وخرده وریزه را نیز گویند [۶] - وامر بریختن هم هست یعنی بریز [۷] .

ریژ - بکسر اول وسکون ثانی و زای فارسی ، زمین پشته پشته باشد [۸] - وکام و مراد

(۱) چك : - ابجد . (۲) چك : - نقطه دار .

۱ - از : ریخ (ه م.) + ان (پن‌نسبت) [رك: ریمن] . ۲ - پهلوی rêtak (پسر ، غلام جوان) «اونوالا ۴۳۰» ، قس : گیلکی rey و مازندرانی rîkâ (پسر) (ه .م.) .

۳ - ریدکان‌خواب‌نادیده مصاف اندرمصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار .
«فرخی سیستانی ۱۷۹» .

۴ - ظ ، مراد « ریدك خوش آرزو» قهرمان رسالهٔ پهلوی « خسروقبادان و ریدك وی » است . رك : رسالهٔ مزبور ترجمه وطبع اونوالا. پاریس ص۱۲، و رسالهٔ مزبور ترجمهٔ نگارنده در مجلهٔ آموزش وپرورش سال ۱۴ (۱۳۲۳) ص ۱۴۵ . ۴ - جمع : ریدك (ه.م)

۵ - ریژ (ه.م.) . ۶ - رك : ریزی بریز . ۷ - رك : ریختن .

۸ - اورامانی rêz (ریگه درشت) دك . اورامان ۱۲۵» .

* ریدن - بکسراول وفتح سوم = ریستن (ه.م.)، اوستا ریشهٔ raec- پهلوی rîtan، هندی باستان ریشهٔ re- ، riyáti (آزادگذاشتن، دوادن)، کردی rîtin، استی lün, liyun، بلوچی riyagh « اشتق ۶۳۹» ورك : هوبشمان ایضاً ، گیلکی reen ؛ تخلیهٔ شکم کردن، قضای حاجت کردن ، تغوط کردن .

بقیه از صفحهٔ ۹۸۶

* ریختن- بکسر اول وفتح چهارم ، از : ریخ + تن (پسوند مصدری) ، اوستا ریشهٔ raec- ، raecayat (بیرون ریختن) ، پهلوی rextan ، لاتینی liquâre ، هندی باستان‌ریشهٔ rêc- (فقط بمعنی‌واگذار کردن ، تخلیه کردن) [قس : پارسی گریختن] وارمنی lkanem (ترك کردن ، رها کردن) ، کردی rêtin (بیرون ریختن)، استی lêjun و lîjin (دویدن ، فرار کردن) ، بلوچی rêcag و rîshagh، وخی varic _am، سریکلی varéiz _ am(خسته‌شدن) «اشتق ۶۳۸»؛ روان کردن ،جاری کردن مایع در ظرف یامحلی - دور انداختن- پاشیدن- افکندن - پراکنده کردن - نثار کردن .

وآرزو و هوا وهوس را نیز گفته‌اند ۱ .

ریژك - بکسر اول وفتح زای فارسی بر وزن شیشك ، عصیان وگناه کردن و از جای فرو لغزیدن باشد .

ریزهٔ سیمین - کنایه از ستارگان باشد .

ریزی بریز - یعنی رحمتی بکن ؛ چه ریز بمعنی رحمت هم‌آمده است ۲ .

ریس - بکسر اول وسکون‌ثانی وسین بی‌نقطه ، غضب وقهر وخشم راگویند ـ وبا ثانی مجهول ، شوربای غلیظی‌که بر بالای شله پولاد وکشکك وامثال‌آن ریزند ۳ ـ و هریسه وحلیم را نیز گفته‌اند لیکن قبل از آنکه پخته شود ، یعنی هنوزآبکی باشد ـ و امر برشتن هم هست یعنی بریس ۴ ـ وبفتح اول درعربی خرامیدنرا گویند● .

ریست - بروزن زیست ، یعنی ریدکه ماضی ریدن و نجاست کردن باشد .

ریستن - بروزن زیستن، فرورفتن بچاه یاحوض وامثال آن باشد ـ وبمعنی موییدن ونوحه کردن هم هست ۶ ـ و مخفف گریستن وگریه کردن بود ۷ ـ وریدن و نجاست کردنرا نیز گویند ۸ .

ریسی - با اول بثانی مجهول رسیده و ثالث بتحتانی کشیده ، نام نوعی از انگور است .

ریسیدن ۹ - بروزن لیسیدن ، رشتن پنبه و تافتن پشم وابریشم وامثال آن باشد .

ریش - بر وزن کیش ، معروف است که(۱) عربان لحیه گویند۱۰ـ وبعربی‌پرمرغانرا خوانند ۱۰ـ و با ثانی مجهول ، جراحت ۱۱ـ وشوربای‌هریسه راگویند پیش ازکفچه زدن۱۲.

ریش بدوغ سفید کردن - کنایه از مردم بیعقل وکسیکه کم تجربه باشد ۱۳.

(۱) چك: و .

۱ = ریز (ه م.)«ریژ» معمولا با «کام» آید و ریژکام یا ریژوکام گویند :

دیدی تو ریژو کام بدو اندرون بسی   با ریدکان مطرب بودی بفر و زیب.

رودکی سمرقندی «لغت‌فرس۱۷۹».

بسهولت شناخته میشودکه همان سغدی rêzh (میل ، شهوت) است وبیز درسغدی‌مصدر rêzh (دوست داشتن) آمده .

Henning, Sogdian loan _ words... , BSOS.,X, 1,p.99.

۲ ـ بمعنی فیض (عر) متناسب ترنماید . ۳ ـ آب ریس بمعنی آبچلوممول است . رکه : لغت نامه . ۴ ـ رك: ریسیدن ، رشتن . ● ـ (ع) عریس ،بفتح اول، خرامیدن» « منتهی الارب» . ۶ ـ در پهلوی ریستك = رسته بمعنی مرده «یشتها ۲ص۳۳۲» رك : رستاخیز. ۷ ـ رك : گریستن . ۸ ـ رك: ریدن .

۹ ـ رك: رشتن . ۱۰ـ پهلوی resh (لحیه)، rêshak (مو)،کردی ri ، rêh (لحیه) ، افغانی zhîra (از rîzha *)، zhîre، استی rêxê ، rîxî، وخی rêghish، منجی yarzhá «اسنق ۶۴۰» ورك: هوبشمان ایضاً ،ورك: رش: « چندانکه ریش وگریبانش (ملاح) بدست جوان در اوفتاد بخود درکشید وبی محابا فروکوفت» «گلستان ۱۱۷» . ۱۱ـ اوستا ـ raeshah (زخم ، جراحت) از ریشهٔ raesh ، reshyat (مجروح کردن)، پهلوی rêsh، rêshîtan ، هندی باستان ریشه ـ rêsh ، rêshat (زخمی‌شدن)، کردی وبلوچیrîsh (زخم) «اسنق ۶۴۱» : «مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت‌خراشیدن » «گلستان ۳۹ ».

۱۲ = ریس (ه‌م.) ۱۳ـ مصدر است یعنی عمر رابسفاهت گذرانیدن .

ریش خوك - با ثانی مجهول ، نام مرضی وعلتی است که بعربی خنازیر گویند .

ریش قاضی - معروف است ۱ - ولته‌ای را نیز گویند که برشیشه یا کدوی شراب بندند تا چون شراب در پیاله ریزند صاف ریخته شود وگوشهٔ آن لته را که آویخته وبشراب ترشده وقطره قطره شراب ازآن میچکیده باشد نیزریش قاضی گویند .

ریش گاو - با ثانی معروف ، مردم ابله واحمق وطامع وصاحب آرزو باشد . گویند شخصی پسرخود راگفت که «هرگز ریش گاو بوده ای ؟» پسر گفت: «کدام است ریش گاو ؟» گفت : «آنکه هرصباح از خانه برآید با خود گوید گنجی بیابم و چنان و چنین کنم . » پسر گفت : «ای پدر ! من همهٔ عمر ریش گاو بوده‌ام. »

ریش کندن - کنایه‌ازتشویش‌بیفایده کشیدن باشد .

ریشمال - با میم بر وزن پیر زال ، دیوث وبی‌حمیت راگویند .

ریشمالی ۲ - بروزن‌نیك‌فالی،دیوثی وبی‌حمیتی باشد .

ریشه ۳ - بروزن‌نیشه، تارهای ریسمانی یا ابریشم باشد که از جامها و چیزها بیاویزند - وآنچه ازدرخت درزیر خاك باشد - ونام‌مرضی است که آنرا عرق بدنی گویند .

ریشیدن - بروزن پیچیدن، فروریختن چیزی باشد در چیزی .

ریشیده ۴ - بر وزن پیچیده ، ریشهٔ دستار باشد - وبمعنی رنگ بهشته و رنگ نهاده بود - وپرنیان منقش را نیز گویند - ونام یکی ازپادشاهان هند هم بوده است- وبمعنی رخشنده وروشن هم هست- وبا ثانی مجهول، ریش‌و زخم شده راگویند .

ریغ - بروزن تیغ ، مخفف آریغ است که نفرت و عداوت و کینه باشد ۵ - وبا ثانی مجهول، بمعنی راغ‌است ۶ که دامن کوه بجانب صحرا باشد ۷ .

ریغال - باغین نقطه دار بروزن قیفال ، قدح وکشکول راگویند ؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم‌آمده است ۸ .

ریك - بکسراول وسکون ثانی وکاف، بمعنی ای نیك بخت باشد و در عربی ویحك گویند ۹ - وباکاف فارسی‌بروزن دیگ معروف (۱)۱۰ و عربان رمل خوانند - وکنایت از ذره هم‌هست - و بمعنی بخت وطالع نیز گفته‌اند -

(۲) چك : + است .

---

۱ - لفة لحیهٔ قاضی (ریش داور) . ۲ - از: ریشمال + ی (مصدری) .

۳ - پهلوی rēshak (مو) «اسشق ۶۴۰»، پازند rishk ، پارسی رسك (بکسر اول) «اونوالا ۴۲۵» . ۴ - اسم مفعول از «ریشیدن» . ۵ - رك :آریغ .

۶ - رك : راغ . ۷ - نیزبمعنی ریخ (ه‌م.) است ، ریغوآدمی وجانوری که شکمش روان بود و اسهال داشته باشد و تواند خویشتن‌را نگهدارد - پلید . در گنابادی ریخوك «گنابادی» . ۸ - رك : زیغال . ۹ - «ازین تفسیر واضح میشود که مؤلف ظاهراً « ویك » (بفتح اول) عربی را «ریك» خوانده و آنرا فارسی تصور کرده» «محمد قزوینی». مؤلف در آخر همین ماده با واو هم نقل کرده . ۱۰ - بمعنی شن نرمی که از تفتت سنگریزه ها حاصل شده ؛ سنگریزه «ناظم الاطباء». وآن در استی rig (گردوغبار) «ك . است ۱۳۲»، کردی rîk و rîg ، افغانی rêg ، بلوچی rêk و rêx ، پارسی باستان - raika * آمده. رك :اسشق و هوبشمان ۶۴۷، اشکاشمی rēg (رمل) «گریرسن ۹۲»، گیلکی rîg.

و بمعنی نیك بخت هم هست که عربان ویحك خوانند [۱] ؛ وباین‌معنی بجای حرف اول واو نیز آمده است .

ریکا [۲] - بروزن‌زیبا، معشوب ومحبوب و معشوق باشد .

ریکاسه [۳] - با ثانی مجهول و سین بی‌نقطه بروزن بیجاده ، بزبان اهل مروخارپشت کلانرا گویند و بعربی قنفذ خوانند .

ریکاشه (۱)[۴] - با شین نقطه دار ، بر وزن و معنی ریکاسه است که خارپشت کلان تیرانداز باشد .

ریگ روان - بکسر کاف فارسی ، ریگی است که درجانب جنوب میباشد و پیوسته روان است . گویند آن ریگ تمام نقره است و هرچشمه که ازآن بر می‌آید آبش با سیماب آمیخته باشدآب‌بربالاوسیماب‌درزیروهرحیوانیکه ازآن آب بخورد فی‌الحال بمیرد .

ریگ ریگ - کنایه ازذره ذره‌باشد.

ریگ زاده - بمعنی ماهی سقنقور است [۵] ، وآن جانوریست شبیه بماهی وپیوسته در ریگ میباشد .

ریلو - با لام بروزن نیکو، اشخار وقلیا باشد ، و بعضی گویند ریلو شنجار است، و آن رستنیی‌باشد که برگ‌آن سیاه وبیخش‌سطبربود . الله اعلم .

ریم [۶] - بروزن‌میم ، چرکی باشد که‌از جراحت برود .

ریما [۷] - بیونانی، حیوانی است که‌آنرا بفارسی کرگدن‌خوانند و گوندشاخی برسربینی دارد .

ریماز [۸] - بر وزن شیراز ، نوعی از جامهٔ لطیف بود و آنرا گیمیا باکاف فارسی هم گویند .

ریم‌آهن [۹] - چرك و کثافت آهن باشد که دروقت گداختن درکوره‌میماند وبهنگام پتك زدن ازآن میریزد .

ریم آهنگ - باکاف‌فارسی ، بروزن و معنی ریم آهنج است که بیخ خرغول باشد ، وآن چرك ‌که وریم زخم را پاك سازد وریم‌آهنج معرب آنست .

ریمز[۱۰] - بکسراول وفتح‌ثالث وسکون ثانی وزای نقطه‌دار ، بمعنی ریماز است که نوعی از جامه باشد .

ریمسعت - با سین و عین بی‌نقطه بر وزن بی‌زحمت، بلغت سریانی دوایی است که‌آنرا بعربی‌سعد گویندوبترکی‌طبلاق‌خوانند. گرم است دراول ودوم ، وبعضی گویند یونانی است.

ریمن - بفتح اول وثالث و سکون ثانی ونون ، محیل ومکار ودغا باز وکینه‌ور باشد[۱۱] .

---

(۱) چش : ریکاشه .

---

۱ ـ رك:ح۹ صفحهٔ‌قبل. ۲ـ رك: رایکا. ۳ = ریکاشه(ه.م.). = رکاسه = رکاشه. ۴ = ریکاسه (ه. م.). ۵ ـ رك : سقنقور . ۶ ـ شکل پهلوی rēm = بلوچیrēm «هوبشمان ۶۳۹» رك : ریم آهن ، ریم آهنك ، ریمن ، ریمه . ۷ــ مصحف و مخفف یونانی'Rinó_kerōs[یعنی شاخ(دار)] کرکدن «فرهنگ یونانی ـ انگلیسی لیدل راسکات» . ۸ ـ رك : ریمز . ۹ ـ رك : ریم . ۱۰ـ رك : ریماز . ۱۱ـ هرن «ریمن» باین معنی را با«ریو» (ه.م.) و «ریواس» همریشه دانسته «اسشق ۶۴۳» :

چو هنگام عزایم زی معزم ... بتك خیزند ثعبانان ریمن .

« منوچهری دامغانی ۵۸ » .

و بکسر اول مخفف اهریمن است [1] که راه نمایندهٔ بدیها وشیطان باشد ـ ومحیل و مکار را نیز گفته‌اند ـ واسب را هم میگویند ـ و بمعنی پسر هم هست که نقیض دختر باشد [2] ـ وبکسر اول و ثالث بروزن چرکن ، زخمی را گویند که پیوسته ازآن چرك و ریم آید [3] و این نون هم همچو نون چرکن است که درآنجا درآخرچرك ودراینجا درآخر ریم افزوده‌اند نه‌نون اصل کلمه.

ریمه [4] ـ بروزن‌نیمه ، چرك کنج چشم ومیان مژگانها باشد .

ریو ـ بکسراول وسکون ثانی مجهول وواو، بمعنی مکروحیله وتزویروفریب باشد [5] ـ ونام پسر کی کاوس هم هست که داماد طوس بود و بردست فرود بن سیاوش کشته شد [6] .

ریواج [7] ـ با ثانی مجهول وجیم، بر وزن ومعنی ریواس است که رستنی میخوش نازك خودرو باشد .

ریواز ـ بروزن شیراز ، بمعنی عدالت باشد وآن درستی افعال است و وضع هرچیز در موضع لایق .

ریواس ـ باسین‌بی‌نقطه، بروزن ومعنی ریواج است [8] که رستنی مشهور باشد ـ وبمعنی ریـا و نفاق ـ و فریب و افسون هم آمده است [9] .

ریوجام ـ با جیم بروزن نیك نام ، بمعنی بطلان شهوت است وآن بازایستادن باشد ازکسب لذات مطلقاً .

ری وقاف ـ بمعنی قاف و دال است که کنایه از هرزه و هرزه کاری و هرزه‌گویی و کارهای عبث باشد ـ و قول و دلیل را نیز گویند .

ریونجو [10] ـ بکسر اول وسکون ثانی مجهول و فتح واو و نون ساکن و جیم مضموم بواو زده ، بمعنی دیوك است که بعربی ارضه گویند .

ریونجه [11] ـ بکسر اول وسکون ثانی مجهول و فتح واو و نون ساکن وجیم مفتوح ، بمعنی ریونجو است که ارضه باشد ، و آن کرمی است که پشمینه را ضایع کند .

ریوند [12] ـ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون و دال هر دو ساکن ، دارویی است معروف که اسهال آورد [13] و بعربی راوند گویند [14] .



ریوند

---

۱ ـ رك : اهریمن : ۲ ـ قس : ریکا ، رایکا . ۳ ـ هرن شکل‌پهلوی rêman و rêmanîh را هم ریشهٔ rae اوستایی وریدن فارسی دانسته « اسشق ۶۳۹ » ، وجود m میرساند که کلمه از : ریم + ان (= پن نسبت) ترکیب شده نظیر : رشکن ، ریخن ، چرکن. ۴ ـ رك: ریم. ۵ ـ هندی باستان ـ rip (حیله) (از ریشهٔ ـ lêp_rêp گول زدن) قس : فریفتن. ۶ ـ رك : س نود وسه مقدمه : ریولیز (!) .

۷ = ریباس (ه.م.) . ۸ = ریباس (ه.م.) . ۹ ـ ریباس = ریوند = ریواج = ریویج = ریوز ؛ از اوستا raêvas (raêvas-zasta بمعنی ریوند دست ، فردست، دارندهٔ دست بافرو باشکوه). بیرونی گوید «الجماهر ۲۰۵»: « بهمن اردشیر ریوند دست ، لان ریوند هواصل الریباس و مالم یبلغ الماء فی العمق لم ینبت وان کان رأسه فی ذری الجبال». رك: دراز دست، ریونددست، درازانگل بقلم نگارنده. ایندو ایرانیکا ج ۴ شمارهٔ ۳ـ۴ ص ۲۵ ح ۵.

۱۰ = رونجو(ه م.) = رونجه (ه.م.) = ریونجه(ه. م.). ۱۱ = ریونجو (ه.م.)

۱۲ = رك: ریواس .

بقیه درصفحهٔ ۹۹۲

ریونیز [۱] — بر وزن پیش خیز ، این لغت را درچند فرهنگ سروری وسرمهٔ سلیمانی بعد از واو تای قرشت نوشته بودند لیکن در فرهنگ جهانگیری بعد از واو ونون آمده‌است وآنچه برگوش هم خورده قول‌آخر است ، الله اعلم . ونام پسر کیکاوس داماد طوس باشد و اودر جنگ پشن‌بردست برادران‌پیران ویسه کشته شد وبعضی گویند بردست فرود پسرسیاوخش .

ریوه — بروزن‌میوه، مخفف گریوه است که کوه کوچك و پشتهٔ بزرگ باشد [۲] — و نام پسر کیکاوس است که بدست فرود کشته شد[۳] — و بمعنی مکر و فریب وحیله و افسون هم‌آمده است[۴] — وبزبان علمی‌اهل‌هندنام رودخانه‌ایست که آنرا نربده میگویند.

ریویج [۴] — بکسر اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی(۱) رسیده وبجیم‌زده،بمعنی ریواس است که رستنی میخوش خودرو باشد.

ریویز — با زای‌نقطه‌دار، بروزن‌ومعنی ریویج است که ریواس باشد[۵] — و مکر وحیله و ریو را نیز گویند [۴] .

ریه — بکسر اول وسکون ثانی و ظهور ها ، بمعنی خاك شور و شوره باشد — و بمعنی افتادگی وبیچارگی هم آمده‌است .

ریهانیدن — بروزن‌پیچانیدن ، بمعنی ویران‌کردن باشد .

ریهانیده [۶] — بروزن‌پیچانیده ، یعنی خراب‌کرده و ویران ساخته .

ریهقان — بفتح‌اول وثالث وقاف بروزن خیمران ، بلغت بمعنی ازعربان زعفران‌باشد وآن معروفست .

ریهه [۷] — بکسر اول بر وزن شیهه ، پادشاه راگویند .

ریهیدن — بر وزن پیچیدن ، بمعنی افتادن باشد مطلقاً — وخاك نرم ازجایی ریختن را نیز گویند [۸] .

ریهیده [۹] — بر وزن پیچیده ، بمعنی افتاده — وخاك نرم از جایی ریخته وویران شده باشد .

رینه‌خم [۱۰] — بضم اول و کسر ثانی ، بمعنی روینه خم است که‌کوس ودمامه و نقارهٔ بزرگ باشد .

---

(۱) چك : به یا ؛ چش : بیای حطی .

---

۱ — در بارهٔ این‌کلمه درص لود وسه مقدمه توضیح داده شده، بدانجا رجوع شود.
۲ — رك: گریوه. ۳ — رك: ریو. ۴ — ریباس (ه.م.) — ریویز (ه.م.).
۵ — ریباس (ه . م.) — ریویج (ه.م.) ۶ — اسم مفعول از « ریهانیدن » .
۷ — رك : ری . ۸ — فس : ریختن ، ریزیدن . ۹ — اسم مفعول از « ریهیدن » . ۱۰ —رك : رویین خم روینه خم .

بقیه از صفحهٔ ۹۹۱

۱۳ — Rheum officinalis از تیرهٔ ترشك ها، دارای ساقهٔ زیرینی که بواسطهٔ صمغ های مخصوصی اثرمسهلی قوی دارد وآنرا خشك و نرم‌کرده بکار میبرند. « گل گلاب ۲۷۳ — ۲۷۴ » . ۱۴ — رك : راوند .

گفتار یازدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف زای نقطه‌دار با حروف تهجی مبتنی بر هیجده (۱) بیان ومحتوی بر پانصد و هشتاد و یك لغت و کنایت

بیان اول

در زای نقطه دار با الف مشتمل برهشتاد و نه لغت و کنایت

* **زاب** ۱ - بروزن باب، بمعنی‌صفت باشد وصفات جمع آنست .

زابا ۲ - بروزن‌بابا، بلغت‌زندوپازند(۲) زر وطلا وزر سرخ باشد.

زابغر ۳ - بسکون ثالث‌وغین نقطه‌دار مضموم برای بی‌نقطهٔ زده،‌آن باشد که کسی دهان خود را پربادکند و دیگری چنان دستی برآن زند که آن باد از دهان او باصدا بجهد .

زابگر ۴ - باکاف فارسی ، بر وزن ومعنی زابغر است وآنرا زبلغ نیز گویند .

زابل - بضم ثالث بر وزن کابل ، نام ولایت سیستان است ۵ - ونام قومی وجماعتی‌هم

(۱) چك : هزده (هژده). (۲) چك : ژند وپازند .

* ژ - حرف سیزدهم از الفبای فارسی وحرف یازدهم از الفبای عربی (ابتث) و حرف هفتم از ابجد ، وآنرا «زاء» و برای تشخیص « زای هوز » و «زای منقوطه » و « زای معجمه » گویند ودر حساب جمل هفت گیرند . این حرف به «ج» ، «چ» ، «غ» و«س» بدل شود (رك: س یح دیباچهٔ مولف) .

۱ - از دساتیر و «زابیده» بمعنی موصوف ! «فرهنگ دساتیر ۲٤۸» « فاب۱ ص ٤٧».

۲ - هز، dâbâ,zâbâ (رك : دابا) ، پهلوی zar ، زر « یونکر۸۳ و۱۰۸».

۳. = زابگر = زبغر = زبگر (ه.م.). ۴ = زابغر (ه.م.) . ۵ - پهلوی Zâvuləstân ، نام آن از نام قبیلهٔ Zâvul ازهونهای سفید (هپتالیان) که‌این ناحیه را درقرن پنجم میلادی اشغال کردند ، مأخوذ است(مارکوارت. شهرستانهای ایرانشهر۸۸-۸۹»:«غزنین‌وآن ناحیت هاکه بدوپیوسته است همه رابزابلستان بازخوانند .) (حدودالعالم٦٤) رك : زاول .

هست ـ ونام شعبه‌ایست از موسیقی .

زایدن [۱] ـ بروزن خوابیدن، بمعنی موصوف شدن باشد بصفتی از صفات .

زاج ـ بر وزن باج ، معرب زاک [۲] است[۳] ، وآن جوهری باشدکانی شبیه بنمك [۴]ـ وزن نوزاییده را نیزتا هفت روز زاج گویند[۵] ؛ و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است .

زاج سور [۶] ـ بسکون جیم ، نام شادی وجشن وسوری باشد که در هنگام زاییدن زنان وایام ولادت کنند .

زاچه [۷]ـ بر وزن پاچه ، بمعنی دویم زاج است که زن نوزاییده باشد ؛ وبا جیم ابجد نیز درست است .

زاخل ـ بر وزن داخل ، نام درخت زقوم است، وبجای خای نقطه دارجیم هم گفته‌اند ولیکن بمعنی درخت آك . الله اعلم.

زاخورش [۸] ـ مخفف زار خورش است بمعنی‌زنیکه طعام اندك خورد وکم‌خورباشد ومعرب آنرا قتین [۹] گویند باقاف وتای قرشت بر وزن کمین .

زاد ـ بر وزن باد ، مخفف آزاد است که نقیض بنده باشد [۱۰]ـ و بمعنی فرزند آدمی وکرهٔ نو زاییده شده از اسب وخر و غیره نیز آمده است [۱۱]ـ و بمعنی زاییدن [۱۱]ـ و ماضی زاییدن هم هست یعنی زایید [۱۱]ـ و بمعنی سن و سال هم گفته اند لهذا مردم سالخورده را نیز «بزاد برآمده» خوانند ـ ودر عربی توشهٔ راه را گویند [۱۲].

زاد خو [۱۳]ـ باخای نقطه‌دار (۱) بر وزن نازبو ، پیر فرتوت سالخورده راگویند .

زادخور [۱۴]ـ با واو معدوله و سکون رای قرشت ، بمعنی زادخواست که پیرسالخوردهٔ فرتوت‌باشدوباینمعنی‌بحذف واومعدوله‌هم‌گفته‌اند که«زادخر باشد .

زادخوست [۱۵]ـ با واو معروف بر وزن نازپوست ، بمعنی زادخور است که پیرسال خورده باشد ـ وشخصی را نیزگفته‌اندکه چیزی کم خورد وضعیف ونحیف و ناتوان شده باشد ـ و شخصی را نیز گویند که هر چه دارد صرف کند .

زاد سرو ـ مخفف آزاد سرو است[۱۶] که سروآزاد باشد .

---

(۱) چك: با خا .

---

۱ ـ رك : زاب . ۲ ـ رك : زاك ، زاغ . ۳ ـ رك : تفس .
۴ ـ در اروپای قرون‌وسطی Ouitrioul وبفرانسوی vitriol « لكلرك . تاریخ طب ج ۱ ص ٤٤۷ » « لك۲ ص ۱۹۳ ». ۵ ـ پهلوی zâk(دینكرت. چاپ مدن ۷٤۷ و۷٦۲) از ریشهٔ زا (زادن) = زاچه (ه.م.) (اشتق ٦٤۵) ، قس : گیلكی zaag (فرزند ، بچه) ، zaak (كودك) ، طبری zek—o zâ (اولاد واحفاد) (نصاب طبری ٤۰۵) رك :زاج سور.
٦ ـ رك: زاج ، سور. ۷ ـ رك: زاج. ۸ ـ رك : زارخورش .
۹ ـ(عر) «قتین... مرد کم طعام‌یابی طعام» «منتهی‌الارب». ۱۰ـرك:آزاد، زادسرو، زادمرد . ۱۱ـ رك : زادن ، زاییدن . ۱۲ـ (عر) « زاد ، توشه ؛ ازادة وتزوید ، توشه دادن ؛ تزود ، توشه گرفتن » « منتهی الارب ». «اشتری و کرگی‌و روباهی در راهی موافقت نمودند ... وبا ایشان از زاد وتوشه کرده‌ای بیش نبود» « سندباد نامه ٤۹ ». ۱۳ـ مخفف « زاد خور » . ۱۴ـ از زاد (سن و سال) + خور (خورده) قس: سالخورده .
۱۵ـ لغة بمعنی زاد کوفته . رك : خوست و رك: زاده خوست .
۱٦ ـ رك : زاد .

زادشم - بفتح شین قرشت بر وزن چارخم ، نام پدر افراسیاب است وبعضی گویندنام جد افراسیاب است که پدر پدر باشد[1] .

زادمرد [2] - با میم بروزن لاجورد ، مخفف آزاد مرد است که جوان مرد و کریم و صاحب همت باشد .*

زادوبود - بابای ابجدبروزن تارویود، کنایه از هست و نیست وتمام سرمایه و اسباب و سامان باشد .

زاده [3] - بروزن ساده ، بمعنی زاداست که فرزند - وزاییده شده وزاییده باشد [4] .

زادهٔ خاطر - کنایه از نظم و نثر و آنچه زادهٔ طبیعت باشد همچو صوت و کار و عمل .

زاده خوست [5] - بمعنی اول زاد خوست باشد که پیر فرتوت سالخورده است .

زادهٔ دهن - کنایه از سخن باشد اعم از نیك وبد ، یعنی هرچه از دهن برآید .

زادهٔ شش روزه - کنایه از هردو جهان واز مخلوقات است .

زادهٔ مریخ - کنایه از آهن است که ازآن سیخ ومیخ وزنجیر وامثال آن سازند.

زار - بروزن لار، بمعنی مکان رویدن باشد همچوگلزار ولالەزار وغله زار وعلف زار - و بمعنی انبوهی و بسیاری هم آمده است [6] - وضعیف و نحیف و خوار و خفیف [7] - و نالان وگریان- وگریه کردن بسوز را نیز گفته‌اند[8] - وبا تشدید حرف‌آخر درعربی فریاد زدن وبانگ کردن شیر درنده راگویند [9] .

زاراغنگ [10]- باغین نقطه‌دار بروزن بالانگ، زمین سخت راگویند- و زمین ریگ بوم رانیز گفته اند .

زارتشت [11]- بضم های قرشت بر وزن

---

۱ - نام پدر پشنگ و جد افراسیاب «فهرست ولف» . ۲ - از: زاد (ه .م.) + مرد . ۳ - اسم مفعول از «زادن» . ۴ - «یعقوب بن محمدبن‌عمروبن اللیث‌هم اندرین‌ماه زاده بود» « تاریخ سیستان ۲۴۵» . ۵- رك : زاد خوست. ۶ - پسوندی است که برای‌ساختن اسم‌مکان بکارمیرود، درپهلوی câr چنانکه gul_câr (گلزار)، kârê_câr (کارزار) ، از ریشهٔ چر (چریدن) قس: پهلوی gospand_câr (چراگاه گوسپند)رك: اسفا ۲:۱ ص ۱۹۲ - ۹۳ ورك: مولد دیباچهٔ مؤلف. ۷ - پهلوی zâr ، رك: اشتق هوبشمان ۶۴۷. ۸ - هندی باستان ریشهٔ - jar ، járatê (خش خش کردن ، صدا کردن) ، افغانی zharal (ناله وزاری‌کردن) ، استی zarin, zarun « آواز خواندن» « اشتق۶۴۶» ، گیلکی zâri [_garya (گریه و زاری) . ۹ - (ع.) «زأر (بفتح اول ودوم مهموزورای مخفف) بانگ شیر وغرش وبانگ کردن آن وبانگ کردن شتر نر وغرش وی» «منتهی‌الارب» .
۱۰- رك: زارغنگ، زراغش ، زراغن ، زراغنگ . ۱۱- رك : زردشت .

* زاد ن - بفتح سوم ، پهلوی zâtan . اوستا -zan (زاییدن . زاییده شدن) «بارتولمه ۱۶۵۷»، در فارسی نو zây -zâdhan « ببرگ ۲۵۴ - ۵۵ » ، هندی باستان‌ریشهٔ jan ، jéyatê ، سانسکریت - jâti «ولادت»، ارمنی cin (ولادت)، cnanim (تولید کردن)، کردی zâin (زاییدن)، افغانی êdal] zezb (زاییده شدن)، avul] zêzh (تولید کردن)، zovul (زاییدن) ، استی zänäg (روییدن) و zayi ، بلوچی zâyag و zâgh (زاییدن ، احداث کردن) ، zâxt - (پسر) از zâtk o ، وخی yâzh - am ، سریکلی zay - am « اشتق ۶۴۵» ، رك: زاج ، زاچه ، زاق ، زاقدان ، زاد ، زه ، زهدان ، زاییدن « اشتق ۶۴۵» وزایدن « انجیل فارسی ص۸ و۱۶ »؛ تولد یافتن، متولد شدن، زاییده شدن ، پیدا شدن- تولید کردن، فرزند آوردن، بچه پدید آوردن .

خاریشت ، زردشت باشد و او حکیمی بود از نسل منوچهر وشاگردی افلاطوس حکیم کرد[۱] .چون علم بیاموخت در حدود سبلان در کوهی منزوی شد و بریاضت مشغول گشت ، وکتابی ساخته او را زند نام نهاده . چون سی سال از پادشاهی گشتاسب بگذشت ازکوه بزیر آمد ولباس آتش پرستی بر خود مرتب ساخت و نزد گشتاسب رفت و دعوی پیغمبری کرد . گشتاسب علما را جمع نمود . ایشان از وی معجزه خواستند . زردشت گفت تا مس را (۱) بگدازند وبرسر او ریزند. چنان کردند. چون اودارویی ساخته بودوبر خودمالیده بودکه دفع ضرر آتش میکرد زیاده آزاری باو نرسانید[۲]. گشتاسب واسفندیار بملت اودرآمدند، ومذهب آتش پرستی وکیش گبری ازو پیدا شد. واوبدو اله قایل است[۳] : یکی یزدان که فاعل خیر است ، و یکی شیطان که فاعل شر . و جمعی برآنند که درسال سیم ازحکومت گشتاسب ظاهر شد و اوخادم یکی از ملاحده بود واهل فلسطین بسبب دروغ وخیالاتی که ازو ظاهر شده بود اورا اخراج کردند[۴] و اومبروص نیز بود[۵] ، عاقبت بآذربایجان آمد ودین مجوس احداث کرد. وبعضی گویند زردشت آذربایجانی بود[۶] ونام اصلی او ابراهیم است[۷] و شاگردی یکی از پیغمبران کرده بود[۷] وعلم نجوم راخوب میدانست. مدتی مسافرت کرد وبا حکمای مصر وشام و روم وهند صحبت داشت و از ایشان نیرنجات و طلسمات آموخت وکتابی ساخت بلغت فرس وآنرا ابستاغ[۸] نام کرد وهیچکس آنرا نفهمید، باوجود جاماسب حکیم که ازاکابر حکمای فرس است اکثر لغات آنرا نمیدانست. و او مدعی آن بود که کتاب خدابرا نمی فهمد مگر پیغمبر و رسول خدای ، بعد ازآن آنرا تفسیری کرد وزند[۹] نام نهاد وآن تفسیر را تفسیر دیگر مسمی بپازند[۱۰].آخرالامر ببلخ رفت و گشتاسب را بدین خود دعوت نمود ومعجزهٔ اوآتش بردست گرفتن وبدرون آتش رفتن بود وگشتاسب بدو گروید . وکتاب زند و پازند که بزعم فارسیان بوحی بزردشت نازل شده است درپوست دوازده هزار گاو که منقش بطلا ولاجورد بود درقلعهٔ استخر مدفون ساختند، و بعضی گویند که در زمان انوشیروان آن کتاب منسوخ شد . وگویند زردشت بزبان سریانی نام ابراهیم پیغمبر علیه السلام است[۷] وبروایت دیگر زردشت وبرزین[۱۱] هر دوپیشوایان ملت ابراهیم علیه السلام بودند . العلم عندالله .

زارج - بر وزن خارج ، زرشك را

(۱) چش : — را .

۱ـ افسانه! ۲ـ این افسانه مربوط بآذرباد مهراسپندان موبد موبدان ومفسر اوستامعاصر شاپور دوم ساسانی (۳۱۰ ـ ۳۷۹ م .) است. در دینکرد فصل۵ بند۵ آمده: «از این پس هم سوگند یاد کردن در میان پیروان زرتشت بماند. ازآن رسوم است ریختن فلز گداخته بروی سینه ،چنانکه آذر پاد مهر اسفندان کرد وبواسطهٔ آن اختلافات دینی را از میان برداشت» . این آذرباد پسری داشته بنام زرتشت که اونیز موبدان موبد بوده وظاهراً نام پسر وپدر با یکدیگر وبا نام مؤسس دین بهی خلط شده . رك: خرده اوستا . پور داود ص ۳۰ ببعد؛ مزدیسنا ص ۱۰۲ ببعد .

۳ ـرك : مزدیسنا بخش ٤ بهرهٔ ۱ : یگانگی و دوگانگی . ۴ ـ خلطی است در روایات ! رك:مزدیسنا ص ۹۲ ـ ۹۵؛ ۹۸ — ۱۰۱ . ۵ ـ این قول را بلعمی درترجمهٔ طبری آورده (چاپ کانپور ص ۲۰٦) و ظاهراً « پیسی» (که برص ترجمهٔ آنست) با سپیتمان «سپیتمان» (نام خانوادگی زردشت) خلط شده. رك : مزدیسنا ۱۰۹ ـ ۱۱۲ . ٦ ـ رك: مزدیسنا ص٦٤ ـ ٦٥ . ۷ ـ رك : مزدیسنا ص ۸۳—۱۰۲ . ۸ ـ رك: اوستا . ۹ ـ رك :زند . ۱۰ ـ رك : پازند . ۱۱ ـ رك : برزین ؛ آذربرزین .

زار گویند ۱ ، و آن بار درختی است که در طعام کنند .

زار خورش ۲ = زنی را گویند که طعام اندك خورد و کم خورش باشد واو را بعربی قتین گویند بفتح قاف و کسر فوقانی .

زار دهشت ۳ = بضم دال ابجدوسکون ها و شین وتای قرشت ، زردشت پیرآتش‌پرستان باشد .

زارغنگ ۴ = بفتح غین نقطه دار (۱) بر وزن باد رنگ ، زمین ریگه ناك و سخت باشد .

زاره ۵ = بر وزن چاره ، بمعنی خوار وزار ــ وخواری وزاری ــ وگریه وناله و تضرع باشد ٦ .

زارهشت ۳ = بضم رای بی نقطه (۲) وسکون ها وشین وتای قرشت (۳)، زردشت آتش پرست باشد .*

زاریانه = بکسر رای قرشت بر وزن تازیانه، بمعنی سبب وباعث زاری کردن باشد.

زار دشت ۳ = با دال ابجد بر وزن خاریشت ، همان زارتشت است که زردشت باشد ، وحقیقت احوال اومذکور شد .

زازال = با زای هوز بر وزن آغال ، مرغی باشد سیاه وپاچه کوتاه و پرستوك مانند ، چون بزمین نشیند نتواند برخیزد .

زازل = با زای نقطه دار بروزن حاصل، ترشی‌پالاباشد، وآن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و طباخان و حلوائیان بدان برنج وشیره و امثال آن صاف کنند .

زاستر = بروزن‌آستر، بمعنی زآنسوتر و ازآنطرف تر ۷ ودور تر وبیشترباشد ــ وبمعنی زیاده نیز آمده است ــ و بمعنی جدا شده هم هست که ماضی جدا شدن باشد .

زاغ = بر وزن باغ ، مرغی باشد که بعربی غراب گویند ، وآن سیاه میباشد و منقار سرخی دارد ــ و جنسی ازکبوتر که سیاه باشد وسخت متحرك بود ــ و فتنه را نیز گویند ــ وبمعنی گوشهٔ کمان هم هست ــ و نام قولی باشد از موسیقی ــ و زاج را نیز گفته‌اند ۸ که آن گوهریست کانی شبیه بنمك .


زاغ

زاغ پا = با بای فارسی بروزن پارسا ،

(۱) چلك : ــ نقطه دار . (۲) چلك ــ بی نقطه .
(۳) چلك : ــ قرشت.

۱ = زرشك Berberis «تابتی ۱۸٤» . ۲ ــ رك: زاخورش .
۳ ــ رك : زردشت ، زارتشت . ۴ ــ رك : زاراغنگ .
۵ ــ رك : زار .
٦ ــ هزار زاره کنم نشنوند زاری من بخلوت اندر نزدیك خویش زاره کنم.
دقیقی طوسی. « لغت فرس ۵۱٤ ».
۷ ــ « وآنچه صلاح من درآنست وتو بینی ومثال دهی .. ازآن زاستر نشوم » « تاریخ بیهقی ۳۲ » . ۸ ــ گیلکی نیز zägh (زاج).
* زاری ــ از : زار (ه‍.م.) + ی (حاصل مصدر) : ناله و فغان ــ گریه ــ بانگ وفریاد برای استمداد و تضرع : « غلامی که دگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده ، گریه وزاری در نهاد. » « گلستان ۲۷ ».

کنایه از طعنه وسرزنش باشد .

زاغج - بکسر ثالث بر وزن خارج ، بمعنی زاغ است که مرغ سیاه و منقار سرخ باشد .

زاغر [1] - بفتح ثالث بر وزن ساغر ، حوصله راگویندکه چینه‌دان است ، وبضم ثالث نیز گفته‌اند .

زاغ زبان - بسکون ثالث ، در اسب تعریف است [2] ـو درآدمی کنایه از مردم سیاه زبان باشد یعنی کسانیکه نفرین ایشان را اثری هست .

زاغنول - با نون بواو رسیده و بلام زده ، آلتی باشد آهنی و سرکج و دسته دار که بدان زمین کنند و درجنگ نیز بکار برند

زاغوته - بتای قرشت بروزن آسوده ، جایی باشد از شمع دان که بر آن شمع نصب کنند ـ وماشوره را نیز گویند .

زاغوك - بضم ثالث وسکون واو وکاف ، مهرهٔ کمان گروهه راگویند یعنی گلی که بجهت کمان گروهه گلوله کرده باشند .

زافه - بروزن نافه ، خارپشت راگویند وآن جانوری است ـ و بمعنی گیاهی نیز هست شبیه بسیر کوهی .

زاق [3] - بر وزن ساق ، بچهٔ هر چیز راگویند .

زاقدان [4] - با دال ابجد (۱) بر وزن پاسبان ، بچه دان وزهدان راگویند .

زاق وزیق [5] - این‌لغت ازاتباع است بمعنی طفلان کوچك ازدختر و پسر وکنیز وغلام ـو بمعنی شور و غوغا وآشوب هم‌آمده است[6] .

زاگ [7] - باکاف‌فارسی، گوهریست‌کانی که بنمك ماند و معرب آن زاج است ، و آن پنج رنگ میباشد : اول سرخ و آنرا برومی قلقند(۲)[8] گویند ، و دوم زرد و آنرا برومی قلقطار نامند وبفارسی زاگ شتر دندان گویند ، سیم سبز وآن رابرومی قلقدیس‌خوانند وبیونانی خلقینس [9] ودراختیارات زاج‌سفیدرا(۳) قلقدیس وزاج سبز را قلقند (۲) نوشته اند، چهارم سفید و آنرا بعربی شب یمانی گویند با تشدید بای ابجد ، پنجم سیاه و آنرا بعربی زاج الاساکفه خوانند .

زال - بروزن سال ، پیر فرتوت سفید موی باشد [10]ـ ونام پدر رستم نیز هست وچون او سفید موی بوجود آمد باین نام خوانند [11].

(۱) چك : ـ ابجد . (۲) چش : قلفند . (۳) چك : ـ زاج سفیدرا .

۱ ـ زاغر (ه.م.). ۲ـ رك: نوروزنامه، تعلیقات ۱۲۲. ۳ـ از zâgh* ـ ارمنی jag (ـ dzag) (بچهٔ پرنده) « هوبشمان ٦٤٥ » رك : زاج ، زادن.

۴ ـ از : زاق ـ زاگ ـ زاج (ه. م.) از ریشهٔ زا (زادن) + دان (پسوند ظرف) ـ زهدان . ۵ ـ رك: ح۳ و٤. ٦ ـ اسم صوت. ۷ ـ زاج(ه.م.) ـ زاغ (ه.م.) : « و نیز خاصیت آنست میان زاگ ـ که او خاکی است ـ و میان مازو ـ کو بار درخت است ـ که چون با یکدیگر آمیخته شوند ، سپس از آنك هردو زردند، سیاه بغایت شوند. » « جامع‌الحکمتین ۱٦۹ » . ۸ ـ بیونانی Xálkanthon « اشتینگاس ».

۹ ـ بیونانی Xalkítês «اشتینگاس» . ۱۰ ـ اوستا ریشهٔ ـ zar(پیر شدن) ، هندی باستان ریشهٔ ـ jar ، ـ jára (پیر شده)، بلوچی ع zâl (زن : زوجه) ، افغانی وپودغا zôr (پیر مرد) .کلمهٔ «زر» درفارسی نیز لغتی است در « زال » که «ر» به «ل» بدل شده «اشتق ٦٤۸ » ورك : آزرمیدخت (ح). ۱۱ـ یعنی مانند پیران سپید موی بود . رك : ح ۹.

زال ابرو - کنایه از آسمان است باعتبار هلال که ماه یکشبه باشد .

زال بد افعال- کنایه از دنیا وعالم باشد .

زال رعنا - بمعنی زال بد افعال است که کنایه از دنیا (۱) باشد .

زال زر [۱] - بکسر ثالث پدر رستم‌را گویند باعتبار سرخی چهره ، چه رنگ اوسرخ وموی اوسفید بوده .

زال‌سرسفید سیه دل- کنایه از دنیا ـ ومردم بیمهر وشفقت باشد .

زال سفید رو- بمعنی زال رعناست که دنیا باشد .

زال عقیم - بمعنی زال سفید روست که کنایه از دنیا وفلك دنیا باشد.

زال گوژ پشت- کنایه از فلك است که آسمان باشد .

زال کوفه - پیرزنی بوده درزمان‌نوح که اثرطوفان ازتنورخانهٔ اوظاهر شد وباومضرت نرسانید[۲] .

زال مداین- پیرزنی بوده که خانه‌ای در درون عمارت انوشیروان داشت[۳].

زال مستحاضه [۴] - بمعنی زال‌عقیم است که کنایه از دنیا باشد .

زال‌مو سیه- بمعنی زال مستحاضه است که کنایه از دنیا باشد ـ و ساز چنگ را نیز گویند ، و آن سازی است مشهور که بیشتر زنان نوازند .

زالو [۵] - بر وزن خالو ، بمعنی زلو باشد، وآن کرمی است که چون بربدن چسبانند خون فاسد را بمکد .

زالوك - بر وزن و معنی غالوك است که مهرهٔ کمان گروهه باشد ، و آن گلوله ایست که ازگل سازند و باکمان گروهه و تفك دهن اندازند .

زام - بروزن‌دام، دره‌ایست درهندوستان که سلطان محمود غزنوی درآن شکار میکرد . گویند دریکروز یکصد وسی‌وسه گرگ در آن دره گرفتند .

زامهران [۶] - با ها و رای قرشت (۲) بر وزن نافرمان ، نام دارویی است که آن تریاك‌باشد یعنی‌خاصیت پازهر دارد ودرنوشداروها داخل کنند ؛ و بجای الف آخر واو هم بنظر آمده است که زامهران باشد .

زامیاد [۷] - بسکون‌ثالث وتحتانی بالف

---

(۱) چش : دنیای ناپایدار . (۲) چك ـ قرشت .

---

۱ ـ زال وزرلغة بیك معنی است (رك : ح ۱۰ صفحهٔ قبل .) اما در فارسی نخستین را نام پسر سام ودومین را لقب او دانسته‌اند. « زال زر» رااویهم میتوان بمعنی پیر فرتوت گرفت « فاب ۱ ص ۳۱۱ ح ۲ » . ۲ ـ رك : ح ۳ .

۳ ـ ای زال مداین کم از پیر زن کوفه نه حجرهٔ تنگ این کمتر زتنور آن .

«خاقانی شروانی ۳۶۳».

۴ ـ مستحاضه، زنیکه اورا زیاده از ایام حیض خون آید. (غیاث). ۵ ـ رك: زلو . ۶ ـ رك : لغت فرس ۳۹۸ . ۷ ـ در اوستا Zâm ، درپهلوی Zamīk ودر پارسی «زمی» بمعنی زمین وفرشتهٔ آن هر دو آمده . زامیاد مرکبست از: زام (ایزدوفرشتهٔ زمین)+ یاد پسوند، که دراوستا و پارسی‌باستانی dâta (داده، آفریده) آمده. زامیاد = پهلوی Zam - dât «یشتها ۲ : ص ۱۹۲ ».

بقیه درصفحهٔ ۱۰۰۰

کشیده و بدال ابجد زده (۱) ، نام روز بیست وهشتم است ازماههای شمسی ـ ونام فرشته‌ایست که مصالح وتدبیرامورواین روزباوتعلق دارد وبمحافظت حوران بهشتی نیزمأمور است. گویند در این روز درخت نشاندن (۲) و تخم کاشتن و عمارت کردن بغایت خوب است .

زامیم - با ثالث بتحتانی رسیده وبمیم زده ، نام رودخانه‌ایست بسیار بزرگ .

زان - بروزن جان، مخفف ازآن است چنانکه گویند زآنطرف وزآنسو یعنی ازآنطرف وازآنسو ـ و نام درختی هم هست[۱] باریك ودراز که ازآن تیر ونیزه سازند و در ملك شام بسیار است .

زآنستر[۲] - بضم سین بی نقطه (۳)، مخفف زآنسوتر است که ازآنطرف ترباشد.*

زانو رصدگاه کردن - کنایه ازمراقبه کردن ومتفکرواندوهگین نشستن باشد ؛ وزانو رصد کردن هم هست که بی کلمهٔ گاه باشد.

زانه - بروزن خانه ، جانوریست سیاه رنگ و پردار که بیشتر در حمامها متکون شود وبانگ طولانی کند . و بعضی گویند زانه خنفسا است که سرگین گردانك باشد .

زانیج[۳] - با نون بتحتانی رسیده(٤) وبجیم زده ، وطن مألوف را گویند .

زاو - بسکون واو ، قوی و زبردست و پر زور را گویند ـ و استاد بنا وگلکار را نیز گفته‌اند[۴] ـ وشکاف ورخنهٔ هرچیز باشد[۵] ـ ودرهٔ

(۱) چك : ودال زده . (۲) چش : بنشاندن . (۳) چك : —بی‌نقطه .
(٤) چك: بیا رسیده .

۱ — chêne (فر) ، لك ۲ ص ۱۹٤» ـ زان = راش = Fagus sylvatica «ثابتی ۱۸٤» . ۲ ـ رك : زاستر. ۳ ـ درجهانگیری نیز بهمین معنی آمده است . ۴ ـ رك: زاویل. ۵ ـ هرن آنرا از ریشهٔ gap_ (jap_) (عمیق و گود بودن) میداند . رك :، اشتق ـ هوشمان ٦٤٩.

* زانو ـ بضم سوم ، پهلوی zânûk، از ایرانی باستان zânu_ka_ * ، هندی باستان ـ jânu . در اوستا ـ zânu برخلاف شایدبمعنی (چانه) است . رك : بارتولمه ١٦٨٩. در بعض نسخ خطی پهلوی shnûk = shnwk آمده، از اوستا ـ xshnu ، shnu (زانو) «بارتولمه ١٧١٧» «تیبر گ۲۰۳»، کردی zâna، افغانی zangûn، cangûn ، بلوچی ووخی zân ، سریکلی zûn ، سنگلیچی zong «اشتق ٦٤٨ ب» ورك ؛ زولی ؛ جزوقدامی از مفصل فخذ با ساق، رکبه (عر).

بقیه از صفحهٔ ۹۹۹

یشت نوزدهم اوستامعمولا «زامیادیشت» خوانده میشود. ایزد زامیاد (زمین) با ایزدآسمان غالباً یکجا یاد وهردو مقدس شمرده شده‌اند. نگهبانی روزبیست وهشتم هرماه شمسی با ایزد زامیاداست وبهمین جهت این روز بنام او خوانده شده . ابوریحان بیرونی نام این روز را در فهرست روزهای ایرانی «زامیاذ» و درسغدی «رام جید»[۱] ودر خوارزمی «راث» یاد کرده :

چون زامیاد بیاری ز می تو یاد ؟ زیرا که خوشتر آید می روز زامیاد.

«مسعودسعد لاهوری ٦٦٦» .

(دربن صفحهٔ دیوان: رامیاد چاپ‌شده)، رك: روزشماری ٦٢— ٦٥ ؛ یشتها ۱: ۹۳—۹٤؛ یشتها۲ : ۳۰۲ — ۳۲۲ .

۱-(ظ . زام جید)

کوه را نیز گویند ـ وبمعنی خشت پارچه و نیم خشت هم آمده است.

زاور ـ بر وزن باور ، بمعنی خادم و خدمتکار باشد ـ وستارهٔ زهره را نیز گویند ۱ ـ وبمعنی قدرت وقوت۲ ـ وژنده بود یعنی بزرگ وقوی هیکل وتوانا ـ وبمعنی زهره که کنایه از دلیری ویارا باشد ۳ ـ و بمعنی چاروای سواری هم‌آمده‌است که بعربی‌راحله خوانند ۴ ـ وژنده و سلامت را نیز گفته‌اند ـ وبمعنی آب سیاه‌هم آمده است ، وآن علتی باشد مشهور وبمعنی هر عضوی راکه آب سیاه آورده باشد گویند «زاور شده است» یعنی آب سیاه آورده است ـ وبمعنی رنگ ولون‌سیاه نیزآمده است ـ وممسك وبخیل را نیزگویند ـ و بمعنی ممتنع هم هست که در برابر ممکن باشد ● .

زاور فرتاش ● ـ بفتح فا وسکون رای بی‌نقطه وفوقانی بالف کشیده وبشین نقطه‌دار زده ، ممتنع الوجود را گویند چه زاور بمعنی ممتنع وفرتاش بمعنی وجود باشد .

زاوش ۶ ـ بضم واو بروزن خامش ، نام کوکب مشتری باشد ؛ و باین معنی بر وزن خموش وخاموش هم‌آمده است ؛ وبروزن‌خاموش کوکب عطارد را نیزگفته‌اند .

زاول ۷ ـ بضم ثالث بر وزن و معنی زابل است که ولایت سیستان باشد ـ و نام قومی وطایفه‌ای بود ـ ونام شعبه‌ای ازموسیقی هم‌هست ـ و یکی از جملهٔ هفت زبان فارسی باشد که آنرا زاولی میگفته‌اند واکنون متروك است ۸ .

زاولانه ۹ ـ بروزن گاوخانه،بندآهنی

۱ ـ « زاور ، زهره باشد» «لغت فرس ۱۲۹». ۲ ـ رك: زور . ۳ ـ ظ ، معنی زهره (بضم اول) را زهره (بفتح اول) خوانده‌اند ! رك : ح ۱. ۴ ـ « زاور... راحله‌بود ، رودکی (سمرقندی)گفت :

مکربستگانند (جگرخستگانند . دهخدا) وبیچارگان

و بی توشگانند وبی زاورا .» «لغت فرس ۱۲۹ ».

● ـ ظ ، از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان . ۶ ـ ایرانی باستان Dyaosh ، یونانی Zeus ,(Olmstead , The History of the Persian Empire,p .24) آقای پور داود نوشته اند « یشتها ۱ ص ۳۳ ح ۳» : «کلمهٔ زاوش یا زواش که در همهٔ فرهنگها ضبط است وشعرای قدیم بمعنی مشتری استعمال کرده‌اند بنظر میرسد که مانندکلمات درهم ودینار والماس و دیهیم و غیره اصلا یونانی واز زوس Zeus (خدای بزرگ) مشتق باشد . اورمزدی گفت :

حسودانت را داده بهرام نحس ترا بهره کرده سعادت زواش .

« لغت فرس ۲۱۳» .

۷ ـ رك : زابل. ۸ ـ مارکوارت گوید « شهرستانهای ایرانشهر . ۸۹ » : «در زاولستان‌لهجهٔ ایرانی‌مخصوصی‌تکلم میشدکه آنرا زاولی گویند وما آثاری ازآن در دست نداریم.» رك: ص سی مقدمه. ۹ ـ رك : زولانه :

چون خانهٔ بیگانه آشیان شد خوکرد دربن بند زاولانه .

« ناصر خسرو بلخی ۳۹۹» .

است که برپای ستوران و گریزپایان گذارند و آنرا بترکی بخلو گویند. وبمعنی موی مجعد وپیچیده هم آمده است .

زاووش[۱] - بروزن خاموش ، بمعنی زاوش است که ستارهٔ مشتری باشد - و عطارد را نیز گفته‌اند .

زاووق [۲] - بر وزن فاروق ، نام جیوه است باصطلاح اکسیریان و بعربی زیبق گویند [۳] .

زاویل - با واو بروزن هابیل ، استادبنا و گل‌کار را گویند [۴] .

زاهد خشك - کنایه از زاهدی است که نهایت اهتمام درزهد وپرهیزکاری داشته باشد - و زاهد بی درد و زاهد جاهل را نیز گویند .

زاهد کوه - بکسر دال ، کنایه از خورشید جهان‌آرا باشد .

زاهری - با ها بروزن خاطری ، بوی خوش‌را گویند؛ وبجای رای بی‌نقطه زای نقطه‌دار هم آمده است .*

زایش [*] - با یای حطی بروزن نالش، بمعنی زاییدن[۶] - وافزون گردیدن - و حاصل شدن باشد .*

بیان دوم

در زای نقطه دار با بای ابجد مشتمل برچهل لغت و کنایت

زب - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی رایگان‌است، وآن هرچیزباشد که بیابند یابمفت بدست کسی آید که در عوض آن چیزی باید داد- وبمعنی آسان هم هست که درمقابل دشوار است .

زبا - بضم اول وثانی‌مشدد بالف کشیده، نام دخترپادشاه حیره است که تا خدیمه قاتل پدر خود را نکشت موی زهار نکند .

زباد- بفتح اول بر وزن سواد ، عرقی وچرکی باشد که‌آنرااز میان پای جانوری گیرند و آن جانور بگربه مانند باشد لیکن سر اوازسر گربه کوچکتر است، وآن‌عرق بغایت خوشبوی میباشد و از جملهٔ عطریات مشهور است[۷] .


زباد

---

۱ - رك : زاوش . ۲ - زیبق - Mercure «لك ۲ ص ۱۹٤» رك : زواووق . « زاوق ،کطاوس، سیماب » «منتهی الارب». ۳ - رك: آبك. ۴- رك: زاو.
* - اسم مصدر از «زادن» و « زاییدن» . ٦ - «ستوران‌هم از اول زایش آشناور باشند .» «جامع الحکمتین ۲۰٦». ۷ - civette (فر) «لك۲ ص۱۹۸». زباد جانورکی است گوشتخوار از نژادگربه که از تن اومایع معطری مشکبوی تراوش کند واز زیردم او بیرون آید . این کلمه از تازی بفرانسه رفته و civette که در فرانسه بهمین جانور وهمان ترشح بدن اوگفته میشود مأخوذ از زباد تازی است «نفیسی. در بارهٔ چند لغت فارسی. یادنامهٔ پور داود ج ۱ ص ۲۲٦» ورك: لاروس بزرك .

* زایدن وزاییدن - بفتح اول وپنجم.رك : زادن.

زبان [۱] - بفتح اول معروف است ۲ وبعربی لسان گویند ، وبضم اول هم درست است.

زبان بر - بضم بای ابجد ، کنایه از خاموش کردن مدعی است بدلایل و جوابیکه دیگر حرف نمیتواند زدن—وبمعنی عطا وبخشش نیزآمده است چنانکه در زمان پیغمبر شاعریرا حضرت رسالت فرمودند بعمر که زبانش را ببر. عمر خواست که با کارد ببرد، حضرت امیرفرمود که باوچیزی بده .

زبان بره - بکسر نون، گیاهی است که آنرا خرگوشك خوانند وبعربی لسان‌الحمل وآذان‌الجدی گویند . علاج اسهال کند .

زبان بستن - کنایه از خاموش شدن باشد .

زبان بی‌سر - بکسر نون ،کنایه از سخن بیهوده باشد .

زبان ترکردن - کنایه از سخن گفتن ـ ولقمه در دهن گذاشتن باشد .

زبان دادن (۱) - کنایه از عهد وشرط کردن— ورخصت‌دادن باشد.

زبان‌دان - کنایه از فصیح و بلیغ و سخن‌گوی باشد ـ و شخصی را نیز گویند که همهٔ زبانها رابداند— وشاگرد را نیز گفته‌اند ۴ .

زبان ران - با رای قرشت بر وزن زبان دان ، صاحب قیل و قال و پرگوی و مرد فضول راگویند ـ و قصه خوانرا نیز گفته‌اند .

زبان زدن - کنایه از حرف زدن وسخن گفتن باشد .

زبان ستدن - کنایه از خاموش گردانیدن باشد .

زبان طوطی -بکسر نون، نام گیاهی است دوایی .

زبان‌گاو - بکسر نون نام نوعی از پیکان تیرشکاری باشد ـ ونام گیاهی است که گلو زبانش گویند ۴ .

زبان‌گنجشك- درختی راگویند که بارش بزبان‌گنجشك ماند وبعضی بارآن درخترا گفته اند و بعربی لسان‌العصافیر و السنةالعصافیر خوانند و حب‌الوز هم گویند بتشدید زای نقطه‌دار (۲) ۵ .

---

(۱) چش : زبان ران (ا) . (۲) چك : بتشدید زا .

---

۱ ـ پهلوی uzvân، اوستا ـ hizû، ـ hizvâ «بارتولمه ۱۸۱۵» «نیبرگ ۲۳۱»، هندی باستان —jihvá ، کردی azmân، افغانی zhiba، استی äwzag؛ بلوچی ع zuvân و zavân، شغنی zev، سریکلی ziv ، وخی zik « اشق ۶۵۰» ، گیلکی zäbân ، فریزندی azbon ، یرنی azmun ، نطنزی ozon « ك . ۱ ص ۲۸۸ » ، سمنانی zäfun و zäbun ، سنگسری zäbún ، لاسگردی zäbán ، شهمیرزادی zävón و zäbún « ك . ۲ ص ۱۸۶ » نیز در فارسی « زفان» و«زوان». برای شکل آن رك: دهان. ۲ـجزوی گوشتین واقع دردهان انسان وبیشتر حیوانات که تواند حرکت کند و در فروبردن غذا وچشیدن و تکلم بکار میرود ، لسان - ۳ ـ دل من پیر تعلیم است ومن طفل زباندانش

دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش .

«خاقانی شروانی ۲۱۴».

۴ ـ رك : گاوزبان . ۵ — Faxinus، درختی‌است ازتیرهٔ زیتونیان با برگهای مرکب و میوه‌های خشکی که اطراف آن‌بال وهستهٔ آن روغن‌معطری داردکه برای معطرساختن بعضی نوشابه‌ها بکار میرود وجنسی از آن(F. mannifera) قندی ترشح میکند که آنراشیر خشت مینامند و درکوههای‌البرز ومغرب ایران بسیار است. «گل گلاب ۲۵۰» .ورك: ثابتی۱۸۴

زبان‌گیر - کنایه از جاسوس باشد.

زبانه ۱ - بفتح اول بر وزن بهانه، آنچه در میان شاهین ترازو باشد - و زبانهٔ هر چیز را نیز گویند؛ و بضم اولهم درست است.



زبان یافتن - کنایه ترازو و زبانهٔ آن از رخصت یافتن باشد.

زبر - بکسر اول و فتح ثانی وسکون رای قرشت، بمعنی از بر باشد که حفظ کردن وبیاد گرفتن وبخاطرنگاه داشتن است[۲] - وبفتح اول بمعنی بالا باشد[۴] که در مقابل پایین است است وبعربی فوق گویند - وحرکت فتحه را نیز گفته‌اند.

زبرپوش - بفتح اول و ثانی، لحاف را گویند خصوصاً، وهرچیز که دروقت خوابیدن بر بالای آدمی پوشند عموماً.

زبرتنگ - با تای قرشت و کاف فارسی بروزن کمربند، تنگ دویم زین اسب را گویند.

زبرجد ۴ - نوعی اززمرد باشد، وآن از جملهٔ جواهراست وطبیعتش سرد وخشك است در دویم.

زبردست - صدر مجلس[۵] راگویند - وکنایه از مردم توانا و صاحب قوت و قدرت وزورمند باشد[۶].

زبرفوف - بفای مضموم بواو وفا زده، بمعنی دشنام ونفرین باشد.

زبرکلوید - باکاف ولام و واو و یای حطی و دال و حرکت مجهول، بمعنی دیگ باشد که درآن طعام پزند.

زبرم ۷ - بکسراول وفتح‌ثانی وسکون ثالث ومیم، بمعنی ازبراست که حفظ وبیادداشتن وبخاطرنگاه داشتن باشد.

زبغر ۸ - بفتح اول وسکون ثانی و ضم غین نقطه دار(۱) ورای بی‌نقطهٔ ساکن، آن‌است که کسی دهان خودرا پربادکند ودیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد با صدا از دهن او برآید وآنرا زبلغ وآپوق خوانند.

زبگر ۹ - بفتح اول وسکون ثانی وضم

(۱) چك: — نقطه دار.

۱ — زوانه (هـ م.) — زفانه (هـ.م.). ۲ ـ رك: زبرم، زبیر.
۳ ـ پهلوی hac – apar از hac (از) و apar (ابر، بر)، در پهلوی متأخر azhavar «نیبرگ ۹۱»، کردی ع zbrî (شدت، سخت)، افغانی zabar (بالا)، بلوچی zabr (قادر) «اشتق ۶۵۱»، طبری «جور» (بظهور واو) (بالا) «نصاب طبری ۲۶۷»، گیلکی jôr، شهمیرزادی jûr؛ فارسی نیز «زور» (هـ.م.). ۴ ـ معرب‌آن هم «زبرجد» «تفس» — tropaze (فر) «لك ۲ ص ۱۹۹». زبرجدکلمه‌ایست سامی مشتق از «زبرج» یا «زبرقة» وآن سنگی است سرخ که بزردی زند، واصل‌آن دو «برق» (بفتح اول) است و «زاء» زایداست ولغت دیگر زبرجد، «زبردج» است. «نخب ص ۵۳ — ۵٤ ح». ۵ ـ و بالادست: «روزی (یعقوب بن اسحق کندی) پیش مأمون درآمد وبرزبردست یکی از ائمهٔ اسلام بنشست. آن‌امام گفت: تومردی ذمی باشی، چرا برزبر ائمهٔ اسلام نشینی؟» «چهار مقاله ۵۵».
۶ ـ مقابل، زیر دست:

ای زبر دست زیر دست آزار گرم تا کی بماند این بازار؟
«گلستان ۳۰».

۷ ـ رك: زبر. ۸ ـ رك: زابغر. ۹ ـ رك: زابغر.

کاف فارسی ، بروزن ومعنی زبغر است که زبلغ باشد و آنرا آیوق نیز گویند (۱)؛ وبکسر اول وفتح‌ثانی و ضم‌کاف تازی نیز گفته‌اند ؛ و باکاف مضموم و مشدد هم آورده‌اند ؛ وباین معنی‌بجای حرف ثانی یای حطی نیز آمده است که بروزن دیگر باشد وبترکی زمرطه خوانند .

زبوخه [۱] - بفتح اول وخای نقطه‌دار، آن خوشی و لذتی راگویند که در حین جماع کردن بهم رسد .

زبوده - بفتح‌اول بروزن‌ببوده ، بمعنی بی تأمل وبی ترقب باشد ـ وبمعنی سبزیی است که آنرا گندنا گویند و بعربی کراث خوانند ؛ وبضم اول نیز گفته‌اند .

زبور [۲] - بر وزن صبور ، کتابی است آسمانی که بداود ع نازل‌شد. این‌لغت عبری‌است.

زبوز - بروزن تموز ، بمعنی گرداب باشد ، وآن عقبه‌ایست در دریا .

زبون - بفتح اول و سکون آخر که نون باشد ، بمعنی ضایع وبد باشد ـ و زبردست و بیچاره وضعیف‌ـ ونالنده وگرفتارـ و راغب را نیز گویند ـ وبضم اول‌خریداری باشدکه چیزها را برغبت تمام بخرد ـ و درعربی شتریراگویند که بوقت دوشیدن دوشنده رالگد زند ـ وجامهٔ کوچکی که در زیر قبا پوشند .

زبهر - بکسر اول و فتح ها بر وزن کشور، بیزارشدن پدر ومادر باشد ازفرزندوآنرا بعربی عاق گویند .

زبهر کردن - بکسر اول ، عاق ساختن پدر و مادر فرزند را وبیزار شدن ازو.

زبهیده - بروزن فهمیده ، بمعنی فرو افتاده باشد مطلقاً اعم از جایی یا ازمنصبی یا از قوت وقدرت .

زبیب - بفتح اول بروزن عجیب ، هر میوه‌ای که خشك شده باشد [۳] ، و عربان زبیب گویند عموماً ، وخرمای خشك ومویز راگویند خصوصاً ؛ و بادانه خوردن مویز درد امعارا نافع باشد .

زبیر [۴] - بکسراول وثانی‌وسکون‌تحتانی و رای قرشت ، بمعنی از بر وحفظ ونگاهداشتن بخاطر باشد .

---

(۱) چش : خوانند .

---

۱ ـ مصحف «ربوخه» (ه‌م.). ۲ ـ J. Horovitz آنرا کلمهٔ عربی‌مأخوذ ازلهجات جنوبی وبمعنی نوشته داند وگوید بهمین معنی در شعرجاهلیت آمده وفرزدق آنرابهمین‌معنی بکار برده(نقائض1,LXXV) «دائرة المعارف‌اسلام». جفری گوید: بدیهی‌است که‌تصحیفی است‌درکلمه‌ای از مأخذ یهودی یا مسیحی وشکل آن بدون شك تحت تأثیر ریشهٔ عربی « زبر » (نوشتن) قرار گرفته ولی احتمال میدهد که خلطی در מזמור یا ܡܙܡܘܪܐ که‌درمیان‌یهودیان و مسیحیان وحتی درعهد جاهلیت بکار میرفته و سپس بصحف داود اطلاق کرده اند ، باشد. رك : جفری۱۴۸ - ۱۴۹ . ۳ - raisin sec (فر) «لك ۲ ص ۱۹۵» :

شود انگور زبیب آنگه‌کش خشك کنی　　چون بیاغاری انگور شود، خشك زبیب.

«منوچهری دامغانی ۵» .

۴ ـ رك : زبره زبرم.

بیان سوم

در زای نقطه دار با جیم مشتمل بر چهار لغت

* **زج** - بضم اول وسکون ثانی ، تیر پرتاب باشد که پیکان آنرا ازاستخوان فیل وشاخ قوچ و گاومیش وامثال آن سازند ۱ - و کوتاه ترین تیرها را نیز گویند - و بمعنی چیزی باشد که آنرا ازدوغ ترش سازند وبترکی قراقروت خوانند ۲ ؛ وباجیم فارسی نیز بهمهٔ معانی آمده است .



زج

زجال - بفتح اول بروزن مجال ، عنکبوت را گویند .

زجمول - با میم بر وزن معقول ، حبی است دوایی و آنرا بفارسی تخم کشوث خوانند . طبیعت آن معتدل است در گرمی وسردی .

زجه ۳ - بفتح اول وثانی، زنی را گویند که زاییده (۱) باشد و او را تا چهل روز زجه میتوان گفت ؛ وباجیم فارسی هم درست است .*

بیان چهارم

در زای نقطه دار با خای نقطه دار مشتمل بر هفت لغت و کنایت

زخ - بفتح اول و سکون ثانی ، آواز ونالهٔ حزین راگویند ۴ - وبانگ وصدای زنگ و جرس را هم گفته‌اند ۴ - و فرو بردن چیزی باشد بزور وعنف درمغاك - وعلتی باشد که آدمی و اسب را بهم میرسد و آنرا آزخ نیز گویند و بعربی ثؤلول خوانند ۵ - و مخفف زخم هم هست ۶ .

زخاره ۷ - بر وزن شراره ، شاخ

(۱) چش : + شده .

۱ - (عر) زج (بضم اول وتشدید دوم) «نیزی آرنج ، آهن بن نیزه وپیکان تیر . زجاج وزججه ، جمع» «منتهی الارب» . ۲ -طبری سرج (کشك سیاه [قرقوروت])، مازندرانی کتولی sej ، sic » واژه نامه ٤٢٤» . ۳ - رك : زاج ، زادن .

۴ - رك : ژخار . ۵ - رك: آزخ ، آژخ ، ژخ . ۶ - رك: زخم .

۷ - رك: زخناره ، ازغ ، اژغ ، آزغ ، آژغ .

* زپ - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

* زچه - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

درخت را گویند .*

زخم بریان - بمعنی دم پخت است، وآن طعامی باشد معروف .

زخم ناخن - بمعنی با ناخن ریش کردن باشد، وکنایه از رقوم منجمان هم هست.

زخمه[1] - بفتح اول بر وزن نغمه ، چوبکی باشد که سازندهابدان سازنوازند وبعربی مضراب خوانند .

زخناره[2] - با نون بروزن انگاره ، بمعنی زخاره است که شاخ درخت باشد .

زخودشدن - کنایه از مدهوش وبی‌خرد وبی‌خود شدن باشد .

بیان پنجم

در زای نقطه دار با دال بی نقطه مشتمل برهفت لغت وکنایت

زدای[3] - بکسر اول بر وزن فزای ، زداینده و پاکیزه کننده را گویند — و امر باین معنی هم هست یعنی بزدای وپاکیزه ساز- و زدایبدن وصاف کردن وپاکیزه ساختن باشد .

زدر[4] - بکسر اول بر وزن جگر ، بمعنی درخور ولایق وسزاور باشد .

زدن[5] - بروزن‌بدن،معروف است [6]- وکنایه از چیزی خوردن [7] - و مباشرت کردن

---

۱ - از : زخم + ه (پسوند اسم آلت) :

گفتی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش.
«گلستان ۷۲».

۲ - رک : زخاره . ۳ - رک : زدودن . ۴ - رک : از در .

۵ - پهلوی zhatan و zatan از ریشهٔ ایرانی قدیم - jan ، jata ، اوستا gan « بارتولمه ۴۹۰» «نیبرگ ۲۵۸»، پارسی‌باستان ریشهٔ -jan ، ajanam (کشتن)، هندی‌باستان ریشهٔ - han ، hánti (مضروب کردن، کشتن) قس: ارمنی gan (ضرب ، تأدیب) وganem (مضروب کردن ، کتک زدن) ، کردی zhenin (زدن (آتش)، تیر انداختن)، افغانی-va]zhan am- ، بلوچی janag و janagh ، ع. zadag و zadhagh ، شغنی zîn - am ، سریکلی zan - am و vi] zîn - am » اشتق ۶۵۳» ، طبری ba - zuan (زدن) » نصاب طبری ۱۱۴» ،گیلکی zeen (زدن)، ba-zana (بزند) . ۶ - کوفتن، وارد آوردن‌صدمه، ضرب : « ملک فرمود بزنندش (شیاد را) ونفی کنند تا چندین در هم‌چرا گفت» «گلستان۵۳».

۷ - اکنون گویند : گیلاسی(مشروب) بزنیم .

* زخم - بفتح اول ، پهلوی zaxm یا zahm ،کردی وافغانی zaxm ، بلوچی zahm و zâm (شمشیر) «اشتق ۶۵۲» ورک : هوبشمان ایضاً ،گیلکی zaxm : جراحتی که بوسیلهٔ آلات جارحه یا ناخن ودندان ومانند آن بهم رسد ، ریش:

زخم دندان دشمنی بترست که نماید بچشم مردم دوست .
«گلستان ۱۲۰» .

- ضرب ، صدمه - شکستگی ، کسر .

وجماع باشد ـ و چون مرکب شود معنی بسیار دارد . فتأمل .

زدوار[1] ـ بر وزن ومعنی جدوار است که ماه پروین باشد .

زدودن[2] ـ بکسر اول بروزن فزودن، بمعنی ازاله کردن وپاک ساختن باشد عموماً چنانکه دل را از غم وآیینه وشمشیر وامثال آنرا اززنگ واعضا را از چرک وملک را از فتنه .

زدونتن[3] ـ با نون و تای قرشت بر وزن سبوشکن ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی خریدن باشد .

زده[4] ـ بفتح اول وثانی، بمعنی خورده باشد که ازچیزی خوردن است ـ وآراسته ومزین وزینت داده را هم میگویند ـ وپیراسته وبریده را نیز گویند که از قطع کردن باشد ـ وهرچیزی کهنه وفرسوده راهم گفته‌اند ـ وچون ترکیب کنند با لفظ دیگر ، معنی بسیار دارد .

بیان ششم

در زای نقطه دار با رای بی‌نقطه مشتمل بر یکصد و هفت لغت و کنایت

زر ـ بفتح اول ، طلا را گویند[5] وآنرا بعربی ذهب خوانند[6] ـ و مردم پیر فرتوت را نیز گفته‌اند عموماً خواه مرد باشد وخواه زن[7] ـ وپیر سفید موی سرخ رنگ را گویند خصوصاً[7] ـ و پدر رستم را ازین جهت زال زر گفتندی که با رنگ سرخ وموی سفید ازمادر متولد شده بود[8] ـ ومخفف زرد هم هست[9] .

زراب ـ بروزن سراب، نام کوهی است درنواحی بغداد[10] ـ وکنایه از شراب زردرنگ باشد ـ و طلای حل کرده ومالیده را نیز گویند که استادان نقاش بکار برند[11].

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ ـ جدوار (هـ.م.) ـ Zédoaire (فر) «لك۲ ص۲۰۰».   ۲ ـ از:(ز+دو+دن (پسوند مصدری)، پارسی‌باستان uz_dâv_ayati *، هندی باستان ریشهٔ ـ dhâv (مالیدن ، پاك کردن) «اسفا ۱ : ۲ص۱۳۰ » .   ۳ ـ هز ، Z(a)dôn(i) tan . natan ـ ، پهلوی xrîtan ، خریدن« یونکر ۱۰۸ » .   ۴ ـ اسم‌مفعول از « زدن » .

۵ ـ zar و zarr (طلا) فارسی ، مانند zarîn و zarrîn(طلایی) هر دو وجه آمده. پارسی باستان ـ zarna ٭ (اوستا ـ zarena ٭) و ـ zarnaina ٭ (اوستا ـ zarenaena٭)؛ قس : زرلیغ «هوبشمان ٦٥٤» ، پهلوی zar ، zarîn . هندی باستان ـ hári ، کردی ع zer و zir ، افغانی ع zar ، استی zärinä] sizghärin, sugh (طلا، طلایی) ،بلوچی ع zar « اسنق ٦٥٤» ، سغدی syrn، ختنی zyrar « بیلی . روزگار نو ج٤ شمارهٔ ۳ص٥٢ »، اورامانی zärä «ك . اورامان ۱۲۷» .   ٦ ـ رك : دائرةالمعارف اسلام : ذهب .

۷ ـ هندی باستان ـ járant ، ارمنی cer (پیر.مرد) ، استی zärond (پیر) ؛قس: زال (هـ.م.) « اسنق ٦٥٥» .   ۸ ـ رك: زال ، زال زر.   ۹ ـ رك: زرد .

۱۰ـ درمعجم البلدان زراب موضعی در راه تبوك بمدینه(که مسجد رسول‌ص بدانجاست) وکوههای مرتفع بین فید وجبلین، یاد شده .   ۱۱ـ از : زر+ آب .

زراتشت [۱] — بضم فوقانی ، زردشت راگویند ، وکیش آتش پرستی را او بهم رسانید؛ وکتاب زند را اوآورد .

زراج — بروزن رواج ، زرشك باشد ، و آن چیزیست که در آشها و طعامها کنند وخورند [۲] .

زراجه [۳] — بفتح اول بروزن خفاجه ، نام یکی از پهلوانان زنگبار است که بهمراهی پلنگر پادشاه زادهٔ زنگیان بجنگ اسکندر آمده بود و در روز اول هفتاد کس را بقتل آورد . آخر الامر سکندر خود بمیدان او رفت و بیك ضرب عمود کار او ساخت ؛ و با جیم فارسی هم آمده است .

زرادشت [۱] — بضم دال ابجد ، بر وزن و معنی زراتشت است که زردشت آتش پرست باشد .

زرادهشت [۱] — بضم دال و سکون ها و شین و تای قرشت ، همان زردشت است که مذکور شد .

زراسب — بفتح اول و سکون ثانی و همزهٔ مفتوح بسین بی‌نقطه و بای ابجد زده ، نام پسرطوس‌بن نوذر(۱) است و اوداماد کیکاوس بود — و نام مبارزی از ایران بوده .

زراغش [۴] — باغین‌نقطه‌دار(۲) بروزن جفاکش ، زمین ریگ ناك و زمین سخت را گویند .

زراغن [۵] — بروزن فلاخن، جستن کلورا گویند و بعربی فواق خوانند — و زمین ریگ ناك را نیز گفته‌اند .

زراغنگ [۶] — بفتح غین نقطه دار وسکون نون وکاف ، بمعنی‌آخر زراغن است که زمین ریگناك وسخت باشد .

زراف [۷] — بروزن طواف ، جانوریست که آنرا زرافه و شترگاو پلنگ خوانند چه گویند سروگردن او مانند شتر و دست و پای اوهمچودست وپای‌گاو وبدن اوبپلنگ‌میماند.*

زرافین [۸] — بضم اول و فای بتحتانی رسیده و بنون زده ، بمعنی زرفین است، و آن حلقه‌ای باشدکه بر چارچوب درخانه نصب‌کنند و زنجیر در را برآن اندازند .

زر اوشان — بکسراول و واو بروزن طلافشان ،گلی است‌که آنرا خیری میگویند، و اقسام آن بسیار است .

زراوند — بفتح اول بر وزن دماوند ،

---

(۱) چك: نودر . (۲) چك : ــ نقطه دار .

---

۱ ــ رك : زردشت ، زارتشت . ۲ — زرشك — Berberis «نابتی ۱۸۴» .

۳ — زراجه :

زراجه منم پیل پولاد خای — که برپشت پیلان کشم پیل پای.

نظامی گنجوی «گنجینه ۷۸».

۴ — زراغن — زارغنگ — زراغنگ . ۵ ــ رك : زراغش ، زارغنگ .

۶ ــ رك : زراغن . ۷ ــ رك : زرافه .

۸ ــ رك : زلفین ، زرفین.

* زرافه ــ بفتح‌اول وچهارم (صاحب قاموس آنرا بچهار وزن یاد کند)، از عربی زرافه [رکه: دزی ج ۱ ص ۵۸۷] و ازین زبان وارد فرانسوی girafe و انگلیسی giraffe و آلمانی Giraffe شده ؛ نوعی از پستانداران نشخوارکنندهٔ افریقا ، با قدی بسیار بلند . رکه :لك ۲ ص ۲۰۸ .



زرافه

نام خوابی است[۱] که آن دونوع میباشد : یکی را زراوند طویل‌میگویند یعنی‌دراز وآنرا شجرهٔ رستم و قثاءالحیه میخوانند ، وآن تر باشد و از انگشت ترکننده‌تر ، گرم است در سیم و خشك است دردویم ؛ ودیگریرا زراوند مدحرج خوانند یعنی مدور ، وآن ماده ای باشد و معروف است بشامی(۱). بهترین‌آن زرد زعفرانی باشد ، وآن گرم است در دویم و خشك است درسیم .

زراوه ـ بروزن‌کجاوه ، پهلوانی است از پهلوانان ایران .

زراه[۲] ـ بر وزن تباه ، مطلق دریا را گویند وبعربی بحر خوانند .

زراه[۲] اکفوده[۳] ـ بفتح همزه وسکون‌کاف وضم فا بروزن افزوده ، دریای خزر باشد چه اکفوده نام‌آن دریا است همچو دریای عمان ودریای قلزم وامثال آن .

زرالو ـ بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی مجهول و واو ، نقاب و روبند را گویند .

زربان ـ بروزن‌دربان، پیرسالخورده را گویند[۴] ـ ونام‌حضرت ابراهیم‌علیه‌السلام‌است [۵]؛ و باین معنی بجای بای ابجد فای سعفص و میم نیز آمده است که زرفان وزرمان باشد .

زرتشت[۶] ـ بضم تای قرشت بر وزن انگشت ، بمعنی آفریدهٔ اول ـ و نفس کل ـ ونفس ناطقه ـ و عقل فلك عطارد ـ ونورمجرد ـ وعقل فعال ـ ورب‌النوع انسان ـ وراست‌گوی ـ ونور یزدان باشد [۷] ـ و زردشت رانیز گویند که پیشرو وپیشوای‌آتش پرستان است .

زرتك ـ با تای قرشت بر وزن زردك ، آب خوق باشد ، وخوق گل‌گاو‌یشه را گویند یعنی‌آب‌گل‌گاویشه[۸] ـ وآب زعفران را نیز گفته‌اند.

زرتلی[۹] ـ بکسر ثانی و فوقانی و لام بتحتانی رسیده ، زر طلا را گویند .

زرج ـ بفتح اول وکسر ثانی و سکون جیم فارسی ، کبك را گویند و آن پرنده ایست صحرایی‌وآن دوقسم میباشد: دری و غیر دری ؛ و دری بزرگتر از غیر دری میشود .

زر جامی ـ با جیم بر وزن بدنامی، نوعی از انگور باشد .

زرجعفری ـ بکسر‌ثانی، طلای‌خالص بودمنسوب بجعفر نامی که کیمیاگر بوده است ؛ وبعضی گویند پیش ازجعفر برمکی زرقلب سکه میکردند چون او وزیر شد حکم فرمود که طلا را خالص کردند و سکه زدند و باو منسوب شد .

زر خشك ـ بکسر ثانی و ضم خای نقطه‌دار وسکون شین وکاف ، طلای خالص بی‌غل

---

(۱) چش : بشاهی .

---

۱ ـ aristoloche (فر) ، لك ۲ ص ۲۰۳ .   ۲ ـ اوستایی zrayah (دریا) ، پهلوی zrē ، بلوچی zirâ ، اشتق ٥٦۱ ، ورك : دریا .   ۳ ـ رك : اکفوده .

۴ ـ مصحف « زرمان » (ه‌.م.) و رك : زر ، زال .   ۵ ـ براثر وفق دادن نابجا وتخلیط افکارایرانی بامعتقدات واساطیر سامی «زروان» (که بهزرمان‌وزربان‌تصحیف شده)باابراهیم یکی پنداشته شده . رك : مزدیسنا ص ۱۱۳ ـ ۱۱٤ .   ٦ ـ رك : زردشت ، زارتشت .

۷ ـ کلیهٔ این معانی مجعول است. رك : زردشت.   ۸ ـ رك : زردك ، زرده.

۹ ـ صحیح زر طلی وزر طلا است . رك: زر طلی.

وغش را گویند ۱ .*

زرداب ۲ - بادال ابجد بروزن غرقاب، نام خلطی است که بعربی صفرا گویند - و آبی که از گل کاجیره بوقت شستن آن برمی آید - وکنایه ازشراب زعفرانی رنگ هم هست .

زرداب ریز - کنایه ازخون ریختن باشد - وکنایه ازغصه کردن وبدخویی نمودن - ودل خالی کردن از قهروغضب هم هست - وشخصی که بدخویی وقهر و غضب وغصه کند .

زردان ۳ - بروزن مردان ، یکی از اکابر مجوس است واهل او را زردانیه ۴ گویند، واعتقاد ایشان آنست که یزدان اشخاص بسیار از روحانیات احداث نموده است و زردان ۳ اعظم بزرگترین روحانیات است و اهرمن از فکر او بهم رسید و زردان نه هزار ونهصد ونود ونه سال ایستاده عبادت کرد .

زردخو - بفتح اول وخای نقطه دار بر وزن مردرو ، نام گیاهی است که بیشتر در باغات روید وگلی زرد وخوشبوی دارد .

زرد رخ - کنایه از شرمنده و منفعل باشد - وکنایه از ترسنده وترسناك هم هست .

زرد ساده - بکسر ثالث وسین بی نقطه بالف کشیده و فتح دال ، طلایی باشد که آنرا نو از کان برآورده باشند .

زردست افشار ۵ - طلای دست افشار مشهور است که خسرو پرویز داشت ومانند موم نرم میشد و هرصورتی که از آن میخواست میساخت . گویند اهل عمل آنرا باین مرتبه رسانیده بودند ۶ .

زردشت ۷ - بضم دال ابجد ، شخصی که

۱ - برون از طبقهای پر زر خشك
بصندوق عنبر ، بخروار مشك .
نظامی گنجوی «گنجینه ۷۸» .

۲ - از: زرد + آب (آب زردرنگ).
۳ - مصحف «زروان» (ه .م.) .
۴ - مصحف « زروانیه » .
۵ - یعنی دست افشارده .
۶ - رك: زرمشت افشار ، مشت افشار :
ملك را زر دست افشار درمشت
کز افشردن برون میشد زانگشت.
نظامی گنجوی « گنجینه ۷۸» .
۷ - نام مؤسس آیین ایران باستان در فارسی بصورتهای زردشت ، زرتشت، زردهشت ، زراتشت، زارتشت، زره تشت، زاردهشت، زاردشت، زارتهشت ، زارهوشت ، زرادشت ، زراهشت زرمدشت ، زره هشت آمده و معمول تر از همه زردشت و زرتشت است .این نام درگاتها بصورت Zarathushtra- یادشده. درجزو دوم اشترا (بمعنی شتر) اختلافی نیست ولی در وجه اشتقاق جزو اول سخن بسیار رفته، باحتمال قوی بمعنی زرد است [رك : زرد]و جمعاً بمعنی دارندهٔ

بقیه در صفحهٔ ۱۰۱۲



تصویر خیالی زرتشت
اثر یك نقاش پارسی

دین آتش پرستی رابهم رساید واحوال او درلغت زارتشت بتفصیل مذکورشد، وبعضی گویند زردشت بزبان سریانی نام ابراهیم علیه السلام است وبعضی دیگر گویند که زردشت وبرزین هر دو امامان ملت ابراهیم بودند[۱].

زردشت بزرگ - بزبان پهلوی نام حضرت ابراهیم علیه السلام است[۲] وبعضی گویند بزبان سریانی[۳]. *

زردك[۴] - بفتح اول وثالث وسکون ثانی وکاف، معروف است وآنرا گزر نیز گویند

۱ ـ رك : زارتشت . ۲ ـ بمناسبت تعدد نام زرتشت در ایران باستان ، زرتشت وخشور ایران باستان را « زرتشت بزرگ » نامیده اند، از جملهٔ کسان دیگر که این نام را داشتند زرتشت پسر آذرباد مهرسپندان است که در عصر ساسانی موبدان موبد بوده ، اما تطبیق زرتشت با ابراهیم برائر تخلیطی است که در روایات ایجاد شده . رك: زارتشت ورك: مزدیسنا ص۸۳ ببعد.
۳ ـ چنانکه درج ۲ صفحهٔ قبل گفته شد بی شك زرتشت (اوستا:زرثوشتره) ایرانی است .
۴ ـ پهلوی zartak (زردهٔ تخم مرغ) « نیبرگ ۲۵٤ » = زرده .
* زردشتی ـ بفتح اول وضم سوم ، از : زردشت + ی (نسبت) : منسوب بزردشت، پیرو زردشت ، دارای آیین زردشت :

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی | کنون که لاله برافروخت آتش نمرود.
« حافظ شیرازی ۹٤۹ » .

اکنون ۱۲۸۰۰ تن زردشتی در ایران (بخش اعظم آنان در یزد وکرمان) و حدود ۱۰۰۰۰۰ تن در هندوستان و پاکستان سکنی دارند . رك: پور داود . ایرانشاه ، از انتشارات انجمن زرتشتیان بمبئی . ۱۹۲۵ ؛ مزدیسنا ص ۱۲ ـ ۱۸ ؛ تاریخچهٔ زردشتیان ایران بقلم ایرج افشار . اطلاعات ماهانه سال سوم (۱۳۲۹) شمارهٔ ۸ ص ۱۹ ببعد .

بقیه از صفحهٔ ۱۰۱۱
شتر زرد. نام خانوادگی او سپیتمه ـ Spitama است که در پهلوی سپیتمان یا سپنتمان شده . در زادگاه او اختلاف است. برخی ویرا از آذربایگان وبرخی از ری و غالباً از شمال شرقی ایران دانند . در باب زمان او نیز سخنهای بسیار گفته شده . سنت زرتشتیان زمان اورا در حدود ۶۰۰ ق . م. تعیین میکند و غالب خاور شناسان همین تاریخ را باجزئی تفاوت پذیرفته اند وگروه دیگر زمان اورا در هزارهٔ دوم پیش از میلاد قرار داده اند . پدر زردشت پوروشسپ (ه.م.) ومادر اودغدو (ه.م.) نام داشت واومعاصر کی گشتاسب بودو گشتاسب دین اوپذیرفت. برخی ازسرودهای گاتها ازودر دست است. وی طبق روایت درحملهٔ دوم ارجاسپ تورانی بباغ بدست یکتن تورانی بنام Brâtrok.rêsh، Brât ـ resh (تور براتور) درسن ۷۷ سالگی کشته شد . رك : مزدیسنا ص ۶۲ ببعد ،
W.B. Henning , Zoroaster. Oxford University Press .London 1951.
J , Duchesne _ Guillemin , Zoroastre . Paris 1948.
ورك : پور داود. گاتها ـ یشتها ۱ و ۲ ـ یسنا وخرده اوستا .

* زرد ـ بفتح اول ، پارسی باستان ـ zarta ° = اوستا ـ zareta ° ، ارمنی zartagoin (زردگون ، گل زرد) « هوبشمان ۱۵٦ » ، پهلوی zart ، کردی ع zerd ، افغانی ziyar ، بلوچی ع zard، وخی ع zard، شغنی zîrd ، سریکلی zird «اشتق۶۵۶»، گیلکی zärd : هرچیز که برنگ زر (طلا) و یا لیمو و یا زعفران باشد ، اصفر «ناظم الاطباء» .

و معرب آن جزراست[۱] ـ و مصغر زرد هم‌هست وآن رنگی باشد معروف ـ و آب زعفرانرا نیز گویند[۲] ـ و بمعنی زرتك هم آمده است که آب گل‌گاوشه باشد یعنی زرد آب گل کاجیره [۳]ـ وخودرنگهراهم گفته‌اند یعنی‌جامهٔملهـ وجانوری هم‌هست که گوشت اوبغایت فربه ولذیذ و لطیف میباشد .

زردك ریگی ـ بکسر کاف و رای بی‌نقطه وکاف فارسی هر دو بتحتانی رسیده ، نام دارویی است که‌آنرا شقاقل گویند .

زردکف ـ بفتح‌کاف وسکون‌فا، کنایه از خورشید است.

زردگوش ـ بضم‌کاف فارسی وسکون واو و شین نقطه دار ، کنایه از مردم (۱) منافق ومذبذبین باشد .

زرده[۲] ـ بروزن ارده، اسبی راگویند که زرد رنگ باشد [۴] ـ وکوهی است که کان طلا درآنست و بعضی‌گویندکان نقره نیز در آن کوه هست [۵] .

زر ده پنجی(۲) ـ بکسر ثانی وفتح ثالث ، زری باشد قلب وناسره که نصف‌آن طلای خالص است ونصف دیگر مس وامثال آن [۶] .

زر ده دهی ـ بکسرثانی، زرخالص سرهٔ تمام عیارباشد [۷] .

زر دهشت[۸] ـ بضم ثالث و سکون و ها و شین و تای قرشت، همان زرتشت آتش پرست باشد .

زرده ششی ـ زری که از ده حصه چهار حصهٔ‌آن غل و غش باشد و شش حصهٔدیگر طلای خالص .

زر ده‌کامران ـ کنایه از آفتاب باشد ـ و کنایه از روز هم هست که عربان یوم گویند .

زرده کوه[۹] ـ کوهی است در لرستان و مسکن لران است و آب کرنگ که رودخانه ایست مشهور از طرف آن کوه آید و بنواحی صفاهان گذرد .

زر ده مهی ـ بکسر ثانی ومیم ،بهتر از زر دهدهی تمام عیار است .

زر ده نهی ـ زری را گویند کهعیار آن بیك مرتبه از دهدهی کمتر باشد یعنی نه حصه طلای خالص و یك حصه غش داخل داشته باشد .

زر ده هشتی ـ زری باشد که عیار آن بدو مرتبه از ده دهی کمتر است یعنی‌هشت حصهٔ آن طلای خالص باشد و دو حصهٔ دیگرمس و امثال آن .

---

(۱) چك : مرد. (۲) چش : زرده بیخی (ا) ؛ خم ۱: درده پنجی (ا)ـ

---

۱ ـ فریزندی، یرنی و نطنزی zärdäk (حویج) «ك. ۱ص ۲۸۶». ۲ ـ رك: زرتك . ۳ ـ رك: زردك، زرتك. ۴ ـ «واسب زرده‌آن جنس که بغایت زرد بودنیك باشد وبروی درم درم سیاه وبش و ناصیه ودم وخایه وکون ومیان ران و چشم ولب اوسیاه بود .» «قابوسنامه» رك : تعلیقات نوروزنامه ص ۱۲۲-۱۲۳ . ۵ ـ نیز قسمت زرد رنگ درون تخم مرغ راگویند . ۶ ـ رك : ده پنجی . ۷ ـ رك : ده دهی .
۸ ـ رك : زردشت و زارتشت. ۹ ـ زردکوه بختیاری یا کوه رنگ دنبالهٔ‌کوه هفت تنانست و رودبازفت که از شعب کارون است از کوه رنگ سرچشمه میگیرد . «کیهان . جغرافیای طبیعی۵۳ ».

زرده هفتی - زری باشد که از ده حصهٔطلای خالص سه حصهمس داشته‌باشد[۱] .

زر رکنی - بضم رای قرشت (۱) وسکون‌کاف و نون بتحتانی رسیده ، زری بوده خالص و منسوب برکنی نامی که کیمیا گر بوده است (۲) [۲] .

زر رومال - زر روکش را گویند ، و آن زری باشد که درون آن مس و بیرون آن تنکهٔ طلا یا نقره که بر روی مس پوشیده باشند .

زر رومی سرخ سپهر - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

زر زوره - با زای نقطه دار بروزن طنبوره ، جانوریست از جنس عنکبوت و آنرا مکس گیرك خوانند [۳] .

زرساو [۴] - بکسر ثالی و سین بی نقطه بالف کشیده وبواو زده ، زر خالص تمام‌عیار را گویند که ریزه و کوچك باشد همچوپیستی و پاره و امثال آن - و برادهٔ زرگری را نیز گفته اند ؛ و با تشدید ثالی هم آمده است .

زرساوه [۵] - بروزن جلقاوه(۳)،براده و سولش طلا و نقره باشد - و زر ریزه و خرده و شکسته را نیز گویند [٦] .

زر شش سری - زر خالص تمام عیار را گویند .

زرشك - بکسر اول و ثالی بر وزن سرشك ، باردرختی‌است معروف [۷] که در طعامها و آشها کنند وخورند وبعربی ابرباریس خوانند وبعضی گویند ابرباریس درخت‌زرشك‌وحب‌الابر-باریس زرشك باشد- ونام گلی هم‌هست خوشبوی ازگلهای هندوستان .*

---

(۱) چك : - قرشت . (۲) چك : - بوده ؛ چش : - است .

(۳) چك: فلقاوه ، چش : خلقاوه .

---

۱ - صحیح آنست که «ازده حصه هفت حصه طلای خالص وسه‌حصه مس داشته باشد» .

۲ - رك : رکنی . ۳ - در عربی «زر زور» و «زرزر» (بضم هردو زاء) پرنده‌ایست بزرگتر ازگنجشك و نوعی از آن سیاه و نوع‌دیگر سیاه با خالهای سپید. ۴ - رك : ساو ، زرساوه . ۵ - رك.ساو ، زرساو .



زرزور

٦ - « زر ساوه ، زری بود چون ارزن خرد و سرخ ، . . . فرخی گفت :

باد راکیمیای زرکه داد که ازو زرساوه گشت گیا . »

« لغت فرس ٤٨٢-٨٣ » .

۷ - زرشك یا امبرباریس Berberis ازتیرهٔ زرشکیان Berberidéesاست ودرکوهها میروید . « گل‌گلاب ۲۰۰ » « تابتی ۱۸٤» « ستوده ۱۵۰ » « لك ۲ ص ۲۰۷ » .

* زرطلا ، زرطلی - مرکب از: زر(فارسی) بمعنی ذهب (فلز معروف) و طلا مخفف طلاء(عربی) بمعنی مذهب ، مطلاکننده ، زراندای « دزی ج۲ ص ۵۸ » وطلی نیزمبدل طلاست. در عربی طلی بمعنی زروزق آمده . رك دزی . ایضاً ؛ زر خالص که برای اندودن وطلاکردن مس وچیزهای دیگربکار میرود :

چرخ ستاره زده بر سیم ناب زر طلا از ورق آفتاب . نظامی‌گنجوی « گنجینه ۷۹ »

وجود مردم دانا مثال زر طلی است که هرکجاکه رود قدر وقیمتش دانند.

« گلستان ۱۱٤ » .

(برهان قاطع ۱۴۳)

زرغنج [۱] ــ بفتح اول و سکون ثانی وضم غین نقطه دار و نون وجیم ساکن ، گیاهی است بغایت بدبوی واز چین آورند و آنرا حلبهٔ چینی گویند. برگش بیرگ سداب ماند وطبعش سرد وتر است و خاصیت وی آنست که دفع خشکی بوی مشك کند.

زرفان [۲] ــ با فا بر وزن لرزان ، پیر فرتوت کهن سال بود — و نام ابراهیم هم هست [۳] .

زرفشان ــ بروزن زرشان ، نام روزنهم باشد از ماههای ملکی .

زرفین [۴] ــ بضم اول بر وزن خرجین ، حلقه ای باشد که بر چهار چوب در نصب کنند وزنجیر در را برآن اندازند ــ وبمعنی وزه ویرهٔ قفل هم آمده است؛ وعربان زرفین را بکسر اول گویند که بروزن مسکین باشد .

زرقوری ــ با قاف بروزن فغفوری ، بلغت رومی دوایی باشد که آنرا پای کلاغ گویند وبعربی رجل الغراب خوانند [۵] ، و آن از جملهٔ حشایش است. دردشکم واسهال را نافع بود.

زرقون ــ بر وزن مجنون ، بلغت سریانی سرنج راگویند، وآن رنگی است معروف که نقاشان وجدول کشان بکاربرند ، وآنرا برومی سلیقون خوانند [۶] .

زرك ــ بکسر اول و ثانی وسکون کاف زرشك راگویند و بعربی امبرباریس خوانند [۷] ــ وبفتح اول وثانی زر ورق راگویند، وآن چیزیست که زنان برروی پاشند وداخل هرهفت باشد که آن سرمه و وسمه ونگار وغازه وخال وسفیداب وزرك است ، وبعضی بجای خال غالیه گفته اند که خوشبوی باشد .*

زرگر چرخ ــ کنایه از آفتاب است.

زرگنج ــ بضم کاف فارسی، بروزن ومعنی زرغنج است [۸] ،وآن گیاهی باشد بدبوی که دفع خشکی بوی مشك میکند — وکاسهٔ سفالین بزرگ را نیز میگویند .

زرگوه ــ با کاف بروزن اندوه ، نام کوهی است در میان دریای عمان، چون کشتی بدانجا رسد اکثر و اغلب آن است که بشکنند وغرق شود .

زرمان [۹] ــ بر وزن درمان ، پیر فرتوت راگویند — ونام ابراهیم علیه السلام هم هست [۱۰] .

زر مشت افشار [۱۱] ــ بضم میم، همان

---

۱ ــ رك : زرگنج . ۲ ــ مصحف « زرمان » (ه.م.) ورك: زربان (۱)

۳ ــ رك: زروان (بزرگ). ۴ ــ رك : زلفین . ۵ ــ رك: لك ۲ص ۲۰۸.

۶ ــ سیلقون — Minium «لك ۲ ص ۲۰۸ » ورك : سلیقون .

۷ ــ رك: زرشك . ۸ ــ رك : زرغنج . ۹ ــ پهلوی Zarmân (پیری) رك : آزرمیدخت و رك : فاب ۱ ص ۳۱۲ ح ؛ بارتولمه ص ۲۷۹ . ۱۰ ــ رك : زروان (بزرگ) . ۱۱ — زردست افشار . بیرونی گوید (الجماهر ص ۲۳۴) : « و اغلب الظن فی الذهب المتنفشار انه للینه وانه کان فی ایام الفرس محظوراً علی العامة من جهة السیاسة وکان للملوك خاصة » و هم او پس از چند سطر (ص ۲۳۵) گوید:« وقال حمزة ان سبیکة کانت من کرتمن ذهب محلول تقلبها الملوك ولماً بها کماتقلب الآن اکر اللخالخ ، و کان اذا قبض علیها اسال الذهب من بین اصابعه کانه عصرة فاعصر». سپس ابوریحان درباب امکان سیلان طلا وذکرآن درسفر ملوك از توریة وهدیهٔ حیرام پادشاه صور بسلیمان سخن رانده است. « الجماهر ص ۲۳۵ »: « [وخسرو پرویز را بود] زرمشت افشار که برآن مهرنهادی وبر سان موم بود » « مجمل التواریخ و القصص

بقیه در صفحهٔ ۱۰۱۶

طلای دست افشاراست که در خزانهٔ خسرو پرویز بود ومانند موم نرم میشد چنانکه هر صورتی که میخواستند از آن میساختند. گویند اهل، صنعت اکسیر آنرا باین مرتبه رسانیده بودند.

زر مغربی - کنایه‌اززرخالص‌باشد۱ - وکنایه ازآفتاب هم هست.

زر ناخنی - زررا گویند بغایت خالص که چون ناخن بر آن نهاده زور کنند فرو رود.

زرنب - بفتح نون بر وزن مشرب، دوایی است خوشبوی۲ مقوی ومفرح دل باشد وآنرا بفارسی سرو ترکستانی‌وبعربی رجل‌الجراد گویند چه شباهتی بپای ملخ دارد ۳.

زرنباد ۴ - بضم اول و ثانی بر وزن قرنباد، نام دارویی است مانند پای ملخ وبعربی رجل‌الجراد خوانند واهل مکه آنرا عرق‌الکافور وعروق‌الکافور گویند، وآن‌بیخی است که از آن بوی‌کافور می‌آید. گرم و خشك است در دوم. گویند اگرتازه و تر آنرا بکوبند وبر کف پای بمالند هر علتی که در سر باشد زایل گرداند، و اگر در خانه بخور کنند مور و مورچه را بگریزاند.

زرنبلج * - بفتح اول وثانی وسکون نون وضم بای ابجد (۱) ولام وجیم هردوساکن، ریواس‌را گویند، وآن‌میوه‌ایست خودرو ومشهور، بهترین آن نیشاوری باشد. سرد و خشك است در دوم.

زرنج - بکسر اول و ثانی و سکون نون وجیم، نوعی از صمغ درخت باشد ۶.

زرنگ - بروزن خدنگ، نام درختی است کوهی وآن بسیارمحکم وسخت میباشد واز آن تیر ونیزه وحنای زین و امثال آن سازند. گویند آتش آن قریب بچهل شبانه روز بماند.

(۱) چك: - بای ابجد.

۱ - پدید آمد هلال از جانب کوه بسان زعفران آلوده محجن
چنانچون دو سر از هم باز کرده ز زر مغربی دستاورنجن.
«منوچهری دامغانی ۵۸».

۲ - سرخدار = Taxus baccata «ثابتی ۱۸٤»، ورك: لك ۲ص۲۰۲.

۳ - رك: زرنباد. ۴ - Zedoaria zerumbet = «شلیمر» = zédoaire (فر) «کازیمیرسکی». * - «مصحف» زرنیلج» رك: زرنیله. ۶ - ومعرب «زرنگ» (ه‌م.) (سیستان).

بقیه ازصفحهٔ ۱۰۱۵

۸۱ ». کریستنسن (بنقل از غرر اخبار ملوك الفرس) گوید: «ازعجایب و نفایس دستگاه پرویز ... قطعهٔ زری بوزن ۲۰۰ مثقال (مشت افشار) بود که چون موم نرم بوده ومیتوانستندآنرا باشکال مختلف درآورند.» «کریستنسن. ساسان. ترجمه ص ۳۲۸».

زر مشت افشار بودی بوسهٔ اورا بها سبلت آورد وصرا پر زر مشت‌افشار شد.
سوزنی سمرقندی. «جهانگیری».

رك: بعض فواید لغوی‌الجماهر بیرونی بقلم نگارنده در یادنامهٔ بیرونی ص ۲٤٦-۲٤۸.

* زرگر - بفتح اول وسوم، از: زر (ه‌م.)+گر(پسوند صنع وشغل)؛ کسیکه با زرکار کند، آنکه آلت های زرین سازد، وبمعنی اعم آنکه ادوات از زر وسیم وجواهرسازد.

وناِم شهرستی که حاکم نشین سیستان بوده[۱] — وزرشك رانیز گویند که ابربارس باشد[۲] —وسر کوه و قلهٔ کوه را هم گفته اند ـ و بمعنی گله وایلخی اسبان باشد ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است ـ و بمعنی لو هم هست که نقیض کهنه باشد ـ وزردچوبه را نیز گفته‌اند—وبمعنی خردل هم هست ـ و زرد آب گل کاوشه رانیز گویند[۳] .

زرنی — بر وزن برنی ، مخفف زرنیخ است[۴] ؛ وآن جوهری باشد کانی وآن بردونوع است : احمر واصفر. احمر را اهل صنعت کیمیا بکار برند و اصفر را استادان نقاش.*

زرنیق — بفتح اول و سکون آخر که قاف باشد بروزن ومعنی زرنیخ است[۴] ؛ وبکسر اول هم آمده است .

زرنیله — بفتح اول بر وزن غربیله ، ریواس را گویند، و آن رستنیی باشد معروف که خورند ومعرب آن زریلج است ● .

زرو[۶] — بروزن و معنی زلو باشد چه در فارسی رای بی نقطه بلام تبدیل می یابد ، وآن جانوریست که چون براعضا بچسبانند خون ازآنجا بمکد ـ ونام دارویی هم هست که مانند سرمه وتوتیا درچشم کشند روشنایی چشم وازیاده کند .

زرواس — بر وزن کرباس ، بمعنی سخاوت باشد که بذل بی‌سؤال است یعنی چیزی بکسی دادن بی‌آنکه او بطلبد وبخواهد .*

زروان بزرگ[۷] — بکسر نون بزبان پهلوی ، نام حضرت ابراهیم علیه السلام است .

---

۱ ـ در قدیم Zaranka (Darangiane) بعدها Sekastênê ، سجستان ، سیستان شده و آن شامل حوضهٔ سفلای رود هلمند، شاید تا زمین داور میشد . « دائرة المعارف اسلام . فرانسه ج ۱ ص ۱۵۷ » معرب‌آن زرنج است وبجای آن زاهدان کنونی است ، وخرابه‌های زرنگه هنوز در آنجا دیده میشود . حاکم بصره سرداری بنام عبدالرحمن‌بن سمرة رامأمور حمله بسیستان کرد و او زرنج را درحصار گرفت وتسخیر کرد . « دائرة المعارف اسلام . ایضاً ج۱ ص ۱٦٤ » ورك ؛ همان کتاب : زرنج . ۲ — زرشك = Berberis « ثابتی ۱۸٤» .

۳ ـ مصحف «زرتاك» (ه‍ م.) ورك : زردك . ۴ ـ رك: زرنیخ .

● ـ معرب زریلج = ribès (فر) « لك۲ ص ۲۰۸ » . ٦ = زلو (ه‍ م.)

۷ ـ : رك زروان .

* زرنیخ ـ بفتح اول و کسر آن ، هوبشمان احتمال داده همریشهٔ zar (طلا) باشد ، ارمنی zarik (زرنیخ) — پهلوی zarrîk ○ از zarnîk ○ — اوستا zarenya○ (بمعنی zaranya_ طلایی ، زرین) ؛ «هوبشمان ٦٥٤ » . بعضی آنرا مأخوذ از Arsenikon یونانی دانسته‌اند « نفس ». در فارسی : زرنی ، زرنه ، زرنیق هم آمده ؛ مادهایست سخت، دارای‌حرارت معمول ، ورنگش ابرش براق .رك: زرنی.

* زروان ـ بفتح اول و ضم آن، در اوستا Zrvan بمعنی زمان است و بارها باکلمهٔ rapithvina (بمروز) آمده برای تعیین‌هنگام ظهر ، ومکرر با کلمات drəgah (دیر = درنگ) و drâjah «دراز» آمده بمعنی دیر زمانی و زمان دراز و بلند. چندین بار زروان در ردیف دیگر ایزدان نام برده شده وازآن فرشتهٔ زمانهٔ بیکرانه اراده شده . اغلب زروان باصفات akrana (بی کرانه) و darəghô xvadhâta آمده که در « مینوخرد » بازند « زروان درنگ خدای» ودر رسالهٔ پارسی « علمای اسلام » به « زمان درنگ خدای » تعبیر شده است .

بقیه‌درصفحهٔ ۱۰۱۸

زروغ - بضم اول بر وزن دروغ ، بمعنی آروغ است و آن بادی باشد که با صدا از راه گلو برآید[1] ؛ وبفتح اول نیز گفته‌اند .

زروك - بفتح‌اول بروزن مکوك علم گیاهی است دوایی .

زره - بکسر اول و ثانی و ظهور های هوز، معروف است و آن جامه ای باشد که از حلقهای آهنین ترتیب داده اند و در روز های

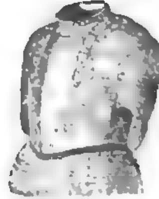
۱ ـ نیز وکندا چون زروغ اشترست
زو گرفتم جمله اسپ واشترش .

پور بهای جامی «جهانگیری» .

بقیه از صفحهٔ ۱۰۱۷

ازین دوصفت پیداست که برای‌زمانه آغاز و انجامی تصورنشده آنرا همیشه پایدار ویا بعبارت دیگر قدیم وجاودانی دانسته‌اند . درزاد سپرم فصل ۱ بند ۲۴ زروان صراحةً آفریدهٔ اهور مزدا محسوب شده[1] درجمله هایی از اوستا که از زروان یاد شده اورافقط درردیف ایزدان دیگرآورده درخور نیایش خوانده‌اند . از مندرجات اوستا چنین مستفاد میشود که زروان ایزد زمانهٔ بیکرانه و جاودانی است. در عبارتی از گاتها (یسنا ۳۰ بند ۳) روان نیکوکار و روح شر بمنزلهٔ [2] دو گوهر همزاد [3] معرفی شده‌اند . بنا براین بنظر میرسد که زرتشت به‌اصل ومنشایی اقدم که پدر دو روان مزبور باشد ، عقیده داشته است ولی معلوم نیست که زرتشت او را بچه نام میخوانده . شك نیست که بعدها زروان بمنزلهٔ پروردگاری شناخته شده . درزمان هخامنشیان عقاید مختلفی در باب ماهیت این پروردگار وجود داشته است بعضی او را بامکان و برخی دیگر با زمان یکی میدانستند . عقیدهٔ اخیر فایق آمد . در آیین مهرپرستی عقیدهٔ مربوط بزروان را پذیرفتند . مانی با اقتباس افکار زرتشتی عصرخود، نام زروان Zurvân را بخدای بزرگ اطلاق کرده است. برخی از محققان مذهب معمول مزدیسنی عهد ساسانی را همان زروانیت دانسته‌اند . بسیاری از نویسندگان‌ومورخان قرنهای پنجم‌ـهشتم میلادی اسطورهٔ ذیلرا راجع بآفرینش از عقاید ایرانیان عهد ساسانی نقل کرده‌اند [4] و آن متعلق بآیین زروانی است : زروان ، خدای نخستین ، در مدت هزار سال قربانی‌ها کرد تا پسری بیابد ونام او را هرمزد نهد . اما عاقبت وی دربارهٔ تأثیر قربانی های خود بشك افتاد. پس دو پسردر بطن اوپدیدآمدند: یکی‌اهرمزد[5] چون وی قربانی کرده‌بود؛ دیگری اهریمن ، زیرا که وی شك کرده بود . زروان وعده داد که پادشاهی جهان را بیکی از آن دو که زودتر بحضور اوآید ، عطا کند . پس اهریمن سینهٔ پدر بشکافت و خود را بدو نمود. زروان پرسید: کیستی ! پاسخ داد : پسرتوام: زروان گفت : پسرم دارای بوی خوش ونورانی است و توظلمانی و بد بویی! دربن‌هنگام اهرمزد با پیکری نورانی ومعطر خویشتن بدو نمود . زروان او را بفرزندی شناخت. اهریمن وعدهٔ پدر را بخاطر اوآورد. زروان پاسخ داد که سلطنت جهانرا مدت نه هزار سال باهریمن خواهد داد ، اما پس ازانقضای مدت مزبور اهرمزد تنهاسلطان جهان خواهد بود . رك : اقبال وایران باستان بقلم نگارنده دراقبال‌نامه . تهران ۱۳۳۰ (ضمیمهٔ مجلهٔ دانش) ص ۵۱ ـ ۵۷ ؛ پور داود . خرده اوستا.ص۹۱-۹۷ ؛ Zurvanica بقلم Zaehner در BSOAS ج IX ص ۳۰۳ ببعد، ص۵۷٤ ببعد ، ص ۸۷٦ ببعد ؛ ج‌X ص ۳۷۷ ببعد ، ص ٦۰٦ ببعد. باید دانست که بعدها زروان را با زردشت وهر دو را با ابراهیم خلیل خلط کرده‌اند. رك : زروان بزرگ .

جنگ پوشند ۱ - و نام یکی از خویشان افراسیاب است واو سعی تمام در کشتن سیاوش کرد - و نام ولایتی است ۲ از سیستان۳ .


زره

زرهانتن۴ - با نون و تای قرشت بروزن صفرا شکن ، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی زاییدن باشد .

زره پیچ۵ - بفتح اول وثانی و ظهور ثالث وبای فارسی بتحتانی رسیده و بجیم فارسی زده، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی زمستان باشد که در مقابل تابستان است .

زره تشت۶ - بفتح اول وثانی وظهورها و فوقانی مضموم بشین و تای قرشت (۲) زده ، زردشت را گویند که پیشوای آتش پرستان باشد.

زره دشت۶ - بفتح اول وضم دال ، بروزن و معنی زره تشت است که زردشت باشد .

زرهون۷ - بروزن مرهون، بزبان پهلوی نام ابراهیم علیه‌السلام است؛ وزرهوان با واو بروزن ترخوان هم بنظر آمده است ؛ وشاید که درست نباشد چه این واو باید که معدوله باشد و واو معدوله البته بعد از خای نقطه دار مفتوح میباشد الله اعلم .

زریتونتن۸ - با تای قرشت و نون و فوقانی بروزن پر بروفکن، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی کاشتن باشد ، و زریتولمی بکسر نون بمعنی میکارم، وزریتولید بمعنی بکارید و زراعت کنید .

زریر - بفتح اول بروزن حریر، نام برادر گشتاسب است ۹ - و گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند و آنرا اسپرك نیز گویند ، و بعضی گویند برگ زرد چوبه است، و بعضی‌دیگر گویند گلی است وآن در کوهستان جورجان بسیار است - و نام خلطی هم هست که آنرا صفرا گویند - و یرقانرا نیز گویند و آن علتی است معروف ؛ و بکسر اول هم آمده است .

زریرا - بروزن صبیرا ، بلغت سریانی خرفه را گویند و حربی بقلةالمبارکه وبقلةالحمقا خوانند ۱۰ .

---

(۱) چك : زند و پازند . (۲)چك : ـ قرشت .

۱ ـ پهلوی zrêh ، پازند zereh ، برابر اوستایی ـ zrâdha « بارتولمه ۱۷۰۳ » ، ارمنی ع zrah-k' ، آرامی ع zerâd (و زرد (بفتح اول و دوم) عربی‌ازآن مأخوذ است) (رك : ببیرگ ۲۵۷ : zrêh 2.)، کردی zirî ، zirx (زره) ، افغانی zira، بلوچی zirih ، استی zghăr(زره) . رك: اشتق وهوبشمان ۶۶۰ .

۲ ـ رك : زرنك. ۳ ـقس : پهلوی zrêh. ۴ ـ هز ، z(a)rhôn(i)tan ، zarhûntan ، پهلوی zâtan ، زادن « یونکر ۱۰۸ » دهارله ۲۵۱ » وبنابرین اصل«زرهونتن» است . ۵ ـ هز ، zarpən ، zarpûn، پهلوی zimәstân، زمستان «یونکر ۱۰۹ » بنابرین زره پیچ مصحف « زرپین» است . ۶ ـ رك : زردشت ، زارتشت .

۷ ـ قرائتی است ازکلمهٔ‌پهلوی زروان Zarvân . رك : رزوان .

۸ ـ هز ، zarîtônitan ، پهلوی kishtan ، کاشتن «یونکر ۱۰۸ » .

۹ ـ در اوستا Zairi. Vairi جزو اول بمعنی زرین وزرد رنگ وجزو دوم از ریشهٔ vara، پهلوی var، فارسی بر (سینه) است؛ جمعاً بمعنی زرین بر وزرین جوشن .زریر پسر کی لهراسب و برادر کی گشتاسپ و سپهبد ایران بوده است . رك : یشتها ۱ص ۲۸۷ ح و مزد یسنا ص۴۳۸ . ۱۰ ـ رك : لك ۲ ص ۲۰۷ .

زریك - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و کاف ، بمعنی زرشك باشد وبعربی امبر- بارس خوانند ۱ .

زرین ترنج - کنایه از خورشید عالم افروز است .

زرین درخت - گویند درخت‌اترج است ، و بعضی گویند درختی است که آن در ولایت کازرون بسیاراست و برگ آن ببرگ زیتون می‌ماند و گل‌آن مانند قرص آیینهٔ‌زرین است یعنی آفتاب.

زرین صدف - کنایه از آفتاب جهانتاب است .

زرین کاسه - بمعنی زرین صدف‌است که کنایه از آفتاب جهانتاب باشد .

زرین گاو سامری - کنایه از صراحی و ظرفی باشد از طلا که بصورت گاو ساخته باشند .

زرین کلاه -کنایه از خورشیدجهان پیماست .

زرین نرگسه - کنایه ازستار های آسمان باشد .

زریو ۲ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و واو ، بمعنی وقار باشد، و آن نگاهداشت نفس است از حرکات قبیحه که از قوت شهوانی ظاهر گردد .

زریون - بر وزن گردون ، سبز و خرم را گویند ــ و گل شقایق‌را هم گفته‌اند- و بمعنی زرد رنگ هم آمده‌است چه یون‌بمعنی رنگ و لون باشد و زر مخفف زرد ۳ .

زریوند- با ثالث مجهول بروزن علی بند، نام مبارزی است مازند رانی .

زریوه ۴ - بفتح اول ورابع ، بمعنی ناچیز گشتن از خود باشد و آنرا بعربی فناء فی الله خوانند ✽

بیان هفتم

در زای نقطه دار با شین نقطه‌دار مشتمل بر سه لغت

زش ۵ - بفتح اول‌وسکون ثانی ،بمعنی چه باشد ۶ چنانکه گویند زش بگویم یعنی چه بگویم و زش آن وزش این یعنی چه آن و چه این .

۱-ظ.مصحف « زرشك » ورك : زرنك ! ۲ -ظ ، از برساخته های فرقهٔ آذرکیوان . رك ، زریوه.
۳ - پهلوی zar - ghônîh (رنگ زرین ، زردی ، سبزی ، سبز) وآن اسم‌مصدر است از zarghôn از اوستا zairi – gaona – (برنگ زر ، عنوان هوم Haoma ونیز سبزی ،زرد که بسبزی‌زند (گیاهان) «بارتولمه ۱۶۸۰» ، فارسی‌جدید زریون «نیبرگ ۲۵۳،٤«٥ و رك : اسشق ٦٦١ ؛ افغانی zarghûn (سبز ، تازه) « هوبشمان ٦٦١ » .
۴ - رك : زریو . ۵ - هز ، zayəsh ، zayash ، پهلوی ish بمعنی (چه ازو ، باو) «یونکر ۱۰۸» . ٦ - « زش یعنی چه ، رودکی (سمرقندی) گفت :
زش از و پاسخ دهم اندر نهان زش بینداری (به پیدایی ـدهخدا) میان‌مردمان.»
« لغت فرس ۲۲۱» .

✽ زرورق گریا – رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه .
✽ زره – رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

زشت [1] – بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی ، ضد زیباست که زبون و بد باشد [2] – و بمعنی دویدن هم آمده است ؛ و بفتح اول بمعنی دیدن باشد و بعربی رؤیت خوانند .

زشت یاد – بکسر اول، بمعنی بدیاد کردن است که غیبت‌وبدگویی و خبث کسی(۱) کردن باشد .

بیان هشتم

در زای نقطه دار با عین بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

زعرور – با زای قرشت بروزن معذور، بلغت اهل مغرب میوه‌ایست صحرایی [3] شبیه بسیب لیکن از سیب بسیار کوچکتر است وآنرا درخراسان علف شیران و علف خرس گویند و بعربی تفاح البری ودرخت آنرا شجرة الدب خوانند .



زعفران

زعفران – معروف است [4] . گویند در خانه ای که باشد سام ابرص که نوعی از چلپاسه است در آن خانه نرود. گرم است در دوم و خشك است در اول .

زعفری – بروزن جعفری ، بمعنی زعفرانی باشد که آن رنگ زرد است [5] .

زعیر – بر وزن شعیر ، در مجمع‌الفرس سروری بمعنی تخم کتان نوشته اند [6] ، و آن دانه‌ای باشد که روغن ازآن گیرند، و باین‌معنی در فرهنگ جهانگیری باغین نقطه دار آمده‌است الله اعلم .

(۱) چاپ : –کسی .

۱ – پهلوی zesht ، اوستا zaēsha– (مخوف ، تنفر آور) «بارتولمه ۱۶۵۱» ، zōizhdishta– (مکروه ، منفور) «بارتولمه ۱۶۹۳» «نیبرگ ۲۵۶» افغانی ع zixt سریکلی zhît (فاسد وخراب ، بد ، زشت) «اسشق ۶۶۲» ورك : هوبشمان ۶۶۲ .

۲ – دوران بقا چو باد صحرا بگذشت خوبی و بدی و زشت و زیبا بگذشت .
«گلستان ۵۲» .

۳ – Mespilus ، لك ۲ ص ۲۱۱ ، Mespilus germanica. = از گیل «ثابتی ۱۸۴».

۴ – safran «لك ۲ ص ۲۰۸» = Crocus گیاه زعفران گیاهی‌است پیازدار، دارای گلهای بنفش روشن و در مناطق معتدل‌کاشته شود. پایین‌ساقهٔ آن برجستگی می یابد و این برجستگی همان‌پیاز زعفران‌میباشد ، وکلالهٔ سرشاخه آن «نارنجی رنگ مایل بسرخی ومعطرست و همین رشته‌هاست که بنام زعفران بمصرف میرسد . رك: گل‌گلاب ۲۸۵ ؛ ستوده ۱۴۸–۱۴۹ .

۵ – می زعفری خور ز دست بتی که گویی قضیبی است از خیزران.
«منوچهری دامغانی ۶۲» .

۶ – در سروری «زغیر بفتح را وکسر غین معجمه تخم‌کتان باشدکه روغن چراغ ازآن گیرند وبعربی‌کتان گویند . مثالش : سراج الدین راجی گوید :

هردل که ز رشك در زحیر است در زیر جواز چون زغیراست .

بیان نهم

درزای نقطه دار با غین نقطه دار مشتمل بر بیست لغت

زغار - بروزن بهار ، بمعنی زمین نمناك باشد ۱ - و نوعی از خوردنی و طعام را نیز گویند - و بمعنی سختی و رنج و محنت‌هم هست ۱ - و هر چیز که زنگ بهم رسانیده باشد ۱ همچو آینه و شمشیر و غیره - وبمعنی فریاد و فغان هم آمده است ۲ .

زغارچه - بروزن تغارچه ، گیاهی است بهاری و با سرکه خورند بغایت لذیذ است و آنرا بعربی رجل الغراب خوانند چه شباهتی بپای کلاغ دارد و بیخ آن قولنج را نافع‌است.

زغار کرم ۳ - کرمی‌است که آنرا خراطین و امعاء الارض گویند ، و آن کرم سرخی‌است که در میان گل نرم متکون‌میشود با پیه مرغابی درد گوش را نافع است .

زغارو - بفتح اول و رابع بر وزن روارو ، خانهٔ فواحش و قحبه خانه را گویند ؛ وبضم‌رابع هم آمده است.

زغاره - بر وزن شراره ، نان (۱) گاورس و ارزن باشد ۵ - و بمعنی گاورس و ارزن هم آمده است - و گلگونه و غازهٔ زنانرا نیز گویند؛وبمعنی‌اول با زای نقطه دار هم‌هست که بروزن ملازه باشد.

زغاك۶ - بفتح‌اول بروزن مغاك ،شاخ درخت انگور را گویند . *

زغاو ۷ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده، زن فاحشه وقحبه راگویند و قحبه خانه را نیزگفته اند ، و با زای فارسی هم آمده است .

زغبر - با بای ابجد بر وزن جعفر ،مرو سفید را گویند ۸ ، و آن رستنی باشد دوایی که اکثر امراض بلغمی‌را نافع است .

---

(۱) چش : نام (!) .

---

۱ - « زمین نمناك وزنگ برآورده بود ، شاعر گوید :

توشان زیر زمین‌فرسوده کردی   زمین داده مرایشان را زغارا ».

«لغت فرس ۱۵۱» .

۲ = زغاره (ه م.) .   ۳ - از : زغاز (زمین نمناك) + کرم ؛ رك: چهار مقاله چاپ نگارنده ص ۱٤ .   ۴ - رك : زغار :

از قحبه وگنده، خانهٔ احمدطی   ماند بزغار و درکندهٔ ری   منجیك‌ترمذی

«لغت فرس ۴۲۰» .

۵ = زغاره = زغاله (ه‌م.) :

بزن دست برشکر (سکنهٔ - دهخدا) من‌تکك تك

چنان چون زغاره پزد مهر بانو .   « لغت‌فرس ۴۳۷» .

۶ - قس : ازغ، اژغ ، آزغ ، آژغ ، زغاره .   ۷ = زغاو (ه‌م.) ورك : زغارو .

۸ - marum = «لك ۲ص ۲۱۲» .

* زغال - بضم اول = زگال . رك: زگال .

زغر - بروزن قمر ، نام دختر لوط علیه‌السلام است - ونام چشمه‌ای هم هست منسوب باو. گویند چون آن خشك شود علامت قیامت است و دجال ظهور کند - و طعام و خوردنی‌را نیز گفته اند .

زغراش[۱] - بر وزن خشخاش ، ریزهای پوست باشد که پوستین دوزان بدور اندازند .

زغریماش[۲] - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و میم بالف کشیده و بشین نقطه دار زده ، بمعنی زغراش است که خرده (۱) ریزهای پوستین باشد که بدور اندازند .

زغگك - بفتح اول و ثانی و کاف‌فارسی بروزن هوسك ، جستن گلو باشد ، و آنرا بعربی فواق گویند .

زغم - بضم اول و فتح ثانی و سکون میم ، بمعنی زور و تعدی و زیادتی‌باشد .

زغن - بروزن چمن ، گوشت ربا و غلیواج باشد[۳] . گویند ششماه نر وششماه ماده است ، و بعضی گویند یکسال نر و یکسال ماده میباشد ، وبعضی گفته‌اند که زغن گنجشك سیاه است[۴] .

زغنار - بضم‌اول و نون بالف کشیده بروزن گلزار ، روناس را گویند، وآن گیاهی باشد که چیزها بدان رنگ کنند .

زغند[۵] - بروزن سمند ، از جای برجستن باشد بر مثال آهو - و بمعنی آواز و صدای بلند هم آمده است چه زغند زدن فریاد کردن را گویند - و آواز سیاه گوش و یوز را نیز گفته اند .

زغنگ[۶] - بروزن پلنگ، بر جستن گلو باشد که بعربی فواق گویند[۷] - وبمعنی لمحه هم آمده است که بقدر یك چشم زدن باشد .

زغوته - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و فوقانی مفتوح ، گروههٔ ریسمان خام که بر دوك پیچیده شود ، و بجای فوقانی نون هم بنظر آمده است - و مخفف زاغوته هم هست که ماشوره باشد .

زغیده - بفتح اول بر وزن چکیده ، بمعنی افشرده و فشارده باشد .

زغیر - بر وزن شمیر ، تخم کتانرا گویند - و نوعی از طعام هم هست ؛ و بمعنی اول با عین بی‌نقطه هم آمده است[۸] الله اعلم .

---

(۱) چك، چش : خورده .

---

۱ - رك: زغریماش. ۲ - رك: زغراش . ۳ - از zəghan. از zghan.

رك : هنینگ : دولفت آسیای مرکزی ، در

Philological Society. Hertford 1946 , p . 159, note 1 .

ورك : BSOS., X , 97, n. 2.

۴ - «زغن وخاد (هـم.) مرغ گوشت ربای بود . رودکی (سمرقندی) گوید :

جمله صید این جهانیم ای پسر ما چو صعوه مرگ برسان زغن».

«لغت فرس ۳۶۱» .

۵ - اسم صوت = ژغند(هـ م.) . ۶ = ژغنگ «لغت نامه» .

۷ - رك : لغت فرس ۲۹۹ . ۸ - رك : زعیر .

بیان دهم

در زای نقطه دار با فا مشتمل برده لغت

زفاك ـ بفتح اول بر وزن هلاك ، ابر بارنده راگویند .

زفان [1] ـ با اول مضموم، زبانرا گویند و بعربی لسان خوانند [2] .

زفانه [3] ـ بر وزن ومعنی زبانه باشد که زبانهٔ آتش ـ و زبانهٔ چوب و امثال آن است ، و آن چیزی است که در میان شاهین ترازو میباشد .

زفت ـ بفتح اول و سکون ثانی وفوقانی، بمعنی درشت وفربه باشد و کنده و سطبر [4] ـ وسفت وهنگفت را نیز گفته‌اند ـ و بمعنی پر ومالامال هم آمده‌است و طعم تیز و مزهٔ تیز را نیز گویند که زبانرا بگزد ـ و بضم اول بمعنی بخیل و ممسك ولئیم ـ وگرفته و ترش روی و ستیزه خوی و خشونت کننده باشد ـ و طعم ولذت زمخت را نیز گویند مانند مازو و هلیله و امثال‌آن وبعربی عفص خوانند ـ وبکسر اول نوعی از قیر باشد [5] ، و آن چیزیست سیاه و چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود وبرسر کچلان چسبانند ، و در عربی نیز بکسر اول همین معنی دارد، وآن سه‌نوع‌است : یکی زفت رومی و آن براق وصاف واملس میباشد و ازروم می‌آورند و بعضی گویند همین زفت است‌نهایتش برومی شهرت دارد ، و دیگری زفت تر و آن آبکی و روان میباشد و آنرا درمرهمها بکاربرند وآن از قبیل قیراست و از انواع صنوبر گیرند ونوع سیم زفت خشك است وآنرا بیشترازینبوت و ارز گیرند که بوتهٔ کبر و صنوبر نر باشد و صنوبر نر بجهت آن گویند که باری ندارد ، ومطلق آن گرم وخشك‌است .

زفر ـ بفتح اول و ثانی بروزن سفر ، دهانرا گویند [6] وبعربی‌فم خوانند ـ وکنج‌دهانرا هم‌گفته‌اند ـو استخوانی را نیز گویند که‌دندان ازآن روید و برآید [7] ؛ و بفتح اول و سکون

---

[1] ـ زبان (هـ م.) = زوان (هـ م.). [2] ـ « چشم برحواریون‌نهاد (عیسی) وزفان بگشاد وبدیشان تعلیم و پند می داد ومی‌گفت ... » «انجیل فارسی ص۵۸». [3] ـ زبانه (هـ م.) = زوانه (هـ م.) .

[4] ـ

اینهمه زاری عاشق بنمود ونهفت — وآنچ معشوقهٔ اورادل و دیده نشکفت
ساعتی با او ننشست و نیاسود و نخفت — نشدش کالبد از زاری وز فرقت زفت
اینچنین سنگدلی ،بیحق‌وبیحرمت‌جفت — شاه مسعود مبیناد بیفتاده براه .

« منوچهری دامغانی ۱۵٤» .

[5] ـ poix (فر) «لك ۲ ص۲۱۲» . بعضی آنرا از یونانی Asfaltos (قیر) مأخوذ دانسته‌اند «نفس» . [6] ـ اوستا ـ zafar (گلو)، پهلوی zafar «اسنق ٦٦۳». هوبشمان zafar و zafan فارسی را باسانسکریت jabh (گرفتن ، باپوزه‌گرفتن) ، و ـjambha (دندان ، اسنان ، گلو) متعلق میداند «هوبشمان ٦٦۳» . [7] ـ مراد فك است، چه « زفر زیرین» فك اسفل است و «زفر زبرین» فك اعلی : « هر حیوانی بوقت خاییدن زفرزیرین جنباند و یکی مخالف بود چنانك تمساح زفرزبرین جنباند وزیرین نجنباند» «دانشنامه ٤۳» .

ثانی وثالث هم بمعنی دهان و کنج دهان است- ودر عربی بمعنی بازداشتن وواداشتن باشد- وبضم اول وفتح ثانی هم‌درعربی بزرگ ومهتر- وجوی بزرگ و رودخانهٔ کوچك باشد - وبکسر اول و سکون ثانی در عربی مایحتاج و مایعرف مسافر راگویند همچو مشك آب ورخت خواب وبار و اسباب ومانند آن ۱ .

زفرین ۲ - بضم اول ۰ بروزن و معنی زرفین است ، و آن حلقه ای باشد که برچهار چوب در نصب کنند.

زفنی - بکسر اول وسکون ثانی و نون بتحتانی رسیده ، سنگی باشد سیاه رنگ و آن دافع قروح وجذام است .

زفو ۳ - بضم اول وثانی بواوکشیده ، زبانراگویند وبعربی لسان خوانند .

زفونیا - بروزن فلونیا، نام درختی‌است خاردار، وآن نوعی از زقوم است .

زفیرف ۴ - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و رای بی نقطهٔ مفتوح بفا زده ، بزبان اندلس عنابرا گویند و آن میوه ای باشد شبیه بسنجد وبیشتر در دواها بکار برند .*

بیان یازدهم

در زای نقطه دار با کاف تازی مشتمل بر دوازده لغت

زك - بفتح اول و سکون ثانی، مخفف زاك است ۵ و آن جوهری باشد شبیه بنمك - و بضم اول خود بخود حرف زدن باشد در زیر لب ۶ - و امر باین معنی هم هست که بزك وعوام گویندبلند بضم‌لام- وبلغت زند وپازند(۱) بمعنی آن باشدکه کلمهٔ اشاره باشد ۷ .

زکاب - بفتح اول بر وزن صواب ، مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند و بعربی حبر ومداد گویند ۸ .

زکاره ۹ - بفتح اول بر وزن هزاره ، مردم خیره وستیزه‌کار ولجوج راگویند ۰

زکاسه۱۰- بضم اول وفتح سین بی‌نقطه

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - رك: شرح قاموس ۰ اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب . ۲ - رك : زلفین .

۳ - رك : زفان ، زبان . ۴ - « باید دانست که گولیس بسند کنزاللغهٔ محمدبن عبدالخالق وبسندابن بیطار ، این لغت را بهر دو را آورده وبرا درکتابی یافت نشد . »

« چك ص ۳۸۵ ح» . درلك ۲ص۲۱۳ «زفیزف» = jujube (فر) .

۵ - رك : زاك ۰ زاج . ۶ - رك : زکه . ۷ - مز، dhak، پهلوی ân ، آن «یونکر ۱۰۹» فس : «عر» ذاك ، ذالك .

۸ - جز تلخ وتیره‌آب ندیدم بدان‌زمین حقاکه هیچ باز ندانستم از زکاب.
بهرامی سرخسی «لغت فرس ۲۴» .

۹ - زکاره (ه‌م.) . ۱۰- مصحف رکاسه (مخفف ریکاسه=ریکاشه) .

* رقوم - رکه ؛ پایان‌کتاب ، لغات متفرقه ۰

بر وزن خلاصه ، خاربشتی را گویند که خار های خودرا چون تیر اندازد و بعربی ابو مدلج خوانند.

زکاشه [1]- با شین نقطه دار ، بروزن و معنی زکاسه است که خار پشت تیر انداز باشد ، و با زای فارسی هم درست است .

زکان [2]- بفتح اول بر وزن مکان ، شخصی را گویند که از خود رمیده باشد و خود بخود سخن گوید ، و بضم اول هم گفته‌اند .

زکش - بفتح اول و کسر کاف و سکون شین نقطه دار ، لذت و طعم زمخت را گویند و بعربی عفص خوانند .

زکنج [3]- بضم اول وفتح ثانی بر وزن ترنج ، کاسهٔ سفالین بزرگ باشد .

زکند [4]- بضم اول و فتح ثانی بر وزن خجند ، بمعنی زکنج است که کاسهٔ سفالین بزرگ باشد .

زکور [5]- بفتح اول بر وزن صبور ، بمعنی سفله و بخیل و گرفته باشد - و درد و راهزن و قطاع الطریق را نیز گویند .

زکیا [6]- بفتح اول و کسر ثانی وتحتانی بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۱) کارد را گویند وبعربی سکین خوانند .

زکیدن [7]- بفتح اول بروزن رمیدن ، بمعنی خودبخود از قهر وخشم سخن کردن ، وبضم اول هم درست است .

بیان دوازدهم

در زای نقطه دار با کاف فارسی مشتمل بر سه لغت

زگال [8]- بروزن و معنی زغال است که انگشت و اخگر کشته باشد ، و بعربی فحم خوانند [9] .

زگالاب [10]- بضم اول و ثانی ولام هر دو بالف کشیده وبیای ابجد زده ، مرکب وسیاهی باشد که در دوات کنند و بعربی حبر و مداد خوانند .

زگاله [11]- بضم اول بروزن کلاله ، بمعنی زگالاب است که سیاهی و مرکب باشد .

---

(۱) چك : ژند وپاژند .

---

۱ - مصحف زکاشه (مخفف زبکاشه = زبکاسه) . ۲ = زکان (اسم فاعل از زکیدن = زکیدن). ۳ - رك: زکند . ۴ - رك: زکنج .

۵ = زکور (ه.م.) . ۶ - هز ، s(a)gînâ ، skînâ، پهلوی kârt ، کارد «یونکر ۱۰۱» دراینجا «سکینا» (زکینا)به «زکیا» تصحیف شده . ۷ = زکیدن (ه.م.) .

۸ = زغال = زگال = شگال = شگار ، اورامانی zoxâl «ك . اورامان ۱۲۸»، طبری dhîngâl « نصاب طبری ۳۸۸ » درلهجهٔ یهودیان ایران zugol ، zuwol ، کاشانی zugól «هوبشمان۷۴۲» ، گیلکی zûghâl .

۹ - بشکین زگال آتش تیره رنگ در افتاد چون عکس گوهر بسنگ .
نظامی گنجوی «گنجینه ۷۹» .

۱۰- از : زگال (ه.م.) + آب . ۱۱- از: زگال (ه.م.) + ه (نسبت) .

بیان سیزدهم

درزای نقطه دار با لام مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

زلال ـ بضم اول بروزن جوال ، کرمی را گویند که در میان برف بهم میرسد ، و او پرنمایست پر از آب صاف و آن آب را آب زلال خوانند و آن کرمها اندک حیاتی وحرکت مذبوحی هست ـ وزلال بمعنی صاف عربی است .

زلف بستن ـ کنایه از نمودن مطلوب (۱) است خودرا بعاشق و دل او را بکمند خود آوردن .

زلف خطا ـ بکسر ثالث ، بمعنی خطا وگناه و تقصیر باشد .

زلف زمین ـ بکسر ثالث ، کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند ـ و کنایه از خاکی هم هست که جوهر آدمی از آنست ـ و بلیهٔ ارضی را نیز گویند .

زلف وخال ـ معروف است ـ وکنایه از آرایش و زینتی است از طلا و لاجورد که بر روی عروس در شب زفاف کنند .

زلفه ـ بفتح اول و ثانی و ثالث ، کوچهٔ تنگه و تاریک را گویند .

زلفین [1] ـ بضم اول ، بر وزن و معنی زرفین است ، وآن حلقه‌ای باشد که بر صندوق وچهار چوب درخانه نصب کنند .

زلو [2] ـ بفتح اول و ثانی بواو کشیده ، کرمی باشد سیاه رنگ . چون بر اعضای آدمی بچسباند خون ازآنجا بمکد .

زلوك ـ بفتح اول و ثانی بو اوکشیده وبکاف زده ، بمعنی زلو باشد که کرم سیاه معروف است .

زله [3] ـ بفتح اول وثانی مشدد ، جانوری باشد شبیه بملخ که پیوسته در میان غله زارها وهوای گرم فریاد طولانی کندوآنرا جزد بروزن یزد هم خوانند؛ وباین معنی بکسراول نیزآمده است؛ وبعضی گویند جانوریست سیاه رنگ وپر او در زیرکاسهٔ پشت او میباشد ، وآن نوعی ازجعل باشد ؛ و بعضی دیگر گویند جانوریست پردار که بیشتر در حمامها و جاهای نمناك بهم میرسد

~~(۱) چش : معشوق~~ .

---

۱ ـ اوستا zafran . zaranyô (یشت ۱۰ ، ۱۲۹) (باگردن زرین) رك : اسشق و هوبشمان ۶۵۸ ؛ درفارسی = زفرین = زرفین = زورفین = زولفین = زوفرین ؛ درخراسان حلقهٔ در را «زلفین» و «زلفی» وزنجیرهٔ آنرا «زنجیر» گویند . درکابلی zulfi .

L. Bogdanov , Stray Notes on Kâbuli Persian , p. 123.

پشتو « زلیی » « پشتولغتونه . محمد اعظم ایازی ۱۳۲۰ » ، شهمیرزادی «زلفین» . رك : زلف وزلفین بقلم نگارنده . مجلهٔ تمدن دورهٔ دوم شمارهٔ ۱ .

۲ ـ زرو (ه‌م.) = زالو = زلوك ، سانسکریت ـ jalûka, jalukâ, jalikâ (زالو) ، کردی zelû , zulûl , zalûg , zûri ، افغانی ع zallû ، افغانی خالص zhavara ، بلوچی zarâgh « اسشق ۶۶۴ » ، گیلکی zâlû . ۳ ـ سانسکریت ـ jhillî, jbillikâ (سوسك ، زنبیره) «اسشق ۶۶۵ بنقل ازهوبشمان» .

و شبها فریاد تند و تیز وطولانی میکند و او را چرخ ریسه نیز میگویند ـ و در عربی طعامی باشد که مردم فرومایه از جایی بردارند وبرند .

زلیبیا [۱] ـ با بای ابجد بروزن‌کلیسیا، نام حلوایی است مشهور و عربان زلابیه گویند [۲] .

زلیخا ـ بضم اول و خای نقطه دار بالف کشیده بر وزن سویدا ، نام زن عزیز مصر باشد [۳] .

زلیف [۴] ـ بفتح اول بر وزن حریف ، بمعنی ترس وبیم باشد.

زلیفن [۵] ـ بفتح اول بر وزن طپیدن ، بمعنی ترسیدن و بیم بردن ـ و تهدید کردن و ترسانیدن باشد [۶] ـ و بمعنی کینه و انتقام هم آمده است ـ وچرخی را نیز گویند که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند ؛ و بکسر اول هم گفته‌اند .

زلیل ـ بر وزن خلیل ، آواز و صدای گلو را گویند.

بیان چهاردهم

در زای نقطه دار با میم مشتمل بر سی و دو لغت و کنایت

زم ـ بفتح اول و سکون ثانی ، نام رودخانه‌ایست؛ وبعضی گویند نام شهریست که‌این رودخانه از پهلوی آن میگذرد [۷] و بدان شهر موسوم است ـ و بمعنی سرما باشد که در مقابل گرماست ولهذا ایام سرمارا زمستان گویند [۸] ـ و باد سخت وتندرا نیز گفته‌اند ـ و نام‌چشمه‌ای

---

۱ ـ گیلکی zulubya ، تهرانی zūlbyā ، معرب زلابیة «لك۲ص ۲۱۵» ، «معالم القربة ص۱۰۴» ، ترکی « زلوبیه » ، آرامی « زلوبیا» «نفس» . ۲ ـ حلوایی که با روغن زیتون یا روغن کنجد وامثال آن پزند :

نان کشکین اگر بیابم هیچ / راست گویی زلیبیا باشد .

«مسعود سعد لاهوری ۱۰۸» .

۳ ـ غیر از زن عزیز مصر ، نام زنان دیگر بوده است . رك : دائرةالمعارف انگلیسی . Zuleika : Universal knowledge . ۴ ـ رك: زلیفن .

۵ ـ رك : زلیف .

۶ ـ سیاست کردنش بهتر سیاست / زلیفن بستنش بهتر زلیفن .

«منوچهری دامغانی ۵۹» .

در نسخهٔ چاپی مزبور اشتباهاً هر دوجا « زلفین» است . ۷ ـ ناحیهٔ Zamm در جوار کش و نسف (ماوراء النهر) است «مینورسکی . حدود ص ۲۰۰» ، « زم ، شهر کی‌است بر راه جیحون از ترمذ و آمل» . نصر گوید : شهریست دریایی وگمان برده بین بصره و عمان باشد . «معجم‌البلدان» ۸ ـ پهلوی zam (زمستان) ، فارسی zam (سرما) ، اراوستا zəm ، zyam (هندی باستانی ـ hima) (زمستان) «بارتولمه ۱۶۹۹» رك: بیرگ ۲۵۳ : zamistâm ، قس‌ارمنی jiun(برف)، zmern (زمستان)، jmerem (زمستان را بآخررسانیدن) ، استی zumäg و zimäg (زمستان) «اشنق ، هوبشمان ۶۶۶» ورك : زمستان .

هم هست ، وبعضی چشمهٔ زمزم را گویند ۱ ـ و بمعنی آهسته هم هست و زمزم بمعنی آهسته آهسته ۲ ـ و طفلی که در هنگام حرف زدن آب از دهنش بیرون آید ـ و شخصی که بوقت خندیدن و حرف زدن گوشت لب او بیرون آید و گوشت دهان او تمام پیدا و نمایان شود ۳ ـ و فتیله را نیز گویند مطلقاً خواه فتیلهٔ داغ و خواه چراغ باشد و خواه فتیلهٔ تفنگ و زخم ـ و در عربی با ثانی مشدد بمعنی مهار کردن شتر باشد ـ و بمعنی تکبر و نخوت هم هست ـ و بلند بر داشتن سر را نیز گویند ـ و بمعنی پیش رفتن هم آمده است .

زماروغ ۴ ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده ورای بی نقطه بواو رسیده و بغین نقطه‌دار زده، رستنیی باشد که اززمینهای نمناک ومتعفن و دیوار های حمام وزیرهای خم آب (۱) و امثال آن روید باندام چتر و عوام آنرا کلاه قاضی و چترمار گویند؛ وبضم اول‌هم آمده است .

زمام ـ بکسر اول بر وزن نظام، مهار شتر باشد . گویند عربی است ۵ .

زمان ـ بفتح اول بروزن رمان، بمعنی فوت و موت ومرگ باشد ـ و در عربی مقدار حرکت فلك اعظم ٦ .

زمترا ـ با تا و رای قرشت بر وزن فلکا ، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی تمسخر و ریشخند باشد .

زمج ـ بفتح اول و سکون ثانی و جیم ابجد ، مطلق صمغ را گویند خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی ـ مطلق زاج را نیز گویند ۷ ـ اعم اززاج سفید وسرخ وسیاه وزرد و سبز ؛ وبعضی گویند این لغت بفتح اول و ثانی است ومعرب زمه است و زمه زاج سفید باشد نه مطلق زاج ـ و بضم اول وفتح ثانی مشدد بعربی مرغی است که‌آنرادوبرادران‌میگویند ۸ ؛ وبعضی گویند مرغی است شکاری و خوش منظر از جنس سیاه چشم یعنی از جنس چرخ‌وشاهین .

(۱) چش: آن . (۲) چك : زند و پازند .

۱ ـ از نامهای چشمهٔ زمزم «زمم» (بتشدیددوم) و «زمازم» و «زمزم» (بضم اول‌وسوم) است «معجم‌البلدان»زم (بضم اول وتشدید دوم ، گویند چاهی است بنی‌سعدبن مالك را وابوعبیدهٔسکونی گوید آبی است بنی‌عجل را درپایین راه کوفه بمکه وبصره . «معجم البلدان» .

۲ ـ رك : زمزم ، زمزمه .

۳ ـ ، زم [گوشت] درون وبیرون دهان باشد . رودکی (سمرقندی) گوید :

آرزومند آن شده تو بگور   که رسد نات پاره‌ای بر زم.

«لغت فرس ۳۴۳» .

۴ = سماروغ (ه.م.) ۵ ـ (عر) زمام بالکسر «مهار ورشته‌ای که درجوف‌بینی شتر بندند وبرروی مهاربندند ، ازمه جمع» «منتهی‌الارب» . ٦ ـ بااین معنی مشترك پارسی وتازی‌است. پهلوی zamân(وقت)، ارمنی‌ع zbamanak از ایرانی باستان.jamâna. کلمهٔآرامی zimna ، jeman (سریانی zabnâ ، zamnâ)، عبری zemân (آرامی ع) ، عربی زمان (بفتح‌اول) «نیبرگ۲۵۲» نیز در پهلوی zbamân «اونوالا۱۹۲» ، نادادیا ۲:۱٦۷» راجع بزمان در کتب اسلامی، رك: دائرةالمعارف‌اسلام . ۷ ـ رك: زمج ، زمه .

۸ ـ رك : زمج ، زمنج = faucon (فر) «لك ۲ص ۲۱٦» .

زمج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی، بمعنی زاج است ۱ مطلقاً چه زاج سفید را زمج بلور میگویند - و نام موضعی هم هست در خراسان و احمد زمجی بآن موضع موسوم است ۲ . وبکسر اول مرغی باشد سرخ رنگ و بزرگ شبیه بعقاب وبعضی گویند شکره است و آن پرنده‌ای باشد شکاری کوچکتر ازباشه ۳ .

زمج بلور - بکسر جیم فارسی ، زاج سفید را گویند - و بعربی شب یمانی خوانند بتشدید بای ابجد .

زمچك ۴ - بفتح اول و جیم فارسی و سکون ثانی و کاف ، نام پرنده ایست غیر معلوم .

زمچیکور - با جیم فارسی و کاف.این لغت را سروری در فرهنگ خود از مؤید الفضلا بروزن کردی دور آورده است بمعنی زمج بلور که زاج سفید باشد ، و چنین ظاهر میشود که زمج بلور را متصل نوشته بودند و یاران تصحیف خوانی کرده‌اند ، والله اعلم .

زمخت - بضم اول و ثانی و سکون خای نقطه‌دار و فوقانی ، طعمی را گویند مانند طعم هلیله و مازو و امثال آن و بعربی عفص خوانند - و بمعنی بیشکر هم آمده است - و گرهی راایز گفته‌اند که بغایت سخت بسته باشند - و کنایه از مردم گرفته ومقبوض - و بخیل - و درشت و نالایق باشد ۵ ؛ وبفتح اول‌هم آمده‌است .

زمخك ۶ - با کاف ، بر وزن و معنی زمخت است که طعم عفص- و گره سخت- ومرد بخیل وناکس باشد .

زمروفتن ۷ - با نون و تای قرشت (۱) بروزن پهلو شکن ، بلغت زند و پازند(۲) بمعنی‌سرایدن وخوانندگی کردن باشد ،وزمرونمی یعنی بسرایم و خوانندگی کنم ، و زمرویه یعنی بسرایید وخوانندگی کنید .

زمزم - بروزن همدم ، بمعنی آهسته آهسته‌است چه‌زم آهسته را گویند ۸ وخوانندگی و ترنمی که بآهستگی کنند وزمزمه عبارت از آن است ۹ - و کلماتی باشد که مغان یعنی آتش پرستان درمحل ستایش باریتعالی و پرستش آتش و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن بر زبان

---

(۱) چك : - قرشت . (۲) چك : ژند وپاژند .

---

۱ = زمیج (ه.م) . ۲ - زمج وزمیج در حدودالعالم ومعجم‌البلدان‌نیامده ولی « زمیج»درتاریخ بیهق نام یکی از بخشهای جنوبی سبزواراست «تاریخ بیهق‌مصحح‌بهمنیارص۳۳۶» و درمعجم‌البلدان«زمیخ» (بضم اول وتشدید دوم مفتوح وخاء» خرمایست ازبیهق از اعمال نیشابور برای اطلاع بیشتر از « احمد زمجی » رك : لغت نامه : احمد زمجی .

۳ - رك: زمج ، زمنج . ۴ - از : زمج (ه.م) + ك (تصغیر) .

۵ - امروزه نیز zomoxt بهر چیز سطبر ودرشت اطلاق شود.

۶ - رك: زمخت. ۷ - هز، zamr(a)rônitan ، zəmlalônitan ،پهلوی srûtan ، سرودن «یونکر ۱۰۹» . ۸ - زم باین معنی در مآخذ معتبر یافته نشد . رك : مزدیسنا ص ۲۵۴ ح ۱ .

۹ - مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود   خادم محفل بسوز مجمرهٔ عود.

سعدی شیرازی .

(برهان قاطع ۱۳۴)

رانند[1] - ونام کتابی است ازمصنفات زردشت [2] - و نام جاهی است در مکهٔ معظمه [3] .

زمزم آتش فشان - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

زمزمه [4] - بر وزن سردمه ، بمعنی زمزم است که بآهستگی چیزی خواندن - وکلماتیکه مغان در محل ستایش و مناجات بباری تعالی و پرستش آتش و چیزی خوردن بر زبان رانند - و نام کتابی است از مصنفات زردشت . *

زمگان[5] - بفتح اول و کاف فارسی بروزن ابان ، موی زهار را گویند ؛ و بضم اول هم آمده است .

زمنج[6] - بکسر اول وثانی مضموم بنون و جیم زده ، مرغی باشد از جنس عقاب ورنگش بسرخی مایل بود؛ و بعضی گویند مرغی است سیاه و از غلیواج بزرگتر و آنرا دو برادران خوانند ؛ و بعضی گویند جانوریست شکاری بغایت پاکیزه منظر از جنس چرغ و آنچه رنگش بسرخی زند بهتر است وآنچه در صحرا تولك و گریز کرده باشد بکاری نیاید و آنرا بعربی زمج خوانند؛ و بعضی دیگر گفته‌اند که همای است و آنرا استخوان رند میگویند .

زمو - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو مجهول ، این لغت ازاضداد است بمعنی گل تر و گل خشك هردو آمده است که بعربی طین گویند ؛ وبضم اول هم باین معنی و هم بمعنی سقف خانه باشد که آنرا از چوب وعلف و گل پوشیده باشند و آنرا بعربی غمی بر وزن هوا خوانند .

زمودن - بفتح اول بر وزن نبودن ، بمعنی نقش ونگار کردن باشد .

زموده - بفتح اول بروزن نبوده ،نقش ونگار کرده را گویند .

زمه [7] - بفتح اول وثانی بزاج سفیدرا

---

۱ - وآن مترادف «باژ» است . درکتاب التاج منسوب بجاحظ آمده : «پادشاهان ساسانی - هنگامیکه طعام ایشان حاضر میشد - برآن زمزمه میکردند، وکسی بحرفی سخن نمیگفت تابلند شود واگر بسخن گفتن ناچار میشد ، بجای آن باشاره ، غرض ومقصود خودرا میفهماند .» فردوسی در داستان پذیرایی خسرو پرویز ازسفیر روم گوید :

چهاندار بگرفت باژ مهان　　　بزمزم همی رای زد،درنهان .

رك : مزدیسنا ص ۲۵۳ - ۲۵۷ ؛ خرده اوستا ۸۲ - ۸٤ .　　۲ - مسعودی در مروج الذهب (چاپ قاهره ص ۱۸) گوید : وهو (زردشت) نبی المجوس الذی اتاهم بالکتاب المعروف بالزمزمه عند عوام الناس واسمه عندالمجوس بستاه (= اوستا).» ظاهراً نظر باینکه اوستا را بزمزمه میخواندند این نام بدان اطلاق شده .　　۳ - رك:معجم البلدان .　　۴ - رك:زمزم.

۵ - مصحف «رمکان» (ه.م.) .　　۶ - رك: زمج ، زمچ .

۷ - رك : زمج ، زمه .

* زمستان - بکسر اول ودوم : از : زم (سرما) + ستان (پسوند زمان) ، پهلوی zamistân «نیبرگ ۲۵۳» ، دراوراق مانوی zmg (سرما، زمستان)، پارسی میانه dmyst'n Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 90. گیلکی zaemaestân،فریزندی zaemassun ،یرنی zemassun ،نطنزی zaemestân «ك . ۱ ص ۲۸٤» ، سمنانی zämäästun ، سنگسری zemastûn ، سرخه‌یی و لاسگردی zemestân ، شهمیرزادی zemestûn «ك . ۲ ص ۱۷۹» ، استی zimaeg «ك. است ۲٤۲»، تهرانی zemestûn : فصل چهارم سال ، پس از پاییز وپیش از بهار ، فصل سرما .

گویند و معرب آن زمج است و بعضی گویند زمه سنگی است شبیه‌بزاج .

زمهریر - بر وزن بد حمیر ، معروف است‌وآن‌جایی(است)بسیارسردنزدیک بانتهای کرهٔ هوا ۱ و این لفظ مرکب است از زم و هریر بمعنی سرمای سخت‌کننده چه زم بمعنی سرمای سخت و هریر بمعنی کننده باشد که فاعل‌است .

زمی ۲ - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده ، مخفف زمین است که بعربی ارض خوانند .

زمیاد ۳ - بفتح اول و کسر ثانی و تحتانی مشدد بالف کشیده وبدال (۱) زده ، نام روز بیست وهشتم است از هرماه شمسی. گویند در این روزتخم افکندن ودرخت نشاندن‌وعمارت کردن بسیار خوب است ـ و نام فرشته‌ایست که محافظت حوران بهشتی و تدبیر مصالح این روز مأموراست ؛ و بفتح اول و سکون ثانی هم‌بنظر آمده است .

زمیدن - بروزن‌رمیدن ، بمعنی‌خاییدن و جاویدن(۲)باشد . *

زمین از زیر پای کشیدن - کنایه از آن است که دیوانگانرا ببازی بازی بترسانند .

زمین‌پیمای ۴ - مساح و سیاح و عالم گرد و جهان پیمای ومسافررا گویند .

زمین‌جسته - بمعنی زمین پیمای‌است که مساح و مسافر باشد .

زمین‌خسته - بکسر نون و فتح خای نقطه دار (۳) زمین شیار کرده راگویندکه در زیر دست و پای مردم و چاروا نرم شده باشد .

زمین‌کوب ۵ - با کاف بواو رسیده و ببای ابجد زده ، کنایه از اسب و شتر و امثال اینها باشد .

زمین‌مرده - بکسر نون و ضم میم. کنایه اززمینی است که درآن رستنی نروید .

(۱) چش : + ابجد . (۲) چك: چاویدن . (۳) چك : ـنقطه‌دار .

۱ ـ برگ‌بنفشه، چون‌من ناخن شده کبود در دست شیرخواره‌بسرمای زمهریر.
«منوچهری دامغانی۳۳»

۲ ـ رك : زمین . ۳ ـ رك: زامیاد ۴ ـ از : زمین + پیمای(پیماینده).

۵ ـ از : زمین + کوب (کوبنده) .

* زمین ـ بفتح‌اول، (مخفف‌آن:زمی)، پهلوی zamîk، اوستا ـ zam «بارتولمه ۱۶۶۲» ورمین از همین زم است باپسوند«ین» وزمیك پهلوی نیز ازهمان ریشه‌است باپسوند «یك». رك : نیبرگه ۲۵۲ ـ ۵۳ ؛ هندی باستان ـ jmá (روی زمین) ، افغانی jmaka (زمین) ، استی zäx , zänxä ، سریکلی zems ، شغنی zemc ، بلوچی zamîk (مزارع،بذرها) «اساس اشتق ۶۶۷» ورك : هوبشمان ایضاً ؛ گیلکی ، فریزندی ، یرنی ونطنزی zämîn «ك ۱. ص ۲۸۴» ؛ سمنانی،سنگسری zämîn ، سرخه‌یی zäm، لاسگردی‌وشهمیرزادی zämîn «ك ۲. ص ۱۸۰» ؛ کرهٔ خاك ، ارض ، تراب، خاك : «استاد از زمینش (شاگردرا) بالای سربرد وفروکوفت» «گلستان ۵۰» ـ سطح کرهٔ خاکی ـ ملك وکشور . کرهٔ زمین یکی ازسیارات منظومهٔ شمسی است که درمدت ۲۴ ساعت یکبار دورخود میچرخد (حرکت وضعی) و درمدت ۳۶۵ روز وشش ساعت و چند دقیقه یکبار دورخورشید میگردد (حرکت انتقالی)کرهٔ زمین دارای پنج‌قارهٔ : آسیا ، اروپا ، امریکا، افریقا، واقیانوسیه است .

بیان پانزدهم

در زای نقطه دار با نون مشتمل بر هشتاد لغت و کنایت

زن - بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است که نقیض مرد باشد ۱ - و بضم اول گیاهی است که آنرا دو سرگویند و در میان زراعت گندم و جو روید .

زناج - بضم اول و ثانی مشدد بالف کشیده و بجیم زده ، چرب رودهٔ گوسفند را گویندکه دنبه و برنج را با هم کوفته درمیان آن پرکرده با روغن بریان کرده باشند و بعربی عصیب خوانند ۲ ؛ وباجیم فارسی‌هم آمده‌است .

زنار ۳ - بضم اول و ثانی مشدد بر وزن کفار ، هر رشته‌را گویند عموماً و رشته ای که‌بت پرستان و آتش پرستان با خود دارند خصوصاً .

زنارساغر - بکسر رای قرشت(۱)، کنایه از موج پیالهٔ شراب است - و خطی را نیز گویند منحنی‌که از شراب در پیاله معلوم میشود تا پرشدن پیاله .

زنباره - بفتح اول و بای ابجد (۲) ، بر وزن انگاره ، زن دوست را گویند چنانکه غلام باره پسر دوست را ۴ چه باره بمعنی دوست هم آمده است .

زنبر - بفتح اول بروزن چنبر ، چهار چوب باشد مانند نردبان دو پایه‌که میان آنرا بریسمان یا نوار یا چرم ببافند و از خاك وخشت و امثال آن پرکنند و دوکس برداشته از جایی بجایی برند و بعربی منقل خوانند ۵ - ومشکی را نیز گفته‌اند که بر دو سرآن دو چوب تعبیه کرده باشند و بدان آب کشند- و زرشك رانیز

---

(۱) چك: - قرشت .　　(۲) چك: - ابجد .

---

۱ - پهلوی zban (زن . زوجه) ، اوستا- jani ، - jəni « بارتولمه ۶۰۳ ». رك: بیرکه ۲۵۷ - ۵۸ ، هندی باستان - jáni - jánî (زن ، زوجه)، ارمنی kin (زن ، بانو) ، کردی zhin (زن) (زازا jen) ، افغانی jinaî ، jûnaî ، بلوچی jan ، شغنی ghin ، سریکلی zhin، ghîn ، منجی zhinga « اشق ۶۶۸ »، اورامانی zbän « ك . اورامان ۱۲۸ » .

۲ - چون قلیه برنج هست زناج بهل　　در عمرخوش آویز نه در عمر دراز .
بسحاق اطعمه «جهانگیری».

رك: رونج ، رونجو ، ریونجو ، ریونجه .

۳ - ازیونانی جدید Zônári ، ازیونانی قدیم Zônárion مصغر Zônê بمعنی کمربند ومنطقه « فرهنگ یونانی - انگلیسی‌لیدل‌واسکات » «نفس» زنار کمربندی‌بوده که ذمیان نصرانی درمشرق زمین بامر مسلمانان مجبور بوده‌اند داشته‌باشند تا بدینوسیله از مسلمانان ممتاز گردند ، چنانکه یهودیان مجبور بوده‌اند عسلی (وصله‌ای عسلی رنگ) بر روی لباس خود بدوزند ، درکتاب های فارسی‌گاه زنار بکستی (= کشتی) (ه.م.) زرتشتیان اطلاق شده است . رك : نو روزنامه . تعلیقات ص ۱۲۳ .

۴ - وشاعر باره ، رك : باره .

۵ = زنبل (ه.م.) اکنون zanba گویند :

همی ریزد میان باغ ، لؤلؤها بزنبرها　　همی سوزد میان راغ . عنبرها بمجمرها.

« منوچهری دامغانی ».

گویند ، و آن چیزی باشد ترش مزه که در آتش و طعام کنند وخورند وبعربی ابیرباریس خوانند ۱ و نام یکی ازآلات جنگ است ـ کنایه ازدیوث و مردمی باشد که در محافل و مجالس قابل دفع کردن باشند ـ و شاهد بازار را نیز گویند وبضم اول و ثالث آن باشد که کسی دهان خود راپرباد کند و دیگری بنوعی دست (۱) بر آن زند که که آن باد باصدا از دهان او بجهد ۲ .

زنبری - با بای ابجد (۲) بر وزن لنگری، کشتی و جهاز بزرگ را گویند .

زنبغل - ضم اول و ثالث وغین و سکون ثانی و آخر که لام باشد ، آنست که شخصی دهان خود را پرباد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد باصدا از دهان او بجهد ۳ . *

زنبل - بر وزن تنبل، بمعنی زنبر است که بدان خاك وخشت کشند ۴ ـ وبمعنی زرشك هم بنظر آمده است ۴

زن بمزد - بضم میم ، قرمساق وکس کش را گویند و بعربی قواده خوانند .

زنبور سرخ - کنایه از اخگر آتش باشد .

زنبورك - تصغیر زنبوراست ـ وتوپ کوچك را نیز گویند ـ و نوعی از اسلحه باشد سرآن بغایت تیز ۵ .

زنبوره - بروزن طنبوره ، نوعی ازساز باشد که بیشتر اهل هند نوازند ، و آن چوبی بود که برد وسرآن دو کدو نصب کرده باشند و دو تار بر آن بسته نوازند و آنرا کنگری نیز گویند بکسر کاف ـ وزنبور سیاه بزرگ راهم میگویند ـ و نوعی از پیکان تیر واسلحهٔ جنگ باشد ٦ ـ و توپ کوچك را نیز گفته‌اند ٦ و بمعنی گروه بسیار و مردم انبوه هم بنظرآمده است .

زنبه ۷ - بفتح اول و ثالث بروزن انبه، گلی است سفید که برگ گلهای آن دراز و خوشبوی میشود و معرب آن زنبق است .

زنبیر ۸ - با بای ابجد بروزن زنجیر ، ظرفی باشد که آنرا از حصیر بافند و دو دسته بر آن نصب کنند وگوشت وبرنج وامثال آن در آن گذارند و ازجایی بجایی برند .

زنبیل ۹ - بر وزن قندیل ، بمعنی زنبیر است که ظرفی باشد ازحصیر بافته که چیزها در آن نهند و از جایی بجایی برند .

(۱) چش: چنان دستی . (۲) چك : بابا .

۱ ـ باین معنی ، ظ مصحف ومخفف «ابیرباریس» رك : رشك .
۲ ـ رك : زنبغل . ۳ ـ رك : زنبر . ۴ ـ رك : زنبر .
۵ ـ معرب آن «زنبرك» (بضم اول وسوم وفتح چهارم) کمانی آهنین مرادف «نابض» عربی «تفس» رك : زنبوره: وتیززنبورك آلتی است درساعت که چرخ های آنرا بکارانداز د.معرب آن«زنبرك» (بضم اول وسوم وچهارم) «المنجد» . ٦ = زنبورك (ه.م.):
بزنبورهٔ تیر زنبورنیش شده آهن وسنك را روی ریش .
نظامی گنجوی «گنجینه ۸۰» .
۷ ـ رك: زنبق (ح) . ۸ = زنبیل (ه. م.) .
۹ = زنبیر (ه.م.) .


زنبورك ساعت

* زنبق ـ بفتح اول وسوم = Iris، گلی ازتیرهٔ زنبقی ها ،ساقه‌های زیرین آن نشاستهٔ بسیار دارد . گلهای وی رنگین ومعطر است ورنگ گلهای آن سفید یا بنفش یا زرد است «گل گلاب ۲۸۵» .


زنبق

زنج - بفتح اول وسکون ثانی و جیم ، بمعنی گریه و نوحه کردن است ۱ - و سخر ولاغ رانیز گویند که سخرگی باشد - وگرهی که از تنهٔ درخت برمی آید - وبضم اول،چانه و زنخ را گویند وبعربی ذقن خوانند ۲ - ومطلق صمغ را نیز گفته‌اند خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی - و بکسر اول زاج سفید باشد وبعربی شب یمانی خوانند بتشدید بای ابجد.

زنجار - معرب زنگار است ۳ و آن دو نوع میباشد: معدنی‌وعملی.بهترین آن معدنی است و ازکان مس آورند. گرم وخشک است.در مرهمها بکاربرند .

زنجبیل شامی - راسن باشد ، و آن نوعی از فیلگوش است ؛ و بعضی بیخ راسن را گفته‌اند . مربای آن جمع المهای سرد رانافع است .

زنجرف۴ - بمعنی شنجرف است ، و آن جوهری باشد کانی و عملی ، بهترین آن کانی است و عملی را ازسیماب سازند وآن زهر قاتل است

زنجرو - بفتح اول وسکون ثانی وجیم و رای بی نقطهٔ مضموم‌بواو زده ، نام صمغی‌است که گاهی ورق طلا و نقره را بدان حل کنند و آنرا عنزورت و انزروت هردو خوانند؛ وبعضی گویند نام گیاهی است ؛ و بضم اول هم آمده است .

زنجره - بر وزن حنجره ، جانوریست کوچك شبیه بملخ که‌شبها آواز طولانی (۱) کند و عربان صرار اللیل خوانند .


زنجره

زنچك ۵ - با جیم فارسی بروزن (۲) زردك ؛ زن فاحشه وقحبه راگویند

زنجه - بر وزن رنجه ، درد اندرون شکم و زحیر باشد - و بمعنی گریه و نوحه ومویه هم آمده است ۶ - و تسلسل را نیز گویند ۷ .

زنچه ۸ - با جیم‌فارسی بر وزن‌چمچه بمعنی زنچك‌است که زن فاحشه وقحبه باشد .

زنجیر ۹ - معروف‌است۱۰ وبعربی‌سلسله گویند - و آهنی باشد که جهت زمین شیار کردن‌برسر قلبه نصب کنند - و تخته‌ای که زمین‌شیار کرده را بدان هموارسازند ؛ وباین‌معنی بجای جیم خای نقطه دار هم آمده است ؛ و بکسر اول نیز درست است - و در عربی صدا وآوازی‌باشد که از زدن انگشت ابهام برانگشت سبابه و وسطی برآید - و فیل را نیز باعتباری زنجیر نویسند چنانکه شتر رانفر واسب را سر .


زنجیر

(۱) چك : آواز وصدای . (۲) چك : بوزن .

---

۱ - رك: زنجه . ۲ - ظ ، مصحف «زنخ» . ۳ - verdet (فر) «دلك۲ ص . ۲۲» ورك: نخب ۱۰۲ . ۴ - رك : شنگرف . ۵ - زنچه (ه.م.) . ۶ - رك: زنج . ۷ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۹ » . ۸ - زنچك (ه.م.) . ۹ - پهلوی zanjīr « اونوالا ۴۴۷ » ، در اوراق مانوی (پیارتی) zyncyhr (سلسله) . رك : Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p, 90.

۱۰ - وآن رسنی است فلزی مرکب از حلقه های متصل بهم .

زنجیری - کنایه از دیوانه باشد .

زنجیریان - کنایه از دیوانگان باشد .

زنخ - بفتح اول و ثانی وسکون خای نقطه‌دار ، معروف است وآنرا زنخدان‌هم گویند وبعربی‌ذقن خوانند ۱ - و بمعنی‌مطلق سخن(۱) آمده است عموماً ، و سخنان بی نفع و هرزه ولاطایل وبیهوده وخالی از معنی و لاف و گزاف باشد خصوصاً ۲

زنخ برخون زدن - کنایه از خجل‌شدن‌وخجالت کشیدن وشرمندگی باشد۳ .

زنخ زدن - بمعنی افسانه گویی وسخن سرایی وقصه‌خوانی‌باشد وکنایه‌ازسخنان بی نفع و بی معنی و هرزه و بیهوده و لاطایل گفتن و هرزه درایی کردن - و لاف زدن هم هست ۴ .

زند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، نام کتابی است که ابراهیم زردشت دعوی میکرد که از آسمان برای من نازل شده است ، و بعضی گویند نام صحف ابراهیم است، و بعضی دیگر گویند زند و پازند دو نسك اند از صحف ابراهیم ، یعنی دو قسم از اقسام آن ۵ - ونام پهلوانی بوده‌تورانی‌که وزیر سهراب بن رستم‌بود و رستم او را بیك مشت کشت و او را زنده هم میگویند-وبمعنی بزرگ‌وعظیم‌هم‌آمده‌است ۶ -

---

(۱) چش : + هم .

---

۱ - هندی باستان - hánu (زنخ) ، اوستا - zanva ، ارمنی cnaut (فك، گونه)، افغانی ع zana و zanax ، بلوچی zanûk ، zanîk و zanâx (ع) ، وخی zanax (ع)، شغنی zingû ، سریکلی zangân « اشتق ۶۶۹ » . ۲ - رك : زنخ زدن .

۳ - چون رنگ خجلت زده سرخ گردد :

ترنج غبغبم را گر کنی یاد — زنخ برخون زند نارنج بغداد .

نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۰» .

۴ - و بمعنی طعنه وتمسخر :

اینچنین بخششی وصله نبود — ریشخند و زنخ زدن باشد .

کمال اسمعیل «گنجینه ۸۰».

۵ - زند در پهلوی zand (شرح ،تفسیر)«اونوالا ۴۴۴»،دراوستا zantay (شناساندن، معرفت) «بارتولمه ۱۶۶۰». کلمهٔ اخیر از مصدر zan اوستایی (dan پارسی‌باستان) بمعنی‌دانستن وشناختن است که با پیشوند a در اوستایی بصورت azanti در آمده و در تفسیر پهلوی به«زند» گردانیده شده (پور داود . زندبق ، سالنامهٔ دنیا ۱۳۲۷ ص ۱۱۸) بایددانست که در ازمنهٔ بسیار کهن تفسیری برای اوستا بزبان اوستایی نوشته بودند و نمونه‌ای ازین تفسیر درخوداوستای کنونی باقیمانده و بامتن مخلوط شده است . بعد هااین تفسیر را از زبان اوستایی بزبان پهلوی ترجمه کردند . طبق سنت پس از تدوین اوستا در زمان ولخش (ظاهراً بلاش‌اول اشکانی ۵۱ - ۷۸ م.) تفسیر اوستا یعنی زند ، بزبان پهلوی شروع شد و تدوین این تفسیرتا اواخر عهد ساسانی‌مخصوصاً تا زمان مزدك معاصر قباد (۴۹۰ - ۵۳۱م.) طول کشید (چه نام مزدك بامدادان دربند ۴۹ از فصل ۴ وندیدادآمده) . زند یا تفسیری که امروزه در دست داریم ، تفسیریست ازعهد ساسانیان. روبهم رفته از تفسیر پهلوی اوستایعنی اززند ۱۴۱۰۰۰کلمه بما رسیده . در بارهٔ مفهوم و استعمال کلمهٔ «زند» ازقدیم تاکنون نویسندگان‌شرق وغرب‌دچار اشتباه شده‌اند از جمله قول‌مؤلف‌برهانست در متن . رك : مزدیسنا ص ۱۳۷ ببعد . ۶ - رك : زنده = زند.

و آهنی را نیز گویند که بر سنگ زنند و از آن آتش بجهد و بترکی چخماخ خوانند ـ وچوبی باشد که خرادان بر بالای چوب دیگر گذارند وچوب زیرین را مانند برماه بعنف بگردانند تا از آن هردو چوب آتش بهم رسد و چوب بالا را زند و پایین را پازند گویند و عربان چوب بالا را زند و پایین را زنده خوانند ـ و درخت مورد را نیز گفته‌اند ـ و در عربی استخوان سرو دست را گویند که بجانب ساعد باشد ـ و بکسر اول بزبان فرس قدیم بمعنی جان باشد که روح حیوانی است و ازاین جهت است که ذی حیات را زنده خوانند ۱ .

زنداستا ۲ ـ باسین بی نقطه (۱) وتای قرشت (۲) بر وزن رفت ازجا ، نام کتاب زردشت باشد که باعتقاد او آسمانی است و آنرا زند وستا هم خوانند بفتح واو . *

زندان خاموشان ـ کنایه از گور باشد که بعربی قبر خوانند .

زندان سکندر ـ شهر یزد را گویند ۳ وکنایه از ظلمات هم هست .

زندآور ـ بر وزن گنج آور ، بمعنی حلال است که نقیض حرام باشد .

زندبار ۴ ـ بابای ابجد بر وزن سنگسار ، هر جانور بی آزار باشد از جنس گوسفند وگاو و امثال آن .

زندباف ۵ ـ بر وزن بند باف ، بمعنی

(۱) چك : ـ بی نقطه . (۲) چك : ـ قرشت .

۱ ـ رك : زنده . ۲ ـ مخفف زند واوستا . رکه : هریك ازین دولغت .

۳ ـ دلم ازوحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تاملك سلیمان بروم .
« حافظ شیرازی ۲۴۷» .

۴ ـ برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان « فرهنگ دساتیر ۲۴۹ » «دبستان المذاهب ص ۲۰ » .

۵ ـ آقای هنینگ نوشته اند : زندباف، زندخوان، زندوان، زنددان، زندران، زندلاف ، زندواف را بمعنی زرتشتی و بلبل گرفته اند (رك : فولرس، II ، ص ۱۵۱) در صورتیکه زنددان (دانندهٔ زند) ، زند خوان (خوانندهٔ زند) و غیره مرکباتی هستند که بسهولت وجه اطلاق آنها بر زرتشتیان دانسته میشود ، ولی جای تعجب است که چگونه این کلمات را ببلبل اطلاق کرده اند . از آنجمله «زندواف» (زنده واف) محتملاً ازجهت تهجی بهترمحفوظ مانده (اسدی ص ۸۵ [لغت فرس چاپ اقبال ص ۲۴۳] که دربیت عنصری بمعنی بلبل آمده نیز بمعنی زرتشتی)، سپس « زندباف» (شمس فخری ص ۶۸ (XIV ، ۴) را باید یادکرد. بسیار آسان است که « زندواف » را بوسیلهٔ لغت سغدی *zntw'b که تحت اللفظ بمعنی (سرود گوی)است تشریح کرد . درسغدی ـ zand (اوستا ـ zanti ـ) بمعنی (سرود ، سرودن) است و zntw'ch 'mrgh' بمعنی (سرودن مرغ) آمده . واف از سغدی ـ w'b ـ است بمعنی گفتن . رك :
Henning, Sogdian loan-words..., BSOS, X.1, p. 104_105.
ورك : مزدیسنا ص ۱۴۰ ببعد .

* زندان ـ بکسر اول ، پهلوی z(i)ndân ، ارمنی ع zndan ، استی zindon « اشتق ، هوبشمان ۶۷۱» : محبس ، جایی که گناهکاران را درآنجا توقیف کنند ، بندی خانه، سجن : « (روباه) جواب داد که پادشاهان را ازبندوزندان چاره نبود ورعایا را از لقمه وطعمه گزیر نباشد» « سندباد نامه ظهیری ۴۸» .

زند خوان است که تابعان زردشت باشند و آن جماعت را مجوس خوانند - و بلبل - و فاخته را نیز گویند.

زندپیچی [1] - بفتح اول و کسر ثالث و یا و جیم فارسی هر دو بتحتانی مجهول(1) رسیده، جامهٔ فراخ ریسمانی سفید کنده و هنگفت و سطبری باشد که پارچهٔ آنرا بسیار سخت بافته باشند ؛ و بعضی گویند زندپیچی پارچه‌ای باشد در نهایت درشتی و سفتی و سفیدی.

زندخوان [2] - با خای نقطه‌دار و واو معدوله بمعنی زندباف است که تابعان زردشت باشد (2) - و بلبل - و فاخته را نیز گویند - و هر جانور خوش‌آواز راهم گفته‌اند.

زندرزن - با رای بی‌نقطه و زای نقطه‌دار بر وزن مردافکن، نام موضعی است بر کنار شهر نیشابور [3].

زندش [4] - بر وزن رنجش، بمعنی تحیت و درود و سلام است.*

زندلاف [2] - با لام، بر وزن و معنی زندباف است که مجوس - و مرغان خوش‌آواز - و بلبل باشد.

زندواف [2] - با واو، بر وزن و معنی زندلاف است که بلبل [5] - و مرغان خوش‌الحان - و زندخوان باشد که مجوس است.

زندوان [2] - بر وزن رمزدان، بمعنی زندخوان است که عندلیب - و فاخته باشد - و مجوس را نیز گفته‌اند.

زن دود افکن - بکسر ثانی، کنایه از شب تاریک است - و زن ساحره را نیز گفته‌اند.

زندوستا [6] - با سین بی نقطه (3) و فوقانی، بر وزن و معنی زند استا است که نام کتاب زردشت باشد، و بزعم او کتاب آسمانی است و باو نازل شده.

زنده - بفتح اول بر وزن خنده، آهن چخماق و آتش‌زنه را گویند [7] - و بکسر اول زندگی و حیات را [8] - و بمعنی درویش و فقیر هم آمده است - و نام رودخانه‌ایست در صفاهان که بزنده رود اشتهار دارد - و بمعنی بزرگ و عظیم و متکبر هم هست همچو زنده‌پیل و زنده‌رود [9] - نام پهلوانی بوده تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم زال او را بیک مشت کشت، و او را زنده رزم هم میگفته‌اند.

زنده پیل - بکسر اول، یعنی فیل

---

(1) چك : بیای مجهول. (2) چك : باشند. (3) چك: - بی‌نقطه.

---

1 - مصحف «زندیجی» منسوب بزندیج. یاقوت درمعجم البلدان گوید: «زندنة، بفتح اول وسوم وچهارم، قریهٔ بزرگی از قرای بخارا بماوراء النهر ... وبدین قریه منسوب است «ثیاب زندنجیه» بزیادت جیم واین جامه‌ها مشهورست». 2 - رك : زند باف.

3 - در معجم البلدان وحدودالعالم نیامده. 4 - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۴۹».

5 - «زندواف، مرغ هزاردستان‌بود» عنصری (بلخی) گوید:

فزاینده‌شان خوبی ازچهر ولاف (باف) سراینده‌شان از گلو زندواف».

«لغت فرس ۲۴۳».

6 - مخفف «زند و اوستا». رك: زند، اوستا. 7 - رك: زند.

8 - پهلوی zîndak (حی) از zhîvandak باپسوند - ak - مشتق ازایرانی باستان jîvant- از jîv- (zivishn زیستن) «نیبرگ ۲۵۶». 9 - زنده (ه.م.)

* زندگانی، زندگی - بکسر اول وسوم (لهجهٔ مرکزی) اسم مصدر از زنده (زیستن)، پهلوی zîndakîh «نیبرگ ۲۵٦»، گیلکی zandagî : زنده‌بودن، حیات - عمر - عیش - معاش. رك: زنده.

بزرگ ۱ ،چه زنده بمعنی بزرگ وعظیم باشد ۲ ـ ولقب شیخ احمد جامی هم هست.

زنده رزم - بفتح رای بی نقطه (۱) وسکون زای نقطه‌دار (۲) ومیم، نام پهلوانی‌است تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم بیك‌مشت کار او را ساخت.*

زندیك ۳ - بفتح اول بروزن نزدیك، شخصی راگویند که باوامر و نواهی کتاب زند وپازند عمل نماید ومعرب‌آن زندیق است .

زنشت - بکسر اول و ثالث بسر وزن بهشت ، بمعنی دیدن باشد و بعربی رؤیت خوانند .

زن‌فعل‌سبز چادر - کنایه از دنیا است ـ وکنایه ازمفعول هم هست ـ و ماتم زده را نیز گویند ـ وبمعنی مکاره هم آمده است.

زنگ - بفتح اول بروزن‌رنگ ، سبزی وزنگار وچرکی باشد که برروی آینه وشمشیر وامثال آن نشیند ومعرب آن زنج است ـ وولایت زنگبار را نیز گویند ـ وپرتو آفتاب وماه را هم گفته‌اند ـ وزنگلهٔ بزرگی راگویند که شاطران وقلندران‌بندند ۴ ـ و بمعنی تند وتیزوسوزنده‌هم آمده است ـ وآب وشرابرا هم گفته‌اند وحسین وفائی میگوید که از اشعار چنین معلوم میشود که زنگ آب صاف باشد و شرابرا بآن تشبیه کرده‌اند ـ و چرکی که در گوشهای چشم بهم

(۱) چك : ــ بی‌نقطه ۰ (۲) چك: ــ نقطه دار.

۱ ـ پهلوی zandakpîl» یونکر ۱۰۷ « :

یکی زنده پیلی چو کوهی روان بزیر اندر آورده بد پهلوان .

شهید بلخی «لغت فرس۴۸۸» .

۲ ـ رك : زنده ، ژنده.

۳ ـ پهلوی zandîk (مانوی) « ناوادیا ۱۶۷ : ۲» این کلمه‌محتملاً بار اول درقرن‌سوم میلادی درکتیبهٔ Kartîr مویدان موبد شاهان‌ساسانی هرمزد اول وبهرام اول وبهرام دوم درکعبهٔ زرتشت درنقش رستم نزدیك تخت جمشید آمده وصریحاً بمعنی «مانوی ، فاسد العقیده» استعمال شده . رك :

M. Sprengler,'Kartîr...' , Journal of Near Eastern Studies, LVII (1940) , 197 -228 .

ورك: مناس ۲۴۳ ــ ۲۴۴.ارمنیان نیزاین‌کلمه رابمانویان‌اطلاق کرده‌اند .رك: مقالهٔR.N.Frye در معرفی تاریخ عرب تألیف حتی در Speculum طبع ماساچوست ج XXIV شمارهٔ ۴ ص ۵۸۴ . ظاهراً این لغت از zanda اوستایی مشتق میباشد که دوبار (یسنا۶۱ بند۳ ، وندیداد ۱۸ بند ۵۳ ـ ۵۵) در اوستا آمده ، هرچند ریشهٔ آن معلوم نیست اما در دو موضع مذکور در ردیف گناهکارانی چون راهزن و دزد و جادوگر و پیمان شکن و دروغزن آورده شده وبنابرین «زند» بزهکر و فریفتاری است دشمن دین مزدیسنا و زندیك منسوب بزنداست (با îk علامت نسبت) . مانی که بعقیدهٔ زردشتیان بجادویی و دروغ وفریب خود را پیغمبر خوانده ومدعی مزدیسنا گردید ، زندیك (= زنده zanda) خوانده شد و بعد ها نزد عرب زبانان کلمهٔ زندیق (معرب زندیك) پیرومانی وبکسیکه مرتد و ملحد و دهری و بیدین ومخالف اسلام میپنداشتند، اطلاق گردید . (پورداود . زندیق . سالنامهٔ دنیا . سال ۳ (۱۳۲۷) ص ۱۱۷ـ۱۱۹) ورك : دائرة المعارف اسلام : زندیق . ۴ ـ و نیز آلتی فلزی و مجوف که از درون آن‌میله‌ای آویخته و بواسطهٔ تماس آن باجدار درونی‌آوازی برمیآید ، درپهلوی zang (آلتی‌موسیقی) «اونوالا۸۲».

* زندیق ـ بکسر اول ، رك : زندیك .

میرسد وبعربی ومص میگویند - و کف زنرا نیز گفته‌اند که دستك زن باشد.

زنگان - با کاف فارسی بروزن ابان ، نام شهریست ما بین قزوین و تبریز و آنرا اردشیر بابکان بنا کرده است ومعرب آن زنجان است.

زنگانه[۱] - بروزن افسانه، نام پرده‌ایست از موسیقی - ونام رودخانه‌ای هم هست.

زنگانه‌رود - زنگانه معلوم است وبضم رای قرشت وسکون واو و دال ، نام سازیست که زنگیان درروز جنگ نوازند - ونام رودخانه‌ایست که از پهلوی زنگان میگذرد.

زنگاهن - با ها بروزن پس دادن ، چیزیست که آنرا بعربی زعفران الحدید میگویند وساختن آن چنان است که بیاورند برادهٔ آهن وباآب نم کنند وبرروی صفحهٔ آهنی تنك سازند وبگذارند تاخشك شود. بعداز آن بکوبند وبیبزند ، آنچه بماند باز نم کنند وخشك سازند وهمچنین تاهمه برنگ زعفران گردد. طبیعت تازهٔ آن سرد باشد وچون کهنه گردد گرم و خشك شود و در قابضات بکار برند.

زنگبار - بروزن سنگسار ،دوات سیاهی راگویند - ونام ملکی هم هست [۲] .

زنگباری[۳] - بروزن سنگساری، معروف است که مردم زنگبار باشد - وصمغی را نیز گویند سیاه که از درخت صنوبر گیرند.

زنگدان - بر وزن سنگدان ، زنگله وجلاجل راگویند .

زنگل[۴] - بفتح اول و ضم کاف فارسی وسکون ثانی ولام ، زنگه ودرا وجلاجل وزنگلوله را گویند.

زنگله[۵] - بفتح اول وآخر که لام باشد، درا و جلاجل و زنگه را گویند - ونام مبارزی است تورانی که درجنگ دوازده رخ بردست فروهل ایرانی کشته شد - ونام مقامی است از موسیقی - و بکسر اول و ثالث، خوشهٔ کوچکیرا گویند از انگور که جزو خوشهٔ بزرگ باشد؛ وباینمعنی بجای لام رای بی نقطه (۱) هم آمده (۲) است.

زنگله‌روز - کنایه از آفتاب عالمتاب است

زن کوچهٔ باستان - بکسر ثانی، کنایه از دنیا وعالم سفلی باشد .

زنگوله[۶] - بروزن مرغوله ، بمعنی زنگله است که جلاجل - و نام پهلوانی باشد تورانی - ونام مقامی است از موسیقی.

زنگه (۳) - بفتح اول وثالث و سکون ثانی، نام ولایتی است - ونام پهلوانی هم بوده که پدر اورا شاوران خوانند .

زنگی دارو - باثالث بتحتانی رسیده، دوایی است که آنرا بعربی عقربان خوانند وآن بیخ کبر رومی است؛ وبعضی گویند نوعی از اسقیل است؛ وجمعی گویند حشیشةالطحال باشد و آنرا حشیشة الدودیه نیز گفته اند و بیونانی اسقولوقندریون [۷] خوانند .

زنگی مزاج - کنایه ازشخصی باشد که پیوسته خوشحال است چه زنگیان را طرب وخوشحالی ذاتی میباشد .

زنمتان - باتای قرشت بروزن قلمدان، دوپوستك دراز را گویند مانند سرپستان که از زیر گلوی گوسفند وبز آویخته میباشد .

زنند - بروزن سمند ، بمعنی آراسته وآرایش باشد .

---

(۱) چك : - بی نقطه . (۲) خم۱ : - آمده . (۳) چب۲ ،چش:زنگله.

---

۱ - رك : زنگانه‌رود . ۲ - از:زنگ + بار (پسوند مکان) . ساحل شرقی افریقا .
۳ - از : زنگبار + ی (نسبت) . ۴ - رك: زنگله ، زنگوله = زنگلوله .
۵ - رك: زنگل ، زنگوله . ۶ - رك: زنگله ، زنگل .
۷ - Skolopéndrion «اشتینگاس» .

زلو - بروزن زلو، جانوری است که آنرا بعربی ارضه خوانند - و زلو را هم میگویند ۱ . *

زنور - بروزن تنور، بن خوشهٔ خرما باشد - ونام کرم سیاه رنگی همهست که آنرا زلو میگویند، خون از بدن میمکد ۲ .

زنویه ۳ - بفتح اول وآخر که یای حطی باشد وثانی بواو مجهول رسیده، مویه ونالهٔ سگ راگویند و بتازی هریر خوانند .

زنوییدن - بفتح اول بروزن ببوییدن بمعنی زنویه است که ناله ومویه و زوزه کردن سگ باشد ۴ .

زنهار ۵ - بکسر اول وسکون ثانی و های (۱) بالف کشیده بروزن بسیار، بمعنی امان ومهلت باشد - وعهد وپیمانرا نیز گویند - و در مقام تأکیدهم گفته میشود چنانکه « زنهار شراب نخوری» یعنی البته نخواهی خورد - وامانت و دیانت را هم گفته‌اند - وبمعنی ترس و بیم هم هست - و بمعنی شکوه وشکایت باشد - وپرهیز و اجتناب را نیز گویند ۶ - و بمعنی حسرت و افسوس باشد - و بمعنی شتاب وتعجیل هم آمده است - وهوش وآگاهی را هم گویند.

زنهارخوار - با خای نقطه دار و واو معدوله، عهد گسل و پیمان شکن را گویند .

زنهاردار - با دال بی‌نقطه ، امان و مهلت دهنده راگویند ۷ .

زنهاری - بروزن بسیاری، کسیرا گویند که شرط وعهد کند وامان ومهلت‌طلبد، و زنهاریان جمع آن است.

زنیان - بکسر اول و سکون ثانی بر وزن بریان ، نانخواه را گویند،وآن تخمی است که برروی خمیر نان پاشند ؛ و با زای‌فارسی‌هم آمده است .

بیان شانزدهم

در زای نقطه دارباواو مشتمل بر پنجاه و دو لغت و کنایت

زو - بفتح اول و سکون ثانی، نام پسر طهماسب است که در ایران پنج سال پادشاهی کرد ۸ - و دریا را نیز گویند و بعربی بحر خوانند ۹ - وبضم اول ، مخفف زود است که تعجیل وشتاب باشد ۱۰- ونام ولایتی‌هم هست که آنرا زوزن بروزن سوزن گویند .

(۱) چك : وها . (۲) چش: میگویند .

۱ - رك : زلو ، زنور ، زرو . ۲ - رك : ، زنو،زلو ، زرو .
۳ - اسم مصدر از « زنوییدن » (ه.م.) . ۴ = زنودن . رك: اشتق ، هوبشمان ۶۷۲ ؛ در تاج‌المصادر بیهقی آمده : «هریر ، زنوییدن» (از افادات علامه دهخدا) .
۵ - مخفف « زینهار» (ه.م.) . ۶ - درمقام تحذیر : « زنهار تابدین طمع گرد ولع نگردی» « گلستان ۱۲۲» . ۷ - ونیز امانت دارنده . ۸ - دراوستا Uzava (لغة یاری کننده) از پادشاهان پیشدادی پسر توماسپ Tumâspa « یشتها ۲ص ۴۶» .
۹ - رك : زو . ۱۰- رك : زود .
* زلودن - بکسر اول و فتح چهارم ، رك : زوییدن .

زوار - بفتح اول بروزن هزار ، مطلق خادم را گویند عموماً وخادم بیماران وزندانیانرا خصوصاً [۱] - و زواره برادر رستم زال[۲] - وزنده وذبیحیات را نیز گویند - وصدا و آوازتند وتیز باشد - و زن پیر فرتوت سال خورده را هم گفته‌اند (۱) .

زواره - بفتح اول بر وزن هزاره، نام برادر رستم زال است - و نام قصبه‌ای هم‌هست از عراق در توابع کاشان که او بنا کرده‌است.

زواغار - با غین نقطه‌دار (۲) بر وزن هوادار ، نام مرغی است غیر معلوم[۳] - و در مؤیدالفضلا میگوید نام مغی است یعنی آتش پرستی[۴] .

زواله - بفتح اول بروزن نواله، گلولهٔ آرد خمیر کرده راگویند که بمقدار یك نه نان ساخته باشند - و مهرهٔ کمان گروهه را نیز گفته‌اند، وآن گلوله‌ای باشداز گل بمقدار فندقی ● - و خمیرپاره‌های مالیدهٔ دراز را نیز گویند که بجهت بغرا مهیا کنند ، و بعضی گویند طعامی است که بعربی فرزدقه خوانند.

زوان - بفتح اول ، بروزن ومعنی‌زبان است که‌بعربی‌لسان خوانند[۶] - وبفتح اول نام دارویی است که با گوگرد بربهق‌طلا کنند نافع باشد و آنرا شلمك وشیلم نیز گویند[۷] .



زوان

زوانه [۸] - بضم اول بر وزن و معنی زبانه است که زبانهٔ آتش و زبانهٔ شاهین ترازو وامثال آن باشد .

زواووق [۹] - با واو و قاف بر وزن سماروغ ، بمعنی زاووق باشد که جیوه است بزبان ارباب عمل که کیمیا گرانند وعربان زیبق خوانند .

زواه - بکسر اول بروزن سیاه ، طعامی باشد که بجهت زندانیان مهیاسازند [۱۰] - و مهرهٔ کمان گروهه را نیز گفته‌اند وآن گلوله‌ای باشد ازگل بمقدارفندقی[۱۱] .

زوبا [۱۲] - با اول بثانی رسیده و بای ابجد بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۳) دزد وراهزن وقطاع‌الطریق راگویند .

زوباغ - بضم اول و سکون ثانی (٤) وبای ابجد(٥)بالف کشیده وبغین‌نقطه‌دار زده ،نام

(۱)چش : میگویند . (۲)چك : - نقطه دار . (۳)چك : زند وپازند .
(٤) چك : - ثانی . (٥) چك : وبا .

۱ - بندیان داشت بی زوار و پناه برده ما خویشتن بجمله براه .
عنصری‌بلخی. «لغت فرس۱۳۰» .

۲ - رك: زواره. ۳ - ظ«مرغ» مصحف«مغ» است که‌درجملهٔ‌بعدمؤلف‌ذکر کرده.
٤ - رك : ژواغار .

● - زواله‌اش‌چوشدی‌ازکمان گروهه‌برون زحلق مرغ بساعت‌فروچکیدی گل(خون.دهخدا).
کسایی مروزی. «لغت فرس۵۰۳» .

٦ - رك : زبان ، زفان . ۷ - Ivraie (فر) «لك ۲ص ۲۲۵» .

۸ - زبانه (ه‌م.) . ۹ - رك: زاووق . ۱۰- رك: لغت فرس ص٤٦۹ ، وظ مصحف « زوار» است . رك: لغت فرس ص ۱۳۰ . ۱۱ - ظ ، مصحف «زواله» (ه‌م.)
۱۲-هز. zubâ،zôbâ ، پهلوی duzhd«دزد»یونکر۱۰۸»، قرائت‌غلط‌بجای gôbâ«دهلرله۲۰۲».

کسی‌است که چیزی و مضمنی را اوبنانهاد و ازو زاییده شد [۱]

زوپه - بضم اول وفتح بای‌فارسی، بلغت زندوپازند(۱)، بمعنی‌قرض باشدوبعربی‌دین‌خوانند.

زوپین [۲] - با ثانی مجهول‌وبای‌فارسی بر وزن چوبین ، حربهٔ مردم گیلان است، وآن نیزهٔ کوچکی بود که سرآن دوشاخ باشد و در قدیم بدان جنگ میکرده‌اند - و نام پسرکاوس هم هست .

زوخ [۳] - بروزن شوخ ، گوشت‌پاره‌ای که بر تن مردم بروید و آن را بعربی ثؤلول خوانند ●

زوداشنا [۴] - باشین نقطه‌دار ونون بر وزن زود از جا ، نذر و نذوراتیرا گویند که فارسیان بآتش خانها آورند .

زودانداز ● - زود معلوم است ، با همزهٔ مفتوح و نون ساکن و دال بی‌نقطه بالف کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، لفظی است که بعربی بدیهه گویند و تفسیر آن سخن بی اندیشه است.

زود خیز - زود معلوم است ، با خای نقطه‌دار بتحتانی‌رسیده وبزای نقطه‌دار زده، کنایه از فرمانبردار وخدمتکار باشد.

زود سیر - کنایه ازکسی‌است که از صحبت زودسیر شود ودلگیر گردد.

زودنقد - کنایه ازتوانگر بسیار مال وصاحب جمعیت باشد .

زور - بفتح‌اول‌وثانی بروزن نظر،بمعنی زبر است [۶] که بالا باشد چه درفارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل میبابند [۷] .

زورا - بفتح اول وسکون ثانی و رای بی نقطه (۲) بالف کشیده ، دجلهٔ بغداد را گویندوبعضی گویند زورابغداداست‌وعربی‌است[۸] .

زورانه [۹] - بفتح‌اول‌بروزن‌حمخانه،بندی باشد آهنین که بر پای بندیان گذارند.

زورفین [۱۰] - با فا بر وزن دوربین ، بمعنی زرفین است ، وآن حلقه‌ای باشد که بر چارچوب در وصندوق وامثال‌آن زنند وزنجیر بر آن اندازند وقفل کنند .

زورق - بفتح اول‌وثالث وسکون قاف،

---

(۱) چك زند وپازند (۲) چك : — بی نقطه .

---

۱ ـ رك : لغت فرس ۲۴۲ . ۲ — زوبین — زوپین ، رك : اشتق ۶۸۶ .

۳ ـ رك :زخ ، زخ ،آزخ ، آزخ . ۴ — جزو اول کلمه راآقای پورداود «زور» بفتح اول(اوستاzaothra) دانندبمعنی‌آب مقدس که درجشنهای‌زردشتیان بکاررود، وشاید جزودوم مصحف «اشتام» (دعایی که درمراسم‌زورخوانند) باشد. ● ـ ازدساتیر«فرهنك دساتیر۲۴۹».

۶ ـ رك : زبر . ۷ ـ زور (درزبان کتونی‌بضم‌اول ودرقدیم با واومجهول) پهلوی zôr (قوت) ، از اوستا ـzâvar (قوت) « بارتولمه ۱۶۸۹» ، ارمنی ع zaur «نیبرگ ۲۵۶» در فارسی « زاور» (ه.م.) بهمین معنی آمده ؛ قوت ، نیرو ، توانایی :

زورت ار پیش میرود با ما ما خداوند غیب دان نرود . «گلستان ۴۸» .

۸ ـ در معجم البلدان « زوراء » نام بغداد است .

۹ — زولانه ، ورك : زاولانه . ۱۰ـ رك : زلفین .

● زود ـ بضم اول ، پهلوی zût (تند ، سریع) «نیبرگ ۲۵۷» «تاوادیا ۱۶۷: ۲ »، پازند zôt،سانسکریت ـ jûta ، اوستا و پارسی باستان ـ zûta ● ،کردی zû ، بلوچی zût، zît و zîth ، «اشتق و هوبشمان ۶۷۳» ، اورامانی zu «دك . اورامان ۱۲۸» ، شهمیرزادی zûd «دكه.۲ ص۱۹۶ » ، گیلکی zûd ؛ تند ، تیز ، ، سریع ، جلد ـ بشتاب ، بسرعت ـ فوراً.

کشتی کوچك را گویند و کلاهی رانیز گویند باندام کشتی که قلندران بر سر گذارند و آنرا کهکاهی‌هم میگویند ۱ .


زورق

زورق زرین - کنایه از خورشید عالم آراست.

زورق سیمین - کنایه از ماه یکشبه است که بعربی هلال خوانند.

زورقی۲ - نوعی از کلاه قلندران باشد و آن شبیه است بکشتی .

زورمند - با میم بروزن نوشخند ، بمعنی صاحب قوت و توانا باشد چه‌مند بمعنی صاحب هم آمده است ۳ .*

زورنیم - با نون ومیم‌بروزن تبرزین، پارچه‌ای راگویند که باندام خاصی ازجانب پشت بر گریبان جامه دوزند.

زورودم - بضم اول وثالث وفتح‌دال ابجد وسکون میم ، بمعنی زور و قوت و تکبر وغرورباشد واین‌لغت‌را درفرهنگ جهانگیری‌زور دوم‌تصحیح کرده‌اند که‌تقدیم‌دال‌باشدبواو. والله‌اعلم.

زوره۴ - بفتح اول و ثالث ، بمعنی فقره است و فقره درعربی‌مهرهـای پشت‌را گویند وبطریق‌مجازبرفقرات سخنان نثراستعمال کنند .

زوزن - با ثانی مجهول وفتح ثالث بر وزن سوزن ، نام ولایتی است ۵ - ونام پادشاهی نیزبوده ۶ -وبکسرثالث‌بروزن‌مؤمن،بمعنی‌درم‌باشد که‌بعربی‌درهم گویند وآن‌چهل‌وهشت‌حبه‌است ۷ .

زوزنی - بضم اول و سکون ثانی وثالث ونون بتحتانی کشیده ، بلغت‌زندوپازند(۱) زاىو راگویند وبعربی رکبه خوانند ۸ - وبفتح ثالث بروزن سوزنی منسوب بزوزن باشد.

زوزه۹ - بروزن کوزه ، گریه وموبه ونوحه راگویند .

زوش - بفتح اول وثانی بروزن حبش، بمعنی زاوش است که نام ستارهٔ مشتری باشد۱۰؛ و بضم ثانی بروزن خمش نیز گفته‌اند - وبا ثانی مجهول بروزن‌هوش، بمعنی خشمگین وترش‌روی وتندخوی‌وکج طبیعت‌وزودرنج باشد۱۱ -ولیرومند

---

(۱) چك : ژند و پاژند .

---

۱ - رك : زورقی. ۲ - رك : زورق. ۳ - رك : زورمندی (ح) .

۴ - از بر ساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان - و نیز نام کتابی است ازین فرقه «درشناختن آغاز و انجام وزمان و جهان وجهانیان وشناخت راه نیك از بد و غیرها» گفتار ابراهیم زردشت پیغمبر ایران (!) ترجمه‌و توضیح‌آذر پژوه اسپهانی ، واین کتاب در «آئین هوشنك» بسال ۱۲۹۶ قمری‌درتهران بچاپ سنگی رسیده است . ۵ - شهرکی ازحدودنشابور.«حدودالعالم ۵۷».

۶ - درباب اول گلستان (ص۴۴) آمده: « ملك زوزن را خواجه‌ای بود ... » و مراد پادشاه ناحیت زوزن (قوام الدین از امرای محمد خوارزمشاه) «گلستان ۲۲۶» است ، ظاهراً«ملك زوزن» بکسرکاف را ملك زوزن بسکون کاف خوانده‌اند ! ۷ - رك : جوجن .

۸ - ظ ، مصحف «زونی»(هـ م.) ۹ - طبری zûza (صدای گرگ و شغال) ، مازندرانی کنونی ziz « واژه نامه ۴۱۰» ، کرمانشاهی nûza (زوزهٔ سك) « وحدت» گلپایگانی نیز nûza «قاسمی» ،گیلکی zûza(زوزهٔ سگ و شغال) . ۱۰ - رك : زاوش .

۱۱- رك : اسشق، هوبشمان۶۷۶. «تند وسخت طبع . رودکی (سمرقندی) گوید :

بانگ کردمت ای بت سیمین زوش‌خواندم تراکه هستی زوش». « لغت‌فرس۲۱۰» .

* **زورمندی** -از:زورمند+ی(پسوند‌اسم‌مصدر) ؛قوت،نیرومندی،توانایی-اعمال زوروفشار :

زور مندی مکن بر اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود . «گلستان ۴۸» .

وصاحب قوت را نیز گفته‌اند.

زوغ - بر وزن دوغ ، نهر و رودخانه را گویند .

زوفا[۱] - بضم اول وفای بالف کشیده، دوایی است وآن دونوع میباشد: خشك وتر .خشك را زوفای یابس[۲] میگویند، وآن بیرگ سنای مکی میماند و بهترین وی آنست که از کوه بیت المقدس آورند و آن بزوفای مصری شهرت دارد . گرم و خشك است درسیم ؛ وترا زوفای رطب، وآن چرکی است که برزبر دنبهٔ گوسفند ارمن جمع میشود، ونوع دیگر نیز در اختیارات گفته‌اند . طبیعت آن گرم است درسیم . استسقا را نافع باشد.



زوفا

زوفرا - بفتح ثالث ورای بی‌نقطه بروزن روغما ، تخم دارویی است که آنرا شیرازی آهودوستك خوانند[۳] وبرگ آن مانند کرفس باشد. گزندگی عقرب را نافع است.

زوفرین[۴] - بروزن‌دوربین، زرفین‌در خانه و صندوق را گویند.

زوفلین[۴] - با لام ، بر وزن و معنی زورفین است که زرفین در خانه و صندوق باشد .

زولابی - بروزن دولابی ، نام‌جاسوس ابومسلم بوده .

زولانه[۵] - بفتح اول بروزن جودانه، بمعنی زاولانه است، وآن‌آهنی باشدکه برپای گنه کاران نهند و بر پای ستوران نیز کنند وبترکی بخاو گویند ـ وموی مجعد وپیچیده را نیز گفته‌اند .

زول‌زده - بازای نقطه‌دار برورن‌غول کده ، نام صمغی است که آنرا بعربی کتیرا گویند (۱).

زولفین[۴] - با لام ، بر وزن و معنی زورفین است که زرفین درصندوق زر باشد.

زون - بر وزن چون ، حصه و بهره وقسمت باشد .

زونج[۶] - بفتح اول‌وثانی وسکون‌نون وجیم ، رودهای گوسفند باشدکه با گوشت وپیه پر کرده قاق کنند ودروقت حاجت پزندوخورند؛ وبکسر اول هم گفته‌اند؛وباین‌معنی‌بجای نون‌یای حطی(۲) هم آمده است.

زونزك[۷] - بفتح اول وثانی و زای نقطه‌دار وسکون ثالث وکاف ، مردم کوزپشت ـ

(۱) چك : خوانند . (۲) چك : یا.

۱ — Hyssopus ازتیرهٔ نعناعیان ، دارای برگهای باریك و دراز وگلهای کبود در بغل برگها و دربیماری گلو مستعمل‌است . «گل گلاب ۲۴۸» «ستوده ۹۱۹» .

۲ — .Hysope D ، دربن‌کلمه مولفان عرب اشتباه کرده‌اند چه hyssope را با oesype یکی دانسته و صفات «یابس» و «رطب» را برای تشخیص آنها اضافه کرده‌اند. رك :لك۲ ص ۲۲۴ — ۲۲۵ .

۳ — .Panaces Asclēpiou Diosc «لك ۲ ص ۲۲۵» .

۴ — رك:زلفین . ۵ — زورانه، ورك : زاولانه . ۶ ـ رك : « رونج » .
در لغت فرس (ص ۵۷) بصورت متن آمده و بیت ذیل از رودکی سمرقندی شاهدآورده شده :

اگر من زونجت نخوردم گهی تو اکنون بیا و زونجم بخور .

۷ — رك: زونگ ، زونگل .

وزبون وحقیر جثه راگویند.

زونگ [۱] - بر وزن خدنگ ، بمعنی زوترك است که مردم کوزپشت وحقیر باشد.

زونگل [۲] - با کاف فارسی ولام‌بروزن قلندر ، بمعنی زونگه است که مردم کوزپشت وحقیر باشد.

زونی [۳] - بروزن تونی ، بمعنی زانو باشد مطلقاً خواه از انسان و خواه حیوانات دیگر وعربان رکبه خوانند،وبلغت زندوپازند(۱) نیز همین معنی دارد .

زوه‌مند - با ثانی مجهول‌وسکون‌های هوز (۲) بر وزن هوشمند ، درخت و کشت وزراعت بالیدهٔ پرزور باشد؛ وبفتح های هوز هم آمده است.

زویج [۴] - بفتح اول بر وزن حویج ، رودهای پرازگوشت و پیه آکنده باشد .

بیان هفدهم

در زای نقطه‌دار با ها مشتمل بر سی وهفت لغت و کنایت

زه - بکسر اول و سکون ثانی ، بمعنی پاداش نیکی است - وکلمه‌ای باشد که در محل تحسین گویند همچو آفرین وبارك‌الله [۵] -وبمعنی خوب وخوش هم هست - وزاییدن آدمی‌وحیوانات دیگر باشد [۶] ؛ و باین معنی بفتح‌اول هم آمده است - وبمعنی نطفه وبچه و فرزند هم گفته‌اند ولهذا فرزند را زهزاد و رحم و بچه‌دانرا زهدان میگویند [۶] ؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است - وچلهٔ کمان [۷] - و ابریشم - ورودهٔ‌تابیده را نیز گویند [۷] - وکنارهٔ هرچیزهم‌هست همچو زه گریبان و زه حوض وزه صفه وامثال آن [۸] - و بفتح اول وظهور ثانی، مکان جوشیدن و بر آمدن آب -وبفتح‌اول‌وخفای‌ثانی،آلت تناسل باشد.

زهاب - بفتح اول بر وزن شهاب ، تراویدن آب باشد ازکنار رودخانه وچشمه‌وتالاب وامثال آن [۹] - و موضع چشمه را نیز گویند

---

(۱) چك : ژند وپاژند . (۲) چك : - وسکون ها .

---

۱ - رکه : زونگل ، زوترکه . ۲ - رك: زونگه ، زوترك .
۳ - لهجه ایست بمعنی زانو ، چنانکه در سنگسری zuné «ك . ۲ ص ۱۸٦» ،طبری zeni «نصاب طبری ۴۰۹» و رك : زانو . ۴ - رك : زولیج ، رونج .
۵ - قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلك گفت احسن ملك گفت زه .
«شاهنامهٔ بخ ج ٤ ص ۹۵۰» .
٦ - رك : زهیدن . ۷ - اوستا - jyâ (وترکمان ، رکه) ، هندی‌باستان jyá، کردی zhih (زه‌کمان) ،افغانی zha_î : بلوچی jîgh «اشتق ٦۷۷» ، پازند jîk (ریسمان،تنم) «هوبشمان ٦۷۷» :
ساق چون پولاد ، پی‌همچون کمان ، رکه همچو زه
سم چو الماس‌و دلش چون آهن و تن همچو سنگ.
(وصف اسب) «منوچهری دامغانی ۴۸» .
۸ - فارسی zih ، ترکی zih عربی زیق (دائرةالمعارف اسلام . فرانسوی ج III ص ۱۲۱۸ ستون ۲ س۱۵) . زیق القمیص ، زه پیراهن «منتهی‌الارب» . ۹ - رك:زهش،زه.

یعنی جاییکه آب ازآنجا میجوشد خواه زمین باشد وخواه شکاف سنگ ۱ ـ و آبی که قعرش پیدا نباشد ۲ ـ و چشمه ای که هرگز نایستد و پیوسته روان باشد ؛ و باین معنی بکسر اول نیز آمده است .

زهار - بکسر اول بر وزن ازار ، شرمگاه را گویند که موضع فرج و ذکر باشد ۳ .

زهاز - بفتح اول بروزن نماز ، بانگ وفریاد وعربده را گویند .

زهازه - بکسر هردوزای نقطه‌دار(۱) و ظهورهردو های هوز (۲) ،تحسین ازپی‌تحسین باشد ۴ .

زه‌بند - بر وزن دل بند ، نوعی از گردن بند باشد.

زه برزدن - کنایه از شیرازه بستن باشد .

زهدان ۵ - بچه‌دان و قرارگاه نطفه باشد وبعربی رحم گویند.

زهدان نهادن - کنایه از عاجز شدن درجنگ وبحث ومقرشدن واعتراف نمودن برستی وکم فهمی خود ۶ .

زه‌دیده - کنایه ازشوخ چشم و شوخ دیده وخیره باشد.

زهر - بر وزن قهر ، معروفست وبعربی سم گویند ۷ ـ و بمعنی غصه ـ وغضب وخشم وقهر نیزآمده است .

زهر آب - بفتح اول بروزن زردآب ، آبیکه بعضی از فواکه ونباتات را درآن خیسانند تا تلخی وشوری که داشته باشد ببرد ـ و آبی‌را نیز گویند که بدان پنیر بندند یعنی مایه‌ای که شیر را پنیر کند .

زهراوی - بروزن بیضاوی، علم یکی از اطباست ۸ .

(۱) چك : - نقطه دار . (۲) چك : ها .

۱ ـ رك : زهش .

۲ ـ سوی رود با کاروانی گشن زه‌آبی بدون اندرون سهمگن.
ابوشکوربلخی. «لغت فرس ۲۶۴».

۳ ـ بلگد ناف وزهارهمه (انگور) از بن ببرید
که از ایشان بتن اندرشده بودش غضبی. «منوچهری دامغانی ۱۳۱» .

۴ ـ ساز:زه+ا (واسطه)+زه: بشادی یکی‌انجمن‌برشگفت شهنشاه‌عالم زهازه گرفت.
فردوسی‌طوسی.«لغت‌فرس۵۰۹».

۵ ـ از : زه (ه‌.م.) + دان (پسوندمکان) . ۶ ـ درزبان کنونی«زه زدن».

۷ ـ پهلوی zahr ، ارمنی ع zhahr ازایرانی باستان ـ jathra * از gan (زدن، کشتن) « بیبرگه ۲۵۰ » ، کردی zhâhr ، zhâir ، zhâr ، افغانی ، بلوچی ع zahr . رك: اشتق ، هوبشمان ۶۷۸ ، گیلکی نیز zahr : « وبیماریهای‌باریك را منفعت دهد (شیر)... وکسی راکه بنگ خورده باشد یا ذراریح و دگر زهرها » «الابنیه : لبن» .

۸ ـ ابوالقاسم زهراوی خلف‌بن عباس قرطبی ، در تاریخ طب بزرگترین نماینده ومعرف جراحی عرب است . مولداو زهرا محلی درجوار قرطبه است و اودرقرن پنجم میزیسته. وی‌همهٔ آثار خودرا درمجموعه‌ای شامل سی‌کتاب بنام « التصریف‌لمن عجز عن‌التألیف» گرد آورده است .
رك: لغت‌نامه: ابوالقاسم زهراوی .

زهرباد - بفتح اول وسکون ثانی وثالث و بای ابجد (۱) بالف کشیده وبدال زده، بمعنی بادزهر است [۱]، و آن مرضی باشد که بعربی خناق گویندش.

زهرخند - خنده‌ای را گویند که از روی قهر وغضب وخجالت کنند.

زهرخود بکسی ریختن - کنایه از این است که کسی قهروغضب خودرا تمام صرف شخصی کند.

زهردارو - زهر معلوم است، با دال ابجد بالف کشیده و رای قرشت بواو رسیده، یا زهر را گویند و بعربی فاد زهر خوانند.

زهر کردن - کنایه از تلخ کردن عیش است.

زهرگیا - بکسر کاف فارسی، گیاهی است که هر کس اندکی از آن بخورد فی‌الحال هلاک گردد.

زهرمهره - مهره‌ای باشد که بدان دفع زهر افعی وغیره کنند.

زهره - بفتح اول بروزن بهره، پوستی باشد پر آب که برجگر آدمی و حیوانات دیگر چسبیده است [۲] - و کنایه از دلیری و شجاعت بود - وبمعنی شکوفه عربی است - و بضم اول ستاره ایست معروف که آنرا ناهید خوانند [۳]

زهرهٔ شب - بفتح اول، کنایه ازروشنی شب باشد.

زهرهٔ میغ - کنایه از قطرات باران است.

زهره‌لوا - بضم اول و فتح نون و واو بالف کشیده، خوش خوان و خوش‌الحان راگویند [۴].

زهزاد [۵] - بروزن بهراد، بمعنی نسل وفرزند باشد.

زهش [۶] - بکسر اول و ثانی وسکون شین نقطه‌دار، بمعنی آب زه و زهاب و چشمه وموضع جوشیدن وبرآمدن آب از چشمه باشد - وصفت وتحسین هم هست.

زهشت - بروزن بهشت، دم ونفس را گویند.

زهک [۷] - بفتح اول وسکون ثانی وکاف، شیر زنان وشیر حیوانات نوزاییده باشد و آنرا آغوز وفله نیز گویند وعربان لباء خوانند بکسر لام و بای ابجد بالف کشیده - و در عربی جستن باد سخت باشد [۸]، وبکسر اول هم درست است.

زهکونی - بکسر اول، آنست که شخصی پشت پای خودرا بضرب وزورهرچه تمامتر برنشستگاه دیگری زند.

زهگیر [۹] - بروزن دلگیر، معروف است، وآن انگشترمانندی باشد ازشاخ واستخوان وغیره که در انگشت ابهام کنند - وکنایه‌ازفرج زنان هم هست [۱۰].

زهم - بضم اول وسکون ثانی و میم،

---

(۱) چك : - وبا.

---

۱ - رک: بادزهره.

۲ - «طایفهٔ حکما متفق شده‌اند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی.» «گلستان ۱۴۴».

۳ - (عر) «زهره بضم اول وفتح ثانی وهمچنین سکون دوم، ستارهٔ آسمان سوم وشکوفه» «منتهی الارب».

۴ - چه ستارهٔ زهره ربةالنوع خنیاگری است.

۵ - از: زه (ه.م.) + زاد (زادن).

۶ - اسم مصدر از «زهیدن»، ورک: زهاب.

۷ - از: زه (ه.م.) + ک (پسوند نسبت).

۸ - «زهکت الریح الارض، برد وبرآید باد خاک را» «منتهی الارب».

۹ - افغانی zibgîr «هوبشمان ۶۷۷». رک: زه.

۱۰ - از: زه (ه.م.) + گیر (گیرنده).

دوایی است در عربی که بفارسی زرنباد گویند.

زهمت - بکسر اول بروزن نعمت،بوی گوشت وبوی ماهی‌خام باشد.

زهمن - بفتح اول بر وزن بهمن ، نام خانه‌ای بوده در شهر ری . گویند صاحب آن خانه مردی درویش بود . شبی درخواب دید که در دمشق گنجی خواهد یافت بنابر آن بـدمشق رفت و سرگردان وحیران برگرد کوچه و بازار میگشت ناگاه مردی دوچار اوشد . پرسید که از کجایی و دربن شهر سرگشته وحیران چرایی ؟ گفت : من رازی ام و از ملك ری می آیم ودر خواب دیده‌ام که در دمشق گنجی بیابم بابن‌شهر بطلب گنج‌آمده‌ام وگنج را میجویم . آن شخص بخندیدو گفت : چندین سال است که‌من بخواب دیده‌ام که در شهر ری خانه ایست نام‌آن زهمن ودرآنجا گنجی است و من برآن اعتماد نکردم زهی سلیم دل که تو باشی . چون این بشنیدباز گردید و بخانهٔ خـود آمد و زمین میکند تا هاولی زررن بیافت بوزن سی من و از آن توانگر شد .

زهنجه - بکسر اول بروزن شکنجه، بمعنی ریاضت وسختی وآزار باشد.

زهو - بفتح اول بر وزن عدو ، چرك گوش راگویند .

زه وزاد [۱] - بکسر اول وزای نقطه دار(۱) بالف کشیده وبدال بی‌نقطهٔ(۲) زده ، این لغت از توابع است بمعنی زن وفـرزند و اهل وعیال و نسل.

زهیدن [۲] - بکسر اول‌بروزن نشیمن، بمعنی زاییدن باشد ـ وبفتح اول بمعنی‌افتادن .

بیان هیجدهم

درزای نقطه‌دار باپای حطی‌مشتمل برپنجاه ونه لغت و کنایت

زی [۳] - بفتح اول وسکون ثانی ، جان و حیات و زندگی راگویند که نفس وروح‌است، و باین معنی بکسر اول هم‌آمده است چنانکه درامرباین معانی گویندکه «دیرزی» یعنی بسیار بمان و پیوسته زنده باش ـ وبکسر اول بمعنی اندازه و حد باشد همچنانکه گویند « از زی خود بیرون رفته است » یعنی ازحد واندازهٔخود بیرون رفته است ـ و بمعنی سوی وطرف‌وجانب ونزدیك هم هست چنانکه گویند « زی فلان » یعنی طرف فلان وسوی فلان وجانب‌فلان‌ونزدیك فلان ـ و با تشدید ثانی در عربی بمعنی شعار باشد [۴] .

---

(۱) چك : - وزا . (۲) چك : - بی نقطه .

---

۱ - رك : زه ، زاد . ۲ - از : زه (ه‌.م.)+یدن (پسوند مصدری) . ببزگه گوید: zahîdan (جاری‌شدن، چکیدن، افتادن)، zahânidan (بزمین‌انداختن)، zihîdan (زادن، پیش‌آوردن) از uz_ah * [رك : بارتولمه ۲۷۹] « ببزگه ۱۱۶ » .

۳ - اسم از « زیستن » و نیز امر از آن .

۴ - جهان‌ما چونکی زودسیر پیشه‌وراست چهار پیشه کند ، هریکی بدیگر زی .

« منوچهری دامغانی ۱۱۹ » .

زیاد - بکسر اول ، بمعنی افزونی و زیادتی باشد ۱ - و نام یکی از بازیهای نرد است ۲ - وبمعنی زندگانی کند یعنی همیشه زنده باشد، هم هست ۳ - وشخصی را نیز گویند که گواهی بنا حق دهد .

زیاده سر - کنایه از کسی است که زیاده بر حالت خود معتقد خود باشد و کاری ومهمی را که ازعهدهٔ آن برنتواندآمد پیش گیرد وبانجام نرساند .

زیان - بر وزن میان ، بمعنی نقصان باشد ۴ - وزیبنده ۵ و زندگانی کننده ۶ - وزندگانی کردن را نیز گویند - وامر باین معنی هم هست یعنی زندگی بده وزنده بدار.

زیب - بکسر اول وسکون ثانی و بای ابجد ، بمعنی زینت و نیکویی و آرایش باشد ۷ .

زیبا ۸ - بروزن دیبا، بمعنی نیکووخوب است که نقیض زشت و بد باشد ۹ - و بمعنی زیبنده هم هست.

زیبال - با بای ابجد بر وزن قیفال ، کنایه از اسب و اشتر و هرحیوانی تندروباشد.

زیبان - بروزن میزان، بمعنی زیباوخوش آینده باشد .

زیبق کردن - کنایه از نیست ونابود کردن باشد .

زیبن - بکسر اول بروزن بیجن، شخصی را گویند که عالم را پشت پا زده وترک دنیا داده باشد ؛ وبفتح اول هم گفته‌اند .

زیتار - بفتح اول وتای قرشت بروزن بی‌زار ، ثفل زیتونی که روغن‌آنرا کشیده باشند وبعربی حکر الزیت (۱) خوانند.

زیت بنی اسرائیل - سنگی است برنگ و اندام زیتون و خطوط بسیاری موازی یکدیگر دارد و آنرا بعربی حجرالیهود وحجر-الزیتون گویند .

زیج - با اول مکسور و سکون ثانی و جیم ابجد ، معرب زیگ‌است، وآن کتابی‌باشد که منجمان احوال و حرکات افلاک وکواکب‌را ازآن‌معلوم کنند ۱۰ - ونختهٔ بنایان ومعماران که در آن طرح عمارت کنند ۱۰ - و رشتهٔ بنایی‌را نیز گفته‌اند ۱۰ ؛ و بعضی گویند باین دو معنی عربی است ، اما اصمعی‌میگوید: من نمیدانم‌این

(۱) خم۱ : عکرالزیت ؛ چش : حکرالزیته .

۱ - (عر) « زیادة بالکسر، افزونی» «منتهی الارب» و درفارسی فصیح نیز زیادت وزیاده آورند . ۲ - رک : خانه گیر . ۳ - صیغهٔ دعایی از «زیید» سوم شخص مفرد مضارع از « زیستن » . ۴ - پهلوی ziyân ، اوستا - zyâni ، - zyânâ (ضرر) « بارتولمه ۱۷۰۰ ، ۱۷۰۱ » «نیبرگ ۲۵۶» ، سانسکریت - jyána (ظلم) ' کردی ع ' افغانی ع ziyân : باوچی‌ع ziyânî ،استی‌ع zhián، zián ، ارمنی ع zean«اشتق۶۷۹».

۵ - صحیح «زیبنده» است . ۶ - اسم فاعل از «زیستن» : « زردشت را گفتند : جانور چندنوع است؟ ... گفت : زیانی گویا وزیانی گویا میرا وزیانی‌میرا » رک: قابوسنامه باهتمام نفیسی ص ۷۱ بامقابلهٔ: عبارتی‌از قابوسنامه بقلم‌نگارنده . مجلهٔ‌یغما سال۱ شمارهٔ ٤ ص۱۸۰-۱۸۵.

۷ - ندارد بر آن زلف مشك بوی ندارد برآن روی لاله زیب .

عمارهٔ مروزی . «لغت فرس۲۷»

۸ - از : زیب + ا (فاعلی وصفت مشبهه) = زیبنده . ۹ - فروی زیبا مرهم دلهای خسته‌است وکلید درهای‌بسته. » «گلستان ۱۱۴» . ۱۰ - رک : زیگ .

لفظ فارسی است یا عربی - و با جیم فارسی بمعنی بیرون آوردن و بیرون کشیدن باشد - و خوش وچابك وجلد وخوش وضع را نیز گویند - ونوعی از انگور بغایت خوش لذت باشد - وبمعنی لاغ ومسخرگی هم آمده است - وزهوار کفش وموزه را هم میگویند - و ریسمانهاییکه استادان نقش بند نقش جامها را بدان بندند.

زیچك - باجیم فارسی بروزن میخك، رودهٔ گوسفند راگویند که باگوشت وبرنج ودیگر مصالح پر کرده باشند و بگذارند تا خشك شود و در زمستان بپزند وبخورند ؛ وبعضی گویندرودهٔ برهٔ شیر خواره است که آنرا پاکیزه کنند و در هم بپیچند مانند نارنجی و چندی از آن را بر سیخ کنند و کباب کنند و آنرا مرسان فقرا خوانند .

زیدك [۱] - با دال بروزن زیرك ،غلام بچهٔ ترك مقبول راگویند .

زیر - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت ، نقیض بالا [۲] - وضد بم باشد - و به معنی پوشیده وپنهان هم هست - وبمعنی کره وجر - و بمعنی بزرگ و مهتر نیز گفته‌اند - ونام گیاهی است که بغایت زرد و باریك میباشد وآنرا زریر واسپرك میگویند - وبمعنی کتان هم آمده است، وآن پارچه‌ای باشد که درتابستانها پوشند . گویند اگر کسی درزمستان جامهٔ کتان نو بپوشد بدن اولاغر شود واگر درتابستان بپوشد فربه گردد و اگر در زمستان کتان شسته بپوشد فربه شود و در تابستان لاغر.

زیرا [۳] - بکسر اول وثالث بالف کشیده، یعنی ازبرای آن و ازین جهت .

زیرازمیانه - کنایه اززبون بودن و بد بودن باشد .

زیرافکن [۴] - بر وزن شیر افکن ، بمعنی نهالی و توشك و آنچه در زیر افکنده باشد - ونام مقامی است ازموسیقی که آنرا کوچك خوانند .

زیرافکند [۵] - بسکون نون ودال ابجد، بمعنی زیر افکن است که نهالی وتوشك و آنچه در زیرافکنده باشد - و نام مقامی‌است‌ازموسیقی که آن کوچك است .

زیر بر - بضم بای ابجد (۱) وسکون رای قرشت (۲) ،کنایه‌ازکیسه بریاشد-وشخصی را نیز گفته‌اند که بظاهر خود را دوست وانماید و در باطن دشمن باشد .

زیر بزرگان - باثانی مجهول‌وسکون ثالث، نام لحنی است ازموسیقی .

زیرچاق - با جیم فارسی بالف کشیده، کمان کم زور راگویند - وکنایه از کسی است که هرطور او را خواهند و هرچه بلو بگویندیا بفرمایند فرمان بردار باشد .

زیرخرد - بضم خای نقطه دار (۳) و سکون را و دال بی نقطه ، نام لحنی بود از موسیقی .

زیرزبان گفتن - بکسرثالث، کنایه از پوشیده و پنهان وآهسته سخن گفتن‌باشد.

---

(۱) چك : - بضم با . (۲) چك : سکون را . (۳) چك : - بضم‌خا .

---

۱ - مصحف «ریدك» (ه.م.) . ۲ - یعنی پایین ، پهلوی azîr «مناس۲۶۹» ، azhêr ، hac_adhar «نیبرگ ۹۱» ازاوستایی haca+adhairi ، کردی zhîr ، بلوچی‌ع shêr و shêrâ ، cêra رك : اشتق ، هوبشمان ۶۸۰ ، گیلکی jîr ؛ در اوراق مانوی بپارتی 'dryy . رك : هنینگ : فهرستی ازکلمات پارسی میانه... BSOS ، ج IX ، ۱ ص ۸۰ .
۳ - رك : ازیرا . ۴ - رك : زیر افکند . ۵ - رك : زیرافکن .

زیرفون [1] — با فا بروزن نیلگون، نوعی از درخت سنجد است وآنرا ثمر ومیوه نمیباشد و بیشتر در دمشق میشود. سرد وخشك است ودر قابضات بکار برند.

زیرقان — با قاف بر وزن شیرخان ، نام ماهی است ازماههای ملکی [2].

زیرك — بر وزن میرك ، دانا و حکیم وفهیم ومدرك و صاحب هوش باشد [3] — و بمعنی فولاد جوهردار نیز گفته‌اند .

زیرگاه — باکاف فارسی بروزن پیشگاه، بمعنی کرسی باشد که برآن نشینند.

زیرك سار — با سین بی نقطه بالف کشیده وبرای بی‌نقطهٔ زده ، خداوند ادراك وفهم وشعور باشد .

زیرلب گفتن — بمعنی زیر زبان گفتن است که کنایه‌از آهسته‌وپوشیده حرف‌زدن‌باشد .

زیروبالا — معروف است که‌تحت‌وفوق باشد — و کنایه از آنست که دو پسر امرد با یکدیگرمباشرت کنند — وکنایه ازخطاهم‌هست.

زیروزار — با زای نقطه دار (۱) بر وزن گیرودار، کنایه ازآوازحزین وآهسته‌باشد.*

زیره‌با [4] — با بای ابجد (۲) بر وزن دیده‌سا ، آشی راگویندکه باگوشت مرغ فربه و زیره وسرکه پزند . مبطون‌را نافع است یعنی شکم بزرگ را .

زیرهٔ رومی — تخمی است که آنرا کراویا (۳) وزینان ونان خواه گویند.

زیز — با اول مکسور بثانی رسیده وزای نقطه دار زده ، ریز های برف وبرف ریزهایی‌باشد که از هوا بهنگام سرما بارد وآنرا بعربی سقیطه گویند — و جانوری هم هست کوچکتر از ملخ و شبها بانگ طولانی کند وعربان صرار گویند [5] .*



زیز

(۱) چك: — بلزا . (۲) چك: بابا . (۳) چش ، چب ۱: کراریا.

[1] — رك : زیزفون (ح) . [2] — « از صاحب برهان دربیان این لغت بدو وجه سهو واقع شد : اول اینکه زبرقان درقاموس بابای ابجد موجود است و دراینجا با یای حطی نوشته ، دوم اینکه دربیان معنی گفته که نام ماهی است ازماههای ملکی، حال آنکه صاحب قاموس گفته: الزبرقان بالکسر،القمر.» « چك ص۳۹۵ ح » . [3] — « زیرکان گفته‌اند : دوست راچندان قوت مده که گر دشمنی کند تواند.» « گلستان ۵۰ » .
[4] — از:زیره(ه.م.) + با(= ابابمعنی آش). [5] —«زیز»هم درعربی آمده‌ـرك:المنجد.

* زیره — بکسراول و سوم ، کمون وتخم گیاهی از طایفهٔ چتری بری ومعطر واز داروهای محرك که در آشها و پلو داخل کنند ویکی از توابل ودیگ ابزارهاست وبهترین اقسام آن زیرهٔ کرمانی است. « ناظم الاطباء» ورك : ستوده ۱۴۷ ، گل گلاب ۲۳۵ .

* زیز فون — بکسر اول از یونانی Sorbier – Zizuphos (فر) «لك ۲ ص۲۳۲». مصحف آن « زیرفون» (ه.م.) ، زیزفون Tilia rubra از تیرهٔ ماگنولیاها و دارای گلهایی است که دم گل آنها بر روی برگکی چسبیده و هریك ازآنها دارای ۵کاسبرگه و ۵ گلبرگ وعدهٔ بسیار پرچم است ومیله های آنها بهم چسبیده و چند دستهٔ جداگانه تشکیل میدهند .برگهای آن دارای جوهری معطر و جوشاندهٔ آن مسکن است « گل گلاب ۲۰۳ » «ثابتی ۱۸۵».



زیزفون

بقیه‌درصفحهٔ ۱۰۵۳

زیغ - بکسر اول وسکون ثانی و غین نقطه‌دار ، نوعی از فرش وبساط باشد - و بمعنی جمعیت خاطرونشاط دل وفراغت هم‌هست-وحصیر وبوریاییرا نیز گویند که ازدوخ بافند ۱ ، ودوخ علفی است که بدان انگور وخربزه آونگ کنند - وبفتح اول درعربی‌بمعنی شك وریب- ومیل از حق بباطل باشد ۲

زیغال - با غین نقطه‌دار بروزن قیغال ، قدح وپیالهٔ بزرگ را گویند ۳ .

زیف - بروزن قیف ، زفت را گویند، و آن صمغی باشد سیاه که بر سر کچلان‌چسبانند - و بمعنی گناه - و بی ادبی هم هست ۴ - ودر عربی زر قلب نا سره باشد ۵

زیفنون ۶ - بافا ونون‌بروزن‌قیر گون، شهری است که عذرا را درآن شهر میخواستند بکشند، بگریخت.

زیگ - بکسر اول وسکون ثانی‌وکاف فارسی ، تارهایی باشدکه استادان نقش بندنقش جامهاییکه بافند بدان ببندند ۷ - و کتابیکه منجمان احوال واوضاع‌نجوم وافلاك را ازجداول آن معلوم‌کنند و همچنان که آن قانونی است جامه‌بافانرا در بافتن نقشهای‌جامه، این‌کتاب نیز دستوری است منجمانرا درشناختن‌احوال واوضاع فلکی ، وهمچنانکه کیفیات نقوش جامها ازآن تارها پیدا میشود، کمیات و حرکات کواکب از جدولهای این‌کتاب ظاهر میگردد ، ومعرب آن زیج است ۸ - ونام جانوری هم هست حقیرجثه و خاکستری رنگ‌کوچکتراز‌گنجشك و زیرهر دوبال اوسرخ است وآواز او بغایت خوش‌وحزین میباشد ۹ - ونام طایفه‌ایست‌از کردان که‌در کوه کیلویه توطن دارند.

زیکا ۱۰ - با ثانی مجهول وکاف‌بروزن

---

۱ - زیغ بافانرا با وشی بافان ننهند طبل زن را ننشانند بر رود نواز .
ابوالعباس. «لغت فرس۲۳۱» .

۲ - (عر) « زیغ بفتح‌اول،میل کردن‌ومیل کردن بسوی پستی‌وشك ومیل کردن ازحق « منتهی الارب » .

۳ - شکفت لاله توزیغال بشکفان که‌همی ز پیش لاله بکف برنهاده به زیغال .
رودکی سمرقندی. «لغت‌فرس ۳۲۶» .

۴ - فس:پهلوی zēfān (سخن‌بیمعنی‌وپوچ) «مناس۲۹۰» : «زیف،بی‌ادبی‌بود،حکاك گفت:
کی برو زر و سیم عرضه کنم خویشتن را بگفت راد کنم
من بدین مکر وحیله زر ندهم بره زیفش اوستاد کنم »
« لغت فرس ۲۴۷ » .

۵ - در«هم زیف ، درم ناسره یا پست . « منتهی الارب» . ۶ - درلغت فرس (ص۴۰٤) «زیفنون» با غین‌آمده ۷ - بااین‌معنی‌معرب‌آن «زیج» (ه م.) و«زیق» «نفس» .
۸ - پهلوی zīk (تقویم) « بارتوجا ص۲۸ » . ۹ - طبری zīk (صلصل) «نصاب طبری۴۱۵» . ۱۰ - هز ، zīgā ، پهلوی vāt ، باد «یونکر ۱۰۸ » .

بقیه از صفحهٔ ۱۰۵۲

* زیستن - بکسر اول وفتح چهارم ، از : زی (ه.م.) + ستن (پسوند مصدری) [فس: کریستن] : زندگانی کردن ، عمر کردن ؛ ماندن :

خوردن‌برای زیستن و ذکر کردنست تو معتقدکه زیستن ازبهر خوردن است. «گلستان۹۸».

زیبا ، بلغتِ زند وپازند(۱) ، باد را گویندوبعربی ریح خوانند .

زیگر - بر وزن دیگر ، بمعنی آیوق است، وآن دست زدن باشد بردهان پرباد کردهٔ شخصی تا آن باد ازدهان او باصدا بجهد.

زیلو [۱] - بکسر اول و ثانی مجهول بروزن بیکو ، پلاس و گلیم را گویند و آنرا شطرنجی‌نیزخوانند ؛ و بفتح اول هم‌آمده‌است.

زیلوچه [۲] - پلاس وگلیم کوچك‌را گویند همچو بوق وبوقچه وصندوق وصندوقچه و امثال آن .

زیمله - بفتح اول و ضم میم بر وزن زنگله ، کجاوه مانندی‌باشد که پراز میوموسبزی و امثال آن کنند وبر پشت چاروا بندند وازجایی بجایی برند.

زیمور [۳] - بکسر اول و ضم‌میم‌بروزن بی‌نور ، بمعنی افشای سرباشد وآن مرکب است از خرق وخیانت یعنی حرفی را بکسی بسپارند که بجایی نگوید او فاش‌کند وبهمه‌کس وبهمه جا بگوید .*

زین‌افزار [۴] - سلیح و کجیم را گویند که یراق جنگ و پوشش اسب باشد در روز جنگ .

زینان - بر وزن میزان ، بمعنی این جماعت و از اینها باشد * - وزینان راهم گویند که نان خواه‌است، وآن تخمی باشد که برروی خمیر نان پاشند .

زین برگاو نهادن - کنایه ازروان شدن و رفتن باشد.

زین‌کوده [۶] - با کاف بر وزن نیم سوده ، قربوس زین اسب را گویند، وآن بلندی پیش زین باشد.

زین‌کوه [۷] - بضم کاف و سکون واو وظهور ها، بمعنی زین‌کوده است که قربوس زین اسب باشد .

زین‌کوهه [۸] - باها، بروزن ومعنی زین کوده است که قربوس و بلندی پیش زین باشد [۹] .

---

(۱) چلك : زند و پازند .

---

۱ - درزبان‌کنونی نیز zilū گویند.

۲ - از: زیلو (ه‌.م.) + چه(پسوندتصغیر) .

۳ - ظ، برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان .

۴ - از : زین (سلاح) (ه‌.م.) + افزار (ه‌.م.) ، پهلوی zēn_afzār «بارتولمه س۲۸۰» .

* - مخفف: ازینان = از اینان.

۶ = زین‌کوهه (ه‌.م.) ورك : زین‌کوه .

۷ - رك : زین‌کوهه ،زین کوه .

۸ = زین‌کوده (ه‌.م.) ، ورك: زین‌کوه .

۹ - سیرم پشتش از ادیم سیاه ماننده زین‌کوهه را میان دوراه .
«هفت پیکر نظامی چاپ ارمغان س ۷۳» .

* زین - بکسراول، پهلوی zēn (سلاح ، تجهیز):۱) اوستا zaēna_ (سلاح) «بارتولمه ۱۶۵۰» ، ارمنی ع zēn(سلاح، تجهیز). ۲) اوستا_ zaēnu (سلاح دفاع)« بارتولمه ۱۶۵۱ » ، در فارسی zīn (بمعنی سرج عربی) آمده . «نیبرگه س ۲۵۵» ورك : اشتق س ۳۰۲ و هوبشمان س ۱۱۱ .



زین
(برهان قاطع ۱۳۷)

زینهار [۱] = بمعنی زنهار [۲] است که پناه جستن و امان خواستن باشد ـ و عهد و پیمان ـ و ترس‌وبیم ـ و شکایت را نیز گویند ـ وبمعنی افسوس و حسرت ـ وامانت ـ وتعجیل ـ وآگاهی نیز آمده است [۳] .

زینهاری = پناه آورنده ـ وپناه داده شده ـ وعهد بسته [۴] ـ ودر عهد وامان کسی در آمدن را گویند [۵] .

زینیان [۶] = بابای حطی بروزن میهمان، زینان است که نانخواه باشد، وآن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند.

زیوار = با ثانی مجهول بروزن دیوار ، معنی سویت ومساوی بودن وبرابری باشد.

زیور [۷] = بروزن دیگر ، بمعنی زینت و آرایش باشد ـ و آنچه بدان زینت و آرایش کنند .

زبین = بفتح اول بر وزن زمین ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی دراز وبلند باشد که نقیض کوتاه است [۸] ـ وبکسر اول صاحب طرف وصاحب جانب را گویند.

---

(۱) چك : زند وپازند .

---

۱ ـ پهلوی zînhâr (امن،امان)، سغدی zynyh (پناه،امان) رك: مقالهٔ R.N.Frye درمعرفی تاریخ عرب تألیف هتی در Speculum چاپ ماساچوست ج XXIV شمارهٔ ٤ ص ٥٨٥. Andreas آنرامرکب از: azîn hâr میداند. یعنی ازین پرهیز. Fr. Müller آنرا = اوستایی zaenô_hâra* (سلاح‌حامی) میداند هوبشمان گوید که وجه اخیر بنظر من بهتراست «هوبشمان ٥٢٧» ورك : اشتق ٥٢٧ . ۲ ـ رك : زنهار . ۳ ـ در بیت ذیل نخستین بمعنی «پرهیز ، حذرکن» و دوم بمعنی «پناه ، حمایت» است :

مگذار زینهار چو در زینهار تست   جان مرا بدین فلك زینهارخوار.

«مسعود سعد ١٥٠» .

۴ ـ از: زینهار + ی (نسبت) . ۵ ـ از: زینهار + ی (حاصل مصدر) .

۶ ـ رك : زیان ، زینان . ۷ ـ سغدی zywr .

Henning, Sogdian loan _ words..., BSOS,X.1,p.96.

۸ ـ هز ، zayaên ، zâyann ، پهلوی buland ، بلند «یونکر ١٠٨» .

گفتار دوازدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف زای فارسی با حروف تهجی مبتنی بر ده بیان و محتوی بر شصت ودو لغت و کنایت

بیان اول

در زای فارسی با الف مشتمل بر هشت لغت و کنایت

* **ژاییژ** [1] - با بای ابجد(۱) و زای فارسی بروزن فالیز ، داروییاست که آنرا بوی مادران گویند ـ و سرشك آتش را نیز گویند وآن قطرهایی است که ازهیزم تر دروقت‌سوختن میچکد ، بعضی گویند شرارهٔ آتش است [2]

ژاژ - با زای فارسی بروزن قاز ، بوتهٔ گیاهی باشد بغایت سفید و شبیه بدرمنه‌درنهایت بیمزگی وهر چند شتر آنرا بخاید نرم نشود وبسبب‌بیمزگی فرو نبرد [3] ؛ و بعضی مطلق نرهٔ دوغ را گفته‌اند یعنی آنچه از رستنی که‌دردوغ و ماست کنند ـ و علفی را نیز گویند خاردار که در ماست کنندوآنرا کنگر خوانند ؛وجمعی گویند علفی است که بی تخم میروید، و آن نوعی ازدرمنه است که بدان آتش افروزند واین بمعنی اول نزدیك است ؛ و بعضی میگویند هر علفی که بی تخم روید ؛ وبعضی گفته‌اند : حشیش

(۱)چك:با با.

* ژ ـ حرف چهاردهم از الفبای فارسی است وآنرا زای فارسی یازاو معقوده نامند ودر حساب جمل نمایندهٔ عدد نیست ولی درموردلزوم آنرا زاء محسوبدارند وشمارهٔ آنرا هفت گیرند. ژ به ج، ز ، س وش بدل شود . رك: لغت نامه .

۱ = زاییز «لغت نامه» . ۲ ـ فی : ابیز ، ابیژ .

۳ ـ ژاژ داری تو وهستند بسیژاژ خوران (خران ن.ل.)

وین‌عجب بیست که نلژند (بلژند. دهخدا) سوی ژاژخران.

مسجدیمروزی. «لغت‌فرس۱۷۸» و«لغت نامه»

بأکله‌البعیر، بمعنی علفی است که آنرا شتر خورد وبعربی غلیص بر وزن حریص خوانند - وکنایه از سخنان هرزه و یاوه و بی مزه و هذیان هم هست ۱ .

ژاژومك - با ثالث بواورسیده و میم مفتوح بکاف‌زده ، لوبیارا گویند،وآن تخمی‌است که بعربی لیا خوانند بکسر لام .

ژاژه ۲ - با زای فارسی بروزن تازه ، بمعنی ژاژ است که علف‌بی‌مزه - وکنایه‌ازسخنان هرزه باشد .

ژاغر ۳ - بروزن لاغر، چینه‌دان‌مرغان راگویند و بعربی حوصله خوانند.

ژالکه - بسکون لام و فتح کاف ، نام گیاهی است دوایی شبیه‌بانگشتان چلپاسه وزغن.

ژاله ۴ - بر وزن لاله، تگرگ راگویند و سبب آن چنان است که چون بخار بهوا رود وسرما دروا اثرکند غلیظ شود وقطرهٔ باران گردد و در محل فرود آمدن فصل برودت زیاده درو تأثیر کند اورا بفشرد ویخ بندد ۵ - و شبنم را نیزگویند و سبب آن چنان باشدکه شدت‌سرما هوای صافی را غلیظ کند وبخار سازد واز زمین اندکی بلند شود و بربرگهای نباتات نشیند واز آن قطرها پدید گردد ۶ - و باران بسیاراهم گفته‌اند - وجاله را نیزگویند، وآن‌چیزی‌باشد که ازچوب وعلف سازند. ومشکهای پرباد برآن بندند وبرآن نشسته از آب گذرند ۷ ؛ و بعضی آن مشکهای پرباد را و مشکی که شناوران بر پشت بندند ژاله‌گویند.

ژاو - بسکون واو ، خالص وخلاصهٔ هر چیز راگویند .

---

۱ - کسیکه ژاژ دراید بدرگهش نشود　　　که چرب گویان آنجا شوند کند زبان .
فرخی‌سیستانی. «لغت فرس ۱۸۳» .

۲ - رك: ژاژ .　　　۳ - زاغر (ه.م.) عنصری باخی در خطاب باز سپید بزاغ گوید :
خورند از آنچه بماند زمن ملوك زمین (جهان . ن.ل.)
تو از پلیدی ومردار پرکنی ژاغر .　　　«لغت نامه» .

۴ - در سانسکریت jada (سرد، خنك وبیحرکت) «اسنق ۶۸۴» هوبشمان‌ژاله‌را از jhardak ماخوذمیداند، افغانی zhâla ، هوبشمان ۶۸۴ .

۵ - چون ژاله بسردی اندرون موصوف　　　چون غوره بخامی اندرون محکم
منجیك‌ترمذی. « لغت فرس ۴۴۲» .

۶ - یاقوت وار لاله ، بربرگه لاله ژاله　　　کرده براو حواله ، غواص دردریا.
کسایی‌مروزی. «لغت فرس ۴۴۲» .

۷ - برای این معنی دوشاهد از یك قصیدهٔ فرخی نقل کرده‌اند و استاد دهخدا درآن دو، کلمهٔ ژاله را بمعنی «کوهله» و «حباب» اقرب دانسته‌اند تا معنی «خیك باد اندردمیده» . رك: لغت نامه؛ ورك: جاله.

بیان دوم

در زای فارسی با خای نقطه دار مشتمل بر دو لغت

ژخ - بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف آژخ است، وآن‌دانه ای باشد سخت وبی دردکه در اعضای آدمی بهم میرسد و آنرا بعربی ثؤلول خوانند ۱ - وآواز حزین وآهسته ۲ - وصدای زاری و ناله را نیز گویند .

ژخار ۳ - بکسر اول بر وزن شکار ، بانگ و نعره را گویند - و بمعنی سختی نیز آمده است .

بیان سوم

در زای فارسی با دال ابجد مشتمل بر سه لغت

ژد ۴ - بفتح اول وسکون ثانی، مطلق صمغ راگویند، وآن چیزی است چسبنده‌که از ساق درخت بر می‌آید.

ژدوار - بفتح اول‌بروزن و معنی‌جدوار است ۵ که ماه پروین باشد، وآن دوایی است مشهور؛ و بضم اول نیز گفته‌اند و جدوار معرب آنست .

ژده - بکسر اول و فتح ثانی ، مخفف آژده‌است ۶ که‌بوزن زدن- وآژنه بسنگ‌آسیا زدن باشد .

بیان چهارم

در زای فارسی با رای بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

ژرد - بروزن زرد، بمعنی‌بسیارخوردن وپرخوری باشد ۷ .

---

۱ - رك: آژخ ، آزخ .

۲ - بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب بانگ برآورد مرغ با ژخ طنبور .

منجیك ترمذی. «لغت‌فرس۷۹» ورك : لغت‌نامه .

۳ - زغار (ه.م.) . ۴ - از اوستایی jatara (صمغ) «یشتها ۱ ص ۳۲۹ح۱» و رك: انگژد . ۵ - رك : جدوار . ۶ - رك : آژده ، آزده .

۷ - در عربی «زرد» (بفتح اول) فروبردن‌لقمه است «منتهی‌الارب» ومؤلف غیاث این‌لغت را مشترك بین‌فارسی وعربی داند با تفاوت زای عربی و زای فارسی. «لغت نامه» .

ژرف [۱] ـ بروزن حرف ، بمعنی عمیق است مطلقاً خواه دریا باشد و خواه چاه و خواه رودخانه وحوض و امثال آن ـ وکنایه ازاحتیاط نمودن ونظر بدقت کردن وباریك‌بینی وفکردقیق نمودن هم هست، وبمعنی‌غور گویند.

ژرفا [۲] ـ با فا بالف کشیده،بمعنی‌عمق وعمقیت وعمیق بودن باشد.

ژرفی ـ با فای بتحتانی رسیده ، فکر عمیق واحتیاط کردن وباریك‌بینی‌باشد[۳] ـوبمعنی احتیاط کنندههم هست[۴] ـوعمقیت هرچیزراایز گویند [۵].

بیان پنجم

در زای فارسی با غین نقطه دار مشتمل برشش لغت

ژغار ـ بفتح اول بر وزن تغار ، گیاهی باشد که بدان جامه رنگ کنند ـ و بمعنی‌سختی هم‌آمده است که نقیض سستی باشد [۶] ـ و آواز بلند و فریاد سهمناك را نیز گویند [۷] .

ژغاره ـ بفتح اول بروزن کناره ، نان ارزن باشد [۸] ـ وسرخی وغازه را نیز گویند که زنان برروی مالند [۹] ـ وناف حیوانات را گویند عموماً و ناف گاو را خصوصاً [۹] ـ و بمعنی فریاد وفغان هم آمده است [۱۰] .

ژغاله [۱۱] ـ بر وزن حواله ، بمعنی

---

۱ ـ اوستا ـ zhafra (عمیق) ، پهلوی zufar ، zafr ، کردی zhiôr ، زازا jôr، افغانی zhavar ، بلوچی juhl و jahl « اشتق۶۸۵ »، استی arf ك . است ۱۰۷» ، گیلکی jûlf (گود) ، دامغانی jol (کاسهٔ گود). دراوراق مانوی (پهلوی) zwp'y (عمق) ، پازند zufâê. رك:هنینگک. فهرست لغات پارسی میانه ...، BSOS ، ج IX ،1، ص ۹۰ :

یکی ژرف دریاست بن نا پدید در گنج رازش ندارد کلید .

فردوسی طوسی. « لغت نامه » .

۲ ـ پهلوی zhufrâk « تاوادیا ۱۶۷ : ۲» از : ژرف + ا (حاصل مصدر) چون:پهنا، درازا،ستبرا. ۳ ـ از: ژرف+ی (حاصل‌مصدر) . ۴ ـ از : ژرف+ی(نسبت)

۵ ـ « بروستای‌وی (ارغان) چاهی آبست که ژرفی آن همه جهان‌نتواند دانست » «حدود العالم ۷۸» . ۶ = ژخار (ه م.) = زغار (ه.م.) . ۷ = ژخار (ه م.)ورك: ژغاره : استاد هنینگک گوید : zhaghâr(فریاد)و غیره (شمس فخری ص ۶۳ = VII ، ۱۹) هیچ همریشه در فارسی ندارد . ممکن است اسم سغدی zhghâr * را بپذیریم که از کلمهٔ سغدی xzhghêr (نامیدن ، ترا خواندن) ناشی میشود

Henning , Sogdian loan words..., BSOS،X,1, p. 100 .

یکی زخم نیانچه که بدان روی کریه بزدم جنگه چمسازی، چه کنی‌بانگ(و)ژغار.

ابوالمثل بخاری. «لغت فرس۱۲۲» ورك : لغت‌نامه .

۸ = ژغاله(ه.م.) = زغاره (ه.م.) :

رفیقان من با می و ناز و نعمت منم آرزومند یکتا ژغاره .

ابوشکوربلخی. « لغت نامه» .

۹ = ژغاله (ه.م.) . ۱۰ ـ رك:زغار ۱۱ = ژغاره (ه.م.) = زغاره.(ه. م.)

ژغاره است که بلان ارزن - و سرخی زبان - وناف حیوانات باشد.

ژغاو [1] - بفتح اول وثانی بالف کشیده و بواو زده، زن فاحشه وقحبه را گویند - وقحبه خانه را نیز گفته‌اند.

ژغژغ [2] - بازای فارسی وغین نقطه‌دار بروزن لقلق، آوازی که در محل چیزی خوردن و جاویدن چیزی از دهن و بسبب بسیاری سرما و کثرت قهر وغضب از دندانها برآید [3] - وصدا و آواز گردکان وبادام وامثال آنرا نیز گویند وقتی که در جوال یا جای دیگر ریزند وبرهم خورد.

ژغند - بروزن کمند، آواز بلند مهیب وسهمناکی باشد که سباع وبهایم بوقت گرفتار شدن در دام کنند [4] - وبمعنی سختی هم آمده است که نقیض سستی باشد [5].

بیان ششم

درزای فارسی با فا مشتمل برپنج لغت

ژف - بفتح اول، بمعنی تر است که نقیض خشك باشد.

ژفره [6] - بضم اول بروزن صفره، پیرامن دهانرا گویند.

ژفك - بفتح اول بروزن اشك، بمعنی چرك کنجهای چشم است خواه ترباشد و خواه خشك و در عربی رمص چرك خشك وغمص چرك تر راگویند [7].

ژفك‌آب [8] - بروزن کشکاب، آب وچرکی راگویند که در گوشهٔ چشم جمع شده باشد خواه ترباشد وخواه خشك.

ژفیده - بروزن رسیده، بمعنی ترشده وخیسیده باشد و **ژفیدن** مصدر است که بمعنی ترشدن وخیسیدن باشد وبعربی ترشف گویند [9].

---

۱ - زغاو (ه.م) ورك: جهانگیری. ۲ - اسم صوت.

۳ - زغژغ دندان او دل می‌شکست جان شیران سیه میشد زدست.

مولوی بلخی رومی. مثنوی چاپ علاءالدوله ص۲۲۰ س ۱۹.

۴ - اسم صوت:

کرد روبه یوز واری یك ژغند خویشتن را شد بدان بیرون فکند.

رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۸۹» ورك: لغت‌نامه.

۵ - رك: ژغار، ژخار. ۶ - مؤلف آنند راج گوید: پیرامن دهان در برهان آورده، وظن آنست که زفر بمعنی دهان را زفره خوانده باشد. «لغت‌نامه». رك: زفر.

۷ - چشم ومژگان ز ژفك گندیده عنکبوتی بگوه غلطیده. طیان مرغزی. «لغت‌نامه».

۸ - از: ژفك (ه.م.) + آب.

۹ - ازآندم که دیده رخت راندیده شده جمله گیتی ز اشکم ژفیده.

روحی شارستانی. «جهانگیری».

بیان هفتم

در زای فارسی با کاف مشتمل برهشت لغت

ژك [1] - بفتح اول بروزن شك، سخنی که از روی غضب وخشم در زیرلب گویند وکسی که با خود همی‌تندد - وامر باینمعنی‌هم هست؛ وبضم اول نیز گفته‌اند - ودر شیراز و خراسان‌لند گویند بضم لام وسکون نون ودال.

ژکاره - بفتح اول بر وزن هزاره، مردم لجوج و گران و ستیزه کار و ستیهنده را گویند [2].

ژکال [3] - بر وزن و معنی زغال است که انگشت باشد و بعربی فحم خوانند. گویند این لغت ارمنی است [4] و با کاف فارسی هم درست است.

ژکان [5] - بفتح اول بر وزن مکان، از خود رمیده - و شخصی که از روی اعراض در زیر لب خود بخود آهسته سخن گوید [6]؛ وبضم اول هم آمده است.

ژکس [7] - بفتح اول و ثانی بر وزن قفس، این لفظ در مقام معاذالله گفته میشود یعنی در جایی که عربان معاذالله گویند فارسیان ژکس میگویند.

ژکفر - بر وزن جعفر، بمعنی شکیبا است و آنرا بعربی صبور خوانند و ژکفری شکیبایی باشد.

ژکور - بفتح اول بروزن صبور، بمعنی بخیل وخسیس و سفله - و پیچیده - و گرفته باشد [8] - و دزد وقطاع‌الطریق را نیز گویند.

ژکیدن [9] - بفتح اول بروزن رسیدن، آهسته سخن گفتن باشد در زیرلب از روی خشم وقهر وغضب [10]؛ وبضم اول هم‌آمده‌است.*

---

۱ ـ رك: ژکیدن. ۲ = زکاره (ه.م.):

تا روز پدید آید آسایش یابم زین علت مکروه وستمکار و ژکاره.

خسروانی. «لغت‌نامه» ورك: لغت فرس ۴۳۸.

۳ = ژگال = زگال = زغال (ه.م.). ۴ ـ رك: ص صد و یك مقدمه.

۵ = زکان (ه.م.). ۶ ـ اسم فاعل از «ژکیدن»:

برفتند از ایوان ژکان و دژم دهان پر زباد و روان پر ز غم.

فردوسی طوسی. «لغت‌نامه»

۷ ـ مصحف «پرکس» مخفف «پرکست» (ه.م.). ۸ = زکور (ه.م.):

چرخ فلك هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفله و دون وژکور.

رودکی‌سمرقندی. «لغت نامه».

۹ ـ از: ژك (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری). ۱۰ـ ولندیدن، غرولندزدن:

از اوشاه ایران فراوان ژکید برآشفت واز روزبه لب گزید.

فردوسی طوسی. «لغت‌نامه».

* ژگال ـ رك: پایان کتاب، لغات متفرقه.

بیان هشتم

در زای فارسی با نون مشتمل بر هشت لغت

ژند - بفتح اول بر وزن چند ، بمعنی پاره باشد وژنده ژند بمعنی پاره پاره[۱] - و بمعنی خرقه و کهنه هم آمده است [۲] - و آتش زنه و چخماق را نیز گویند [۳] - و نام کتاب زردشت است که بزند اشتهار دارد [۴] .

ژنده - بر وزن خنده ، بمعنی ژند است که خرقه وپاره و کهنه باشد [۵] - و هرچیزی بزرگ وعظیم ومهیب را نیز گویند همچو ژنده پیل یعنی فیل بزرگ [۶] .

ژنگ - بفتح اول بروزن رنگ ، کتاب مانی نقاش است، وآن مشتمل برده بر تصویرات ونقشهایی که اختراع اوست [۷] - وچین وشکنجی راینز گویند که برروی واندام مردم پدید آید [۸] - و بکسر اول بمعنی قطرهٔ باران است ؛ و باین معنی بجای نون یای حطی هم آمده است(۱).

ژنگدان [۹] - بروزن سنگدان بمعنی زنگ وزنگاله (۲) و جلاجل باشد؛ و باین معنی بحذف الف هم بنظر آمده است.

ژنگله - بر وزن زنگله، سمی را گویند که شکافته باشد همچو سم آهو وگاو و گوسفند وامثال آن .

ژنگه - بفتح اول وکاف فارسی وسکون ثانی ، آفتی است که بغله رسد ، وآن چنان باشد که خوشهٔ غله از دانه خالی گردد و زرد شود.

ژنه [۱۰] - بفتح اول وثانی ، نیش سوزن ونیش جانوران گزنده را گویند مانند زنبور وپشه

---

(۱) چك : یا هم آمده است . (۲) چك : ژنگه وژنگاله .

---

۱ - ژنده (ه.م.) . ۲ - رك: ژنده . ۳ - رك: زند .

۴ - رك: زند ، و رك :مزدیسنا: فهرست . ۵ - درقزوینی jenda، jendera « دیرسیاقی » ، کرمانشاه cindara « وحدت »، گلپایگانی jendera « قاسمی » ، اصفهانی jendera «سالك» ، گیلکی zhandara :

چو گل گرچه او ژنده پیراهن است ولی بوی او از دگر گلشن است .

منجیك ترمذی. «لغت نامه» .

۶ - ژنده (ه.م.) :

از سهم واز سیاست نادر گذار تو مرگرگ ژنده پوست بدردسگ شبان.

سوزنی سمرقندی. «لغت نامه» .

۷ - مخفف «ارژنگ» (ه.م.) :

آن صحن چمن که از دم دی گفتی دم گرگ یا پلنگ است

اکنون ز بهار مانوی طبع پر نقش ونگارهمچو ژنگ است.

منسوب برودکی. «لغت نامه» .

۸ - مخفف «آژنگ» (ه.م.) ۹ - زنگدان (ه.م.) .

۱۰ - از :ژن (از مصدر ژنن بمعنی زدن) + ه (پسوند اسم آلت) ؛ آلت زدن .

وامثال آن .

ژنیان [۱] - بکسر اول و سکون ثانی بروزن بریان ، بامخواه راگویند، وآن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند .

بیان نهم

در زای فارسی با واو مشتمل بر یازده لغت

* **ژواغار** - با غین نقطه‌دار بروزن هوادار ، نام یکی از بت پرستان بوده [۲] .*

ژورک [۳] - بفتح اول و رای قرشت وسکون ثانی و کاف ، پرنده ایست سرخ رنگ ببزرگی کنجشک ؛ و بعضی گویند پرنده ایست که سروگردن او سرخ میباشد و اورا سرخاب میگویند.

ژوژ [۴] - بـا اول بثانی رسیده و بزای فارسی زده ، خارپشت را گویند، وآن جانوری است معروف [۵] .

ژوژه [۶] - با زای فارسی بروزن موزه، بمعنی ژوژ است که خارپشت باشد.

ژول - باثانی مجهول بروزن غول، بمعنی چین وشکنج وناهمواری باشد.

ژوله - بضم اول بروزن لوله ، نام مرغی است که آنرا چکاوک خـوانند و بعربی قبره گویند .

ژولیدن [۷] - با ثانی مجهول بر وزن جوشیدن ، بمعنی درهم شدن - و درهم رفتن وپریشان گردیدن باشد.

ژولیده [۸] - بر وزن شوریده ، درهم رفته و درهم شده - وآمیخته - وبدست مالیده شده - و پریشانرا گویند ، واین معنی را بیشتر در زلف وکاکل استعمال میکنند.

ژومیده - با میم بروزن ژولیده، کشت وزراعت آب زده راگویند.

ژون - بر وزن نون، بمعنی بت باشد

---

۱ — زنیان (ه‌.م.) . ۲ ـ رك : زواغار ، ژواغار ، نام مغی است . ابوالعباس گوید :
گفتا که یکی مشکی است نی‌مشك تبتی(؟) کاین مشك حشو نغبی است ازخم ژواغار .»
«لغت فرس ۱۴۹» برای تصحیح بیت ، رك: لغت نامه . ۳ — ژولك «لغت‌نامه» :
شارك چو مؤذن بسحر حلق گشوده وآن زورك(ژولك) وآن صعوه از آن داده اذان را .
سنایی‌غزنوی. « لغت نامه » .
۴ ـ رك : ژوژه . ۵ ـ رك : خارپشت . ۶ ـ اوستا dujaka ، درگزارش پهلوی (= زند = تفسیر) jujak ، دربندهشن پهلوی(فصل ۱۴بند۱۹) ده جنس‌سگ برشمرده شده و در میان آنها از ژوژه نیز نام برده شده‌گویدآن را خارپشت خوانند. رك : قاب ۱ص ۲۱۲ ـ۲۱۳. کردی ع armjîjî ، jhûjhî «اشتق ۶۸۷» ، طبری armejî (خارپشت) ، مازندرانی کنونی armenjî «واژه‌نامه ۱۸» . ۷ — جوالیدن(ه‌.م.) . ۸ ـ اسم‌مفعول از «ژولیدن» .

* ژو ـ بفتح اول (رکه : زو) : «ژو،دریابود . عنصری (بلخی) گوید :
مرد ملاخ تیز اندکه رو(پیرانه‌که‌گو . دهخدا)
راند بربادکشتی اندر ژو . «لغت فرس ۴۱۸» ورکه: لغت‌نامه .
* ژوبین ـ رکه : زوبین .

وبعربی صنم خوانند .
ژوهیدن ـ با ثانی مجهول بر وزن شوریدن ، چکیدن آب راگویند از سقف خانه بسبب باران باریدن .

بیان دهم

در زای فارسی با یای حطی مشتمل برهفت لغت

ژی ـ بکسر اول وسکون ثانی ، آبگیر وآبدان و شمر وجاییکه آب در آن جمع شده باشد [1] ـ ونام قریه ایست از سفاهان و درآنجا بنگه خوبحاصل میشود [2] .

ژیان ـ بکسر اول بروزن میان ، تند وخشمناك وقهرآلود ـ ودرنده راگویند از انسان و هریك از حیوانات دیگر از چرنده و پرنده و درنده که در ایشان صفت غضب و خشمناکی باشد [3] .

ژیر [4] ـ بکسر اول بروزن شیر،بمعنی آژیر است که آبگیر وتالاب وگوی‌باشد که آب باران وغیره درآن جمع شود.

ژیره [5] ـ بر وزن و معنی زیره است که بعربی کمون [6] خوانند و بهترین آن کرمانی باشد.

ژیژ ـ بکسر اول و سکون ثانی و زای فارسی ، بمعنی مردار وپلشت ونجس باشد [7] .

ژیك ـ بکسر اول وسکون ثانی‌وکاف ، قطرهٔ باران راگویند[8] ـوبمعنی خارپشت‌هم‌آمده است لیکن اشاره بحرکتش نشده .

ژیوه [9] ـ بروزن ومعنی جیوه است که سیماب باشد و معرب آن زیبق است‌وبعربی‌فرار بر وزن‌کرار خوانند [10].

---

۱ ـ ای آن‌کەمن ازعشق تو اندر جگرخویش آتشکده دارم صد وبر هر مژه‌ای ژی .
رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۵۱۷» .

۲ ـ جی (ه.م.) .

۳ ـ ز پای اندر آمد نگون‌گشت طوس تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس .
فردوسی طوسی. «لغت فرس۳۵۵» .

۴ ـ رك : آژیر . ۵ ـ زیره . ۶ ـ cumin sauvage (فر)
« لغت نامه » . ۷ ـ رك : لغت‌نامه . ۸ ـرك:ژنگ (؟)
۹ ـ جیوه (ه.م.) . ۱۰ ـ vif argent (فر) «لغت نامه» .

گفتار سیزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف سین بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر بیست وچهار بیان ومحتوی بر یکهزار وسیصد وشصت وهفت لغت و کنایت

بیان اول

در سین بی نقطه باالف مشتمل بریکصدوچهل وپنج لغت و کنایت

✿ **سا** - بر وزن جا ، باج و خراجی را گویند که پادشاهان و سلاطین از یکدیگر بستانند ۱ - و بمعنی شبه ونظیر باشد ۲ - ونوعی از قماش هم هست - و ساییدن (۱) و سودن را نیز گویند - و امر بساییدن (۱) و سودن باشد ۳ یعنی بسای.

سابقه‌سالار - سرلشکر و قافله باشی راگویند - وکنایه از حضرت رسالت صلی‌الله‌علیه وآله نیز هست.

سابوته ۴ - با تای قرشت (۲) بروزن آسوده ، زن پیررا گویند بزبان زند و استا.

سابود - بضم ثالث بروزن نابود، بمعنی

(۱) چش : سائیدن . (۲) چك : با تا .

* س - حرف پانزدهم از الفبای فارسی وحرف دوازدهم از الفبای عربی (ابتث)وحرف پانزدهم از ابجد ..، وآنرا سین تلفظ کنندوبرای تشخیص از «ش» سین غیر منقوطه وسین مهمله وسین سعفص گویندو درحساب جمل شصت گیرند ، این حرف به «ج»«چ» ، «ز»،«ه» و «ی» بدل شود (رك: ص یح وبعد دیباچهٔ مؤلف) .

۱ - ساو (ه.م.) :

تا روم زهند لاجرم شاها ! کیتی همه زیرباج وسا کردی.

مسجدی مروزی. «لغت فرس۱٦» .

۲ - رك : آسا . ۳ - رك : ساییدن ، سودن . ۴ - درلغت فرس (ص ٥٠٤) آمده : «سابوته،زن پیر بود بزبان آسیان ، قریع گوید :

مراکه سال بهفتاد وشش رسید و رمید دلم زغلهٔ سابوته وزهرهٔ تلز » .

وبنابرین لغت مزبور از زبان «آسی» (محتملا استی) است .

هاله وخرمن ماه باشد [۱] ـ وريسمانيرا نيز گويند
كه طفلان در ايام عيدنوروز ازجايى آويزندوبر
آن نشسته در هوا آيند و روند ـ و بمعنى عشقه
باشد ، وآن گياهى است كه بردرخت مى‌پيچد ـ
و جل وزغ را نيز گفته‌اند ، و آن چيز سبزى
باشدكه برروى آبهاى ايستاده بهم ميرسد ـ ونام
فنى هم هست از فنون كشتى گيرى ، وآن آنست
كه شخصى‌پاى خودرا برپاى ديگرى بپيچد و بر
زمين زند .

سابوره ـ بروزن فاروره ، حيزومخنث
وپشت‌پايى راگويند .

سابوس ـ بر وزن سالوس ، اسبغول
و بزر قطونا راگويند، وآن تخمى است‌معروف.

سابيزج [۲] ـ با ثالث بتحتانى رسيده
وزاى نقطه‌دار مفتوح بجيم زده ، رستنيى‌باشدكه
آنرا مردم‌گيا خوانند و بعربى لفاح [۳] گويند
وبيخ آنرا اصل‌اللفاح نامند.

سابيزك [۴] ـ با كاف ، بروزن و معنى
سابيزج است كه مردم‌گيا ولفاح باشد ،وسابيزج
معرب آنست .

سات ـ با تاى قرشت(۱) بروزن مات،
بمعنى خوابيدن و خواب كردن باشد.

ساتكنى [۵] ـ بسكون تاى قرشت (۲)
و كاف مكسور ونون بتحتانى كشيده بر وزن‌صاف
دلى ، قدح و پيالهٔ بزرگى باشد كه‌بدان شراب
خورند .

ساتگى [۶] ـ بسكون فوقانى‌وكاف‌فارسى
بتحتانى كشيده ، بمعنى ساتكنى‌است وپياله‌وقدح
شرابخورى باشد .

ساتگين ـ با كاف فارسى‌بروزن‌پاك‌دين،
بمعنى مطلوب و محبوب باشد ـ و قدح و پيالهٔ
شرابخورى را نيز گفته‌اند [۷] .

ساتكينى [۸] ـ بروزن دارچينى ، قدح
وپيالهٔ بزرگ كه شرابخوررا گويند.

ساتل [۹] ـ بروزن‌قاتل،دارويى‌است مانند
كماى خشك شده وآنرا بشيرازى‌روشنك‌خوانند؛
و با شين نقطه دار هم آمده است و معرب آن
ساطل(۳) است .

ساج ـ بروزن كاج ، درختى باشدبسيار
بزرگ وبيشتر در هندوستان ميشود[۱۰] . طبيعت
آن سرد و خشك‌است ـ ومرغى‌بود كه آنرامرغ
كنجد خواره‌گويند ، و بعضى مادهٔ مرغ كنجد
خواره را ساج گويندـوتابهٔ‌نان پزى‌رانيز گفته‌اند،
و آن‌آهنى باشد پهن‌كه نان تنك‌را بربالاى آن

(۱) چك : باتا . (۲) چك: بسكون تا . (۳) چش: سانل .

۱ ـ ظ ، مصحف «شابورد» (ﻫ.م.) ۲ = سابيزك (ﻫ.م.) = mandragore
(فر) «لك ۲ ص۲۳۶» . ۳ ـ لفاح برى ، يبروج الصنم‌است. «تحفهٔ حكيم مؤمن ۲۶۸» .
۴ = سابيزج (ﻫ.م.) . ۵ = بكاف فارسى‌اصح است . رك : ساتگين :
از پس نرد باز داوگران تربير وز دو كف ساده‌گلان ساتكنى كش بدم .
«منوچهرى دامغانى ۵٤» .
۶ ـ رك : ساتگين ۷ = ساتگين ، ساتگينى ، ساتكنى ، ساتگى :
چهارشنبه كه روز بلاست باده بخور بساتگين مى‌خور تا بعافيت گذرد .
«منوچهرى دامغانى ۱۷۷» .
۸ ـ رك : ساتگين . ۹ ـ رك : شاتل ، ساطل ۱۰ = Tectona grandis
«لك ۲ ص ۲۳۳» رنگ ساج سياه است :
كنار آبدان گشته بشاخ ارغوان حامل سحاب ساج گون گشته بطفل‌عاج گون حبلى .
«منوچهرى دامغانى ۱۰۹» .

پرند [1] - و بزبان عربی چوبی است که آنرا از هندوستان آورند - وطیلسانرا هم‌میگویند،وآن چادریست که بر دوش اندازند.

ساجور - باجیم بروزن سلطور، گردن بند و چوبی باشد که بر گردن سگ بندند تا نتواند گریخت و نتواند چاوید ؛ و بعضی گویند عربی است [2] .

ساچی - با جیم فارسی بروزن کاچی ، بمعنی سفید باشد که بعربی بیاض گویند.

ساخت [3] - بروزن باخت ، معروف‌است یعنی‌کاریرا تمام کرد [4] -ودوال تسمهٔ رکاب وبراق وبند و یار زین اسب را نیز گفته‌اند - و بمعنی برگستوان هم هست ، و آن پوششی است که در روز جنگ بر اسب پوشانند و خود نیز پوشند . *

ساخته [5] - بر وزن باخته ، بمعنی موافق [6] - وآماده باشد - وکنایه‌ازمردم شیاد وچاپلوس هم هست [7] .

ساخته رنگ - با رای قرشت بروزن پارچه سنگ ، بمعنی موافق باشد که در مقابل مخالف است [8] .

ساخن - بکسر ثالث‌بروزن‌ساکن،بمعنی ساروج‌است و آن چیزی باشد که‌آهك داخل‌آن سازند وکار فرمایند.

ساد - بروزن باد ، بمعنی ساده است [9] که دومقابل منقش باشد - واستادرانیز گویند [10] - وخوك نررا هم گفته‌اند که گراز باشد -وبمعنی دشت وصحرا وبیابان هم هست.

سادآوران - بروزن هاماوران، بلغت سریانی چیزی است مانند صمغ وآنرا در درون بیخ درخت گردکان که مجوف شده باشد یابند . سرد وخشك است در دویم‌وسیم ، خوردن وضماد کردن آن بر شکم اسهال خونیرا نافع باشد وآنرا برومی قنطار وبعربی خاتم‌الملك‌خوانند.

ساده - بروزن ماده ، معروف است که در برابر منقش و ریشدار باشد [11] - و مرد(بی

---

[1] -دوترکی «ساج» بهمین معنی‌است «جغتایی۳۳۳» ،درگیلان نانی‌راکه برین‌تابه‌پخته شود «نان ساج» گویند. [2] - «ساجور بروزن کافور،چوبی است که‌آویخته شود درگردن سگ» «شرح‌قاموس». [3] -اسم از«ساختن» (ه.م.) [4] -باین معنی سوم‌شخص مفرد ماضی از«ساختن». [5] - اسم مفعول از «ساختن» . [6] - رک : ساخته رنگ .

[7] - نیز ملایم وحلیم وآرام : «مردی ساخته بود بی تعصب وبرخوارج (یعنی باخوارج) ساخته بود وطریق سلامت گرفته » «تاریخ سیستان مربح - یط و ۱۹۱» - وبمعنی کوك‌وموزون.

[8] - رك : ساخته . [9] = ساده (ه.م.) . رکه : لغت‌فرس۱۱۱ .

[10] - مخفف استاد (ه.م.) . [11] = ساد (ه.م.) معرب‌آن ساده ، سادج ، ساذج «نفس» و بمعنی جوان ساده‌چهره وبی موی وجمع آن سادگان :

از پس نرد باز داوگران نر بیر | وز دوکف سادگان سانگنی‌کش بدم .

« منوچهری دامغانی۵٤».

* ساختن - بفتح تا ، پهلوی sâxtan «نیبرگ ۲۰۰» از ریشهٔ اوستایی sak (بپایان رسیدن ،گذشتن ، تلف شدن) « بارتولمه ۱۵۵۳ - ٥٤»،بلوچی ع sâzag ،ارمنی saxteal (زین کرده) ، ansaxt (زین‌ناکرده) «اسشق ۶۸۸» ، گیلکی (رشت) sâxtan،(حوالی‌لاهیجان) ba - saxtan: ترتیب دادن - مقرر کردن -کردن -تشکیل‌دادن - آماده کردن - بنا کردن- حیله‌کردن ، توطئه‌کردن - نسبت دادن - صیقل دادن ، پرداختن -تدبیر کردن .

اندیشه ونادان ــ وخالص‌را نیز گویند ۱ ــ ومخفف ایستاده هم هست ــ و بمعنی دشت وصحراوبیابان هم آمده است ۲ ــ ونام برگ‌درختی‌است دوایی و آنرا از هندوستان آورند ، و معرب آن‌ساذج باشد ۳ .

ساده‌دشت ۴ ــ بفتح دال ابجد (۱) و سکون شین وتای قرشت (۲) ، کنایه از عالم ملکوت وجبروت است وآن مجرد بود ازاجسام، وبعضی گویند کنایه ازعالم ناسوت است که‌محض خیال ونمایش باشد ، و کنایه از فلك اطلس هم هست که فلك اعلی وفلك الافلاك خوانند.

ساده دل ۵ ــ بمعنی رعنا و نادان و بی عقل باشد ــ و مردم صادق و بی نفاق را نیز گویند .

ساده‌سپهر ۶ ــ بمعنی سپهر ساده است که مراد ازآن فلك اطلس ومعدل النهار و فلك الافلاك باشد .

ساذج ۷ ــ بفتح‌ذال‌نقطه‌دار(۳)وسکون جیم ، برگی است دوایی مانند برگ گردکان وآن بر روی‌آب پیدا میشود وآن هندی وررومی هر دو میباشد ، و بهترین آن هندی است یك روی آن بسبزی و روی دیگرش بزردی مایل میباشد. چون بر جامه پراکنده کنند ازسوس محفوظ ماند، وسوس کرمی است که بیشتر لباس ابریشمی را ضایع و نابود کند ، و آن برگ را بعربی خوخ اقرع گویند ــ و معرب ساده هم هست .

سار ــ بروزن چار ، بمعنی سر باشدکه بعربی رأس گویند ۸ همچو نگونسار یعنی‌سرازیر و گرزگاو سار یعنی گرزگاو سرو سگسار که مخلوقی است سراوبسرسك وبدن او ببدن آدمی میماند ۹ ــ ونیرنده ایست سیاه و خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد ۱۰ ومرغ‌ملخ خوارنوعی ازآن است ــ وبمعنی شترهم‌آمده‌است‌چه‌شتربان را ساربان گویند ۱۱همچوباغبان‌ودربان ــ وبمعنی جا ومقام‌ومحل باشدعموماً،ومحل بسیاری‌وانبوهی چیزهارا گویندخصوصاً همچونمکسارو کوهسار و شاخسار؛ وباین معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمیشود و بعضی‌ازنمکسارو کوهسار مکان‌نمك و کوه‌خواسته اند نه بسیاری و انبوهی ــ وبمعنی جای‌افشردن



سار

(۱) چك : ــ ابجد . (۲) چك : وتا . (۳) چك:ــ نقطه دار .

۱ ــ رك : ساده دل . ۲ ــ رك : ساد. ۳ ــ رك : ساذج.ورك:ح۱۱ صفحهٔ قبل . ۴ ــ ظ ، از برساخته های فرقهٔ آذر کیوان . رك : ساده سپهر . ۵ ــ رك : ساده . ۶ ــ رك : ساده . ۶ ــ رك :ساده دشت. ۷ ــ رك:ساده .

۸ ــ پسوند است، دراوستا ــ sara , sâra , sârah (سر ــ رأس) «اسشق ۶۹۰» [رك : سر] و درفارسی خود بمعنی سرآمده :

بر آمد بشاخ آن نگونسار سار که برسیم بارد ز منقار قار .

۹ ــ رك : هریك ازلغات فوق. «گرشاسب‌نامهٔ اسدی در صفت خامه» .

۱۰ــ پهلوی sâr «ناوادیسا۱۶۵»، تهرانی‌نو sâr = Sturnus vulgaris «کیهان. جغرافیای اقتصادی ص ۲۹ بنقل از هابنریش» . = سارك = سارج = ساری .

آن‌زنگی زلفین بدان رنگین رخسار چون سارسیاه است وگل اندر دهن‌سار .

منجلدی گرگانی.«لغت‌فرس ۱۵۶» .

۱۱ــ رك:ساربان .

انگور هم هست و بعربی مصر خوانند — و بمعنی بلند و بالا — و بمعنی شبه و نظیر ومثل ومانند هم آمده‌است همچو دیوسار وخاکسار و مانند آن [۱] — وریخ وآزار و محنت باشد [۲] — وکلك ولی میان خالی را نیز گویند — وبمعنی صاحب و خداوند هم هست همچو شرمسار یعنی صاحب شرم .

سارا — بروزن‌خارا ، بمعنی زبده‌وخالص باشد.اگر چه این لفظ باین‌معنی شایستگی‌صفت چیزهای دیگر نیز دارد لیکن ترکیب آن بجز عنبرومشك وزر بنظر نیامده است همچوعنبرسارا ومشك سارا وزر سارا [۳] — ونام زن ابراهیم علیه السلام هم بوده است [۴] .

ساران — بروزن باران، بمعنی سرباشد که بعربی رأس خوانند [۵] — و بمعنی سر ها نیز گفته اند که جمع سر باشد — و نام قصبه‌ایست از عراق .

ساربان — با بای ابجد بروزن ناروان، بمعنی محافظت‌کننده‌ونگاه دارندهٔ شتر باشدچه ساربمعنی شتر وبان بمعنی محافظت کننده ونگاه دارنده آمده است [۶] .

سارج [۷] — بفتح ثالث وسکون‌جیم،نوعی ازسار است، وآن‌جانوری باشدسیاه وبرخط وخال وکوچکتر از فاخته وآواز خوش دارد وآواز او را بصدای رباب چار تاره تشبیه کرده‌اند .

سارچه [۸] — بر وزن پارچه ، بمعنی سارج است که جانور سیاه خوش آواز باشد.

سارخك [۹] — بفتح خای نقطه‌دار (۱) بروزن آب چك ، بمعنی پشه باشد و بعربی بق گویند وباین‌معنی بسکون خای نقطه‌دار (۲)هم آمده است ، و بعضی بکسر ثالث وسکون خای نقطه‌دار (۳) گفته‌اند بمعنی نیش پشه وکنه.

سارخکدار [۱۰]— بادال ابجد بر وزن گاورس زار ، درختی باشدکه آنرا پشه غالوپشه خاله گویند وبعربی شجرةالبق خوانند.

سارشك [۱۱] — با شین نقطه‌دار (٤)،بر وزن ومعنی سارخك است که پشه باشد.

سارشکدار [۱۲] — با شین نقطه‌دار(٥)

(۱) چك: ـ بفتح خا . (۲) چك : بسکون خا . (۳) چك:وسکون‌خا .
(٤) چك : ـ نقطه‌دار . (٥) چك:ـ نقطه‌دار .

۱ ـ رك : مرله دیباچهٔ مؤلف . ۲ ـ در اوستا sâdra (درد ، غصه) «اشتق ۶۸۹» سادرهٔ اوستایی در تفسیر پهلوی«تنگی»ترجمه شده در مقابل گشایش . رك: خرده اوستا . پورداود ص ۱۶۲ ح ۱ .

۳ ـدارد خجسته غالیه دانی ز سندروس چون نیمه‌ای بعنبر سارا بیاگنی .

« منوچهری دامغانی ۱۰۶» .

۴ — سارای (عبری،بمعنی‌امیرشمن)اسم‌اصلی ساره زوجهٔ ابراهیم‌است‌وساره (بمعنی‌امیره) نام بعدی اوست . «قاموس‌کتاب مقدس ٤٥٥» .

۵ ـ گفت‌آن رنجورکای یاران من ! چیست این شمشیر برساران من ؟

مولوی بلخی رومی . «فرهنك نظام» .

۶ ـ ساربان = ساروان (ه‌.م.) از : سار (= سر) + بان (= وان، پسوندحفاظت)، در ترکیب‌معنی‌لفظی‌درست‌مثل‌کلمهٔ «سروان»است کەلغة بمعنی سر وسرور وسردارباشد ودرسالهای‌اخیر بجای capitaine (فر)پذیرفته‌شده (از یادداشت های استاد پور داود) . ۷ ـ رك: سارچه ، سارك . ۸ ـ رك : سارج . ۹ = سارشك (ه‌.م.) ، ورك:سارخکدار. ۱۰ـاز:سارخك (ه‌.م.) + دار (درخت) (ه‌.م.) = سارشکدار . ۱۱ = سارخك (ه‌.م.) .

۱۲ ـ از : سارشك (ه‌.م.)+ دار (درخت) = سارخکدار .

بر وزن و معنی سارخکدار است که درخت پشه غال باشد.

سارك[۱] - بفتح ثالث بروزن تارك، بمعنی سارباشد، و آن جانوری است سیاه برابر هدهد وخالهای سفید دارد ؛ و بعضی هزار دستان اورا میدانند.

سارنج[۲] - بفتح ثالث بر وزن نارنج ، مرغکی باشد سیاه و کوچك وضعیف.

سارنگ[۳] - با کاف فارسی بر وزن ومعنی سارنج است که مرغك سیاه‌ضعیف‌باشد.

سارو - بروزن پارو، بمعنی ساروج[۴] باشد،وآن آهك رسیده‌باچیزها آمیخته‌است که‌بر آب انبار و حوض و امثال آن مالند - و با واو مجهول، نام پرنده ای باشد سیاه رنگ و در هندوستان بهم میرسد و مانند طوطی سخن گوید[۵].

ساروان[۶] - بر وزن و معنی ساربان است که نگهدارنده‌ومحافظت کنندهٔ شتر باشدچه در فارسی با را بواو تبدیل میکنند.

ساروك[۷] - باثالث‌بواو رسیده وبکاف زده ، بمعنی ساروباشد که‌مرغ سخن گوی‌است.

سارونه - بروزن وارونه ، درخت وتاك انگور را گویند.

ساره - بروزن پاره،نوعی از فوطه‌وچادر باشد،وآن لباس‌اهل دکن است‌خصوصاً زنان‌آنجا راکه یك سر آنرا برکمر بندند وسردیگرآنرا برسر اندازند و آنرا ساری‌میگویند[۸] -وبمعنی پرده هم آمده است - و رشوت و پاره را نیز گفته اند[۹].

ساری - بروزن جاری، نام شهری‌است از مازندران نزدیك آمل[۱۰] - و نام پرنده ایست سیاه وخالدارکه آنراسارهم می گویند[۱۱] -ولباس اهل‌دکن هم هست وزنان آنجا یك‌سرآنرابطریق فوطه ولنگی کمر(۱)بربندندوسردیگرآنرا مانند مقنعه وروپاك برسر اندازند[۱۲]- و بمعنی سرایت عربی است[۱۳].

ساریان - بروزن ماکیان ، نام شهری است از غرجستان[۱۴].

ساریخ - بروزن تاریخ ، نوعی ازسلاح است، وآن چوبی باشد که برسرآن چند زنجیر کوتاه تعبیه کنند و برسر هرزنجیر(۲)گویی از فولاد نصب سازند.

---

(۱) چش : - کمر . (۲) چك : زنجیری .

---

۱ -رك : سارج ، سار ، ساری . ۲ - سارنگ (ه.م.) :

تو کودك خرد ومن چنان سارنجم جانم ببری همی ندانی رنجم .

صفار مرغزی.«لغت فرس ۶۸» .

۳ - سارنج(ه.م.) ، سالنج ، سانج . ۴ - ساروج معرب آنست . «ابن درید» «نفس» . ۵ - رك:ساروك . ۶ - ساربان (ه.م.) . ۷ - رك : سارو .

۸ -رك : ساری . ۹ - ظ ،مصحف «پاره» (ه.م.) . ۱۰- در۱۲ کیلومتری‌بحر خزر ورودتجن ازمشرق‌آن‌میگذرد . رك : جغرافیای‌سیاسی . کیهان‌ص۲۸۴-۸۵ . ۱۱- رك:سار :

کهی‌بلبل زندبرزیرو که صلصل زندبربم کهی قمری کنداز بر، کهی‌ساری کنداملی.

«منوچهری دامغانی۱۰۸».

۱۲- امروزه هم sārī گویند . ۱۳- اسم فاعل از «سرایت» است .

۱۴- در حدود العالم ومعجم‌البلدان‌نیامده. اسدی گوید « لغت فرس ۳۹۷ »: نام‌شهریست در غرجه ، دیباجی گوید : بسی خسرو نامور پیش ازاو شدستند زی ساری وساریان ».

(برهان‌قاطع ۱۳۹)

ساز[۱] - بسکون زای نقطه‌دار(۱)،سازی که نوازند مانند چنگ و عود و بربط وطنبور وقیچك و قانون و امثال آن [۲] - و سامان سفر واستعداد و ساختگی کارها ورواق‌مهم‌را گویند [۳] - وبمعنی سازگاری وتحمل - و امر بسازگاری و تحمل باشد - و بمعنی سلاح وادوات جنگ از خود وخفتان و زره وچارآینه و مانند آن هم هست - و ضیافت ومهمانیرا نیز گویند- وبمعنی مکر وحیله وفریب وخدعههم آمده‌است-وبمعنی مثل ومانند وشبه ونظیر باشد - ووقع وفایده را هم میگویند.*

سازگری - بفتح‌کاف فارسی بر وزن تاجوری [۱] نام پرده‌ایست از موسیقی‌مرکب‌ازمقام عراق وصفاهان.

سازمند [۴] - با میم بر وزن پای‌بند ، چیزی ساخته و آراسته و با نظام باشد اعم از توشه و زاد و راحله و ساختگی آنچه در سفر بکار است .

ساز نوروز - بکسر ثالث ، سامان وساختگی و سرانجام‌نوروز باشد از اشربه واطعمه و البسه - ونام لحن دوم است از سی‌لحن باربد بقول شیخ نظامی.

سازو - بروزن‌بازو، ریسمانیست‌درغایت استحکام که از لیف خرما تابندودرکشتی و جهاز بزرگ که آنرا بکار دارند وگاهی دزدانرا نیز بدان بحلق کشند - وریسمان علفی‌را نیز گویندوبعربی شریطه خوانند .

سازوار[۵] - باواو،بروزن‌ومعنی‌سازگار است یعنی موافق مزاج .

سازواری[۶] -بروزن ومعنی‌سازگاری باشد یعنی‌موافقت در مزاج و درطبع ودرکارها.

سازو باز - بروزن چاقو باز، ریسمان بازرا گویند واوشخصی است که برو‌بالای ریسمان رود وبازیهای غیرمکرر کند.

سازور [۷] - بر وزن دادگر ، ساخته و پرداخته و مهیا کرده شده را گویند- وصاحب وخداوند ساز را هم میگویند همچو تاج‌وروصاحب وخداوند تاج را

سازیدن [۸] - بروزن بازیدن ، بمعنی ساختن و راست کردن - و درخورآمدن باشد.

ساس - بر وزن پاس ، بمعنی لطیف وپاکیزه باشد - وبزبان‌هندی مادر زن‌را گویند- و نام جانوری است سیاه از مقولهٔ کیك و شپش لیکن بزرگتر از آنها میباشد و در هندوستان بسیار است[۹] - وآنرا بزبان هندی کتمل‌وبدکنی مکن گویند بفتح کاف .

(۱) چك: بسکون زا .

۱ - اسم از «ساختن» (ه.م) . ۲ - زباکی sâz (آواز خواندن) « گریرسن ۹۴» ، گیلکی وتهرانی sâz (آلت موسیقی ، تار) . ۳ - نیزوسیله ، استطاعت : «فرمود (خدا)که هرکه را ساز بود خانهٔ او را زیارت کند. » «قابوسنامه ۱۴۳» .
۴ -از : ساز+مند (پسونداتصاف) . ۵ -از:ساز+وار(پسونداتصاف ودارندگی).
۶ - از:سازوار+ی (مصدری) . ۷ - از: ساز+ور (پسوند اتصاف ودارندگی).
۸ - از : ساز +یدن (پسوند مصدری). رک : ساختن :

بگرما و (به) سرما کار ایشان بسازیدی و بردی بار ایشان .

زرتشت بهرام «اردا ویرافنامه چاپ جاماسب‌اسا ص۲۶».

۹ - بدین معنی از sâsu آشوری (بمعنی بید) مشتق است (قاب ۱ ص ۲۰۱ بنقل از دلیتزش ۵۰۶) . ورك:فرهنگ‌بابلی-آشوری‌تألیف Bezold ص۲۱۶ : sassuru.

* سازگار - از : ساز + گار (پسوند فاعلی و مبالغه):موافق ، مطابق، هم آهنگ، هم آواز . رك : ساز وار .

ساسارکشت - با ثالث بالف کشیده و برای بی نقطهٔ زده و کسر کاف و سکون شین و تای قرشت ، بلغت سریانی تخمی است‌دوایی که آنرا بعربی بزرالانجره وقریش‌خوانند .

ساسالیوس - بکسر لام وتحتانی بواو رسیده وبسین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت‌سریانی‌انجدانرا گویند ، وآن رستنیی باشد که‌صمغ آنرا حلتیت خوانند ، وبعضی گویند انجدان رومی‌است وآنرا کاشم رومی نیز گویند و آنهم نوعی از این است لیکن اندکی‌درازتر ازآن میباشد، وآنراسالیوس وسیالیوس هم گویند.

ساسان ۱ - بروزن آسان ، صاحب‌ترك وتجرید و تفرید باشد - وگدا وگدایی کنندهرا نیز گویند - و نام پسر بهمن‌بن‌اسفندیارهم هست که از همای دخت که‌هم خواهر وهم مادراو وهم زن وهم دختر پدر اوبود گریخت . گویند چون بهمن همای دختر خود را ولیعهد گردانیدساسان از خوف جان بکوهسار گریخت و سیاحت پیشه کرد.جمعی از درویشان بروگردآمدند و درهیچ مسکنی منزل نساخت ودرهیچ‌موضعی‌وطن‌نگرفت بدین معنی آن طایفه راکه ایشان بانواع کدیه وگدایی و اصناف سؤال جواهر و نقود از دکان و کیسهای مردم استخراج میکردند ساسانیان خواندند ۲ ، و بعضی گویند ساسان چون از بیم و خوف خواهر خود با جمعی از درویشان سردر جهان نهاد اورا پسری‌بود اونیز ساسان نام‌داشت، بابك والی فارس دختر خود را بوی‌داد ،بعدازآن فرزندان‌ساسان بن‌ساسان که نبیره هـای‌بابك‌بودند ملك رافروگرفتند وایشان راساسانیان‌خوانند۳ .

ساستا ۴ - با تای قرشت بروزن پارسا، نام دیوی است از تابعان‌آهرمن .

ساسر ۵ -بفتح ثالث‌بروزن لاغر ، بمعنی سارج است که سار باشد - وبضم ثالث ، قلم ولی میان خالی که بدان چیزی نویسند.

ساسم - بر وزن قاسم ، نانخواه را گویند،وآن‌تخمی‌است که برروی‌خمیرنان‌پاشند.

ساسی - بکسر ثالث بر وزن عاصی ، گدا وگدایی کنندمو گدایی کردن راگویند ۶ .

ساطریون - با طای حطی و تحتانی (۱) بروزن آزرگون ، بلغت یونانی ۷ چیزیست

(۱) چك : باطا وبا .

۱ - پهلوی Sâsân « دینکرت VI ، ۲۸۳ ، ۲۰ » « بارورچا ۲۷۴».یوستی درنام نامه ص ۲۹۱ بدون ذکر وجه‌اشتقاق گوید درفارسی ساسان بمعنی گداست . ساسان مشهور ازخانوادهای نجیب بود وبا دختری از خاندان بازرنگی ازدواج کرد وبریاست معبدناهید (اناهیتا) در استخر منصوب شد . بابك پسراوست . «کریستنسن . ساسان ۸۶» « ایران باستانی ص ۲۷۹» .

۲ - مطرزی(شرح مقامات حریری چاپ‌سنگی ایران ۱۲۷۳ ص۳۹[دراصل بی‌شماره]) آرد : ساسان نیای ساسانیان را ساسان کرد و ساسان چوپانی میگفتند ، و سپس هر کس راکه گدایی میکرد یا بکارکسی می پرداخت و نادان و برهنه بود وشعبده‌گران و سگداران ومیمون داران ومانند ایشان را هم باونسبت کردند ، اگر هم از فرزندان او نبوده‌اند . شریشی نیز(شرح مقامات حریری . مصر ۱۳۱۴ ج۱ص ۲۳) ومؤلف تاج العروس (مادهٔ : سیس و سوس) ومحیط المحیط (مادهٔ : سوس) همین مطلبرا تکرار کرده‌اند . «سی» درعربی بمعنی گدایی کردن‌آمده و بنظر میرسد از زبان بربری مأخوذ است . درقاموس بربری «یتسی» بمعنی گدایی کردن ضبط شده (دزی ج۱ص۶۵۱ : سی» . نویسندگان اسلامی بین «ساسان» ومادهٔ اخیر خلط کرده‌اند . « ایران باستان:سعیدنفیسی‌ص۱۴۱». ۳ -برای‌اطلاع‌ازاحوال «ساسانیان»رك: کریستنسن .ساسان ؛ پیرنیا.ایران‌باستانی. ۴ -اوستا.sâsta (ظالم،بیرحم، موذی)«بارتولمه۱۵۷۳». ۵ -ظ.بهردو معنی مصحف«سار». ۶ - ازمادهٔ«سی» عربی.رك:ساسان (ح). ۷ -Saturion «اشتینگاس».

که آنرا بعربی خصی‌الثعلب وخصیة‌الثعلب گویند. قوت باه دهد.

ساطل - بکسر طای‌حطی ، معرب‌ساتل است ۱ و آن رستنیی باشد که شیرازیان‌روشنك خوانندش ؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است .

ساغ - بر وزن باغ ، جانوری باشد مانند سلو .

ساغر - بر وزن لاغر ، پیالهٔ شراب را گویند ۲ - ونام قصبه‌ایست از ملك دکن .

سافوت - با فا بروزن لاهوت ،صدایی باشد که کبوتربازان کنند ، وآن چنان است که سر دو انگشت را بر زبان نهند و بتندی هر چه تمامتر پف کنند تا صدای بلندی از آن پدید آید .

ساقی روحانیان - کنایه از آدم صفی‌علیه‌السلام است ، و بعضی گویند کنایه از جبرئیل‌باشد - وشیطان علیه‌اللعنه رانیز گفته‌اند.

ساقی شب - کنایه ازماه است- وصبح صادق - و پیر ومرشد را نیز گویند .

ساك ۳ - بر وزن پاك، بمعنی فسخ‌باشد و فسخ در لغت بمعنی جهل وضعف و فساد رای ونقصان است ، و درطریق اهل تناسخ آن‌است که روح بدومرتبه فروروديعنی‌ازصورت انسانی‌بصورت نباتی چمن‌آرا گردد.

ساکنان گردون - کنایه ازستارها باشد - وملائکه را نیز گویند.

ساکیز - با کاف بر وزن فالیز ، نمد راگویند مطلقاً خواه نمد تکیه باشد وخواه غیر نمد تکیه .

سال - بر وزن مال ، معروفست و آن حرکت یك دوره آفتاب‌است از نقطهٔ برج حمل تا نقطهٔ آخربرج‌حوت وآنرا بعربی‌سنه گویند ۴ - و بمعنی کشتی وجهاز هم آمده است و بعربی سفینه گویند - وبهندی درختی است که ازچوب آن کشتی وجهاز سازند.

سالار ۵ - بر وزن تالار ، سردارومهتر قوم باشد - و پیشرو قافله و قافله باشی را نیز گویند - وبمعنی کهن وسالخورده هم‌هست ۶ .

---

۱ - رك : سائل ، شائل .

۲ -جهان‌وام خویش ازتو یکسر برد   بجرعه فرستد بساغربرد. نظامی گنجوی«فرهنگ‌نظام».

۳ - از دساتیر . درفرهنگ دساتیر (ص۲۴۹) آمده : «ساك بمعنی رسخ است ورسخ‌در لغت ثبوت باشد وباصطلاح اهل‌تناسخ آنست که روح انسانی بـه مرتبه تنزل نماید یعنی‌ازصورت انسانی بصورت حیوانی و ازصورت حیوانی بصورت نباتی وازصورت نباتی‌بصورت جمادی نزول کند» وسپس قول مؤلف برهان رانقل کرده گوید : والاول اصح (!)

۴ - پهلوی sâl ازریشهٔ -sardha (قس :ارمنی nava - sard = سال نو) . دراوستا sarəd(سال)، sarədha(ایزد سال) « بارتولمه ۱۵٦٦ - ٦۷» «نیبرگ ۲۰۰-۲۰۱»؛استی särdä , särd (تابستان)، کردی، افغانی و بلوچی sâl ، وخی sál ، سریکلی‌sâl «اشق۶۹۱ » ورك : هوبشمان۶۹۱؛ گیلکی‌sâl، فریزندی ، یرنی ونطنزی sâl «ك . ۱ص۲۸٤» ، سمنانی sâlä ، سنگسری‌sal ،.سرخه‌یی‌sâl، لاسگردی و شهمیرزادی sâl «ك . ۲ص ۱۷۹» ، اورامانی sâlä «ك. اورامان ۱۲٦»، وخی‌sâl، بازغلامی sâuza ، زباکی sâl ، سنگلیچی sâl (صف سال) ، یودغا sâloh «گریرسن۹۳» . رك : سرد -نیز بمعنی‌سن‌آمده: «توانگری بهنراست نه بمال وبزرگی بخردست نه بسال» گلستان ۲۵ » .

۵ - پهلوی sâlâr «نیبرگ ۲۸٦»؛پازند نیز sâlâr،ارمنی salar همریشه‌وهم معنی‌پهلوی sardâr (فارسی:سردار) ،درکلمهٔ سالار«را»به«لام» بدل‌شده ودال‌افتاده«هوبشمان۶۹۲» ورك : اشق ۶۹۲ .

٦ - از : سال + آر (آورنده) لغة سال آور ، سال دار ، مسن .

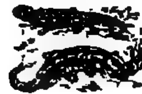
سالار بیت‌الحرام - کنایه از حضرت رسالت صلوات‌الله علیه‌وآله است .

سالار خوان [۱] - بکسر رای قرشت ، خوان سالار باشد که سفرچی است ودرهندوستان چاشنی گیر خوانند.

سالار هفت خروار کوس - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

سال افزون - نام ماه دوازدهم است از سال ملکی .

سالامندرا - بفتح میم وسکون نون و کسر دال ابجدورای قرشت بالف کشیده بیونانی [۲] نوعی ازچلپاسه است و آن چهارپای داردودم او کوتاه است و گردنش باریك ولون او ابلق بود از



سالامندرا

سیاه وزرد . گویند هرچند سنگ بروزند کارگر نشود و برآتش اندازند نسوزد وآنرا حردون هم میگویند . از جملهٔ زهرهای کشنده وسموم قتاله است وبیشتر درکان نوشادر میباشد. اگر دال او را در لتهٔ سیاهی بسته بربازوی شخصی که تب ربع داشته باشد ببندند شفا یابد.

سال بر - بفتح بای ابجد بروزن فالگر ، درختی راگویند که یکسال بار آورد و یك سال نیاورد .

سال خورد - بسکون لام ، بمعنی بسیار سال و کهنه ودیرینه ومعمر باشد واوراسال‌خورده هم میگویند.

سالکان عرش - کنایه‌ازملائکه‌باشد - و اهل سلوك را نیز گویند.

سال مه [۳] - بسکون لام وفتح میم بروزن چارده ، بمعنی تاریخ است وآن حساب نگاهداشتن سال و ماه وروز باشد - و بمعنی علی‌العموم نیز گفته‌اند - وبکسر لام سال قمری باشد وآن سیصد وپنجاه وچهار روز است.

سالنج [۴] - بفتح لام بروزن تارنج ، بمعنی سارنج است که مرغك سیاه و کوچك و ضعیف باشد .

سالوس [۵] - بر وزن ناقوس ، مردم چرب زبان و ظاهر نما و فریب دهنده و مکار و محیل و دروغگوی و فریبنده باشد و بعربی شیاد خوانند .

سالوك [۶] - بسکون کاف ، دزد وراهزن وخونی باشد.

ساله - بر وزن ژاله ، لشکری را گویند که در پس سرقلب نگاهدارند - و بزبان هندی برادر زن را گویند [۷] .

سالی - بر وزن قالی ، هرچیز دیرینه و کهنه و مستعمل را گویند - و بهندی خواهر زن باشد .

---

۱ - رك: خوان سالار . ۲ - بیونانی Salamándra «اشتینگاس» = salamandre (فر) «لك۲ص ۲۳۵» . ۳ - مخفف «سال ماه» . ۴ - رك: سارنج، سارنگ، سالنج . ۵ - از فارسی تعریب شده بمعنی خادع و نیز بمعنی خدعه «دزی ج ۱ص ۶۶۲» :

تو چه مرد کناری و بوسی مرد زرقی و یار سالوسی .

سنایی‌غزنوی.«فرهنگ نظام» .

۶ - معرب آن صعلوك «کسروی . شهریاران گمنام ج ۱ص ۵۹ح۵» و«صعلوك کصفور، درویش» «منتهی‌الارب» . ۷ - نیز ترکیبی‌است از:سال + ه (پسوند نسبت) ، درپهلوی sâlak ؛ یکساله پهلوی sâlak _ êvak ، اونوالا ۲۴۳ و ۳۴۵ ، ورك: مرله دیباچهٔ مؤلف.

سالیان - بروزن‌مادیان ،بمعنی‌سالهاست که جمع سال باشد ۱ - و بمعنی همه روزه هم هست - و سال واحد را نیز گفته‌اند ۲ - و نام موضعی است در شروان بر کنار آب‌ارس و بعضی گویند نام شهری است ازولایت شروان .

سالیون - با یای حطی‌بروزن خالدون، بیونانی کرفس‌را گویند،وآن رستنیی‌باشدمعروف، و بعضی تخم کرفس کوهیرا گفته‌اند ؛ ومعنی‌اول اصح است .

سام - بروزن لام، نام‌پسر نوح‌علیه‌السلام است ، و درعربی نیز بهمین نام خوانند ۳ -ونام پدر زال هم هست که جد رستم باشد ۴ - و نام علتی ومرضی‌است که‌بعضی آنرا ورم دماغی‌میدانند وسرسام همان است. قال‌الطبری: «هذاالاسم‌فارسی وتفسیره مرض‌الرأس فان‌سرهوالرأس والسام‌عندهم المرض.» وقال‌الشیخ: « هوورم‌الرأس» - و بمعنی آتش باشد چه جانوری که درآتش متکون‌میشود او را سام اندر میگویند یعنی اندرآتش وسمندر مخفف‌آنست ۵ - و نام کوهی است درماوراءالنهر - و درعربی زر طلاباشد - وركهايرا نيز گويند



که از زروطلا درکان و معدن بهم میرسد - و مرگ و هلاك را هم میگویند - و در عربی سام‌ابرص نوعی ازچلپاسه‌هم هست‌وآنراسام ابرص گویند ۶ واوبیشتر درباغها میباشد وموذی‌نیست ومابرنگه نیز خوانندش.گرم وخشك است و چون بشکافند وبرگزندگی عقرب‌نهندنافع باشد - وبلغت‌هندی نام‌کتابی است ۷ .

ساماخچه ۸ - با خای نقطه دار (۱) بروزن بازارچه ، سینه بند زنانرا گویند ، وآن پارچه‌ای‌باشدچهارگوشه که‌پستانها رابدان‌بندند.

ساماکچه ۹ - باکاف ، بروزن ومعنی ساماخچه است‌که سینه‌بند زنان باشد.

---

(۱) چك : با خا .

---

۱ - دوکلمهٔ سال وماه برخلاف قیاس به «یان» جمع بسته شوند :

ای کهن گشته در سرای غرور — خورده بسیار سالیان و شهور .

ناصر خسرو بلخی.«جامع الحکمتین ۱۷۶» .

۲ - بدو معنی اخیر شاهدی دیده نشده. ۳ - سام (عبری بمعنی اسم) واوارشد اولاد نوح بودکه بازوجهٔ خود درکشتی نوح رفت و ازطوفان رهایی یافت . اقوام یهود و آرامی و آشوری وعرب راازنسل او پنداشته‌اند.السنهٔ این‌اقوام را زبانهای سامی گویند«قاموس کتاب‌مقدس».

۴ - در اوستا Sâma (سیاه)،نام یك خانوادهٔ ایرانی است « یسنا ۹ ، ۱۰ » « بارتولمه ۱۵۷۱» . در روایات پهلوانی ما ، نام دوتن از دلیران سیستان « سام» است : یکی پدر اثرط که در گرشاسب نامه بصورت «شم»آمده واصل آن سام است :

ز شم ز آن سپس اثرط آمد پدید — وزین هردو(ازتورگ وشم) شاهی باثرط رسید.

« گرشاسب نامه ص ۴۹» .

دیگری نوادهٔ گرشاسب و پدر زال . «مزدیسنا ۴۱۳-۴۱۷» . ۵ - اشتقاق عامیانه ، چه سمندر مأخوذ از «سالامندرا» یونانی است . رك: سالامندرا و سمندر .

۶ - Le gecko = Lacerta gecko « لك۲ ص ۲۳۵ » سام ابرص بتشدید میم، کرپاس ، ودرخلاصه گفته کهوی سوسماراست «بحرالجواهر» . ۷ - Sâma Veda « اشتینگاس» . ۸ - ساماکچه = شاماخچه = شاماکچه = ساماکی،مخفف‌آن «سماخچه» .

۹ -رك : ساماخچه .

ساماکی ـ بر وزن چالاکی ، بمعنی ساماکچه است که سینه‌بند زنان باشد.

سامان ـ بروزن دامان، نام شخصی است که آل سامان که پادشاهان سامانیه اند باو منسوب‌اند [۱] ـ و بمعنی ترتیب واسباب وآرایش وبمرور ساختن چیزها و ساختن‌کارها ونظام‌ورواج آن باشد [۲] ـ و بمعنی نشانه واندازه هم آمده است ـ وآرام و سکون‌وقرارورا نیز گویند ـ وشهر وقصبه و بلاد را هم میگویند ـ و بمعنی عصمت وعفت هم هست ـ وقدرت وقوت را نیز گفته‌اند ـ و بمعنی طرف وکناروحد باشد ـ و نشانه‌گاه مرز را نیز گفته‌اند[۳] ،وآن بلندیهای کنار زمین هموارى است که‌درآن‌زراعت کرده باشند ـ وبمعنی میسر هم هست چنانکه هرگاه گویند « سامان شد » مراد آن باشد که میسر شد و بفعل آمد ـ وآنچه‌بدان کارد وتیغ وامثال‌آن‌تیز کنند [۴].

سامر ـ بکسر ثالث برروزن ساحر ، نام جایی است [۵] که در آنجا پارچهٔ تنك‌بسیارلطیف بافند و جامهٔ سامری منسوب بدانجا است ـ و شخصی‌که در زمان موسی علیه‌السلام گوسالهٔ سخن‌گوی بعلم سحر ساخته بودنیزازآنجاست.

سام‌کیس ـ بکسر کاف بر وزن باد غیس ، بمعنی‌بزرگ‌وشریف‌باشد واشهر‌سامکیس یعنی مهتر بزرگ وشریف.

سامندر [۶] ـ بفتح ثالث بروزن‌آهنگر، بمعنی سمندر است، وآن جانوری باشد بهیأت موش و در درون آتش متکون میشود وازپوستش کلاه سازند وچون چرکن شود درآتش اندازند پاکیزه گردد؛وبعضی گویند بصورت مرغیست . الله اعلم .

سامندل [۶] ـ با لام ، بر وزن و معنی سامندر است که جانور آتشی باشد، چه درفارسی را ولام بهم تبدیل می‌یابند.

سامه ـ بروزن‌نامه،عهد وپیمان‌وسوگند باشد [۷] ـ و قرض و وام را نیز گویند ـ وبمعنی خاصه و خصوص باشد ـ و جای امن وامان وپناه را نیز گفته‌اند .

سامیز [۸] ـ بروزن کاریز ، بمعنی فسان است ، وآن سنگی باشد که بدان کارد و شمشیر

---

۱ ـ اورا«سامان خدات» میگفتند. «ترجمهٔ تاریخ بخارا . نرشخی ص ۷۰ و ۹۰».

۲ ـ پهلوی sâmân، ارمنی sahman از شکل قدیمی پهلوی sâhmân؛اشتقاق آن ازریشهٔ سانسکریت çad (بمعنی اعتنا کردن ، نزول) قطعی نیست . هوبشمان۶۹۳ ورك : اسنق ۶۹۳ :

بوقت دولت سامانیان وبلعمیان چنین نبودجهان با نهاد وسامان بود.

کسایی مروزی . «لغت فرس ۳۸۹» .

۳ ـ رك : لغت فرس‌ص۳۸۱ . ۴ ـ قس: سامیز . ۵ ـ سامره Samaria شهر مشهور درفلسطین وسطی وآن همان سبطیه است‌که بمسافت سی میلی شمال اورشلیم وشش میلی شمال غربی شکیم واقع است . «قاموس کتاب مقدس۴۵۹»،و این جزسامره (سرمن رآی) است که در بین‌النهرین است . ۶ ـ رك : سالامندرا ، سمندر :

گفتم بنگر در من ،گفتا که نمی‌ترسی از آتش رخسارم وآنگاه نه سامندر ؟

مولوی بلخی رومی . «فرهنگ نظام» .

۷ ـ کسیکه سامهٔ جبارآسمان شکند چگونه باشد در روز محشرش سامان؟

کسایی مروزی.«فرهنگ‌نظام».

۸ ـ قس: سامان .

وامثال آن تیز کنند.

سان - بروزن کان ، بمعنی طرز وروش و رسم و عادت باشد [۱] - و مطلق سوهانرا نیز گفته‌اند [۲] اعم از چوب‌ساوی وآهن وطلا ونقره ساوی - وشبه‌ونظیر ومثل‌ومانند راهم گفته‌اند [۳] - و مطلق سلاح جنگ باشد خواه خود پوشند و خواه برفیل و اسب پوشانند - و بمعنی حصه وپاره و بهره هم‌هست چه هرگاه گویند « سان سان کردند » مراد آن باشد که پاره پاره کردند - وفسانرا نیز گفته‌اند، وآن سنگی باشد که‌کارد وشمشیر وغیره بدان تیز کنند [۴] - وبمعنی‌سامان و سرانجام و اسباب و وانمودن خود را بخوبی‌هم هست - و عرض لشکر را نیز گویند [۵] - و نام قصبه‌ایست نزدیك بچاریك کارکه‌آنهم قصبه‌ایست از کابل .*

سانقه [۶] - بکسر نون و فتح قاف، پر سیاوشان راگویند ، وآن دوایی باشد که بعربی دم الاخوین خوانند.

سانج [۷] - بفتح ثالث بر وزن نارنج، مرغکی باشد سیاه وکوچك و ضعیف.

ساو - بر وزن‌گاو ، بمعنی باج وخراج است، وآن زری‌باشد که پادشاهان‌قوی‌ازپادشاهان ضعیف بگیرند [۸] - و بمعنی حصه و رصد هم آمده است - و زر وطلای خالص را نیز گویند که شکسته وریزه ریزه شده‌باشد [۹] - وبوته‌ای باشد خاردار و سفید رنگ بیلندی یك گزوآنرا بجای هیمه بسوزانند ونیز درمیان‌کرمهای پیله نهند تا پیله برآن تند - و بمعنی مطلق سودن وساویدن باشد - وآهنی را نیز گویند که بدان کارد وشمشیر تیز کنند [۱۰] .

---

۱ - کردی ع sân ، ku]sân (چطور ، چسان ؟) ، va]sána (باینطرز)،افغانی sân . رك: اشتق - هوبشمان۶۹٤ (دوم):«سان ، رسم ونهاد باشد ، بوعلی سیمجور گوید :

این جهان بر کسی نخواهد ماند   تا جهان بد بد مگر زین سان» .

« لغت فرس ۳۸۰ » .

۲ - مخفف «سوهان» ، در اراك (سلطان آباد) son «مکی نژاد».رك : سوهان و رك : سوهن . ورك : ص‌له دیباچهٔ مؤلف .   ۳ - گاه با «به» وگاه با « بر » آید : «جایگاهی پیدا گشت بر سان دکانی» «مجمل‌التواریخ‌ص یه و ٤۶۷» .   ٤ - مخفف فسان (هـ م.) = افسان «اشتق ص ۱۵۳» :

خورشید تیغ تیز ترا آب میدهد   مریخ نوك نیزهٔ تو سان زند همی .

دقیقی طوسی.«لغت فرس ۳۵٤» .

۵ - دراصطلاح‌نظام‌کنونی نیز sân گویند .   ٦ -رك: سابقه‌در«لك۲ص۲۳۵».

۷ - رك : سالنج ، سارنج ، سارنگ .   ۸ - مخفف آن «ساء» :

مرا با چنین پهلوان تاو نیست   اگر رام گردد به ازساو نیست .

فردوسی طوسی.«لغت‌فرس ٤۱٤» .

۹ - مطلق زر خالص :

چوحورانند نرگسها ،همه سیمین طبق برسر   نهاده بر طبقهابر،زرز ساو ساغرها .

« منوچهری دامغانی ۱ » .

۱۰- در طبری : سو (سوهان) « واژه نامه ٤٤٦» ورك : سوهان .

* سانسکریت = سنسکریت ـ Sanskrit ، زبان قدیم مردم هند . رك : ص شش مقدمهٔ کتاب حاضر .

ساو آهن - بروزن کاو آهن، سوهان و برادهٔ آهنی را گویند که ازدم سوهان بریزد.

ساوه - بروزن کاوه، نام پهلوانی است تورانی خویش کاموس کشانی که در جنگ رستم کشته شد و اورا ساوه شاه نیز میگفتند - ونام شهری است مشهور ومعروف در عراق ۱. گویند دریاچه‌ای در آنجا بود که هرسال یک کس را در آن غرق میکردند تا از سیلان ایمن می‌بودند و در شب ولادت سرور کاینات آن دریاچه خشک شد - و زرخالص را نیز گویند که شکسته وریزه ریزه شده باشد ۲.

ساویز - با واو بر وزن کاریز، شخص خوش خلق نیک خو باشد ۳. *

ساویس - باثالث بتحتانی رسیده وبسین بی نقطهٔ زده، بمعنی چیزی گرانمایه باشد - وپنبهٔ محلوج کرده که در جامه گذارند - وجامهٔ پنبه آکنده را نیز گویند که درروز جنگ پوشند - و بمعنی سبدی باشد که زنان پنبه را که ببجهت رشتن مهیا وآماده کرده باشند درآنجا نهند ۴.

ساوین ۵ - بروزن پایین، بمعنی آخر ساویس است، وآن سبدی باشد که پنبهٔ مهیا کرده ببجهت رشتن را درآنجا گذارند.

ساهور - بر وزن لاهور، کوهی است در مغرب که معدن سنگی است بهمین نام، وآن سنگی باشد که جمیع سنگهای سخت را قطع کند؛ و بجای ها میم هم بنظر آمده است الله اعلم.

ساهویه - با ها بر وزن آمویه، نام معبری وتعبیر کننده‌ای بوده که درعلم تعبیرمثل و نظیری نداشته، و بعضی گویند زنی بوده‌است. معبره ساهویه نام.

سای - بر وزن لای، فاعل سابیدن را گویند که ساینده باشد ۶ - وامر باین معنی‌هم هست یعنی بسای ۶ - و نوعی از قماش نفیس و لطیف هم هست.

سایبان ۷ - آفتاب گیر را گویند، وآن چیزی باشد مانند چتری که بر سر پادشاهان دارند تا مانع از تابش آفتاب گردد - و دربن زمان چادری باشد که آنرا سه چهار لای برروی یکدیگر دوخته باشد وآنرا شامیانه خوانند.

سایبان سیمابی - کنایه از صبح کاذب است.

---

۱ - و آن در زاویهٔ شمال غربی جلگه‌ای درسر راه قزوین بقم واقع است، فاصلهٔ آن از قزوین ۱۳۲ و ازقم ۵۶ کیلومتر است. «کیهان. جغرافیای سیاسی ص ۳۹۷-۴۰۰» ورک: معجم البلدان. ۲ - رک: ساو.

۳ - دلربا شوخ باید و خونریز — نزد عاشق، نه مشفق و ساویز.
علی فرقدی. «فرهنگ نظام».

۴ - رک: ساوین. ۵ - رک: ساویس. ۶ - رک: سابیدن، ساویدن.

۷ - از سایه + بان (پسوند حفاظت واتصاف)، معرب آن «سوان» «نفس».

* ساویدن = سابیدن، سوهان کردن - زدودن، صیقل کردن - اره کردن - خرد کردن، نرم کردن - فرسودن - اندودن - دربافتن - حل کردن، گداختن - صاف کردن - لمس کردن - تلاقی کردن: «اما مذهب مردمانی که پنداشتند که مادت جسمی جزوها اند نامتجزی و از ترکیب ایشان جسم آید هم مذهبی خطاست زیرا که از دو برون نبود چنانکه چون سه جزو ترکیب کنند یکی میانگین و دو کرانگین ... پس هریکی ازین دو کرانگین چیزی را بساود از میانگین که آن دیگر نساود ...» «دانشنامه ۷۷».

ساید - بر وزن شاید ، بمعنی ریم آهن است،وآن چرکی باشد که از آهن بیرون آید.

سایس پنجم رواق - کنایه از کوکب مریخ است چه او در فلك پنجم میباشد؛ وسایس در عربی شخصی راگویند که اسب رانگاه دارد وتیمار ومحافظت آن کند.

سایش [۱] - بر وزن مالش ، بمعنی سابیدن باشد .

سایگی - بسکون ثالث وکاف بتحتانی رسیده ، قدح و پیالهٔ شرابخوریرا گویند [۲] - وبمعنی کلاغ نیز بنظر آمده است.

سایوس - بر وزن سالوس، اسبغول را گویند و آن تخمی است معروف و بعربی بزر قطونا خوانند .

سایه - بر وزن مایه معروف است [۳] - و نام دیوی هم بوده است - و جن را نیز سایه گویند [۴] - وکنایه از فسق و فجورهم هست - وبمعنی حمایت هم آمده است چنانکه گویند«در سایهٔ تو» یعنی درحمایت تو.

سایه افکندن - کنایه ازتوجه نمودن ومتوجه احوال گردیدن باشد.

سایهٔ این دو رنگ [۵] - کنایه از حمایت زمانه وروزگار باشد.

سایه پرست - کنایه از شخصی باشد که پیوسته فسق وفجور وکارهای ناشایسته کند.

سایه پرستی - کنایه از فسق وفجور وکارهای نا شایسته کردن باشد .

سایه برگ - بضم بای ابجد وفتح رای قرشت وسکون کاف ، گیاهی است که چون شتر قدری ازآن بخورد بخواب رود ؛ و با بای فارسی هم بنظرآمده است .

سایه پرور - کسی‌راگویند که پیوسته بفراغت وآسودگی برآمده باشد ومحنت ومشقت نکشیده باشد - و گیاهی هم هست که آنرا نانخورش کنند - و کنایه از مردم مفت خور باشد .

سایه پروران خم (۱) - کنایه از دانهای انگور است که در خم بجهت شراب اندازند .

سایه پوش - با بای فارسی بروزن باده نوش ، بمعنی سایبان وشامیانه باشد.

سایه خزك - بفتح خا و زای نقطه‌دار و سکون کاف ، رستنی وبانی باشد بقدریك گز با خطهای سفید که با نان خورند.

سایه خوش - با واو معدوله بروزن باده کش ، درخت نارونرا گویند،وآن‌درختی‌است

(۱) چك : سایه پروردان خم .

۱ - اسم مصدر از «ساییدن» (ه.م.) . ۲ - ظ.مصحف «سانگی» (ه.م.) .
۳ - پهلوی sâyak « تاوادیا ۱۹۶» ، âsâyâ « مناس ۲۶۸» هندی باستان châyâ (سایه) ، کردی sé ، sî ، بلوچی sâîg , sâî ، وخی ع sâyâ ، سریکلی suyâ «اشتق ۶۹۰» ، گیلکی sâyâ ؛ ظل ، تاریکی که حاصل میشود از وقوع جسم کثیفی درجلو نور وظل :« مقیاس شخصی بود از چوب سخت ... اورا بر زمین هموار زنند برکردار میخ عمود بررویش ، وآفتاب را پیدا ، وآنگه سایهٔ اورا قیاس کنند تا دانند که سایه ازمقیاس و اجزای اوچندست»«التفهیم ۱۸۲».
۴ - رك: سایه‌دار ، سایه زده . ۵ - دو رنگ صفتی است برای جهان بمناسبت شب و روز یا دورویی ونفاق آن :

کآسمان را ترازوی دوسرست — دریکی سنگ ودریکی گهرست
از ترازوی او جهان دو رنگ — که گهر برسر آورد که سنگ .

« هفت پیکر نظامی . چاپ ارمغان ص۵۶ » .

بر برگ و خوش سایه ۱ .

سایه‌دار ۲ - با دال ابجد بر وزن لاله‌زار ، شخصی را گویند که جن داشته باشد.

سایهٔ رب‌النعیم - کنایه از خلیفه و پادشاه است ۳ .

سایهٔ رکاب - کنایه ازحمایت‌باشد- وکنایه از تابعان و متابعان هم هست .

سایه‌رو - بفتح رای قرشت و سکون واو ، کنایه از شب زنده‌دار باشد- وکنایه ازدزد وعیار وشب رو هم هست .

سایه زده ۴ - بروزن‌مایه زده ، بمعنی سایه دار است ، و آن کسی باشد که او را جن گرفته باشد .

سایه شکن - کنایه ازروشن کروروشن کننده باشد - وکنایه از شخصی است که‌شکنندهٔ مذهب ظلمت باشد یعنی کفر وزندقه.

سایه‌گستردن - کنایهٔ از التفات نمودن وپوشانیدن وپنهان ساختن-وندیدن-وبستن -وبدگفتن باشد .

سایه نشین - کنایه از شخصی است که تعب و محنت روزگار ندیده و نچشیده باشد.

سایه و نور - کنایه ازسایهٔ درخت‌است چه سایه وآفتاب هردو دارد - و کنایه از شب و روز هم هست .*

بیان دوم

در سین بی نقطه بابای أبجد مشتمل برشصت لغت و کنایت

سبا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، نام شهریست که بلقیس پادشاه آن شهر بود* .

سباده ۶ - بضم اول بر وزن کشاده ، مخفف سنباده‌است، وآن‌سنگی است معروف که ازآن فسان سازند وحکاکان‌نگین انگشتری‌وامثال آنرا بدان تراشند.

سباروك ۷ - بارای‌بی‌نقطه‌بواو کشیده و بکاف زده ، بمعنی کبوتر است و بعربی حمام خوانند .

سباری - بکسر اول بر وزن شکاری ، ساق خوشهٔ گندم وجورا گویند ؛ و بابن معنی با بای فارسی هم آمده است و بعربی جل خوانند بکسر جیم وسکون لام .

سباغ - بکسر اول بروزن چراغ،بمعنی نانخورش است و معرب آن صباغ باشد.

سبایل - بر وزن قبایل ، دارالملك قندهار راگویند .

سبج - بفتح اول وثانی و سکون جیم ، معرب شبه است ۸ ، وآن سنگی باشدسیاه‌ونرم که ازآن نگین انگشتری وچیزهای‌دیگرسازند.

---

۱ - Ulmus «ثابتی ۱۸۶» . ۲ - از : سایه+دار(دارنده) رك : سایه .

۳ - چه میگفتند : السلطان ظل الله . ۴ - رك : سایه .

* - زمینی بیمن وشهر آن «مأرب» وبین‌آن وصنعاء سه روزه راه بود.«معجم‌البلدان» :

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت بنگر که ازکجا بکجا می‌فرستمت .

« حافظ شیرازی ۶۲ » .

۶ -مخفف «سنباده»(ح.م.) . ۷ -رك : سپاروك . ۸ -رك:شبه ورك:لك۲ص۲۳۷ .

* سایدن - بفتح دال ، رك : ساویدن .

گویند سرمه کشیدن از میلی که شبه (۱) باشد روشنایی چشم را زیاده کند و هر که با خود دارد ازچشم زخم ایمن گردد.

سبخ - بکسر اول وفتح ثانی‌وسکون‌خای نقطه‌دار، نمك را گویند مطلقاً خواه درآدمی‌باشد وخواه در طعام .*

سبدچین - با دال‌ابجد بروزن‌عرقچین، بمعنی پساچین است، وآن بقیه و تتمهٔ میوه و انگوری بود که درآخرهای فصل میوه درباغها ودرختها جابجا مانده باشد ۱ .*

سبز آخر - بضم خای نقطه دار، کنایه ازآخوری است که درآن علف سبزباشدـوکنایه از آسمان هم‌هست ؛ و باواو معدوله نیز نویسند که **سبز آخور** باشد ۲ .

سبز اندرسبز ۳ - نام لحن نهم است از جملهٔ سی لحن باربد .

سبز پا - با بای فارسی‌بالف کشیده،مردم شوم قدم و نامبارك پی باشد.

سبز باغ - کنایه از تن و بدن آدمی باشد ـ وکنایه از آسمان هم‌هست ـ وبهشت را نیز گویند .

سبز بال - بروزن قحط سال ، نام نوعی از انگور است ؛ و بجای بای ابجد میم‌هم بنظر آمده است که سبزمال باشد.

سبز بالی - بروزن قحطسالی ، بمعنی سبزبال است که نوعی از انگور است.

سبز پری - بروزن چرخ گری ، فصل ربیع را گویند که بهار است.

سبز پوش - کنایه از زاهدان و اهل ماتم باشد.

سبز پوشان بهشت - کنایه ازحوران بهشتی باشد.

(۱) چك : از شبه .

۱ —مغ‌از نشاط سبد چین که مست‌خواهدشد　　کند برابر چرخشت خشت بالینا .

عمارهٔ مروزی.«لغت فرس۳۸۲» .

۲ ـ که اوراشه چنینبان داده بود　　زسبزآخور چینیان زاده بود .

نظامی گنجوی.«گنجینه۸۳» .

۳ ـ رك: سبز درسبز ، سبزه اندرسبزه ، سبزه درسبزه .

* سبد ـ بفتح اول و دوم = سبت ، معرب‌آن «سبذه» و « سفط » «نفس» ، سریانی sfatâ (سفطا) و کلمه از فارسی است «معجمیات عربیه ـ سامیه ۲۲۲» ؛ ظرفی که از چوب یالی و امثال آن سازند برای حمل میوه و اشیاء دیگر .


سبد

* سبز ـ پهلوی sapz « بندهش ۱۴۰ » ، گیلکی sābz ، فریزندی و یرنی و نطنزی sawz «ك . ۱ ص ۲۹۴»، سمنانی‌وسنگسری sowz، سرخه‌یی sawz،لاسگردی sŏwz ، شهمیرزادی sābz «ك .۲ص ۱۹۰» ، اشکاشمی sabz «گریرسن ۹۳» ،اورامانی saewz، کردی sauz و seuz « ك. اورامان ۱۲۶ » ؛ طبری suz ، مازندرانی کتولی soz « واژه‌نامه ۴۴۹»؛ هرچیز که رنگ آن مانند رنگ علف و برگهای درخت درفصل بهار باشد ـ هرگیاه وبا درخت شاداب وتر و تازه ، ضد خشك . ـ ومجازاً شمشیر ـ وخنجر را گویند .

سبز پوشان فلك - کنایه ازملایکه باشد .

سبز بهار - نام لحنی است ازموسیقی[1]

سبز خوان - کنایه از آسمان است.

سبز در سبز[2] - بکسر ثالث ، بمعنی سبز اندرسبز است که نام لحن نهم باشد از سی لحن باربد.

سبزده - بکسر دال ابجد (۱) و ظهور های هوز، کنایه ازآسمان است.

سبزاغ - با زای هوز بر وزن شبز باغ ، کنایه از دنیاست - و آسمان را نیز گویند .

سبز طاوس - کنایه از فلك است که آسمان باشد .

سبز طشت - بمعنی سبزخوان است که کنایه ازآسمان باشد.

سبز قبا - بفتح قاف و بای ابجد بالف کشیده ، مرغی است که آنرا سبزك خوانند وآن سبز میباشد بسرخی مایل و تاجی هم دارد - وکنایه از بنگ هم هست وآن کیفی باشد معروف[3] .

سبزك - بروزن نفزك، مصغر سبز باشد - وبمعنی صراحی شراب هم هست - و نام مرغی است سبز رنگ بسرخی آمیخته و تاجی هم دارد مانند هدهدوآنرا بعربی شقراق (۲) خوانند[4]، و بعضی گویند سبزك پرنده ایست که او را عکه میگویند .

سبز کارگاه - بمعنی سبز طشت است که کنایه ازآسمان باشد.

سبزگرا - باکاف فارسی ورای قرشت(۳) بالف کشیده ، بمعنی سبزقبا است، وآن مرغی باشد سبز بسرخی مایل و تاجدار،و باتشدید رای قرشت (۳) هم بنظرآمده است.

سبز کوشك - بمعنی سبز کارگاه است که کنایه از آسمان باشد.

سبزه اندرسبزه[5] - بمعنی سبزاندر سبز است که نام لحن نهم باشد ازسی لحن باربد.

سبزهٔ بهار - معروف است - ونام نوایی ولحنی باشد از موسیقی[6] .

سبزه درسبزه - بمعنی سبز در سبز است که نام لحن نهم باشد ازسی لحن باربد.

سبزی[7] - با ثالث بتحتانی کشیده ،

(۱) چك : - ابجد . (۲) چش : سقراق . (۳) چك: ورا .

۱ - رك : سبزه بهار :

چوباده بودی بر دست من بیاوردی نوای باربد وگنج گاو وسبزبهار. «مسعودسعدلاهوری ۱۹۳».

۲ - رك : سبزاندر سبز . ۳ - رك: بنگ . ۴ - « شقراق بکسرتین مشددة الراء و قدیفتح الشین ، مرغی است کوچك با خجك های سرخ و سبز وسیاه وسپید» «منتهی الارب» . ۵ - لغة بمعنی جای پرسبزه :

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر خیمه اندرخیمه بینی چون حصار اندرحصار .

« فرخی سیستانی ۱۷۸» .

۶ - رك: سبز بهار :

، دستانهای چنگش سبزهٔ بهار باشد نوروز کیقبادی و آزاد وار باشد .

« منوچهری دامغانی ۲۱» .

۷ - از : سبز + ی (مصدری - نسبت) ؛گیلکی säbzi ، فریزندی ویرنی ونطنزی sawzî «ك. ۱ص ۲۸۶» ، سمنانی söwzî ، سنگسری sowzî ، سرخه یی sawzî ،لاسگردی söwzî ، شهمیرزادی sozî «ك.۲ص ۱۸۲» .

معروفست که منسوب بسبز باشد همچون سیاهی وسفیدی که منسوب بسیاه وسفید است ـ وسبزی خوردنی را نیز گویند ـ و بمعنی صراحی شراب هم آمده است ـ و خرمی و طراوت را نیز گفته اند .

سبع الوان ـ سبعة الوان ، هفت رنگ‌طعام‌را گویند وآن از سنتهای فرعون است ـ و کنایه از هفت آسمان ـ وهفت طبقهٔ زمین هم هست .

سبغانه ـ بفتح اول و غین نقطه دار بر وزن مستانه ، بمعنی پیمانه باشد و آن زریست که پیش ازکار کردن بمزدور دهند ۱ ـ وبضم‌اول دراز قد وکشیده بالا راگویند.

سبک ۲ ـ بفتح اول وضم ثانی و سکون کاف ، معروف است که در مقابل سنگین باشد ـ وکنایه‌ازمردم بی‌وقارویی‌ته‌بود ـ وبمعنی‌چست وچابک ۳ ـ و تعجیل و شتاب ـ ومجرد و بی تعلق هم‌آمده است ـ وبضم اول‌وکسر ثانی‌بمعنی سست وسستی‌باشد ـ وبکسراول وثانی،پرنده‌ایست عاشق و طالب نور آفتاب و این غیر شب پره است، چه این روز هابجانب قرص آفتاب پرواز کند .

سبکاد ۴ ـ باکاف بر وزن بغداد ، بمعنی سر کوه وقلهٔ کوه باشد وفرق‌سررا نیز گفته‌اند.

سبکبار ـ بفتح اول و بای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده،بمعنی فارغبال باشد ـ و کسی را نیز گویند که پیوسته شادی کند وخوشحال وصاحب انتعاش باشد.

سبکپای ـ با بای فارسی ، کنایه از گریزپای وتندونیزبراه رونده باشد وپیادکایرا نیز گویند که منزل بمنزل گذارند تا خبر ونامه بیکدیگر رسانند ، و این درهندوستان‌متعارفست ـ واسبی که درهرمنزل بجهت پیک تعیین کنند.

سبک خیز ـ کنایه ازمردم جلد وتند و زود خیز باشد.

سبکدست ـ کنایه از شتاب و جلدی باشد در کارهایی که با دست کنند ـ وشخصی که درکارها سرعت و جلدی بکار برد ۵ .

سبکرو ـ بفتح‌رای‌قرشت،بمعنی‌سبکپای است که گریزپای و تند و نیز براه رونده وجلد رفتار وشتاب رو باشد .

سبکروح ـ کنایه از مردم بی‌تکلف و خندان و شکفته و ظریف وبی کبروعتاباشد.

سبکسار ۶ ـ با سین بی نقطه بر وزن سبکبار ، بمعنی خوار و بیقرار و بی‌تمکین وبی وقار وشتاب زده باشد ۷ ـ و بمعنی سبکسر هم

---

۱ ـ ظ.مصحف «پیمانه» . ۲ ـ پهلوی sapûk (سبك ،چابك) ، پارسی باستان ☆ çapu – ka = ایرانی باستان ☆ thrapu - در سانسکریت ـ trpra ، افغانی spuk «نیبرگ ۲۰۱» ، گیلکی sobuk (دردیمها subûk) ، فریزندی sovuk ، یرنی săvok ، نطنزی săvuk «ك. ۱ ص۲۹۲» ؛ سمنانی subuk ،سنگسری saevúk ، سرخه‌یی savík، لاسگردی söúk ، شهمیرزادی savék «ك. ۲ ص ۱۹۲» .

۳ ـ سبك باش تا کار فرمایمت   سبك وار هر جای بستایمت .

۴ـ مصحف سکاد = چکاد (ه.م.) ورك . سبکاد . || منطقی . «لغت فرس، ۳۰۵» .

۵ ـ بر آمد دزدی ازمشرق سبکدست   عروس صبح را زیور بهم بست

نظامی گنجوی «گنجینه۸۳» .

۶ ـ از : سبك + سار (= سر) (ه.م.) لغة بمعنی سرسبك ، مردخفیف وسبك .

۷ ـ سبکسار شادی‌نماید نخست   بفرجام کاراندهٔ آید درست .

فردوسی طوسی.«فرهنگ نظام» .

هست که کنایه از فرومایه و سفیه باشد چه سار بمعنی سر هم آمده است ـ و مجرد و بی‌تعلق را هم گفته‌اند .

سبك سایه ـ بفتح یای حطی ، کنایه از کم بقا وبی‌ثبات و گذرنده باشد .

سبك سران ـ کنایه از فرو مایگان و سفیهان و مفلسان است ـ و اصحاب قلوب را نیز گویند .

سبك سنگ ـ بسکون نون و کاف فارسی ، مردم سبکسار و بی‌ته و بی وقار و کم قیمت باشد .

سبك عنان ـ بکسر عین بی نقطه ، بمعنی سبك رواست که کنایه از تند و تیز براه رونده وجلد رفتار وشتاب رو باشد ـ و کنایه از حمله کننده هم هست.

سبك لقا [۱] ـ بکسر لام و قاف بالف کشیده ، مردم سبك روحرا گویند یعنی شخصی که مطیع وفرمانبردار و گشاده‌رو باشد وترش‌رو ومقبوض نباشد و ملاقاتش زود دست دهد.

سبل ـ بفتح اول و ثانی بر وزن اجل ، مرضی باشد از امراض چشم،وآن مویی است که در درون پلك چشم برمی‌آید [۲] ـ وپرده‌ای رانیز گویند که درچشم بهم رسد وبمعنی گویندباین‌معنی عربی است ـ و بهندی میلی باشد از فولاد که بدان زمین ودیوار کنند.

سبلان ـ بفتح اول و ثانی ، بر وزن و معنی سولان است و آن کوهی باشد نزدیك باردبیل [۳] .

سبلت ـ بکسر اول و لام و سکون ثانی و تای قرشت ، سریشم راگویند، وآن چیزیست چسبنده که از چرم خام پزند و کمانگران وغیر ایشان بکار برند ؛ و با اول و ثانی مکسور بلام و فوقانی زده نیز باین معنی گفته‌اند ـ و بکسر اول وفتح لام، درعربی بمعنی بروت وسبیل باشد که موی پشت لب است [۴] .

سبنج ـ بروزن شکنج ، چوب‌قلبه‌باشد، و آن چوبی است دراز که بریك سرآن گاوآهن را نصب کنند وسردیگرآنرا بر یوغ بندندوزمین شیار کنند و یوغ چوبی است که بر گردن گاو نهند [۵] . *

سبوره ـ بفتح اول بروزن تنوره، حیز ومخنث وپشت پایی باشد.

سبوس [۶] ـ بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن مجوس ، نخالهٔ هرچیز راگویند عموماً، ونخاله وپوست گندم وجو آرد کرده را خصوصاً ؛ وبضم اول هم آمده است .

سبوسه ـ بفتح اول و واو مجهول بروزن دبوسه ، خشکیی باشد مانند سبوس که بسبب

---

۱ ـ لقاء (ع) دیدار کردن . «منتهی‌الارب» .

۲ ـ بسا معشوق کآید مست بر در   سبل دردیده باشد خواب در سر .
نظامی گنجوی.«گنجینه۸۳» .

۳ ـ کوه سبلان ، درمغرب کوه طالش است . مرتفع ترین قلهٔ آن ۴۸۴۴ متر و همیشه مستور از برفاست . رک: کیهان ، جغرافیای طبیعی ۵۷—۵۸ .

۴ ـ رك : سبیل : رخ او (آبی = به) چون رخ آن زاهد محرابی
بر رخش بر ، اثر سبلت سقلابی . «منوچهری دامغانی۱۶۰» .

۵ ـ چون یکی گاو سرو زن شده‌ای   جسته از یوغ و از آماج و سبنج .
سوزنی سمرقندی. «جهانگیری» .

۶ ـ طبری سوس ، نصاب طبری۱۰۵۴ ، و رك : سبوسه .

* سبو — بفتح‌اول‌وضم‌دوم، خوانساری sō (سبوی‌بزرگ) ، گیلکی subū، تهرانی sabū؛ آوندی سفالین ودسته دار که در آن آب وشراب وجز آن ریزند .

یبوست مزاج دوسرآدمی پیدا میشود وآنرابعربی حزازه گویند بفتح خای بی‌نقطه (۱) وزای نقطه دار - وریزهٔ چوب را نیز گویند که ازدم ارهجدا شود - وسبوس‌آرد گندم وجو رانیز گفته‌اند ۱، - وکرمی باشد که در انبار گندم وجو افتد.

سبو شکستن - کنایه از نومید شدن وناامید گردیدن - وشراب ریختن- ومنع شراب کردن باشد.*

سبیوش - بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی بواو کشیده و بشین نقطه‌دار زده ، تخم اسبغول است که بعربی بزرقطونا گویند.

بیان سوم

در سین بی‌نقطه با بای فارسی مشتمل بر هشتاد وهشت لغت و کنایت

سپار - بضم اول بروزن دچار ، آهن‌جفت راگویند وآن آهنی باشد سرتیز که زمین‌بآن شیار کنند ۲ - و بکسر اول،اسباب و مایحتاج وآلات وادوات خانه باشد ازهرنوعی ۳ -وچرخی را نیز گویند که بدان شیرهٔ انگور گیرند ۴ - و حوضیکه در آن شیرهٔ انگور بفشارند و آنرا بعربی معصر خوانند ۴ - و مطلق ظروف واوانی راگویند عموماً ، وظرفیکه در آن انگور کرده از جایی بجایی برند خصوصاً ؛ و باین معانی بضم اول هم آمده است خصوصاً آلات وادوات‌خانه ۳ - و امر بسپردن ۵ - و فاعل سپردن ۶ هم

(۱) چك : بفتح حا .

۱ - رك: سبوس . ۲ - هندی باستان - phála (دستهٔ خیش) ، از ریشهٔ - ‹phal - sphal (بازکردن)،سریکلی spur (خیش) «اشتق ۶۹۶»:«سپار ، گاوآهن که زمین شکافند» «لغت فرس ۱۲۷» . ۳ - «سپار آلت خانه بود . فرخی (سیستانی) گفت :

بهانه جوید برحال‌خویش وهمت خویش کزآن مزاج ذخیره‌است وزین مزاج سپاره»

« لغت فرس ۵۰۹ » .

۴ - از ریشهٔ spar بمعنی‌لگدمال کردن :

Henning, Sogdian loan - words..., BSOS,X,1, p. 97.

« سپار ، بزبان ماوراءالنهر چرخشت بود و بعربی معصر ، رودکی(سمرقندی) گفت :

از آن جان توز لختی خون رز ده سپرده زیر پای اندر سپارا » .

« لغت فرس ۱۲۷ » .

۵ -رك : سپاردن ، سپردن. ۶ - مراداسم فاعل است . رك : سپاردن ، سپردن.

* سبل - بکسر اول ، گیلکی saebîl ،فریزندی وبرنی saebel ، نطنزی saebîl « ك . ۱ ص ۲۸۸ » ؛ سمنانی säbîl ، سنگسری و سرخه‌یی ولاسگردی säbîl ، شهمیرزادی sobáel « ك . ۲ص ۱۸۶» ؛ مأخوذ از «سبلة (عر) ؛ موهایی که بر زبر لب بالا رویند ، بروت شارب ، سبلت (ه.م.) .

هست . *

سپاروک[1] - بفتح اول وثانی بالف کشیده وثالث بواو رسیده وبکاف زده ، بمعنی کبوتر باشد وبعربی حمام گویند .

سپاره - بکسر اول بروزن اشاره، مخفف سی پاره است وآن یک جزو باشد از سی جزو کلام خدا[2] - و بفتح اول، سنگی را گویند که فسان سازند یعنی کارد و شمشیر بدان تیز کنند .

سپاری - بکسر اول بر وزن شکاری ، ساق گندم و جو راگویند ، وآن علفی باشد میان خالی که بخوشهٔ گندم پیوسته است - و بمعنی خوشهٔ گندم وجو هم بنظر آمده است - وبهندی فوفل باشد و آن چیزیست شبیه بفندق و در هندوستان با برگی که آنرا پان گویند خورند.

سپاس[3] - بکسر اول بر وزن قیاس ، بمعنی حمد وشکرِ نعمت باشد - و بمعنی قبول و منت هم هست چنانکه گویند « سپاس دارم» یعنی تقبل دارم و منت پذیرم - و بمعنی لطف وشفقت ومرحمت نیزآمده است.

سپاسه[4] - بکسر اول وفتح رابع ، منت بر کسی نهادن باشد - وبمعنی لطف نمودن وشفقت کردن هم هست[5] .

سپاسی[6] - بکسر اول بروزن قیاسی ، کنایه از گدا وگدایی کننده باشد.

سپاسیان - بر وزن قیاسیان ، گدایان وگدایی کنندگان باشند[7] - وامتان اولین پیغمبری را نیز گویند که بعجم مبعوث شد[8] - و او را مه‌آباد می‌نامند بکسر میم وکتاب اورا دساتر.

سپاناخ[9] - بکسر اول و ثانی با الف ونون بالف کشیده وبخای نقطه‌دار (۱) زده ، بمعنی اسفناج است، وآن سبزیی باشد که درآش وپلاو وشله کنند (۲).

سپاوه - بکسر اول وفتح واو بر وزن

---

(۱) چك : وبخا . (۲) چك :که درآش وشله پلاو کنند.

---

۱ - رك:سپاروك. ۲ - هرسقطی بعهد تولاف هنر زندولی زدیمتان کجا رسد بر ورق سپاره‌ای ؟!
سیف اسفرنگی .«فرهنگ نظام» .

۳ - پهلوی spâs ،ارمنی spas-em(خدمت کردم ، سپاس‌داشتم) ، spas(خدمت)
« اسثق ۶۹۸» ورك:هوبشمان ۶۹۸ ، نیبرگ ۲۰۵ . ۴ - رك : سپاس .

۵ - وزآن پس که بدکرد بگذاشتم بدو بر سپاسه نپنداشتم .
ابوشکور بلخی.«لغت فرس۲۰۰».

۶ - از: سپاس + ی (نسبت) ورك :ساسی (؟) ۷ - رك : سپاسی . ۸ - ازبرساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان : « نخستین نظر در بیان اعتقادات علمی و عملی سپاسیان- آغاز ذکر مذهب سپاسیان و پارسیان که ایشان را ایرانیان نیز خوانند . گروهی هستند که ایشان را ایزدیان ویزدانیان وآبادیان وسپاسیان وهوشیان وانوشکان وآذرهوشنگیان وآذریان گویند» «دبستان‌المذاهب ص ۷ » برای اطلاع ازعقاید منتسب باین‌فرقه ' رك : دبستان ص۷ ببعد . ۹ - رك : اسپناخ .

* سپاردن - بکسر اول و فتح پنجم مخفف اسپاردن (ه.م.) : پهلوی apaspârtan [رك : سپردن] و apspurtan ، قس:ارمنی ap_spar_em (تسلیم کردم ، واگذار کردم) از : apa+spâr ،ریشهٔ ایرانی - spar .رك: نیبرگ ۱۵ ، هوبشمان ۶۹۷ ورك : اسثق۶۹۷، افغانی spâral(تسلیم کردن)، کردی sipârtin «اسثق‌ایضاً» : تسلیم کردن ،دادن ، بامانت دادن .

(برهان قاطع ۱۳۱)

سپایه ، فر وشکوه وشأن وشوکت باشد.*

سپتاك [۱] - بکسر اول و فوقانی بالف کشیده بر وزن تریاك ، سفید آبی را گویند کمزنان بر رومالندونقاشان ومصوران بکاربرند .

سپد [۲] - بکسراول و فتح ثانی وسکون دال ابجد ، بمعنی زمین است که بعربی ارض گویند - ونام ملکی هم هست موکل زمین - و نام ماه دوازدهم باشد از سالهای شمسی - ونام روز پنجم است ازماههای شمسی. دربن روزفارسیان عید کنند و جشن سازند بنابر قاعدهٔ کلیه که نزدایشان معتبر است که چون نام ماه و روز موافق آید آنروز را عید کنند و جشن سازند . نیك است باعتقاد ایشان دربن روز درخت نشاندن و نو پوشیدن - و سپند را نیز گفته‌اند وآن تخمی باشد که بجهت دفع چشم زخم درآتش کنند.


سپر

سپر - بکسراول و فتح ثانی وسکون رای قرشت ، معروفست وبعربی جنه گویند [۳] - و بمعنی رونده وپایمال کننده نیز آمده است - و امر برفتن و پایمال کردن‌هم هست [۴] یعنی براه رو و پایمال کن .

سپر آتشین - بکسر ثالث ، کنایه از آفتاب عالمتاب است .

سپر افکندن - کنایه ازهزیمت کردن وگریختن - وتنزل نمودن-وعاجزشدن - وتنگه وعار باشد.

سپر انداختن - بمعنی‌سپرافکندن‌است که کنایه‌ازتنزل وفروتنی‌نمودن - وعاجزشدن - وتنگ‌وعارباشد-وبمعنی‌غروب کردن هم‌هست* .

سپر برآب افکندن - کنایه از زبون شدن وفروتنی کردن و تنزل و ترك تنگه و ناموس وعار نمودن باشد * .

سپرد [۶] - بکسر اول وضم ثانی بروزن فشرد ، ماضی‌سپردن است - وبمعنی گوشه‌نشینی وقناعت وتحمل وفروتنی وپایمال کردیدن در راه وروش سلوك باشد - و باتنها رسانیدن وتمام کردن خوانندگی و سازندگی را نیز گویند ؛ و بضم اول و ثانی هم آمده است ، و اصح این است.

سپردن [۷] - بکسر اول (۱) معروفست که چیزی پیش کسی‌امانت گذاشتن باشد-وبمعنی گوشه نشینی وقناعت و تسلیم کردن و توکل

(۱) چك : + وضم ثانی .

۱ - مخفف «سپیتاك» [رك: جهانگیری] . ۲ - بهمهٔ معانی مصحف «سپند» = اسپند = اسپندار مذ . ۳ - پهلوی spar ،سانسکریت - phara ، phalaka- (سپر)، ارمنی‌ع aspar « اسشق ۷۰۰ » ورك:هوبشمان ۷۰۰ورك : اسپر : آلتی فلزی ومدور که‌بهنگام حملهٔ دشمن آنرا محافظ اعضاء بدن قرار میدادند . ۴ - رك : سپردن .

* - چون سپرانداختن‌آفتاب گشت زمین راسپرافکن برآب... نظامی گنجوی . «گنجینه۸۳».

۶ - رك:سپردن. ۷ - از:سپر(رك:سپار) + دن (پسوندمصدری) رك:سپاردن ، اسپاردن،سپردن.

* سپاه - بکسر اول (در لهجهٔ مرکزی) [رك : اسپاه ، اسپه ،سپه]،پارسی باستان spâda- [Taxma ، اوستا - spâdha (قشون) «بارتولمه ۱۶۱۷»،ارمنی ع spah ، استی afsâd و äfsád (مقدار بسیار ، سپاه ، فوج) «اسشق ۶۹۹»،پهلوی spâh «نیبرگ ۲۰۴» ؛ مجموعهٔ لشکریان : « [ملك زاده] این بگفت و برسپاه دشمن زد ، تنی چند مردان کاری را بینداخت . » «گلستان ۷۰» . (در نظام جدید «سپاه» واحدیست شامل چند «لشکر») .

* سپاهی - بکسر اول ، از : سپاه + ی (نسبت) ؛ فردی از سپاه ، لشکری: «سلطان که بزر برسپاهی بخیلی کند ، باأو بجان جوانمردی توان کرد.» «گلستان ۳۲» .

و تحمل و سلوك و فروتنی نمودن - و پایمال شدن - و پایمال کردن هم هست - و بکسر اول وفتح ثانی، بمعنی طی کردن وراه رفتن بود؛ وباین معنی بفتح اول وثانی هم آمده است.

سپرده [1] - بفتح اول بر وزن نکرده ، طی کرده و راه رفته - و پایمال گردیده و بپای کوفته شده باشد؛ وبکسر اول هم درست است.

سپرسیاه - بکسر سین بی‌نقطه وتحتانی بالف کشیده و بهای زده ، یکی از نامهای آفتاب است.

سپرغم [2] - بفتح غین نقطه‌دار وسکون میم ، مطلق گلها و ریاحین را گویند عموماً - وگلی که آنرا ریحان خوانند خصوصاً - و بفتح ثالث بروزن اسپرم هم آمده است.

سپرك - بکسر اول و فتح ثانی وثالث و سکون کاف ، نام‌علتی است ازقسم جوششی که برروی طفلان وکوذکان پدید آید - و بسکون ثانی بروزن‌خشتك بمعنی‌زریر است، وآن گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگ کنند وبعربی‌ورس گویند ، وباینمعنی بفتح ثانی هم آمده است که مخفف اسپرك [3] - ومصغر سپر باشد.

سپرگاو - بکسر ثالث و کاف فارسی بالف کشیده و بواو زده ، سپری باشد که‌ازپوست گاو میش سازند و آن قسم سپر در هندوستان بسیار است .

سپرگی [4] - بکسر اول وفتح ثانی‌وکاف فارسی بر وزن چکردی ، درد و رنج و محنت وسختی بود [5] ؛ وبفتح اول وثالث هم گفته‌اند که بروزن بد رگی باشد ؛ وباین معنی بجای حرف ثانی تحتانی وبجای ثالث زای نقطه‌دار هم آمده است ، اللّٰه‌اعلم.

سپرلوس - با لام بواو مجهول رسیده وبسین بی‌نقطهٔ زده ، خانهٔ سلاطین و پادشاهانرا گویند [6] .

سپرم [7] - بکسر اول و فتح ثانی‌وثالث وسکون میم ، مخفف سپرغم است که نوعی از ریحان باشد ؛ و بسکون ثانی نیز آمده است ؛ وبمعنی همیشه جوان هم گفته‌اند .

سپرنگ - بکسر اول و فتح ثانی‌وثالث وسکون نون و کاف فارسی ، مخفف اسپرنگه است،وآن قریه ای باشد از قرای سمرقندمشهور باسفرنگه [8] .

سپرهم [9] - با ها ، بر وزن و معنی سپرغم است که ریحان باشد .

سپری - بروزن جکری ، بمعنی آخر وتمام و انتها و بسر رسیدن وتمام شدن - وبآخر

---

۱ - اسم مفعول از «سپردن» . ۲ - مخفف «اسپرغم» = اسپرهم = اسپرم = سپرم (ه.م.) . ۳ - رك : اسپرك :

کشت جهان از نفس تنگ تر ... وز سپر او سپرك رنگ تر .

نظامی گنجوی. «گنجینه ۸٤» .

۴ - مصحف سپزگی ، پهلوی sapzagîh «فرهنگ نظام» .

۵ - گی سپزگی کشیدمی زرقیب ... گر بدی یار مهربان با من .

حنظلهٔ بادغیسی . بنقل شعوری.

۶ - یقین کز خلق یابد محنت کوس ... کسی کو گردد گرد سپراوس .

خسروانی . «جهانگیری».

۷ - مخفف « اسپرغم » = اسپرهم = اسپرم (ه.م.) . ۸ - رك : اسپرنگه ، اسفرنگه. ۹ - مخفف «اسپرهم» = اسپرغم = اسپرم = سپرم .

رسیده باشد ۱ ـ و بمعنی پایمال و لگدکوب هم هست ـ وتیر تخمار را نیز گویند ، وآن تیری باشد که بجای پیکان چوب پهنی یا استخوان یا آهن پهنی نصب کنند.

سپریس ۲ ـ بکسر اول وتحتانی مجهول بروزن ادریس ، مخفف اسپریس است که میدان اسب دوانی باشد .

سپریغ ـ بفتح اول و سکون آخر که غین نقطه‌دار باشد بروزن تحقیق ، خوشهٔ انگور بسیار دانه را گویند ۳ ، و بمعنی گفته‌اند خوشهٔ انگوری است که هنوز دانهای آن کوچك وریزه باشد بمقدار ارزنی و هنوز سخت و درشت نشده باشد ، وبمعنی بضم اول وفتح ثانی هم باین معنی و هم بمعنی خوشهٔ خرما و امثال آن گفته‌اند که بر درخت باشد ـ و بمعنی راه راست هم آمده است.

سپس ـ بکسر اول و فتح ثانی وسکون شین بی‌نقطه (۱) ، بمعنی پس و پستر وبعدباشد چنانکه گویند « ازین سپس » یعنی پس ازین وبعد ازین .

سپسار ـ بکسر اول وسکون ثانی وسین بی‌نقطه بروزن بسیار، بمعنی دلال است که‌بعربی سمسار ۴ گویند .

سپست ـ بفتح اول وکسر ثانی وسکون ثالث و فوقانی ، مخفف اسپست است ۵ ،و آن گیاهی‌باشد بغایت نرم واملس که چاروا راخوردن آن فربه سازد و بعربی فصفصه و بترکی یونجه خوانند ـ و بمعنی بدبوی وگنده وپلید و بوی ناخوش هم گفته‌اند ـ و بضم اول وثانی ، بوىناك وبوی گرفته باشدمانند بوی ماهی وجامهٔ‌نم گرفته وبوی قیر که آن صمغی است سیاه وظروف مس وبرنج بد بوی .

سپستان ـ بکسر اول بر وزن دبستان ، میوه‌ایست ۶ بمقدار آلوی کوچکی و در درون آن شیره‌ای باشد لزج و بیمزه وآنرا در دواها بکار برند و معنی‌آن اطباءالکلبه است و بعربی دبق خوانند با دال ابجد (۲) و بای ابجدودرخت آنرا شجرة (۳) الدبق گویند . گرم و تراست وسرفه را نافع باشد .

سپك ـ بکسر اول وسکون ثانی وکاف، زردپیرا گویند که برروی‌غلهزارنشیند ودانهٔ‌گندم را پوچ وضایع گرداند .

(۱) چك : ـ بی نقطه . (۲) چك : ـ ابجد . (۳) چك : شجر .

۱ ـ پازند spur (کامل) ، spurî = پهلوی spurîk (تمام) ، پهلوی spur (تمام)، spurkîh (کمال ، تمامی)،ارمنی spar (پایان) ، کلمهٔ سپری فارسی = پهلوی sparîk * ، پهلوی spur = پارسی باستان sprna * ، ارمنی spar «هوبشمان ۷۰۳» ورك: اسشق ۷۰۳ . و رك: اسپری :

بنا نخواهم گفتن تمام مدح ترا | که شرم دارد خورشید اگر کنم سپری .

رودکی سمرقندی.«لغت فرس ۵۱۸» .

۲ ـ رك : اسب رس ، سپرس ، اسپریز ، اسب رز .

۳ ـ دریغ فر جوانی وعزوآی (عز اوی . دهخدا) دریغ

عزیز بود ازین پیش همچنان سپریغ . شهیدبلخی.«لغت‌فرس۲۳۸» .

۴ ـ سفار،(عر)«سمساربالکسرمیانجی‌میان‌بایع ومشتری،سماسرةجمع»«منتهی‌الارب»وسمسارمعرب ازاصل سانسکریت‌است. ۵ ـ رك:اسپست . ۶ ـ (فر)sébeste ـ Cordia Mixa

«دك۲ ص۲۳۶»«نابتی ۱۸۶» .٤ـپهلوی aspay (آرامش‌گاه ، ملجأ) ، ارمنی ع aspyakan (مهمان) «اسشق ۷۰٤» باید ازشکل aspiny o ناشی شده باشد « هوبشمان ۷۰۴» .

سپکاد [۱] ـ بکسر اول بر وزن افتاد ، بمعنی چکاد است که میان سر وبالای پیشانی‌وسر کوه وقلهٔ کوه باشد .

سپل ـ بفتح اول وثانی بروزن اجل، سم شتر ـ و ناخن فیل راگویند.

سپنج [۲] ـ بروزن شکنج ، بمعنی‌مهمان باشد ـ و بمعنی عاریت هم گفته‌اند ـ و خانه‌ای باشدکه مزارعان ودشت‌بانان درسر غلمزار وفالیز و امثال آن از چوب و علف سازند ـ وآرام‌گاه عاریتی را نیزگویند ـ وچون دنیا را بقایی‌نیست وحکم مهمان خانهٔ عاریتی دارد آنرا نیزبطریق استعاره سرای سپنج خوانند [۳] ـ وبمعنی‌چراگاه جانوران هم هست که درآن آب و علف بسیار باشد [۳] ـ و پانزده را نیزگویند چه پانزده سه پنج است [۴] .

سپنجاب ـ بکسر اول وفتح‌ثانی‌وسکون ثالث و جیم بالف کشیده و بیای ابجد زده ، نام ولایتی است که کاموس کشانی که رستم اوراکشت ضابط آن ولایت بود [۵] ، و بدین معنی بحذف حرف ثانی هم بنظرآمده است.

سپند ـ بکسر اول معروف است ، وآن تخمی باشدکه بجهت چشم زخم سوزند [۶] ـ ونام کوهی هم‌هست [۷] و بعربی‌کوه را جبل گویند ـ وسه نصیحت [۸] .

سپندار ـ بکسر اول بر وزن شکم‌دار، بمعنی‌شمع باشدکه معشوق پروانه است [۹] ـ ونام پسرگشتاسب [۱۰] ـ ومخفف اسپندار هم هست‌وآن بودن‌نیر اعظم‌باشد دربرج‌حوت [۱۱] .

سپندار مذ [۱۲] ـ بضم میم وسکون‌ذال نقطه‌دار ، بمعنی اسفندارمذ است‌که ماه‌دوازدهم از سال شمسی باشد ـ ونام روز پنجم از ماههای شمسی هم‌هست . این روز را فارسیان بنابر قاعدهٔ کلیه‌که پیش ایشان معمول است که چون نام‌ماه با نام روز موافق‌آید عید کنند، دربن روزجشن سازند و عید نمایند . نیك است رخت پوشیدن و درخت نشاندن در این روز باعتقاد ایشان ـ و بمعنی زمین‌هم‌گفته‌اند ـ و نام فرشته‌ای‌هم‌هست که موکل زمین ودرختها وجنگلها است ومصالح این ماه بدو تعلق دارد.

---

۱ ـ ظ. مصحف «چکاد». (ه‍.م.) . ورك : سبکاد . ۲ ـ «سپنج منزل‌یك شبه بود ، فردوسی (طوسی) گوید :

سپنجی سراییست دنیای دون بسی چون تو میرفت غمگین برون».

«لغت فرس ۶۵-۶۶» .

۳ ـ سپنج ستوران پیکانه سم ز تاراج آن سبزه پی‌کرده‌گم .

نظامی گنجوی.«گنجینه۱۸» .

۴ = سه‌پنج . ۵ ـ رك : فهرست ولف . ۶ ـ مخفف «اسپند» (ه‍.م.) :

یارم سپند اگر چه بر آتش‌همی‌فکند از بهر چشم تا نرسد مرورا گزند
او را سپند و مجمر نابد همی بکار باروی‌همچوآتش‌وباخال‌چون‌سپند .

حنظلهٔ بادغیسی .«سخن وسخنوران ج۱ص۲» .

۷ ـ مخفف « اسپند»که کوهی بوده درسیستان :

بخون نریمان کمر را ببند برو تازیان تا بکوه سپند .

فردوسی طوسی.«فاب ۱ ص ۷۹» .

۸ = سه‌پند . ۹ ـ مخفف «اسپندار» (ه‍.م.) . ۱۰ ـ رك:اسپندیار ، اسپندار .

۱۱ ـ رك : اسپندار مذ ، سپندار مذ . ۱۲ ـ رك: اسپندار مذ .

سپندان [1] - بفتح اول بروزن لوندان، خردل فارسی باشد ، و آن تخمی است دوایی - وتخم تره‌تیزك رانیز گفته‌اند وبعربی‌حب‌الرشاد خوانند ؛ وبکسر اول هم بنظرآمده است.

سپندوز - بکسر اول بروزن سپردوز، بادرسه وکماج خیمه راگویند ، و آن تخته‌ای باشد میان سوراخ که بر سر ستون خیمه گذرانند .

سپندین [2] - بر وزن درم‌چین ، بمعنی سپندان است که خردل فارسی - و تخم تره‌تیزك باشد .

سپوخت - بکسراول بروزن فروخت ، ماضی سپوختن است که‌فروبردن بزور باشدبمعنی چیزیرا در چیزی بعنف وتعدی و زور فرو برد - وبمعنی برآورد هم هست که از برآوردن‌باشد؛ و باین اعتبار این لغت از اضداد است؛ و بفتح اول هم‌آمده است.

سپوختن [3] - بکسراول و واو مجهول بر وزن فروختن ، بمعنی چیزی را در چیزی بعنف وتعدی و زور فرو بردن [4] - و بر آوردن باشد [5] ؛ این لغت از اضداد است ؛ و بفتح اول هم‌آمده است.

سپوخته [6] - بکسر اول و واو مجهول بر وزن فروخته ، بمعنی بزور فرو برده‌وخلانیده -وبرآورده باشد ؛ وبفتح اول هم‌آمده است.

سپوز [7] - بکسر اول و واو مجهول ، بمعنی سپوخت است که از فروبردن - وبرآوردن بعنف و زور باشد چیزی را در چیزی - و امر باین معنی هم‌آمده است یعنی فرو بر و بخلان - و برآور .

سپوزد [8] - بر وزن فروزد ، یعنی فروبرد و بخلاند و در اندرون کند - و برآورد- و بمعنی تأخیر کند وکارها را باز پس اندازد،هم گفته‌اند .

سپوزگار [9] - با کاف فارسی بالف کشیده وبرای بی نقطهٔ زده ،کسی را گویند که درکارها تأخیر کند وباز پس اندازد [10] .*

---

۱ ـ رك : اسپندان ، سپندین . ۲ ـ رك : سپندان ، اسپندان .

۳ ـ از : سپوخ (= سپوز) + تن (پسوند مصدری) = سپوزیدن ؛پهلوی spôxtan (از : spôj ، پازند spôzh) (تأخیر ، مهلت) ، پازند spuxtan ، ارمنی spazhel (بتعویق‌انداختن)«اسشق - هوبشمان ۷۰۶» ورك: نیبرگ ۲۰۶ .

۴ ـ ولی راگاه نه بر گاه بنشان عدو را چاه کن درچاه بسپوز

سوزنی سمرقندی .

۵ ـ چون دمد باد شهوتی جانش بر سپوزد سر از گریبانش .

انوری ابیوردی . «فرهنگ نظام» .

۶ ـ اسم مفعول از «سپوختن» . ۷ ـ رك: سپوختن . ۸ ـ سوم شخص مفرد مضارع از «سپوختن» و«سپوزیدن». ۹ ـ از : سپوز (ه.م.) + گار (پسوند مبالغه) .

۱۰ ـ هر که باشد سپوزگار بعمر نوش با کام او بود چون زهر .

ابوشکور بلخی . «فرهنگ نظام» .

* سپوزیدن - بکسراول وفتح ششم ، از : سپوز (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری)؛ رك : سپوختن .

* سپه - بکسر اول وفتح دوم ، مخفف سپاه (ه.م.) .

سپهبد [1] = بکسر اول وضم بای ابجد، سپه‌سالار و خداوند و صاحب لشکر را گویند چه سپه بمعنی لشکر و بد بمعنی صاحب و خداوند باشد [2]، و بعربی اصفهبد خوانند ـ و بعضی گویند سپهبد نامی است مخصوص پادشاهان طبرستان که دارالمرز باشد [1] چنان که قیصر مخصوص پادشاهان روم وخان مخصوص پادشاهان ترکستان .

سپهبدان = بدال ابجد بر وزن نگه کنان ، نام پرده‌ایست از موسیقی [3] .

سپهر [4] = بکسر اول و ثانی و سکون ها و رای قرشت ، معروف است که آسمان باشد و بعربی سما خوانند .

سپهرار = بر وزن گرفتار ، کرهٔ آتش را گویند و آن بالای کرهٔ هوا است و کرهٔ اثیر همان است [5] .

سپهرم = بروزن سپرغم ، نام یکی از پهلوانان توران است از خویشان افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بردست هجیربن گودرز کشته شد.

سپهره بند [6] = با بای ابجد بروزن ستیزه مند ، طلسم وجادو را گویند .

سپی = بفتح اول بروزن صفی ، مخفف سفید باشد [7] و بعربی بیاض گویند ؛ و بکسر اول هم‌آمده است.

سپیتاك [8] = بفتح اول وتحتانی مجهول وفوقانی بالف کشیده وبکاف زده ، بروزن ومعنی سفیدآب است که زنان بر روی مالند و نقاشان ومصوران هم بکار برند ؛ و بکسر اول نیزآمده است ـ ومخفف سپیدتاك هم هست وآن بوته‌ایست که بعربی کرمة البیضا خوانند [9] .

سپیچه = بضم اول و تحتانی مجهول بر وزن کلیچه ، چیزی باشد که برروی خم شراب وسرکه مانند نان بسته شود [10]؛ و بکسر اول وفتح اول هم آمده است .

سپید = بر وزن ومعنی سفید است وبعربی

---

۱ ـ مخفف «سپاهبد» = « اسپهبد» (ه.م.) = «اسپاهبد» .

۲ ـ سپهبد چنین کرد ما راامید | که بر ما شب آرد بروز سپید .

فردوسی.طوسی «لغت فرس ۱۱۳» .

۳ ـ چون مطربان زنندنواتخت اردشیر | که مهرگان خردك و گاهی سپهبدان.

« منوچهری دامغانی ۱۶۹» .

۴ ـ پارسی باستان spithra ‍٭ (نام سردار پارسی که در جنگ گرانیکس با اسکندر نبرد کرد بقول مورخان یونانی Spithridátês و Spithradátas بود ،لغة یعنی سپهر داد ، آسمان آفریده) . پهلوی Huspitr و spihr «اشتق ۷۰۷ » و رك : ایران باستان ج ۲ ص ۱۰٤۸ — ٤۹ . بقول نلد که این کلمه مستقیماً ازسانسکرت ـ çvitrá (مایل بسفیدی، سفید) آمده وبقول گایگر کلمهٔ افغانی spêra (خاکستری‌رنگه) ازآنجا ناشی‌است «هوبشمان۷۰۷»ورك: نیبرگ ۲۰٦ . ۵ ـ ظ ، برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ٦ـ از دساتیر «فرهنگه دساتیر ۲۵۰». ۷ـ رك : سپید .

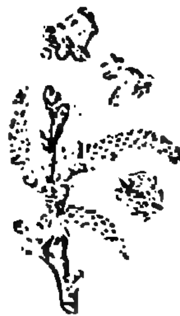
۸ — رك : سپید (ح) . ۹ — رك : سپید تاك .

۱۰— = سپیچه :

آبش همه شاشهٔ گلاب است | نانش ز سپیچه‌شراب‌است . فرید احول.«فرهنگه‌نظام».

بیاض خوانند ۱ - و نام قلعه و حصاری باشد از توران که سهراب بن رستم گرفت - ونام دیوی که رستم کشت - ونام رودخانه‌ای هم هست ۲ .

سپیدار ۳ - مخفف سفیدار است،وآن از جملهٔ درختهای بی ثمر است ونوعی ازبید باشد .



سپیدار : گلها وسنبلهٔ آن

سپیدان - بر وزن کلیدان. نام قلعهٔ سنکوان‌باشد که‌جمشید درفارس ساخته‌است ۴.

سپیدبا٭ - با بای‌ابجد بالف کشیده، بمعنی‌آش ماست است که ماست با باشد،چه‌با بمعنی آش است .

سپیدپا - با بای فارسی بالف کشیده ، بمعنی مبارك قدم وخجسته‌پی باشد برخلاف‌سبزپا که نامبارك قدم را گویند.

سپیدبالا - با بای ابجد ولام هردوبالف کشیده ،کنایه از صبح اول است که صبح کاذب باشد ۶ .

سپیدبر - بفتح بای ابجد بروزن سفید گر، فصل تابستانرا گویند.

سپیدپر - با بای فارسی بر وزن سفید گر ، بمعنی پشه باشد وبعربی بق خوانند.

سپیدبرگ - بفتح بای ابجد وسکون رای قرشت وکاف فارسی ، نام گیاهی است‌وآنرا بعربی بقلهٔ یمانیه گویند.

سپیدپهنا - کنایه ازصبح‌دویم است که صبح صادق باشد ۷ .

سپیدتاك ۸ - با فوقانی بالف کشیده وبکاف زده ، بوته‌ایست که‌آنرا بعربی کرمةالبیضا خوانند و میوهٔ آن سرخ میباشد و بخوشهٔ‌انگور میماند وبدان پوست رادباغت کنند وآنرا خرو دارو گویند .

سپیدخار - با خای نقطه دار بالف کشیده و برای بی نقطهٔ زده ، دارویی است که درکوهها و مرغزارها بهم میرسد و آنرا بعربی شوکةالبیضا خوانند .

سپیددار ۹ - با دال‌ابجد بالف کشیده وبرای قرشت زده ، درختی است بسیار خوش قد و قامت و خوش برگ و از جملهٔ هفت بیهاست و میوه و ثمر ندارد . گویند میان این درخت و نخل خرما مخالفت است و در یك مکان سبز نشوند .

---

۱ - اسپید = اسفید = سفید = سپی ، اوستا spaeta ـ (سپید)» بارتولمه ۱۶۰۹» ؛ پهلوی spêt ، شکل جنوب غربی ـ saita ٥ از sêt ٭ بوده «نیبرگ ۲۰۶» ، ارمنی ع spitak ، هندی باستان -çvêt (درخشان ، سفید) ، کردی‌ع sipî ، افغانی spîn ، بلوچی ispêt و safêth،سریکلی‌ع spéid،سنگلیچی ispéd،شغنی sufêd ،منجی supî «اشق ۷۰۸»، گیلکی sefîd ، فریزسی aespej ، یرنی aespae ، نطنزی aespi «ك. ۱ص ۲۹۴» ،سمنانی aspi ، سنگسری aesbî ، سرخه یی aesbi ، لاسگردی isbi ، شهمیرزادی aesbé « ك.۲ ص ۱۹۰»،مزفولی esbêd «امام»،کشچه esbê . ۲ - مرادسپید رود (ه.م.) = سفیدرود است . ۳ - Populus «گل‌گلاب ۲۷۲». رك: اسپیدار . ۴ - «اسفیدان... سردسیر است سخت وآنجا شکفتی است محکم درکوه .» «فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی ۱۲۳» .

٭ - از : سپید (سفید)+با (آش) ، پهلوی spêt-pâk «اونوالا ۲۶۶» .

۶ - رك : سپید پهنا. ۷ - رك: سپید بالا . ۸ - رك: سپیتاك .

۹ - رك: سپیدار ، اسپیدار .

سپید دست - بفتح دال ابجد وسکون سین و تای قرشت ۱ بمعنی جوانمرد و سخی وصاحب همت وخجسته ومبارك باشد - وکنایه‌از موسی علیه‌السلام هم هست ۱ .

سپیدرود ۲ - بضم‌رای‌قرشت وسکون واو و دال ابجد ، نام رودخانه ایست‌ازآذربایجان که بر دیلمان وگیلان گذرد .

سپید روی - بروزن سفیدموی،قلعی راگویند ۱ وآن جوهریست که ظروف مس را بدان سفیدکنند - وکنایه از روشن روی وسرخ روی- ونیك بخت هم هست .

سپید شدن - کنایه از ظاهر شدن وآشکاراگشتن باشد .

سپیدکار - با کاف بالف‌کشیده وبرای قرشت زده ، کنایه از مردم نیکوکار و صالح ونیکومدار وجوان مرد باشد ۳ .

سپیدمرد ۴ - بفتح میم وسکون رای قرشت و دال ابجد ، رستنیی باشد مانند بستان افروز که ساق آن سفید وبرگش‌سبزباشد.

سپیدنامه - با نون بالف‌کشیده وفتح میم ،کنایه از مردم صالح و پرهیزکار ورستگار باشد .

سپیده ۵ - بر وزن سفیده ، پهنای روشنی صبح صادق را گویند - و سفید آبی که زنان بر روی مالند و آن اقسام میباشد. بهترین آن آنست که شاخ‌گوزن را بسوزانند تا سفید شود وبکوبند وبیزند و با ماست خمیر کنند و خشك سازند و بعد از آن بسایند و بر روی مالند .

سپیده دم - بفتح دال ابجد و سکون میم ، سحرگاه و دم صبح صادق باشد - و بضم دال ابجد،سرخ مرد راگویند وآن گیاهی است شبیه بستان افروز وساقش سفید میباشد .

سپیرك ٦ - بفتح اول بروزن فقیرك ، جانوری باشد سرخ رنگ و پردار که پیوسته در حمامها میباشد .

سپیرو ۷ - بفتح اول بر وزن پریرو ، بمعنی سپیرك است‌که جانوری باشد پرداروسرخ رنگ و بیشتر درحمامها وجاهای نمناك‌متکون میشود .

سپی‌دیو ۸ - بمعنی دیو سفید است که رستم در مازندرانش کشت چه سپی بمعنی سفید باشد .

سپیل ۹ - بروزن اسیل ، آواز و نوای مرغانراگویند وبعربی صفیر خوانند .

---

۱ -بمناسبت ید بیضا . ۲ - رك: اسپید رود . ۳ - رك: دیوان‌منوچهری دامغانی ۸۵ ح۹ : سپیدکاری . ۴ - قس : سرخ مرد . ۵ - از : سپید+ ه (پسوند ساختن اسم از صفت) ، در پهلوی spêtak گلی است . «خسروکواتان بند۸۷» «اونوالا ۳٦٦» . ٦ -رك: سپیرو . ۷ - رك : سپیرك . ۸ - از : سپی (ه.م.) (=سپید) + دیو . ۹ - اسم صوت،طبری shappel,shoppol (سوت) ، مازندرانی کنونی shepel «واژه‌نامه ٤۷۲» .

بیان چهارم

درسین بی‌نقطه با تای‌قرشت مشتمل برهفتاد وپنج لغت و کنایت

ستا ـ بکسر اول و ثانی بالف کشیده ، بمعنی ستایش وستودن است که ازدعا وثناوشکر نعمت باشد ۱ ـ و ستاینده و ستایش کننده را نیز گویند و باینمعنی‌بدون ترکیب درآخرکلمات گفته نمیشود همچوآفتاب ستا و خود ستا. وامر باینمعنی هم هست یعنی ستایش کن و بستای ـ ونوعی از چادر باشدکه آنرا شامیانه و سایبان هم میگویند ۲ ـ و نام لحنی است ازموسیقی ـ وطنبوره وسازیرا گویندکه آنرا سه تارباشد ۳ ـ وسه پیالهٔ شرابی را نیز گویند که بموجب قرار داد حکما هر نهار باید خورد تا معده رااز‌اخلاط بشوید و غسل دهد و آنرا بعربی ثلاثهٔ غساله گویند ۴ ـ و بمعنی سه توی و سه‌لای باشد ـ وعددی است معلوم۵ ـ وبازی سیم‌نرد باشد ۶ ـ و سه تای بمعنی ساز و ثلاثهٔ غساله و سه توسه لای و عدد معلوم را منفصل باید نوشت که اگر متصل بنویسند بی‌املا خواهد بود ـ و بفتح اول بمعنی استا است که تفسیر زند وپازند باشد وآن کتاب مغان است در احکام آتش پرستی از تصنیفات زردشت ۷ ؛ و باینمعنی بضم اول هم گفته اند .

ستاخ ۸ ـ بکسر اول وثانی‌بالف‌کشیده وبخای نقطه دار زده ؛ شاخ درخت نوجهٔ نازك راگویندکه از شاخ دیگر بجهد؛ و بمعنی دیگر گویند شاخ درختی است که درشاخ‌دیگرپیچد .

ستاد ۹ ـ بکسر اول بروزن قتاد،مخفف ایستاد باشد که بر پای بودن است ـ و مخفف ستاند هم هست که ازگرفتن باشد ؛ وباین معنی بفتح اول هم آمده است .

ستاذاب ـ بکسراول وثانی وذال‌معجمه بالف‌کشیده و بپای ابجد زده ، بالا رفتن آب را گویند از جایی ـ وبمعنی چکیدن آب هم‌بنظر آمده است .

ستادن ـ بکسر اول بر وزن فتادن ، بمعنی ایستادن باشد ۹ ـ وبمعنی چیزی گرفتن هم هست که ستدن باشد ۱۰ـ و باین معنی بفتح اول هم‌آمده است .

---

۱ ـ رك : ستایش ، ستودن :

چه گر من همیشه ستاگوی باشم ستایم نباشد نکو جز بنامت .

رودکی سمرقندی.«لغت فرس ۴۱۵» . ورك :افستا .

۲ ـرك : ستار ، ستاره . ۳ رك : ستاره ، ستار .

ستای باربد دستان همی زد بهشیاری ره مستان‌همی زد. نظامی گنجوی.«گنجینه ۸۴».

۴ ـ رك : منتخب جواهرالاسرار ازمفتاح‌الاسرارتألیف آذری طوسی که ضمیمهٔ اشعة اللمعات‌جامی‌سال۱۳۰۳قمری بطبع‌رسیده‌ص۴۰۹. ۵ = سه‌تا. ۶ = ستاره،ورك: خانه گیر.

۷ ـ رك : اوستا ، ورك : مزدیسنا ص۱۱۷ . ۸ ـ رك : استاخ ورك :لغت فرس ۸۴ . ۹ ـ رك : ایستادن، استادن . ۱۰ـ رك : استدن ، ستدن .پهلوی۔ پازند **stâtan** ، هندی باستان ـ سانسکرت ریشهٔ **stâ** ـ (دزدیدن) ، اوستا ـ **tâyu** (دزد) ـ «اسشق۷۰۹». هوبشمان شکل مصدری اصلی را **sitadan** دانسته= «ستدن» فارسی = **stadan** پازند « هوبشمان ۷۰۹». درپهلوی **statan** ، ارمنی **stan-am** (دریافت کنم) «نیبرگ۲۰۸».

ستار - بفتح اول بروزن قطار ، مخفف ستاره باشد که بعربی کوکب خوانند[1] - وخیمه‌ای را نیز گویند که بجهت منع مگس وپشه زنند وآنرا درین زمان پشه‌دان گویند ؛ وبمعنی اول بکسر اول هم آمده است واین اصح است - و ساز طنبور را هم میگویند[2] .

ستاره - بفتح اول بروزن شراره ، نوعی ازچادر باشد که آنرا شامیانه‌خوانند - وخیمه‌ای را نیز گویند که از پارچهٔ بسیار نازك دوزند بجهت منع مگس و پشه و آنرا درین زمان پشه‌دان خوانند[3] ؛ و بمعنی اول بکسر اول هم آمده است که بروزن اشاره باشد ؛ وبکسر اول طنبوره وسازیرا گویند که سه‌تار داشته‌باشد وباین معنی منفصل باید نوشت[4] - و کوکب را نیز گویند[5] - و افزار جدول کشانرا[6] هم ستاره میگویند و آن چیزیست راست و تنکه و پهن بعرض دوانگشت یا کمتر ، ازفولاد یاچوب واستخوان و امثال آن سازند وبعربی مسطر خوانند ؛ وبمعنی کوکب ومسطر بفتح اول هم گفته‌اند - و بازی سیم نرد را نیز گویند که ستا باشد[7] - وبمعنی رایت وعلم‌هم‌آمده است - وآستان درخانه راهم میگویند .

ستارهٔ زمین - کنایه از سنگ طلق باشد ، و آن سنگی است مانند آیینه براق وشفاف که پرده پرده از روی هم برمیخیزد .

ستاره شمر[8] - بضم شین نقطه‌دار ، منجم وستاره شناس راگویند .

ستاره شمردن - کنایه از بیدار کردن وشب زنده‌داری باشد.

ستاره شناس[9] - بمعنی ستاره شمر

---

۱ - رك : ستاره . ۲ - در زبان کنونی نیز se târ (آلت موسیقیی که دارای سه سیم است)رك :ستاره . ۳ - بقول نلدکه ستاره عربی است بمعنی پوشش مشتق ازستر(پوشیدن) «عوبشمان۲ ۷۱» ورك: اشتق ۷۱۲ ورك:ستاه ستار. ۴ - از : سه + تار+ه (نسبت) : دارای سه‌سیم رك : ستار. ۵ - اوستا star– (کوکب):پهلوی stârak «نیبرگ۲۰۷» ،هندی باستان stár– ، ارمنی astʎ ، کردی istirk ، افغانی stôrai و star]gha (چشم)، اشتی stali ، وخی stâr ،شغنی shtary ، shtiry ،سریکلی xturj ،منجی astâri ،سنگلیچی ustúrak «اشتق ۷۱۱» ، دزفولی âsâra و setâra «امام» ،گیلکی satâra .

۶ - «باین معنی گویا باید با طاء مؤلف نوشت و ستاره با تاء منقوط باین معنی که در بیت گلستان :

لاجرم چون ستاره راست بود   نتواند که کج رود جدول .

واین بیت دیگر سعدی در قصاید :

تو راست باش تا دگران راستی کنند   دانی که بی ستاره‌نرفته‌است‌جدولی.

در اغلب نسخ خطی و چاپی باتاء منقوط نوشته ، باید بدون شبههٔ غلط نساخ باشد و در چاپ فروغی درموضع دوم باطاء مؤلف نوشته ، و سطاره مشدداً که دربیت مزبور لابد ضرورة مخفف شده ، درکتب لغت نیافته‌ام ، قیاساً بسیار معقول و درست بنظر میآید و بعد دیدم که در نسخهٔ وحیدالملکی که اقدم نسخ کلیات سعدی است نیز سطاره درین بیت دومی یعنی : دانی که بی سطاره نرفته است جدولی ، صریحاً واضحاً باطاء مؤلفه مسطور است.» (محمد قزوینی) . در فرهنگ رشیدی نیز آمده : « ستاره بمعنی مسطر جدول سطاره است‌بطا وعربی است. »

۷ - رك: ستا . ۸ - از : ستاره+شمر (شمرنده) .

۹ - از : ستاره + شناس (شناسنده) .

است که منجم باشد .

ستارهٔ قلندران - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

ستاغ - بکسر اول بروزن چراغ، بمعنی کرهٔ اسب شیر خواره باشد - و کرهٔ اسبی‌را نیز گویند که هنوز اورا زین برپشت ننهاده‌باشند ۱ - ومطلق اسبرا نیز گویند اعم از آنکه کره‌باشد یا غیر کره - و بمعنی اسب نازاینده و آدم نازاینده هم هست که بفارسی سترون و بعربی عقیمه گویند - و شتران شیردهنده وشتران بسیار شیر را نیز ستاغ میگویند۲ - وبمعنی سرون‌هم آمده است که شاخ گاو و گوسفند - و سرین وکفل باشد.

ستاك ۳ - بکسر اول وثانی‌بالف کشیده و بکاف زده ، هر شاخ نو رستهٔ تازه و نازك را گویند که از بیخ درخت بجهد عموماً ۴ - وشاخ نازك و تازهٔ درخت تاك راکه درخت انگور باشد گویند خصوصاً وآنرا بسبب ترش‌مزگی‌میخورند - و بمعنی مطلق شاخ درخت را گفته‌اند خواه تازه باشد و خواه غیر تازه ؛ وبشین نقطه‌دار هم آمده است و درست است چه درفارسی سین‌وشین بهم تبدیل میبابند.

ستام - بکسر اول بر وزن‌لجام ،ساخت ویراق زین اسب راگویند مطلقاً ۵ - و بمعنی لجام و سراقسار مخملی بزر وئقره هم‌آمده است - وآستان درخانه را نیز گویند ٦ .

ستان - بکسر اول بروزن نشان،برپشت خوابیده راگویند ۷ - و جای انبوهی وبسیاری چیزها باشد ۸ همچو گلستان و بستان وهندوستان وامثال آن وباین معنی‌بدون ترکیب گفته نمی‌شود - و بمعنی بی صبرویی‌طاقت نیز آمده است - ومخفف آستان هم هست که جای کفش‌کندن است در خانها - وبفتح اول ستاننده راگویند که چیزی گیرنده باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی بستان وبگیر.

---

۱ - « ستاغ ، اسب زین ناکرده . خفاف گفت :

من با تو رام باشم همواره	تو چون ستاغ کره جهی ازمن.»

« لغت فرس ۲۳۷ » .

۲ - شتاغ (ه.م.) . ۳ - ستاخ = استاخ (ه.م.) .

۴ - سوسن‌لطیف وشیرین‌چون خوشه‌های‌سیمین
شاخ و ستاك نسرین چون برج نور وجوزا. کسایی‌مروزی.«لغت‌فرس۲۷٤» .

۵ - در زمان سوی توفرستادی	اسب با زین خسروی وستام .
فرخی سیستانی.«لغت‌فرس ۳٤٦» .

٦ - ستان = مخفف آستان (ه.م.) .

۷ - شیرگردون چو عکس‌شیر درآب	پیش شیر علم ستان باشد .
انوری ابیوردی. «رشیدی» .

رك: مجلهٔ دانش سال ۲ص۲۲۹:«ستان» بقلم محمد ضیاء هشترودی و مجلهٔ یغما سال ٤ ص ۸۲:«ستان» بقلم محمد نخجوانی ومجلهٔ یغما سال ٤ص ٤۱۸ « کلمهٔ ستان » بقلم محمد ضیاء هشترودی . ۸ - این پسوند برای ساختن اسماء مکان و اسماء زمان (فقط در : زمستان وتابستان) بکار رود ، پارسی باستان و اوستا - stâna (جا ،محل) ، پهلوی stân - ،ارمنی ع stan - ،هندی باستان - sthâna (جا ، محل) و sthâna « اسنق ۷۱۰ »،از ریشهٔ stâ # در اوستا و پارسی باستان بمعنی ستادن و ایستادن «قاب۱ ص ۸۷» ورك : ص لداز دیباچهٔ مؤلف .

ستانه [۱] – بر وزن فسانه، بمعنی آستانه است که جای کفش کندن باشد.

ستاوند – بفتح اول بر وزن دماوند، رواق و بالا خانه باشد که پیش آن مانند ایوان گشوده بود – وصفهٔ بلندی بزرگ را نیز گویند – و صفه‌ای را هم گفته‌اند که سقف آنرا بیك ستون برافراشته باشند [۲]؛ و بضم اول نیز آمده است.

ستاوه – بفتح اول بروزن کجاوه، بمعنی مکر و فریب و حیله و خدعه باشد [۳]؛ وبکسر اول هم گفته‌اند.

ستاه – بکسر اول بروزن سیاه، مخفف ستاره باشد که بعربی کوکب گویند [۴] – وبمعنی نقره وسیم قلب وناسره هم آمده است – ونام پرده‌ای هم هست ازموسیقی.

ستایش [۵] – بکسر اول بروزن فزایش، دعا وثنا وشکر نعمت و مدح و نیکویی گفتن وستودن وآفرین باشد.

ستایشگاه – شریطه و مخلص شعر را گویند یعنی بیتی که قصیده یا قطعه یا مثنوی بدان تمام شود [۶]. *

ستبر [۷] – بکسر اول، بر وزن و معنی سطبر است که کلفت و لك و پك و غلیظ باشد؛ وسطبر با طای حطی معرب آنست.

ستبرنای [۸] – بانون بالف کشیده بتحتانی زده، کلفتی و سطبری و غلیظی و لك و پکی و بزرگی چیزی را گویند و آنرا بعربی ضخمه خوانند.

ستخر [۹] – بکسر اول وفتح ثانی وسکون خای نقطه‌دار و رای بی نقطه، مخفف استخر است که تالاب وآبگیر باشد – و نام قلعه‌ایست مشهور در فارس که جمشید ساخته است وچون‌در

---

۱ – رك: آستانه، آستان.

۲ – جهان جای بقا نیست بآسانی بگذار   بایوان چه بری رنج وبکاخ وبستاوند ؟!

طیان‌مرغزی. «لغت فرس ۹۹».

۳ – انگیزد از برای توهردم ستاوه‌ای. بنقل رشیدی.

۴ – «مؤلف جهانگیری لفظ مذکور را مخفف ستاره هم ضبط کرده واین شعر ابوالفرج رونی را هم شاهد آورده:

گشاده چشم بدیدار او زمین‌وزمان   نهاده گوش بگفتار اوسپهر وستاه.

لیکن در نسخهٔ چاپ طهران دیوان ابوالفرج بجای ستاه «سیاه» نوشته و درتصحیح بجای سپهر وستاه «سپید وسیاه» را صحیح دانسته، پس ستاه مخفف‌ستاره لفظی نیست.» «فرهنگ نظام».

۵ – اسم مصدر از ستاییدن و ستودن، پهلوی stây(i)shn «اشتق ۷۱۹».

۶ – بنام وکنیتت آراسته باد   ستایشگاه شعر وخطبه، تا حشر.

عنصری بلخی. «لغت فرس ۴٦۵».

۷ – استبر، اوستا stawra– (stmbhra ، *stabhra–) (محکم)، پهلوی stapr و stawr، هندی باستان ریشهٔ stabh – (تعیین کردن، تکیه دادن)؛ قس: استی st'awd (قوی) «اشتق ۷۱۳» ورك: هوبشمان ۷۱۳ وبیبرگه ص ۲۰٦.

۸ – از: ستبر (ﻫ.م.) + نای (= نا، پسوند اسم مصدر همچو درازنا، ژرفنا).

۹ – رك: استخر.

* ستاییدن – از: ستا (ﻫ.م.) + یدن (پسوند مصدری)، پهلوی stâyîtan «اشتق ۷۱۹». ستودن (ﻫ.م.).

آن تالاب بزرگی هست بنابرآن بدان‌نام‌خوانند، و سطخر معرب آنست.

ستخسه - بکسر اول‌وفتح ثانی وسکون ثالث و سین بی‌نقطهٔ مفتوح ، بمعنی غربال باشد که بدان چیزها بیزند وبعربی هلهال‌خوانند.

ستخوان ۱ - بضم اول و ثانی، مخفف استخوان است و بتازی عظم گویند .

ستخیز ۲ - بفتح اول بر وزن لبریز ، مخفف رستخیز است‌که محشروقیامت باشد.*

ستر ۳ - بفتح اول بروزن سفر، مخفف استر است‌که بعربی بغل‌گویند .

ستردن ۴ - بکسر اول بروزن‌فشردن، بمعنی پاک‌کردن وتراشیدن باشد ۵ ؛ وبضم اول وثانی هم‌گفته‌اند .

سترسا ۶ - بفتح اول بروزن فلاکسا ، بمعنی حس باشد و جمع آن حواس است و **سترسائی** بمعنی حس‌یعنی آنچه بنظر وحس در آید .

سترگ ۷ - بضم اول و ثانی بر وزن بزرگ ، مردم بغایت بزرگ جثه و قوی‌هیکل و درشت راگویند - و ستیزه‌کار وتند وخشمناک را نیز گفته اند - و مردم لجوج و بی‌آزرم را هم میگویند ۸ ؛ و بفتح اول و کسر اول هم آمده است .

سترکا - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وکاف بالف‌کشیده ، صمغی است سرخ بسیاهی مایل ؛ وبعضی‌گویند صمغ‌درخت روم است،وآن درختی است که مقل مکی میوهٔ آن است ؛ و بعضی دیگر گویند که صمغ درخت زیتون است و آن گرم و خشک است و نزله را نافع میباشد .

سترکش - بضم اول وثانی وکسر کاف و سکون شین نقطه‌دار (۱)، بمعنی برآشفتن و جلال باشد که در مقابل شکفتن و جمال است ۹ .

سترنگ ۱۰ - بفتح اول بروزن‌بهرنگ، مردم‌گیا باشد ، وآن رستنی و نباتی است شبیه بآدمی و درزمین چین روید . گویند نگون سار بود چنان که ریشه اش بمنزلهٔ موی سر آدمی

(۱) چك : - نقطه دار .

۱ - رك: استخوان . ۲ - رك: وستخیز :

بجان من بر ستخیز کرد لشکرعشق / چنانکه لشکر طالوت کرد برجالوت.

طیان مرغزی.«لغت فرس ۱۸۹» . ۳ - رك: استر . ۴ - از :ستر+ دن (پسوند مصدری) . رك : ستوردن .

۵ - استره هر چند دم تیز یافت / مو سترد مو نتواند شکافت .

نظامی گنجوی.«فرهنگ‌نظام».

۶ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۰» . ۷ - هندی باستان -sthûrá (ضخیم ، عریض) ، -sthûlá (درشت ، ضخیم ، بزرگ) ، پهلوی sturg ، کردی ustûr ، استی st‘ur و st‘ir (بزرگ ، قوی) ، بلوچی istûr ، یودغا ûstûr «اشتق ۷۱۵» .

۸ - «سترگ ، لجوج وتند باشد . فردوسی (طوسی) گوید :

ستوده بود نزد خرد و بزرگ / که راد مردی نبودن سترگ.»

« لغت فرس ۲۷۸ » .

۹ - از دساتیر . رك : فرهنگ دساتیر ص ۲۵۱ . ۱۰- رك : استرنگ .

* ستدن - بکسر اول وفتح سوم (درلهجهٔ مرکزی)،پهلوی statan [رك : استدن ، ستادن] ؛ گرفتن ، دریافت کردن .

باشد فروماده دست درگردن هم کرده و پایها در یکدیگر محکم ساخته وی را پای راست برپای چپ ماده افتاده است و ماده را بعکس آن،وهر کس آنرا بکند باندك روزی بمیرد ، و حاصل کردن آن باین نوع است که اطراف آنراخالی کنند چنانکه باندك قوتی کنده شود،پس‌ریسمانی آورند ویك سر ریسمان را برآن و سر دیگر را برکمر سگی بندند و جانوری شکاری در پیش سگ سر دهند تا سگ بجانب شکار بدود وآن از بیخ کنده شود وآنرا بعربی‌یبروج‌الصنم خوانند ـ وبازیی هم هست مشهورومعروف و چون درآن بازی صورت پادشاه ووزیر هردورا از چوب ساخته اند باین اعتبار سترنگ نام نهاده اند و معرب آن شطرنج است و اکنون به معرب اشتهار دارد ۱ .

ستروك ـ بفتح اول‌بروزن متروك،مردم بی‌مایه وبیکار ـ وبدخو و خشمناك ـ ودزد پیشه ـ وهرزه گوی راگویند.

سترون ۲ ـ بفتح اول و واو بر وزن قلمزن ، زن نا زاینده وعقیمه راگویند ۳ ومعنی ترکیبی این لغت استرمانند است چه ستربمعنی استر،وون بمعنی شبه و مانند باشد، وچون‌استر نمی‌زاید او را باین‌اعتبار بدین نام خوانده‌اند ۴ـ و زنی را نیز گویند که پیش از یك‌فرزند نزاییده‌باشد ؛ وبا اول وثانی‌مضموم هم‌آمده‌است.

ستل ـ بفتح اول و ثانی بر وزن کفل ، بمعنی کتك زدن وآزاردادن باشد ـ وبکسر اول، آب‌گیر وتالاب و استخر راگویند ۵ .

ستم ـ بکسر اول بروزن شکم، معروف است که تعدی و آزار باشد ۶ ـ و بمعنی دیده و دانسته نیز گفته‌اند وبعربی عمداً خوانند.

ستم‌آباد ـ کنایه از جایی است که در آنجا ظلم و تعدی بسیار واقع شود ـ وکنایه از دنیا هم هست .

ستم پرور ـ بفتح بای فارسی ، کنایه از ظالم و ظلم‌کننده و ظلم روا دارنده باشد .

ستن‌آونده ـ بضم اول وثانی‌وسکون نون وهمزهٔ ممدوده و فتح واو و نون ودال ابجد هردو ساکن ، صفه و ایوان خانه را گویند که بیك ستون بر پای باشد ؛ و بکسر اول نیز گفته اند .

ستنبه ۷ ـ بکسر اول بر وزن شکنبه ،

---

۱ ـ رك : شترنگ . ۲ ـ هندی باستان ـ starî (بی حاصل ، نا حاصلخیز) ارمنی sterj ، یونانی steira ، لاتینی sterilis ، گتی stairô « اشتق ۷۱۶ »،یهودی ـ فارسی astar_vund «هوبشمان ۷۱۶». رك : استرون .

۳ ـ کنون‌شویش بمرد و گشت فرتوت از آن فرزند زادن شد سترون .

« منوچهری دامغانی ۵۷ ».

۴ ـ هرن این وجه اشتقاق را عامیانه میداند و هوبشمان آنرا قابل توجه‌داند « اشتق‌ـ هوبشمان ۷۱۶ ». ۵ ـ رك: استل ، استخر . ۶ ـ رك: استم . پهلوی stahm از ایرانی باستان ـ staxma ○ قس اوستا : staxra (قوی) «بارتولمه ۱۵۹۱» «نیبرگ ۲۰۶» و هم در پهلوی stahmak , stahmakîh , staxmak, staxmakîh (جبری ، جور)، نیز اوستا ـ staxma ○ ، قس : staxra– « اشتق ۷۱۷ » :

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش روزسختی دشمن زورآور است.

« گلستان ۲۷ » .

۷ ـ ستمبه،رك : استنبه ، پارسی باستان ـ stambaka ○ ، قس : هندی باستان ـ stambha (تکبر ، پرمدعا) ، ارمنی ع stambak « اشتق ۷۱۸ » و رك : نیبرگ ۲۰۷ : stambakîh .

مردم درشت وقوی هیکل و دلیر راگویند ۱ - و سورتی را نیز گفته اند که از غایت کراهت و زشتی طبع از دیدنش رمان و هراسان باشد - وبمعنی کابوس نیز آمده است ،وآن سنگینیی باشد که مردم را در خواب زیر کند - وشخص سخن ناشنو وستیهنده وستیزه کننده را نیز گویند.

ستنج - بکسر اول بر وزن شکنج ، چوبیرا گویند که در زیر آن غلطکها نصب کنند و آنرا بر گردن گاوبندند و بر بالای غله ای که از کاه جدا نشده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا گردد ۲ - وبمعنی ذخیره و پس انداز هم آمده است - وجمع کردن مال و بهم رسانیدن اسباب و سامان را نیز گفته اند ؛ وبفتح اول و ثانی هم درست است .

ستنخیز ۳ - بفتح اول و خای نقطه دار (۱) بتحتانی مجهول رسیده بر وزن سحر خیز ، بمعنی رستاخیز است که قیامت و حشر ونشر باشد .

ستو - بکسر اول و ثانی بواو مجهول رسیده، طنبوره راگویند که سه تار داشته باشد ۴ - و زر قلب روکش را نیز گفته اند یعنی درون آن مس یا آهن وبیرون آن نقره یا طلا باشد ومعرب آن ستوق باشد .

ستوا ۵ - بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده ، نام بتی است که از سنگ تراشیده اند بشکل پیرزنی درموضع بامیان قریب بغخنگ بت وسرخ بت واورا نسرم بروزن همدم میگویند

ستوار ۶ - بضم اول بر وزن گلزار ، مخفف استوار است که بمعنی مضبوط و محکم باشد - و بمعنی امین و معتمد هم هست - وباور کردن و تصدیق نمودن را نیز گویند ؛ و بضم اول وثانی هم آمده است.

ستوان ۷ - بضم اول بروزن بهتان، بمعنی ستوار است که مضبوط و محکم - ومعتمد وامین - و باور داشتن باشد ۸ .

ستودان ۹ - بضم اول بروزن جهودانه عمارتی را گویند که بر سر قبر آتش پرستان سازند - و بمعنی گورستان هم آمده است - ودخمه را نیز گویند یعنی جایی که مرده را در آنجا گذارند ۱۰ ؛ وبفتح اول هم آمده است.

ستودن ۱۱ - بکسر اول بروزن فزودن

(۱) چك : وخا .

۱ - ازایرانیان بد بهم کینه خواه دلیر و ستنبه بهر کینه گاه.
فردوسی طوسی . «لغت فرس ٤٦٩» .

۲ - مصحف «سینج» (ه.م.) . ۳ - مصحف ومخفف «رستخیز» = رستاخیز (ه.م.)

۴ - رك: ستا ، ستار ، ستاره . ۵ - ظ . مصحف سیوا Çiva سومین از تثلیث (خدایان) هند ، پروردگار مخرب و فراوانی نعمت . ۶ - رکه : استوار .

۷ - رکه : استوان . ۸ - امروز بدرجه ای نظامی اطلاق شود که شامل سه رتبه است : ستوان یکم (نایب اول)، ستوان دوم (نایب دوم) ، ستوان سوم (نایب سوم) .پایین تر از ستوان سوم «استواریکم» است و بالاتر از ستوان یکم «سروان» . ۹ - رکه : استودان .

۱۰ - مرده نشود زنده،زنده بستودان شد آیین جهان چونین تا گردون گردان شد.
رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۳۵٦» .

۱۱ - اوستا ریشهٔ staomi ، stav (مدح کردن ، تمجید کردن)،پهلوی stūtan، هندی باستان ریشهٔ stâûti ، stav ، استی st'aun (مدح کردن ، تمجید کردن) و stud و stid (مدح ، ستایش) ، افغانی stâyal ، وخی sto-am ، شغنی وسریکلی stáu_am «اسعق ۷۱۹» و رکه : بیبرگه ۲۰۷ : stây . رکه: ستاییدن ، ستایش .

بمعنی وصف نمودن وستایش کردن باشد؛ وبضم اول هم آمده است.

ستوده [۱] - بکسر اول بر وزن فزوده ، بمعنی مدح کرده شده باشد یعنی کسی که او را مدح کنند و نیکویی او را بگویند .

ستور [۲] - بضم اول بروزن حضور ، هر جانور چارپاییرا گویند عموماً واسب و استروخر را خصوصاً .

ستوردن - بکسر اول بمعنی ستردن است که تراشیدن وحك نمودن وپاك كردن باشد؛ وبضم اول هم آمده است.

ستوسر [۳] - بفتح اول وسین بی نقطه بر وزن کبوتر ، هوایی باشد با صدا که بی اختیار از راه دماغ بجهد وآنرا بعربی عطسه خوانند.

ستوسه [۳] - بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن دبوسه ، بمعنی ستوسر است که عطسه باشد .*

ستونه - بکسر اول و فتح نون بروزن چگونه ، حمله کردن شاهین و بحری و انداز نمودن باز و باشه و امثال آن باشدبجانب باولی، و باولی جانوری راگویند که بعضی ازپروبال او کنده باشند و در پیش باز و شاهین نو رسانیده و تازه بشکار درآورده سردهند تا بآسانی بگیرد - و بمعنی گریز و گریختن هم آمده است وبعربی فرار گویند - وموجهٔ آب را نیز گفته اند [۴] .

ستوه [۵] - بضم اول بروزن گروه ،بمعنی

---

۱ - اسم مفعول از « ستودن» .

۲ -پهلوی stôr (اسب) اوستا-staora «بارتولمه۱۵۹۰» «نیبرگ۲۰۸» ، سانسکریت sthâurin- (بار اسب، بار ورزاو) ، استی sturt'ä (حیوان خانگی)، کردیزازا عestôr،شغنی stôr ، سریکلی stáur و stáor (حیوان بارکش ، ورزاو بالغ) ، یغنوبی sutur (گوسفند ، حیوان خانگی عموماً) «اسنق ۷۲۰» ، قس: افغانی sutûr(جانور، چارپا ، دواب)«هوبشمان۷۲۰».

۳ - مصحف«ستوسه» = «شنوشه»(ه.م.)رك:مقدمه ص نودودو. = اشنیجه = شهمیرزادی oshnîsa [رك: اشنوشه]،درلهجهٔ نوش آباد کاشان چنانکه آقای رضا تابش نوشته اند:«اشنشه» بمعنی عطسه مستعمل است وظاهراً این کلمه اسم صوت است.قس:انگلیسی sneeze،انگلیسی میانه snesen و fnesen،انگلوساکسن gfnêsan و fnéosan «لغت بین المللی جدید وبستر سال۱۹۲٤» . امادربارهٔ مصراع رودکی(چنان چون دردمندان را شنوشه» دراینجا هم بمعنی عطسه است چه درطب قدیم در امراض دماغی عطسه زدن رابرای تداوی امراض دماغی و زکام مفید میدانستند .   ۴ - پهلوی stûnak بمعنی تنهٔ درخت است « تاوادیا ۱۶۵» ورك : سترن .   ۵ - پهلوی stav (بی زور) ، پازند stuh ، ایرانی باستان -us-tavah ⭘ از-tav (توانستن ، قادر بودن) ، ستوه فارسی مرکب است از : -us-tava-tha ⭘ قس :کوتاه (ه.م.) (آنکه زورش کم است). رك : نیبرگ ۲۰۸ ورك : استوه ، ضدآن : ستوه (خستگی ناپذیر) مخفف آن «سته» (ه.م.) .

* ستون - بضم اول و دوم ، پهلوی stûn ، اوستا -stûna(ستون)،هندی باستان -sthúnâ (ستون) ،کردی stûn ، istûn،افغانی stan «اسنق- هوبشمان۷۲۱» ورك: استون؛جرز استوانه یی شکلی که سقف و اجزاء بناء را نگاه میدارد ، عمود- دیرك خیمه و جزآن .



انواع ستونها
(برهان قاطع۱۴۴)

ملول و عاجز شده و باز مانده و بتنگ آمده و افسرده باشد .

ستُه - بفتح اول وتشدید ثانی وخفای‌ها، بمعنی انگورباشد وبعربی عنب گویند، ـ وهرچیز را نیز گفته‌اند که شب برآن گذشته باشد و شب مانده شده باشد ؛ و باین دو معنی بتخفیف ثانی هم آمده است ـ وسرکه‌را نیز گویند که‌درمقابل دوشاب است ـ وبکسر اول‌وفتح ثانی‌بمعنی‌رنجور وضعیف وناتوان باشد [۱] ـ وبضم اول وثانی‌مخفف ستوه است که بمعنی ملول و بتنگ‌آمده وعاجز شده باشد [۲] ـ وبکسر اول وثانی بمعنی لجاجت و ستیزه کردن ـ و ضعیف و ناتوان را هم گفته اند .

ستها [۳] - بفتح اول و ثانی و های بالف کشیده، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی‌دنیاوروزگار است .

ستهِد [۴] - بکسر اول وثانی وفتح ثالث و سکون دال ابجد ، یعنی ستیزه نماید و آواز بلند سازد وغرد وعربده کند .

ستهی [۴] - بکسر اول و ثانی و ثالث بتحتانی کشیده ، یعنی ستیزه کنی و آواز بلند سازی . *

ستی - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده، فولاد و آهن را گویند [۵] ـ ونوعی ازنیزه وسنان هم‌هست [۶] ـ و بزبان هندی زنیرا گویند که خود را با شوهرخود که مرده باشد درآتش‌اندازد و بسوزد .

ستیا [۷] - بفتح اول و ثانی وتحتانی‌بالف کشیده ،بلغت زند وپازند(۱) بمعنی ستهاست که دنیا و روزگار باشد.

ستیخ [۸] - بکسر اول وثانی و سکون تحتانی مجهول و خای نقطه‌دار ، هر چیز بلند و راست را گویند [۹] همچو ستون و قامت مردم ـ و بمعنی راستی و بلندی‌هم گفته‌اند ـ و راست ایستاده ـ وسر کوه وقلهٔ کوه را نیزمیگویند.

ستیر [۱۰] - با تحتانی مجهول بروزن‌دلیر، بمعنی‌سیر است [۱۱] که یك حصه ازچهل حصهٔ من

(۱) چك : زند وپازند .

۱ – رك : استه ، استخوان ، هسته . ۲ – رك : ستوه .

۳ – هز ، st(a)hâ ، پهلوی gêthîh ، گیتی «یونکر ۱۰۱» قس : ستیا .

۴ – رك : ستهیدن .

۵ – زمین چون ستی بینی وآب رود بگیرد فراز وبیاید (نیاید . دهخدا)فرود.

بوشکوربلخی.«لغت فرس۵۲۳».

۶ – ظ.از ریشهٔ اوستایی snaithish (ابزارجنگ) وظ.«ستی» مصحف «سنی»(م.م.) است .

۷ – هز ، styâ ، stîâ ، پهلوی gêthîh ، گیتی «یونکر ۱۰۱» وقس:ستها .

۸ – ستیغ (م.م.) .

۹ – خم آورد پشت سنان ستیخ سرا پرده برکند هفتاد میخ .

فردوسی طوسی.«لغت فرس ۷۶» .

۱۰– رك : استیر .پهلوی stêr «تاوادیا ۱۶۵» . در«صد درنثر»آمده : «هر استیر چهار درم بود ، چنانکه سیصد استیر هزار ودویست درم بود» . ۱۱ –رك : سیر .

* ستهیدن ـ بکسر اول و دوم ، رك : ستیهیدن : «اگر کسی با تو بستهد بخاموشی آن ستهنده رابنشان وجواب احمقان خاموشی دان.» «قابوسنامه ۲۲».

باشد وآن بوزن (۱) تبریز پانزده مثقال است چه یك من تبریز شش صد مثقال و هر مثقالی شش دانگه ، وبعضی گویند ستیر شش درهم ونیم باشد .

ستیز [۱] – بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و زای نقطه دار (۲) ، بمعنی جنگ و خصومت و سرکشی و لجاجت و خشم و کین و عناد و تعصب و ناسازگاری باشد [۲] – و بمعنی ستیزنده هم گفته‌اند – و امر باین‌معنی هم هست .

ستیزه [۳] – با اول و ثانی مکسور وفتح زای نقطه‌دار، بمعنی ستیز است که جنگ وخصومت ولجاجت و قهر و کین باشد – و بمعنی تظلم وتعدی هم آمده است – و با زای فارسی بمعنی چله باشد، وآن ریسمانی است که ازپهنای کارجولاهگان زیاد آید .

ستیغ [۴] – با تحتانی مجهول بر وزن دریغ، بمعنی ستیخ است که چیزی راست وراست ایستاده وبلندباشد همچو ستون ونیزه وامثال آن – وبلندی سر کوه وقلهٔ کوه را نیز گفته اند– و آسمانرا هم میگویند – و بمعنی ستیزندگی ولجاجت هم هست [۵] .

ستیم [۶] – بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و میم ، خون وچرك وریمی باشد که درجراحت جمع شود و تا نشتر نزنند بر نیاید – وجراحت سرماخورده وآماس کردهرا نیز گویند و آنرا کزك خوانند ؛ و بعضی خون فاسدیرا گفته‌اند که در عضوی بهم رسد که اگر دفع نکنند چرك و ریم گردد وآن عضو را مجروح سازد .

ستیهد [۷] – با ها بر وزن ستیزد، ماضی ستیهیدن است یعنی جنگ و فریاد و شور و غوغا کند .

ستیهش [۸] – بکسر ها و سکون شین نقطه‌دار ، بمعنی لجاجت و ستیزندگی باشد.

ستیهندگی [۹] – بر وزن فریبندگی، بمعنی ستیزه است که لجاجت وجنگ وسرکشی و نافرمانی باشد .

ستیهنده [۱۰] – بروزن فریبنده ،نافرمان وسخن‌ناشنو وستیزه کننده وفریادزننده‌را گویند.

---

(۱) چك : بروزن .   (۲) چك : وزا .

---

۱ ـ رك : ستیزه ، ستیغ . پازند stêzhîdan (نزاع کردن = ستیزیدن) ، افغانی ع stêza (مناقشه ، نزاع) «هوبشمان ۷۲۲» ورك : اشتق ۷۲۲ (که هوبشمان درآن تردیددارد).

۲ ـ چون نداری ناخن درنده تیز   با ددان آن به که کم گیری ستیز.
«گلستان ۴۳» .

۳ ـ رك: ستیز ، در پهلوی stêzhak (نزاع ، دعوی) «نیبرگ ۲۰۸» .

۴ = ستیخ (ه.م.) ، شکل بهتر همین «ستیغ» است = سغدی (ə)stêgh_st'ygh (سرپا ، مستقیم) . اگر ستیغ را از ریشهٔ stâ (ایستادن) بدانیم اصل سغدی آن مورد اطمینان خواهدبود و'ygh ـ پسوند صفتی است (رك : گوتیو- بنونیست . دستور سغدی II ، ص۹۵) . بهرحال حداقل بهمان درجه محتمل است که کلمهٔ مزبور از ریشهٔ (s)taig (نوك تیز بودن) و غیره باشد . (رك: Duschesne _ Guillemin, BSOS. , IX,p.865 دراوستا stija) و بنابرین این‌کلمه کاملا باکلمهٔ فارسی «تیغ» ونظایرآن مربط است در عین حال که شکل‌فارسی وسغدی ازمیراث مشترك هردوزبان‌آمده. Henning,Sogdian loan– words..., p.95

۵ = ستیز . ۶ ـ رك : استیم . ۷ ـ رك : ستیهیدن . ۸ ـ اسم مصدر از «ستیهیدن» . ۹ ـ از:ستیهنده(= ستیهندك)+ی (مصدری). ۱۰ـاسم‌فاعل از «ستیهیدن» .

ستیهیدن [۱] ـ بر وزن شکیبیدن، بمعنی ستیزه کردن ـ و سخن نا شنودن و نافرمانی نمودن ـ و فریاد وشور ـ و لجاجت کردن باشد.

بیان پنجم

در سین بی‌نقطه باجیم مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

سج ـ بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی رخساره باشد ـ و با تشدید ثانی در عربی گل بدیوار مالیدن و نرم شدن چیزی غلیظ بود [۲] ـ وبضم اول سرین و کفل را گویند.

سجا ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده، عنوان کتابت و نامه را گویند [۳] ـ و در عربی بمعنی دوام و سکون باشد.

سجادهٔ نان ـ کنایه ازسفره و دستار خوان باشد.

سجاکند ـ بفتح اول و کاف بر وزن زراوند، کسی راگویندکه مکمل و مسلح شده باشد.

سجام [۴] ـ بر وزن عوام، سرمای سخت را گویند، و با سین نقطه دار هم آمده است.

سجانیدن [۵] ـ بفتح‌اول‌بروزن‌دمانیدن، بمعنی سرد کردن چیزهای گرم باشد؛ و بکسر اول نیز درست است و باین معنی سجابیدن هم بنظر آمده است که‌بجای نون اول‌بای‌حطی‌باشد.

سجانیده [۶] ـ بر وزن دوانیده، کسی را یا چیزیرا گویندکه بسبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد.

سجاهر ـ بفتح اول‌وها بروزن‌سراسر، بمعنی قرین وشبیه ونظیر ومانند باشد.

سجد [۷] ـ بفتح اول و ثانی بروزن امد، سرمای سخت را گویند؛ و باین معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است.

سجك [۸] ـ بفتح اول‌وضم ثانی وسکون کاف، بمعنی بر جستن‌گلو باشد وبعربی فواق گویند ـ وشیر وماست درهم آمیخته باشد که شبت را ریزه‌کرده در آن ریخته باشند و آنرا دوراغ نیز گویند؛ وباجیم فارسی هم‌آمده‌است.

سجلاط [۹] ـ بفتح اول وضم ثانی و لام بالف کشیده وبطای حطی زده، بلغت یونانی یاسمین راگویند که یاسمن زردویاسمن سفید باشد، و بکسر اول هم گفته‌اند.

---

۱ ـ ستهیدن. در اوراق مانوی پارتی 'styyh'g (نزاع طلب، ستیزه‌جو). ستیهیدن فارسی مشتق از stēh* = ستیغ فارسی است.
Henning, A list of Middle Persian ..,p. 81.

۲ ـ «سج الحائط، بگل کرد دیوار را» «منتهی‌الارب».

۳ ـ رك · تعلیقات در مجلد پنجم.

۴ ـ شجام ورك، سجایدن، سجیدن، سجد، سجن.

۵ ـ از: سجان (= سجام) (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) مصدر لازم آن «سجیدن» (ه.م.)

۶ ـ اسم مفعول از «سجانیدن».

۷ ـ رك: سجایدن (سجابیدن)، سجام، سجن.

۸ ـ رك: سچك، شچك (هر دو درلغات متفرقهٔ پایان کتاب).

۹ ـ بکسر اول ودوم مشدد = jasmin (فر) «دلك ۲ ص ۲۳۸» = Jasminium officinale، «نابتی ۱۸۶».

سجن - بفتح اول بروزن چمن ، بمعنی سجداست که سرمای سخت باشد ! و باین معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است .

سجیدن [۱] - بر وزن دویدن ، سرمای سخت شدرا گویند .*

بیان ششم

در سین بی‌نقطه با حای بی‌نقطه مشتمل بر چهار لغت و کنایت

سحر بنان - بکسر اول و سکون‌ثانی و رای قرشت و فتح بای ابجد (۱) و نون بالف کشیده و بنون دیگر زده ، کنایه از خوش نویس باشد - و بکسر رای قرشت کنایه ازخط خوش نوشته .

سحر حلال - بکسر ثالث وفتح‌حای بی نقطه (۲) و لام بالف کشیده و بلام دیگر زده ، کنایه از سخنان فصیح و بلیغ باشد- ونام کتاب ملا اهلی شیرازی [۲] هم هست.

سحرور [۳] - بفتح اول بروزن فغفور ، نوعی از مرغ صحرایی است.

سحیلس -بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده وکسر لام و سکون سین بی نقطه ،بلغت سریانی گیاهی‌باشد خوشبوی‌وبعربی اذخر گویند.

بیان هفتم

در سین بی نقطه با خای نقطه دارمشتمل بر بیست وسه لغت و کنایت

سخ - بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی خوب ونیك و خوش وخوشی باشد [۴] - و بفتح اول بمعنی شوخ است که چرك بدن وجامه باشد وبعربی وسخ گویند * .

سخاخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بخای نقطه دار(۳) زده، زمین نرم راگویند.

سخت [۶] - بفتح اول بروزن لخت،بمعنی بخیل و رذل و مردم گرفته و خسیس باشد - و فراوان و بسیار و غایت ونهایت و چسبنده(٤) و درشت و تنگ و دشوارترا نیز گویند -وبمعنی محکم هم هست که نقیض نرم و سست است - و ماضی کشیدن و وزن کردن وسنجیدن باشد [۷] یعنی کشید و وزن کرد و سنجید ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است.

---

(۱) چلك: وفتح با . (۲) چلك: وفتح‌حا . (۳) چلك : وبخا . (٤) چش: چسبنده.

---

۱ - متعدی آن «سجاییدن» (ه.م.). ۲ - متوفی ۹٤۲ قمری .
۳ - شحرور (ه.م.) . ۴ -رك:سیغ . * -ظ.مصحف«وسخ»(عر). ۶ - هندی‌باستان ریشهٔ -çak ، çaknóti (توانستن،قدرت داشتن)،سانسکریت -çaktá (توانا) ، پهلوی saxt ، بلوچی sak (سخت ، محکم ، استوار) ،یودغا sukt «اشتق - هوبشمان ۷۲۳»، گیلکی‌نیزsaxt.
۷ - سوم شخص مفرد ماضی «سختن» (ه.م.)
* سجك - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

سختانه - بر وزن مستانه ،سخن سخت و درشت راگویند .

سخت بازو - با بای ابجد بالف کشیده و زای هوز بواو رسیده ،کنایه از مردم قوی هیکل و توانا و صاحب حمایت باشد.

سخت لگام - بکسر لام وکاف‌فارسی بالف کشیده و بمیم زده ، اسب سرکش راگویند - وکنایه از مردم گردنکش باشد یعنی کسانیکه سر باطاعت فرو نیاورند.*

سختو [۱] - بضم اول بر وزن پرکو ، رودهٔ گوسفند را گویند که‌آنرا باگوشت وبرنج و مصالح پرکرده بر روغن بریان کرده باشند - وکنایه ازآلت تناسل هم هست که قضیب‌باشد.

سخته [۲] - بفتح اول بروزن اخته،بمعنی سنجیده و بوزن درآمده و وزن کرده‌باشد؛ وبضم اول هم گفته‌اند .*

سختی دیوار دهر - کنایه از آفتاب عالمتاب است -وکنایه ازحوادث روزگار هم هست .

سخج - بکسر اول و فتح ثانی‌وسکون جیم ، علتی باشدکه آنرا تنگی نفس‌گویند؛ وبا جیم فارسی هم‌آمده است.

سخره [۳] - بضم اول بروزن‌مهره،بمعنی بیگار است که‌کار بی مزدکردن باشد- وبمعنی زبون و زیر دست هم آمده است ، و در عربی بمعنی مسخرگی واستهزا باشد.

سخش - بفتح اول بروزن رخش،کهنه پوستین وکهنه جامه وکهنه کلاه و امثال اینها را گویند ؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است .

سخلات [۴] - بفتح اول و سکون آخر که فوقانی باشد بروزن اخلاط ، گل یاسمین را گویندکه یاسمن سفید وکبود باشد.

سخن [۵] - بضم اول و ثانی ، معروف است و بعربی‌کلام‌گویند ؛ وبضم اول و فتح‌ثانی و بفتح اول و ضم ثانی و بفتح اول و ثانی هم آمده است .

سخن جور - بکسر نون و فتح جیم

---

۱ - سغدو (ه‍ . م.) ، معرب آن « سختور » « الطبیخ ۵۳» .

۲ - اسم مفعول از« سختن» (ه‍ م.) :

ویژه تویی درگهر ، سخته تویی درهنر   نکته تویی درسمر ، از تکت سند باد .

« منوچهری دامغانی ۱۹» .

۴ - از (عر) «سخرة ، بالضم مطیع وفرمان بردار ، مقهور ، منقاد ،وآنکه بروی بسیار مردم فسوس کنند ، وآنکه اورا هرکس مقهور وفرمان بردار سازد» «منتهی الارب» .

۴ - مصحف «سجلاط»(ه‍.م.) .   ۵ - سخون (ه‍.م.) ، پهلوی soxvan «اونوالا ۱۱۶» و saxvan (کلمه ، لفظ ، عبارت) از اوستا -saxvar (اعلان ، نقشه وطرح) «بارتولمه ۱۵۶۹» قس : پاسخ (پهلوی passaxv) « بیبرگه ۲۰۰» ورك : اشتق ۷۲٤ :

تا مرد سخن نگفته باشد   عیب وهنرش نهفته باشد .   «گلستان ۱۹» .

* سختن - بفتح اول و سوم ، پهلوی saxtan « یونکر ۱۲۰ »، سنجیدن ، وزن کردن ، کشیدن :   سریر وسرا پرده و تاج وتخت   نه چندانکه‌آنرا توانند سخت .

نظامی گنجوی.«گنجینه ۸٤» .

* سختی - بفتح اول،از : سخت+ی (مصدری) ؛ صلابت ، درشتی - دشواری - زحمت ، محنت ، ضد سستی : «یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی ولشکر بسختی داشتی.» «گلستان ۳۲» .

و سکون واو و رای قرشت ، کنایه از سخن بی لطافت و دل شکن باشد .

سخن دلفروش - کنایه از سخن خوب و نصایح و موعظه باشد - و سخن دلفروز هم بنظر آمده است که بجای شین نقطه‌دار زای نقطه‌دار باشد .

سخن زمهریر - کنایه ازسخن بی مزه و خنك وفسرده باشد.

سخن زن - بفتح زای نقطه‌دار وسکون نون ، کنایه از شاعر و قصه خوان و سخن گذار باشد - وکنایه از مردم افترا کننده و سخن فهم نیز هست .

سخن سنج - بمعنی سخن زن است که کنایه از شاعر و قصه خوان باشد - و مردم فهمیده و سخن فهم را نیز گویند .

سخن سنگ - بکسر ثالث ، کنایه از سخنی است که بر گوش گران آید .

سخون - بفتح اول و ضم ثانی و واو ونون هردو ساکن ، بمعنی سخن است که کلام باشد [1] .

سخیر [2] - بر وزن فقیر ، دوایی است تلخ ، طبیعتش گرم و خشك است و مقوی معده هم هست وسدهٔ جگر بگشاید.

سخینوس - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و نون بواو کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت یونانی [3] گیاهی‌است که آنراخلال‌مأمونی گویند و بعربی اذخرخوانند - وبمعنی مصطکی هم بنظرآمده است .

بیان هشتم

در سین بی نقطه با دال بی‌نقطه مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

* **سدا** - بفتح اول و ثانی‌بالف کشیده، آوازیرا گویند که درکوه وگنبذ وحمام و امثال آن پیچد و معرب‌آن صداست [4] .

سداب - بضم اول‌بروزن‌گلاب ، گیاهی باشد دوایی مانند پودنه [5] .خوردن‌آن دفع‌قوت باه و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان کند - وبمعنی قوت و قدرت و توانایی هم آمده است و آنرا بعربی فیجن [6] بروزن الکن خوانند .


سداب

---

۱ -بودلی بود می بیار اکنون رطل پرکن مگوی بیش سخون .
رود کی سمرقندی .«رود کی . نفیسی‌ص۱۱۰۷» .

۲ - لکلرك گوید : ما این ماده را نمی شناسیم . «لك ۲ص ۲۳۸» .

۳ - بیونانی Sxoînos «اشئینگاس» . ۴ - «صدا باسین مهمله باین معنی در هیچ کتب موجوده یافت نشد .» «چلچص ۴۱۵ح» . ۵ - سذاب = rue (فر) « لك ۲ص ۲۳۹ » . سداب ها دسته‌ای از تیرهٔ سدابیان Rutracées هستند و مهمترین نوع آن سداب کوهی Ruta است دارای برگهای باریك وبسیار متعفن که برای گریزاندن حشرات بکاررود. «گل گلاب ۲۱٤» . ۶ - «فیجن کحیدر ، گیاه سداب » « منتهی‌الارب» .

* سد - بفتح اول ، رك : صد .

سدانیه [۱] - بفتح اول بروزن علانیه، نام قریه‌ایست از قرای بلخ که از زمان منوچهر تا زمان اسلام ازموقوفات نوبهاربلخ بوده وتولیت آن بهر کس که متعلق بوده او را برمك می نامیده‌اند.

سداهرا - بفتح اول و های هوز وثانی و رای قرشت (۱) هر دو بالف کشیده، نام مرغی است که بغیر از لاهور در جای دیگر نمیباشد [۲].

سدپایه [۳] - با بای‌فارسی‌بروزن‌همسایه، هزار پا را گویند، وآن خزنده‌ایست زرد که در گوش رود.

سدر [۴] - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت، کنار را گویند، و آن میوه‌ایست معروف شبیه بآلوچه و درهندوستان بسیار است، و بعضی درخت کنار را گفته‌اند. گرم وخشك است و قابض، گویند صمغ درخت آن موی را سرخ گرداند، وبعضی گویند عربی است.

سدره نشینان - کنایه از ملایکهٔ مقرب است.

سدگام - بکاف‌بالف کشیده بروزن‌بدنام، از کسی چیزی طلب کردن باشد از روی اضطرار وضرورت.

سدگاه - بر وزن ومعنی‌درگاه باشد.

سدکیس [۵] - باکاف و تحتانی‌مجهول بروزن تقدیس، قوس قزح‌را گویند [۶]؛ وحرف آخرنقطه دار هم آمده‌است که سدکیش‌باشد.

سدوس - بفتح اول بر وزن مجوس، بمعنی نیله است که‌عصارهٔ‌نیل‌باشد، وآن‌چیزیست که بدان چیزها رنگ کنند.

سدوم [۷] - بفتح اول بروزن سموم، نام

(۱) چك: ورا.

۱ ـ در حدود العالم ومعجم‌البلدان نیامده، ظ. مصحف «سداثة» که در عربی (بکسر ونیز بفتح اول) بمعنی‌خدمت کعبه‌یابتخانه کردن«منتهی‌الارب» است واجداد برامکه سدانت‌نوبهاربلخ داشتند (رك: اخبار برامکه باهتمام عبدالعظیم قریب ۱۳۱۲. تهران ص‌ح حاشیهٔ۲ وص ی حاشیهٔ ۲ و انجمن آرای ناصری: نوبهار). ۲ ـ « سداهرا، نام باغی است بلوهاور .حقوری (عنصری ؟) گوید:

ای سروکشمری ' سوی باغ سداهرا هرگز دمی‌نیایی [و] یك روز نگذری.

« لغت فرس ۱۷ » . و«مرغ» درمتن مصحف «باغ» است.

۳ ـ از: سد (صد)+ پای +ه (نسبت)؛ دارای صد (عددکثیر) پا.

۴ ـ(عر) «سدربکسردرخت کنار ' سدرة یکی» «منتهی‌الارب» = Zizyphus nummularia Zizyphus spina _christi «نابتی ۱۸۶».

۵ ـ رك: سدکیش.

۶ ـ میغ مانندهٔ پنبه است وورا باد نداف هست‌سدکیس درونه که بدوپنبه‌زنند.

بوالمؤید بلخی.«لغت فرس۱۹۸».

۷ — Sodom. سدوم بفتح اول، شهریست از شهر های قوم لوط که قاضی‌آنرا سدوم گفتندی وابوحاتم درکتاب المزال والمفسد گویدآن سذوم بذال معجمه است‌وگوید بدال‌خطاست. ازهری‌گوید صحیح است و اعجمی است وشاعرگوید:

کذلك قوم لوط حین أضحوا کعصف فی سدومهم رمیم.

بقیه در صفحهٔ ۱۱۱۰

قاضی شهر لوط است و او فتوی بلواط (۱) داده بود - ونام قریه‌ایست از قرای لوط ، و در آن میاه و اشجار بسیار بوده و در این زمان مقلوب است و در زمین آن زرع وگیاه نروید وزمینش سیاه باشد و مفروش بسنگهای سیاه . گویند آن سنگهایی است که برقوم لوط باریده بوده است - و حاکم ظالم را نیز گفته‌اند - و بضم اول نام دارالسیاسهٔ بهرام‌گور بود و چون‌در آنجا می نشست بار اول نظرش بهر که می‌افتاد او را میکشت تاآنکه‌روزی اعرابیی‌رادید وحکم‌کشتن او کرد . اعرابی پرسید: سبب کشتن من چیست؟ گفت : دیدن تو مرا نامبارك است . اعرابی در خنده شد و گفت:الحال دیدن تو مرا شوم و نا مبارك باشد . بهرام ازین گفتگو متأثر شد و بر طرف کرد .

سده - بفتح اول و ثانی ، بمعنی آتش شعلهٔ کشنده و آتش شعلهٔ بلند باشد ۱ - و نام قریه ایست از قرای صفاهان ۲ - و نام روز دهم بهمن ماه است ۱ و در این روز فارسیان‌عید کنند و جشن سازند و آتش بسیار افروزند و ملوك و سلاطین ایشان مرغان و جانوران صحرایی را گرفته دستهای‌گیاه بربای ایشان بسته آتش در آن گیاه زنند و رها کنند تا درهوا بپرند (۲) و در صحرا بروند وهمچنین آتش‌در کوموصحرا زنند.گویند واضع این‌جشن کیومرث بودوباعث بر این آن است که‌کیومرث را صد فرزند از اناث و ذکور بود،چون بحد رشد و تمیزرسیدند در شب این روز جشن ساخت و همه را کدخدا کرد و فرمودکه آتش بسیار بر افروختند،بدان سبب آن را سده میگویند ، وبعضی مخترع این جشن هوشنگ‌ بن سیامك را میدانند و سبب‌آن در « جشن سده » مذکور است ؛ وجمعی بر آنند که چون درین روز عدد فرزندان آدم بصدرسید جشن عظیمی‌کرد بدین نام موسوم شد؛ وبعضی دیگر گویند چون از این روز تا نوروز پنجاه روز وپنجاه شب است. که مجموع آن صد باشد بنابر آن سده میگویند، وصد بصاد معرب سد بسین است چه درکلام فرس‌قدیم صاد نیامده‌است - ونام درختی هم هست که در دارالمرز و ماوراء النهر از دیگر بلاد ایران وتوران بیشتر میشود وبمثابه‌ای بزرگ که تنهٔ آن بدشواری در بغل سه چهارکس در آید و برگهایش بمرتبه ای انبوه‌که باران ازآن نگذرد و تا دوصد سوار در سایهٔ آن‌آرام توانند گرفت و بحدی مدور که برگی از برگهای دیگر بلند تر نباشد وساقش در نهایت موزونی و لطافت بود و برآن درخت چیزی‌گرد مانند خریطه‌ای که از چرم ساخته باشند بهم رسد وپر از پشه باشد و در ایام بهاردر آن خریطه آبی بهم رسد و در تیر ماه منجمد شود مانند صمغ،آنرابعوض صمغ عربی درسیاهی

(۱) چك : بلواطت . (۲) چش: پرند .

۱ - اساساً بجشن سده اطلاق میشده ، رك : جشن سده . ۲ - باین معنی « سده» باهاء ملفوظ‌است،چه آن قریه‌مرکب است از سه‌ده : پریشان ، خیزان ، ورنوسفادران .

بقیه از صفحهٔ ۱۱۰۹

و این دلالت میکند برآنکه وی اسم‌شهر است نه اسم قاضی ولی قاضی‌آن شهرمورد مثل‌گردیده وگویند : اجور من قاضی سدوم، ومیدانی در کتاب الامثال گوید : سدوم «سرمین » وشهریست ازاعمال حلب «معجم‌البلدان» :

بود داوریمان چو حکم سدوم … همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهرخائن شد آهنگری … بزد قهرمان گردن دیگری .

فردوسی‌طوسی .(تعلیقات‌دیوان ناصرخسرو ص ۶۸۱) .

(برهان قاطع ۱۴۴)

کنند سیاهی را بسیار شفاف ورنگین سازد،وآن درخت را آغال پشه وبشه غال وبشه دار ودر دار و سارخکدار (۱) و سارشکدار و لاشکر وکژم وکنجك وناژبن نیز خوانند و بعربی شجرةالبق گویند ، ومعرب آن صدق است.

سدی - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده، بلغت اهل مدینه غورهٔ خرما باشد و آنرا خلال نیز گویند .

سدیر [۱] - بر وزن سریر ، مخفف سه دبر است و آن عمارتی بود که نعمان‌بن منذر بجهت بهرام‌گور ساخته بود و بعضی گویندمعرب سه‌دبر است .

بیان نهم

درسین بی‌نقطه بارای بی‌نقطه مشتمل بر دویست وشصت ودولغت وکنایت

سر - بفتح اول و سکون ثانی، معروف است و بعربی رأس گویند [۲] - و بمعنی فکر و خیال - وزور و قوت هم هست - و سرداروملقدم لشکر را نیز گفته‌اند ؛ و جمع سری که بمعنی رأس است به«سرها»کنند وجمع سری که‌بمعنی مقدم وسرداراست به«سران»-وبمعنی‌میل‌وخواهش هم آمده است - و بمعنی بالا باشد که‌بعربی‌فوق خوانند چنان که گویند «برسردیوار» یعنی بالای دیوار و«برسر کوه»یعنی‌بالای کوه‌و«برسرراه»یعنی بر بالای راه‌و«برسر دوش» و«برسرپا» وامثال آن - وزبده وخلاصه وخالص را هم میگویند-واسب را نیز باعتباری سر نویسند همچنان که مرغان شکاری را دست -وبضم اول، شرابی باشدکه از برنج سازند [۳] - وکفش و موزه وامثال آن را گویند ، و بعضی گویند کفشی باشد که‌درروستای

(۱) چك : سارخاکدار .

۱ - سدیر بفتح اول وکسر دوم ، نهریست وگویند قصریست وآن معرب است واصل‌آن بفارسی «سه‌دله» یعنی درآن قبه های متداخل است،وابومنصور از قول‌لیث گوید نهری‌است بحیره وابن‌السکیت‌بنقل ازاصمعی گوید سدیرفارسی‌است واصل‌آن«سه دل» است یعنی درآن‌سه‌قبهٔ‌متداخل است‌وهمان‌است که‌مردم‌امروز آنرا«سدلی» (بکسراول‌ودوم‌وسوم‌مشدد) گویند،عرب‌آنرا‌تعریب کرده «سدیر»گفتند.عمرانی گوید سدیر موضعی‌است معروف‌بحیره وگوید سدیرنهری‌است،وگویندقصری است نزدیك خورنق که نعمان اکبر آنرا برای یکی از ملوك عجم (بهرام پنجم) احداث کرد. » «معجم‌البلدان»ورك: المعرب‌جوالیقی ص ۱۸۷ - ۱۸۸ . ۲ - پهلوی sar.اوستا-sarah «بارتولمه ۱۵٦۵» «نیبرگ ۲۰۲»، دربهلوی asar (بی سر ، بی‌پایان)، هندی باستان - çiras (رأس) ، ارمنی sar (ارتفاع ، نوك وقله ، نشیب) ،کردی ، افغانی،بلوچی وسریکلی sar ،استی sär ، وخی ، سنگلیچی ومنجی sar «اشق ۷۲٦» ،گیلکی saer ، فریزندی ، یرنی ونطنزی sär «ك . ۱ ص ۲۸۸ » ، سمنانی ، سنگسری و لاسگردی sär ، سرخه‌یی sar ، شهمیرزادی sar «ك.۲.ص۱۸۵»، اورامانی saer « ك . اورامان ۱۲٦» . ۳ - «سر ، سیکی باشد که از کریج (برنج) سازند ، لبیبی گوید :

لفت بخوردم بکرم، درد گرفتم شکم   سربکشیدم دو دم، مست شدم ناگهان .»

« لغت فرس ۱٤۸» و رك : سرکو .

خراسان روی آنرا از ریسمان سیاه سازند ۱ - و نام جوششی است که بر اعضا پهن شود و بشره را سرخ گرداند و آنرا بعربی شری خوانند - و نام نوعی است ازماهی که طول آن یك گز باشد و خرطومی بزرگ دارد مانند پیکان تیر و اکثر حیوانات را بدان گزند رساند - وبمعنی رنگ سرخ باشد ۲ - وبمعنی ناودان هم هست که دربامهای خانه بجهت آب باران نصب کنند - ونوعی از رقص باشد شبیه بارغنتك. *

سراب - بر وزن خراب ، زمین شوره راگویند که در آفتاب میدرخشد و از دور بآب میماند و بمعنی گویند بخاری باشد آب نما که در بیابان ها نماید ۳ - و نام قریه ایست در آذربایجان نزدیك باردبیل - و بمعنی سرچشمه وجایی باشد



سراب

که آب از رود خانه بجوی میآید - و بمعنی زبده و خلاصه هم هست - وکنایه ازمعدوم ونابود - و غرور وتکبر باشد.

سراپا ۴ - با بای فارسی، بمعنی همه و تمام باشد.

سراپرده ۵ - بارگاه پادشاهان را گویند - وپردهٔ بلندی را نیز میگویند که بمنزلهٔ دیواری باشد که بر دور خیمه گاه کشند.

سرا پردهٔ کحلی - کنایه ازآسمان - و ابرسیاه باشد.

سرایلی - با بای ابجدبروزن قبایلی، مخنث وحیز وپشت پایی را گویند.

سرات - بر وزن نبات ، نام کوهی است نزدیك یمن ۶ .

سراجه - بکسر اول و فتح جیم ، نام موضعی است از مضافات قم که آنجا خربزه خوب میشود ۷ - ونام مرضی است که اسب واستروخر الاغ را بهم میرسد.

---

(۱) چك : بارا .

---

۱ - « سر ، کفشی باشد که در خراسان از ریسمان بافند . رودکی (سمرقندی) گوید :

مه خلان را رکاب زر آگین   پای آزادگان نیابد سر . »

« لغت فرس۱۴۸» .

۲ - مخفف «سرخ» (ه.م.) .   ۳ - این کلمه مشترك فارسی وعربی است . «سراب ، زمینی شورستان بود که از دورآب نماید» « لغت فرس ۲۸» :

دیدش بکنارهٔ سرابی   افتاده خراب درخرابی.   نظامی گنجوی.« گنجینه۸۵».

ودر قرآن دوبار (سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۳۹ وسورهٔ ۷۸ (النبأ) آیهٔ ۲۰) آمده وجفری درفرهنك لغات دخیل قرآن این کلمه را نیاورده و ناگزیر آنرا عربی الاصل دانسته است .

۴ - از : سر + ا (واسطه) + پا . رك : هوبشمان ۷۲۶ .

۵ - از : سر + ا (واسطه) + پرده = پرده سرا .   ۶ - رك: معجم البلدان : سراة .   ۷ - رك : فهرست تاریخ قم . مصحح جلال الدین طهرانی ۱۳۱۳ .

* سرا = سرای - بفتح اول، از پارسی باستان - srâda * = اوستا srâdha* «هوبشمان ۷۲۷»، ارمنی ع srahak، srah ، عربی ع سرادق surâdiq « اسشق ۷۲۷»؛خانه و بیت - کوشك و قصر - بنای عالی : « (فقیه) روی بسرای یعقوب اسحق آورد . چون بدرسرای رسید مرکبهای بسیار دید ...» «چهار مقاله ۵۶» - بارگاه - منزلگاه - اندرون وحرم.رك: سرای.

سراچه ۱ - بفتح اول و جیم فارسی ، معروف است که سرای کوچك باشد - وچیزی بود مانند قفسی که ته نداشته باشد و مرغهای خانگی را در زیرآن نگاهدارند.

سراچهٔ آدرنگ ۲ - بکسر هابه معنی سرای سپنج است که کنایه از دنیا باشد.

سراچهٔ ضرب - دارالضرب راگویند که ضرابخانه باشد .

سراچهٔ گل - بضم گاف ، کنایه از عرش باشد که فلك اعظم است - وکنایه از دنیا هم هست ۳ .

سرآخر - بضم خای نقطه‌دار بر وزن صفرا بر ، اسب سرطویله را گویند یعنی اسبی که‌برسر همهٔ اسبان مقدم بندند !وبا واومعدوله هم آمده است که سرآخور باشد .

سراد - بروزن سواد، بمعنی خلال‌است که غورهٔ خرما باشد .

سرادار ۴ - بروزن هوادار ، کسی را گویند که خدمت دارالشفا کند و باحوال‌بیماران پردازد ، و در این زمان شخصی را میگویند که خدمت کاروانسرا می‌کند.

سراروی - با رای قرشت (۱)بروزن تناگوی ، نام رگی است که چون اورا بگشایند خون از سر و روی آدمی کشیده شود و بعربی قیفال گویند.

سرازشیشهٔ تهی چرب کردن - کنایه از مکرکردن وفریب دادن باشد.

سراسر ۵ - با سین بی نقطه بر وزن برابر ، بمعنی همه وتمام باشد - ونوعی ازقماش نفیس هم هست - و بمعنی سیر وگشت‌هم‌آمده است باین طریق که در کنار آبی یا سبزه ای آیند و روند .

سراسیمه ۶ - بمعنی شوریده سر باشد چه‌آسیمه بمعنی شوریده آمده است - و بمعنی مضطرب وحیران هم گفته‌اند .

سراغج ۷ - بفتح اول‌وضم غین‌نقطه‌دار و سکون جیم ، گیسوپوش زنان باشد ، و آن کیسه‌ایست مانند همیان بدرازی سه‌گز وبریك سر آن کلاهی باشد وآن چیزیست که (۲) از مروارید و زر دوزند باندام محراب و بریشانی گذارند و گیسو را درآن کیسه نهند و بر سر دیگرش سلسلی بود وآنرا از زیر بغل راست گذرانیده‌برکتف چپ اندازند ودرآن‌تکلفات(۳) کنند .

(۱) چك : با را . (۲)چش:-که . (۳) چك : تکلیفات .

۱ - از : سرا (سرای) + چه (پسوند تصغیر) . ۲ - رك : آدرنگ .

۳ -باین معنی‌ظ.بکسرکاف . ۴ - درزبان‌کنونی «سرای دار» [از:سرای + دار(دارنده)] بخادم منازل بزرگ و مؤسسات اطلاق شود . ۵ - از : سر + ا (واسطه) + سر [مانند : دمادم ، کشاکش، برابر] ، پهلوی sar â sar ، تاوادیا ۱۶۵» :

در این گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه .

شهید بلخی . «تاریخ ادبیات . دکتر شفق ۴۱» .

۶ - از : سر + آسیمه (ه‌.م.) = آسیمه سر :

چنان لشکرکشن و چندین سوار سراسیمه گشتند از کار زار .

فردوسی طوسی . « لغت فرس ۴۹۲ » .

۷ - سرآغوج = سراغوش = سراکوش :

بتان از سر سراغج باز کردند دگرگون خدمتش را ساز کردند.

نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۵ ».

سراغوج [۱] - بضم غین نقطه‌دار و سکون واو و جیم فارسی ، بمعنی سراغج است که گیسو پوش زنان باشد .

سراغوش [۲] - با غین نقطه‌دار بر وزن قباپوش ، بمعنی سراغوج است که گیسو پوش زنان باشد ، و بعضی گویند دامی است که زنان بدان زیب و زینت کنند یعنی روپاکی است که مانند دام بافته‌اند .

سراگوش [۳] - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی سراغوش است و گفته شد .

سراکوفت [۴] - بضم کاف و سکون واو و فا و تای قرشت ، بمعنی سرزنش و طعنه باشد .

سراگون [۵] - با کاف بر وزن فلاطون ، بمعنی سرنگون باشد که سرازیر است .

سرآل - با همزهٔ ممدوده بر وزن پرگال ، کسی را و چیزیرا گویند که مانند فلك و آسیا و گردون سرگردان و همیشه درگردیدن باشد .

سراماج - با ثانی و میم هر دو بالف کشیده و بجیم زده ، نوع را گویند ، و آن چوبی باشد که بر گردن گاو نهند و چوب گاوآهن را بدان بسته زمین را شیار کنند ، و بعضی باجیم فارسی آورده‌اند و گفته‌اند چوبی است که گاوآهن را بر آن نصب کنند و بعربی عنم گویند .

سرانجام - عاقبت و آخرکار باشد - و سامان کار را نیز گویند .

سران چرخ - بکسر نون ، کنایه از ملایکه و کروبیان و حاملان عرش باشد .

سرافدوز - بر وزن در انداز ، مقنعه و روپاکی باشد که زنان برسر اندازند - و کسیکه از روی ناز و نخوت و مستی سرخود را بهر جانب حرکت دهد و خرامان خرامان براه رود - و بمعنی سرافکندگی هم آمده است - و شخص چست و چالاك و بی‌پروا و بی‌باك و دزد و خونی و مردمکش و ناپاك را نیز گویند - و ستوبیرا نیز گفته‌اند که پیش ایوان عمارت اندازند که سرچوبهای دیگر بر بالای آن باشد - و قالی و پلاس کوچکی را گویند که بر سر جفت قالی و پلاس بزرگ که بر عرض خانه اندازند - و نام اصولی هم هست از جملهٔ هفده بحر اصول موسیقی و آنرا صوفیانه خوانند - و بمعنی جلد و چابك هم بنظر آمده است [۶] .

سراندر زدن - کنایه از پنهان شدن باشد از ترس و بیم - و کنایه از سر در گریبان فرو بردن و متفکر و متحیر بودن هم هست .

سراندیب [۷] - نام کوهی است مشهور که آدم صفی علیه‌السلام از بهشت بدانجا فرود آمد و مقام کرد و نقش قدم او در آنجا هست ، و بعضی گویند نام شهریست بزرگ که برلب دریا و آن کوه منسوب بآن شهراست ، و گویند قبر ابوالبشر در آنجا است .

سراندیل [۷] - با لام ، بر وزن و معنی سراندیب است که کوهی باشد مشهور بقدمگاه آدم صفی .

سرانگشتی - بضم کاف فارسی و سکون شین نقطه‌دار و فوقانی بتحتانی کشیده ، نوعی از آش آرد را گویند - و حنایی که برسرهای انگشت دست و پا بندند .

---

۱ - سراغج (ه‌.م.) . ۲ - سراغوج (ه‌.م.) = سراغج (ه‌.م.) :
سرآغوشی برآموده بگوهر برسم چینیان افکنده برسر . نظامی گنجوی . «گنجینه ۸۵» .
۳ - سراغوش = سراغوج . ۴ - از : سر + ا (واسطه) + کوفت (کوفتن) .
درزبان کنونی «سرکوفت» . ۵ - قس : سرنگون . ۶ - مؤلف پیشتر باین معنی آورده است .
۷ - سانسکریت Simhaladvîpa «ماللهند ۳۴۸» : «ان دیپ بلغتهم اسم الجزیرة ، وسنگلدیب هوالذی یسمیه سرندیب لانه جزیرة» «ماللهند ۱۱۶» = Ceylan «نخبة الدهر XLIX» .

سرأو[1] - بفتح اول و ثانی و ضم همزه و سکون واو بر وزن سمنو ، نام رودخانه‌ایست که شهر اوده [2] بر کنار آن رودخانه واقعست.

سر آوردن - کنایه از آخر شدن وبنهایت رسیدن باشد.

سراوند - بروزن رراوند ، رنگ زرد راگویند مطلقاً [3].

سرآهنگ - بفتح اول وها و سکون نون وکاف ، نثر نوازی و خوانندگی و دو بیت خوانی راگویند - و پیشرو لشکررا نیز گفته‌اند که بعربی مقدمةالجیش خوانند و بترکی‌هراول گویند [4] - وبمعنی‌عس وشبگرد هم آمده‌است و سرهنگ مخفف‌آنست [4] - و تارکننده را نیز گویند که برسازها کشند .

سرای[5] - بروزن درای ، بمعنی خانه باشد که بعربی بیت خوانند و بمعنی‌خوانندگی و سرابیدن هم هست [6] - و بمعنی سخن گوی و حرفزن که شاعر و قصه خوان باشد هم آمده است [6].لیکن دربن دو جا بدون ترکیب گفته نمیشود همچو مدحت سرای وسخن سرای‌وامر باین دو سه معنی باشد یعنی چیزی بخوان و خوانندگی کن و مدح بگو و حرف بزن - ونام شهریست بزرگ و حسن خیز درجانب‌شمال دارالملك تاتار .

سرایان[7] - بروزن گدایان،خوانندگی وگویندگی و نغمه سرایی کنانرا گویند - ونام جایی هم هست درخراسان .

سرای جاوید - کنایه از بهشت عنبرسرشت باشد که جنة المأواست .

سرای جزا - کنایه از عالم آخرت است - وبهشت را نیز گویند.

سرای سپنج[8] - خانهٔ علفی باشد که بر کنار فالیز وکشت وزراعت سازند-وکنایه از روزگار ودنیا هم هست .

سرای سرور - بضم سین و رای بی نقطه ، شرابخانه وخرابات راگویند - وکنایه‌از بهشت هم هست .

سرایش[9] - بکسر رابع بر وزن نراوش ، بمعنی زبان قال است که سخن گفتن و نغمه پردازی آدمیان وسرود مرغان باشد.

سرای شرور - بضم شین نقطه دار ، کنایه از میکده و شرابخانه باشد - و قمارخانه را نیز گویند - وکنایه از دنیا ودوزخ هم‌هست.

سرای شش‌در - کنایه ازدنیا است باعتبارشش جهت که بالا وپایین وپیش وپس‌وچپ و راست باشد.

سرای شمرده - خانه ای را گویند که رعایا مال‌واجبی خود را درآنجا شمرده‌تسلیم تحویلداران دیوانی نمایند و این نام‌انوشیروان نهاده و پیش ازو نبوده .

سرای محمود - مقامات محمود[10] است که خدایتعالی‌بحضرت رسالت پناه صلوات‌الله علیه وعده‌کرده است، وکنایه از بهشت باشد .

سرای نهفت - کنایه از عالم آخرت است که عالم جاوید باشد.

سرای هفت رخشان - کنایه از آسمان است.

سرابیدن[11] - بمعنی سرایش است‌که نغمه پردازی و سخن‌سرایی وحرف زدن آدمیان و سرود مرغان باشد.

---

۱ — سرو Sarayû «ماللهند۳٤۷» . ۲ ـ در هندوستان . ۳ ـ رك : زراوند .
٤ ـ رك : سرهنك . ٥ ـ رك : سرا . ٦ ـ رك : سرابیدن ، سرودن .
۷ ـ اسم‌فاعل وحال از«سرابیدن». ۸ ـ رك : سپنج . ۹ ـاسم مصدر از«سرابیدن» .
۱۰ـ ومن اللیل فتهجد به نافلة لك‌عسی‌ان یبعثك ربك مقاماً محموداً (سورهٔ ۱۷ (بنی اسرائیل) آیهٔ ۸۱) . ۱۱ — سرودن (ه.م.) .

سرب - بفتح اول و کسر ثانی بر وزن عضب ، بمعنی پوده وافشرده و ازهم رفته باشد .- وبضم اول‌وسکون ثانی، مخفف اسرب است[1] که بعربی آنك وبهندی سیسا خوانند.*

سرباری [2] - با بای ابجد بر وزن سر کاری ، بار وبستهٔ کوچکی راگویند که بربالای بار وبستهٔ بزرگ بندند - وباری را نیز گفته‌اند که برسر گیرند.

سرپاس - با بای‌فارسی بروزن کرباس، سردار شبانان ومحافظانرا گویند چه پاس بمعنی محافظ آمده است [3] - و بمعنی گرز گران سنگ هم‌گفته‌اند - و بمعنی خودآهنی- وسپر هم‌آمده است .

سرپاش - با بای فارسی بر وزن پرخاش ، گرز گران را گویند و بعربی عمود خوانند .

سرباك - با بای ابجد بر وزن غمناك ، سردار ضابط وصاحب سیاست راگویند.

سرپایان - با بـای فارسی بر وزن ترمایان ، بمعنی عمامه ودستار و شمله و علاقهٔ دستار ومغفر باشد - وخودآهن وکلاه زره رانیز گویند - وهرچیز نرمی را نیز گفته‌اند که‌درزیر کلاه خود وکلاه زره دوزند تا سررا آزار نکند - و بمعنی ازار (۱) هم بنظرآمده است که‌فوته ولنکوته وشلوار باشد .

سر بتیغ خاریدن - کنایه از کشتن وگردن زدن باشد.

سربخش - بر وزن زر بخش ، حصه ونصیب وقسمت و بهره باشد - وکنایه از شخص گذشته وصاحب همت هم‌هست [4] .

سربرآوردن - کنایه از برگشتن و یاغی شدن باشد از صاحب و ولی‌نعمت خود - وکنایه از خروج کردن هم هست.

سربرتافتن - کنایه از نافرمانی‌کردن و یاغی شدن باشد.

سر برخط داشتن و سر برخط نهادن - کنایه ازاطاعت‌کردن وفرمانبرداری باشد .

سر بر زانو نشستن - کنایـه از کوزشدن باشد یعنی پشت خم‌کردیدن-وکنایه ازمراقبه هم هست - وکنایه از غمگین نشستن باشد .

---

(۱) چب ۱ ، چش : آزار .

---

[1] ـ اوستا ـ sru (سرب) ، پهلوی srpîn (سربی) ، کردی sirift ، بلوچی surup ، suruf « اشتق ۷۲۸ » ، افغانی surup . رك : هوبشمان ۷۲۸ . گیلکی surb. رك : اسرب ، معرب آن نیز «اسرب» «نخب ۲۲ح۲» «تفس» . [2] ـ رك: سربار (ح) .

[3] ـ در اواخر دورهٔ سلطنت رضا شاه پهلوی و اوائل سلطنت محمد رضا شاه پهلوی « سرپاس » بهمردیف سرتیپ در تشکیلات شهربانی (نظمیه) اطلاق میشده واینك مجدداً سرتیپ گفته میشود . [4] ـ «سربخش در برهان قاطع مرقوم که حصه ونصیب وقسمت است اما از سیاق دساتیر آنجاکه باری تعالی درفقرهٔ یکصد وبیست و دو بحضرت مه‌آباد خطاب میفرماید(!) که تو سربخش مردمانی معلوم میشود که تو آغاز وابتدای نوع انسانی یا زبده وخلاصهٔ مردمانی و سر باید بکسر آخر بوده باشد والله‌اعلم» (!) «فرهنگ دساتیر ۲۵۱» .

* سربار ـ بفتح اول ، از : سر + بار (ه‍.م.) ؛ اوستا ـ osara bâra(بار سر) « اشتق ۷۲۹» ، باری که بروی سر حمل کنند . بستهٔ بالای بار ‒ طفیلی وانگل ومزاحم.رك : سرباری .

سرپرست ۱ - بفتح اول و بای فارسی بروزن زر پرست، بمعنی خادم وخدمت کارباشد.

سربرغ ۲ - با غین نقطه‌دار ، بمعنی سراب است یعنی جایی که آب ازچشمه‌یارودخانه دربرغ رود ،وبرغ،بندی باشد که آب‌درآن‌جمع شود مانند تالاب واستخر .

سربرکردن - بمعنی اول‌سربرآوردن است که کنایه از یاغی شدن و نافرمانی کردن باشد ـ و سربالاکردن را نیز گویند.

سربرگرفتن - کنایه از خواب برخاستن وبیدار گردیدن باشد ـ وکنایه‌ازمسافر شدن هم‌هست .

سربرکمرزدن - کنایه از دیوانه شدن و سودایی گردیدن باشد.

سربرنهادن - کنایه از ترك سخن کردن وساکت شدن باشد .

سربزرگ - کنایه ازمردم عظیم‌الشأن و عالی مرتبه باشد.

سربگریبان بردن - کنایه از فکر کردن و اندیشه نمودن باشد.

سرپنجه - با بای فارسی و جیم بروزن ارزنده ، پنجهٔ دست را گویند ـ و کنایه از مردم پر قوت و زبردست و مردم آزار و بی‌باك هم هست ۳ .

سرپوشنه ۴ - بفتح نون ،بمعنی‌مطلق سرپوش است اعم از سرانداز و مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگه وطبق وخوان پوش وامثال‌آن.

سرپوشه ۵ - بفتح‌شین نقطه‌دار،بمعنی سرپوشنه است که مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگه وطبق و خوان پوش باشد.

سربها - بفتح بای ابجد بروزن اژدها، بمعنی خون بهای آدمی باشد که بعربی دیت خوانند ـ وکنایه از زری است که بحاکم جور دهند و اسیران وگرفتاران را خلاص کنند یا خود بدهد و خلاص شود و بعربی‌فدیه گویند.

سرپیچیدن - کنایه از سر کشی ونا فرمانی کردن باشد .

سربیله ۶ - با بای ابجد بروزن‌غربیله، پیکان پهنی راگویند که مانند بیل باشد یعنی شبیه بآن باشد .

سرتاسر ۷ - با تای‌قرشت بالف کشیده وفتح سین بی‌نقطه بروزن حلواگر ، بمعنی همه و تمام ومجموع باشد.

سرت سبز باد - کنایه ازین است که عمرت دراز ۸ باشد .

سرتماج ۹ - بضم ثالث و میم بالف کشیده و بجیم زده، بمعنی سراغوج است و آن کیسهٔ درازی باشد که زنان گیسوی خود را درآن گذارند و بعربی صقاع خوانند بکسر صاد بی نقطه .

سرتیر - بروزن نخجیر (۱) ، بمعنی

---

(۱) چش .: نخجیر .

---

۱ ـ لغهً بمعنی: پرستندهٔ (خدمت کننده) سر(سرور)، درزبان کنونی‌بمعنی رئیس و کفیل خانواده ومؤسسه و غیره استعمال شود . [از:سر(سری)+ پرست (پرستنده) قس : سردار] .

۲ ـ از . سر+ برغ (ه‌.م.) .

۳ ـ یکی پادشه زاده درگنجه بود / که دور از تو ناپاك و سرپنجه‌بود.
«بوستان سعدی چاپ فروغی ص ۱۳۰» .

۴ - سرپوشه (ه.م.) .

۵ - سرپوشنه (ه.م.) .

۶ - از : سر+ بیل+ ه (پسوند اتصاف وشباهت) .

۷ ـ قس : سراسر .

۸ ـ و با طراوت ونازکی عیش وبختیاری :
سرت سبز ودولت خوش باد جاوید / کهخوش نقشی نمودی ازخط یار.
«حافظ شیرازی ۱۶۵» .

۹ ـ رك : تماج .

بزرگ و حکیم و فاضل وداشمند باشد.

سرتیز - با تحتانی مجهول بر وزن پرهیز، مردم تیز مغز وتند و تیز باشد- وکنایه از مژگان خوبان هم هست- و خار وتیزه را نیز گویند.

سرتیغ [1] - بکسر ثانی بمعنی سر شمشیر - و سر کوه باشد - وکنایه از روشنایی هم هست.

سرچپ (۱) - با جیم فارسی بر وزن هرشب، سفیدبیرا گویند که برپوست آدمی پدید آید وبعربی بهق خوانند؛ وبا بای فارسی هم بنظر آمده است.

سرجفت کردن - کنایه ازسرکوشی کردن باشد.

سرچکاد [2] - با جیم فارسی و کاف بر وزن کم سواد، بمعنی بالای پیشانی است، چه چکاد پیشانیرا گویند.

سرچکادی [3] - با جیم فارسی و کاف بروزن کم سوادی، چیزی باشد که بر سرچیزی ستانند چنانکه یکمن کشمش بخرند مشت نخودی یا چیزی دیگر بر سر آن بگیرند و آنرا در هندوستان دستوری گویند.

سرجنگ [4] - با جیم ابجد، بر وزن ومعنی سرهنگ است که پیشرو لشکر و سردار سپاه و پهلوان ومبارز باشد.

سرچنگ - بر وزن خرچنگ، نوعی از سرپا زدن باشد وآنرا زه کولی گویند، وآن چنان است که شخصی پشت پای خود را بزور هر چه تمامتر بر نشستگاه دیگری زند - وکنایه از تعب وآزار هم هست.

سرجوش - با جیم ابجد بر وزن سرپوش، شوربابیرا گویند که در اول جوش از دیگ برآرند و بنمك چش خورند [5] - وکنایه از خلاصه و زبده واول هرچیز است. *

(۱) چك ، چش : سرچپ .

۱ - رك : تیغ . ۲ - رك : چکاد . ۳ - از : سرچکاد + ی (نسبت).
۴ - رك : سرجیك ، سرچیك (ح) . ۵ - آنچه که از سردیگ مطبوخ بردارند:
زهر خوردی که طعم نوش دارد حلاوت بیشتر سر جوش دارد . نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۶».

* سرجیك ، سرچیك – درلغت فرس اسدی (ص۲۸۷) آمده : «سرجیك ، سرهنگ بود ، عنصری (بلخی) گوید :
ای بر سرخوبان جهان بر سرجیك پیش دهنت ذره نماید خرجیك .»
استاد هنینگ گوید : سرچیك «رئیس» (اشاره ببیت مذکور از عنصری) کلمه ایست مستعار از سغدی ، چنانکه شکل پسوندش نشان میدهد. بنابرین = سغدی src'yk . اگراین کلمه چنانکه هرن گفته فارسی میبود ، درآن صورت ما کلمهٔ sarzî ٭ را داشتیم :
Henning, Sogdian loan – words. BSOS. X.1, p. 100 .

* سرخ – بضم اول ، پارسی باستان — thuxra ، اوستا — suxra (سرخ) ، بارتولمه ۱۵۸۲ ، پهلوی suxr ، هندی باستان — çukrá (واضح ، روشن ، آشکار) ، کردی sôr ، افغانی sûr ، استی surx و sirx (سرخ ، قشنگ) ، بلوچی suhr ، sohr (سرخ ، سرخ شده وداغ) ، وخی sökr «اشق ۷۳۰» ؛ یزدی پهلوی sûr «اورتوالا ۱۰۵» ، اورامانی sûr «ك .اورامان ۱۲۶» ، گیلکی surx ، فریزندی وبرنی sûr ، نطنزی sûr « ك.۱.ص ۲۹۴ » ، سمنانی surx ، سنگسری sur ، سرخه یی ولاسگردی sorx ، شهمیرزادی sor «ك.۲.ص۱۹۵» ؛ قرمز ، گلگون ، احمر.

سرخاب [۱] - بضم اول و خای نقطه‌دار بر وزن مرغاب ، نام رودخانه ایست کوچك در نواحی کابل که آب آن بسرخی مایل است بسبب سرخی خاك رودخانه - و نام کوهی است برجنوب شهر تبریز و متصل است بشهر ، و گویند چند جای دیگر سرخاب هست [۲] - ونوعی ازمرغابی باشد سرخ رنگ [۳] . گویند مادهٔ آنرا مانند زنان حیض میآید ، و بعضی گویند پرنده ایست که تمام شب از جفت خود جدا باشد ویکدیگر را نه بینند لیکن آواز دهند وبسمت آواز بقصد ملاقات هم آیند اما ملاقی نشوند و تمام شب بیقرار باشند و چون از جفت جدا شود جفتی دیگر نکند و اگر یکی از آنها جفت خود را درآتش بیند او نیز خود را درآتش اندازد،واورا خرچال هم میگویند - وسرخی و غازه ای باشد که زنان با سفید آب برروی خود مالند - ونام پهلوانی بوده از پهلوانان فیروز پسر یزدجرد - ونام یکی از ملوك هم هست و او از نسل بهرام گور بوده - و سهراب پسر رستم را نیز سرخاب میگفته‌اند - وشراب لعلی‌را نیز گویند -وکنایه از خون هم‌هست که بعربی دم خوانند.

سرخاره [۴] - بروزن انگاره ، سوزن زرینی باشد که زنان بجهت زینت بر سر زنند ومقنعه را با آن برلچك بند کنندتا از سرایشان نیفتد [۵] - و پنجه مانندی را نیز گویند که از استخوان سازند وبدان بدنرا خارند.

سرخاریدن - کنایه از نومید شدن - و نگاهداشتن - و تسلی کردن - وراغب شدن - ولطف نمودن - و تعلل ودرنگ‌واهمال‌ورزیدن - وعاجز شدن در جواب خصم - وحیله و مکر کردن - وتملق نمودن - وخجل شدن وشرمنده گردیدن - وبهانه‌آوردن باشد.

سرخ بال - با بای ابجد بروزن‌خشك سال ، تیهو راگویند،وآن‌پرنده‌ایست‌مانند کبك لیکن از کبك کوچکتر می‌باشد.

سرخ پای - با بای فارسی ، نام سبزه ایست بغایت نازك وطعم آن ترش باشد و بعربی حماض خوانندش .

سرخ بت - بضم اول و بای ابجد (۱) وخنگ بت [۶] بکسرخای‌نقطه‌دار دوبت‌بزرگ‌اند درموضع بامیان ازمضافات‌کابل در سرحدبدخشان از سنگ تراشیده .گویند بلندی هر یك ازآن پنجاه و دوگز باشد و میان آنها مجوف است چنانکه ازکفهای پای ایشان راه است و نردبان پایها کرده‌اند که بجمیع‌تجاویف‌آنها میتوان گشت حتی سرهای انگشتان دست و پای ایشان و آنها را بعربی یعوق ویغوث‌خوانند وبعضی لات ومنات خوانند. وگویند سرخ بت عاشق خنگ‌بت است وآنرا سرخ بد [۷] هم‌خوانندکه بجای حرف‌آخر دال ابجد باشد.

---

(۱) چك : وبا .

---

۱ - سهراب (ه.م.) .

۲ - نیز موضعی در ساو جبلاغ «جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۳۶۵» .

۳ - پیش اوکی شوند باز سپید چون‌تذروان سرخ وچون سرخاب .

عسجدی مروزی.«لغت فرس ۳۳» .

۴ - از : سر+خار (خاریدن) +ه (نشانهٔ اسم آلت) .

۵ - جعدی سیاه دارد کز کشی پنهان شود بعمو در سر خاره .

«لغت فرس ۴۳۶»

۶ - رك : خنگ بت . ۷ - رك:بد (ص ۲۴۲ ح ۳) .

سرخ بید - نوعی از درخت بیداست ۱، و بعضی گویند بید موله است که بید مجنون باشد .

سرخ چشم - کنایه از جلاد و مردم خونریز باشد .

سرخجه ۲ - بضم اول و کسر ثالث وفتح جیم ابجد ، نوعی از دمیدگی و حصبه باشد که بیشتر کودکانرا بهم‌میرسد وآن جوششی بودسرخ رنگ وعلامت آن تب دایمی و بدبویی(۱) نفس واضطراب وبی‌خوابی و تشنگی باشد ؛ و با جیم فارسی هم بنظرآمده است .

سرخده ۲ - با دال ابجد ، بر وزن و معنی سرخجه است که نوعی از حصبه باشد واکثر طفلانرا بهم میرسد.

سرخر - بفتح اول و کسر ثانی،معروف است و بعربی رأس الحمار میگویند - و کنایه از مردم بیحیا باشد - و کسی را نیز گویند که بی موقع (۲) بجایی بیاید و بنشیند که‌جای او نباشد .

سرخره ۲ - بر وزن و معنی سرخده است وآن نوعی از حصبه باشد ؛ وبازای‌نقطه‌دار هم‌آمده است.

سرخ زنبوران - کنایه از سر انگشتان دست باشدکه بحنا رنگ کرده‌باشد.

سرخزه و سرخژه ۳ - با زای نقطه‌دار و زای فارسی ، بروزن و معنی‌سرخجه است که نوعی از حصبه باشد و بیشتر اطفال را بهم میرسد .

سرخس - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و سین بی‌نقطه ، نام شهری‌است‌ازخراسان ۵ - ونام دارویی است که آنرا گیل داروگویند۶ ، وآن چوبکی باشد سیاه رنگه، بر کناردریای‌خزر که دریای گیلان باشد یابند و آن دو قسم‌است: نر و ماده . بجهت دفع کدو دانه و امراض‌دیگر نیز مفید است.

سرخ سرك - بفتح رای بی نقطه(۳) و سکون‌کاف ، نام مرغی است که سر او سرخ میباشد و او را بعربی حمره خوانند بضم حای‌بی نقطه (٤) و فتح وتشدید میم .

سرخ سوار - کنایه از جگراست، و آن از جملهٔ آلات اندرونی انسان و حیوانات دیگر باشد و بعربی کبد خوانند.

سرخ شبان یا هودار ۷ - نام حضرت موسی علیه‌السلام است بزبان پهلوی.

سرخشك ابلق - کنایه ازدنیا وزمانه و روزگار است .

سرخك - مصغر سرخ است - و نام رستنیی باشد دوایی‌وآنرا سرخ مرد گویندوبعربی

(۱) چك ، چش : بدبوی . (۲) چش: بی‌موضع.
(۳) چك : بفتح را . (٤) چك : بضم حا .

۱ - درکرج ، سرخ بید ، = Salix purpurea ، ثابتی ۱۸٦ :

گر عود نه صندل سپید است — با سرخ گل تو سرخ بید است

نظامی گنجوی. «گنجینه۸٦» .

۲ = سرخزه = سرخژه = سرخیزه = سرخچه .رك: مخصوصاً سرخیژه (ه‍ م.) ورك :سرخو . دزفولی sorizê ، امام ، گیلکی surxaja . ۳ - مصحف «سرخژه» و«سرخژه» (ه‍.م.) . ۴ - رك : سرخجه . ۵ -ولایتی است درمشرق مشهد ودامنهٔ شمالی کوههای قراداغ ، در سرحد ایران وروس . « جغرافیای سیاسی ، کیهان ص ۱۸۵ » . ٦ = fougère (فر) «دلك ۲ ص ۲٤۱» . ۷ - ظ.«سرخ شبان یهوه» (یهوه بعبری خدای بنی اسرائیل) وبا«... یهوداه (ه‍.م.) و با «...یهودان» ؛ درهر حال پهلوی نیست .

حمیرا گویند ۱ . ۲

سرخ مرد - بفتح میم و سکون را و دال بی‌نقطه ، نازك بدن‌است، وآن‌رستنیی‌باشد که برگش بیرگ‌بستان افروزماند وساق‌آن‌سرخ و خوش‌آینده بود ۳ .

سرخ مرز - با زای نقطه دار (۱) ،بر وزن و معنی سرخ مرد است که رستنیی‌باشدشبیه بستان افروز .

سرخو - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو ، بمعنی سرخجه باشد ۴ ، و آن جوششی است که بیشتر اطفال را در بدن بهم میرسد .

سرخوار - بکسر اول و واو معدوله بروزن اظهار،مردم ولی شعار و صاحب اسرارباشد - و شاعر را نیز گفته‌اند

سرخوان - با واو معدوله بر وزن ترخان ، بمعنی سر ذاکر باشد یعنی شخصی‌که پیش خوانی‌کند و دیگران ذکر گویند.

سرخوانی - با واو معدوله بر وزن ترخوانی ، بمعنی‌پیش خوانی‌باشد - وخوانندگی وگویندگی را نیز گویند - و بمعنی سرنوشت خواندن هم‌گفته‌اند - وبمعنی طنز و مسخرگی کردن هم آمده است.

سرخوش - کنایه ازکسی‌است‌که از شراب و سامان و اسباب و حسن، خوب و خوش حال باشد .

سرخه - بضم‌اول وفتح‌خای نقطه‌دار(۲)، نام پسرافراسیاب‌است‌که فرامرز اورا زنده‌گرفت و رستم بکین سیاوش بکشت - ونام موضعی هم هست از مضافات سمنان - و نام نوعی از کبوتر سرخ رنگ باشد .

سرخیزه و سرخیژه ٭ - بضم‌اول و فتح زای هوز در لغت اول و زای فارسی در لغت دوم ، بمعنی سرخجه است که نوعی از حصبه باشد و آن جوششی بودکه بیشتر طفلانرا بهم میرسد .

سرخیوس - بفتح اول و کسر ثالث و تحتانی بواو رسیده و بسین بی‌نقطهٔ زده، بلغت یونانی دوایی است که آنرا شیطرج خوانند . گویند هرکرا دندان درد کند آنرا بر کف دست مخالف گیرد و برشیب روی‌نهد درد ساکن گردد .٭

سرداب ۶ - بروزن زرداب ،خانه‌ای را گویند که در زمین سازند .

---

(۱) چك ۰ با زا .　　(۲) چك : و فتح خا .

---

۱ - رك : سرخ مرد . « سرخك = ال = Cornus » ثابتی ۱۸۶ ».
۲ - و رك : سرخجه .　　۳ - رك : سرخك ؛ و قس : سپهد مرد .
۴ - رك : سرخجه ، سرخزه ، سرخزه .　　٭ - از : سرخ + ایزه = ایژه (پسوند تصغیر)، لغة بمعنی سرخك و بجوشك های سرخ و مرض مذکور (درمتن) اطلاق شده .
۶ - رك : سردابه ·

٭ سرد - بفتح اول ، پهلوی sart ، اوستا - sarəta » بارتولمه ۱۵۶۶ » ، « بیرگ ۲۰۲»قس : سانسکریت - çiçira (سرما) · ارمنی sarn (یخ) ، sarnum ، sarcim (یخ بسته و منجمد ، از سرما تلف شدن)،کردی sâr ، افغانی sôr ، استی sald (سرما) · بلوچی sard ، sart‘ ، وخی sür ، sürî » اشنق ۷۳۱» ،گیلکی، فریزندی ،یرنی و نطنزی särd » ك . ۱ ص ۲۹۳» ، سمنانی وشهمیرزادی särd ، سنگسری ولاسگردی sard » ك.۲،ص۱۹۳»؛ بارد ، ضدگرم - چیزی که حرارت را نگاه ندارد · خنك .

سردابه [۱] - بفتح بای ابجد ، بمعنی سرداب است که خانهٔ زیر زمینی باشد - و خانهٔ تابستانی بسیار سرد را نیز گویند - ونام آبشاری است درآب کرم قزوین - و نام جزیره‌ایست از جزایر اندلس .*

سرد بیان [۲] - کنایه‌ازمردم غیر فصیح و کند طبع و کسیکه بسخنان راست مردم را برنجاند - و مردم نا موزون را هم میگویند .

سر در گلیم - بکسر کاف فارسی ، نام بازیی است ، وآن چنان باشد که جمعی درجاها بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخص میدیده باشد ، بعد ازآن آن شخص سر درکنار شخص دیگر نهد وآنهایی که خوابیده بودندجاها را تغییر دهند و سر درگلیم یا لحاف کشند، بعد ازآن شخصی که سردرکنارنهاده بود برخیزد وهر یك را بگوید که کیست . اگر درست گفته باشد آن شخص را سوار شود و ببرد تا سر اورادر کنار گیرند واگر خلاف گفته باشد آن شخص‌اورا بردوش خود گرفته بهرجاکه مقررشده باشدببرد.

سر در نشیب کردن - کنایه از شرمنده و خجل شدن و زوال کار باشد.

سردست افشاندن - بکسر ثانی ، کنایه از غضب کردن - و ترك دادن - و رقص ورقاصی نمودن باشد.

سردستی - بر وزن بد مستی ، بمعنی در حال و ماحضر باشد ، یعنی آنچه حاضر باشد و زودآورند و زود سازند [۳] - و آنچه در دست بوده باشد - وآنچه برسر دست بود- وچوبی که قلندران بر دست گیرند .

سرد شدن - معروف است که نقیض گرم شدن باشد - وکنایه از مردن - و ازکاری واسوختن و ملال بهمرسانیدن هم‌هست.

سردگوی [۴] - کنایه از کندطبع - و کسی که مردم را بسخنان سخت و درشت و راست برنجاند - و کنایه از مردم نا موزون هم هست .

سردور - بفتح ثالث ، سر کردهٔ جاسوسانی که احوال امرا بپادشاهان نویسند.

سرده - بروزن ارده ، قدحی که بدان شراب‌خورند - و سر کرده وپیشوای میخوارگان باشد - و ساقی را نیز گویند - وجنسی ازخربزه هم هست - و هرمیوهٔ پیش رس را نیز گویند - و بمعنی نوع باشد وانواع جمع‌آنست * .

سردین [۶] - با دال ابجد بروزن‌پروین، بلغت اهل مغرب نوعی ازماهی‌باشد که آنرا بیونانی سماریس خوانند .



سردین (ساردین)

سر رسن یافتن - بمعنی سر رشته یافتن و در یافتن کار و مهم و رسیدن بمقصود باشد .

سررشته - بکسر رای قرشت ، کنایه

---

۱ - رك : سرداب . ۲ - رك : سردگوی .

۳ - باده‌ای چند خورد سر دستی سوی صحرا شد از سر مستی .

«نظامی گنجوی . هفت پیکر چاپ‌ارمغان‌ص۷۱» .

۴ - رك : سرد بیان .

* - اوستا - saredha ، پهلوی sartak نوع ، قسم« خرده اوستا . پورداود ۱۱۴ ح ۲ » . ۶ - یونانی Sardinē = انگلیسی sardine «اشتینگاس» و نیز بهمین املاء در فرانسه مستعمل است .

* سردار - بفتح اول ، پهلوی sardhâr(قائد،پیشوا ، رئیس) از:سر(رأس،ریاست)+ دار (از : داشتن) «نیبرگ ۲۰۲» «یونکر ۷۹» قس : سالار ،سروان ،سلروان .

از مدعا و مقصود است.

سررشته از دست رفتن - کنایه از سراسیمه شدن و ترک دادن مهم و معامله و مردن باشد [۱].

سررشته یافتن - کنایه از دریافتن کار و مهم و مقصود ومدعا باشد [۲].

سرز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه‌دار (۱) ، ماله راگویند که بنایان بدان گچ و آهك بر دیوار مالند ؛ و بسکون ثانی هم گفته اند.

سر زدن - بر وزن کرکدن ، بمعنی سرزنش باشد - و بمعنی گردن زدن هم هست - و بی رخصت واجازت وبی‌خبر و بیك ناگاه‌بخانه و مجلسی درآمدنرا نیز گویند.

سرزلف - بکسر ثانی‌وضم‌ثالث‌وسکون لام و فا ، کنایه از ناز وغمزه و عشوه و کرشمه و عتاب باشد.

سرزن - بروزن ارزن ، بمعنی‌سرکش و عنان پیچیده ونافرمان باشد.

سرزیره - بروزن‌زنجیره،نام گیاهیست خوشبوی.

سرساد - با سین بی‌نقطه بروزن‌بغداد، گیاهی‌است که آنرا پنج‌انگشت گویند [۳] وبعربی ذوخمسة اصابع خوانند.

سرساخ - بر وزن چخماخ ، ابریشم باریك هموار راگویند.

سرسبز [۴] - بفتح ثالث و سکون‌بای ابجد و زای هوز ، کنایه از حیات و زندگی و تری وتازگی عیش - وجوان صاحب دولت وکامکار - وپادشاه باشد.

سرسری - بر وزن مرمری ، مردم فرومایه راگویند - و سست گرفتن‌کارها ورعایت حقوق آنها را بواجبی نکردن - وکار آسان‌باشد - و کنایه از کار بی تأمل - و سخن بی فکر وبیهوده‌وخام [۵] و سریع الفهم- واسب‌سریع‌السیر هم هست.

سرسفره - بکسر ثانی، کنایه ازسوراخ مقعد باشد.

سرسنه [۶] - بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و فتح نون ، نام ولایتی است از ملك عجم؛ وبفتح اول هم بنظر آمده است.

سرش - بکسر اول وفتح ثانی وسکون شین نقطه‌دار ، مخفف سه رش است،وآن مقنعه و روپاکی باشد سه‌گز، چه‌رش‌بمعنی گزهم‌آمده است - وبکسر اول و ثانی مخفف سریش باشد ، و آن آردی است که کفشگران و صحافان وامثال‌ایشان‌کار فرمایند [۷] - وبلغت‌زندوپازند(۲) بمعنی بد و زبون است که در مقابل نیك ونیکو باشد[۸].

سرشاخ - بفتح اول وکسرثانی و ثالث بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ، بلندیی را گویند که بردو جانب‌پیشانی میباشد - وبسکون ثانی،چوبی باشد درازکه بام خانه رابدان پوشند وسرهای آن از عمارت بیرون باشد.

سرشار [۹] - بر وزن خروار ، بمعنی

---

(۱) چك : وسکون زا (۲) چك : زند وپازند.

---

۱ - رك : سررسن یافتن ، سر رشته یافتن. ۲ - قس : سر رشته از دست رفتن.
۳ - vitex (فر) = بنجنگشت «لك۲ص۲۴۶» ورك :پنج انگشت. ۴ - رك:سرت سبزباد.
۵ - نگفت از سرداد ودین پروری سخن چون بیابانیان سرسری.
نظامی گنجوی.«گنجینه ۸۷».
۶ - در حدود العالم ومعجم البلدان نیامده .ظاهراً مصحف «سروشنه»و «اسروشنه»(هـ.م.) است. ۷ - رك : سریش. ۸ - رك : سلش،سلیش. ۹ - از : سر+ شار (هـ.م.).

لبریز است چه شار بمعنی ریختن باشد ـ وبمعنی لبالب هم‌آمده است.

سرشب - بروزن هرشب ، بمعنی‌شاهین باشد وآن جانوریست شکاری .

سرشت ۱ - بکسر اول و ثانی بر وزن بهشت ، خلقت و طینت و مایهٔ طبع و طبیعت ۲ وخوی آدمی راگویند ـ وبمعنی مخلوط‌وآغشته ـ و ماضی‌آغشته‌کردن هم هست.*

سرشف - بفتح ثالث بروزن فرقف ، نام غله‌ایست شبیه بخردل که روغن تلخ ازآن گیرند وگل او زرد و سرخ میباشد.

سرشك - بر وزن و معنی زرشك باشد، وآن نباتی‌است معروف که‌بعربی‌انبرباریس گویند . و قاتق آشها کنند ؛ و بمعنی درخت و بوتهٔ زرشك را سرشك میگویند ۳ ـ و مطلق قطره راگویند عموماً و قطرهٔ باران و اشك‌چشم را خصوصاً ۴ ـ و بمعنی شراره و خردهٔ آتش‌بود که بجهد و جهنده باشد ـ و نام درختی است‌در بلخ که گلهای سفید مایل بسرخی دارد و آنرا آزاد درخت میگویند و بعضی گویند گل آن درخت سرشك نام دارد * .

سرشك آتش - کنایه از قطره‌هایی است که از هیزم تر برآتش می‌چکد.

سرشك انگبین - کنایه از ترشی و چاشنیی است که مرکب ازآب وعسل وسرکه باشد ـ و دوشاب را نیز گفته‌اند.

سرشك شور - بکسر کاف ، کنایه از اشك غمزدگان باشد.

سرشکوان ۶ - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و رابع و واو بالف کشیده و بنون زده ، پرده‌ای را گویند که درشب زفاف پیش عروس بیاویزند وآنرا بعربی کله گویند.

سرشکون - بفتح واو و سکون نون،

---

۱ ـ قس : افغانی ع sirisht ، sarisht (طبیعت، مزاج)، sarêsh (سریش،چسب، چسبندگی) — salêsh ، salêx ، salêsht.معنی‌کلمه نزدیك است به : ۱) çrish (بستن، متحدکردن ، متصل‌کردن) قس : سانسکریت çrî (آمیختن ، مخلوط کردن) ،فارسی : سرشتن. ۲) سانسکریت çlish (آویزان بودن ، چسبیدن).اوستا srish (چسبیدن) ، فارسی : سریش « هوبشمان ۷۳۲» ورك : سرشتن : ۲ ـ « اگرچه سرشت روزگار برآن جمله آمد که هیچ فرزند پند پدر خویش را کار نبندد.» «قابوسنامه ص ۹۱» . ۳ — زرشك (ه.م.) .

۴ —اوستا ـ sraska(تکرگ) « بارتولمه ۱۶۴۵» «اسنق۷۳۳» ورك: هوبشمان ۷۳۳. سرشك فارسی شاید از پارتی srsk (قطره) باشد :

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, 1X,1, p.87.

در پهلوی srishk (قطره) « نیبرگ ۲۰۶ » . « زرشك و سرشك ، انبرباریس بود » «لغت فرس۳۰۶». * —«سرشك، قطرهٔ آب چشم بود ، ویکی گلی بود که پاره‌ای بسرخی زند ،دیگر درخت گل راتیز گویند وآزاد درخت‌یزش گویند . دیگر قطرهٔ باران وقطرهٔ هرچیز بود . عنصری (بلخی) گوید :

رخ ز دیده نگاشته بسرشك   وآن سرشکش برنگه تازه‌سرشك».

« لغت فرس ۲۶۹ » .

۶ ـ رك : سرشکون . ۷ ـ رك:سرشکوان .

* سرهتن.ـ بکسر اول و دوم (درلهجهٔ مرکزی) ، پهلوی srishtan [رك: سرشت]، سریکلی xirx-am (آمیختن، مخلوط کردن) «اسنق- هوبشمان ۷۷۲» :مخلوط کردن ،آغشته ساختن — خمیر کردن — معجون ساختن .

بمعنی سرشکوان است، وآن پرده‌ای باشد که‌در پیش عروس آویزند .

سرشوی - بر وزن بدبوی • سرتراش و حجام راگویند ـ و نوعی از گل هم هست که بدان سرشویند وگل سرشوی گویند.

سرعشر - بفتح‌اول‌عین بی‌نقطه‌وسکون شین و رای قرشت ، نقشی و نشانی است که در حاشیهٔ قرآن بجهت هر ده آیت کنند ۱ .

سرعطسهٔ آدم - کنایه از عیسی علیه‌السلام است ۲ .

سرغج - بکسرغین نقطه‌دار(۱)وسکون جیم فارسی ،کاسهٔ چوبین راگویند.

سرغنه - بفتح نون‌بروزن ارجنه،بمعنی عظیم وبزرگ‌ که وبی‌همتا باشد .

سرغوغا - بمعنی سرفتنه است، وآن کسی باشدکه باعث و بانی فتنه وغوغا وآشوب گردد ـ و بمعنی طلیعهٔ لشکر هم‌گفته‌اند،آنرا بترکی هراول خوانند .

سرغین ۳ - بفتح‌اول وکسرثالث‌بروزن پروین ، بمعنی سرنا باشد که مخفف سورنای است وآنرانای ترکی نیز خوانند؛ وبکسر اول وثالث هم بنظرآمده است.

سرغینه ۴ - بر وزن چرمینه ، بمعنی سرغین است که نای ترکی باشد و آنرا سورنای گویند .

سرف - بفتح اول وثانی بروزن صدف ، دردگلو وسینه راگویندکه بسبب سرفه کردن بهم رسیده باشد ؛ و بضم اول و ثانی هم‌باین‌معنی ـ وهم بمعنی خاریدن‌کام آمده است ـ وبضم‌اول وسکون ثانی سرفه را گویند ۵ و بعربی سعال خوانند ـ و بمعنی سرفه‌کننده هم هست.

سرفراز - بفتح فا ورای بی نقطه (۲) بالف‌کشیده و بزای نقطه‌دار (۳) زده ، نام روز سیم است از ماههای ملکی ـ وکنایه از بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت باشد ـ و بمعنی‌سر بلند وگردنکش و متکبر هم‌آمده است.*

سرك - بفتح اول و ثانی وسکون‌کاف، بزبان قزوینی پسر راگویند ۶ که برادر دختر است ـ وتصغیر سرهم‌هست‌ـ وبضم اول و سکون ثانی و ثالث • بمعنی سرخجه است وآن‌جوششی

(۱) چك : ـ نقطه دار . (۲) چك : و را . (۳) چك:ـ وبزا .

۱ ـ دل من پیر تعلیم‌است ومن‌طفل دبستانش دم تسلیم سر عشر وسر زانو دبستانش .
« خاقانی شروانی ۲۱۴» .

۲ ـ گویند چون آدم از ماه وطین آفریده شد عطسه زد و جبرئیل نفحهٔ آن عطسه را حفظ‌کرد وآن‌همان بادیست‌که درآستین مریم دمیده شد ومسیح بوجود آمد :
عطسهٔ او (رسول‌ص)آدم است،عطسهٔ‌آدم‌مسیح اینت خلف‌کز شرف عطسهٔ او بود باب .
« خاقانی شروانی ۴۵» .

۳ = سرغینه:«روح اوسه روز دراینجاست پس سه درون بسرغین باید یشتن» «دبستان المذاهب (درقواعد زردشتیان) ص۹۷» . ۴ = سرغین . ۵ ـ رك: لغت فرس ص ۲۴۵ . ۶ ـ رك : پسر .

* سرفه ـ بضم اول وکسرسوم (درلهجهٔ مرکزی) = سرف(ه.م.) . = سلف(ه.م.) ، گیلکی surfa؛ اخراج اختلاجی وغیر ارادی هوایی محتوی درریه که صدا دار است • سعال «ناظم الاطبا» .

باشد که از سر وروی و اندام اطفال برآید ۱ - و بکسر اول وسکون ثانی وکاف ،سرخاب وسفید آبی راگویند که زنان برروی مالند - و بمعنی سرخ و سفید هم آمده است .

سرکا ۲ - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده ، بمعنی سرکه باشد وبزبان عربی خل گویند .

سرکب ۳ - بفتح ثالث بروزن هرشب ، نام مطربی و سازنده‌ای بوده که درعهد خود نظیر نداشته .

سرکحلی - بضم ثالث و سکون حای بی نقطه بروزن سرقفلی ، هرچیز سیاه راگویند عموماً - وابر تیرهٔ سیاه را خصوصاً .

سرگر - بفتح اول بروزن زرگر، کفشگر و کفش دوز را گویند ؛ و بضم اول هم باین معنی - و هم بمعنی بوزه فروش و بوزه‌سازباشد، چه سرشرابیرا گویند که ازآرد برنج سازند ۴ .

سرگران - بکسرکاف فارسی ، کنایه ازکسی است که در قهر و غضب بود و خشمناك باشد - و متکبر را نیز گویند - ودردسروملالت را هم گفته‌اند .

سرگردا - با کاف فارسی بر وزن پس فردا، بمعنی سرگیجه باشد،وآن علتی است آدمی را وبعربی دوار خوانند .

سرگرفته - کنایه از درد سرباشد - و سرزنش کردن و طعنه زدن را نیز گویند - وملامت کننده را هم میگویند .

سرگره - بکسر کاف فارسی و رای قرشت و ظهورها ، عقده وگرهی راگویند که بر سر تسبیح تعبیه کنند .

سرگزیت ۵ - بفتح کاف فارسی وکسر زای نقطه دار و سکون تحتانی و فوقانی، زیرا گویند که سرشمار کفار نموده از ایشان بطریق جزیه بگیرند،چه گزیت بمعنی جزیه باشد،اگر چه گزیت بفتح کاف فارسی وتحتانی بایستی،بسبب آنکه جزیه معرب آن است، نهایتش درفرهنگ جهانگیری بفتح کاف و سکون تحتانی نوشته‌شده بود و باین بیت مستند گردیده که:

خراج قیصر روم است وسرگزیت جنم(۱)
بهای بندگی رام رای باجیبال.(۲) ۶.

سرگزید ۶ - بروزن برمزید ، بمعنی سرگزیت است که جزیه و زری باشد که از کفار گیرند .

سرگزین - بضم کاف فارسی،ان باشد که کسان حاکم از هرگلهٔ گوسفند وگاووایلخی اسب یك گوسفندویك گاوویك اسب انتخاب وگزین کرده بگیرند.

سرکس - بفتح کاف و سکون سین بی نقطه (۳) ، نام مرغی است خوش آواز.

سرکش - با کاف بروزن مفرش ، نام خنیاگر ومطربی بوده بی‌عدیل ونظیر ۷ - وکنایه

---

(۱) خم ۱،چك ، چش ، چب ۱ : خلم . (۲) جهانگیری :بهای بندگی دلهرا اباجیبال . (۳) چك - : بی‌نقطه .

---

۱ - رك : سرخجه . ۲ = سرکه (ه م.) . ۳ - رك : سرکش . ۴-رك:سر.
۵ - از : سر+گزیت (ه.م.) = سرگزید (ه.م.) . ۶ - بیت ازغضایری رازی«جهانگیری» است . ۶ = سرگزیت (ه.م.) . ۷ - کریستنسن نوید (ساسان ۴۸٤) : «مشهورترین موسیقی دانان وآهنگ سازان دربار خسرو دوم (پرویز)سرکشSarkash و باربذ بوده‌اند . روایاتی که درباب این دوتن بما رسیده مأخوذ از خوذای نامگ (خدای‌نامه)

بقیه در صفحهٔ ۱۱۲۷

از مردم دیرآشنا باشد، و اسب سرکش وسرشخ را نیز گویند ـ و مردم صاحب قوت وقدرت و نا فرمان ومغرور را نیز گفته‌اند.

سرگل = بفتح کاف فارسی بروزن صندل، گویی باشد که طفلان از ریسمان سازند وبدان بازی کنند.

سرگله نهادن = کنایه از برگزیدن واعتبار کردن باشد.

سرکنگبین ۱ = بمعنی سکنجبین است، و آن مرکبی باشد از سرکه وعسل، چه انگبین بمعنی عسل است.

سرکوب = بر وزن مرکوب، بلندیی را گویند که بر قلعها و خانها مشرف باشد ـ و بمعنی طعنه و سرزنش هم گفته‌اند ـ و حریف قوی و پرزور بود که بجنگ و خصومت آمده باشد ـ وشخصی را نیز گویند که در هرفن زیادتی کند و بر دیگری فایق باشد ـ و بمعنی ضابط هم آمده است.

سرکوبه ۲ = بر وزن منصوبه، گرز گرانرا گویند.

سرکوتا ۳ = بکسر اول وضم کاف فارسی و فوقانی بالف کشیده، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی راز باشد که سخن مخفی است؛ و بفتح اول هم بنظر آمده است ـ وبمعنی داری که دزدان را از حلق آویزند.

سرکوچك = بفتح جیم فارسی، کنایه از مردم فرومایه و بیقدر وقیمت وبی‌تمین باشد. *

سرکهٔ ده ساله = بکسر ها، کنایه از کینهٔ دیرینه باشد.

سرکه فروختن = کنایه از ترش رویی کردن و روی درهم کشیدن باشد ۴.

(۱) چك : زند وپازند.

۱ ـ از سرکه + انگبین (ه.م.) = سکنگبین = سکنجبین. ۲ ـ از: سر + کوب (کوفتن) + ه (نشانهٔ اسم آلت). ۳ ـ هز. s(a)rkôtâ، پهلوی râz، راز «یونکر ۱۰۱».

۴ ـ وسرکه فروش صفت آنست:

صبح وارم چودادی اول نوش ازچه گشتی چو شام سرکه‌فروش؟ نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۷».

* سرکه ـ بکسر اول و سوم (درلهجهٔ مرکزی) = سرکا (ه.م.)، گیلکی sarka: می ترش شده بوسیلهٔ تخمیر، خل.

بقیه ازصفحهٔ ۱۱۲٦

بیت بلکه محتملا ازبعض کتب معمول در اواخر دورهٔ ساسانی نقل شده‌است، تفصیلی که‌فردوسی وثعالبی نقل کرده‌اند کمابیش افسانه‌آمیزاست. گویند سرکش درآغاز حائز رتبهٔ اول بود وبعلت حسادت پیوسته باربد راکه رامشگری جوان و بقول ثعالبی از مردم مرو بود از قرب شاه دور میداشت، اما باربد حیله کرد و آواز خویش رابگوش خسرو رسانید و خنیاگر مقرب شاه گردید. احتمال داده‌اند «سرکش» مطرب وخواننده‌ای یونانی بوده که نام اصلی وی Sergius بوده، بلفظ ایرانی آن «سرکس» شده وشاید «سرگیش» و «سرکش» املای سریانی آن باشد. سرکب نیز اگر غیر از «سرگیش» باشد بازهم یونانی‌است. ولف درفهرست شاهنامهٔ خود سرکس Sargisرا همان Sarkab دانسته و Sargash و Sarkash را هم بهمین مفهوم ضبط کرده است.

یکی مطربی بود سرکش بنام برامشگری در شده شادکام ... فردوسی طوسی.

(ورك : شاهنامهٔ بخ ج ۹ ص ۲۸۸۲).

سرکه فشانی - کنایه از سختی در عبارت وبدگویی کردن وطعنه زدن باشد.

سرگیجش [۱] - بکسر کاف فارسی و جیم ، بمعنی گردیدن سر باشد، و آن چنان است که چون کسی از جایی برخیزد اندك زمانی سرش بگردش در آید که اگر چشم نپوشد البته بیفتد .

سرگیجه [۲] - بفتح جیم ،بمعنی سرگیجش است وبعربی دوار گویند.

سرگیس [۳] - بکسر کاف فارسی ، بر وزن تلبیس ، بمعنی‌سدکیس است که قوس‌وقزح باشدوآنرا کمان رستم وکمان‌شیطان هم‌میگویند چه قزح نام شیطان است بعربی .*

سرگین گردان [۴] - بر وزن و معنی سرگین غلطان است که جعل باشد .

سرلاب [۵] - بضم اول و لام الف‌بروزن مرغاب ، مخفف اسطرلاب است،وآن آلتی باشد منجمان را از جهت ارتفاع گرفتن آفتاب وثوابت وکارهای دیگر .

سرلاد - با لام بر وزن بغداد ، بمعنی سر دیوار باشد چنانکه بن لاد پای دیوار است، چه لاد بمعنی دیوار باشد - و بمعنی دیوار هم گفته اند مطلقاً .

سرم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، کنگرباشد و آن رستنیی بودکه برگش خاردار است وآنرا پزند وباماست خورند وبعربی‌حرشف خوانند بفتح حای بی نقطه .*

سرما ریزگی(۱) - هوایی‌باشدمتصل و مماس زمین که از غایت سرما فسرده گردد ومانند برفی درنهایت‌ریزگی وتنگی بزمین‌بریزد واکثر در شبهای خنك یا در اول وآخر روزکه سرما بیشتر باشد بهم میرسد .

سرمافزای - بکسر فا و زای نقطه دار بالف کشیده وبتحتانی زده ، نام ماه نهم است از سال ملکی .

سرمامك [۶] - نام بازیی است که کودکان بازند ، وآن چنان باشد که شخصی را « مامك » نام کنند و یکی ازکودکان سردرکنار او نهد و دیگران گریخته هر یك بگوشه ای پنهان شوند ، بعد ازآن‌طفلیکه سردرکنارمامك داشت برخیزد و درجستجوی اطفال شود وطفلان یك‌یك ازکنار و گوشها برآمده دستی بر سر مامك رسانند . اگرطفلی را پیش ازآنکه دست بر سر مامك رساند بگیرد بردوش آن طفل‌سوار

(۱) خم ۱ ، چك : سرما ریزکی .

۱ - در زبان کنونی «سرگیجه» (ه.م.) گویند. ۲ - رك : سرگیجش .

۳ - مصحف «سدکیس» (ه.م.) . ۴ - رك : قاب۱ ص ۲۰۰ .

۵ - رك : اسطرلاب .

۶ - از : سر + مام (مادر) + ك (پسوند لطف ومحبت وعزت) .

* سرگین - بفتح و بکسر اول،پهلوی sargîn « تاوادیا۱۶۵ »؛ فضلهٔ حیوانات مانند گاو وخر واستر واسب خصوصاًوقتی که‌آنراخشك وجهت سوزانیدن تهیه کرده باشند «ناظم‌الاطبا».

* سرما - بفتح اول ، سرما (از : سرد)بشباهت باگرما (از : گرم) ساختهشده (و الا میبایست‌سردا بشود) « دارمستتر. تتبعات ایرانی I ، ص ۲۶۷» وهمین شکل در پهلوی نیز وجود دارد : sarmâk برابر garmâk « هوبشمان ۷۳۱ » ورك : اشتق ۷۳۱. گیلکی särma، فریزندی ، یرنی و نطنزی särmâ « ك.اس ۲۸۵» ، سمنانی sarmâ ، سنگری sarmó ، سرخه‌یی sarmá ، لاسگردی särma ، شهمیرزادی särmá «ك. ۲ ص۱۸۰»؛سردی،برودت، ضدگرما : « درویشی برهنه بسرما برون خفته بود وگفت ...» «گلستان ۳۰» .

شده پیش مامك آورد و همان طفل مرکوب سر بکنار مامك نهد و اگر نتوانست طفلی را گرفتن همان خود سربرکنار مامك نهد وبازی را ازسرگیرد .

سرماهی [۱] - بر وزن خر گاهی ، ماهیانه و مقرری باشد که در هرسر ماه بنوکر وامثال‌آن دهند وآنرا بعربی مشاهره گویند.

سرمج [۲] - بفتح اول و میم و سکون ثانی و جیم ، دوایی است که آنرا اسفناج رومی گویند وآن بستانی و صحرایی هر دو میباشد . صحرایی آنرا بگیرند و بجوشانند. آب آنرا زنی که مشیمه در شکمش مانده باشد بخورد در ساعت بیفتد و آنرا عربان سرمق میگویند که بجای جیم قاف باشد .

سرمخار [۳] - بفتح اول وثالث ، کنایه از تعجیل است یعنی توقف مکن وزود بیا.

سرمش - بکسر ثالث و سکون شین نقطه‌دار ، زردآلوی خشك شده باشد که مغزبادام در درون آن کنند.

سرمك - بر وزن زردك ، نوعی از سبزی باشد - و شوره گیاهی نیز هست که آنرا اسفناج رومی‌خوانند ومعرب‌آن سرمق باشد [۴].

سرموتك [۵] - با تای قرشت (۱) بروزن زنبورك ، بمعنی‌آشوب و شور وغوغا باشد.

سرموزه - بروزن هر روزه ، کفشی باشد که بر بالای موزه پوشند و در ماوراءالنهر متعارفست .

سرمه - بضم اول و فتح ثالث ، معروف است و آن چیزی باشد که در چشم کشند [۶] - و نام قریه‌ای هم هست از قرای فارس که درآن سرمه خیزد .

سرمهٔ خاك بین - سرمه ای بود که خسرو پرویز داشت . گویند هرکه یکباردرچشم کشیدی تا یك گز عمق زمین را بدیدی وتامدت یکسال این چنین بودی .*

سرمه کش - بفتح کاف و سکون شین نقطه‌دار (۲) ، شخصی را گویند که سرمه کشیده باشد - و کسیکه سرمه در چشم مردم کشد - وکنایه از روشن کنندهٔ چشم و بینایی دهنده - وکنایه از شب تاریك هم هست.

سرنا [۷] - بضم اول و نون بالف کشیده، مخفف سورنای (۳) است که در نقارخانها و روز های جشن وسور نوازند وآنرا نای رومی(۴) نیز گویند [۸] .

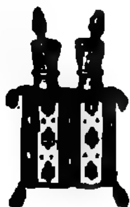
---

(۱) چك: با تا . (۲) چك: - نقطه‌دار . (۳)چش:سورنایی. (۴)چك:روم.

---

۱ - از: سر + ماه (شهرعربی) + ی (نسبت) . ۲ = سرمك (ه.م.) معرب آن سرمق . ۳ - نهی از « سرخاریدن ». ۴ = سرمج (ه.م.) = Arroche (فر) «لك۲ ص۲٤٦».درپهلوی sarmak (گیاهی که ازآن جامه میبافتند» «تاوادیا ۱۹۵» .

۵ - رك : سرونك . ۶ = کحل (ع). رك : نخب ۲۰ . ۷ = سرنای = سورنای = سرنی(ه.م.) . ۸ - «سرنا ... بزبان عربی «زمر» خوانده میشود و در کتاب «تحقیقات‌راجع بموسیقی شرقی» تألیف دکتر فارمر از آن یاد شده . مقریزی در آنجا که از نوازندگان دربار ممالیك‌سخن میگویدنام «زمر» رابمیان میآورد.چنانکه دکتر فارمر نوشته‌است:«سرنای ایرانی از «زمر» کوچکتر بوده ودرعهد خلفای عباسی وفاطمی وامرای مغول‌جزوآلات موسیقی جنگی بشمار میآمده است باوجود این میتوان گفت که دوکلمهٔ «زمر» و «سرنا» رااکثر بمعنای یکدیگر بکارمیبردند.» «روزگار نو ج۵ شمارهٔ ٤ ص ۳۸» .



سرمه دان

* سرمه‌دان -بضم اول‌وکسر سوم (درلهجهٔ مرکزی): کیسه وحقه‌ای که درآن سرمه نگاه دارند .

سرنامه - بروزن هنگامه ، آنچه برسر کتابتها نویسند که در فلان‌محل‌بفلانی برسانند، و بعضی گویند سرنامه عنوان است یعنی آنچه بر بالای نامه نویسند.

سرنای ۱ - بضم اول وسکون آخر که یای حطی باشد ، بمعنی نای رومی است که سرنا باشد ؛ و بحذف الف هم‌آمده است.

سرنج ۲ - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و جیم ، سنج را گویند، وآن دوپاره روی تنک‌باشد مانند طبق بی کناروبرپشت آن قبه‌ای سازند و بندی برآن‌تعبیه کنند و بردست گرفته بریکدیگر زنند تا صدا در آید و بیشتر بانقاره و دهل وامثال آن‌نوازند - و قلعی وسرب‌سوخته را نیز گویند وآن‌رنگی است که نقاشان‌ومصوران بکار برند و آن درغایت حمرت میباشد چه باطن سرب سرخ است و بچند آتش حمرت‌آن ظاهر میشود . استنزال (۱) اودررجعت بریت وبطرون است نزد اهل عمل.

سرند - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد ، ریسمانی باشد که طفلان در ایام عیدها و جشنها از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند - و جل وزغرا نیز گفته‌اند، و آن چیزی باشد سبز که در آبهای ایستاده بهم میرسد؛ وباین دومعنی بجای نون‌بای حطی هم آمده است - و لبلابرا نیز گویند،وآن رستنیی باشد که بر درخت بپیچد و بعربی عشقه خوانند ؛ و باین معنی با ثانی مفتوح نیز بنظر آمده است - و فنی باشد ازجملهٔ فنون کشتی گیری ، وآن چنان است که کشتی گیر پای‌خود را بپای دیگری بند کند و اورا بیندازد و آنرا بعربی شغزبیه خوانند - و بمعنی ریسمانی باشد که یکسر آنرا حلقه کنند و درزیر خاك پنهان سازند و سر دیگر را شخصی گرفته در کمین بنشیند تا آدمی یا جانوری که پای درآن میان نهد آن شخص بسوی خود کشد واورا بگیرد.

سرنوبه - بفتح ثالث و بای ابجد ، سر کرده وریش سفید پاسبانانرا گویند،چه نوبه بر وزن توبه بمعنی پاسبان است ۳ .

سرنوشت - حکم ازل وقضای‌ازل‌است یعنی آنچه در روز ازل تقدیر شده باشد.

سرنی ۴ - بضم اول و فتح ثالث بروزن پر می ، مخفف سورنای‌است که نای‌رومی باشد، ونای ترکی‌هم می گویند .

سرو - بضم اول وثانی بواو کشیده،مطلق شاخرا گویند خواه شاخ گاو باشد وخواه شاخ گاومیش و شاخ گوسفند و امثال آن ۵ - وپیالهٔ شراب را (۲) نیز گویند - وبمعنی‌دروغ وبهتان هم گفته‌اند۶ - و بفتح اول‌وسکون ثانی وواو،نام درختی است مشهور ۷ و معروف ، و آن سه قسم

(۱) چك : و استنزال . (۲) چش : شرابخوری را .

۱ - سرنا = سورنای = سرای (ه.م.) . ۲ - رك : اسرنج .

۳ - نوبت بمعنی کشیك وپاس است و سرنوبه لغة بمعنی سرکشیك و سر پاسداراست .

۴ - رك : سرنای . ۵ - اوستا srû (شاخ جانور) «یسنا ۱.پورداود.ص ۱۶۲ ح ۲» « یشتها ۱ . پور داودص۲۰۱».هرن گوید : در ، اوستا - srvâ (چنگال ، شاخ) ، پهلوی srûb و sruv ، بلوچی srunbê ، surum (سم) «اشتق ۷۳۴» ، sruvên (که srûbên نوشته میشود) درپهلوی بمعنی شاخی (سروین)است « هوبشمان ۷۳۴» . ورك : سرون.

۶ - رك:سروا. ۷ - پهلوی sarv «فرهنك وندیداد ۲۰۶»و sarb « بندهش۱۱۶»، طبری sur (سرو) « واژه نامه ۴۴۸ » عربی «سرو» ، سریانی «شربینا» (بضم اول) ، اکدی shurmènu. اصل کلمه اکدی است « معجمیات عربیه - سامیه ص ۲۲۱» - cyprès (فر) «دلك ۲ص۲۴۲» - Cupressus «ثابتی۱۸۷» ورك: مجلهٔ یادگار سال ٤ شمارهٔ ٦ ص۲۲ (تقی زاده) .

میباشد : یکی‌سروآزاد و دیگری سروسهی‌وسیم



سرو تازه، وهر یك درجای خود خواهد آمد . وعربان سرو را شجرة الحیه خوانند چه‌گویند هرجاکه سروهست البته مارهم هست. اگر برگ‌آنرا بکوبند و با سرکه بیامیزند موی را سیاه‌کند. ونام یکی‌ازپادشاهان یمن است که دختر بیکی از فرزندان فریدون داده بود .

سروا [۱] - بروزن پروا ، بمعنی حدیث و سخن باشد ـ و بمعنی افسانهٔ دروغ و شعر هم گفته اند [۲] .

سرواد [۳] - بروزن فرهاد ، کلام‌منظوم و شعر را گویند [۴] ـ وبمعنی افسانه و افسون وسرود هم‌گفته‌اند .

سرواده [۵] - بفتح اول بروزن‌شهزاده، قافیهٔ شعر راگویند [۶] همچو بهار ونگار و هزار وزمین وکمین وامین،وحرف دال درین لغت‌ولغت ماقبل بنابر قاعدهٔ‌کلی نقطه‌دار است.

سروآزاد [۷] - بکسر واو ، سرویرا گویند که راست رود وآن را باین اعتبار آزاد گفته‌اند که از قید کجی و ناراستی وپیوستن‌بشاخ دیگر فارغ است ، وبعضی گویند هر درختی‌که میوه ندهدآنرا آزاد خوانند و چون سرو میوه ندهد باین سبب آزاد باشد، وجمعی گفته‌اند هر درختی راکمالی و زوالی هست چنانکه گاهی پر برگ و تازه است وگاهی پژمرده و بی‌برگ و سرورا هیچیك از اینها نیست و همه وقت سبز و تازه است و ازین علتها فارغ و این صفت آزادگان است پس بدین جهت‌آزاد باشد.

سرواله - ضم‌اول بروزن بزغاله،علفی بودکه برسرآن خارهای تیز باشد و همین که بجامه فرو رفت جداکردن‌آن دشوار است.

سروب [۸] - بفتح‌اول وضم ثانی‌وسکون ثالث مجهول و بای ابجد ، بلغت زندوپازند(۱) بمعنی سخن باشد وبعربی کلام گویند.

سروتك [۹] - بفتح اول وفوقانی وثالث مجهول بروزن عروسك ، بمعنی شورش وآشوب وغوغا باشد ؛ و باین معنی بفتح اول‌وثانی‌وفوقانی هم‌گفته‌اندکه بروزن فرزدق باشد.

سروچ [۱۰] - بفتح اول وضم ثانی‌وسکون ثالث مجهول و جیم فارسی ، نام دشتی است در نواحی‌کرمان .

(۱) چك : زند وپازند .

۱ ـ رك : سرواد ، سرواده، ورك : ح۸همین‌صفحه .

۲ ـ چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند ؟ چند فروشی بمن تو این سرو سروا.
اورمزدی. «لغت فرس ۷» .

۳ ـ رك : سرواده، سروا ، سرود .

۴ ـ دگرنخواهم‌گفتن‌همی ثنا وغزل که رفت یکسره بازار وقیمت سرواد.
لبیبی . «لغت فرس ۱۰۸».

۵ ـ رك: سرواد ، سروا .

۶ ـبشعر، خواجه! منم داد شاعری داده بجای خویش معانی از او وسرواده .
خجسته. «لغت فرس ۵۰۹».

۷ ـ رك : سرو ،آزاد . ۸ ـ هز ، srôb(â) ، پهلوی soxvan ،سخن «یونکر۱۰۰» در رسم‌الخطپهلوی srôvâ هم‌خوانده میشود.رك : سروا . ۹ ـرك:سرموتك. ۱۰ـ sarôc بقول مارکوارت‌تصحیفی از «رسوخ» = « رسوخان» است . «مارکوارت . شهرستانهای ایران ۷۷» .

سروخشت - بفتح اول و کسر خای نقطه‌دار (۱) در جایی و محلی گفته میشود که شخصی را سخنی گویندیا ازروی مهربانی نصیحتی نمایند ، او نشنود .

سرود - بضم اول بروزن درود، بمعنی سخن باشد - وبمعنی خوانندگی و گویندگی مرغان و آدمیان هم هست ۱ - و بمعنی رقص وسماع نیزگفته‌اند - و بفتح اول بروزن سرمد بمعنی اول سرواد است که‌نظم ونثر وشعروافسانه وقصه باشد ۲ . *

سر و رو کردن - بمعنی سروروددرهم کشیدن است - وکنایه ازخشمگین شدن‌وخطاب وعتاب کردن باشد.

سروستان ۳ - با ثای قرشت بروزن ترکدان ، معروف است و آن جایی باشد که درخت سرو بسیار بود - و نام لحن دهم است از سی لحن باربد ۴ - و نام قصبه ایست در ملک فارس . ۵

سروستاه - بر وزن کرم نگاه ، نام نوایی است از موسیقی ۶ .

سرو سهی - بکسر واو ، سروی باشد دو شاخ و شاخهای آن راست میباشد چه سهی بمعنی راست آمده است ۷ - و نام لحن یازدهم است از سی لحن باربد ۸ .

سروسیاه - بکسر ثالث وتحتانی‌بالف کشیده ، درخت نازو را گویند و آنرا بعربی صنوبرالصغار خوانند .

سروش ۹ - بضم اول بروزن‌خروش ،

(۱) چك : وكسر خا .

۱ - پهلوی srôt «اونوالا ۳۰۳»، srût (رك : سرودن)«اسشق ۷۳۵» . بلوچی sarôdh (موسیقی)، افغانی sarôd (تصنیف ، آهنگ) ،اوستا - sraota (استماع) (رك : هوبشمان ۷۳۵):

سرود پهلوی درنالهٔ چنگ فکنده سوزآتش در دل سنگ.

نظامی گنجوی . «گنجینه ۸۷» .

۲ - رك : سروب ، سرواد .

۳ - از : سرو+ستان (پسوند مکان) .

۴ - مطربان ساعت بساعت برنوای زیر وبم گاه سروستان زنند امروز وگاهی اشکنه .

« منوچهری دامغانی ۷۶» .

۵ - پهلوی Sarvistân و بدانجا آثار قصری از عهد ساسانی است . « کریستنسن . ساسان ۲۷۹ » .

۶ - ساعتی سیوارتیر وساعتی کبك دری ساعتی سروستاه وساعتی باروزنه .

« منوچهری دامغانی ۷۶» .

۷ - رك: سهی .

۸ - نوبتی پالیزبان ونوبتی سروسهی نوبتی روشن چراغ ونوبتی کاویزنه .

«منوچهری دامغانی ۷۶» .

۹ - اوستا- sraosha ، پهلوی srôsh «اسشق ۷۳۶» . سرئوشه دراوستا بمعنی‌اطاعت و فرمانبرداری ومخصوصاً پیروی‌از اوامر خداوندی است ، وآن از ریشهٔ اوستایی -sru(-srav)

بقیه درصفحهٔ ۱۱۳۳

* سرودن - بضم اول ودوم وفتح چهارم ، از : سرو+ دن (پسوند مصدری)، پهلوی srûtan (آوازخواندن) «نیبرگ۲۰۶»، اوستا ریشهٔ-srav (شنیدن)، هندی باستان ریشهٔ-çrav «اسشق ۷۳۵»؛ آواز خواندن ؛ تغنی کردن ، سراییدن (ه‌.م.) .

نام جبرئیل ٤ است خصوصاً ـ و هر فرشته‌ای که پیغام‌آور باشد عموماً ـ و مطلق فرشته را نیز گفته‌اند و بعربی ملك خوانند . وحکمای فرس گویند که حق تعالی سی و پنج سروش آفریده است ازآنجمله سی نفرآنانند که روزهـای سی گانهٔ هرماه از ماههای شمسی بنام ایشان موسوم گفته ۱ و پنج نفردیگر آنکه پنجهٔ دزدیده که خمسهٔ مسترقه باشد بنام آنهاست ۲ و از جملهٔ آن سی سروش،دوازده نفرند که ماههای دوازده گانهٔ سال شمسی بنام ایشان موسوم‌شده ۳ ،وهر یك ازین دوازده سروش بتدبیر امور و مصـالح ماهی که هم نام اوست معین‌است وهمچنین‌تدبیر امور و مصالحی که‌درهریك از روز های سی‌گانه واقع میشود حواله بسروشی است که آن روزبنام او موسوم است، واین سروشها که بتدبیر روزها قیام دارندکارکنان سروش‌هایی‌اند که بتدبیرماهها اقدام مینمایند.پس هرروزی که بنام‌آن‌ماه‌موسوم باشد سروشی که آن ماه بنام اوست و تدبیر

---

۱ ـ در آیین زرتشتی آنان را «ایزدان» نامند . ۲ ـ پنجهٔ دزدیده را بنام پنج گات (اوستا) نامیده‌اند،اینچنین : اهنود ، اشتود، سپنتمد ، وهوخشتر ، و هیشتوایشت. رك:خرده اوستا . پورداود ص ۲۱۱ ، ورك : بهترك (بهیزك) درهمین کتاب .

۳ ـ شش عدد آنان امشاسپندان (مهین فرشتگان) اند : اردیبهشت ، خرداد ، امرداد ، شهریور ، بهمن ، اسپندارمذ ، و دررأس ایشان نخست سپنتا مینو (خرد مقدس) قرار داشته که جمعاًهفت امشاسپند باشند،بعدها بجای او اهورمزدا را گذاشتند وگاه‌نیز «سروش»sraosha را برسر امشاسپندان قرار داده‌اند . رك : مزدیسنا ص ۱۵۷ـ۱۵۸ .

بقیه از صفحهٔ ۱۱۳۲

بمعنی شنیدن آمده . درگاثاها بیشتر سرئوشه بهمین معنی یاد شده (یسنا ٤٤ قطعهٔ ۱٦ ، یسنا ٤٥ قطعهٔ ٥ وجزآن) ونیز در دیگر بخشهای اوستا بدین معنی بارها آمده . و همچنین در اوستا سرئوشه بعنوان علم برای فرشته‌ای یادشده واومقامی مهم دارد و بصفت (مهین) و (بزرگ) متصف گردیده‌است (گاثها.یسنا ۳۳ قطعهٔ ٥) . وی مظهر اطاعت و نمایندهٔ صفت رضا و تسلیم در برابر اوامراهورائی است . سروش ازجهت مقام با مهر برابراست و گاه اورا درجزو امشاسپندان‌محسوب دارند . در ادبیات متأخر زرتشتی ، سروش از فرشتگانی است که در روز رستاخیز بکار حساب ومیزان گماشته خواهدشد وازگاثاها نیز برمیآید که این فرشته در اعمال روز جزا دخالت دارد (یسنا ٤٣ قطعهٔ ۱۲) . وهم در کتب متأخر زرتشتی و فرهنگهای فارسی ، سروش پیك ایزدی وحامل وحی خوانده شده ، ازاینرو درکتاب های فارسی اورا باجبرائیل سامی یکی دانسته‌اند . محافظت روز هفدهم هرماه بسروش ایزد سپرده‌شده . بیرونی درفهرست‌روزهای ایرانی(آثارالباقیه) روز مزبور را «سروش» و درسغدی «سرش» و درخوارزمی «اسروف» یادکرده . در زبان فارسی گاه «سروش» بفرشتهٔ مذکور اطلاق شده :

گواتان بس بود دادار داور　　سروش و ماه ومهر وچرخ واختر .

« ویس ورامین ٤٤» وگاه بمعنی مطلق فرشته استعمال شده :

سروشان را بنام‌نیك بستود　　نیایشهای بی اندازه بنمود.

«ویس ورامین ٤٤٤» . مسعود سعد از روز سروش چنین یادکرده :

روز سروش است که گوید سروش　　باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش .

« مسعود سعد لاهوری ٦٦٣». رك: روزشماری ٤٢ـ٤٥ ، مزدیسنا ٤٤٨ـ٤٥٠ .

و مصالح آن روز بدو مقرر است خودهم بتدبیر ومصالح آنروز می‌پردازد. بنابرآن بجهت‌شرف آن روز راعید کنند وجشن سازند ، ونیزهر کدام از سروشها بمحافظت جوهری وعنصری مقرراست چنانکه خرداد برآب موکل است و اردی‌بهشت برآتش و مرداد براشجار وباقی سروشهابمحافظت آنچه در ذیل نام آن سروش مقرر است ـ ونام ملکی نیز هست که ریاست‌بندگان بدست‌اوست و تدبیر امور و مصالحی که در روز سروش واقع میشود بدو متعلق است ـ و نام روز هفدهم باشد از هرماه شمسی . نیك است دراین روزدعا کردن ویآتشکده رفتن و باقی امور بداست.

سروشه [1] = بضم اول وفتح شین‌قرشت، بمعنی سروش است که جبرئیل باشد خصوصاً ـ وملائکهٔ دیگر عموماً .

سرول = بفتح اول‌بروزن ملول، بمعنی حقد باشد،وآن بدگویی و غیبت مردم در خاطر نگاهداشتن است وطالب فرصت‌بدی کردن بودن.

سرون = بفتح‌اول بروزن زبون ، بمعنی شاخ است اعم از شاخ گاوو گوسفند وامثال‌آن [2] ـ وضم‌اول،بمعنی‌سرین است که نشستگاه‌مردمان و کفل چارپایان باشد [3] .

سروناز [4] = بکسر ثالث ، سرونورسته راگویند چه ناز بمعنی نورسته هم آمده است ـ و سرویرا نیز گویند که شاخهای آن بهر طرف مایل باشد برخلاف سروآزاد ـ و نام‌نوایی است از موسیقی .

سروی = بفتح اول وضم ثانی و سکون ثالث و تحتانی ، بمعنی سرون است که شاخ گوسفند و گاوباشد [5] ـ وبضم اول سرین و کفل مردم وچاروا [6] .

سرویسه = با اول و تحتانی مجهول بر وزن نوکیسه ، قوس قزح را گویند [7] ـ ومهر های سنگین را هم میگویند .

سره = بفتح اول وثانی ، زر رایج تمام عیار باشد،وآن نقیض قلب است که ناسره گویند ـ وآب عمیقی که از سر مردم بگذرد ـ و هر چیزی نیکو و راست و بی عیب [8] ـ و خلاصه

---

۱ ـ نزدیك بتلفظ اوستایی «سروش» (ه.م.) .　　۲ ـ رك : سرو :

ز پیشانی هر یك از مرد وزن　　سرونی است بر رسته‌چون کرگدن.

نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۸».

۳ = سرین (ه.م.) ، اوستا ـ sraoni (تهیگاه) ، پهلوی sarûk ، sarîn (سرین)،هندی باستان ـ çróni (سرین، ران ، تهیگاه) ، لیتوانی szlaunis ، لاتینی clûnis، یونانی xlónis (؟) ، بلوچی sarên (کمر ، تهیگاه) «اسشق ۷۳۷». هوبشمان گوید : لبت فارسی «سرین» = بلوچی sarên از srên * و فارسی «سرون » از srôn * برای من روشن نیست «هوبشمان ۷۳۷» :

کفلش با سلاح بشکفتم　　گرچه برتابد آن میان وسرون.

شهید بلخی.«لغت فرس ۳۷۹» .

۴ = Cupressus sempervirens ، ثابتی ۱۸۷» .

۵ ـ رك : سرو ، سرون .　　۶ ـ رك: سرون ، سرین .　　۷ ـ مصحف«سدکیسه» = سدکیس (ه.م.) .

۸ ـ مادرم گفت کو زنی سره بود　　پیرزن گرگ باشد، او بره بود.

نظامی گنجوی.«گنجینه۸۸» .

و پسندیده و برگزیده واعلی ونفیس باشد چنان که هرچیز زبون و بد وعیب‌دار را پایه گویند - و شقهٔ حریر سفید علم را نیز میگویند ۱ - و بمعنی اصل هم آمده است چنانکه فرع‌راپایه خوانند .

سرهال - با های بالف کشیده بروزن ابدال ، مردم سرگشته وسرگردان را گویند - و بمعنی گردون هم آمده است - و فلك را نیز گفته اند - وهر چیز را میگویند که همیشه درگردش باشد.

سرهنگ ۲ - بروزن فرهنگ ، سردار و پیشرو لشکر و سپاه باشد، چه هنگ بمعنی سپاه نیز آمده است - و بمعنی پهلوان و مبارز هم گفته‌اند .

سری - بفتح اول بروزن پری، سرداری و سپهسالاری باشد ۳ - و بمعنی سرای هم هست که خانه باشد ۴ - و چیزیرا نیز گویند ازآهن که در روز جنگ بر سر اسب بندند - و نام یکی‌از اولیاءالله است مشهوربسری‌سقطی ۵ .*

۱ - بقول اصمعی «سرق» نوعی ازحریر ، معرب «سره» پارسی است. «ابن‌درید» .
۲ - رك: سرآهنگ : «خداوند برآن‌بنده خشم کرد وغضبناك‌شد واورا در دست‌سرهنگان بداد تا اورا شکنجه دهند . » «انجیل فارسی ص ۱۴۴ » . ۳ - از : سر (رأس)+ی (مصدری) ؛ ریاست ، سروری . ۴ - رك : سرای . ۵ - رك : تذکرة الاولیاء عطار چاپ لیدن ج ۱ ص ۲۷۴ — ۲۸۴.

* سریانی - بضم اول ، منسوب بسورستان (عراق وبلاد شام) « معجم البلدان » . نام قومی سامی نژادکه با قوم آرامی خویشاوند بودند ولهجهٔ آنان را نیز سریانی syriaque نامند. این لهجه‌از لهجه‌های مهم آرامی شرقی است و در ایران از خود آرامی معروف‌تراست و چون آثار این لهجه نسبهٔ متأخر است ، آثار پیشین آرامی را رفته رفته از یادها زدوده ، جانشین آن گردیده است . خطی‌که برای نوشتن سریانی بکار میرفته با اندك تغییراتی همان خط آرامی‌است (رك : آرامی برابرص ۳۰). مرکز این لهجه درشمال عراق (بین‌النهرین) شهر ادسا Edessa است که در سریانی Orhai و درکتب اسلامی الرها خوانده شده واکنون اورفا نامند . در قرن دوم میلادی این شهر یکی از مراکز مهم عیسویان گردید و در چندین قرن پیش از آن ، از زمان اسکندر وجانشینان وی سلوکس و انتیوخس، شمال بین‌النهرین از مراکززبان سریانی‌بوده و بواسطهٔ مهاجرت گروهی از مردمان مقدونیه ویونان درآن سرزمینها ، سریانی رنگ و روی خاصی‌گرفت و بر دیگر لهجه های آرامی برتری یافت و بسیاری از لغات یونانی بازبان سریانی در آمیخت‌وتغییری در انشاء واسلوب آن پدید آمد ، آنچنانکه در تحریر مسائل دینی وفلسفی و علمی زبانی رسا و ثروتمند گردید . خط سریانی هم از خط یونانی متأثر گشته برای کتابت بهتر و روشنتر شد . دیگر از مراکز مهم سریانی، شهر روحانی عیسویان شرقی،نصیبین Nisibis است . آثاری‌که بزبان وخط سریانی پیش از نفوذ دین عیسی بجای مانده نسبهٔ اندك است ، اما آثار پس ازآن عهدکه غالباً ترجمه و تفسیر توراة و انجیل ومسائل‌دینی وسرود های مذهبی‌است بسیار است . وهمچنین در ادبیات وتاریخ وعلوم یادگارهای گرانبهایی بدین زبان باقی مانده ، از جمله اسکندرنامهٔ مجعول و منسوب بکالیستنس ، ترجمهٔ سریانی قانون مدنی زمان ساسانیان که مترجم آن یشوع بخت ایرانی نسطوری است . مانی مشهور شش‌کتاب خود را بزبان سریانی‌نوشت چون در آن زمان زبان سریانی درمغرب ایران زبان علمی و ادبی بود . هنوز هم در بسیاری از

بقیه درصفحهٔ ۱۱۳۶

سریچه ــ بروزن دریچه ، نام جانوری است پرنده وکوچك جثه و دراز دم که بیشتر بر کنارهای آب نشیند ودم جنباند وآنرا مرغ‌فاطمه خوانند وبعربی صعوه گویند ۱ .

سریخه ۲ ــ با خای نقطه‌دار بر وزن خلیفه ، مرغ سقا راگویند؛ وآن پرنده‌ایست که در قلك اسفل او یعنی درزیر منقار زیرین‌اوپوستی بمانند مشکیچه آویخته است.

سریك ۳ ــ بر وزن کشید ، جامهٔ غوك راگویند ، وآن چیزی باشد سبزکه در آبهای ایستاده بهم رسد ــ و ریسمانی‌که اطفال از جایی آویزند وبرآن نشسته در هوا آیند وروند.

سریر ــ بروزن‌حریر،بمعنی سرویسه ۴ است که قوس قزح باشد و باین معنی بکسراول هم آمده است ۵ ــ ونام ولایتی وجایی‌نیزهست که غار کیخسرو آنجا است ۶ ــ وبعربی‌اورنگ و تخت راگویند .

سریرافراز ــ با زای نقطه دار (۱) در آخر ، نام شهریست و غاری که کیخسرو بدرون آن رفت و غایب شد در نواحی آن شهر است ۷ .

سریر فلك ــ کنایه از بنات‌النعش است، و آن هفت ستاره باشد شمالی بصورت چوگان .

سریری ــ بر وزن حریری ، نام پادشاه سریر افراز است ۸ ــ و منسوب بسریر را نیز گویند .

سریش ــ بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و شین قرشت (۲) ، ریشنبی باشد ۹ که‌در

(۱) چك : با زا. (۲)چك :ــ قرشت .

۱ ــ «سریچه ، مرغ سقا بود ، دقیقی (طوسی) گوید :

گشته پلوك باره بسان سرایچه   بانگ سریچه خاسته اندرسرای او .»

«لغت فرس ۵۰۳» .

۲ ــ ظ ، مصحف «سریچه» (ه.م.) .

۳ ــ ظ ، مصحف «سرند» (ه.م.) . ۴ ــ رك : سرویسه.

۵ ــ رشیدی گوید:«سریر ... درسامی‌بمعنی قوس قزح آورده» رك: سرویسه،سرکیس.

۶ــ رك : حدودالعالم (فهرست) . ۷ ــ در اصل «سریرسرافراز» مأخوذ ازین بیت نظامی گنجوی :

سریر سر افراز شد نام او   درو تخت کیخسرو وجام او .

«گنجینه ۸۸» ورك : سریر .

۸ ــ دژبان قلعهٔ سریر :

سریری خبر یافت کان تاجدار   برآن‌تختگه کرد خواهد گذار .

نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۸».

۹ ــ Asphodelus «گل گلاب ۲۸۲» . رك: سرشت .

بقیه از صفحهٔ ۱۱۳۵

سرزمین های عربی زبان ، لهجهٔ سریانی وجود دارد · لهجهٔ آشوریها و کلدانیهای سوریه و عراق وترکیه وایران سریانی است . لهجهٔ سریانی آشوریها بالهجهٔ سریانی کلدانیها اندك‌تفاوتی‌دارد. این لهجه در سرزمینهایی‌که بر شمردیم بازبانهای محلی چون عربی وفارسی و ترکی آمیخته‌شده و بصورت « سریانی نو» در آمده است . رك : قاب۱ص ۱۶۱—۱۷۷. خوارزمی گوید : «السریانیة الذین یقال لهم النبط ، وبهاکان یجری کلام حاشیة الملوك اذاالتمسواالحوائج و شکوی الظلامات لانها املق‌الالسنة .» « مفاتیح ۷۵ » .

سبزی و تازگی بپزند وبا ماست بخورند وبعد از رسیدگی خشك كنند وآرد سازند و كفش‌گران و صحافان چیز ها بدان چسبانند ۱ - و سریشم را هم میگویند که بدان پی بر کمان پیچند .

سریغ - بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی و غین‌نقطه‌دار ، خوشهٔ انگور پردانه‌باشد، و بعضی گویند خوشهٔ انگوری باشد که هنوز دانهایش درست نشده باشد .

سریقون ۲ - بفتح اول و ضم قاف وسکون واو و نون ، لغتی است سریانی وبمعنی شنجرف سوخته است ، یعنی شنجرف عملی که آنرا از سیماب سازند نه آنکه از کان برآورند .

سرین ۳ - بضم اول وکسر ثانی وتحتانی ولون ساکن ، نشستگاه آدمی و کفل وسافری حیوانات دیگر ۴ .

سرین‌افکندن - کنایه از چار زانو و مربع نشستن باشد .

سرینگاه - بمعنی مطلق نشستگاه باشد عموماً - وبمعنی تخت پادشاهان بود خصوصاً .

بیان دهم

در سین بی‌نقطه با زای نقطه‌دار مشتمل بر پنج لغت

سزا ۵ - بفتح اول بروزن جزا ، پاداش نیکی و بدی باشد - ولایق وسزاوار و موافق را نیز گویند .*

سزد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی جاورزد باشد که سفید خار و خار سفید است - و بفتح اول و ثانی بمعنی می‌سزد باشد ۶ یعنی لایق وسزاوار هست .

سزگی - بفتح اول و سکون‌ثانی وکاف فارسی بتحتانی رسیده ، بمعنی سختی و رنج وآزار باشد .

سزیتونتن ۷ - با فوقانی و نون وتای قرشت (۱) بر وزن پریرو فکن ، بلغت زند وپازند (۲)بمعنی رفتن است که درمقابل آمدن باشد (۳).

(۱) چك : و تا . (۲) چك : زند وپازند. (۳) چش :آمده است.

۱ - رك : سرش . ۲ - رك : سلیقون = زرقون. ۳ = سرون (ه.م.).

۴ - سوسن سرین زبیرم کحلی کندهمی سرین دهان ز در منضد کند همی.
« منوچهری دامغانی ۹۶» .

۵ - پهلوی sacâk ، sacâkîhâh (شایسته،شایستگی) «اونوالا ۷۶» ، از ریشهٔ sac « نیبرگ ۱۹۹ : سچاك وار ؟ . رك : سزاوار ، سزیدن . ۶ - رك : سزیدن .

۷ - هز ، s(a)zîtôn(i)tan ، پهلوی raftan ، رفتن « یونکر ۱۰۱ » .

* سزاوار - بفتح اول (در لهجهٔ مرکزی : sezâvâr) از : سزا + وار (پسوند اتصاف)، پهلوی sacâk - vâr. جزودوم از varishn (رفتار کردن ، سلوك) «نیبرگ۱۸۹»؛ شایسته ، قابل، لایق‌جزا ومکافات : «گفت : ای خداوند روی زمین‌ایك سخنت درخدمت بگویم، اگر آنهم دروغ باشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم .» «گلستان ۳۰».

سزید [۱] — بروزن یزید، بمعنی سزا باشد که مکافات بدی و نیکی است - و بمعنی لایق آمد وسزاوار گردید هم هست.*

بیان یازدهم

درسین بی‌نقطه با سین بی‌نقطه مشتمل برسه لغت و کنایت

✿ **سست مهار** — بضم اول و سکون ثانی، کنایه از رام و مطیع - و رام شدن ومطیع بودن- ومردم بی‌استعداد ناقابل‌را نیز گویند.*

سسطیعون (۱) — بفتح اول و کسر طای حطی (۲) وضم عین بی‌نقطه (۳) بروزن افریدون، بلغت سریانی تخمی است دوایی وآنرا زوفرافیز گویند [۲] و برگ درخت آن بکرفس مانند است وآنرا بشیرازی آهو دوستك خوانند.

سسعند (٤) — بفتح عین بی‌نقطه بروزن پس‌بند، بلغت سریانی عود بلسانرا گویند، وآن نوعی ازعود است، وعرق‌النسا و صرع و تاریکی چشم وضیق‌النفس را نافع است.

بیان دوازدهم

درسین بی‌نقطه با طای‌حطی مشتمل برهشت لغت

سطاخینس — بفتح اول و ثانی بالف کشیده و خای نقطه‌دار (٥) بتحتانی رسیده‌ونون مضموم بسین بی نقطهٔ زده، بلغت یونانی رستنیی باشد مانند گندنای کوهی. بول وحیض را براند و بچه از شکم بیندازد [۳].

سطاریون — بفتح اول بروزن حواریون، بلغت یونانی گیاهی است که آنرا بفارسی برایران (٦) گویند. [۴] ضماد آن برگزندگی عقرب نافع باشد.

---

(۱) خما، چش: سطیعون(!). (۲) چك: وكسرطا. (۳) چك: -بی‌نقطه.
(٤) چش: سسعید. (٥) چك: وخا. (٦) چش: بربران.

---

۱ - رك: سزیدن. ۲ - wild anise (انگلیسی) «اشتینگاس».
۳ - رك: تحفهٔ حکیم‌مؤمن. ۴ - the herb ragwort (انگلیسی) «اشتینگاس».
* سزیدن - لغهٔ بفتح اول وچهارم (درلهجهٔ مرکزی بکسر اول)، پهلوی sacîtan (فعل آن sacêt، بازند sazhêd، sazêd) رك: اشتق ۷۳۸؛ از سانسکرت sak_noti «نیبرگ ۱۹۸: sac_»؛ شایسته بودن، لایق بودن، سزاوار بودن.
* سست - بضم اول، پهلوی sust (ملایم، سبك)؛ نرم و ملایم - نازك - ناتوان، ضعیف، کم زور - آهسته - تنبل، کاهل - مانده - بی‌معنی، بیهوده؛ ضد: سخت.
* سستی - بضم اول، از: سست (ه.م.) + ی (مصدری)؛ ضعف، ناتوانی - بطؤ، کندی - آهستگی - تأمل - نرمی - تغافل - کاهلی، تنبلی؛ ضد: سختی: «یکی ازپادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی ولشکر بسختی داشتی.» گلستان ۳۲.
* سطاره - رك: ستاره.

سطبوس - بابای ابجد بروزن‌محبوس، بلغت یونانی گل انارباشد ۱ - وآنرا گلنارخوانند ومعرب آن جلنار است.

سطراك - با رای بی نقطه بر وزن افلاك ، بلغت یونانی دوایی است که آنرا بفارسی زرنباد گویند ۲ - و بجای حرف‌ثالث واوهم‌بنظر آمده است که سطواك‌باشد. اللهاعلم .

سطرگاه - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث وکاف بالف‌کشیده ، صمغ درخت زیتون است و دخان آن قایم مقام دخان کندر باشد . سرفه را نافع است .

سطرلاب۳ - بضم اول وثانی ، بیونانی مخفف اسطرلاب است ،وآن آلتی باشد از برنج که بدان ارتفاع آفتاب گیرند .

سطرونیون۴ - بفتح اول و سکون ثانی وثالث بواو رسیده و نون مکسور و تحتانی بواو کشیده و بنون دیگر زده ، بلغت یونانی بیخی است که آنرا بشیرازی چوبك اشنان خوانند و آن نوعی از کندش باشد وآذربوهمان است .

سطقات۵ - بضم‌اول‌وثانی، بلغت‌رومی مخفف اسطقسات است که عناصر اربعه باشد - و اصل چیزها را نیز گویند.

بیان سیزدهم

درسین بی نقطه با عین بی نقطه مشتمل برچهار لغت

سعتر - بفتح اول وفوقانی بروزن‌جعفر،دوایی است که آنرا اوشه ۶ گویند۷ . گرم و خشك است درسیم،وآن صحرایی وبستانی‌هردومیباشد.بستانی رامرزه‌خوانند، وآن‌سبزیی باشد که خورند . این‌لغت را باین معنی درکتب طبی بصاد نویسند تابشمیرملتبس نشود و گویند عربی است ۸ .



سعتر

سعترباز۹ - بروزن‌کفترباز ، زنی‌را گویند که چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند وآن چرمی است که بصورت و هیأت آلت تناسل دوخته‌اند.

سعتری - بروزن دفتری ، بمعنی‌سعترباز است که زن چرمینه باز باشد ۱۰.

سعد - بضم اول وسکون‌ثانی ودال‌ابجد، نام دوایی است که آنرا بترکی تپلاق گویند بضم تای قرشت (۱) و فتح بای فارسی ،وبهترین آن کوفی است - و بفتح اول در عربی‌نقیض‌نحس باشد .*

(۱) چك : بضم تا .

۱ - pomegranate _ flowers (انگلیسی)«اشتینگاس»ورك: تحفهٔ حکیم‌مؤمن.
۲ - zedoary (انگلیسی) «اشتینگاس» و رك : تحفهٔ حکیم مؤمن .
۳ - رك : اسطرلاب . ۴ - ? Saturnion « اشتینگاس » .
۵ - رك : اسطقس ، اسطقسات . ۶ - رك : اوشه.
۷ - Zataria multiflora « ثابتی ۱۸۷ » . ۸ - « سعتربالفتح ، پودینهٔ

بقیه‌درصفحهٔ۱۱۴۰

بقیه از صفحهٔ ۱۱۳۹

کوهی » « منتهی‌الارب ». ۹ ـ « سمتربـاز را ندانستم ازکجا آورده و در اصل چه بوده که بدینگونه تحریف شده و مطلقاً درنظم ونثر فارسی من تا کنون بکلمهٔ سمتربـاز و ترکیبی مانند این درین موردی که مؤلف برهان قـاطع میگوید برنخوردهام.» « نفیسی . دربارهٔچندلغت فارسی . یادنامهٔ پور داود ج ۱ ص ۲۲۸ » باید دانست که سمتری بمعنیی نزدیك قول مؤلف در نظم فارسی‌آمده . رك : سمتری . ۱۰ـ رك : سمترباز . « معلوم نشدکه سمتر دربن‌لغت‌بچه معنی است،چه سمتر بمعنی نرهای که درویشان با نان خورند،اینجا مناسب نیست ... » «رشیدی» سمعانی‌گوید : «السمتری ، هذه النسبةالی بیع‌السمتر و هوشیئی من البقول یجف ویدق و یذرعلی الاطعمة و یؤکل ... » « انساب ورق ۲۹۸a» در فرهنگ نظام آمده : « شاید مأخذ لفظ سمتری این است‌که در عربی سمتری بمعنی مرد شاطر (خبیث) موجود است وزن طبقه زن تشبیه بمرد سمتری شده . در قاموس‌گوید : « السمتری الشاطر والکریم‌الشجاع» و درمعنی شاطرگوید : « و الشاطر من اعیا اهله خبثاً». علامه دهخدا « سمتر » را از ریشهٔ یونانی saturos = فرانسوی satyre دانند . در اساطیر یونانی و رومی ساتیرها مظهر غرایز خشن،بی قیدی کاهل ، شهوی و شرور بودند و اوقات خود را بتعقیب پریان ، رقص ، نای زنی و بـاده گساری سپری میکردند . و رك : یادنامه پورداود ج ۱ ص ۲۲۸ (قول‌آقای نفیسی). سمتر (ج : سماتر) در عربی بمعنی قوی وشجاع‌آمده. «دزی ج ۱ ص ۸۳۲ : ۲». ۸ ـ از شعرخسرو ظاهر میشودکه‌سمتری زنی (است)که با زن دیگر مساحقه‌کند یعنی طبق زند وطبق زن نیز گویند:

آری جماع جملهٔ مرغان جماع نیست　　کون را بکون نهند وهمی سمتری کنند

ازین ابیات برمیآیدکه «سمتری» بمعنی نیکوان وخوبان هم هست :

هر چند بدین سمتریان در نگرم من　　حقا که بچشم ز همه خوبتر آیی

« منوچهری دامغانی ۸۲»

که هست این عروسی بمهر خدای　　پریچهرهٔ سمتری منظری

« منوچهری ۱۱۷ »

بر گه گل مورد بشکفتهٔ طری　　چون روی دلربای من، آن ماه سمتری

« منوچهری ۱۶۸ »

* **سعدی** ـ بفتح اول ، منسوب بسعد ـ مشرف‌الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی ، نویسنده وگویندهٔ بزرگ قرن هفتم . وی درشیراز بکسب علم پرداخت وسپس ببغداد رفت و در مدرسهٔ نظامیه بتعلم مشغول گردید . سعدی سفرهای بسیارکرد ودر زمان سلطنت اتابك ابوبکربن سعدبن زنگی (۶۲۳ ـ ۶۶۸) بشیراز بازگشت و بتصنیف سعدی نامه یا بوستان (سال ۶۵۵) وگلستان (سال ۶۵۶) پرداخت . علاوه براینها قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیع‌بند ورباعیات و مقالات و قصاید عربی داردکه همه را درکلیات وی جمع کرده‌اند . وفات وی بین سالهای۶۹۱ و۶۹۴ در شیرازاتفاق افتاد و آرامگاه جدید او دراردیبهشت ماه ۱۳۳۱ شمسی با حضوراعلیحضرت محمدرضا شاهپهلوی افتتاح شده‌است .امتیاز بزرگ سعدی در غزل عاشقانه ومثنوی اخلاقی ونثر فنی بسبك مقامه نگاری است . رك : تاریخ ادبیات ایران . دکتر شفق ص ۲۶۳ ـ ۲۷۹؛ بحث ،باب سعدی شاعر،هادی‌حاسه ؛ ازسعدی تاجامی(ترجمهٔتاریخ ادبیات ایران تألیف براون . ج۳)،

	'.		š.
	β.		č, ǰ.
	γ, x		r.
	(l) δ, θ.		m.
	f, p, b.	, final	n.
	k, g.		y.
, final	t, d.		w.
	s		h.
, final	z, ž.		e.

الفبای سغدی (قدیم)

نقل از R. Gauthiot, Essai de Grammaire Sogdienne. Paris 1914 – 1923.

الفبای سغدی (متأخر)

نقل از «بحث دربارهٔ دستور زبان سغدی» تألیف گوتیو

بیان چهاردهم

در سین بی‌نقطه با غین نقطه‌دار مشتمل بر پانزده لغت

سغ ــ بفتح اول وسکون ثانی ، پوشش و سقف خانه و گنبد و امثال آن باشد [1] ــ و نوعی از عمارت طولانی و دراز را نیز گویند و آنرا بعربی ازج خوانند ــ و شاخ گاو را هم گفته‌اند [2] .

سغانه ــ بفتح اول بروزن‌چغانه ،بمعنی زیرزمین و سردابه باشد .

سغبر ــ بفتح اول و بای ابجد وسکون ثانی ورای قرشت ، بلغت رومی دوایی است که آنرا بفارسی سرخش و گیلدارو گویند ، و آن چوبکی باشد که درکنار دریای گیلان باشد.

سغبه ــ بضم اول و فتح بای‌ابجد،چیزی چرب وروغنی راگویند ــ و بمعنی فریفته‌وبازی داده شده نیزآمده است [3] ــ و در عربی گرسنه وتشنه راگویند لیکن بمعنی‌تشنه چندان‌مستعمل نیست [4] .

سغبین [5] ــ بفتح اول و کسر بای ابجد بروزن پروین ، بلغت یونانی نوعی ازصمغ باشد که بیرون‌آن‌سفید و درونش بسرخی مایل‌است، وبرعکس نیزگفته‌اند .

سغد ــ بضم اول بروزن‌چغد ، زمین‌نشیب راگویندکه آب باران درآن جمع شود ــ ونام شهری است از ماوراءالنهر نزدیك بسمرقند [6] . گویند آب وهوای آن در نهایت لطافت باشد وآن بسغد سمرقند شهرت دارد و آنرابهشت‌دنیا هم میگویند .

سغدو [7] ــ بضم اول‌ودال ابجد ، بروزن و معنی سغتواست که چرب روده‌باگوشت‌ومصالح پرکرده باشد .

سغده ــ بفتح اول بروزن معده، بمعنی اسغده [8] است‌که آماده ومهیا باشد .*

سغدیانه ــ بفتح اول وکسر دال ابجد بروزن بنگیانه ، پیمانهٔ شراب راگویند .

---

[1] ــ اکنون در تهران و بروجرد « شهیدی » و کرمانشاه « وحدت » و اراك (سلطان آباد) «مکی‌نژاد»sagh بمعنی قسمت درونی‌فك اعلی‌بکار رود . [2] = شغ(ه.م.) = شخ(ه.م.).

[3] ــ تن خویشتن سغبه دونان کنند   ز دشمن تحمل زبونان کنند .
سعدی. « رشیدی ».

[4] ــ«سغب بالفتح وبحرك ،گرسنگی ... سغب ککتف گرسنه ، سغب‌بالتحریك تشنگی‌ ولیس بمستعمل»«منتهی‌الارب». [5] = صغبین Sagapenon « اشتینگاس:صغبین » و رك: سکبینه.

[6] ــ رك : ص هفده مقدمه . [7] = سغتو (ه.م.) :
بسا شب که ازگوشت آگنده‌ام   چو سغدو دل وسینه و رود ها. سراج قمری.«رشیدی».

[8] ــ رك : اسغده ، آسغده ، ورك : Henning , Sogdian loan _ words ...,
BSOS . ,X , 1 . p . 104.

* سغدی ــ بضم اول ، منسوب بسغد ــ زبان مردم سغد . رك ؛ ص هفده ــ بیست دو مقدمه . و رك ؛ صفحهٔ برابر .

سفر [1] - بضم اول وفتح ثانی و سکون رای قرشت (۱) ، خارپشت کلان را گویند که خار های خود را چون تیر اندازد ؛ و بضم اول وثانی هم گفته‌اند .

سفراق [2] - بفتح اول بروزن چخماق ، کوزهٔ لوله دار را گویند خواه چینی باشد و خواه سفال و غیرآن ، وبعضی گویند این لغت ترکی است .

سفرنه [3] - بضم اول و فتح ثانی وسکون رای قرشت و نون مفتوح ، بمعنی سفراست که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد .

سفری [4] - بفتح اول بر وزن فخری ، مخفف ساغری است که کفل اسب و حیوانات دیگر باشد [5] .

سفو - بفتح اول وثانی وسکون واو ، صدا و آواز طلس وطشت و طبق و امثال آن باشد ؛ و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده است [6] .

سفود [7] - بضم اول بروزن گشود ، مرغ سنگخواره را گویند و بعربی قطا خوانند .

بیان پانزدهم

در سین بی‌نقطه با فا مشتمل برسی و دو لغت و کنایت

سفادیکوس [8] - بمعنی اول وفای (۲) بالف کشیده ودال بی‌نقطه بتحتانی رسیده و کاف مضموم بواو و سین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت یونانی پیاز صحرایی را گویند و بعربی بصل‌الفار خوانند و گویند اگرموش قدری از آن بخوردفی‌الحال بمیرد .

سفاری - بروزن شکاری ، ساق خوشهٔ گندم را گویند یعنی علفی که بخوشهٔ گندم پیوسته است و میان آن مجوف میباشد و آنرا بعربی جل خوانند بکسر جیم .

سفال - بضم اول و ثانی بالف کشیده وبلام زده ، معروف است که ریزهٔ کوزه وسبوی شکسته باشد [9] - و پوست گردکان وپسته وبادام وفندق وپوست انار خشك شده و امثال آنرا نیز

(۱) چك : وسکون را . (۲) چك : وفا .

۱ - رك : اسفرنه ، سفرنه ، اسغر ، سگر ، سگرنه :

هست حیوانی که نامش اسغر است کو بزخم چوب زفت و لمتر است .

مثنوی چاپ ۱۲۹۹ (جلد ٤) ص ۳۲۵ س ۱۵ .

چون رسن گر زپس آمد همه رفتار مرا بسغرمانم کز باز پس اندازم تیر .

بوشکور بلخی . «لغت‌فرس ۱۳۷» .

۲ = سقراق (ه‍.م.) . ۳ - رك : اسفرنه ، اسغر ، سفر ، سگرنه ، سگر . ٤ = ساغری .

٥ - با کدامین روی می آیی بمن این چنین سفری ندارد کرگدن .

مولوی «رشیدی » « جهانگیری » . ورك : مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۵۰۳ س ۲ .

لیکن از شعر مذکوربرمیآید که یاءِ حرف تنکیراست «فرهنگ نظام » . ٦ - رك : رشیدی ، جهانگیری . ۷ - مصحف « سفرود » (ه‍.م.) . ۸ = سفادیکس (تحفهٔ حکیم مؤمن = ?spadix یونانی = spadice (فر) . ۹ - گیلکی sûfâl .

گویند ۱ ؛ وبکسر اول هم‌آمده است .

سفاله - بکسر اول بروزن پیاله، بمعنی سفال است که ریزهٔ کوزه وسبوی شکسته باشد - و داسی را نیز گویند که بدان غله درو کنند ؛ وبضم اول هم‌آمده است .

سفانی - بفتح اول بروزن امانی، حشیشی است که آنرا بعربی رعی‌الابل خوانند. دانهٔ آن همچو دانهٔ مورد باشد و اندك حلاوتی دارد . گویند غیر از شتر هر حیوانی دیگر که بخورد بمیرد خصوص جانوران زهردار، وطبیخ‌آن‌موی‌را سیاه کند .

سفاهن - بفتح اول و های هوز بروزن فلاخن ، شانهٔ زلف وگیسو راگویند.

سفت - بضم اول و سکون ثانی‌وفوقانی، دوش راگویند وبعربی کتف خوانند ۲ - وماضی سفتن هم هست که از سوراخ کردن باشد ۳ - و بمعنی محکم و مضبوط و سخت نیزآمده است - و هر سوراخ‌کوچك را گویند عموماً وسوراخ سوزن را خصوصاً - وبکسر اول نیز بمعنی‌سطبر و غلیظ - و محکم و مضبوط ۴ - و دوش که کتف باشدآمده است .

سفت‌گر ۵ - بضم اول بروزن قفل‌گر، شخصی راگویند که مروارید ومرجان وامثال‌آنرا سوراخ میکند .

سفتن ۶ - بر وزن‌گفتن ، بمعنی سوراخ کردن ۷ - و سوراخ شدن باشد - و بمعنی تراویدن وتراوش هم آمده است .

سفته - بضم اول بروزن خفته ، هرچیز سوراخ‌کرده راگویند همچو مروارید سفته‌ولعل سفته و مانند آن ۸ - و حلقهٔ طلا ونقره‌را نیز گفته‌اند که درگوش کنند وبمعنی تحفه‌وچیزی باشد که شخص بجهت شخصی از ملکی بملك دیگر برسم تکلف یا بضاعت بفرستد - و بفتح اول بروزن هفته ، آنست که کسی چیزی ازکسی بطریق عاریت یا قرض یا در عوض چیزی بگیرد تا در شهری دیگر باز دهد ۹ - و دست لاف را نیز گویند و آن سودای اول‌اصناف‌وفروشندگان باشد ۱۰ - و بمعنی پیکان تیر و سنان نیزه سوهر

---

۱ - نهان ازآن بنماید ضمیر او (عدو)که دلش
ز تف هیبت تو بترکد چو پسته سفال . انوری.«فرهنگ‌نظام».

۲ - اوستا supti ، پهلوی suft ، پارسی باستان çupti (شانه) ، شغنی siwd ، سریکلی sewd ، سنگلیچی siwd ، آلبانی sup «اسشق ۷۳۹» ورك : گریرسن۹۴.

۳ - رك : سفتن ، در بیت ذیل بهردو معنی آمده :
سفته (تیر،سنان سرتیز) برسفت‌شیروگورنشست — سفت و از هر دو سفت بیرون‌جست .
نظامی گنجوی.«هفت پیکرچاپ‌ارمغان ۷۱».

۴ - درزبان‌کنونی نیز seft گویند ورك : سفته .

۵ - از : سفت (سفتن)+گر(پسوند شغل ومبالغه).

۶ - پهلوی suftan، کردی sontin (سوراخ کردن) ، قس : فارسی «سمب» «اسشق ۷۴۰» . وجه اشتقاق کلمه را (از اوستا)که هرن در اسشق نقل‌کرده هوبشمان مردود میداند «هوبشمان ۷۴۰».

۷ - هرشام تا بصبح بالماس طبع‌تیز — این کرده‌ام که گوهر مدح تو سفته‌ام.
«کمال اسمعیل اصفهانی»

۸ - معرب آن سفتجة «نفس» .

۹ - معرب آن سفتج (جمع سفاتج) :
اینك رهی بمژگان راه توپاك رفته — نزدیك تو نه مایه نه نیز هیچ سفته.
جلاب بخاری.«لغت فرس ۴۸۵».

۱۰ - رك : سفتج .

چیز که سر آنرا تیز کرده باشند هم هست ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است ـ و سخن تازه و نو را هم میگویند ـ و شخصی که موضعی و جایی ازو گرفته باشند و جایگاه دیگر باوداده باشند ـ و بکسر اول ، هر چیز غلیظ و سطبر و بسته و سخت و محکم و مضبوط را گویند عموماً ۱ ـ و جامهٔ هنگفت وگنده و سطبر را خصوصاً .

سفته گوش ـ گوش سوراخ کرده راگویند ـ و شخصی را نیز گویند که گوش او سوراخ باشد ـ وکنایه از فرمان‌بردار و قبول کننده ومطیع وتابع ـ وغلام هم هست ۲ .

سفتین ۳ ـ بکسر اول و فوقانی بروزن مسکین ، نام ولایتی است از ترکستان منسوب بخوبان .

سفچ ـ بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی ، بمعنی کالك است که خربزهٔ خام ونارسیده باشد ؛ و باجیم ابجد نیز گفته‌اند ۴ ـ وبمعنی شراب جوشانیده که آنرا بعربی مثلث گویند هم آمده است .

سفچه ـ بر وزن کفچه ، بمعنی سفچ است که خربزهٔ نارسیده و شراب مثلث باشد ۵ .

سفد ۶ ـ بکسراول وفتح ثانی وسکون دال ابجد، بمعنی سپند است که زمین باشدوبعربی ارض گویند ـ و نام فرشته‌ای هم هست که موکل زمین است ـ و نام ماه دوازدهم ـ ونام روز پنجم باشد از سالها و ماههای شمسی؛ ودرین روزفارسیان جشن کنند وعید سازند بنا برقاعدهٔ کلیه که میان ایشان معمول است که چون نام ماه ونام روزموافق آید آن روز را عید باید کرد ، و درین روز نو پوشیدن و درخت نشاندن را خوب میدانند ـ و سپند را نیز گویند و آن تخمی باشد که بجهت چشم زخم در آتش ریزند .

سفر ۷ ـ بضم اول و ثانی وسکون رای قرشت (۱) ، بمعنی سیخول است که خارپشت بزرگ باشد ؛ و بفتح ثانی هم گفته‌اند و صاحب مویدالفضلا میگویند که این لغت سفر با غین نقطه‌دار تصحیف خوانی شده است .

سفرخشك ـ بکسر ثالث و ضم خای نقطه‌دار ، کنایه از سفر بی نفع وبیفایده‌باشد ۸.

سفرخشك رنگ ـ بفتح رای قرشت و سکون نون و کاف فارسی ، بمعنی سفر خشك است که کنایه از سفر بی نفع و سفر بی فایده باشد ۹ .

سفر کردن ـ معروفست ۱۰ـ و کنایه

(۱) چك : و سکون را .

۱ ـ رك : سفت . ۲ ـ روز و شب سالکان راه تواند سفته گوشان بارگاه تواند . نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۸» .

۳ ـ در حدود العالم و معجم‌البلدان نیامده ، ظ . مصحف «سقسین» (ه.م.) .

۴ ـ رك : سفچه :

نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفج بلبل وصلصل رامشگر وبردست(آبست؟دهخدا)عصیر. بوالمثل بخاری. «لغت فرس۶۶۲».

۵ ـ سر بی سجود سفچه است ، وکف بی جود کفچه . عبدالله‌انصاری «رشیدی».

۶ ـ مصحف «سفند» رك : سپند ، اسپند ، اسپندارمذ . ۷ ـ مصحف «سغر» (ه م.)

۸ ـ رك : سفر خشك رنگ . ۹ ـ رك : سفر خشك .

۱۰ـ بمعنی از مقر خود بمحل‌دیگر رفتن ، مسافرت کردن .

از خالی کردن و تمام کردن هم هست .

سفرنگ [۱] - بفتح اول بروزن خرچنگ، بمعنی تفسیر باشد یعنی معانی و شرحی که بر کلام خدا نویسند .

سفرود [۲] - با واو مجهول بر وزن مقصود ، مرغ سنگ خواره را گویند و بعربی قطا خوانند .*

سفرهٔ فصاحت - کنایه از زبان فصیح باشد - و تصنیفات و تألیفات رانیز گویند.

سفسار [۳] - بکسر اول ، بروزن و معنی سمسار است که دلال باشد.

سفلی - بضم اول بر وزن قفلی ، دیگ آهنی را گویند که سرش گشاده بود - و درعربی بمعنی پستی است که درمقابل بلندی باشد.

سفندارمذ [۴] - بکسر اول ، مخفف اسفندار مذ است که ماه دوازدهم از سالها - وروز پنجم از ماههای شمسی باشد . ودراین روزفارسیان بنابر قاعدهٔ کلیه که چون نام ماه وروز موافق آید جشن باید کرد، عید کنند - و بمعنی زمین هم آمده است - ونام فرشته ای هم هست موکل بر زمین و جنگلها و بیشها، و مصالح امور ماه و روز اسفندار متعلق بدوست . و در این روز درخت نشاندن ونوپوشیدن را خوب میدانند.

سفید [۵] - بروزن ومعنی سپید است که نقیض سیاه باشد و بعربی ابیض خوانند - وکنایه از ظاهر و نمایان هم هست چه هر گاه گویند «سفید شد» مراد آن باشد که ظاهر شد و نمایان گردید، وسفید شد، بمعنی پیدا شد .

سفید اسفند - بکسر اول و همزه و فتح فا و سکون نون و دال ابجد ، خردل سفید را گویند، و آن نوعی از تخم سپندان باشد .

سفیدبری - بفتح بای ابجد و رای بی نقطه بتحتانی رسیده ، فصل خریف را گویند که موسم پاییز وبرگ ریزان باشد .

سفید تاك [۶] - بمعنی سپیدتاك است، و آن نباتی باشد که خروداروگویندش ومامیوهٔ آن پوست را دباغت دهند. وبعربی کرمةالبیضا خوانند .

سفیدخار - بروزن و معنی سپیدخار است که آنرا بعربی شوکةالبیضاخوانند - ودرختی هم هست خار دار که آنرا خفجه گویند و بعربی عوسج خوانند .

سفید شدن - کنایه ازظاهرشدن وآشکار گشتن باشد [۷] .

سفیدکاسه - کنایه از جوانمردی و همت بود بر خلاف سیه کاسه که خسیس ودون همت باشد .

---

۱ - برساختهٔ دساتیر» فاب۱ ص ٤٧» «فرهنك دساتیر ۲۵۲» . ۲ - رك : اسفرود .

۳ = سیسار (ه.م.) (عر) «سمسار ،بالکسر میانجی میان بایع ومشتری . سماسرة جمع». «منتهی الارب» . ۴ - رك: اسپندارمذ . ۵ - رك : سپید .

۶ - رك : سپید تاك . ۷ - رك : سفید .

* سفره - بضم اول و کسر سوم (در لهجهٔ مرکزی) ، گنابادی sofra «گنابادی» گیلکی، sufra ؛ پارچهٔ گسترده که بر آن خوردنی و نوشیدنی نهند ، دستار خوان : «فی الجمله خانهٔ اورا (مالدار بخیل را) کس ندیدی درگشاده و سفرهٔ اورا سر» «گلستان ۱۰۹» .

بیان شانزدهم

درسین بی نقطه با قاف مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایت

سقاقلوس[1] - بفتح اول و ثانی (۱) بالف کشیده وضم قاف ولام بواورسیده وبسین بی‌نقطه‌زده، بلغت یونانی بمعنی موت‌عضووبطلان حس باشد .

سقراط[2] - بضم اول وسکون طای حطی بروزن جغرات، یونانی نام حکیمی است‌مشهور. گویند در زمان اسکندر بود[3] .



سقراط هنگامیکه جام شوکران می‌نوشد . اثر ل . داوید .

سقراطیون - بفتح اول وسکون ثانی و ثالث بالف کشیده و کسرطای حطی و تحتانی بواو رسیده و بنون زده ، نوعی از کماة باشد وآنرا بعربی‌قعبل وبشیرازی کبداد خوانند. برگ آن بیرگ سوسن و بیخ آن و طعم بیخ آن به بصل‌الفار ماند .

سقراق[4] - بفتح اول بروزن چقماق ، بمعنی سغراق است که‌کاسه و کوزهٔ لوله‌دار باشد. گویند ترکی است.

سقرلات[5] - بفتح اول و کسر ثانی ، معروف است، وآن جامه‌ای باشد پشمین که در ملك فرنگ می‌بافند و در ملك روم هم بافته میشود ؛ و با طای حطی هم‌آمده است.

سقرینوس[6] - بفتح اول وسکون‌ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و نون بواو کشیده وبسین بی نقطهٔ زده ، بلغت یونانی عقرب را گویند که کژدم باشد، و بعضی گویند حیوانی است دریایی .

---

(۱) چك : و دوم .

---

۱ ـ مصحف «سفاقلوس»، یونانی Sphakelos — (فر) sphacèle. رك : شفاقلوس .

۲ ـ یونانی Sokrates متولد درآتن (۴۷۰یا۴۶۸ق.م.). وی در سال (۴۰۰ یا۳۹۹ ق .م.) ازطرف حکومت محکوم گردید و با نوشیدن شوکران مسموم شد و در گذشت . وی استاد افلاطون و موجد روش سقراطی است ودر حکمت ، برخلاف پیشینیان بشرراموضوع تدقیق ومورد توجه قرار داد.

۳ ـ ارسطو استاد ومصاحب اسکندر بوده سقراط که استاد افلاطون وافلاطون استادارسطوست.

۴ — سغراق (ه.م.).

۵ ـ رك : سقلات ، سقلاطون .

۶ ـ مصحف « سقرپیوس» از یونانی Skorpios (فرانسوی و انگلیسی scorpion(عقرب)) .

سقسین [۱] - با سین بی‌نقطه بروزن قزوین، نام ولایتی است غیر معلوم .

سقط [۲] - بفتح اول وثانی، بروزن ومعنی غلط و خطا باشد - و فضلهٔ هر حیوانی را نیز گویند خواه بکارآید و خواه نیاید - و عربان رخت وکالای بد وزبون وکار زشت رامیگویند.

سقف [۳] - بضم اول و ثانی وسکون فا ، مخفف اسقف است که قاضی ترسایان و حاکم و مهتر ایشان باشد - وزاهدی را نیز گویندکه خود را بجهت ریاضت نفس بزنجیرآویزد.

سقف لاجورد - کنایه از آسمان است .

سقف محنت زای - بمعنی سقف لاجورد است که آسمان باشد.

سقف مینا - کنایه از آسمان است - و درختان بزرگ و سایه‌دار را نیز گویند.

سقف نیم‌خانه - کنایه از آسمان است - وگنبد را نیز گویند.

سقلاب [۴] - بفتح اول ولام الف بروزن مهتاب ، نام ولایتی است ازروم [۵] ؛ و باین معنی بجای حرف اول صاد بی نقطه هم بنظر آمده است - و سگ آبی را نیز گویندکه سیاهرنگ باشد [۶] .

سقلات [۷] - بتشدیدلام ، بمعنی‌سقرلات است، وآن پارچه ای باشد معروف که از پشم بافند ؛ و بحذف تشدید وطای حطی‌هم بنظرآمده است‌که سقلاط باشد .*

---

۱ - « صاحب رشیدی مینویسد که سقسین بفتح اول وکسر دوم ولایتی است ازترکستان و بعضی سقتین (ه.م.) خوانده‌اند بسکون قا و تای قرشت . نظامی گوید:

طرفداران ز سقسین تا سمرقند بنوبتگاه درگاهش کمر بند.»

«چاك ص ۴۲۹ ح» ورك : گنجینه۸۸ .

بقول ابوالفدا این شهر درکنار Dnieper (طنابرس Tnabers) واقع بوده « لکلرك ۱ ص ۲۶۴» . ۲ - (عر) «سقط بالفتح ، برف وشبنم که ببرف ماند -ناکس و فرومایه» « منتهی الارب» «سقط، مثلثه، بچهٔ ناتمام افتاده - آتش که برجهد از چقماق و درنگیرد - تمامی ریگ توده که تنگ گردیده منقطع شده باشد وجای‌آن» «منتهی‌الارب» « سقط بالکسر ، گوشه وناحیه- دامن خیمه- بال شتر مرغ یا عام‌است-گوشه‌ای از ابرکه برزمین افتاده نماید» (منتهی الارب) «سقط بالتحریك ، هیچکاره از هرچیز - آنچه دروی خیر نبود ، اسقاط جمع - فضیحت و رسوایی - خطا - متاع ببهره - سهو و غلط در نبشتن و در سخن و در حساب - مردم ضعیف وفرومایه یافروتنی نماینده» «منتهی‌الارب» . ۳ - (عر) سقف بضم‌اول وسقف بضمتین‌وتشدید آخر بمعنی اسقف آمده « منتهی‌الارب » .

۴ = سقلب = صقلب، اختصاصاً بمعنی Slave است « دزی‌ج ۱ص ۶۶۳» = صقلاب « حدودالعالم ۱۰۶» و اسلاو، بمجموعهٔ اقوامی‌که در اروپااز سرحدهای ونیس Vénétie تا اورال Oural وبخشی‌بزرگ‌ازآسیای مرکزی‌وجنوبی‌بخش‌شده‌اند،اطلاق میشود .ازنظرنژاد،قوم‌اسلاوهند اروپایی‌است . ۵ - «سخن اندرناحیت صقلاب ، ناحیتی است مشرق وی‌بلغار اندرونی است وبعضی از روس وجنوب وی بعضی از دریای گرزست وبعضی از روم و مغرب وی وشمال وی همه بیابانهای‌ویرانی شمالی‌است...»حدود العالم ۱۰۶-۱۰۷». ۶ = سگ‌لاب(ه.م.) = سگ‌لاو(ه.م.)

۷ - رك: سقلاطون، سقرلات .

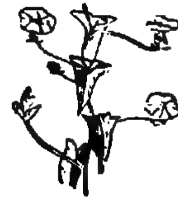
* سقلاط - رك : سقلات ، سقلاطون .

سقلاطون [۱] - بروزن افلاطون، بمعنی سقرلات است - و جامهٔ نخجوائیرا نیز گویند ، و بمعنی گویند نام شهریست که سقرلات منسوب بآن شهر ایست - و بمعنی رنگ ولون هم آمده است ، و بمعنی گویند رنگ کبود است چه سقلاطون در اصل سقلاط گون بوده است و کاف بکثرت استعمال افتاده سقلاطون شده، و درقدیم رنگ سقرلات منحصر در کبود بوده‌است .

سقلاطین [۲] - بروزن پشماکین، بمعنی سقرلات است - و جامهٔ نخجوائیرانیز گویند.

سقلیس [۳] - بر وزن تقدیس ، بلغت رومی نام شهریست آبادکردهٔ ذوالقرنین ؛ وباین معنی بتقدیم لام بر قاف هم بنظر آمده است که سلقیس باشد .

سقلینون [۴] - با نون بروزن اقتیمون ، بیونانی اسقلینس است که بیخ کبررومی باشدوآنرا زنگی دار و گویند و بعربی حشیشة الطحال خوانند .


سقمونیا

سقمونیا [۵] - با میم بر وزن افلونیا، بلغت یونانی دوایی است که آنرا محمودهمیگویند، وآن عصاره‌ای باشد بغایت تلخ ومسهل صفرا بود .

سقن - بروزن چمن ، دوشاب آتش ندیدهٔ خرما راگویند، و آنراسیلان هم‌میگویندوبعربی دبس خوانند بکسر دال بی‌نقطه .

سقنقس [۶] - بفتح اول وثانی و سکون ثالث وضم قاف دیگروسین بی‌نقطهٔ ساکن، بمعنی سقنقور است،وآن جانوری باشد مانند سوسمار، هم درآب وهم در خشکی زندگانی تواند کرد وآنرا ازکناردریای نیل آورند .گویند این‌لغت رومی است .

سقنقور [۷] - بلغت رومی جانوری است شبیه بسوسمار .گویند گزنده‌است ودروقت گزیدن اگر عضوخود را شخص‌بآب رساند و زود بآب در آمد بهتر و الا او می شاشد و در بول خود می‌غلطد آن شخص می‌میرد و اگر آن شخص آب یافت ودرآب درآمد سقنقور می‌میرد (۱)وبیشتر از کنار رود نیل آورند [۸] .


سقنقور

---

(۱) چش : می‌ریزد .

---

۱ = سقلاط ، سقلاطون (بکسر اول) ،سقلطون (بکسر اول و فتح دوم) ، سقلاطونی (بکسر اول) نوعی پارچهٔ ابریشمی زر دوزی شده ، که آنرا در بغداد می بافتند و شهرت بسیار داشته . درقرون وسطی این‌کلمه درتمام اروپا معمول بوده: آلمانی ciclât ، اسپانیایی ciclaton ، فرانسوی و انگلیسی siglaton ، فلامانی cinglatoen «دزی ج۱ص ٦٦٣ :۲» ورك:سقلاطین.
مؤلف برهان جامع سقلاطون را ماهوت داند :
کوبی علمی ازسقلاطون‌سپید است ازباد جهنده متحرك‌شده نهمار . «منوچهری‌دامغانی۳۷» .
۲ ـ رك : سقلاطون . ۳ ـ مقلوب «سلقیس» (ه‍.م.) .
۴ ـ رك : اسقلینس (گیاه) . ۵ ـ یونانی Skammônia و Skamonia ، لاتینی Scammônia = انگلیسی scamony «فرهنگ لاتینی کاسل»، فرانسوی scammonée «لك ۲ ص ۲٥٦» . ٦ ـ مصحف «سقیقس»، یونانی Skighkos «اشتینگاس» . رك:اسقنقور، سقنقور . ۷ ـ رك : سقنقس ، اسقنقور = (فر) scinque «لك ۲ ص ۲٦۱» .
۸ = ریگ ماهی ، نهنگ دشتی ، ورلماهی «لغت نامه : اسقنقور» .

سقوردیون [۱] - بفتح اول وضم ثانی وسکون واو و رای قرشت وکسر دال ابجدوتحتانی بواو کشیده و بنون زده ، بلغت یونانی سیر صحرایی باشد وبعربی ثوم البری خوانند.

سقوطر - با طای حطی بر وزن کبوتر؛ گیاهی است که صبر از آن حاصل میشود [۲] ، و بعضی گویند نام جزیره ایست نزدیک بسواحل چهل فرسنگ در چهل فرسنگ که صبر خوب از آنجا آورند و صبر سقوطری منسوب بآنجا است و اهل آن جزیره ساحر وبی‌دین‌اند و اصل ایشان از یونان بوده وسکندر ایشان را بجهت ساختن صبربدین جزیره آورده، وسحر ایشان بمرتبه‌ایست که اگر با شخصی خصمی داشته باشند اگر آن شخص حاضر شد فبها و الا صورت و شکل اورا بخاطر آورند وقدحی پراز آب درپیش خود نهند و شروع بسحر کنند تا آزمان که نقطهٔ خونی در میان قدح آب پیدا شود و بعداز زمانی آن قدح پر از دل وجگر وشش گردد و آن شخص در حال بمیرد وچون شکم او را بشکافند جگر درشکمش نباشد .

سقی رغلا [۳] - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده و رای بی‌نقطهٔ مفتوح وسکون غین نقطه‌دار ولام الف ، لغتی باشد سریانی وبعضی گویند یونانی است ومعنی آن بعربی کثیر الارجل باشد یعنی بسیار پا ، وآن دوایی است که آنرا بسفایج خوانند؛ وباین معنی بجای حرف ثانی کاف هم بنظر آمده است که سکی رغلا باشد.

سقیروس [۴] - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده و رای بی‌نقطه بواو کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت یونانی هرورم و آماس صلب وسخت را گویند .

بیان هفدهم

در سین بی نقطه با کاف مشتمل بر پنجاه و نه لغت و کنایت

سک - بضم اول وسکون ثانی ، بمعنی نکبت و فلاکت باشد ـ ودر عربی نام نوعی از عطریات است ، و بعضی گویند مرکبی است [۵] که از چیز های عفص و تلخ سازند ، و بمعنی گویند عصارهٔ آمله است ـ و بکسر اول بمعنی سرکه باشد؛ وسکبا مرکب ازوست که آش سرکه باشد [۶] .

سکاچه - بضم اول و ثانی بالف کشیده

---

۱ = شقردیون = سیردشتی = Teucricum scordium «لغت‌نامه : اسقوردیون».

۲ ـ اشتباه است ، صبرمزبور منسوب بسقوطراست وسقوطر = سقوطره = اسقطره = سقطری = سقطراء = Socotora نام جزیره ایست باوقیانوس هند دارای ۲۰۰۰۰ سکنه و نام قدیم آن «جزیرهٔ دیسقوریدس» بوده است . رك : لغت نامه ذیل کلمات فوق و قاموس الاعلام ترکی : سقطری :

تا بتلخی نبود شهد شهی همچوشرنگ ... تابخوشی نبود صبرسقوطر چوشکر...

« فرخی سیستانی ۴۱۹» .

۳ = سکی رغلا (ه.م.) .

۴ = اسقیروس ، یونانی Skirros (تهبج سرطانی) رك : لغت نامه (اسقیروس) .

۵ ـ لکلرك آنرا به médicament composé ترجمه کرده «الك ۲ ص ۲۷۰» .

۶ـ ونیز «سکوا» و «سکنجبین» (ه.م.) .

و فتح جیم فارسی ، بمعنی سخن ناشنو وستیهنده وستیزه کننده باشد ـ و کابوس وعبدالجنه را نیز گویند،وآن سنگینیی است که درخواب برمردم افتد ـ وخارپشت تیرانداز را هم میگویند ۱ .

سکاد ۲ ـ بفتح اول بروزن سواد،سر کوه ـ و فرق سرآدمی راگویند .

سکار ۳ ـ بکسر اول بر وزن شکار ، بمعنی زغال وانگشت باشد ۴ ـ وانگشت افروخته را نیز گویند ـ و نوعی از طعام هم هست؛ و بفتح اول وضم اول هم آمده است .

سکارآهنج ۵ ـ بضم اول و سکون رابع وهمزهٔ ممدوده وهای مفتوح بنون و جیم زده ، آهنی باشد سر کج که بدان گوشت ازدیگ و نان از تنور برآرند .

سکارو ٦ ـ بضم اول ورابع بواو کشیده، نان وگوشتی راگویند که برروی زغال افروخته و اخگر بپزند ـ و بمعنی چنگالی ومالیده هم آمده است .

سکاسته ـ بضم اول و سکون سین بی‌نقطه بر وزن گداخته ،بمعنی زکاسه ۷ است، وآن خارپشتی باشد که خارهای خود را مانند تیراندازد و اورا بعربی مدلج گویند .

سکاسه ۸ ـ بضم اول و فتح سین آخر بروزن خلاصه ، بمعنی سکاسته است که خارپشت تیرانداز باشد .

سکاشته ۸ ـ بروزن گذاشته ، بمعنی سکاسه است که خار پشت کلان تیر انداز باشد .

سکاشه ۸ ـ با شین نقطه‌دار ، بر وزن و معنی سکاسه است که خارپشت کلان تیرانداز باشد .

سکافره ۹ ـ بضم اول وثانی بالف کشیده و بفا زده و فتح رای قرشت ، زخمهٔ سازندها را گویند و بعربی مضراب خوانند، وآن در قانون و رباب استخوانی است که بردست گیرندودرعود وطنبور ناخن دست باشد.

سکافه ۱۰ ـ بضم اول و فتح آخر که فه باشد بمعنی سکافره است که مضراب سازندها باشد .

سکال ۱۱ ـ بکسر اول بر وزن نهال ، بمعنی اندیشه وفکر باشد ـ و بمعنی خواهنده وطلب کننده وگوینده هم آمده است ۱۲ ـ وامر بدین معنی نیز هست یعنی بگو و بخواه وبطلب ـ وبمعنی گفتگو هم گفته اند .

سکالش ۱۳ ـ بکسر اول بروزن سفارش، بمعنی فکر و اندیشه باشد ـ و بمعنی متفکر

---

۱ ـ ورك : «رکاشه» (ه.م.)، چکاسه ، سکاسه ، سکاسته (؟) .

۲ ـ مبدل «چکاد» (ه.م). ۴ ـ هرن آن را ازریشهٔ skarana [.garemô اوستایی بمعنی زغال سوخت دانسته «اشتق ۷٤۲» ولی هوشمان «هوبشمان ۷٤۲» این وجه اشتقاق رامشکوك میداند ؛ افغانی skôr (زغال) «اشتق ۷٤۲» رك: سکارو.

۳ ـ بدار دنیا چون برفروخت آتش تلم سکارآن بجهنم همی خورد چوظلیم.
سوزنی سمرقندی. «رشیدی» .

۵ ـ از : سکار (سکارو) (ه.م.) + آهنج (= آهنگ) .

٦ = سکاروا « رشیدی» = سکالیو « رشیدی» = سکالو (ه.م.) .

۷ ـ مصحف « رکاسه » (ه.م.) ورك : سکاچه ، سکاسه ، سکاشته ، سکاشه .

۸ ـ رك : سکاسته . ۹ ـ مصحف « شکافه» (ه م) « رشیدی» ورك: سکافه .

۱۰ ـ رك: شکافه ، سکافره . ۱۱ ـ رك: سکال . ۱۲ ـ درترکیب آید همچون: بد سکال (بدسگالنده) رك: سگالیدن. ۱۳ = سکالش(ه.م)اسم‌مصدراز «سکالیدن».

واندیشه مند بودن - وخواستن - و کار سازی کردن هم هست ؛ و با کاف فارسی هم آمده است .

سکالو [1] - بضم اول ورابع بواو کشیده بمعنی سکارو باشد یعنی آنچه بر روی زغال افروخته و اخگر آتش پخته باشند ازنان وگوشت و غیره ؛ وسکالیو هم گفته‌اند که بعد ازلام یای حطی باشد .

سکاله [2] - بضم اول بر وزن نخاله ، فضلهٔ سگ راگویند .

سکالیدن [3] - بکسر اول بر وزن خراشیدن ، بمعنی اندیشه وفکر وگفتگو کردن باشد؛ وبا کاف فارسی هم درست است ؛ و بمعنی گفتن ونوشتن - وخواستن هم آمده است.

سکالیده [4] - بر وزن خراشیده ، بمعنی فکر واندیشه وگفتگو کرده باشد .

سکاهن - بکسراول وفتح ها وسکون نون ، رنگ سیاهی راگویند که ازسرکه وآهن ترتیب دهند وبدان جامه وچیزهای دیگر رنگ کنند و بیشتر کفشدوزان بجهت چرم‌رنگ کردن سازند [*] .

سکبا [6] - بکسر اول و بای ابجد بالف کشیده ، نام آشی است که از سرکه و گوشت وبلغور و میوهٔ خشک پزند،وآن چنان است که گندم‌را بلغور کنند و درسرکه بخیسانندوخشک کنند و هروقت که خواهند صرف کنند؛ ووجه تسمیه‌اش سرکه باست چه سک بمعنی‌سرکه وبا آش راگویند .

سکبه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، نوعی از طعام است [7] - و روغن با کشک آمیخته رانیز گویند .

سکبینه [8] - با بای ابجد بروزن‌پشمینه، گیاهی باشد دوایی ومعرب آن سکبینج است ، و بعضی گویند صمغ نباتی است واین اصح است و بهترین وی آنست که بیرون آن بسفیدی و درونش بسرخی مایل باشد ؛ و باین‌معنی بجای بای ابجد واو هم آمده است که سکوینه باشد چه درفارسی با و واوبهم تبدیل می‌یابند وبعربی سغبین خوانند و بعضی گویند صغبین معرب سکبینه است .

سکج - بفتح اول و کسر ثانی وسکون جیم ، مویز را گویند [9] - وآن انگوری باشد که درآفتاب یا سایه خشک سازند.

سکرفنده [10] - بافا بروزن شکرخنده، اسب و استر سکندری خور را گویند یعنی بسر درآینده .

سکرفیدن [11] - با فا بر وزن نفهمیدن ، بسر در آمدن و سکندری خوردن ستور را گویند .

سکرکه - بضم اول و ثانی و سکون

---

۱ = سکارو (ه.م.) = سکالیو (ه.م.) = شکالیو(ه.م) . ۲ - رک : سگاله .
۳ - رک :سکالیدن . ۴ - اسم مفعول از سکالیدن (سکالیدن) .
* - وآنکهی بیش راح ریحانی کرد باید سکاهن افشانی .
نظامی گنجوی. «گنجینه۸۹» .
۶ - از : سک (سرکه) + با (ابا) (ه.م.) . ۷ = سکبا (ه.م.) .
۸ = سکوینه (ه.م.) = صغبین (معرب) = سغبین (ه.م.) = Sagapenon
« اشتینگاس : صغبین» = لاتینی Sagapenum «لك ۲ ص۲۶۹» .
۹ - همچو انگور آبدار بدی نون شدی چون سکج زبیری خشك.
لبیبی. « لغت فرس ۷۲».
۱۰ - اسم فاعل از «سکرفیدن» (ه.م.) ورك : شکرفنده . ۱۱ - رك : شکرفیدن .

رای قرشت وفتح کاف ، شرابی راگویندکه از ارزن سازند ۱ .

سکره ۲ - بضم اول و تخفیف کاف بر وزن سفره ،کاسه‌ای راگویندکه از گل ساخته باشند ؛ و با تشدید کاف هم گفته‌اند ؛ وبضم‌اول و فتح ثانی و ثالث مشدد هم‌آمده است ۳ .

سکز - بفتح اول وکسرثانی و سکون زای نقطه دار ، صمغی است که آنرا بعربی مصطکی خوانند ۴ -وباتشدید ثانی درترکی عدد هشت راگویند .

سکزه ۵ - بکسر اول و ثانی و فتح زای هوز ، بمعنی‌ستیزه است که جنگ وخصومت ولجاجت باشد .

سکستن ۶ - بضم اول و ثانی وسکون سین بی‌نقطه وفتح فوقانی و نون ساکن ، بمعنی گسیختن وکنده شدن و پاره گشتن باشد.

سکسك - بضم هر دو سین و سکون هر دوکاف ، زمین ناهموار و درشت را گویند - و اسبی که راه نداشته باشد و قطره رود ۷ - و نام درخت تاغ هم هست که چوب‌آنرا سوزند و آتش آن بسیار بماند - و بمعنی‌آواز پای هم آمده است۸ .

سکسکی - بضم هر دو سین و سکون ثانی و رابع بتحتانی کشیده ، زحمتی باشد که آدمی را در غایت ضعف پیدا میشود،وآن طپش دلی است که باندك جنبشی وحرکتی بهم رسد.

سکسنبویه ۹ - بفتح اول و سکون ثانی وسین بی‌نقطهٔ مفتوح بنون زده وبای ابجد بواو رسیده وفتح تحتانی ، لغتی است رومی‌وآن دوابی باشدکه بفارسی پنج انگشت گویند و در اختیارات بمعنی حب‌الفقدآمده است که‌تخم پنج انگشت باشد .

سکنج - بضم اول و ثانی و سکون نون و جیم ، گندگی دهن و بوی دهان را گویند و بعربی‌بخرخوانند - وشخصی را نیزگفته‌اندکه بوی دهان داشته باشد۱۰ - وبابن معنی بفتح‌اول هم‌آمده است - و با اول مکسور، بمعنی سرفه کردن و آواز بگلو در آوردن باشد - و بمعنی تراش هم‌هست که از تراشیدن باشد - وگزیدن را نیزگویندکه ازگزندگی‌باشد - و بفتح اول و نون و سکون ثانی و جیم ، سنگی باشد سیاه و سبك و بوی قیر کند و آنرا از شام آورند از وادئی که‌آن وادی را دربن زمان وادی جهنم خوانند . *

سکنجد ۱۱ - بکسر اول و ضم و فتح

---

۱ - «ظاهرا عربی باشد زیراکه درقاموس آورده» «رشیدی» . «سکرکه نوعی از شراب مرجبشه‌راکه از ارزن‌گیرند.لغت حبشی‌است، معرب آن سقرقع» « منتهی الارب».

۲ = سکوره = « اسکره» (هم) = اسکرچه = سکرچه. درکتب‌طبی‌پیاله‌ایست که مقدار معین‌میگیرد «رشیدی» . معرب‌آن«سکرجه» «نفس» .

۳ - زنقشبند ضمیر تومایه می یابد	خم و سکرهٔ رنگ مصوران بهار .
انیراخسیکتی.«رشیدی» .

۴ = سقز . ۵ - رك : سکیزه . ۶ = سکستن ، مقلوب «کستن».

۷ - اسبی چنانکه‌دانی زیر ازمیانه‌زیر	وزلاغری‌که بود نه سکسك نه راهوار .
انوری ابیوردی.«سروری» «رشیدی» .

۸ - اسم صوت . ۹ - معرب‌آن سجسنبویه «لك ۲ص ۲۷۲».

۱۰ - تشنه را دل نخواهد آب زلال	کوزه بگذشته بر دهان سکنج .
سعدی شیرازی. « رشیدی».

۱۱ - رك : سکنجیدن .

* **سکنجبین** - رك : سکنگبین .

ثانی هردو آمده است ، مضارع سکنجیدن باشد یعنی بتراشد ـ وبگزد ـ وسرفه کند ؛ و بکسر اول وثانی هم گفته‌اند .

سکنجی [1] = بکسر اول وثانی ، یعنی بتراشی ـ و بگزی ـ و سرفه کنی ـ و آواز در گلواندازی ؛ و باین معانی بفتح اول و ثانی‌هم گفته اند .

سکنجیدن = بکسر اول وثانی ، مصدر سکنج‌است که بمعنی‌سرفه کردن ـ وتراشیدن [2] ـ وگزیدن ـ وآواز بگلو کردن‌باشد ؛وبا ثانی مفتوح هم درست است.

سکنجیده [3] = بروزن‌ستم دیده،بمعنی تراشیده ـ وگزیده ـ و سرفه کرده ـ و آواز بگلو درآورده باشد.

سکند = بروزن فکند ، بمعنی جماع و مباشرت باشد .

سکندر [4] = مخفف اسکندر است‌وآن نام پادشاهی است مشهور ومعروف از روم‌وارسطو وزیر او بود و بعضی اورا ذوالقرنین میدانند اما ذوالقرنین اکبر که خضر علیه‌السلام در زمان او بود فریدون‌را میگویند ـ و بمعنی سرنگون هم هست ـ و اسبی که بسر درآید گویند « سکندر خورد » [5] ـ ونام یکی‌از بازیهاست ، وآن‌چنان باشد که هردو کف دست خود را برزمین گذارند وهردوپای خود را در هوا کرده راه روند.

سکنگبین [6] = باکاف فارسی ، بروزن و معنی سکنجبین‌است، وآن مرکبی‌است که‌از سرکه وعسل پزند بجهت دفع صفراوبلغم،چه‌سك بمعنی سرکه وانگبین عسل راگویند،وسکنجبین معرب‌آنست .

سکنه = بکسر اول و فتح ثانی و نون، مخفف اسکنه است،وآن‌افزاری باشد درودگران راکه بدان چوب سوراخ کنند و بشکنندوآنرا بعربی بیرم خوانند [7] .

سکنهٔ کانون = کنایه ازاخگرآتش وانگشت وزغال باشد .

سکو = بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو ، چیزی باشد چهار شاخه وپنج شاخه‌باندام کف دست ودسته هم دارد که دهقانان‌غلهٔ کوفته شده را بآن بباد دهند تا ازکاه جدا شود وآنرا در خراسان چارشاخ گویند و درجاهای دیگرچك وبواشه وبعربی مذری خوانند ـ وبضم اول وثانی و واو مجهول ، بمعنی تختگاه است ، و آن بلندیی باشدکه در دوطرف درکوچه ومیان باغها وپای درختهای‌بزرگ که سایه دار سازند [8] ؛ وباین معنی بفتح اول هم آمده است.

سکوا [9] = بکسر اول ، بروزن ومعنی سکبا است ، وآن آشی‌باشد که ازگوشت‌وبلغور وسرکه پزند .

---

۱ ـ رك : سکنجیدن . ۲ ـ وخراشیدن :

وخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد تا چند لب لعل دلارام سکنجی .

ناصر خسرو بلخی.«رشیدی»ورك: لغت‌فرس۶۹ .

۳ ـ اسم مفعول از«سکنجیدن» . ۴ ـ رك : اسکندر .

۵ ـ سکندر خورد اسب عمر دارا . محمد عصار « رشیدی» . ۶ ـ از : سك (سرکه) + انگبین،رك : سرکنگبین ، سکنجبین ، اسکنجبین « مؤید الفضلاء » ، سرکه‌انگبین « مؤید الفضلاء» = oxymel . ۷ ـ که شکستی چوچوب را سکنه . سنایی غزنوی «رشیدی» ـ خارپشت، تنی «لغت فرس ۵۰۶ و ۱۳۷ح » رك:سکرنه .

۸ = سکوی(ه.م.) ۹ = سکبا (ه.م.) .

سکوبا ۱ - بضم اول وثانی وبای ابجد بالف کشیده ، نام عابدی است نصاری که دیری ساخته بود و بنام او مشهور شد . گویند عیسی ع بدیر او رفت و از آنجا بآسمان صعود کرد ؛ وبا بای فارسی هم‌بنظر آمده است که سکوپا باشد.

سکوره ۲ - بضم اول وثانی و فتح‌رای قرشت ، بمعنی‌سکره است که کاسهٔ گلی باشد.

سکوهنج ۳ -بضم اول‌وثانی وواومجهول و فتح ها وسکون‌نون وجیم ، خارخسك‌را گویند، وآن خاری باشد سه گوشه .

سکوی ۴- بفتح اول و سکون آخر که تحتانی باشد ، بمعنی سکو است که بلندی در خانه و باغ و پایهای درخت و امثال آن باشد .

سکوینه ۵ - بفتح اول و کسر ثالث ، بروزن و معنی سکینه است ، وآن صمغ‌نباتی باشد دوایی شبیه بخیار زه و بهتر بن وی آنست که بیرونش سفید و درونش بسرخی مایل‌باشد.

سکه - بکسر اول و فتح ثانی مشدد ، بمعنی طرز وروش وقاعده و قانون باشد -وسیرت و ناموس را نیز گویند - وبمعنی‌لباس‌هم آمده است - ودرعربی نقشی که برروی طلا ونقره‌ومس رایج باشد ۶ - وآهنی را نیز گویند که نقش‌زر رایج را برآن کنده باشند - وآهنی که زمین‌را بدان شیار کنند - وکوچه وبازار ۷ - ودرختان خرما که صف زده باشند - و کنایه از صورت و رخساری که خط برآورده‌باشد - وهرچیزی که خوب بنظر درآید .

سکی رغلا ۸ - بفتح اول و رای قرشت ، بر وزن و معنی سقی رغلا است، وآن افتی باشد یونانی و بعضی گویند سریانی و معنی آن بعربی کثیرالارجل باشد یعنی بسیار پا ،وآن دوایی است که بسفایج گویندش و بسفایج معرب بس پایك است. اگر قدری از آن درشیراندازند شیر را ببندد .

سکیز ۹ - بکسر اول بر وزن ستیز ، بمعنی برجستن - وآلیز زدن و جفته انداختن ستور باشد - و بمعنی جهنده و جست و خیز کننده - و امر بدین معنی هم‌آمده است.

سکیزان ۹ - بکسر اول و رای نقطه دار بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی جست‌وخیز کنان باشد.

سکیزد ۹ - بر وزن ستیزد ، مضارع

---

۱ - لغت ایرانی‌شده ازEpiscopos یونانی (مدیر، ملاحظ،بعدها مقامی‌برای روحانیان مسیحی) = اسقف (عر) (ه.م.) :

بموبد نماید که ترسا شدم   که (کر) ازبهر مریم سکوبا شدم.

« شاهنامهٔ بخ ج ۹ ص ۲۸۶۶» ورك : مزدیسنا ۳۷۹ .

چه فرمائی که از ظلم یهودی   گریزم بر در دیر سکوبا ؟ « خاقانی شروانی ۲۱».

۲ = سکره (ه.م.) . ۳ رك : شکوهنج . ۴ =سکو(ه.م.) ۵ = سکینه (ه.م.) .

۶ - نبید تلخ‌چه انگوری وچه‌مویزی(میویزی .دهخدا).

سپید سیم چه با سکه وچه بی‌سکه . «منوچهری دامغانی ۱۸۰».

۷ - من وببیدو بخانه درون سماع‌و رباب   حسود بر در و بسیار گوی در سکه .

« منوچهری دامغانی ۱۸۰» .

۸ = سقی رغلا (ه.م.) از : سریانی sagi از ریشهٔ sga (بسیار ، زیاده ، بزرگ) . + regla (= رجل عربی ، پا) رك : فرهنگ سریانی انگلیسی تألیف Payne Smith ودلیل الراغبین فی‌لغة آلارامیین تألیف القس یعقوب اوجین‌منا الکلدانی‌چاپ‌موصل ۱۹۰۰ = کثیر الارجل (عر) = بسفایج = Polypode (فر) «لك ۲ص ۲۷۲» . ۹ - رك : سکیزیدن .

سکیزیدن است یعنی جست و خیز کند و آلیز اندازد .

سکیزنده[1] -بروزن ستیزنده ، بمعنی اسب و استر جهنده ولگد اندازه باشد.

سکیزه[2] - بروزن‌ستیزه ، بمعنی‌جست و خیز و لگد انداختن ستور باشد[3] - و بمعنی ستیزه هم آمده‌است که جنك وخصومت‌ولجاجت باشد[4] .

سکیزیدن- بروزن ستیزیدن ، بمعنی جست وخیز کردن - وجفته وآلیز انداختن‌ستور باشد[5] .

سکیله[6] -با تحتانی مجهول بر وزن جمیله ، بمعنی جستن‌گلو باشد و بعربی فواق گویندش .

بیان هیجدهم(۱)

در سین بی‌نقطه باکاف فارسی‌مشتمل برسی وچهار لغت و کنایت

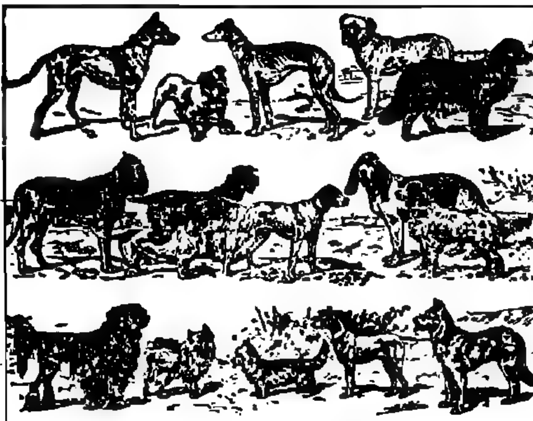
* **سگ ابلق** - بکسر ثانی ، کنایه از روزگار است باعتبار شب وروز یا نیك و بد یا شادی وغم .

سگابی - بر روز خرابی ، مخفف سگ

(۱)چك : هزدهم .

۱ -اسم‌فاعل‌از«سکیزیدن». ۲ - از:سکیز + ه (پسوند حاصل مصدر نظیر:خنده، گریه) .
۳ - خر سکیزه میکند در مرغزار. مولوی. «رشیدی» . ۴ - بمعنی‌اخیرمصحف«ستیزه».
۵ - بدشت نبرد آن هزبر دلیر سکیزد چو گور وستیهد چوشیر .
دقیقی طوسی. «رشیدی» . ۶ -قس:سکسکه .

* سك - بفتح اول ، پهلوی sak (لغت جنوب غربی) ، پارسی باستان -saka ○ = ایرانی باستان - spaka ○ (هرودتس (I،۱۱۰) spáxa رادرزبان مادی بمعنی (سگ) آورده) آریایی - sua - ka ، سانسکریت- svan «نیبرگ ۱۹۹» ولیز در پهلوی sag ، ارمنی shun ، کردی seh (se) (سگ) ، جمع sân ، seiân، افغانی spai ،کاشانی espá, esbá ، تالشی sipá «اسشق۷۴۳»،ورك : هوشمان ۷۴۳ ؛ گیلکی saeg «ك . ۱ص۲۸۷»، سمنانی äspä ، سنگسری aesbé (äsbä)، سرخه یی esbá ، لاسگردی aesbáe ، شهمیرزادی sag «ك . ۲ ص ۱۸۳» ؛ حیوانی



انواع سگ

چارپا از پستانداران گوشت خوارکه غالباً اهلی میشود و دارای انواع بسیارست، کلب (عر). رك : سگ در: قاب ۱ص۲۰۲ ببعد.

آبی است، وآن حیوانی باشد که آش بپگان وجندبی دستر ازو بهم میرسد واورا بتازی قناعه خوانند .

سگال[1] - بکسر اول بروزن خیال، بمعنی اندیشه و فکر باشد ـ و سخن و گفتگو را نیز گفته‌اند چه بدسگال بدگو راگویند [۲] ـ و دشمنی و خصومت را نیز گویند ـ و بمعنی خواننده و گوینده هم آمده است .

سگالش [۳] - با لام بر وزن سفارش ، بمعنی دشمنی و خصومت کردن ـ وفکرواندیشه نمودن ـ و سخن بدگفتن باشد .

سگاله [۴] - بفتح اول بر وزن حواله ، سرگین سگ را گویند [۵] ؛ و بضم اول هم گفته‌اند .

سگالیدن [۶] - بکسر اول بر وزن خراشیدن ، بمعنی سگالش است که دشمنی و خصومت کردن ـ و فکر و اندیشه نمودن [۷] ـ وسخن بدگفتن بود .

سگان آز - بکسر نون و همزه بالف کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، کنایه ازطالبان‌دنیا واهل حرص باشد .

سگ انگور [۸] - داروبی است که آنرا بتازی عنب‌الثعلب گویند .

سگانه - بکسر اول بروزن میانه، نام قریه ایست از قرای غزنین نزدیك بهشت که آنهم از قرای غزنین است .

سگاوند - بفتح اول بر وزن زراوند ، نام کوهی است نزدیك بیستان و معرب آن سجاوند است ؛ و باشین نقطه‌دار نیز بنظرآمده است [۹] .

سگ پستان [۱۰]- بفتح اول و کسر بای فارسی ، معروف است،وآن داروبی باشد که آنرا سپستان گویند که انگور دشتی باشد.

سگ پوی - با بای فارسی بر وزن بد خوی ، آواز پای را گویند بوقت آمدن

---

(۱) چك : هزدهم .

---

۱ ـ رك : سگال ، سگالیدن. ۲ ـ لفةبمعنی :بداندیش . ۳ ـ اسم مصدر از «سگالیدن» . ورك : سگالش . ۴ ـ از : سگ + آله (پسوند نسبت و تشبیه . رك : لغت نامه : آله) .

۵ـ « سگاله ، سرگین مردم بود . عماره (مروزی) گوید :

یکی بدید بکوه او فتاده مسواکی ربود تا بردش باز جای وباز کنه
یکی بگفت که مسواك خواجه گنده شده است
که این سگاله وگوه سگ است خشك شده .»

« لغت فرس ۴۴۷ » .

۶ ـ از : سگال + یدن (پسوند مصدری) .

۷ ـ با خود غزلی همی سگالید که نوحه نمود وگاه نالید .

نظامی گنجوی. «گنجینه۸۹» .

۸ ـ رك : سگنگور .

۹ ـ مؤلف حدودالعالم در «سخن اندر ناحیت‌حدود خراسان» گوید: « استاخ ،سکاوند ـ دوشهر کند خرد بردامن‌کوه نهاده وسکاوند را حصاریست محکم وجایی بابسیارکشت وبرزاست» . «حدود۶۴» لسترنج‌آنرا Sakîwand ضبط کرده ازشهرهای عمدهٔ‌بامیان نوشته است«سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۴۱۸» . ۱۰ـ رك : سپستان .

و رفتن؛وباین معنی‌باشین نقطه‌دار هم آمده‌است.

سگ جان - بر وزن مرجان ، بمعنی سخت جان وسختی‌کش باشد .

سگ جگر - بمعنی سگ جان است که سخت جان ومحنت‌کش باشد - ومردم‌غردل ونامهربان را هم گفته‌اند .

سگ دل - بکسر دال ابجد و سکون لام ، بمعنی‌آزارکننده باشد ۱ .

سگ دندان - بروزن برقندان،دندان نیش راگویند که هر یك از سباع و بهایم را میباشد و همچنین مار را نیز هست که‌بدان‌دندان نیش میزند وآنرا بتازی ناب میگویند.

سگر ۲ - بضم اول وثانی و سکون رای بی نقطه . بمعنی چکامه است که خار پشت بزرگ تیر انداز باشد ؛ و با زای نقطه دارهم گفته اند .

سگرنه ۳ - بضم اول و ثانی و سکون رای قرشت وفتح نون ، بمعنی سگراست که‌خار پشت بزرگ تیرانداز باشد ؛ و باین معنی بازای نقطه دارهم آمده است .

سگز ۴ - بکسر اول وسکون ثانی‌وزای نقطه‌دار ، نام‌کوهی است بسیار بلند از ولایت زابلستان مابین کلبچ و مکران و دریای سند از پهلوی آن میگذرد . گویند تولد رستم زال در آنجا واقع شده است وآنرا سگزی ازآن‌جهت گویند .

سگزن - بفتح اول بر وزن رگ زن ، نوعی از تیرکوچك باشد وپیکان آن بغایت‌باریك وتیز میباشد .

سگزنه ● - بضم اول و ثانی و سکون زای نقطه دار و فتح نون ، خارپشت کلان تیر انداز راگویند، یعنی خارهای خود را چون تیر اندازد .

سگزی - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی ، بمعنی سگزاست که نام کوهی باشد در زابلستان و ساکنان آنجا را بنام آنکوه میخوانند وسگزیان میگویند و رستم زال‌ازآنجا است ؛ و بعضی گویند سگزی بمعنی سیستانی است چه سیستانرا سگستان هم میگویند و آن مخفف سگزیستان است و معرب آن سجزی باشد ٦ - و نام یکی ازقرای صفاهان هم‌هست.

سگسار - با سین بی‌نقطه بروزن‌رفتار، بمعنی سگ مانند است چه سار بمعنی مانندهم آمده است - و بمعنی سگ سر هم هست چه سار بمعنی سرباشد - و نام ولایتی است‌که سر مردم در آنجا مانندسرسگ و تن همچون آدمی باشد و نام مردم آنجا هم هست ۷ - وکنایه از حریص مال و طالب دنیا وبرنده و مفتربا باشد

---

۱ - فرمود بسگدلان درگاه تا پیش سگان برندش از راه .
نظامی گنجوی.«گنجینه ۸۹» .

۲ = سغر (ه‍ م.) «رشیدی» = سگرنه (ه‍.م.) = سغرنه(ه‍.م.) ، اوستا - sukuruna (ازانواع سگ محسوب شده)،پهلوی sukur ، کردیsîxôr، افغانی shkûnr (درلهجهٔ وزیری sukal) ، بلوچی sîkun (جوجه‌تیغی) «اشتق ۷۴۴» نیزافغانی shkon (= ٥ skarna) shkun، (= ٥ skurna) . اشکال فارسی متعلق بلهجه های مختلف است « هوبشمان ۷۴۴» در لهجهٔ انارك وجندق sêxûl « فرهنگ نظام : سیخول» .

۳ = سغرنه (ه‍ م) «رشیدی» . ۴ - رك : سگستان .

● - مصحف «سگرنه» . ٦ - منسوب به «سگز» = سیستان .

۷ - از : سك (= Saka) [رك : سگستان] + سار (= سر ، پسوند)منسوب بقوم سکه ، سرزمین سکه (از یادداشتهای استاد پور داود) .

سگستان ۱ - بروزن سیستان ، زابلستان باشد که سیستان است ومعرب آن سجستان بود.

سگسنبویه ۲ - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطهٔ مفتوح و نون ساکن و بای ابجد مضموم و فتح یای تحتانی ، تخم‌پنج‌انگشت است وآنرا بعربی حب‌الفقد گویند ؛ و باین‌معنی بتقدیم نون بر کاف هم بنظر آمده است که سنگسبویه باشد .

سگک - بروزن فلك ، مصغر سگ‌است که بتازی کَلب خوانند - و گیاهی باشدکه بار و میوهٔ آن کرهی است کوچك وپرخار که در جامه (۱) آویزد - ونوعی از قلاب هم‌هست.

سگ کش - بضم کاف و سکون شین نقطه دار ، رستنیی باشد که بیشتر در آبهای ایستاده روید و برگ آن بیرگ بیدماند است و ساق آن سرخ و گره‌دار میشود و آنرا بتازی فلفل الماء وزنجبیل الکلاب خوانند و چون‌تر باشد باتخم‌آن‌بکوبند وبرکلف‌طلا کنندنافع‌بود.

سگ کن ۳ - بفتح اول و کاف بروزن مخزن ، مردم گیا باشد وآنرا ازآنجهت‌سگ کن میگویندکه هرکس آنرا میکند میمیرد ، پس بوقت کندن اطراف آنرا خالی کنند و طنابی آورند یکسر آنرا برکمر سگ و سر دیگر را بدان گیاه بندند و سگ را نهیب دهند تا بدود، درآن اثنا آن گیاه از زمین کنده شود . گویند بعد از چند روز سگ میمیرد ، میوه و ثمرآنرا بعربی تفاح الجن خوانند .

سگ کنك ۴ - بروزن (۲) شب پرك، مصغر سگ‌کن است که مردم گیا باشد.

سگ لاب ۵ - با لام الف بر وزن مهتاب ، حیوانی‌باشد آبی شبیه بسگ‌ودرخشکی نیزتعیش تواند کرد. گویند خصیهٔ وی آش‌بچگان است، اورابیدستروخصیهٔ اورا جندبیدسترخوانند.

سگ لابی ۶ - با لام بروزن مهتابی، بمعنی سگ‌لاب است که بیدستر باشد و بعربی قضاعه خوانندش .

سگ لاو ۶ - با واو بر وزن غرقاو ، بمعنی سگ‌لاب است که بیدستر باشد.

سگلاوی ۶ - بروزن سرداوی ،بمعنی سگلاب است که سگ‌آبی باشد و او را بیدستر

(۱) چش : برجامه . (۲) چك : بوزن .

۱ - پهلوی Sagəstân « مارکوارت . شهرستانهای ایرانشهر ص ۱۷ ، ۷۳ » مرکب از : سگه (= Saka نام قومی باستانی + ستان پسوندمکان) ، در زمانهای باستانی تیرهٔ انبوهی از آریاییان میانهٔ ایران واروپا سکونت داشته‌اند وهمیشه بتاخت و تاراج وکشتارمی پرداخته‌اند. نام این قوم درکتیبهٔ بهستان (بیستون) Sakaیاد شده . یونانیان این مردم را اسکوث Scythe می نامیدند وهمین نام است که درزبان فرانسوی «سیت» خوانده میشود « مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۷۹ - ۱۸۰» مقارن سلطنت‌فرهاد دوم اشکانی(۱۳۶ - ۱۲۸ ق . م.) واردوان دوم (۱۲۷-۱۲٤ ق .م.) برابر هجوم «یوشه چیان» (طایفه‌ای از مغول) بممالك متمدن ، مردمان اطراف‌سیحون وحتی جیحون ازمساکن خود کنده شدند و درصدد تهیهٔ اراضی تازه برآمدند. ازجمله «سکه‌ها» دولت یونانی باختر (بلخ) را منقرض کردند و بطرف جنوب راندند . سکه ها در « زرنك = Drangiana یونانیان)»مستقرشدند وازاین زمان زرنگ بانام‌سگستان (= سجستان،سکزستان، سیستان) معروف شد «ایران باستان ج ۳ص۲۲۵۸» وسبت بدان سگزی ومعرب‌آن سجزی‌است.
۲ - رك : سجسنبویه . ۳ - رك: سگ‌کنك . ۴ - رك : سگ‌کن.
۵ - رك : سگ لابی ، سگ‌لاو ، سگ‌لاوی ،سغلاب . ۶ - رك : سگ‌لاب .

خوانند و بعربی قناعه گویند و خصیهٔ وی آتش بچکان است که چند بیدستر باشد.

سگنگور ۱ - با کاف فارسی بر وزن سقنقور، مخفف سگ‌انگور است وآن میوه‌ای باشد بمقدار فلفل و آن سرخ و سیاه رنگ نیز میباشد و بتازی‌عنب‌الثعلب گویند - ودرفرهنگ سروری بمعنی سپستان هم‌آمده است.

بیان نوزدهم

در سین بی‌نقطه با لام مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

سل - بفتح اول و سکون ثانی، چیزی باشد که از چوب وخلاشه درهم بندند وباآن از آب گذرند-وبمعنی کشتی هم‌آمده‌است ۲ وبعربی سفینه خوانند - وشش را نیز گفته‌اند که عربان ریه (۱) گویند - و بکسر اول‌نام مرضی‌است ۳ - و نام یکی از اسلحهٔ هندوان باشد و زوبین همان است.

سلا - بر وزن علا، نام خنیاگری‌است.

سلات - بروزن ممات، نام سازنده‌ای بوده ودرعربی کاسه لیس را گویند.

سلاجت ۴ - بفتح اول و کسر جیم وسکون فوقانی، نام دارویی است دوایی، وآن سنگی باشد که بوی بول وشاش از آن می‌آید، وگویند این لغت هندی است.*

سلاحه ۵ - بفتح اول وحای بی نقطه، شاش بز کوهی راگویند که برسنگ کرده باشد و سنگ سیاه شده باشدوآنرا بتراشند ودردوایی بکار برند، خصوص جذام را نافع است وظاهراً که با لغت سابق تصحیف خوانی شده باشد، الله اعلم.

سلاك - بر وزن هلاك، شوشهٔ طلا و نقره را گویند و آن جسد گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنین ریزند - و بمعنی کرایه هم‌آمده است.

سلب فرشته داشتن - کنایه از رنگ سبز پوشیدن باشد.

سلجق - بفتح اول وضم جیم، مخفف سلجوق‌است که‌پدر کلان‌سلجوقیان‌باشد ۶ ؛وباجیم فارسی هم‌آمده است.

سلجن - بفتح اول و جیم بروزن‌مخزن، بمعنی بی شرمی کردن وسخنان درشت بر روی مردم گفتن باشد.

سلجوق - بروزن سرطوق، پدر کلان پادشاهان سلجوقی‌باشد ۷ ؛وباجیم فارسی هم‌درست است.

(۱) چاك : رئه.

۱ - رك : سگ انگور. ۲ - زهی‌بحرجاه ترا آسمان‌سل. سراج‌الدین‌راجی «رشیدی».
۳ - (عر) بیماری و قرحه‌ای که بیشتر درشش پدیدآید وکم کم آنرا فاسد کند.
۴ - بهندی «سلاجیت» «فرهنگ نظام»ورك: سلاحه. ۵ - urine de bouc = (فر) «لك۲ ص۲۸۰» ورك : سلاجت. ۶ - رك:سلجوق. ۷ - سلجوق بن تقاق (دقاق) رئیس‌ترکمانان‌ومؤسس سلسلهٔ سلجوقیان‌که درقرنهای پنجم وششم درایران وتاپایان قرن هفتم در آسیای صغیرسلطنت کرده‌اند. رك : دائرة المعارف اسلام وطبقات سلاطین اسلام لین پول.
* سلاح شور - رك : سلح شور.

سلح شور [۱] - بفتح اول وثانی، بمعنی سپاهی و مستعد قتال و جدال باشد و معنی آن سلاح ورز است که از سلاح (۱) بهم رسانیدن و تحصیل کردن اسباب جنگ باشد و در عربی مقدمةالجیش خوانند و بترکی سرباشاران گویند سو مرد مسلح سلاح بستهرا نیز گفته‌اند - وپیادهٔ سلاح (۲) بدست را هم میگویند.

سلدانیون [۲] - بفتح اول وسکون‌ثانی ودال بی‌نقطه (۳) بالف کشیده و کسر نون‌وتحتانی بواو رسیده و بنون دیگر زده ، بلغت یونانی درختی باشد که بالای آن از زمین بمقدارسه‌ذرع بلند شود وگلی دارد بسیار سرخ وتخم‌آن‌بمقدار کشنیز بود ، برگ و تخم آنرا باهم‌بکوبندوبر گزندگی مار وعقرب گذارند نافع باشد.

سلیس [۳] - باسین بی نقطه بر وزن تلبیس ، سنگی باشد متخلخل چنانکه گویی باد ازآن برمی‌آید .

سلش [۴] - بفتح اول وکسر ثانی‌وسکون شین نقطه‌دار ، بلغت زند و پازند (٤) بمعنی بد باشد که در مقابل نیك است ؛ و باین معنی بعد از حرف ثانی یای حطی هم آمده‌است که سلیش باشد [۵] .

سلطان اختران - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

سلطان فلك - بمعنی سلطان اختران است که کنایه ازآفتاب عالمتاب باشد.

سلطان یك اسبه - بمعنی سلطان فلك است که خورشید جهان‌گرد باشد.

سلطان یك سواره - بمعنی‌سلطان یك اسبه است که آفتاب عالم‌گرد باشد ؛وسلطان یك سوارهٔ گردون هم میگویند .

سلطقی - بفتح اول وطای حطی بروزن احمقی ، نوعی از پوشش قلندران است که پارها ازآن آویخته باشند .

سلف - بضم اول و سکون ثانی و فا ، بمعنی سرفه باشد [۶] ، و آن بسبب خارش گلو

---

(۱) چب ۱ ، چش : صلاح (!) . (۲) چك: و مرد سلاح .
(۳) چك : – بی نقطه . (٤) چك : زند وپازند .

---

۱ ـ مخفف «سلاح شور». امیرکیکاوس درباب ۲۷ قابوسنامه گوید: «چون بزرگ شود (پسر) بعلم سلاحش دهی ، تاسواری و سلاحشوری بیاموزد و بداند که بهر سلاح چون کار باید کرد . » « قابوسنامه ۹۵ » . بعضی نیز جزو اول کلمه را مخفف « سلیح » ممال « سلاح » دانسته‌اند «آموزش وپرورش سال ۹ شمارهٔ ۵ ص ۶۰–۶۱. محیط طباطبائی» جزو دوم کلمه «شور» بمعنی ورزیدن وگزاردن وعمل‌کردن آمده . اسدی طوسی گوید :

همه روز فرمایشان دار و برد   سواری و شور سلیح نبرد .

درکتاب «مزارات‌قهستان» تألیف حسامی واعظ خوسفی «خاکشور» بمعنی زارع وکشاورز آمده . (رك : آموزش وپرورش ایضاً) :

چه خوش‌گفت آن تهی دست سلحشور   جوی زر بهتر از پنجاه من زور .

« گلستان ۱۲۱» .

۲ ـ لکلرك گوید : «سکدانیون» هم خوانده شده وما نمیدانیم این گیاه چیست ؟ «لك ۲ ص ۲۷۸» . ۳ ـ رك : سلیس . ۴ ـ هز ، çaryâ ، çalyâ (بد) «یاروچا ۳۶۶» که s(a)lsh هم خوانده میشود . ۵ ـ رك:سلیش . ۶ = نسرف (ه.م.) = سرفه (ه.م.) .

بهم میرسد ـ و بکسر اول بمعنی هم‌داماد باشد یعنی دو خواهر باشند وهریك را شخصی‌زن‌کند وآن دو شخص مریکدیگر راسلف باشند . ودر عربی نیز بهمین معنی است ۱ ـ وبفتح اول‌وثانی در عربی بمعنی گذشته و پیشینیان باشد .

سلق ۲ ـ بفتح اول و سکون ثانی‌وقاف در آخر ، لغتی است عربی و صاحب اختیارات میگوید که آن دو نوع است : یك نوع آنست که بپارسی هم آنرا سلق میگویند و نوع‌دیگر آن که بفارسی چقندر خوانند . گویند اگر آب برگ آنرا بر شراب ریزند سرکه شود و اگر بر سرکه ریزند شراب گردد ـ وبضم اول‌وثانی، کیسهٔ بزرگ‌چرمینی راگویندکه‌اصناف‌واجلاف بر میان بندند .

سلقیس ۳ ـ بروزن بلقیس،نام شهری است آباد کردهٔ ذوالقرنین ؛ و باین معنی بتقدیم قاف برلام هم بنظر آمده است که سقلیس باشد .

سلك ـ بکسر اول وسکون لام وکاف، ناودانرا گویند۴ ؛ وباین معنی‌بفتح وضم اول هم گفته‌اند ـ و در عربی رشته را گویند عموماً و بمعنی رشتهٔ مروارید و رشتهٔ سوزن‌باشدخصوصاً ـ و بفتح اول و سکون ثانی وکاف ،بردن‌چیزی در چیزی و درکشیدن چیزی‌درچیزی باشدهمچو مروارید و مهره و امثال‌آن را دریك‌رشته‌کشیدن و ملازم شدن چیزیرا یعنی جزو لاینفك چیزی شدن ـ وبضم اول و فتح ثانی، درعربی‌کبك بچهٔ نر را گویند خواه کبك دری باشد و خواه غیر آن .

سلك دورقمر ـ کنایه از دنیا و روزگار است ـ و کنایه از شب و روز هم هست .

سلك لآلی ـ بضم‌لام وسطی۵ ،بمعنی عقدمروارید است ـ وکنایه ازعقد دندان‌محبوبان هم هست .

سلکك ـ بکسر اول وفتح‌کاف بروزن خشتك،مصغر سلك است۶ که ناودان باشد یعنی ناودان کوچك .

سلم ـ بفتح اول و سکون ثانی و میم ، نام پسر (۱) فریدون است ۷ ـ و بکسراول‌وفتح ثانی ، تخته و لوحی‌باشد که‌کودکان برآن چیز نویسند و ازآن چیزی خوانند ؛ و بفتح اول هم

(۱)چك :+ بزرگ .

۱ ـ(عر) «سلف ککتِف وبکسر ، پوست‌ـوشوی خواهرزن» «منتهی‌الارب» .

۲ = bette(فر) «لك۲ ص ۲۷۴» .   ۳ ـرك : سقلیس .   ۴ ـرك : سلکك.

۵ ـ«لآلی بفتح‌اول بلغت عربی جمع لؤلؤاست ودرینجا مصنف بضم لام گفته ظاهراًمعلوم‌میشود که غلط کاتب باشد» «چك‌ص۴۳۵ح» .   ۶ ـ رك : سلك.   ۷ ـ در اوستا (فروردین یشت بندهای۱۴۳-۱۴۴) ازممالك ایران وتوران وسلم وساینی وداهی‌اسم برده شده است سه مملکت اول یاد آورداستان معروف فریدون است که جهان را درمیان سه پسر خودسلم وتور وایرج تقسیم کرد. مملکت سلم یاسرم در اوستا Sairima آمده و در تعیین محل آن اشکال است . مورخان این مملکت را روم وروس و آلان ومغرب و خاور زمین و بلاد فرنگستان و اروپا ذکر کرده‌اند وخاور شناسان نیز بحدس واحتمال پرداخته برخی بقوم سامی نژاد Solym که در آسیای صغیر در مملکت Licie ساکن بوده‌اند متوجه شده‌اند،ولی غالب آنان گمان برده‌اند که قوم سلم همان طوایف معروف Sarmat یا Sauromat باشند و مارکوارت نیزبرین عقیده بود . سرمتهاقومی بودند آریایی‌نژاد . سرزمین آنان از شمال شرقی دریاچهٔ آرال تا رود ولگا امتداد داشت . آنان چادرنشین بودند واز تمدن و زندگانی شهری بهره‌ای نداشتند . بنابقول مورخان قدیم یونان وروم مادها خود را از بستگان وخویشان سرمتها میخواندند. «پورداود . یشتها ۲ ص۵۵-۵۶» .

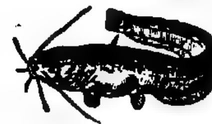
باین معنی آمده است ـ وبفتح اول وثانی درعربی پیشی فروختن وخریدن غله است که هنوز نرسیده باشد و بیع سلم همان است ـ و بمعنی گردن نهادن واطاعت کردن هم هست ـ و بضم اول وفتح ثانی مشدد ، در عربی زینه پایه ونردبان را گویند ـ و بکسر اول و سکون ثانی هم در عربی آشتی وصلح را گویند که درمقابل جنگ است.

سلمك ـ بفتح اول و میم بروزن مردك، نام آوازه‌ایست از جملهٔ شش آوازهٔ موسیقی که آن شهناز و کردانیه و گوشت و مایه و نوروز و سلمك باشد .

سلمه ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی، تخم خاریست که بدان چرم را دباغت کنند وآن مانند خرنوب شامی باشد، لیکن ازآن سفیدتراست .

سلنج ـ بکسر اول و ضم ثانی و سکون نون و جیم، مخفف سه لنج است یعنی سه لب، چه لنج بمعنی لب هم آمده است ـ و کسی را نیز گویند که لب بالایین یالب زیرین او چاك باشد.

سلور [۱] ـ بکسر اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و رای قرشت (۱)، نوعی از ماهی باشد و آن در رود نیل بهم میرسد وآنرا بعربی جری میگویند .



سلور

سله [۲] ـ بروزن غله ، زنبیلی راگویند که چیزها در آن گذارند ـ و هر سبد را نیز گویند عموماً و سبدی که مارگیران مار درمیان آن کنند (۲) خصوصاً .

سليح [۳] ـ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و حای بی نقطه (۳) بمعنی سلحشوراست که مستعد قتال و جدال و شخص سلاح بسته ومقدمةالجیش باشد .

سليخه ـ بفتح اول وخای نقطه‌دار وثانی بتحتانی رسیده ، پوست درختی است دوایی [۴]، و بهترین آن سرخ رنگ و سطبر باشد و مانند دارچینی درهم‌پیچیده‌بود. گرم‌وخشك‌است‌درسوم .

سليس [۵] ـ بروزن نفیس ،بمعنی سلبیس است که سنگ پا باشد و آن نوعی از سنگ است متخلخل .

سليسون ـ بفتح اول،بروزن فریدون، نام برادر پادشاهی بوده که آنرا انلفراط میگفته‌اند [۶] .

سليش [۷] ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بشین نقطه دار (٤) زده ، بلغت زند و پازند (٥) بمعنی بد وزبون باشد که نقیض خوب ونیك است .

سليط ـ بر وزن شریط ، بلغت یونانی روغن زیتونرا گویند .

سليقون [۸] ـ بفتح اول و ضم قاف بروزن فریدون ، بلغت رومی سریتج راگویند، وآن رنگی است که نقاشان بکار برند .

سليك ـ بروزن شریك ، مخفف بوسلیك

(۱) چك : -- قرشت . (۲) چش :نهند . (۳) چك : وحا .
(٤) چك : — نقطه دار . (٥) چك : زند وپازند.

۱ = silure (فر)«لك۲ص ۲۸۰» . ۲ ـ (عر) «سله (بفتح اول ودوم مشدد) خنور که طعام‌وجامه وبار دروی نهند .سلال (بکسر)جمع»«منتهی‌الارب». ۳ ـ معمال‌سلاح (عر) بمعنی ابزار جنگ است . ۴ = cannelle (فر) « لك۲ص ۲۷۲ » . ۵ = لاتینی Silicea (Silicium) ، (فر) silice (۱)دزی املاء «سلیس» راباتردید نقل وآنرا (نام گیاهی) ترجمه کرده ونوعی‌از (عینون) دانسته‌است«دزی‌ج۱ ص۶۷۳» رك:سلبیس . ۶ ـ ازوامق‌وعذرای عنصری . رك:لغت فرس۴۰۳. ۷ ـ هز،salish ، səlish. . . پهلوی vat، بد «یونکر۱۰۱».
۸ ـ رك : سریقون ، زرقون.

است، وآن نام مقامی است از جملهٔ دوازده مقام که آن بزرگ وبوسلیك وحجاز وحسینی وراست و رهاوی و زنگوله و صفاهانك و عراق و عشاق وکوچك و نوا باشد .

سلیمانی - نوعی از خرمای سفید باشد - وسنگی هم هست مشهور ۱ .

سلینون ۲ - بفتح اول و نون بر وزن فریدون ، بلغت یونانی رستنیی باشد که بیشتر درآبهای ایستاده روید و آنرا بعربی جرجیرالماء وکرفس الماء وقرةالعین گویند. برگ آن ببرگ نعناع ماند لیکن بزرگتر ازآن است .

بیان بیستم

درسین بی نقطه با میم مشتمل بر پنجاه وسه لغت وکنایت

سم - بضم اول و سکون ثانی ، معروف است که سم اسب و استر و خروگاو و گوسفند و امثال آن باشد واین بمنزلهٔ ناخن است آنها را ۳ - وبمعنی پای هم آمده است که بعربی رجل خوانند - و جاییرا نیز گویند که در زمین یا در کوه بکنند ۴ و چنان سازند که در درون آن توان ایستاد و خوابید همچنانکه مرتاضان و درویشان از برای خود و چوپانان بجهت گوسفندان سازند - وبفتح اول ۵ در عربی زهر را گویند .



سم

سماچه ۶ - بروزن سراچه ، سینه بند زنانرا گویند .

سماخچه ۷ - بفتح اول وسکون خای نقطه‌دار بر وزن نفارچه ، مخفف ساماخچه است که سینه‌بند زنان باشد .

سماروخ ۸ - با رای بی نقطه بواو کشیده و بخای نقطه‌دار زده ، رستنیی باشد که آنرا خایه دیس گویند چه بتخم مرغ می‌ماند و کلاه دیوان هم خوانند . از زمینهای نمناك و دیوارهای حمامها روید ودر صحراهانیزمیباشد وآنچه در صحراها روید میتوان خورد وآنچه در جاهای دیگر بروید (۱) بسبب سمیتی که دارد نمی‌خورند . گویند شیرهٔ آن جلای بصر دهد و عوام آنرا چترمار گویند.

سماروغ ۹ - باغین نقطه دار ، بروزن و معنی سماروخ است؛ وآن رستنیی باشد که در دیوارهای حمام و زمینهای نمناك و زیرهای خم

(۱) چش : روید .

۱ - Calamine «دزی ج۱ص۱ ۲:۲۵» ۲ - یونانی Sélinon «اشتینگاس» .

۳ - سنب = سمب ، پهلوی sumb ، ارمنی smbak ، کردی ع sim ، افغانی ع sum، وخی وسریکلی ع süm «اشتق ۷۴۵»؛ درپارسی باستان - sumba° یا - sumpa° ، درسانسکریت - çumbha° یا - çumpa° «هوبشمان ۷۴۵»؛ گیلکی sûm ، معرب: سنبك . ۴ - کردی sontin ، کردی ع sûmb ، sumb ، sumbagh ، sumbîden ، بلوچی sumb (سوراخ) ، ازفارسی: سفتن «اشتق ۷۴۶» ورك : هوبشمان ۷۴۶ . ۵ - وتشدید دوم . رك : منتهی‌الارب و شرح قاموس .

۶ - رك : ساماخچه ، سماکچه . ۷ - رك : سماچه ، سماکچه .

۸ = سماروغ (ه.م.) . ۹ = سماروخ (ه.م.) .

سرکه و امثال آن روید ـ و بمعنی خاك شور و شوره زار وزمین بی حاصل هم هست .

سماروك ـ بضم رای بی‌نقطه وسکون واو و کاف ، بمعنی کبوتر باشد و بعربی‌حمام خوانند .

سماری ـ بضم اول‌بروزن بخاری، کشتی و جهاز راگویند و بعربی سفینه خوانند ۱ .

سماریس ـ بفتح اول و رابع بتحتانی کشیده و بسین بی نقطهٔ (۱) زده، بیونانی نام نوعی از ماهی باشد و آنرا اهل مغرب سردین گویند ۲ .

سم افکندن ـ کنایه از لنگ شدن باشد .*

سماقیل ۳ ـ بفتح اول و کسر قاف بروزن ابابیل ، سماق راگویند و آن چیزیست که در آشها وطعامها کنند.

سماك ۴ ـ با کاف ، بروزن و معنی سماق است که در آش کنند و سماق معرب آنست .

سماکار ۵ ـ بفتح اول وکاف ، بروزن هوادار ، سبو کش میخانه راگویند یعنی‌خدمتکار شرابخانه ـ ومطلق خدمتکار را نیز گفته‌اند.

سماکاره ۶ ـ بفتح اول و رای قرشت ، بمعنی سماکار است که سبو کش میخانه ـ ومطلق خدمتکار باشد .

سماکچه ۷ ـ باکاف ، بروزن ومعنی سماخچه است که سینه‌بند زنان باشد.

سمان ـ بفتح اول بروزن کمان، مخفف آسمان است ۸ ـ و نام روز بیست و هفتم بود از هر ماه شمسی ۸ ـ و بکسر اول نام شهری ومدینه‌ای باشد ۹ .

سمانه ـ بر وزن زمانه ،مخفف‌آسمانه است که‌سقف خانه باشد ۱۰ـ و پرنده‌ای هم‌هست کوچك وآنرا بترکی بلدرچین‌وبلغت دیگر کرك بروزن فلك خوانند ۱۱ـ ودرعربی نیزهمین‌معنی دارد ـ وبهندی نام شهریست درهندوستان۱۲ که نوعی از جامهٔ باریك از آنجا آورند.

سمانی ۱۳ ـ بفتح اول بر وزن امانی ، نام مرغی است که از دریا خیزدوآنرا بعربی‌قتیل الرعد خوانند ، بسبب آنکه هر گاه‌صدای‌رعد بشنود بمیرد وبعضی گویند سلوی است که‌بفارسی کرك وبترکی بلدرچین خوانند . *



سمانی

سمج ۱۴ ـ بضم اول وسکون ثانی‌وجیم، جاییرا گویند که در زیر زمین یا در کوه بجهت درویشان و فقیران یا گوسفندان بکنند ـ ونقب و زندانرا نیز گویند ؛ و با جیم فارسی و بفتح اول هم بنظر آمده است .

سمچه ۱۵ ـ بضم اول بر وزن خمچه ،

---

(۱) چك : ــ بی نقطه .

---

۱ ـ حاسدچوپیش باشد بهتر رود سعادت چون باد پیش‌باشد ، بهتر رود سماری.
« منوچهری دامغانی ۸۶» .

۲ ـ رك :سردین. ۳ = sumac «لك۲ص۲۹۲»رك : سماق . ۴ = سماق (ه.م.) .

۵ ـرك : سماکاره . ۶ ـ رك:سماکار . ۷ ـ رك : سماخچه ، سماچه . ۸ ـ رك : آسمان.

۹ ـ بضم اول وتشدید دوم ، قریه ایست بجبل‌السراة « معجم‌البلدان » . ۱۰ـ رك : آسمانه .

۱۱ـ رك:سمانی . ۱۲ـ Sâmâna سامانه (درپنجاب نزدیك پتیاله) . ۱۳ = caille (فر)

«لك ۲ص ۲۸۵» . و رك : سمانه . ۱٤ـ رك : سم ، سمچه . ۱۵ ـ رك : سم ، سمج .

بقیه در صفحهٔ ۱۱۶۵

بمعنی سمج است که خانهٔ زیرزمین و نقبوجای گوسفندان باشد درکوه یا در صحرا .

سمر - بفتح‌اول بروزن قمر ، نام‌پادشاهی بوده از ترك ۱ - ودست افزاری‌است جولاهگانرا و آن مانند جاروبی باشدکه با آن آهار برتارهٔ جامه مالند ۲ ؛ و با تشدید ثانی هم‌آمده‌است - و درعربی بمعنی افسانه وافسانه‌گفتن باشد - و بفتح اول وسکون ثانی هم درعربی‌بمعنی‌افسانه گفتن - ومیخ آهنی برجایی کوفتن باشد .

سمراد ۳ - بروزن فرهاد ، بمعنی‌وهم وفکر و خیال باشد .*

سمرکند ۴ - با کاف ، بروزن و معنی سمرقند است و آن شهری باشد درماوراء النهر که کاغذ خوب ازآنجا آورند و سمرقند معرب آنست ومعنی ترکیبی آن ده سمراست ، و سمر نام پادشاهی بوده از ترك ۵ و ترکان ده را کند میگویند، واین ده رااوبناکرده بوده استوبمرور ایام شهر شده .

سمسق ۶ - بفتح اول و سکون ثانی وکسر سین بی‌نقطه و قاف ساکن ، بلغت رومی مرزنگوش راگویند، و آن‌گیاهی باشددوایی که بعربی آذان‌الفار خوانند ؛ وبمعنی گویند سمسق عربی است وبمعنی یاسمین است .

سمسیمون - با سین بی نقطه بر وزن افتیمون ، بلغت یونانی‌دوایی است که‌آنرابفارسی مرزنگوش و بعربی آذان‌الفار خوانند . خوردن آن با شراب‌گزندگی افعی را نافع باشد.

سمك - بفتح اول و ضم ثانی و سکون

۱ - رك:سمرکند(۱) ۲- رك: سمه . ۳ -برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان «فاب۱ص۴۷» «فرهنگ دساتیر ۲۵۲» دبستان المذاهب،ص ٦٤ » . ۴ - معرب آن سمرقند وسمران (بضم‌اول) رك : معجم البلدان ، پهلوی Samarkand ، یونانی Marákanda ریشهٔ جزو اول سمر تا کنون‌معلوم نشده ، جزو دوم kand- ، از پارسی باستان kanta- * ، سغدی kanp (شهر) ، مشتق از - kan (کندن) .رك : مارکوارت .شهرستانهای ایرانشهرص ۲٦ . ۵ - رك:سمر (۱) ٦ - (عر) « سمسق کجعفروزبرج وقنفذ وجندب ، گل یاسمین ومرزنگوش » « منتهی‌الارب » = marjolaine (فر) «لك ۲ص۲٦۲» .

* سمرقند - رك : سمرکند .

بقیه از صفحهٔ ۱۱٦٤


سماق

* سماق = سماقیل = سماك = Rhus coriaria «لك۲ ص۲۸۰» و Rhus continus «گل‌گلاب ۲۱۷»،فرانسوی sumac = انگلیسی‌sumach؛ گیاهی از تیرهٔ سماقیان دارای برگهای‌مرکب وگلهای خوشه‌ای که پس از رسیدن خوشه‌ای بهم فشرده بادانه‌های‌عدسی شکل‌تشکیل میدهدوروی دانهارا پوستهٔ نازکی قرمز رنگ، باموداداسیدی پوشانده است. « گل‌گلاب ۲۱۷ » وآن درنقاط‌گرم روید ودر صباغی ودباغی بکار رود .

* سماور - بفتح اول ودوم وچهارم ، از روسی Samavâr، مرکب از samo (خود) و varite (جوشیدن) لغة بمعنی خود جوش ؛ آلتی فلزی که برای جوش آوردن آب جهت چای و غیره بکار رود و در درون آن آتشخانه‌ای تعبیه شده و دربالای آن غوری چای را گذارند تا دم کشد .


سماور

کاف، بمعنی رعنا ورعنایی است که بیعقل‌وبیعقلی و بیهنر و بیهنری باشد ــ و بفتح اول وثانی در عربی ماهی راگویند.

سمکار ــ بکسر اول‌وسکون ثانی‌وکاف فارسی بالف‌کشیده و برای قرشت زده ،نام‌شهری است از بدخشان ۱ .

سمن ۲ ــ بفتح اول‌بروزن چمن، گل‌سه برگه را گویند بمعنی گیاهی و رستنیی هست که آنرا سه برگه یکویند‌گل آن است وآن مدور و صد برگه ویاسمنی رنگه میباشد ،وبضم اول هم بنظر آمده است ؛ و بعضی گویند‌گلی باشد پنج برگه و سفید و خوشبوی که آنرا وثیر(۱)خوانند ــ ودرعربی مطلق روغن‌را گویند عموماً وروغن‌گاو را خصوصاً ۳ و روغن‌گاوچون بسیار کهنه شود دفع سم افعی‌کند .

سمنار ۴ ــ بکسراول‌ونون بالف کشیده بر وزن گل‌کار، نام بنایی بوده رومی‌که سه‌دیر و خورنق را او ساخته بود .گویند از نسل سام ابن نریمان است ۵ ،وعربان بتقدیم نون بر میم میگویند‌که سنمار باشد .

سمناك ــ بر وزن‌غمناك ، بمعنی‌سماحت است وآن بذل‌کردن بضرورت باشد‌یعنی‌برو‌واجب شود بسببی از اسباب .

سمند ــ بر وزن کمند، رنگی‌باشد‌بزردی مایل مر اسب را ۶ ــ و بمعنی تیر پیکان دار هم گفته‌اند ــ و نام قریه ایست ازقرای سمرقند.

سمند اسلار ــ سمند معلوم‌بفتح‌همزه و سکون سین بی نقطه ولام بالف کشیده وبرای بی نقطهٔ زده،جانوری بود که درزمان اسکندروس ابن ذوالقرنین بهم رسیده بود . گویند یکی از حکمای هند بعلم تعفین او را پیدا کرده بوده است وگویند‌که نظر آن جانور برهر‌کمیافتاد فی‌الحال میمرد ، بارسطو متوسل شدند .اوگفت که آیینه‌ای در پیش روی آن جانور بدارید تا چون عکس خود را مشاهده نماید بمیرد. چنان کردند چنان شد ۷ .

سمندر ۸ ــ بروزن قلندر ، نام‌جانوری

---

(۱) خم۱ : وتیر ؛ چش : وبز (رك: وثیر) .

---

۱ ــ در معجم البلدان و نخبة‌الدهروحدودالعالم نیامده وظاهراًمصحف « سمنگن » (هـ.م.) است .
۲ = پهلوی saman « اونوالا ۱۲۳» . ۳ ــ (عر) «سمن بالفتح، روغن» «منتهی‌الارب» .
۴ ــرك : سنمار . ۵ ــ ازین بیت نظامی استنباط کرده‌اند (!) :

چابکی چرب دست و شیرین‌کار سام دستی (نسلی‌ن.ل.) ونام او سمنار .

نظامی‌گنجوی «هفت پیکر چاپ‌ارمغان۵۹»

۶ ــ« سمند ، اسپ زرده بود ، منجیك (ترمذی) گفت :

بر آنزمان که برابطال تیره گون‌گردد همه‌کویت(کمیت.دهخدا)نمایدزخون‌سیاه‌سمند .»

«لغت فرس ۱۰۰» ورك : نوروزنامه ص ۵۳ ، ۵٤ ، ۵۵ وتعلیقات ص۱۲٤ .

۷ ــ علاج ذات شومت‌شومی ذاتت کند آری سمند اسلار را عکس سمند اسلارمی‌باید .

غیاث نقشبند. «فرهنگ نظام».

۸ ــ از یونانی salamándra . رك : سالامندرا ، در فرانسوی نیز salamandre بمعنی فرشتهٔ موکل‌آتش وپنبهٔ‌کوهی وحیوان معروف است (از افادات علامهٔ دهخدا) . رك:سمندل، سمندور ، سمندوك ، سمندول ، سمندون ، ومخصوصاًسالامندرا :

بآتش درون بر مثال سمندر بآب اندرون بر مثال نهنگان .

رود کی سمرقندی .«لغت فرس۱۳۵» .

است که در آتش متکون میشود . گویند مانند موش بزرگی است وچون ازآتش برمیآیدمیمیرد و بعضی گویند همیشه در آتش نیست گاهی بر میآید در آنوقت او را میگیرند و از پوست او کلاه و رومال میسازند وچون چرکن میشود در آتش میاندازند چرکهای اومیسوزد وپاکمیشود؛ و بعضی گویند بصورت سوسمار وچلپاسه است از پوست او چتر سازند تاگرمی را نگاه دارد و از موی او جامه بافند ودرهوای گرمپوشندمحافظت گرما کنند ؛ وبعضی دیگر گویند بصورت مرغی است . الله‌اعلم ــ و نام ولایتی است از هندوستان که چوب عود از آنجا آورند [۱] ؛ و بمعنی اول‌بکسر دال وضم دال هردو بنظر آمده‌است.

سمندل [۲] ــ با لام ، بر وزن و معنی سمندر است که جانورآتشی باشد.

سمندور ــ بر وزن سقنقور ، بمعنی سمندر است که‌جانور آتشی باشد [۲] ــونام ولایتی هم هست که ازآنجا عود آورند [۳] .

سمندوك [۲] ــ بر وزن پرستوك ، به معنی سمندر است که حیوان آتشی باشد.

سمندول [۲] ــ با لام ، بروزن و معنی سمندور است، و آن جانوری باشد که در آتش متکون میشود .

سمندون [۲] ــ بر وزن شقنقون ، به معنی سمندر است که جانور آتشی باشد، واصل این لغت سام اندرون بوده.یعنی دراندرون‌آتش، چه سام بمعنی آتش هم آمده است.

سمنگان ــ بفتح اول و کاف فارسی بالف کشیده ، نام شهری است در اهواز [۴] که دختر پادشاه آنجا را رستم خواست و سهراب‌ازو بوجود آمد ؛ و بضم ثانی هم گفته اند و درین زمان آن شهر را رامهرمز خوانند و عوام رامز گویند . ــ و بعضی گویند نام شهری است در توران .

سمنو [۵] ــ بفتح اول وثانی و نون‌مضموم و واوِ ساکن ، چیزی‌است مانند حلوای ترو‌آنرا از شیرهٔ ریشهٔ گندم سبز شده پزند ــ و بضم اول آش رشته وآش اکرا باشد.

سمنون ــ بفتح اول بروزن ممنون، نام درویشی بوده صاحب حال وریاضت‌کش.

سمنه [۶] ــ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث ، بعربی‌دانه‌ایست‌سیاه رنگ‌ازنخود کوچکتر و آن را در خراسان نقل خواجه گویند . فربهی آورد و باه را برانگیزد ــ وهر ترکیبی را نیز گویند که‌آدمی‌را فربه‌کند وآنرا سمینون هم میگویند .

سمو ــ بروزن عمو، ترهٔ دشتی‌راگویند، وآن سبزیی باشدکه با طعام خورند [۷] .

سموت ــ بفتح اول وضم ثانی و سکون واو و فوقانی ، فتراك راگویند،وآن دوالی باشد باریك که درزین اسب آویزند و بترکی قنجوقه خوانند .

---

۱ ــ رك : سمندور . ۲ ــ رك : سمندر . ۳ ــ «سمندور ، نام شهریست در هندکه عود ازآنجا آرند» «لغت فرس۱۶۵» . ۴ ــ رك:ص نودوچهارمقدمه : سمنگان، ورك: مینورسکی . حدود.ص ۶۳ ، ۶۴، ۱۳۵: Simingân. درمعجم‌البلدان آمده: «سمنجان ، شهری ازطخارستان آنسوی بلخ وبغلان» . ۵ ــ « درعرف حلوای سمنك گویند»«رشیدی» درزبان‌کنونی samanû گویند . ۶ ــ «سمنه بالضم‌گیاهی‌است که بسبب ستاره های تابستان روید وهمواره سبزباشد ، وداروی فربهی زنان است،باءام است» «منتهی‌الارب» و رك:لك۲ص۲۹۲.

۷ ــ

تاسمو سر برآورید از دشت ... کشت زنگارگون همه‌لب کشت

هریکی کاردی ز خوان برداشت ... تا بزند از سمو طعامك چاشت .

رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۴۱۹» .

سمور ۱ ـ بر وزن تنور، جانوری است معروف که از پوست آن پوستین سازند .


سمور

سمور بیور ـ سمور معلوم است بکسر بای ابجد (۱) و یای حطی (۲) بواو کشیده و برای قرشت زده ، بلغت یونانی کرفس صحرایی باشد .

سمور سیه ـ بکسر رای قرشت (۳) و سین سعفص (٤) ، کنایه از شب است که عربان لیل گویند .

سمه ـ بکسر اول و فتح ثانی ، بمعنی سمر (٥) باشد که دست افزار جولاهکان است ۲، و آن جاروب مانندی باشد که بدان اهار بر روی تارهٔ جامه کشند ـ و رنگ آبرا نیز گویند و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده بهم رسد ـ و بمعنی چوبی باشد بقدر یك وجب و سری پهن دارد و جولاهگان کرباس بنورد پیچنده را بدان مالش دهند تا هموار شود ـ و بمعنی پوشیده و پنهان هم آمده است ـ و در عربی داغ و نشان راگویند ۳ ـ و بمعنی داغ کردن و نشان کردن هم گفته اند (٦) و جمعش سمات باشد ۳ .

سمیدن ۴ ـ بروزن دمیدن ، بمعنی بو کردن و بوییدن باشد.

سمیرا ـ بفتح اول بروزن صبیرا ، شاخی را گویند که بدان حجامت کنند ـ و نام موضعی است در راه مکهٔ معظمه ـ وبضم اول و فتح ثانی نام مهین بانوی (۷) عمهٔ شیرین باشد ۵ .

سمیرم ـ بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده و رای بی نقطهٔ (۸) مفتوح بمیم زده ، ناحیتی است مابین عراق و فارس که آب ملخ را ازآن ناحیت آورند. گویندوقتی که این آب را میبرندمیباید که ظرف آنرا بر زمین نگذارند و نگاه بعقب سر نکنند تا محلیکه بمقصد برسند طیوری چند کوچك و سیاه پیدا شوند وهر ملخی که درآن ولایت باشد بالتمام را بکشند . گویند بانی آن ناحیه سام بن ارم بوده و سام ارم نام آنجا است وبکثرت استعمال سمیرم شده است ٦ .

سمیره ـ بروزن خمیره ، بمعنی خطی باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بر زمین و خواه با قلم و خواه با چوب ـ وبمعنی نوشته هم آمده است .

سمیز ۷ ـ بفتح اول بروزن عزیز، بمعنی دعا باشد که در برابر نفرین است .

سمینه ۷ ـ بروزن کمینه ، پارچهٔ نازك تنك رقیق را گویند .

(۱) چك : بکسر با . (۲) چك : و یا . (۳) چك :بکسر را .
(٤) چك :ـ سعفص . (٥) چش : سمو . (٦) چش: آمدماست .
(۷) چش : مهین بانو . (۸) چك : ورا .

۱ — پهلوی simôr ، اونوالا ۱٦٤، = martre zibeline (فر)«لك۲ص۲۹۳» .
۲ ـ رك: سمر . ۳ ـ (عر)«سمة ، نشان و داغ ، سمات جمع» «وسمه وسماً بالفتح وسمة، نشان کرد وداغ نمود» «منتهی الارب» . ۴ـ رك : شمیدن .
۵ ـ سمیرا نام دارد آن جهانگیر سمیرا را مهین بانوست تفسیر .
نظامی گنجوی. «رشیدی» .
٦ ـ وجه اشتقاق عامیانه . مرحوم کسروی وجه اشتقاقی در (نامهای شهرها ودیه های ایران . دفتر یکم) پیشنهاد کرده ، بدانجا رجوع شود . ۷ ـ از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۳ » .

بیان بیست ویکم

در سین بی نقطه با نون مشتمل بر یکصدو بیست وهفت لغت و کنایت

سَن - بفتح اول بروزن من ، رستنیی باشد که بر درختها پیچد و بعربی عشقه خوانند [1] - و بمعنی سان هم هست که مثل و مانند و رسم و عادت و طرز و روش باشد [2] - وسنان و نیزه راتیز گویند [3] - وبترکی بمعنی تو باشد که عربان انت گویند .

سنا - بفتح اول وثانی بالف کشیده ، چوبی باشد که بدان مسواك کنند - و در عربی گیاهی است مسهل و بهترین آن مکی میباشد [4] .



سناد - بفتح اول و سکون آخر که دال بی نقطه باشد بروزن سواد ، بمعنی بسیاروفراوان و وافر بود [5] - و یکی از عیوب ملقبهٔ قافیه هم هست و آن عبارت از اختلاف ردف اصلی باشد چون داد ودید ودود [6] - و درعربی بمعنی مخالفت آمده است [7] .

سنار - بفتح اول بروزن کنار ، تنگه آبیرا گویند از دریا که تهش نمایان بود و گل داشته باشد تاکشتی در آن بند شود و بایستد و نگذرد و بیم شکستن باشد [8] ؛ و باین معنی بکسر اول هم گفته‌اند - و بمعنی شخص عاشق وگرفتار نیزآمده است - و بضم اول ، زن پسر را گویند که عروس باشد - و بترکی گلن خوانند - وبهندی زرگر را میگویند.

---

۱ - سرلد ورکه : کشور :

هست بر خواجه پیچیده رفتن راست چون بر درخت پیچد سن.

رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۴۰۰».

۲ - رك: سان . ۳ - سنان بالکسر (عر) سرنیزه وعصا وتیزی هرچیز « منتهی الارب » و«سن بالکسر دندان» «منتهی‌الارب» . ۴ - Cassia séné « فك۲ص۲۹۳»، Cassia lanceolata.ازتیرهٔ پروانه واران که برگهای آن مسهلی قوی‌است«گل گلاب۲۲۴».

۵ - « ظاهر وسناد (ه.م.) است (بواو) چنانکه بیاید ، وارباب لغت گمان برده‌اند که واواز اصل‌کلمه نیست» «رشیدی» . رك: وسناد . ۶ - «سناد درشعر عرب اختلاف حذوست و اختلاف تأسیس ، ودرشعر پارسی اختلاف ردف است چنانك گفته‌اند :

کنی تا خوش بما بر زندگانی اگر از ما دمی دوری گزینی.

ردف قافیهٔ اول الف است وردف قافیهٔ دوم یاء» . « المعجم چاپ مدرس ص۲۱۴» .

۷ - (عر) «معنی سناد اختلاف است وگویند خرج‌القوم متساندین یعنی‌آن گروه‌بیرون رفتند بررایهای مختلف و اندیشه‌های پراکنده» «المعجم‌چاپ مدرس ص ۲۱۴» .

۸ - دمان همچنان کشتی مارسار که لرزان بود مانده اندر سنار .

عنصری بلخی . «لغت فرس ۱۲۶» .

سناو - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده ، بمعنی مطلق سوش باشد اعم از طلا و نقره و سوش مس و برنج و امثال آن ۱ - و بمعنی بسیار هم آمده است که عربان کثیر خوانند ۲ .

سنب - بضم اول وسکون نون وبای‌ابجد، سم چارپایانرا گویند ۳ - وبمعنی پای هم‌آمده است(۱) که بعربی‌رجل‌خوانند۳ -وسوراخ کردن -وسوراخ کننده - وامربسوراخ کردن‌هم‌هست ۴ - و خانهٔ زیر زمینی را نیز گویند که در کوه و صحرا جهت درویشان و خوابیدن گوسفندان کنند ۵ .

سنبات[۶] -بضم اول و بای ابجد بالف کشیده بروزن جفرات ، بمعنی نمودی‌باشدیعنی چیزیکه بنظر درآید ونمودی داشته باشد،وبفتح اول هم بنظر آمده است.

سنباد ۷ - بفتح اول بروزن بغداد، نام مجوسی بوده نیشابوری الاصل وبا وجود عداوت دینی بابو مسلم مروزی محبت داشت - و قوت فکریه را نیز گویند و این قوتی باشد عاقله که حصول فکر ازوست ۶ .

سنباده ۸ - بضم اول و فتح‌آخر که‌دال باشد ، سنگی است که بدان‌کارد و شمشیروامثال آن تیز کنند ونگین را بآن تراشند و جلادهند و در دواها نیز بکار برند ۹ . گویند معدن آن سنگ در جزایر دریای چین است و معرب آن سنباذج است.

سنبالو - با واو مجهول بروزن شفتالو، بوزینه راگویند ، و آن نوعی از میمون باشد- و بزبان هندی نام درختی است که گل و برگ آنرا در دواها بکار برند .

سنبك - بضم اول وثالث و سکون ثانی وکاف ، کشتی کوچك را گویند .

سنبل - بروزن بلبل ،گیاهی‌است دوایی شبیه بزلف خوبان و خوشبوی میباشد ودرعطریات‌بکاربرند۱۰ ، و آن رومی و جبلی و هندی میباشد و هندی آنرا بعربی سنبل الطیب خوانند .


سنبل

سنبل‌تر - بکسر لام و فتح فوقانی ، کنایه از خط جوانان وزلف خوبان است.

سنبلهٔ زر - بفتح زای نقطه دار (۲) وسکون رای بی نقطه (۳)، کنایه از منقل آتش و آتشدان باشد .

سنبوت - بفتح اول بر وزن فرتوت ، بمعنی سنبات است که نمودی‌باشد۱۱ - وبلغت

(۱) چك : - است . (۲) چك : بفتح زا . (۳) چك : - وسکون‌را .

۱ - رك : سوش . ۲ - مصحف «سناد» (ه.م.) . ۳ = سم (ه م.)
۴ -رك:سنبیدن. ۵ = سم = سمج = سمچه.(ه.م.). ۶ -ظ.برساختهٔفرقهٔآذر کیوان .
۷ - رك : مقالهٔ R.N.Frye در معرفی تاریخ عرب تألیف هتی در Speculum طبع ماساچوست ج XXIV شمارهٔ ٤ ص٥٨٥ . ۸ = سنباذج (معرب) = Émeri « نخب ۹۷ ورك : فهرست » = Smyris » لك ۲ص ۲۹۹ » .
۹ - وگرففغور چینی را دهد منشوردربانی بسنباده حروفش را بسنباند در احداقش .
« منوچهری دامغانی ٤٦» .
۱۰- یونانی Nárdos . (فر) nard «لك۲ ص ۲۹٥» . Hyacinthus ازتیرهٔ سوسنی‌ها وگلهای بنفش آن بشکل خوشه‌است. «گل‌گلاب ۲۸۱». ۱۱ -رك : سنبات .

یونانی‌زیره را گویند و بهترین آن کرمانی باشد.

سنبوسه - بفتح اول ، هر شکل مثلث را گویند عموماً - ولچك زنانرا خصوصاً - وقطاب را نیز سنبوسه گویند .

سنبه - بضم اول بر وزن دبه ، بمعنی فریفته باشد - و افزاریرا نیز گویند که چیزها بدان سوراخ کنند ۱ - وآلتی که بدان آسیا را تیز کنند ۱ - و زنبور سیاه را نیز گفته‌اند - و بمعنی انگورهم هست که بعربی عنب‌خوانند ۲؛ و بدو معنی آخر مجهول‌الحرکت باشد .

سنبهاری - بفتح‌اول بروزن‌قندهاری، پودنهٔ لب جویرا گویند .

سنبیدن ۳ - بفتح‌اول بروزن جنبیدن، بمعنی سفتن و سوراخ کردن - و در زیر پای آوردن باشد .

سنج - بفتح اول و سکون‌ثانی ، بمعنی وزن وکیل است که از وزن کردن و کشیدن بترازو باشد۴ - وبکسر اول‌ جلاجل‌دف و دایره را گویند ۵ - و مخفف سرایج نیز هست، وآن چیزی باشد بسیاری از جلاجل دایره بزرگتر ودرمیان قبه‌ای دارد، بندی برآن قبه‌نصب کنند و درجشن‌هاوبازیگاهها با نقاره و دهل نوازند ۶ ؛ و باین معنی بفتح اول نیز درست است - ورنگی را نیز گویند که مصوران‌ونقاشان کار فرمایند ۶ - و بضم اول ، کفل و سربن مردم و حیوانات دیگر باشد .

سنجاب - بکسر اول بر وزن گرداب، جانوریست معروف ازموش بزرگتر و از پوست آن پوستین سازند و آنرا از ترکستان آورند ۷ - و نام ولایتی‌است که‌ کاموس کشانی ضابط آن ولایت بوده و آنرا سینجاب (۱) نیز میگفته‌اند۸ - وکنایه ازسبزه - و ازشب‌هم‌هست که نقیض روز باشد .


سنجاب

سنجار - بفتح اول بر وزن انبار ، نام کوهی و نام قلعه‌ایست در نواحی موصل و دیار بکر. گویند تولدسلطان سنجردرآنجا واقع‌شد.

سنجد بوی - بکسر اول و سکون دال بی‌نقطه وضم بای ابجد بروزن فلفل موی ، نام نوعی ازگل باشد ۹ .

سنجر ۱۰- بروزن خنجر ، نام پادشاهی بوده‌مشهور۱۱ - ونام پرنده ای‌هم هست‌شکاری ۱۰ - و مردمان صاحب حال و وجد و سماع را نیز گویند ۱۲.

سنجرستان ۱۳ بمعنی خانقاه باشد وآن جایی است که مردمان درآن وجد و سماع کنند ، چه سنجر بمعنی مردمان صاحب حال و ستان جای بسیاری چیزها باشد.

سنجبویه۱۴- بفتح اول‌وکسر ثالث، معرب سنگبویه است ، وآن دوایی باشد که بفارسی پنج‌انگشت گویند .

سنجق - بر وزن خندق ، بلغت رومی

---

(۱) چلك ، چش : سنجاب .

---

۱ - از : سنب (سنبیدن) + ه (پسوند اسم آلت) . ۲ - مصحف «سته» (ه.م.) .
۳ - از: سنب + یدن (پسوند مصدری) . ۴ -رك:سنجیدن . ۵ -رك : صنج.
۶ - رك : سرایج . ۷ = petit - gris (فر) «لك۲ص ۳۰۰» . ۸ -رك:سینجاب.
۹ -دادش اندرباغ‌سنجدبوی‌بوی بامی کلگون‌بسنجدبوی پوی . عیاضی.«لغت‌فرس۵۰۶».
۱۰ - (ترکی) مرغی شکاری « جغتایی ۳۵۰ » . ۱۱ - معزالدین ابوحارث سنجر هشتمین پادشاه سلجوقی (۵۱۱-۵۵۲) . ۱۲ - برساختهٔ دساتیر . رك : سنجرستان .
۱۳ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۳» . ۱۴ - رك: سگسنبویه .

نشان وعلم را گویند ۱ ـ و امیری را نیز گویند که صاحب نشان وعلم باشد ۱ ـ و سوزنی را نیز گفته‌اند که برسرآن گرهی وتکمه‌ای باشد از قلعی و برنج وطلا ونقره ۲ ـ و بمعنی کمربند وچهار ذرعی هم هست ۳ ؛ و باین معنی بضم ثالث نیز بنظرآمده است .

سنجوق ۴ = بر وزن صندوق ، بمعنی اول سنجق است که علم ونشان باشد ـ وکمربند وچهار ذرعی را نیز گویند.

سنجه = بفتح اول وثالث وسکون ثانی نام دیوبست مازندرانی ـ و سنگی را نیز گویند که چیزها بدان وزن کنند۵ ـ ونام اولکایی وملکی است ، و درآنجا رودخانهٔ عظیمی است . گویند پلی برآن رودخانه بسته اند ازیك طاق؛ وبمعنی آخر که رودخانه باشد مجهول الحرکت است.*

سنخ = بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه‌دار ، بمعنی نمك طعام باشد ـ وبمعنی چرك و ریم هم آمده است که عربان وسخ گویند ۶ ـ و بکسر اول در عربی بیخ و اصل ومادهٔ هرچیز باشد ۷ .

سنخج ۸ = بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه‌دار و جیم ، علتی است که آن را تنگی نفس گویند و بعربی ضیق‌النفس خوانند ؛ وباجیم فارسی وکسر اول هم آمده است .

سند ۹ = بکسر اول بر وزن هند، نام ولایتی است از هندوستان ـ ونام رودخانهٔ عظیمی هم هست که مابین هندوستان و خراسان میگذرد ـ وحرام زاده را نیز گفته‌اند و آن طفلی باشد که از سر راه بر میدارند و بعربی لقیط می گویند ۱۰ .

سنداره ۱۱ = بفتح اول بروزن انگاره، بمعنی حرام زاده باشد ؛ و بکسر اول نیز آمده است؛ وبحذف الف هم گفته‌اند که سندره باشد.

سندان = بکسر اول بر وزن زندان ، معروف است ، و آن افزاری باشد ۱۲ مسگران و زرگران و آهنگران را ـ وتنگهٔ آهنی را نیز گویند که بر تختهٔ در-های کوچه میخ‌زنند تا کسیکه



سندان

---

۱ ـ (ترکی) سنجاق ، معرب آ نهم سنجق(لواء ، علم) «نفس» ورك: سنجوق :
هزار وچهل سنجق پهلوی روان درپی رایت خسروی . نظامی گنجوی.«گنجینه ۹۰» .
۲ ـ در زبان کنونی sanjâq . ۳ ـ رك : سنجوق ۴ ـ رك : سنجق .
۵ ـ از : سنج (سنجیدن) + ه (پسوند نسبت وآلت) . ۶ ـ ظ ، مصحف «وسخ» (عر)ورك: سخ . ۷ ـ «سنخ بالکسر،بیخ وبن دندان. اسناخ جمع ، وشدت تب» «منتهی‌الارب» . ۸ ـ ظ . مصحف «جخج» (ه.م.) . = جخش (ه.م.) .
۹ ـ از سانسکریت Sindhu (ماللهند ص ۳۴۸» وآن بدرهٔ سفلی ومصب شط سند (Indus) اطلاق میشود و نام ناحیت مأخوذ ازنام همین شط است وآن در شمال غربی شبه‌قارهٔ هند واقع شده (رك : دائرةالمعارف اسلام :سند) و اکنون در پاکستان واقع است .
۱۰ ـ رك : سنداره . ۱۱ ـ رك : سند . ۱۲ ـ (عر) سندان ، سریانی sadânâ ، ماندایی وآرامی sadânâ ، عبری sadân مأخوذ از « سنده و سندان» فارسی «معجمیات عربیه ـ سامیة ۲۲۵» ورك : نفس .

* سنجیدن ـ بفتح اول وپنجم ، از: سنج + یدن (پسوند مصدری)؛ جزواول ازریشهٔ saj * (یا sac *) = سختن (ه.م.) «اسفا ۱ : ۱،ص ۳۰۲ و۳۲۸»؛ وزن کردن چیزی را با ترازو وجزآن ـ مقایسه کردن ، برابر کردن .

خواهد صاحب خانه را خبردار کند حلقه را بر آن تنگهٔ آهنی زند .

سندباد [۱] - بکسر اول و سکون ثانی وثالث و بای ابجد بالف کشیده و بدال زده، نام کتابی است در نصایح وپندیات وحکمت عملی، و حکیم ازرقی بنظم آورده است.

سندر [۲] - بفتح اول بروزن بندر، صمغی باشد زرد وشبیه بکاه ربا .

سندروس [۳] - بفتح اول وثالث وسکون ثانی و رای قرشت بواو مجهول رسیده و بسین بی نقطهٔ زده ، بمعنی اول سندر است که صمغی باشد شبیه بکاه ربا وروغن کمان را ازآن پزند. دخانش نافع بواسیر باشد - و رنگ سرخ را نیز گویند و نسبتش برنگ زرد خود ظاهر است ، وتفرقهٔ میان سندروس وکاه‌ربا این است که کامربا راچون درآتش نهند از آن بوی مصطکی آید وازسندروس بوی بغایت ناخوش [۴] .

سندره [۵] - بر وزن چندره ، بمعنی سندروس است که صمغی باشد شبیه بکهربا - و بمعنی حرام زاده هم گفته‌اند [۶] ؛ وباین معنی بکسر اول و ثالث نیز آمده است .

سندل - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ولام ، کفش و پای افزار را گویند [۷] - و بیعقل و ابله واحمق را نیز گفته‌اند - وکشتی کوچکی

---

۱ - مسعودی در «مروج الذهب» درباب اخبار هند وملوك قديمهٔ آن گويد: «ثم ملك بعده كوش فاحدث هند آراء في الديانات على حسب ما رأى من صلاح الوقت و مايحمله من التكليف اهل العصر وخرج من مذهب من سلف وكان في مملكته و عصره سندباذ وله كتاب الوزراء السبعة والمعلم والغلام وامرأة الملك وهذا [هو] الكتاب المترجم بكتاب السند باذ» و ابن النديم درالفهرست گويد : «كتاب سندباذ الحكيم وهونسختان كبيرة وصغيرة و الخلف فيه مثل الخلف في كليلة ودمنه والغالب والاقرب الى الحق ان يكون الهند صنفته»(الفهرست چاپ فلوگل ص۳۰٤-۳۰۵) . درهرصورت يك نسخهٔ پهلوی ازاین كتاب تازمان سامانيان وجود داشته و در عهد نوح بن منصور سامانی (۳۶۶-۳۸۷) بفرمان وی خواجه عميدابوالفوارس قناوزی آنرا از زبان پهلوی بپارسی ترجمه كرد و اين نسخه ظاهراً از ميان رفته و در حدود سنهٔ ۶۰۰ هـ. بهاء الدين محمد ظهيری سمرقندی دبيرطمغاج خان ابراهيم ماقبل آخرين از ملوك خانيهٔ ماوراء النهر ترجمه قناوزی را اصلاح وتهذيب كرد (واين كتاب باهتمام احمدآتش دراستانبول بسال ۱۹٤۸ م . چاپ شده) و ظاهراً ازرقی ترجمهٔ قناوزی را برشتهٔ نظم كشيده يا لااقل درصدد نظم آن بوده است وازين منظومه هم اثری نيست و باردیگر سندباد درسال ۷۷۶ بنظم درآمده وناظم معلوم نيست و نسخه‌ای از آن دركتابخانهٔ ديوان هند لندن موجود است . «تعليقات چهارمقاله ص ۱۷۵-۱۷۷» .

۲ - رك : سندروس ، سندره . ۳ - از یونانی Sandarache (صمغ زردی كه از درختی مخصوص در افريقا جاری شود ونيز بنوعی از معدنيات اطلاق گردد) « نفس » = sandaraque (فر) «الك۲ص ۲۹۷» . ۴ - ونيز سرو كوهی = Juniperus را گويند « ثابتی ۱۸۹ » ورك : سندره . ۵ - رك : سندروس .

۶ - سرخ چهره‌كافرانی مستحل ناپاك زاد زين گروهی دوزخی ناپاك زاد وسندره.
غواص. «لغت فرس ۴۲۳» .

۷ - یونانی sandalia ، لاتينی sandalium ، فرانسوی sandale ، انگليسی sandal.معرب آن سندل«نفس» «لاروس بزرگ»درزبان كنونی نيزsandalگويند ورك:سندلك.
« سندل كفش باشد و سندلك نيز گويندش. عنصری (بلخی) گويد :
گرفتم كه جايی رسيدی زمال كه زرين كنی سندل وچاچله .» « لغت فرس ۳۲۱» .

باشد که آنرا از کنار دریا پر از آب شیرین و اسباب و مایحتاج کشتی کرده بکشتی بزرگ که برند .

سندلك [۱] - بالام بروزن کمترك،مصغر سندل باشد که کفش و پا افزار است.

سندله - بر وزن مزبله ،بمعنی سندلك است که کفش و پای افزار باشد .

سندلی [۲] - بر وزن جنگلی ،کرسیی راگویند که کفش و پای افزار را بر بالای آن گذارند [۳] .

سندوقس - بفتح اول و سکون ثانی ودال بواو رسیده وقاف مکسور بسین بی‌نقطه‌زده، بلغت یونانی سریج راگویند ، وآن رنگی باشد که نقاشان ومصوران بکار برند و سوختگی آتش را نافع است.

سنده - بفتح اول بروزن خنده، سندان آهنگران باشد [۴] ـ و فضله وغایط کنده آدمی را نیز گویند؛ وباین‌معنی‌بضم‌اول‌هم‌آمده‌است [۵] .

سندهان - بکسر اول وثالث‌وهای(۱) بالف کشیده و بنون زده ، عود هندی راگویند. طبیعت آن گرم و خشك است درسوم (۲).

سندیان - بکسراول‌وثالث‌وتحتانی بالف کشیده و بنون زده ، مردمان منسوب بسند را گویند و آن ولایتی است مشهور [۶] ـ


سندیان

ونام درخت بلوط هم هست بلغت اهل شام [۷] .

سنز - بضم اول وکسر ثانی وسکون‌زای نقطه‌دار ، سیاه دانه راگویند، و آن تخمی باشد که برروی خمیر نان پاشند .

سنسان [۸] - بفتح‌اول وسین‌بی‌نقطه(۳) بالف کشیده بروزن دندان ، سخن غیرفصیح‌وبلیغ راگویند .

سنسن [۹] - بفتح اول بر وزن ارزن ، بمعنی سنسان است که سخن غیر فصیح و بلیغ باشد .

سنسور - بر وزن زنبور ، خرطوم را گویند و آنرا فیل وپشه هردو دارند.

سنسه - بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث ، زنبور سیاه را گویند ـ و بمعنی انگور سیاه نیزآمده است [۱۰] .

سنقر [۱۱] - بضم اول وقاف وسکون‌ثانی ورای‌قرشت، بمعنی شنقارا...، وآن مرغی باشد شکاری ازجنس چرغ . گویند بسیار زننده میباشد وپیوسته پادشاهان بدان شکار کنند .


سنقر

سنقره - بضم اول و قاف و سکون ثانی و فتح رای قرشت ، مرغی است که‌آنرا کلاغ‌سبز گویند و بشیرازی کاسه شکنك‌خوانند. گویند گوشت او سمیت دارد .

(۱) چك : وها . (۲) چش : سیم . (۳) چك :ـ بی‌نقطه .

۱ ـ رك : سندل . ۲ ـاز:سندل (ه.م) + ی(نسبت). رك: سندلی . ۳ ـ«کرسی ، سندلی» (نسخهٔ خطی ترجمان القرآن میرسید شریف ، متعلق بکتابخانهٔ علامه دهخدا ص ۸۱) .

۴ ـقس :سندان . ۵ ـ در زبان کنونی sende تلفظ کنند . ۶ ـرك : سند .

۷ = بلوط = Quercus «ثابتی۱۸۹» = chêne (فر) «لك۲ص۳۰۱» . ۸ـ رك : سنسن.

۹ ـ رك : سنسان . ۱۰ـباین معنی ظ . مصحف «سته» . ۱۱ = شنگار = شنار . (برهان قاطع۱۵۲)

سنگ [۱] - بفتح اول بر وزن رنگ ، معروف است [۲] و بعربی حجرخوانند - وبمعنی تمکین و وقار و اعتبار هم گفته‌اند [۳] - و وزن وگرانی چیزها را نیز گویند.

سنگ آتش - بعربی‌حجرالنار گویند. اگرزنی دشوار زاید بر ران او بندند زاییدن‌برو آسان گردد .

سنگ احمر - بعربی حجر الاحمر خوانند ، وآن سنگی‌باشد برنگ مرجان. گویند ازسموم قاتله است. یك‌دانگ وی کشنده‌میباشد؛ وبعضی گویند نوعی از الماس است.

سنگار [۴] - بروزن زنگار ، بمعنی همراه و رفیق باشد پس در اینصورت دوکس که با هم بجایی روند هم سنگار یکدیگر باشند، وهمچنین اگردوکشتی در دریا باهم براه روند نیزهم‌سنگار خواهند بود .

سنگ اسپنگ - آنرا بعربی حجر - الاسفنج [۵] و حصاة الاسفنج خوانند ، وآن‌سنگی است که در میان بوتهٔ اسفنج بهم میرسد . آنرا بسایند و با شراب بخورند سنگ مثانه را بریزاند .

سنگ اسکاف [۶] - حجرالاساکفه [۷] است ، و آن سنگی است که کفشگران بدان افزار تیز کنند. سودهٔ آن ملازه را نافع است.

سنگاش [۸] - با کاف فارسی بر وزن پرخاش ، بمعنی رشك وحسد باشد .

سنگ‌اشکن [۹] - بکسر همزه ، نام غله است - و نام نوعی از خرما باشد که آنراسنگ اشکنك خوانند .

سنگ انداز - سوراخهایی باشد که زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند تا چون دشمن نزدیك دیوارآید سنگ و خاك و آتش بر سرش ریزند - و بمعنی برف انداز و کلوخ انداز هم آمده است وآن جشن و سیر کشتی باشد که درآخر ماه شعبان کنند و آنرا سنگ اندازان هم میگویند[۱۰] - و دایم‌الخمر و شراب خوردن دایمی را نیز گفته‌اندچنانکه یکروزدرمیانه(۱) فاصله نشود .

سنگانه - باکاف فارسی بروزن دندانه ، پرنده‌ایست کوچك و بعربی آنرا صعوه گویند.

سنگ پرستوك - حجر الخطاطیف است . گویند بچهٔ اول اورا چون بگیرند وشکم

(۱) چش : میان .

۱ - پارسی باستان ‎°âthanga‎ (= فارسی آسنگ) (حجر) و - ‎°thanga‎ (فارسی سنگ) (حجر) ، پهلوی ‎sa(n)g‎ ، ‎sang‎ ، کردی ‎senk‎ و ‎seng‎ ، افغانی ‎sang‎. بلوچی ‎sing‎ ، سنگلیچی ‎song‎ . قس : سنجیدن «اشق - هوبشمان ۷۴۷» ورك : نیبرگ ۲۴۴ -۴۵ : ‎visand‎ . سنگ در پهلوی بمعنی ارزش وقیمت آمده « تاوادیا ۱۶۴» ، گیلکی ‎saeng‎ ، فریزندی ، یرنی و نطنزی ‎säng‎ « ك . ۱ ص ۲۸۵ » ، سمنانی ‎sö̈ng‎ ، سنگسری ولاسگردی ‎säng‎ ، سرخه‌یی ‎sang‎.شهمیرزادی ‎sang‎ « ك ۲ص۱۸۱»،دزفولی ‎seng‎ «امام» .

۲ - جسمی سخت و محکم که از زمین استخراج کنند ودرساختمان بکاربرند .

۳ - برآن سایه چو مه دامن فشاندم چوسایه لاجرم بی سنگ ماندم.

نظامی گنجوی، « گنجینه ۹۰» . ۴ - قس:سنگم .

۵ - ‎cystéolithe - pierre d'éponge‎ «دزی ج۱ص۲۵۰ : ۲» .

۶ - اسکاف (عر) بکسراول کفش دوز وموزه دوز ، هرکارگری سوای کفش دوز «شرح قاموس» . ۷ = ‎Lapis calceolariorum‎ «دزی ج۱ص ۲۵۱ : ۲» .

۸ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۳» . ۹ - رك : سنگ شکن .

۱۰ - در گیلکی « سنگ انداز » فلاخن‌و قلاب سنگ را گویند .

چاك کنند دو پاره سنگ برآید : یکی یکرنك و دیگری الوان ، هر یك را در پوست گوساله بپیچند پیش از آنکه گرد وخاك بوی رسد، بربازو یا بر گردن کسیکه صرع داشته باشد ببندند نافع باشد.

سنگ برشیشه زدن[۱] — کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب است.

سنگ برقرابه زدن — بمعنی سنگ بر شیشه زدن است که کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب باشد .

سنگ بر قندیل زدن — کنایه از تاریك کردن و مکدر ساختن باشد

سنگ برگان — بکسر ثالث و کاف فارسی بالف کشیده و نون زده ، نام سنگی است الوان و بغایت نرم و سست که شیشه گران شیشه را بدان سفید کنند و آنرا رنگ برگان هم میگویند ، و برگان نام دهیست در شیرازدرقریهٔ فاروق وکان این سنگ درآنجاست [۲] .

سنگ پستان — بکسر بای فارسی ، بمعنی سپستان است[۳] ،وآن دارویی باشدمعروف.

سنگ پشت —



سنگ پشت

بضم بای فارسی جانوری است معروف که او را لاك پشت وکاسه پشت نیز گویند [۴] — و نوعی از ماهی درم دارهم هست.

سنگ بلور — حجر البلور [۵] است . گویند چون بر شخصی که در خواب میترسیده باشد ببندند دیگر نترسد .

سنگچه — بفتح جیم فارسی ، بمعنی ژاله باشد که تگرگ است .

سنگ جهودان — حجر الیهود [۶] است و حجرالزیتون هم میگویند چه شباهتی بزیتون دارد . گویند مانند مرجان ازدریا میروید. اگر با خون خفاش بسایند و در چشم کشند و بر ابرو مالند موی چشم و ابروکه ریخته باشد برویاند .

سنگ حمام — سنگی است که در دیگ حمام بهم میرسد چون در ابتدا سرطان که علتی است مهلك ضماد کنند نافع باشد ، وعلاج سرطان رحم باین است وبعربی حجر الحمام [۷] گویند .

سنگ خروس — بعربی حجر الدیك [۸] خوانند . گویند گاه هست که از شکم خروس بر میآید بمقدار باقلی ومانند آینه شفاف است. اگرآنرا بشویند و شخصی که بسیار تشنه باشد بخورد تشنگی اوبرطرف شودوغم واندوه ازدل ببرد.

سنگ خزفی — بفتح خا و زای نقطه دار و فای (۱) بتحتانی کشیده ، سنگی است مانند زبدالبحر که کف دریا باشد. بآب بسایند و برموی بمالند موی را بسترد وبعربی حجر الشعر خوانند [۹] و بعضی گویند حجر الشعر قیشور است که کف دریا باشد .

سنگ خوار [۱۰] — با خای نقطه دار و واو معدوله بر وزن زنگبار ، نام مرغی است

---

(۱) چك : وفا .

---

۱ ـ قس: سنگ بر قرابه زدن . ۲ ـ رك : سنگ مغنی. ۳ ـ رك : سپستان .

۴ ـ وایز سوراخیا وسولاخیا (معرب : سلحفاة) و باخه وکشف «فاب۱ ص ۱۹۹» .

۵ = cristal (فر) « دزی ج۱ص ۲۵۰ : ۲ » . ۶ = حجریهودی = pierre judaïque «دزی ج۱ص ۲۵۲ : ۲» . ۷ ـ رك: دزی ج۱ص۲۵۱ .

۸ ـ رك: دزی ج۱ص۲۵۱ وابن البیطار. ۹ ـ حجرالشعر = حجرخزفی = lapis luteus « دزی ج۱ص ۲۵۱ » . ۱۰ ـ رك : سنگ خوارك ، سنگ خوارج ، سنگ خور ، سنگ خورك ، سنگین خوار .

کوچك وسیاه رنگ وکاکل دار که سنگ ریزه میخورد و بعربی قطاة خوانند.

سنگ خوارج [۱](۱) - باجیم، بروزن و معنی سنگ خوارك است که اسفرود باشد ، و آن جانوری است کوچك و سیاه رنگ برابر بگنجشك و چند پرمثل شاخی برسردارد وعربان قطاة گویندش .

سنگ خوارك [۲] - همان مرغك سنگ است که بعربی قطاة گویند .

سنگ خور [۳] - مرغیست سنگ ریزه خور .

سنگ خورك [۲] - بمعنی سنگ‌خوراست که مرغ سنگ ریزه‌خورباشدوعربان قطاة گویند .

سنگ درموزه افتادن - کنایه از اقامت کردن و ترك نمودن سفر - و مزاحمت - وبیقراری باشد .

سنگ دل - کنایه ازسخت‌دل‌وبیرحم باشد .

سنگ دوله - بضم اول و سکون ثانی و ثالث و دال بی نقطه بواو رسیده ولام‌مفتوح ، بمعنی گردباد باشد ، وآن بادی است که خاك را بشکل مخروطی برهوا برد وبعربی‌اعصار گویند ؛ و با واو مجهول هم بنظرآمده است.

سنگر [۴] - بفتح اول وضم ثالث وسکون ثانی و رای قرشت ، بمعنی سیخول است که خار پشت تیر انداز باشد یعنی خارهای خود را چون تیراندازد [۴] .

سنگ راه شدن - کنایه‌ازمانع شدن و منع کردن باشد

سنگ رعد - بکسر ثالث وفتح رای قرشت و سکون عین و دال بی‌نقطه ، کنایه از گلولهٔ توپ و گلولهٔ بادلیج باشد .

سنگرك - بفتح اول و رای قرشت بر وزن پنج یك ، بمعنی سنگچه است که تگرگ و ژاله باشد - و بمعنی بادریسه هم آمده است، وآن چرم یا چوبی باشد مدورکه درگلوی دوك محکم کنند و بعربی فلکه خوانند ؛ و بضم‌کاف فارسی وسکون رای قرشت‌هم‌آمده است که‌حرف ثالث و رابع باشد و این اصح است.

سنگ روشنایی [۵] - حجر النور [۶] است که مرقشیشا باشد و آنرا در دواهای چشم بکار برند. *

(۱) چش : خارج ..

۱ - لغتی در سنگ خوارك . رك : سنگ خوار . ۲ - رك : سنگ خوار .
۳ - مصحف «سگر»(ه‍.م.) . ۴ - سنگر بمعنی حصار- قلعه‌بندی- گودالی که‌سربازان برای حفظ خوداز گلوله های دشمن حفر کنند واز میان‌آن‌بتیراندازی‌یا دیدبانی مشغول گردند .


سنگر

۵ - «مارقشیشا... و الفرس یسمونه حجرالروشنائی -ای‌حجر النور- لمنفعته‌للبصر» «قانون . ابن سینا . چاپ طهران ۱۲۹۵ج ۱ص۲۱۱» .
۶ - pierre de Cologne phosphorique- «دزی ج ۱ ص ۲۵۲» .

* سنگریزه - بفتح‌اول و کسرثشم(درلهجهٔ مرکزی)؛در اوراق‌مانوی پهلوی sngryzg' مرکب از : سنگ ('sng) + ریزه .
Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 80.
خرده سنگ ، پاره سنگ - ریگ ، رمل .

سنگ زخم - بکسر ثالث و فتح زای هوز و سکون خای نقطه دار ومیم ، بعربی حجر اعرابی ۱ گویند، وآن سنگی باشد مانند عاج، چون سحق کنند و بر موضعی که خون از آن روان باشد بریزند باز دارد، وآنرا شکر سنگ هم میگویند و حجرالعاج همان است .

سنگ زن - بفتح زای نقطه‌دار وسکون نون ، کنایه از ترازوی کم وزن باشد .

سنگسار ۲ - با سین بی نقطه بر وزن زنگبار ، سیاستی باشد مشهور که آدمی را تا کمر در خاك نشانند وسنگ باران کنند ۳ - وبمعنی رسخ هم آمده است ورسخ درلغت بمعنی ثبوت باشد که از ثابت شدن است که باصطلاح اهل تناسخ آن است که چیزی بمرتبه متنزل شود یعنی روح از صورت انسانی بصورت حیوان دیگر جلوه نماید و بعد از آن بصورت نباتی چمن آرا گردد وآنرا بگذارد و بصورت جمادی ظهور کند ۴ .

سنگبویه ۵ - بفتح اول وسکون ثانی وکسر ثالث و سین بی نقطهٔ ساکن وبای ابجد(۱) بواو رسیده وتحتانی مفتوح ، نام گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند و بعربی ذوخمسة اصابع و ذوخمسة اوراق و عین السراطین خوانند وتخم آنرا حب الفقد گویند ومعرب آن سنجسبویه است .

سنگست - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ورابع وفوقانی ، نام جایی و مقامی وموضعی است ۶ .

سنگ سگ - بتازی حجرالکلب ۷ خوانند ، وگویند بعضی از سگ هست که چون سنگ بروانداز‌ند آن سنگ را از غایت خشمی که دارد بدندان بگیرد و نگاهدارد . پس چون خواهند که میان دوشخص دشمنی افتد بنام آن دو شخص هفت سنگ بردارند ویك یك را بجانب آن سگ اندازند او هر یك را بدهن بر گیرد و بر زمین گذارد و بعد ازآن دو سنگ از آن سنگها را درآب اندازند و ازآن آب بخورد آن دو شخص دهند میان ایشان دشمنی صعبی بهم رسد ، و اگر یك سنگ ازآن بر برج کبوتر اندازند همهٔ کبوتران بگریزند چنانکه دیگر نیایند ، و اگر در شراب اندازند و بخورد اهل مجلس دهند همه با همجنگ وعربده کنند.

سنگ سودا - بفتح سین بی نقطه ، سنگی است متخلخل و (۲) بر روی آب ایستد و فرو نرود و بعربی حجرالافروح ۸ خوانند . گزندگی عقرب را نافع است.

سنگ شجری ۹ - بفتح شین نقطه‌دار و جیم ، بسد را گویند که مرجان باشد بسبب آنکه از دریا مانند درخت می‌روید .

(۱) چك : وبا . (۲) چش: که. (۲) چش : که .

۱ = Lapis Arabicus «دزی ج ۱ ص ۷۵۱ : ۲» . ۲ - رك : شمس فخری ص ۳۹ = سغدی snqs'r «سنگی بودن» بخش دوم کلمهٔ مرکب را میتوان مانند جزو مؤخر سغدی sâr_ (رك: پارسی باستان uzmayâ _ patiy) تلقی کرد.

Henning, Sogdian loan _ words.., BSOS, X,1, p.96.

۳ - « چون میخواستند اورا سنگسار کنند دیگر باریهودیان سنگها بدست گرفتند تا اورا سنگسار کنند.» « انجیل فارسی ۱۹۵۲» .

۴ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۳» . ۵ = سکمنبویه(ه.م.) = سنجسبویه (ه.م.) . ۶ - درمعجم البلدان و حدودالعالم و نخبة الدهر یافته نشد . ۷- رك: ابن البیطار . ۸ - رك: ابن البیطار . ۹ = corail (فر) «دزی ج۱ص ۷۵۱ :۲» .

سنگ شکن - مخفف سنگ اشکن است که نام غله‌ای باشد ـ و نوعی از خرما هم هست .

سنگ شیر - بعربی حجر اللبنی ۱ خوانند . رنگ آن خاکستری رنگ باشد.چون بآب بسایند از وی مانند شیر بیرون آید وبطعم شیرین باشد ، و برچشم کشند سیلان آب را بر طرف کند .

سنگ قبطی - بکسر قاف،حجرقبطی است ۲ ، و آن سنگی باشد سبز تیره رنگ و بسیار سست و نرم ۳ و زود در آب حل شود وگازران مصرکتانرا بآن شویند ودراسهال بکار برند نافع باشد .

سنگ قمر - بفتح قاف ومیم وسکون رای بی نقطه ، سنگی است که آنرا دربلادعرب شبها در افزونی ماه یابند و آن سفید و شفاف میباشد. گویند اگر بر درختی بندند که بارومیوه ندهد بارآور گردد و چون بسایند و بصاحب‌صرع دهند شفا یابد و آنرا بعربی حجرالقمر ۴ ورغوة القمرخوانند .

سنگک - بر وزن اندك ، مصغر سنگ باشد ـ ونوعی‌ازنان هم هست که برروی‌سنگریزه های گرم پزند ۵ ـ وتگرگ که‌وزالعرایز گویند ۶ ـ و نام نوعی از غله است و آن سیاه وکوچك میباشد ـ و نام مرغیست کوچك وشکاری‌ازجنس سیاه چشم که آنرا ترمتای ۷ گویند.

سنگلاخ ۸ - با لام بالف کشیده‌وبخای نقطه‌دار زده ، بمعنی سنگستان‌است که جاومکان سنگ باشد چه لاخ بمعنی مکان آمده است همچو دیولاخ که جا ومقام دیو راگویند.

سنگله - بضم ثالث بروزن زنگله،نانی باشد که ازآردگاو رس و ارزن پزند .

سنگم - بفتح ثالث بروزن همدم،بمعنی همراه ورفیق باشد ۹ ـ واتصال و امتزاج‌دوکس یا دو چیز را نیز گویند باهم ؛ وبزبان‌هندی‌نیز همین معنی‌دارد ـ وبضم ثالث بروزن انجم‌پرنده‌ایست بغایت تیزپر و بعضی گویند جانوری است مانند جعل که پیوسته درحمامها میباشد؛وبعضی دیگر گویند کرمی است که میپرد.

سنگ ماهی - بعربی حجرالحوت ۱۰ گویند، وآنرا درسرماهی یابند وآن‌سفیدوسخت میباشد. خوردن آن سنگ گرده را بریزاند ودر علم بده (۱) بکارآید .

سنگمبر ۱۱ - با میم و بای ابجدبروزن سردفتر، بمعنی اول سنگم است که‌همراه‌ورفیق

---

(۱) چش : بد .

---

۱ ـ حجراللبن = galactite = pierre de lait «دزی ج ۱ص۲۵۲».

۲ = Lapis moroctus «دزی ج۱ص۲۵۲».   ۳ ـ دزی(ج۱ص۲۵۲) گوید: نوعی ازسنگ بسیار بزرگ وبسیار محکم .   ۴ ـ وحجر القمری = sélénite (فر) « دزی ج ۱ ص۲۵۲ » .   ۵ ـ از : سنگ+ك (نسبت) نانی که برسنگ پخته میشود (ارمغان سال ۱۲ شمارهٔ ۷ «کاف» کسروی) ، امروزه نیز sangak گویند .   ۶ ـ از : سنگ + ك (شباهت) . طبری sang _ terîk (تگرگ) ، مازندرانی کنونی sang _e terîk (تگرگ) (تریك = تگرگ) « واژه‌نامه ۴۴۳».   ۷ ـ ترمتا. ترمتائی باطرمتالی (کەدر کردی آنراtoromtaگویند) ازپرندگان شکاری‌ازدستهٔ سیاه چشمان‌است. رك: پرندگان کردی ، مکری ص ۱۷ ـ ۱۸ .   ۸ ـ از : سنگ+لاخ (پسوند مکان) .

۹ ـ رك : سنگمبر وقس : سنگار.   ۱۰ ـ رك : دزی ج ۱ ص ۲۵۱ ورك: ابن‌البیطار .

۱۱ ـ رك : سنگم .

ـ و اتصال و امتزاج دو شخص یا دو چیز باشد با هم .

سنگ مغنی ـ بفتح میم و سکون غین نقطه‌دار و نون بتحتانی رسیده، سنگی است الوان و بغایت سست میباشد و آنچه سیاه بود بسرخی زند و نقطهای سفید بر آن باشد و شیشه‌گران بکار برند و آنرا سنگ برکان هم گویند و برکان دهی است از شیراز و معدن این سنگ در آنجاست ۱ .

سنگوان ۲ ـ با واو بروزن سنگدان، نام قلعه ایست در فارس که به سپیدان مشهور است .

سنگور ـ بروزن انگور ،سله ای باشد که فقاعیان شیشها وکوزه‌های فقاع را که بوزه باشد درمیان آن بچینند ـ و بادرسهٔ دوك راانیز گویند، وآن چرم یا چوبی‌باشدمدور که در گلوی دوك محکم سازند، و بعربی فلکه خوانند ۳ ـ و نام مرغی هم هست .

سنگوك ـ با واو مجهول بروزن‌مفلوك، بادرسهٔ دوك را گویند وبعربی‌فلکه خوانند ۴ .

سنگول ـ بر وزن معقول ، مطلق ضروریات را گویند یعنی هرچیز که درکار باشد وضرور بود ۵ .

سنگویه ـ بفتح اول وآخر که تحتانی باشد نام حصاری وعمارتی است عظیم درهندوستان که ستونهای آن یکپاره است و هر ستونی را بهزار مرد نتوان برداشت . گویند آن‌عمارت را دو کس کرده‌اند: مردی و زنی؛مرد مازلین وزن مازینه نام داشته است .

سنگله ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، خار پشتی را گویند که خار های خود را مانند تیراندازد .

سنگ یاسم ـ با تحتانی بالف‌کشیده و سین بی‌نقطهٔ مکسور بمیم زده ، سنگی است سبز بزردی مایل. چون بسایند اجزای آن‌مانند شیر برآید و زبان را بگزد . درد چشم را نافع باشد وآنرا بعربی حجرحبشی ۶ خوانند.

سنگ یرامی ـ بفتح تحتانی، حجر-البرام است. گویند هرتیشه را که ازآن سنگ آب دهند چون برسنگ زنند مطلقاً آواز ندهد و درسنگ مانند گل‌فرورود، سحق کنندوبردندان مالند سفید وسخت گرداند.*

سنگین‌خوار ۷ ـ باخای نقطه‌دار(۱) و واو معدوله بر وزن نسرین زار، سنگ خوارك راگویند ، وآن پرنده‌ای باشد کوچك وغذای‌او سنگریزه است.

سنگین سار ـ با سین بی نقطه بالف کشیده و برای قرشت(۲) زده ، نوعی‌ازساراست، وآن پرنده‌ایست سیاه رنگ و بر پشت نقطهای سفید دارد .

سنلخ ـ بفتح اول ولام بروزن برزخ، نیم تنه را گویند ، وآن جامه‌ای باشد پیش بازکه قد و آستین آنراکوتاه کنند و دربن زمان کابی خوانند.

---

(۱) چك : باخا . (۲)چك : وبرا .

---

۱ ـ رك : سنگ برکان . ۲ ـ مصحف «شکنوان» . رك : فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۳۲، ۱۲۶، ۱۵۶ . ۳ ـ رك:سنگوك. ۴ ـ ظ. مصحف«سنگول» = سنگور (ه م) . ۵ ـ ورك:سنگور. ۶ = Lapis Thyites «دزی‌ج۱ص۲۵۱» . ۷ = سنگ خوار.

* سنگین ـ بفتح اول ، از : سنگ + ین (نسبت) : گیلکی sangin . (کریستنسن sengin ضبط کرده !)، فریزندی saengîn ، یرنی sängîn ، نطنزی sängîn «ك۱،ص۲۹۲»، سمنانی sängîn، سنگسری‌ولاسگردی وشهمیرزادی sängîn،سرخه‌ای sangîn «ك.۲،ص۱۹۲»؛ گران ، وزین،ثقیل، ضد : سبك ـ سخت ، صلب ـ با وقار.

سنمار ۱ - بکسر اول و میم بالف کشیده بروزن گلکار، نام شخصی بوده رومی که قصر خورنق را او ساخته است و او را عربان سنمار بکسر نون و تشدید میم خوانند. گویند سنمار خورنق را چنان ساخته بود که درشبانروزی چند رنگ مختلف میشد: صبحدم کبود و در نیم روز سفید مینمود و بوقت عصر زرد میشد. چون تمام گردید او را خلعتی فاخر ونعمتی وافر دادند از آن بغایت خوشوقت شد و گفت: اگر میدانستم که ملك با من اینچنین احسان میکند عمارتی به ازین میساختم چنانکه آفتاب بهرطرف که سیر نماید آن قصر بدانجانب میل کند. نعمان بتصور آنکه مبادا برای دیگری از ملوك بهتر ازین بسازد حکم فرمود تا او را بربالای قصربرده بزیر انداختند ۲.

سنود - بفتح اول بروزن حسود، استعمال فکر است در اموریکه بهیچ کار نیاید.

سنوس - بضم اول بروزن خروس، نام درختی باشد - و نام گیاهی هم هست؛ و باین معنی بجای حرف ثانی یای تحتانی هم آمده است.

سنه - بفتح اول وثانی وظهورهای هوز، بمعنی لعنت ونفرین باشد ۳؛ و باین معنی باشین نقطه‌دار هم آمده است - و باخفای ها در عربی بمعنی سال باشد - وبضم اول وثانی زن پسر را گویند که بعروس شهرت دارد.

سنهار - بضم اول بروزن گلزار، بمعنی آخر سنه است که زن پسر باشد و بترکی گلن خوانند.

سنی - بکسر اول و تخفیف نون بتحتانی کشیده، مخفف سینی است و آن خوانی باشد که ازطلا ونقره ومس وبرنج سازند ۴. - وبمعنی ریم‌آهن هم گفته‌اند - وبفتح اول وثانی وسکون تحتانی بمعنی آهن و فولاد است - و بضم اول وکسر ثانی مشدد، معروف است که اهل سنت وجماعت باشند - و نام نوعی از ماهی باشد در مولتان وگوشت آن بغایت لذیذ میشود.

سنیز ۵ - بضم اول بروزن گریز، سیاه‌دانه را گویند، وآن تخمی باشد سیاه که برروی خمیر نان ریزند.

سنیژ ۵ - بفتح اول و زای فارسی، ریسمانی باشد که از پهنای کار زیاده میآید وآنرا جولاهگان نمیبافند و برانگشت پیچیده بگوشه میگذارند - وآن نی که ریسمان خام برآن تنند.

---

۱ - لغة بمعنی قمر(ماه) است واصل آن «سن ماه» (بکسر سین) است وهردوکلمه بمعنی قمر (ماه) است، کلمهٔ نخستین در زبان ارمی (بکسر اول وفتح دوم) وکلمهٔ ثانی در زبان فارسی. ایندوکلمه را بایکدیگر مزج وهاء رابراء بدل کردند. مزج دو کلمهٔ مترادف نظیردارد. قس: قباطاق (مرکب از: قبا (فارسی) + طاق (معرب از رومی))«نشوءاللغةالعربیة ص ۱۲۰ ح ۹۱».

۲ - منقول ازهفت پیکر نظامی. رك: هفت پیکر چاپ ارمغان ص ۵۸-۶۳.

۳ - «سنه، لعنت ونفرین بود. لبیبی گوید:

ای فرومایه ودر کون‌هل وبی‌شرم‌وخبیث   آفریده شده از فریه وسردی وسنه».

«لغت فرس ۴۴۷-۴۴۸».

۴ - سینی. (ه‌.م.)   ۵ - شنیز (ه‌.م.) - شونیز(ه‌.م.).

بیان بیست ودوم(۱)

در سین بی‌نقطه با واو مشتمل بر هشتاد و دولغت و کنایت

سو - بفتح اول وسکون ثانی، نام چشمه‌ایست در ولایت طوس و بچشمهٔ سبز اشتهار دارد. گویند یزدجرد بن بهرام بن شاپور را که پادشاه ظالمی بوده در کنار آن چشمه اسبی برزمین کوفت یا لگدی بروی زد وبکشت - وبضم اول بمعنی جانب وطرف باشد [۱] - و بمعنی مثل ومانند هم هست - و مخفف سود باشد [۲] که در مقابل زیان است - وروشنایی را نیز گفته‌اند [۳] که ضد تاریکی است - و بترکی آبرا گویند.

سواب - بفتح اول بروزن جواب، پالا شدن وچکیدن آبرا گویند ازچیزی همچو کیسهٔ ماست وامثال آن.

سواد اعظم [۴] - هر شهر و مدینهٔ بزرگ را گویند عموماً - و مکهٔ معظمه را خصوصاً.*

سواران آب وسوارگان آب [۵]- کنایه از حباب است وآن قبه‌ای باشد شیشه‌مانند که در وقت باریدن باران برروی آب بهم‌میرسد - و موج آب را نیز گفته‌اند.

سوار پا - با بای فارسی بالف کشیده، بمعنی پاسوار است [۶] که کنایه‌ازپیادهٔ چست‌وچابك باشد.

سوار سیستان - کنایه از رستم زال است.

سوارك آب - باکاف بمعنی سواران آب است که حباب - وموجهٔ آب باشد.

سوارون - بفتح اول وضم رای‌قرشت بروزن فلاطون، تخم خاکشی باشد وآنرا بعربی بذرالخمخم خوانند.*

سواك - بضم اول وثانی بالف کشیده و بکاف زده، زردیی باشدکه برروی‌غلمزارنشیند وغله را ضایع کند - وبکسر اول درعربی‌سواك است، و آن چوبی باشدکه در وقت نمازکردن

---

(۱) چش: ودویم.

---

۱ - سوی sôi، پهلوی sûk (طرف، جهت) وsôk «اشتق، هوبشمان۷٤۸» (ورك: بیرکه ۲۰٤: sôk) معرب‌آن سوق در «چهارسوق» «اشتق‌ص ۱٦٥ح۲».
۲ - رك: سود. ۳ - طبری sû (روشنی) «نصاب‌طبری ٤٤٥»، گیلکی sû (روشنایی). ۴ - (عر) لغة بمعنی ناحیهٔ بزرگه. ۵ - رك: سوارك آب. ۶ - رك: پاسوار.
* سوار-بفتح اول (درلهجهٔ مرکزی) و درقدیم suwâr [رك: اسوار، اسوبار]، کردی suvâr، افغانی spôr و swôr، بلوچی sawâr «اشتق ۷٤۹» کلمهٔ فارسی su"âr = asvâr = پهلوی asbâr مأخوذ از پارسی باستان asabâra «هوبشمان ۷۹» ورك: بیرکه ۲۸۷ لغةً بمعنی برندهٔ اسب. ورك: اسوار، اسوبار؛ کسیکه بروی اسب و ستوران دیگر نشیند، راکب - آنکه دراتومبیل، کشتی و دیگر وسایل نقلیه نشیند.
* سواری - بفتح‌اول (درلهجهٔ مرکزی). رك: اسواری، سوار.

و غیرآن بردندانها مالند ۱ .

سوپ - بضم اول و سکون ثانی و بای فارسی ، بزبان خیوق که یکی از الکای خوارزم است آنرا گویند همچنان که یکند بابای‌فارسی وکاف بر وزن سمند نانرا ۲ و سوپ ویکند آب و نان است ؛ و بعضی گویند طلب آب ونان است - وبزبان هندی غله برافشان باشد.

سوبدی - بضم اول وسکون ثانی وبای ابجد (۱) و دال بی‌نقطه (۲) بتحتانی کشیده ، علم پرنده‌ایست کوچك و آنرا بفارسی سار گویند وبعربی زرزور ۳ بر وزن پرزور و بترکی سنقورجوق (۳) خوانند .

سوبرا ۴ - بضم اول وفتح ثالث و رای بی‌نقطه بالف کشیده ، بلغت زند وپازند(٤) بمعنی امید وامیدواری باشد .

سوبهار - با های هوز بر وزن روزه دار ، نام بتخانه‌ای بوده قدیم در نواحی غزنین ، و با شین نقطه دار هم بنظر آمده است و آنرا شابهار نیز گویند ۵ .

سوتام - با اول بثانی رسیده و فوقانی بالف کشیده و بمیم زده ، هر چیز کم واندك را گویند و بعربی‌قلیل خوانند و بزبان طوسی‌بمعنی کوچك و اندك وناقص هم آمده است .

سوج ۶ - بضم اول‌بر وزن موج،بمعنی سوز است که از سوختن باشد چه درفارسی جیم ابجد بزای هوز وبرعکس تبدیل می‌یابد.

سوجرونتن ۷ - با اول بثانی رسیده و فتح جیم و رای قرشت بواوکشیده وکسرنون وفوقانی مفتوح بنون زده ، بلغت زند وپازند(٤) بمعنی‌آوردن باشد که درمقابل بردن است.

سوجش ۸ - بکسر جیم،بروزن‌نومعنی سوزش است که از سوختن باشد.

سوچه ۹ - بر وزن کوچه، خشتك‌جامه راگویند وآن پارچه‌ای باشد چهارگوشه که در زیر بغل جامه دوزند و آنرا بغلك نیز گویند ؛ و بعضی‌آن پارچهٔ مثلث متساوی‌الساقین‌را گفته‌اند که ازسر تریز جامه ببرند تا خشتك را بر آن دوزند؛ و باین معنی بجای جیم فارسی‌زای‌فارسی و عربی هردوآمده است.

سوخ - بضم اول وسکون آخر که خای نقطه‌دار باشد ، بمعنی پیاز است و بعربی بصل خوانند .*

سوخته ۱۰- بروزن دوخته ، معروفست یعنی هرچیز که آتش درآن افتاده وسوخته باشد

(۱) چك : وبا . (۲) چك : - بی نقطه . (۳)چك : صفرجق، چش : صفرجق . (٤) چك: زند وپازند .

۱ - رك : شرح قاموس ، منتهی الارب . ۲ -رك : یکند ، ورك س صد وشش مقدمه ح۱ . ۳ - رك : زر زوره . ۴ - هز ، sôbrâ ، sôbâr ، پهلوی ômêt ، امید «یونکر ۸۰» . ۵- رك : شابهار . ۶ - سوز . رك : سوختن

۷ -هز. sôjrôn(a)tan ، sôc(a)rônitan ، پهلوی apurtan ، آوردن «یونکر ۸۰» .

۸ - سوزش . ۹ - سوزه - سوجه . ۱۰- اسم مفعول از «سوختن» .

* سوختن - بضم اول وفتح چهارم ، اوستا ریشهٔ - saoc .saocayâhi(روشن کردن)، saoka [.âtare (شعلهٔ آتش) ، - saocañt (سوخته) ؛ پهلوی sôxtan ،sôc(i)shn ، هندی باستان ریشهٔ - çôc ، çócati ؛ کردی sôtin (سوختن) ، افغانی sêzal ، sêjal ، svajavul ، استی sôjun ، sûjin (سوختن)، بلوچی sucag ، sushagh (سوختن) ، sôcag ، sôshagh (سوزاندن).وخی‌م sûz ، سریکلی sáuz (سوز) «اشق ۷۵۰»، گیلکی soxtan ؛ آتش گرفتن چیزی (لازم) ، آتش درگیراندن در چیزی ، افروختن (متعدی) .

– وآنه ورکوی سوخته را نیز گویند که بدان آتش از آتش زنه گیرند وبعربی حراقه‌خوانند ۱ – ونام گنج پنجم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز که گنج افراسیاب وگنج بادآور وگنج‌بار وگنج خضرا ودیبهٔ خسروی وگنج سوخته‌وگنج شادآور وگنج عروس باشد – وآنکه جگرش از از حرارت فاسد شده باشد – و شخصی که او را دردی و مصیبتی رسیده باشد – و بمعنی سنجیده وبوزن درآمده‌هم‌هست۲ –سوددرولایت روم ۳ مردم طالب علم را سوخته میگویند – و بمعنی ثفل شراب هم آمده است که بعد از فشردن بدور اندازند .

سود – بضم اول و سکون ثانی و دال، معروفست که در مقابل زیان باشد و بعربی نفع گویند ٤ – و ماضی سودن هم هست –و بمعنی سورهم‌آمده است که جشن و شادمانی ومیزبانی باشد – و بفتح اول و ثانی بروزن و معنی سبد باشد۵ ، و آن ظرفیست که از چوبهای باریك ونرم بافند .

سودابه – بضم اول بر وزن خونابه . نام دختر پادشاه هاماوران است که زن کیکاوس باشد ؛ و بفتح اول بروزن گرمابه هم گفته اند.

سودانیات۶ – بضم اول وکسر نون بعد الف وتحتانی بالف کشیده و بفوقانی زده ، بلغت سریانی مرغی باشد سبزرنگ ومنقاردرازی دارد ودرختانرا بمنقار سوراخ کند وآنرابشیرازی دار نمك خوانند .

سودآور – بر وزن زورآور ، بمعنی سوداگرباشد وبعربی تجار گویند۷ .

سوداوه۸ –با واو بروزن ومعنی‌سودابه است که زن کیکاوس باشد ، چه درفارسی‌بای‌ابجد و واو بهم تبدیل می‌یابند .*

---

۱ – فتاد آتش صبح در سوخته یبکدم جهانی شد افروخته .
سعدی «سروری» ورك: نوروزنامه . تعلیقات ۱۲٤ . ۲ – باین‌معنی«سخته»(ه م) صحیح است . ۳ – مراد مملکت عثمانی است. ٤ – پهلوی sût(نفع ، فایده) ، ازریشهٔاوستایی sav_ (فایده بردن) « بارتولمه ۱۵٦۱» ورك: نیبرگ ۲۰۹ ؛ بلوچی sût ، sît « اسنق ۷۵۱»؛«همهٔ علتهایی راکه از بلغم خیزد سود دارد (فلفل)»«الابنیه : فلفل» . ۵ = سبد(ه م).
۶ –جمع‌سودانی‌بمعنی‌مرغی که‌درمتن‌شرح‌داده‌شده، معرب‌آن«شودانیق»(ه م.)و«سرذنیق»:
« ذکر بلدالرومیه ... ازعجایب آنجا آن درخت است‌ازروی ،که‌بلیناس بن‌طیاس صاحب‌الطلسمات ساخته است اندر کنیسه ، وصورت سودانی هم از نحاس برسرآن درخت ساخته ، وهرسالی بوقتی رسیدن زیتون این سودانی آنجا صفیری‌زند بلند ، بعدازآن هرسودانی که درآنحدود ودیار باشند آنجا جمع آیند بقدرت خدای تعالی ، و باهر یکی سه زیتون یکی در منقار و دو درمخلب ، وهریکی برسرآن سودانی نشینند و زیتون‌آنجا فروکنند وساکنان آنجا برمیدارند ... »«مجمل التواریخ والقصص ص ٤۸۸» . ۷ – تاجر (مفرد) صحیح است . ۸ = سودابه (ه‌م.)

* سودمند – بضم اول و فتح سوم ؛ از : سود + مند (پسوند اتصاف) ، پهلوی sûtômand « اسنق ۷۵۱» ؛ آنکه یا آنچه سود دهد ، نافع : « ملك رانصیحت او سودمند آمد و از سرخون او برخاست .» «گلستان ۵۲» .

* سودن – بضم اول وفتح سوم ، هندی باستان ریشهٔ çâ_ (تیز کردن) ،کردی sûin و sûn (ساییدن ، تیز کردن)«اسنق ۷۵۲» – پهلوی sûtan «تاوادیا ۱٦۵» وقس : سان،افسان (سنگه چاقوتیز کن) «هوبشمان ۷۵۲» ؛ ساییدن ، لمس،مالیدن، کوبیدن ، صلایه کردن–خرد کردن ، ریز کردن – سفتن ، سوراخ کردن .

سور [۱] = بروزن شور ، بمعنی هنگامه و جشن وطوی و مهمانی ـ و عروسی ـ و ختنه سوری ـ و بزم ایام عید باشد ـ و بمعنی رنگه خاکستری بسیاهی مایلهم هست ـ واسبواستر و خر الاغی راگویندکه خط سیاهیمانند سمند از کاکل تا دمش کشیده شدهباشد [۲] ؛ و بعضی اسب بآن رنگه را خوب نمیدانندلهذا میگویند «سور ازگله دور» ـ ونام مرغی هم هستـسورنگ سرخ را نیزگفتهاند چهگل سرخ راگل سوری و لاله را لالهٔ سوریوشراب لعلیراشرابسوری [۳] میگویند ـ وبعضی از افغان همهستکهباینلقب مشهورند [۴] ـ و نام شهری هم بودهاست [۵] ـ ودر عربی دیوار قلعه راگویند ـ و شراب سرخرانیز عربان خمرالسوری خوانند [۳] ـ وبضماولوسکون همزه هم درعربی نیم خورده وپس ماندهٔ اطعمه و اشربه راگویند .

سورا = بر وزن نورا ، نام شهری ومدینهایست [۶] .*

سوران [۷] = بر وزن توران ، بمعنی سارو باشد ، وآن پرندهایست سیاهرنگهونقطهای سفید دارد وخوشآواز باشد.

سورج = بر وزن تورج ، نوعی ازکف دریا باشد [۸] و آن درجاییکه نزدیك بدریاکوه وسنگه باشد بهم میرسد ومانند نمكشور میشود لیکن از نمك سفیدتر و لطیفتر است.

سورنای = بمعنینایی که درسوروجشن وعروسی نوازند [۹] وسرنا مخفف آن استوآنرا

---

[۱] ـ اوستا ـ sûirya (صبحگاهی ، روزانه) ، پهلوی sûr (چاشت صبح ، طعام) ، بلوچیع sîr (عروسی، نامزدی) ، شغنی sur (ضیافت ، جشنعروسی(«اشق ، هوبشمان ۷۵۳». در لهجهٔ زرتشتیان ایران « سور » بمعنی عروسی است « مجلهٔ پشوتن سال اول شمارهٔ ۵ ص ۱۶ ح ۱۱ » . [۲] = سول (ه م.) ورك « نوروزنامه تعلیقات ص۱۲٤ ـ ۱۲۵.

[۳] ـ در رسالهٔ پهلوی«خسرو قبادان وریدك وی» madh i âsurîk (میآسوری) آمده «اونوالا ص۲۷: بند ۵۸ » ثعالبی درغرر اخبار ملوك الفرس آنرا « سوری » تعبیر کرده : بنابرین منسوب به«سور» بمعنیسرخ نیست: «ازآن پس شصت رطل شرابسوری بازخوردی (خسروپرویز)» «مجملالتواریخ والقصص۸۰» . [۴] ـ نام قبیلهٔی درافغانستان «دائرةالمعارف اسلام : افغانستان».

[۵] ـ « سور محلهای است ببغداد معروف بین السورین ومنسوببدان سوریاست»«معجم البلدان ۳۰۵ » ونیز موضعی است از ناحیت خزران« حدود ۱۱۰» . [۶] ـ «سوراء ،موضعی است. گویند درجنب بغداد استوگویند خود بغداد است وباالف مقصورههم روایت شده ... ادیبی گوید : موضعی است بجزیره» «معجمالبلدان» « سورا ، موضعی است در عراق از سرزمین بابل ، وآن شهر سریانیان است وشراب را بدان نسبت کنند .» «معجمالبلدان» . [۷] ـ جهانگیری در ذکر «سارنج» «سوران» را از لهجهٔ مردم آذربایجان یاد کرده . [۸] = efflorescence (فر) «لك۳ص۳۰٤». [۹] ـ از:سور+نای = سرنا = سرنای = سرنی (ه.م.) . قس : کرنای .

* سوراخ ـ بضم اول.دارمستتر (تتبعات ایرانی I ، ٦٢)آنرا از اوستا ـ sufrâka*، پهلوی sufrâk ، suhrâk* ، sûrâk* دانسته ، هرناینرا غیرممکن میداند چهدر اوستا فقط ـ suwrâ (حلقه یا نیر) آمده «اشق ٧٥٤» . هوبشمان گوید :کایگرکلمهٔ افغانی sûrai (سوراخ) را مانند دارمستتر تشریح کرده ، که در پازند sûlâ = پهلوی sûrâk یا sûlâk ، اوستا sufrâka* = suwrâka* ـ اوستا sufrâ سوفرا* ـ فارسی* = فارسی* سوبرا subrâ است«هوبشمان ٧٥٤» ،کردی ع surâx ؛ افغانی sûrai ع sûlâx «اشق ٧٥٤»، شهمیرزادی sulâ ، گیلکی sûlâx : رخنه ، شکاف ، منفذ ، ثقبه .

شهنای نیز خوانند .

سورنجان - بکسر ثالث و سکون نون و جیم بالف کشیده وبنون دیگر زده،بلغت اندلسی دوایی است ۱ که آنرا درعراق لعبت بربری گویند و فقاح آنرا یعنی شکوفه وگل آنرا بعربی‌اصابع هرمس‌وآنراحافرالمهر بفتح میم خوانند ؛ و بعضی گویند اصابع هرمس برگه آن است . نقرس را نافع باشد .



سورنجان

سوری - بروزن نوری ، منسوب بسور باشد- ونوعی از ریاحین سرخ است - و بمعنی رنگ سرخ هم آمده است - وگلی‌باشد که‌آنرا به پیکان تشبیه کرده‌اند ۲ - ونوعی از پیکان هم هست - وشادی و خوشحالی را نیز گویند -ونام یکی از سلاطین هم بوده ۳ - و نوعی از زاج باشد ، وآن زاج سرخ است که بلغت رومی‌قلقند خوانند .

سوریوس ۴ - بکسر ثالث وتحتانی بواو رسیده، و بسین بی‌نقطهٔ زده ، نام‌اصلی نمرود است. گویند نمرود را پسری بوده پدر را گرفت و اخته کرد تا دیگر اورا فرزند بهم نرسد وخود پادشاه شد.

سوزا ۵ - با زای نقطه‌داربالف کشیده، بمعنی سوزنده باشد.

سوزاك ۶ - بروزن پوشاك ، نام‌مرضی است مشهور ، وآن سوزشی باشد که بسبب‌زیادتی صفرا درمجرای بول بهم میرسد وآبجاراوش کند

---

۱ - Colchicum (colchique (فر) «لك۲ص ۳۰۲» ؛ گیاهی ازتیرهٔ سوسنیها که درنقاط معتدل ومرطوب روید . پیاز آن در عمق ۲۵ تا ۳۰ سانتیمتر در خاك فرومیرود و در پاییز گلهای سفید یا بنفش شش بخشی از آن خارج گردد و این گلها لوله ای دراز دارند وتخمدانشان برروی پیازقرارگرفته‌است . پس ازآمیزش قریب شش‌ماه درخاك باقی‌میماندوتخمدان بزرگ میشود و دربهار بابرگهای پهن وبراق ازخاك بیرون میآید وکپسولی سه‌خانه میسازد که دانه های درشت بسیار دارد . این‌گیاه بسیار سمی ومادهٔمؤثرآن بنام colchicine در بیماریهای قلب بکار میرود . «گل گلاب ۲۸۳» .

۲ - وقت گل سوری خیزای‌نگارا! برگل سوری می‌سوری بیار . «مسعودسعد لاهوری۱۸۵» .

۳ - محمد سوری درآغاز تأسیس سلسلهٔ غزنوی ، ریاست‌افغانان غور را داشت وفرزندان او ازطرف غوریان مدتها حکومت فیروزکوه و بامیان را دردست داشتند . بهرامشاه غزنوی‌قطب الدین محمدرا کشت و برادر قطب‌الدین یعنی سیف‌الدین سوری درسال ۵۴۳ بانتقام این حرکت غزنه راسخیر کردولی‌سال بعد بهرامشاه‌واردغزنه‌شد وسوری را گرفت وکشت،برادردیگرقطب‌الدین یعنی‌علاءالدین‌حسین‌ملقب بجهانسوزبانتقام حون‌دوبرادر غزنه راسخر وطعمهٔحریق‌وقتل وغارت کرد. «لین پول . ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ اقبال‌ص۲۶۲» ورك: تعلیقات چهارمقاله ص۱۵۶ .

۴ - درجنات الخلود ، درفهرست «ملوك النماردہ» «سیروس» (!)آمده . Severus نام خانواده ای مشهور در روم قدیم است که . Septimius S (۱۹۳-۲۱۱م .) و Aurelius Alexander S. (۲۲۲-۲۳۴م.) از آن خانواده بامپراطوری رسیدند .

۵ - از «سوز+ا (صفت مشبهه) ، پهلوی sôcâk «اسشق ۷۵۰» .

۶ - از : سوز + آك (پسوند ساختن اسم از فعل یا صفت) لغة بمعنی سوزنده . ورك : سوزا .

و چرك آید .*

سوزن عیسی - گویندوقتیکه عیسی علیه‌السلام را بآسمان‌می‌بردند سوزنی‌همراه‌داشت وچون بفلك چهارم رسید ملائکه خواستند که بالاترش برند امر شدکه جستجو کنند تا ازدنیا چه چیز همراه دارد و چون دیدند که سوزنی وکاسه‌ای شکسته داشت ، فرمان رسیدکه‌همانجا نگاهش دارند ۱ .

سوزه ۲ - بروزن موزه ، بمعنی تریز جامه است که چابق باشد.

سوژه - با زای فارسی بر وزن کوزه ، خشتك پیراهن و جامه باشد و آنرا بغلك نیز گویند ؛ وبمعنی‌آن پارچه راگویند که‌ازسرتریز ببرند تا خشتك بر آن دوزند ۳ - ونوعی‌ازرستنی باشد مانند اسفناج و آنرا درآشها کنند وبعربی قنابری خوانند واهل خراسان برغست گویند.

سوزیان ۴ - با زای هوز بر وزن سوفیان ، بمعنی نفع وسود وفایده باشدکه در مقابل زیان است - و زر و مال * و سرمایه را نیز گویند آنچه باشد از نقد وجنس - و پنهان وآشکار- وسخن ورازنهانی - وچیزی پنهان که مخزون خاطر باشد و آنرا بعربی مافی‌الضمیر گویند - و بمعنی‌سرگوشی هم هست-ومهربان و غمخوار را نیز گفته اند - و بمعنی ارمغان وسوغات و راه‌آورد هم آمده است - وکنایه از نیك وبد هم‌هست چه در اصل سود وزیان بوده بکثرت استعمال سوزیان شده .

سوس ۶ - بروزن طوس ، کرمی باشد که بیشتر جامهای ابریشمی را ضایع کند - ومخفف سوسمار هم هست وچربی‌آنرا زنان‌بجهت فربهی خورند و بربدن مالند - و اصل طبیعت‌را نیز گویند - وگیاه‌خشکی هم‌هست مانداسپست وعلفی‌که حمامیان سوزند . بیخ آن دافع سعال است - و در عربی کرمی راگویند که گندم‌وبرنج

---

۱ -تنم چون رشتهٔ مریم‌دوتایست | دلم چون سوزن عیسی است یکتا .
من اینجا پای بند رشته ماندم | چو عیسی پای بند سوزن آنجا .
چرا سوزن چنین دجال چشم‌است | که اندر جیب عیسی یافت مأوا ؟

« خاقانی شروانی ۲۰» .

۲ = سوزه= سوجه (ه.م.) . ۳ = سوزه= سوجه (ه.م) .

۴ - مخفف « سود وزیان» اصلا بمعنی نفع وضرر است : « ونماز دیگر این قوم‌نزدیك امیرمحمد رسیدند ... وحدیث سوزیان فراموش کرد » «بیهقی ص ۷۴» یعنی حساب نفع وضرر، ولی چنانکه‌درمتن‌گفته‌شده بمعنی‌نفع (تنها) نیزآمده مانند « نام وننگ» که بمعنی نام(تنها) نیز استعمال شود . * - « ... حصیری را مالش فرماید چنانکه ضرر آن بسوزیان وبتن‌وی رسد» « بیهقی ۱۶۳» . ۶ - از تازی «سوس» ، آرامی «شوشا»،یونانی sês « نفس». در آشوری sâsu بمعنی‌بیداست «فاب۱ص۲۰۱».(عر) «سوس،اصل وطبیعت-ودرختی است که بیخ‌آن شیرین و شاخ‌آن تلخ‌میباشد- و دیوچه‌وکرمکی است که در پشم وطعام افتد .» «منتهی الارب» .

* سوزن - بضم اول وفتح سوم ، سانسکریت - sûcî «هوبشمان ۷۵۵» .قس اوستا - sûka (سوزن) ، پهلوی sûcan ، پازند sûzan ، sôzan ، کردی shûzhin ، bezhûzhin (sûzhin .o) ، استیع sojine ، و sujin ، بلوچی sûcin ، و sicîn ، sishin ، shîshan ، و shîshin ، وخی sic ، سریکلی sîc « اشتق ۷۵۵ » ، گیلکی sûzan : میلهٔ کوچك فلزی نوك تیز وسوراخ دار ونوعاً آهنی که بدان خیاطی کنند .

و اقسام غله را ضایع میکند [۱] ـ و نام درختی است که بیخ آنرا اصل السوس و اصابع السوس میگویند [۲] ـ وبلغت هندی نام خوك آبی‌است، و آن حیوانی باشد آبی مانند مشکی پر از باد وخرطومی نیز دارد .

سوسبار [۳] ـ بکسر ثالث و بای ابجد بالف کشیده‌بروزن روزگار ، بلغت زندوپازند(۱) اسب راگویند و بعربی فرس خوانند ؛ و باین معنی بحذف رای قرشت هم بنظر آمده‌است.

سوسپند ـ بابای‌فارسی بروزن گوسفند، نام گیاهی است که چون‌آنرا بشکنند ازآن‌شیرهٔ سفیدی مانند شیر برآید و آنرا در خضابها بکار برند ؛ وبعضی گفته‌اند که علف شتر است.ظاهراً با علف شیر که گیاه شیردار باشد تصحیف‌خوانی شده‌است، والله‌اعلم .

سوسك ـ بفتح ثالث بر وزن خوبك ، تیهوراگویند ، وآن پرنده ای باشد شبیه بکبك لیکن کوچکتر از وست ـ و بسکون ثالث نوعی‌از جعل باشد و او بیشتر درحمامها متکون میشود .

سوسمار ـ با میم بر وزن هوشیار ، جانوریست مانند راسو لیکن از اوسطبرتر باشد .



سوسمار

پیه و چربی او را زنان ببجهت فربه شدن خورند و بریدن مالند، وبعربی ضب گویند و نزد شافعی مذهبان گوشت او حلال است.

سوسن [۴] ـ بر وزن سوزن ، گلی است معروف و آن چهار قسم میباشد : یکی سفید و آنرا سوسن آزاد میگویند ، ده زبان دارد ؛ و دیگری کبود وآنرا سوسن ازرق‌میخوانند؛ و دیگری زرد وآنرا سوسن خطایی‌می‌نامند؛ و چهارم الوان میشود و آن زرد و سفید و کبود میباشد وآن را سوسن آسمان گونی گویند ، و بیخ آنرا ایرسا خوانند ؛ و این چهار قسم هم صحرایی و بوستانی میشود ـ و نام درخت چلغوزه هم هست و آنرا بعربی صنوبر الکبار و ثمر آنراکه چلغوزه باشد حب الصنوبر الکبار گویند .



سوسن

گل و «دیاگرام»

سوسن وسیر ـ کنایه از عدم سازگاری و موافقت باشد مطلقاً همچو آب و آتش .

سوسنه [۵] ـ بفتح ثالث و نون ، بمعنی سوسن است وآن گلی باشد معروف .

---

(۱) چك : ژند و پاژند .

---

۱ = سوسه (ه.م.) . ۲ ـ در اروپای قرون وسطی Riglissa و در فرانسوی réglisse گویند « تاریخ طب . لکلرك . ج۱ص ۴۴۷» ورك : لك ۲ ص ۳۰۴ .

۳ ـ مصحف هز • sôsyâ ، پهلوی asp ، اسب «یونکر ۸۰» «اونوالا ۲۷۹» (مؤلف درآخر همین‌ماده بحذف رای قرشت اشاره کرده) . با «سوبار(= اسوبار) بمعنی سوار خلط شده .

۴ ـ پهلوی sûsan « اونوالا ۱۰۴» معرب آن «سوسن» بفتح اول وسوم و «سوسن» بضم اول وفتح سوم و«سوسان» بضم‌اول، عبری«شوشن» بضم‌اول وفتح‌سوم «نفس»ورك « المنجد» = lys (فر) «لك ۲ص ۳۰۶» = Lilium گلی‌ازدستهٔ‌سوسن ها Liliées که‌جنس های آن گوناگون وگلهای‌آن سفید یا نارنجی باشد.« گل گلاب ۲۸۱» . ۵ = سوسن (ه.م.) .

سوسه [۱] - بروزن بوسه ، کرمی باشد که در گندم افتد وضایع کند .

سوغه - بفتح اول و غین نقطه دار ، مرسومی باشد که سپاهیان از علوفه وماحیالابُدّ بنویسندگان دهند .

سوف [۲] - بضم اول و سکون ثانی وفاء بلغت یونانی بمعنی حکمت باشد و سوفی حکیم راگویند .

سوفار [۳] - بر وزن مودار ، ظروف و اوانیی باشدکه ازگل پخته باشند مانندکوزه و سبو وطغار و خم و امثال آن - و هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً - ودهان تیر را نیزگفته‌اند ، وآن جایی‌باشدازتیر که چلهٔ کمان را درآن بندکنند.

سوفال [۴] - با لام، بروزن ومعنی‌سوفار است که ظروف و اوانی گلی - و سوراخ دهان تیر باشد.

سوفته - بروزن کوفته ، مکرو فریب وحیله باشد-و کرم گندم خوار رانیزگویند[۵] .

سوفچه - بفتح جیم فارسی بر وزن دوکچه ، ریزهٔ هرچیز راگویند - وبمعنی‌شوشهٔ زر وسیم هم‌آمده است.

سوفرا - بفتح ثالث ورای بی‌نقطه‌باالف کشیده،نام وزیر کیقبادبن فیروز پدر انوشیروان بوده [۶] .

سوفسطائیه [۷] - قومی‌اند ازحکمای باطل .

سوفطیون - بفتح ثالث و سکون طای حطی و تحتانی بواو رسیده و بنون زده ، بلغت یونانی‌آش بیچهارا گویند وبعربی‌خصیةالثعلب خوانند .

سوفی [۸] - بروزن کوفی ، بلغت‌یونانی بمعنی حکیم باشد.

سوگ - با ثانی مجهول و کاف فارسی بروزن خوك ، بمعنی مصیبت و ماتم و غم واندوه باشد [۹] - و باکاف تازی کوسه راگویند ، و آن

---

۱ = سوس (ه‍.م.) . ۲ - یونانی Sophía ماهر(درهنر) ، باهوش، خردمند - خردمندی،حکمت «فرهنگ یونانی-انگلیسی .لیدل‌واسکات» ورك:فلسفه . ۳ = سوفال(ه‍.م.). ۴ = سوفار (ه‍.م) . ۵ - باین معنی مصحف «سوسه» (ه‍.م.) = سوس (ه‍.م.) . ۶ - مبدل « سوخرا Sôxrâ (موسوم به زرمهر Zarmihr) از دودمان قارن ومسقط رأس وی بلوك اردشیر خوره و از مردم پارس بوده است « کریستنسن . ساسان ۱۰۵ » وی در زمان پادشاهی پیروزساسانی حکمران ایالت سکستان بود ولقب هزارفت Hazâraft داشت« کریستنسن ایضاً ۲۹۴-۲۹۵» . ۷ - یونانی Sophistês بمعنی استاد ، زبردست ، کسیکه در آمور زندگی هوشمند وزیرك است ، خردمند.حکمای سبعهٔ یونان را Sophistaí مینامیدند - درآتن باستاد دستور زبان ، معانی وبیان ، سیاست و ریاضیات اطلاق میشد . «فرهنگ یونانی- انگلیسی. لیدل واسکات». ۸ - رك : سوف (متن وحاشیه) . ۹ - مرحوم قزوینی در حاشیهٔ « دیوان حافظ ص ۳۲۰ » نوشته : «سوك بضم سین بمعنی ماتم ومصیبت « ظاهراً باکاف عربی است : چه در فرهنگ سروری آنرا در باب سین باکاف تازی ذکر کرده است قبل از باب سین باکاف فارسی و علاوه برین رودکی در دو بیتی‌که در فرهنگ اسدی (چاپ اقبال ص ۲۸۳-۲۸٤) مذکوراست آنرا با «ملوك» قافیه بسته‌است، ولی درفرهنگهایی‌که درهند تألیف شده است از قبیل جهانگیری و غیاث اللغات ومؤید الفضلاء این کلمه را باکاف فارسی ضبط‌کرده‌اند و ظاهراً این تلفظ ، تلفظ هندی باید باشد . » آقای دهخدا درین مورد نوشته اند : « در لغت نامهٔ اسدی کاف و گاف را

بقیه‌درصفحهٔ۱۱۹۰

شخصی باشد که چند موی برسر زنخ داشته باشد و معرب آن کوسج است - و بمعنی خوشهٔ گندم و جوهم گفته‌اند- وداسهٔ گندم وجورا نیز گویند، و آن خسهای سر نیزبود که برسرهای گندم‌وجو باشد ۱ .

سوکك ۲ - بر وزن خوبك ، زردیی باشد که بسبب آفتی‌در کشت وزراعت افتد ؛ وباین معنی بجای کاف‌آخر لام هم آمده است.

سوگل ۳ - بفتح کاف فارسی و سکون لام ، بمعنی سوکك است ، و آن زردیی‌باشد که بسبب آفتی بر روی زراعت افتد.

سوگوار ۴ - بروزن گوشوار،مصیبت زده و صاحب ماتم را گویند چه سوگ بمعنی ماتم و وار بمعنی صاحب باشد.

سوکه ۵ - بفتح کاف ، هر سوراخ را گویند عموماً وسوراخ قبل ودبر یعنی‌پیش وپس را خصوصاً.ودرمجمع‌الفرس سروری بجای کاف‌لام هم‌آمده است.*

---

۱ - نیزبمعنی جانب وطرف ، رك :سو . ۲ -رك : سوگل،سولك.
۳ - ظ.مصحف «سوکك» (ه‌.م.) . ۴ - از : سوگ+وار (پسوند اتصاف) .
۵ - ظ . مصحف «سوله» (ه‌.م.) .

* سوگند - بفتح اول و سوم ، در اوستا saokeñta]vañt- (گوگرد مند)، دارای گوگرد « اسثق ۷۵۷» . در ایران باستان در محاکمه های مبهم وپیچیده دوطرف دعوی رامورد آزمایشی (بنام ور var) قرار میدادند وهرکس در آزمایش موفق میشد او رامحق میدانستند . از جملهٔ این آزمایشها دادن آب آمیخته بگوگرد بوده . بعقیدهٔ گلدنر چون گوگرد ملین، وسبك واثرش مشکوك است میتوان تصور کرد که در روزگار پیشین بهنگام محاکمه آنرا باآب آمیخته بمتهم می‌نوشانیدند و اززود دفع شدن آن ازشکم یا ماندن آب‌درشکم تقصیر وبی‌تقصیری اورا معلوم میکردند . استعمال فعل «خوردن» با سوگند یادگار همین مفهوم است :

بخورد آنگاه با مادرش سوگند بدین روشن و جان خردمند . « ویس ورامین ۲۱۰» .

بقیه در صفحهٔ ۱۱۹۱

بقیه ازصفحهٔ ۱۱۸۹

درهم‌ریخته ومجزی انگرده‌اند«ملوك» چاپ اسدی غلط است وعطف «ملوك» بر «امیر» درست یا فصیح نیست . بجای «ملوك» در شعر رودکی «بیوك» است یعنی عروس ، وشعراوچنین است :

بسا که مست دراین خانه بودم وشادان چنانکه جاه من افزون بداز امیر وبیوگ
کنون همانم و خانه همان وشهرهمان مرا بگوئی کز چه‌شده‌است شادی‌سوگ ؟

و رودکی درشعر دیگر باز همین مضمون را آورده است باهمین کلمه :

بس عزیزم بس‌گرامی سال وماه اندرین خانه بسان نو بیوگ .

و « بیوگ» را در فرهنگها باکاف فارسی ضبط‌کرده‌اند ، پس ظاهراً ضبط فرهنگها که سوگ باکاف فارسی است صحیح است . با اینهمه اطمینان کامل ندارم زیرا قدما کاف و گاف را گاهی قافیه کرده‌اند.» «یادداشت هایی دربارهٔ اشعار حافظ . مجلهٔ دانش سال ۲ شمارهٔ ۸ص۴۰۲- ۴۰۳» هرن این کلمه را درفارسی sōg ضبط‌کرده ، قس: اوستا - âtare]saoka (شعلهٔ آتش) هندی باستان - çóka بمعنی اذیت ، درد ، اندوه و عزا.قریب بمعنی (حرارت شدید ، شعله) (قس : آتش سوگ ، در شاهنامه ۱۶ بیت ۴۲) ، ارمنی sug (اندوه وعزا) «اسثق ۷۵۶» ورك هوبشمان ۷۵۶ .

سوگی [۱] - با کاف فارسی بتحتانی کشیده ، بمعنی سوگوار است که ماتم زده واندوهگین باشد.

سول - بضم اول و سکون ثانی بر وزن غول ، بمعنی دوم سور است که رنگ خاکستری بسیاهی مایل باشد مراسب و استر و خرالاغی را که خط سیاهی ازکاکل تا دم کشیده‌شده‌باشد [۲] - و بمعنی ناودان هم آمده است - وبلغت‌هندی قولنج راگویند-وبضم‌اول‌وفتح‌ثانی ،ناخن پای‌شتر باشد و آنرا بعربی فرسن خوانند با فا وسین بی نقطه بروزن چرکن.

سولان [۳] - بفتح اول وثانی بر وزن همدان ، نام کوهیست درولایت آذربایجان نزدیک باردبیل و پیوسته مردم خدا پرست و مرتاض پیش از اسلام و بعد از اسلام در آنجا ساکن بوده وهستند، ومغان آنجا راازجملهٔاماکن متبرکه میدانسته اند چنانکه قسم بدان یاد میکرده‌اند [۴] - و نوعی ازدوایی هم‌هست وآنرا ازجانب روم‌آورند، لقوه را نافع است [۵] -وبلغت یونانی نام پیغمبریست از بنی اسرائیل [۶] - وبمعنی بام خانه هم هست- ومطلق‌بلندیها را نیز گویند .

سولك [۷] - بفتح ثالث بروزن خوبك ، زردیی راگویند که بسبب‌آفتی برغله‌زار افتد.

سوله - با ثانی مجهول بر وزن لوله ، مطلق سوراخ راگویند عموماً [۸] - و سوراخ‌پیش وپس راکه دبر وفرج باشد خصوصاً [۹] - وخانه زادیرا نیز گویندکه پدرومادر اوهردوهندوستانی باشند - و بمعنی آوازبلندهم آمده است همچو مویه وزوزه ونالهٔ سگ .*

۱ - از: سوگ+ی (نسبت) . ۲ - سور (ه.م) . وآن را نامبارك میدانستند :

آن یکی عیسی آن‌دگر خرسول و آن دگر خضر وآن چهارم غول.

سنایی غزنوی «نوروزنامه . تعلیقات ۱۲۵» .

۳ - رك : سبلان . ۴ - «چون (زردشت) بسن شباب رسید بکوه سبلان خرامیده مدتی آنجا مقیم بود ...» «حبیب‌السیرچاپ تهران ج ۱ص۷۲» . ۵ - لکلرك گوید : نمیدانیم چه مادهایست « لك ۲ ص ۳۰۵ - ۳۰۶» . ۶ - ظ ، مراد Solon (مقنن و یکی از حکمای سبعهٔ یونان (۶۴۰-۵۵۸ ق.م.)) است. ۷ - ظ ، مصحف سوکك (ه.م.) .

۸ - قس : سولاخ = سوراخ (ه.م.) .

۹ - بجنبانم علم چندان در آن دو گنبد سیمین

که سیماب ازسر حمدان فرو ریزمش در سوله .

عسجدی مروزی . «لغت فرس ۴۳۴» .

* سوم - بکسر اول وضم دوم(مخففه)(مشدد)= سیم = سیوم ؛ از:سه + ام (پسوند عدد) : عدد ترتیبی برای سه ، درمرتبه سه .

بقیه از صفحهٔ ۱۱۹۰

بعد ها سوگندمفهوم اصلی خود را از دست داد و بمعنی قسم عربی بکار رفت :در کردی sônd (قسم)، بلوچی‌ع saugind (رك:مزدیسنا ص۴۴۲-۴۴۸) ، کردی sôgind,saugind « اسنق ۷۵۷» ، افغانی ع saugand ، پازند sawagand «هوبشمان ۷۵۷» .

سومنات [۱] - بضم اول وفتح میم‌ونون بالف کشیده بروزن مهملات‌بتخانه‌ای بودمدرملك گجرات. گویند سلطان محمود غزنوی آنراخراب کرد ومنات را که از بتهای مشهور است در آن بتخانه می بود شکست ، و بعضی گویند که‌قریش منات را از مکه گریزانیده بودند و از راه دریا بدانجاآورده ؛ وبسکون میم هم گفته‌اند.وگویند این لغت هندوی است که معرب شده بمعنی‌فارسی گردیده ، وآن نام بتی بود ومعنی ترکیبی آن سوم نات است یعنی صنمی است نمولهٔ قمر، چه سوم بهندی قمررا گویند ونات تعظیم‌است.

سومندر [۲] - با دال ابجد بر وزن سوزنگر ، بمعنی سمندراست، وآن‌جانوری باشد که درآتش متکون میشود.

سومه [۳] - بضم‌اول وفتح میم ، بمعنی

۱ - سانسکریت Somanâtha « ماللهند ۳۴۹» از : سومه (ماه) + نات (صاحب) : « ... حجر سومنات ،و «سوم» هوالقمر و«نات» الصاحب فهوصاحب القمر ، و قدقلعه‌الامیر محمود رضی‌الله عنه‌فی‌سنة ست عشرة واربع مائة للهجرة ...» «ماللهند ۲۵۲» . هم بیرونی .دروجه‌تسمیه این نام شرحی از افسانه های هندی نقل میکند بدین مضمون : « ... و گفته‌اند که منازل ماه دختران پرجاپت (Prajâpati) اند که ماه با ایشان مزاوجت کرد و پس‌از اندك زمانی ازمیان ایشان به روهنی (Rohini) بیشتر مایل شد ودیگر خواهران پیش پدر ازو شکوه بردند . پرجاپت ماه را پند داد که برجملهٔ دختران بیك دیده نظر کند ، ولی ماه پندناوشنید . پس اورا نفرین کرد تا رویش پیس شد وازکرده پشیمان گشت و ازگناه خویش استغفار کرد . پرجاپت‌اورا گفت که ازگفتهٔ خود باز نمیتوانم گشت ، ولی رسوایی ترا درنیمی از ماه پوشیده خواهم داشت. ماه گفت پس نشان این‌گناه چگونه ازمن محو توانندشد ؟ گفت : بدانکه صورت لنگ مها دیو (Linga Mahâdeva) را برپاسازی وستایش کنی . ماه چنین کرد ولنگ مهادیوهمان سنك سومنات است .» لنگ یا لنگا بزبان سانسکریت بمعنی آلت مردی است و لنگه مهادوه‌بمعنی‌ارهٔ مها دیو (یکی ازخدایان) است که بت سومنات بدان شکل بوده رك: فتح سومنات هشت‌مقالهٔ تاریخی و ادبی . نصرالله فلسفی. ازانتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۱۰۴ تهران ۱۳۳۰ص۳۰-۴۶ .



قسمت جنوبی معبد بزرگ سومنات که پس از حملهٔ محمود غزنوی بجای معبد اصلی ساخته شده (از هشت مقالهٔ فلسفی) .

۲ - رك : سمندر ، سالامندرا . ۳ - رك : فرهنگ دساتیر ۲۵۴ ، و قس : سون .

انتها وحد وطرف باشد.

سون - بضم اول و سکون ثانی و نون، بمعنی طرف و جانب و سوی باشد [۱] - و شبیه ونظیر ومانند رانیز گویند[۲] - وبفتح اول بمعنی مدح وثنا باشد.

سوناك - بضم اول و سکون ثانی مجهول وثالث بالف کشیده وبنون وکاف زده،نفسی باشد باصدا که درهنگام خواب یا دروقت دویدن از بینی بر می‌آید.

سونخ (۱) [۳] - بفتح ثالث بر وزن دوزخ ، نام شهری ومدینه ایست.

سونش - بکسر نون بروزن سوزش ، ریزگی فلزات را گویند که از دم سوهان ریزد وبعربی براده خوانند[۴] .*

سوهن [۵] - با های هوز بروزن‌سوزن، مخفف سوهان است .*

سوی پادیدن - کنایه از شرمنده و خجل شدن باشد.

سوی‌زن [۶] - بفتح زای نقطه دار وسکون نون ، بمعنی سوزن باشد که بدان‌چیزها دوزند .

سویس [۷] - بفتح اول و ثالث مجهول بروزن خمیس ،بمعنی‌آگاه نبودن است که‌بعربی غفلت خوانند.

سویست [۸] - با ثالث مجهول و فوقانی ساکن ، بمعنی سویس باشد که آگاه نبودن وغفلت است .

سویسه [۹] - با ثالث مجهول بر وزن هریسه ، بمعنی قوس قزح باشد.

سوین - بر وزن زمین ، دیگ و طبق وکاسه وکوزه و امثال آن باشد مطلقاً و بعربی ظرف وانا گویند - وآبدان سگ را نیز گفته‌اند یعنی ظرفیکه سگ درآن آب خورد .

---

(۱) در چك چاپ ۱۸۳٤م . مانند نسخ دیگر : سونخ ، اما درچاپ ۱۸۵۸ م. «سونج» تصحیح شده .رك : ح۳ .

---

۱ -رك:سو،سوی. ۲ - سان (ه.م.) ۳ -ظ.مصحف «سونج.قریه‌ایست بزرگ که از نواحی نسف ،محمدبن احمدبن ابی القاسم ..لؤلؤی معروف بنقیه سونجی بدان منسوبست»«معجم البلدان» .

۴ - برسرش (انار) یکی غالیه دانی بگشاده

و آکنده در آن غالیه دان سونش دینار. «منوچهری دامغانی ۱۲۰».

۵ - رك : سوهان . ۶ - رك: سوزن . ۷ - رك: سویست .

۸ - رك : سویس . ۹ - ظ. مصحف «سدکیسه» = سدکیس (ه.م.) .

* سوهان -بضم‌اول مخفف آن سوهن (ه. م.) - سان (ه.م.) - سار(ه.م.) ؛دراراك (سلطان‌آباد) son «مکی نژاد»؛طبری su ، مازندرانی کنونی sehen «واژه‌نامه۲٤٦»؛ آلتی‌فولادی وآجیده که درسابیدن و صیقل کردن فلز وچوب بکار رود .


سوهان

* سوی - بضم اول ، رك : سو .

بیان بیست و سوم (۱)

در سین بی نقطه با ها مشتمل بر سی وشش لغت و کنایت

*** سه اسبه** ـ بکسر اول و فتح بای ابجد ، کنایه از تعجیل و شتاب است ـ و کسی را نیز گویند که در کارها تعجیل و شتاب کند و سبب این آنست که چون شخصی خواهد که بتعجیل وزود بجایی رود سه‌اسب همراه میبرد تا هرکدام که مانده شود دیگریرا سوار شود.

سهاله ۱ ـ بروزن نخاله، خرده(۲)وریزه و سونش طلا ونقره را گویند .

سه ایوان دماغ ـ کنایه از محل فکر و محل خیال ومحل حفظ باشد ۲ .

سه پرک ۳ ـ بفتح بای (۳) فارسی و رای بی‌نقطه وسکون‌کاف ، خطی چند باشد که قماربازان بجهت قماربازی برزمین کشند.

سه‌پره ۴ ـ بفتح بای (۳) فارسی ورای قرشت ، بمعنی سه‌پرك است ، و آن خطی چند باشد که بجهت قمار باختن برزمین کشند.

سه تا ۵ ـ با فوقانی‌بالف کشیده.طنبوری راگویند که بآن سه‌تار بسته باشند.

سه جاده ـ با جیم بالف کشیده و فتح دال ، بمعنی ابعاد ثلثه (٤) است که طول وعرض وعمق باشد ٦ ـ و باصطلاح‌سالکان اشاره‌بحقیقت وطریقت وشریعت است.

سه خوان ۷ ـ با واومعدوله وسکون نون ، جماعتی را گویند که ایشان قایل بثالث ثلاثه‌اند و آنها نوعی‌ازنصاری باشند که‌ذات‌واجب را سه میدانند: خدا ومریم وعیسی٤.

---

(۱) خم ۳ : وسیم . (۲) خم۳ ، چش : خورده . (۳) خم ۳: پای .
(٤) خم ۳ : ثلث .

---

۱ ـ مصحف «سحالة» (عر) بمعنی سونش زروسیم . رك : شرح قاموس و منتهی الارب .
۲ ـ رك: سه‌غرفهٔ دماغ ، سه غرفهٔ مغز. ۳ = سه پره (ه.م.) ورك : سه ورك .
۴ = سه‌پرك (ه.م.). ۵ ـ رك : ستا،ستار . ٦ ـ رك: سه دوری .
۷ ـ از : سه + خوان (خواننده = قایل) :

کتم در پیش طرسیقوس اعظم ز روح القدس وابن واب مجارا
بیك‌لفظ‌آن سه‌خوان‌راازچه شك بصحرای یقین آرم همانا .

« خاقانی شروانی ۲۲ » .

* سه ـ بکسر اول se،پهلوی sê ، ایرانی باستان çaya ¤ « نیبرگ ۲۰۳»، پارسی باستان ـ th(r)itîya (سوم)، اوستا ـ thri (سه)،هندی باستان ـ trí «اسشق ۷۵۹»،پازندse، ارمنی se (در Sebuxt = فارسی سه‌بخت) ، مخفف sê ¤،کهن‌تر sai = اوستایی در حالت جمع اضافه thrayám ، پارسی باستان th(r)ayâm ¤، بلوچی sai «هوبشمان ۷۵۹»، کردی sî ، افغانی drê ، وخی trûi ، سنگلیچی trái ، یغنوبی thérai ، منجی sharái، سریکلی harói ، شغنی árrai « اسشق ۷۵۹ » ؛ گیلکی sa]ta و دردیه ها su]ta ؛ عددی بین دو وچهار ، دوی بعلاوهٔ یك.

سه خواهران - کنایه از بنات باشد، وآن سه ستاره است پهلوی هم ازجملهٔ هفت ستارهٔ بنات النعش که آنرا هفت اورنگه و دب اکبر نیز گویند ، وچهار دیگر که بصورت کرسی است نعش خوانند .

سه دختر - بضم دال ابجد ، بمعنی سه خواهران است که کنایه ازسه ستاره باشد از بنات النعش .

سه درك - بفتح دال ، بروزن ومعنی سه پرك است ، وآن خطی باشد که بجهت قمار بازی بر زمین کشند.*

سه دوری - با ثالث بواورسیده ورای بی‌نقطه بتحتانی کشیده ، بمعنی سه‌جاده است ۱ که طول وعرض وعمق باشد وبعربی ابعاد ثلثه(۱) گویند .

سه دیر - بفتح ثالث و سکون تحتانی ورای قرشت ، عمارتی بوده مشتمل برسه گنبد که نعمان بن منذر بجهت معبد بهرام گور ساخته بود و چون بزبان پهلوی گنبد را دیرمیگویند آنرا بدان سبب سه‌دیرمیگفته‌اندوعربان معرب ساخته سه دیر بروزن غدیر میخوانند ۲ .

سهر - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت ، گاو را میگویند و عربان بقرخوانند ، و بمعنی گویند سهر ماده گاو است ۳ - وبفتح اول وثانی در عربی بمعنی بیداری است که در مقابل خواب باشد .

سهراب ۴ - بضم اول ، نام پسر رستم زال است که از دختر پادشاه سمنگان بهم رسیده

(۱) خم ۳ : ثلث .

۱ـ رك : سه جاده. ۲ ـ جوالیقی گوید : «سدیر، فارسی معرب است واصل آن «سادلی» است یعنی درآن سه قبهٔ متداخل است ومردم آنرا «سه دلی» خوانند پس معرب شده.ابوبکر آرد : آن موضعی است معروف در حیره ، ومنذر اکبر آنرا برای یکی از پادشاهان ایران اتخاذ کرد. ابوحاتم گوید ازاباعبیده شنیدم که میگفت:آن «سدلی» (بسین مکسور و کسر دال وتشدید لام مفتوح والف در آخر) باشد و آنرا معرب کرده «سدیر» گفتند ... و گفته اند « سدیر» بمعنی بهتراست» . «المعرب ۱۸۷—۸۸» مرحوم قزوینی در یادداشت های خود بر برهان نوشته‌اند: «سه‌دله وسدلی ، عمارتی بود دارای سه گنبد ، که یکی دروسط بزرگتر بوده و دو درجنبین آن قدری کوچکتر که به اصطلاح « دو گوشوار » گویند (صحاح ولسان ، در : س د ر). ۳ ـ sihr گاو (فهرست ولف) :

چو بر شاه تازی بگسترد مهر بیاورد فربه یکی ماده سهر .

« شاهنامهٔ بخ ج ۹ص ۲۷۳۴» .

و ظ . سهر بضم اول است بمعنی سرخ (رك : سرخ ، سهراب) و اصل « سهرگاو » (گاوسرخ) است وصفت بجای موصوف نشسته : « (افریدون) اول خروج بر گاو نشست تا پادشاهی بروی مقرر شد ، ودیگر نامها برحکم آنك شبانی میکردند : سپیدگاو ، وسیاه گاو ، وسهرگاو یعنی سرخ گاو و مانندهٔ این نهادند وازاین جهت چون افریدون بیرون آمد سلاح اوگرز بود یعنی سلاح چوپانان چوب باشد چون عصا و مانند آن ، و سر گرز اوگاو سار بود بمثال نامها . » « فارسنامه . ابن البلخی ۱۲» . ۴ ـ Suhrâb = سرخاب Surxâb (ه.م.) ، از : suhr = سرخ (ه.م.) + آب؛بمعنی دارندهٔ آب ورنگ سرخ (چنانکه یاقوت یاشراب)«یوستی . نام نامهٔ ایرانی ص ۳۱۳». درسلسلهٔ ملوك طبرستان دوتن راسرخاب ویکی راسهراب نوشته اند «مرزبان نامه . تهران ۱۳۱۷ . مقدمه ص ه» .

* سه دله = سدلی ـ رك : سه دیر .

بود و اورا ندانسته کشت.

سه روح - با رای قرشت بواو کشیده و بحای حطی زده ، بمعنی موالید ثلاثه است که حیوان ونبات وجماد باشد .

سه رود - با رای قرشت (۱) بواو رسیده و بدال زده ، بمعنی سه‌تار است که طنبور سه تاربسته باشد ؛ و بعضی گویند چنگ و رباب و بربط است .

سهستن ۱ - بفتح اول و سکون سین بی‌نقطه بروزن‌اهشتن، بمعنی‌ترسیدن‌ورمیدن‌باشد.

سه سنبل ۲ - بفتح سین بی نقطه (۲) و سکون نون و بای ابجد (۳) مضموم‌بلام زده، بمعنی سوسنبر است ، و آن سبزیی باشد میان پودنه و نعناع زیراکه چون پودنه رادست نشان کنند سوسنبر شود و آنرا سی‌سنبرنیز گویند.

سه شاخ - با شین قرشت (٤) بالف کشیده وبخای نقطه‌دار (٥) زده ، بمعنی‌سه‌روح است که کنایه از موالید ثلاثه باشد وآن حیوان ونبات وجماد است ۳ .

سه ظلمت - کنایه از تاریکی صلب پدر و تاریکی شکم و تاریکی زهدان مادراست وآنرا سه ظلمات هم میگویند ۴ .

سه علم - کنایه از علم الهی و طبیعی و ریاضی باشد.

سه غرفهٔ دماغ - بمعنی سه ایوان دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد ۵ .

سه غرفهٔ مغز - بمعنی سه غرفهٔ دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد ۶.

سه فرزند - موالید ثلاثه‌است که‌نبات و جماد وحیوان باشد .

سه گانه - با کاف فارسی بالف کشیده و فتح نون ، کنایه از جام و پیالهٔ شراب خوری باشد .

سه گل - بضم کاف فارسی و سکون‌لام، نام درختی است که‌میوهٔ‌آن چون پخته شودسرخ گردد و بغایت قابض باشد وآنرا بفارسی‌توت‌سه گل و بعربی توت العلیق خوانند چه درخت آنرا عربان علیق گویند ، وتوت وحشی نیزهمان است ۷ .

سه گنبدان - عبارت از قلعهٔ سنگوان است که در شیراز بسپیدان مشهور است وآن سه قلعه بوده که در آنجا جمشید ساخته است : اول استخر ودوم قلعهٔ شکسته و سوم قلعهٔ سنگوان، و نیزیکصد و چهل ستون بر سر پشته برآورده وکوشکی بطول یکصد و شصت گز بنیاد کرده بودکه‌اکنون آثارآنرا چهل ستون خوانند ۸ .

(۱) چك : با را .   (۲) چك : - بی نقطه .
(۳) چك : وبا .   (٤) چك: - قرشت .   (٥) چك : وبخا .

۱ - پهلوی sahəstan بمعنی بنظر آمدن ، ظاهر شدن . هزوارش آن madm(a)-mōnistan •یونکر ۱۱۵• •اونوالا ۵۰۶• .درتهرانی be _ se (امراست‌بمعنی بنگرودقت کن).
۲ - رک: سی سنبر• ۳ - ونیزآلتی مرکب ازدسته‌ای چوبین دارای‌سه شاخهٔ فلزی راگویند که بدان غلدرا باد دهند. ۴ -رک : ظلمات ثلاثه . ۵ -رک:سه‌ایوان‌دماغ، سه غرفهٔ مغز . ۶ - رک:سه ایوان دماغ ، سه غرفهٔ دماغ . ۷ = تمشك = Rubus •ثابتی ۱۹۰• . ۸ -•(جمشید) اصطخر پارس رادارالملك ساخت .• وسه‌قلعه‌ساخت‌درمیان شهر وآنرا سه‌گنبدان نام نهاد : یکی قلعهٔ اصطخر ، دوم قلعهٔ شکسته و سوم قلعهٔ شکنوان ، برقلعهٔ اصطخر خزانه داشتی و بر شکسته فراش‌خانه واسباب آن • وبر شکنوان زرادخانه.•(وفارسنامه . ابن البلخی ۳۲ ، ۱۲۶ و ۱۵٦• .

سه گوهر - بمعنی سه فرزند است که کنایه از موالید ثلاثه باشد .

سه گوهك - با کاف و های هوز بر وزن چه‌خوبك ، بمعنی‌خارخسك‌است،وآن خاری باشد سه گوشه .

سهل - بفتح اول و سکون ثانی ولام ، بمعنی آسان باشد که در مقابل دشوار است ۱ - ونام وزیر هامان هم هست ۲ .

سهم - بر وزن وهم ، بمعنی ترس و بیم باشد ۳ - و در عربی تیر پیکان دار را گویند .*

سهند - بر وزن سمند ، کوهی است مشهور در ولایت آذربایجان نزدیك بتبریز ۴ ؛ و بعضی گویند نام دهی‌است متصل بدان کوه‌وآن کوه بدو منسوب است .

سه نوبت - کنایه از ایام کودکی وایام جوانی و ایام پیری‌باشد - وکنایه ازتهجدواشراق وچاشت هم هست -ونوبت نواختن را نیز گویند یعنی‌نقاره زدن چه‌در قدیم سه وقت‌نوبت‌مینواخته اند و آنرا اسکندر وضع کرد و در زمان سنجر پنج وقت شد وپنج نوبت شهرت یافت.

سهی - بر وزن صفی ، راست و درست راگویند عموماً - وهرچیز راست رسته راخوانند خصوصاً ۵ - و بمعنی تازه و نوچه و نوجوان هم آمده است .

سهیت - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده بفوقانی زده ، عمارت عالی راگویند .

بیان بیست وچهارم

درسین بی نقطه بایای حطی مشتمل بریکصد وپنجاه وشش لغت و کنایت

سی - بفتح اول وسکون ثانی ، سنگ راگویند و بعربی حجر خوانند - و بکسر اول

---

۱ - عربی است . رك : منتهی الارب و قاموس .

۲ - رك : منتهی الارب .

۳ - پهلوی sahm (ترس ، وحشت) از sam ؛ پارسی باستان ـ çath_man * = ایرانی باستان ـ thras_man * ، sam از پارسی باستان çah_man * = ایرانی باستان ـ çah_man = ایرانی باستان ـ thrah_man * از ـ thrah ، آریایی ـ tras (لرزیدن ، ترسیدن) [رك : ترسیدن] رك : نیبرگ ۱۹۹؛ورك : سهمگین ، سهمناك .

۴ - کوه آتش فشانی قدیمی در ۶۰ کیلومتری دریاچهٔ ارمیه ، دهانهٔ آتش‌فشانی آن‌کاملا واضح است و ازجنوب و جنوب شرقی برشته‌ای موسوم به‌سهند محدود میشودکه سه قلهٔ مرتفع آن در روی خطی ۱۰ تا ۱۲ کیلو متر واقع شده و قلهٔ مرکزی آن بارتفاع ۳۷۰۰ متر است . رك : جغرافیای طبیعی .کیهان . ص ۵۸ - ۵۹ .

۵ - رك : سرو سهی .

* سهمگین - و سهمگن (مخفف) از : سهم (ترس وبیم) + گین (پسوند اتصاف) ؛ پهلوی sahmên (ترس‌آور، خوفناك) «نیبرگ ۱۹۹» ورك : سهم ؛ مهیب ، سهمناك :

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی

کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی .

« گلستان ۱۱۷ ».

* سهمناك - از : سهم (ترس و بیم) + ناك (پسوند اتصاف) ؛ ترسناك،سهمگین.

عددی است معلوم ۱ .

سیا – بکسر اول ، مخفف سیاه است که در مقابل سفید باشد ۲ – و بفتح اول سنا را گویند وآن دارویی است که در مسهلات بکار برند ۳ .

سیاب – بکسر اول بر وزن نقاب ، امر بآراستن باشد یعنی بیارای وآرایش ده ۴ – وبمعنی حیات هم گفته‌اند که زندگی باشد۵ وحباب هم بنظر آمده است، الله اعلم۵ – وبلغت وادی القری بمعنی خلال باشد و آن گیاهی است که سبز و رسیدهٔ آنرا بجهت اسهال خورند ۶ و نارسیدهٔ آنرا بجهت قبض و امساك .

سیار – بکسراول بروزن خیار، کشکینه راگویند ، وآن نانی باشد که از آرد جو وآرد باقلا و ارزن پزند ۷ .

سیاسر – بکسر اول وفتح سین بی‌نقطه بروزن دلاور ، قلم تراشیدهٔ نویسندگی‌راگویند– و بفتح اول و سین بی‌نقطه ، بمعنی سار است ، وآن پرنده‌ای باشد معروف ۸ .

سیاکیز – با کاف بروزن فراویز ، نمد راگویند ، وآن‌چیزی است که از پشم میمالند.

سیال – بفتح اول بروزن هیال، یاسمین راگویند وآن سفید وزرد میباشد .

سیالخ – بفتح اول و ثانی بالف کشیده و لام مکسور بخای نقطه‌دار (۱) زده ، خارخسك مانندی راگویند سه پهلوکه از آهن سازند وبر سرراه‌دشمن واطراف‌قلعها ریزند ۹ – وخارخسك را نیز گفته‌اند .

سیام – بکسر اول بر وزن نظام ، نام کوهی است مابین سمرقند و تاشکند وبسمرقند نزدیك است . گویند مقنع خراسانی که او را حکیم‌بن عطا ۱۰ میگفتند بزوروسحر وشعبده مدت دو ماه از چاهی‌که در عقب کوه سیام کنده بود ماهی برمی‌آورد وآن ماه از پس آن‌کوه طلوع میکرد تا پنج‌ٔ فرسخ در پنج فرسخ نور آن ماه می‌تافت ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند ۱۱.

سیامك – بکسراول وفتح میم‌وسکون

---

(۱) چك : بخا .

---

۱ – پازند sî ، از پهلوی sih = پارسی باستان – *th(r)îthat = اوستا thrisat، سانسکرت – triçat «هوبشمان ۷۶۰» ، کردی ع sî.افغانی dêrsh «اشتق ۷۶۰» ، گیلکی وتهرانی sî: سه‌بارده،ده‌بعلاوهٔ‌بیست. ۲– رك:سیاه. ۳ظ.مصحف«سنا». ۴–ازمصدر«سابیدن»:

بدو گفت او:خوان‌فرمان سیاب بدین کارمرخویشتن‌را بیاب .فردوسی‌طوسی«جهانگیری».

ولی‌درفهرست‌ولف‌این کلمه‌نیامده . ۵–ظ.مصحف«حیات»و«حباب» . ۶ –درگیلکی نیزsyâb.

۷ – روستایی زمین‌جو کرد شیار کشت عاجز که بود بس ناهار

برد حالی زنش زخانه بدوش گرده‌ای‌چند وکاسه‌ای دو سیار .

دقیقی طوسی. «لغت فرس۱۵۵» .

۸ – رك: سار . ۹ – رك: فرهنگ عبدالقادر ۱۳۷۱ وفهرست ولف :

چو با جیش هومان در آویختند سیالخ بمیدان درون ریختند .

فردوسی طوسی . «فرهنگ نظام » .

۱۰– هاشم حکیم (طبری‌وابن‌الاثیر) یا هاشم بن حکیم (تاریخ بخارا چاپ شفرس ٦٤) رك : مجمل‌التواریخ والقصص ص ۳۳۵ .

۱۱– نه مـاه سیامی نه‌ماه فلك که ابنت غلام است وآن پیشکار .

رودکی سمرقندی . «لغت‌فرس ۳۳٦» .

کاف، بمعنی مجرد است که از ترك و تجرد باشد [۱] - و نام پسر کیومرت هم بوده - و نام یکی از پهلوانان توران که در جنگ دوازده رخ بدست گرازهٔ ایرانی کشته شد.

سیان - بفتح اول بروزن عیان، گیاهی است که بر درخت پیچد و بعربی عشقه گویند.

سیاوخش - بکسر اول و فتح واو وسکون خا و شین نقطه‌دار، لذت عقلی را گویند [۲] - و نام پسر کیکاوس پدر کیخسرو هم هست که والی ولایت نیم روز بود و عاشق مادراندر خود سودابه شده بود و بر آتش رفت و نسوخت [۳].

سیاوخش آباد - نام شهری بوده در توران که سیاوخش آنرا بنام خود بنا کرده بود.

سیاوخش گرد - بکسر کاف فارسی وسکون را و دال بی نقطه (۱)، بمعنی سیاوخش آباد است که نام شهر پسر کیکاوس باشد.

سیاوش [۴] - بر وزن بناگوش، همان سیاوخش است که پسر کیکاوس باشد؛ وبفتح واو هم آمده است - وبمعنی پرنده‌ای هم هست که آنرا سرخاب میگویند.

سیاوش آباد - همان سیاوخش آباد است که مذکور شد.

سیاوش گرد - بمعنی سیاوخش گرد است که نام شهر سیاوخش باشد.

سیاه [۵] - بر وزن نگاه، معروفست که در مقابل سفید باشد - وبمعنی طافح از خودبیخبر را نیز گویند - و غلام حبشی و زنگی را هم میگویند - و نام خط چهارم است از جملهٔ هفت خط جام جم که خط ازرق باشد - وبمعنی نحس وشوم - و وارون و وارونه هم گفته‌اند - و نام اسب اسفندیار است و چون سیاه بوده بدین نام میخوانده‌اند - و نام کتابی هم هست از مصنفات زردشت و آنرا زمزم نیز خوانند [۶].

(۱) چك: - بی‌نقطه.

۱ - این معنی برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است «فرهنگ دساتیر ۲۵۴» دراوستا Syâmaka بمعنی سیاه‌موی مند، دارای موی سیاه، جزو اول آن syâva (سیاه) است وآن دراوستا هم نام نامدار ایرانی (که در داستانها پسر کیومرث محسوب شده) وهم نام کوهی است. رك: یشتها ج۲ ص ٤٤ وص ۳۲۸ ح ۹. ۲ - برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان. رك: سیاوش.

۳ - «برمتتبعان آثار سلف ظاهر است که سودابه زن کاوس مادراندر سیاوخش بروی عاشق شده بود نه چنانکه مصنف ذکر کرده که سیاوخش عاشق مادراندر خود سودابه شده بود» «چك ٤٤۹ ح». رك: سیاوش. ۴ = سیاوخش (ه.م.). دراوستا Syâvarshan مرکب از syâva (= سیاه) + arshan (= گشن) بمعنی چهارپای نر (مخصوصاً اسب)؛ لغة یعنی [دارندهٔ] اسب نر سیاه «بارتولمه ۱٦۳۱» ورك: یشتها ۱ و ۲ (فهرست). ۵ - از siyâvah، پارسی باستان siyâva_tha با پسوند - tha -- = ایرانی باستان -sa-، سانسکریت -sa- «نیبرگ ۲۰۳»، اوستا - Syâva (سیاه)، پهلوی siyâh، siyâk، هندی باستان - çyâvá (قهوه‌یی، قهوه‌یی سیاه)، ارمنی seav (سیاه)، کردی وبلوچی ع siyâh (سیاه)، استی sau، وخی shû، سنگلیچی shói «اشق ۷٦۱» ورك: هوشمان ۷٦۱؛ گیلکی sia، فریزندی ونطنزی sia، یرنی siâ «ك. ۱ ص۲۹٤»، سمنانی siâ، سنگسری sió، سرخه‌یی ولاسگردی وشهمیرزادی siáh «ك.۲ ص۱۹۵»، طبری syû «نصاب طبری ٤٦۰». ٦ - مصحف «ستاه» و «بستاه» مبدل ومخفف «اوستا». مسعودی در مروج الذهب (مصحح محمد محیی الدین عبدالحمید ج۱ ص ۱۹٤) گوید: «زرادشت ابن‌اسپیتمان (اسپیتمان)، وهونبی المجوس الذی اتاهم بالکتاب المعروف بالزمزمة عندعوام الناس، واسمه عندالمجوس بستاه (درچاپ پاریس ج۲ ص۱۲٤ بستاه)» رك: مزدیسنا ص۲۵۵.

سیاه بادام [1] - کنایه از چشم معشوق است،چه چشم را ببادام تشبیه کرده‌اند.

سیاه پستان [2] - زنی را گویند که فرزند او نماند وهرطفلی راکه شیردهد بمیرد.

سیاه پوش [3] - با بای فارسی بروزن سیاه‌گوش ، شب‌گرد وعسس ومیربازار ومیرشب راگویند - وچاوش را نیزگفته‌اند ، وآن‌کسی باشدکه پیشاپیش پادشاه دورباش گوید ، و این جماعت در قدیم بجهت هیبت و صلابت وسیاست سیاه می‌پوشیده‌اند - وماتمی وسوگوار و صاحب تعزیت را نیزگویند - وشیربانان را یعنی‌جماعتی که شیر و ببر وجانوران درنده نگاه میدارند هم میگویند .

سیاه بید - نوعی از بید باشد [4] .

سیاه چرده [5] - بمعنی سیاه رنگ باشد چه چرده بمعنی رنگ و لون هم آمده است .

سیاه خانه [6] - معروفست که خیمهٔ صحرانشینان باشد - وکنایه از بندیخانه-وخانهٔ بی میمنت و بدیمن هم هست .

سیاه خانهٔ وحشت - کنایه از دنیا و روزگار باشد - وکنایه ازلحد وگوروقبر هم هست.

سیاه دارو - با دال بی نقطه بالف کشیده و رای بی‌نقطه بواو رسیده ، نام درخت تاك صحرابی‌است وآنرا بعربی کرمةالبیضاخوانند. خوشهٔ آن ده دانه بیشتر نشود و دراول سبزباشد و درآخر سرخ گردد وگل آن لاجوردی‌میشود.

سیاه دست [7] - با دال بی‌نقطه بروزن سیاه مست ،کنایه ازمردم بخیل ورذل و ممسك باشد .

سیاه سنگ - باسین‌بی‌نقطه‌بروزن‌سیاه رنگ ، نام موضعی است درجرجان وچشمه‌ایست درآن موضع که بهمین نام دارد . اگر جمعی‌از آن چشمه آب بردارند ویك شخص ازایشان‌پای برگرمی‌که در همانجا میباشد بگذارد آب همهٔ آن مردم تلخ میشود .

سیاه کار [8] - با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده (۱) ،کنایه از فاسق و فاجر وظالم ومحیل‌وگناهکارباشد-و**سیاه کاری** فاسقی و بدبختی .

سیاه کاسه [9] - بمعنی‌سیاه دست‌است که‌کنایه از مردم بخیل و ممسك ورذل‌وبدبخت باشد .

سیاه‌کرد [10] - بمعنی سیاه کار است که‌کنایه از فاسق و فاجر و ظلم کننده ومحیل باشد .

سیاه‌گلیم [11] - بکسر کاف فارسی ، کنایه از بدبخت وبیدولت وسیه‌روز باشد .



سیاه‌گوش -[12]- با کاف فارسی بر وزن سیاه پوش ، جانوری‌است درنده که سلاطین وامرابدان‌شکار کنند. سیاه گوش

(۱) چك : وبرا زده .

۱ ـ رك: سیه بادام . ۲ ـ رك: سیه پستان .
۳ ـ رك : سیه پوش . ۴ = Salix australior «ثابتی ۱۹۰» .
۵ ـرك : سیه چرده . ۶ ـ رك : سیه خانه . ۷ ـ رك: سیه دست.
۸ ـ رك : سیه‌کار . ۹ ـ رك: سیه‌کاسه . ۱۰ـ رك : سیه‌کرد.
۱۱ ـ رك : سیه‌گلیم . ۱۲ = سیه‌گوش = پروانك (ح.م.)

سیاه نامه [۱] - با نون بالف کشیده و فتح میم ، کنایه ازعاصی وگنه‌کار و فاسق وبد کاره وظالم باشد .

سیاه وسفید فرق کردن- کنایه از سواد واشتن یعنی مصحف و کتاب خواندن باشد .

سیاهه [۲] - بفتح ها ، تفصیل رخوت و اسباب و اسامی مردم وکتب و امثال آن‌باشد - و کنایه از زن بد کاره و فاحشه و قحبه هم هست [۳] .*

سیاهی ده [۴] - بکسر دال ابجد و سکون های هوز ، بمعنی شرمنده‌کن وخجل ساز باشد یعنی شخصیکه مردم را در گفتگو شرمنده و خجل سازد - و بمعنی طاقت ده - و آرایش ده - و خلافت ده نیز آمده است؛وامر باین معنی هم هست.

سیب - بر وزن و معنی تیب است که سرگشته و مدهوش [۵] - و سرگشتگی در شغل وکار باشد - و با ثانی مجهول بمعنی میوه‌ایست معروف وآنرا بعربی تفاح خوانند [۶] .*

سیب وتیب [۷] - بکسرتای قرشت،این لغت از اتباع است همچو تار ومار و خان و مان و امثال آن و بمعنی سرگشته ومتحیرومدهوش وحیران باشد - و بمعنی سرگشتگی درشغل‌وکار نیز هست .

سیبوس [۸] - بفتح اول وضم‌بای فارسی بروزن کیموس ، درمجمع‌الفرس سروری بمعنی اسبغول و اسفیوش آمده است و آنرا بعربی بزر قطونا خوانند .

سیبوسن [۸] - با بای‌ابجدبروزن‌پیمودن؛

۱ - رك : سیه نامه . ۲ - از: سیاه+ه (نسبت و اتصاف) رك: سیهه (مخفف).
۳ - چون‌کودك دبستان اخلاص وفاتحه دشنام آن سیاهه زن از بر همیکنم .
سوزنی سمرقندی.«فرهنگ نظام»
۴ - از : سیاهی+ده (دهنده [اسم فاعل] سوم شخص امر حاضر) .
۵ - رك : تیب ، سیب وتیب ، تیب وشیب . ۶ - پهلوی sēp «تاوادیا ۱۶۵» «اونوالا ۱۲۰ دوم» ، اورامانی sâw «ك. اورامان ۱۲۶» ، گیلکی sêb ، طبری «سه» (بکسر اول)،مازندرانی کنونی sîf و sef «واژه‌نامه٤٥٤»،خوانساری sö «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۷» = Malus pumila،ثابتی۱۹۱، Malus communis «ستوده۶۸»ورك :فرهنگ‌روستایی:
اگر ز باغ رعیت ملك خورد سیبی بر آورند غلامان او درخت از بیخ. «گلستان۴۱».
۷ = تیب وشیب. رك : سیب ، تیب. ۸ - مقلوب و مبدل «سپیوش» (ه م.) = اسفیوش = اسپیوش (ه. م.)

* **سیاهی** - بکسر اول ، از: سیاه+ی (مصدری) ؛ سیاه بودن - تاریکی ، ظلمت :
قرص خورشید درسیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد.
«گلستان ۲۲»

* **سیب زمینی** - بکسر اول و سوم و فتح چهارم = Solanum tuberosum ازتیرهٔ بادنجانیان Solanées است وبرگهای‌آن مرکب و میوه‌های آن قرمز وسمی ولی‌ساقه های زیرین آن دارای مواد نشاسته‌یی بسیار و قسمتی از غذای نوع بشر را تشکیل میدهد «گل گلاب ۲۳۹»



سیب زمینی

این لغت هم درمجمع‌الفرس سروری بمعنی اسبغول آمده است و آنرا بعربی بزرقطونا نامند.

سیبویه - بفتح یای حطی، مخفف سیب بویه است که بوی سیب باشد - و بفتح واو نام فاضلی است مشهور ۱. گویند چون هردورخسارهٔ او برنگه و ضیا مانند دو سیب بود بنا بر این باین نام موسوم گشت ۲ و بعضی گویند این لغت عربی است.

سیبیا - بکسر بای ابجد (۱) بر وزن کیمیا، بلغت سریانی نوعی از ماهی باشد ۳ در ناحیهٔ بیت‌المقدس و در بعضی ازسواحل مغرب نیز هست.

سی‌توی - با فوقانی بواو کشیده وبتحتانی زده، چیزیست از اندرون آلات گوسفند وغیره که با شکنبه میباشد.

سیج - بفتح اول وسکون ثانی و جیم، بمعنی مویز است که انگور خشك شده باشد - و بکسر اول بمعنی رنج و محنت و مشقت ۴ - و باجیم فارسی هم باین معنی وهم بمعنی ترتیب دادن و سازکردن ومهیا ساختن کاری باشد ۵.

سیچغنه ۶ - با اول بنائی رسیده وضم جیم فارسی وفتح غین نقطه‌دار (۲) ونون، بمعنی باشه باشد، وآن پرنده‌ایست شکاری ازجنس زرد چشم ۷ - وبمعنی صعوه هم آمده است؛ و بفتح جیم فارسی هم گفته‌اند.

سیجیدن ۸ - بروزن پیچیدن، بمعنی

(۱) چك : بکسربا. (۲) چك :- نقطه دار.

۱ - ابوبشر عمرو بن عثمان بن قنبره (یا) ابن قنبر فارسی بیضاوی وسپس عراقی بصری ملقب بسیبویه متولد دربیضاء ازقرای شیراز و متوفی بسال ۱۶۲ وبقولی ۱۸۰ ه.و «کتاب سیبویه» مشهور به «الکتاب» درنحو ازوست «معجم المطبوعات ج۱ ستون ۱۰۷۰».

۲ — «سیبویه لقب فارسی، معناه بالعربیة رائحة التفاح و قیل کان یشم منه رائحةالطیب بذلك سمی. وقیل کان یعتادشم التفاح» «معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۰۷۰» اما F. Krenkow این قول راقبول ندارد و گوید: هرگز این کلمه را با «ب» مشدد تلفظ نکرده‌اند و بسبب مشابهت این نام با عدهٔ بسیار از نامهای ایرانی قدیم، هجای آخرکلمه باید «oe» باشد وبنابراین باحتمال اقوی میتوان گفت که تلفظ کلمه Sêbôê است وآن اصطلاحی محبت آمیز بود بمعنی «سیب کوچك». رك: دائرةالمعارف اسلام: سیبویهی.

۳ — sèche (فر) «لك ۲ ص ۳۱۱».

۴ - سیجمند بمعنی دارندهٔ رنج، محل رنج و محنت:

جهان سیجمند وپر انائی — که او را پیشه باشد بیوفائی.

زرتشت بهرام. «ارداویرافنامه چاپ جاماسب اسا ص ۵».

۵ - رك: سیجیدن.

۶ - فرهنگ نظام بنقل از فرهنگ ترکی اظفری «سیچغنه» را بمعنی کلنگ آورده که شکاری نیست.

۷ - ای نادره عدلی که زاصاف تو تیهو — از دیدهٔ سیچغنه کند دانه مهیا.

عبید لوبکی. «جهانگیری».

۸ — سیجیدن از: سیج = سیچ + یدن (پسوند مصدری)؛ پهلوی sêcîtan «ناوادیا ۱۶۵». استاد هنینگ پس از ذکر «بیچیدن» و ارتباط آن با سغدی - pts'yc ٭، - patsêc از - patisâcaya ٭ گوید: لازم است یادآور شویم که «سیجیدن» ازتحلیل غلط تلفظ خطای بسیج - bisêc ناشی شده و درحقیقت وجود نداشته است.
Henning, Sogdian loan - words..., BSOS., X.1, p.104.

مهیا ساختن وترتیب دادن کاری باشد .

سیجیده [۱] - بروزن پیچیده ، بمعنی مهیا ساخته وآراسته باشد.

سیجون [۲] - بر وزن جیحون ، نام رودخانه ایست در ماوراء النهر نزدیك بخجند.*

سیخ پر - با بای فارسی بروزن بیشتر، بچهٔ جانوران پرنده راگویند که هنوز پرایشان خوب برنیامده باشد و مانند خاری درنظر نماید گویند « سیخ پرشده است.»

سیخك - بر وزن میخك ، چهار قطعهٔ گوشت که در سیخ کشیده کباب کنند[۳] - ومصغر سیخ هم هست.

سیخگاه یافتن - مراد از آنست که کسی بداندکه بچهچیز شخصی را از جا میتوان درآورد ، وآن شخص بچه چیز از جا درمیآید.

سیخول [۴] - بروزن بیپول ، خارپشت کلانیرا گویند که خارهای ابلق دارد وماننداتیر اندازد .

سیر - بکسر اول وسکون ثانی مجهول ورای قرشت (۱) ، معروفست[۵] کهنقیض گرسنه باشد [۶] - و وزنی هم هست معین [۷] و آن در خراسان پانزده مثقال است [۸] - و نام شهری و مدینه ای باشد [۹] - و با ثانی معروف ،مشهور است که برادر پیازباشد وبعربی ثوم خوانند[۱۰] -

(۱) چك : ورا .

۱ - اسم مفعول از «سیجیدن». ۲ - چنین است در نسخ با جیم ، و صحیح « سیحون » است که نهری است بزرگ بماوراءالنهر نزدیك خجنده بعد سمرقند «معجمالبلدان ». سیر دریا .

۳ - شرح سیخك چه بگویم که زبوی خوش او
من شدم مست و نشسته است کبابی هشیار.
«دیوان‌بسحق اطعمهٔ شیرازی.چاپ استانبول ۱۳۰۳ص۹۱».

۴ = سیخور. رك : سکر . ۵ - پهلوی sêr «نیبرگ ۲۰۳»، زباکی sêr (راضی ، خشنود) «گریرسن ۹٤». ۶ - رك : سیرشدن:

ای سیرترا نان جوین خوش ننماید معشوق من‌است‌آنکه بنزدیك تو زشت‌است.
«گلستان ۲۸ ».

۷ - رك : استیر ، ستیر . ۸ - اکنون در تهران ۱٦ مثقال است.

۹ - « سیر » بفتح اول و دوم تودهٔ ریگی بین مدینه وبدر «معجمالبلدان» و «سیر»بفتح اول ، شهری دریمن در مشرق جند « معجمالبلدان» ؛ و« سیردریا » رود سیحون راگویند .

بقیه در صفحهٔ ۱۲۰٤

* سیخ - بکسر اول ، سانسکریت - çikhâ (نوك ، نیش) ، کردی sîxî ، sîxû (فتیله) ، بلوچی sîh و sî (سیخ) «اشق ۷٦۲» ، افغانی sîx «هوبشمان ۷٦۲»، گیلکی sêx، معرب «سیخ» ، ترکی «شیش» «تفس» ؛ قطعهٔ آهنی باریك ودراز که قطعات گوشت را بدان کشند وکباب کنند ، بابزن :

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ .
« گلستان ٤۲ » .

- قطعهٔ چوبینی که بدان دهان جوال را محکم کنند - هرچیز راست وسخت ونوك تیز.

وگیاهی نیز هست که پیوسته در آبهای ایستاده روید و خوردنش حیض را بگشاید وبول را براند و آنرا بعربی قرة العین وکرفس الماء خوانند .


سیر

سیراف[1] =باقاوحرکت مجهول ، نام شهری بوده قدیم درکنار دریای فارس .

سیر آمدن = کنایه از ملول شدن و بتنگ آمدن وبی‌ناز شدن باشد .

سیرسور[2] = با سین بی نقطه بروزن فیل زور ، نام روزچهاردهم است از هرماه‌شمسی و فارسیان درین روز عید کنند و جشن سازند ودرین روزگوشت وسیر برادر پیازخورند وگویند که خوردن‌آن ایمن بودن ازمس جن است‌وجن گرفته را ازآن‌دهند. نیك است درین روزفرزند بمکتب دادن وپیشه وصنعت‌آموختن .

سیرشدن = معروفست [3] ـ و کنایه از مستغنی شدن از هرچیز است ـ و کنایه از آرام‌گرفتن هم هست .

سیرم = بضم ثالث ، تسمه ودوالی باشد سفید‌که چشمهٔ آنرا کنده باشند بجهت آنکه نرم شود [4] و از آن بند شمشیرکنند و بندکارد وخنجر وشکار بند پرندگان شکاری نیزسازند.

سیرمان[5] = بر وزن میهمان ، یاقوت سرخ را گویند ـ وحریر نازك منقش وملون را نیزگفته‌اند .

سیرنگ[6] = بروزن‌سرنگ،پرنده‌ای

---

۱ ـ Sîrâf ، شهری قدیم در ساحل خلیج فارس ، بندرتجاری بسیار مهم (درقرنهای ٤ تا ۱۰ میلادی) نزدیك بوشهر. رك : دائرةالمعارف اسلام ، معجم‌البلدان .

۲ ـ از : سیر (نوم) + سور (جشن) . بقول بیرونی گوش روز (روز چهاردهم)دردیماه جشنی بوده است موسوم به « سیرسور» دراین روز سیر وشراب میخوردند و برای دفع‌شرشیاطین سبزیهای مخصوصی باگوشت می‌پختند «آثار الباقیه ص ۲۲٦» « یشتها۱ ص۳۷٤ » وبنابراین روز چهاردهم هر ماه شمسی نیست .

۳ ـ اشباع شدن ، حالتی که از خوردن غذا باندازهٔ کافی پدید آید .

٤ ـ سیرم‌پشتش(گورخر) از ادیم سیاه   مانده زین کوهه را میان دوراه.
نظامی گنجوی . « هفت پیکرچاپ‌ارمغان‌ص۷۳».

۵ ـ بیرونی و ابن‌اکفانی در انواع یاقوت چنین نامی را ذکر نکرده‌اند و « بهرمان » و«بهرمانی» را نوعی ازیاقوت یادکرده‌اند . رك: فهرست‌الجماهر وفهرست نخب‌الذخائر. «سیرمان» بهردو معنی مصحف « بهرمان » است .

٦ ـ رشیدی گوید : بمعنی سیمرغ زیراکه سی رنگ دارد و مؤلف سراج براواعتراض کرده وسی را « محض‌کثرت » دانسته است ، ولی این اشتقاق عامیانه است . جزو اول آن«سی» همان است که در « سیمرغ » آمده (رك : سیمرغ) وجزو دوم « رنگ» است .

بقیه‌از صفحهٔ۱۲۰۳

۱۰ـ پهلوی sighr (هزوارش‌آن shv(a)n ، sh0m «یونکر ۸۱ » ورك : توما= Allium گیاهی از نوع سوسنها و دارای چندین جنس‌مختلف است و بعضی ازآنها رابرای‌استفاده ازپیازیا برگ میکارند مانند سیرمعمولیA.sativum که‌گلهای آن‌چتری است‌وسوخ‌آن‌قطعات جداگانه برروی یك طبق قرار دارد و پیاز و موسیر هم از انواع آنست «گل‌گلاب ۲۸۱-۸۲».

است که آنرا سیمرغ وعنقا خوانند ۱ و عنقای مغرب همان است، و آنرا بسبب آن عنقا گویند که گردن او(۱) بسیار دراز بوده است و مغرب بضم میم جهت آنکه بدعای حنظلة بن‌صفوان که پیغمبر بود غروب کرد ـ وکنایه است‌ازمحالات و چیزی که فکر کسی بدان نرسد ـ واشاره‌بر ذات باریتعالی هم هست.

سیرون - با ثای‌مجهول بروزن‌بیرون، سرمای نزدیك باعتدال راگویند.

سیره - بفتح اول و رای قرشت ، پرنده ایست از جنس‌گنجشك ومانند چل وبلبل خوش آواز است ۲ .

سیز ۳ - با زای هوز (۲) ، بر وزن و معنی تیز است که درمقابل کند باشد *

سیزکی ۴ - بر وزن ریزکی ، بمعنی سختی ورنج وآزار و درد باشد .

سیس - بروزن کیس ، بمعنی‌اسب چلد و تند و تیز باشد ۵ ـ و بمعنی جست وخیز هم آمده است ٦ ـ وظرف شیرآب را نیز گفته‌اند ـ وبزبان علمی هندی سر راگویند .

سیسارون ۷ - با رای قرشت بروزن میناگون ، چوب شونیز است یعنی ساق‌بوته‌سیاه دانه؛ وبعضی‌گویند سیسارون قلقاس است و آن رستنیی باشد در آب و برگ آن بیرگ کدو مانند است.

سیسالیوس ۸ - بکسر لام و تحتانی بواو رسیده (۳) و بسین بی‌نقطة (٤) زده ، بلغت یونانی‌ساسالیوس‌است که امجمان باشد وآن‌رستنیی است معروف .

سیسبان ۹ - بر وزن بیزبان، تخم گیاه

(۱) چش : آن. (۲) چك : با زا .
(۳) چك : بکسر لام ویا بواو رسیده . (٤) چك :ـ بی نقطه .

۱ ـ جز خیالی ندیدم از رخ تو · جز حکایت ندیدم از سیرنگه . خیالی.
«رشیدی»

۲ = Carduelis carduelis loudoni Sar ، جغرافیای اقتصادی . کیهان ص ۲۹ بنقل از هاینریش».
۳ = تیز ؛ قس : سیب = تیب .

۴ ـ قس : سیج . ۵ ـ قس sîsû (اسب) در زبان اکدی و آشوری که در آرامی sûsyâ شده و بصورت هزوارش وارد پهلوی گردیده (رك: سوسبار) « فاب۱ص۲۳۲»:
تنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت
روز هیجا چون کسی‌برسیس یکران تنگ تنگ.
عبدالرزاق اصفهانی. «فرهنگ نظام».

٦ ـ رك : سیستن . ۷ = siser « لك ۲ ص ۳۱۰ »
۸ ـ رك : ساسالیوس . ۹ = Dolichos seisbân « لك ۲ص۳۱۰ ».

* سیزده ـ بکسر اول وفتح چهارم ، اوستا thridasa (سیزده) ؛ پهلوی sîcdak ، پازند sêzdah و sêzhdah ؛ هندی باستان trâyôdasa ، کردی ع sîzdeh ، افغانی dyârlas « اشتق ۷٦۳ » ، پارسی باستان th(r)aya ـ datha ¤ ، قس : سانسکریت trayôdaça ، برای تلفظ خیشومی کلمه در فارسی (سینزده sînzdah) رك : دستور زبان فارسی تألیف زالمان وشوکوسکی . بند ۲۵. « هوبشمان ۷٦۳».

* سیزدهم ـ بکسر اول‌وفتح‌چهارم وضم پنجم ، از : سیزده + ام (پسوند عدد) ، پهلوی sîcdahum «اشتق ۷٦۳» و sêzhdahom «اونوالا ۳٤٤»؛عددترتیبی‌سیزده، درمرتبهٔ سیزده.

پنج انگشت است وآنرا بعربی‌حب‌الفقد خوانند.

سی ستارهٔ پاك - با بای فارسی ، کنایه از سی دندان است .

سیستن [۱] - بر وزن زیستن ، بمعنی جستن وجست وخیز کردن باشد .

سی سرك [۲] - بکسر اول و ثالث و سکون رای قرشت وکاف ، کرمی را گویند که که در انبار گندم افتد وگندم را ضایع کند.

سیسرو [۳] - بکسر اول‌وفتح ثالث‌ورای قرشت بواوکشیده ، بمعنی سی‌سرك است که کرم گندم ضایع کن باشد.

سیسك - بروزن میخك ، بمعنی‌سیسرو باشد که کرم گندم‌خراب کن است[۴] ـ ونام غله‌ای هم هست که آنرا مشنك میگویند .

سیسنبر [۵] - با بای ابجد بر وزن بی لنگر ، سبزیی است میان پودنه ونعناع زیرا که پودنه را چون دست نشان کنند سیسنبر شود و چون سیسنبر را دست نشان کنند نعناع گردد ، و بوی آن تند و تیز میباشد ودر دواها بکار برند وبر گزند گی زنبوروعقرب مالند فایده کندوآنرا بعربی امام خوانند و نمام‌الملك هم میگویند.

سیسنبرون [۶] - با رای (۱) بواورسیده و بنون زده، نوعی از گیاه باشد مانند قرةالعین و پیوسته درآب روید و آنرا بعربی حرف‌الماء خوانند . خوردنش ادرار آورد .

سیغ [۷] - با غین نقطه دار (۲) بر وزن تیغ ، خوب ونیکو ونغز راگویند.

سیغر [۸] - بضم ثالث وسکون رای‌قرشت، بمعنی سیغول است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد .

سیغود - بفتح اول‌بروزن مقصود،بمعنی تواضع است و آن اظهار خوف واجتناب ازعجب وتکبر باشد .

سیغور - بفتح اول بروزن تیمور،بمعنی شهامت باشد و آن حرص است برکارهای بزرگ از برای حدوث جمیله .

سیفور - با فا بر وزن طیفور ، بافتهٔ ابریشمی بسیار لطیف را گویند [۹] .

سیك - بکسر اول و سکون ثانی‌وکاف، زردی و علتی باشد که بر روی‌غله زارنشیند[۱۰] ـ و بترکی آلت تناسل راگویند ـ و امربمباشرت وجماع هم‌هست .

سیکك [۱۱]- بر وزن میخك ، بمعنی سیسك است که کرم گندم و جو ضایع کن

---

(۱) چك : با را . (۲) چك : ـ نقطه دار .

---

۱ ـ از : سیس (ه‌م.) + تن (پسوند مصدری) . ۲ ـ رك : سیسرو،سیسك،وقس:سوس.
۳ ـ رك : سیسرك ، سیسك، وقس:سوس. ۴ ـ رك : سی‌سرك ، سیسرو،وقس: سوس.
۵ = یونانی Sisúmbrion = Sisymbirum (لاتینی) «لك۲ص ۳۰۹» ، فرهنگ لاتینی ـ انگلیسی . مرچنت ، پهلوی sîsîmbar ، اونوالا ۳٤۷، طبری sersem ، نصاب طبری ٤۲۹ .
۶ = Sisymbrium ، لك ۲ص ۳۱۲ . ۷ = سیغ (ه‌م.) :
برفکن برقع از آن رخسار سیغ تا بر آید آفتاب از زیر میغ .
عنصری بلخی. «فرهنگ نظام» .
۸ = سیغول (ه‌م.) = سیغور = سگر (ه‌م.) = سفرنه (ه‌م.) = سگرنه (ه‌م.) .
۹ ـ کناغ چند ضعیفی بخون دل بتنند بجمع‌آری کاین اطلس است وآن‌سیفور.
ظهیر فاریابی. «فرهنگ نظام». ۱۰ـ رك : سیسك . ۱۱ـظ.مصحف «سیسك» .

و مشنك (۱) باشد - و زردی غله زار را نیز گویند .

سیکل [۱] - بفتح ثالث و سکون لام ، بمعنی‌آخر سیکك است که علت و زردی روی غله زار باشد .

سیکی [۲] - بکسر اول وثالث بر وزن یکی ، بلغت شیرازی‌بمعنی شراب وپیالهٔ شراب خواری هر دوآمده است چنانکه باده‌که شراب وهم پیالهٔ شراب را می گویند - وشراب‌جوشانیده را نیز گفته‌اند که بعربی مثلث خوانند یعنی از شش دانگه چهار دانگش برود و دو دانگه باقی ماند [۳] ، واین لفظ دراصل سه‌یکی بوده‌ترکیب کرده‌اند سیکی شده.*

سیلاب کند - بفتح اول ، زمینی را گویند درکوه و صحرا که آب سیل‌آنرا کنده ورخنها در آن افکنده باشد و آن رخنها را نیز سیلاب کند خوانند .

سیلان - بکسر اول‌وثانی مجهول‌بروزن گیلان ، شیره را گویند که از خرمای رسیده بچکد [۴] - و نوعی از دوشاب هم هست - و در عربی‌نام شخصی بوده - وبفتح اول نام ولایتی‌است مشهور [۵] که دارچینی خوب از آنجا آورند - و بعربی جاری شدن وروان گردیدن آب وشراب و امثال آن باشد .

سیلانه - بکسراول‌بروزن دیوانه، عناب راگویند [۶] ، وآن میوه ایست مانند سنجد ودر دواها بکار برند .

سی‌لحن - بفتح لام و سکون حای‌بی نقطه ونون ، سرودی چند است‌که باربد ساخته

(۱) چش : مشك .

۱ - ظ . مصحف « سیکك » (ح م) . ۲ - از : سه+یکی (= مثلث، ثلثان‌شده).
۳ سما سیکی خوار نیك ، تازه رخ وصلح جوی
تو سیکی خوار بد ، جنگ کن و ترش روی .
«منوچهری دامشانی ۱٤٥» .

۴ - ارده وبخرك وسیلان چو بك اشکم بخوری
بر دلت کشف شود چند هزاران اسرار .
«بسحق‌اطعمه چاپ استانبول ۹٤».

۵ - Ceylan ، سراندیب. جزیره ای بجنوب هندوستان که بوسیلهٔ تنگهٔ Palk از هندوستان جدا گردد . دارای ۵٥٠٤٠٠٠ سکنه ، پایتخت آن Colombo .

۶ - شیلانه (ح م.) = Zizyphus vulgaris «ثابتی ۱۹۱».

* سیگار - بکسر اول ، از فرانسوی cigare وانگلیسی cigar مأخوذ از اسپانیایی cigarro معرب‌آن «سیکارة» «نفس»؛ لولهٔ کوچك از برگ توتون ؛ درفارسی توتون باریك‌بریده و درکاغذ نازك پیچیده راگویندکه یك سرآنرا بین دولب گذارند وسر دیگر را آتش‌زنند ودود کنند ، وآنرا در فرانسوی و انگلیسی cigarette گویند . رك : لاروس بزرگ ورگ : نفوذ زبانهای بیگانه درزبان فارسی . محمدعلی‌فروغی . آموزش و پرورش سال ۲۵ شمارهٔ۵ص۳۸.

* سیلاب - بفتح اول ، از : سیل (ع)+آب ؛ جریان سریع‌آب که از باران وبرف پدیدآید ؛ توجیه :

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود   که ابر گردد وسیلاب دیده بارانش.
«گلستان ۱۰۳».

بود و از برای خسروپرویز می‌نواخت ۱ ، و نام آنها بترتیب حروف ابجد بدین تفصیل :

۱ ـ آرایش خورشید و آنرا آرایش جهان هم گفته اند ، ۲ـ آیین جمشید ، ۳ـ اورنگی ، ۴ـ باغ شیرین ، ۵ ـ تخت طاقدیسی، ۶ـحقهٔ کاوس ، ۷ ـ راح روح (۱) ، ۸ ـ رامش جان و آنرا رامش جهان هم خوانده‌اند ، ۹ـ سبز در سبز ، ۱۰ـ سروستان ، ۱۱ـ سروسهی، ۱۲ـ شادروان مروارید ، ۱۳ ـ شبدیز ، ۱۴ـ شب فرخ و فرخ شب نیز میگویند ، ۱۵ـ قفل رومی ، ۱۶ـ گنج باد آورد ، ۱۷ـ گنج‌کاو ، وگنج کاوس هم بنظر آمده‌است. ۱۸ـ گنج سوخته ، ۱۹ـ کین ایرج ، ۲۰ـکین سیاوش ، ۲۱ـ ماه بر کوهان ، ۲۲ـ مشك دانه ، ۲۳ـ مروای نیك ، ۲۴ـ مشك مالی ، ۲۵ـ مهر بانی‌وآنرامهرگانی هم گفته‌اند ، ۲۶ـ ناقوسی، ۲۷ـ نوبهاری ، ۲۸ـ نوشین باده ، و بادهٔ نوشین هم بنظر آمده است ، ۲۹ ـ نیم روز ، ۳۰ ـ نخجیرگانی ، وشیخ نظامی درخسروشیرین ذکراینها کرده‌است و سه نام از اینها راکه‌آیین‌جمشید وراح‌روح(۱) و نوبهاری باشد نیاورده، اما چهارنام دیگر که سازنوروزوغنچهٔ کبك‌دری وفرخ روز و کیخسروی باشدآورده است ، وچون برای هریك‌بیتی‌فرمود بنابرآن میباید که سی ویك لحن باشدحال‌آنکه سی‌لحن مشهور است، اللّٰه‌اعلم .

سیلك ۲ ـ بفتح ثالث بروزن کیلك ، بمعنی میکك است که کرم گندم ضایع کن‌باشد، وبضم ثالث هم گفته‌اند ـ و بمعنی زردی روی‌غله زارهم بنظرآمده است.

سیله ـ با ثانی‌مجهول بروزن حیله،مطلق

(۱) چك ، چش : راه روح .

۱ ـ « روایات موجوده اختراع دستگاه‌های موسیقی ایران را بباربد نسبت میدهند . در واقع این مقامات پیش ازباربد هم وجود داشته ولی‌ممکن است که این استاد درآنهااصلاحات و تغییراتی واردکرده باشد . درهر حال بصورتی که درآمده است آنرا منبع عمدهٔ موسیقی عرب و ایران بعد از اسلام باید شمرد ومیتوان گفت که در ممالك اسلامی مشرق هنوز الحان باربدباقی است زیراکه شرقیان درین رشته ازصنعت بسیار محافظه‌کار هستند ... دربرهان قاطع نام سی‌لحن باربدکه برای بزم‌خسرو پرویز ساخته مسطور است وبا مختصر اختلافی نام آنها درخسروشیرین نظامی نیز ضبط است . ثعالبی اختراع خسروانیات را بباربد نسبت داده وگوید درین زمان‌هم مطربان دربزم ملوك وسایر مردمان می‌نوازند . درواقع کلمهٔ خسروانی بریك دستان اطلاق‌نمی‌شده است . عوفی ازنوای خسروانی نام برده است وظاهراً مرادش همان هفت دستگاه شاهانه است که مسعودی آنرا الطرق‌الملوکیه نامیده است . مطابق روایتی‌که برون Browne نقل‌کرده باربد برای بزم خسرو ۳۶۰ دستان ساخته بود چنانکه هرروز دستانی‌نو می‌نواخت ... بنابرآنچه گذشت دستگاههای موسیقی منسوب بباربد مرکب از هفت خسروانی وسی‌لحن و۳۶۰ دستان بوده که با ایام هفته و سی روز ماه و سیصد وشصت روز سال ساسانیان تناسب داشته است (خمسهٔ‌مسترقه را بشمار نیاورده‌اند). در دیوان منوچهری و بسی از نویسندگان ایرانی اسامی بسیار از آواز های موسیقی می‌بینیم ولی از هیچیك معلوم نمی‌توانیم کرد که آیا مقصود یکی از ۳۰لحن است یا یکی از ۳۶۰ دستان ... » کریستنسن . ساسان . ترجمه ص ۳٤٤ ـ ٤٥ ؛ و متن فرانسوی ص ٤٨٤ ـ ٨٦ .   ۲ ـ رك: میکك .

گله و رمه را گویند ۱ از اسبان و آهوان و گوسفندان و گاوان وامثال آنها - و بزبان هندی بافتهٔ ریسمانی باشد شبیه بململ وبیشتر درولایت دکن شود، وآنرا شیله با شین نقطه دار نیز گویند.

سیلی - بروزن فیلی، آنست که انگشتان دست را راست کنند و بهم بچسبانند وتیغ‌وار بر گردن مجرمان و گناهکاران وبی ادبان زنند۲ . و اینکه طپانچه را سیلی میگویند غلط است ۳ .

سیم - بفتح اول و ثانی بر وزن بقم، چوبهایی است که برزیگران بر دوطرف چوبی که بر گردن گاو زراعت گذارند بندند - وبکسر اول بروزن جیم، نقره را گویند ۴ - ونام ماهیی هم هست درم دار که آنرا ماهی شیم هم میگویند



با شین نقطه‌دار ۵ - و بمعنی گویند نام رودخانه ایست که آن ماهی در آن رود خانه میباشد - و بمعنی رمز وایما واشاره ۶ هم آمده‌است ۷ .

سیماب ۸ - بر وزن بی‌تاب، جیوه را گویند ومعرب آن زیبق باشد و جزو اعظم اکسیر است بلکه روح اکسیر وروح جمیع اجساد است ۹ - و بمعنی خیره وبی‌حیا هم آمده است .

---

۱ - قس: شیله: بباغ اسر کنون مردم ببرد مجلس ازمجلس
براغ اسر کنون آهو ببرد سیله از سیله .
فرخی سیستانی . «لغت فرس ۴۸۰».

۲ - ولف «سیلی» رادرشاهنامه بمعنی (ضربت باکف‌دست باز) گرفته (فهرست‌شاهنامهٔ‌ولف):

همه کهتران زو برآشوفتند ... بسیلی و مشتش همی کوفتند
همه خوردسیلی و نگشاد لب ... از آن نیمهٔ روز تا نیم شب.

«شاهنامهٔ بخ ج ۹ ص ۲۸۲۰» . ۳ - درزبان کنونی بمعنی طپانچه استعمال‌شود.

۴ - اوستا. simâ ، قس- simôithrâ (یشت۱۰ ، ۱۲۰) : هندی باستان - çámyâ (تیریوغ) ، ارمنی ‛sami[k (چوب یوغ گاوان) ، پهلوی asîm (نقره) «اسشق ۷٦٤» ورك : هوبشمان ۷٦٤ ، درفارسی a از اول‌کلمهٔ (پهلوی)حذف شده «دهارله ۱۸۸» اما«سیمین» درپهلوی آمده[رك: سیمین] ، اورامانی sim (رشتهٔ نقره) «ك. اورامان ۱۲٦» برخی از محققان معاصر اصل «سیم» را یونانی دانند (مجلهٔ یادگار سال۴شمارهٔ٦ص ۲۲وشمارهٔ۹ و۱۰ص۱۵٦ ببعد. تقی‌زاده) وآنرا مرکب‌از: a علامت نفی و sêma (نشانه‌نهاده ، علامت گذاشته) (رك: فرهنگ یونانی -انگلیسی لیدل واسکات) جمعاً یعنی (نقرهٔ) ناسکوك (از افادات شفاهی استاد بنونیست) ورك : الجماهر بیرونی ص ۲٤۲ .

۵ - Abramis brama ازماهیان استخوانداد«دریای خزر. بریمانی ۱۳۱ و ۱۵۲» .

٦ - رك : سیمیار .

۷ - ونیز رشته‌های باریك فلزی را «سیم» گویند. مفتول؛ واین‌معنی درزمان‌مؤلف معمول‌بوده . رك:سیم کش. ورك: ح۸. -سیم‌بکسراول‌وضم دوم‌مشدد، عددترتیبی‌برای«سه».رك:سوم.

۸ - از: سیم + آب، وسیم‌خودبمعنی جیوه‌آمده :

سیم وزر دلبایرستان رامنافق میکند ... پشت و رو باشد یکی آیینهٔ‌بی‌سیم را.

طاهروحید. «فرهنگ‌نظام» ورك : یسنا ۱ص ۱۳۲ح۴ .

۹ - شب بیدار وبن دو دیدهٔ من ... همچو سیماب بر کف مفلوج .
آغاجی ، «لغت فرس ۲۷» .

سیماب آتشین - بکسر بای ابجد ، کنایه ازآفتاب عالمتاب است و**سیماب آتشی** هم میگویند بحذف نون .

سیماب آتشین سر - بفتح سین سعفص و سکون رای قرشت (۱)،بمعنی سیماب آتشین است که کنایه ازخورشید عالم‌آرا باشد.

سیماب پا - بابای فارسی‌بالف کشیده، کنایه از مردم گریزپا باشد همچو غلام و طفلی که از مکتب بگریزد .

سیماب درگوش - کنایه از کسی است که گوش او کرباشد وچیزی نشنود ـ و نا شنوایی و کری را نیز گویند.

سیماب دل - کنایه از غردل باشد یعنی قحبه دل ، چه غر بمعنی قحبه هم آمده است ـ و مردم بی‌جگر وبی‌دل وترسنده ولرزنده وواهمه ناک را نیز گویند .

سیماب شدن - کنایه ازبیقرار شدن وگریختن وناپدید گردیدن باشد.

سیماده [۱] - با ذال نقطه دار بر وزن شیرازه ، نوعی از سنگ باشد که بجهت صیقل کاربها بکار آید ـ وسنباده را نیز گفته‌اند .

سیماك - بر وزن بی باك ، نام غلامی بوده است[۲] .

سیماهنگ - با ها بروزن مینارنگ، رستنیی باشد دوایی و آنرا بعربی قثاء البری خوانند یعنی خیار صحرایی وقثاء الحمار همان است که خیارزه سفید باشد ، بروغن جوشانیده بربواسیر طلا کنند نافع است.

سیم بر - بفتح بای ابجد (۲) و سکون رای قرشت (۳)،اشاره‌ببدن سفید است[۳] ـ وبزبان گیلانی در سرای خود را گویند ودرجای‌دیگر مهمان‌خانه نوشته شده بود [۴] ـ وکنایه ازجوان هم هست که درمقابل پیر باشد.

سیمبراسوار[۵] (٤)ـبفتح همزه‌وسکون سین بی نقطه (٥) و واو بالف کشیده و برای قرشت زده (٦) ، بزبان گیلان نوکران عرب را گویند که بر درخانهٔ پادشاهان مرسوم‌خوارباشند واسب وسلاح داشته باشند .

سیم برشدن - کنایه از جوان شدن باشد .

سیمتاخ [۶] - با فوقانی بالف کشیده و بخای نقطه دار زده (۷) ، بمعنی بخل باشد وآن منع سایل است بوجهی از وجوه با وجود قدرت واستطاعت.

سیمراخ [۷] - با رای بی نقطه بالف کشیده وبخای نقطه‌دارزده ، چیزی ازخدای(۸) خواستن باشد .

---

(۱) چك: وسکون را . (۲) چك: بفتح با . (۳) چك: وسکون را.
(٤) چش : اسکار (!) (٥) چك: ـ بی‌نقطه . (٦) وبرا زده .
(۷) چك: وبخا زده . (۸) چش : خدایتعالی .

---

۱ ـ مصحف «سمباده» و «سنباده» و رك: سیمیازه .

۲ ـ بمستحقان ندهی هرآنچه داری وباز دهی بمعیر ودستار سبزك وسیماك .
عنصری بلخی. «لغت فرس ۲۵٤» .

۳ ـ مراد دارندهٔ بدن سفید است .

٤ ـ اکنون درگیلکی معمول نیست . رك: سیمبر اسوار .

٥ ـ رك : سیمبر .

٦ ـ ظ ، ازبرساخته های فرقهٔ آذرکیوان .

۷ ـ از دساتیر . «فرهنگ دساتیر ۲٥٤» .

سیمرغ ۱ ـ بضم ثالث وسکون رای بی نقطه (۱) وغین نقطه‌دار (۲)، عنقا را گویند وآن پرنده ای بوده است که زال پدررستم را پرورده وبزرگ کرده ؛ وبعضی گویند نام حکیمی است که زال در خدمت اوکسب کمال کرد .

سیمرغ آتشین ـ کنایه ازخورشیدجهان افروزاست واورا(۳)سیمرغ آتشین‌پرهم میگویند.

سیم سوخته ـ نقرهٔ سوخته راگویند همچو مس سوخته و آهن سوخته و مانندآن ـ وکنایه ازنقرهٔ پاك وخالص ونرم باشد .

(۱) چك: بسکون را . (۲)چك:ـ نقطه دار . (۳) چش: وآنرا.

۱ ـ دراصل : سین مرغ = پهلوی murv ـ sên، اوستا mərəghô saênô (یشت ۱۴ ، ۴۱) « بارتولمه۱۵۴۸» «بیرکه۲۰۳» ونیز پهلوی sênê murûk (یادکار زریران۶۴)، هندی باستان ـ çyênâ (باز) ، ارمنی çin (باز) « اسثق ۷۶۵» . در فروردین یشت بند ۹۷ آمده : « فروهر پاکدین ـ Saêna پسر اهوم ستوت را می ستاییم . نخستین کسیکه با صد پیرو درین سر زمین ظهور کرد . »درکتاب هفتم دینکرد فصل ششم بند ۵ آمده : «در میان دستوران در بارهٔ سئنه گفته شده است که او صد سال‌پس از ظهوردین(زرتشت) متولد شدودوست سال پس از ظهور دین در گذشت . او نخستین پیرو مزدیسناست که صد سال زندگانی کرد و باصد تن ازمریدان خویش بروی زمین‌آمد.» و نیز در دینکرد کتاب نهم فصل ۲۴ بند ۱۷ وی از شاگردان زرتشت معرفی شده . محققان کلمهٔ سئنه را دراوستا بشاهین وعقاب ترجمه کرده اند وبا varəghan (اوستایی) یکی‌دانسته‌اند وبی شك‌بین دومفهوم‌سئنهٔاوستایی وسیمرغ فارسی- یعنی‌اطلاق آن برمرغ مشهور ونام حکیمی دانا-رابطه‌ای‌موجود است. میدانیم که درعهد کهن روحانیان و موبدان علاوه بروظایف دینی شغل پزشکی میورزیدند، بنابرین تصور میشود یکی از خردمندان روحانی عهد باستان که نام وی-سئنه-ازنام پرندهٔ مزبور اتخاذ شده‌بود، سمت روحانی مهمی داشته‌که انعکاس آن بخوبی‌در اوستا آشکار است وازجانب دیگر وی بطبابت و مداوای بیماران شهرت یافته بود . بعد هاسئنه (نام روحانی مذکور) را بمعنی لغوی‌خود ـ نام مرغ ـ گرفتند وجنبهٔ پزشکی اورا در اوستا بدرختی که آشیانهٔ مرغ سئنه است در خداینامه و شاهنامه بخود سیمرغ دادند ، چنانکه در بهرام یشت بند ۳۴ـ ۳۸ آمده : «کسیکه استخوان یاپری ازین مرغ دلیر (وارغن) با خود داشته باشد هیچ مرد دلیری او را نتواند براندازد ونه



سیمرغ واژدها ـ اثر س . درویش

بقیه در صفحهٔ ۱۲۱۲

سیم گاورس دار - کنایه از ماه یا ستارگان باشد،چه ستاره را بگاورس‌تشبیه کرده‌اند .

سیم کش - بفتح کاف ، استاد مفتول کش را گویند‌اعم ازآنکه مفتول طلاونقره‌وآهن وامثال آن بکشد - وکنایه ازمردم جراروچیزی گیرنده وچیزی واکشنده وجرکننده باشد ۱ - و بضم‌کاف، کنایه از مردم مسرف و بسیار خرج کننده باشد۲ - وطالب مال‌واسباب‌ونگاهدارنده باشد ۳ .

سیم گل - بکسر کاف فارسی و سکون لام ، کلابه راگویندکه بربام و دیوار مالند وبر روی آن کاهگل کنند .

سیم مجبول - با جیم و بای ابجد ، کنایه ازچشم است که عربان عین خوانند، وسیم مجبول‌هم بنظرآمده است که بجای بای ابجدعین بی‌نقطه باشد. الله‌اعلم .

سیم مذاب - با ذال نقطه‌دار ، کنایه ازآب صاف و شراب صافی باشد.

سیمناد ۴ - با نون بروزن زیر باد ، بمعنی سوره باشد همچو سورةالحمد و سورة قل هوالله وامثال آن .

سی مهرهٔ ماه صیام - کنایه‌از سی‌روزهٔ (۱) ماه رمضان است .

سیمه سار ۵ - با سین بی‌نقطه‌بروزن نیمه کار ، بمعنی حیران و سراسیمه وسرگشته باشد .

سیمیاذه ۶ - با تحتانی با لف کشیده وفتح ذال نقطه دار ، بمعنی سیمانه است و آن سنگی باشدکه چیزها را خصوصاً جواهر رابدان صیقل وجلا دهند.

سیمیار ۷ - بر وزن پیشکار ، اشاره کننده ورمز گوینده را خوانند یعنی شخصیکه چیزها را بایما واشاره خاطر نشان‌کند.*

سیمین صولجان ۸ - بفتح صادبی نقطه (۲) ولام ، کنایه ازهلال وماه نو باشد.

---

(۱)چش: سی روز. (۲) چك: - بی‌نقطه.

---

۱ - از : سیم (مفتول) (ه‌.م.) + کش (کشنده ، جرار) . ۲ - از: سیم(نقره) + کش (کشنده - قابل) . ۳ - بمعنی اخیر، ظ . بفتح‌کاف . ۴ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۴» . ۵ = از : سیمه + سار (سر) = سراسیمه = آسیمه سر.
۶ - مصحف «سمباده» و «سنبانه». رك : سیماذه . ۷ - ظ.از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان . رك : سیم. ۸ - معرب «چوگان» .
* سیمین - بکسر اول ، از : سیم (نقره) + ین (پسوند نسبت) ، پهلوی simēn (نقره‌یی) «اونوالا ۳۸۴» و asîmîn «اسشق ۷۶۴» : نقره‌یی ، از سیم ساخته .

بقیه ازصفحهٔ ۱۲۱۱
ازجای برانند . آن پر اورا همواره نزدکسان گرامی و بزرگ دارد و اورا از فر برخوردار سازد . آری پناه بخشد آن پر « مرغان مرغ » در هنگام برابر شدن با هماوردان خونخوار و ستمکار . دارندگان آن پر کمتر گزند یابند . همه بترسند از کسیکه تعویذ پرمرغ وارغن با اوست.» در مینوگ خرت (پازند) آمده (ترجمهٔ وست‌فصل ۶۲ بند ۳۷ - ۴۰): «آشیان سین مورو(سیمرغ) بردرخت«هروسپ تخمك» است که آنرا « جدبیش» (ضدگزند) میخوانند وهرگاه سین‌مورو ازآن برخیزد هزار شاخه از آن درخت بروید وچون برآن نشیند هزار شاخه ازآن بشکند وتخمهایش پراکنده‌گردد.». رك: فاب ۱ص۳۰۲ ببعد ؛ سیمرغ بقلم نگارنده. مجلهٔ ایران لیگ چاپ‌بمبئی ج XVIII شمارهٔ ۱-۲ص۱-۱۱ بخش فارسی.

سیمین فواره - بفتح فای سعفص و رای قرشت (۱)، کنایه از ماه است که بعربی قمر گویند ؛ وبجای‌فا قاف ونون هم بنظر آمده است .

سین - حرفی است معروف از حروف تهجی ۱ - ونام شهر چین است ومعرب‌آن صین باشد بکسرصاد بی‌نقطه ۲ -وشخصی‌را نیز گویند که تنحنح بسیار کند - و نام قریه ایست در صفاهان ۳ - واشاره بعلم سیمیا ۴ باشد باصطلاح ارباب صنعت - و نام حضرت رسالت صلوات‌الله علیه وآله هم‌هست ۵ .

سینا - بکسر اول بروزن بینا ، سوراخ کننده راگویند ۶ -وبلغت زندو پازند(۲)بمعنی سینه باشدکه عربان صدر خوانند ۷ - و نام‌پدر شیخ ابوعلی هم هست وبعضی گفته‌اند نام‌جدشیخ ابوعلی است و بعضی گویند لقب شیخ‌ابوعلی‌است، الله اعلم ۸ ؛ و بفتح اول هم درست است - ودر عربی بفتح اول نام‌کوه طوراست ۹ .

سینجر - بفتح اول وثانی وسکون نون و ضم جیم و رای بی نقطهٔ (۳) ساکن ، بمعنی اخگر وپاره های آتش باشد - وشرارهٔ‌آتش‌رانیز گویند .

سین دخت ۱۰ - بضم دال بی نقطه و سکون خای نقطه‌دار (٤) وتای قرشت،نام زن مهراب شاه والی‌کابل است که مادر رودابه جد مادری رستم باشد.*

سینه - بروزن کینه، معروفست وبعربی صدر گویندش ۱۱ - و پستان زنانرا نیز گویند مطلقاً خواه پستان انسان و خواه پستان حیوانات دیگر باشد از نروماده - وبمعنی طعنه وسرزنش ونکوهش هم‌آمده است ۱۲ .

سینه باز - با بای بالف کشیده و برای نقطه‌دار زده،بمعنی دورنگه باشدکه بعربی ابلق گویند .

سینه کردن - کنایه از دوچیز است: یکی باصطلاح تیراندازان آن باشدکه‌چون‌تیری

(۱) چك : ورا . (۲) چك : ژند وپازند . (۳) چك : ورا .
(٤) چك : وسکون خا. (٥) چك : وتا

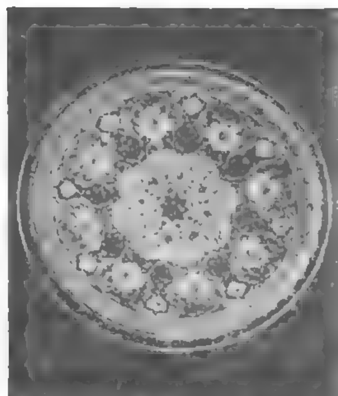
۱ - رك: ص۱۰٦٥ح . ۲ - رك : چین . ۳ - «کوهی‌است ودهی است باصفهان» «منتهی‌الارب». ۴ - رك : نفایس الفنون ، فن دوم ازمقالهٔ چهارم از قسم دوم .
۵ - در : یس = یاسین ، « و یاسین معناه یا انسان او یاسید »(۲)«منتهی‌الارب» .
۶ - مصحف «سنبا» (صفت مشبهه از«سنبیدن») و«هوبه سنبا» بمعنی کتف‌سوراخ کن = ذوالاکتاف، لقب شاپور دوم است : «وپارسیان اورا شاپور هوبه سنبا خواندندی.» مجمل‌التواریخ والقصص‌ص۳٤. ۷ = سینه(ه.م.). ۸ - سینانام‌جدچهارم‌شیخ‌است. ۹ - رك:معجم‌البلدان و رك : طور. ۱۰ = Sîn_duxt از : سین (رك: سیمرغ) + دخت (رکه:اشتق۷٦٥) لغة بمعنی دختر سیمرغ . ۱۱ - پهلوی sîn «اونوالا ۱۱٥» ، گیلکی ، فریزندی ، یرنی ونطنزی sînä « کد. ۱ص ۲۸۹ » ، سمنانی sinä ،سنگسری وسرخه‌یی ولاسگردی sinaé ، شهمیرزادی sinä « کد ۲ص ۱۸٦ » : بخشی ازتنه بین‌گردن وشکم‌که شامل قلب است .
۱۲ - سینهٔ انجمن، صدر مجلس: « وآستین‌فراخ می‌کنند ومیخواهند که درسینهٔ‌انجمنها بنشینند ... » (انجیل فارسی ص۲٦٦).
* سینما - بکسر اول وسوم ، از فرانسوی cinéma از یونانی kinêma (حرکت آمده) ، معرب آن نیز «سینما» «نفس» ؛ در فرانسوی سینما مخفف سینما توگراف است و آن آلتی است برای انعکاس تصاویر برروی پرده . درایران محل نمایش تصاویرمزبور راگویند.

بیندازند برزمین خورد و ازآنجا خیز کرده بجای دیگر افتد گویند «این تیر سینه کرد» ـ ودیگری تفاخر کردن وفخر نمودن باشد.

سینه گشادن ـ کنایه ازخوشوقت شدن وخوشحال گردیدن باشد .

سینه کشیدن ـ کنایه از قوت نمودن و زورکردن باشد.

سینی ـ بروزن چینی ، خوانی باشد که آنرا از طلا و نقره و مس و برنج سازند [۱] ـ



سینی قلمزده، کار اصفهان

وبمعنی رم آهن هم گفته‌اند ـ ونوعی‌از فلزات هم هست وآن بغایت شکننده میباشد ـ وکاشی را نیز گویند که بردیوارعمارتهاوحمامهاچسبانند.

سیو [۲] ـ با ثانی مجهول و واو ، بروزن ومعنی سیب است که بعربی تفاح گویند چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل مییابد.

سیوار تیر ـ با ثانی مجهول و تای قرشت بر وزن دیوار گیر ، نام نوایی است از موسیقی [۳] .

سیوخته ـ بکسر اول بروزن فروخته، گیاهی است که در آب روید و بجای سوخته و آتشگیره بکار برند.

سیوس ـ بضم اول بر وزن خروس ، نام درختی است ؛ و بعضی گویند نام گیاهی است . *

سیویست [۴] ـ بفتح اول بر وزن شش بیست ، بمعنی ناآگاهی و آگاه نبودن است ، وبعربی غفلت خوانند .

سیه [۵] ـ بکسر اول بروزن نکه، مخفف سیاه است ـ و مست طافح وغلام حبشی وهندی وزنگی را نیز گویند ـ و نام خط چهارم است از جملهٔ هفت خط جام جم وآنرا خطازرق نیزخوانند ـ و بمعنی نحس و شوم هم هست ـ و نام اسب اسفندیار است وآن سیاه بوده ـ ونام کتابی‌است از مصنفات زردشت [۶] .

سیه بادام [۷] ـ کنایه از چشم سیاه خوبان است.

سیه پستان [۸] ـ بکسر بای فارسی ،

---

۱ ـ بعضی سینی را = صینی (معرب : چینی) دانسته اند . اسدی گوید : « سینی» تشت وخوان (تشت خوان . دهخدا) بود رویین . خسروی گوید :

تو چه پنداریا که من ملخم   که بترسم ز بانگ سینی‌وطاس. «لغت‌فرس۲۳ه۵» .

۲ ـ = سیب (ه.م.) .

۳ ـ ساعتی سیوارتیر وساعتی کبك دری   ساعتی سرو ستاه و ساعتی باروزنه .

۴ ـ رك : سویست ، سویس .   « منوچهری دامغانی ۷۶» .

۵ ـ رك : سیاه .   ۶ ـ ظ . مصحف «سته» = « ستا » (ه.م.) = اوستا ؛ ونیز ممکن است مصحف « یسنه » Yasna باشد . رك : مزدیسنا ۱۲۶ .

۷ ـ رك : سیاه بادام .   ۸ ـ رك : سیاه پستان .

* سیوم = سیم . رك :سوم .

زنی را گویند که فرزند او نماند - وزنی‌را نیز گویند که هر طفل را که او شیر بدهد بمیرد.

سیه پوش [1] - مخفف سیاه پوش‌است که شب‌گرد وعسس و میر بازار و میر شب - و چاوش - و شیربان یعنی‌شیر وببر نگاهدارنده باشد.

سیه چرده [2] - مخفف سیاه چرده است یعنی سیه رنگ، چه چرده بمعنی رنگ ولون باشد.

سیه خانه [3] - معروفست که خانهٔ‌مردم صحرانشین باشد [4] - وکنایه از زندان هم هست - و خانهٔ بدیمن را نیز گویند یعنی خانه‌ای که میمنت نداشته باشد.

سیه‌خانهٔ آبنوسی - کنایه از نایی است که آنرا از چوب آبنوس ساخته باشند ونوازند.

سیه دست [5] - بفتح دال‌ابجدوسکون سین بی نقطه و تای قرشت، مردم بخیل و رذل وشوم و نا مبارك راگویند.

سیه سار [6] - با سین بی‌نقطه بروزن سپهدار، نهنگ را گویند [7] و آن جانوریست مشهور و معروف در دریا.

سیه سر - بفتح سین بی‌نقطه و سکون رای قرشت، کنایه از آدمی‌زاد باشد - و قلم نویسندگی را نیزگویند.

سیه سنبل - بضم سین بی‌نقطه، بمعنی سیسنبر است، وآن سبزیی باشد در میان پودنه و نعناع [8].

سیه کار [9] - کنایه از مردم بدکاره و فاسق و فاجر بد روزگار باشد.

سیه کاسه [10] - کنایه از مردم بخیل ورذل وگرفته وسفله وممسك باشد.

سیه کرد [11] - بمعنی سیه‌کار است که فاسق وفاجر وبدکاره وبدکننده باشد.

سیه‌گلیم [12] - بکسر کاف فارسی، کنایه ازبدبخت‌وسیه روزبیدولت وهمیشه‌پریشان ومفلس باشد.*

---

۱ - رك: سیاه پوش. ۲ - رك: سیاه چرده. ۳ - رك: سیاه خانه.
۴ - در اصطلاح کنونی «سیه چادر» گویند چه این‌گروه خیمه های سیاه بکار برند.
۵ - رك: سیاه دست. ۶ - از: سیه (= سیاه) + سار (= سر)، لغة بمعنی سیاه سر:

آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار زرد است وتزاراست وچنین باشدگلخوار.

«سر خسرو بلخی ۱۹۰».

۷ - سفله گردد زمال وجاه سفیه که سیه سار بر نتابد پیه.
سنایی غزنوی. «فرهنگ نظام».

۸ - نیشی که بزد عقرب زلفت بدل من
زهرش بسیه سنبل زلف تو دوا یافت.
اورمزدی. «فرهنگ نظام».

۹ - رك: سیاه کار. ۱۰ - رك: سیاه کاسه.
۱۱ - رك: سیاه‌کرد. ۱۲ - رك: سیاه‌گلیم.

* سیه گوش - بکسر اول وفتح دوم، مخفف‌سیاه‌گوش(ه.م.): «سیه‌گوش راگفتند: ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد؟...» «گلستان ۳۳ - ۳۴».

سیه مغز ـ کسی را گویند که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ داشته باشد .

سیه نامه [۱] ـ کنایه از مردم فاسق وفاجر و گنه کار وبدکاره ونامه سیاه باشد .

سیهه [۲] ـ بکسر اول و فتح ثانی و ثالث ، کنایه از زن بدکاره و قحبه وفاحشه باشد .

۱ رک : سیاه نامه .　　۲ ـ رک : سیاهه .

Mohammad Ḥosayn ebn-e Khalaf
de Tabriz

BORHĀN - E QĀTE'

(DICTIONNAIRE DE LA LANGUE PERSANE)



Edition entièrement revue, annotée et illustrée avec des additions

PAR

Moḥ. MO'ĪN

PROFESSEUR À L'UNIVERSITÉ DE TEHERAN



VOL. 2: J-'

TEHERAN

1963

Ebn-e-sinâ éditeur

